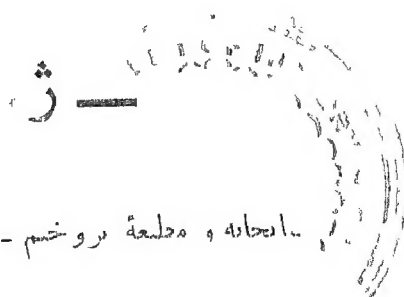


فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی



مطبعة بروختم - طهران

۱۳۱۲

و بازرسی از کتابخانه و از وی و سرلی میانی میم)

بعضی از کتب مطبوعه کتابخانه بروخیم

فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم
فرهنگ مفصل فرانسه - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم
فرهنگ جامع روسی - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم
(جلد دوم تحت طبع است)

لغت کوچک فرانسه - فارسی تألیف ا. بروخیم

لغت کوچک فارسی - فرانسه تألیف ا. بروخیم

بهترین اشعار و منتخبات اشعار شعرای قدیم و جدید ایران - تألیف ح. پیر

رباعیات خیام با ترجمه فرانسه ترجمه ا. اعتصامزاده

فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

دارای متجاوز از پنجاه هزار لغت مفرد و مرکب و اصطلاحات و امثال فارسی و معانی انگلیسی آنها با تلفظ لغات بحروف انگلیسی

بضمیمه بحث کافی از کلیه نکات صرف و نحوی فارسی

تالیف

سلیمان حسینی

مؤلف فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی

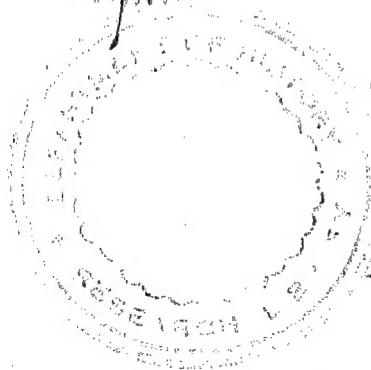
جلد اول

۱ - ژ

کتابخانه و مطبعة بروخیم - طهران

۱۳۱۲

(فارسی - انگلیسی - تالیفی - سیمین - جیم)



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3540

حق طبع و تقلید محفوظ و مخصوص است
بکتابخانه و مطبعه بروخیم - طهران

دیدگاه

هنگامی که فرهنگ جامع انگلیسی-فارسی طبع میشد و هم پس از چاپ و انتشار آن، عموم اشخاصی که بآموختن زبان انگلیسی علاقه مند و به مراجعه به فرهنگ آشنا بودند و ضمناً سبک لغت، نویسی این بنده ناچیز را می پسندیدند، برای تالیف فرهنگ دیگری از فارسی بانگلیسی که نظر ایشان مفیدتر و لازم تر میآمد خیلی بیتابی و اظهار اشتیاق میکردند تا بالاخره اینجانب با مسئلات تایید آسمانی پا به مرحله اقدام گذارده با ناشرین فرهنگ انگلیسی-فارسی داخل گفتگو شدم و آنها را بطبع و انتشار يك چنین فرهنگی حاضر نمودم.

اشکالات مخصوص تالیف فرهنگ فارسی بانگلیسی اشکالات

مخصوصی داشت که نویسنده در موقع تالیف فرهنگ انگلیسی-فارسی با هیچیک از آنها مواجه نشده بود. بعضی از این اشکالات ذیلا بطریق اختصار نوشته میشود:

اولا در تالیف فرهنگ انگلیسی-فارسی مؤلف برای جمع آوری و ترتیب لغات زحمتی نداشت جز آنکه آنها را از روی فرهنگ های حاضر و آماده انگلیسی استنساخ و بفارسی صحیح ترجمه نماید اما در موقعی که بنیاد این کتاب نداشته میشد، هیچ فرهنگی که حاوی لغات امروزه زبان اهالی ایران باشد در فارسی وجود نداشت زیرا زبان امروزه ایران آمیخته است از فارسی و عربی و ترکی و يك مقدار لغات اروپایی و غیره و هیچیک از فرهنگ هایی که تا کنون برای زبان فارسی نوشته اند از قبیل برهان قاطع

و بهار عجم و فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث اللغات و غیره نماینده این زبان آمیخته نیستند. بعضی از آنها چون برهان قاطع که یکی از معروفترین فرهنگ های فارسی بشمار میرود، جز لغات فرس قدیم که اصالت بسیاری از آنها هم مشکوک است چیز دیگری ندارند و لغات فارسی متداوله امروز هم در آنها بطور کلی دیده نمیشود (و طبیعی است که نباید دیده شود). بعضی دیگر که دارای لغات فارسی و عربی هر دو هستند یا در حیطه ترتیب لغات بطریق الفباء ناقص و یا از حیطه شماره لغات بقسری مخصوصند که چندان مورد استفاده نمیتوانند بود.

ثانیاً بواسطه فقدان يك فرهنگ ملی فارسی که مانند لاروس فرانسه و یا Webster انگلیسی لغات را بطور واضح تعریف کرده باشد مؤلف را در بسیاری از موارد دو مشکل در پیش بود یکی فهمیدن و محقق نمودن اصل معنی لغت و دیگر پیدا کردن معنی خاص آن در انگلیسی. از قرار معلوم هر کس و هر دسته يك لغت بخصوص را مطابق نظر و سلیقه یا مسودات خود معنی میکرد و از همین جهت بسی اتفاق می افتاد که در موقع شور در يك لغت اختلافات زیادی در بین اشخاص طرف مشاوره پیدا میشد و آنها اینگونه اختلافات نسبت بمعانی لغات رخ میداد بلکه برای هر اصطلاح و ضرب المثل و غیره نیز تعییرات و توضیحات مختلف بدست میآمد. روزی بخاطر دارم منبای امتحان از رفیقی پرسیدم (خود فروشی) یعنی چه؟ دیدم رنگ جوابداد (فداکاری)، که خیلی باعث تعجب اینجانب گردید اتفاقاً در همین تر و ظاهر آ معجب تری فرارسید و مدعی از او تصدیق جواب خود را خواستار شد با اینکه گمان نمیردم کسی غیر از آن رفیق در این معنی بغلط فهم باشد آن شخص ثالث نیز گفت (خود فروشی یعنی فداکاری) و صد چندان بر شگفت من افزود و هر چه گفتم (خود فروشی) بطور اکثر بمعنی (خود نمایی و تمجید از خود) استعمال شده مدعی همچنان در عقیده خود مصر بود تا اینکه شخص فهمیده تری وارد شده با این دلیل ساده هر نوی

آنها را متقاعد ساخت که (فداکاری) وقف خویشتن است در مقابل هیچ ولی (خود فروشی) انتظار چیزی است در ازای فروختن خویش. اینست یکی از نتایج فقدان فرهنگ ملی که باید میزان و مرجع زبان یک ملتی باشد. ثالثاً پیدا کردن ماخذ صحیح بسیاری از لغات بیگانه و مستعمله در فارسی یعنی ذکر اینکه از چه زبانی اقتباس شده و اصل آنها بچه شکل بوده تا یک اندازه خالی از اشکال نبود از آنجمله است ترمز و اشکاف و چرتکه و آفتابه و اشبون (اصطلاح مطبوعه) متعلق بزبان روسی و اسکله و بالیوز و جیرو (اصطلاح تجار) از ایتالیایی و اوغیر و اراقیطون (که اسم گیاهی است) از لاتین و پیاله از یونانی و ایلرل (ماء رومی) از سریانی و چلوار که در اصل چهل یارد بوده و جرجیس و دقیانوس که معرب ژرژ و دسیوس بوده از انگلیسی و صدها کلمات خارجی دیگر.

لغات عربی برای استعمال لغات عربی در فارسی اصولاً حدودی معین نشده است زیرا مصادر و سایر اوزان عربی را از ابتدای نفوذ عرب بدون هیچ حدود و قیودی در فارسی بکار برده اند و هر نویسنده ای اعم از شاعر و مورخ و غیره هر لغتی در عربی بنظرش رسیده بجهت تفنن یا جهات دیگر در کلام فارسی خود استعمال نموده است و در هر حال امروزه زبان عربی در فارسی بومی شده و حکم ریشه های لاتین و یونانی را در السنه اروپایی پیدا کرده است. باری مؤلف حتی الامکان لغات عربی متداول را که در کتب ادبی و تاریخی دیده و در حدود اطلاعات او بود در این فرهنگ درج نمود و حتی یک عده لغات عربی دیگر هم که از حدود اطلاعات او خارج بود چون در بعضی فرهنگ ها بنظر رسیده بود از لحاظ جامعیت این فرهنگ در آن جای داد ولی باید اقرار کرد که صدها مصادر و اوزان عربی دیگر هست که نویسندگان ایرانی در کلام خود آورده (و هنوز هم جلو آنها را نمیشود گرفت که نیاورند) که بواسطه غرابت آنها یا عدم گنجایش

این فرهنگ مؤلف پیرامون آنها نگردیده است.

لغات فارسی در نوشتن لغات فارسی نیز از افراط و تفریط احتراز شده، یعنی هر چند تمامی لغاتی که در برهان قاطع یا سایر فرهنگهای فارسی بنظر میرسد در این فرهنگ درج نشده لکن بیشتر لغات فارسی که صاحبان فرهنگهای مختلف در وجود آنها متفق بوده و برای هر يك اقلایك مورد میتوان از ادبیات فارسی ایراد کرد و چندان غریب و مشکوک هم بنظر نیاید در این دو جلد محدود درج گردید تا برای ایرانی و غیر ایرانی هر دو مفید باشد. اگر مؤلف میخواست هر چه در فرهنگهای قدیمی نوشته اند اقتباس کند دیگر این فرهنگ گنجایش لغات متداوله امروزی را نداشت و لازم می آمد که يك برابر دیگر بقطر یا بتعداد جلدهای آن افزوده شود زیرا آن فرهنگها که آنهمه لغات کمیاب در آنها درج شده لغات معمولی و متداول فارسی را دارا نمیشدند، فرضا هم اگر از بعضی از آنها ذکر شده باشد در جلواتها عباراتی از قبیل (معروف است) و یا چیزی شبیه بآن نوشته اند یعنی این کلمات متعارفی محتاج بتعریف نیست ۱۱

لغات اروپایی و غیره دخول لغات اروپایی در فارسی بیشتر بر اثر احتیاج یا تابع مقتضیات بوده است زیرا فارسی هم مانند سایر زبانهای زنده دنیا هر وقت احتیاجی داشته بوسیله اقتباس از زبانهای دیگر رفع کرده است. گاهی لغات سماور و استکان و غیره را از روسها گرفته که حالیه کمتر اشخاص فکر می کنند که لغات بیگانه باشد و گاهی لغات تلگراف و تلفون و اتوموبیل را که از اختراعات فرنگیها بدست آمده عاریه کرده و از طرف دیگر لغات زیادی بسایر زبانها داده است و این مبادله در میان بسیاری از ملل معمول است و مادامی که برای رفع احتیاج باشد چندان قبیحی ندارد. مقصود از احتیاج آنست که مفهوم لغت اروپایی چیزی باشد از اختراعات خاص اروپاییان که ترجمه لغت آن بفارسی یا عربی گنگ یا غیر طبیعی

بنظر آید مثل لوکومونیو و تلگراف و صدها کلمات دیگر . فرض کنیم تلگراف را هم بقول گروهی (دور نویس) یا چیز دیگر ترجمه کردیم گذشته از اینکه در مشتقات دیگر از قبیل تلگرافی و تلگراف کردن و غیره بزراحت می افتیم دچار یک کاری خواهیم شد که هیچ لطف و ضرورتی ندارد . اما جایی که گوینده و نویسنده دچار اضطرار نباشد آوردن لغات اروپایی گاهی ناشی از بی اطلاعی از زبان فارسی و گاهی مبنی بر اظهار فضل و خود نمایی است (آنهم خودنمایی غلط) و همان است که بعضی را وادار باتخاذ جنبه افراطی نموده است که میگویند باید بکلی لغات بیگانه را از فارسی دور ساخت . (هر چند این قسمت بواسطه تسلسل مطالب قدری از مبحث اصلی منحرف گردید لکن روی عمر فته مؤلف را نسبت بدرج یک عده لغات اروپایی در این فرهنگ تبرئه مینماید) .

مزایای این فرهنگ فرهنگ فارسی بانگلیسی قبل از این تاریخ نیز توسط اشخاص دیگر تالیف شده بود و این فرهنگ هم اگر بواسطه مزایای آن نبود چندان جلوه و ضرورتی نداشت . مزایای مزبور قطع نظر از جامعیت که بنوبه خود حائز بسی اهمیت است عبارت از سه چیز است : نخست رعایت نکات دستوری یا صرف و نحوی که در صحت و اعتبار هر فرهنگی مدخلیت و تأثیر کامل دارد ، چه حقا میتوان گفت سرمایه اصلی هر لغت نویس تخصص در دستور زبان است و مراجعه کنندگان بفرهنگ وقتی از آن استفاده کامل می کنند که بدانند فلان کلمه اسم است یا صفت یا فلان فعل متعدی است یا لازم و از اینرو مورد استعمال آن برای آنها معلوم گردد . دوم ایراد مثالهای فراوان است که مؤید فهمیدن طرز استعمال لغات فارسی است مخصوصا ترجمه های انگلیسی که برای غالب مثالهای مزبور نوشته شده

مؤلف در همین فرهنگ نیز بعضی از این لغات را درج نموده است مثله نه از روی عقیده بلکه تا مردم چه قسم تلقی کنند و تا چه اندازه بیسندند .

کمال بزرگی برای مترجمین خواهد بود .
 سوم بحث لغات است از جنبه علمی و فنی زیرا از چند سال باینطرف اصطلاحات زیادی در رشته های علمی بخصوص طبیعیات و گیاه شناسی و ریاضیات و غیره توسط اشخاصی که دارای صلاحیت بوده اند وضع و در کتب مختلفه علمی ثبت شده است . پیدا کردن این اصطلاحات با تفحص کتبها و منابع علمی قدری مشکل ولی مشکلیتر از آن بدست آوردن اصطلاحات زیادی بود که فقط در افواه استادان صنعت و ارباب حرف مثل نجار و بنا و آهنگر و غیره جاری است و شرح چگونگی این موجب نزاعی سخن خواهد شد .

اعتراف و عذرخواهی فرهنگ اصولا باید حاوی کلیه لغاتی باشد که در زبان جاری يك ملت و همچنین در ادبیات قدیم و جدید آن ملت بکار برده شده است ولی ادبیات فارسی در معنای بسیط خود فی المثل دریای محیطی است که هیچ فردی بقدر آن پی نبرده و کرانه های آنرا نظاره نکرده است بنابراین مؤلف با اعتراف بافتادگی های این فرهنگ از عموم مراجعه کنندگان پوزش خواسته امیدوار است زبان دانا و ارباب قلم از این نقیصه و همچنین از اشتباهات دیگر آن که پارهای در ضمن طبع و قسمتی در نتیجه تنهایی وی کمکی پیدا شده چشم پوشند یا اگر قصد اصلاح دارند نگذارند لحن عیب جوئی و خریده گیری در نظر اصلاح طلبانه ایشان نفوذ کند تا اگر خراست خدا باشد در چاپهای بعد اصلاحات لازمه بعمل آید .

تشکر در پایان این مشوره مؤلف وظیفه اخلاقی خود میداند که از کلیه دوستان و آشنایانی که بطور غیر مستقیم از بذل مساعدت با او دریغ نفرموده معانی مناسبی برای بعضی لغات فارسی گفتند یا عقایدی اظهار داشتند قلبا تشکر نماید و خود را رهن ملت ایشان بداند .

س . ح .

طهران - اول آذر ماه

فارسی - انگلیسی - تألیف - سلیمان - حیم

اسلوب این فرهنگ و دستور مراجعه بان

۱ - برای اینکه در سر تاسر این فرهنگ ترتیب حروف تهجی کاملاً رعایت شده باشد اولاً حرف (پ) که در واقع از دو الف تشکیل شده قبل از (اب) گذارده شده است مثلاً آویز (اویز) خیلی جلوتر از (ابر) دیده میشود اما کلمه (بد آمد) چون مثل (بد آمد) تلفظ میشود بعد از کلمه (بد اق) قرار داده شده و قس علی هذا برای سایر لغات متشابه . ثانیاً همزه‌ای که بشکل ی در آمده باشد در حکم ی قرار داده شده است از این قرار کلمه (ائلاف) بعد از (ایشام) واقع میشود ولی به همزه آخر کلمه که غالباً باین شکل (ء) در میاید اهمیتی داده نشده است .

۲ - کلمات بسیط و مرکب از لحاظ ترتیب حروف تهجی بایکدیگر فرقی ندارند ولی دو کلمه که بوسیله اضافه باهم ترکیب شده اند جزو لغات متن نیامده و با حروف بزرگ و سیاه چاپ نشده و این قاعده شامل افعال مرکب نیز گردیده است مثلاً (ریشه جوز) با اینکه در انگلیسی لغت خاصی دارد با حروف کوچک و در ذیل (ریشه) که لغت اصلی است درج شده است و همچنین فعل (جیره دادن) جزو لغات متن نیامده و با حروف کوچک در ذیل (جیره) دیده میشود در صورتیکه (جیره خور) یک لغت جداگانه محسوب و با حروف درشت و سیاه چاپ شده است .

۳ - مأخذ لغات غیر فارسی بوسیله حروف انگلیسی در جلوه لغات تشخیص داده شده است مثلاً A برای لغات عربی و T برای ترکی و F برای لغات فرانسه بکار برده شده است ، بذاین برای فهمیدن متانی این حروف بایستی بفرست اختصارات انگلیسی در طرف چپ فرهنگ مراجعه شود .

۴ - هرگاه يك لغت بچند شکل در آمده باشد هر کدام که از همه

متداول تر است مورد بحث قرار گرفته و معنی انگلیسی فقط برای آن یکی نوشته شده و برای اشکال دیگر اشاره شده است که رجوع نمایند به آن کلمه متداول مثلا برای (بادنجان) که کلمه متداولی است معنی انگلیسی درج شده ولی در جلو (بادنگان) اشاره شده است که این کلمه مساوی با همان (بادنجان) است.

۵ - دویا چند معنی انگلیسی که با هم کاملاً مترادف هستند به وسیله این علامت (۰) و آنها که تقریباً مترادف هستند با این علامت (؛) از هم جدا شده اند. بین کلماتیکه معانی آنها بکلی مختلف است یا نقطه (.) و یا این علامت (۱۱) گذارده شده و در بسیاری از موارد نیز معانی مختلف با نمره طبقه بندی شده است مثلاً معانی دار (۳) بطریق ذیل مرتب گردیده :

A house . Seat ; place

دار (۳) A.1

این طریق میفهماند که دار (۳) دو معنی مختلف دارد یکی house که خانه باشد و دیگری seat یا place که مقر یا مکان باشد اما چون (مقر و مکان) تقریباً با یکدیگر در معنی مترادف هستند بین آنها این علامت (؛) گذارده شده است.

۶ - خیلی اوقات يك کلمه از لحاظ دستوری چند مورد پیدا میکند یعنی مثلاً هم صفت است و هم اسم و یا آنکه اگر فعل باشد هم لازم است و هم متعدی. در این قبیل موارد معانی مختلف با نمره از یکدیگر تفکیک گردیده مثلاً کلمه (ریبط) که هم اسم است و هم صفت بطریق ذیل ترجمه شده است :

1 . A hermit.

ریبط (rabeet) - اس. A.

2 . Tied , fastened.

مقصود این است که آنچه در نمره يك گفته شده اسم و آنچه در نمره ۲ گفته شده صفت است.

۷ - در جلو بعضی کلمات شاذ یا کمیاب حرف R گذارده شده یعنی rare که معنی آن کمیاب است ولی در هر کجا که مؤلف خیال کرده که

ممکن است آن کلمه کمیاب کم کم متداول و جانشین يك کلمه اروپایی یا عربی شود حرف R گذارده نشده است چنانکه در کلمه (آبچین) و کلمه (آسوار) که ممکن است بعدها آن يك جانشین (حوله) گردد و این يك بجای (حباب) استعمال شود.

۸ - هرگاه مراجعه کنندگان بفرهنگ صرف وقت نموده تمام اشارات و اختصارات و تبصره های صرف و نحوی و توضیحاتی را که بین الهالین درج شده مطالعه کنند و معانی آنها را بفهمند استفاده واقعی از فرهنگ خواهند نمود اما کسانی که برای درك آنها مستعد یا باهمیت آنها معتقد نیستند باید چشم از همه این چیزها (که بقول آنها خشو و زوائد است) پوشیده باصل معانی لغات بپردازند و بآنچه بین این دو علامت [] درج شده یا با حروف موسوم به *italics* طبع گردیده، کاری نداشته باشند.

۹ - مأخذ تلفظ لغات فارسی در این فرهنگ تلفظی است که امروزه آنهم مخصوصا در طهران پایتخت ایران متداول است مثلا تلفظ اصلی کلمه (خانه) آنست که حرف نون با زیر گفته شود در صورتیکه امروزه در طهران با کسر نون تلفظ میشود مخصوصا وقتی که تنها آنرا بگویند یا بگلمه دیگر اضافه کنند مثل (خانه من) و نیز کلمه (حافظه) که تلفظ اصلی آن در عربی (حافظه) میباشد در این فرهنگ همان حافظه بکسر ط معین شده و بین صداهای سین و صاد و ثاء که در عربی اندك تفاوتی با یکدیگر دارند فرقی گذاشته نشده یعنی کلمات (سؤال) و (صفت) و (ثانیه) هر سه را مؤلف در تلفظ بحروف انگلیسی با حرف s نشان داده است. همچنین حروف ذال و زاء و ضاد و ظاء همه در تلفظ افگیلیسی به z تعبیر شده و بین حرف غ و حرف ق هم در این فرهنگ فرقی گذاشته نشده است.

۱۰ - در هر مورد که تلفظ اصل کلمه بحروف انگلیسی داده شده دیگر در کلماتیکه از آن مشتق یا ترکیب ر دیده این تلفظ تجدید نشده بلکه فقط تلفظ قسمت اضافی نوشته شده است مثلا تلفظ (پیشانی) نوشته شده

ولی در مورد (پیشانی بند و پیشانی گشاده) فقط تلفظ (بند و گشاده) درج شده است.

۱۱ - چند لغت که مأخذ آنها مختلف ولی املاء یا تلفظ آنها با هم متساوی است جداگانه در متن فرهنگ درج و بوسیله نمره های مختلف از یکدیگر جدا گردیده اند مثلاً (زیره) که یکی از ادویه و (زیره) که بمعنی تخت کفش و از لفظ (زیر) مشتق است چون دارای دو مأخذ یا دو اشتقاق میباشند دو دفعه در متن فرهنگ درج و با نمره از هم تشخیص داده میشوند بنابراین در ضمن جستجوی یک لغت مراجعه کننده باید احتیاطاً بلغت قبل یا لغت بعد از آن نیز نگاه کند تا لغتی که منظور اوست پیدا شود.

۱۲ - در آخر هر جلد ضمیمه ای به متن فرهنگ علاوه شده که بعضی از لغات متداول و مفید از قبیل (اقتصاد) و (انقوزه) و غیره که از قلم حذف گردیده و بعد بنظر رسیده و پاره ای لغات کباب که در سایر فرهنگ ها درج کرده اند و برخی اسامی خاص از امکنه و اشخاص و یک عده لغات اروپایی که در فارسی متداول است از قبیل اتوموبیل و غیره از لحاظ تکمیل فرهنگ در ضمیمه مزبور درج شده است بنابراین مراجعه کننده اگر لغتی را در متن فرهنگ پیدا نکرد خوب است احتیاطاً نگاهی هم به ضمیمه بکند شاید لغت یا معنی مطلب در آنجا باشد.

۱۳ - نظر باینکه بسیاری از لغات فارسی باشکال و املاء های مختلف در میابند مثل (پادزهر) که (فادزهر و بادزهر) هم دیده شده است بهتر است قبلاً حروف متبادل فارسی مطالعه شود و این موضوع در اول هر حرف در متن فرهنگ بحث شده است.

۱۴ - بعضی اشتباهات و اغلاط املائی و غیره در این فرهنگ دیده خواهد شد که پاره ای از آنها از نظر مؤلف یا مصحح مطبوعه رد شده و برخی از آنها ناشی از غفلت حروف چینها بوده است مستدعی است دارندگان این فرهنگ آن اشتباهات را از غلطنامه آخر کتاب استخراج و در متن فرهنگ تصحیح نمایند.

فهرست اختصارات فارسی

List of Persian Abbreviations.

Noun	اسم	ا.
Active participial adjective. Name of the agent	اسم فاعل	ا. ف.
Etc., and so forth	الی آخر ، و قس علی هذا	الخ
Past participle; passive participial adjective	اسم مفعول	ا. م.
Plural	جمع	ج.
Preposition	حرف اضافه	ح. ا.
Conjunction	حرف ربط حرف عطف	ح. ر. ح. ع.
Adverbial conjunction	حرف قیدی	ح. ق.
Interjection	حرف ندا ، صوت	ح. ن
Personal	شخصی	ش.
Adjective	صفت	ص.
Interrogative adjective	صفت استفهامی	ص. ا.
1st. person	اول شخص	ص. ۱.
2nd. person	دوم شخص	ص. ۲.
3rd. person	سوم شخص	ص. ۳.
Numeral adjective	صفت شماره ، عدد	ص. ش.
Pronoun	ضمیر	ض.
Interrogative pronoun	ضمیر استفهامی	ض. ا.
Relative pronoun	ضمیر موصول	ض. م.
Inseparable pronoun; pronominal ending	ضمیر متصل	ض. مت
Reflexive pronoun	ضمیر مشترک	ض. مش
Common error allowed by usage	غلط مشهور	غ. م.
Verb	فعل	ف.
Intransitive verb	فعل لازم	ف. ل.
Intransitive and transitive verb	فعل لازم و متعدی	ف. ل. م.
Transitive verb	فعل متعدی	ف. م.
Transitive and intransitive verb	فعل متعدی و لازم	ف. م. ل.
Adverb	قید	ق.
Independent adverb	قید مستقل	ق. م.
Singular	مفرد	م. ف.

See ايجاد

(4) At the end of a noun it serves as a vocative particle. Ex. شاها *shaha*. O king !

(5) It is joined to a noun to give verbal force to the sentence in which it occurs. Ex. خوشا کسی که *khosh'a kesi keh*. . . . Blessed (be) the man who

(6) It serves as an expletive in poetry. Come thou ! [امر از ف آمدن] آم

[Imper. root of آمدن *amadan*, short for بیا *bia*, the usual form].

Water, liquid, fluid, humor. آب آب
Moisture, Juice (of fruits). Temper
(of a metal). Fig. Lustre, polish,
Brilliancy. Elegance. splendour.

آب آوردن (— *avardan*) ف. ل.
To be affected with dropsy.

آب آهن جوشان (*abe-ahan-jooshan*)
Gaseous chalybeate water.

آب افتادن (*ab-ofadan*) ف. ل.

The first letter of the *A (alef)*

Persian and Arabic alphabets, corresponding to *a* in English. The uses of *alef* are mainly as follows:

(1) It is a long vowel sounding as *a* in the English word *far*. Ex. تار *tar*, warp, except when it is followed by a final and quiescent

ن in which case it is pronounced nearly as the short *u* in English. Ex. ن *nun*, bread.

(2) It is combined with any of the six Persian vowels modifying its sound as in

از *az*, from;

اسم *esm*, name ;

امی *ommi*, illiterate ;

آب *ab*, water ;

او *oo*, he, she, it ;

ایشان *eeshan*, they.

(3) It represents the number one in the Arabic numerical alphabet.

(2) Amblyopy.

To be melted. To آب شدن ف.م. thaw v. i. To be dissolved.

Gilding, gold (*abe-tala* طلا) آب coating or plating.

To melt. To dissolve. آب کردن ف.م. *Fig.* To get rid of, as by selling.

To rinse. آب کشیدن (*ab-keshedan*) ف.م. آب گرفتن از (*gereftan-az*)

To temper (a metal). آب مروارید (*abe-morared*)

Pearl-white, pearl-powder.

Med. Cataract in the eye.

Semen. آب نشاط (*abe-neshat*)

Silver coating (*-noghreh*) آب نقره آب or plating.

Bombastic style or manner. آب و تاب pompous show, splendour.

Fig. Means آب و دانه (*abe-danch*) آب of subsistence.

See in the vocab. آب و هوا

Ab, the fifth آب A *Bab.* month of the Hebrew calendar.

See under آب آباء

(1) Peopled, populated. آباد (*abad*) آب populous, cultivated, inhabited or habitable, flourishing. *Fig.* Replenished, reestablished, improved.

(2) In compound words, it denotes a city or an inhabited place. Ex. *علي آباد* *Alee-abad; lit.,* built and populated by Alee.

To cultivate, to آباد کردن ف.م. render habitable or populous.

Fig. To reestablish.

To water, as the mouth. Ex.

دهش آب *dehsh ab* His mouth watered.

آب انداختن (*-undakhtan*) ف.ل.

To make water, to urinate, [said of animals, and facetiously of persons]. To supply a cistern or a pool with water.

To launch. آب انداختن (*be ab-*)

Frozen water: (*abe-basteh*) آب آبیسته ice, hail, etc. Glass, crystal.

Snot. آب بینی (*abe-beence*)

آب تاختن (*ab-takhtan*) آب شاشیدن

آب خوردن (*ab khordan*) ف.ل.

To drink water. *Fig.* To crop up, to crop out, to originate.

To give a drink آب دادن ف.م.

to, to water, to irrigate. To cover or overlay (as with silver, etc.)

Fig. To give lustre (to).

To adulterate. آب در چیزی کردن

Prov. exp. آب در هاون سائیدن

To act foolishly, to carry water in a sieve; *lit.,* to bray water in a mortar.

Saliva, Spitte. آب دهان (*abe-dahan*)

To be- آب زدن ف.م. (*-zadan*)

sprinkle with water. To moisten.

To water (milk, etc.) Hence, to adulterate or cheat.

Prov. exp. آب زیر کاه (*abe-zeerc-kah*)

A shrewd or sly person. One who conceals his scheming or merit. A dissembler.

Med. Glaucoma. آب سبز (*-sabz*)

Med. (1) Amaurosis. آب سیاه (*-siyah*)

آبجوش (abjoosh or abe-joosh) ۱
Boiling water.

آبچرا (abchara) ۱
A whet, a food taken to stimulate the appetite for a regular meal. Food of fairies and wild animals.

آبچلیک (abchelik) ۱
A towel; spec., one used to wipe the body of the dead.

آبخست (abkhist) ۱
Irrigable area.

آبخور (abkhor) ۱
A fountain-head. A trough, A watering-place. Fig. Fate. ||

آبخورد (abkhord) ۱
Fate, lot. Halt. halting. A residence. Livelihood.

آبخوره (abkhorch) (۱) ۱
آبخوری (۲) ۱
استسقا R.

آبخوری (abkhoree) ۱
A drinking-cup.

آبخوست (abkhost) ۱
A snaffle [used also attrib. Thus: دهنه آبخوری].

آبخوش (abkhost) ۱
A water-melon, cucumber or other fruit which has become acid or washy. An (uninhabitable) island.

آبخیز (abkheez) ۱
Land which gives out water wherever it is dug. ||

آبدار (۱) (abdar) ۱
Producing water.

آبدار (۲) (abdar) ۱
Juicy. Watery. Fig. Lustrous. Brilliant.

آبدار (۳) (abdar) ۱
Damascus blade.

آبدار (۴) (abdar) ۱
One who prepares tea or other beverages, one who is in charge of a pantry. A butler.

آبدارخانه (۱) (abdar-khaneh) ۱
A butler's pantry.

See under آب

آباد (۲) ۱
آبادان (۱) ۱

[Note. This adjective is the emphatic form of آباد but is never used in forming compounds.]

آبادانی (۱) ۱
آبادی (۱) ۱

Populousness, flourishing condition (of a city, etc.) An inhabited or habitable place, e.g. a village or town.

آبان (۱) ۱
The eighth month of the Persian solar year having thirty days. The tenth day of the Persian month.

آبانبار (۱) (abanbar) ۱
A cistern, a reservoir.

آبائی (۱) (abae) ۱
Ancestral.

آب باز (۱) (ab-baz) ۱
A swimmer.

آب (۱) (ab) ۱
Zool. One of the Phocidae, a seal or the like.

آب بازان (۱) (ab-bazan) ۱
Zool. The Phocidae, seals, etc.

آب بازی (۱) (ab-bazi) ۱
Water-sporting.

آب پاش (۱) (ab-pash) ۱
A watering-pot. A water-sprinkling automobile.

آب پاشی (۱) (ab-pashi) ۱
Sprinkling of water.

آب پز (۱) (ab-paz) ۱
Boiled (in water), as eggs.

آبتابه (۱) (abtabeh) ۱
A ewer.

آب تابی (۱) (abtabe) ۱
A short bath with cold water.

آب جامه (۱) (abjamah) ۱
A drinking-cup.

آب جوی (۱) (abjow) ۱
A washing-tub.

آبجو (۱) (abjow) ۱
Beer.

آبجوساز (۱) (abjow-saz) ۱
A brewer (of beer).

آبجوسازی (۱) (abjow-sazi) ۱
Beer-brewing.

on fire in hot water.

A hyacinth. A (abrood) **آبرود**

A water-lily.

Respectable. (abroodar) **آبرودار**
reputable, honorable. Gentle-looking.

آبرود کردن - **آبروت کردن**

(abroomand) **آبرومند**

Respectable, reputable. Gentle-looking. Worthy.

آبرومندانه (abroominfaneh) **آبرومندی**

In a respectable manner, respectfully, reputably, Worthily.

Respectable, Worthy. **آبرومندی**

[Attributed only to inanimate things.] Ex. **آبرومندی** a respectable entertainment.

Respectableness. **آبرومندی**

A water-shed. A (abrez) **آبریز**

A water-closet. A vessel used for pouring water over the head and body. A cess-pool, a sewer. A drain or ditch.

A bathing vessel. A (abzan) **آبزَن**
filled with warm water medicinally prepared. Fig. A consoler. Condolence.

A garden. A (absal-) **آبسالان**

آبست (abest) **آبستن**

Orange pulp. A (abast) **آبست**

Pregnant. (abestan) **آبستن**
conceived, with child.

Pregnancy. A (abestancy) **آبستنی**

Ploughed ground. A (abasteh) **آبسته**

The scorb. (abesteh) **آبسته**

A tubble. A (absavar) **آبسوار**

A carpet-bag for use

on journeys, [used also attrib.

Thus: **آبرجین آبداری**]

A vessel for holding A(abdan) **آبدان**
water. A reservoir, a cistern.

The bladder.

A syringe. A (abdozdak) **آب دزدک**
a squirt.

Ablution. A (abdast) **آبدست**
(before prayer, or before and after eating). Water for ablution.

A ewer. A (abdastan) **آبدستان**

A water-closet. **آب دست خانه**
a privy.

A sort of A (abdandan) **آبدندان**
candy. Something given to infants

to suck so as to promote their dentition. Fig. A weak person. A simpleton, espec. in gambling.

Butter-milk. A (abdoogh) **آبدوغ**
churned sour milk.

آبدیده (abdeedeh) - **آب افتاده**

Damaged by water. (-oftadch)
or moisture. Soaked.

آبراه (abrah) = **آبرو** (abrow)

1. Water-color. A (abrang) **آبرنگ**

2. **آب و رنگ**

Reputation, esteem. A (aberoo) **آبرو**
Dignity.

آبرو (ی کبیرا) ریختن یا مردن

To put to shame, to disgrace (some one). Ex. **آبروی مرا بُرد**

An aqueduct, a **آبرو** (abrow)
watercourse, a conduit.

آبروت کردن (abroot-kardan) **آبروت کردن**

To pluck (a fowl, etc.) by

^a culvert, a canal.

A ladle. *آبگردان* (abgardan) .ا

Soup, broth, *آبگوشت* (abgoosht) .ا
stew. *Prop.* A food prepared by boiling meat in water and often adding peas, etc.

1. Water- *آبگون* (abgoon) -ص.ا
colored. Lustrous. 2. Ice or glass.

A pool. *آبگیر* (abgeer) .ا

Submergible. -ص.

A floodgate. *آبگیره* (abgeereh) .ا

Glass. A mirror. *آبگینه* (abgeench) .ا

White sugar. *آبلوچ* (ablooj) { .ا
آبلوچ (ablooch) {

Collog. Soft, *آبلمو* (---lambho) -ص.
as a pomegranate.

Small-pox. *آبله* (ableh or abcleh) .ا

[O. S.] A blister, a pimple.

The *آبله فرنگ* (ableyeh-farang) .ا
venereal disease.

Cowpox, vaccinia. *آبله گاو* .ا

Pitted with smallpox, *آبله دار* -ص.
variolic, pockmarked.

Pockmarked, *آبله رو* (-roo) -ص.
pitted with small pox (in the face), variolic.

Covered up with (-zar) *آبله زار* -ص.
smallpox, variolic, pockmarked.

Full of pimples or blisters.

A vaccinator. *آبله کوب* (—koob) .ا

Vaccination. *آبله کوبی* .ا

آبله کوبیدن (—koobedan) -ف.م.ل.

To vaccinate. *Ex.* *آبله بچه را کویدیم*

We had the child vaccinated.

آبله مرغان (—morghan) .ا

Easy-paced. *آبسیر* (abseyr) | -ص.
آبیر (abier) |

A waterfall. *آبشار* (abshar) .ا

To hide. *آبشتن* (abeshtan) -ف.م.

Destiny, *آبشخور* (abeshkhor) .ا

lot. [O. S.] A cistern. A water-
ing-place. A drinking-cup. A halt.

آبشر (abshor) -ف.م.ا

A silkworm cocoon. *آبشام* (absham) .ا

آبشن (abshan) -ف.م.ا

A cesspool, a sink. *آبشی* (abshee) .ا

A cascade. *آبشیب* (absheeb) .ا

Verjuice. *آبغوره* (abghoorch) .ا

Quicksilver. Small- *آبک* (abuk) .ا
pox. Pimples.

A wine-merchant. *آبکار* (abkar) .ا

A distiller. A water carrier. A
drinker of wine.

Business of a distiller *آبکاری* .ا
or a water-carrier. A distillery.

Excise, tax on alcoholic liquors.

A strainer. *آبکش* (abkesh) .ا

A water-carrier.

Rinsing. *آبکشی* (abkeshee) .ا

A ravine, *آبکند* (abkand) .ا

a channel made by a torrent. A
pond; spec. one in which
water stagnates.

A scoter, *آب کوپیل* (—kopeel) .ا

A king-duck, a sea-duck.

Watery, washy. *آبکی* (abakee) -ص.

Liquid. Serous.

Anat. The hypo- *آبگاه* (abgab) .ا

condrium, the flank. A pond.

A conduit, *آبگذر* (abgozar) .ا

Hence, to waste away.

1. To put fire آتش زدن ف. م. into, to furnish with fire, to light. Ex. - مایه را آتش کن. Light the samovar. 2. To stoke. 3. To roast on fire without using a spit. 4. To kindle, to start.

To make a fire ف. ل. آتش گرفتن (gereftan) ف. ل. To catch fire. To explode. Fig. To be enraged or exasperated. To extinguish a fire. آتش خاموش کردن. To kindle or start آتش روشن کردن a fire. Fig. To be the motive of a quarrel seditiously.

آتش کشیدن (koshtan) ()

آتش نشانیدن (neshandan) ()

آتش خاموش کردن

[Note. The verb آتش نشانیدن is frequently met with in literature but is nowadays a rustic idiom].

A fireman. آتش انداز (andez) ()

A chauffeur. A stoker.

آتش افروز (afrooz) ()
آتش فروز (forooz) ()

(One) who kindles a fire.

One who plays (tricks) with fire.

A tinder. A kindling.

آتش افروزانه (afroozaneh) ()

A tinder. A kindling.

Kindling fire. آتش افروزی ()

Playing with fire. Fig. Slighting dangerous or important affairs.

(One) who آتش انگیز (angeez) () kindles a fire. An incendiary. Fig. Seditious.

Chicken-pox, water-pox, varicella.

Watery. Juicy. آبناک (abnak) ()

Fig. Lustrous.

A kind of آب نبات (abnabat) () clear candy.

Naut. Sea- آب نشین (abneshin) () gauge.

A water-scene. آبنا (abnama) ()

Ebony. آببوس (abnoos) ()

Cabinet-work. آببوس کاری (abnoos-karee) ()

(Made) of ebony, آببوسی (abnoosi) () ebon. Black.

Complexion. آب و رنگ (aborang) ()

Freshness.

A subscriber. Fr. آبونه (abonch) ()

Climate. آب و هوا (ab-o-hava) ()

Weather. atmospheric condition.

آبی (abi) () 1. Blue. Ex. آسمان آبی است. 2. Aquatic. 3. Cultivated through

Ex. حیوان آبی. 3. Irrigated and dry farming. 4. Watery. ||

The color blue. — ()

Sky-blue.

Quince.

An irrigator.

Irrigation.

To irrigate.

Fire.

آتش (atesh) () آتش یارسی (ateshc-parsee)

Feverheat, febrile labial herpes.

St. Antony's fire.

To set آتش زدن (ateshzadan) () ف. م.

on fire. Fig. To exasperate,

to enrage. To put an end to,

to consume. as by burning.

shovel. A kindling. 2. Inflammable, explosive.

A kindling. آتش گیره (—geereh) ۱.

Tinder. A fire-shovel.

Hot- آتش مزاج (—meza) ۱. tempered, fiery-tempered.

Hot temper. آتش مزاجی ۱.

Fiery. Red as آتشی (ateshee) ۱. fire, ponceau (Fr) Fig. Enraged.

Hot-tempered. Severe, heavy.

To enrage, to آتشی کردن ف. م. exasperate.

آتشین = آتشی

Gam. A trump or ruff. Fr. آتو ۱.

A mistress who teaches آتون ۱. girls reading, writing, and embroidery. The amnion.

Coming, آتی ۱. [مونت = آتی] following, subsequent. Ex. درآیت های آتی in the following verses.

آتی الذکر (atiz-zehr) ۱. م.

Mentioned below, hereinbelow mentioned.

آتیہ (atieh) ۱. [مونت آتی] Fem. of آتی

Future, adj. & n. Ex. درآتیہ نزدیک In the near future.

[Pl. of اثر ۱. ج. اثر] آثار ۱. A.

Traces, vestiges. Relics. Literary works. Impressions. Traditions.

See under آثم

1. A sinner. آثم ۱. م. (asem) ۱. 2. Sinning.

آج = افره

آجیدن (ajdan or ajedan) = آجیدن

آجده (ajdeh or ajedeh) = آجیده

A brick. آجر (ajor) ۱.

Raining fire. Explosive. آتش بار ۱. A tinder-box.

One who plays with آتش باز ۱. fire. A pyrotechnist.

Fire-works. Pyrotechnics. آتش بازی ۱.

A fire- آتش باره (atesh parch) ۱. brand. A spark of fire. A live coal.

Fig. A quarrelsome person.

آتش پرست (—parast) ۱. م.

1. A fireworshipper. 2. Fire-worshipping.

آتش پرستی ۱. Fire-worshipping.

A furnace. A stove. آتش تاب ۱.

A stoker. A chauffeur.

The آتش خانه (—khaneh) ۱. fire-box of a locomotive. A locomotive. A fire-temple. An arsenal.

A brazier. آتش دان (dan) ۱.

A tinder or آتش زنه (—zaneh) ۱. touchwood. A flint. A kindling.

آتش فشان (—feshan) ۱. م.

1. A volcano. 2. Volcanic; lit., emitting fire.

A volcano. آتشفشان

1. Volcanic. آتش فشانی ۱. م.

2. Volcanic action.

Gonorrhea. آتشک (ateshak) ۱.

One who آتشکار (ateshkar) ۱.

works with fire: (1) a stoker; (2) a blacksmith.

A fire-temple. آتشکده (kadeh) ۱.

آتشگر (—gar) = آتشکار

A fire-place. آتشگاه (gah) ۱.

furnace, a grate. A fire-temple.

1. A fire- آتش گیر (—geer) ۱. م.

Math. Units.

Al! Alas! [Interj. expressive of pain or grief.] آخ ح. ن

To moan, آخ و آوآخ کردن ف. ل.
to cry with pain. To complain.

Rubbish, آخال ا. غ. م. آشغال
sweepings. Scrap-heap.

To un- آختن (akhtan) ف. م.
sheath, to draw (a sword).

[P. P. of "آخته" آخته ا. م. از ف.
Last, A. آخر (akher-akhar) ف. م.

final, [Compar. mas. of آخر] Ex.
the last price.

آخر (akher) (ج) آخرا (arakhher)
The end, latter part. Ex. آخر سال

or آخر شب
and so forth, etc. آخرا ر. آخرا

[Abbrev. آخرا (elakh)
A terminus. آخر خط

In the end. آخر سر
In the end, at length. آخر کار

To come to an end. R. آخر شدن
A آخر (akhar or akher) ف. م.

1. At length, at last. Ex. آخر گفته شد
2. After all. Ex. آخر بنامه 3. Last

of all. Ex. آخر رسید
Another, آخر (akhar) ف. م.

second. Else
آخر الامر (akher-ol-amr) ف. م.

At last, at length.
Provident. آخرین (akherbin) ف. م.

The time آخرت (akherat) ف. م.
to come, the future life or slate,
futurity.

Glazed tile.

A brickbat.

A brick-burner. آجرپز (— paz) ا.
Brick-burning. آجرپزی ا.

A brick-kiln.

Made of آجری (ajoree) ف. م.
Brick(s). Ex. ساختمان آجری A brick

construction, a masonry.

Ultimate, آجل (ajel) ف. م.
having yet to come, future.

[O. S.] Postponing, procrastinating.

Ultimately, آجلا (ajelan) ف. م.
in the future. With regard to the
future life.

An aide-de-camp, Fr. آجودان ا.
an adjutant.

To quilt. آجیدن (ajeedan) ف. م.
To stitch; also, to sew.

To embroider. To color.

[P.P. of آجیدن آجیده ا. م. از ف.
Quilting. Ornamental sewing, em-

broidery. A kind of «geevah»
with a quilted sole. See گیوه

آجیده کردن = آجیدن
Nuts. Dried fruits. آجیل ا.

آج = افره
Pickles. Fruit preserved. آچار (۱) ا.

in salt, vinegar, or sugar.

Onions preserved in vinegar.

Uneven ground.

A screw-driver. A wrench. آچار (۲) ا.
A screw-driver. آچار پیچ کوشنی

[Pl. of آحاد آحاد ا.]

chasten, to correct.

Brown, tawny.

1. A man-**آدم خوار** (A-khar) ۱-ص. eater, a cannibal. 2. Man-eating.

آدمخور = **آدم خوار**

By which a man **آدمرو** (—row) ۱-ص. may enter.

A manhole.

A little or in-**آدمک** (adamak) ۱-ص. significant fellow. A doll, a toy man. The pupil of the eye.

A man-**آدمکش** (adamkosh) ۱-ص. slayer, a homicide.

1. Like a **آدموار** (adamvar) ۱-ص. man. 2. Manlike, manly.

Man. Mankind, **آدمی** (adamee) ۱-ص. human [chiefly with reference to his mortality].

Humanity. **آدمیت** (adamiyat) ۱-ص.

Civility, courtesy.

آدمیزاده (adamizadeh) ۱-ص. A human, a man [in contrast with fairies or beasts]; *lit.* born of man.

Friday, **آدینه** (adeeneh) ۱-ص.

The twelfth **آذر** یا **آذر** (Azar) ۱-ص. month of the Hebrew calendar, (February and March).

Relating to the **آذاری** ۱-ص. month of **آذر**; hence, vernal.

See under **آذر** R. **آذان**

Fire. The ninth **آذر** (Azar) ۱-ص. month of the Persian solar year, having 30 days. The 9 th. day of any month.

At last. **آخ** (bel akharreh) ۱-ص.

at length.

Last latter. **آخری** (akherree) ۱-ص.

The last one. **آخرین** ۱-ص.

Ex. **آخرین روز بود** The last one was the best.

Last. **آخرین** (akherin) ۱-ص.

Ex. **آخرین روز** the last day.

آخرین نفس till the last breath, till the last moment.

آخشیخ ۱-ص. **آخشیخ** ۱-ص. **آخشیخ** ۱-ص.

A manger. **آخور** (akhor) ۱-ص.

a stall. The clavicle.

آخور ۱-ص. **آخور** ۱-ص.

A theologian. **آخوند** (akhund) ۱-ص.

A preacher. A tutor.

Office of a **آخوندی** ۱-ص.

preacher or theologian. Tutorship.

[Pl. of **آداب** ۱-ص.]

آداب ۱-ص. Etiquette, ceremonies, rites, formalities, civilities, proprieties.

Ex. **آداب معاشرت** Etiquette of society, civilities of social life, the proprieties, the rules of decorum.

One of two persons **آدش** ۱-ص. having the same name.

A saddle. **آدرم** (adrum) ۱-ص.

cloth. Arms. A packing-needle.

Adam. Man-**آدم** (adam) ۱-ص.

kind, human.

Manlike. Trained, disciplined. **آدم** ۱-ص.

The human **آدم** (bani) ۱-ص. race. [O. S.] Son(s) of Adam.

To discipline, to **آدم کردن** ۱-ص.

aksariyate-ara, majority or plurality of votes.

Arrange- *آراستگی* (*arastegi*)
 ment, order, orderly condition.
 State of being adorned, decoration. *Fig.* Refinement.

آراستن (*arastan*) *ف.م.*

To decorate, to adorn. To arrange, to put in order, to tidy. [Imper. root *آرای* or *آرا*]

آراسته *م.* [ا.م. ازف. *آراستن*] *Pl. of*
 Arranged, arrayed. Decorated, adorned. *Fig.* Refined.

Tranquillity, rest, repose. *آرام* (۱) *ا.*
Ex. *آرام دل*. See *دل آرام*.

1. To repose, *آرام گرفتن ف.ل.*
 to take rest 2. To become quiet, to keep quiet, to hold one's peace.
Ex. *قهری آرام بگیر*. Hold your peace or Keep quiet for a moment.

3. To find comfort or condolence. Quiet, calm, tranquil, *Pa- آرام* (۲) *م.*
Ex. *بچه آرام است*. The baby is quiet.

آرام شدن = *آرام گرفتن*

To quiet, to *آرام کردن ف.م.*
 tranquillize, to pacify. To soothe.

آرام (۳) [ا.م. ازف. *آرمیدن*]
 Be thou quiet, take rest. [Imper. root of *آرمیدن* *aramidan*; short for *آرام* *biaram*, the usual form].

[۲ = ا.ف. ازف. *آرمیدن*]

Tranquillizing. Reposing. [Short for *آرامنده* *aramandeh*, the usual form, and used only in composition]. *Ex.* *دل آرام* See in the vocab.

Name of Abraham's father or uncle. *آذر* (۲) یا *آزر* *ا.*

آذر (۳) = *آذار*
آذرآباد یا *آذرآبادگان* (*degan*) *ا.*
 A fire-temple in Tebriz. *By ext.*
 A name of Tebriz.

آذربایگان (*azarbairagan*) *ا.*

1. See above; 2. See below.
آذربایجان (*azarbaijan*) *ا.*
 The north-western province of Persia.

آذر بو (*azarboo*) *ا.*
 A plant which yields crude potassium carbonate or pearl-ash.

آذرپرست (*azarparast*) = *آتشپرست*
آذرکده (*azarkadeh*) = *کده*

1. Red, as fire, *آذرگون م.ا.*
 fiery. 2. The anemone.

Gum of wild rue. *آذر یاس* *ا.*

آذریون = *آذرگون*
آذوقه (*azooogheh*) = *آزوقه*

In that manner. *آذون ق.*

[Poetic and short form of *آر*
آر *اور* *avar*].

آرا [ا.م. ازف. *آراستن*]
 Ornament thou! [Imper. root of *آراستن* *arastan*; short for *آرای* *biaray*, the usual form].

[۲ = ا.ف. ازف. *آراستن*]
 Ornamenting. [Short for *آراینده* *arayandeh*, the usual form, and used only in comp.] *Ex.* *جهان آرا* *jahan-ara*, ornamenting the world.
 See also *سطر آرا*

آراء *ا.* [ا.م. ازف. *آرای*]
 Votes, opinions. *Ex.* *آکثریت آراء*

Ardent desire or wish, longing. Aspiration. Hope. **آرزو** (arzoo) See **ارم**

آرزو بردن = **آرزو کردن**

آرزو پختن (pokhtan) - **فد. ل.**

To nourish a hope or wish.

To aspire for, **آرزو کردن ف. م.**

to pant for, to hope (for). To desire ardently, to have a longing for.

To die in one's aspiration, to die frustrated in one's wish. **آرزو بگور بردن**

آرزوانه (arzoovanch) A

(۱) **آرزو** (۲) **ویار**

Desirous, hopeful, aspirant. **آرزو خواه** (khah) - **س.**

Eager, fond, **آرزو مند** (mand) - **س.** ardently desirous. Hopeful, aspirant. Solicitous. Ex. **آرزو مند دیدار او**

eager to see him.

آرزو مندانه (mandaneh) - **ق.**

Eagerly, desirously. Hopefully.

Solicitously. Greedily.

Eagerness, desire. **آرزو مندی** A

Hopefulness, aspiration.

آرزو ناگ = **آرزو مند**

آرستن (arasten) = **آراستن**

Signification. **آرش** (aresh) A meaning.

A «zar'», T. **آرشن** (arshen) A

See **ذرع**

آرشن = **آرشن**

Desire. Longing **آرمان** (arman) A (of a pregnant woman).

Longing of a pregnant woman. **آرمه** (armeh) A

آرام (4) A.

آرام نیدن آرام دادن

Tranquillity, repose. Peace, calmness. **آرامش** (aramesh) A

A resting-place. **آرامگاه** (aramgah) A place.

Tranquillity, calmness, quietness. Peace. **آرامی** A

آرامیدن **آرامیدن**

آرای **آرای**

Decoration, adornment. Dressing-up. Arrangement. Law, custom. **آرایش** (arayesh) A

To decorate, to adorn. To dress up v.t. to trim.

1. To dress up v.t. 2. **آرایش دادن**

A hair-dresser's or barber's shop. A dressing-up room. **آرایشگاه** (arayeshgah) A

A decorator. **آرایشگر** (arayeshgar) A

A hairdresser. A bride-dresser.

آراینده (arayandeh) A - **س.** [A. ف. از]

1. A decorator. **آراستن**

2. Decorating, ornamenting.

آراییدن = **آراستن**

Flour, meal. **آرد** (ard) A

To grind, to make flour of. **آرد کردن ف. م.**

[Poet. and short form (arad) of **آورد** ararad]. 1. That he may bring. 2. He brings.

A sieve. **آرد بیز** (ard beez) A

Plaster of straw and clay. **آرزه** (arazeh) A

To set free, to set at liberty. To release. To dismiss. To divorce.

The cedar (sare) سرو آزاد (of Lebanon).

The (fouvar) فنون آزاد liberal arts.

The salmon (mahiyeh) ماهی آزاد trout.

Anat. A floating rib. در هوای آزاد

Freely, Frankly, Nobly. آزادانه ق.

1. The A (derakht) آزاد درخت

Siberian elm. 2. The lilac of Persia.

3. The azedarach (Melia azedarach).

See under آزاده آزادگان

Freedom, Being (azadegi) آزادگی

a freeman, Frankness, Recklessness.

Nobility, Broad-mindedness.

Free-mindedness.

See ماهی آزاد above.

A freeman, A (murd) آزاد مرد

A broad-minded person. Anobleman.

A writ of (meh) آزاد نامه

unimission.

Free, Free-born, (azadeh) آزاد

Free-minded, Noble.

1. آزادگان (-degan) آزادمرد

Freedom, liberty. آزادی

Independence.

Liberal, آزادی خواه (khal)

belonging to the liberal party.

Injury, molestation. آزار (1)

Trouble, Disease or disorder.

Ex. آزادی بود رسید. He was hurt.

Rest, repose, آرامیدگی (aramcedegi)

To rest. آرامیدن (aramcedan) ف.ل.

to repose. To become quiet. To find

comfort or condolence.

To give repose to. R. م. ف. -

to tranquillize.

آرمیده (deh) | ا. م. ا. ز. ف. آرمیدن

[P. P. of آرامیدن arameedan]

The elbow. آرنج (aranj) ا.

آرنده (arandeh) = آورنده

The elbow. Color. آرنک (arang) ا.

Manner, mode [usually in comp.].

Anxiety, Affliction, Craft.

A belch. آروغ (arogh or aroogh) ا.

Belching, eructation.

To belch. آروغ زدن (-zadan) ف.ل.

آروغیدن = آروغ زدن

Pomp, glory. آروند (arvand) ا.

آره (arch) - [غ. م.] آری

Yes, yea. So then. آری ق. م.

Spite, Aversion. آریغ ا.

1. Aryan. آریین (ariyan) ا.

2. The Aryan race.

A cubit. آریین (arin) ا.

Greedy, avidity, Covetousness. آز

آزاد ص. 1. Free, Ex. بندر آزاد

free port. 2. Liberated, freed.

بندۀ آزاد. Ex. آزادی

a freedman; ill. a liberated slave.

3. Optional. Ex. عقیده آزاد است

A belief or opinion is optional,

a man is free in what he thinks.

4. Exempt. 5. Quit.

آزاد شدن ف.ل. یا مج. از ف.م. آزادی

liberated, to be released.

being molested or vexed.

Uneasiness.

To injure, **آزردن** (azordan) ف. م.

to molest, to vex, to trouble, to annoy, to tease. To afflict. To disgust.

[Imper. root = آزار] Ex. کسیرا

میازار *kaseera mayazar* Do not injure or molest any one.

آزرده (—deh) ص. ا. م. ازف. **آزردن**

[P. P. of **آزردن** azordan]

Vexed, injured, annoyed. Afflicted.

آزرده کردن = **آزردن**

Annoyed, **آزرده خاطر** (—ter) ص. vexed. Peeved.

Shame, bash- **آزرم** (azarm) ا.

fulness, modesty. Reverence.

Greatness, dignity. Patience. Compassion. Affliction, grief. Peacefulness. Equity.

Evident, manifest. ص. —

Seeking **آزرم جوی** (—jooy) ص. —

peace, pacific. Tolerant. Seeking dignity and fame, ambitious.

آزرمیدن (azarmeedan) ف. م. ل.

1. To respect or honor. 2. To feel ashamed.

Adversity. **آزرنک** (azrang) ا.

Affliction.

Cuttings, lop- **آزغ** (azogh) ا. pings, trimmings (of a tree).

آزما (azma) (۱-امراز ف. **آزمودن**)

Examine thou, try thou! [Imper. root of **آزمودن** azmoodan; short for

بیازما *biazma*, the usual form.]

[۲-ا. ف. از ف. **آزمودن**] —

به آزاری است. It is not worth the trouble, it is foolishness.

To tease, **آزار دادن** — **آزار** (azardan) ف. م. to molest, to trouble, to vex, to torment.

Trouble **آزار** (۲) | ۱-امر ازف. **آزردن**

(thou). [Imper. root of **آزردن** azordan; short for **بیازار** *biazar*, the usual form].

۲-ا. ف. از ف. **آزردن** |

Tormenting, vexing, molesting.

[Short for **آزارنده** *azaran-deh*.

the usual form, and used only in comp.]. Ex. **آزار مردم** tormenting or oppressing people.

آزاردن (azardan) — **آزردن**

آزارده (—deh) |

آزار رسان (—rasan) | ص.

Injurious, hurtful, troublesome.

Afflicted. Ill. sick. ص. **آزارمند** (—mand)

آزارنده (azaran-deh) ص. ا. ف. از

۱. Injurious, harmful, | **آزردن** ف.

hurtful. Tormenting. 2. A tormentor.

A sick person, a patient. ا. **آزاری**

آزاریدن **آزردن** یا **آزار دادن**

آزدن — **آزیدن**

آزخ (azakh) — **زگیل**

Peevish. **آزر** (۱) (azar) ص.

ا. — **آزار** (۱)

Abraham's father or uncle. ا. **آزر** (۲)

A thunder- **آزرخش** (azaraksh) ا.

storm. A lightning.

Color. Dye. ا. **آزرد** (azard)

State of ا. **آزردگی** (azordegi)

آزغ (azhagh)

Clay, mortar. A (azhand) آژند
(used by a mason). Ooze.

To sew. ف.م. (azhandan) آژندن

To prick. {hyper. root آژن}

آژنده (del) (ا.م. اذف. آژندن)

{P.P. of آژندن (azhandan)}

آژندیدن (azhandidan) ف.م. ا.

To lay mortar or clay between
bricks. {hyper. root آژند}

A wrinkle. A (azhang) آژنگ

Pinking. Fr. آژور

A pond or pool. Victory. آژیر

A shout. Preparation.

Ingenious. Clever. Virtuous. آژیرس

Chaste.

A (steel) file. A (azhrench) آژینه

A mill. Act of grinding. آس (۱)

To grind. To crush. آس زدن ف.م.

The ermine. A bald camel. آس (۳)

A game of card simi- Fr. آس (۳)
lar to the poker. Ace.

The myrtle. مورد A. آس (۴)

Suffix meaning like, resem- (۱) آسا
bling. Ex. آسا موقت resembling a demon.

Adornment. Rule. manner. آسا (۲)

Yawning. Rigor, sternness.

Repose {ا.م. اذف. آسودن} آسا (۳)

(thou) Be (thou) tranquil. {hyper.
root of آسودن asoodan; short for
بیاسا. biasa, the usual form}.

Tranquil- {ا.م. اذف. آسودن} آسا (۲)

lizing, soothing. {Short for آساینده
asayandeh, the usual form, and

Trying, testing. [Short for آزماینده

azmayandeh, the usual form and
used only in comp.] Ex. بخت آزما

trying one's fortune.

Compunction, آزمان

regret, repentance.

To regret, آزمان خوردن ف.م. ل.

to repent.

آزمایی = آزمایش

آزمای = آزما

A trial, a test. A (—yesh) آزمایش
an experiment.

To test, to try. آزمایش کردن ف.م.

Greedy, آزمند (azmund) ص.

covetous. See آز

Greediness, covetousness. آزمندی

Being tried. A (—moodegi) آزمودگی

Experience. A test.

To try, to test, to exa- آزمودن ف.م.

mine. To experiment.

{hyper. root آزمای}

آزموده ص. {ا.م. اذف. آزمودن}

{P.P. of آزمودن azmoodan} Tried,
experimented, experienced. Ex.آزموده کار (kar-azmoodeh) Practiced,
expert, skillful.

A trial, an experiment, آزمون

a test.

آزناک = آزمند

آزوغ (azogh or azoogh) = آزغ

Provisions, آزوقه (azooghch)

purveyance. آزو سه

To prick. آزیدن (azeedan) ف.م.

To dye. To tease, to molest.

آژدن الخ (azhedan) = آجیدن الخ

in His Majesty's (holy) presence.

Having the honor **آستان بوس** *ص*.
to be given audience; *lit.* kissing
the threshold.

A threshold, a sill. **آستانه**
The lining (of a garment) **آستر** (*astar*)
(ment). *Fig.* The inside.

To line (a garment) **آستر کردن** *ف.م*.
(Act of) lining. **آستر دوزی** *ا*.

Lining stuff, **آستری** (*astaree*) *ا*.
a cloth suitable for lining.

A sleeve. **آستین** (*astin*) *ا*.

To tuck up one's sleeve. **آستین بالا زدن**
Fig. To be prepared for work.

(— *bar afshandan*) **آستین بر افشاندن**

To dance. To bestow gifts, to grant
favors. To abandon [in this sense fol-
lowed by *از* **az**]

An egg. **آستینه** (*asteeneh*) *ا*.

A horse-race ground. **آستریس** (*asrees*) *ا*.

The Caspian Sea. **آسگون** (*asgoon*) *ا*.
آسمان (*asman* or *aseman*) *ا*.

The heaven, the sky.

Prov. exp. An irrational answer given to a rational statement.

Nothing extra-ordinary will happen.

Of a celestial rank. **آسمان پایه** *ص*.

A balloon or an aeroplane. **آسمان پیما** (*asman peyma*) *ا*.
An aeronaut.

Travelling through the heavens; *lit.* measuring the
heaven.

used only in comp. **آسودگی** *ف.م*.

Soothing the soul.

Calculation, account. **آساره** (*asarah*) *ا*.

A foundation. **آسال** *ا*.

Easy, facile. Convenient. **آسان** *ص*.

To make easy, to facilitate. **آسان کردن** *ف.م*.

To take or consider easy. **آسان گرفتن** (*gereftan*) *ف.م*.

Skillful. **آسان کاری** *ص*.

آسان گشایی (*goshai*) *ص*.

1. Easy to loosen or untie. *Ex.* **آسان گش**

2. *Fig.* Easy to solve.

Easy-going. **آسان گذار** (*asanzar*) *ص*.

Easy-going. Accessible. **آسان گیر** *ص*.

easy of access. Acquirable.

Ease, facility. Convenience. **آسانی** *ا*.

Easily. **آسان** (*asani*) *ق*.

آسانیدن (*asancedan*) *ف.م*. **آسان کردن**

آسای (*asa*) *ا*.

Rest, tranquillity. **آسایش** (*asayesh*) *ا*.

repose. Quietude. Peace of mind.

Peace of mind, tranquillity. **آسایش خاطر**

To tranquillize, to quiet, to give peace of mind.

A resting-place. A refuge. **آسایشگاه** *ا*.

آساییدن *ا*. **آسودن**

آسان (*asban*) *ص*. **آسیابان**

آس بویه (*as-booyeh*) *ص*. **سیسنبیر**

A horse. **آسیا** (*aspa*) *ا*.

A threshold, a sill. **آستان** (*astan*) *ا*.

A place where shoes are pulled off.

Fig. Presence, audience. A court.

در **آستان مقدس** *Ex.*

a royal palace.

Being or living in easy circumstances.

Having peace of mind. آسوده خاطر (*ter*)

Tilling, cultivation. آسه (*aseh*)

Ploughed ground. Licorice.

A rival wife. آسی (*asi*)

A mill. A mill stone. آسیا (*asia*) (۱)

A windmill. آسیادی بادی (*reh*)

To grind. آسیا کردن فلان

Asia. آسیا (۳)

Asiatic. آسیای صغیر (*reh sagheer*)

Asia Minor.

Asiatic. آسیائی - آسیایی

A water mill. By ext. Any mill. آسیاب (*asiab*)

See خراسان دست آس

To grind. آسیاب کردن فلان

A miller. آسیابان

A mill stone. آسیاست (*sang*)

An injury, a hurt, a harm. A damage. آسیاو (*astar*) آسیاب

A calamity. A shock. Ex. آسیب دیدن

He was not hurt. آسیب دیدن

To be hurt. آسیب دیدن

To hurt. To injure. To damage. آسیب رساندن (*rusandan*)

Confused. آسیمه (*meh*)

Astonished, amazed. آسیب دیدن

See also سر آسیمه

Pottage. Soup. Porridge. آسیمه سر

By ext. Any rice food. آش

آسمان چاه = آسمان پایه

آسمانچوئی (*asmanjoonee*)

cinth [the precious stone]

آسمان خراش (*khharash*)

A sky-scraper.

The Milky Way. آسمان دره (*dareh*)

آسمان قدر (*ghadr*) - آسمان پایه

آسمان قرقره (*ghorghoreh*)

Thunder.

A ceiling. A roof. آسمانه

1. Heavenly, celestial; hence, divine. Ex. آسمانی (*asmanee*)

2. Sky-blue, azure. آبی آسمانی

Sky blue, azure. آبی آسمانی

An aerolith. (*sangeh*) - آسمانی

Tranquillity, repose. Peace of mind. آسودگی (*asoodegi*)

To rest, to repose, to be(come) quiet or satisfied. To procure peace of mind. To get through with a job. آسودن

[Imper. root = آسای or آسا]

To quiet, to pacify, to tranquillize. To soothe. آسودن

آسوده (*asoodeh*)

[P. P. of آسودن *asoodan*]

Reposeful, tranquil. Quiet, peaceful. آسودن

Free. Soothed. Ex. آسوده شد

The pain was soothed. آسوده کردن

To quiet, to tranquillize. To give peace of mind (to), to assure. To soothe. آسوده حال

Reposeful, tranquil. آسوده حال

one another.

آشغال (ashghal) = آخال (ashkhal)

One آشغال بر چین (barchin) whose business is to carry away the rubbish and sweepings from houses.

Agitation, آشفتگی (ashoftegee) confusion, perturbation, disquietude, disturbance, commotion. Distraction. Abashment, excitement. Astonishment, consternation. State of being enamoured.

To be disturbed, آشفتن (ashoftan) ف. ل. To be agitated. To get excited. To be amazed or astonished. To become enamoured. [Imper. root آشوب -] [Note. This verb is more often met with in its fuller form, combined with the prefix بر bar; thus بر آشفتن.] To disturb, to agitate. آشفتن ف. م. To distract. To excite. To amaze, to astonish. To enamour.

آشفته (ashofteh) ص. [ا. م. از فعل آشفتن.] Distracted. Ex. حال آشفته. Enamoured. Disturbed, agitated. Excited. Astonished, amazed. Dishevelled. Ex. موی آشفته. Wretched, distressed.

See also یریشان

آشفته حال (hal) ص. Distracted, in a distracted condition. In a wretched or distressed condition.

آشفته خاطر (khater) ص. Distracted. Distressed or disturbed in mind.

Pottage of lentils. آش خلیل

Prov. هر چه اول میدی آش میخوری

Pay the piper and call the tune.

That is no bed of roses. آش دهن سوزی نیست

آشام (1) (1) آشام (1) آشامیدن

Drink thou. [Imper. root of

آشامیدن ashameedan; short for بیاشام biasham, the usual form.]

Drinking. [آشامیدن ف. ل. م.]

[Short for آشامنده ashamandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. آشام A drinker of wine.

آشام (4) (4) آشامیدن

A victual. A spare diet. آشامنده (ashamandeh) آشامیدن (ashameedan) ف. م.

To drink. [Imper. root آشام -]

[Note. In colloquial language the verb خوردن almost always replaces آشامیدن Ex. خوردن]

آشامیدنی (ashameedane) ص. آشامیدن

A drink, a beverage. آشامیدن

Drinkable. آشامیدن

A cook. آشپز (ashpaz) آشپزخانه (ashpazeh) آشپزی (ashpazee) آشپز

A kitchen. Business of a cook, cookery. آشپزی

Reconciliation. آشتی (ashtee) آشفتن

To reconcile. آشفتن ف. م. آشفتن

Ex. آشفتن با هم آشتی داد. آشفتن

To make peace. آشفتن ف. ل. آشفتن

Ex. آشفتن با هم آشتی کرد. آشفتن

To be at peace with آشفتن و دن آشفتن

To familiarize, آشنا کردن ف. م.
to make acquainted. To initiate.
To intimate, to introduce.

Ex. مرا با او آشنا کنید. Introduce me to him.

A swimmer. Swimming. ۱. آشنا (۲)
See also شنا

آشنا باز (baz) ۱.
آشناگر (gar) ۱.
آشناور (var) ۱.

آشنایی یا آشنائی (ashnaee or -ye)
1. Acquaintance, friendship.

Ex. با هم آشنائی داریم. We are acquaintances (of each other). 2. Initiation. 3. Recognition.

To give آشنائی دادن (از خود)
signs of recognition, to allow oneself to be recognized.

To seek the آشنائی کردن ف. ل.
acquaintance (of someone).

Ex. با او آشنائی کنید. Try to make an acquaintance of him.

Tumult, آشوب (۱) (ashoob)
confusion, disturbance, riot, sedition. Fear, dread.

Nausea. آشوب (در) دل - دل آشوبی
To riot, آشوب کردن ف. ل.

to revolt; to cause, or engage in, a sedition. To uproar. To have a nauseous feeling.

آشوب (۲) [۱ - امر از ف. آشوبیدن]

Revolt thou. Be thou آشوبتن
disturbed. [Imper. root of آشوبتن]

ashoofan or آشوبیدن ashooheedan;
short for بیاشوب biashoob, the

آشفته روز (سگار) (roozegar) ص.
Whose days are characterized by adversity, wretched.

Having dishevelled. آشفته موی ص.
hair.

آشغال (ashghal) ۱. [غ. م.] آخال
Rubbish, sweepings. See also آشغال

آشکار (ashkar) ص.
1. Evident, manifest, obvious. Ex. مطلب آشکار است. The matter is evident. 2. Open, public 3. Frank, plain. سخن آشکار A frank statement.

آشکار شدن ف. ل. یا ب. ج. از ف. م.

1. To become manifest or evident.

Ex. حقیقت امر آشکار شد. The truth (of the matter) became manifest. 2. To be (come) divulged or publicly known.

Ex. سر آشکار شد. The secret was divulged or let out.

To manifest. آشکار کردن ف. م.
to reveal. To divulge.

See also ابراز کردن

آشکار ق. = آشکارا ق.

آشکارا ص. = آشکارا ص.

Openly, frankly.

آشکارا شدن = آشکار شدن

آشکارا کردن = آشکار کردن

آشکاره (ashkareh) ص. ق. = آشکارا

آشامیدن (ashameedan) = آشامیدن

آشنا (۱) (ashna) ۱. [ج. = آشنایان]

An acquaintance, a friend.

1. Acquainted. Ex. ص.

2. Familiar. Ex. با این آشنا است

3. Used, accustomed. Ex. کم کم با آن صدا آشنا شد.

Ex. Little by little he got used to the noise.

To build (—*bastan*) آشیان بستن
a nest.

To live, as in a ل. آشیان کردن ف.
nest. To build a nest.

To choose (—*gereftan*) آشیان گرفتن
as a nest, to make a nest of.

To build a nest.

[Note. The word آشیان is met
with in certain compound adjectives,
as *khald-ashian* خلدآشیان, abiding
in paradise].

Name of Solo- A. آصف (—*asaf*)
mon's wise vizier. By ext., a wise
counsellor.

Bot. Buck's- آطریلال (—*atreelal*)
horn plantain, wild scurvy plant.

1. A eunuch. 2. Title آغا
of a eunuch. 3. A title added to
names of females. Ex. عزیز آغا [O.S.]
Lady Azeez or Miss Azeez. 4.
[O.S.] Master, sir, a nobleman.

[Note. This word is considered as
the feminine of آقا the usual spel-
ling applied for men and signifying
Mr. or Sir. See آقا in the vocab].

(Title of) a chief eunuch. آغاباشی
[O.S.] آغار (۱) [امرو ا. ف. ا. زف. آغاریدن]
Mixed. Moistened, آغار (۲) س.
macerated, kneaded. Soaked. Incited. ||

Something moistened or آغاریدن
soaked. A mixture. Sinking of
moisture into the ground.

To mix, آغاریدن (—*aghardan*)
آغاریدن (—*aghareedan*)
to knead. To moisten to macerate.

usual form].

۱ - ۲. ف. ا. زف. آشوبیدن یا آشفتن
Disturbing, confusing. [Short for
[*ashoobandeh* آشوبنده, the usual
form, and used only in comp.]

Ex. شهر آشوب Disturbing the city.

See this also in the vocab.

A rioter, آ (—*angrez*) آشوب انگیز
an exciter of discord(s), a ringleader.

Exciting a discord, س.
causing a disturbance.

آشوب کن (—*kon*) آشوب انگیز
1. Seek. آ (—*talab*) آشوب طلب
ing tumults or confusions, look-
ing for riots, riotous, seditious.

2. A rioter, an instigator of discords
or seditions.

A place of آشوبگاه (—*ashoobgah*)
confusion. A center of riot.

Tumultous, آشوبناک (—*nak*) س.
characterized by confusion or dis-
order.

آشوبیدن (—*ashoobedan*) ف. ل.
آشور (۱) (۱) آشوب کردن (۲) آشفتن
Assyria. آشور (۱) آ.

آشور (۲) (۲) [ف. و. ا. زف. آشوردن]
To mix, آشوردن (—*ashoordan*) ف. م.
to mingle. To ferment. [Imper.
root. = آشور]

آشوری س. - آ. (An) Assyrian.
آشوفگی الخ = آشفگی الخ
آشیا (—*ashia*) = آشیان

A nest. آ (—*ashian*) آشیان
ceiling or roof. آ (—*neh*) آشیانه
Fig. Abode or dwelling.

The sunset.

آفتاب گردان (— garden) ۱.

The projecting brim of a hat. A sun-shade, a parasol.

A sun-hat, a hat دار گردان آفتاب with a projecting brim.

The sunflower. گل آفتاب گردان

A parasol. آفتاب گیر (— geer) ۱.

س. — آفتاب رو

آفتاب گرفتگی (— gereftegee) ۱.

A sun eclipse.

A ewer. آفتابه (aftabeh) ۱.

Prov. The game is آفتابه خرج لئیم است not worth the candle.

1. Sunny. آفتابی (aftabee) ص.

2. Visible, coming to the surface.

Ex. قنات در این محل آفتابی میشود Here the canal comes to the surface.

3. Of the color of the sun.

آفت رسیده (afat rasideh) {
آفت زده (afatzadeh) { ص.

Stricken by calamity; damaged, as a crop. Afflicted.

آفیمون — آفتمون — آفیمون

آفریدگار (afreedegar) ۱.

The Creator.

آفریدن (afreedan or afeeedan) ف.م.

To create. [Imper. root = آفرین]

Created. آفریده (afereedeh) ص.

[P. P. of آفریدن]

A created [آفریدگان] ج.

being, a creature. A human.

آفرین (۱) (afarin or aferin) ج. د.

Well done! Bravo!

An applause, a آفرین (۲) ۱.

Prov. You آفتاب را نمیتوان بکلی اندود cannot conceal what is manifest.

See اندودن

To be exposed to آفتاب خورشید the sun.

The sun shone آفتاب شد or is shining (again).

Prov. It is آفتاب خود را باین آفتاب self-proved, it is a self evident truth.

The sun آفتاب روی آن می افتد shines upon it; it is exposed to the sun.

Lit. The sun آفتاب لب بام (بآب نیوار) on the verge of the roof (or the wall). Fig. The approaching end of life. The decline of authority or prosperity.

آفتاب پرست (aftabparast) ۱. ص.

1. A sun-worshipper. 2. Worshipping the sun.

1. The sun-flower. گل آفتاب پرست

2. The water-lily.

Sun-worship. آفتاب پرستی ۱.

آفتاب خورده (khordeh) ص.

Having been exposed to the sun.

Sun-stricken. Damaged by the sunshine.

آفتاب رو (aftabroo) ص.

Exposed to the sun, sunny. Ex. آفتابی آفتاب رو

Sun-stricken. آفتاب زده (— zadeh) ص.

A sunburn. آفتاب زدگی (— zadegee) ۱.

آفتاب زردی (— zardee) ۱.

The sunset.

آفتاب غروب (— ghoroob) ۱.

6. The chief of a family.

See note under **آغا**

A variety of thin, spotted muslin. **آقابانو**

Mien (aghayee) **آقای** - **آقایی**

or character of a gentleman.

Mastership. Paramountcy. Eldership.

Lordship. Generosity.

To act like a **آقای شدن** gentleman.

To be generous or tolerant.

A defect, a blemish. Calamity. **آک**

A hook; spec. **آکج** (akaj)

grappling-irons. **آکج** (akanj)

A boasting-chisel. **آکس** (akos)

1. Eating. **آکل** (akel) - **آکل** - **آکل**

who eats; 2. An eater.

Med. Shanker; **آکله** (akeleh)

sypillis.

آکن (akan) = **آکن**

آکنده (akundeh) - **آکنده**

A manger, a stall.

An owl. **آکو** - **آکو**

1. Aware, informed, **آگاه** (agah)

knowing, acquainted. Ex. **آزرقان او آگاهم**

I am informed of his departure.

I know that he has left. 2. Vigilant.

attentive.

To become informed. **آگاه شدن**

To inform, to notify. **آگاه کردن**

آگاهانیدن (agahaneedan) - **آگاه کردن**

Information. **آگاهی** (agahye)

notice. Knowledge. Ex. **آگاهي داد** (1)

The king was

given notice (or was informed)

that ...

praise or benediction. Ex.

Blessed be (or

praise upon) the Lord who ...

آفرین خواندن (--- khandan) - **آفرین**

آفرین کردن

آفرین گفتن (--- goftan) - **آفرین**

To praise, to applaud, to bless.

آفرین (۳) [ا. ف. از ف. **آفریدن**]

Creating. [Short for **آفریننده**

aferenandeh, the usual form, and

used only in comp.]. Ex. **جهان آفرین**

creating the world, [said of God,

the Creator.]

— [۲ - امر از ف. **آفریدن**]

Create thou. [Imper. root of

بیافرین a freedan; short for

بیافرین biafrin, the usual form].

Creation: **آفرینش** (a fereenesh)

(1) act of creating; (2) created

thing(s).

آفریننده (a fereenandeh) - **آفریننده**

1. Who creates, creating. 2. The

Creator.

A strife. Enmity. **آفند** (afand)

The rainbow. **آفندک** (afendak)

آفندیدن (afandeedan) - **آفندیدن**

To fight. To stir up enmity.

[Imper. root = **آفند**]

1. A gentleman. A lord. 7. **آقا**

2 Sir. Ex. **پیشید آقا** Pardon, sir. 3. Mr.

(Mister). Ex. **آقای** Mr.

4. (Title of a) father, papa.

[usually followed by **جان** thus:

آقا جان aghajan, dear papa, dear

father. 5. [O.S.] The elder brother.

Dull red. A disorder (۲) آل peculiar to women in childbed, commonly believed to be due to the attack of an elf. Hence, an elf. Dull red.

آلا (۱) آل
آلا (۲) = آلا

[Pl. of آلات]

1. Tools, implements. Ex. آلات فلاحتی agricultural implements, 2. Instruments. Ex. آلات موسیقی musical instruments. 3. Organs. Ex. آلات تناسلیه the genital organs.

[Note. This word is often combined with its synonym ادوات.

Thus: ادوات و آلات alat-o-adavat]

An arbor, T. { (alachegh) آلاچی
a bower. آلاچی

[O. S.] Tents covered with felt.

Charcoal. آلاس = زغال

See under آلف

[Pl. of آلاله] (alalegan) آلالگان

Bot. The Ranunculaceæ.

1. Corn-poppy, آلاله (alaleh) ۱.
coquelico. 2. A buttercup.

See under آلام

A flame, a flaming آلاو (alaw) ۱.
fire. [غ. = الو]

آلا (۱) (۱-۱) امر ازف. آلودن یا آلایدن

Contaminate thou. [Imper. root of آلودن or آلایدن or aloodan or alayeedan; short for آلایدن bialay, the usual form.]

— (۱-۲) امر ازف. آلودن یا آلایدن

Contaminating. [Short for آلاینده alayandeh, the usual form.]

آگمر (agar) ۱. The buttocks.

آگشتن الخ = آغشتن الخ

Stuffing آگن (۱) (agan) ۱.
(of a pillow, etc.)

آگن (۲) (۱-۱) امر ازف. آگندن

Fill thou, stuff thou. [Imper. root

of آگندن agandan; short for آگندن biagan, the usual form].

Filling, [۱-۲] امر ازف. آگندن

stuffing. [Short for آگنده agandeh, and used only in comp.].

A sausage. آگنج (aganj) ۱.

By ext. Anything stuffed or crammed.

To fill, آگندن (agandan) ف. م.

to stuff, to cram. [Imper. root = آگن]

آگنده (agandeh) م. ۱.

[P. P. of آگندن]

1. Filled, stuffed. 2. = آگنج

[Note. This word, as also the shortened form آگند is used in comp. in the same sense as

آگنده (agandeh) See آگنده (agandeh)]

آگنده کردن = آگندن

Stuffed with آگنده پر (par) م.

feathers. Ex. بالش آگنده پر

آگون = نگون = سرنگون

آگه (agah) Poet. and short

آگهی (agahee) forms of آگاه

آگین (۱) Full (of) [usually in comp.]

Ex. شرم آگین full of shame, shameful. 2. Fat.

آل (۱) ۱. Offspring, descen-

dants. Ex. آل داود

2. House, dynasty.

[P. P. of **آلودن** *aloodan*; short for **آلوده** *aloodeh*, and used only in comp.] **آلود** *aloodeh* soiled; خواب آلود *khawab aloodeh* stunned with sin; خواب آلود *khawab aloodeh* drowsy.

[Note: The vulgar and colloquial form of **آلود** is **آلو**].

Contamination. *(aloodegheh)* **آلودگی**

Pollution. A taint.

Colloq. Embarrassment on account of business, family, etc.

To contaminate. **آلودن** *aloodeh* ف. **آلودن** *aloodeh* to stain, or pollute, to taint.

To smear. [Imper. root. (آلای)] **آلوده** *aloodeh* م.

[P. P. of **آلودن**] **آلوده** *aloodeh* م.

Contaminated, polluted, stained, tainted. *Fig.* Embarrassed, overwhelmed.

آلوده دامن *aloodeh daman*

A kind **آلوزرد** *aloozard* A (yellow, autumnal plum.

آله *aleh* (آله)

آما *ama* (آما) **آما** *ama* ازف. **آمادن و آمودن**

Prepare thou. Fill thou. [Imper. root of **آمادن** *amadan* & **آمودن** *amoodan*; short for **بیامای** *biamay*, the usual form].

[**آماد** *amād* ازف. **آماد** *amād*]

Preparing. Filling. [Short for **آمایدن** *amayandeh*, the usual form, and used only in comp.]

A target, a butt. **آماج** *amaj* A

place **آماجگاه** *amajgah* A

in which a target is fixed.

Contamination, A (*alayesh*) **آلایش** pollution. A taint. Corruption.

آلاییدن - **آلاییدن** *alayidan*

آلت *alat* (آلت) **آلت** *alat* [ج] **آلات**

A tool, an implement. An instrument, an apparatus. *Fig.* A puppet, one who is subject to the will of others. See examples under **آلات** the plural.

The penis.

آلت مردی

آلحقیق *alcheegh* (آلحقیق)

آلر *alar* (آلر) The buttocks.

آلست *alast* (آلست)

آلش *alash* A (Red-beech.

آل طمغا - **آل طمغا** *altumgha* T. A

A royal seal.

آلفتن *alofan* (آلفتن)

آلفته *alofteh* (آلفته)

آلك *alak* (آلك) **سنبال الطيب**

آلگونه *algooneh* (آلگونه) **سرخاب**

آلمان *alman* Fr. A (Germany.

آلمانی *almanee* م. A (1. German.

2. A German. The German language.

آلنگ *alang* A (An entrenchment.

آلو *alaw* A (A flame.

آلو (۱) *aloo* A (A plum.

آلو (۲) *aloo* (آلو) See under **آلود**

آلوبالو *aloobaloo* A (A blackcherry.

a sour cherry.

آلوبالوئی *aloo balooi* (Of the) color (see)

of blackcherries, puce.

آلوچه *aloocheh* A (Damson or

prunella. *Lit.* A small plum.

آلود *alood* (آلود) ازف. **آلودن**

Contaminated, polluted, stained.

آمختن (amokhtan) = آموختن

آمخته (amokhteh) = آموخته

آمد (۱) (amad) [اضی ف. آمدن P. of]
He came.

آمد (۲) = آمدن مض. (Act of)
coming. [Bare inf. of the verb

آمدن amadan, to come, used in certain compounds]. Ex. آمدوشد

See below. 2. Presage (usually in good sense). 3. = در آمد

To bring good luck. آمد کردن فل.

آمد و رفت (amadoraft) ۱.

Lit. Coming and going. 1. Inter-
course, frequentation. Familiarity,
acquaintance. Ex. با هم آمد و رفت داریم

2. Act of plying to and fro, traffic.
Ex. در این خط آمد و رفت زیاد است

آمد و رفت کردن فل. To ply to
and fro. To hold familiar intercourse.

آمدوشد (amadoshod) = آمد و رفت
آمد و شد کردن = آمد و رفت کردن

آمدشد (amadshod) = آمد و شد

آمدشد کردن = آمدوشد کردن

آمدن (amadan) ف. ل.

[Imper. root آی]

1. To come, to arrive. Ex. (۱) دیر آمد

He came late. (۲) باران میاید baran
mayad. It is raining; lit, rain is
coming. 2. Poet. To become, to

come to be. Ex. دشمن پلاووس آمد بر او.
The feather of the peacock came

to be its enemy. 3. To seem [as
in the compound verb خوش آمدن

to please, to seem good]. 4. Colloq.

To intend, to be about.

آمادگی Readiness. A. آمادگیز preparedness.

آمادن To prepare. ف. آماد (amadan)

To equip. [Imper. root آماد (amad)]

آماده (amadeh) ف.

[P. P. of آمادن]

1. Ready, prepared.

Ex. آماده سفر شد He prepared for the
journey. 2. Determined, decided

3. Furnished, supplied.

آماده کردن آماد ساختن ف. م.

1. To prepare, to make ready, to
furnish. Ex. آماده کردن

2. To equip. Ex. آماده کردن

آمار (۱) A. Calculation, account.

An investigation.

Med. آمار (۲) استسقا

A swelling, an آمار (۱)

inflammation.

[Note] This word occurs in cer-
tain compound terms of pathology.

Ex. آمار قفسه pericostitis.]

آماس (۲) [اضی ف. از ف. آماسیدن]

[Imper. root of آماسیدن amasidan].

آماسانیدن (amasanidan) ف. م. To
cause to swell. [Caus. of آماسیدن]

آماسیدن (amasidan) ف. ل. To swell.

آماسیده (amasideh) ف.

[P. P. of آماسیدن]

Swollen, inflated.

آمال A. [ف. ل. of آمو]

Aspirations, hopes, wishes, desires.

One آمایند (amayandeh) A.

who prepares or fills.

آمده. He came out of that school. 2. *Poet.* To come in. Ex.

Some one came in. آمده. Some one came in.

3. To prove (to be). Ex. در آمد.

4. *Colloq.* To submit of solution.

Ex. The problem can not

be solved. 5. To be earned. Ex.

This business is not

profitable. See درآمد. 6. To be com-

posed and offered to the public.

Ex. ... 7. *Colloq.* To re-

join and (say). Ex. ...

A rendez- *A (amudangah)* آمدنگاه

vous.

Being آمدنی (*amudance*) س.

expected to come, coming.

An income or revenue. درآمد.

See under آمد.

آمدورفت | آمدوشد |

Come, having آمده (*amodeh*) آمد

come. [P. P. of آمدن].

One who commands, a superior. See امر

امر (*amer*) A. A.

Commanding. Imperious. س.

Imperiously. آمرانه (*ameranch*) ق.

in a commanding tone or manner,

dictatorially.

Imperious, dictatorial. س.

[Amib. only to inanimate things].

Ex. ... an imperious demand.

آمرز (۱) (*amorz*) [۱-امراز ف. آمرزیدن]

Forgive thou. [Imper. root of

آمرزیدن *amorzedan* short for

Ex. آمدم. I was about to

say something to him. 5. To become,

to suit. Ex. کلاه شما نمیآید. The hat does

not suit you. 6. *Gam.* To accept

(the game). 7. To subject oneself

[said of inanimate things]. Ex. (1)

چشم آمدن to be visible to the eye.

(2) بکار آمدن See below.

To recover (one's حال آمدن

senses). See حال آمدن.

1. To fall into one's بدست آمدن

hands or possession, to be obtained.

Ex. I could not obtain it however I searched.

2. To be won, to find satisfaction, as

the heart. Ex. دلش بدست آمد.

To recover just enough زبان آمدن

to be able to speak.

Gam. It was (or is) bad بد آمد

luck; I had a bad hand.

To be useful, to be of بکار آمدن

some use.

See under پدید آمدن

To come (*bevofood*) بوجود آمدن

into existence. To be born.

To excel, to سر آمدن ف. ل.

surpass. Ex. از همگنان خود سر آمد.

He surpassed his fellowmen.

To come back, to return. باز آمدن

1. To come up. 2. To cope. برآمدن

Ex. He did not cope با او بر نیامد.

3. To present no diffi-

culty for. Ex. I cannot از من بر نمی آید.

do it. 1. To come out. Ex. از آن در آمدن

Addicted- (amookhtegee) **آموختگی**
ness, addiction.

آموختن (amookhtan) ف. م. ل.

1. To teach. Ex. معلم آموخت چه آموخت ؟

2. To learn. Ex. حساب را از او آموختم

[Imper. root. = آموز] See

یاد گرفتن و یاد دادن

آموخته (amookhteh or amokhteh) ص.

[P. P. of آموختن]

1. Accustomed, addicted. Ex.

باینکار آموخته شدم or آموخته اینکار شدم

2. Learned. 3. Taught. See above.

آمود (amood) = **آموده**

Full of, furnished with. [Short for amooodeh, and used only in comp.]

آمودریا (amoodarya) ا. The river Oxus.

آمودگی (amooodegee) ا. Fulness.
Preparedness.

آمودن (amoodan) ف. م. To fill.

To prepare, to furnish. To mix.

[Imper. root = آما - آمای]

آموده (amooodeh) ص.

[P. P. of آمودن] Filled, full. Furnished (with).

آموز (amooz) ا. ۱- اسراف. آموختن

Learn thou. Teach thou. [Imper. root. of آموختن amookhtan; short for بیااموز biamooz, the usual form].

[۲ - ا. ف. و. ا. م. ازف. آموختن]

1. Learning. 2. Teaching. 3. Taught.

[Short for amoozandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خودآموز khod-amooz,

biamorzi, the usual form].

Ex. گناهان ما را ببامرز Forgive our sins.

[۲ - ا. ف. ازف. آمرزیدن] Forgiving,

absolving. [Short for amorzandeh, the usual form, and used only in comp.].

Forgiveness, ا. (amorzech) **آمرزش**

remission, pardon, absolution.

Ex. آمرزش گناهان

آمرزش طلبیدن (talabeedan) -

To ask forgiveness.

آمرزگار (amorzegar) م. ا.

1. Forgiving. 2. An absolver, a forgiver. Hence, God.

آمرزنده (amorzandeh) = **آمرزگار**

ا. (amorzandeg) **آمرزندگی**

Quality of mercy, tendency to absolve or forgive.

آمرزیدگی (amorzeedeg) ا.

State of being forgiven.

آمرزیدن (amorzeedan) ف. م. To for-
give, to absolve, to pardon.

[Imper. root = آمرز]

آمرزیده (amorzeedeh) ص.

[P. P. of آمرزیدن]

The forgiven. [ج = آمرزیدگان]

آمریک الخ = **آمریک الخ**

The emblic

myrobalan.

Safe, sheltered. ا. (amen)

آمن (amen) ص. Verily, indeed, ق. م.

yea. [O. S.] We believe.

آمنه (amaneh) ا. (A bundle of)

split wood.

آمو (amoo) ا. The river Oxus.

آمیزشته A. ۳]
 Associated, [Replacing آمیزشته]
 ameekhteh, and used only in comp.
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

آمیز (۲) آمیزش

آمیزانیدن { *ameezaniden* }
 آمیزانیدن { *ameezaniden* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.
 آمیزش { *ameezesh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

آمیزش دادن *Ex. ۱.* *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.
 آمیزش *Ex. ۱.* *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

آمیزگار *Ex. ۱.* *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.
 آمیزنده { *ameezandeh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

آمیزش { *ameezesh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.
 آمیزش { *ameezesh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

آمیزش { *ameezesh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.
 آمیزش { *ameezesh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

آمیزش { *ameezesh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.
 آمیزش { *ameezesh* }
 Ex. ۱. *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

self-taught.

A. (*amoozanandeh*) آموزاننده

A teacher.

آموزانیدن (*amoozancedan*) فرم

To teach. [Caus. of آموزش]

(Act of) A. (*amoozesh*) آموزش

teaching or learning.

A teacher, A. (*amoozegar*) آموزگار

A learner, a student.

A. (*amoozgarce*) آموزگاری

Teaching (as a profession).

A. (*amoozandeh*) آموزنده

A learner. A student. [آموختن]

Who teaches or learns. [آموزش]

آموزیدن (*amoozeden*) آموزختن

A rival wife. A. (*amoozede*) آموسنی

(*amooz*) [امروزه از آموزدن]

Mixture. A. (*ameekhteghe*) آمیختهگی

state of being mixed.

1. To mix, to mingle. F. M. L. (*ameekhtan*) آمیختن

mix, to mingle. *Ex. ۱.* *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

2. To mix, to mingle. *Ex. ۱.* *... must that ameez, ex-*
 pendent, based upon necessity.
 Conjunctive.

[Imper. root of آمیختن] آمیختن

Mixed. Associated.

[P. P. of آمیختن] آمیختن

[Imper. root of آمیختن] آمیختن

Mix thou. Associate thou.

[Imper. root of آمیختن] آمیختن

short for *biamceez*, the usual

form].

Mixing. [Short for آمیختن] آمیختن

Associating. [Short for آمیختن] آمیختن

ameezandeh, the usual form].

man, men; اسب - اسبان horse.

horses; درخت - درختان tree, trees.

(b) Adjectives used as nouns provided they refer to persons. Ex. بزرگ.

bozorg, great; بزرگان *bozorgan*, great

people. (c) Certain names of those parts of the body which are in

pairs. Ex. چشم *cheshm*, eye; چشمین *cheshman*, eyes.

[Note 1. The mode of forming plurals is not confined to the usage of آن even if the nouns fulfil the above conditions, as all nouns in Persian, both in conversation and writing, may, and do generally, form their plural by adding the termination ها to the singular. The suffix ان is a classical termination for forming the plural of nouns of the above categories, and is mostly used in elegant writing]. See also ها

[Note 2. In nouns ending in ا or و and requiring ان for their plural termination, the consonant ی is inserted before ان

Ex. آشنایان *ashnayan* acquaintances;

راستگویان *rastgoyan*, truthful

people. This rule, however, allows

of some exceptions such as نیکوان *nikoo-(w)an*, the good people].

(2) to give the nature of a present participle to the infinitive root of the verb. Ex. آویزان *avizan* hanging, from آویز or دران *davan* running, from

آنها *anha* or آنان *ayan*. But while the latter is confined to persons, for inanimate things we must only use آنها].

He who, That which. آنکه

That. The. آن (۲) آنرا

That. The. آنرا

See in the vocab. آنرا

Property, belonging. آن (۳) آنرا

Ex. آنرا

It is mine (or my property).

[Note. Very probably this is

آن (۱) or آن (۲) meaning that

thing' or 'that property' in which

phrase the noun is meant to be

understood. Thus, آنرا

[Note. A special characteristic of آن (۴)

a peculiarity that is felt but

cannot be defined, individuality.

آن (۵) آنرا

A moment, an instant. Ex. آنرا

at this moment. See الان

At every moment. From آن (۶)

one moment to another.

In an instant. At the same time.

Suffix used آن (۶)

(1) to form the plural of nouns falling

in one of the categories in following:

(a) Names of living creatures, i.e.

persons, animals and even plants

to some extent. Ex. درختان

[Note. The word آنچه is made up of آن the demonstrative pronoun and چه the relative pronoun, together meaning 'that which' It is therefore wrong and unnecessary to use a double relative in so saying آنچه که.]

آندون (andun) ق (۱) آنچه

آنگاه (۲) آنگاه (۳) آذون

(in) that manner. آ انسان (an'san) ق (۴) آذون
such, too. See انسان ق سان

آقدر (aqdar) ق. See under

آنک (ank) ق [Poet. form of آن ق] آنک

آنک (ankoo) ق [Poet. form of آنک ق] آنک

آنک (anak) ق. See آنک ق. Behold!

آنگاه (an'gah) ق. Then. Afterwards.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

آنه (ane) ق. So then, thus.

(3) to denote time or season at the end of nouns of which there are but a few instances. Ex. بهاران springtime. خزان autumn. [O. S.] Time of fur.

Instantaneously. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

آنه (ane) ق. آنه (ane) ق. آنه (ane) ق.

To make vagrant, to آواره کردن
drive of one's house or family.

An account-book. آواره (۲) ا.

Voice. Sound. آواز (avaz) ا.

A call. Fig. Fame, rumor.

Mus. 1. A tune, also a song. 2. The first and more important of the two groups of which Persian music consists, namely the one which is not limited by regular or timed notes, but is left to the taste of the singer or player. It therefore cannot be sung or played by more than one person, being always a solo.

To call out. آواز دادن ف م ل.

To sing *v. l.* (— *khandan*) آواز خواندن
esp. to sing a solo.

Voice. Fame, آوازه (avazeh) ا.
rumor. *Mus. Sec* آواز

A (profes- آوازه خوان (- *khan*) ا.
sional) singer.

Of the nature of a tune آوازی س.
or آواز 2nd. sense.

آوازیدن = (*avazeedan*) آواز دادن
[Pl. of آن ا.]

Time(s), season. [O. S.] Moments.

[Note. The colloq. and, even to some extent, bookish form of آوان is *avan*].

Alas! آوخ (avokh, avukh) ح ن.

Ah!

(Utterance of) alas! A sigh. ا -

a man, with a manly courage.

Ex. مردانه جان دهم.

آنها (*anha*) ض. اشاره | ج. آن [Pl. of

1. Those. Ex. آنها مال من است. Those are mine. 2. They. Ex. آنها کی هستند. Who are they?

[Note. The pronoun آنها is admissibly used to denote all categories of nouns, names of persons, animals, or things; while the use of آن the other plural of آن is restricted to persons].

See آنان و آن

آنها که آنهائی که (*anhaye-keh*) They who. Those which.

1. So many. آنهمه (*anhameh*) س.

Ex. آنهمه اشخاص. 2. So much. Ex.

آنهمه یول

Momentary. آنی (*anee*) س. ا.

Instantaneous, Transient.

آو (aw or av) = آب

آوا (ava) = آواز

آوادان = آبادان

آوار = آواره

A cashbook. آوارجه (*avarjeh*) ا.

A journal. آوارچه (*avarcheh*) ا.

Vagrancy. آوارگی (*avaregee*) ا.

Vagrant, آواره (۱) (*avareh*) س.

errant. Roaming about, roving.

Homeless. Lost. Scattered.

A vagrant (person). ا.

Iron filings.

To go vagrant. To آواره شدن

rove, to roam about, to wander. ||

that the only sense in which the last one occurs in the one cited,

i.e. the present perfect: [آوردن] [آوردن]

4. To lead.

[Note 1. The different imper. forms of آوردن are آورد, bāvar, and بیاور, biavar, the former being rather colloq.]

[Note 2. The colloq. pt. of this verb is آوردان]

To bring back. [آوردن]

1. To obtain, to get. [آوردن]

Ex. آوردن کتاب را. See this also under آوردن.

1. To do, to perform. آوردن also to comply with. 2. To recognize and render due honor to.

1. To lift up. Ex. آوردن دست. He lifted up his hand in prayer. 2. To comply with, to do according to, to hearken or accept. Ex. (1) آوردن به حرف. Ex. (2) آوردن به نیاز. supply one's needs.

See under آوردن.

1. To bring out. آوردن

Ex. آوردن کتاب. 2. Colloq.

To utter. 3. To produce. Ex. آوردن

Ex. آوردن اسناد. He produced his documents.

4. To present, to show. Ex. آوردن کتاب. See this also under آوردن.

5. To earn. Ex. آوردن پول. To earn money.

6. To die. Ex. آوردن. To die.

7. To pour forth. Ex. آوردن. To pour forth.

8. Colloq. To compare (and offer to the public). Ex. آوردن. To compare.

To utter. (kesheidan) آوختن
alas. (bavardan) آوختن

To sigh. See also آوختن

آور (avar) [آمر از ف. آوردن]

Bring thou [Imper. root of آوردن] avardam; short for بیاور biavar, the usual form].

[آمر از ف. آوردن]

Bringing, causing. [Short for آوردند avardandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex.

آوردن روزی. mauzar-ye-hozn-avar

a sad sight. See آوردن

آورتن }
آورتن } The aorta (Ar. A. avorta)

آورجه }
آورجه } A cash-book. A (avarjeh)

آورد (۱) }
آورد (۱) } He brought. (avard)

[آمر از ف. آوردن]

آورد (۳) }
آورد (۳) } Brought. آورده

[Short for آوردند avardandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آوردن a souvenir, (lit. brought on returning from a journey).

آورد (۴) }
آورد (۴) } A battle. A conflict. آورد

آوردگاه }
آوردگاه } A battle-field. (avardgah)

آوردن }
آوردن } field.

آوردن (avaradan) }
آوردن (avaradan) }

[Imper. root آوردن] 1. To bring.

Ex. آوردن کتاب. He brought the book.

2. To cause, to produce. Ex. آوردن

Ex. آوردن. This time causes sorrow. 3. To

narrate, to relate.

Ex. آوردن. It is related or

said that a certain king ... [It seems

ear-ring, an ear-ring with a pendant.

Any pendant or hanging object.

A hanging hook. A bob.

آویز (۲) [ا. ف. از ف. آویختن]

Hanging. [Short for آویزنده *aveezan-deh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. دلآویز *delavceez*, fascinating; *lit.*, on which the heart hangs.

Hang [۲-م. از ف. آویختن] — thou. [Imper. root of آویختن *aveekhtan*; short for آویزان *biavceez* the usual form].

Hanging, آویزان (aveezan) م. suspended. See ان (۶)

To hang *v.i.* آویزان شدن ف. ل.

To hang *v.t.* آویزان کردن ف. م.

Ex. آویزان کن Hang it on to the nail.

آویزانیدن (aveezandan) ف. م.
آویزانیدن (aveezancedan) ف. م.

To hang *v.t.*, to cause to hang.

[Caus. of آویختن]

آویزش (aveezesh) = آویختگی

آویزه (aveezeh) = آویز (۱)

آویزیدن (aveezedan) = آویزان شدن

آویشن (۱) (aveeshan) = آویشن

آویشن (۲) = آویزان

A sigh, آه (ah) ا.

A discouraged sigh, a bitter sigh, آه سرد

To sigh, آه کشیدن (— *kesheedan*)

He is absolutely indigent or penniless, آه در بساط (یا جگر) ندارد

Ah! Alas! آه (ah) ح. ن. P. & A.

آوردنی (*avardance*) م. Which is expected to be brought. Worthy of being brought.

A present, ا.

Brought, آورده (*avardeh*)

[P. P. of آوردن ا. م. از ف.]

It is said, they say, it is related, they relate, آورده اند

آورس - آورث (avars) سرو

The planet Jupiter, آورسر (*avarsar*)

One who brings, آورنده (*avarandeh*) [ا. ف. از ف. آوردن]

1. To bring, آوریدن (*avareedan*) م - ل. 2. To attack. To fight.

آون (avan) = آونك

Utensils, vessels, آوند (*avand*) ا.

A line for clothes to dry on.

A wine-vessel, آوندی (*avandee*) ا.

A drinking-cup.

A mortar, آونك (*avang*) ا.

Anything that is suspended. A line for clothes to dry on.

See آوند & هاون

آونگان (avangan) م. Hanging.

آویختگی (aveekhtegheh) ا. Pendency.

State of a hanging object.

آویختن (aveekhtan) ف. م. ل.

To hang, to suspend *v.t.* & *i.*

[Imper. root = آویز] Ex.

آویز کن Hang it on, to the nail.

Hanging, آویخته (*aveekhteh*) م.

suspended [P.P. of آویختن ا. م. از ف.]

Ex. آویخته است It hangs from the ceiling.

A pendant, آویز (۱) (*aveez*) ا.

Staked time. | آهک آب دیده
(*koshch*) آهک خش
A lime burner. | آهک پز (*kaphkhar*)
Lime burning. | آهک پز (*kaphkhar*)
A lime kiln.
A lime kiln. | آهک پز
One who | آه کش (*kahkesh*)
aghts, an afflicted person.
1. A lean | آهمند (*ahmand*)
2. Young, immature.
Iron. A sword. | آهن
A piece of (wrought) iron.
Pres. exp. To | آهن سرد کردن
waste energy and time. Lit.,
to heat cold iron.
آهن جفت (*ahanch joft*)
Iron-tong. Raw iron. | آهن سفت
آهن ساخته (*ahanch sakhch*)
Wrought iron.
آهن کد (*gar*)
Sheet (*tonkeych ahn*)
iron a sheet of iron.
راه آهن
Ironstone (*sangch ahn*)
Iron age. | عصر آهن (*asrch*)
Ironware. | آهن آلات (*ahan alat*)
nonmoungery.
Scrap | آهن پاره (*parch*)
iron.
Iron-clad. | آهن پوش (*poosh*)
آهنج (۱) (*ahanj*)
آهنج (۲) | آهنج (۲)
A capstan or | آهنجد (*ahanjad*)
windlass.
To draw. | آهنجدن (*ahanjeden*)

Strach (for | آهار (*ahar*)
stiffening clothes). Starchiness,
stiffness. [O. S.] Food, victuals.
Pottage.
To starch, to | آهار زدن ف. م.
stiffen (as with starch).
Stiff (as with starch), | آهار دار س.
starched.
Starched, | آهار زده (*zadeh*)
stiffened with starch.
آهختن (*ahekhthan*)
آهرمن (*ahraman*)
آهریمن (*ahreeman*)
Slowness. | آهستگی (*ahestegce*)
Lowness, softness (in voice).
Gentleness, mildness. Calmness.
Slowly. | آهسته ق.
Softly. Gently, mildly. Calmly.
1. Slow. | آهسته (*ahesteh*) س.
Ex. 2. Low, Soft. Ex.
3. Gentle, mild, calm.
آهسته باشید Ex.
1. Slowly. Ex. آهسته قدم بزنید.
2. 3. Softly, whisperingly.
4. Gently. Ex. آهسته حرف بزنید.
Lift it (up) | آهسته آرا باند کنید.
gently.
Slowly. By degrees, | آهسته آهسته ق.
gradually, step by step. Softly,
gently.
Lime. | آهک (*ahak*)
Limestone. | سنگ آهک (*sangch*)
آهک آب ندیده
آهک تفته یا تافه
Quicklime. | آهک زنده

ronworks. *A* (*-kharach*) **آهنگر خانه**
smithy.

Business *A* (*ahangar*) **آهنگری**
of a blacksmith, smithcraft.

Pertaining *ص.* (*ahangee*) **آهنگی**
to, or having a tune. Musical.

آهنگیدن (*ahanged.in*) = آهنك کردن
Made of iron, *ص.* (*ahancee*) **آهنی**

iron. *Fig.* Hard. as a heart. *Ex.*
حلقه آهنی an iron ring.

آهنین (*ahancen*) = آهنی
[*Note.* This is an emphatic form of
آهنی and is mostly used figuratively.

Ex. طالب آهنین]

Lit. **آهنین پنجه** (*-panjeh*) *ص.*
having iron claws or fingers. *Fig.*

Strong. Oppressive.

Cruel, *ص.* (*-jegar*) **آهنین جگر**
hardhearted. Intrepid.

آهنین کرسی (*P.A.f.-korsi*) = **سندان**
A gazelle, an *A* (*ahoo*) (۱) **آهو**

antelope. A deer.

A roebuck, a male roe. *آهو ی نر*

The musk- *آهو ی چین* (*ahoo-yeh-chin*)
deer. *آهو ی ختن* (*-khotan*)
آهو ی خطائی (*-khatayee*)

The sasin. *آهو ی هندی* (*-hendee*)

A defect, a fault. A loud *A* (۲) **آهو**
shout, a cry. Asthma.

A fawn. *A* (*ahoo-barch*) **آهو بره**

Swift(-footed) *آهو یا ی* (*-pay*) *ص.*

Timid. *آهو دل* (*-del*) *ص.*

Timidity. *آهو دلی* (*-delee*) *A* (۳)

آهو ری (*ahoor*) = **خردل**

Deer-like. *آهو یی* (*ahoo-yee*) *ص.*

To throw or fling. To drink.

[Imper. root *آهنج*]

Restive. *ص.* (*ahunkhar*) **آهنخای**

A restive horse. *A*

Hard-hearted, *ص.* (*-del*) **آهن دل**
iron-hearted. Intrepid.

Hard-hearted- *A* (*-delee*) **آهن دلی**
ness. Intrepidity.

An iron- *A* (*-zowb kon*) **آهن ذوب کن**
founder.

A magnet, *A* (*-roba*) **آهن ربا**
a loadstone. *See* *ربودن*

Magnetic. *ص.* (*-robayee*) **آهن ربائی**

An iron founder. *A* (*-reez*) **آهن ریز**

Iron foundry. *A* (*-reezee*) **آهن ریزی**
See *ذوب آهن*

An iron-worker *A* (*-saz*) **آهن ساز**

آهن سایی (*-sai*) = **سوهان**
A file. *See* *ساییدن*

آهن کش (*-kesh or kush*) *آهن ربا*

A tinner, a roofer. *A* **آهن کوب**

Mus. 1. A tune. *A* (*ahang*) **آهنك**

2. Setting 3. Harmony, concord.

4. Resonance. 5. A scale, a gamus. —
Intention, purpose. Rule, reg-
ulation.

1. To intend, *آهنك کردن ف. م.*

to be about to, to be prepared
for. *Ex.* چو آهنك رفتن كند جان پاك

When the pure soul intends to part
with the body. 2. To tune (an
instrument).

To resound. *ف. ل.*

A blacksmith, *A* (*ahangar*) **آهننگر**
an ironsmith.

(2) has been introduced in Persian. Ex. (1) آیا رفتی? Did you go? (2) کجا رفتی? Where did you go? چه کردید? What did you do?

[Note 2.] In speaking where the tone of the speaker distinguishes the nature of the sentence, the word آیا is scarcely ever used. But in the sentence آیا چه خواهد شد where the second usage of آیا is shown, it cannot be omitted. See the next article.

Whether. آیا (۲) ح. ع. ت. Sub. ordinate conjunction used in indirect questions as correlative of آیا. Ex. نمی‌دانم آیا رفت یا نرفت. I do not know whether or not he went.

[Note 1.] The difference between this آیا and the one given in the preceding article as expressing doubtfulness and desire merely lies in that the former stands at the beginning of the sentence, while the latter follows a clause such as می‌دانم or the like. Ex. (1) آیا می‌دانی که کجا خواهد رفت? Who knows where thou wilt go to? (2) آیا رضی خواهد شد یا خیر? I wonder whether he will finally consent or not.

[Note 2.] Here also the rule given in Note 1 of the above article applies.

آیات (A. A. ayat) [Pl. of آیت] Verses (of the Koran, etc.). Signs, miracles.

Fawnlike.

آهیختن (aheekhtan) — آختن

آی (۱) [ایم از ف. آمدن]. Come thou.

[Imper. root of آمدن amadan; short for آیا bīa, the usual form].

Coming. [۲ - ای. ف. از ف. آمدن].

[Short for آیدند ayandeh, the usual form and used only in comp].

O!, Oh!

آی (۲) ح. ن.

آیا (۱) A particle introducing (1)

a direct and definite question, and equivalent to the French est-ce que, and to the English 'did, do, or does,' Ex. آیا آنجا رفتی? Did you go there? (2) an indefinite question

which expresses doubtfulness and desire. In this case it nearly means 'I wonder, or who knows.' Ex. (a)

آیا چه خواهد شد? Who knows? what will happen. Ex. (b) آیا چه جوابی خواهد داد? It is doubtful (or I wonder) what answer he will give.

(Note 1) A direct question introduced by an interrogative pronoun or adverb such as who, where, etc. should never begin with, and does not require, the particle آیا as this word is inserted simply to give an interrogative force to the sentence where there is no other interrogative bearing in mind especially that in Persian there is not at least an indication such as the English interrogation point to show that the sentence is interrogative, although recently the

Met. The sun. { آینه چرخ (— charkh)
آینه زرین (— zarrin)
آینه گردان (— gardan)

A fabulous mirror made by Aristotle for Alexander to see the world through. Covered or آینه‌های (ayeneh-ee) decorated with mirrors. Like a mirror. Polished.

آینه پرداز (ayeneh pardaz) {
آینه پیرای (— peeray)
A polisher of mirrors.
A mirror- آینه دار (— dar) holder, i. e. an attendant.

آینه زدا (— zeda) = آینه پرداز
زدودن See

آینه ساز (— saz) A manufacturer of mirrors.

آینه سازی A Manufacture of mirrors.
آینه کاری A Art of decorating with mirrors. Decoration with glass or mirrors. Manufacture of mirror. Like a mirror. Fig. آینه وار ق. Frankly.

Rite, ceremony, آیین (ayin) {
custom. Law. آئین
institution.

Religion. Decoration, ornament.
In the manner (be-ayee'neh) بآئین of, according to.

A mirror, a آینه (ayeneh) {
looking-glass. آئینه

[See compounds and phrases under آینه]

اب (ab) A. [ج = آباء (aba')]
A father.

آیان (ayan) [ا. ف. ازف. آمدن]
Coming. [Rarely used].

آیت A. [آيات]
A sign, a miracle. A verse (of the Koran, etc.). This is usually written آیه]

آیت الله (ayatollah) A title of the highest ecclesiastical order.
Lit, the sign of God.

آید (ayad) ف.
He comes.

آید می (mer-ayad) [Literary indie. of آید].
2. (That) he may come. [Literary subj. of باید biyad].

آیشی (ayesh) ا. م.
Fallow.

آیند (ayand) 1. Coming or seeming. [Short for آينده ayandeh, and used only in comp.]. Ex.

آینده خوش آید Agreeable, becoming. Lit, coming or seeming good. 2. Act of coming. [آمدن آمدن]

آینده (ayandeh) م.
Coming
Who comes. Future. Ex. زمان آينده زمان آينده

1. The future. 2. Gram. آ. The future tense. 3. A comer. [Pl. آينده گان ayandegan].

آینه (ayeneh) A
A mirror, a looking-glass. By ext. & Met. Any-thing with a polished surface.

آینه دق (ayeneh-yeh-degh) A magic mirror (concave or convex).

آینه سنگ (— sang) A crystal mirror.

آینه قدی (ghaddee) A full sized mirror.

Innovation. A. A. (<i>ebleda'</i>) ابتداع	[Arch. & poet. form of ابا (<i>aba</i>)
To innovate. ابتداء کردن ف. م.	A pottage, a soup. A (<i>eba</i> or <i>aba</i>) ابا
A. A. (<i>ebledayer</i>) ابتدائی - ابتدایی	Refusal, refusing. A. A. (<i>eba'</i>) اباء
Primacy, elementary, preliminary.	To refuse. Ex. ایا از رفتن ف. ل. م.
Ex. مدرسه ابتدائی. a primary school.	ایا از رفتن ف. ل. م. He refused to go.
Becoming. A. A. (<i>ebtezal</i>) ابتدال	A swift or A. A. (<i>ababceh</i>) ابابیل
daily or commonplace. Carelessness.	a swallow.
Prostitution, meanness.	Giving liberty. A. A. (<i>ebahut</i>) اباحت
Hobtail(ed). A. (<i>abtar</i>) ابتر	permitting. License. Free-thinking.
docked, curtailed. Fig. Maimed.	Revelation of a secret.
Deprived of off-spring. Devoid of good qualities.	Of the sect A. A. (<i>ebahce</i>) اباحی
Smiling. A. A. (<i>ebtesam</i>) ابتسام	of free-thinkers or libertarians.
Cheerfulness.	A. [ج. ب. ا. ح. ی. و. ن.] اباحیون (<i>ebahiyyoon</i>)
Originative. A. A. (<i>ebtekar</i>) ابتکار	A free-thinker. A libertarian.
[O. S.] Doing a thing or going somewhere early in the morning.	See under ابریق
Eating the first fruits. Deflowering a virgin.	Perishing. A. A. (<i>ebarat</i>) ابارة
Originative faculty. قوه ابتکوری	destroying.
To originate. ابتکار کردن ف. م. ل.	See under باطل
To be the first in doing a thing.	ابطایل
State of being. A. A. (<i>ebtela'</i>) ابتلاء	ابا عن جد (<i>aban-an-jadd</i>) A. ق.
affected, caught or attacked by something. Entanglement, hardship.	From generation to generation,
Trial, temptation. Addiction. Ex. State of having	from father to son.
might cold, a fit of cold.	Running. A. A. (<i>ebagh</i>) اباق
Act of) A. A. (<i>ebtela'</i>) ابتلاع	away (as a slave).
allowing	Dis- A. A. (<i>ebanafi</i>) ابانة - ابانت
constructing. A. A. (<i>ebtena'</i>) ابتناء	closing, manifesting. Clearness.
to base (oneself). ابتناء کردن ف. م. ل.	Warmness. Sultriness. A. A. (<i>abt</i>) ابت
[O. S.] To construct.	Curtailing, cur- A. A. (<i>ebtar</i>) ابتار
(fulness). A. A. (<i>ebtehaj</i>) ابتهاج	tailment, hobtailing.
badness, exultance.	Beginning. A. A. (<i>ebteda'</i>) ابتداء
	Ex. در ابتدا ای امر. At first, in the be-
	ginning.
	To begin. ابتدا کردن ف. م.
	In the ابتداء (<i>ebteda-an</i>) A. ق.
	beginning, primarily.

To begin or create, to innovate, to originate.	ابداء کردن ف. م.	Supplication, imploration. A call for help (from God).	آب تال (ebtal) A. A
Origination, invention, innovation, Creation.	ابداع (ebda')	(Act of) buying, purchasing.	آب تاع (ebtia') A. A
To originate, to invent, to create, to innovate.	ابداع کردن ف. م.	To buy, to purchase.	آب تاع کردن ف. م.
	ابدال (abdāl) A. A [ج بدل]		
[Pl. of <i>bedl</i> or <i>badal</i>] [O. S.] Substitutes. Fig. Generous or pious men. Saints. Hermits or monks.	ابدال (abdāl) A. A [Pl. of <i>bedl</i> or <i>badal</i>] [O. S.]	The Arabic alphabet arranged according to the numerical values of the letters, or in the original Hebrew and Syriac order, [so called from the names of the first four letters ا ب ج د 1, 2, 3, 4, composing]	آب جد (abjad) A
Exchanging. Substitution.	ابدال (ebdal) A. A	The alphabet. A primary reader.	آب جد خوان (abjad-khan) A. A
Eternity of eternities.	ابدالاباد (abadol-abad)		
For ever and ever.	تا ابدالابد		
The body.	آب دام (abdam) A. A		
[Pl. of بدن] [ج بدن]	آب دان (abdan) A. A	An abecedarian. (One) learning the alphabet.	
Bodies.			
Physiology or anatomy.	علم الابدان (elmol-)	See under بحث	آب حاث
	آب دمدت (abad-moddat) A. A	See under بحر	آب حار - آب حر
Everlasting.		See under بخار	آب خره
Eternal, everlasting. Perpetual.	آب دی (abdi) A. A	[Compar. & super. of بخار]	آب خل (abkhal) A. A
Eternity. Perpetuity.	آب دیت (abadiyyat) A. A	Eternity without end. [Compare ازل]	آب د (abad) A. A
A cloud. A sponge.	آب ر (abr) A. A	آب د الابد (elal-abad) A. A	
A man.		Forever, to eternity.	تا ابد
It is a cloudy day. The weather is cloudy.	هوا آبر است	1. Eternally. 2. At all, ever, in the least [with negative context]. never [with affirmative context].	آب د آ (abadan) A. A
[Note. In this sentence the word آبر is used attrib. in the sense of آبری]		Ex. I will never do that; I will not at all do that.	
[Arch. and poet. for آبر]	آبر (abar) A. A		
Fecundation, fructification.	آبر (ab) A. A	Creation.	آب داء (ebda') A. A

ا ب ل

— ۴۱ —

ا ب ز

See under بکر (۱) ابزار (abzar) A. J. Spices, seasoning.

Sending A. J. (ebkar) (۲) ابکار seasoning.

some one, or going somewhere.

ابزار (۳) [ع.م.] افزار

early (in the morning).

A whetstone.

ابسار (absar) A. J.

Dumb, mute.

A. J. (abkam) ابکم [Pl. of بصر]

ابصار (absar) A. J.

ابل (abel) [ع.م.] اهل

The eyes. Fig. Foresight or sagacity.

Act of com-

A. J. (ebلاغ) ابلاغ

sagacity.

municating. A communication. An

اولوالابصار (ol'ol absar) A.

official notice. [O. S.] Sending,

Those having foresight or sagacity.

conveying.

ابطا (abt or ebt) A. J. The armpit,

To communicate

ابلاغ کردن ف. م.

the axilla.

(officially). Ex. سواد این مرامه را بلا ابلاغ کنید.

Delaying,

ابطاء (ebta') A. J.

Which is to be communicated. Communicated.

tarrying, moving slowly. See ابطا

A com-

A. J. (ebلاغی) ابلاغی

Abolition, A. J. (ebtal) ابطال

munication. An official communi-

annulment, making void, rendering

cation or notice.

futile.

Pie-bald,

A. J. (ablagh) ابلق

To render void ابطال کردن ف. م.

parti-colored, variegated. Ex. اسب ابلق

or futile, to abolish, to annul.

a pie-bald horse.

Axillary.

ابطلی (ebte) A. J.

Fig. The world. Time.

ابلق ایام

[Pl. of بعد]

ابعاد (ab-ad) A. J.

ابلق ایام

Dimensions. [O. S.] Distances.

ابلوچ (abloo) (۱)

The three (ab-adch-sakaseh) ابعاد ثلاثه

ابلوچ (ablooch) (۲)

dimensions. (—seganeh) ابعاد سه گانه

A double-dealer. A. J. (ablook) ابلوک

(Act of) A. J. (eb-ad) ابعاد

A hypocrite.

alienating, alienation. [O. S.]

1. Stupid.

A. J. (ablal) ابله

Removing to a distance, sending

foolish, silly. 2. A stupid or silly

far away.

person. a tomfool; also, an idiot.

[Compar.

A. J. (ab-ad) ابعاد

A. P. (ablahaneh) ابلهانه

& super. of بعید]

Foolishly, stupidly. Ex. ابلهانه کار کرد

Act of re- A. J. (ebgha') ابقاء

acted foolishly.

taining, maintenance. Ex. برای ابقای

Foolish. [Attrib. only to بی]

for the sake of retaining

inanimate things. Ex. جواب ابلهانه

or preserving his own position.

foolish answer.

To retain, to

ابقاء کردن ف. م.

Stupidity, A. P. (ablaher) ابله‌ری

maintain, to keep, to preserve.

fundament. Passive sodomy (or the tendency to it). Prurience. A blemish.

A daughter, a girl. *A. ا. (ebnat) ابنة*
[Fem. of مؤنث ابن]
[Pl. of بناء] *A. ا. (abnieh) ابنيه*

Buildings, constructions, edifices.

A father. *A. ا. (aboo) ابو*
[Nom. case of اب ab, and used only in comp.] See example below.

A. ا. (abol bashar) ابوالش
(Title of) Adam, the first man, *lit.* , the father of mankind. See ابا ابا
[Note. In Arabic the word ابو is often used to make nicknames of persons or animals. Ex. ابو حارث aboo-hares, the lion. See حارث It also means possession or causality.]

Angel of death. (—yahya) ابو يحيى
[Pl. of ابواب] *A. ا. (abvab) ابواب*
Doors. gates. Chapters. Means.

See under ابو البشر
A. ا. (abol howl) ابوالهول

The sphinx.

Parents. *A. ا. (abavan) ابوان*
Paternity. *A. ا. (obovvat) ابوت*

ابوريسما = انوريسما
1. My father. *A. ا. (abavee) ابوي*
Ex. ابوي شما چه گفت What did my father tell you ? 2. Colloq. Father.
Ex. ابوي من my father.
[Note. The word ابوي should be properly ابوي if desired to mean my father (See اب). But the error goes still as far as slighting the

foolishness, idiocy, silliness.

The devil, Satan. *A. ا. (eblees) ابليس*

1. Like the ابليسانه (ebleesaneh) - ق. م.
devil, diabolically. 2. Diabolical, devil-like. [Attrib. only to inanimate things].

Satanic, *A. م. (ebleesee) ابليسي*
diabolic.

Satanic character. — ا.

ابن (ebn) *A. ا. [ج. = ابنا (abna')]*
A son [occurring in compound Arabic names used in Persian].

A traveller. (ebnos-sabeel) ابن السبيل
A time- (ebnol-vaght) ابن الوقت
server; *lit.* , the son of time.

A burgess. (ebne-balad) ابن بلد
Avicenna. (ebne-seena) ابن سينا

[Note. The word ابن is often contracted to بن and used to denote filiation. Ex. عيسى بن مريم eesabne.maryam, Jesus, the son of Mary; originally, eesa ebneh maryam].

ابناء (abna') *A. ا. [ج. ابن]*
Sons. Descendants.

The inhabitants of the ابناءى جهان
word. Cosmopolites.

Persons of our " ابناءى جنس ما "
kind, people of our rank, our fellow-men.

Contemporaries. ابناءى عصر
ابناى زمان

Having a build- *A. ا. (ebna') ابناء*
ing constructed, ordering a thing to be erected.

Itching in the *A. ا. (obneh) ابنه*

Clear, *اپرخیده* (*aparkheede*) س. explicit.

See *اپسان* (*apsan*) افسان & ايسار Thy.

ا ت ض. مت. ص ۲ - مف. [Insep. pers. pr. of the second person sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه].

Ex. (1) thy خانه ات.

(2) thy خانه ویرانه ات See article under ضمير متصل

A father, ا تا (*ata*) . ا T.

See art. under اتابك

Lit., the lord ا تا (*atabak*) . ا T. father, from ا تا father, and بك *beyk*, lord, or بوك *boyook*, great].

(Title of) a prime minister (in former times). A guardian. A teacher. [Pl. of اتابك . ا ج.] (*atabakan*)

A dynasty ruling in Fars at the time of Saadi.

The *اتازونی* (*etazoonee*) . ا Fr. United States [from *Etats-Unis*].

[Pl. of اتباع . ا ج.] (*atba'*) . ا A. Followers. Retinue, suite. Subjects. Attachés.

A pleonasm ا تبا ع (*etba'*) . ا A. consisting in two alliterative words.

[O. S.] Submission, obedience. Observance. ا تبا ع (*etteba'*) . ا A.

Union, اتحاد (*ettehad*) . ا A. concord. Alliance, league.

To be united, to اتحاد کردن ف. ل. be allied. To form an alliance.

Mus. A slur (~). خط اتحاد

Based upon اتحادی (*ettehadee*) س.

final Arabic pronoun ی and using merely to mean 'father'.

ابوین (*abaveyn*) . ا A. [D. of اب . ا ت.] Parents, the father and the mother.

Ambiguity, ابهام (۱) (*ebham*) . ا A. Uncertainty, doubt. See ابهام

The thumb, ابهام (۲) (*ebham*) . ا A.

The great toe. See شست

Dignity, ابهت (*obbahat*) . ا A. Imposing (*obbohath*)

presence. Glory, magnificence.

Anat. The aorta, ابهر (*abhar*) . ا A.

The jugular vein. [Used also attrib. Thus: شریان ابهر]

Bot. The common savin, ا بهل (*abhal*) . ا A.

1. My ابی (۱) (*abi* or *abee*) . ا A. father, [Used in Persian in the erron. form ابوی which see].

2. Father. [Syn. of ابا & ابو] ابی (۲) (*abee*) [Arch. & poet. form of ابی]

Verses. Distiches, ابیات (*ab-yat*) . ا A. [Pl. of بهت . ا ج.]

A shirt. A spark, ابیر (*abeer*) . ا A.

A spark, ابیز (*abeez*) . ا A.

ابيض (*abyaz*) س. ا [مونث = بیضاء] White [occurring in proper or scientific names].

Ex. (1) the بحر ابيض (1) White Sea. (2) the نژاد ابيض the white race.

Dust, earth, اپرا (*apra*) . ا Z. & P. soil. [Compare Hebrew 'afar'].

Opera, اپرا (۲) (*opera*) . ا Fr. & E. اپراهام (*epraham*) . ا Z. & P.

Abraham.

(*ette-sahib-rehatee*) اتصال در پیوستگی

Anat. Syndesmosis.

(*ghozrootee*) اتصال غرض و فو

Anat. Synchondrosis.

Connective, اتصال در پیوسته ای

Connecting.

1. Inseparative, اتصال (=*ettesalan*)

constantly. Ex. اتصال دائمی است.

2. Uninterruptedly, connectedly.

1. First is to be اتصال می آید

connected, Connective. 2. Anything that serves to connect things together. A switch (-board).

اتفاق (*ettefagh*) A. A. [چ. اتفاق است]

1. Agreement, concord. 2. Alliance, union, confederation, coalition. Ex.

Companionship, 3. اتفاق دو نفر است.

company. Ex. 1. اتفاق این دو هم (in company) with him. 4. An

accident, also a carnaby, a chance.

5. A happening, an event.

اتفاق کردن فعل. To be united, to form an alliance or a confederacy. [

اتفاق افتادن (*oftadan*) اتفاق افتاد.

Ex. اتفاق افتاد. What happened?

1. In each other's or اتفاق می کنند
one another's company, together.

2. Unanimously, with common accord.

اتفاق آراء Unanimity, a unanimous vote.

Unanimously, with اتفاق آراء
common accord.

union.

اتحادیه (*ettehadidgyeh*) A. A.

A union, a league. [*Firm* of اتحادی reserved for firm, or pl. nouns].

Making اتحاد (*ettehaf*) A. A.

a present (of something).

Adoption, اتخاذ (*ettekhaz*) A. A.
choosing for oneself.

To adopt, to choose. اتخاذ کردن فعل.

Ex. راهی را برای انتخاب باید اتخاذ کرد.
moderate policy should be adopted.

Either. اثر (*eter*) Fr. A.

اثر ار (*atar*) اثر ار

See under ترک *tork* اثر ار

A large citron. A. A. (*otroj*) اثر ار

Dilatation. A. A. (*ettesa'*) اتساع

[O.S.] Being ample.

(State of) A. A. (*ett-saf*) ایتساف

being qualified or described.

Characterization, qualification. Possession of a quality. Being characterized by good qualities.

See متصف

Contiguity. اتصال (*ettesal*) A. A.

Junction, connection (state of being connected). Continuity. Anat.

Symphysis. Ex. (a) اتصال دو جسم

Connection of two wires (b) اتصال دو قوه

union of two forces or powers.

To connect, to join. اتصال دادن فعل.

To make continuous.

اتصال پیدا کردن To be connected,

to join v. t.

Mus. A slur (—) خط اتصال

A switch board. دستگاه اتصال

upon, basing oneself upon. Ex.
By chance, accidental- I signed
it relying upon your signature.

اتکاء کردن = متکی شدن

Reliance, A. A. (ettekal) اتکال
confidence. Resignation.

1. (Act of) A. A. (etlaf) اتلاف

wasting or consuming; also, waste,
loss. Ex. اتلاف وقت است It is waste
of time. 2. Ruin (ing), destruc-
tion. Ex. اتلاف نفوس 3. Prodigality.
To waste. To ruin, اتلاف کردن فاسد
to destroy. See تلف کردن

[Compar. & A. A. (atamm) اتم
super. of تام]

Act of finishing. A. A. (etmam) اتمام

Accomplishment, completion,
(bringing to) perfection. Settle-
ment. Ex. برای اتمام این امر in order to
finish up or settle this matter.

اتمام حاجت (etmameh-hajjat)

Ultimatum.

To come to an end; اتمام رسیدن
to be finished or completed.

To finish up, to bring اتمام رساندن
to an end. To complete, to bring
to perfection, to accomplish. To
settle.

اتو الخ = اطو الخ

اتهام A. A. (etteham) [ج. = اتهامات]
Accusation, charge, imputation.

Indictment. Suspicion. See متهم

By way اتهام A. A. (ettehaman) [ج. = اتهامات]
of accusation.

اتهام نامه (etteham-nameh) A.

It happened that
By chance, accidental-
ly.

Defensive alliance. اتفاق تدافعی

Offensive alliance. اتفاق تهاجمی

اتفاق تجاوزی

اتفاق تعرضی

اتفاق (ber-ettefagh) اتفاق

1. Acciden- A. A. (ettefagham) اتفاقا
tally, by chance, perchance. 2.

Occasionally. Ex. اتفاقا او را ملاقات می کردم

3. (a) It happened that. Ex. اتفاقا در آن

وقعه (b) I, he, we, etc. hap-
pened to. Ex. اتفاقا او را در راه دیدم

4. Together, in company with each
other (or one another). 5. Unam-
mously, with common accord. 6.

Unitedly. R.

اتفاقات A. A. (ettefaghat)

Events, happenings, Accidents.

[Pl. of اتفاق]

1. Casual. A. A. (ettefaghee) اتفاقی

2. Accidental. 3. Occasional.

[Fem. of اتفاق (ettefaghigheh)
reserved for fem. or pl. nouns].

Fearing God, A. A. (etteghia') اتقاء

piety, virtuousness. Caution. See متقی

Certitude A. A. (etteghan) اتمان

اتقیاء A. A. (atghia') [ج. = اتقیاء]
Pious men, devout men.

Reliance. A. A. (etteka') اتکاء

[O. S.] Leaning.

Self-reliance. اتکاء بنفس

Relying اتکاء (be-etteka'-eh)

sion, to produce an effect.

Ex. حرف من در او (یا بر او) اثر کرد My words made an impression upon him. 2. To give the desired result.

اثر بخشیدن = اثر آوردن

A scar, a cicatrix. A. I. { (osr) اثر (osor) اثر

[ج. = آذر - انور (osoor)]

A. P. اثر پذیر (usar-pazeer) س.

Effective, efficacious.

[Pl. of ثقل (asghal) A. I.]

Weights. Loads, burdens.

Mech. A crane. (jarreh —) جرثقیل

A sin. [ج. = آثم (esm) A. I.]

See under ثمر (asma' —) اثر

Bearing fruit. A. I. (esmar) اثر

See under ثمن (asman) اثر

[Pl. of ثنی (asna' —) A. I.]

Middle. Interval, space (of time).

In the meantime, در این اثناء

meanwhile.

On the way. در اثناء راه

A. I. (esna-ashar) اثنا عشر

Anat. The duodenum. [O.S.]

Twelve.

One of the Moham- اثنا عشری ا. median sect 'shiite' believing in the twelve Imams.

Two A. I. (esneyn —) اثین

[in the compound word یوم الاثنين

Monday, the second day].

See under ثنا

See under ثوب

Ether.

A. - G. I. (aseer) اثیر

Bill of indictment.

Accusatory. اتهامی (ettehamee) س.

Based upon an accusation or

charge. Pertaining to an indictment.

Furniture, chattels, A. I. (asas) اثاث

movable goods or property.

A. I. (ol beyt) اثاث البیت

House furniture.

Furniture. A. I. (asastyyeh) اثاثیه

Equipments, Ex. اثاثیه خانه Household

furniture.

1. Act of اثبات (esbat) A. I.

proving; also a proof. Ex. برای اثبات عرایض

as a proof of my statements,

in order to prove, etc. 2. Demons-

tration. Ex. اثبات یک قضیه هندسی the de-

monstration of a geometrical the-

orem. 3. Corroboration, confir-

mation. 4. Affirmation.

1. To prove, to subs- اثبات کردن ف. م.

tantiate, to demonstrate. Ex. آیا میتوانی

آنها اثبات کنید 2. To confirm, to cor-

roborate. 3. To affirm.

A. I. (asar) اثر [ج. = آثار - اثرات]

1. Impression. 2. Effect, also result.

3. A trace, a foot-

print. Ex. اثر پای حیوان 4. A mark, a

sign, an indication; also a scar.

5. A literary work [usually in pl.].

Ex. آثار ادبی شیخ سعدی

Monuments, historical آثار تاریخی

traces.

A footprint.

اثر یا

A scar.

اثر زخم

1. To make an impres- اثر کردن ف. ل.

اجازت (ejazat) = اجازه

A. اجازه (ejazeh) ۱.

1. Permission, leave, authorization.
Ex. 2. (Act of) اجازه ۲. فدار بدیرون بروید
permitting or allowing, giving leave.
3. A permit, a license.

To ask permission. اجازه خواستن

To permit, to اجازه دادن ف.م.

allow, to give leave. Ex. اجازه دهید

Allow me to say. عرض کنم

To ask permission. اجازه گرفتن

To take leave.

A. P. اجازه نامه (ejazeh-nameh) ۱.

A license, a permit. A charter.

A certificate.

اجاق (ojagh) T. A fireplace, a hearth.

اجانب (ajaneb) A. ۱. [ج. اجنبی ۱] Foreigners.

اجبار (ejbar) A. ۱. Compelling, forcing. Constraint, force, Compulsion. Coercion.

اجبار (beh-ejbar) ق. Forcedly, compulsorily.

اجبار کردن = مجبور کردن

اجباراً (ejbaran) ق. A. Forcedly, compulsorily.

اجباری (ejbaree) ص. A. Compulsory, forced, constrained. Compulsive.

Ex. نظام اجباری Compulsory military service.

اجتباء (ejteba') A. ۱. Choice, act of choosing, selection.

اجترأ (ejtera') A. ۱. Audacity, courageousness. See جرأت

Ethereal atmosphere.

اِثیم (aseem) ا-ص. ۱. A sinner.

2. Sinful. See اثم

اجابت (ejabat) A. ۱. Compliance (with a request), acceptance.

Listening to, hearkening. Answering.

اجابت دعا Listening to a prayer.

اجابت کردن ف.م. To listen to, to hear.

favorably, to hearken, to give an ear

to. To comply with, to fulfil. To

answer (favorably), to respond.

Ex. دعای او را اجابت کرد

اجارت (ejarat) = اجاره

اجاره (ejarch) A. ۱. 1. A rent.

2. A lease, a letting on rent. Ex.

3. An emolument, an (1&2) income; also wages. See مال الاجاره

To put to lease, اجاره دادن ف.م.

to let (to a tenant) to farm

out. Ex. ملک خود را باو اجاره دادم

1. To rent (from اجاره کردن ف.م.

a proprietor), to hold by lease,

to hire. Ex. خانه را از او اجاره کردم

2. [O.S.] To put to lease.

To put to lease, اجاره واگذار کردن

to let, to farm out.

On lease.

در اجاره

اجاره ای (ejareh-ee) ص. Ready to

rent (or to be let). Ex. خانه اجاره ای

House to rent.

اجاره دار (dar -) ۱. A leaseholder,

a tenant, a farmer.

اجاره داری (daree -) ۱. A leasehold,

a rent. Tenancy.

To practise the **اجتهاد** (divine science); to act as a 'mojtahed'. To strive (after).

In the **اجتهاد** (*ejtehad*) quality of a 'mojtahed'. By way of application and assiduity.

اجحاف (*ejhaf*) [ج. ح. اجحافت] Unjust dealing, exaction, extortion, overburdening (a person). Oppression. [O.S.] 'Sweeping or carrying away.

To deal unjustly **اجحاف کردن** (toward). to extort, to exact, to overburden.

اجداد (*ajdad*) [پل. of جد] Ancestors, forefathers.

Ancestral. **اجدادی** (*ajdadey*) Traditional.

اجدر (*ajdar*)

اجر (*ajr*) [ج. ر. اجور] A recompense, a reward. Ex. **اجر او را خداوند بزرگوار** God will reward you for it.

1. Execution, carrying out (into effect), enforcement, Ex. **اجرای قانون** 2. Obedience, observance. 3. Performance.

To carry out, **اجراء کردن** to execute, to enforce, to put in force. To perform, to obey, to observe. Ex. (a) **او امر او را اجرا کرد** They executed or obeyed his orders. (b) **این امر اجرا نشد** The sentence was not carried out.

به موقع اجراء گذاشتن (یا گذاردن)

اجتماع (*ejtema*) [ج. ت. اجتماعت]

A meeting, a gathering, an assembly, a reunion. A congregation, a crowd. Social life, society. [O.S.] Act of coming together, or of assembling. Combination. *Astr.* Conjunction. *Syn.* **قران**

To gather together, to form an assembly or meeting. To crowd *v. i.*

اجتماعاً (*ejtema-an*) Socially, from a social point of view. Gregariously. In crowd, in company.

1. Social. **اجتماعی** (*ejtema-ey*) Ex. (a) **مسائل اجتماعی** from a social point of view. 2. Gregarious. 3. Belonging to the socialists or socialistic party. ||

اجتماعیون (*ejtemaiyyoon*) A socialist.

اجتماعیه (*ejtema-iyeh*) [Fem. of اجتماع] reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. **علوم اجتماعی** social sciences.

1. Avoidance, **اجتناب** (*ejtenab*) act of avoiding, shunning.

Ex. **اجتناب از بدی** 2. Abstinence. To avoid, to **اجتناب کردن** shun. Ex. **اجتناب باندای اجتناب کن**

Avoid the company of the wicked.

1. Practise **اجتهاد** (*ejtehad*) of divine science or theology; rank or office of a **مجتهد** *mojtahed*. See this word in the vocab. 2.

[O.S.] Assiduity, striving hard, application.

Sudden death.

[Compar. & *A. A. (ajal)* اجل (۴)]

super. of *جليل jaleel*. 1. [O. S.]

Greater, greatest, more or most honorable or glorious. Ex.

اجل علمای عمر خود بود He was the greatest sage (or scientist) of his age. 2. Too great, too dignified or honorable. Ex. شانس اجل است از اینکه

در منزل ما بیاید He is too dignified to come to our house. 3. Excellency (title of honor lower than اشرف *ashraf*). Ex. حضرت اجل آقای وزیر طرق His Excellency, the Minister of Roads.

Banishment, *A. A. (ejla')* اجلاء driving into exile. See *جلا*

اجلاء کردن = تبعید کردن

Making some *A. A. (ejlas)* اجلاس one to sit. A sitting. Holding a session.

See under *جلف* *اجلاف* (Glory, dignity, *A. A. (ejlal)* اجلال honor. [O. S.] Dignifying, honoring, exalting.

P. A. (ajal-reseedeh) اجل رسیده (Overtaken by death, doomed to die. About to die, on the point of death.

[Pl. of *جليل* *A. A. (ajelleh)* اجله] The great (men), the illustrious (men). Ex. از اجله نویسندگان عمر خود میبشد He is among the greatest writers of his age.

A reunion, *A. A. (ejma')* اجماع a gathering, an assembly.

To carry out (into effect), to execute, to carry into execution.

An executor. *مأمور اجراء*

Order of execution. *حکم اجراء*

See under *جریس* *اجراس*

[Pl. of *جرم* *A. A. (ajram)* اجرام

Bodies. Ex. اجرام سماویه heavenly (or celestial) bodies.

1. Executive. *A. A. (ejra-ee)* اجرایی

[Fem. *اجرائیه ejra iyyeh*, reserved for plural or fem. nouns]. Ex.

اجرائیه قوه executive power. 2. That is to be executed.

Wage(s). Ex. *A. A. (ajrat)* اجرت

روزی دو تومان اجرت دارد (یا میگیرد) He receives a wages of 2 tomans per day.

[Pl. of *جزء* *A. A. (ajza')* اجزاء

Parts, components. Ingredients.

Employees, members Ex. *اجزای*

اعضاء See *وزارت مالیه*

Constituents. (اصولیه) *اجزای اصلی*

Gram. Principal parts.

اجزایی *(ajzacheh)* دواساز

See under *جسد* *اجساد*

[Pl. of *جسم* *A. A. (ajsam)* اجسام

Substances, bodies. See *اجراء*

See under *جفن* *اجفان*

[Pl. of *آجال* *A. A. (ajal)* اجل (۵)]

Death. The hour of death [O. S.] A fixed term, an appointed time. Ex.

(a) *اجلش رسیده است* His end has come, he is doomed to die, he is overtaken by death. (b) *اجل مہلتش نداد*

He was stopped short by Death.

اجل معلوق (ajaleh-moallagh)

or fem. nouns]. Ex. ممالك اجنبیه foreign countries. (یا اجنبی)

Being a fo- A. A (ajnabiyyat) اجنبیت
reigner or stranger, alienation.

See under جناح اجنحه

See under جواب اجوبه

See under اجر اجور

1. Hollow. A. A (ajvaf) اجوف

2. Ar. Gram. A trilateral verb the second radical of which is a weak letter such as ی, و, ا. Ex. قال He said. ||

3. A hollow thing. Spec. A hollow organ, e. g. the belly.

[Compar. & A. A (aj-hal) اجهل
super. of جاهل]

A hired اجیر A. A (ajeer)

laborer or workman. A mercenary.

A hireling (not in a bad sense).

Ex. این شخص تا غروب اجیر من است. He is

my hired employee the whole day.

Hired. — ص.

To hire, to engage اجیر کردن, ف. م.

for hire, to employ for wages.

As a A. P. (ajecrauh) اجیرانه

hired laborer. Like a mercenary.

Laboring A. P. A (ajecree) اجیری

for hire, working for wages.

See under حدیث احادیث

(Act of) احاطه A. A (ta-hatch)

surrounding. Circumambience. A

siege. Fig. Comprehension. (Full)

knowledge, conversance. Ex.

He is conversant with this science.

To surround. احاطه کردن, ف. م.

To besiege. Fig. To be thoroughly

Unanimity, common accord. A crowd. [O. S.] Assembling, convoking, collecting.

To assemble v. ف. ل. ا. ر. اجماع کردن
to gather together.

In a crowd, (be-ajma') باجماع

in company. (bel-ajma') بالاجماع

Ex. باجماع رفتند پیش وزیر

اجماعا (ejma-an) — باجماع

An abstract, A. A (ejmal) اجمال

a compendium, a summary, a

synopsis. Abridgment. [O. S.]

Collecting or bringing together.

Summing up a thing.

1. In short, (bel—) بالاجمال

in general. 2. — اجمالا

Briefly, A. (ejmalan) اجمالا

compendiously. Ex. اجمالا شرح داد

He described it briefly.

1. Brief, A. (ejmalee) اجمالی

compendious. 2. Synoptic.

A synopsis. صرف اجمالی

اجمعین A. A (ajma-cen) [Pl. of اجمع]

All. [Occurring in Arabic expres-

sions, as رحمة الله عليهم اجمعین May

God's mercy be upon them all.

[Compar. & A. A (ajmal) اجمل

super. of جمیل jameel].

See under جنب اجناب

[Pl. of جنس جناس] A. A (ajnas) اجناس

Goods, wares, things. [O. S.]

Kinds. Genders. Species. R.

اجنبی A. A (ajnabee) [ج. = اجانب (ajaneb)]

A stranger, a foreigner. [Fem.

اجنبیه ajnabiyyeh, reserved for pl.

avoided.

Burning. *A. ۱ (ehteragh)* احتراق
Chem. Combustion. *Physiol.* Oxidation. *Ex.* آ نوقت عمل احتراق واقع میشود.
 Then oxidation takes places.

Combustible.

قابل احتراق

Combustibility.

قابلیت احتراق

A. ۱ (ehteram) احترام

1. Honor, respect, reverence.

2. [ج. = احترامات] *Ex.* برای احترام شما.

(Act of) honoring, reversion.

To honor, to. احترام کردن ف. م.
 respect to do honor to.

To hold a احترام کسی را نگه داشتن
 person in respect.

I have the احترام معروض میدارد
 utmost respect to state.

1. Respectfully. با احترام ق. - م.

2. Respectful.

To do honor (to). میل.
 احترام گذاردن ف. م.

Ex. بر او (یا او را) احترام گذاردند.

Respect- احترامات فائز را تقدیم میدارد
 fully yours. [Concluding sentence of formal letters].

A. ۱ (ehteraman) احتراماً

Respectfully.

A. P. احترام گذار (*ehteram-gozar*) م.

Respectful.

Calculation. *A. ۱ (ehtesab)* احتساب

computation. Office of a policeman or a municipal agent. Municipal superintendence.

Municipal agent مأمور احتساب

in charge of street cleaning, etc.

A scavenger (not in a bad sense).

Glory, *A. ۱ (ehtesham)* احتشام

acquainted with.

1. Turning *A. ۱ (ehaleh)* احاله
 over, transfer (esp. of a debt).

2. احاله این کار بدیگری خوب نیست. *Ex.*

Reduction. *Ex.* احاله به حال. See below.

3. Rendering a thing absurd or impossible.

احاله به حال (*— bemahal*)

Log. Reduction to absurdity.

اجباء (*a-hebba'*)
A. ۱ [ج. حبیب] احباب
 (ahbab)

Friends, Brethren.

See under احبار حبر

See under احبال حبل

Imprison- *A. ۱ (ehtebas)* احتباس
 ment, being kept in custody.

Med. Retention, suppression. *Ex.*
 Suppression of the urine,
 anury.

Argument- *A. ۱ (ehtejaz)* احتجاج
 ation, adducing an argument.

To adduce احتجاج کردن ف. ل.
 an argument. See حجت

Cupping. *A. ۱ (ehtejam)* احتجام

Avoidance, *A. ۱ (ehtezar)* احتذار
 (act of avoiding). Caution.

Avoidance, *A. ۱ (ehteraz)* احتراز

shunning, avoiding. Abstinence, abstention. Caution, precaution.

Ex. in order to avoid
 a dispute or quarrel.

To avoid. احتراز ؟ دن ف. ل.

To make a precaution. To

abstain. *Ex.* از این کار باید احتراز کرد.

This act (or measure) should be

(2) The doctors اطباء احتمالاً - می‌دهند think it is probably tuberculosis

To be probable. احتمال داشتن

Ex. احتمال دارد منزل باشد

It is probable. احتمال می‌رود

Strong probability. احتمال قوی

Probably. A. A. (ehtemalan) احتمالاً

Probable. A. A. (ehtemalee) احتمالی

Contingent, Presumptive, Doubtful. ||

Including. A. A. (ehteva) احتواء

comprising, containing.

See معنای

احتیاج (A. A. (ehtiaj) [ج. = احتیاجات]

Need, want, necessity. Indi-

gence. Ex. (1) از روی احتیاج اینکار را

I am forced by necessity

to do that. (2) احتیاج آمدن او نیست

There is no need of his coming. (3)

Necessity احتیاجات موجب اختراعات است

is the mother of inventions.

To be in need. احتیاج داشتن

To need, to require Ex. احتیاجی ندارم

I do not need his help.

اصحاب (یا صاحبین) احتیاج

The indigent, the necessitous, the

poor, the penniless.

Indis- احتیاجات ضروری (یا ضروریات)

pensable necessities, urgent needs.

Caution, احتیاط A. A. (ehtivat)

precaution, discretion, circumspec-

tion, reserve (dness). Care, Fear.

[O. S.] Surrounding.

For the sake of برای احتیاط

precaution.

magnificence, pomp.

Being at the A. A. (ehtezar) احتضار

point of death. Agony of death.

[O. S.] Presenting or preparing

one's self.

Despising. A. A. (ehteghar) احتقار

A. A. (ehteghan) احتقان

Med. 1. Congestion. 2. Taking a

clyster. See حقنه

Forestalling. A. A. (ehtekar) احتکار

buying and hoarding up against

scarcity, engrossment, speculation. ||

To buy and hoard. احتکار کردن

up against scarcity, to forestall.

to speculate, to monopolize.

By way احتکاراً A. A. (ehtekaran)

of forestalling or speculation.

Speculative. A. A. (ehtekaree) احتکاری

[Fem. احتکاریه ehtekariyyeh, reserved

for fem. or pl. nouns]. Ex.

معاملات احتکاریه

Rubbing, احتكاك A. A. (ehtekak)

friction.

Nocturnal احتلام A. A. (ehtelam)

pollution. [O. S.] Dreaming.

احتمال A. A. (ehtemal) [ج. = احتمالات]

Probability; also, possibility

[which is prop. امکان]. Contingency.

Doubt, uncertainty. [O. S.]

Carrying. 2. Patience.

To consider احتمال دادن

probable. To presume. L. To think.

Ex. (1) احتمال میدهم منزل باشد He is

probably at home.

obtaining [O. S.] Guarding, keeping; holding.

1. To obtain. ا ح ر از ک ر ن ف. م.

To attain. Ex. م ت ا م ا ر ج م ن د ی ا ح ر از ک ر د.

2. [O. S.] To retain, to keep.

Ex. م ت ا م خود را ت ا و ا ن س ت ا ح ر از ک ن د.

Burning. A. A. (ehragh) **احراق**

A pilgrim's garb; also the wearing of it. A. A. (ehram) **احرام**

[O. S.] Entering or seeking refuge in a sacred place. Committing an unlawful act.

A. P. (ehram-band) **احرام بند**

Clad in a pilgrim's garb.

احریض (ehreez) = کافیشه

[Pl. of حزب A. A. (ahzab)]

1. Sects, parties. 2. Divisions. 3 R.

Sections of a book.

[Pl. of حزن A. A. (ahzan)] **احزان**

Griefs, sorrows [occurring in the

دارالاحزان or بیتالاحزان Arabic phrase the abode of misfortunes or sorrows.]

Grieving. A. A. (ahzān) **احزان**

making sorrowful.

[A. A. (ehsas) احساس]

1. Feeling, sentiment. Ex. (a)

احساس گرسنگی feeling of hunger. (b)

احساسات وطن پرستانه patriotic feelings.

2. Perceiving or feeling.

To feel, to perceive. احساس ک ر ن ف. م.

احساس ک ر د م که م ا ل (a) to understand. Ex. (a)

I felt or perceived that

he was not willing to go. (b) احساس

I feel (that) I have

caught cold.

1. To take precautionary measures, to be cautious. Ex.

احتیاط م ی ک ر د که م ر ی ض ن ش و د He took

precautionary measures to prevent

disease. 2. To be careful, to take

care. Ex. احتیاط ک ن ی د س ر ما ن ش و ی د Be

careful you do not catch cold.

Reservedness. A. P. احتیاط کاری precaution.

[Pl. of حجر A. A. (ahjar)] **احجار**

Stones, Rocks.

Aeroliths. (ی ا س م ا و ی ه) **احجار**

Precious stones.

احجار گر ی به **احد** (a-had) ص. A. A. [ج. = آحاد]

Any one, an individual. Not one,

no one [with an affirmative con-

text in English]. Ex. احد ی در خ ا نه ن ی س ت

No one is in the house.

ی و م ال ا ح د (yowm-ol-ahad) R.

Sunday.

Creation, A. A. (ahdas) (۱) **احداث**

invention, innovation. (Act of)

producing. Establishment. Ex. احداث

جنگل forestation.

To create. To in- احداث ک ر ن ف. م.

novate, to invent. To produce.

To establish.

حدث See under (۲) **احداث**

احدوئه (۳) A. A. (ahdoosch)

A story, a narrative. News.

Unity. A. A. (a-hadiyyat) **احدیت**

[Pl. of حر A. A. (ahhar)] **احرار**

Free-born men. The noble, the

liberal. See آزادگان

(Act of) **احراز** A. A. (ehraz)

A statistician.

Continence. *A.I (ehsan) احسان* chastity. Coverture, being (a) covert (woman). Marrying. [O. S.]

Fortifying, defending. *See محصنه*

Summoning, *A.I (ehzar) احضار* calling up. [O. S.] Causing to be present. *Ex. برای احضار او به محكمه.* in order to summon him before the justice.

To summon, *احضار کردن ف. م.* to call (before or up). to subpaena.

[This word *احضاری* *ص. م.* occurs only in its fem form *احضاریه* which is then used substantively].

Summons *A.I (ehzariyyeh) احضاریه* to appear, a subpaena.

ورقه احضاریه = *احضاریه*

[Pl. of *احفاد* *A. I. (ahfad)* ج. حفيد. [O. S.] Grandchildren, grandsons. *By ext.* Descendants. posterity.

Ex. اولاد و احفاد او. His posterity.

[Compar. & super. *A. (a-hagh) احق* of حق] More or most deserving.

Administering *A. I. (ehghagh) احقاق* justice, adjudication. [O. S.] Finding the truth of something. [Combined usually but unnecessarily with *حق* truth. Thus : *احقاق حق*.]

To administer *احقاق حق کردن* justice, to adjudicate. To find the truth of something.

[Compar. & super. of *احقر* *A. (ahghar)* حقیر.]

[Pl. of *احکام* *A. I. (ahkam)* ج. حکم.] Commands, commandments, orders.

A. P. حساساتی (ehsasatree)

Sentimental.

A. I. (ehsan) احسان ج. احسانات.]

Beneficence, benevolence, favor.

doing good; also a gift. *Ex. احسانى*

Do me a favor.

To do good, to *احسان کردن ف. ل.*

do favor. *Ex. من احسان نکرد.* He

did me a favor.

الاحسان بالاتمام (al-ehsano-bel etmam)

Ar. Prov. When you do a favor, do not do it half-way.

[Compar. & *A. (ahsan) احسن* super. of *حسن* *hasan*].

Better or best. Preferable. More or most beautiful.

Ex. بوجه احسن. in a better way,

in a preferable manner.

Change for the better. *تبدیل باحسن.*

احسنت (ahsant) ج. ن. *A.*

Well done, bravo, cheero. [O. S.]

Thou hast done well.

An inheritance. *A. (ahsanta) احسنتا*

[Pl. of *احشاء* *A. I. (ahsha')* ج. حشا.]

The bowels. The heart, liver, etc.

[Pl. of *احشام* *A. I. (ahsham)* ج. حشم.]

Servants, attendants, retinue.

Reckoning, *A. I. (ehsa') احصاء*

computation.

احصائی (ehsaee) *ص. م. R.*

[This word occurs only in its fem.

form *احصائية* which is then used

substantively].

A. I. (ehsaiyyeh) احصائية

Statistics. Census.

A. P. امور احصائية }
احصائیه نویسی (- neves)

1. Conditions, states, situations, circumstances. 2. (Condition of) health [construed as sing.]. Ex.

احوال شما چگونه است How are you?

How is your health? 3. Events.

4. Biography.

To inquire (پرسیدن) (یا گرفتن) احوال کسیبر ایر رسیدن after any one's health.

احوالات غ م. [ج. ج. حال] = احوال
A.P. 1. (ahval porsee) احوال پرسی

Inquiry after one's health.

To inquire (پرسی) از کسی کردن احوال after one's health. Ex. میروم از او احوال پرسى كنم

1. Squint- (ahvat) ص. 1. A. احوال
eyed. 2. A squint-eyed person.

Restoring to A. 1. (ehya') (۱) احیاء
life. Fig. Vivification, Revival. Reestablishment. Renaissance. Spending the night awake [pr. aliya]. Chem. Reduction.

To restore to life. احیاء کردن ف. م.
Fig. To revive, to vivify. To invigorate, to (re)animate, to reestablish. Chem. To reduce. Ex. علم وصنعت احیاء شد
Science and art were revived.

See under حی (۲) احیا

See under حین احیان

1. Occasion. A. (ahyanan) ق. ۱. احیاناً
ally, once in a while, from time to time. 2. In the event (that). Ex. احیاناً اگر او را دیدید
if you happened to see him.

اخ (۱) (akh) A. 1. [ج. ج. = اخوان (akhvan)]
A brother. See اخوی

اخ (۲) (akh) ح. ن. Ah! Alas! Fye!

decrees. Decisions, sentences. Precepts. Ex. احکام دینی Religious precepts.

احکامات غ م. [ج. ج. حکم] = احکام

Making firm. A. 1. (ehkam) احکام

Giving an oath. A. 1. (ehlaf) احلاف

Sweetening. A. 1. (chla') احلاء

See under حلم احلام

احلوك (ahlook) م. د. دام. دومی

Orifice of the udder. (ehleet) احلیل

(Orifice of) the penis.

See under حلم احمال

[Compar. & A. 1. (ahmad) احمد

super. of حمید] More or most

praiseworthy.

1. A name of Mohammed. 1. —

2. A masculine proper name.

Belonging A. 1. (ahmadee) ص. احمدی

to or founded by the Prophet

Mohammed. Islamic. Ex. شرع احمدی

Red. 1. (ahmar) ص. A. احمر

The Red Sea. بحر احمر

Becoming red. A. 1. (ehmerar) احمرار

Redness. Med. Erythema.

1. Foolish, A. 1. (ahmagh) ص. ۱. احمق

stupid, imbecile. 2. A foolish or

stupid person, a dunce, a blockhead.

A. P. (ahmaghaneh) ق. ۱. احمقانه

Foolishly, like a fool. Ex. احمقانه رفتار کرد

He acted foolishly.

Foolish, absurd. [Attrib. only. ص. ---

to inanimate things]. Ex. يك كار احمقانه اي بود

It was a foolish thing to do.

احمقی A. P. 1. (ahmaghee) ح. م. حماقت

[Pl. of حال. ج. ج. A. 1. (ahval) احوال

to an end, to be finished.

A star. *Fig.* An *A (akhtar)* اختر
omen. A standard.

[*Note.* This word often occurs in comp. Thus: *باد اختر* *badakhtar*, Ill-starred, unfortunate].

Mercury; also Jupiter. اختر دانش

To keep awake all اختر شدن

night *Lit.* to count the stars.

[*اختراع* (*ekhtera'*) *A.* ج اختراعات]

Invention

To invent. اخذاء کردن ف. م

Forging *A. A (ekhteragh)* اختراق

(a lie.) [O. S.] Being torn.

A book *A (akhtaristan)* اخترستان

or treatise on astronomy.

An astronomer. اختر شمار (*t-shemar*)

An astrologer. اختر شمر (*t-shomar*)

اختر شناس (*t-shenas*)

Astronomy. اختر شناسی (*t-shenasce'*)

astrology.

اختر ضمیر (*zameer*) *P. A.*

Enlightened. Intellectual.

1. Pertain- *A. A (akhtarce)* اختری

ing to a star. 2. A soothsayer.

Separating. *A. A (ekhtiza')* اختراع

tearing away, wresting.

Cutting off. *A. A (ekhtezal)* اختزال

separation. Being alone (to hold

an opinion, etc.).

[*اختصار* (*ekhtesar*) *A. A.* ج اختصارات]

1. Abbreviating, abridging 2. Brevity.

Ex. برای اختصار (تلاص) for the sake

of brevity. 3. An abbreviation.

Also, bravo!

Extortions. *A. A (akhazee)* اخاذی

Intimidation. *A. A (ekhafch)* اخافه

(Act of) menacing.

Act of inform- *A. A (ekhbar)* اخبار

ing, giving intelligence. Notification.

1. To inform, اخبار کردن ف. م. ل.

to let know, to notify. 2. *Gram.* To

declare, to assert.

[*اخبار* (*akhbar*) *A. A.* ج خبر (1)]

1. News, information (s). Ex. اخبار غرب

2. Histories, annals; also stories.

Ex. راویان اخبار Tale-tellers or his-

torians. 3. Traditions. 4. *Print.* Ma-

terial (for printing).

A. P. A (akhbar-neves) اخبار نویس

An annalist. A news-writer.

Gram. *A. P. اخباری* (*ekhbarce*)

Declarative. [Fem. اخباریه (*ekhba-*

riyyeh, reserved for fem. or pl.

nouns] Ex. جمله اخباری a

declarative sentence.

1. A sister. *Fig.* *A. A (okht)* اخت

One of two things bearing a close

resemblance with each other, Ex.

ظ *zayeh okhtet-h'* ظی از ظی

which resembles. 2. Familiar.

Bearing a close resemblance,

sister *adj.* Ex. باهم اخت هستند

Experience. *A. A (ekhtebare)* اختبار

Experiencing, proving. Knowing a

thing well, conversance.

Con- *A. A (ekhtetam)* اختتام

pleting, finishing. Conclusion, end.

To come *بلای رفتن* (یا رفتن) ف. ل.

اختلاس A.1. (ekhtelas) [ج. = اختلاسات]

Embezzlement, misappropriation.

[O.S.] Abduction, carrying a thing off by force or deceit.

To embezzle, م. ل. اختلاس کردن ف. م. ل. to misappropriate. To abduct.

Mixture. Co- A.1. (ekhtela) **اختلاط**

mixture. Intermingling. Association, intercourse. *Colloq.* 1. Familiar talk. 2. A jest, a pleasantry.

Arith. Alligation. اختلاط و امتزاج

Hybridism. اختلاط جنسین

To associate, م. ل. اختلاط کردن ف. ل.

to have intercourse. *Colloq.* 1. To talk in a familiar way. 2. To joke, to jest. Ex. 1 & 2. با هم اختلاط

میکنند

In a mix- A.1. (ekhtelatani) **اختلاطاً**

ture. By way of pleasantry.

اختلاف A.1. (ekhtela) [ج. = اختلافات]

1. Difference. Ex. اختلاف این دو تا با هم چیست

What is the difference between the

two ? 2. A discrepancy. Ex.

اختلافی در ارقام پیدا شده است

3. A diversity.

4. A dispute, disagreement, discord,

variance. 5. Contradiction.

Difference or اختلاف آراء

diversity of opinions.

Diversity of (یا عقاید) اختلاف

opinions or beliefs.

Astr. Parallax. اختلاف منظر

1. To differ, اختلاف داشتن ف. ل.

to be different. Ex. (a) عقیده او با عقیده

He differs with me in

opinion. (b) این دو صورت با هم اختلاف دارند

To be brief, باختصار گوشتن

to sum up briefly.

Briefly. باختصار (bel-ekhtesar) ق.

1. To be brief. اختصار کردن ف. ل. م.

2. To abridge or sum up briefly.

Briefly, اختصاراً (ekhtesaran) ق. A.

summarily, in an abridged form.

A. P. اختصاری (ekhtesaree) م.

Abbreviatory.

Appropri- اختصاص (ekhtesas) A.1.

ation. Speciality, peculiarity.

[ج. = اختصاصات]

To appropriate, اختصاص دادن ف. م.

To specialize. To attribute ex-

clusively. Ex. یک میلیون تومان برای خالصت

A million tomans was ap-

propriated for the public domains. ||

To pertain ex- اختصاص داشتن

clusively.

Exclu- اختصاصاً (ekhtesasan) ق. A.

sively, specially. Particularly.

A. P. اختصاصی (ekhtesasee) م.

Appropriative. Appropriated.

Exclusive. Special. Characteristic.

Ex. نشان اختصاصی A characteristic,

a peculiarity.

اخ تف (akhtof) - اخ وقف (akhtof) 1.

Hawking and spitting, expectoration;

also matter expectorated.

Concealment. اخفاء (ekhtefa) A.1.

اختلاج (ekhtelaj) A.1. Med. Nicti-

tation. Twinkling. Convulsion. Scin-

tillation. [O.S.] Pulling, dragging.

Med. Nictitation. اختلاج جفن

Twinkling. اختلاج چشم

(b) What do you say? I never expected you to talk like that.
To choose, اختیار کردن ف. م. ل.
To make one's option, Ex.
To remain silent, سکوت اختیار کردن
to hold one's peace. *Lit.*, to prefer silence.

A let- A. P. A (- *nanch*) **اختیارنامه**
ter of authorization, A credential.
Optional, اختیاری (*ekhtivaree*) م.
Facultative, In one's power.

1. Taking, **اخذ** (*akhz*) A. A
receiving. Collection. Ex. اخذ مالیات
collection of taxes. 2. A seizure,
exaction or extortion. 3. Imitation.
To take, to اخذ کردن ف. م.
receive. To seize, to exact or
extort. To imitate, to copy.

Expulsion, **اخراج** (*ekhraaj*) A. A
ejection, Banishment. Expenditure,
[O.S.] Sending out.
Banishment, اخراج بلد

1. To expel, to send اخراج ؟ دن ف. م.
out, to dismiss. Ex. او را از ادارہ اخراج کردند
2. To exclude. 3. To banish.
4. To bring out.

[Pl. of اخراج] (*ekhraajat*) **اخراجات**
1 Expenses [مخرج] 2. Taxes,
revenues.

اخرس (*akhras*) م. **گمک-لال**
اخروش (*akhrush*) م. **خروش**

Belonging **اخروی** (*okhravee*) م.
to futurity, relating to the next
world. [Fem. *okhravyyeh*,
reserved for fem. or pl. nouns].

These two statements (or lists) are
different (from each other). 2. To
disagree, to have a dispute or discord.
To disagree, اختلاف کردن ف. ل.
to have (or hold) a dispute.

Derange- **اختلال** (*ekhtelal*) A. A
ment, disorder, confusion.

(Organic) disorder, اختلال مزاج
Indisposition, illness.

Derange- اختلال مشاعر
ment (of mental faculties), mental
alienation, aberration.

Strang- **اختناق** (*ekhtenagh*) A. A
ling, strangulation, being choked.

Med. Hysterics, اختناق رحم
Castrated, **اخته** (*akhteh*) م.

A gelding, اسب اخته

A capon, خروس اخته

To castrate, اخته کردن ف. م.

To spay, اخته کردن (ماده)

اختیار (*ekhtiar*) A. A [ج. - اختیارات]

1. Option, Ex. اختیار فسخ با شما است

You have the option to cancel (the
contract, etc.). 2. Choosing, select-
ing; also choice, selection. *See verb*
below. 3. Authority, control,

power [often in pl.]. Ex. (a)

اختیار تمام یاف دادند He was awarded full
authority. (b) اختیار رئیس کل مالیہ

To have the choice, اختیار داشتن
to have the option, to be at liberty.

1. [O.S.] You have اختیار دارید
the option or choice. 2. *Colloq.* (a)
just as you say [an ironical way of
confirming another's statement].

Concealing. A.I (ekhfā') **اخفاء**
To hide, to conceal. **اخفاء کردن** ف. م.

قشخون = **اخکمر** (akhhka nar)
An unripe **اخکوک** (akhhkook)

apricot. L. Any unripe fruit.
A spark (of fire.) **اخگر** (akhgar)
Embers. A live (char) coal.

Sincerity, **اخلاص** A.I (ekhlas)
candor. Devotion, attachment [O.S.]
Rendering pure or sincere. Ex.
بایشان اخلاص دارم I am sincerely devoted to him.

اخلاصمند (ekhlas-wand) A. P. م.
Sincere. Devoted.

اخلاصمندی (— mandeef) A.
Sincerity, devotion.

اخلاط A.I (akhlāt) [ج. خلط]
The (four) humors. Colloq.

Expectoration, matter expectorated.
[O.S.] Mixtures.

The four **اخلاط چهارگانه** (یا اربعه)
humors.

(Act of) mixing. **اخلاط** A.I (ekhlāt)
[Pl. of خلف] A.I (akhlāf)

Successors. Posterity. **اسلاف** Ant.
[Pl. of خلق] A.I (akhlāgh)

Morals, morality; also ethics. Character. Virtues. [O.S.] Habits, dispositions.

علم اخلاق Ethics.

Immoral. Ill-natured. **بد اخلاق**

Having good morals. **خوش اخلاق**

Well-bred, good-natured.

اخلاقی (akhlāghee) A. م.

Ochre, ruddle. A.I (okhra) **اخری**
[Used also attrib. Thus: **سبک اخری** :
gel'e-okhra].

Goods. **اخریان** A. ج. (akhrīan)
Textiles.

[Compar. & A. م. (akhas)
super. of **خمس**].

اخش (akhsh) **بها**
اخشیج (akhsheej) A. م. [ج. اخشیجان]

1. An element. 2. Opposite, contrary.

اخشیجان A. [ج. اخشیج]
The (four) elements. The opposites.

اخشیک (akhsheek) **اخشیج**
اکشیک (akhsheep)

[Compar. & A. م. (akhas)
super. of **خاس**] More or most special.

بالاخص (bel-akhas) ق.
More especially.

Castration. A.I (ekhsa') **اخصاء**
Green. A. م. (akhzar) **اخضر**

اخطار (ekhatar) A.I [ج. اخطارات]
1. Notice, notification. Ex. **اخطار اداری**

2. Warning. 3. [O.S.] Risking.

1. To notify. **اخطار کردن** ف. م. ل.
to give notice. Ex. **اخطار کنید که فردا**

2. To warn. 3. [O. S.]
To risk, to expose to danger.

اخطبوط (akhlataboot) A. & P. I.
اخطیوت (akhtapoot)

Zool. An octopus. [Latin octo,
eight — Greek pous, foot].

[Compar. & A. م. (akhaf)
super. of **حقیف**].

[Used in Persian in the erron. form اخوی which see].

An act or thing worthy of praise. (۲) **اخی**

Good men. **اخیار** A.I. (*akhyar*)

[Pl. of **اخی**]

1. Recent. **اخیر** A. (*akheer*)

[Fem. reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. در سنوات اخیر

in recent years. 2. Last. Ex.

in the last two or three days.

Recently, **اخیراً** A. (*akheeran*)

late. Ex. اخیراً مسافرتی کرده اند.

Grimace. Coquetry. **ادا** A. (*ada*)

Manners. Imitation, mimic.

[Note. This is very probably the same word as the Arabic **اداء** meaning orig. the performance of an imitation].

To grimace. **ادا** در آوردن ف. ل. م.

To pull a wry face. To imitate, to mimic. To act coquettishly or queerly. See also **اصول**

اصول

1. Payment. Ex. **اداء** A.I. (*ada'*)

2. Performance, accomplishment, discharge. Ex.

ادائی وظیفه 3. Utterance; also, enunciation. See the verb.

1. To pay, to satisfy. م. **ادا** کردن ف.

Ex. 2. To utter. **ادا** کردن ف. م.

Ex. 3. To enunciate or pronounce.

Ex. 4. To perform, to discharge. Ex. **ادا** کردن ف. م.

Ex. 4. To perform, to discharge. Ex. **ادا** کردن ف. م.

Ex. 4. To perform, to discharge. Ex. **ادا** کردن ف. م.

1. Moral. Ex. 2. Ethical. نمایش اخلاقی

A moralist.

[ج. اخلاقیون (*akhlaghiiyoon*)]

Moral. **اخلاقیات** A. (*akhlaghiiyat*)

discussions. [Pl. of **اخلاق** considered as a substantive].

(Act of) deranging. **اخلال** A.I. (*ekhlal*)

Disorder, derangement. Inflicting a damage. Injuring; also injury.

1. To cause a disorder. ل. م. **اخلال** کردن ف.

disorder. To give an injury. 2.

To disorder. To damage. To injure.

اخلکندو (*akhlakandoo*) ج. جفجفه

اخلکندو (*akhhakandoo*) ج. جفجفه

A frown, a scowl. **اخم** A. (*akhm*)

To frown, to scowl. ل. **اخم** کردن ف.

Habitually **اخموم** (*akhmoo*) م.

frowning. Morose, surly.

اخمه (*akhmeh*) = **اخم**

اخمه رو (*roo*) = **اخموم**

Snub nosed. **اخنس** A. (*akhnas*)

[*akhnookh*]

Enoch **اخنوخ** (*akhnookh*)

[Pl. of **اخن**]. **اخوان** A. (*akhavat*)

Sisters.

[Pl. of **اخوان**]. **اخوان** A. (*akkavan*)

Brothers. Brethren, friends.

Fraternity, **اخوانت** A.I. (*okhiovvat*)

brotherhood. Ex. **اخوانت** a brotherhood meeting.

اخی و تَف (*akho-toff*)

1. My brother. **اخی** A.I. (*akhavce*)

[Prop. **اخی**]. 2. Colloq. Brother.

See note under **اخی**

My brother. **اخی** A.I. (*akhee*) (۱)

The inferiors. [O. S.] The lowest. ||

1. Polite. [آداب] = A.A. (adab) ادب
ness, courtesy, civility, good breeding.

Ex. این بچه ادب ندارد. 2. Culture of mind;
by ext., literature, letters. 3. Chas-
tisement, discipline. [تادیب].

To chastise, to correct. ادب کردن ف.م.

To be polite ادب نگاهداشتن
or courteous.

Literary men, men of letters. اهل ادب

[Pl. of ادب] = A.A. (adaba) ادباء
Men of letters, literary men,
writers, Critics.

Adversity, A.A. (edbar) ادبار
reverse of fortune. انقباض

[O.S.] Turning the back

A.P.A. (adab-amooz) ادب آموز

A pupil, a student. A teacher.

A water-closet, a privy. A school
A.P.A. (adabghauch) ادبخانه

ادبستان = A.P.A. (adabestan)
Literary. Ex. ادبی (adabee) م.ص.

A literary society. انجمن ادبی

Moral theology. لاهوت ادبی

Literature. A.A. (a:tabiyyat) ادبیات

[Note. The word is orig. the pl.
of ادبی taken as a substantive,
but is often treated as singular].

ادخار (eddekhra) = ادخار

1. Introduction. A.A. (edkhal) ادخال

Ex. ادخال ثلث جدید در فارسی

2. Insertion.

3. [O. S.] Causing to enter.

ادخال نمودن R. داخل نمودن

Urine. Passing A.A. (edrar) ادرار

urine, making water, urination.

ادا کرد

اداب (adavat) A.A. [ج. = ادوات] ((adavat))

1. Gram. A particle, often a suffix.

Ex. این استهتام ادابت an interrogative par-
ticle 2. A tool, an instrument.

[Note. This word is more often met
with in its pl. form ادوات See آلات]

See under اداره

ادارات

1. Nux (A. (adaraghee) اداراقي
vomica, poison-nut. 2. Dog's-bane.

A.A. (edarah) اداره [ج. = ادارات] ((edarah))

An administration, a department.

Ex. اداره راه آهن the Railway Admin-
istration 2. Direction, management,

(Act of) administering, handling. 3.

[O. S.] Turning, circulating. 4.

Economy. R.

1. To manage, اداره کردن ف.م. ل.
to direct, to handle. Ex. این شعبه را خوب

این شعبه را خوب he directs or manages this

section well. 2. Colloq. To arrange,

also to furnish well. 3. To economize.

4. [O. S.] To turn, to circulate.

An island.

اداک (adak)

A. (adamallah) ادام الله

May God prolong...

1. Continuation. A.A. (edamch) ادامه

continuance, prolongation. Ex.

برای ادامه تعقیبات خودم

continue my studies. 2. [O. S.]

Perpetuating.

To continue, to ادامه دادن ف.م.
prolong. Ex. رفتار خود را ادامه داد

A.A. (edaneh) ادانه (edanat)

Lending.

A.A. (udance) ادانی [Pl. of ادنی]

identical letters into one and pronouncing this with تشدید *tash-deed*. Thus :

تتهام *et-teham* becomes *etcham*, but then the *t* is pronounced hard. See تشدید

1. To insert ادغام کردن ف. م. ل. در اقام (one letter into another). Ex. در اقام

2. To do the process of ادغام i. e. to contract two identical letters into one.

[Compar. & super. of ادق (*adagh*)] ادق

See under ادق

Pure muck. Adman (adman)

Anat. The dermis. A (admech) ادمه

[Compar. & super. of ادنی (*adna*)] ادنی
of ادنی Lower or lowest. Less or least. Smaller or smallest.

[Pl. of ادوات (*adavat*)] ادوات

1. Tools, implements, instruments.

2. Gram. Particles. See آلات

Gram. Particles of interrogation, interrogatives.

Mus. (adavat-oz-zarb) ادوات الضرب

Stringed instruments, instruments of percussion, pulsatile instruments.

ادوات النفخ (*adavat-on-nafkh*)

Mus. Wind instruments

[Pl. of ادوار (*advar*)] ادوار

Periods, ages. Ex. ادوار سابقه و ایدیم

Ancient times. [O. S.] Turns, revolutions, Orbits.

[Pl. of ادویه (*advieh*)] ادویه

Medicines, drugs. Colloq. Spice(s).

condiment(s) [usually treated as

A stipend, a pension. [Pl. ادوارات.]

[O. S.] 1. Causing (milk, etc.) to flow abundantly. 2. Whirling rapidly.

To pass urine, ادرار کردن ف. ل. To make water, to urinate.

[ج. ادراک (*adrak*)] ادراک

Perception, apprehension. Intelligence. Conception [O. S.] Arriving, attaining.

ادراک کردن درک کردن

A packing needle, A (adram) ادرام

See ادرفن (*adurfan*) قوباء

ادرم (*adram*) آدرم

Affliction, grief, A (adrang) ادرنگ
sorrow, Calamity. Ruin.

Med. Hydrocele. A (odreh) ادره

Enoch. A (e trees) ادریس

A claim, A (edde-a) ادعاء

pretension, an arrogation. [O. S.]

Act of claiming. Ex. میگو ادعای یمن

He has no more claim upon (or against) me.

To claim, to pretend. ادعا کردن ف. م.

Ex. (1) ادعای عقل میکند He pretends

to be wise. (2) صد ریال از من ادعا کرد

He claimed 100 rials from me.

Bill of A. P. A (- nameh) ادعانامه

indictment.

[Pl. of ادعیه (*ad-iyeh*)] ادعیه

Prayers. Wishes, compliments.

Ex. ادعیه مرا بایشان برسانید Send

him my sincere compliments.

[O. S.] Insertion. A (edgham) ادغام

Ar. Gram. Contraction of two

Storing up, A.I. (ezzekhar) **اذخار**
hoarding.

See **گورگیاہ** A.I. (ezkher) **اذخر**
Acknowledgment, A.I. (ez-an) **اذعان**
admitting. Submission.

To acknowledge, {اذعان کردن ف. م.
to admit. To {اذعان داشتن ف. ل.
submit. Ex. با اذعان خود اذعان دارم. I admit
of (or confess) my error.

Srong-scented, A.I. (azfar) **اذفر**
pungent. Very fragrant. Ex. مشک اذفر.

Reminding, A.I. (ezkar) (۱) **اذکار**

See under ذکر zekr. (۲) **اذکار**

See under ذکی **اذکیاء**

[Compar. & A.I. (azall) **اذل**
super. of ذلیل.]

Abasement, ren. A.I. (ezlat) **اذلال**
dering contemptible. See ذلیل

To abase, to اذلال کردن ف. م.
dishonor.

Permission, leave. A.I. (ezn) **اذن**

To permit, to give اذن دادن ف. م.
permission, to allow.

The ear. {A.I. (ozon) **اذن**
{A.I. (ozn) **اذن**

See under ذنب zanab. **اذناب**

A.I. (ozn-ol-far) **اذن الفار**

Bot. The wallwort.

[Pl. of ذهن A.I. (az-lan) **اذهان**

Memories. Opinion. Ex. اذهان عمومی
public opinion.

Molestation, A.I. (aziyyat) **اذیت**

nuisance. Teasing, vexing. An-
noying, annoyance. Harm, harming.
hur(ting), injury. Wrong. Incon-

singular].

To season (with ادویه ذدن
condiments, spices, etc.), to (spice.
A. P.I. (—forooshee) **ادویه فروشی**
Spicery.

See under دهن dohon. (۱) **ادهان**

Anointing. A.I. (adhan) (۲) **ادهان**

Fig. Flattery, flattering Deception.

1. Black A.I. (ad-ham) **ادهم**
(inclining to a dark green). 2. A
dark-colored horse.

See under دین deen **ادیان**

ادیب (adeeb) A.I. (۱) ص. A. [ج. ادب (odaba)]

1. A man of letters, a literary
man, a literary critic, A writer.
A tutor. 2. [O.S.] Polite, courteous.

A.P. (adeebaneh) **ادیبانه** ق. ص. A.

1. Literarily. Ex. ادیبانه چیز می نویسد. 2.
Literary [attrib. only to inanimate
things]. Ex. انشائی ادیبانه a literary style.

[Fem. of ادیب A.I. (adeebch) **ادیبه**
A woman of letters, a bluestocking.

[Morocco leather. A.I. (adeem) **ادیم**
O. S.] Skin.

A.I. (aza) **اذا-اذی**
Annoyance, vexation, Injury, Damage.

(Act of) melting A.I. (ezabat) **اذابت**
or dissolving. A.I. (ezabeh) **اذابه**

اذاراقی (azaraghee) = اذراقی

Causing to A.I. (ezaghat) **اذاقت**
taste. A.I. (azagheh) **اذاقه**

A call to A.I. (azan) **اذان**
prayer (by A.I. (azan) **اذان**

some one called **مواذن moazzen**).

To call out to prayer, اذان گفتن
to recite the Izan,

Will, desire, *A.1 (aradeh) اراده*
inclination, Intention, purpose.

Ex. (a) اراده خدا چیست What is God's will? (b) اگر اراده اش باشد که . . . If it be his will to . . .

Will-power, (*ghovvareh* ...) *قوة اراده*
To intend, اراده کردن ف. م. ل.

to will, To wish, to desire. To determine, to make up one's mind.

Ex. اراده کرد که آنها را شکست دهد و شکست داد.

He determined (also, he intended) to defeat them, and he did so.

[Note. The two words ارادت and اراده are originally identical; the difference in spelling and hence in the pronunciation, which is an arbitrary invention of the Persian usage, has brought about the difference in meaning].

Voluntary, *A.1 (aradeh) ارادی*
volitional, Ex. حرکات ارادی و غیر ارادی.

voluntary and involuntary motion, [Pl. of ارذل] *A.1 (arazel) اراذل*

The ignoble (men), the vile (men), the rascals, The corrupt people, The rabble, The tagrag.

[Pl. of اراض] *A.1 (araze) اراضی*
Lands, Territories, Ex. اراضی لم یزوم

barren lands.

Crown lands اراضی خلاصه
(or properties), public domains.

Barren lands, اراضی بائر (ه)
(---) *mostahdesch* اراضی مستعده

Lands reclaimed from the sea
Shedding, pouring, *A.1 (aragheh) اراقه*

venience, trouble, Suffering.

To harm, to hurt, ف. م. *اذیت کردن*

To molest, To vex, to annoy, to tease, to torment To trouble,

to cause the inconvenience of, Ex. حیوان بیچاره را اذیت نکنید. Do not harm the poor animal.

اذیت رسانیدن (*-resandan*)
A tormentor, *A. Pl. (---kar) اذیت کار*

An oppressor, A wrong-doer, [Poet, and short form of اذگر] *(ar) ار*

Suffix joined to the bare *ار*
infinitive of a verb to form

(1) an abstract noun, Ex. رفتار *raftar*, going; also treatment, from رفت

(2) name of an agent or doer, Ex. خواستار *khastar*, desirous,

خواست from *خواست*
A cart, A waggon, *A.1 (arabeh) ارابه*

اراجیف (*arajef*) *A.1* [ج. اراجاف] Pl.
Rumors, false reports.

1. Inclination, *A.1 (aradat) ارادت*

2. Friendly attachment, devotion, sincerity, Ex. ایشان [باخدا] ارادت دارم.

I am sincerely devoted or attached to him. 3. [O.S.] Will [اراده] *اراده*

4. Discipleship, See مرید
Willingly, Devotedly, ارادت ق.

A. Pl. (---mand) ارادتمند
Friendly, sincere, intimate.

Let. Wr. Yours sincerely, Your sincere friend, ارادتمند شما

A. Pl. (---mande) ارادتمندی
Friendliness, attachment, sincerity,

devotion, *ارادتمندی*

prietor's share. 2. Private. Ex. این ملک
اربابی است یا خالصه Is this a private
property or a public domain?

Lordship. Proprietorship, ارباب —
ownership.

Four [occurring *A. س (arbu')* اربعه] showing, Ex. ارباب طریق guidance,
in Persian in its fem. form اربابه showing the way.
arba'eh which is reserved for pl-
or fem. nouns]. Ex. عناصر اربابه The
four elements.

Arith. The rule (قاعده) اربابه متناهیسه
of three.

1. Forty. *A. س (arbaren)* اربعین

2. The fortieth day after the martyr-
dom of Imari Hussein, son of Ali.

Arbo (arboo) = امرود = گلایه
The pear-tree. اربودار (— dar) اربودار

A sea locust. اربیان (arbyan) اربیان

Anat. The inguinal اربیه (arbieh) اربیه
region, the groin.

Water-germander. اربه (arpeh) اربه

A country, land. *Z. & P. ا (arta)* ارتا

1. Connection, rela- *A. س (ertebat)* ارتباط
tion. Ex. این دولت باهم ارتباطی ندارند

2. Coherence. Ex. ارتباط مطالب 3.

Communication. 4. *Anat.* Syndes-
mosis. 5. [O.S.]. Being tied.

To connect, to ارتباط دادن ف. م. این دولت
cause to be related, To join, To
observe the rule of coherence in.
[O.S.] To tie, to bind.

To be con- ارتباط پیدا کردن (یا یافتن)
nected or related. To find or
hold communication. To have
or find coherence.

See under ارمل ارامل

See under ارمنی ارامنه

G. ا (aramoonce) ارامونی

The anemone.

Presentation, *A. ا (era-eh)* ارائه

showing. Ex. ارائه طریق guidance,
showing the way.

To show, to pre- ارائه دادن ف. م. این دولت
sent, to produce. Ex. اسناد خود را باید
ارائه بدید. You have to produce your
documents.

Anat. The groin. *A. ا (erb)* ارب

Arbab (arbab) *A. ا (arbab)* ارباب [Pl. of رب

1. A master, a lord. Ex. ارباب من منزلیست

2. A landlord, a proprietor. 3.

Possessor, (one) endowed with. Ex.

ارباب فضیلت men of learning. 4. [O.S.]

Lords, gods.

Gods *See* رب انواع ارباب انواع

The clear-sighted. ارباب بصیرت

The learned, the sage. ارباب دانش

The eloquent. The poets. ارباب سخن

The learned. The ارباب فاضل
virtuous.

The artists. The artisans. ارباب صنعت

Men of letters. ارباب قلم

Those who look for ارباب معنی

the spirit and sense of anything.

The artists. ارباب هنر

[Note. The word ارباب in the sense
of a master or proprietor is always
construed as sing. in Persian].

1. Belong- *A. P. س (arbabee)* اربابی

ing to a proprietor or landlord,
proprietor's. Ex. سهم اربابی the pro-

trepidation. *See* ارتعاش

Mus. Tremor. ارتعاش صوت

ارتفاع *A.A (erte'a')* [ج = ارتفاعات]

1. Height, altitude. [بلندی =]

2. Elevation, being elevated. *Fig.* Being advanced or exalted.

3. Hill, acclivity or declivity, grade. 4. Rising of the price. 5. Revenue.

ارتفاع (پیمیزی) گرفتن (یا سنجیدن) (or measure) the altitude (of something).

With regard ارتفاعاً *A.A (erte'fa-an)* ق. A. to height, in respect to altitude.

ارتفاع سنج *A.P.A (erte'fa'-sanji)* An altimeter.

Altitudinal, ارتفاعی *A.P. (erte'fa'-ce)* relating to altitude. Vertical. *Ex.* نقشه ارتفاعی A vertical plan.

Law. Easement, ارتفاع *A.A (erte'fagh)* servitude. [O.S.] Leaning on the elbow. *Med.* Symphysis.

Promotion, ارتفاع *A.A (erte'gha)* being promoted, ascension.

Promotion ارتقاء رتبه *(ch-rothbeh)*

To be promoted. ارتقاء جستن *(jostan)*

Perpetration, ارتکاب *A.A (erte'kab)* commission, commitment. *Ex.* (1)

ارتکاب جنایت the commission of a crime. (b) ارتکاب on the very act of. *See* مرتکب

ارتک *(artang)* = ارتونک

Receiving as ارتهان *A.A (erte'han)* a pledge.

Hoping, Be-seeching.

Reaction, reactionary tendency, conservativeness.

Elasticity. [O.S.] Turning back.

Reactionary ارتجاعی *A.A (erte'ja-ry)* ry, conservative.

ارتجاعیون *(erte'ja-tyoon)* [ج. =]

The reactionary or conservative people.

Improvisation, ارتجال *A.A (erte'jal)* extemporaneous speaking.

Extemporaneously, ارتجالاً *A.A (erte'jal-an)* extempore, offhand.

Departure, ارتحال *A.A (erte'hal)* Death.

Apostasy, per-ارتداد *A.A (erte'dad)* version, abjuration, Rejection.

Repercussion, ارتداع *A.A (erte'da')*

Obtaining ارتزاق *A.A (erte'zagh)* one's daily bread, Nourishment.

Distinguishing ارتسام *A.A (erte'sam)* oneself. A distinguishing mark,

a trail. *Gcom.* A projection [O. S.] Being delineated.

Bribery, ارتشاء *A.A (erte'sha')*

receiving a bribe. *Compare* رشوه

To receive a bribe. ارتشاء کردن ف. ز.

By way ارتشاء *A.A (erte'sha-an)* ق. A. of bribery.

Reabsorption, ارتشاف *A.A (erte'shaf)*

Sucking, ارتضاع *A.A (erte'za')*

ارتضاع *Aut.*

ارتضاع کردن ف. ل. = شیر خوردن

Trembling, ارتعاش *A.A (erte'ash)*

preciousness, worthiness. Distinction.

ارجن = (arjan) ارژن

ارجنگ = (arjang) ارژنگ

ارجوان = A.P. (arjovan) ارغوان

[Poet. form of ارچه]

ارچه See under رحم rahem.

ارحام [Compar. & A. (arham) ارحم]

super. of رحيم } More or most merciful.

[Occurring in the Ar. phrase

ارحم الراحمين arhamor-rahemeen, the

most merciful of the merciful;

i. e. God].

1. Slackening, A. (erkha') ارخاء

loosening. 2. Med. Laxity.

Anger, wrath. ارد (ard) ا

The twenty-fifth day of ارد (erd) ا

every solar month.

The juniper, اردج (ardaj) ا

Artichoke. اردشاهی (ardeshahee) ا

Name of a اردشير (urdesheer) ا

Persian king, Artaxerxes, Lit. The

angry lion. See ارد & شير

اردشیر Longi- دست

manus.

A duck. اردک (ordak) ا

The river اردن (ordonn) A.-H. ا

Jordan.

A camp, By ext. اردو (ordoo) T. ا

An army. The Urdu, the Hindoos-

tani language.

To camp, to encamp. اردوزدن ف. ل.

اردو بازار (ordoo bazar) T.P. ا

A canteen.

A sutler, اردو بازارچی (—chee) ا

Doubting. Doubt. ارتياب (ertiab) A. ا

Doubtfully. ارتياباً (ertiaban) A. ق. ا

Rejoicing. Joy. ارتياح (ertiah) A. ا

Repose, contentment.

A soldier. ارتيشدار (arteeshdar) A. ا

A horseman.

Inheritance, heritage. ارث (ers) A. ا

By inheritance. ارث (be-ers) (a)

Ex. خانه ارث باو رسيد. The house came

down to him by inheritance.

To inherit. v. t. & i. ارث بردن ف. م. ل.

To inherit v. t. ارث بردن

By inheritance. ارثاً (ersan) A. ق. ا

hereditarily.

Hereditary, ارثي (ersec) A.P. ص. ا

patrimonial. Congenital.

Worth, value. ارچ (arj) ا

1. [O.S.] Bringing back, returning v. t. 2. Turning over.

ارجاع شغل بکسی. referring, assigning. Ex.

Assigning or turning over a job to

some one.

To turn over. ارجاع کردن ف. م.

to refer, to assign, to give. [O.S.] To

cause to return. Ex. کار مهمی باو ارجاع شد.

An important job was assigned

(or referred) to him.

A rumor. ارجاف (erjaf) A. ا

[ج. ارا جاف = arajef]

1. Valuable, ارجمند (arjmand) { ص. ا

{ (arjomand)

2. dear. Ex. دوست ارجمند dear friend.

Distinguished, illustrious, elevated.

مند که ارج See مقام ارجمند. Ex.

Dearness, ارجمندی (arjmandee) A. ا

to be sent or dispatched. 2. Remitted. Ex. (1) & (2) و جوه ارسالى

G. (arsaneeghoon) **ارسانيقون** Arsenic, yellow orpiment. [From *arsenikon*].

ارسط *(ar.ist)* = **ارسطاطاليس** *(arasta)*

G.A. (arestatalees) **ارسطاطاليس** Aristotle.

G. (arestolookhia) **ارسطلوخيا** *Boi*. The aristolochia or (long) birthwort.

A lion. *T. (arslan; ursalan)* **ارسلان**

A masculine proper name.

An assembly. *A. (arsan)* **ارسن**

ارسنك *(arsang)* = **ارونك**

A mulct, price of blood. *A. (arsh)* **ارش**

A cubit. *A. (arash)* **ارش**

Prudent, sagacious. *Arsh* **ارش** *(arash)*

Giving a bribe. *A. (ersha')* **ارشاء**

Direction, *A. (ershad)* **ارشاد**

showing the right way, instruction (esp. of a spiritual nature).

Orthodoxy.

To direct, to show the right way, to instruct; also, to advise or admonish.

1. Elder, *A. (arshad)* **ارشاد** *(1)*

senior. Ex. *arshad* elder son. 2.

More or most brave. *See* **ارشيد**

Marcasite.

Eldership, seniority. *A.P. 1* **ارشدي**

ارشديت

Birthright.

It is not worth the trouble. (2)

To suit, to become.

Lead. *Arzeez* **ارزيز** *(arzeez)*

Oriental almond-tree. Wild almond. *Arzhan* **ارژن** *(arzhan)*

The house or *Arzhang* **ارژنگ** *(arzhang)*

the portfolio of the famous painter, Manes, who claimed to be a prophet.

Pertaining to *Arzhangee* **ارژنگي** *(arzhangee)*

to **ارژنگ** or to Manes, of the nature of Manes' paintings. Richly painted, beautiful with paintings.

Ex. *Arzhangee* Beautiful painting,

a drawing like those of Manes.

The Arax River. *A. (aras)* **ارس**

Tears. *A. (ars)* **ارس**

1. The savin-tree. *A. (ares)* **ارس**

2. The juniper.

Making firm, *A. (ersa')* **ارساء**

mooring. Ex. *Arse* **ارسه** Mooring a

ship, anchoring.

See under **ارساغ** *ارساغ*

Sending, remitting, *A. (ersa')* **ارسال**

remittance, dispatch (ing). Ex. *Arse* **ارسه** *ارسال*

To send, *Arse* **ارسه** *ارسال*

to remit, to dispatch. Ex. *Arse* **ارسه** *ارسال*

Remit funds.

Rhet. Pro- **ارسال** *(ersaleh-masal)*

verbial quotation. Making a pro-

verb of the words of some one. ||

Correspondence *Arse* **ارسه** *ارسال*

Lit., sending letters.

1. That is *A.P. 1* **ارسالي** *(ersalee)*

حق ارشديت

Mus. An organ.

G. PA (zan) ارغنون زن

An organist, an organ-player.

Judas-tree. A (argharan) ارغوان

The purple color.

The planet A (tan) ارغوان تن

Mars. [Met.]

Purple ارغوانی (argharanee) م.

To quarrel. ارغیدن (argheedan) ف. م. ل.

rel. To brawl. To become angry.

[Imper. root = ارغ argh].

Angry. ارغیده (argheedeh) م.

Afflicted. [P.P. of ارغیدن (argheedan) ف. م. ل. از ف. م. ل.]

Leniency, lenity. A (erfagh) ارفاق

mildness, gentle treatment.

To be lenient. ارفاق کردن ف. م. ل.

Gently. ارفاقاً (erfaghan) ق. A.

Leniently.

Based ارفاقی (erfagheer) م. A.P.

upon lenity, gentle.

Giving well-being A (erfah) ارفاه

to any one. [O.S.] (Enjoyment of)

luxurious life.

Higher or highest. A (arfa') ارفع

[See دفع the pos. degree].

[Pl. of رقم A (argham) ارقام

Figures.

ارک (ark) = ارک

[Pl. of رکن A (arkan) ارکان

[O.S.] Pillars. Fig. Essentials, fundamentals. Principal rules, elements.

Dignitaries of the State, ارکان دولت

nobles. [O.S.] The pillars of the

Government.

(arkanah-harb) ارکان حرب

ارشک (arashk) = رشک (rushk)

ارشمیدس (arashmeedos) G.A

Archimedes.

A throne. Z. & P.A (arshia) ارشیا

Act of obser- A (ersad) ارصاد (۱)

ving or watching, observation (e. g.

of the stars). [چین ارصادات]

See under رصد (۳) ارصاد

The earth. The A (arz) ارض

ground. Land, territory, country.

The soil. [اراضی (araze)] ج.

The terrestrial globe. رة ارض

Palestine. ارض فلسطین

See in the vocab. ارض روم

Making content, A (erza') ارضاء

satisfying.

ارضاء کردن R. راضی کردن

Giving suck, A (erza') ارضاع

lactation.

To give suck (to), ارضاع کردن ف. م. ل.

to suckle.

Erze- A.P.A (arzeroom) ارض روم

rum. Lit., country of the Romans

ارضی (arzee) A. 1. Earthly. 2. Terri-

torial. Ex. حقوق ارضی 3. Terrestrial.

[ارضیه = Fem. pl. حیوانات ارضی. Ex.]

ارطمیسا (artemeesa) G.A 1. Mugw-

root (Artemisia Vulgaris). 2. Worm-

wood (Artemisia Absinthium).

A willow or poplar. A (artee) ارطی

Causing to bleed. A (er-af) ارعاف

[O.S.] Pressing.

A brook. ارغاب (arghab) A

ارغن (arghan) = ارغنون

A.-G.A (arghencan) ارغنون

him. [Occurring at the end of a series of kingly titles].

Europe. Fr. & E. (oroopa) اروپا

European. ا. م. (— yee) اروپایی
(— ee) اروپائی

1. The Tigris. ا. (arvand) اروند

2. — الوند a'vand, a mountain

near Hamadan. 3. Grandeur, pomp.

4. Elegance, beauty.

An experiment, ا. (arvin) اروین
a test.

A saw, ا. (urreh) اره

To saw, ا. اوه کردن ف. م.

To be engaged as ا. اره کشیدن ف. ل.
a sawyer.

A hacksaw, ا. اره آهن بر

Saw-dust, ا. خاک اره

A slanderer, ا. (zeban) اره زبان

A sawyer, ا. (urreh kesh) اره کش

A saw- a. (— khaneh) اره کش خانه
mill.

Sawing, ا. (keshee) اره کشی

Saw-like, ا. (— manand) اره مانند

Runcinate.

1. A shark, ا. (— mahee) اره ماهی

2. A sword-fish.

See under ریح

Shrewd. Sagacious. ا. م. (areeb) اریب

Diagonal, side- ا. م. (oreeb) اریب

long. Crooked, slanting.

Diagonally, ا. بطور اریب

Jericho, ا. (areeha) اریحا

Toar-frost, ا. (areez) اریز

Rushgrass, ا. (areesay) اریسای

Rushgrass-root, ا. ریشه اریسا

A throne. A sofa. ا. (areekch) اریکه

Mil. The staff. The staff-officer.

A small citadel. By ext., ا. (arg) ارگ

a house [used in polite conversation in the combination دولت ارگ dowlat-arg. See دولت]

Mus. An organ. Fr. ا. (org) ارگ

Earth- [ج. = آرام] ا. (eram) ارم

ly paradise. [O.S.] (Name of) a fabulous garden in Arabia.

To feel, ا. ل. (armaneedun) ارمانیدن
remorse, to repent. To sigh.

The urchin ا. (arneejee) ارمنجی
or hedgehog.

Suffering from ا. م. (armad) ارمد
ophthalmia. See رمه

A present, ا. (armaghan) ارمغان

A souvenir.

[ج. = ارامل] ا. (armal) ارمل

A widower. A bachelor.

ارمله (armaleh) ا. [ج. = ارامل]

A widow. [Fem. of ارامل]

Armenia ا. (arman) ارمن
(armanestan) ارمنستان

Armenian. P.A. ا. م. (armanee) ارمنی

[ج. = ارامنه] ا. (aramaneh)

Armenia. ا. (armaniyych) ارمنیه

Jeremiah. ا. (armia or er-ارمیا)

The ا. (arnabateyn) ارنابین

wings of the nose, [O. S.] The two she-hares [ارنب in Arabic meaning a hare].

The sapan- ا. (aranbeezh) ارن بیژ

wood. The brazil-wood.

[Pl. of روح] ا. (arvah) ارواح

Spirits, ghosts, souls.

ارواحنا فداه (arvahena-fadah) ا.

May our souls be sacrificed to

Henceforth, from [از این پس]
this time on. [از این به بعد]

From this place, Henceforth, [از اینجا]
[از این پس]

For this reason, therefore, [از این جهت]
so,

For this reason, so, [از این رو]

1. For, Ex. (azbaraych) [از برای]
2. Because of,

Because, [از این جهت (که)]

Why? For what [از برای چه]
reason? On what account?

See چرا

Because, [از برای آنکه شد زیرا که]

By heart, [از روی]

To know by heart, [از روی دانستن]

To learn by heart, [از روی آموختن]
to memorize,

Inasmuch as, [از این جهت (که)]

For, On account (az bahrech) [از این جهت]
of, because, For the sake of,

[از جهت آنکه]

To accomplish, [از جهت سرانجام دادن]

to execute, to carry out successfully,

Out of, from among [از روی]

Whence? How? [از کجا]

From the beginning, [از سر]

once more,

Anew, afresh, [از سر نو]

The game of tag, [از بازی داری]

To be dispersed, [از هم پاشیدن]

See under [از روی رفتن]

Stead, lieu, [از روی بودن]

[O.S.] A thing opposite to and

[ج. = ارانك (ara-ch)]
اریکه نشین (neshin) (س. A.P.)

1. Sitting on the throne, 2. A sovereign, a king or queen,

1. From, Ex. [از ظهور]

2. Than, Ex. [این از آن کوچکتر است]

3. Out of, Ex. [او را از هیچ خلقت کرد]

He created the world out of nothing,

4. With, Ex. (a) [بر آن] (b)

He parted with his friends,

10. [از چیزی صرف نظر کردن] (c)

to dispense with anything,

5. Of, Ex. [از راه رفتن]

one of them, 6. By, Ex. [از راه رفتن]

I know him by his walk,

7. For, Ex. [for my part]

8. On, Ex. [on examining]

it, 9. Belonging to, Ex. [این کتاب از من است]

This is my book. See (۴) آن 10. Off,

Ex. [او از پله افتاد]

He fell off the ladder,

11. On account of, out of, due to, Ex. [از دشمنی بود که اینکار را کرد]

It was on account (or out) of

enmity that he did that,

12. Since, [از آن سال قبل به طرف]

Ex. [از آن]

Belonging to [از آن]

From that time, from [از آن به بعد]

[از آن پس]

thence, thenceforth,

From that place On account of that,

Since, considering [از آن جهت که]

that, whereas,

Among them, among [از آن جمعه]

others,

- Disturbing, A.1 (ez-aj) **ازعاج** ponding with another.
 disquieting. Pulling off. Snatching. In lieu of, (dar ezach) **در ازاء**
 [Pl. of زکی] A.1 (azkia') **ازکیاء** instead of
 Virtuous people, good persons. Trousers. Drawers. A.1 (ezar) **ازار**
 A medlar. A.1 (ezgeel) **ازگیل** [O.S.] An ample veil, A waist-
 Eternity without A.1 (azal) **ازل** wrapper. [ازر = ج] **ازر**
 beginning. Ant. ابد Drawers reaching A. P.1 (-pa) **ازارپا**
 From the beginning. ازل (روز) **ازل** to the feet. Breeches.
 Causing to slip A.1 (ezal) **ازل** Removing. A.1 { (ezalat) **ازالت**
 or err. Granting a favor. } (ezaleh) **ازاله**
 Preexistent, A.1 (uzalee) **ازلی** To remove. ازاله کردن ف. م.
 existing from all eternity. Ex. To cause to cease, to put an end to.
 خدای ازلی Defloration. ازاله بکارت
 Preexistence. A.1 (azaliyyat) **ازلیت** See under از **ازبر** (azbar) الخ
 See under **ازمن** - از من از **ازمنه** (azmenh) A.1 [Pl. of زمان] **ازمنه** از **ازبی** (azbas)
 Times. Seasons. Periods. Epochs. A crowd. A.1 (ezdeham) **ازدهام**
 ages. Ex. ازمنه قدیمه Ancient times. a throng. Crowding.
 Geog. Smyrna. A.1 (ezmeer) **ازمیر** To crowd, to **ازدهام** کردن ف. ل.
ازنک (azhang) = **آزنک** throng, to swarm, to press on
 [Pl. of زوج] A.1 (azvaj) **ازواج** one another.
 Pairs, couples. Spouses. Wives. Gum of wild { (ozdoo) **ازدو**
 Flowers. A.1 (az-har) **ازهار** almond. By ext. A.1 { (zedoo) **زدو**
 [Pl. of زهر] any gum.
 Flowering. A.1 (ez-har) **ازهار** Marriage. A.1 (ezdevaj) **ازدواج**
 Bot. Inflorescence. Coupling.
 Bright. A.1 (az-har) **ازهر** To marry, to **ازدواج** کردن ف. ل.
 South-east wind. A.1 (az-yab) **ازیب** couple v. i. Ex. **ازدواج** کرد (With)
 See under از **ازیرا** (azeera) whom did he marry?
 A dragon. A.1 (azhdar) **اژدر** A. P.1 (ezdevajec) **ازدواجی**
 The boa. A.1 (---mar) **اژدرمار** Conjugal, matrimonial.
 A dragon. { (azhdarha) **اژدرها** Increasing, A.1 (ezdiya) **ازدیاد**
 A standard. { (azhdeha) **اژدها** accruing. Increase, augmentation.
 Astr. The constellation Dragon. Ex. برای ازدیاد بنواید مملکتی. In order to
 Intelligent. **اژیر** (azheer) A.1 (os) **اس** augment the revenues of the state.
 Basis, base. A.1 (os) **ازرق** (azragh) Blue, azure. A.1 (azragh) **ازرق**

To ride a horse. | سوار اسب شدن |
اسب سواری کردن |

One horse. | يك رأس اسب |

[Pl. of اسب = *Asbab*] | اسباب |

1. [O. S.] Cause(s), motives.

Ex. | حرفه سبب العيب و توبیخ او شد | What
you said offended (or displeased)

him. 2. Instrument(s), apparatus,
mensil(-), tool(s), material(-), ma-
chinery, appliance(-), tackle.

Ex. (a) | اسلحه جنگ | war instruments
or ammunition. (b) | اسباب زراعت |

reaping tool(s) or machinery.
3. Cause, thing, good, effects,
necessities. 4. Means.

Tool, Materials. | اسباب |

Beggar, beggar. | اسباب |

Tea service. | اسباب چای |

A crane, *Lit.* | اسب (اسب) |

An appliance for lifting heavy
weights.

Inconvenience. | اسباب |

a cause of trouble.

A plot, *A Plot = chumra* | اسباب چینی |

To plot, to | اسباب |

form a plot.

1. *Pl. of کشی* | اسباب کشی |

Shifting, moving to a new
house, etc.

To shift. | اسباب کشی کردن |

to move. Ex. | اسباب کشی کردن خانه |

to move. | اسباب کشی |

[Pl. of اسب = *Asbat*] | اسباط |

Tribes. Ex. | اسباط دوازده گانه اسرائيل |

the twelve tribes of Israel.

Foundation, Principle.

Yawning, Gaping. | اسب (asa) |

See under اسب |

See under اسب |

Bot. Asara- *G. (asaroon)* | اسارون |

bacca, asarum. [Usually called

اسب | asarum of Syria].

Basis, foun- | اسب (asas) |

duion, Principle. Ex. | اسب |

اساس | اساساً |

tally, essentially, principally.

1. Fundamen- | اسب (asasi) |

tal, essential. Ex. | اسب |

The

fundamental law, the constitu-
tional law. 2. Radical. Ex. | اسب |

تقریر اساسی |

[Pl. of اسب = *Asasat*] | اسباب |

Legends, fables, Myths, Mythology.

See under اسب |

[Pl. of اسب = *Asafel*] | اسافل |

The inferiors, the low classes.

The low classes. | اسافل |

See under اسب |

Names. | اسب (asame) |

[Pl. of اسب = *Asa*] | اسائه |

Ill-treating, offending. *A. (asa-ch)*

Impoliteness. | اسائه |

A horse. The knight. | اسب (ash) |

(in the game of chess).

The hippopotamus. | اسب |

An Arabian horse. | اسب |

Lit. A wooden

horse. *Fig.* A Bier.

اسب و کشی را دهان در دهان

Prop. One does not look a gift

horse into the mouth.

Spinage, { اسپناج (tespenaj)
spinach, { اسپناج (tespenahj)
Wild rue. اسپند (tespand)
اسپنداره (- mot) = اسفنداره
Mustard-seed. اسپندان (tespandan)
اسپندیار = اسفندیار

White. اسپید (espeid) = سفید
The aspen. اسپیدار (espeidar) = سفیدار
A tin-man. اسپیدکار (espeid-kar)
A horse-stealer. اسپیل (aspeil)
است (۱) (ast) ف. ل. [س ۳ مف. از
ف. بودن یا هستن] (He, she, it) is.
[Note. When the verb 'to be'
is a copulative verb, the 3d. pers.
sing. pres. indic. is است ast, the
first letter of which is elided in
the phrase in which it occurs.
Thus: هوا سرد است hava sardast,
not sard-est. But when the verb
'to be' is an intransitive verb mean-
ing 'to exist', the verb است becomes
hast. Ex. خدا هست God is,
i. e. exists. The word هست also is
substituted for است when the latter
happens to be the first word in
a line of poetry].

[Short form of استر (۳) است (۳)]

است (۴) = هسته

[Colloq. & short استا (۱) (osta) for استاد]

Bot. Dock. sorrel. استا (۲) (?) استا

Eustachian A.-It. استاخی (ostakhee) م.

Eustachian tube. استخای

1. A master, استاد (ostad) م.

a teacher. One who is skilled in

اسب افکن (ash afkar) م. Valiant,
bold, brave.

اسب انگیز (ash angiz) = مهمیز

A horse race. اسبدوانی (ash-davazi) م.

A horseman, اسوار (ash-savar) م.
a cavalier.

اسب سواری (ash-savari) م. Horseman-
ship.

1. More pre- اسبق (ashagh) م.
vious or ancient. Most previous
or ancient. [Comp. & super. of سابق]

2. The last but one. Ex. وزیر اسبق
the last minister but one.

اسبوع (ashoo') م. = هفت
[ج. = اسایع (asaber')]

اسب (asp) = اسب
اسباس الخ (espas) = سپاس الخ

Geog. Spain. اسپانیا (espania) م.

A Spaniard. اسپانیول (espanyol) م.

اسباه (esbah) = سپاه

Dung of birds. اسپخول (espekheol) م.

اسپیر (espir) = سپیر

Spleen. اسپرز (esporz) م.

A race course, اسپرز (aspraz) م.
a hippodrome. اسپرس (asprus) م.

اسپرز (aspraz) = اسفرزه

Sainfoin, اسپرس (esperes) م.

French-grass. esparcet.

Sweet-basil. اسپرغم (espargham) م.

L. Any odoriferous herb. Verdure.

Dyers'-weed. اسپرغم (esparag) م.

اسپرغم (esparam) = اسپرغم

A medicated آب (ab) م.

ball.

Clover. اسپست (aspest) م. = شاد

ایستادنن (= *estancedan*)
Despotism. **استبداد** (*estebdad*)
despotic rule. Tyranny.

استبدادی (*estebdadi*)
Despotic. [Fem. **استبدادیه** *estebdadiyyeh*,
reserved for fem. or pl. nouns].
Ex. حکومت استبدادیه absolute or des-
potic government.

Changing. **استبدال** (*estebdal*)
استبر (*estabr*) = **ستبر**

Cleansing. **استبراء** (*estebra'*)
Purification. Fig. Abstension.

A silk garment embroidered with gold,
a brocade interwoven with gold.
[From Persian **استبرق** (*estabragh*)]

See under **استبرق**
Observe. **استبصار** (*estebzar*)
ing attentively, investigation.

1. Consider. **استبعاد** (*estebad*)
ing as improbable. 2. Unlikelihood,
improbability. Ex. احتمال بسیار It is
likely or probable. 3. [O. S.] Con-
sidering a thing to be distant.

Perpetuate. **استبقاء** (*estebgha'*)
nating, Maintaining. See **بقا**

Concealment. **استتار** (*estetar*)

Exception. **استثناء** (*estesna'*)
exclusion. Ex. قانون استثنا ندارد The
law has (or allows of) no exception.
To make an exception of. To exclude.

With the exception of. **استثنای** (*the-estesnach*)
exception of. **استثنای** (*the-estesnach*)
except. Ex. همه موافقت کردند

an art or profession, an artisan.
[Note 1. The word استاد is combined
with names in two ways :

(a) with the proper name of an
artisan. Ex. استاد حسن خیاط Ostad-Hassan,
the tailor. (b) with a common
noun of profession, in this case
with an *ezafeh*. Ex. استاد سامانی Ostad'
eh-salmance, the barber].

[Note 2. The word استاد is also
used as an adjective in the sense
of skillful. Thus: من در فن خود استاد هستم
I am skillful in my art].

[Note 3. The word استاد having
been introduced into the Arabic
and changed to استاذ becomes in the
plural استاذین *asateez* or استاذه *asate-
zeh*. But in Persian the plural,
if intended to be in the Arabic
form, is usually استاذان *asateed*. Other-
wise the Persian plural استادان
ostadan serves as well].

استادانندن (*estadandan*)
استادانیدن (*estadaneedan*)
To cause to stand. [Caus. of استادان or
استادن to stand].

استادگی (= *estadegce*)
استادان (الج) (*estadan*)
Skillfulness, **استادی** (*ostadee*)
workmanship, Mastership.

See Note **استاذ** (*ostaz*)
3 of the article under استاد

See under **ستبر** **استار**

استانبول (*estambol*)
استانندن (*estandan*)
See **استادن**

degeneracy.

Fossilization.

Doing *A.I (estehdas)* استحداث
or producing something new.To produce استحداث کردن ف. م.
(a new thing).To reclaim استحداث کردن اراضی
lands from the sea.Praising, *A.I (estehsan)* استحسن
admiring. Approving, approbation.Obtaining, *A.I (estehsal)* استحصال
acquiring. Production.Taking *A.I (estehsan)* استحسان
refuge (in a fortress, etc.).1. Infor- *A.I (estehzar)* استحضار
mation, notice, intelligence. Ex.استحضار حاصل نمودم
I was informed, I
was given notice. 2. [O. S.] Sum-
moning, calling to (one's) presence.
To inform (چیز را) باستحضار کسی رسانیدن
some one of, give some one
notice, (of a) thing.Contempt, *A.I (estehghar)* استحقار
disdain, despising.Despisingly, with باستحقار ق.
contempt, disdainfully.1. Merit, *A.I (estehghagh)* استحقاق
desert, deservingness. Ex. استحقاق امانهHe is entitled to salary حقوق دارد
increase. 2. Right, claim, title. 3.
[O. S.] Claiming one's right.To be entitled (to), استحقاق داشتن
to have the merit (of).Firmness, *A.I (estehkam)* استحکام
solidity. Consolidation. Mil. Forti-

Exceptionally. بالاستثناء (bel-estesna) ق.

1. To make an استثناء نگارندن ف. م. جل.
exception of. 2. To discriminateExcep- *A.I (estesna-an)* استثناء
tionally, by way of exception.Excep- *A.P. (estesna-cc)* استثنائی
tional. Ex. این يك مورد استثنائی است. This is
an exception (al case).Hearing *A.I (estejabat)* استجابت
or answering (a prayer) favorably,
granting. Ex. وقت استجابت دعا a suit-
able time when prayers are heard
(or granted).1. Renting *A.I (estejareh)* استجاره
[the action of a tenant]. Compare2. [O. S.] Asking the help
or protection of some one.Asking *A.I (estejazeh)* استجازه
permission.To ask permission. استجازه کردن ف. ل.
Ex. از او باید قبلاً استجازه کرد.Fossilization. *A.I (estehaseh)* استحاضه
Undue *A.I (estehazeh)* استحاضه
or excessive menstruation.Transfor- *A.I (estehaleh)* استحال
mation, transmutation, change.Undergoing a change. Absurdity,
impossibility. Regarding as, or be-
coming, impossible. Med. Atrophy.
Chem. Reduction.To transmute. استحال کردن ف. م.
Chem. To reduce.Med. Muscular استحال عضلات
atrophy.

Degeneration, استحال زدیه

To employ, to engage, to take into one's service.
Civil service law. قانون استخدام کشور.

استخدامی (estekhdami) ص. A.P.

Having to do with the employment of persons.

A lake. A pond. استخر (estakhr)

The Persepol.

1. Extrude. استخراج (estekhraf)

tion, bringing out, drawing out.

2. Deripherment. Ex. استخراج به ۳.

Exploitation, working (out).

Ex. استخراج معادن the working of

mines. 4. Selection. ۵. Derivation.

6. Deduction.

Drawing out the votes. استخراج آراء
or ballots.

To bring out, استخراج کردن قضا.

To draw out, to extract. To elect.

To derive. To work or exploit.

as a mine.

Contempt. استخفاف (estekhfafi) ص. A.A.
(holding in) disdain.

1. Release. استخلاص (estekhlasi) ص. A.A.
deliverance, freedom, liberty. Ex.

استخلاص کردند They endeavored

to save him. 2. Reclaiming, get-
ting back, regaining, recovery.

Ex. استخلاص جان 3. Appropriation to
oneself. 1. [O. S.] Feeling liberty.

To release, استخلاص کردن قضا.

to save. To recover, to reclaim,

to get back. To appropriate to
oneself. [O. S.] To seek liberty.

Appoint- استخلاف (estekhlafi) ص. A.A.

ification [ج. استخلافات]

Mil. استحكامات (estekhamat) ص. A.A.

Fortification(s). Breastwork.

[Pl. of استخلاف construed as sing.]

استخلاف (estekhlafi) ص. A.A.

Adjuration, causing to swear.

Consideration. استحقاق (estekhlal) ص. A.A.

dering to be lawful.

To admit as استحقاق کردن قضا.

lawful, to pronounce lawful.

Taking a استحمام (estekhamam) ص. A.A.
(warm) bath.

To take a bath. استحمام کردن قضا.

Blushing. استحياء (estekhya) ص. A.A.

Revivification.

Looking استخاره (estekharchi) ص. A.A.

for a good augury (usually by
means of bidding beads); also,
bibliomaney. [O. S.] Asking for a
good (or the best) thing.

To look for a استخاره کردن قضا.

good augury (by bidding beads),

to consult a book, etc. for deci-

ding one's procedure. [O. S.] To

ask for a good thing. Ex. استخاره کردن

بهد استخاره کتبه

استخبار (estekhbari) ص. A.A.

Asking for information, inquiring,
interrogating.

To ask for in- استخبار کردن قضا.

formation, to make inquiry.

Employ- استخدام (estekhdam) ص. A.A.

ment, engagement, taking into one's

service. Ex. استخدام معتمدین مالی

engagement of financial experts.

zing, scrutiny. Being fine or minute.

To become *استدقی کردن* ف. م.
minute in, to scrutinize.

Reasoning, *A.I. (estedlat)* استدلال
argumentation, ratiocination. De-
monstration.

To reason, to *استدلال کردن* ف. ل.
argue. To demonstrate.

Log. Conversion, استدلال معکوس

Argu- *A.P. (estedlatce)* استدلالی
mentative, ratiocinative, based upon
reasoning.

1. To take, *(estudan)* ف. م. ل. *استندن*
to receive. Syn. گرفتن {Imper. root=
پول را (b) کتاب را از من استند (a) } Ex. [ستان

2. To stand. Syn. *استندیدن* استادن

A mule. *استر (۱) (astar)* ا. = قاطر

A star. *استر (۲) (astar)* ا. = ستاره

Rest, *A.I. (esterahat)* استراحت
repose, tranquillity. Retirement.

1. To take *استراحت کردن* ف. ل.

a rest, to rest, to repose. Ex. قدری

Let us rest a little
from work. 2. To retire.

استرار (astarar) ا. = عرس

Stealing. *A.I. (esteraghi)* استراق

Eaves- *استراق سمع (—eh sam')*
dropping, overhearing.

To overhear, to *استراق سمع کردن*
eaves drop, to play the eaves-
dropper.

استراقی کردن R. = سرقت کردن = درویدن

Styrax, *G.I. (esterak)* استراک

storax.

A muleteer. *(astarban)* استربان

ment (or nomination) of successor.

A bone. *A (estokhan)* استخوان

Stone of fruits.

To be *استخوان در گلو (یا ذق) داشتن*
in great distress

To be *(khord)* استخوان خرد کردن
experienced.

Noble *استخوان بزرگ (bozorg)* م.
by birth.

A splint, *A (—band)* استخوان بند

A skeleton, *A (—bande)* استخوان بندی

A (—trash) استخوان تراش

A scalping-iron.

The os- *(—khar)* استخوان خوار

prey. *(—roba)* استخوان ربا

Bony. *(astekhanee)* م.

Bone-like. Fig. Hard.

Perpetua- *A.I. (estedamch)* استدامه

ting. Continuation. Permanence.

Perseverance. [O. S.] Seeking per-

manence.

Gradua- *A.I. (estedra j)* استدراج

tion, moving or seeking to move

by degrees.

Seeking *A.I. (estedrak)* استدراک

to comprehend. Perception.

A request. *A.I. (ested-a')* استدعای

Requesting, asking, solicitation, Sup-

plication, prayer. Ex. استدعای من اینست که

My request is that...

To request, to *استدعا کردن* ف. م.

ask, to beg. To supplicate. Ex.

استدعا میکنم اینجا بمانید

ask (or re-

quest) you to stay here.

Scrutini- *A.I. (estedghagh)* استدقاق

in order to secure his satisfaction,
in order to please him

استرك (esterak) استرك

An astrolabe (A) استرلاب

The mandrake استرنج (astaranj)
استرنك (astaranek)

A barren woman, a sterile woman. [O. S.]

Mule like. See استرونك

A razor. تیغ استره (foderak)

To brave danger. استره ایستادن

Alud, Dropsy. استسقاء (A) (estergha)

Hydropsy. A public prayer for
rain. [O. S.] Asking for a drink.

Anasarca استسقاء (A) (estergha)

Hydrometria استسقاء (A) (estergha)

Hydrocele استسقاء (A) (estergha)

Hydrocephalus استسقاء (A) (estergha)

Hydrothorax استسقاء (A) (estergha)

Anasarca استسقاء (A) (estergha)

A hydropic (medicine). دوائ استسقاء

1. Pertaining to dropsy. استسقاء (A) (estergha)

ing to dropsy. Dropsical 2. One
affected with dropsy. A hydropic

Drop. استسقاء گرفته (A) (estergha)

sical, affected with dropsy.

Resignation. استسلام (A) (estergha)

tion, submission.

Holding. استسناد (A) (estergha)

upon a document, seeking to sup-
port oneself by a document

reason, etc.).

To support oneself (by a document, etc.).

Asking. استرجاع (A) (estergha)

to return. Getting back. Elasticity.

Imploration. استرحام (A) (estergha)

tion for mercy.

To implore. استرحام کردن ف. ل. م.

for mercy, to supplicate. Ex. کرید

کنان از او استرحام نمود

By way. استرحاماً (A) (estergha)

of imploration (for mercy).

Pitifully.

Red. استرخا (A) (estergha)

orpiment.

استرخاء (A) (estergha)

Slackness. Relaxation. Palsy. Para-

lysis. Enervation.

Asking. استرخاص (A) (estergha)

for leave. Buying (or finding to

be) cheap.

استرداد (A) (estergha)

Restitution, restoration, Recovery,

reclamation, Redemption.

To restore, to استرداد کردن ف. م.

ask restitution of, to reclaim. Ex.

استرداد کرد. He restored his

properties. See مسترد

استردن (A) (estergha)

Seeking. استرزاق (A) (estergha)

one's daily bread. Victualling.

To seek. استرزاق کردن ف. ز.

one's sustenance. To supply one-

self with victuals.

استرضاء (A) (estergha)

Seeking the satisfaction or consent

(of someone). Satisfaction, consent.

Acquiescence. Ex. برائی استرضائی خاطر ایشان

Jews' pitch, *G.1 (estatlos) استطلس*
asphalt.

Trust, con- *A.1 (estez-har) استظهار*
fidence. Support, help. [*O. S.*]

Seeking support. *See* پشت گرمی

To trust, to *استظهار کردن ف. ل.*
put one's confidence (in).

[*O. S.*] To seek help.

A meta- *A.1 (este-arch) استعاره*
phor. [*O. S.*] Borrowing.

Metaphorically. *بطریق استعاره*

Seeking *A.1 (este-anat) استعانت*
help, asking assistance.

To ask *استعانت کردن ف. ل.*

help, to ask assistance. *Ex.*

Ask him to help you.

Reducing *A.1 (este'bad) استبعاد*
to slavery.

Hurrying, *A.1 (este'jal) استعجال*
hastening. Haste. Asking some one
to hurry.

1. Talent, *A.1 (este'dad) استعداد*
parts, mental aptness, natural dis-
position, capacity. *Ex.* استعداد موسیقی

talent for music. 2. *Med.* Predis-
position. *Ex.* استعداد نوبه predispo-
sition to malaria. 3. [*O. S.*]

Readiness, getting ready.

A.P. استعدادی (este'dadee) حس

Relating to (one's) talent. Bestowed
as a talent.

Asking pardon, *A.1 (este'zar) استعذار*
presenting one's excuse.

Adoption *A.1 (este'rab) استعراب*
of Arabian customs.

Consultation, *A.1 (estesharch) استشاره*
deliberation. [*ج. = استشارات*]

To consult. *استشاره کردن ف. ل.*

Ex. Consult him. *از او استشاره کنید.*

Request for *A.1 (esteshfa') استشفاع*
intercession.

1. Smelling, *A.1 (esteshmam) استشمام*

2. Sniffing or snuffing.

To smell. To sniff. *استشمام کردن ف. م.*

Calling *A.1 (estesh-had) استشهاد*

to witness, summoning witnesses.

Citation. Suffering as a martyr.

1. To call to. *استشهاد کردن (یا طلبیدن) ف. ل.*

witness. *Ex.* از ایشان کسی که در آنجا بوده

2. To cite. *و مدینه الله استشهاد میکنم*

By *A.1 (estesh-hadan) استشهاد آ*

way of summoning witnesses.

Seeking fame. *A.1 (estesh-har) استشهار*

Associ- *A.1 (estes-hab) استصحاب*

ation. Seeking the company of some

one. Taking with oneself.

Appro- *A.1 (estesvab) استصواب*

bation, approval. [*O. S.*] Asking
what is right, consultation.

1. To approve. *استصواب کردن ف. م. ن.*

2. To ask the right thing to do,
to consult.

Ability, *A.1 (esteta-ut) استطاعت*

power. *Ex.* استطاعت خریدن خانه ندارم

cannot afford to buy a house.

Anat. & Zool. A.1 (estetaleh) استطاله

A process. [*O. S.*] Elongation.

Asking *A.1 (estetla') استطلاع*

for information, inquiry.

Practise. *As* (practise) **استعمال**
that can be used, قابل
utilizable, serviceable.

Abuse. *As* (abuse) **استعمال**
misuse.

Implore. *As* (esteghlash) **استغاثه**
to implore, beg (esp. from God)
supplication.

To implore. *As* (esteghlash) **استغاثه**

To supp. To supplicate. *As* (esteghlash) **استغاثه**
to supplicate, to apply to God
for something.

As (esteghlash) **استغاثه**
[O.S.] Proving it. *As* (esteghlash) **استغاثه**
overwhelmed, absorbed or im-
mersed.

Akimp. *As* (esteghlash) **استغاثه**
forgiveness, deprecation.

To ask, forgive. *As* (esteghlash) **استغاثه**
to ask, to supplicate. *As* (esteghlash) **استغاثه**
We must deprecate God's wrath.

As (esteghlash) **استغاثه**
plead for help, God's pardon,
God's help.

[Verb.] This Arabic expression is
used in Persian (1) upon hearing
something profane or shocking,
(2) as a modest negative answer
or contradiction.

As (esteghlash) **استغاثه**
showing contempt (for outside
help, etc.), disdain. Independence,
showing ability to do without.

To show up. *As* (esteghlash) **استغاثه**
dependence. To disdain to receive

Implore. *As* (esteghlash) **استغاثه**
tion for mercy or favor.

Redemption. *As* (esteghlash) **استغاثه**
[O.S.] Asking to be excused or
forgiven.

To resign. *As* (esteghlash) **استغاثه**
[O.S.] He resigned his work.

Mention. *As* (esteghlash) **استغاثه**
bring what is forbidden.

Elevation. *As* (esteghlash) **استغاثه**
superiority, Seeking promotion.

Remedy. *As* (esteghlash) **استغاثه**
a remedy or cure.

Asking for. *As* (esteghlash) **استغاثه**
information. [Used often as a syn.]

To ask informa- *As* (esteghlash) **استغاثه**
tion. *As* (esteghlash) **استغاثه**
The ins-
pectors were called upon to give
information.

Colonization. *As* (esteghlash) **استغاثه**
To colonize. *As* (esteghlash) **استغاثه**

As (esteghlash) **استغاثه**
(That is to be) colonized.

1. Use, using, *As* (esteghlash) **استعمال**
employment. *As* (esteghlash) **استعمال**
Ateel. for external use. 2. Usage,
practice. *As* (esteghlash) **استعمال**
practice of) opium-smoking.

(b) *As* (esteghlash) **استعمال**
Smoking
is forbidden.

1. To use. *As* (esteghlash) **استعمال**
[O.S.] What
word should be used here? See

Interrogation, question. [O. S.]

Seeking to understand.

To inter-rogate. *R.* استفهام کردن ف. م. ل.

To desire to understand.

The interrogation mark, علامت استفهام. [Note. The European interrogation mark has been recently introduced in Persian, but in its reverted form. Thus: (؟)]

استفهامی (estefhami) *A.P.*

By way of interrogation.

استفهامی (estefhami) *A.P.*

Gram. Interrogative, Ex. جمله استفهامی an interrogative sentence.

[Note. The interrogative sentence, when not containing any interrogative word or particle, is characterized simply by an interrogative tone]. See آیا

استقامت (esteghamat) *A.I.*

Perseverance. Constancy, stability, firmness. Rectitude, integrity. [O. S.]

Standing erect.

To persevere, استقامت کردن ف. ل. ف. ل. to be constant. استقامت بخشیدن

1. Going to meet. Ex. برویم باستقبال او. 2. Welcome, reception. 3. Futurity. *Gram.*

Future tense.

1. To go to meet. Ex. شاه را استقبال کردند. 2. To welcome, to receive, entertain, or meet.

Ex. دانی و باید استقبال کرد.

Per- taining to the future, future. استقبالی (esteghabalee) *A.P.*

help, etc. from others.

1. Taking advantage, profiting n. l. Ex. استفاده از موقع

Profiting by, or taking advantage of, the occasion. 2. Making use, utilization, Ex. استفاده از کتاب لغت

3. Profit, advantage, Ex. استفاده ای برای 1. [O. S.] Seeking profit or advantage.

1. To take advantage, to profit n. l. 2. To make use. Ex. We profited by his presence. 3. To derive a benefit. 4. [O. S.] To seek a profit or advantage.

Seeking استفاضه (estefazeh) *A.I.* profusion. Superabundance.

Asking استفتاء (estefat) *A.I.* legal advice, consulting a lawyer, or orig. 'multi' مفتی.

To take legal advice, to consult (a nuffi).

Opening, Commencing, inauguration. استفتاح (esteftah) *A.I.*

Vomiting, Belching. استفراغ (estefragh) *A.I.*

1. To vomit. 2. To belch, to throw up.

Inquiry, interrogation, questioning. استفسار (estefsar) *A.I.*

To ask, to inquire, to interrogate, Ex.

I inquired him about the matter.

استفهام (estefham) *A.I.*

Pride, A.A (estekbar) استکبار
conceit, arrogance.

Making A.A (estektab) استکتاب
(or ordering) one to write.

To have a استکتاب کردن ف. م.
person write.

Aversion, A.A (estekrah) استکراه

Reluctance.

Obtaining, A.A (estekshab) استکساب
L. [O. S.] A.A (estekshaf) استکشاف

Seeking to discover, 2. Discovery,
exploration. Ex. استکشاف اراضی 3 Re-
cognition, [ج. ت. استکشافات]

To (try to) discover, 2. To reconnoiter,
(That A.P. استکشافی (estekshafiy) is to be) discovered or explored.

(That is to be) reconnoitered, Ex.
[استکشافه, Fem. Pl. اراضی استکشافی]

Seeking A.A (estekmal) استکمال
perfection.

Kissing or A.A (esteklam) استلام
touching (esp. the black stone in
the Ka'bah)

استلخ (estalkh) = استخر
Necessitating, A.A (estelzam) استلزام
requiring.

To necessitate استلزام کردن ف. م.
Supination, A.A (estelgha) استلقاء
[O. S.] Lying or putting on the
back.

استسم (estam) = ستم
L. Hearing, A.A (estema') استماع

listening, Ex. برای استماع سخن او for lis-
tening to his speech. 2. A rumor.

استقراء (esteghra') A.A (esteghra')
Log. De-duction. [O. S.] Following.

To deduce, استقراء کردن ف. م.
استقراء " (esteghra-an) ق. A.

Deductively.

استقراءائی (esteghraee) A.A (esteghraee)
Log. De-ductive, Ex. دلیل استقراءائی

استقرار (esteghrar) A.A (esteghrar)
Settlement, Confirmation, Instal-
lation.

استقراض (esteghras) A.A (esteghras)
Borrowing, A.P. استقراضی (esteghrasii)
Characterized by loaning Ex.

استقضاء (esteghsa') A.A (esteghsa')
Deep inquiry, deep investigation. Cur-
iosity, Med. Exploration.

To inquire استقضاء کردن ف. م.
deeply, to investigate attentively.

استقصا (esteghsa) A.A (esteghsa)
Seeking retaliation

استقطاب (esteghtab) A.A (esteghtab)
Phys. Pola-rization.

To polarize, استقطاب نمودن ف. م.
استقطاب نما (esteghtab nama) A.P. (— nema) Polarization.

استقلال (esteghlal) A.A (esteghlal)
Independence, Absolute monarchy.

استقلالاً (esteghlalan) ق. A. = مستقلاً
Relating A.P. استقلالیه (esteghlalee) to independence.

Based upon in-
dependence, independent. [Fem.

استکان (estekan) A.A (estekan)
A tumbler, Bell-flower, campanula.

استکان (estekan) A.A (estekan)
A tumbler, Bell-flower, campanula.

استکان (estekan) A.A (estekan)
A tumbler, Bell-flower, campanula.

in. Ex. قلم میزد است. He has been walking].

[Note 2. In literary and old bookish styles the past progressive is formed by adding **ی** to the end of the past instead of prefixing to it the particle **می** Ex. (a) خوردمی I was eating; also, I used to eat; (b) رفتی He was going; also, he used to go.

[Note 3. There is no special formation of the present progressive in Persian. It is usually indicated by the mere present, as **امیروم** I am going; orig. I go. In colloquial conversation the present of verb داشتن is further prefixed to the above form. Thus: دارد غذا میخورد He is eating. In rare cases the participle form or the name of the agent is used with the verb بودن 'to be' Ex. [رونده است. He is going].

Sounding A.I. (*estenzaj*) **استمزاج** one's inclination or temper. Inquiring after one's health.

To sound one's **استمزاج کردن** ف. ل. temper or inclination. To ask the opinion of someone. Ex. اول باید از او استمزاج کرد

Masturbation, A.I. (*estemna'*) **استمناء** onanism.

To masturbate **استمناء کردن** ف. ل. to practise onanism.

Clitorism. (*—eh-nesa'*) **استمناء نساء**

[ج. استماعات]

To hear. To listen to. **استماع کردن** ف. م.

Encouraging A.I. (*estemalat*) **استمالات** (with soft words), conciliation, gaining the favor of. Ex. برای استمالات

(خاطر) او

To encourage **استمالات کردن** ف. ل. م. (with soft words), to conciliate, to caress, to gain favor of. Ex.

از من (یا مرا) استمالات کرد

Asking A.I. (*estemdad*) **استمداد** help.

To ask help, to **استمداد کردن** ف. ل. seek assistance. Ex. از دوستان خود استمداد کرد

Continuation. A.I. (*estemrar*) **استمرار** Perpetuation or perpetuity.

1. To last. **استمرار کردن** ف. ل. م. to endure. 2. To continue. R.

Progress- A. (*estemraran*) **استمرار آ** sively. Usually.

Gram. A. (*estemrarae*) **استمراری** Progressive. Usual. Perpetual, continued.

Gram. Past progressive. ماضی استمراری

[Note 1. The past progressive is ordinarily formed by prefixing the particle **می** *mee* to the past. Thus: **می آمدم** I was coming. In colloquial conversation the past of the verb داشتن 'to have' is further prefixed to the above form. Thus: **داشتم غذا میخوردم** I was eating when he appeared. The perfect progressive follows the same rule, except that the verb 'داشتن' does not come

after easing nature.

Tracing *A.A (estensab) استنباب*
one's pedigree or lineage.

Transcrip- *A.A (estensakh) استساخت*
tion, copying. Multiplication of
copies. Ex. باید از نسخه اصلی استساخت کرد.
You should make copies of the
original.

Snuffing. *A.A (estenshagh) استنشاق*
drawing up through the nostrils.
Inhalation, breathing in, Snelling||
1. To breathe in. استنشاق کردن.
Ex. 2. To draw
up through the nostrils, to snuff.
3. To smell.

Law. Exam- *A.A (estentagh) استنتاق*
ination, judicial examination, trial,
interrogation. [O. S.] Making one
to speak.

To examine استنتاق کردن.
(judicially), to try, to interrogate.
Ex. باقی را استنتاق کردند. They tried the
criminal.

Rela- *A.P. (festeragheh) استنتاج*
ting to, or based upon, judicial
examination.

Refusal. *A.A (estenka) استکاف*
To refuse استکاف کردن (یا رد کردن).
Ex. از پرداخت مالیات استکاف کرد. He re-
fused to pay taxes.

Equality. *A.A (estera) استواء*
evenness, Uniformity. The equator.
The equator. خط استوا.

Firm, constant, *(astovar) استوار*
steadfast, solid. Reliable. Faithful.

Asking for *A.A (estem'al) استمهال*
a respite, requesting a delay.

To ask for a استمهال کردن.
respite. To transact upon credit.

Based *A.P.A (estemhalee) استمهالی*
upon a credit or respite.

Credit transactions. معاملات استمهالی.
Relying, sup- *A.A (estenad) استناد*
porting oneself (by a reason,
document, etc.) Ex. باستناد قول شما. Re-
lying upon your word.

To rely, to sup- استناد کردن.
port oneself. Ex. بقول او استناد کردم.

Elicitation, *A.A (estembai) استنباط*
reading, indirect comprehension.

Law. Presumption, deduction.

To elicit. To استنباط کردن.
presume, to deduce. To comprehend
indirectly. Ex. از معجزات او استنباط
کردم. I deduced (or presumed)
from his talk that...

استنبول (estambol) = استانبول
A night-mare. *A (estambel) استنبه*

A hideous creature.

Drawing a *A.A (estentaj) استنتاج*
conclusion, Deduction. [O.S.] Seek-
ing a result or consequence. Ex.
استنتاج از این قضیه. Log. Drawing a
conclusion from a syllogism or
proposition.

To conclude, استنتاج کردن.
to deduce. To draw a conclusion.

Purification *A.A (estenja) استنجاء*
after easing nature.

To clean oneself استنجاء کردن.

Rhet. Exordium; also see below.

Rhet. (bara-ateh) — رِأَتِ اسْتِهْلَالِ

A preface in which allusion is made to the subject-matter of the book. [Considered as a figure of speech].

To quarrel. *استپییدن* (esteheedan) ف. ل. [Imper. root = استه]

Necessitating. Being worthy. *استیجاب* (estefjab) A. I.

Renting. hiring. *استیجار* (estefjar) A. I.

A.P. *استیجاری* (estefjari) س. *استیجاری* (That is to be) rented.

Asking permission or authorization. *استیذان* (estezan) A. I.

1. Eradication, extermination [O. S.]. 2. Extreme poverty, indigence. *استیصال* (estiesal) A. I. *استیصال* (estiesal) A. I.

از شدت استیصال. Ex. They ventured their lives from extreme poverty.

جانبازی می کردند. They ventured their lives from extreme poverty.

Interpellation. [O.S.] Asking explanation. *استیضاح* (esteezah) A. I.

To interpellate. *استیضاح کردن* ف. ل. در مجلس از رئیس الوزرا استیضاح کردند.

By way of interpellation, interpellatingly. *استیضاحا* (esteezahah) A. I.

Containing, covering up, being equivalent to. *استیجاب* (estefjab) A. I.

[O. S.] Uprooting. (Demand- *استیفاء* (estee'fa') A. I.

ing) the fulfilment of a promise. Receiving the whole (amount) of

Ex. *استوار* a firm belief.

1. To keep or hold firmly. 2. R. To believe, to trust upon.

To make firm, to confirm, to fix. *استوار کردن* ف. م.

Firmness. *استواری* (ostovari) A. (ostovarce) solidity. Constancy, steadfastness.

Reliability. Faithfulness.

استوان (ostovan) = استوار

A cylinder. *استوانه* (ostovaneh) A.

A column.

Equatorial. *استوائی* (estevai) A. P. *استوائی* (estevai) A. P.

A cemetery. *استودان* (ostoodan) A.

A mausoleum (esp. of the Guebres or Zoroastrians).

A horse, or mule. *استور* (ostoor) A.

استون (ostoon) = ستون

استوه (ostoh) = استوا or استوه

A vertebra. *استوی* (ostoi) A.

A kernel, a stone (of fruits). A bone. *استه* (asteh) A. = هسته

Asking guidance. *استیاض* (esteh-da') A. I.

Derision, mockery. *استهزا* (esteh-za') A. I.

To mock, to deride, to scorn.

Scornfully, mockingly. *استهزای* ف. م.

1. Amortization. Ex. *استهلاک* (estehlak) A. I.

2. Sinking. (a debt). [O. S.] (a) Consuming,

spending away. (b) Ruining.

Seeing or shining of the new moon. *استهلال* (estehlal) A. I.

the Persian name [اسد] .

A masculine name. Title of Ali; the son-in-law of Mohammed; *lit.*, the lion of God.

Captivity. *Med.* اسر (*usr*) A.I.

Retention of urine. See احتباس بول

[Pl. of اسیر] A.I. (*usrā'*) اسراء

Captives. Ex. امرای جنگ

1. Secrets, mysteries. [Pl. of *serr* سر] 2. سرشش

Keeping secret. اسرار (*esra*) A.I.

Prodigality, lavishment, squandering, extravagance, wasting. اسراف (*esraf*) A.I.

1. To lavish, to waste (away), to squander.

2. To be prodigal.

The angel who blows the trumpet on the resurrection day. The angel of death. A seraph. اسرافیل (*esrafiel*) A.I.

The trumpet or horn blown by اسرافیل

Israel. اسرائیل (*esra-ael*) A-H.I.

The children of Israel. The Jewish people. بني اسرائيل (*bnee* ---)

Israelite اسراییلی (*esra-eelav*) A.I.

Lead. اسرب (*asrob*) A.I.

Quicker; اسرع (*asra'*) A.I.

quickest. Sooner; soonest.

[Compar. & super. of سریع]

(*be-asra-eh owghat*) باسرع اوقات

At the earliest possible moment.

what is due.

Predominance, domination, mastery, ascendancy. استیلاء (*esteela'*) A.I.

To pre-dominate, to come to be predominant, to find ascendancy. Ex. (—*yaftan*) یافتن

ایرانها بر آنها استیلاء یافتند

Familiarity, soci- استیناس (*este'nas*) A.I.

ability, friendly relation. [O. S.] استیناس (*estenas*) A.I.

Making sociable, taming.

An appeal. استئناف (*este'naif*) A.I.

Appellation. استیناف (*estecna f*) A.I.

[O. S.] Commencing.

To go to appeal, to appeal to a higher court. استئناف دادن ف. ل.

1. To begin again. 2. استئناف کردن ف. م. ل. استئناف دادن

Court of appeal. محکمه استئناف

By way of appeal(ing). استینافاً (*estecna fan*) A.I.

Appel. استینافی (*esteena fee*) A.I. late, relating to (the court of) appeal. [O. S.] Initial.

[Fem. A.I. استینافیّه (*estcena fiyyeh*) of استینافی reserved for pl. or fem. nouns].

محکمه استینافیّه --- محکمه استئناف

See under اسرار

Isaac. اسحاق - اسحق (*es-hagh*) A.I.

More or most generous. [Compar. & super. of سخی] اسخی (*askhia*) A.I.

A lion. Astr. اسد (*asad*) A.I.

The Leo. The fifth solar month.

[It has been recently replaced by

اسف آور (asaf-avar) A.P. ص. اسفناك

Books, اسفار (۱) (asfar) A.۱

volumes. [Pl. of sefr سفر ج.]

See under سفر safar (۲) اسفار

Asparagus. G.۱ (esfera j) اسفراج

Fleawort. اسفرزه (esfarzeh) A.۱

Zool. 1. A اسفروود (esfarood) A.۱

diver. 2. A sand-grouse.

Lower, lowest; اسفل (usfal) A. ص.

inferior. [Compar. & super. of اسفل -

Pl. اسفل - Fem. اسفلى Ant. اعلى ج.]

Lit., the (— os-safeleen اسفل السافلين

lowest of the low. The Hades.

Spinach. اسفناج (esfena j) G.۱

Oraché, mountain- اسفناج رومى

spinach.

Lament- اسفناك (asafnak) A.P. ص.

able, deplorable, regrettable, pitiable.

Sponge. اسفنج (esfanj) G.۱

Spongy. اسفنجى (esfanjec) ص.

Wild rue. اسفند (۱) (esfand) A.۱

The twelfth اسفند (۲)

month of اسفندار (esfundar) A.۱

the Persian اسفندار مذ (-moz)

solar year, having 30 days. The

fifth day of every month. The earth.

اسفندان = اسپندان

1. A mas- اسفنديار (esfandiyar) A.۱

culine proper name. 2. Son of

Gushtasp.

White. اسفيد (esfeed) ص = سفيد

Ceruse, اسفيداب (esfeedab) A.۱

white. اسفيداج (esfeeda j) A.۱

Giving a drink, اسقاء (esgha) A.۱

watering. Irrigation.

Cymbals. اسرنج (esrenj) A.۱

Cinnabar. Vermillion.

اسر ششم (esreeshom or-sham) سر ششم

See under سطر

استاره (estareh) = استوره

استبل = اصطل

استخر = استخر

استرخا = استرخا

An astrolabe. G.۱ (ostorlab) استرلاب

Fig. The sun. استرلاب چهارم

استقس (ostoghos) G.۱ (ج. = استقسات)

An element. A principle. Tempera-

ment, nature. Stoutness.

Geom. The استقسات اقليدس

elements of Euclid.

A cylinder. A.P.۱ (ostovan) استوان

A column. استوانه (ostovaneh) A.P.۱

[(asateen) = اساطين ج.]

استوخودوس (ostookhoodoos) G.۱

Bot. Lavender.

A fable. استور (ostoor) (ج. = استوره)

A myth. استوره (ostoorch) G.۱

See اساطير (estecr)

Making اسعاد (es-ad) A.۱

prosperous, rendering happy.

Prices. Rates اسعار (as-ar) A.۱

(of exchange, etc.). [Pl. of اسعار ج.]

Foreign exchange. اسعار خارجه

Foreign money.

Happier, hap- اسعد (as-ad) A. ص.

piest. [Compar. & super. of سعيد ج.]

A porcupine. اسغر (asghor) A.۱

Regret, sorrow. اسغب (asaf) A.۱

What a اسفا (as'afa) ح. ن. A.

pity! Pity! [Occurring usually in

its fuller form اسفا (va'asafa)].

اسقاء کردن ف. م.	To water, to irrigate.	اسکالش (eskalesh) == سکالش
اسقاط (esghat) A.I.	Dropping, letting fall. Miscarriage.	اسکان (eskan) == تسکین
اسقاط جنین (-janin) {	Miscarriage, {	اسکرک (eskerak or -rek) A.I.
اسقاط حمل (-haml) {	abortion, {	اسکرک (eskerak or -rek) A.I.
اسقاط کردن ف. م.	To drop. To miscarry.	اسکله (eskelch) Fr.-It. A.I.
اسقاط (usghat) A.I.	Worthless things. [Pl. of saghat ج. سقط]	اسکناس (eskenas) A.I.
	[Note. The vulgar pronunciation of this word is esghat in which case it is treated as an adjective meaning 'worthless' or 'destroyed.'	اسکناس (eskenas) A.I.
این آقو موبیل اسقاط است Ex.	See under سقم	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقام	اسقم	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقر بوت (esgharboot) Lat. A.	Med. Scurvy.	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقف (osghof) G.I.	A bishop.	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقف (asaghefeh) [ج. == اساقفه]	Jews' pitch. G.I. (esgheltos)	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقلطاس (esgheltos) G.I.	The skink. G.I. (esghanghoor)	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقلطاس (esghanghoor) G.I.	esghooloofandrioon	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقو لو فندریون	Bot. Scolopendrium. G.I.	اسکناس (eskenas) A.I.
اسقو مری (esghomree) G.I.	The macke-rel, the scomber. [Used also attrib.	اسکناس (eskenas) A.I.
	Thus: ماهی اسقو مری	اسکناس (eskenas) A.I.
اسک (esk) == چایار	1. Pacifying, silencing; also convincing. Ex.	اسکناس (eskenas) A.I.
اسکات (eskat) A.I.	in order to silence or convince the opponent. 2. Soothing, assuagement. Ex. اسکات درد	اسکناس (eskenas) A.I.
	اسکات کردن == ساکت کردن	اسکناس (eskenas) A.I.

Gram. A noun, a substantive.

Ar. Gram. A demonstrative pronoun or adjective. اسم اشاره

The name (— *u'zani*) اسم اعظم of God; *lit.*, the great name [supposed to work miracles].

A name (— *ba mosamma*) اسم بامسمی of which the bearer is worthy. a suitable or expressive name.

A name which is اسم بی مسمی not expressive of the qualities of him who bears it. an unsuitable name. An abstract term.

A concrete noun. اسم ذات

A name of God.

A primitive noun. اسم جامد

A collective noun. (— *jam'*) اسم جمع

1. A material noun. (— *jens*) اسم جنس

2. A generic noun, a typonym.

3. *Ar. Gram.* A common noun.

A proper noun. اسم خاص

Ar. Gram. Adverb اسم زمان of time.

A watchword. اسم شب

A common noun. اسم عام

Ar. Gram. A proper noun. اسم علم noun.

A concrete noun. اسم عین

A noun of agency. اسم فاعل name of the doer. Active participial adjective.

A verbal noun, a gerund. اسم فعل

A derivative (— *moshtagh*) اسم مشتق noun.

A verbal noun. اسم مصدر

will of God).

Constanti- (estambol) اسلامبول nople.

1. Belong- (estambolee) اسلامبولی ing to, or made in, Constantinople.

2. A native of Constantinople.

Islamic. *A.P.* (estamee) اسلامی [Fem. & pl. = اسلامی *estamiyyeh*].

Ex. Islamic precepts. احکام اسلامی یا اسلامیہ.

اسلامیت (estamiyyat) غ.ج.

Islamism. State of being a Mus- sulman. See اسلام

اسلحه (aslcheh) A.I. [Pl. of سلاح ج.] Weapons, arms.

Fire- اسلحه ناریه (— *yeh nariyyeh*) arms.

اسلحه خانه (— *khaneh*) A.P.I.

An armory.

An armor- (— *dar*) اسلحه دار A.P.I. bearer. One in charge of an armory.

[Compar. & A.I. (aslamee) safer or safest. super. of سالم]

Arabesque. P.-A.I. (estomee) اسلامی [Perhaps (estleemee) اسلامی] corruption of اسلامی.

Style, A.I. (asloob) اسلوب method, manner. Ex. (a) اسلوب شیخ سعدی

in the style (or after the manner) of Saadi. (b) اسلوب تعلیم the method of teaching. [ج. = اسالیب *asaleeb*]

Methodical. A.P. (— *dar*) اسلوب دار

Vermillion. G.I. (asleeghoon) اسلغون

اسم (asm) A.I. (۱) اسمی (asamee)

A name. A deno- (asma') اسماء (۲)

minaton. A term. An attribute.

اسمجنونی (asmajoonce) = اسمجنونی
See under سبک

اسمر (asmar) ص. Brown, tawny.
اسمران (asmaran) A.I. [D. of اسمر. ت. اسمر] Water and wheat; also, water and spear. Lit., the two browns.

اسمعیل (esmaeel) A.-H.I. Ismael.

اسمگذاری (esm gozarce) A.P.I. Christening.

اسمنجونی (asmanjoonce) A hya- A cinth.

اسمندار (asmandar) = سمندر

اسمنویسی (esm-nevesce) A.P.I.

Enrollment.

1. Nominal. A.P.I. (esmee) اسمی

2. Gram. Substantive. 3. Famous, renowned. [1 fem. & pl. اسمیه (esmiyyeh).]

Gram. A substantive clause. قضیه اسمیه.

اسناد (asnad) A.I. [Pl. of سند. ج. سند] Documents, warrants, papers.

Attribution. اسناد (esnad) A.I.

imputation, allegation. Gram.

Predication. [ج. استادات]]

1. To allege, to اسناد کردن ف. م.

attribute. Ex. این صفت را بخدا اسناد می کنند

This quality (or adjective) is attributed to God. 2. Gram.

To predicate

Attributive. اسنادی (esnadee) ص. A

[Fem. & pl. اسنادیه (esnadiyyeh)]

Teeth. [Pl. of سن. ج. سن] A.I. (asnan) انسان

Dentition. انسان (esnan) A.I.

Advancing in years.

اسوار (asvar) = سوار

اسواق (aswar) A.I. See under سوق

Lit., noun of the infinitive, [because it has the nature and character of an infinitive]. Ex. دانش دانستن danesh, knowledge; from دانستن danestan, to know.

A diminutive noun. (-mosagghar) اسم مصغر (-tasgheer) اسم تصغیر

A abstract noun. (-ma'nee or -na) اسم معنی

A passive participial adjective, used as a noun. اسم مفعول

Ar. Gram. Adverb of place. اسم مکان

To name. اسم بردن ف. م. ل.

To mention. Ex. چه شخصی را اسم بردید

Whom did you mention (or name) ? (یا از چه شخصی اسم بردید)

To give اسم گذاردن (یا گذاشتن) ف. م.

a name (to), to christen.

Colloq. To become اسم در کردن

famous, to obtain fame.

Nominally. اسماء (esman) ق. A.

By name.

[Pl. of اسم. ج. اسم] A.I. (asma') اسماء

Names. Nouns.

Attributes (asma ottah) اسماء الله

of God. (- ch sefat) اسماء صفت

(- ch ozma) اسماء عظمی

Myrtle. اسمار (esmar) ا. = مورد

[Pl. of سمر. ج. سمر] A.I. (asmar) اسمار

Night-conversations. Nocturnal

entertainments.

Causing to hear. اسماع (esma') A.I.

سماع (asma') A.I. See under سمع

Ismael. اسماعیل (esmaeel) A.-H. I.

her, its. [Insep. pers. pr. of the third person sing., affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (۱) آشیانه اش its nest. (2) آشیانه ویرانه اش its ruined nest. See article under ضمیر متصل

اشارت (esharat) = اشاره

1. Pointing اشاره (eshareh) A.۱ (with the forefinger). Ex. اشاره با انگشت. 2. A beckon, a beck, a nod, a wink, or any other mute sign. Ex. اشاره با چشم. 3. An insinuation, a hint. 4. Rhet. An innuendo. 5. Allusion. Ex.

اشاره اش بخدا است It is an allusion to God. 6. A signal, a sign, a token. 7. An ogling or love-glance. [ج. = اشارات]

1. To point. اشاره کردن ف. ل. م. Ex. He pointed to the wall. 2. To beck(on), to make a signal, to order or inform by a mute sign. Ex. اشاره کرد که بیا. 3. To allude. Ex. بفصل اول اشاره میکرد. He was alluding to the first chapter. 4. To insinuate, to hint.

Gram. A demonstrative adjective. Ex. این کتاب. این اشاره

A demonstrative pronoun. Ex. این مال کیست؟

Conno. — (—yeh zemnee) اشارهٔ ضمنی tation.

See under اسم اشاره

اشاعت (esha-at) A.۱ Publication, اشاعه (esha-ch)

Black. [مونث = سودا] A.۱ (asvad) اسود

The Black Sea. بحر اسود

Med. Melanuria. بول اسود

Turning black. A.۱ (esvedad) سوداد

Diarrhoea, اسهال A.۱ (es-hal)

flux. [O.S.] Purgings, relaxing.

To be affected اسهال کردن ف. ل. with diarrhoea.

Bloody flux. اسهال خونی (یا دموی)

Superpurgation. اسهال شدید

Diarrhetic. اسهالی A.P. (es-halee) ص.

[Pl. of سهم] A.۱ (as-ham) سهام

Shares, lots. Com. Stocks.

Debentures, stocks. اسهام قرضه

[Compar. & اسهل A.۱ (as-hal) ص.]

super. of اسهل] Easier; easiest.

Ex. The easiest way اسهل طرق آست که is to ...

See under سیف

A captive, a اسیر A.۱ (aseer) ص.

bondman. [ج. = اسرا (osara)]

Captured. ص.

Fig. Captivated, enamored. Ex.

Captivated by love. اسیر عشق

To capture, اسیر کردن ف. م.

to reduce to captivity.

1. To be اسیر شدن ف. ل. یا محب ف. م.

captured, to be reduced to capti-

city. Ex. They بدست ایرانیان اسیر شدند.

2. Fig. To be captivated.

Like cap. اسیرانه A.P. (aseeraneh) ق.

tives. Fig. Servilely.

Captivity. اسارت A.P. (aseeree) ق.

His, اش (ash) ض. مت. ص. ۳. مف.

Obscurity, ambiguity.

To make a mistake or an error, to be mistaken, to be (in the) wrong. Ex.

اشتباه کردن ف. ل. م. اشتباه کردید. You have made a mistake. 2. To mistake, to confound. اشتباه او را با اسکندر اشتباه کرد. Ex. He mistook him for Alexander. 3. To doubt. R. در اشتباه (یا با اشتباه) انداختن. To lead into an error.

در اشتباه (یا با اشتباه) افتادن. To be led into an error, to make a mistake.

بدون اشتباه. Indoubtedly, no mistake. See under سهو.

اشتباه قلم. Colloq. & slang. (lopee) اشتباه لپی. A slip of the tongue, lapsus linguae.

اشتباه (eshtebahan) ق. By mistake. A. Erroneously.

اشتباهی (eshtebahee) ص. A.P. Erroneous, wrong. Ambiguous. Doubtful.

اشتداد (eshtedad) A.I. Aggravation. Intensity, violence. Vehemence. [O. S.] Being strong.

اشتداد مرض. Med. Paroxysm.

اشترالخ (oshlor) A. A camel. اشتراخ. Buying.

اشتراء (eshtera') A.I. Association.

اشتراک (eshterak) A.I. communion. Subscription (to a newspaper, etc.). Partnership.

اشترک. Cooperation.

اشترک وجه. Subscription fees.

اشترک کردن ف. ن. 1. To associate.

spreading about, divulging, diffusion. Extension. Ex. اشاعه علم و صنعت. To divulge, to publish, to spread about.

اشباب. See under شاب.

اشباع (eshba') 1. Phys. Saturation. 2. Satiating; also, satiate.

3. [O. S.] Satisfying, filling up.

اشباع کردن ف. م. To satiate.

Phys. To saturate.

اشبال. See under شبل.

اشبه. See under شبه.

اشبل (oshbol) |

اشبیل (eshbeel) | Caviare.

اشبه (ashbahi) ص. [Compar. & super. of شبیه]

اشپش (eshpesh) = شپش

اشپشه (eshpeshch) = شپشه

اشپل (oshpol) = A. Caviare.

اشپوختن (eshpookhtan) ف. م. To sprinkle. To scatter. [Imper. root = اشپوز]

اشتباب (eshtab) = شتاب

اشتاد (ashtad) A. Name of the 26 th. day of the month.

اشتافتن (eshtaftan) شتافتن-شتاییدن

اشتالنگ (eshtalang) 1. The ankle = [فوزک]. 2. Dice.

اشتباه (eshtebah) A.I. [ج. = اشتباهت]

1. An error, a mistake. Ex. کفایت شما در اشتباه دارد. 2. [Used colloq. as an adjective] Wrong, erroneous. Ex. اشتباه. 3. [O. S.] Mistaking one of two similar things for the other; also, doubt(ing).

To use violence, to } اشتلم کردن
force. To oppress. } اشتلم آوردن

(Act of) *A.1 (eshtemal)* **اشتمال**
containing, comprising, etc. [Oc-
curring in compound adjectives.

Ex. *اشتمال* *احوال سعادت* happy con-
ditions].

Appetite. *A.1 (cshteha')* **اشتهاء**

Desire. Ex. *اشتها* *بذا ندارد* He has
no appetite for food.

False appetite. *اشتهای ناذب*

1. Fame, *A.1 (eshlehar)* **اشتهار**

celebrity, renown, publicity; also
notoriety. Ex. *اشتهار* *بذردی دارد*

He is notorious for stealing habits.

2. Rumor. Ex. *چنین اشتهار دارد که* There
is rumor that . . . 3. [*O. S.*]

Publishing, divulging.

To become famous *اشتهار یافتن*
or notorious (for anything). To be
published or divulged.

A procla- *A. P.1 (nameh)* **اشتهارنامه**
mation. An advertisement. *R.*

Ardent desire, *A.1 (eshltiagh)* **اشتیاق**

longing. Anxiety. Ex. *خیالی اشتیاق دارم*

I am very anxious
to travel to Europe.

Trees. *A.1 (ashjar)* **اشجار**

[Pl. of *شجره* - *شجره*]

[Compar. *A.1 (ashja')* **اشجع**

& super. of *شجاعت*] Braver; bravest.

A.1 (ashkhar) **اشخار**

1. Potash. 2. *نوشادر*

Persons. *A.1 (ashkhas)* **اشخاص**

people. [Pl. of *شخص*]

2. To participate. Ex. (1 & 2)

3. To subscribe. *بایکدیگر اشتراک کردند*

Jointly, cooperatingly, *بالاشترک*
together. In partnership.

بروجه اشتراک = *بالاشترک*

Communism. *اصول اشتراک*

اشتراک *A.1 (eshterakan)* = *بالاشترک*

A Commu- *A.1 (eshterakec)* **اشتراکی**

nist. [*اشترک* *آکون*] *(eshterakiyyoon)*

Cooperative. Based upon. *س*

partnership or cooperation. Com-
munist(al).

Communism. *مسلك (یا اصول)* *اشتراکی*

Cotenure. *اجاره اشتراکی*

Blazing, inflam- *A.1 (esh teal)* **اشتعال**

mation. Conflagration. *Fig.* Ardor.

اشتعال کردن (یا یافتن) = *مشغول شدن*

Occupation, *A.1 (esh teghal)* **اشتغال**

being occupied, employment. Ex.

اشتغال *employment* in a job.

اشتغال ورزیدن (*varzeedan* -) *ف. ن.*

To be employed or occupied. Ex.

بکارهای مختلف اشتغال ورزید

Deriva- *A.1 (esh teghagh)* **اشتقاق**

tion. [*ج.* = *اشتقاق*]

Etymology.

To be derived.

علم اشتقاق

اشتقاق یافتن

A.1 (esh teghaghan) **اشتقاق**

Derivatively.

A. P.1 (esh teghaghec) **اشتقاقی**

Derivative. Ex. *کلمات اشتقاقی* *See مشتق*

اشتک (*eshtak*) = *قدداق* (*ghondagh*)

Doubt(fulness). *A.1 (esh tckak)* **اشتکاک**

Violence, force, *A.1 (osh tolon)* **اشتلم**

oppression.

Garner [O.S.], 2. = شرک *sherk*.

See under شرک *(ashrak)* اشراك

See under شراب اشربه

More اشرف *(ashraf)* ص.ا

or most noble [Compar. & super-

of شریف] 2. Greater; greatest.

See example below. 3. Highness
[title of honor above اجل *ajal*].

Ex. حضرت اشرف آقاي وزير دربار His

Highness, the Minister of Court.

اشرف المخلوقات *(al-mukhtooqhat)*

[title of] man. Lit., the noblest
or greatest of the creatures.

اشرف المخلوقات = اشرف المخلوقات

A gold اشرفي *(ashrafee)* ص.ا

coin worth originally one 'toman'.

Bot. Calendula. گل اشرفي

Poems, verses. اشعار (۱) *(ash-ar)* ص.ا

[Pl. of شعر *she'r* ج. شاعر]

See under شعر *shu'r*. اشعار (۲) ص.ا

[Act of] stating, اشعار *(esh-ar)* ص.ا

informing, notifying, etc.

To state, to اشعار داشتن ف.م.

inform. Ex. معتزماً اشعار میدارد I have

the honor to state or notify.

Radiation. اشعاع *(esh-a')* ص.ا

Name of a اشعب *(ash-ab)* ص.ا

proverbial miser, usually surnamed

اشعاع *tamma'*, i. e. greedy, covetous.

Rays, اشعه *(ashe-ch)* ص.ا

sunbeams. [Pl. of شعاع ج. شاع]

Anat. Medullary rays, اشعة نخاعية

Isaiah. اشعيا *(esh-tya)* ص.ا

اشغار *(ushghar)* = شغار

Occupations. اشغال *(ashghal)* ص.ا

Individuals. Ex. (1) خيالي اشخاص فرار کردند

Many people fled. (2) چند نفر از اشخاص محترم

Some respectable persons.

[Compar. & A. ص.ا *(ashadd)* اشد

super. of شديد] More or most

severe. More or most serious.

More or most rigorous. Ex.

در اشد احوال زندگی می کند He lives in

the most serious condition.

[Compar. & super. of شرير *(asharr)* اشر

The insurgent اشرار *(ashrar)* ص.ا

(people), the wicked, the seditious.

[Pl. of شرير ج. شريرون]

اشراف *(ashraf)* ص.ا [Pl. of شريف ج. شريفان]

Nobles, men of noble birth or

extraction. The aristocrats.

Oligarchy حکومت اشراف

An aristocrat. طرفدار اشراف (حکومت) اشراف

اشراف *(ashrafee)* ص.ا

Aristocratic.

اشرافيت *(ashrafiyyat)* ص.ا

Aristocracy. Nobility.

Shining. اشراق *(eshragh)* ص.ا

Illumination, Sparkling. Rising

(of the sun).

اشراق *(ashragh)* (شرق) شرف

اشراقي *(eshraghee)* ص.ا

Eastern, oriental. Of the sect of

اشراقيون See below.

— ا. ج. = اشراقيون *(ashraqiyyoon)*

A sect of Platonian philosophers

believing in the illumination of

the soul as the means of perception

of ideas, etc. The illuminati.

1. Taking a اشراك *(eshrak)* ص.ا

Arsacides.

اشكار (eshkar) = شكار

اشكال (eshkal) A.۱ [ج. = اشكالات]

Difficulty. Ex. حل این مسئله اشكالي ندارد.

To raise difficulties (or اشكال کردن } ف. ل. اشكال تراشیدن

objections). Ex. در كارم اشكال ميكند.

اشكال (ashkal) A.۱ [ج. شكل] Pl. of

1. Forms, shapes. 2. Figures. Ex.

3. Fig. Ways, means, اشكال هندسي

methods. Ex. با اشكال مختلف از او پول گرفتيم.

Tearful. اشك آلود (ashkalood) ص.

[O. S.] Tear-stained. See آلودن

اشكال تراش (eshkal-tarash) ص. A.P.۱

(One) who habitually or maliciously raises difficulties.

اشكال تراشي (ashkalee) ص. A.P.۱

Raising difficulties (habitually or maliciously).

اشكاني (ashkancee) ص. Belonging

to the Ashkanian dynasty.

A king of the [ج. = اشكانيان] ۱. —

Ashkanian Dynasty who reigned after Alexander.

اشكبار (ashkbar) ص. Tearful.

Ex. چشمان اشكبار

اشك ريز (ashk-reez) ص. Shedding

tears. Tearful.

اشك ريزي (ashk-reeze) ۱. Lacrimation.

اشكستن (eshkastan) = شكستن

اشك فشان (ashk-feshan) = الخ

اشك ريز الخ

اشكل (ashkal) ۱. Fetters. Fig.

Embarrassment or impediment.

Doubt, suspicion. Fraud.

Affairs. [Pl. of شغل] [ج. شغل]

اشغال (eshghal) A.۱ Occupying, occupation.

اشغال کردن ف. م. To occupy.

Ex. (۱) خانه را اشغال کردند (۲) تمام اوقاتش

را با بازی اشغال ميكند

اشغالي (eshghalce) ص. A.P. (That is

to be) occupied.

Mil. Army of occupation. اشغال

اشغور (ashghor) ۱. A porcupine.

2. = اشغار

اشفاق (ashfagh) See under شفق

اشفاق (ashfagh) A.۱ Pitying.

Pity. Sympathy. Guarding against some one.

اشفاق انگيز (angeez) ص. A.P.

Sympathetic.

اشفيه (ashfieh) A.۱ [Pl. of شفا] [ج. شفا]

اشق (ashagh) Persian

ammoniacum. A.P.۱ [ج. شقي] [Pl. of شقي]

اشق (ashshagh) gum ammoniac.

اشقياء (ashghia') A.۱ The

wretched, the miserable, the destitute. The outlaw, the robbers.

اشك (ashk) ۱. (ashk) ۱. [ج. شقي] [Pl. of شقي]

Tear(s).

اشك باریدن

اشك ريختن

اشك شادی - اشك شيرين

اشك خونين - اشك خونی

اشك تلخ Bitter tears. Fig. Wine.

اشك كباب Dripping, the fat

falling from roasting meat.

اشك (ashk) ۲. Name of the first king

of the Ashkanian Dynasty, or the

- اشكل (۴) A horse whose right fore-foot and left hind-foot are white.
- اشكلك (۱) (eshkelak) Pilliwinks.
- اشكلك کردن (یا دادن) ف. م. To torture.
- اشکم (eshkam) — شکم
- اشکنبه (eshkambeh) — شکنبه
- اشکنج (eshkanj) — شکنج
- اشکنجه (eshkanjeh) A شکنجه rack.
- اشکنجه کردن ف. م. To torture (by means of a rack, etc.).
- اشکنه (eshkeneh) A broth in which fat replaces meat, and to which eggs are added.
- اشکو (ashkoo) A roof. A layer of the roof.
- اشکوب (ashkoob) A storey.
- اشکو خیدن (eshkookheedan) ف. ل. To stumble, to slip. [Imper. root اشکوخ]
- اشکوفه (oshkoofeh) شکوفه
- اشکیل (eshkeel) — اشکل (۴)
- اشکیل کردن ف. ل. To adulterate.
- اشمل (ashmal) س. A. [Compar. & super. of شامل]
- اشموئیل (eshmoo-eel) — شموئیل
- اشمنزاز (eshme'zaz) A. A. Shrinking.
- اشنان (oshnan) A. Common soda-plant.
- اشنان دارو (ash-daroo) Hyssop. مازو
- اشنودن (oshnoodan) شنودن
- اشنوشه (eshnoosheh) A. Sneezing.
- اشنه (oshneh) A. Treemoss.
- اشواق See under شوق
- اشواك See under شوك
- اشه P. A. (osheh) — اشق
- اشهاد (ash-had) شاهد See under
- اشهاد (ash-had) A. A. Taking to witness. Citing as evidence.
- اشهب (ash-hab) س. A. Gray(ish).
- اشهد (ash-hado) A. I take witness. [Occurring in the expression 'I call God to witness']
- اشهر (ash-har) س. A. [Compar. & super. of شهر]
- اشهر (ash-hor) A. A. Months. [Pl. of شهر]
- اشياء (ashya) A. Things, objects, chattels, Goods. [Pl. of شیئی]
- علم الاشياء (elmol) Science.
- اشیاء Lit., knowledge of things.
- اشیخ See under شیخ
- اصابت (esabat) A. A. 1. Falling (as of a lot). Ex. اصابت قورعه 2. Smiting or attacking (as a disease). Ex. اصابت کلواه بهدف 3. Hitting (as a bullet or shot). Ex. اصابت کلواه بهدف 4. Attaining, arriving (at), overtaking, meeting (with).
- اصابت کردن ف. ل. 1. To fall. Ex. قورعه و نام او اصابت کرد 2. To attack, to smite. 3. To hit (successfully). Ex. کلواه بهدف اصابت کرد 4. To attain, to arrive, to overtake.
- اصبع اصبع
- اصابع اصابع
- اصاغر (asagher) اصغر See under
- اصالت (esalat) A. A. Genuineness.
- اصالت اصالت [O. S.] Nobility, genuine breed.

Friction. *A.1 (estekak) اصطکاک*

[O. S.] Collision, striking.

To collide. اصطکاک کردن ف. ل.

To show friction.

A.P. (estekakee) اصطکاکي

Frictional.

Term. اصطلاح *A.1 (estelah)*

technical term. Terminology. An idiom or expression. Acceptation.

Ex. (1) اصطلاح طبي a medical term.

(2) اصطلاح طب In medical terminology. [ج. ت اصطلاحات]

Technical terms. اصطلاحات فني

Terminology. مجموعه (باعلم) اصطلاحات

Technically. در اصطلاح

Idiomatically. Technically. با اصطلاح

So to speak.

Technically, *A.1 (estelahah) اصطلاحا*

in technical terminology. Idio-

matically. Conventionally.

Belong- *A.P. (estelahce) اصطلاحي*

ing to a special terminology.

technical, conventional. Idiomatic.

Ascending, *A.1 (es-ad) اعداد*

mounting.

Listening, *A.1 (esgha') اصغاء*

hearing. Ex. براي اصغای فرمایش ایشان in

order to listen to his word.

To listen to, to hear. اصغاف کردن ف. م.

[Compar. & *A.1 (asghar) اصغر*

super. of صغیر]. Smaller; smallest.

Minor. [Fem. صغری Pl. اصغار]

[Pl. of صفر *A.1 (asfar) اصفار*

Ciphers, zeros.

Yellow. *A.1 (asfar) اصفر* = زردFirmness, solidity. *Law*. Appearance, or acting, in person.*Law*. In *A.1 (esalatan) اصالة*

one's own right (not acting as an agent). In (one's own) person, personally (not by procuration).

See under اصباح

A finger. *A.1 (esba' osbo) اصبع*[Pl. اصابع *asabe'* or اصابع *usabee'*][Compar. & *A.1 (asah) اصح*

super. of صحیح]

[Pl. of صاحب *A.1 (as-hab) اصحاب*

1. Possessors, those endowed

with [= ارباب]. Ex. اصحاب علم learned

men. 2. Companions, friends; also,

disciples, apostles. Ex. اصحاب یوسف

The Seven Sleepers. اصحاب کهف

*اصحاح (es-hah) = تصحیح*Act of issuing. *A.1 (esdar) اصدار*

emanating. Ex. اصدار حکم

See under صدغ

See under صدف

Assigning a *A.1 (esdagh) اصداق*

dowry (to a woman).

See under صدیق

Insistence, per- *A.1 (esrar) اصرار*

sistence. Importunity.

Persistently,

اصرار کردن ف. ل. م.

To insist, to persist, to urge. Ex. اصرار کرد که همراه

او بروم He urged me to go with him.

A stable. *A.-G.1 (establ) اصطبل**اصطخر (estakhr) = استخر**اصطربلاب (estefalab) = استرلاب*Selecting. *A.1 (estef'a') اصطفاء*

1. At all [with *A. ق. (aslan)* "اصلا" negative context.] Ex. اصلا لازم نیست

It is not at all necessary. See ابتدا

2. Originally, intrinsically, Ex.

He is of German origin. اصلا آلمانی است

See under اصلب (solb) اصلا

اصلاح (estah) A. 1. [ج. = اصلاحات]

1. Correction, rectification, Ex.

2. Reform(ation). اصلاح کافه های امجدان

Ex. اصلاح اخلاقی 3. Reconciliation, Ex.

4. Dressing (the hair). اصلاح دو قر باهم

shaving (the beard). Ex. اصلاح (موی) سر

5. Adjustment, settlement, یا صورت

clearing up. 6. Improvements, Ex.

This machine requires certain improvements. این اسباب محتاج بعضی اصلاحات است

1. To correct, to rectify, to amend; also, to redress. اصلاح کردن ف. م.

2. To reform, to improve. 3. To dress (the hair), to shave (the beard). 4. To settle, to clear up, to adjust. Ex. کار آنها را اصلاح کردم

See examples above.

1. To make peace. ف. ل.

2. To shave *v.i.*, to dress one's hair. Ex. باهم اصلاح کردند

اصلاح شدن ف. ل. یا بجه. ف. م. To be settled or adjusted. To be reconciled.

اصلاحات (estahat) A. 1. [Pl. of اصلاح] Reforms, improvements. See اصلا

اصلاح پذیر (estah pazeer) A. P. Corrigible, remediable, Capable of being reformed.

بهر اصفر = دری زرد The Yellow Sea.

حمای اصفر = تب زرد The yellow fever.

نژاد اصفر (یا زرد) The yellow race.

Isphan [a (esfahan) اصفهان] city of central Persia, the ancient capital]. (Name of) a musical tune [More fully called bayateh بیات اصفهان]

See under صفی

اصفیاء

اصل (asl) A. 1. [ج. = اصول (osool)]

1. [O.S.] Root. 2. Fig. Origin, stock.

Ex. He is of Russian origin. اصلاش روسی است

3. Element. 4. Gram. Principal part.

5. The original (copy). Ex. اصل و سواد حکم باهم ضمیمه است

The original and copy of the order are attached together. 6. Com. Principal; also, capital. Ex. اصل و فرع

The principal and interest of the sum. 7. Foundation, basis; also, truth, verity. Ex. اظهاراتش هیچ اصل

ندارد See اصول

1. Originally. 2. To begin with. Ex. از اصل

از اصل هیچ پول نداشت

He had no money to begin with.

1. Colloq. The truth is that, as a matter of fact, you know. اصلاش

Ex. اصلاش آدم نباید در این کارها دخالت کند

2. To begin with.

The main point. اصل مطلب

The root of a verb, اصل فعل

the principal part.

1. Genuine. اصل س. A

2. Authentic, Ex. بدلی. Ant. جعلی اصل

true, original. Ex. نسخه اصل

super. of صواب]

[Pl. of اصل (ج. اصل) A.1 (osool) اصول

1. Elements, first principles, essentials, fundamentals. 2. Roots [O. S.]. Ex. اصول وفروع Roots and branches. 3. Doctrines. 4. [Used as sing.] Method, manner, system. 5. A musical tune. 6. Colloq. Grimace; coquetrish manners [usually combined with ادا. Thus, ادا و اصول] See ادا و اصول در آوردن = ادا در آوردن Methodism.

رعایت اصول

A. P. اصولی (osooli) اصولی

1. Methodical. Belonging to essentials or elements. 2. A methodist. [Pl. اصولیون osooliyyoon]

True-born, اصیل (aseel) اصیل nobly born, of noble birth, of good stock. Full-blooded, thoroughbred. Gentle.

1. Wasting. اضعافه (eza-eh) اضعافه Ex. اضعافه وقت 2. Destroying, spoiling.

اضافه (ezafat) = اضافه

اضافه (ezafeh) A.1 [ج. = اضافات ezafat]

1. Annexation, adding. Ex. اضافه annexing. a letter at the end of a word. 2. Augmentation, increase. Ex. اضافه حقوق salary increase. 3. Excess, addition. Ex. (a) اضافه مالیات نقدی in addition to the cash taxes. (b) اضافه بر اصل میزان in excess of the original amount. 4. Gram. The relation of a noun with the genitive case following

اصل الارواح (asl-arvah) A.1

سیماب - جیوه

[Compar. & اصل (aslah) اصلح super. of صالح] Better; best. More or most advisable.

اصل زاده (asl-zadeh) A.P. 1. اصل

(One who is) of noble birth.

[Fem. of اصل (asleh) اصله

in the sense of 'root', used with numerals to designate trees, sleepers, and the like]. Ex. دو اصله درخت two trees.

1. Original. اصلی (aslee) A. P. اصلی

Ex. نسخه اصلی 2. Fundamental; also, essential. Ex. چهار عمل اصلی The four fundamental operations. 3. Radical.

4. Principal, main. 5. خط اصلی و خط

فرعی main line and branch line.

6. Primitive. 7. Genuine. R. [See اصل adj. 8. Intrinsic.

[Fem. & pl. اصلیه asliyyeh]

Genuine- اصلیت (astliyyat) A.P. 1. اصلیت

ness. Originality. Nobility.

Deaf. اصم (asam) A. م.

Math. Irrational. surd. جذرا صم (jazreh) A

[Pl. of اصناف (asnaf) A.1 [ج. صنف

Guilds, corporations. Sorts, kinds, varieties.

اصنام See under صنم

اصوات (usvat) A.1 [ج. صوت

1. Sounds. 2. Voices. 3. Gram.

Interjections. Fig. Reputation(s).

Acoustics. علم اصوات

[Compar. & اصوب (asvab) A. م.

Addi- A. P. اضافي (*ezafee*)
 tional, Annexed. Excessive. Rela-
 tive. *Mus.* Accidental. *Giram.* (a)
 Possessive, genitive. (b) Constructive.
 Sacrifice. A. (*az-ha*) اذحي

[*Note* 2. When the noun or adjective which is to be added to the genitive ends in , or the

ribs. See قص

Asternal or (يعمدومه) اضلاع كاذبه

false ribs. See معموده

Floating اضلاع آزاد (يا متوجه)

ribs. See متوج

Leading

A.I (ezlal) اضلال

astray, seduction. Causing to err.

Hiding.

A.I (ezmar) اضمار

1. Overthrow; A.I (ezmehlal) اضمحلال

disappearing. Ex. اضمحلال آن سلسله The

overthrow of that dynasty. 2. [O. S.]

Dwindling.

See under ضيف

اضياف

Obedience,

A.I (efa-af) اطاعت

submission. Worship. Ex. اطاعت خدا

(يا اياز خدا) Obedience to God.

To obey.

اطاعت کردن ف. م.

Ex. والدين خود را اطاعت كنيد Obey your parents.

اطاعت گري A.P.A (-guree) اطاعت

A room, a

T.I (ofagh) اطاق

chamber. A compartment. A cabin.

[The Turkish word is اوطه]

A parlor.

طاق پذيرائي

Lit., a reception room.

A sitting-room.

طاق نشيمن

Chamber of Commerce. اطاق تجارت

Lengthening.

A.I (etaleh) اطاله

stretching. Extension.

اطاله اسان (يا زبان) زبان درازي

Med. Strangury.

A.I (etam) اطام

Physicians.

A.I (atebba') اطباء

[Pl. of طبيب]

Natures. Seals.

A.I (atba') اطباع

[Pl. of طبع]

[Occurring in the combination the festival of sacrifices].

اضداد A.I (azdad) [Pl. of ضد]

Contraries, opposite things. Words having opposite meanings, like the word فراز which see.

Agitation, اضطراب A.I (ezterab)

commotion, excitement. Anxiety.

restlessness. Fear.

To show anxiety. اضطراب کردن فل.

or excitement, to be disturbed or agitated.

Disturbance

اضطراب خاطر

of mind, mental anxiety.

Compulsion, اضطرار A.I (ezterar)

constraint. Necessity, indigence,

distress.

Compul- اضطرار آ A. (ezteraran) ق.

sorily, constrainedly. Helplessly.

Under necessity, through indigence.

Com- اضطراري A.P. (ezteraree) ص.

pulsory, constrained. Based upon necessity or indigence.

Doubling.

A.I (ez-af) اضعاف

Multiplying. Weakening. See

ضعيف و مضاعف

Equals.

A.I (az-af) اضعاف

equal quantities. [Pl. of zelf ضيف]

[Compar. & A. (az-af) م. اضعف]

super. of ضيف]

Anat. Ribs.

A.I (azla') اضلاع

Geom. Sides [in compound terms

as كثير الاضلاع kaseer-ol-azla', a

polygon].

Sternal or true اضلاع حقيقي (يا قصيه)

to extinguish fire. Belonging to the fire-brigade. See below.

اطفائیه (*etfa-iyeh*) ص. ۱-۱

1. Serving to extinguish fire [Fem. of اطفائی reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Fire-brigade.

Fire-brigade. مأمورین اطفائیه

Fire-hose (or engine). تلمیه اطفائیه

اطلاع (*ettela'*) ص. ۱-۱ ج. — اطلاع است

1 Information, notice. Ex. باو اطلاع بدید. Inform him that his

brother has arrived. 2. News. 3.

Knowledge. Ex. اطلاع شما در این خصوص

اطلاع شما در این خصوص Your knowledge of this

matter is inadequate.

To inform, اطلاع دادن ف. م.

to give notice, to let know.

To be informed, to اطلاع یافتن

come to know.

To give چیز را با اطلاع کسی رساندن

notice of a thing to a person, to

inform some one of a thing.

To acquire inform- کسب اطلاع کردن

mation.

Intelligent, well-informed. با اطلاع

By way اطلاعاً (*ettela-un*) ق. ۱-۱

of information. Ex. اطلاعاً عرض شد

اطلاعات (*ettela-at*) ص. ۱-۱ ج. اطلاع

Knowledge. Intelligence. News.

Intelligence department. اداره اطلاعات

A report. A.P. (*ettela'*) اطلاع نامه

Absolute or (*etlagh*) ص. ۱-۱

general acceptance (of a word).

Attribution. Med. Relaxation (of

the bowels); also, diarrhoea.

اطباق طبقه طبق طبق

Throwing. A. ۱ (*etrah*) اطراح

[Pl. of taraf اطراف] A. ۱ (*atraf*) اطراف

1. Sides. Ex. از همه اطراف from all sides.

2. Suburbs, skirts; also, borders,

limits. Ex. اطراف شهر 3. Anat. Extre-

mities. 4. Near relatives. R.

Circumspection. ملاحظه اطراف کار

Anat. The upper (*alich*) اطراف

extremities.

Anat. The (*safeleh*) اطراف

lower extremities.

About. (*dar atrafeh*) در اطراف

Ex. (۱) نادری در اطراف خود نگاه کرد

در اطراف تبلیغات صحبت می کردند (۳) در اطراف یک مایون

۱. Outly. A.P. (*atraf*) اطراف

ing, lying on the skirts or bor-

ders. Found here and there, mis-

cellaneous. 2. An outsider, a

by-stander.

Deaf. A. ۱ (*atroosh*) اطروش

Austria. Fr. ۱ (*otreesch*) اطریش

Electuary of A. ۱ (*etreeal*) اطریفال

myrobalan.

اطریلال (*etreeal*) ص. ۱-۱ آطریلال

Feeding. A. ۱ (*et-am*) اطعام

[Pl. of طعام] A. ۱ (*at-emeh*) اطعمه

Victuals, viands, dishes.

Extinguishing, A. ۱ (*etfa'*) اطفاء

extinction, quenching.

To extinguish, to اطفاء کردن ف. م.

put out, to quench.

Children. Infants. A. ۱ (*atfal*) اطفال

Offspring. [Pl. of طفل] ج. طفل

Serving A. P. (*etfa-ee*) ص. ۱-۱ اطفائی

To assure. اطمینان دادن ف. م.

To trust, to rely. اطمینان کردن ف. ل.

Ex. همه کس اطمینان نکن Do not trust on everybody.

Prolixity, ver- A.۱ (etnab) **اُتْناَب** bosity, amplification of a discourse.

To be verbose. اُتْناَب کردن ف. ل.

To lengthen out one's discourse.

Athens. A.-G.۱ (atench) **اُتْنه**

[Pl. of طور A.۱ (atvar) **اُتْوار**]

Manners, demeanor, mien, air, peculiar deportment.

Admirable manners. اُتْوارِ پسنده

Contemptible manners. اُتْوارِ ناپسند

Rude manners. اُتْوارِ نا هنجار

Well-mannered. خوش اُتْوار ص.

See under طوق **اُتْواق**

[Pl. of طاهر A.۱ (at-har) **اُتْهار**]

The clean, the chaste.

Cleansing, A.۱ (et-har) **اُتْهار** purifying.

[Compar. & super. A.۱ (at-har) **اُتْهر** of طاهر]

[Compar. & A.۱ (at-yab) **اُتْیب** super. of طیب]

See under ظفر **اُتْفر** zofr

Long-nailed. A.۱ (azfar) **اُتْفر**

See under ظل **اُتْلال**

[Compar. & A.۱ (azlam) **اُتْلم** super. of ظالم]

[ظ. = اظهارات A.۱ (ez-har) **اُتْهار**]

1. Statement. Ex. اظهاراتش نا صحیح است

His statements are incorrect. 2.

Declaration, assertion; also, allegation.

3. Expression. 4. [O. S.]

[O. S.] Setting at liberty.

1. To use abso- اطلاق کردن ف. م. lutely or generally. این لغت اطلاق

Ex. میگوید به This word is generally used for . . . 2. To set at liberty.

3. To loosen. Ex. اطلاق عنان کردن To loosen the reins of. 4. Med. To relax.

اطلاق بی اندازه (از مهمل) Med. Superpurgation.

علی الاطلاق (alal. etlagh) A.۱ ق.

Universally, generally. Absolutely.

Almighty, omnipotent. قادر علی الاطلاق

Satin. A.۱ (atlas) (۱) **اُتْلس**

[O. S.] Blackish.

An atlas. O.۱ (۲) **اُتْلس**

اُتْلس نما (nema -) ص. P.۱

Satinlike. Ex. ساتن نما Sateen.

A.۱ (atalsee) ص. P.۱ **اُتْلسی**

1. (Made) of satin. Satin-like. 2.

[Also اُتْلسی] Petunia.

Exciting the A.۱ (etma') **اُتْماع**

covetousness of. Causing to be

greedy. Allurement. Inciting. Greed,

covetousness.

To render cove- اُتْماع کردن ف. م.

tous or greedy. To allure. See **اُتْمیع**

Fig. To incite.

1. Confi- A.۱ (etmeenān) **اُتْمینان**

dence, trust, reliance. Assurance.

Ex. (a) اطمینان داشته باش ضایع نمیشود Be

sure it will not spoil or decay.

(b) I have perfect confidence on him. 2. [O. S.]

Tranquillity, quietness.

Peace of mind. اطمینان خاطر

برای اعاشه خانواده خود مجبور است که
 He is forced to in order
 to sustain his family. 2. *L.* Live-
 lihood.

اعاشه کردن ف. م. To sustain,
 means of subsistence to. To keep
 alive.

[Pl. of *A.* (a-azem) اعظم] The greater or greatest.
 [ج. اعظم] He is one of
 the greatest men of the country.

See under اعلى اعلى
 1. Assistance, aid, succour, relief. Relief fund, contribution.
 To assist. To give ف. م. اعانت کردن ف. م.
 relief to.

Relief funds. وجود اعانه
 Manumission, *A.* (e'fagh) اعتناق
 emancipation, setting at liberty.

1. Credit, cre- *A.* (e'tebar) اعتبار
 dibility. Ex. 2. چقدر در بانك اعتبار داريد
 (Good) standing (of a merchant,
 etc.). 3. Confidence, trust. Ex.
 دنيا اعتبار ندارد No confidence should
 be put in the world. 4. Honor.
 esteem. 5. Weight, importance. 6.
 Example, lesson, warning. 7. Regard,
 respect. [ج. اعتبارات] = اعتبارات

To put confidence ف. ل. اعتبار کردن ف. ل.
 In respect (be-e'tebareh) باعتبار
 to. By the credit of.

اعتبار گرفتن R. عبرت گرفتن

A. (e-ashah) اعتبارنامه
 Credentials.

Act of manifesting, showing. Ex.
 اظهار محبت 3 & 4.

1. To state, to say. اظهار کردن
 اظهار داشتن ف. م. میخواهم مطلبی را بشما
 اظهار نمایم 2. To declare. 3. To express,
 to show, to manifest; also, to pre-
 tend. Ex. (a) باو اظهار محبت میکرد He
 expressed (or he pretended) to
 to love him. (b) در وهله اول اظهار عجز نمود
 At the first outset he expressed
 inability.

A. (e-namch) اظهارنامه
 A written declaration.
 [Compar. & *A.* (az-har) اظهر
 super. of ظاهر] Clearer; clearest.
 More or most manifest.

اظهر من الشمس (az-haro-men-ash-
 shams) clearer than the sun; too
 obvious.

See under اعجم اعاجيب

1. Giving or bringing back. Ex. با اعاده عین مراسله او
 returning his original letter. 2.
 Restitution. 3. Repetition; also,
 revision. 4. Reestablishment. Ex.
 اعاده مناسبك سياسى 4. 2
 اعاده ديني (یا زیارت) Ex.

اعاده کردن ف. م. To give back, to
 return v.t. To restore. To repeat.
 To reestablish.

See under عادى اعاده
 Lending. *A.* (e-arch) R. اعاره
 1. Sustaining, giving means of subsistence to.

Honor, excel- A.I (e'tezaz) **اعتزاز**
lence. Illustriousness. Glorying in,
being proud of, (something).

Schism. Re- A.I (e'tezal) **اعتزال**
nouncement, abdication. Abstinence,
abstention.

Schismatic(al). **اهل اعتزال**

Shisimat- A.I (e'tezalan) **اعتزالا**
ically. By way of abdication.

Schis- A.I (e'tezalee) **اعتزالی**
matic(al). [ج. اعتزالیون (e'tezaliyyoon)]

Oppression. A.I (e'tesaf) **اعتساف**
Deviation from the right way.

1. Strike. A.I (e'tesab) **اعتصاب**

Ex. 2. Bot. Nervation, R.

To strike. **اعتصاب کردن ف. ل.**

Ex. **کارگران مطالب اعتصاب کردند.**

Abstention A.I (e'tesam) **اعتصام**
from sin. Holding fast by a thing.

Help, support. A.I (e'tezad) **اعتضاد**

1. Belief, A.I (e'teghad) **اعتقاد**

faith, credence. Ex. **اعتقاد بخدا belief**

or faith in God. 2. [O. S.] Be-

coming firm. [ج. = اعتقادات]

To believe v.t. **اعتقاد آوردن ف. ل.**

Ex. **They all believed in him.**

To believe v.t. **اعتقاد کردن ف. م.**

Ex. **I believed آنچه گفت اعتقاد کردم (1)**

what he said. (2) **اعتقاد نمیکنم رفته باشد**

I do not believe (or think) he

has gone.

Incredulous. **بی اعتقاد ص. A.I-P.**

(An) infidel.

A. P. اعتباری (e'tebarce)

Established upon credit.

Nominal value. **قیمت اعتباری**

Transgression, A.I (e'teda') **اعتداء**
injustice.

Probation A.I (e'tedad) **اعتداد**
of a divorced woman.

Temperance, A.I (e'tedal) **اعتدال**
moderation. Equality, equilibrium.

Equinox.

Equinox. **اعتدالی شب و روز**

Autumnal (— khureefee) **اعتدال خریفی**
equinox.

Vernal (— rabee-ee) **اعتدال ربیعی**
equinox.

Moderately, (beh-) **اعتدال**
temperately, in moderation.

Moderate. A. P. **اعتدال کار (kar)**

1. Mo- A.P. **اعتدالی (e'tedalee)**

derate. 2. A Moderate (politician).

[ج. = اعتدالیون (e'tedaliyyoon)]

Apology, A.I (e'tezar) **اعتذار**

excuse. Apologizing.

[ج. = اعتراضات] A.I (e'teraz) **اعتراض**

Objection. Criticism, cavilling. Ex.

I have no objection اعتراضی نسبت بآن ندارم

to that.

To object. **اعتراض کردن ف. ل.**

[ج. = اعترافات] A.I (e'teraf) **اعتراف**

Confession, acknowledgment. Ex.

اعتراف بگناهان confession of one's sins.

To confess, **اعتراف نمودن ف. م. ل.**

to acknowledge. Ex. **بخاطی خود (یا خطای)**

He acknowledged خود را (اعتراف نمود

his fault.

See under عجم (a'jam) اعجام

Speaking and A.I (e'jam) اعجام

writing Arabic like strangers, i.e.

incorrectly. Using vowel-points.

[Compar. & A.I (a'jab) اعجب

super. of عجب]

[Compar. & A.I (a'jaz) اعجز

super. of عاجز]

(One) A.I (a'jam) اعجم

who does A.I (a'jamee) اعجمی

not speak or write Arabic idioma-

tically, (one) who is a stranger

to the (Arabic) language, a

barbarian. [ج. = اعاجم]

[A.I (a'jamoon) اعجمون]

Barbarism A.I (a'jamiyyat) اعجمیت

(in matters of language).

A prodigy. A.I (o'joobch) اعجوبه

[A.I (a-ajeeb) اعجاب]

See under عدو اعداء

[Pl. of عدد A.I (u'dad) اعداد

Numbers. Gram. Numerals.

Cardinal numbers. اعداد اصلی

Ordinal numbers. اعداد وصفی

The Numbers (the fourth سفر اعداد

book of the Pentateuch).

Counting. A.I (e'dad) اعداد

Preparing.

Law. Execution, A.I (e'dam) اعدام

putting to death. The scaffold.

[O. S.] Annihilation.

1. To execute, to م. اعدام نمودن ف.

put to death. Ex. جانی را اعدام نمودند

They executed the criminal. 2.

[O. S.] To annihilate.

A credo, A.P.I (nameh) اعتقادنامه

a creed.

Seclusion A.I (e'tekaf) اعتكاف

for worship, spiritual retirement.

Self-restraint. See متکف

Elevation, ex- A.I (e'tela') اعتلاء

altation.

Weakness. A.I (e'telal) اعتلال

Excusing oneself, adducing a pretext.

Confidence, A.I (e'temad) اعتماد

reliance, dependance, trust. [O.S.]

Leaning.

To rely, to trust, ل. اعتماد کردن ف.

to depend. [O. S.] To lean, Ex.

بدروغگو نمیتوان اعتماد کرد A liar cannot

be relied upon.

Self-reliance.

اعتماد بنفس

Distrust.

عدم اعتماد

Reliable, trustworthy. طرف اعتماد

قابل اعتماد

اعتمادنامه R.I (nameh) اعتقادنامه

Heed, attention. A.I (e'tena') اعتناء

To heed, to give ل. اعتنا کردن ف.

heed, to pay attention. Ex. اعتنا باو نکنید

Heedless.

بی اعتنا

Throwing A.I (e'tenagh) اعتناق

the arms round each other's neck.

1. Addiction. A.I (e'tiad) اعتیاد

Ex. 2. اعتیاد بکشیدن تریاک [O.S.] Com-

ing back; also, repetition.

A miracle, a A.I (e'faz) اعجاز

wonder [معجزه =]. Weakness.

[O. S.] Weakening. rendering

(another) unable.

To work miracles. ل. اعجاز کردن ف.

- Sec under عرض* erz. **اعراض (۲)** [Compar. & A. (a'dal) **اعدل** super. of عادل]
- The purgatory. A. (a'raf) **اعراف** [Compar. & A. (a'da) **اعدی** super. of عدو] More or most
- The wall between hell and paradise. **اعراق** hostile.
- See under عرق* **اعرج** A. (a'raj) Tormenting. A. (e'zab) **اعذاب**
- Lame. **اعرف** A. (a'raf) Excusing. A. (e'zar) **اعذار**
- [Compar. & A. (a'raf) super. of عارف]
- [Compar. & A. (a-azz) **اعز** Circumcision.
- super. of عزیز]
- See under عزب* **اعزاب** [Pl. of. اعرابی A. (a'rab)
- اعزاز** A. (e'zaz) 1. Nomadic or unsettled Arabs, Bedouins. 2. [ع. م.] The Arabs or Arabians.
- Honor, respect. Honoring. Holding dear. Using good Arabic (e'rah) **اعراب**
- To honor or hold dear. style or pronunciation. *Ar. Gram.*
- Tenths, Decimals. Tithes. Decades. Pronouncing the final accents of a word. Inflection of a noun or verb.
- [Pl. of عشر] **اعشار** A. (a'shar) [ع. اء. اب] A. (a'rabee) **اعرابی**
- A decimal point. *میز اعشار* An unsettled Arab, a Bedouin Arab.
- اعشاری** A. P. (a'sharee) Making lame. A. (e'raj) **اعراج**
- Decimal. 1. Turning A. (e'raz) **اعراض**
- A decimal fraction. *کسر اعشاری* the back (to). *Fig.* (a) Avoiding.
- Nerves, tendons. A. (a'sab) **اعصاب** (b) Opposition. (c) Aversion. 2.
- [Pl. of عصب] Motor nerves. *اعصاب محرکه* Presentation.
- Sensory nerves. *اعصاب حساسه* 1. To turn away. *اعراض کردن ف.*
- Epochs, ages. A. (a'sar) **اعصار** the face (from). *Ex.* *از او اعراض کرد*
- times. [Pl. of عصر] 2. To present. 3. *Colloq.* To worry (oneself).
- [Pl. of عضو] A. (a'za') **اعضاء** Accidents. A. (a'raz) **اعراض (۱)**
1. Members, limbs. Organs. *Ex.* *Phys.* Properties. *Philos.* Qualities, faculties. *Med.* Symptoms.
- (a) اعضای بدن (b) the members of the society. 2. Staff, employees. *Ex.* *اعضای وزارتخانه*
- [Pl. of عرض] **اعطاء** A. (e'ta') Corporeal faculties. *اعراض جسمانی*
- Granting. bestowing. Essential properties. *اعراض ذاتیه*
- To grant, to *اعطاء کردن ف. م.* Spiritual qualities. *اعراض روحانی*

اعلان فروش چیزی advertisement for selling something. 2. A declaration or proclamation. Ex. اعلان جنات 3.

[O. S.] Manifestation.

To advertise. To اعلان کردن ف. م. To proclaim. [O. S.] To manifest.

A hand-bill. اعلان دستی

A post-bill, a poster. اعلان دیواری

To post up a notice. اعلان زدن

Ex. اعلان دیوار اعلای زدن To post a wall.

More or most اعلم (a'lam) م. ص.

learned. [Compar. & super. of عالم]

God الله اعلم (- allaha A.)

knows (best). [Used in the sense of «I am not sure»].

[Compar. & A. اعلى (a'la) م. ص.]

super. of اعلى Higher; highest;

superior. Ex. اعلى درجه - درجه اعلى (1)

superior or highest degree. (2)

اعلى جنس اعلى superior quality. [Fem. =

اعلى olya, pl. = اعلى a-alee].

His اعلى حضرت (hazrat) A. I.

majesty. [O. S.] See حضرت اعلى

[Fem. = حضرت اعلى olya-hazrat]

Her majesty.

His Imperial اعلى حضرت شاهنشاهی

majesty.

More or most اعلم (a-am) م. ص.

common, concerning all. [Compar.

& super. of عام]

[Note. This word is not used in

Persian exactly as its original

sense indicates. Combined with the

Preposition از az, it becomes rather

a substitute of 'whether' or

bestow, to confer, to concede.

See under عطف اعطاف

[Pl. of اعطاء (a'tieh) ج. عطاء]

Honoring. اعظام (e'zam) A. I.

Magnifying.

[Compar. & A. اعظم (a'zam) م. ص.]

super. of اعظم Greater; greatest.

Grand. [Fem. = اعظمى ozma]

The Grand Vizier. صدر اعظم

The Prime Minister.

[ج. اعظام (a-azem) ج. = اعظام]

The great.

Posterity. اعقاب (a'ghab) A. I.

descendants. [O. S.] Heels. [Pl. of

عقب agheb ج. عقب]

اعقل (a'ghal) م. ص. [Compar. & A.]

super. of اعقل

اعلا (a'la) م. ص. = اعلى

Elevating, exalting. اعلاء (e'la') A. I.

اعلال (e'lal) A. I. Ar. Gram. Per-

mutation of the defective letters

or vowels ی و ا Syneresis. [O. S.]

Afflicting with an ailment or disease.

Announcement, اعلام (e'lam) A. I. (۱)

proclamation. Notification. Decla-

ration. Publication. [ج. = اعلامات]

To announce, to اعلام کردن ف. م.

proclaim. To declare.

See under اعلام (۲) اعلام

اعلام نامه (e'lam nameh) A. P. I. (= اعلامیه)

A manifesto, اعلامیه (e'lamityeh) A. I.

a declaration. [Fem. of اعلامی adj.]

of اعلام]

اعلان (e'tan) A. I. [ج. = اعلانات]

1. An advertisement, a notice. Ex.

I take refuge. A. (a-ooz) **اعوذ**
[Occurring in the Arabic sentence
اَعُوذُ بِاللّٰهِ ooza-bellahi, I take refuge
in God]. For usage see استغفر الله
One-eyed. A. (a'var) **اعور**

Fig. Pusillanimous. Weak. Stupid.
Illegible. R.

Anat. The vermiform **ضمیمه اعور**
appendix.

Med. Appendicitis **ورم ضمیمه اعور**

Anat. The blind **ا.---**

gut, the caecum, the vermiform
or cecal appendix. See **ضمیمه اعور**

Festivals, feasts. A. (a'rad) **اعیاد**
[Pl. of عید. ج. عید]

1. The grantees. A. (a'yan) **اعیان**
the nobles. Lit., the eyes. [Pl. of
عين. ج. عين] Ex. اعیان دولت the nobles
of the State. See ارکان 2. Colloq.

(a) Wealthy. (b) Acting as, show-
ing the mien of, nobles.

[Note. In sense 2 the word اعیان
is treated as a singular noun or
as an adjective].

اعیان (۲) = اعیانی (۱)

A. P. (a'yanee) **اعیانی (۱)**

Improvement, construction.

Law. Site and **ترصه و اعیانی**
improvement.

1. Princely, A. P. (a'yanee) **اعیانی (۲)**
luxurious. Ex. زندگی اعیانی

A gurgling noise. A. (ogh) **اغ**

To retch. A. (a-zadan) **اغ زدن** (ف. ل.)

Agalیدن (aghaleedan) **آغالیدن**

آغاریدن (aghardan) **آغاریدن**

'both'. Ex. اعم از طلا یا نقره 'whether
gold or silver'. This should be
properly اعم از طلا و نقره 'both gold
and silver', which approaches
the original sense 'common to
gold and silver'.

See under عمر **omr.**

اعمار

Acts, actions. A. (a'mat) **اعمال**

works. Deeds. Ex. اعمال نیک یا بد good
or bad deeds. [Pl. of عمل. ج. عمل]

اعمال اربعه R. = چهار عمل اصلی

Causing to act. A. (e'mal) **اعمال**

Using, application. Exertion. Ex.

اعمال نفوذ (1) using one's influence

(upon). (2) اعمال نظر showing partial
views, being partial.

To use. To exert. [O.S.] اعمال کردن ف. م.

To cause to act. See examples
above.

Paternal uncles. A. (a'mam) **اعمام**

[Pl. of عم. ج. عم]

Cousins. بنی اعمام (banee)

Blind. Fig. A. (a'ma) **اعمی**

[ج. = عمیان (omyan)] Ignorant.

Obstinacy. A. (e'nad) **اعناد**

عنق See under **اعناق**

I mean, that is A. (a'nee) **اعنی**

[1 st pers. s. pres. of the Arabic
verb اعنی ana, to mean] See یعنی
the 3d. pers.

[Pl. of عون. ج. عون] A. (a'van) **اعوان**

Helps.

Crooked. A. (a'vaj) **اعوج**

Crookedness. A. (e'veja) **اعوجاج**

sinuosity.

Med. Meningitis.

ورم اغشیه دماغ

See under غصن

اغصان

Provocation, A.I (eghzab) اغضاب
irritation.

1. Taking A.I (eghfal) اغفال
advantage of one's negligence or
credulity, beguiling, deluding. 2.
Overlooking, neglecting.

To take advan- اغفال کردن ف. م.
tage of one's inadvertence or cre-
dulity, to beguile, to delude;
also, to distract.

Errors, mis- A.I (aghlaf) اغلاط
takes. [Pl. of غلط ج.]

Leading into error. A.I (eghlaf) اغلاط

Sheathing. A.I (eghlaf) اغلاف

[Compar. & A.I (aghlaf) اغلب
super. of غالب] More or most pre-
valent. Stronger; strongest.

1. Mostly, most of the time. ق.

2. Colloq. Often. Ex. (1) & (2).
اغلب مریض است

Most, the most part. ا.

Ex. (1) اغلب اوقات most of the time,

very frequently. (2) اغلب اشخاص Most

people. Colloq. (Very) many people.

Uncircum- A.I (aghlaf) اغلف

cised. [O.S.] Sheathed.

A mislead- A.I (oghlootch) اغلوطه

ing or doubtful question.

[ج. = اغلیط (aghaleet)]

Fainting, swoon. A.I (eghma) اغماء

Coma.

Disparaging. A.I (eghmaz) اغماز

Speaking ill, railing. Blaming.

اغاریقون (reeghoon) = غاریقون

See under اغشیه

Ablution. A.I (eghtesal) اغتسال

A riot, a A.I (eghteshash) اغتشاش

revolt, a rebellion. [ج. = اغتشاشات]

To revolt, to riot, ف. ل.

Gloominess. A.I (eghtemam) اغتمام

Plundering. A.I (eghtenam) اغتنام

Seizing or embracing اغتنام فرصت

an opportunity.

Feeding. A.I (eghza') اغذاء

[Pl. of غذا ج.] A.I (aghzieh) اغذیه

Foods, aliments.

Designs, inten- A.I (aghraz) اغراض

tions. Personal interests. Motives.

[Pl. of غرض ج.]

Personal interests, اغراض شخصی

private motives.

Exaggeration. A.I (eghragh) اغراق

[O.S.] Drowning, submersion.

To exaggerate. اغراق گشتن ف. ل.

اغراق کردن ف. ل. م.

اغراق آمیز A. P. (ameez) س.

Exaggeratory.

اغراق گو A. P. (—goo) س.

An exaggerator.

اغراق گوئی A. P. (goo-ye) س.

Exaggeration.

اغرق (oghrogh) = اوغروق

Enveloping, A.I (eghsha') اغشاء

covering.

Membranes. A.I (aghshieh) اغشیه

[Pl. of غشا ج.]

Anat. Meninges. اغشیه دماغ

[sing. meninx]

Rivals.

Fie ! Ex. اف بر این دنیا (of) ح. ن.
Fie upon (or on) this world !

See under افخم

1. Conveying, A.1 (efadat) افادت
as a meaning, A.1 (efadeh) افاده

expression, 2. [O. S.] Benefitting,
giving a profit; also, instructing,
Ex. از شما افاده و از ما استفاده You will be-
nefit or instruct us, and we shall
profit by your instruction. 3. Ex-
planation. Ex. افاده مرام 4. Colloq.
Boasting, vanity. [efadat] فادات

1. To convey, as افاده کردن ف. م.
a meaning, to express. 2. To ex-
plain; also, to instruct. 3. [O. S.]
To benefit, to give a profit.

Colloq. To boast, to اف. ل.
هیچ نمیداند خیالی هم افاده میکنند
Diffusion.

A.1 (efazat) افاضت
[O. S.] Fill. A.1 (efazeh) افاضه

ing to the brim, making overflow.
Pouring out.

To diffuse. Ex. افاضه کردن ف. م.
افاضه نور (یا علم) کردن
to diffuse light
(or science).

[Pl. of افضل] A.1 (afazel) افاضل

The virtuous. The learned.

See under افعی

The Afghans. A.1 (afagheneh) افغانه

[Ar. pl. of افغان]

Convalescence. A.1 (efagheh) افاقه

Recovery. Fig. & colloq. A make-
shift; also, a margin of hope.

See و ام & افام (afam) افام

Connivance, indulgence, A.1 اغماض
toleration. [O. S.] Shutting one's
eyes or winking at (something).

To connive at, اغماض کردن ف. م.
خطای مرا Ex. He connived at my wrong.

Being over- A.1 (eghmam) اغمام
cast or gloomy. Rendering gloomy.

(One) who A.1 (eghann) اغن
speaks with a nasal twang, a snuffler.

Enriching, A.1 (eghna') اغناء
enabling to do without.

Ewes; sheep. A.1 (aghnam) اغنام
Flocks. [Pl. of غنم]

Richer; richest. A.1 (aghna) اغنی
[Compar. & super. of غنی]

See under غنی اغنیاء

A song. A.1 (oghnieh or egh) اغنیه

A melody. [(aghance) اغانی]

Seduction. A.1 (eghva') اغواء

Temptation. Allurement, enticement.

Persuasion.

To seduce, to lead اغوا کردن ف. م.
astray, to tempt. To allure,
to entice. To persuade.

[Pl. of اغوال] A.1 (aghval) اغوال

T.-L.1 (oghor or oghoor) اغور

Augury.

May you have a good اغور بخیر
augury or fortune ! [Commonly
said to a traveller, etc., to replace

(1) May you have a good journey!

(2) Where are you going ?]

[Pl. of اغیار] A.1 (aghyar) اغیار

1. Others, strangers. 2. Poet.

Ex. انداختن *See* دستم افتاد
To happen. اتفاق افتادن ف. ل. م.
Ex. (برای من) حادثه ای اتفاق افتاد I had
an accident; something happened
to me.

To follow. Ex. بدنبال افتادن
بدنبال او افتادند They followed him (or
her).

I happened گذارم افتاد بر درباغی
to pass by a garden.

To cease to have or افتادن از
hold, to lose, to be deprived of.

Ex. از اهمیت افتاد It ceased to be im-
portant.

To be too tired or ازیا افتادن
weak to move, to be exhausted.

1. To be too weak از گار افتادن
or old to work. 2. To become
useless, to be worn out.

در دهن مردم (با خاق) افتادن

1. To be envied by people.

2. To become a by word.

To backbite, در پوستین خلق افتادن
to speak ill, of others.

To follow. در پی افتادن

افتاده (oftadeh) ص-ا. ۱. م. از ف. افتادن

1. Fallen. *Fig.* (a) Meek, humble.

(b) Weakened, oppressed. 2. A
humble or weakened person. [Pl.

افتادگان oftadegan ج.]

افتان (oftan) ف. [وجه و صفی از ف. افتادن]

Falling. Ex. افتان و خیزان falling

and rising, creeping along, limping.

افتانیدن (oftanedan) R. ف. م.

To drop, to let fall.

See under A.1 (afaneen) افانین

[In *Golestan* it means 'branches'].

Fall, act of falling. افت (۱) (oft)

Subsidence. Shortage on account
of subsidence, impurities, etc.

افت (۲) ف. [۱ - امر از ف. افتادن]

thou! [Imper. root of افتادن of-
tadan; short for بیفت bioft, the
usual form].

Falling. [۲ - ۱. ف. از ف. افتادن]

[Short for افتاده oftandeh, افتان
oftan, or افتا oftā].

افتا (ofta) = افتان - افتده

Humility. افتادگی (oftadegree) ۱.

افتادن (oftadan) ف. ل. [Imper.

root = افت oft; pres. mioftam]

1. To fall. Ex. کتاب از دستم افتاد

2. To lie. Ex. بیایده آنجا افتاده است

It lies there
useless. 3. To happen [verb in-
transitive or impersonal]. Ex. (a)

چه اتفاقی افتاد What (event) happened?

(b) افتد که یکی روز پلنگش ببرد

It hap-
pens that a leopard will devour

him some day. 4. To happen to

be. Ex. عقیده من با عقیده او موافق افتاد

My
opinion and his happened to be

identical; we hapened to be in

accord with each other. 5. To fall

sick. Ex. غریزه را خورد و افتاد

6. To be
dissolved. Ex. کابینه افتاد

7. To set
(oneself). Ex. (a) دو باره بکار افتاد

He
set to work again. (b) بیخیاال افتادن

To come to think; to be set think-

ing. 8. *Colloq.* To seem to be

falling off from excessive work.

Separation. A.I (eferagh) افتراق
Ignominy, A.I (eftenzah) افتضاح
disgrace, shame [O. S.] Being
disclosed.

1. To cause a افتضاح در آوردن
disgrace. 2. To expose oneself to
public disgrace. 3. Colloq. To
fall disgracefully in doing a thing.
Disgracefully, (beh —) افتضاح
ignominiously, shamefully.

A. P. ص (—avar) افتضاح آور
Disgraceful, causing disgrace,
ignominious, shameful.

Poverty. A.I (efteghar) افتقار

Thinking. A.I (eftekar) افتکار

Separation. A.I (eftekak) افتکاک

Release, redemption.

Dodder. } (afteemoon) افتمون
 } (afteemoon) افتمون

افچه (afcheh or of —) = مترس

Insulting. A.I (ef-hash) افحاش

Silencing. A.I (efham) افحام

[Compar. & A. ص (afkhar) افخر
super. of فاخر]

[Compar. & A. ص (afkham) افخم

super. of فخیم]

1. Greater; greatest.
2. Let. Wr. A title of honor nearly
synonymous with اجل

[Pl. = (afakhem) افاجم]

[In modern letter-writing the word
افتخم is rarely used].

1. Paternal uncle. A. (afdar) افدر

2. A nephew or niece.

To admire, ف. م. (ofdeedan) افدیلین

to be surprised at.

1. Opening. A.I (eftetah) افتتاح

Ex. در موقع افتتاح مدارس at the time when
schools open. 2. Fig. Commence-
ment, inauguration.

(Ceremonies of) مراسم افتتاح
inauguration.

To open. To افتتاح کردن ف. م.
begin, to inaugurate. To establish.

Inau- A. P. ص (eftetahce) افتتاحی
gural, salutatory, initial. Ex. نطق افتتاحی
an inaugural speech.

Honor, glory. A.I (eftekharr) افتخار

Glorying, boasting. Object of
glory or boasting, credit. Ex. این شاگرد
این شاگرد. مایه افتخار مدرسه است This pupil is a
credit to the school.

To boast, to افتخار کردن ف. ل.
glory. Ex. بفرزند خود افتخار میبرد. He
boasted of, or gloried in, his son.

In honor of, (beh-eftekharch) افتخار

افتخار آ (eftekharan) ق. آ

1. Honorarily, in sign of honor,
without the usual salary or regular
duties. Ex. افتخارا خدمت میبرد. 2. Hon-
orably.

A. P. ص (eftekharee) افتخاری

Honorary. Ex. منشی افتخاری

Calunny, A.I (eftera') افتراء

traducement, a false or malicious
accusation.

To traduce, to افتراء زدن ف. ل.
defame, to calumniate. Ex. باو افترا زدند

A. P. ص (ameez) افترا آمیز

Calumnious.

Defloration. A.I (eftera') افتراء

Spreading a carpet in (a room); furnishing with carpets.

Exaltation. *A. (afraشتهگی)* **افراشتهگی**

To raise. *A. (afraشتن)* **افراشتن**

To hoist. To exalt or elevate. To erect. [Imper. root. = *افراز*]

Raised, elevated, exalted. Erect. [P.P. of *افراشته* (*afraشته*) ص.]

Tall. *A. (afraشته قد)* **افراشته قد**

1. Excess, excessiveness. Exaggeration. *A. (efrat)* **افراط**

Ex. *افراط در* excess in eating and drinking. 2. Extravagance. 3. [O. S.]

Exceeding the bounds.

[Note. In many cases the word *افراط* is a rendering of the Greek prefix 'hyper', esp. in medical terms.

Ex. (1) Hyperidrosis *افراط در عرق زیاد* or (2) Hypercriticism. *افراط در انتقاد*

The two extremes *افراط و تفریط* (in problems of daily life).

To exaggerate, *افراط کردن* ف. ل. to make an excess, in doing a thing.

Hence, to take an extreme course. *Ex. میگفت در دوستی هم نباید افراط کرد*

To go to extremes. *افراط و تفریط کردن*

A. P. 1. (—kar) **افراط کار**

1. Of extravagant or extreme habits. 2. An exaggerator.

A. P. 1. (—karce) **افراط کاری**

Excessiveness. Extravagance. Shedding. *A. (efragh)* **افراغ**

The maple.

Hatching. *A. (efrah)* **افراخ**

Exaltation. *A. (afrahشتهگی)* **افراشتهگی**

A. (afrahتن) **افراختن**

1. To exalt, to elevate. 2. To hoist.

Ex. *افراز* [Imper. root. = *افراز*]

Elevated. *A. (afrahته)* **افراخته**

exalted. [P.P. of *افراختن* ص.]

Individuals, *A. (afrah)* **افراد**

single ones. [Pl. of *افراد* ج.]

Regular soldiers. *افراد نظامی*

Putting or using *A. (efrah)* **افراد**

in the singular.

Gram. Number. *افراد و جمع*

Separation, *A. (efrah)* **افراز**

division, severalty. Law. Partition.

To separate, to divide. *Ex. آن ملک را افراز کردند*

افراز (۱) (afrah) [Imper. root of *افراختن*]

Elevate thou! [Imper. root of *افراختن*]

افراز (۲) (afrah) [Imper. root of *افراختن*]

Elevate thou! [Imper. root of *افراختن*]

افراز (۳) (afrah) [Imper. root of *افراختن*]

Elevating. [Short for *افرازنده* *afra-*

zandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. *سر افراز* *See this in the vocab.*

Elevation. A protuberance. *افراز (۴) (afrah)*

افراز (۵) (afrah) **افراز**

Having large, prominent cheeks. *افراز رخ (—rokh)* ص.

افرازیدن (afrazeedan) **افراختن**

A tent. *A. (afrah)* **افراس**

Horses. [Pl. of *افراس* ج.] *افراس (۲) (afrah)*

افراس (۳) (afrah) **افراس**

افراس (۴) (afrah) **افراس**

افراس (۵) (afrah) **افراس**

افراس (۶) (afrah) **افراس**

افراس (۷) (afrah) **افراس**

افراس (۸) (afrah) **افراس**

the usual form, and used only in comp.] Ex. آتش افروز See this in the vocab.

افروزانیدن (afroozaneedan) = افروختن ف.م.

افروزنده (afroozandeh) ص.ا.
(One) who kindles or lights.
Fig. Bright, shining. A polisher.
Polishing.

افروزه (afroozeh) ص.ا. = فته.
A wick.
افروزیدن (afroozeedan) = افروختن
[Note. افروزیدن is mostly a syn. of افروختن in its intransitive sense].

افروغ (afroogh) = فروغ
افره (afreh) (۱) = افرا
Retribution.

افره (۲) ص.ا.
افرهنج (afrahanj) ص.ا. Bot. Dodder
[Short for (۱) آفرین (afree)]
افری (afaree) See in the vocab.

افریشم = ابریشم
افریقا (afreegha) ص.ا.
افریقیه (efreeghiyeh) ص.ا.

افریقائی (efreeghayee) ص.ا.
افزا (afza) (۱-۱. فا. از ف. افزودن)

افزاینده [Short for افزاینده
afzayandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزاید. Let. Wr. In reply I have to state [orig., to cause your inconvenience]. (b) invigorating the spirit. Increase [۲-۱. امر از ف. افزودن] — thou ! [Imper. root of افزودن afzoodan; short for بيفزا biazfa,

Casting (metal) in a mould.
Food for prisoners.

افریون (afarbiyon) = فریبون - فریبون
افرنج (afranj) = افرنک

افرنجمشک (afra-nimeshk) = فرنجمشک
افرنده (۱) (afrand) = Beauty.
Splendor. Embellishment.

افرنده (۲) ف. [امر از ف. افرنیدن]
افرنیدیدن (afrandeedan) ف.م.
To decorate, to embellish.

افرنک (afrang) ۱. A European, ۲. = افرنده (۱)
a Frank. 2. = افرنده (۱)
افروختگی (afrookhtegce) ص.ا. Blaze.
Fig. Excitement, provocation.

افروختن (afrookhtan) ف.م. ۱. To kindle. Ex. آتش افروختن ۲. To light (up). Fig. (a) To provoke, to excite. Ex. غضب مرا افروخت It provoked my wrath. (b) To polish. (c) To illuminate. [Imper. root = افروز]
ف. ل. To be kindled, to kindle v.i. To shine.

افروخته (afrookhteh) ص.ا. Set on fire. ablaze. Kindled. Fig. 1. Provoked, excited. 2. Polished. 3. Illuminated.
[P. P. of افروختن]
افروز (afrooz) ۱-۱. امر از ف. افروختن
Light thou ! Kindle thou ! etc.

[Imper. root of افروختن afrookhtan, short for بیافروز biazfrooz, the usual form].

[۲-۱. فا. از ف. افروختن] — Kindling, lighting, exciting, etc.
[Short for افروزنده afroozandeh,

the pres. participle. Ex. افزون روز
ever-increasing, orig., increasing
day by day.]

افزون کردن = افزودن ف. م.
Excess. A (afzoonee)
افزونی
Increase. Enlargement.

افسا - افسای (afsa) = افسونگر
افساد A. I. (efsad)
Corruption,
corrupting. Demoralization. Spoil-
ing, damaging.

To corrupt. R. افساد کردن
A bridle. A head-stall. Fig. Restraint, check.
افسار A. I. (afsar)

To bridle. افسار کردن ف. م.
A crupper. افسار دم (- ch dom)
افسار گسیخته (- goseckhtch) م.
Unrestrained, rampant. Libertine.

افسان A. I. (afsan)
1. A whetstone.
2. A fable [افسانه = 3. افسونگر = 3.
افسانه A. I. (afsaneh)
A fable, a fiction.
A myth. A charm. A by-word,
an example.

افسانه پرداز (- pardaz) A.
A fabulist. A story-teller.
افسانه ساز (- saz) A.
A fabulist.
افسانه گو (- goo) A.
A story-teller.
افسانه گوئی (- gooyer) A.
Story-telling.

افسد A. I. (afsad)
Compar. & super. of فاسد
افسر A. I. (afsar)
crown.

افسردگی (afsordegee)
Dejection.
Correspondence, depression. Dispirit-
edness. Melancholy n. [O. S.]
freezing, congelation.

the usual form].

A tool, an implement. A weaver's comb.
افزار (۱) (afzar)

[Colloq. pr. ابزار abzar].
افزار (۲) = ابزار (۱)
افزار پار (- pa) = پای افزار = کفش

افزائیدن (afzainedan) = افزودن ف. م.
افزای (afzay)
Augmentation, increase. Accretion. Enlargement.

افزایش (afzayesh)
increase. Growth, development.
افزاینده (afzayandeh) م.

افزاینده (afzayandeh) م.
Increasing. [افزاید از ف. افزودن]
Growing, crescent.

افزاییدن (afzaycedan) ف. م. ل.
1. To increase. 2. To be increased.
افزودن (afzoodan) ف. م. ل.

1. To increase, to augment. Ex.
They increased his salary. 2. To add. Ex.
افزودند They in-
creased his salary. 2. To add. Ex.
افزودیم We add 2 to
that number. 3. To be increased.
افزود روز خودم منم افزود
to grow. Ex.

His sorrow grew more each day.
افزوده (afzoodeh) م.
Increased. [P. P. of افزودن]

افزوده کردن ف. م.
To increase.
افزوده شدن ف. ل.
To be increased.

افزون (afzoon) م.
More, greater.
افزون شده
Increased, multiplied. Abundant.

[Note. When used singly, this
word is a syn. of افزودن the p.p.
of افزودن but when used in
comp., it becomes a syn. of افزا

افسون پرداز (—pardaz) ۱.
افسون خوان (—khat) ۱.

A conjurer, an enchanter.

افسون ساز (—saz) ۱. A worker of spells, an enchanter, a conjurer.

افسون کرده (—kardeh) ص. Spell-bound, enchanted.

افسونگر (—gar) ۱. An enchanter, a worker of spells. A magician or wizard. *By ext.* An impostor.

افسونگری (—garce) ۱. Incantation, art of working spells. Imposture.

افشاء (—efsha') ۱. Divulgence, disclosing, revelation. *Ex.* افشای سر. divulgence of a secret.

افشاء نمودن ف. م. To divulge, to reveal. *Ex.* اسرار ایشانرا افشاء نمود.

افشار (۱) (afshar) [۱-امرازف. افشردن] Imper. Press or squeeze thou! [Imper. root of افشردن afshordan; short for *biafshar*, the usual form].

Squeezing. [۲-اف. ازف. افشردن] — [Short for افشورنده afshorandeh, the usual form, and used only in comp.].

Squeezed, [۳-افشورده ا. م.] — pressed. [Replacing افشورده afshorandeh, and used only in comp.] *Ex.* دست افشار *dast-afshar*, hand-pressed.

افشار (۲) ۱. An abettor, an associate.

افشار (۳) ۱. (Name of) a large tribe in Persia. ۲. افشاری (۱)

افشاردن (afshardar) ف. م. — افشردن [Imper. root افشار or افشر]

افسردن (afsordan) ف. م. ل.

To depress, or be depressed; to deject, or be dejected. To disappoint, to discourage. [O.S.] To freeze, to congeal; also, to wither. Dejected, (afsordeh) ص. despondent, depressed, melancholy *adj.*, downhearted. Dispirited. [O. S.] Frozen, congealed; also, withered.

افسرده خاطر (—khater) ص. Depjected, depressed, (—del) ص. افسرده دل despondent, downhearted.

افسرده مهر (—mehr) ص. Having a lukewarm affection.

افستین - افسنطین (G. ۱) (afsanteen) Wormwood, absinth (*Artemisia absinthium*).

Roman wormwood. افستین رومی

Absinth(ium). عرق افستین
روح الافستین

افسوس (afsoos) ۱. Regret, Remorse. Oppression.

Alas! ح. ن.

To regret. *Ex.* افسوس خوردن ف. ل. I regret not to have been able to see him.

An incantation. افسون (afsoon) ۱. a charm, a spell, a conjuration. Fraud, deceit.

افسون خواندن To utter a spell.

افسون کردن ف. م. ل. ۱. To enchant, to bewitch. To fascinate. To delude.

۲. To conjure *v.i.*

سqueeze out the orange juice. [Imper. root افشار *afshar*; or *afshor*; common imper. *افشار*, *biafshar* or *بافشار*, *biafshor*].
 See فشردن

To gnash, as the teeth.

An oil-presser. *a (afshorgar) افشورگر*

Expressed juice of fruits. A sherbet, **افشره** (*afshoreh*).

[DeW. افشنگ] { (afshank) افشنگ
 (afshang) افشنگ

A winnow. } (*afshoon*) افشون
 } (*afshan*) افشان

افصح (afṣah) م. [Compar. & super. of افصح] More or most eloquent.

(*olmotekalemeen*) الفصحى المكلّمين
(A title meaning) the most elo-
quent of the writers.

[Pl. of فضل | Af (afzal) افضل
 I. More or Af.س (afzul) افضل

most learned or virtuous. 2. Su-
perior, better, preferable. Ex. *superior*

آن افضل است This is better than (or superior to) that. 3. *Colloq.*

Predominant. شدا آن قوم را بر سر آنها افضل کرد
[Compar. & super. of فاضل]

افضلیت (afzaliyyat) A.A.
Superiority, Preference, Pre-eminence.

Breaking a fast *AA* (*efṣar*) افطار
[esp. in Ramazan].

To break one's fast. To eat a slight food for

breaking the fast.

افشارده (ufshardch) — افشردہ

(Name of) *(afsharee)* (۱) افشاری
a tune or note.

Of, or pertaining to the (۲) افشاری
tribe called *afshar* افشار

افشان (*afshan*) [۱- امر از ف. افشاندن]
Scatter thou! Shake thou! Immer-

root of **افشاندن** *afshāndan*; short for **بافشاندن** *biāfshān*, the usual form]

Scattered. [۲ - ا.ف.ا. ازف. افشاندن]
Shaken off. [Short for افشانیدن]

*afshanande*_h, the usual form, and, used only in comp. | F_x افشانى

bazr-afshan, a seedscatterer, a drill.
 (*afshandān*) ۱۱۱۱۱۱۱۱

افشانیدن (afshaneedan) ف.م.
 افشانیدن (afshaneedan) ف.م.
 To scatter to strew. Ex

They strewed the ground with flowers. ۱۰۳

3. To sprinkle. Ex. خواب آغرا بیفشاید *Khawāb āghra bīfshāyd* Sprinkled to the sleep.

the threshold. 4. To shake off.

5. To Willow [باد دادن].
See under دست (بر) افشانیدن
See under

Scattered. افشاندہ (afshandeh) ص.

[P. P. of ازم افشاندن]
State of *Maftahardgreen* اف اف اف

being pressed, pressure; also, a squeeze

1. To **افشردن** (*afshordan*) ف. م. press. to squeeze. Ex **انگور را در جام**

2. To squeeze out. Ex.

Afghanistan, relating to the Afghans. 2. The Pushtu (the Afghan language).

The horizon. A.I. (*ofogh; ofgh*) افغی

A country, a region. [ج. — آفاق] افق

The horizon. خط افق (*khateli*) افق

Sensible. افق مرئی (*—eh mar-ce*) افق
horizon.

افق حقیقی (*—eh hagheghee*) افق

Rational horizon.

Horizontally. افقاً (*ofoghan*) افق

Rendering poor. A.I. (*efghar*) افقار

[Compar. & A.I. (*afghar*) افقر
super. of فقیر]

Horizontal. افقی (*ofoghee*) افقی

Ex. سطح افقی a horizontal plane.

[Fem. & pl. افقیه *ofoghiyyeh*].

[Pl. of افکار (*afkar*) افکار

1. Thoughts. Ex. افکار عالی شمرا high

or lofty thoughts of the poets. 2. Opin-

ion(s). Ex. افکار عمومی 3. Meditations.

Referendum. مراجعه بافکار آراء عمومی

افکن (*afkan*) افکن

Throw thou! [Imper. root of افکندن]

afkandan; short for *biufkan*,
the usual form].

[— ۲-۱. اف. از ف. افکندن]

Throwing. [Short for افکننده *afka-*

nandeh, the usual form, and used

only in comp.]. Ex. (a) سایه افکن

adumbrant; *lit.*, casting a shadow.

(b) یلنک افکن very strong, valiant;

lit., overthrowing a leopard.

Fallen افکندهگی (*afkandeghe*) افکندهگی

state. *Fig.* Abjectness.

A slight A.P.I. (*estaree*) افطاری

food with which a fast is broken.

Flat-nosed, A.I. (*aftas*) افطسی

snub-nosed.

Doings, deeds. A.I. (*ef-al*) افعال

actions. Verbs. [Pl. of فعل]

Ar. Gram. A.I. (*ef-al*) افعال

(Name of) an Arabic measure

by which many infinitives are

rendered transitive in the Arabic lan-

guage. [Numerous Arabic words

of this measure are used in Per-

sian as nouns, and are given ver-

bal force only by the use of the

verbs افکار کردن, افکار کردن, etc. Ex. افکار کردن

A viper. A veno. A.I. (*af-ee*) افهی

mous serpent. [ج. — افعی (*afa-cee*) افعی

افهی = ج. جل = مان جل = افهی

The rattlesnake. افهی زرد

Met. A pen. افهی قرآن

Met. A bow. افهی دم

Having A.P. (*—dam*) افهی دم

a poisonous breath like that of a

viper.

افغان (۱) (*afghan*) افغان

A groan or groaning, wail(ing).

lamentation.

Woe! Alas! افغان کردن فعل

To groan, to wail, to lament.

افغان بر آوردن افغان (۲) (*afaghench*) افغان

1. An Afghan. 2. Afghanistan.

Of Afghanistan. افغانستان

A (*afghanestan*) افغانستان

Geog. Afghanistan.

1. Of افغانی (*afghancee*) افغانی

Producing a A.I. (eflagh) افلاق
wonderful thing, a masterpiece, etc.
Geog. Wallachia A. (aflagh) (۱) افلاق
See under فلق (۲) افلاق
[Pl. of فلك | A.I. (aflak) افلاك]
Heavens. Firmaments. Celestial
orbits.

A. P.I. (—shenas) افلاك شناس
An astronomer.

A. P.I. (aflake) افلاكي
1. Celestial, belonging to the firma-
ments. 2. A star; a planet. A wor-
shipper of the celestial bodies.

Paralyzed, افلاج (afraj) | س.ا.
palsied, افليج (eflecj) | س.ا.
Destruction, افناء (efna') A.I.
annihilation.

To destroy, to افناء کردن ف.م.
ruin, to annihilate. To perish v.t.
[Pl. of فن | افنان

افندره (afandarch) داس ==

A scythe.

Sir, T.O.I. (afandee) افندی
master, (afendee)
lord.

افندیدن (afandeedan) آفندیدن

[Pl. of فوج | افواج (afvaj) A.I.
Regiments, troops, army or armies,
forces. [O. S.] Bands. crowds.

افواه (afvah) A.I. [Pl. of فم
Mouths. Fig. Rumor, hearsay. Ex.

There is a rumor that.
By hearsay, افواهاً (afva-han) ق.
as a rumor. [O. S.] By the
mouth.

افکندن (afkandan) ف.م.

To throw, to cast. Ex. سنگی
درجه افکند Fig. 1. To overthrow,
to upset. 2. To subtract, to de-
duct. 3. To bend. Ex. سر بزیر افکند
4. To put forth, to project, to
mak. out. Ex. طارحي افکندند They
made out (or projected) a plan.
5. To humiliate, to abject.

[Imper. root == افکن |

افکندنی (afkandane) ا.س.
1. Fit. 2. To be thrown away. Capable of
being bent, projected, etc. 2. A
refuse. The subtrahend.

افکندده (afkandeh) س.
Thrown, cast. Fig. Upset, overthrown. Abject,
humiliated. [P.P. of افکندن]
[Note. This word is used also in
comp. Ex. سر افکندده shameful; lit.,
having the head bent].

افکندده سم (afkandeh som) س.
Weakened. Weak. Lame.

افگار (afgar) س.
Wounded (esp. on the back). Tired out. Worn
out. Fig. Afflicted. Ex. دل افگار

A wound, a sore [spec. one on the back of a beast].

افغانه (afganeh) A.
An abortive child.

افلاح (eflah) A.I.
Prosperity. Success.

افلاس (eflas) A.I.
Bankruptcy, insolvency, indigence, poverty.

افلاطون (aflatoon) A.-G.I.
Plato. افلاطونی (aflatoonce) س.
Platonic.

Passport of residence. تذکره اقامت

A sojourn, a short stay or residence. اقامت موقتی

A residence, A.P.1 (— gah) **اقامتگاه**
an abode, a dwelling-place. A domicile.

1. Setting up, A.1 (eghamch) **اقامه**
establishing. 2. Producing. Ex. 1 & 2
3. Adduction, raising. Ex. اقامه شهود
raising or adducing an argument. 4. [O. S.] Raising, making some one stand up.

1. To set up, to establish, to erect. 2. To produce. Ex. اقامه شهود کردن to produce witnesses. 3. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی اقامه نمود 4. To begin. Ex. To begin a lawsuit against some one.

1. To protest. اقامه حجت کردن
2. To raise an argument.
To pitch a tent. خیمه اقامه کردن
[Note. Although اقامه is the same word as اقامت as far as Arabic is concerned, the change of the final letter and hence of the pronunciation has brought about the difference in meaning in Persian usage].

See under اقنوم

Prosperity, A.1 (eghbal) **اقبال**
good fortune. Thriving. [O. S.]

1. Facing some one. 2. Coming, approaching. Ant. ادبار

Relying upon (be-eghbaleh) **باقبال**

A. P. ص (ufya-hee) **افواهی**

Reported as a rumor.

Setting (of the stars or of the sun). A.1 (afool) **افول**

G.1 (afoonemoos) **افونموس**

Bot. The spindle-tree (Evonymus Europaeus), prickwood.

See under افهم (afham)

Giving to understand. A.1 (efham) **افهام**

A kind of wormwood from Pontus in Asia Minor. A.1 (afeeloon) **افیلون**
افسنتاین

Opium. افیون (afyoon) ۱ = تریاک

Codein. جوهر مسکن افیون

Morphine. جوهر منوم افیون

Addicted to opium smoking or eating. افیونی (afyoonce) ص.

L. Accustomed.

An opium-smoker or eater. ۱ —

Kinsmen, A.1 (aghareb) **اقارب**
relations. [O. S.] The nearest.

[Pl. of اقرب ج.]

[Pl. of اقصی ج.] A.1 (aghasee) **اقاصی**

Remote(st) parts.

See under اقالیم

Staying, A.1 (eghamat) **اقامت**

dwelling. Residence, abode. Ex.

اقامت مختصر در طهران a short stay or residence in Teheran. See note under

اقامه

To reside, to take up one's residence, to dwell,

to abode, to stay. Ex. دو ماه در آنجا

اقامت کرد

speaking, improvisation.

Extemporaneously. اقتراحاً (eghterahan) ق.

Borrowing. *A.1(cghlcrz)* اقتراض

Casting lots. *Al (eghtera')* اقتراع

Being united, *AA* (*eghteran*) اقتران
union, association. *Astr.* Conjunction.

[*Note.* This word enters into compound adjectives in the sense of 'associated with' or 'having'. Thus : *سعادۃ افتراق* associated with happiness, happy].

Sharing together, division, partition. اقْتِسَام (eghtisām)

Abridgment, *AA* (*eghtesar*) اقتصار
 abbreviation. [O. S.] Confining
 oneself (to little).

Exigency, *Alā* (*eghtiza'*) **اقتضاء**
demand, necessity, occasion, expe-
dience, advisability. Ex. (a) بالانتهائي
وقت *See* below. (2) **اقتضاء** *أدنى*
الانتهائي *أدنى* *أدنى* *أدنى* *أدنى*
his nature; it is what his nature
requires.

On occasion, *لدي الافتضار ق.* (ludal) as circumstances may allow, as may be necessitated.

1. To occasion, اقضى امر من فعل-ل.
to necessitate, to demand, to
require, Ex. هر طور اقتضا كند as may
be occasioned, 2. To be expedient
or advisable.

Cutting (off). *Al* (*eighteta*) **اقتطاع**

Gathering *A.1* (eightfold) اِقْتِطَافٌ

the good fortune of, thanks to
the good luck of.

Fortunate, having good luck. Prosperous. خوش اقبال

Unfortunate. بد اقبال

A. (dana) eghbaloo نام ۱۵۱

Let. W'r. May his prosperity last.

Fortunate, A.P. من (mand) اقبال مند
lucky, prosperous, auspicious.

Good AP (mandee) اقبال مندی
fortune, luckiness, prosperity.

اقبح (aghbah) م.س. [Compar. & super. of فحش]

Acquiring, *AA* (*eghtebas*) اقباس
obtaining. **Extract**(ion), **excerpt**(ion).

Citation, quotation.

1. To acquire. **اقتباس کردن** *Ex.* **اقتباس علم کردن** to acquire knowledge 2. To extract, to excerpt, to borrow. **اقتباس از کتب** *Ex.* **اقتباس نمودید** Where did you borrow this passage from. 3. To cite, to quote.

imitation, *AA* (*eghteda'*) اقتداء
following an example.

To follow, افتدا کردن ف. زعم
to imitate, Ex. به چه شخصی
Whose example do you
follow in religious matters?

اقتدار (Aqdār) [ج سے قدارات]
Power, authority, Ability.

Powerful. Able. صاحبِ اقدار

Inability, powerlessness. عدم اقدار

Incapacity.

Extempore A.1 (eghterah) اقترح

2. An assertion, a declaration, a confirmation. 3. [O. S.] Causing to stay or remain, fixing.

To confess, to acknowledge, to admit of. Ex. He confessed his sin.

To make confession. To believe (in).

A written agreement, a contract. *Lit.*, a written confession or acknowledgment.

See under ق ر ص

اقراس *A.I (eghras)* Lending.

اقران *A.I (aghran)* [Pl. of. ق رین. ج.] Peers, equals. Fellowmen. Contemporaries. [O. S.] The near.

اقراب *A. (aghrab)* Clearer; nearest. [Compar. & super. of ق ریب]

اقرباء *A.I (aghrcha')* Near relations, kinsmen. [O. S.] The near.

[Pl. of ق ریب. ج.]

Nepotism.

اقریطسی *A (eghrectos)* *Geog.* Crete.

اقتساط *A.I (aghsat)* [Pl. of قسط. ج.]

Installments. Portions, lots, measures. Ex. I paid the price by installments.

1. Kinds. **اقسام** *A.I (aghsam)* All sorts. Ex. انواع و اقسام کتب فارسی و عربی.

kinds of Persian and Arabic books.

2. Portions, shares. [Pl. of قسّم. ج.]

Gram. Parts of speech. اقسام کلمه.

See under ق س م **اقسام** *ghasam.* (۲)

(fruits).

Acquiring. **اقتناء** *A.I (eghtena')*

اقتحوان *(aghhovan or agh)*

بابونه گاو

See under ق ر ح

اقدام *A.I (eghdam)* [ج. = اقدامات]

1. An action, a measure. Ex.

He took necessary

action. 2. Effort, endeavor; also,

perseverance. Ex. این کار اقدام لازم دارد.

3. [O. S.] Causing to go forward, pushing forward.

1. To take اقدام کردن. ف. ل. م.

این مراسله را (یا روی این

action (on). Ex. 2. To make an

effort. To accomplish by diligence

and perseverance. Ex. آنکار را بپایش

اقدام کردم

To take an action. اقدام بعمل آوردن.

See under ق د م **اقدام** *(aghdam)*

1. [Compar. *A. (aghdas)* **اقدس**

[فدوس. ج.] Holier or

holiest. 2. Title of honor used

in addressing (a) the Shah. Ex.

(b) the first class

princes. Ex. حضرت اقدس والا

[Compar. & *A. (aghdam)* **اقدّم**

super. of قدیم | More or most

ancient. Antecedent. More urgent.

Prior.

اقدّمیت *(aghdamiyyat)* **تقدّم**

1. Confession, **اقرار** *A.I (aghrar)*

acknowledgment, admission. Ex.

اقرار بگناهان confession of one's sins.

حد اقل قیمت the minimum price. Compare اکثر

1. [O. S.] No less, A. لا اقل not less. 2. [غ. م.] At least, in the least [اقل].

[Note. The proper word for 'at least' or 'in the least' is اقلا aghallan, which is regularly and grammatically formed from اقل aghal, 'less' or 'least'. But unfortunately the unmindful public have a tendency to use لا اقل in exactly the same sense as اقلا, while the correct meaning of لا اقل is 'no less' or 'not less.' What we can only do to avoid extreme purism is to confine the usage of لا اقل to the following model sentence : این کتاب ده تومان ارزش دارد لا اقل. This book is worth 10 tomans, nothing less. The word لا اقل should therefore appear at the end of the sentence. But compare این کتاب اقلا ده تومان ارزش دارد This book is worth at least 10 tomans].

At least, in A. ق. (aghallan) اقلا the least. See article under لا اقل [Pl. of قلم. ج.] A. (aghtlam) اقلام 1. [O. S.] Pens, reeds. 2. Items. Ex. اقلام ده گانه مخارج The ten items of expenditure.

Uncircumcised. A. ص. (aghlah) اقلف See قلغه

A key. کلید A. - G. A. (eghleed) اقلید Euclid. G. A. (eghleedos) اقلیدس

اقشعرار (eghshe'rar) A. 1

Shuddering.

اقصاء (aghsa') A. 1 [Pl. of قضی. ج.] Remote parts, extremities. Ex. در اقصای جهان

Retaliation. A. 1 (eghsas) اقصاص

اقصر (aghsar) A. ص. [Compar. & super. of قصر. ج.] Shorter; shortest.

اقصى (aghsa') A. ص. Farther; farthest. A. ص. The farthest east. شرق اقصی

(Name of) a mosque مسجد اقصی in Jerusalem. Lit. The farthest mosque.

اقطاب See under قطب

اقطار (aghtar) A. 1 Countries, regions, districts, zones. Diameters.

[Pl. of قطر. ج.] Cutting, A. 1 (eghta') اقطاع dividing. Assigning (land) as a fee.

A piece of land A. 1 (aghta') اقطاع assigned to some one. [Pl. of قطع. ج.] اقطاع

Bot. The G. A. (aghtee; aghta) اقطی common elder.

Making A. 1 (egh ad) اقعاد (some one) to sit. Enthroning.

اقفال (aghfal) A. 1 See under قفل

اقفال (aghfal) A. 1 Locking. Drying. A. 1 [Compar. & super. A. ص. (aghal) اقل of قلیل] Less; least.

A. (aghal'lol-e'bad) اقل العباد The least of the servants.

Old Let. Wr. The undersigned.

Minimum, حد اقل (haddeh --) The least amount or extent. Ex.

Oceanic.

Geog. Oceanea, ا. (---)یه اقیانوسیه
Oceanica.

اک = (ak) آک

[Pl. of اکبر A.I (akaber) اکابر]

1. The great men, men of high place. 2. Grown men, adults. Ex. مدرسه شبانه برای اکابر 3. [O. S.] The greater or greatest men.

Lies, false- A.I (akazezh) اکاذیب
hoods. [Pl. of okzoobeh اکتوبه]

اکارس (akares) = سماروغ = فارچ

[Pl. of اکرم A.I (akarem) اکرم]

The (more) generous. The great(er).

See under اکسری kesra

اکال (akal) A.I (akal) اکال

1. Corrosive, corrosive; also, erosive. 2. Caus-
tic. 3. [O. S.] Eating too much. ||

A glutton, اکال = پرخور

اکاله (akkaleh) A.I (akkaleh) اکاله

reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. اکاله ماده یامو اد corrosive substance(s).

اکالیت (akkaliyyat) A.I (akkaliyyat) اکالیت

siveness. Causticity.

See under اکلیل

اکامه (akameh or oka) A.I (akameh or oka) اکامه

stuffed casings.

اکبر (akbar) A.I (akbar) اکبر

1. [Compar. & super. of اکبر]

Greater; greatest. 2. A masculine, proper name.

God is A. (allaho) اکبر (---)

very great. [This is the initial

sentence of the Izzan, the call to

prayer. See اذان]

1. A climate. A.-G.I (eghleem) اقلیم

[believed to be seven by the an-
cients]; a district, a country. 2.

A continent. [(aghelem) اقلیم]

Dross. A.I (eghleemia) اقلیمیا

Satellites. A.I (aghamar) اقمار

moons. [Pl. of قمر]

See under قماش اقمشه

Satisfying, A.I (eghna') اقباع

giving contentment. Persuasion.

To satisfy, to con- اقباع کردن ف. م.

vince, to render content. To persuade.

Hypo- A.-G.I (oghnoom) اقوم

tasis, person (of the Trinity).

[(aghaneem) اقامیم]

اقانیم ثلاثه (--- eh salaseh)

اقانیم سه گانه (--- eh seganeh)

سه اقوم (seh ---)

The three persons of the Trinity.

See: under قوس اقواس

اقوال See under قول

اقوام A.I (aghvam) اقوام

[Pl. of قوم] Peoples, Tribes.

اقو نیطون L.I (aghoonctoon) اقو نیطون

Bot. Aconite.

اقوی A.I (aghva) اقوی

[Compar. & super. of قوی] Stronger; strong-

est. Ex. اقوی دلیل اینست The strongest

reason is this.

اقویاء A.I (aghvia') اقویاء

[Pl. of قوی] The strong, the powerful.

اقباد A.I (aghvad) اقباد

[Pl. of قید] G.I (oghvanoos or egh-

اقیانوس Ocean.

اقیانوسی (oghvanoosi or egh-)

[Compar & A. ص. (aksar) اکثر super. of کثیر More or most (numerous). Greater; greatest. Maximum. (hauddh) حداکثر Ex. (a) قیمت حداکثر the maximum price. (b) I was the highest bidder. Most, the most part. A. ص. Ex. (1) اکثر اوقات most of the time, mostly, frequently. (2) اکثر اشخاص Most people. See اغلب]	اکتیا Z. PA (akbia) پی عصب اکتاف A. (aktaf) [ج. کتف Pl. of Shoulders.
Title of (zol) ذوالاکتاف Shahpoor who conquered Valerian. Lil. the owner of shoulders [since he was said to pierce the shoulders of the Arabs].	اکتاف A. (ektam) اکتام Keeping secret. A. (ektehal) اکتهال Using col- Iyrium in the eyes. See کحل]
A. P. A. (aksariyyat) اکثریت The majority. Ex. (1) اکثریت اعضا The majority of the members (2) ما اکثریت We had (or we were in) the majority. Absolute majority. اکثریت مطلق The majority or اکثریت آراء plurality of votes. See under کحل	اکتساء A. (ektesa) اکتساء Dressing oneself. Acquisition, A. (ektesab) اکتساب obtaining. To acquire, اکتساب نمودن ف. م. to obtain.
A. P. ص. (ektesabee) اکتسابی 1. Acquired (by one's effort not talent). Ex. صنعت اکتسابی 2. Capable of being acquired.	اکتشاف A. (ekteshaf) اک [ج. کشف اکتشافات 1. Discovery. 2. Exploration. Ex. اکتشاف اراضی To explore. اکتشاف کردن ف. م. To discover.
اکحال A. (akhal) اکحال Black eyed.	اکتفاء A. (ekfeaf) اکتفاء Being content or satisfied. Restraining oneself. To be content or satisfied. Ex. ما اکتفا خواهیم کرد We shall be content with that, that will suffice us.
اکخوان - اقخوان اکدش A. (ekdesh) اکدش Of a mixed. اکدش (ekdesh) اکدش breed, hybrid.	اکتساه A. (ektesah) اکتساه Fathoming, searching deep, scrutinizing.
A. (ekzoobeh) اکذوبه A lie, a falsehood. [ج. اکذوب (fakazeeb) اکراد A. (akrad) اکراد [Ar. pl. of کرد. اکراد The Kurds. See کرد korid.	اکتسار A. (eksar) اکسار [ج. کسار اکسار He hates to ...
Honoring. A. (ekram) اکرام venerating. Honor, respect. To honor or اکرام نمودن ف. م. respect.	
Aversion, dis- A. (ekrah) اکراه like, detestation. Reluctance. Ex. اکراه دارم اینکه ...	

اکلیل الملک (*eklelol malek*) Reluctantly, with bad grace. باکراه
 The white melilot, the honey-lotus. Compulsorily.
اکلیلی (*ekleler*) Anat. Coronary. A. باکراه See
 Ex. شریں اکلیلی Coronary artery. اکرفس (*akrfs*) = کرفس
اکلیون (*akalyoon*) [Compar. A. س. (*akram*) اکرم
 Perfecting, A. ا. (*ekmal*) اکمال & super. of کریم 1. More or
 perfection, completion. Accomplish- most generous. 2. Great, honorable.
 ment. 3. Let. Wr. A title of honor be-
 low اجل
 اکمال کردن R. تکمیل کردن
 [Pl. of کم (*akman*) اکمام
 Bot. Calices. A. ا. (*akemmeh*)
 [Sing. Calyx.]
 [Compar. & A. س. (*akmal*) اکمل
 super. of کامل | More or most
 perfect, more or most complete.
 Ex. بشو اکمل آنرا انجام دادم accomplished
 that in a more perfect manner.
 A hill, a A. ا. (*akameh*) اکمه
 hillock. [ج. اسم (*akam*)
 [Pl. of کف (*akmaf*) A. ا. اکناف
 1. Borders, environs, contours. 2.
 Sides, parts. Ex. 1 در اکناف جهان 2
 [O. S.] (a) Wings. (b) Shelters.
 1. Now. 2. A. ق. 1 (*aknoon*) اکنون
 The present time. See کنون
اکنونی (*aknoonee*) = کنونی
 1. Eating too A. س. 1 (*akool*) اکول
 much. Voracious, ravenous. 2. A glut-
 ton, a great eater. Zool. A cormorant.
 A. P. ق. 1 (*akoolaneh*) اکولانه
 Voraciously, ravenously, rapaciously.
 [Pl. of A. ا. (*akyas*) (۱) اکياس
 [کيس kees] Purses. Bags.
 [Pl. of کيس (*kayyes*) A. ا. (۲) اکياس
 The sagacious, the shrewd.

اگرچند (ag'ar chand) ح. غ. ق.

1. Although [هر چند - اگرچه]

2. However [هـ چنـد - هر چه]

Although, اگرچه (ch'eh) ح. ع.

though. Ex. اگرچه ناخوشی او سخت است

Although his ill-

ness is severe, (yet) it is not

irremediable. Compare هر چند

[Note. 1. From the above exam-

ple it can be seen that the ten-

dency in Persian is to introduce

the apodosis with the word ولی

which is only an expletive. But

in English it is preferable to

omit the 'ver'.

[Note. 2. Apply note 1 of the

article under اگر]

اگریون (agaryoon) قوباء

A (agereh-torkce) اگیر (ترکی)

Common sweet-flag, Asiatic calamus.

اگست (agast) سهیل

The definite article A. (al)

ال in Arabic corresponding to 'the'

in English.

[Note. It occurs in certain single

words in Persian, losing almost

its original sense. Ex. الـمائی

al-mo-

sanna, a duplicate]

God, Heb.-SA (el) ال

1. O ! [followed (al'a) ح. ن.]

by ای and synonymous with it]

2. Beware, behold ! [followed us-

ually by ای] Ex. «ایا تا نبوی مدح بخشگویی»

Beware hearing the eulogy of the

(glib-tongued) orator.

See under کیل

ایکال

1. Strict, A. ص. (akeed)

severe. 2. Emphatic. Ex. 1 & 2.

3. قدغن اکید [O. S.] Firm, strong.

1. Strictly. A. ق. (akeedan)

Ex. اکیدا قدغن شد It was strictly for-

bidden. 2. Emphatically. Ex. اکیدا

دستور داده شد که ...

If. اگر (agar) ح. ع.

Otherwise, or else. والا

Even if, even though. اگر هم

[Note. 1. The protasis, especially

when introduced by اگر, is placed,

as a rule, before the apo-

dosis in Persian. Ex. اگر موفقیت

میخواهید باید جد و جهد نمایند

If you want

to succeed, you should try

hard]

[Note. 2. The verb in a condi-

tional clause introduced by اگر is

usually in the subjunctive mode.

Ex. اگر شما بروید منم خواهم رفت

If you

go, I shall go too. However, when

the verb conveys the idea of cer-

tainty, the indicative mode may

be used. Ex. اگر شما بروید من دیگر نخواهم آمد

If you (say you will) go, i.e. if

it is certain that you will go, I

will not go]

[Note. 3. The poetic or bookish

form of اگر is گار gar, while the

elided form ار ar is of common

occurrence in poetry. The latter

becomes ور var when it is meant

to signify 'and if' or 'even though']

Bot. Helenium, common elecampane.

A flame, a flaming **الاولو (alaw)** **ا.** fire.

الاهى = الهى
[Pl. of **الباب (albab)** **ا.** **ج.** لب]
Hearts, minds, intellects. [O. S.]
Middleparts.

The intel- **اولوالالباب (olol -)** **ا.** **ج.** ligent, the men of mind.

A cotton- **الباد (elbad)** **ا.** **ج.** carder.

Clothing. Covering. **الباس (elbas)** **ا.**
Of course, **البته (albatteh)** **ق.**

certainly, undoubtedly, decidedly.
The Elburz **البرز (alborz)** **ا.**
mountain. An athlete.

[Pl. of **البسه (albeseh)** **ا.** **ج.** لباس]
Clothings, dresses, garments.

Ambiguity, **التباس (eltebas)** **ا.**
dubiousness. Confusion, obscurity.

Taking refuge, **التجاء (elteja')** **ا.**
seeking protection. **التمس =** **Colloq.**

To take **التجاء آوردن (یا کردن)** **ف. ل.**
refuge, to seek protection.

Joining, **التحاق (eltchagh)** **ا.**
sticking.

Coalescence. **التحام (elteham)** **ا.**
Cicatrization.

Taking relish. **التذاذ (eltezaz)** **ا.**
التزام (eltezam) **ا.** **ج.** التزامات

Obligation, undertaking. **See also**
التزام نامہ Expedience. Assiduity.

Taking upon oneself. Necessitation.
To undertake **التزام دادن ف. ل. م.**

1. Is (he, she, it) not ? **الا (۲)**

2. Behold !

1. Save, **الا (el'la)** **ج. ا. ح. ع.** **ا.** except. **Ex.** همه مانند الا برونز
2. But, however. 3. Less. 4. [O. S.] if not.

Otherwise, or (else). **الا**

Except that. Only. **الا اینکه**

Ex. اخلاص بد نیست الا اینکه قدری تلبیل است.

(Just) now. **الان (al-an)** **ق. ا.**

the present moment. **Colloq.**

Shortly, presently.

الاجق (alacheh) **ا.** **ج.** **الاجيق**

الاجيق (alacheh) **ا.** **ج.** **الاجي**

Cardamoms. **الاجي (alachee)** **ا.** **ج.** **الاساندر**

الاساندر (alasanara) **ا.** **ج.** **الاغ**

A donkey. **الاغ (olagh)** **ا.**

messenger. A courier. A relay of
post-horses. Statute-labor.

[Note. With the exception of
the first sense, all the other sen-
ses are rare].

الاسكنك (۱) (alla-kolang) **ا.**

Spanish fly, cantharis [pl. Can-
tharides].

الاسكنك (۲) (۲) **ا.**

A see-saw. **الاله (alaleh)** **ا.** **ج.** **الاله الخ**

A message. **الام (olam)** **ا.**

messenger.

الامان (al-aman) **ج. ن.**

Quarter ! **ف. ل.** **الامان**

A cry for (seeking)
quarter.

White bryony. **الامليك (alamcleck)** **ا.**

الان **الا ella**

الانيون (alanioon) **ا.** **ج.** **الانيون شامی**

برای اینکه بتواند از صندوق در آورد
rather than در پی آورد

(c) In the negative verb the particle (ب) *is and must be* omitted. Ex. آهسته بگوئید که او نشنود

[Note. 4. As in literary and bookish styles the indicative takes the form of the potential, care must be taken to distinguish the two modes by the context. Ex. کرها بصیر بر آید Everything comes to him who waits. The verb in this sentence is indicative in sense but potential in form. The ordinary way would be: کرها بصیر بر می آید.]

Adhesion. A.A. (ellesagh) التصاق
Adherence, Cohesion.

1. Favor. Ex. A.A. (elfat) التفات
Do me a favor. 2. Attention [توجّه]. Ex. بعرف من التفات نکرد He paid no attention to my words. 3. Rhet. An apostrophe. 4. [O.S.] Turning the face towards another.

Thank you; lit. التفات شمازد
may your favor be great.

Thank you. By your شما از التفات شما
favor.

1. To do or التفات کردن ف. ل.
show a favor. 2. To pay attention.
Ex. 1. و 2. ساطعی باو التفات نکرد 3.

[O.S.] To turn the face toward.
To give [in polite ف. م.]

conversation; also, to grant. Ex.
التفات کنید تا من باز کنم Please give it to

in writing.

A. P.A. (- nameh) التزامنامه

A written obligation or undertaking,
a recognizance, a pledge.

1. Gram. A.P. (eltezamec) التزامی
Potential. Ex. وجه التزامی The potential mode. 2. Pledged.

[Note. 1. The potential mode in Persian is formed by substituting the particle (ب) for the particle (می) which pertains to the indicative. Ex. (a) او آمد که من بروم He came that I may go. (b) باید بروید You must go; orig., it is necessary that you (may) go. (c) میخواست برود He wanted to go; orig., he wants that he may go.]

[Note. 2. The potential mode of the irregular verb بودن 'to be' is formed directly from the infinitive باش. Thus: که باشی - که باشم etc., i.e. that I may be, that thou mayest be, etc. See the indicative of this verb under the article concerning the indicative mode.]

[Note. 3. The following are instances where the potential particle (ب) should, or is allowed to be, omitted:

(a) In literature and old bookish styles it is very often omitted.

Ex. تو کنی تا شوم من چاکرت

(b) In compound verbs it may or not be omitted. Ex. 1. اجازه دهید 2. باز نکنم rather than باز نکنم

Club-foot.

التواء قدمه

Inflammation. A.I (*eltchab*) التهاب

Fig. Burning (with anger, etc.)

[Note. In medical terminology, the word التهاب is a general rendering of the suffix 'itis' in English. Ex. التهاب امعاء enteritis]

To be inflamed. ل. التهاب نمودن ف. ل.

To burn.

Inflam- A.P. (*eltchabee*) التهابی
matory, phlogistic.Healing up A.I (*eltiam*) التيام
(of a wound). A.I (*elte-am*) التّام

Cicatrization. Fig. Conciliation.

Coalescence, Consolidation.

To conciliate. التيام دادن ف. م.

To cause to heal up. To cicatrise.

To unite, to conglutinate. To consolidate.

التيام پذير (*— pazeer*) A. P.

Reconcilable. Capable of healing up.

التيام ناپذير (*na pazeer*) A. P.

Irreconcilable. That cannot heal up.

Proud. العج (*alj*) م. — منكبّرCommitting one's A.I (*elja'*) الجاء

affair (to someone). Protection.

Algebra. A.I (*al-jabr*) الجبرAlgeria. A.I (*al-jazayer*) الجزاير

Algiers.

Algerian. A.I (*-ee*) الجزايرىالجي (*elchee*) = ايلجيSec حاج (*alhaj*) حاجى حاج حاجImportunity. A.I (*el-hah*) الحاح

Importuning, solliciting importunately. Pertinacity. Urgence.

me to open.

1. To favor. 2. التفات فرمودن ف. ل. م.

To give [in polite conversation]; also to grant.

[Used only in the ف. ل. — imper. التفات فرمائيد as a very polite substitute for 'look here'].

To find favor. التفات يافتن

Meeting. A.I (*eltegha'*) التقاءAr. (*-ch-sakecin*) التقاء ساكنين

Gram. The coming together of two quiescent, that is, unvoveled letters, in which case one of them is omitted.

Picking. A.I (*elteghat*) التقاط

gathering.

Supplicating. A.I (*eltemas*) التماس
beseeching. An entreaty, a supplication.

Entreatingly, supplicatingly. بالتماس

To entreat. التماس کردن ف. ل.

to beseech, to supplicate (to). Ex.

[او التماس کردم که مرا ببخشد] entreated him

(or supplicated to him) to for-

give me.

[Note. 1. The verb التماس کردن is also used transitively. Ex. او را التماس کردم که...]

[Note. 2. When intransitive, the verb is also combined with its object by the preposition از Ex.

[از او التماس کردم...]

التمغا (*altamgha*) = آل طمغاTwisting. A.I (*elteva'*) التواء

A twist, a contortion.

eliminate, to exclude. *See examples above.*

See under الغرض

In a word. *A. (al-gharaz) الغرض*
Anyhow. *Lit.*, the idea or the purpose (is).

[*Note*. This word may be considered as an adverb, or merely as an introductory word or phrase].

A cry for help *A. (al-ghias) الغياث*
or administration of justice.

Help ! Justice !

(Name of) the *A. (alef) الف*
first letter of the Alphabet in Arabic, Persian, etc.

A thousand.

A. (alf) الف
[*ج. = آلف (alaf) - الوف (oloof)*]

To acquire. *ف.م. (alfakhtan) الفاختن*

To amass. [*Imper. root = الفاژ*]

See under لفظ

The alphabet. *A. (alefba') الفباء*

Alphabetic. *A. P. س. (alefba-ec) الفبائي*

1. Familiarity, *A. (olfat) الفت*

intimacy, friendship, company. *Ex.*

2. *R.* Frequentation.

1. To become *الفت گرفتن ف. ل.*

familiar (or sociable), to become

intimately acquainted. *Ex. با کم کم*

2. *R.* To become

accustomed, to get used.

To create fa- *الفت انداختن ف. ل.*

miliarity or friendship (usually

artificially and for private motives).

الفختن (alfakhtan) = الفاختن

To acquire, *ف.م. (alfaghdan) الفغدن*

First come, first *السابقون السابقون*
served.

1. [O. S.] Am *A. (alast) الست*

I not? 2. The day when God made his covenant with man.

[Used also attrib. Thus *روز الست*]

[*Note*. This word is part of a verse in the Koran, reading *الست اربكم alasto-berabbekom*, Am I not your Lord?].

[Pl. of *لسن* *ج. لسن* *A. (alseneh) السنه*

1. Languages. *Ex. معلم السنه خارجه*

2. Tongues.

Attaching, *A. (elsagh) الصاق*

pinning. [O. S.] Adhering, gluing.

1. To attach, to *الصاق کردن ف.م.*
pin, to affix. *Ex. کاند شما را با آن حکم الصاق*

2. [O. S.] To cause to

stick, to glue.

See under لطف *(altaf) الطاف*

Conferring a favor. *A. (eltaf) الطاف*

[Compar. & *A. س. (altaf) الطف*

super. of لطيف]

A. (al-ayazo-bellah) العياذ بالله

1. God forbid. 2. Deuce! 3.

[O. S.] (I take) refuge in God.

Effeminate. *ف.م. (alegh) الغ*

1. Cancellation. *A. (elgha') الغاء*

Ex. الغاء القای قرار داد

2. Annulment, ab-

rogation, abolition, repealing. *Ex.*

3. [O. S.] Elimination,

exclusion.

1. To cancel. *الغاء نمودن ف.م.*

2. To abolish, to annul, to re-

peal, to abrogate. 3. [O. S.] To

in a word. At length. *See* *Al al* [to gain. To amass. [Imper. root
 (أَصْحَجَ) ————— [أَصْحَجَ]

الفنج (alfanj) القند See under القند [Note. Apply note under القند]

A sieve, a hairsieve. *Th* (*alrk*) **الفجدين** (*alfanjeeḍan*)

To sift (by a **الفاخنة** Imper. root **ف.خ.ن**)

sieve), to canvass. See *شفاق* Shaped like *A.P.* *س (alefee)* *الفى*

A region. A kingdom. A (*olka*) the letter *alef* (i). Straight.

F. & EA (elektrik) | Containing, or A.س (alfer) | الفي

Electricity. Electric lamp or light. composed of, one-thousand (verses.

See قود القرمازى (cf. *etc.*) [Fem. & pl. = *qat*]

Electric lamp, چراغ الکلیك ألفيدن (alferdan)

الکٹریکی (The penis, Com- (الفینہ) الفینہ

Electric, pure **أَلْجِيَه** (aljih) **أَلْجِيَه**

Alcohol, *A.l. (alkol) الكحل*, 1. | O. S. | Throw- *A. (elgha) علق* |

[Orig.] **الكحل** *al-kohl*. See **كحل** *hag*. **كحل** *hag*. Suggestion, inspiration. **الكحل** *al-kohl*. See **كحل** *hag*. **كحل** *hag*. Suggestion, inspiration.

[illegible]

2. Added to: drinking alcoholic

2. Added to drinking alcoholic beverages, also, communication.

1. A strong ... (O. S.) To throw ...

merar. 2) Stammering. *Fir* Un- 3) *Fir* To suggest to inspire

to infuse. Ex. *الغاي شفه كرجن* 'To de-

to induce. Ex. 3. *Phys.* To induce. Ex. 3. *Phys.*

1511 *Colleen* 1511 *جولكن* 3 e 4. To impart, to bestow:

A pattern $(\alpha, \beta) \in (A \cup B)^2$ is also, to communicate

God. The God. *Al (allah) الله* (That may A. P. *elo-ha-ee*). *لقا*

See *all of all of all* (be) suggested or inspired, *Phys*

See under **إِلَه** Inductive

See under **القاب** See under **الله**

Good (God)! (*allah'-allah*) ﷲ ﷲ Impregnation, A.A. (*alghah*) قاح

For God's sake ! fecundation. *Bot.* Pollination.

By (1) (vallah) Syn. *zavall*

by God, (vallahah) والله, To impregnate, التاجير دن ف. م.

A.P. ق-س (— *bakhtee*) الله يختبى to fecundate. Bot. To pollinate.

(At) random. To sum up, *A. (al-ghessch)* 4.22

the province of Lorestan.

الواط (*alvat*) A.ا [ج. لوط] Pl. of Rascal(s). Wanton or lewd person(s). Clown(s), buffoon(s).

[Note. Although a plural of لوط, the word الواط seems to be connected with لوطی in meaning, and not with لوط which is a proper name, meaning 'Lot'. The word is used both as plural and singular].

الواط بازی (*alvat bazi*) A. P.ا (— *bazee*)

1. Buffoonery. 2. الواطی
To play the الواط بازی در آوردن
buffoon. To act knavishly or wantonly.

Lewdness. **الواطی** (*alvattee*) A. P.ا

Rascality. Buffoonery. Knavishness.
To practise lewd الواطی کردن ف.ل.
or wanton habits. To live as a rascal.

الوان (*alvan*) A.ا [ج. لون] Pl. of

Colors. **Fig.** Kinds, sorts. **رنگ**
[Note. This word is also colloquially used as an adjective in the sense of (1) colored; (2) variegated].

Primary colors. الوان اصلی
Accidental الوان فرعی (یا عارضیه)
colors.

الوداع (*al-veda'*) ح. ن. A. Farewell!

— ا. = وداع = خدا حافظی
الوداع گفتن = وداع کردن = وداع گفتن

الوسن (*aloosan*) G.ا Bot. Alyssum.

[From Greek *alysson*].

See under الف

الوف

The Alvand Mt. **الوند** (*alvand*) A.

A masculine A. T.ا (— *verdec*) **الله وردی**
proper name. [O. S.] God has given.

A masculine A. P.ا (— *yar*) **الله یار**
proper name. [O. S.] A friend of God.

الم (*alam*) A.ا [ج. = آلام]
Pain. Grief, affliction.

الماس (*almas*) A.ا
Diamond. Glass. Brilliant.

Cut diamond. الماس تراشیده

Rose diamond. الماس فلامتک (ی. فلامتک)

False diamond, الماس مصنوعی
imitation diamond.

To cut a diamond. الماس تراشیدن

Diamond-dust. الماس سوده (یا خرده)

الماس تراش (— *turash*) A.ا

A diamond-cutter.

Diamond-dust. الماس ریزه (— *reezeh*) A.ا

الماسی (*almasce*) م. Adamantine.

Diamond-shaped. Diamond-like.

Made of diamond or glass.

Heart-**الم آور** (*alamavar*) س. P.ا

breaking, pain-giving.

A duplicate. **المشئی** (*al-mosanna*) A.ا

Afflicted. **المزده** (*al-m-zadeh*) م. P.ا

heart-broken.

النگو (*alangoo*) A.ا A bracelet.

النبون (*alanioon*) = **الانیون**

لوت See under

لوت See under

الوار (۱) (*alvar*) A.ا Lumber.

الوار (۲) (۳) A.ا [ج. لر] Ar. pl. of lor

The Lurs, the tribes dwelling in

(١) treated as a noun.]

الهيبة (elahiyyat) = الوهيت

To, until, up to. A. (ela) ح. الى

Ex. از يك ريال الي صد ريال

To the end, and so الى آخره (و)

forth, et cetera (etc.). See الخ

الى الابد A. (elal-abad) = تابد

A. (ela-gheyren-nehayeh) الى غير النهايه

الى غير نهايت (gheyreh-nehayat) /

To infinity.

Elias, Elijah. A.-Heb. (elyas) الياس

الياف (alyaf) A. [ج. لف] Pl. of

1. Fibres. Ex الياف درخت 2. Anat.

Tissues. See بافته

1. A friend. A. (aleef) اليف

2. Intimate, familiar.

[Compar. & A. (al-yagh) اليق

super. of لابق]

Painful. A. (aleem) اليم

اليوم (al-yowm) ق. A. = امروز

1. To-day. 2. [O. S.] The day.

See يوم في ال

To him. [Com- A. (elayh) اليه

posed of the Arabic preposition والي

and the Arabic masculine pronoun. this

word occurs in certain Arabic, com-

pound words used in Persian. Ex.

Ex. اشاره the said person, he; lit.,

referred to him].

[Fem. of اليه A. (elayha) اليها

To her.

[Pl. of اليه A. (elayhom) اليهم

To them.

1. My. ام (am) ض. مت. ص. امف

[Insep. pers. pr. of the first per-

in Hamadan. For other senses

see ارونند

Deity. A. (aloohiyyat) الوهيت

godhead, divinity.

See under لواء

Blue bdellium. A. (aleh) اله

An eagle. A. (olah) اله

A god, a divinity. A. (elah) اله

God. See الله

O God! A. (ela'ha) الها

Inflaming. A. (elhab) الهاب

Fig. Inciting.

[ج. الهامات] A. (elham) الهام

Inspiration, revelation.

To reveal (by الهام کردن ف. م.

inspiration). To inspire. Ex. خدا آن

بن الهام شد كه بروم (2) مطلب را بمن الهام كرد

I was inspired to go.

Divine inspiration. الهام رباني يا الهى

By inspiration. A. (elhaman) الهاماً

Inspired. A.P. (elhamce) الهامى

O God! A. (allahom'ma) اللهم

[Never used with Persian context].

[Fem. of الهه A. (elakeh) الهه

A goddess.

Divine. A. (elahee') الهى (١)

Ex. حكم الهى [Fem. & pl. الهيه ela-

hiyyeh. Ex. احكام الهيه].

1. My God! A. (ela'hee') الهى (٢)

2. الهى گناهان مرا ببخش Ex. O God!

Colloq. [انشاء الله =] Would God,

may الهى دير توي Ex. May you

live to become old!

[ج] A. (elahiyyat) الهيات

Divine matters. Theology. [Pl. of.

- [Pl. of امجد] A.۱ (amajed) **اماجد** son sing. affixed to a noun or
Honorable men, glorious men. adj. modifier ending in mute ه.
- A sign, an A.۱ (amarat) **امارت** Ex. (a) خانه ام my house. (b) خانه ویرانه ام
indication. [ج. = امارات] my ruined house. 2. I am [copu-
1. Office, A.۱ (emarat) **امارت** lative verb equivalent to هستم and
dignity, or jurisdiction of an ameer always occurring after a noun
2. Rule, authority. or adjective or past participle].
3. Command(ment). Ex. (a) آشفته ام I am disturbed.
Office or jurisdiction of an امیر لشکر ameere-lashgar, (b) رفته ام I have gone; orig. I am
commander of a division. gone.
- See under امرد **امارد** Prefix meaning این such (em) ام
Imperious. A.۱ (ammareh) **اماره** as in امشب to-night, this night.
Forcing. Mother. Fig. A.۱ (omm) ام
Concupiscence. spirit نفس اماره Origin, source. Ex. ام الفساد ommol-
of lasciviousness. fesad, source of corruption.
Account. Reckon- A.۱ (emareh) **اماره** Metropolis. A.۱ (-ol-balad) ام البلد
ing, computation. ام البیض A.۱ (-ol-beyz) سفیده تخم
[Pl. of مکان] A.۱ (amaken) **اماکن** ام البیض A.۱ (-ol-beyz) سفیده تخم
Places. Habitations. White of the egg.
{ (-eh motebarrekeh) اماکن متبرکه
{ (-eh moghaddaseh) اماکن مقدسه
Holy places, shrines, temples.
- A clyster. A.۱ (emaleh) **اماله (۱)** Anat. The vascular coat of the
An enema. brain, the pia mater.
A clyso-pump. اماله فرنگی A.۱ (-os-schyan) ام الصبیان
1. To use a اماله کردن ف. ل. م. An elf. Hydrocephalus of new-
clyster. 2. To inject into the born children.
intestines. ام الطریق A.۱ (-ot-lareegh) ام الطریق
1. [O. S.] Causing A.۱ (۲) **اماله** A highway. = شاهراه
to incline. 2. Ar. Gram. Pronoun- A.۱ (-ol-ghaleez) ام الغلیظ
cing the vowel fat-ha () like اما **اما** (am'ma) ع. ج. However.
the kasra (). See کسره & فتحه in But (as to). Now. واما
the vocab. [Pl. of امثال] A.۱ (amaset) **امائل** [Pl. of امثال] Equals, peers.
A leader. A religious A.۱ (emam) **امام** A pottage of flour. A.۱ (omaj) **اماج**

See under امانت

امانات

leader, a pontiff, a prelate.

1. Honesty, A.1 (amanat) امانت etc. Spec., one of the twelve re-trustworthiness. 2. A deposit, some- thing trusted with a person. 3. Trust. Ex. یول نزد او امانت است. The money is in his trust. 4. A par- cel. Ex. شما يك امانت دستی داريد. 5. R.

Safety, security.

[ج. = امانت (amanat)]

Parcel post.

To hold in trust.

To trust.

To deposit. Ex. یول خود را پیش او امانت گذاردم I trusted my money with him.

A. P.1 (--kpanch) امانت خانه

A depository.

A. P.1 (--dar) امانت دار

A depository.

Honest, trustworthy.

Trust. A. P.1 (--darce) امانت داری

Work of a depository. Trustwor- thiness.

A. P.1 (--kar) امانت کار

1. A depository. An agent. 2. Ho- nest, trustworthy.

A. P.1 (gozar) امانت گذار

A depositor.

A. P.1 (--regalt:dar) امانت نگهدار

امانت دار =

A. P.1 (amanatee) امانتی

1. Given in trust, deposited. Ex.

2. Collog. A deposit.

Trust funds.

In trust. A. P.1 (amanatan) امانانه

دفتر امانت دستی

امانت نگهداشتن

امانت گذاردن ف. م.

یول خود را پیش

Mission of A.1 (emayat) امامت

an Imam. Leadership, Pontifi- cate, prelacy, etc. Belief in the Imams [the fourth of the five fun- daments or roots of the Shiite religion].

A. P.1 (emamzadeh) امامزاده

The offspring of an Imam. The son of a (Mohammedan) pontiff, etc. A shrine, a place where a descendant of an Imam is buried.

Bot. Stone- G.1 (amamoon) امامون parsley (Sison Amomum).

Pertaining A.1 (emance) امامی

to an Imam. See امام

1. Safety, security. A.1 (aman) امان

2. دوامان زندگي می کر دند

Quarter, grace. 3. A respite.

Ex. امان نمیدهد که کاری انجام دهم

cry for quarter.

ج. ن. 1. Quarter ! 2. Dence !

To seek quarter, to امان خواستن

beg pardon or grace.

Good luck to you !

See in the vocab.

بمان حق

الامان

periment. Ex. امتحانات شیمیائی 3. Temptation. 4. A proof. Ex. امتحانش ایست
You prove it by a-iding from above and seeing whether it figures out correct.

An oral examination. امتحان شفاهی

A written examination. امتحان کتبی

By way of examination, امتحان
tentatively.

1. To examine. to امتحان کردن
try; to test. Ex. قبلا مرا امتحان کرده بودند.

2. To experiment. 3. To tempt. 4. To prove; also, to check. 5. To try on. Ex. بپایند لباستان را امتحان کنید.

To take an examination. امتحان دادن
To pass an examination.

To pass an امتحان در آمدن
examination (i.e. fairly well).

By way امتحانا (emtehanan) ق. A
of examination, tentatively. On
trial. Ex. امتحانا خریدم. I bought it on trial.

امتحان (emtehan) س. A.P.
Tentative, based upon a trial. Pertaining to an examination.

Extension. امتداد (emtedad) ا. A
prolongation, continuation. Prorogation. Length.

To extend, to امتداد دادن ف. م.
prolong.

To be extended امتداد یافتن ف. ل.
or prolonged.

در امتداد (dar emtedadeh)

1. Along. Ex. در امتداد راه. 2. In the

امانة آنها را نگه میدارد. He holds these things in trust.

To consign. امانة دادن

(Worked) A.P. ص. ق. (amance) اماني
by direct administration, (worked)
under the Government's control.

Ex. (a) عملکرد اماني direct operation,
direct exploitation (i.e. by the
Government). (b) دولت آن قریه را
اماني عمل میکند. The Government works
the (taxes of that) village by direct
administration. Compare اجاره

GA (ambarbarecs) امبر باریس
Barberries. [زرشك]

LA (emperatoor) امپراطور
An emperor, an imperator.

LA (emperatoorce) امپراطوری
Empire. Imperialism.

Imperial. Imperialistic. ص. - -

A gold امپریال (amperial) ل. A
imperial.

امت (ommat) ا. A. [ج. = امم (fomam)]

1. Nation, people. 2. A religious
community, a sect, (a body of)
believers. 3. [In the pl.] Gentiles.

1. Obeying, امثال (entesal) ا. A
following. Ex. برای امثال او امر شما
Conformity.

By way of امثالا (emtesalan) ق.
obedience Conformably.

امتحان (emtehan) ا. A. [ج. = امتحانات]

1. Examination, trial, test. Ex. (a)
بشرط امتحان بخرید Buy it on trial. (b)

امتحانات مدرسه شروع شد The school ex-
aminations are begun. 2. An ex-

ing all the mines.

Exclusive concession, امتیاز انحصاری monopolistic concession.

To distinguish. امتیاز دادن ف. م.

To prefer. To grant a concession to.

A grantee, a concess- صاحب امتیاز sionaire [Fr.].

A writ A.P. (— nameh) امتیاز نامه or act of concession.

1. Per- A.P. امتیازی (emtiazec) مس. taining to a concession, concessive.

2. Established, or granted, by a concession. Ex. حقوق امتیازی 3.

Distinguished. 4. Discriminative.

[Fem. & pl. امتیازیه Ex. حقوق امتیازیه].

Likenesses. A.I. (amsal) امثال (۱)

Like things. Equals. [Pl. of mest

Cows, گاو و گوسفند و امثال آنها Ex. [ج. مثل

sheep, and the like. امثال این آدم (۲)

People like this man.

[Pl. of masal (۳) A.I. [ج. مثل امثال

Proverbs, sayings, maxims.

More or most A.I. (amsal) امثل

alike. More or most perfect. See

also the pl. امثال amasel.

See under مثال امثله

More or most A. (amjad) امجد

glorious. Nobler or noblest. [Com-

par. & super. of مجید]

1. An honorable or noble person.

2. Let. Wr. A title of honor synony-

mous with افتخار etc.

Time. Season. امد (amd) ۱.

Effacing, امحاء (emha') A.I.

process of, in the course of, in the length of. Ex. در امتداد زمان

Mixing, امتزاج (emteza'j) A.I.

mingling v.i. Comixion. Compa-

tility. See also آمیزش

Miscibility. قابلیت امتزاج

امتزاج دادن ف. م. = آمیزش دادن

Sucking. امتصاص (emtesas) A.I.

Absorption.

امتعہ (amtach) A.I. [ج. متاع] [Pl. of

Goods, articles of merchandise, (in-

dustrial) products. Ex. نمایش

نمایش اماعه وطنی exhibition of home-made articles.

Surfeit, fullness, امتلاء (emtela') A.I.

repletion.

Surfeited stomach, امتلاء معده

cropsickness, indigestion.

Refusal, absten- امتناع (emtena') A.I.

tion, refraining.

To امتناع کردن (یا ورزیدن) ف. ل.

refrain, to abstain, to refuse. Ex.

از رفتن امتناع کرد (یا امتناع ورزید)

1. Thankfulness. امتنان (emtenan) A.I.

Ex. I expressed اظهار امتنان نمودم

my thankfulness to him. 2. Obli-

gation (for a grace or favor). 3.

Bestowing a grace or favor.

Thanking. Thanks. شکر و امتنان

امتیاز (emtiaz) A.I. [ج. امتیازات]

1. [O. S.] Distinction. 2. A pri-

vilage; also, preference. Ex. امتیازی

داشت که بی اجازه وارد میشد

privilege of entering without per-

mission. 3. A concession. Ex.

concession for work- امتیاز خیر کلیه معادن

[Note. 2. The above are examples of what we may call the *bare* infinitive which is mostly used in literature and bookish styles. In ordinary conversation and writing the particle (و) is prefixed to the bare infinitive, and thus we say برو *bor'ow*; بخور *bokh'or*, etc., though not بیاش].

[Note. 3. The negative imperative (نهی *nahy*) does not take any particle at the head except the regular negative particle (ف). Thus نرو *nar'ow* means 'do not go thou' and نخورید means 'do not eat you'.

[Note. 4. From the bare infinitive are formed the present tense, the present participle, and the name of the agent. Ex. روان میروم and رونده].

امر (۳) A.I. [ج. = امور (omoor)]
Affair, business, matter, concern, thing. Ex. (1) در این امور مداخله نکنید Do not interfere in these matters. (2) این امور بر او کشف شد These things or events were revealed to him.

A fact.

امر محقق

See under امر

Passing.

امرار (emrar) A.I.

To pass.

امرار کردن ف. م.

To pass the time. امرار وقت کردن

To idle away the time.

To earn one's livelihood. امرار معاش نمودن

Diseases.

امراض (amraz) A.I.

eration. Fig. Annihilation.

امعاء نمودن R. = محو کردن

Assistance, help, A.I. (emdad) امداد
succour. Helping, assisting. Relief.

Mil. Reinforcement.

1. To help, to امداد نمودن ف. م.
assist, to relieve. Ex. او را در فقر امداد

کردیم 2. Mil. To reenforce. R.

1. Mil. A.P. (emdadee) امدادی

Reenforcing. Ex. 2. Tend-

ing to give relief, relieving. Ex.

relief office or service.

[Fem. & pl. امدادیه emdadiyyeh.

Ex. [تئون امدادیه]

امر (۱) A.I. (amr) [ج. = اوامر (avamer)]

1. An order, a command. Ex. (a)
I executed his order.

(b) اوامر الهی Commandments of God.

2. Gram. The imperative (mode).

To order, to امر کردن ف. م. ل.

command. Ex. رئیس مرا (یا این امر) کرد

The director ordered me to start.

Command and prohibi-

tion, (positive) command and

injunction. [Pl. اوامر و نواهی]

[Note. 1. The imperative is one

of the two principal parts of the

Persian verb, the other being

the infinitive. For example, the

imperative of the verb رفتن 'to go'

is رو *row*, that of خوردن 'to eat'

is خور *khor*, while that of the

irregular verb بودن 'to be' is

باش *bash*].

bounds. To restrict oneself, to contain oneself. To be parsimonious, to observe excessive economy. [O. S.] To withhold, to keep back.

This year, امسال (*emsal*) ق-ا

the present year. Orig. این سال

Pertaining to امساله (*emsaleh*)
this year. امسالی (*emsalee*) س-

1. To-night, امشب (*emshab*) ق-ا

Ex. 2. This night, امشب من دهانی هشتم

Orig. این شب

See under امصار

Making suck امصا (*emsas*)

1. Signature, امضاء (*emza*)

Ex. 2. Signing, امضاء من است

He refrained from signing it.

3. L. To approve, 4.

[O. S.] To make pass.

To sign, Ex. امضاء نمودن ف. م.

[For a dignitary the auxiliary is substituted for نمودن]

That is to امضایی (*emza-yee*)

be signed, set apart for signature.

Ex. امضاء بقی امضایی

See under امطار (*amtar*)

Cansing to rain, امطار (*emtar*)

[Pl. of امعاء] امعاء (*am-a'*)

Bowels, intestines.

Med. Emeritis, امراض امعاء

Looking atten- امعان (*em an*)

tively, pondering over. Penetration,

Looking attentively, امعان نظر

A penetrating glance,

[Pl. of مرض]

Chronic diseases, امراض مزمنه

Venercal diseases, امراض مقاربتی

1. A beardless امرد (*amrad*) ا-س-

youth, [(*amared*)]

Beardless,

امرداد (*amordad* or *amr--*) ا

(Name of) the fifth month of the

Persian solar year, having 31 days.

A pear, انار (*amrood*)

To-day, امروز (*emrooz*) ق-ا

Orig. این روز this day.

To procrastinate, امروز فردا کردن

Nowadays, امروزه (*emroozeh*) ق-

in these days.

Of to-day, امروزی (*emroozee*) ا

Modern, امروزی (*emroozin*) س-

The modern (people), امروزی ها

امری (*amree*) ا-س-

Imperative. Of an imperative nature,

امری وجه امری

mode. See article under امر (۱)

America, امریک (*amreek*) ا

American, امریکایی (*amreeka*) س-

See under مزاج

A cigarette, امزیک (*amzeek*) ا-س-

holder. [O. Ss.] Nipple. The lip

of a cruet,

امس (*ams*) ق-ا

Parsimony, امساک (*amsak*) ا-س-

excessive economy. Scarcity. Avarice.

Abstemiousness, [O. S.]

Keeping back, withholding,

To keep within, امساك کردن ف. ل.

[Note. The word امن is colloquially used as an adjective in the sense of 'safe, secure, peaceful' which should properly be translated مامون *ma'-moon*, امن *amen*, or امن *amen*, the latter two being rare. Thus we say colloquially مملکت امن است to mean that the country is peaceful]. Security and peace. امن و امان. Peaceful. Safe. امن (amen) ص. [Pl. of امین A.I. (omana')] Trustworthy persons. Prefects, functionaries (of the State).

امنه (amaneh) = آمنه

امنیت (amniyyat) A.I. Peace, tranquillity. Security, safety. امنیت و. Ex. امنیت و آسایش در مملکت برقرار است. Peace and tranquillity are established in the country.

امنیه (amniyyeh) A.I. Road Guard (Department). [This word is originally the same word as امنیت] اموات (amvat) A.I. [Pl. of میت] The dead.

The lower world, the عالم اموات. abode of the dead, Manes.

امواج موج See under

اموال (amval) A.I. [Pl. of مال] Goods, possessions. Properties.

Wealth.

Movable اموال منقول (یا منقوله)

properties.

Immovable اموال غیر منقول (یا غیر منقوله)

properties.

امواه (amvah) R. = میاه = آبها

Possibility, امکان (emkan) A.I.

practicability. Compare امکان

To be possible. امکان داشتن

Ex. خواندن این خط امکان ندارد. It is not

possible (or it is impossible) to

read that writing.

امکان پذیر (pazeer) A.P. =

Possible.

امکان ناپذیر (napazeer) A.P. =

Impossible.

امکنه = امائن See under مکان

امل (amal) A.I. [ج. = آمال (amal)]

Desire. Hope. See آرزو

املاء (emla') A.I. 1. Spelling.

How orthography. Ex. املائی این کلمه چیست

is this word spelled? 2. Dicta-

tion. [O. S.] Filling.

To spell. املاء کردن ف.

املاح (amlah) A.I. [ج. ملح] [Pl. of

Salts.

املاک (amlak) A.I. [ج. ملک] [Pl. of

(Real) estates, (immovable) pro-

properties. Possessions.

املاک منقول و غیر منقول R. = دارائی

منقول و غیر منقول

ثبت املاک. Registration of properties.

املاک (۳) = ملاتکه

املال (emlal) A.I. Wearying.

Being tedious.

املائی (emla-ee) A.P. Orthographic.

املج (amlaj) A.P. {

امله (amleh) {

امن (amn) A.I. See under امنیت

Safety, security. امن

Peace. Protection. See امنیت

His hope was frustrated, he failed to attain his end. [Pl. of امر] **امور** (*omoor*) A.I. Affairs, matters, things. Ex. امور سیاسی. See (۲) امر

امید بخش (*omced bakhsh*) Foreign affairs. امور خارجه

Hope-giving, encouraging, promising. Ministry of وزارت امور خارجه

1. Hopeful. امیدوار (*—-rar*) Foreign Affairs, Foreign Office, Ex. امیدوارم شفا یابد I hope he will Secretary of State.

be cured. 2. A candidate. Internal affairs, home امور داخله

To hope, to be امیدوار بودن affairs.

hopeful. Ministry of وزارت امور داخله

Hope(fulness). امیدواری (*—-varee*) Interior, Home Office.

expectancy. Hope of pregnancy. امورات (*omoorat*) A.I. [غ. م.] = امور

1. A prince. امیر (*ameer*) A.I. [Unnecessary pl. of امور]

2. A commander, a chief, a master. امور دیده (*omoor deede*) A.P. م.

[ج. = امرا (*omara*)] Experienced (in various affairs).

[Note. The word امیر is shortened اموسنی (*amoosnee*) = آمو سنی

to امیر in certain compound words امومت (*amomat*) A.I. = مادری

such as امیر آخور i.e. امیر آخور Mothers. امهات (*ommahat*) A.I.

امیرزاده i.e. میرزا ; امیر آب i.e. میراب [Pl. of امهات]

See these words in the vocab. Giving a respite. امهال (*emhal*) A.I.

امیر الامراء (*—ol -omara*) A.I. Respite, delay.

Lit., the prince of princes. (An To give a respite. امهال نمودن ف. ل. م.

old title of) the Prime Minister. امی (*omnee*) A. ص.

An admiral. امیر البحر (*—ol bahr*) A.I. illiterate. Motherly, ma-

Lit., the commander of the sea. ternal.

امیر البحری (*—olbahree*) A.I. See under امیال

Admiralty. امیدان (*amyan*) A. = میان

امیر المؤمنین (*—ol-mo'meneen*) A.I. Hope. امید (*omced; ommeed*)

The Commander of the Faithful امید داشتن = امیدوار بودن

[title of the Caliphs, esp. Ali. To hope. To rely. ل.

the successor and son-in-law of To despair. امید بریدن

Mohammed]. See مؤمن Geog. Cape of دماغه امید صانع

امیر آئه (*amecranch*) A.P. م. ق. Good Hope.

1. Princely. 2. In a princely manner. His hope was fulfilled, آمد.

امیر زاده (*ameer zadeh*) A.P. A. he attained his end.

[Pl. of *onsa* (ج. انشی) A.1 (*enas*) **اناث** Females.

Females and males. **اناث و ذکور**

Female. **اناثی** (A.1 (*enasee*))

[Fem. *enasiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. مدرسه اناثیه girls' school.

[Pl. of *anajil* (ج. انجیل) A.1 (*anajeel*) **اناجیل** The Gospels.

The four Gospels. **اناجیل اربعه**

A pomegranate. **انار** (A.1 (*anar*))

A pomegranate-tree. **درخت انار**

May . . . illuminate [in the sentence *anarull'ah ghabreh*, i.e. May God illuminate his grave]. **انار** (A.1 (*ana'ra*))

A pomegranate orchard. **انارستان** (A.1 (*anarestan*))

انار گل (A.1 (*anar-gol*)) = **نار گل** Rust. **انارین** (A.1 (*anarin*)) = زنک

اناخلیس (A.1 (*anaghalees*)) = **مرزنگوش**

Creatures. Mankind. **انام** (A.1 (*anam*)) **انامل** (A.1 (*anamel*)) (Tips of) the fingers. [Pl. of *anale* (ج. انله)]

Egotism. **انانیت** (A.1 (*ananiyyat*)) **اناهید** (A.1 (*anaheed*)) = **ناهید**

Stupid. **انایی** (A.1 (*anayee*))

A dupe. **اناب** (A.1 (*anab*)) = **بادنجان**

News, information [Pl. of *naba'* (ج. نباء) A.1 (*anba'*)) **انباء** (A.1 (*anba'*))

Informing, announcing. **انباء** (A.1 (*enba'*))

Causing to grow. **انبات** (A.1 (*enbat*))

Son of an *ameer*, a prince or nobleman. **میرزا** See also

امیر لشکر (— *lashgar* or *ameereh*)

Commander of a division, division general. A.1

امیر وار (— *var*) = **امیرانه**

Title, **امیری** (A.P.1 (*ameeree*))

rank, or jurisdiction of an **امیر**

Principality.

[Compar. & A.1 (*am-yal*) **امیل** super. of **مایل**]

امیله (A.1 (*ameelch*)) = **آمله**

1. Trustworthy. A.1 (*amin*) **امین** honest, faithful. 2. A trustee.

[ج. **امنا** (A.1 (*omana'*))]

Justice of the peace. **امین صلح**

Financial agent. **امین مالیه**

A treasurer. **امین صندوق** R.

To trust (on), **امین دانستن ف**

to consider trustworthy.

امینی (A.P.1 (*ameence*)) Trustworthiness. Office of a trustee, a

justice of the peace, etc. See **امانت**

امیه (A.1 (*amayyeh*)) Omniad. A.1 (*am*)

The Omniads. **امیه** (A.1 (*am*))

If. **ان** (A.1 (*an*)) = **اگر**

[in the compound word **انشاء الله**]

ان (A.1 (*an*)) = **عن**

ان (A.1 (*an*)) = **عن**

Suffix used to form the plural of nouns. See **ان** (A.1 (*an*)) on

page 29.

A vase, a vessel. A.1 (*ena'*) **اناء**

Coming back A.1 (*enabat*) **انابت**

(to God). Repentance.

See under **انبویه**

انابیسیب

warehouse. Hence, old.

A howda.

انبازی (۳)

انبازیدن (ambareedan) = انباردن

A partner. An (ambaz) انباز

associate, a companion.

To participate. انباز شدن ف. ر.

Partnership. انبازی (ambaze)

Companionship.

انبازی ؟ دن = انبار شدن

Repletion, انباشتگی (ambashtgee)

plenitude, fullness.

1. To انباشتن (ambashtan) ف. م.

fill, to fill up, to cram. Ex. انباشته از ذغال.

filled with coal. 2. To store; also,

to hoard or accumulate. 3. To

supply. 4. To macerate. Imper.

root = انبار ambar].

Filled. انباشته (ambashteh) ص.

Stored. [P.P. of انباشتن]

انباغ (ambagh) = آموشنی

A scrip, a leather bag. انبان (amban)

thern bag. Bellows. انبانیه (ambaniche)

A life-buoy. انبان شناور

Fat. Lazy. انبان بار (amban bar) ص.

Tongs, Pincers. انبر (ambor)

Forceps, Nippers. انبر جراحی

انبیر باریسی (ambirbarices)

امیرباریس

Tweezers. انبرک (amborak)

Pincers, Forceps, Nippers.

انبروت (ambroot) = امرو

انبره (۱) (amborch) = انبرک

An animal that has انبره (۳)

shed its coat. An animal used

for drawing water.

A castle. انباخون (ambakhoon)

انباده (ambadeh) = لاف زن

1. A storehouse. انبار (۱) (ambar)

a warehouse, a storeroom, a shed.

2. Dung, manure. 3. Falling of

a wall, dilapidation of a house, etc.

Full to the brim. س.

1. To store, to انبار کردن ف. م.

put up in a store or warehouse.

Ex. هزاره را انبار کردند. 2. To hoard,

to accumulate

See in the vocab. آ. انبار

A granary. انبار غله

The reservoir of a lamp. انبار لامپ

Tender. انبار عتب لوکوموتیو

Store (۳) [امراز ف. انباشتن]

thou! [Imper. root. of انباشتن am-

bashtan; short for انبار biambar].

Storing. [۲-د. ف. ازف. انباشتن]

[Short for انبارنده, both being rare].

Stored, acc. [۳-انباشته د. م.]

cumulated. [Replacing انباشته am-

bashteh, the usual form, and used

only in comp.] Ex. انبارد ف. ف. heaped

up like snow.

A store- انبارخانه (ambarkhaneh)

house. A magazine

A storekeeper. انباردار (ambardar)

Warehousing. انبارداری (ambardari)

Warehouse rent, store dues.

انباردگی R (ambardegee)

انباردن R. (ambardan) = انباشتن

انبارده R. (ambardeh) = انباشته

انبازی (۱) (ambareez) ص.

Stored in a warehouse. Belonging to a

tufty.

A multitude, a mob. A —

A large number.

To make crowded. انبوه کردن ف. م.

To render thick or compact. To make abundant or luxuriant.

To crowd, to throng. To become thick, as a forest. To luxuriate.

انبوه ریش (*ambooh-reesh*) ص
Thick-bearded.Thickness. انبوهی (*amboohce*) A
Bushiness, tuftiness. Abundance, luxuriance. Congestion.An odor. انبوی (*ambooy*) ASmell thou! [امر از ف. انبوییدن]
انبوییدن (*ambooycedan*) ف. ل.

To smell. [Imper. root = انبوی]

The mango. انبه (*ambel*) AProphets. انبیاء (*ambia*) A.A

[Pl. of نبی]

Loam, clay. انبیر (*ambeer*) (۱) A

A sect, a religion.

انبیر (۲) = انبار (۲)

An alembic. انبیق (*ambegh*) A.Aa retort. A still. [ج = انبیق (*unabegh*)]Med. Swelling انتباج (*entebaz*) A.A

up of a bone.

1. [O. S.] انتباه (*entebah*) A.A

Waking. 2. Fig. Vigilance, circumspection.

1. [O. S.] انتاج (*entetaj*) A.A

Breeding. 2. Fig. Exudation تراوش =

Suicide. انتحار (*entchar*) A.A

To commit suicide. انتحار کردن ف. ل.

انیزان (*ambizan*) = سلخGaiety. انبساط (*ambesat*) A.A

cheerfulness, mirth, joy. Recreation. Phys. Expansion. Dilatation.

[O. S.] Stretching or spreading out.

Expansible, expansive. قبل انبساط

Expansibility. قابلیت انبساط

انبساط آور (*avar*) — ص A. P.

Giving joy, mirthful. Recreative.

Clotted, congealed, hard(ened). ص (*ambast*) انبست

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

انبله (*ambaleh*) A. = تمر Tamarind.A carpet. انبوب (۱) (*amboob*) A

A bed.

A pipe, a tube. انبوب (۲) (*ambob*) A.AKnot of a stem. [ج = انبوب (*anabeb*)]A reel. انبوچه (*amboobeh*) A.A

A tube, a pipe. [ج = انبوب]

To gather, to accumulate. ف. م. (*amboodan*) انبوذن

[Imper. root = انبای]

Primary matter. انبوذن (*amboozan*) Aانبور (*amboor*) = انبرانبوسیدن (*ambooscedan*) ف. ل.

To appear.

انبوش (*ambosh*) - انبوت (*ambaut*) A

A root.

Wide, spacious. نبون (*ambeen*) ص

Ample.

1. Crowded, abundant, luxuriant; also, numerous. Ex. درختان انبوه (*ambeen*) ص

2. Thick. Ex.

3. Bushy, جنگل انبوه a thick forest.

were the cause of divulging this news in the town. 2. A rumor, Ex. انتشارات غلط false rumors. 3. Issuance.

To noise abroad. انتشار دادن ف. م. to propagate, to diffuse, to divulge, to spread abroad. To issue, to circulate. Ex. چنین انتشار میدهند که

There is a rumor that... it is noised abroad that..

To be spread انتشار یافتن ف. ل. abroad, to be noised abroad (or about). To be propagated.

Breathing. A.I (enteshagh) انتشاق Appointment, A.A (entesab) انتصاب designation, being set up.

Accepting a A.I (entesah) انتصاح sincere advice.

Overcoming. A.I (entesar) انتصار Victory. Self-preservation.

انتظار A.I (entezar) [ج == انتظارات]

1. Expectation. Ex. برخلاف انتظار من contrary to my expectation. 2.

Waiting for, looking out for, wait.

2. I stood waiting for him to come. 4. Anticipation.

To be در انتظار بودن (با سر بردن) waiting (for).

1. To expect. انتظار داشتن ف. م. Ex. I did not expect him to talk like that.

2. R. To be waiting.

To wait, to be انتظار شدن ف. م. waiting (for). To anticipate.

A waiting-room. اتاق انتظار

انتخاب A.I (entekhab) [ج == انتخابات]

1. Selection, choice. Ex. انتخاب کتب مفیده

2. Election. Ex. انتخاب هیئت رئیسه

Election of officers (for a society, etc.)

1. To select, انتخاب کردن ف. م. to choose; also, to adopt. Ex

چه رویه ای انتخاب کردند What policy did they choose or adopt? 2.

To elect. Ex. این وکیل از کجا انتخاب شد Where was this deputy selected from? 3. To extract.

General A.I (entekhabat) انتخابات election. Ex. در موقع انتخابات at the general election. [Pl. of انتخاب]

Elective. A.P. (entekhabee) انتخابی Electoral. Elected. Selected. choice.

[Fem == انتخابیه entekhabiyeh, reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. دوره انتخابیه electoral period.

Electorate. حوزه انتخابیه

Wresting. A.I (enteza') انتزاع

removing forcibly. Wringing, or being wrung.

To wrest, to انتزاع کردن ف. م. remove forcibly, to wring.

Relation, A.I (entesab) انتساب connection, Descent, lineage. [O.S.]

Claiming descent from. Tracing back one's lineage.

انتساب (entesakh) == استساخ

انتشار A.I (entesary) [ج == انتشارات]

1. Propagation, spreading abroad, noising abroad, divulging, diffusion.

Ex. شما باعث انتشار این خبر در شهر شدید You

1. Transfer, *A.1 (entezhal)* انتقال حکم
removal. Ex. حکم انتقال شما بشمال صادر شد

Order of your transfer to the North
has been issued. 2. Change of
residence, shifting. 3. Cession.

4. *Fig.* Death. 5. Transmission:
also, communication. [ج. انتقالات]

1. To transfer, انتقال دادن ف. م.
to alienate. Ex. مرا بداره دیگری انتقال دادند

They transferred me to another
Administration. 2. To shift, to re-
move to another place, to trans-
late. 3. To cede, to make over.

Ex. ۱. To املاک خود را باو انتقال داده بود
transmit.

To be transferred, انتقال یافتن ف. ل.
To be ceded.

Phys. Conduction. انتقال حرارت
or convection, of heat.

Phys. Transmission انتقال برق یا نور
of electricity or light.

Sleepwalking. انتقال نومی

Med. Metastasis. انتقال مرض

A.P.1 (—pazeer) انتقال پذیر
Transferrable, alienable. Transmis-
sible. Conductible.

A.P.1 (—dehandch) انتقال دهنده
Alienator.

A.P.1 (—geerandch) انتقال گیرنده
Alienee. See مقبول الیه

A.P. (—na pazeer) انتقال نا پذیر
Inalienable, incapable of being
transferred or transmitted

A.P.1 (—nameh) انتقال نامه
A conveyance, a deed of transfer.

(*al-enteza-ro-ashad'do men'al mowt*) *Ar. Prov.*

It is very hard and trying to wait.
Lit. Waiting long is harder than
death.

Awaiting (the بانظار وصول جواب
favor of) a reply . . .

Order. *A.1 (entezam)* انتظام
Discipline. Methodical arrangement,
system. [ج. انتظامات]

To put in order. انتظام دادن ف. م.

To arrange methodically. To
systematize.

A.P. (entezamee) انتظامی
Disciplinary.

Inflation. *A.1 (entefakh)* انتفاخ
swelling.

1. Profiting, انتفاع *A.1 (entefa')*
gaining advantage of. Ex. انتفاع از کتب خطی

Profiting by manuscript books. 2.
Profit, utility.

To profit انتفاع گرفتن (یا بردن)
(by), to derive advantage (from).

Tending *A.P. (enteface)* انتفاعی
to give a profit. Fit for exploit-
ation.

Exploitation. عمل انتفاعی

Criticism. *A.1 (enteghad)* انتقاد
[ج. انتقادات]. Critic, critique [Fr.]

To criticise. انتقاد نمودن ف. م.

Critic, as an art. فن انتقاد

A.P. (—ameez) انتقاد آمیز
Subject or liable to criticism. Critical.

A.P. (enteghadec) انتقادی
Critical, characterized by criticism.

end; also, result, outcome. Ex. انجام اینکار چه خواهد شد What will be the end of this affair?

1. To accomplish, انجام داشتن ف. م. to achieve, 2. To do, to perform. Ex. 1. و 2. به تباری برآی من انجام داده آید.

3. To fulfil, وعده خود را انجام داد. 1. To be accomplished or achieved, 2. To be done, 3. To come to an end, to be terminated. Ex. 1, 2 و 3.

1. To be fulfilled, کار من بنویس انجام گرفت. 2. To come to pass. Ex. پیشگویی او در این موقع انجام گرفت. His prediction was now fulfilled.

To accomplish; بانجام رسانیدن [O. S.] to bring to an end. To do, to perform. To fulfil.

بانجام رسیدن = انجام یافتن. [Note. In composition the word انجام means 'having a ... end'. Ex. سعادت انجام having a happy end].

انجام (۳) (۱ - امر از ف. انجامیدن) Come to an end! Be finished, etc.

[Imper. root of انجامیدن anjamēdan; short for انجامیدن bi'anjam].

(۲ - امر از ف. انجامیدن) Coming to an end. [Short for انجامیدن anjamandeh, and reserved for composition]. See note above.

انجام پذیر (— pazeer) That can be accomplished, achievable, terminable.

انجامش A (anjamesh) Fulfilment. Accomplishment.

انتقالی (enteqhalce) A.P.

این مال 1. Ceded, transferred. Ex. This property is a ceded domain. 2. Transmissive.

انتقام A.A (enteqham) Vengeance. [ج. انتقامت] revenge.

1. To take انتقام کشیدن [ف. م.] vengeance

Ex. از ایشان انتقام کشید He took vengeance upon them. 2. To revenge, to avenge. Ex. بالاخره انتقام خود را کشید. At last he revenged himself.

انتها A.A (enteha') End, extre- mity. Ex. در انتهای آن حلقه ایست. There is a ring at the end of it. 2.

3. Fig. Termination. Ex. انتهای کلمه. Limit, utmost extent.

انتهار A.A (entehar) Digging a canal. انتهایی A.P. (entehayce) Terminal. Final.

انتیک E.-Fr.A (anteck) An antique, a relic, an ancient relic, an object of antiquity. See عتیقه. A dealer Fr.-F.A (— chee) چپ in antiques.

انتیمون L.A (watermoon) Antimony. Med. Sti- (—eh moghey) انتیمون قوی. biated tartar, tartar emetic.

انثی A.A (ansa) A female. انج (۱) A (anj) The cheek.

انج (۳) See under انجیدن. انجاء A.A (enja') Saving.

انجاح A.A (enjah) Being successful. Making prosperous.

انجام (۱) A (anjam) Conclusion.

- انجامیدن** (*anjameedan*) ف. ل. *A.P.1 (-sooz)* انجام سوز
Met. The sun.
 To come to an end, to be accomplished. To be fulfilled. *Ex.* کار به خیر انجامید. The work ended well.
 To be prolonged. بطول انجامیدن
انجبار *A.P.1 (anjebar)* = انگبار
انجبین *A.P.1 (anjabin)* = انگبین
انجخ (*anjokh*) A wrinkle. [امراز ف. انجختن] Wrinkle thou!
انجخشتن (*anjokhtan*) To be wrinkled. To leap. [Imper. root = انجخ]
انجدان *A.P.1 (anjodan)*
Bot. Sweet asa, laserpitium.
Bot. Lavage. انجدان رومی
 Being attracted. *Fig.* Inclination. **انجذاب** (*enjezab*)
انجرک (*anjerak*) = مرزنگوش
 A male nettle. *A.1 (anjerch)*
Bot. The nettle family (*Urticaceae* or *Urtica*). **انجریه** (*anjortyyeh*)
Med. Nettle-rash [= کسیر]
انچوچک (*anjojak*) = انچوچک
 Marshmallows. **انچل** (*anjol*)
 [خطمی =] (*anjolak*)
 Revelation, **انجلاء** (*enjela*)
 manifestation. *See* منجلی
 Stars. [Pl. of نجم. ج. *A.1 (anjom)*] **انجم**
 Congelation, **انجماد** (*enjemad*)
 freezing. Solidification. Coagulation.
 Concretion. *See* منجمد
انجم سپاه (*anjom-sepah*) *A.P.س*
 Having innumerable army. *See* سپاه و انجم
- انجم سوز** (*-sooz*) *A.P.1*
Met. The sun.
 A society, an assembly, a meeting. **انجمن** (*anjoman*)
 A council. *Ex.* انجمن ادبی a literary society.
 انجمن کردن (یا شدن) ف. ل.
 To assemble. to come together.
 To hold a society.
 A town council. انجمن بلدی
 An academy. انجمن دانش
 An orchestra. انجمن سازی
انجوختن (*anjookhtan*) = انجخشتن
 A fig. A hole. **انجیر** (*anjeer*)
 A fig-tree. درخت انجیر
 Adam's fig. انجیر (بابا) آدم
 Indian fig, cactus. انجیر هندی
 banyan.
 1. Oriole. [بري شاهرخ =] مرغ انجیر
 2. A beccafico.
 To perforate, to bore a hole in. [Imper. root = انجیر]
انجیر خور (*anjeer-khor*)
 1. A beccafico. *Lit.*, fig-eater. 2.
 An oriole. [Also used attrib. Thus: [مرغ انجیر خور]
 The Gospel, the Evangel. **انجیل** (*anjeel; en-*) *A.-Q.1*
 [Ar. pl. *ana-jeel*] = اناجیل
 A Christian. اهل انجیل
 1. An evangelist. **انجیلی** (*anjeelee; en-*)
 A Christian. 2. Evangelical. Pertaining to the Gospel.
 [= انجیلون (*anjeeliyyoon*)]
 1. Pear- **انچوچک** (*unchoochak*)

Demobilization. انحلال تجهيزات قشونی
Curvature. A.I (enhera) انحناء

Being curved or bent.

Being A.I (enkhesa f) انخساف
eclipsed, as the moon. See خسوف

A small number. A (and) (۱) اند
a fraction. A number from 3 to 9
inclusively. Ex. بیست سال واندی some-
thing over 20 years, twenty years
or so. See اندك

Verbal pronoun used (۲) اند

(1) at the end of the past partici-
ple to form the perfect tense, in
which case it becomes the equi-
valent of 'they have' in English.
Ex. رفته اند They have gone. [Orig.
they are gone].

(2) after a noun or adjective where
it retains its original sense هفتند
'they are'. Ex. (a) در خانه اند They are
in the house. (b) دیوانه اند They
are mad.

[Note. The particle اند in its sec-
ond sense is sometimes shortened
to ند Ex. خرند they are asses, i.e.
foolish].

Licorice. اند (۳) ا. = سوس

Plaster(ing). اندا (۱) (anda) ا.

A plasterer. Fig. Malice. Calumny.

See اندود

اندا (۳) [ا- امر از ف. اندودن یا انداییدن]

Plaster thou! Incurst thou! [Im-
per. root of اندودن andoodan or
بندایدن andayedan; short for بندایدن
bianda. the usual form].

seeds, esp. when dried and roas-
ted. 2. Bot. A kind of plum
or prune (*Prunus Syriaca*).

See under انحاء

انحراف 1. Deviation. A.I (enheraf)
swerving. Ex. انحراف از جاده حقیقت 2.

Deflection. 3. Declination.

To deviate, انحراف ورزیدن ف. ل.
to swerve. [منحرف شدن =]

1. Monopoly. A.I (enhesar) انحصار

Ex. انحصار دخانیات 2. Restraint. con-
finement. Ex. فقط انحصار دارد بگیاهان It
is only confined to plants. 3. In-
sularity. [O.S.] Being besieged or
restrained.

To confine, to انحصار دادن ف. م.
restrict. To monopolize.

Monopolism. اصول انحصار

انحصاری (enhesaree) ص. A.P.

Monopolistic. Confined, restricted.

See under امتیاز انحصاری

Decline, انحطاط A.I (enhetat)

descent. Decadence. Degradation.

Astr. Depression of انحطاط افق
the horizon.

1. To (begin to) decline, to sink, Ex. درت آنها
رو با انحطاط گذاردند

2. To be degraded
or lowered. 3. To be depressed, as
the horizon.

dissolution. انحلال A.I (enhetat)

Disorganization. [O. S.] Being
loosened or untied, as a knot.

To be dissolved. انحلال پذیرفتن

To be disorganized.

weaken, to exhaust. 2. To discharge.

to dismiss (from a position, etc.).

To overthrow. Ex. بر انداختن

He overthrew the bad customs.

To start, to set in راه (یا بکار) انداختن

motion, to set agoing, to set on

foot, to put in working order. Ex.

ماشین را براه انداخت

To put (or set) in بچریان انداختن

circulation. To send around.

To throw out. To بیرون انداختن

expel, to discharge.

1. To bend. Ex. بریز انداختن

2. To throw down. سر بریز انداخت

To put off, to delay. بتهیق انداختن

To throw overboard. بدریا انداختن

To put together. To بهم انداختن

bring face to face in quarrel or strife.

1. Colloq. To give پس انداختن

birth to, to bring forth [a derogatory and vulgar expression].

2. To delay the payment of, to put in arrears.

To put off from پشت گوش انداختن remissness, to neglect.

To set intrigues on foot. پشت هم انداختن

Card-playing. To pack cards.

1. = جلو انداختن

2. = بریز انداختن

See under تیر انداختن

To set (a bone), to جا انداختن

reduce (a dislocated joint).

[۲-ا. ف. از ف. اندودن و انداییدن]

Plastering. [Short for انداینده *and-dayandeh*, the regular form, and used only in comp.]

A trowel. اندابه *R. (andabeh)* = ماله

انداختن *(andakhtan)* ف. م.

[Imper. root = انداز *andaz*]

1. To throw, to cast, to hurl; also,

to toss. Ex. (a) آپ را بینداز در هوا

Throw the ball into the air. (b)

Throw the ball into the air. (b)

او را در حبس انداختند

2. To fell. Ex. درخت چنار را انداختند

3. To shoot, to dart. Ex. تیر انداختن

4. To dissolve, to

overthrow. Ex. حزب کارگر کابینه را انداخت

5. To set. Ex. (a) او را بکار انداختم

I set him to work. (b) مرا بخواب

He set me thinking.

6. To deprive; also, to dismiss.

Ex. او را از ریاست انداختند

7. To cause, to

raise, to bring about. Ex. در میان

دو نفر فتنه انداختن

to cause a quarrel

between two persons. 8. To put

or throw (on the head, neck, etc.).

Ex. طوق طلا بگردن انداخت

9. Colloq. To make excessively tired or ex-

hausted. 10. Colloq. زنجیر آهن دستم را انداخت

To make sick, قلدری از آن خوردم

11. Colloq. To count. آن کتاب کو چک را هم دو قران انداختم

To make extremely از پا انداختن

exhausted. To disable. To overpower.

1. To disable, to از کر انداختن

intention. A trowel [= ماله].

1. Size, dimension. **اندازه** (*andazeh*) Ex. شخصی باندازه من a man of my size. 2. A measure. Ex. اندازه این (b) خیاط اندازه مرا گرفت (a) How much does this cloth measure? 3. Measurement. 4. Extent; also, quantity. Ex. تا چه اندازه to what extent? 5. A gauge; also, any other measure. 6. A copy, a specimen; also, a pattern. 7. Moderateness, proportion.

Having the required measure or dimensions. ص.

1. Having the required size. Ex. باندازه من. It happened to be exactly of the right size. 2. Moderately. Ex. باندازه غذا بخور

1. Beyond measure. بی اندازه ق. ص. *Fig.* Extremely, excessively, immoderately. Ex. این مسئله بی اندازه مشکل است. This problem is extremely difficult. 2. Measureless. Of an undesirable size. Ex. این لباس بی اندازه است.

To measure, to take measure. Ex. اندازه گرفتن ف. م. خیاط را اندازه گرفتند.

They measured the court-yard.

To measure. To estimate. To weigh.

1. To be moderate, not go to extremes, to keep within bounds. 2. *R.* To measure.

A measurer. **اندازه گیر** (*-geer*)

Measure. **اندازه گیری** (*geerec*)

To push forward, جلو انداختن
to promote. To set forward.

To set eyes (on), to cast a glance (at). چشم انداختن

Colloq. To spread a rumor. جو انداختن

To make a fool of, دست انداختن
to play the fool with.

To throw away, to throw out, to refuse, to reject. دور انداختن

1. To set in motion, راه انداختن
to start [= راه انداختن] 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی راه انداخت.

To get into operation. Ex. کار مرا راه انداخت

Attend to my business and let me go. مرا راه بینداز بروم

See under رو انداختن

1. To delay, to put عقب انداختن
off. 2. To put in arrears. 3. To leave behind. 4. To prevent from advancing.

انداخته (*andakhteh*)

[P. P. of انداختن]

انداز (*andar*) = افسانه

انداز (۱) (*andaz*) [۱ - امر از ف.

Throw thou ! [Imper. root of *andakhtan*; short for *biandaz*, the usual form].

— [۲ - ا. ف. از ف. انداختن]

Throwing. [Short for *andazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. تیر انداز a shooter.

انداز (۳) A plaster, a parget.

A measure [= اندازه]. Purpose.

[Compar. & super. A. اندر (۳) م.]
of اندر]

Insertion. A. اندراج (enderaj)

Being inserted. See مندرج

Being A. اندراس (enderas)

obliterated. See مندرس

اندر بایست (tid urbayast) = در بایست

An inter- A. اندر جاه (andarjah)
calary day.

اندر خور (d) = در خور (d)

An advice, a A. اندرز (andarz)
counsel. A will, a testament.

A stone in A. اندر ز (andarza)
the gall-bladder of an ox.

اندر گاه (andargah) = در گاه

اندر نوشتن (indar-neveshtan) = در م.

To obliterate. See وشتن

Bewil- { اندروا (h) (andarva)

dered. A. { اندروای (vay) (-)

Inverted, { اندرواژ (vazh) (-)

head-downwards.

اندروب (andaroob) = قوباء

1. The inte- A. اندرون (andaroon)

rior, the bowels. 2. The inside

of a thing. Ex. از بیرون و اندرون

شد It was plastered on the

outside and the inside. 3. The

interior of a house, the penetralia,

the harem, the gynaeceum.

Within, inside (o°). در اندرون

اندرونی (andarooni) = در اندرون

1. Internal A. اندرونی (andarooni)

Ex. 2. Inner, situated in

the interior. Ex. حیاط اندرونی See اندرون

3. Innate, intrinsic.

ment, mensuration.

تیر اندازی اندازی

اندازیدن (andazedan) = انداختن

انداس (andas) = اندازه

Stature. Body. A. اندام (andam)

A limb. Symmetry, proportion.

Of an elegant stature. خوش اندام

See in the vocab. سیم اندام - گل اندام

اندام شرم = زهار

انداو (andav) = تره تیزک

انداوه (andaveh) = ماله

انداویدن (andaveedan) = انداییدن

اندا (۱) (anday) = اندود

اندا (۲) = اندا (۳)

اندایش (andayesh) A. Plaster(ing).

اندایشگر (---gar) = اندودکار

اندایه (andayeh) = انداوه

انداویدن (andaveedan) = اندودن

اندر (۱) (andar) A. ج. = در

In, into, etc. [Poet. and bookish
form of در].

[Note. A special usage, though

colloquial, of the word اندر is to

place it between two adjectives and

derive from it the idea of exces-

siveness or emphasis. Thus بداند

bad-andar-bad means ever so

bad, so much worse, etc.].

Suffix with the meanings اندر (۲)

indicated in the following com-

pounds which are rare :

A half-brother.

برادر اندر

A step-father.

پدر اندر

A half-sister.

خواهر اندر

A step-mother.

مادر اندر

[Imper. root = اندوز]

Amassed. اندوخته (andookhteh) م.
hoarded, treasured. Acquired.

[P. P. of اندوختن]

1. An amassed wealth, —
a treasure. Ex. 2 Gains.

1. Plaster. اندود (andoo) م.

Incrustation. Ex. 2. Incrust-
ed, plastered; also, (be)smeared.[Short for اندوده the usual form
and used only in comp.] Ex.
اندود قیر tarred, besmeared with tar-

(— kar, gar) اندودکار اندودگر

A plasterer. A plater.

To plaster, اندودن (andoodan) ف. م.

to incrustate. To plate. To inlay.

To smear, to besmear, to cover over.

[Imper. root = اندای Ex.

اندای They smear the
piles with tar, they tar the piles.To plate اندودن = زرا اندود کردن
with gold, to gild; also, to inlay
with gold.

Plastered, اندوده (andoodeh) م.

incrusted, Smeared. Inlaid. Plated.

[P. P. of اندودن]

اندوز (andooz) م. ۱- امر از ف. اندوختن

Amass or acquire thou. [Imper. root

of اندوختن andookhtan; short for
biandooz, the usual form].

Amas- [۲- ۱. ف. از ف. اندوختن]

sing; acquiring [Short for اندوزنده

andoozandeh, the usual form, and
used only in comp.].

اندوزنده (andoo-zandeh) م.

(One) who amasses or gains.

Repulsion, اندفاع (andefa) ۱.۱

Little, few. اندک (andak) م.

meagre, scanty. Ex. 1. اندک غنای

2. اندک زمانی در اندک زمانی In a short time.

A small quantity. اندک

[اندک is diminutive of اند]

Some, a small quantity of. اندکی

a little. Ex. اندکی اندک a little patience.

Little by little. اندک اندک ق.

Ex. اندک اندک بهم شو به شمار Prov.

Many a pickle (or little) makes a
mickle.

اندک سال (— sal) = خرد سال

اندک شمار (— shomar) م = کم

اندک مال (— mat) (P. A. فقیر) Poor.

A little, اندکی (1) (andak'ee)

some. See اندک

اندکی (۲) (andakee') = کمی

Spain, اندلسی (— andoles)

Andolusia.

1. Spanish, اندلسی (andolosee) م.

2. A Spaniard.

Remini-scence, اندمه (andameh) م.

of old sorrows.

اندو (andoo) = اندرون

اندوب (andob) = اندوب = قوبا

اندوج (andooj) = اندوج

Amass- اندوختگی (andookhteg'ee) م.

ment, state of being amassed or

hoarded. Accumulation.

اندوختن (andookhten) ف.

1 To amass, to hoard, to treasure, to

accumulate. Ex. اندوخت دولت زیادی

He amassed a great wealth.

2. To acquire. Ex. اندوخت علم

خیر اندیش *kheyr-andeesh*, benevolent

اندیشنایدن (*an teeshnaedan*) ف. م.

To set thinking. To cause to reflect.

To make mistrustful.

Anx-
ious, ص. | اندیشمند (*andeeshmand*)
اندیشناک (*andeeshnak*)

uneasy, Thoughtful, Mistrustful.

1. Reflection. A (*andeeshch*)

meditation, cogitation. Ex. «اول اندیشه

Think (twice) before

you speak (once); look before

you leap. 2. Anxiety, care. 3. Mistrust.

To reflect, to ف. ل. م.

think. To fear. To be anxious,

to care. To mistrust.

اندیشه مند (*- mand*) = اندیشمند

اندیشه ناک (*- nak*) = اندیشناک

اندیشیدن (*undersheedan*) ف. ل.

[اندیش = Imper. root] اندیشه کردن

Med. Prognosis. A. A (*enzar*)

[O. S.] Warning.

انزرو (*anzaroo*) = انزرو - پاد زهر

Ugly, Bad. ص. = زشت

انزال (*enzal*)

Seminal effusion, A. A

ejaculation of sperm, [O.S.] Caus-

ing to descend.

Hasty discharge of sperm. سرعت انزال

1. [O. S.] A. A (*enzar*)

انزجار Being driven or scared. 2. Fig

Repulsion, aversion.

انزرو (*anzaroo*) = پاد زهر

انزروت (*anzaroot*) A.

Commotion. A. A (*enze-aj*)

انزعاج Restlessness, anxiety. Shock.

انزواء (*enzeva'*) A. A

اندوزیدن (= *zeedan*) اندوختن

Plaster or A (*andoon*)

cement.

Grief, sorrow. A (*andooh*)

Care, anxiety.

اندوه خوردن ف. ل. = غصه خوردن

To grieve.

اندوه گسار (*- gosar*) A.

1. غمنا = 2. غمخور

Sad, sorrow-

stricken, af- (*gi*)

اندوه ناک (*- nak*)

flicted. Melancholic.

Sadness. A (*- nakce*)

اندوهه (= *andooh h*)

اندوهیدن (= *andoohcedan*)

اندوه خوردن

اندوه (*andoh*) [Short form of اندوهه]

اندوه قوی (*inda-ghooghco*) A.

The lotus-tree [گشاد = سدر]

Hope, Past days. A (*undee*)

Surprise.

اندی (۴) ن. = مخصوصاً

To be ف. ل. (*andeedan*)

surprised. To speak hesitatingly.

اندیش (۱) (= *andeesh*) = اندیشه

اندیش (۳) [۱ - امراز ف. اندیشیدن]

Reflect thou! etc. [Imper. root of

andeeshcedan; short for

biandeesh, the usual form]

— ۲ - ۱. ف. از ف. اندیشیدن]

Reflecting, thinking. [Short for

andeeshandch, the usual

form, and used only in comp.] Ex.

مال اندیش *ma-al-andeesh*, provident;

Being closed or stopped.

1. A man. *A. من-ا (ensee) انسی*

2. Inside, internal, interior.

انسیت (onsiyyat) A. Pl. انسی

انشاء (ensha) A. [ج. = اشاعات]

1. Style. Ex. انشای سلیسی دارد. He

has a fluent style. 2. Composi-

tion, redaction, writing; esp. letter-

writing. 3. Inditement. 4. [O. Ss.]

Creation; production. 5. *Rhet.* One

of the two principal divisions

into which any sentence is divided

according to mode of expression;

that comprising imperative, inter-

rogative, and exclamatory sentences.

The other is *khavar*, which

consists only in making an asser-

tion or declaration, and so in-

cludes only a declarative sentence.

See the 4 th. sense of انشاء

A letter-writer. *نائب انشاء*

Initiative, originitive *قوة انشاء*

faculty (esp. in writing).

1. To compose. *انشاء کردن* Ex.

کافذ را من برای انشاء کردم.

2. To indite. 3. [O Ss.] To cre-

ate, to originate, to produce. Ex.

این چیز را از پیش خود انشاء میکند.

انشاءالله (ensha-Allah) A.

(May it) please God, *D.V.* [Deo

volente, i.e. if God will (O.S.).

Ex. انشاء الله فردا اورا خواهم دید (و می بینم).

[Note. 1. The word انشاء الله is

made up of three Arabic words,

ان *en*, if; *sha-a*, wills or wishes;

retirement. [O. S.] Retiring into

a corner.

انژله (anzheh) A. = عدس

Familiarity, socia- *A. ا (ons)*

bleness, Taming. *See الفت*

To become *انس گرفتن* *فد. ژ.*

familiar (or sociable), to associ-

ate. To become tame. Ex. *کم کم با ایشان*

انس گرفت

Mankind. *انس (ens) A.*

[Pl. of *انس* *A. ا (ansab)* [ج. نسب]

1. Lineages, genealogies. 2. Rela-

tions. 3. Logarithm.

Man, man- *A. ا (ensan)*

kind, human.

[Note. The word is sometimes

used as an adjective meaning

'humane, urbane, manly, etc'.]

Manlike, anthropoid. *شبه انسان*

معرفت الانسان (m. i'rafatol ensan)

Anthropology.

Human. *انسانی (ensanee) A. من*

Human geography. *جغرافیای انسانی*

Human- *A. ا (ensanijyat)*

ity. Courtesy, urbanity; also, phi-

anthropy.

To be courteous, *انسانیت کردن*

to observe the rules of civility

or etiquette. To show humanity.

Fitter; fittest. *انسب (ansab) A. من*

More or most convenient. *See مناسب*

Flowing. *انسجام (ensejam) A.*

[Pl. of *انسج* *انسهجه (unsejeh)* [ج. نسج]

Obturation. *انسداد (ensedad) A.*

Hindrance, obstruction. [O. S.]

Justly, fairly, equitably.

— ق. الله *allah*, God.

Ex. بی انصاف رفتار کنی

[Note. 2. The word is used also

Unjust.

بی انصاف س.

as a synonym of (۲) الهی, i.e. in the sense of 'May, . . . , I hope, etc.']

See under نصف (*ansaf*)1. Justly. A. (*ensafan*)

equitably, fairly. 2. Indeed, let us

Reciting verses. A. (*enshad*)

be just. Ex. 3. [Used

To recite. Ex. انشاد کردن ف. م.

as an independent adverb] Quite

اشعار خوبی انشاد کرد

right! Just enough!

Inhalation. A. (*enshagh*)انصاف کار (*ensafkar*) = A.P. منصفPertaining. A.P. (*ensha'ee*)انصاف کارانه (*karaneh*) = A.P. ق.

ing to composition or (letter-)

مصفاه

writing. That is to be composed.

Being. A. (*ensebab*)

Stylistic. [O.Ss.] Creative, origin-

poured out. Suffusion, effusion.

ative; productive. [Fem. & pl. انشایی *enshaiyyeh*].Rupture. A. (*enseda'*)Being. A. (*ensherah*)1. Dispensing. A. (*enscrif*)

expanded, as the chest or the

with, departing from, declining

heart. Dilatation. Fig. Cheerfulness.

from, retiring. Ex. انصراف از سفر کردن

Branching. A. (*enshe-ah*)

2. Gram. Declension

out. Ramification. Forkedness.

Declinable, inflectional. قابل انصراف

Being. A. (*ensheghagh*)نصفی (*ansaf*) = A. م.

split. Division. Forkedness.

[Compar. & super. of منصف]

See under نصب

1. Order, good. A. (*enzebat*)

انصاف

shape, systematic arrangement;

[Pl. of انصار *ansar*]

also, regulation. Ex. کارهایش هیچ

Helpers, assistants, auxiliaries,

2. Accuracy. 3. Con-

friends.

trol; restraint. [O. S.] Holding.

Equity, justice. A. (*ensaf*)

To give good انضباط دادن ف. م.

fairness. [O. S.] Dividing into

shape (to), to put in order, to

halves.

regulate. To control.

To judge انصاف دادن ف. ل. م.

Being an- A. (*enzejar*)

fairly, to exercise justice. Ex. «انصف»

nayed, annoyance; also, disgust.

Judge indeed

از جاز Compare

which of us is the more blood-

Being an- A. (*enzemam*)

thirsty.

nexed, annexation. Junction, con-

Just.

«انصاف ص.

- Being anni- A.I (en-edam) **انعدام** junction.
hilated, annihilation.
- Inflection. A.I (en-etaf) **انعطاف**
Being bent or turned. *Fig.* Inclination.
1. Conclusion. A.I (en-eghad) **انعتاق**
drawing up (of a contract, etc.).
Ex. *پارسال در موقع انعقاد قرارداد داد.* Last year at the time when the contract was concluded or drawn up. 2. Holding.
Ex. *جلسه انعقاد جلسه.* *See*
1. Reflection. A.I (en-ekas) **انعکاس**
Ex. *انعکاس نور.* 2. Reverberation. 3.
Reaction. Ex. *انعکاس بدی در خارج بود.*
4. [O.S.] Inversion, being inverted ||
Angle of reflection. **زاویه انعکاس**
An echo. **انعکاس صدا (یا صوت)**
Reflex action, reflection. **عمل انعکاس**
Reflexible. **قابل انعکاس**
Reflexibility. **قابلیت انعکاس**
To reflect. **انعکاس پیدا کردن**
To reverberate. To have a reaction.
A nose. **انف (anf) = بینی**
1. Enforcement. A.I (enfaz) **انفاذ**
execution. 2. Issuance. Ex. 1 & 2.
3. Transmission. 4. [O.S.]
Penetration, transpiercing.
To execute, to **انفاذ کردن ف.م.**
carry out, to enforce. To issue. To
send. To cause to pass (through).
[Pl. of *nafas* ج. نفس] **انفاس (anfah)**
Inspiring with A.I (enfah) **انفاس**
the desire of (something). Pleas-
ing. Being precious [*See* نفیس].
Spending A.I (enfagh) **انفاق (۱)**
- Together (be-enzenamch) **بانبضام**
with. and, in conjunction with. Ex.
یک باب خانه بانبضام یک طویله a house and
a stable (annexed to it).
Antioch. A.-G.I (antakieh) **انطاکیه**
A.I (enteba') [ج. = انطباعات] **انطباعات**
Impression, being printed Print.
Department of the اداره انطباعات
Press.
Conformity. A.I (entebagh) **انطباق**
Fitness. Adaptation, application.
Being beaten A.I (enteragh) **انطراق**
or knocked. Becoming malleable.
قابل انطراق = چکش خور
Phys. Malleable.
Malleability. **قابلیت انطراق**
Being extin- A.I (entefa') **انطفاء**
guished. Extinction. *Compare* اطفاء
Antony. A.-L.I (antoonia) **انطونیا**
A.I (anzar) **انظار** [ج. نظر. Pl. of
1. Looks, glances, 2. Views. Ex.
to the pub- در انظار عموم (یا عمومی)
lic view.
Cattle. Camels. A.I (an-am) **انعام**
[Pl. of *nu-am* ج. =
A gratuity, a A.I (en-am) **انعام**
bonus, a tip. A prize. [O.S.] Grant-
ing a favor to. Ex. *ده تومان انعام*
He received 10 tomans as
gratuity (or prize).
To grant a favor to. **انعام کردن ف.م.**
Given A.P.ص (en amee) **انعامی**
as a bonus or prize. Meriting a
prize or gratuity. Granted. Gift *adj.*

1. Discharge, A.I (enfesal) انفصال
discharging, dismissal. Ex. انفصال
2. Separation. 1. Part-
ing from, or abandoning, a thing.
3. R. Settlement, adjustment.

[Compar. & A. (anfa') انفع
super. of نافع].

Shame, Passion, A.I (enfe-al) انفعال
Phys. Reaction. [O.Ss.] 1. Being
done. 2. Being vexed. 3. Impres-
sion. 4. Spite.

Action and reaction. فعل و انفعال

انفعال بردن ف. ل. = منفعل شدن

To be ashamed, to blush.

انفعال دادن ف. م. R. = منفعل کردن

[Note. The word انفعال is one of
the paradigms in the Arabic gram-
mar upon which many verbs
are construed with the purpose of
being rendered intransitive or pas-
sive in sense. Numerous words
of this measure are used in Per-
sian as nouns. Thus انبساط 'expan-
sion' which is derived from انبسط
'to expand' does not mean 'the
act of expanding' but 'the con-
dition or state of being expanded'].

Passively. A. (enfe-ala) انفعالا

In a reactionary way. Shamefully. R.

انفعالی (enfe-alee) A.P.

Reactionary. Passive.

Inosculation. A.I (enfegham) انفغام

انفغده - انفغده (anfughdeh) A.

Liquid gold or silver.

Separation, A.I (enfekak) انفكاك

money over something. Expendi-
ture. Impoverishment through alms-
giving. Sustaining, nourishment
To sustain, to اتفاق بردن ف. م.
nourish. To spend.

To impoverish oneself. ف. ن.
thru alms-giving.

Fresh olive-oil.

انفاق (۳)

Gain. See انفج A.I (anfaj) انفج

1. Bursting. A.I (enfizar) انفجار

2. Explosion; also, detonation. 3.

Eruption 4. Dehiscence.

انفخذن (anfakhdan) = انفخذن

Geom. Ob. A.I (enferaj) انفراج

tuseness. [O. Ss.] Separation. Be-
ing opened. Fig. Relief.

Singleness. A.I (enferad) انفراد

single life. solitary life, solitude,
loneliness. Isolation, seclusion. Indi-
vidualism. See منفرد

Singly. Indi- { (be-) بافردان
vidually. { (fbel-) بالفردان
Alone. { (atal-) على الافراد

Singly. A. (enferadan) انفراداً

Individually. Separately. Alone.

[Compar. & A. (anas) انفس
super. of نفيس].

[Pl. of nafs (anfos) انفس]

Spaciousness. A.I (enfesah) انفساح

Enlargement. Fig. Enjoyment, di-
verting oneself.

Being an- A.I (enfesakh) انفساح

nulled or cancelled, cancellation,
annulment. Disaggregation.

انفست (anfast) = برنده عكبت

4. R. Lapse. See منقرض

Forever, to the end of the world. انقراض عالم

انقراض یافتن == منقرض شدن

Being divided. Division, partition. **انقسام** A.A. (*enghesam*)

[ج. == انقسامات] See منقسم

[Compar. of انقص (enghas) A.S.] & super. of انقص

1. End, termination, expiration, lapse. Ex. بعد از انقضای مدت سه سال (or at the expiration) of 3 years. 2. Maturity. 3. [O. S.] Being terminated or expired.

See منقضی

Maturity, انقضای مرشد

Separation. **انقطاع** A.A. (*enghera'*)

Being cut off [O. S.], amputation.

Discontinuity, cessation. Ex. انقطاع

Separation from life, ceasing to live.

انقلاب یون (*enghetricen*) == کمر با

1. Revolution, revolt. Ex. انقلاب فرانسه the French Revolution.

2. Change, radical change, sudden change. Ex. (a)

vicissitudes of time 3. [O. S.] Inversion, turn, being upset. 4. Astro. Solstice.

[ج. == انقلابات]

Med. Enteroptosis, انقلاب امد

(*enghetabeh shatver*) انقلاب زمستانی

Winter solstice.

Summer انقلاب صیفی (*—ph scyfee*)

disjunction Dislocation Being released or redeemed

انفج (*anfjanj*) == سریش سریشیم

Nasal. انفی (*anfer*) A.S.

[Fem. == (۱) انفه (*anfyyeh*), reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف انفیه

nasal letters.

Snuff. انفیه (۲) (*anfich*) A.P.A.

A snuff box. A.P.A. (*—dan*)

Crackling of **انقاض** A.A. (*enghaz*)

the fingers. Overburdening a beast.

1. Phys. **انقباض** A.A. (*enghebaz*)

Contraction. Aut. انقباض 2. Med.

(a) Constipation [= فبسی]. (b)

Retention. 3. [O. S.] Being grasped.

انقباض پیدا کردن == منقبض شدن

Med. Miosis انقباض حدقه

Med. Myonicity انقباض عضله

Med. Systole انقباض قلب و شریکین

Contractile قابل انقباض

Contractility قابلیت انقباض

Contractile force قوه انقباض

contractility

(Thai A.P. (*enghebazee*) **انقباضی** can be) contracted. Med. Systaltic.

حرکت انقباضی و انقباضی (قلب)

Systaltic motion of the heart.

انقدر (*enghadr, enghadari*) == آنقدر

See under قدر *ghadr*.

1. [O. S.] **انقراض** A.A. (*enghteraz*)

Being cut off. 2. Fall, decline, downfall, overthrow, overturn.

3. End, extinction. Ex. 2. & 3. انقراض

the overthrow or extinction of the Ghajar Dynasty.

to abjure.

Based *A.P.* **انکاری** (*cnkaree*)
upon denial. Negative.

(testef-hamch -) استتفهم انکاری

A positive interrogation with a negative sense, interrogation for effect, as آیا روح فانی است Is the soul mortal? *for* The soul is not mortal.

More or most *A.* **انکر** (*qnkar*)
detestable. Very displeasing and offensive.

Fracture, *A.* **انکسار** (*enkesar*)
rupture. [O. S.] Being broken.
Phys. Refraction. *Ex.* انکسار نور
Fig. 1. Contrition. 2. Despondency, abjectedness.

Being ec- *A.* **انکساف** (*enkesaf*)
lipsed, as the sun. *See* کسوف

Being dis- *A.* **انکشاف** (*enkeshaf*)
closed. Being discovered. A disco-
very. A detection. [ج. = انکشافات]

A pipe, an *A.* **انک** (*ang*)
aqueduct.

1. Supposition, *A.* **انگار** (*angar*) (۱)
imagination. 2. = انگاره

To suppose, to *انگار کردن* ف. م.
imagine. To take or consider as
if. *Ex.* (a) انگار کن او را ندیده ای Take
it as if you did not see him. (b)
انگار میکند از او بالا تر کسی نیست
He imagines there is none superior
to him. *See* (۲) انگار

انگار (۲) [۱ - امر از ف. انگاشتن]
Imagine thou! [Imper. root of

solstice.

Med. Re. انقلاب (یا برگشتگی) رحم
troversion of the womb.

To revolt. *Ex.* انقلاب پیدا کردن
ط. م. انقلاب پیدا کرد

To revolt. (۱) *See* انقلاب کردن ف. م.
above. (2.) *See* شورش کردن

To revolutionize. (۲) *See* تروید انقلاب کردن (نر)

A revolutionist. *ف. م. انقلاب*
طرفدار انقلاب.

انقلابی (*enghelabee*) ص.

1. Revolutionary. *Ex.* حرکت انقلابی زمین
Compare 2. *Astr.* Sol-
stitial. [Fem. = انقلابیه *enghela-*
biyyeh, reserved for fem. or pl.
nouns].

1. A revolutionist, *A.* **انقلابی**
a revolutionary.

[ج. = انقلابیون *enghelabiyyoon*]

Being up- *A.* **انقلاع** (*enghela'*)
rooted or eradicated.

Obedience, *A.* **انقیاد** (*enghiad*)
submission.

To reduce *شرع* تحت انقیاد در آوردن
to submission.

Complete *انقیاد صرف* (یا کامل)
submission.

Denial, dis- *A.* **انکار** (*enkar*)
avowal, disowning. *Law.* Traverse.
Negation. Renunciation, abjuration.
Self-denial, abnegation. *انکار نفس*
Disparagement. *انکار فضیلت*

1. To deny, to *انکار نمودن* ف. م.
disavow. *Ex.* ۲. امضای خود را انکار کرد

Law. To traverse. 3. To renounce,

snakeweed.

Honey.

A (angabin) انگبین

انگبین خانه (—khanch) = کندو

Honey left to harden. انگبینه (angabeeneh) A

انگدان (۱) (angodan) = انجدان

A satyr.

انگدان (۲)

A berry, انگرده (angordeh) A

a single grape.

انگریز (۱) (angrez) = انگلیسی

Tarragon.

انگریز (۲) A

انگریزی (angreezer) = انگلیسی

انگوز (angoz) A انگوز =

2. A levelling spade.

A crooked iron انگز (angozh) A

used for guiding an elephant.

1. Bistort انگزده (angozhad) A

[Orig. = انگدان زده since زده means

'a gum'. See also انگدان] 2. L.

Any gum.

انگژوا (angezha) A هسته و آغل See

انگزه (angozheh) = انقوزه

انگشت (angosht) A انگشت, a

digit.

A toe.

انگشت پا

The انگشت میانه (—eh mianeh) {

middle انگشت وسطی (—eh vosta) }

finger.

انگشت حلقه (—eh halqeh) = بصر

The ring finger.

انگشت نشان (—eh neshan) = سیاه

The forefinger, the index.

انگشت نوک (—eh nookch) {

of the finger. انگشت (—eh sar) }

انگشت حیرت بردهن نهادن

انگشتن angashtan: short for انگار

biangar. the regular form.

[— ۱-۲ از ف. انگاشتن]

Imagining, supposing [Short for

انگارنده angarandeh, the usual

form, and used only in comp.].

Ex. انگار See in the vocch.

انگاردن (angardan) = انگار کردن

انگاردده (۱) (angardeh) A nar-

rative.

انگاردده (۲) Imagined, supposed.

[P. P. of انگاردن]

انگارش (angaresht) A narrative,

a tale, a story.

انگاره (angareh) A rough

dimension, a rough size. A rough

draught, an unfinished work. A

narrative, esp. a repeated and

tedious one. An account-book.

To calculate انگاره کردن ف. م.

roughly the size of. To estimate

roughly. To repeat, to say over

again.

انگاریدن (angaredan) = انگار کردن

انگاز (angaz) A 1. A tool.

2. = انگزه

انگازه (angazeh) A A weaver's

comb or reed.

To sup- انگاشتن (angashtan) ف. م.

pose, to imagine. To take or con-

sider as if. [Imper. root = انگار]

See انگار کردن

انگام (angam) = هنگام

انگامه (angameh) = هنگامه

انگار (angabar) A Bot. Bistort.

- A ring. انگشتر (angoshtar) ۱.
 A signet. انگشتری (angoshtarce) ۱.
 انگشت شمار (angosht-shomar) ۱.
 Few. Fig. That can be counted with the fingers.
 1. A little انگشتک (angoshtak) ۱.
 انگدان = ۲. انگشت [dim. of انگشت]
 3. Snapping of the fingers. انگشتك زدن ف. ل. = بشكن زدن
 انگشت كش (angosht-kesh) =
 انگشت نما
 انگشت گذاری (gozaree) ۱.
 Mus. Touch, fingering.
 Flagrant, انگشت نما (nema) ۱. ص. -
 notorious, (having become) a by-word. [O. S.] Pointed to with the finger.
 Flagrancy, انگشت نمایی (nemaye) ۱.
 Notoriety.
 انگشتوانه (angoshtvaneh) ۱.
 A thimble. A plectrum [= مضراب].
 A ring or defence for the finger or thumb.
 انگشتوانه (angoshtvaneh) = منقل
 A winnowing-fork. انگشتك (angoshtek) ۱.
 Digital. انگشتی (angoshtce) ۱. ص.
 digitiform.
 An eye. انگله (angul-eh) ۱.
 (for a hook), a loop. A button-hole. Fig. & colloq. Attached unwelcomely Ex. هر جا خواستیم برویم او انگل ما شد
 England. E.P.A (englestan) انگلستان
 Colloq. انگلك (angolak) ۱.
- Prov. exp. To be amazed, to be surprised; lit., to put the finger of surprise on the mouth.
 انگشت بدندان کردن
 Prov. exp. To regret, to repent, to have a feeling of remorse. Lit., to bite one's finger with one's teeth.
 انگشت نوی شیر کردن
 To interfere انگشت بماست زدن
 in some one's affairs with a malicious view to spoiling it.
 انگشت خرابیدن = انگشت بدندان کردن
 انگشت دشنام (eh doshnam) ۱.
 انگشت شهادت (eh shehadat) ۱.
 انگشت شکر (eh shokr) ۱.
 انگشت کوچك (eh koochak) ۱.
 انگشت كهين (eh kehin) ۱.
 The little finger.
 انگشت کردن ف. ل.
 To put the finger. Ex. «بمکن انگشت در سوراخ کتوم»
 To put on the finger. Ex. انگشت کردن (در) انگشت را در انگشت کرد
 انگشت زدن ف. م. ل.
 To finger, to touch with the finger. To snap the fingers [= بشكن زدن].
 انگشت گذاردن
 Mus. To finger, to touch with the fingers.
 انگشت کشیدن (بر)
 To efface. انگشت نمك است خروار هم نمك
 انگ (Sec under نمك)
 انگشت (angesht) ۱.
 Charcoal.
 انگشتانه (angoshtaneh) ۱.
 A thimble.
 انگشت پیچ (angosht pech) ۱. ص.
 Brought to a great consistency.
 inspissated.

A vintager. A (- cheen) انگور چین

Vintage. A (- cheener) انگور چینی

انگورستان (angooristan) = قباستان

1. A little A (angoorak) انگورک

grape [dim. of انگور]. 2. Met.

The pupil of the eye.

1. Vinea- A (angoorce) انگوری

aceous. Shaped like grapes. Having

vines or grapes. 2. A grape-seller.

Angora. انگوریه (angoorieh) = آقرد

انگوزمه-انگوزمه (angoo-zeh or-zeh)

انگوزمه =

انگیزختن (angekhtan) ف. م.

[Imper. root = انگیز] To excite,

to rouse [بر انگیزختن]. To pro-

voked; also, to cause or create. Ex.

He came, excited

a disturbance, and went away.

انگیزخته (angekhteh)

[P.P. of انگیزختن]

انگیز (anger) = انگور

انگیز (angez) [۱- امر از ف. انگیز]

Excite thou! Provoke thou! [im-

p.r. root of انگیزختن a.gekhtan;

short for انگیز biangeez, the usual

form].

— [۲- ف. از ف. انگیزختن]

Exciting. Provoking, etc. [Short

for انگیزانگیزه angeezandeh, the usual

form, and used only in comp.]

Ex. انگیز sedition; lit., exciting

a sedition.

انگیزاندن (angeezandan) ف. م.

انگیزانیدن (angeezawedan)

To provoke. To cause to excite.

A slight touch with the finger.

To touch انگیز کردن ف. م.

slightly with the finger. Fig. To

fool with.

1. England. انگلیز (engeleez)

2. انگلیسی (engelees)

انگلیزی (engeleeze) = انگلیسی

1. English, انگلیسی (engeleeze)

the English language. Ex

اینها انگلیسی Translate this into English.

2. An Englishman, an En-

glishwoman.

English, British. Ex. (a) ف. م.

بارجه انگلیسی (b) زبان انگلیسی

انگلیسی زبان (zeban) م.

speaking.

1. The G.A (ang-lyoon) انگلیون

Evangel, the Gospel. 2. = اردک

3. Silk (cloth) of various colors.

4. A camelion.

The cherrytree. A (ongom) انگم

gum. L. Any gum.

Antichoke. A (engemar) انگمار

انگوان (angorin) = انگدان-نجدان

انگوپا (angoopa) Z. & P. = کاسنی

Grape(s). A (ungoor) انگور

Wine. آب انگور = شراب

درخت انگور = تک - مو

Wild vine. انگور جنگلی

انگور دشتی = سبزه

انگور روباه = انگورسک

انگورسک lightshade.

Gooseberry, groser, انگور فرنگی

red currants.

See under انگور

اوزوم و انگور

The religion of the Guebres.

Joyful, happy. **انوشه** (anoosheh) س.

— ح. ن = آفرین (۱)

انوشیروان (anowsheervan) ا.

(Name of) a Persian king, famous for his justice, and surnamed **ادل** *adel*, i.e. the Just. The Prophet was born in his reign.

انوییدن (anooyeedan) = زاری کردن

Communication, **انباء** (enba') ا. transmission. Warning, announcement.

See under **نهر**

انہتاک (enhetak) ا. Being rent, as a veil. *Fig.* Disgrace. *See* **هتک**

انهدام (enhedam) ا. Destruction, ruin, wreck, demolition. [O.S.] Being ruined or overthrown. *See* **منہدم**

انہزام (enhezam) ا. Defeat, being routed. *See* **منہزم**

انہماک (enhemak) ا. Diligence, application, effort.

انہوبا (anhooba) Z. & P. Jupiter.

انیاب (anyab) ا. Canine teeth. [Pl. of **ناب**]

انیران (anceran) ا. (Name of) the 30 th. day of a solar month or the angel presiding over it.

انیژ (ancezh) = **بومادران**

1. A companion, a comrade, an associate. **انیسی** (anees) ا. ص.

2. Friendly, familiar. Kind.

انیسی **انفرباء** (ol-ghoraba') ا.

(A nickname of) the louse [شیش]. *Lit.*, the companion

To erect.

انگیزش (angeezesh) ا. Provocation.

Excitement.

انگیزنده (angeezandeh) ص. ا.

(One) who excites.

انگیزه (angeezeh) ا. A motive, a cause.

انگیزیدن (angeezeedan) = **انگیختن**

انگیل (angeel) = **انگیله** (h) انگل

Causing to grow, increasing. **انماء** (enna') ا.

انمله (anmeleh) ا. **سرانگشت**

[ج. **انمل** (anamel)]

A model, a sample, an exemplar. **انموزج** (onmoozaj) ا. **انمودج** (anmoozej) ا. - P.

[Note. This word is the Arabised form of **نموده** or **نمونه**]

انفاس (anas) **Bot** Pine-apple (Ananas) **انفاس** (anas) **انفاس** (anas) **انفاس** (anas)

انوار (anvar) ا. [Pl. of **نور**]

انواع (anya') ا. [Pl. of **نوع**]

Kinds, sorts, varieties. *Ex.* **انواع** **انواع** **انواع** *See under* **انواع**

انور (anvar) ا. More or most luminous. Very resplendent.

[Compar. & super. of **نور**]

انوره (anvar) ا. *See under* **انور**

انوريسما (ancorisma) **Med.** **انوريسما** (ancorisma)

انوريسما (ancorisma) **Med.** **انوريسما** (ancorisma)

انوريسما (ancorisma) **Med.** **انوريسما** (ancorisma)

انوريسما (ancorisma) **Med.** **انوريسما** (ancorisma)

انوريسما (ancorisma) **Med.** **انوريسما** (ancorisma)

انوريسما (ancorisma) **Med.** **انوريسما** (ancorisma)

- Ugly, Wicked. *اوارین* (*avarin*) ص. of the strange or lonely man.
 [Pl. of *اواسط* (*avast*) ج. اوسط] *اویسون* (*aneesoon*) G.A. Anise.
 1. Middle parts. Ex. در اواسط قرن سوم. 1. Congealed. ص. *اویسه* (*aneesch*) (۱)
 In the middle of the 3d. century. 2. A congealed substance.
 2. Averages, means. *اوی* (*avay*) [Fem. of *اویس* (۲)] *اویسه* (۲)
 اواخر ده 1. A spy. ص. *اویش* (*aneesh*)
 1. A debt [= *وام* (*avam*)] *اوی* (*avin*) A flatterer. 2. Congealed [= *اویسه*]
 2. A color [= *قام*] *اوین* (*anin*) *اوی* (*anin*)
 [Pl. of *اوامر* (*avamer*) ج. امر (۱)] 1. He, she. ص-۳ مف. *او* (*oo*)
 Orders, commandments, precepts. 2. R. li.
 Ex. *اوامر* ملوکانه royal or kingly orders. [Note. 1. The pronoun *او* is used
اوامر نواهی for all cases. Ex. (a) *او* آمد He or
 Vessels, vases. *اوانی* (*avaneh*) she came. (b) *او* بگوید بیاید
 [Pl. of *اواء* ج. اواء] Tell him (or her) to come. (c)
 Echo. *اوا* (*avah; arah*) His (or her) book. See
 The first days. *اوائل* (*ava-el*) *اوا* also
 The first parts. [Pl. of *اواول* ج. اواول] [Note. 2. For inanimate objects
 Ex. *اواوئل* تابستان In the beginning where in English *it* is used, in
 (or first days) of summer. [Colloq. Persian we use mostly *آن* which
اواوئل *avayel*]. means *that*, while *او* appears also
 Anything. *اوبار* (۱) (*owbar*) once in a while in literature. Ex.
 devoured or swallowed. «در او تخم عمل ضایع میگردان» Spoil not
اوبار (۲) (*owbar*) in *it* the seed of labor (i.e. in
 Swallowing, devouring. [Used only the ground]].
 in comp. 1. *اوا* (*ava*) *اوا* آواز
 Swallow [= *اوا*] 2. A pottage [= *اوا*]
 or devour thou! [Imper. root of *اوا* (*avakher*)
 [Pl. of *اوا* ج. آخر] *اوا* اواخر
اوباریدن (*owbareedan*) = *اوباشیدن* Last days. [Pl. of *اوا* ج. آخر]
 Rogues, P.A.A. (*owbash*) *اوباش* Ex. (a) در اواخر فروردین In the last
 ruffians, cads, rascals. Lewd per- (or latter) part of Farvardin. (b)
 sons. See *اوا* در این اواخر In these days, recent-
 [Note. *اوباش* is the pl. of *اوباش* ly, nowadays.
 is sometimes used as an adj. An account- *اوار* (*avar*)
 meaning *roguish*, *ruffianly*, etc., book. A cash- *اوارجه* (*—jeh*)
 book. *اوارجه* (*—cheh*)

(in position). See گاه & اوج

Gram. T.P. (ooch'o-pas') اوچوپسی

Full hand. [اوج in T. means three].

Essence of a thing. اوچیز (oocheez) ا.

Single. اوحد (ow-had) م. A

Ouch! اوخ (ookh) - اخ (okh) ح. ن.

To ouch. اوخ کردن

To moan and ouch. آخ و اوخ کردن

Friends. اوداء (avedda') ا.

[Pl. of ودید ج.]

Jugular veins. اوداج (owdaj) ا.

[Pl. of دج ج] See also دج

اودر (owder) = عمو

See under اودیہ وادی

(A blow with) a fist. اور (oor) ا.

A nut with a rotten kernel.

اورا (owra) = قلعه

[Obj. case of او] اورا (oo'ra)

See را & او

See under اوراد ورد verd.

اوراشتن (owrashtan) = افراشتن

اوراق (owragh) ا. [ج. ورق ج.]

Leaves (of a book). Sheets. Documents, papers.

Scattered leaves. اوراق پیدیشان
اوراق مشوش

Come apart, loosened. — ص.

Ex. The binding of this book has gotten (or become) loose; its leaves have come apart. این کتاب اوراق (شده) است

See under اورام ورم

اورانوس (ooranoos) ا.

اوردو (ordoo) = اردو

and occasionally as a sing. noun].

اوباش صفت (—sefat) م. A.

Roguish, ruffianly, caddish.

To swallow. اوباشتن (owbashtan) ف. م.

low, to devour. [لمعیدن =]. To fill.

To throw. [اوبار = Imper. root]

Roguishness, A.P. (owbashee) اوباشی

ruffianism, rascality. Lewdness.

See under اوتاد وند

اوتار (owtar) ا. [ج. وتر ج.]

Bowstrings Chords. Hypotenuses.

ذوات. لاوتار (—zavat-ol)

Stringed instruments.

اوتاغ-اوتاق (otagh) ت. A tent.

a pavillion. A room. See اطاق

اوتو (ootoo) ت. A flatiron.

[Often written اوتو otoo].

To iron. Ex.

اوتو کردن
اوتو کشیدن
اوتو زدن

An ironer. اوتو کش (—kesh) ا.

Ironing. اوتو کشی (—keshce) ا.

اوتی (ootee) = اوتو - اطاو

1. Astr. Apogee; A.P. (owj) اوج

also, zenith; also, culmination; in

astrology, ascendant. 2. Highest

point, summit, highest degree. Ex.

3. Mus. (Highest) pitch. اوج عزت

Ex. اوج صدا

Tenor.

صدای اوج میرد

See under اوجاج وجم

اوجاق (ojagh) = اجاق

[Compar. اوجب (owjab) م. A.]

& super. of واجب

اوج گاه (owj-gah) A.P. Exalted

[Pl. of وزن] **اوزان** (*owzan*)
Weights; also, measures.

Metrology. علم اوزان و مقادیر

اوزایش (*owzaresh*) [افزایش]

Grapes. **اوزوم** (*oozoom*) [گوز]

Prov. exp. Six of [اوزوم و انگور] one and half a dozen of the other.

اوژندیدن (*owzhandedan*)

افکندن

وژولیدن (*oozhoolledan*) [ف. وژول]

1. To excite, To demand, To dissipate. 2. To make a hurry. [Imper. root [اوزول]]

اوس (*ows*) [امید]

Filth. **اوساخ** (*owsakh*)

[Pl. of وسخ]

اوسان (*owsan*) [ف. اوسان]

اوست (*oost*) [او است یا هست]

He, she, it is.

Zoroaster's book. **اوستا** (*avesta*)

اوستاخ (*oostakh*) [گستاخ]

اوستاد (*oostad*) [استاد]

اوستادی (*oostadee*) [استادی]

A harness. **اوستام** (*oosam*)

A pillar. A threshold. **اوستا** (*owst*)

A trust-worthy person; also, trust.

1. A sleeve. **اوستیم** (*oosteen*)

2. Pus [چرک] [آستین]

اوسط (*owsat*) [م. اوسط]

medium, mediocre, average. Median.

اوسا (*owsa*) [ف. اوسا]

Ex. [ف. اوسا] [Middle Ages]. See **اواسط**

اوسع (*owsa'*) [م. اوسع]

[Compar. & super. of وسیع]

اوردیدن (*avardeedan*) [ف. اور]

To fight, To make an attack.

(The mountain) **اورس** (*avers*)

cypress. See **آورث**

اورشلیم (*oorshelcem*)

Jerusalem. [Pronounced also *over-sheleem*].

A swing. **اورک** (*owrak*)

A forest. **اورمان** (*foorman*)

اورنج (*owranj*)

Nightshade. **اورمز** (*ormoz*)

اورنجن (*owranjan*) [ابر نجن]

A throne. **اورند** (*owrand*)

Beauty, Glory, dignity; also, power, Luck, Deceit, A large river,

spec. the Tigris, or the Nile.

اورندیدن (*owrandeedan*) [ف. اورند]

To deceive. [Imper. root=اورند]

A throne. **اورنگ** (*owrang*)

Beauty, grace, Wisdom, Happiness,

enjoyment of life. A tree worm.

A female. [م. اورنگ] Water,

color [م. اورنگ]

اورنگ نشین (*owreshin*)

A sove reign. **اورنگ** (*owrah*)

Lit. sitting on the throne.

اوروت (*owraot*) [م. اوروت]

Soused, Having the feathers plucked by

sousing in hot water.

To pluck (a fowl, etc.) [ف. اوروت]

by sousing in hot water. See **آوروت**

اوره (*owreh*) [آبره] (۱) - روه

A tool. **اوزار** (*owzar*) (۱)

A sail. A shoe. See **افزار**

اوزار (۲) [نذر] See under

a camp.

Augury, T.-L. (oghor) اوغور
omen.

1. Happy journey, good luck! Lit., may you have a good omen. 2. Where are you going? See اغور

[Exclamation او ف (oof) ح. ن. expressing (a) a slight, though not a repulsive, hurt; (2) regret or impatience resulting from it. In the one case, the vowel oo in the word اوف is pronounced long as in *hoof*; in the other case, the oo is shortened as in *good*, and the f is pronounced with a تشدید i. e. hard].

او فتادن الخ (oof-tadan) = افتادن الخ
اوقات A. I (owghat) [Pl. of وقت ج. وقت]
1. Times. Ex. فیلپ اوقات معین دارد The doctor has fixed times (or hours).
2. Occasions, circumstances. 3. Epochs. 4. [Treated as a sing. n.]. State of mind; humor, spirits; also; good humor. Ex. (a) او قاتش تلخ است He is not in good humor or spirits. Lit., he has bitter times. (b) امروز اوقات ندارم I am not in good humor to-day.

1. (At) what times or چه اوقات hours? 2. How often?

A. P. (— talkh) اوقات تلخ
In bad humor; in bad spirits. Exasperated. Peevish. Gloom, despondent, sad, distressed.

اوسون (owsqon) = افسون

A tank. A (owshat) او شال
mountain-lake. [Orig. = آب چال]

اوشان (owshan) = افشان

اوشان (ooshan) = ایشان
اوشاندن (owshandan) = افشاندن

اوشن (owshan) = اویشن
اوشنک (owshang) A line for clothes.

اوش و بوش (owsho-bowsh) A

Ostentation.

Bot. 1. Origanum A (owshch) اوشه

[اویشن = مرزه] 2. Marjoran

[Pl. of وصف ج. وصف] A. I (owsaf) اوصاف

Qualities, descriptions. Attributes.

Ex. اوصاف حمیده (جمله) Excellent qualities.

Sec under وصی

اوضاع A. I (owza') [ج. وضع وضع]
1. R. Postures, positions. 2. Situations, conditions; also, state of affairs. Ex. (a) اوضاع بد است Things don't look well. (b) اوضاع بد است This is very bad state of affairs.

3. Circumstances. Ex. اوضاع زندگی

4. Manners; also, gestures, actions.

[Compar. A. I (owzah) اوضح & super. of واضح]

اوطاق (otagh) = اطاق

Sec under وطن

اوطراق A garrison. T. I (otragh) اوطراق

اوعیه A. I (ow-ich) [ج. وضع وضع]

Vessels, jars, repositories.

Wind. A. I (owgha) اوغها

A tent. A. I (oghroogh) اوغروقی

primary truths. 2. Primitive. 3. An arch-prophet, پیغمبر اولوالعزم
Original. first. a prominent or great prophet.

اولین (avvalin) A.P. Priority. **اولویت** (owlaviyyat) A. این شاگرد
[اول] = First. Ex. اولین کسیکه آمد من. preference, superiority. Ex. بر دیگران اولویت دارد
I was the first to come. This student
[Note. The word اولین differs from is prior to (or has priority over)
اول only in usage. While اول may the others.

be placed both before and after Log. Sorites. مغالطه با اولویت
the noun which it defines, اولین 1. First; **اولی** (avalee) ص. A.P. also, initial [اول] = 2. The first.
must be only used before].

اوماج (oma) = **اماج** 3. The former. Ex. اولی بهتر از دومی بود.
A vessel. **اوند** (avand) A. Better, superior, **اولی** (owla) ص. A.
Deceit, fraud. **اوندر** (avend) A. prior, preferred. [Compar. & su-
A 'clothes' line. **اوننگ** (ownang) A. per. of اول].

اونیا (oonia) = **ازگیل** [Note. Although the word اولی
Oh! **اوه** (ooh) ح. ن. is in the compar. degree, the
See under **اوهام** general tendency in Persian is
Wine. **اویزه** (aveezeh) A. = شراب - می. to annex to it the particle **و** which

1. A pendant. **اویژه** (aveezeh) A. is the sign of the Persian
[اویزه] = 2. Wine [اویزه] = 3. Pure, Clean. **اویش** (ooyesh) A. = هستی.
Existence. **اویشن** (aveeshan) A. =

Bot. Origan, **اویشن** (aveeshan) A. origanum, marjoram.
Wild marjoram. **اویون** (ooyoon) A. = اویشن شیرازی
Med. Psora. **اویون** (ooyoon) A. [Pl. of ولی] A. (owlia')
[O. S.] Drollery; farce. 1. Saints. 2. Parents, guardians,
wardens, such as fathers, uncles,
[Interj. expressing contempt]. 1. Pish! fudge! ough!
elder brothers, etc.. Ex. اولیای اطفال
ut! 2. Fie! [اف] 3. Administrators. See ولی
[Interj. expressing (1) wonder; (2) pain] 1. Oh! 2. The Authorities of
the State.

Oh [with the breath drawn in]. See under **اولی** owla [غ. م.]
اولیه (avaliyyeh) ص. A. [مونث اول] 1. Primary. Ex. حقایق اولیه
The hell with it! **اه** (eh) ح. ن. I don't care a fig for it!

2. To offer, to present.

[Pl. of حرف] اهداف (ahdaf)

The ash-tree or its seed. See زین گنجشک

See under هرام

اهرامین (ahraman)

A carpenter's adze [تشه]

A lever.

Lever of the first order.

To raise with a lever.

A tiller. (ah sokkan)

A (wooden) pestle. (ahram)

Ahriman.

the God of Evil. The devil. See هر مزد

اهرن (ahran)

See اهریمن (ahreman)

Of a Finnish, character, Finnish, devilish

اهریمن خمی (ahreman)

Devil-dance.

اهریمن کیش (ahreman)

Whipping.

Ahriman. 2. اهریمن شو

اهریمن صفت (ahreman)

اهریمن خو

1. An inhabitant, a native, a citizen. Ex اهلی شهران

[Used collectively] People, inhabitants, citizens. See اهلی

3. One endowed with. Ex اهلی دانش

4. Endowed (with).

5. Possessed (of). Ex اهلی معرفت

اهار الخ (ahar)

اهالی (ahalee)

Inhabitants, citizens. Ex اهالی شهر طهران

اهانت (ahanat)

Contempt, disdain, Insolence, offense, injury, affront.

To affront. To treat with contempt or insolence.

To injure, To humiliate.

اهانت آمیز (ameez)

Offensive, insolent, affrontive, injurious, Contemptuous, humiliating.

Ex. کلمات اهانت آمیز

Being directed (to the right way).

اهتداء (ehteda')

Shaking. اهتزاز (chtezaz)

agitation, Phys. 1. Vibration, oscillation, Med. Undulation (of the heart)

اهتزاز داشتن (chtezaz داشتن)

To vibrate, to oscillate. To undulate. To wobble. [O. S.] To be shaken or agitated.

اهتزاز (chtezaz)

Phys. Vibratory.

اهتمام (ehtemam)

Care, Effort, diligence, assiduity.

By the (ehtemamch)

care of, through the efforts of.

To take effort, to try, to care.

اهداء (ehda')

Dedication, offer(ing). Sending a present

1. To dedicate.

Ex. این فرهنگ یک کتاب است که علاقه مند به اصلاح

اهل خانه = اهل بیت
 Connoisseur(s). اهل خبره
 اهل خرد = خردمند
 A cosmopolitan. A اهل دنیا
 worldly or mammonish person.
 Worldly, mammonish. ص—
 اهل دوزخ = اهل جهنم
 Sunnite(s). اهل سنت
 A citizen, a townsman, اهل شهر
 a burgess.
 Shiite(s). اهل شیعه (یا شیعت)
 (The) pure in heart. اهل صفا
 (The) pleasure seeking.
 An artisan, an artificer, اهل صنعت
 a craftsman. An artist.
 An observer (یا طریق) اهل طریق
 (or the observers) of the moham-
 medan religion. The adherent(s)
 of a confraternity of dervishes.
 (Those) concerned only اهل ظاهر
 with the outside (appearance).
 اهل علم = عالم - علما
 اهل غرض = مفرض
 Seditious {person(s)}, اهل فساد
 a rioter. A villain.
 اهل فضل = فاضل - فضلا
 A technician. An artist. اهل فن
 The dead. اهل قبور
 Writers. Literary man اهل قلم
 (or men).
 Those possessed with اهل کتاب
 heavenly book, i.e. the Muhamme-
 dans, the Jews, and the Christians
 اهل کرم = کریم - سخی

Worthy. 3. Capable. Ex. اهل اینکار
 He is not capable to do this,
 he is a round peg in a square
 hole (or a square peg in a round
 hole). 4. Domestic(ated). See اهلی
 5. Docile, tractable; also, gentle
 or mild Ex. بار اهل باشد که آرها سهل است
 Prov. Everything is facile, if one's
 comrade is docile. [English word-
 ing is inventional].
 A (true) Mussulman. اهل اسلام
 Skeptic(s). اهل الشکوک
 Schismatic(s). اهل اعتزال
 A man of (ahlollah) اهل الله
 God, a saint, a pious man.
 Believer(s). اهل ایمان
 Heretic(s). اهل بدعت
 A townsman, a burgess. اهل بلد
 A native, a citizen.
 The blessed. اهل بهشت
 Family, household. اهل بیت
 (The) continent or اهل برهیز
 virtuous.
 اهل تصوف = صوفی
 (The) virtuous, اهل تقوی
 (the) pious.
 A member of the اهل جماعت
 community.
 اهل جنت = اهل بهشت
 The damned. اهل جهنم
 Pleasure-seeking (man اهل حال
 or men).
 A craftsman, اهل حرفه
 an artificer. A practitioner.
 Professional. ص—

be negligent. To delay on account of remissness.

Negligent. *A.D.* **اهمال کار** (*kar*) *س.* negligent. Careless. Remiss.

A.D. **اهمال کاری** (*karee*) Negligence. Carelessness. Remissness. non-chalance.

A jackal. **اهمر** (*ahmar*) *س.* Importance. *A.A.* (*ahammīyat*) gravity. Stress. *Ex.* **اهمیت** *س.* It is very important.

To attach **اهمیت** *س.* importance (to). To consider serious or important. To lay stress on. Unimportant. *بی اهمیت* *س.* insignificant.

Important. **اهمیت** *س.* Ostentation. **اهنامه** (*ahnamah*) pomp. Agnominy. Love. Avidity that is transitory.

See under **اهواء** *هوا* *س.*

See under **اهوال** *هول* *س.*

See under **اهویه** *هوا* *س.*

Hoy! **اهی** (*ahy*) *س.*

O! **ای** (*ay*) *س.*

Ex. **ای** *س.* O God!

[*Note* 1. To put the interjection **ای** before a noun is the same as annexing to it the letter *alef*. Thus **ای** *س.* *See article under Alef* on page 1 (*the A th. function of alef*). The annexing method is merely literary; only a few words such as

A tradesman. Tradesmen. **اهل کسب**

1. The audience, the **اهل مجلس** invited people. 2. R. Dramatis personae.

(The) learned or wise. **اهل معرفت** The intellectual man **اهل معنی** (or men). Idealist(s).

(The) clear-sighted. **اهل نظر**

اهل نعم *س.* **اهل بهشت**

The seditious man (or **اهل نفاق** men). Hypocrite(s). Infidel(s).

Skilled person(s). **اهل هنر**

Artist(s). Craftsmen.

Welcome! **اهلا** (*ah'lan*) *س.*

[Occurring in the combination

مرحبا *س.* **اهلا** *س.* **اهلا وسهلا** مرحبا

Killing, causing **اهلاك** (*ehlak*)

to perish. Destruction.

Mortification. **اهلاك** *س.* **اهلاك** *س.* **اهلاك** *س.*

اهلاك *س.* **اهلاك** *س.* **اهلاك** *س.*

Seeing the new **اهلال** (*ehlal*)

moon. Appearing of the new moon.

See under **اهله** *هلا* *س.*

Domestic. **اهلی** (*ahlee*) *س.*

Ant. **اهلی** *س.* **اهلی** *س.*

[Fem & pl. **اهلیه** (*ahliyyeh*).

Domesticity. **اهلیت** (*ahliyyat*)

domestication. Capacity, aptitude,

apiness. Worthiness. Sociability.

[Compar. **اهم** (*aham*) *س.*

& super. of **اهم** *س.*

Hem! **اهم** (*chem*) *س.*

Negligence. **اهمال** (*ehmal*)

non-chalance, remissness.

To neglect, to **اهمال** *س.*

a cup.

ایاغخانه (— *khanch*) = میخانه
ایالت *A.1 (eyalat)* [ج. ایالات (*eyalat*)]

1. A province, [esp. one of the four large provinces in Persia, namely Azerbaijan, Khorassan, Kerman and Fars.]. *Compare* ولایت

2. A state. 3. Governorship of a large province, rank or jurisdiction of a governor-general. 4. A governor-general [والی-فرماندها =].

ایالتی *A.P. (eyalatev)* مر.
رئیس مالیه ایالتی
The provincial director of finances.

ایام *A.1 (ayyam)* [Pl. of یوم] *ج. یوم*

1. Days. 2. Time(s). season. Ex. 1
2. ۱۰ Springtime.

Dogdays, Canicula. ایام باهور

The first ten days ایام عاشورا
of moharram. See عاشورا ۱۰ محرم

ایامی *A.1 (ayammi)* [ج. ایام] *Pl. of ayam*

Unmarried men or women. Wid-
owers. Widows.

A spark of fire. **ایید** *A.1 (eybad)*

An idol. **اییک** *A.1 (eybak)* بت

ایتام *A.1 (aytam)* [ج. یتیم] *Pl. of یتیم*

Orphans.
An orphan دارالایتام (*darol-*)
asylum, an orphan-house.

The proprietor **ایتگین** *A.1 (eytgin)*
of a house. [صاحبخانه =]

Proprietorship. **ایتگینی** *A.1 (eytgince)*
ownership (of a house).

Alliance, union. **ایتلافی** *A.1 (eytclaf)*

Agreement. **ایتلافی** *A.1 (eytclaf)*

are in common usage].

[Note 2. In poetry, the interjection **ای** stands for the implied phrase, *O thou who, whom, etc.* Ex.

”ای همه هستی ز تو پیدا شده“
O thou from whom all existence is found.

ای کاش = کاش
ای وای ح. ن.
Oh! Alas!

ای (۲) *A.1 (eya)* = یعنی
ایا (۱) *(aya)* ح. ن.

1. O!
Ex. 2. *R.* ایایا شاه محمود شور کشی.
Hallo!

[Note. The interjection **ایا** is exclu-
sively used in literary and poetic
connections].

ایا (۳)
Ah! Alas! *R.*

ایاب *A.1 (eyab)* Return(ing).

1. Going and ایاب و ذهاب
returning. 2. Traffic.

ایابا *A.1 (eyaban)* (On) going.

ایادی *See under یت*

ایار (۱) *Heb.-S.1 (ayrar; ayar)*

The second month of the Hebrew
calendar. April and May.

ایار (۲) *(ayar)* شمار - شماره

ایار گیر *(- gear)* حساب - حسابگر

ایاره (۱) *A.1 (ayarah)* A bracelet.

An account-book. Dimension, size.
measure.

ایاره (۲) *(ayarah or - rej)*

A laxative medicine.

ایاره گیر *(- gear)* — **ایار گیر**

ایازی *A.1 (ayaze)* A black veil.

ایاخ *A.1 (ayagh)* A drinking-cup.

To quaff **ایخ زدن** (یا کیندن)

vention. 4. Establishment.

To create, to ایجاد کردن ف. م.

produce. To invent. To establish.

Abbreviation, **ایجاز** (e'ejaz) A. ۱

abridgment. Brevity. Laconicism.

1. To be brief. ایجاد نمودن ف. ل. م.

2. To abridge, to abbreviate.

By way of **ایجازاً** (e'ejazan) A. ۱

abridgment. Briefly.

ایچ (eech) = هیچ

ایخشت (ayokhsht) A. ۱

Pieces or bits of metal.

Strength, firmness. **اید** (eyd) A. ۱

May, ... strengthen! **اید** (ay'yada) A. ۱

[in the Arabic expression ابداه

ayyada'l'taho-molkehee, i.e.

May God strengthen his kingdom.]

Trusting, **ایداع** (eeda') A. ۱

depositing.

1. Here, in this **ایدر** (eedar) A. ۱

place. 2. Now. 3. Behold!

ایدری (eedaree) م. = اینجانی

Belonging to this place.

ایدع (ayda') = خون سیاوشان

ایدند (cedand) = اند (۱)

ایدون (eedoon: ey —) A. ۱

Thus, in this manner. Now. See

ایدی (aydee) (۱) اندی See

under (۱)

ایدی (۲) See under yad

ایذاء (eeza') A. ۱

molestation, molesting, annoyance, Trouble.

Obsession. (Causing) inconvenience.

ایذاء نمودن ف. م. R. = اذیت کردن

[O. S.] Familiarity, friendship.

Triple alliance. **ائتلاف** سه گانه

To join in an **ائتلاف** کردن ف. ل.

alliance. Ex. آن سه دولت با یکدیگر

ائتلاف کردند

Concerning **ائتلافی** (e'telafee) م.

an alliance. [Fem. **ائتلافیه** e'telafty-

ych, reserved for fem. & pl.

nouns. Ex. مذاکرات **ائتلافیه** negoti-

ations concerning, or based upon,

alliance].

Trusting,

ایتمان (e'teman) A. ۱

relying,

Giving in **ایثار** (eesar) A. ۱

abundance, generosity. Preferring.

Preference, choice.

To give in **ایثار** نمودن ف. م.

abundance. To bestow freely.

Here. **ایجا** (eeja) A. ۱ = اینجا

1. Necessitating, **ایجاب** (eejab) A. ۱

necessitation, demand(ing), requi-

ring, exacting. 2. Exigency, expe-

diency. 3. Compliance. 4. Log. Af-

firmation [Ant. = سلب].

1. To necessitate, **ایجاب** کردن ف. م.

to demand, to require. 2. To cause.

Ex. 1 & 2. چه چیز ماندن او را **ایجاب** میکند.

3. Log. To affirm [Ant. = سلب کردن].

1. Log. **ایجابی** (eejabee) م.

Affirmative. 2. (That is to be)

necessitated or caused.

1. Creation. **ایجاد** (eejad) A. ۱

giving an existence. Ex. **ایجاد** عالم

Production. Ex. **ایجاد** ثروت production or creation of wealth 3. In-

sian language is translated فارسی [farsee, not ایرانی].

۱. A masculine ایرج (ecraj).
proper name. 2. Name of an old, half-legendary king of Persia, son of Fereydoon. 3. The sun.

۱. The ایرسا (eersa).
rainbow. 2. The (root of the) iris.

Talc. طاق = ایرسون (eersoon).

ایرسیا (eersia) = ایرسا

ایرک (cerag) = Z. & P. = مردم

An uninvited ایرمان (eerman).
guest. A parasite. An intruder.
Compunction. Envious desire,
sighing for a thing.

ایرمان خوردن = حسرت خوردن

ایرمان خور (f-khor) = حسرت خور

Sulphur. ایرون (eeroon). = گوگرد

A ledge. Part ایرازه (eezareh).
of a wall from ازاره (ezareh).
the floor to the ledge.

A towel. ایراری (eezaree).

A napkin.

God. ایرد (eezed) = خدا

ایزدپرست (parast) = خدا پرست

Established ایردی (eezedec) = من

by God's will. Pertaining to God.
Given in the way of God.

۱. R. Godship, divinity. — ۱.

2. An alms. 3. A gift given for God's sake.

ایزغنج (eezghonj) = جوال

ایزک (eezhak) = اخگر - جرقه

Enlarging, ایراع (eesa) = A.

enlargement. Fig. Enrichment.

Informing.

Calling out to

prayer.

آئذآن (e'zan) A
آیدآن (eezan)

آیدون (eezoon) = آیدون

Nettle-rash. ایر (eer) (۱) = کپیر

The penis. ایر (eer; eyr) (۲)

ایرا (cer'a) = زیر = از این جهت

Bequeathing. ایراث (eeras) A

Fig. Act of causing.

To bequeath ایراث نمودن ف. م.

[بارت گذاردن] Fig. To cause.

ایراد (eerad) A. [ج. = ایرادات]

1. [اعتراض =] Objection. Ex.

What is your objection to this construction?

2. [اقامه =] Adducing, adduction, raising. Ex. ایراد دلیل

of a proof, raising an argument.

3. Delivery, deliverance. Ex. ایراد

4. Mentioning, citing. 5. Remark, observation. 6. [O. S.]

Causing to arrive, bringing.

1. To deliver. ایراد کردن ف. م.

2. To adduce, to

raise. Ex. دلائل زیادی ایراد کرد

To mention, to cite.

1. To object. Ex. — ف. ل.

He objected to what I did. 2. To make a remark.

ایراک (eerak) = ایرا

Persia, Iran. ایران (eeran) A.

Persian, ایرانی (ceranee) = م. A.

1. ما ایرانی هستیم. 2. ایرانی

the Persian race. [ایران - ایرانیها] Pl.

[Note. Persian meaning the Per-

I am standing on the floor. ۲. To stop. Ex. خون فروخته رسید ایستد. 3. Colloq. To wait, to tarry. 4. To stay. 5. To cease. 6. To abide. Ex. ایستاد قول خود ایستاد. to abide by one's word.

To desist. ۱. ایستادن ف. ل. To stop. To cease (to flow, etc.). Ex. خون فر ایستد. The blood ceased to flow. [C. S.] To stand back.

To listen to reason. ایستادن ف. ل. 1. To stand. ایستادن ف. ل.

[a colloq. form of ایستادن See note under (۲) ایستد]. Ex. ایستد. va-ista. Stand thou! 2. To wait. Ex. Wait till I tell you. 3. To cease (to flow, etc.)

[Note. The use of ایستد or ایستد should be discouraged, and the proper form ایستد be'test should be substituted].

ایستاده (cestdadeh) (1) ایستادن ف. ل. ایستادن

1. Standing. Ex. ایستاده ایستد. Where is the child standing? 2.

Stood. Ex. ایستاده ایستد. Many a time I have stood at his door.

[Note. Since the verb ایستادن expresses a state rather than a definite action, its past participle ایستاده which properly means stood generally gives the idea of the present participle, i.e. standing. Thus ایستاده has two meanings: (1) I was standing, (2) I had stood].

ایستادن (cestandan) ف. ل. R.

ایست (1) (cest) Act of standing A

Sloppage, cease. Power to stand.

Fig. Resistance; also, durability.

To stay (long). ایستادن ف. ل.

To have the power to resist or endure. Ex. عاقبت نتوانست ایستد. He could not finally resist.

ایست (۳) (1 - امر از ف. ایستادن]

Stand thou. [imper. root of ایستادن cestadan; short for ایستد be'test, the usual form].

Standing. [۴ - امر از ف. ایستادن]

[Short for ایستاده cestandeh, the usual form].

[Note. A colloquial way of saying Stand thou is ایستد va'ista, from ایستادن va-ista, from ایستادن]

ایستادگی (cestdagee) (و جه و صفی و امر از ف. ایستادن]

1. R. Standing. 2. [Part of the compound form ایستد Stand thou] See note under (۲) ایستد]

ایستادگی (cestdagee) Steadiness, A Resistance. Calmness.

1. To persevere. ایستادگی کردن ف. ل.

to be steady or steadfast. 2. To take steady measures. Ex. 1 & 2.

3. To resist; also, to compete. Ex. در مقابل من ایستادگی کرد. He could not resist, or compete with, me.

ایستادن (cestdan) ف. ل. ایستادن (cestdan)

[imper. root of ایستد cest; pres. می ایستم me'istam].

1. To stand. Ex. من روی زمین ایستادم.

explanation, with a view to clearing
Prating, silly. *ایغده* (*eeghodch*) ص.

1. Fulfilling, *ایفاء* (*cefa*) A.A.
fulfilment, performing, discharging.

Ex. (a) ایفای وعده (b) ایفای وظیفه
discharge of duties. 2. Observance.

3. Satisfying, paying. Ex. ایفای دین
See دین *deyn*

To fulfill, to *ایفا کردن* ف. م.
perform, to discharge, to accom-
plish, To observe. To satisfy or pay.

ایغده (*cefodech*) = *ایغده*
Lighting, kindling. A.A. *ایقاد* (*ceghad*)

Awakening. A.A. *ایقاظ* (*ceghaz*)
stirring up.

Cadence. A.A. *ایقاع* (*cegha*)
Attack(ing). [O. S.] Throwing.

Certitude. A.A. *ایقان* (*ceghan*)
certainty. Firm belief or conviction.

A tribe. [Ar. pl. *ایلات* (ج. = *T. stech*) (۱) *ایل*
A year. [Occurring in T.A. (۳) *ایل* (۴)]

the Turkish names of years, such
as *ایل* the year of dog].

See under (۱) *ایل* (*rela*) *ایلات* (۲)
Met. O.A. (*eriaroos*) *ایلاووس*

iliac passion, ileus, invagination.
An ambas- A.A. (*elchee*) *ایلچی*

sador, an envoy. [Colloq. pr. *elchee*].
An ambassador. *ایلچی* کبیر.

Envoy extraordinary. *ایلچی* فوق العاده
A legate. An internuncio. *ایلچی* پ.

Embassy. T.P.A. *ایلچی گری*
The chief T.M.A. (*elkhan*) *ایلخان*

of a tribe. (*elkhanee*) *ایلخانگی*
Stud. T.A. (*elkhe*) *ایلخی*

(*elkhee*) *الخی*

To make stand, to set up, to erect.

[Caus. of *ایستادن*] *See* *وا داشتن*

[Note. As in the case of *ایستادن*
so here again the verb has its
colloquial form *وا ایستادن*].

ایستانیان (*cestantedan*) = *ایستادن*

Left, being A.A. *ایسر* (*aysar*) ص.
on the left. Left-handed [چپ دست =]

Easier; easiest. Fortunate, prosperous.

1. They. *ایشان* (*ceshan*) ض م ۳ ج.
[Pl. of او]. 2. [Polite substitution
for] he, she.

[Note. For inanimate objects and
irrational beings آن is substituted
for ایشان. The latter is very
rarely used also for animals].

1. [ایشه =] A (*eesheh*) *ایشه*

A thicket. 2. [ایطوس =] A flatterer.

3. [جاسوس =] A spy.

Ordering. A.A. (*eesa*) *ایصاء*

charging. Making a will or testa-
ment. *See* موصی و وصیت

Remittance. A.A. (*eesal*) *ایصال*

sending. Ex. *ایصال وجه* 2. [O. S.]

Causing to arrive.

To remit, to *ایصال نمودن* ف. م.

send. [O.S.] To cause to arrive. ||

Collection and وصول و *ایصال*
remittance (of funds, taxes, etc.).

Ditto, as above. A. (*cy'zan*) *ایضا*

Also, again.

Explanation. A.A. (*eezah*) *ایضاح*

Making clear. Ex. برای *ایضاح* مطلب

in order to clear the subject.

By way of A. (*eezahan*) *ایضاحا*

nod, etc. To motion. To allude.

To insinuate, to hint.

1. Faith, belief. **ایمان** (A.I. *eeman*)

Ex. بخدا ایمان دارم I believe in God.

2. Religion.

To believe *v.i.* ایمان آوردن ف. ل.

Ex. بسیاری بدو ایمان آوردند Many believed in him.

To believe *v.i.* To ایمان داشتن have faith.

A believer. اهل ایمان

1. An unbeliever. بی ایمان ا. ص.

2. Unbelieving, infidel.

Orthodoxy. ایمان صحیح

[Pl. of **ایمان** (ayman) (ج. یمن)]

Oaths. Right hands. Prosperities.

ایمان دار (A.P.A. *ceman-dar*)

1. Faithful. 2. A believer.

ایمد (aymud) = **غماو آهن**

A colter. ایمر (aymar) ا.

Secure, safe. **ایمن** (A. *eeman*)

(More) auspicious **ایمن** (ayman) ص.

or fortunate.

Security. **ایمنی** (A.P.A. *eemance*)

safety, protection. See امنیت

ایمه (aemmh) امام See under

ایمه (۱) (eymh) ق. = **حالا-اکون**

Vain, futile. **ایمه** (۲) ص.

این (۱) (een; in) ض. اشاره [ج. = ایمان-اینها]

1. This. Ex. این مال من است This is mine. 2. The latter [opposite to the former]. See example under

این (۳) [چنین =] 3. آن (۱)

[Note. 1. The plural of این when referring to a person may be

A stud horse.

The *Heb.-S.* (aylook; ey-اسب النخی) **ایلول**

sixth month of the Hebrew calendar, September & October.

Tribal. **ایلی** (T.P. *eelee*)

Elijah. *A.-Heb.* (eelia' ا.) **ایلیاء**

ایلیات (T.P.A. *eeliat*) ا. = ایلات

2. Tribesmen.

ایلیاتی (T.P.A. *eeliatee*) ص. ا.

1. Tribal. 2. A tribesman.

Verbal pronoun. **ایم** (eem)

pl. of ام am, placed

(1) at the end of the past participle to form the perfect tense in which case it becomes the equivalent of *they have* in English. Ex. رفته ایم

We have gone. [Orig., we are gone].

(2) after a noun or adjective where it retains its original sense

در خانه ایم we are هستیم

We are in the house. (b) بیچاره ایم

We are helpless.

[Note. The particle ایم in its second sense is shortened to یم when the noun or adj. to which it is annexed does not end with a mute ه. Ex. «همه باندگایم و خسرو پرست»]

ایم (ayyem) ایامی See under

ایماء (A. *eema'*) ا. A signal, a

sign, a mute sign, A beck(on), etc. A hint, an innuendo, a suggestion. An allusion. See اشاره

ایما (و اشاره) کردن ف. ل. م. To beck-

on, to make a signal, to suggest

by a mute sign, such as a wink,

These [referring to persons].

This for thee. (eent) اینت

[Poet. contraction of این تورا]

1. Here. اینجا (in'ja or in'ja) ق-ا.

hither. Ex. بیا اینجا 2. This place.

Ex. در اینجا توقف کردند

Hence it is that. از اینجا است که

P.A. اینجانب (in'janeb) = این جانب

1. The undersigned. Ex. اینجانب تعهد

1 undertake to... 2. [O.S.]

This side, this part. R.

[Note. The word اینجانب is a substitute for the pronoun I in all formal and administrative correspondence, where the use of من is considered haughty and proud.

Compare بنده]

اینچنین (inchenin or -chonin) ق-ص.

1. Thus, in this manner, so.

2. Such. See چنین

[Note. The word اینچنین is rarely used in conversation or even in writing, being replaced by اینطور]

(In) this man- اینسان (in'san) ق-ا.

ner. Such, so. Apply note above.

This is. این است (eenast) = این است

This is why, thus اینست که

(or so) it is that...

See under سو

See under طرف

See under قدر ghadr

1. Behold! lo! ن. اینک (eenak) ح-ن

2. Now.

[Note. اینک is the dim. of این.]

either اینها inha or اینان inan. But while the latter is confined to persons, for inanimate objects we must only use اینها]

[Note. 2. The pronoun این is often a rendering of the English that, since that is used both for near and far objects. In other words, the word این is used more often in Persian than آن while in English it is vice versa; i.e. that is more often used than this].

1. The fact that, the اینکه statement that. Ex. اینکه میگوید تصدیق دارم محتاج باثبات است The statement that he has a certificate is yet to be proved (or verified).

Henceforth, from this این بعد از این time on, after this.

Before this time, پیش از این formerly. Heretofore.

Therefore. بنا بر این

From this. Thus, in this این از این manner, so it is that.

See in the vocab. چون این = چنین

See in the vocab. هم این = همین

این (۳) ص. اشاره 1. This. Ex.

این کتابها 2. These. Ex.

This time.

1. This time. 2. Next این دفعه

Thus, in this manner. این ترتیب

See under معنی

[Pl. of اینان (eenan) ض. اشاره [ج. این Pl.]

ایوالله (ey'vallah) ح. ن. یا ق. م.

Colloq. 1. Well done! I acknowledge your merit. 2. Thank you. [Often used ironically].

To submit (to a ابوالله گفتن person) upon acknowledging (his) merit.

A veranda(h), ایوان (eyvan) ا. [By ext., a palace.

Pooh! Alas! ایواه (eyvah) ح. ن. ای وای (ای (1) See under

ایوب (ayyooob) A. Heb. 1. Job. [A by-word for his patience and fortitude].

ایها (ay'yoha) ح. ن. A. O! [Occurring always in combination with Arabic nouns. Ex. ایها المؤمنون O! ye believers.]

ایهام (eeham) A. 1. Equivocalness, quibble, amphibology; also, ambiguity [which is prop. ایهام]. Ex. این کلام ایهام دارد This sentence is equivocal.

Equivocally, by way به طریق ایهام of amphibology.

ایهقان (ayhaghan) ا. Bot. Winter-cress, yellow rocket, wild mustard (*Barbarea vulgaris*).

اینک (eenok) = آبله

اینک امجکی (eenak amjakce) T. 1

Bot. A variety of rose mallow (*Hibiscus vernatus*). Lit., the teat of the cow.

اینها (۱) (inha) ض. اشاره These.

Ex. [ج این Pl. of اینها مال اوست] [Note. The pronoun اینها is admissibly used to take the place of all categories of nouns, while the use of این the other pl. of این is restricted to persons].

اینها (۲) (۳) ق. م. Colloq. Here is, this is, behold! Here it is. Ex. Where is your pencil? Here it is.

[Note. This is very probably a variation and contraction of اینست ها! See both of these in the vocab].

اینهمه (in'hamch) ص. 1. So many (as these). Ex. این همه کتاب 2. So much (as these). Ex. اینهمه پول

— ض. All this, all that. Ex. This is all due to laziness.

ایوار (eevar) = عصر - شام
ایواز - ایوازه (eevaz - eh) ص.
Adorned, decorated.

ب

for *gereft*; he took. Notice the difference in the accenting.

(4) It represents the number two in the Arabic numerical alphabet.

See ا ب ج د

1. To. ب = ۱ (be; beh) ح - ا.

Give it to me.

Tell him (او را بگو بیايد) to come.

He resorted to رجوع کرد بفرهنگ the dictionary.

As compared to (or with) نسبت به
What is that to you? بشما چه

[Note. 1. If a word which is to follow the preposition *beh* begins with *alef*, the *alef* is often changed to *dal* to prevent the hiatus.

Thus : *be-oo* becomes *bedoo* بدو and *be-eshan* becomes *bedeeshan* بدیشان.

This is however not usual in common conversation, and is confined to cases when the

The second letter .ا (*beh; ba'*)

of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *b*

in English. The uses of ب are mainly as follows:

(1) It replaces the particle می of the indicative mode to form the potential and subjunctive modes. Ex. (a) که بروم that I may go; (b) اگر بروم If I go; where the indicative would be بروم.

(2) It is prefixed to the bare imperative which is literary and bookish, to form the full imperative which is used in ordinary spoken and written language. Thus *row* becomes *bor'ow*, go thou; and *bin* becomes *be'bin*, see thou!

(3) It serves as an expletive or emphatic particle at the head of the past tense. Ex. بگرفت *beg'reft*

During. For.

[Note. The preposition ب in Arabic and Persian have been confused in meaning, but very probably those of the Persian are imitation of those in Arabic].

1. With. با (۱) (ba) ح. ا.

Walk with me. با من قدم بزن

Eat it with your hand. با دست بخور

To fight with the دشمن جنگیدن enemy.

Put up with it. با آن بساز

With همه مهارتش نتوانست آنرا بسازد
all his skill, he could not make it.

Art thou با ما هستی یا بر علیه ما
with or against us?

2. Of. possessed with, endowed
with. Ex. شخص با کله. A man of mind.

3. By. Ex. او را با طناب خفه کردند
They strangled him by a rope.

4. Notwithstanding. Ex. با همه
Notwithstanding زحماتش موفق نشد
his efforts, he failed.

5. On.

On favorable terms با شرایط مساعد

On horseback. (= سواره) با اسب

6. To.

Four to چهارتا با یکی از اصف دور است
one is not fair.

Equal to. مساوی با

7. For. Ex. باده ریال میتوان آنرا خرید
It might be bought for 10 ryals.

8. In. Ex. He با لباس سیاه رفت آنجا
He went there in black.

[Prefix equivalent to the (۲) با

second element is one of the personal pronouns او ایشان or one of the demonstratives این and آن].

2. By.

By my watch. ساعت من

Day by day. روز بروز

By no means. به هیچ وجه

He swore by God. بخدا قسم خورد

Divide 10 by 2. عدد ۱۰ را به ۲ تقسیم کنید

3. In.

In the name of justice. بنام عدالت

They believed in him. بنوایمان آوردند

4. With. Ex. با آسانی with ease.

5. On.

On time. موقع (= سر وقت)

On my conscience. بوجدانم قسم

6. For. Ex. کلمه بکلمه word for word.

7. At.

Look at me. بمن نگاه کن

At the expense of بخرج

At a glimpse. بیک نظر

8. Of. Ex. fond of books. مایل بکتاب

[Note 2. The preposition ب at the

head of a noun often serves as a

prefix forming (a) an adverbial

phrase. Ex. با آسانی with ease, easily.

(b) an adjective phrase. Ex. موقع

or opportune. The most impor-

tant adjective or adverbial phrases

of this nature, for which there are

separate or special renderings in

English, are given in the vocabu-

lary.]

ب - ب (۲) ح. ا. By [meaning

past, beside]. At. In. With.

Benevolent. Kind.

با اخلاق (*— akhlagh*) P.A. م.
Having good morals.

با ادب (*— adab*) P.A. م.
1. Polite. 2. Politely, courteously.

با ادراک (*— edrak*) P.A. م.
Apprehensive.

با ادعای (*— edde-ai*) P.A. م.
Pretentious.

با ارادت (*— eradat*) P.A. م. = ارادت مند

ارادت under ارادت See
Having با ارتباط (*— erteбат*) P.A. م.
a proper connection, coherent.

با اساس (*— asas*) P.A. م. = اساسی

با استعداد (*— este'dad*) P.A. م.
Talented, gifted, endowed with capacity, capable.

با استقامت (*— esteghamat*) P.A. م.
Perservering, constant.

با استقامت (*— ostoghos*) P.G. م.
Stout, robust, strong. See استقامت

با اسلوب (*— osloob*) P.A. م.
Methodical(ly).

با اطلاع (*— ettela'*) P.A. م.
Informed. Well-informed, Versed.

با اعتبار (*— e'tebar*) P.A. م. = معتبر

با اعتقاد (*— te-teghad*) P.A. م.
Having a creed, religious. See also مومن

با افتاد (*— efadch*) P.A. م.
Proud.

با افتخار (*— eftekhar*) P.A. م.
1. Respectable. 2. Respectfully. Respectably.

با اقتدار (*— eghedar*) P.A. م. = مقتدر

با التماس (*— entiaz*) P.A. م.
Privileged. Having a concession.

English suffixes *-ous, -ful, etc.*, and meaning] having, endowed with, full of, etc. Hence. it changes nouns to adjectives. Ex. با ادب *polite*, from ادب *politeness*.

[Note. The word با at the head of a noun forms also an adverbial phrase. Thus با جرات means

(1) *courageous*; (2) *with courage* or *courageously*. Context settles it.

Ex. (1) شخص با جراتی است He is a courageous man. Ex. (2) با جرات

He defended himself with courage. The most important adverbial phrases of this nature,

for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary]

با (۳) A pottage or gruel [almost always in comp]. Ex.

با شور a (salt or salty) pottage. [Short form of با *may . . be*].

با (۴) The Arabic name for باء (*ba'*)

the letter ب

با آب و تاب (*ba-abo-tab*) م.
Lustrous. Grandiloquent, bombastic.

See also note under (۲) با Although, با آنکه (*— ankeh*) ح. ع. notwithstanding that.

با اجازه (*— ejazeh*) P.A. م.
Authorized, permitted, licensed. Ex.

با اجازة authorized absence. See under اجازة

با احتیاط (*bachtiat*) P.A. م.
Cautious(ly), circumspective(ly).

با احسان (*— chsan*) P.A. م.

2. [Said inversely by a father to his child as a term of endearment]

Dear child, my darling!

A grandfather. باباجان (۳) ۱.

1. Onyx. باباقوری (۴) ۱. (ghooree)

[Used also attrib. Thus, (باستک) حنجرو]

2. Med. Staphyloma. باباقوری

1. Concern, matter. بابت (۱) ۱. (babat)

Ex. در این بابت in this matter or concern.

2. Account; also, item. Ex.

از چه بابت On what account?

Behalf, sake.

On (از) بابت [(az) babat'eh]

account of, for. Ex. یک ریال از بابت

He charged one ryal

for sugar.

A spit. بابزن (۱) ۱. (babzan) = سببخ کباب

A little father. بابک (۱) ۱. (babak)

A tutor. [باب Dim. of]

Honest. Constant. ص. --

Babylon. بابل (۱) ۱. (babel; bol) A.-Heb.

Babel, The planet Jupiter.

The Tower of Babel. برج بابل

The Exile of Babylon. جلای بابل

Babel-khaneh (۱) ۱. P. A.

A brothel.

Babylonian. بابلی (۱) ۱. (babelee) A. ص.

Fig. Magical.

Of a بابینه (۱) ۱. (ba-benyeh) P. A. ص.

strong frame, robust, strong.

A pitcher filled بابوته (۱) ۱. (booteh) --

with water.

Stupid, foolish. بابوکه (۱) ۱. (babook) ص.

بابونج (۱) ۱. (baboonaj) A.-P. = بابونه

Bot. Camomile. بابونه (۱) ۱. (babooneh)

Orderly, P. A. (entezam) -- ص.

disciplined. Methodical, systematic.

Just, fair. با انصاف (۱) ۱. (ensaf) -- ص. P. A.

با انضباط (۱) ۱. (enzebat) -- ص. P. A.

In good shape, orderly, disciplined.

شamefully. با انفعال (۱) ۱. (enfe-al) -- ق. P. A.

ص. -- R. = منفعل - خجول - شرمنده

با اطمینان (۱) ۱. (ahamiyyat) -- ص. P. A. = مهم

Having با ایمان (۱) ۱. (eeman) -- ص. P. A.

a (good) faith. Sec مومن و با ایمان

A believer. شخص با ایمان

A father. باب (۱) ۱. (bab) = پدر

Fit, suitable. Ex. ص. --

باب من نیست It does not suit me.

باب (۴) ۱. (۱) ۱. (abvab) = ج. = ابواب

1. A door, a gate. 2. A chapter.

3. An affair; also, matter, point.

topic. Ex. در این باب چه می فرمائید

What do you say in this matter?

4. Ar. Gram. Conjugation (of a

special paradigm). Ex. انصراف مصدر

The word انصراف is

an infinitive of the paradigm

'enfeal'. See انفعال

Concerning, در باب (۱) ۱. (dar babch)

regarding, respecting.

The Sublime Porte. باب عالی

1. A father, papa. بابا (۱) ۱. (baba)

[mostly a child's word or a term

of endearment]. 2. A grandfather,

grandpa. 3. Colloq. A fellow. Ex.

You شما یک بابائی هستید پول جمع کن

are a thrifty fellow. 4. An old

porter.

1. Dear papa.

باباجان! (۱)

باجان = (bajban; dar) باجدار
باجدار = (bajban; dar) باجدار

با جرأت (ba-jor-at) م. ق. P.A.

1. Courageous. 2. Courageously.

باجگذار (—gozar) م. ا. Tributary.

A tax-gatherer, (—geer) باجگیر
a revenue collector.

باجلوه (—jelveh) م. P.A. Showy.

having a parade, parading, starry,
prominent,

Paradingly.

باجناق (—bajenagh) T. ا. A brother-
in-law, husband of the wife's sister.

A small window. (bajang) باجنك

A large window. (baj'h) باحه

A woman. (bajer) باجی (۱) T. ا.

[O. S.] Sister.

باجی (۲) = شوره

باجیان (bajian) = باجگیر

Wealthy, rich. (bachceez) باچیز م.

Stupid. Lying. (bajer) باجر م.

Inquisitive.

با حرارت (ba-hararat) م. P.A.

Enthusiastic, ardent. Lit., warm.

باحور (bahoor) A. ا. = ایام باحور

Dog-days.

باحوراء (bahoor'a) A. ا. (Heat of the)

dogdays.

باحوصله (ba-howseleh) م. P.A.

Self-contained, patient. Capacious.

Modest, (—haya') باحیاء م. P.A.

blushful.

باخبر (—khabar) م. P.A. Intelligent.

informed. Conscious; aware. Wary.

Ex. باخبر باش Beware, be wary.

Featherfew, motherwort. بابونه گوی

بابه (babe) م. ا. (Something)

stuffed with wool.

Babi, one who believes. (babe) بابی

in Mirza Ali Mohammed Bab.

بایزان (۱) = (baberzan) بایزن

A sponsor, a surety. (۲) بایزان

A mediator, a middleman.

بایزن (۱) = (babezan) بازن

A fan. [Contraction of باذن]

بایزن (۲) = (۲) بایزن

بات = باتو — تور With thee. Thee.

باتدبیر (ba tadbeer) م. P.A. Prudent,

sagacious.

باتره (batareh) ا. A tambourine.

Battery. Fr. & E. (bateree) باتری

In'e. (ba tamasha) باتماشا م. P.A.

resting to see, having much to

be seen, curious.

Sedate. (tankin) م. P.A. باتمکین

Dignified. Condescending.

Discerning, (—tameez) باتمیز م. P.A.

having the ability to discern.

باتنگان (batengan) = بادنجان

باتوته (batooteh) = بابوته

باج (baj) ا. A tribute, a toll.

a tax

To pay a tribute. Fig. باج دادن

To be inferior (to). Ex. باجی بهم

None is inferior to the other,

they are much the same.

A road toll. باج راه

Tribute and contribution. باج و خراج

Backmail.

Proper. Opportune. (baja) باجا م.

باخاناق T. = باخاناق باخانغ

1. A private way. ۱. **باخسه** (*bakhsch*)
or entrance. 2. **نشت** =

A nickname. ۱. **باخانمه** (*bakhtnamch*)
or surname. A title [لقب =].

1. By oneself. ۱. **باخود** (*bakhod*) م.

2. Conscious. 3. Proper, due, rea-
sonable. *Ant.* **بیخود** =

Duly, reasonably. ق.

باخه (*bakheh*) **لاک پشت** =

Plasterer of a wall. ۱. **باخه زن** (*-zan*)
wall; also, a mason.

1. Wind. *Ex.* **باد** (۱) (*bad*) د.

The north wind blows. *Ex.* **باد شمال میوزد**.

3. Breath. *Ex.* **آب و باد ندارد**.

4. *Med.* (a) Swelling, inflam-
mation; (b) windiness; (c) a sudden
or temporary pain.

5. *Colloq.* Pride, haughtiness. 6.
Colloq. Praise, elation.

South-east wind. **باد ازیب**

Pride, airs, conceit **باد بروت**

(in men). *Compare* **باد کپسو**

A spring gale. **باد بهار**

The north-east or the
south-east wind. **باد برین**

The west wind. **باد پس پشت**

The east wind. **باد پیش**

Prov. exp. To carry water in a sieve, to engage in
a foolish act. *Lit.*, to measure the
wind.

1. Hydrocele, pneuma-
tocele. 2. **باد خایه** [فتق =]
Hernia, rupture.

باد خصبه = **باد خایه**
The south-east wind. **باد دیور**

A P. (*bakhabaree*) **باخبری**

Consciousness. Intelligence, know-
ledge.

1. Loss (in a game, etc.), act of losing. 2. Amount lost
in a game. 3. [A meaningless
word added to, and rhyming with,
the word ساخت *sakht* to mean

covin]. *See* ساخت و باخت in the vocab.
Winning and losing. **برد و باخت**
Amount won or lost.

1. **باختار** (*bakhtar*) د. [مغرب =]

The west. 2. [مشرق =] **باختار**

3. Bactria

Bactrian. West-
tern. Eastern. **باختری** (*-ree*) م.

باختصار (*be-ekhtesaar*) = اختصاراً

State of **باختگی** (*bakhtgee*)
having lost (a game, etc.), loss,
bereavement.

باختن (*bakhtan*) ف. م. [Imper. root باز =]

1. To lose, to gamble away.

Ex. **باختن دو تومان** I lost two tomans.

Fig. To give away. *Ex.* **ایمان خود را باخت**

2. To play [بازی کردن =]

Ex. **باختن** *See* **نرد باختن**

To lose countenance. **خود را باختن**

To be enamored; *lit.*, **باختن**

to lose one's heart.

باخته (۱) (*bakhtch*) - [ا. م. ازف. باختن]

[P. P. of باختن to lose] Lost.

Amount lost. **باخته** (۲) د.

Plastering of a wall. **باخته** (۳)

Godly, pious. **باخدا** (*ba-khoda*) م.

Godliness, piety. **باخدائی** (*-yee*) د.

باخرد (*ba-kherad*) م. = **خردمند** Wise.

See (۱) باد the 4th. sense.

باد فتق = (—eh gond) باد گند

Pride, airs, conceit باد گیسو

(in women). Compare باد بر روت

A favorable wind. باد مراد

The (miraculous) breath of Jesus [in alluding to a skillful physician]. باد مسیح

A contrary wind. باد مخالف

Med. Articular rheumatism. باد مفاصل

Echo. باد نوا = انعکاس صوت

A spring gale, باد نوروز (ی)

a vernal breeze.

1. Out of nothing. از باد هوا

2. Gratuitously, for nothing.

To be exposed باد خوردن ف. ل.

to air or wind. To dry v.i. To

fly, as a flag. To be interrupted

or discontinued. Ex. میانش باد خورد

It was interrupted.

To air, to expose باد دادن ف. م.

to the wind. To winnow.

To dissipate, to بیاد دادن {

squander, to بر باد دادن ف. م.

waste away. To ruin or des-

troy. To perish. To drift.

To be dissipated. بر باد رفتن

To perish. To be ruined.

To perish, to be بر باد فنا رفتن

(entirely) ruined or dissipated.

Time flies. وقت چون باد میگذرد

Windward, بطرف باد

باد (۳) = باشد [وجه التزامی و شرطی

May it. or he be. 1. از ف. بودن]

Ex. باد شاه زنده باد Long live the king!

Prov. exp. To be باد در سر داشتن
haughty or insolent.

To show off, باد در آستین انداختن
to be haughty, to boast.

Med. Hysteric ball, باد رحم

Med. Erysipelas, red باد سرخ

fire, St. Antony's fire.

See باد سرد under آه

Prov. exp. To talk باد سنجیدن

nonsense. Lit., to weigh the wind.

See بر باد رفتن below.

A favorable wind. باد شرطه

Borborygamus. Wind باد شکم

in the stomach. Flatulence.

The north-east wind. باد صابیه

Zephyr. باد صبا

باد عیسی = باد مسیح

Med. Hernia, rupture. باد فتق

باد فرنك = باد سرخ

The north-west wind. باد کج

To be affected باد آوردن ف. ل.

with a swelling or inflammation.

To swell, to باد کردن (۱) ف. م. ل.

inflate, to blow up, to distend,

to dilate. Fig. To elate. Ex. (a)

My hand swelled. دستم باد کرد

They distended

the balloon. (c) بالون باد درد

The ballon (was) distended.

To swell with باد کردن (۲) ف. ل.

pride, to boast. To show off.

Colic or tumor in the باد کشجی

back.

To break wind. باد از خود سوا شدن

To have a sudden pain. باد گرفتن

A windfall, (what is) acquired without pain or cost. **باد آورد (۲)** **باد آورده**

A snow-drift. برف باد آورده

Prov. باد آورده را باد (یا آب) میبرد
Easy come, easy go, Lit., what is brought by the wind is carried away by wind (or water).

A kite. **باد بادک** (badbadak) ۱.

To fly a kite. باد بادک هوا کردن

A sail. **بادبان** (badban) ۱.

To set sail. بادبان کشیدن (یا گشادن)

بادبهر (bad-bar) = **بادبادک**

1. **بادبهر** (bad-bar) = **بادبادک**

2. Med. A carminative.

باد برك (bad-barak) = **بادبادک**

A fan. **باد بزن** (bad-bezan) ۱.

A punkah. باد بزن سقفی

Flabelliform, fan-shaped. **باد بزی** (bad-bezaneh) ۱.

A fan. **باد بیزن** (bad-beezan) ۱.

1. Fleet (-footed), wing-footed. 2. A fleet or swift horse.

Fleetness. **باد پای** (bad-payee) ۱.

An empty boaster. **باد پز** (bad-par) ۱.

A cross-beam. A top, a whirligig.

An empty boaster. **باد پزان** (bad-paran) ۱.

باد پرك (bad-parak) = **بادبادک**

1. A house with an air-trap. Fig. An easy-going fellow. 2. Indifferent. Easy-going.

Shaving(s). **باد پره** (bad-pereh) ۱.

باد پزان (bad-pazan) = **بادبادک**

2. Let it be, be it. Ex. **باد** (bad) ۱.

Be it as it may, come what it may.

باد (۳) = باد

باد (۲) = باد (bad) ۱.

See the 2nd. example under **باد** (bad) ۱.

Come what it may, be it as it may.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

2. Let it be, be it. Ex. **باد** (bad) ۱.

Be it as it may, come what it may.

باد (۳) = باد

باد (۲) = باد (bad) ۱.

See the 2nd. example under **باد** (bad) ۱.

Come what it may, be it as it may.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

باد (bad) = **باد** (bad) ۱.

Indigent,
penniless.

Med.

Plethora,

superfluity of blood.

Empty-

handed, poor, Spendthrift, lavish.

Arrogant

or vain (person).

بادر (۱) (badar) = باد سرخ

The 29 th. day of the (۲) بادر month.

Vain, idle.

Futile, useless.

A subject.

1. = باد برن (badran)

2. (Name of) the angel presiding over the wind.

Aspiring, ambitious. Haughty.

بادرس (ras) = باد گیر - بادخور

بادرنجبویه (badranjbooyeh)

Bot. 1. Moldavic calamint (*Calamintha*). 2. Balm-mint, balm-gentle (*Melissa*).

بادرنك (۱) (badrang)

1. = بالنك 2. A variety of cucumber.

A hammock (۲) بادرنك

A fleet horse. A disease caused by grief.

بادرننگبو (یه) (bad rangboo-yeh) =

باد رنجبویه

Basil.

A.P. (badrooj)

بادرو (badroo)

بادرونه (badrooneh) = باد رنجبویه

A hasty speech. (badereh)

Flattering

Swift.

Talkative. Lying. Poor, penniless.

A babbler. A liar. A penniless fellow. A traveller.

باد تخم (tokhm) = بادیان-رازیانه

باد تك (tak) = باد یا

بادخان (khan) = بادگیر

A sardonic (khandeh)

smile.

A babbler. (khan)

A flatterer.

A vent. (khor)

A windage. A small window in the

roof. Fig. Intermission, discontin-

uance, interruption. Ex. میانش

باد خور پیدا شد It was interrupted

or discontinued.

Exposed to air, windy. Flying.

The fly of a flag. باد خور بیرق

Topsides. باد خور بدنه کشتی

باد خوردگی (khorlegee)

Rancidity, blast(edness). See

also باد زدگی

باد خورده (khordeh)

Rancid. Blast, blasted. Mildewy.

Abounding (kheez) باد خیز

in winds, windy.

Inflated, swollen, (dar) باد دار

inflamed. Windy. Flatulent, Cau-

sing flatulence. Fig. Swollen with

pride, boastful, showy.

Haughty, (dar sar) باد در سر

vain, empty-headed.

A place exposed to the wind on every side. { (--ghad) . باد غد
(--ghar) باد غر
(ghard) باد گرد
(ghand) باد غند

Hence, an airy summerplace.

Airy.

A punkah. بادفر (۱) (--far)

A top.

Punishment, retribution. بادفر (۲)

بادفراہ (--farah)
بادفراہ (--fareh)
== بادفر (۱)

باد کردگی (--kardegee)

Inflammation, tumescence.

Swollen, باد کرده (--kardeh)

inflamed. Fig. Elated.

[P. P. of باد کردن]

Hasty. باد کردار (--kerdar)

1. Med. Dry باد کش (--kesh)

cupping. 2. R. A fan or punkah.

3. R. Bellows.

A shaft بادکش معدن

Proud, boastful. بادکن (--kon)

== بادکن (--kan)

A bladder. بادکنک (--konak)

بادکنه (--konch)

Geog. Eaku. بادکوبه (--koobeh)

A guardian. بادگمان (--gan)

A treasurer.

A lattice- بادگانه (--ganeh)

window. Also, Persian blinds.

== بادگرد (--gerd)

بادگرد (--gard)

Turned by wind.

A ventillator. بادگیر (--geer)

An air-tran A cord A vent

بادریس - بادریسه (--badrees - eh)

The whirl of a spindle. See بادکله

باد زدگی (--bad-zadegce)

Mildew, Blast. Compare باد خوردگی

بادزن - بادزنه (--badzan - eh)

A fan [= بادبزن]

باد زهر (--bad-zahr)

== بادزهره (--bad-zahreh)

Med. Quinsy.

1. Excessive redness بادژ (--badezh)

on the skin, believed to forebode

leprosy. 2. = بارسرخ 3. Red wine.

باد سار (--badsar)

Swift. Fig. Light, wanting dignity, frivolous.

== بادستر (--badastar)

== بادسر (--sar)

Haughty, vain. بادسرخ (--sorkh)

Med. Erysipelas. St. Antony's fire.

== بادسری (--sarce)

Haughtiness.

== بادسنج (--zanj)

Having vain hopes.

A horseman. == بادسوار (--savar)

A fleet horse.

Swift. P.A. == بادسیر (--seyr)

fleet (--footed). [O.S.] Travelling

like the wind.

A suckling بادسین (--sin)

woman [زن شیرده - زن مرضه]

== بادش (--badesh)

1st. sense. (--badshah)

== بادشاه (--badshah)

== بادشکن (--badshekan)

Med. 1. Carminative. 2. A carmi-

native medicine.

(Habitual) A. (-peymayee) **باده پیمائی** **دلدار - دلاور** **بادل** $R(badel)$
drinking of wine. **صاحب دل**

A wine-bibber, A. (-gosar) **باده گسار** 1. Cocoa-nut. A. (-baderj) **بادنج**
a toper, a sot. 2. = چودار

Wine.. A. (-gosaree) **باده گساری** The egg-plant, A. (-badenjan) **بادنجان**
bibbing, carousal, sottishness. **بادنجان** فرنگی = گوچه فرنگی

باد $\left\{ \begin{array}{l} \text{باد هلج (bad-helj)} \\ \text{باد هنج (bad-hanj)} \end{array} \right.$ = **بادگیر**
Prov. A worthless آفت ندارد thing fears no damage.

A non-existence. A. (-bad-hava) **بادهوا** **بادنجان دور قاب چین**
A false promise. (-dowre-ghab-chin) A pickthank, a
blaw-in-my-lug.

1. Windy; airy. ص. **بادی (۱) (badeei)** **بادنجان** $(badenjance)$ ص.

2. Operated by the wind; also, Aeolian. Ex. (a) آسانب بادی a wind-mill; (b) ساز بادی a wind instrument.

3. Blowy, blow-. Ex. تفك بادی a blow-gun. 4. Fig. Haughty, proud.

Begining. A begin- A. (-badi) **بادی (۲)** **بادنگ** $(badang)$ = **قداق**
ner, a founder.

In the beginning. در بادی امر **بادنگان** $(badengah)$ = **بادنجان**
at the outset.

At first sight. در بادی نظر **بادنما** $(badnama)$ A weathercock, A.
Any one of the three A. (-badi) **بادی (۳)** a vane. The wind-gauge of an organ.

signs of zodiac, the Gemini, the Libra or the Aquarius.

A trained falcon. A. (-badfar) **بادیار** Durable. P.A. ص $(ba-davam)$ **بادوام**
بادیان $(badian)$ Bot. Aniseed-tree. A. Anise.

Star-anise. **بادیه** $(badeh)$ Wine.
Anise-plant, aniseed-tree. **بادیان رومی** By ext. Any intoxicating liquor.

Strong. **بادیاوند** $(badiavand)$ ص. **بادیه پالا** $(pala)$ A wine-
Strength. **بادیاوندی** $(badiavandee)$ A. strainer.

Legging. Stocking A. (-badrej) **بادیج** **بادیه پرست** $(parast)$ A.
(One) given to wine. A sot.

1. A wine-bibber. 2. Wine-drinking. [O. S.]
Measuring wine.

combined with the word کار for emphasis or as an expletive]. Affair, work, employment. Ex. کار بار 12. An alloy. 13. Coat (of the tongue). See باره 14. A trivet; also, a hollow where a pot is placed. Ex. دیک سربار است 15. Hangings, tapestry. 16. A court, an assembly. 17. Origin, cause. 18. Material of which beer, brandy, etc. are to be made, regarded as just being laid up. 19. Musical instruments. 20. A petition; also, a letter.

بار آمدن = بالا آمدن

To pack up. بار بستن

To bundle off, to prepare for a journey. بار سفر بستن

To give audience, to grant audience, to admit. To manure. To yield. 2. Bot. To fructify.

To hold a levee. بار دادن ف. م. ل.

To bear fruit, to fructify, to fruit. To bring up, to train. بار آوردن ف. ل.

بار برداشتن = بار گرفتن

To be with child, to be pregnant. بار داشتن

Sorrow, gravamen. Heartache. بار دل

Public audience, a levee. بار عام

Prov. Honesty is the best policy. بار کج بمنزل نمیرسد

1. To load, to pack (up). Ex. بار کردن ف. م.

شتر را بار بردیم

2. To impose upon. Ex. کار زیادی

or boot for the leg.

A prop. a pillar. 1. (badcer) بادیر

a shoring. See شمع - شمعک

A desert. 1. (badieh) بادیه (۱)

A Bedouin. A dweller of the desert. اهل بادیه
اهل البادیه

بادیه (۲) [غ. م.] = باطیه

بادیه پیما (۳) (—peyma-y) 1.

A traveller. Met. A swift horse.

An inhabitant of the desert. 1. (—neshin) بادیه نشین

[Arabicised form (bazegh) باذق
of باده]

Liberal spending. 1. (bazei) باذل

A liberal person. 1.

Having a good (intellectual) taste, elegant, Literarily tasteful. PA ص (ba-zowgh) باذوق

1. A load, a burden, a charge; also, a freight. 1. (bar) بار

Ex. (a) شتر بار میبرد The camel carries loads. (b) بار مسئولیت burden of responsibility.

2. An animal's load of a specified weight. L. A pack or bale. Compare 3. Fruit. 4. Yield.

Ex. 3. 4. 5. بار درخت 6. Time, turn. Ex. (a) بار دیگر Next

time; (b) بار دوبار twice.

7. Audience, also, a levee. 8. Admittance. 9. (A name of) God [in combination with another name of God]. Ex. (a) بار خدا the Lord

God. (b) بار الها bar-cla'ha O God!

10. [نود] Manure, dung. 11. [Com-

Raindrop.

قطره باران

Rain چه باران باشد چه آفتاب خواهیم رفت or shine. we will go.

Prov. See از باران زیر ناودان گریختن چاله & چاه, proverb under

باران (۲) [وجه وصفی از ف. باریدن]

Raining. Diffusing. [Pres. part.

of باریدن *bareedan*, used in comp.].

Ex. تیر باران A shower or flight of arrows.

A landing- place, a wharf, a dock, A halting- place. بار انداز (*barandaz*)

Unloading. باراندازی (*— ee*)

باران دیده (*baran deede*) ص.

Damaged by rain. Drenched by rain.

باران رسیده (*reseede*) ص.

Overtaken by rain. Damaged by rain.

A gutter. باران ریز (*reez*)

a spout (for rain-water).

Damaged, باران زده (*— zadeh*)

or overtaken, by rain.

A rain-gauge; باران سنج (*sani*)

a pluviometer.

Heavy rain. باران شتاب (*— shetab*)

A projec- باران گریز (*goreez*)

ting-roof, eaves. A penthouse.

A shelter from باران گیر (*— geer*)

rain, a penthouse. A hut.

Rainy. باران ناله (*— nak*) ص.

A main beam. بارانه (۱) (*baraneh*)

بارانه (۲) = بادرنجبویه

Rainy. بارانی (۱) (*baranee*) ص.

بارش کردند They imposed upon him a great deal of work.

Freight, cargo.

بار کشتی

1. To carry a load. بار کشیدن ف. ل. م.

2. Colloq. To carry. To bear.

To lay down one's بار نهادن

burden. To be delivered of one's child.

Many a time, frequently. بارها

To be given audience, بار یافتن to find admittance.

بار (۳) [۱- ا. ف. از ف. باریدن]

Raining. Fig. 1. Shedding, diffu-

sing. 2. Abounding. [Short for

بارنده *barandeh*, the usual form,

and used only in comp.]. Ex.

(1) shedding tears, tearful; اشکبار

(2) abounding in rivers. رود بار

[Imper. [۲- امر از ف. باریدن]

root of باریدن *bareedan*; short for

بار *bebar*, the usual form].

Agricultural باراب (*barab*)

product raised by artificial means,

such as canalization.

بارات (= *barat*)

باراج (*baraj*) ۱. = ماما A midwife.

باراغوش (*baraghoosh*) ۱. An armful.

Rain. باران (۱) (*baran*)

باران میبارد (*— meebarad*)

باران می آید (*— mee-ayad*)

باران گرفت (*— gereft*)

It began, or is beginning, to rain.

Fine rain. باران ریز - نم باران

باران سنگین

باران شدید

باران شتاب R.

shelter for merchandise.

* A center for loading or unloading goods.

Lord God! A (khoda) بار خدا

O Lord! O God! بار خدایا!

Cold, frigid. A (bared) بارد

Admission. A (bar-dad) بارداد

A chamberlain.

Fruitful. بار دار (dar)

Pregnant.

A large sack. A (dan) باردان

a portmanteau. A flagon of wine.

بار دست (dast) آبنوس

A prop for a tree. A vine-stick. باردو (dan)

بار رنک (rang) بادنک قداق

Manifest, evident. بارز (barez)

Coming or issuing forth,

projecting.

بارزد (barzud) بار بجه

The Year Ta (bars-ee) بارس ئیل

of the Leopard [one of the twelve

years of the Turkish or Mongolian Cycle]

The rainy season [in India].

بارسات (barsat) بارسات

بارسنگ (sanj) بارسنگ

بارسنگ (sang) بارسنگ

Rain. بارش (baresh)

jealous. بارشک (barashk)

Barshin. A (hareshin) بارشین

Flashing. بارقی (baregh)

A bright sword. Lightning. [Fem. of برق] بارقه (baregheh)

Ex. روز بارانی a rainy day.

1. A rain-coat, بارانی (۲) ا-ص.

a water-proof. 2. Rain-proof.

بارانیدن (baraneedan) ف. م.

To cause to rain. [Caus. of باریدن]

Fructiferous, بار آور (bar-avar) ص.

fruit-bearing.

Proceeding on the right road. Ant. باراه (barah) ص.

(Name of) باربد (barbod; -bad) ا.

a famous musician in the court

Khosrow Parviz.

1. A porter. بار بر (barbar) ا-ص.

[== حمل]. A beast of burden.

2. Carrying load [O. S].

Carrying loads. بار بردار (dar) ص.

Ex. گوان و خران بار بردار

Carrying. بار برداری (ee) ا.

loads, Painstaking, Disencumbrance.

Packing. بار بندی (bar-bandee) ا.

To pack up. بار بندی کردن ف. ل.

A place where goods are unloaded.

بار بنگاه (bar-bongah) ا.

بار بنه (bar-boneh) ا.

Master of Ceremonies, lit. of the Court.

بار پیچ (bar-peechee) ا.

A pack cloth. بار پیچی (peechee) = بار بندی

Bar-tang. Bot. Ribgrass, plantain.

Bot. Nightshade. بارج (baraj) ا.

بار جا (barja) = بار سگاه

بار جامه (bar-jameh) = خرچین

A shed, بارخانه (bar-khanch) ا.

بارنب (*barnab*) ۱. = **بادیان**
 Rainfall. ۱. (*barandeghe*) **بارندگی**
 The rainy season. موسم بارندگی
 To rain. بارندگی کردن = باریدن
 Raining. بارنده (*barandeh*) ص.
بارنك (*barang*) = **باتك** - **بادنج**
بارنك و بو (*ba-rangoboo*) ص. ق.
 Of a worthy appearance. Pom-
 pous(ly), magnificent(ly).
بارو (*baroo*) ۱. A rampart, a
 fortification, an embrasure.
باروت (*baroot*) P.-G. ۱. Gunpowder.
باروت پنجه (*-pambeh*) ۱. Gun-cotton.
باروت خانه (*-khaneh*) ۱. A powder
 magazine.
باروح (*barooch*) ص. P.A. Full of
 life. Vivacious, lively. Cheerful.
بارور (*bar-var*) ص. Fruitful.
باروزه (*baroozeh*) ۱. Daily bread.
 Necessaries of daily life. Old clo-
 thing.
باروط = **باروت**
باروق (*barooch*) ۱. = **سفیداب**
بارون (*baron*) E. & Fr. Baron.
بارِه (۱) (*bareh*) ۱. Regard, res-
 pect. Behalf.
 در باره (*dar barey'eh*) ح. ۱.
 1. Regarding, about, concerning.
 2. In behalf of. Ex. 1 & 2. در باره این
 شخص چه عقیده دارید؟
بارِه (۲) ۱. = **بارو** A rampart, etc.
بارِه (۳) ۱. = **باری** God.
بارِه (۴) ۱. = **بار** Time, turn.
 The second time, دیگر باره
 the next time
بارِه (۵) ص. ۱. A friend. 2. Fond.

1. Bravo! A. (*barakal'lah*) **بارك الله**
 2. [O. S.] May God bless (thee).
بارکش (*bar-kesh*) ص. Painstaking
 Oppressed. Carrying loads.
 A porter. A labourer. ۱. —
 A cart. A poor vehicle.
 ح. وان بارکش (*— keshee*) ۱. A draft (or draught)
 animal, a beast of burden.
بارکشی (*— keshee*) ۱. (Fees for) carrying loads, Painstaking n.
بارگی (*barakce*) = **بارگی**
بارغان (*bargan*) ۱. A puddle.
بارگاو (*bargav*) ۱. An agreement.
 Concord.
بارگاه (*bargah*) ۱. A royal
 court or palace, the hall of audi-
 ence. 2. R. = **بارخانه**
بارگه (*bargah*) = **بارگاه**
بارگی (*baragee*) ۱. A pack-horse.
 L. A horse. Power. A courtesan.
بارگیر (*bar-geer*) ۱. Tonnage (of
 a ship, etc.). A pack-animal, a
 beast of burden. A camel-litter. A
 female animal. A pregnant woman.
بارگیری (*-geeree*) ۱. Loading.
 Receiving cargo. Tonnage.
بارگین (*bargin*) ۱. A sink, a sewer.
 A cistern.
بارمبو - **بارنبو** (*baramboo*) ۱.
 Bot. Sweet basil.
بارنامه (*bar-nameh*) ۱. Bill of lading,
 a way-bill. An edict. A formula
 or canon. Pomp, glory. Admission
 to a royal court. [The first sense
 is the only one in common usage].

the burden of a tree, such as leaves or fruits. A beast of burden. A blind alley. Time. Ex. دوبار بار twice. R.

بار یافته (*-yafteh*) س. = **باریاب**

The guard of a harem. — ا.

باریدن (*barēdan*) ف. ل.

[Note. This verb may be used (1) impersonally. Ex. میبارد *meel-barad*; (2) with باران or ابر for the subject. Ex. ابر میبارد باران. In all cases it is translated *It rains, it is raining*].

It began, or is **باریدن گرفت** beginning, to rain.

To shed, to cause to rain. Ex. اشک **باریدن** to shed tears.

باریجه (*barējeh*) ا. Galbanum.

باریز (*barēz*) = **پاییز**

باریقون (*barēghoon*) ا.

Bot. 1. Hellebore. 2. Fennel. See also شوئان

باریک (*bareek*) ص. 1. Narrow.

2. این نوار باریک است. Ex. پهن = Ant.

Thin, slender. Ant. = کلفت Ex.

3. طناب یا ریسمان باریک. Fig. Delicate, subtle. Ex. نکته باریک

1. To taper. 2. To become narrow. 3. Fig. To penetrate, to look with subtlety. Ex. باریک شدن ف. ل.

خیلی در این چیز ها باریک نشوید

To make thin or slender. To make narrow. باریک کردن ف. م.

باریک آواز (*araz*) ا. س.

1. A babbler or chatterer. 2. Having

[in combination, such as غلام باره *which see in the vocab*].

A horse; also, a herd or flock. **باره** (۶) ا. *بارگی* See

The eyebrow. **باره** (۷) ا. = ابرو

An intoxicating liquor **باره** (۸) ا.

made from cereals, or dates and raisins. See *نمید*

Manner. Also, rule. **باره** (۹)

A tongue or clappet. **باره** (۱۰) ا.

A curl, a ringlet.

باره (۱۱) ا. 1. A coating. 2. Tartar (of the teeth).

Coating or clamminess **باره** زبان of the tongue.

Tartar of the teeth. **باره** دندان

Plantain **بارهنک** (*barhang*) ا.

The Creator. **باری** (۱) ا. (*baree'*)

[*Introductory* (*ba'ree*) (۲) **باری** word]. Anyhow. Well. In short.

Appropriated to **باری** (۳) ص. (carrying) loads.

باری = حیوان باری حیوان بارکش

A freighter. **باری** کشتی باری

باری (۴) ا. = **باره** (۳)

A ventricle of the heart. **باری** (۵) ا.

باریا (*barin*) ص. 1. Hypocri-

tical, dissimulative. 2. Hypocritical-ly. See *ریا کار*

A hypocrite. **باریا** شخص باریا

Admitted into **باریاب** (*bar-yab*) ص.

a court, etc. See *شریفیاب*

Admittance into **باریابی** (*-yabee*) ا.

a court, etc. See *شریفابی*

باریار (*-yar*) ا. Spec., A burden.

dering of several other English verbs, such as *undo, unfasten, unfold, unfurl, unlace, unravel, unscrew, untie*, etc., according as required by the nature of the direct object. Ex. (a) شراع ها را باز کردند They unfurled the sails; (b) گره را باز کن [Untie the knot].

To unfold. از تاه باز کردن

1. To put off. از سر (خود) باز کردن
to evade, to rid oneself of. Ex.
He غدر آورده تقاضای مرا از سر باز کرد
put off my demand with an excuse.

2. To botch, to do imperfectly.

To lay open, باز گداردن ف. م.
to expose.

To keep open باز نگاهداشتن در خانه
house.

1. Again. Ex. باز حرف میزنید
Again you talk. 2. Back [in compound verbs]. Ex. باز آوردن to bring back. 3. Still. Ex. باز هوا سرد است The weather is still cold. 4. Yet. 5. Nevertheless [= با وجود این]. 6. Besides, furthermore.

1. Again. 2. Still, yet, باز هم
nevertheless. 3. Further. Ex. باز هم
He باید از او تحقیق کرد
further inquired.

A hawk, a falcon. (۳) باز

Prefix meaning back. (۴) باز

again, re-, etc. Ex. باز خریدن -
which see in the vocab.
See also (۲) باز

[باز (۵)] [۱ - ۱. ف. ا. ز. ف. باختن]

a thin voice.

Subtle, obser- باریک بین (-bin) ص.
ving with subtlety (or subtility).
acute. Intelligent, sagacious. Ex.
اشخاص باریک بین کم اند
A subtle observer. ۱. ---

Subtily, باریک بینی (-beence) ۱.
acuteness, penetration of sight.

باریک خیال (-khial) ص. P.A.
Of subtle imagination.

Thin-tailed. باریک دم (-dom) ص.
Subtle, باریک ریس (-rees) ص.
of subtle imagination.

باریک میان (-mian) ص.
Slender-waisted.

A strip. باریکه (-bareekheh) ۱.
Narrowness. باریکی (-bareekhee) ۱.

Thinness, slenderness. Subtlety.

Open. باز (۱) (-baz) ص.
Ex. در باز است

1. To open. باز شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.
to become open. Ex. در باز شد
The door opened. 2. To thaw. Ex.
هوادر دارد 3. To clear up. یخ باز شد
The weather is clearing
up. 4. To be untied, unfolded,
etc. 5. Bot. To dehisce. 6. To be
refreshed, enlivened or exhilarated
as the heart. Ex. قدری گردش کردم
دلزم باز شد

1. To open. باز کردن ف. م.
Open the window. Ex. پنجره را باز کنید.

2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی
3. To break [a fast]. باز کرده ایم
افطار کردن See روزهای را باز کرد
Ex. [Note. The verb باز کردن is a ren-

Slack trade or business.

Brisk or good market. بازار رواج

Dull market. بازار سست

بازار تیز = *R. & poet.*

Emporium. بازار بزرگ

To quit buying and selling. بازار برچیدن

To impart a superficial, market appearance

to something; to face (tea, etc).

A small بازارچه (*-- cheh*) (roofed) market-place.A merchant, a trader. بازارگان (*bazargan*) [Pl. of بازاره but treated as sing.].A market-place. Time of market. بازارگاه (*bazar-gah*)بازار گرمی (*-- garmee*)

Working up trade.

To work up trade. بازار گرمی کردن

A trader. بازاره (*bazareh*) [ج = بازارگان (*bazargan*)]

1. Belonging to the market. 2. Trading in the market. 3. Carelessly made, ready-made. Ex. 1. اجناس بازاری 3.

A market-man. بازار —

باز افکن (*bazafkan*)

1. A shred, a rag. 2. A patch.

3. Wadding. See پاره و وصله

See under ایستادن بازار

A falconer, a hawk. بازاربان (*-- ban*)بازیر (*-- bar*)A repeated بازپرس (*-- pors*)Playing. Losing. Gambling. [Short for *bazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. *a soldier*. [O. S.] (one) who loses his head.Play thou! [امر از ف. باختن] Lose thou! [Imper. root of باختن] *bakhtan*; short for *be'baz*, the usual form].

A span. A cubit. The باز (۶) distance between the two hands when the arms are horizontally extended in opposite directions. The arm [== بازو]. An armful, a bundle. A phalanx, a finger-joint.

باز (۷) = باده = شراب

A declivity [== سرازیری] باز (۸) a descent. A ford. Separation, distinction. Inverse. [Perhaps connected in meaning with باز (۱)].

باز آمدن (*baz-amadan*) ف. ر.

To come back, to return. Fig. To repent.

A gift; باز آورد (*-- avard*) a souvenir.باز آوردن (*-- avardan*) ف. م.

To bring back.

بازار (*bazar*) A market, a bazaar, a market-place. Ex. (a)

این جنس را در بازار ارزان می فروشند They sell this cheap in the bazaar; (b) این مال التجاره بازار خوبی در This merchandise has a good market (or sale) in Europe.

بازار کساد (یا کاسد) Dull market.

(or kept) me from going. 2.

To detain. Ex. پسرش را از درس خواندن باز داشت

He detained his son from

studying. 3. To withhold, to with-

draw. 4. واداشتن

A return- باز دید (۱) (— deed) ۱.

visit. Repaying a visit.

To repay or باز دید کردن (۱) ف. م. ل.

return a visit (to). Ex. برویم اورا باز دید کنیم

Visiting and returning باز دید و باز دید

visits.

1. A survey. 2. An باز دید (۳) ۱.

inspection. Ex. 1 & 2. باز دید اراضی

3. [O. S.] Seeing again.

To survey. To باز دید کردن (۲) ف. م.

inspect. To investigate again.

باز زرگان (bazorgan) باز زرگان

State of باز شدگی (baz-shodegee) ۱.

being opened or expanded, expan-

sion. A retreat.

See under باز شدن (۱) باز شدن

(baz-shodanee) ف. م. ل.

The can be opened.

A sparrow-hawk. بازک (bazak) ۱.

[Dim. of باز]

See under باز کردن (۲) باز کشیدن

(baz-kesheedan) ۱.

To draw back.

A ford. بازگاه (baz-gah) ۱.

Fit, con- باز گذار (gozar) — ف. م. ل.

gruant.

Return. باز گرد (— gurd) ۱.

باز گرداندن (— gardandan) ۱.

برگرداندن

question or inquiry. Investigation.

Calling to account.

Back, behind. باز پس (pas) — ق. ع.

Ex. باز پس نگریستن

to look back.

Remains, remainder. ۱.

باز پسان (— pasan) ۱. [Pl. of باز پس]

The canaille, the low class.

Last. باز پسین (— pasin) — ص.

The last day, the روز باز پسین

day of judgment.

Beads suspended باز پیچ (— peech) ۱.

from the top of infants' cradles

for their amusement. A swing.

باز زحمت (ba-zahmat) — ص. P.A.

Troublesome.

With effort. باز زحمت — ق. ع.

Resurrection. باز خاست (baz-khast) ۱.

The Resurrection Day. روز باز خاست

باز خریدن (— khareedan) — ف. م.

To redeem, to buy back.

باز خواست (— khast) ۱.

account. Judgment. Investigation.

Day of judgment, روز باز خواست

day when accounts are to be

rendered.

Resurrection. باز خیز (— kheez) ۱.

روز باز خیز — روز باز خاست - رستاخیز

باز دادن (— dadan) — ف. م.

A falconer. باز دار (— dar) ۱.

A hunter. A farmer. A tax collector.

Prevention. باز داشت (— dasht) ۱.

Detention.

1. To prevent. باز داشتن (— dashtan)

to keep; also, to dissuade. Ex.

He prevented مرا از رفتن باز داشت

بازماندن (۲) ف.ل. To remain exposed, to lie open.

بازمانده (baz-mandeh) م. [ا. م. از Hindered, detained. Remaining. Left behind. Tired, exhausted [ومانده]

بازنده (bazandeh) ا. م. (One) who loses, a loser. (One) who plays, a player.

باز نشدنی (baz-nashadane) م. Inextricable. That can not be opened.

باز نیچ (bazneeh) ا. م. تاب. A swing. بازو (bazoo) ا. ج. بازوان |

The upper arm. The arm. Fig. 1. Strength. 2. A help.

بازو خوردن To receive a jostling blow.

بازو زدن To elbow, to jostle (with the elbow).

بازو دادن To help, to assist. بازو کشادن To be liberal.

بازوی کشاده Readiness to receive or entertain.

بازو بند (t--band) ا. An armlet, an ornamental band for the arm. An amulet.

بازو دراز (deraz-- م.) Long-armed. Fig. 1. Powerful. 2. Predominant.

بازور (bazoor) ق. = بزور. Forcibly. Strong. Violent.

بازو گشاده (goshadeh -) ا. A solicitor. A petitioner.

بازه (baze) ا. A valley. A street. A scale-beam. A walking-stick.

Distance between the two hands when the arms are stretched in

باز گردیدگی (= gardredege) م.

برگشتگی باز گردیدن (gardredan -) ف. ل.

To turn back. باز گرفتن (gereftan -) ف. م.

To withdraw. To hold back. To take back, to restore.

باز گشا (gosha -) ا. Discernment, the discriminative intellect.

باز گشت (gasht -) ا. برگشت Return. Retrocession.

باز گشتگی (= gashtegge -) م. برگشتگی

باز گشتن (gashtan --) ف. ل. برگشتن To return. To turn back.

باز گشته (gashteh -) = برگشته باز گفتن (goftan -) ف. م.

To repeat, to say again. To reply.

باز گو (goo -) ا. تکرار Repetition. باز گو کردن ف. م.

To repeat. To divulge.

باز گون (goon -) الخ = واژگون الخ باز گیر (geer -) ا. [بازبان]

1. A falconer. 2. = باجگیر 3. R. A chronologist or historian.

بازمان (man --) ح. ن. Halt! Rest! [Imper. root of بازماندن]

باز ماندگی (= mandegge -) ا. Detention. State of being hindered. A delay.

باز ماندن (mandan -) ف. ل. 1. To be hindered, to be detained.

Ex. از تحصیل باز ماند He was detained or hindered from studying. 2. To lag behind. 3. To remain.

بازیدن (bazeedan) = باختن

بازیره (bazeerch) ۱. = پاس

A watch (of the night).

بازی کده (baze-kadeh) =

بازیگر خانه

بازیکن (kon -) ۱. A player.

A gambler.

بازیگاه (gal -) ۱. A theatre,

a play-house. A stage.

بازیگر (gar -) ۱. An actor, an

actress. A rope-dancer. A mocker.

A juggler. A player R.

Playful, gamesome. --ص.

بازیگر خانه (gar khaneh -) ۱.

A theatre, a play-house.

بازیگری (garee -) ۱. Playing in a

theatre, acting. Rope-dancing. Jug-

glery. Mockery. Playfulness.

بازیگوش (goosh -) ۱. Wanton, ص.

playful. Ex. بازیگوش. 2. Careless;

also, giddy.

بازیگوشی (gooshee -) ۱.

Wantonness, playfulness. Careless-

ness. Giddiness.

باز (۱) (bazz) الخ ۱. See

باز (۳) = باز (۶) - بازو

بازرند (bazzrand) = سینه بند -

بازرنك (bazzrang) پستان بند

بازگون (bazzgoon) = واژگون

باس (۱) (bas) - قدیم. Ancient, old.

باس (۳) = ترس

باس (ba's) ۱. Strength. Cour-

age, boldness, intrepidity.

باسان (bassan) = بلسان

باسبوس (basboos) = مرزنگوش

opposite directions.

بازی (baze) ۱. 1. A game, a

play, a sport. Ex. (a) بازی توپ a

game of ball; (b) بازی را بردید یا باختید

Did you win or lose the game?

2. Gam. A point or score. Ex. شما چند

3. A stake [شرط بندی] بازی دارید؟

4. A jest or joke; also, a fun

[شوخی]. 5. A grimace.

بازی کردن ف. مل. 1. To play.

Ex. To play (at) ورق بازی کردن

cards. 2. To jest.

بازی در آوردن ف. ل. 1. To mock.

2. To masquerade. 3. To repre-

sent a show. See در آوردن under

4. To play a trick upon,

to dodge, to skulk.

بازی دادن ف. م. To deceive.

To amuse.

بازی خوردن To be deceived.

بازیار (bazyar) ۱. A farmer.

A hunter. A falconer.

بازیافت (baz-yaft) ۱. Resumption.

Recovery [espec. of something

thought to be irrecoverable].

بازیافت کردن = باز یافتن

بازیافتن (baftan -) ف. م. To recover.

To find again.

بازیافتی (yaftee -) ۱. بازیافت =

2. Something recovered, a hit.

بازیچه (bazecheh) بازیچه ۱. بازیچه See

بازیچه (bazecheh) ۱. A toy, a

plaything. A trifling amusement.

A fun.

To toy with.

بازیچه شد داشتن

basile vein. [From Greek *basilikos*.
kingly]. Compare شاهك

Q.1 (baseleeghoon) باسلیقون

A royal or basileic ointment, the
basilicon. [Used also attrib. Thus:
مرهم باسلیقون]

P.A. با سلیقه (ba-saleegheh) ص.
Tasteful.

باسمر (basmar) ا. باقلا

باسو (basoo) ا. چوب - كتك

Hemorrhoid, A.1 (basoor) باسور
piles. [The *basoor*, *basoor* is
the form generally used].

باسوس (basoos) ا. بیخ کبر رومی
Caper-root.

باسه (baseh) = رو سیاه

A swallow. باسیج (baseej) ا. = رستو

باش (۱) (bash) ف.ل. [امر ازف. بودن]

Be thou! [Imper. root of the verb

زیرك باش (a) Ex. بودن *hoodan*]

Be clever. (b) اینجا باش تا من بیایم Be

(or stay) here till I come.

[Pl. باشید Be (you).]

[Note. The present indicative of

the verb to be, is constructed in

two ways: (1) from the regular

imper. باش Thus: میباشم *mee'basham*,

باشی *mee'bashee*, etc. that is, I

am, thou art, etc., (2) irregularly

from the word هست *hast*. Thus

هستم *has'tam*, هستی *hastee*, etc. The

second form is the one used in

ordinary conversation].

With him, her, it. باش (۲) با او

A curtain. باشام (basham) ا.

باستار و بیستار (bastar'-o-bistar') ا.
Such and such a one; so, so,

فلان و بهمان See

1. Ancient, باستان (bastan) ص. ا.
old. Solitary. 2. Ancient history.

The world.

(Name of) باستان نامه (— nameh) ا.
a history of ancient Persia.

باستانی (bastanee) ص. Ancient, old

Ex. مملکت باستانی ایران

باستثنای (be-estesnayeh) ا.
exception of, excepting.

باستر (batarak) ا. {

باسترك (batarak) ا. {

با سر (ba-sar) ق. Headlong.

hotfoot.

با سرم (basram) ا. A ploughed

ground.

باسره (basareh) ا. = کشت و زرع

باسط (baset) ص. A. Extending.

Extended, stretched, vast.

(A name of) God. باسط (al—) ا.

باسفاق - باسقاق (basfagh-ghagh) ا.

A governor [in the dialect of

Kharazm].

باسق (basegh) ص. A. Tall.

باسك (basok) ا. = خبازه. Gaping.

باسگونه (basgooneh) ا. Munificence.

A present or gift.

باسل (basel) ا. [ج = بسلا (bosala')] ا.

A hero, an intrepid man.

باسلاح (ba-salah) ص. P.A. Armed.

باسلق (bastogh) ا. A kind of

sweetmeat.

باسلیق (baseleegh) ا. Anat. The

ب ا ص

— ۲۰۹ —

ب ا ش

1. A hood, *T.A. (bashlegh)* باشلق A musical note. Also, a fret.
a cowl. 2. *R.* A chief, a leader. (باشامه) *(bashamch)* جادر (زنان)
A title or *A. (bashnameh)* باشنامه *(bas'ia'n)* = دیشان
nickname. Pride. Favor. Oil of nuts. *A. (bashaneh)* ۱. باشانه
باشتاب *(bashtab)* ق. ۱. Hastily. ۲. Hasty, precipitous.
باشده *(ba'shad)* ف. ل. [Potential & subjunctive mode of بودن *to be*,
in the 3d. pers. sing.]. (a) he
برای اینکه همیشه باشد Ex. she, it may be.
باشوق *(bashowgh)* م. *P.A.* Earnest. so that he may always
باشه *(basheh)* ۱. A sparrow-hawk. ۲. باشی (۱) Chief, prin-
باشی (۱) *(bashee)* م. cipal. [Occurring only in combi-
nation]. Ex. باشی حکیم chief-doctor.
باشی (۲) *(ba'sharof)* م. *P.A.* Should there be none here...
باشفرف *(ba-sharof)* م. *P.A.* Respectable, gentlemanly.
باشی (۳) *(ba'sharf)* م. *P.A.* Modest. باشرم *(—sharm)* م.
باشیدن *(basheedan)* *R.* = بودن Shamefaced, bashful.
باشبر *(basabr)* م. *P.A.* = صبور (آه) Residence. باشش *(bashesh)* ۱. مکنی.
باشور *(bashc-oor)* م. *P.A.* Having common sense. Wise.
باشدا *(ba-seda)* م. ق. 1. Noisy. 2. Noisily.
باشر *(baser)* م. *A.* Seeing, who sees. [Fem. = باصره See below].
باشره *(basereh)* ۱. Sight. The eye. [Fem. of باشر].
باشره حس باصره
باشرفه *(ba-sarfeh)* م. *P.A.* The sense of sight. عصب باصره
باشرفه *(ba-sarfeh)* م. *P.A.* Advantageous. Profitable.
باشفا *(—safa)* م. *P.A.* 1. Pleasant, enlivening. Ex. این باغ خیلی با صفا است
باشگون *(bashgoon-eh)* باشگونه = واژگون

fective, to frustrate, to baffle. Ex.

«حوادث نقشه او را باطل کرد» Accidents

frustrated his plan. 3. To counteract.

Ex. «سحر را باطل کرد» See سحر sehr. ||

Vanity of vanities. «باطل باطل»

A. ۱ (batelos-schr) **باطل السحر**

A counter-charm, something which counteracts a witchcraft.

A swamp, T. ۱ (batlagh) **باطلاق**
a marsh. **ب. ت. ل. ق.**

P. T. ۱ (batlaghee) **باطلاقی**

Marshy, swampy.

Paludism, **مرض باطلاقی**

۱. A (rough) day. «ب. ت. ل. ح.» **باطله**

book. A minute-book. [Used also attrib. Thus: «باطله»]

[Fem. of باطل]. 2. Useless.

باطلی = A. P. ۱ (batelee) **بطان**
باطمطر اقی (batomtoragh) ص.

Pompous, inflated, bombastic.

باطمع = (batamu) **طمعکار**

باطن (baten) A. ۱. [ج. = بواطن]

1. The interior, the inside. 2. The mind, the heart. Ex.

ظواهرش خوب ولی باطنش بد است (a)

His outward appearance is good,

but his interior is bad. (b) **از باطن**

I love him from my heart. 3. Conscience. 4. Secret(s).

Interior. Secret. — ص.

Inwardly, interiorly, in **در باطن**

the heart. Secretly.

۱. Inwardly, **باطنا** A. ۱ (batenan) ق.

interiorly. 2. Heartily. Ex. **باطنا**

3. Secretly. **او را دوست دارم**

۱. Who **باطن بین** (baten-bin) ص. ۱.

2. [O. S.] Pure.

Faithful, P. A. ۱ (basefat) **با صفت**

loyal, Grateful.

Essentially. A. (be-aslehee) **با صله**

Intrinsically. See اصل

A type. T. ۱ (basmeh) **با صمه**

A print. Printed calico.

To stamp. To print. م. **با صمه زدن**

A wood-block, a **با صمه چوبی**

wooden type.

A zincotype. **با صمه روی**

A typogra- T. P. ۱ (-kar) **با صمه کار**

pher. A chalcographer, A calico-

printer.

T. P. ۱ (-karee) **با صمه کاری**

Calico-printing. Typography. Chal-

cography.

The bramble. Q. ۱ (bates) **باطسی**

۱. Null, void, A. ۱ (batel) **باطل**

cancelled. Ex. این قرارداد باطل است

2. Infirm, invalid. 3. Vain, false,

untrue; also, illusive. Ex. (a) اینهم

This, too, is a false

opinion. (b) امید باطل a vain or

false hope.

4. Useless. Ex. این کافذه باطل است

5. Futile, ineffective.

[ج. = باطل (abateel)]

A vanity.

To come **باطل شدن** ف. م. یا **م. ف. م.**

to nothing. To become null and

void. To be cancelled.

۱. To render null (and **باطل کردن** ف. م. و

void), to cancel. Ex. عدم اجرای این ماده

2. To make inef-

Resolute. P.A. من. ق. (azm) باعزم

Resolutely.

Chaste, P.A. من. ق. (—esmat) باعصمت
virtuous, P.A. من. ق. (—effat) باعفت

با علاقه (—alaghch) = علاقه مند

با علم (—elm) = عالم P.A. من. ق.

beor, the A.-H. (ba-oora) باعورا

father of Balaam, contemporary
of Moses.

با عیب (ba-eyh) = معیوب. ناقص P.A. (ba-eyh)

باغ (bagh) [Ar. pl. = باغات] garden. [Ar. pl.]

See under باغ ارم

باغ انگور (یا انگوری) A vineyard.

An orchard. باغ میوه

A zoological garden. باغ وحش

Prov. exp. در باغ سبز نشان دادن

To deceive by showing a temp-

orary, attractive sight (of some-

thing). To make a delusive pro-

mise (to).

[Ar. pl. of باغ] باغات (baghat)

A gardener. باغبان (bagh-ban)

See باغ بان

Gardening, باغبانی (—banee)

horticulture.

To keep a gar- باغبانی کردن

den, to practise horticulture

باغچه (baghach) = غوره

A little garden, باغچه (baghcheh)

an orchard. A flower-bed. R.

باغچه بندی (—bandee)

Divisional arrangement of an

orchard.

باغره. باغره (bagher — eh)

looks at the inside of anything.

2. (An attribute of) God.

Inward. باطنی (batence) A.P. من. ق.

interior. hearty. Secret, esoteric.

Intrinsic. Ex. دوستی ظاهری و دشمنی باطنی

باطنی انماء (—on-nema') A. من. ق.

Bot. Endogenous.

باطیہ (batieh) ا. [غ. م. = بادیه]

A bowl, a cup. [O. S.] A jar or

jug. [bivatee] باطی. [ج. م. = بواطی]

باظرافت (nazeraful) = ظریف P.A. (nazeraful)

با عاطفه (ba-atefeh) P.A. من. ق.

Sentimental.

با اعتبار (be-c'tebarch) ا. P.A. (be-c'tebarch)

By virtue of. Gram. According

to, in respect to (or of). Relying

upon. [O. S.] By the credit of.

با اعتدال (be-c'tedal) ق. P.A. (be-c'tedal)

Moderately.

A cause, motive, باعث (ba-es)

author, occasion, that which gives

rise to. Ex. شما باعث حس او شدید

You were the cause of (or you

occasioned) his imprisonment.

To cause, to باعث شدن ف. م.

occasion, to give rise to, to bring

about. Ex. نجات او را من باعث شدم

The sun, God. باعث شب و روز

باعث لیل و نهار

باعجله (ba-ajaleh) ق. P.A. (ba-ajaleh)

Hastily, hurriedly, precipitously.

باعد (ba-ed) = بعید A. (ba-ed)

با عدالت (ba-adalat) من. ق. P.A. (ba-adalat)

1. Just, equitable. 2. Equitably,

fairly, with justice.

1. To weave. Ex. 2. قالی بافتن. To plait, to braid. Ex. 3. گیس بافتن. To knit. Ex. 4. جوراب بافتن. Fig. To fabricate. Ex. دروغ میبافد. Textile. بافتنی (baftance) ص.

That is to be woven.

Liberal, P.A. ص (ba-fotovat) بافتوت generous. Chivalrous. Manly.

[P.P. of بافتن. ازف. بافتن] بافته (baftch) (ا.م. ازف. بافتن)

1. Woven, braided, knitted. 2. A textile, a fabric [منسوج =], a web.

3. Anat. A tissue.

A web.

Connective tissue.

Xylem, tracheal tissue.

Adipose tissue. (چربی بافت)

Cellular tissue.

Nervous tissue.

Muscular tissue. (عضلانی بافت)

End, بافدم (bafdam;-dom) (ا.م. ازف. بافتن)

conclusion.

بافراست (bafarasat) ص. P.A.

Keen. Sagacious.

Excess. بافراط (be-cfrat) ق. P.A.

ively, in excess.

بافر جن (bafarjan) = پابر نجن

بافر (bafar) = با شکوه

Intelligent, بافر هنک (ba-farhan g) ص.

wise.

با فضل (fazl) P.A. (=) فاضل

با فضیلت (fazcelat) (-) ص. P.A.

1. Virtuous. 2. با فضل

A weaver. بافکار (bafkar) (ا.م. ازف. بافتن)

Thoughtful. بافکر (bafekr) ص. P.A.

A tumor (causing other tumors).

باغرض (ba-gharaz) ص. P.A. = مغرض

A garden. باغستان (baghestan) (ا.م. ازف. بافتن)

A vine-yard. A palace-park.

A little garden. باغک (baghak) (ا.م. ازف. بافتن)

باغل (baghel) (=) آغل

باغنج (baghanj) = با غنچ = غوره

باغند. باغنده (baghand - ch) (ا.م. ازف. بافتن)

Carded cotton.

باغوان (baghvan) (=) باغبان

Immersion. باغوش (baghoosh) (ا.م. ازف. بافتن)

Grown in باغی (baghee) (ا.م. ازف. بافتن)

a garden. Pertaining to a garden.

1. Rebellious. باغی (۲) ص. ا.ا.

Oppressive, unjust. Coveting. 2. An

insurgent. An oppressor. A wisher.

Zealous. باغیرت (bagheyrat) ص. P.A.

باغی گری (baghee garce) (=)

یاغی گری

باف (۱) (baf) (ا.م. ازف. بافتن)

Weaving. [Short for بافنده bafandeh,

the usual form, and used only in

comp.]. Ex. قالی باف a carpet-

weaver.

Weave thou. [۲-ا.م. ازف. بافتن]

[Imper. root of بافتن bafthan; short

for باف be'baf, the usual form].

[Used in comp.] بافت (۲) = بافت

با فایده (bafayedch) = مفید

بافت (baf) (ا.م. ازف. بافتن)

Texture. Grain.

Ex. (a) بافت این پارچه خوب نیست

of a loose texture.

Texture. State بافتگی (baftegce) (ا.م. ازف. بافتن)

of being woven, braided, etc.

[Imper. root = باف] بافتن (bafthan) ف.

balance amounts to 5 *Krans*. 3. Residue. 4. An arrear, a delinquent debt, tax, etc.

To have a deficit. باقی آوردن ف. ل. or shortage.

1. To be left, to remain. باقی بودن ف. م. 2. To continue to hold, to abide. Ex. بهمان عقیده باقی است. He still has the same opinion or belief. 3. To be alive, to be living. ||

1. To be wanting. Ex. بقی داشتن. این مبلغ یکقران باقی دارد و دو تومان بشود. The sum wants one *kran* to make two *tomans*. 2. To have an arrear, a delinquent debt, tax, etc.; also, to owe. 3. To have a deficit or shortage.

To leave. Ex. باقی گذاردن ف. م. گوشت را خورد و نان را باقی گذارد

1. To be left over; to remain. Ex. آنچه را که باقی ماند جمع کردند. They gathered what remained. 2. To continue to be. Taxes in arrears, باقی مالیه‌ای. arrear taxes, delinquent taxes.

[A 'mercantile' or bookkeeping term]. الباقي (albaghee). The remainder, the balance. See باقی

باقی والسلام (baghee vas'salam) [Concluding words of a letter]. The rest, salutation; i.e. I have no more to add than my greetings

[Ar. pl. of باقی] باقیات (baghiat). Owing a باقی دار (-dar) م. A balance. Ex. صد تومان باقی دارد. He

Intellectual. Pensive.

Weaving, ۱. (bafandgee) بافندگی

Knitting [as a profession]

A weaver. ۱. (bafandeh) بافنده

A sheaf. ۱. (bafeh) بافه

Powerful. م. (baghodrat) باقدرت

A masculine, ۱. (bagher) باقر

proper name. [O. S.] A herd of oxen.

Having a profound knowledge. Deeply versed in science. م. —

A calamity. ۱. (baghe-eh) باقعه

[(bavaghe') ج. = بواقع]

Beau(s). ۱. (baghela') باقلاء

Lupine. باقلای مصری

Sweetmeat ۱. (baghlava) باقلوا

containing almonds, eggs and flour.

باقلی (baghlee) = باقلاء

The planet مریخ = ۱. (baghoo) باقو

Mars.

Strong, P.A. م. (ba-ghorvat) باقوت

powerful. Med. Tonic.

1. Remaining, ۱. (bagee) باقی

left. Ex. دو نان دیگر باقی است. Two more loaves of bread are left.

2. Immortal, eternal, permanent, everlasting; also, durable. Ex. انسان

3. Short, too short. Ex. فانی ولی خدا باقی است

My money is one *kran* too short. 4.

Delinquent.

[ج. = بقایا (baghaya)]

1. The remainder, the rest. Ex.

2. Balance, difference. Ex. باقی آن میشود پنجقران

The

Lukewarm, or tepid water. **بازل** (*bagal*)

A wing. An arm. **بال** (۱) (*bal*)

To be weakened. **بال افکندن**

[O. S.] To drop the wing.

To flap (the wings). **بال زدن**

Prov. exp. To act under a borrowed strength or protection. **بال دیگری پریدن**

Zool. A parachute. **بال چتری**

The whale. **بال** (۲)

The hair on the pubis, the pubes. **بال** (۳)

Mind, heart. **بال** (۴)

[Occurring in compounds such as

بال فارغ *fareghol-bal*, tranquil, in easy circumstances].

[Combination of **بال** (*bal*)

the Arabic preposition **ب** *to* and

the definite article **ال** *al*, prefixed

to Ar. nouns to change them

to adverbs]. *Ex.* **بالصراحه** - *بالعکس*

etc. which see in the vocab.

1. Up. *Ex.* **بالا** (۱) (*bala*)

2. Upwards. *Ex.* **بالا نگاه کرد**

1. To come up. **بالا آمدن**

2. To cost, to amount to. *Ex.* **خانه**

برای من دو هزار تومان بالا آمد

The house cost me 2000 *tomans*. 3.

To nauseate *v.i.* 4. To be trained.

Ex. **بالا آمد**

1. To bring up. **بالا آوردن**

to breed, to train, to educate. *Ex.* **این**

2. To spend **بچه را بالا آورده اند**

How **خانه را چقدر بالا آوردید**

was found to have a balance due amounting to 100 *tomans*.

باقی ماندگی (*A.P. (-mandeger)*)

State of being left. Permanence.

باقی مانده (*A.P. (-mandeh)*)

1. A remainder. A balance. A

residue. 2. Remaining, (being) left.

Dread; fear. **بانده** (*bak*)

Anxiety, care. Mistrust. *Ex.* **هیچ باکی**

I do not fear, or I don't

care for him, at all.

باکرگی (*bakeregee*) = **بکارت**

باکروفر (*bakarrofar*) *ص.*

Pompous, splendid.

A virgin, a maid. **باکره** (*bakereh*)

[Used in Persian as an adj.

Thus, **دختر باکره**]

با کفایت (*ba-kefayat*) *ص.*

Efficient, able, capable.

با کله (*kalleh*) *ص.*

Able-minded. **با کمال** (*kamal*) *ص.*

Accomplished, with accomplishments. Lear-

ned. High-bred, civilized. Perfect.

با کند (*bakand*) *ص.* = **بفت**

با کور (*bakoor*) *ص.*

The first rain of the spring. Anything which is

premature.

First fruits **با کوره** (*bakoorch*)

1. A weeper. **باکی** (*bakce*) *ص.*

2. Weeping.

با کیدن (*bakeedan*) *ص.* = **با کیدن**

To fear, to dread.

با گذشت (*bagozasht*) *ص.*

Forbearing, indulgent, lenient.

با گره (*bagreh*) = **با گره**

To throw up : بالا و پایین انداختن
and down. To jolt.

To go up and down. بالا و پایین رفتن

To fluctuate.

High, supreme, superior. بالا (۲) ص.

Upper. Ex. بالا عالم The Heaven.

High and low. بالا و پست

1. Stature. Ex. بالا (۳) ا. قد

Thy stature is like the graceful cedar. بالا ای تو همچو سرو رعنا است

2. The upper part. Ex. بالای خیابان

3. Top. Ex. بالای در 4. R. Height, elevation; also, length.

Above. بالا در فوق

Ex. بطوریکه در بالا شرح داده شد as described above.

1. Above, over. بالا (== در بالای)

Ex. دست را بالای آن نگهدار. Hold thy hand over it. 2. Up. Ex. بالای رود up the river.

Above. Ex. بالای سر آسمان

The sky is above us. بالای سرما است

1. Firm, بالا بال (balabal) ص-ق.

2. Firmly, strongly.

بالا بان (balaban) = طبل

Tall. بالا بلند (bala-boland) ص.

of a high stature. See بالا (۳) ا

1. بالا بند (band -) ا. [عمامه =]

2. Upper garment.

Amount or quantity left over, a fraction. بالا بود (bood -) ا.

دو قرائن Ex. بالا بود دارد

An overcoat, بالا پوش (poosh -) ا.

a surcoat, an outer garment.

Wraps. A quilt, a coverlet.

much did you spend for the house?

3. To throw up, to vomit, to regurgitate.

بالا بردن ف. م. 1. To carry up.

2. To raise (the price of). Ex.

3. To promote, to push forward. بالا قیمت اجناس خود را بالا برد

Farther up. Higher. بالا تر

To bounce, to spring up. بالا جستن ف. ل.

1. To go up. 2. To rise بالا رفتن ف. ل.

(in price); also, to run high, as a price. Ex. 3. To climb. بالا رفت قیمت قند بالا رفت

Ex. He climbed the tree. از درخت بالا رفت

4. To scale (a wall).

1. To tuck up, بالا زدن ف. ل.

to turn up. Ex. آستین خود را بالا زد

2. To take off as a veil. Ex. بالا بردن

3. To lift, to take up. بالا خود را بالا زد

Colloq. To rise or بالا -- ف. ل.

improve.

1. To lift. Ex. بالا کردن ف. م.

2. بالا بردن = 3. بالا کشیدن ف. م. ل.

To draw up; also, to remove.

1. To draw up, بالا کشیدن ف. م. ل.

2. بالا بردن = 3. Colloq.

To prosper, to improve. Ex. بالا کشیدن

4. To sniff. بالا کشیدن

To snivel. بالا کشیدن

1. To improve. بالا گرفتن ف. ل. م.

2. To hold up, or in an upward position.

Up and down. بالا و پایین

[Used as a noun]. Difference.

بالاستمرار (— estemrar) = استمراراً

بالأسر (balasar) فوق. Above, overhead.

بالاشتراك (bel-eshterak)

See under اشتراك

بالاضطرار (— ezterar) = اضطراراً

بالاكراه (— ekrah) ق. = باكره

Reluctantly. Compulsorily.

بالاكرام (— ekram) ق. Respectfully.

بالاكر (balagar) = بالار = شاه تير

بالان (۱) (balan) ق. = بالان

بالان (۲) Boasting. Growing.

[Pres. part. of بالين اوف. بالين]

بالا نشين (bala-neshin) ق. = بالان

بالانیدن (balaneedan) ف. م. Occupying the highest position.

بالا همت (bala-hemmat) ص. P.A.

بالاى (bala'yeh) (۳) See under

بالاينى (balayec) ص. Upper.

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالبداهه (belbedaheh) ق. Ex. = طاقچه بالاينى

بالاتفاق (bel-ettefagh) ق.

اتفاق See under

بالاتمام (— etmam) ق. By finish-

ing, depending upon completion.

بالاحسان See prov. under

بالا تنه (bala-taneh) ۱. The upper

part of the body.

بالاجماع See under

بالاجمال See under

بالاخانه (— khaneh) ۱. An upper

chamber, a balcony, a gallery, a

house in the upper storey.

بالاخره (bel-akhareh) ق. At last.

finally.

بالاخوانى (— khance) ۱. Exaggeration.

hyperbole. Eulogy.

بالادست (— dast) ۱. Something

superior to another. Ex. بالادست

(a) There is none superior

to him or it. (b) It is of superior

quality.

بالادستى (۲) ۲. The upper seat, a superior posi-

tion. 3. Superiority.

بالادستى Superior. Predominant. — ص.

بالادستى Higher, upper.

بالادستى (۱) = اخاذى (— dustee)

Upper hand.

بالادستى (۲) ۱. = اسب يدك

horse.

بالار (balar) = شاه تير

بالاراده (bel-erاده) ق. Voluntarily.

بالارادى — ص. = ارادى

بالارود (balarood) ۱. Up stream.

بالاستقلال (bel-esteghal) ق.

Independently. [= مستقلاً]

بالاستقلال

بالاستقلال

بالاستقلال

بالاستقلال

بالاستقلال

بالاستقلال

بالاستقلال

amounting to 100 tomans. 3. [O. S.] Reaching. arriving.

1. To come of age, بالغ شدن فل. 2. To amount, بالغ شدن فل. 3. To figure out. Ex. بهی شما بالغ بعد.

Your debt amounts to 100 tomans.

A hollow (balogh; legh) بالغ horn, used as a cup.

A girl arriving A. (balegheh) بالغه at maturity, a nubile girl. [Fem. of بالغ and used also as adj.].

Supposing, A. (bel-farz) بالفرض on the supposition (that). Ex.

الفرض این دو تومان را هم بگیرد آنرا چه خواهد کرد

Actually, بالفعل A. (-fe'l) ق.

Intentionally, A. (-ghasd) بالقصد on purpose, purposely. See قصد

With all A. (-ghovveh) بالقوه one's power, as far as possible.

A lattice, بالکانه A. (balkaneh) ق. window.

[Note. A distinction has been made between بالکانه and پنجره i.e. that the former should be of metal, the latter of wood or horn].

Entirely, A. (bel-koll) بالکل wholly, A. (bel-kolliyyeh) بالکلیه totally.

A balcony. Fr. (balcon) بالکون

By God, بالله A. (bellah) ق.

Wing-ش. (bal-manand) بال مانند shaped. Pterygoid.

As time A. (bel-marreh) بالمره

essentially, by (its or his) nature.

Flying, flapping. (balzan) بازن the wings.

بالست (balast) ۱. دختر بکر A virgin.

To ask (balostan) بالستن blessing. (baloshtan) ف. م. ل.

A pillow, a (balesh) بالش (۱) bolster. A cushion.

A (small) cushion. ناز بالش

A pillow of feather, بالش پر a squab.

Growth. بالش (۲) ۱.

A Mongolian money. بالش (۳) ۱.

A weight of gold.

Paper money. See بالش چاو

Gold coin. بالش زر

بالشت (balesht) بالش (۱)

بالشتك (baleshtak) بالشك ۱

بالشجه (balesh-cheh) بالشك ۱

بالشتك (balesha) بالشك ۱

A little cushion. A pad.

A kind of beetle بالشك مار

between the attagenus and the carpet-beetle.

بالضروره (bez-zarooreh) ق.

Of necessity.

Naturally, A. (bet-tab') ق.

بالعکس (bel-aks) ق. ۱. Vice versa.

Ex. ۲. از طهران برشت و بالعکس. On the contrary.

بالغ (balegh) ص. ۱. Adult, having arrived at puberty, pubescent.

بالغ و. Ex. full-grown, of age.

بالغ و. Ex. Amounting.

بالغ و. Ex. Amounting.

A sink. A drain.

[ج = بوالبع (bavalee)]

A balloon. E. & Fr. (baloon) بالون

Pride, بالیدگی (baleedgee) A

boasting. Growth.

To take بالیدن (baleedan) ف. ل.

a pride (in something). To grow.

[Imper. root = بول]

To take a pride in بخود بالیدن

oneself, to crow over or about,

to boast, to ostentate.

Grown, بالیده (baleedeh) س.

Swollen with pride.

[P. P. of بالیدن از ف. ا. م.]

بالیقین (bel-yaghin) = یقینا

A leathern shoe. بالیک (baleek) A

A pillow. بالین (balin) A

Lazy. بالین پرست (parast) — س.

A roof, a house بام (bam) A

top; also, a ceiling. Morning [contraction of بامداد]. Mus. A base

string. A debt [var. of وام] Met.

The heaven. A color [var. of فام

and used in comp.]. Thus: سرخ بام

red [= سرخ نام].

The (external) roof پشت بام

of a house. Compare سقف

The eye-lid. بام چشم = پلک چشم

The heaven, the sky. بام خضراء

The fourth heaven. بام مسیح

A covering. بام پوش (bam-poosh) A

for the roof. Also, a roof.

با محبت (ba mohabbat) P.A. س.

Affectionate, amiable, loving.

The morning. بامداد (bam-dad) A

goes on, gradually. [O. S.] At once.

بالمشافه (moshafeh) A. ق.

In immediate presence, face to

face. [O. S.] Mouth to mouth.

بالمشاهده (moshadeh) A. ق.

Face to face.

Ocularly. بالمعاینه (mo-ayeneh) A. ق.

Face بالمقابله (moghabeleh) A. ق.

to face. Reciprocally.

بالمقاطعه (moghate-eh) A. ق.

By contract.

بالمناصفه (monasefeh) A. ق.

By half (or halves), half and half,

equally. Ex. بول را بالمناصفه تقسیم کردند

بالمواجهه (movajehch) A. ق.

Face to face.

بالبو (balamboo) = باریجه

Boasting. بالنده (balandeh) س.

Growing. See بالیدن

بالتسبیه (ben-nesbeh) A. ق.

Comparatively, relatively. Ex. (۱) بالتسبیه

A یک دواي بالتسبیه مفید (۲) بد نیست

comparatively effective medicine.

1. A cedrat. بالنگ (balang) A.

2. A sort of cucumber. See بادرنگ

1. Seeds of بالنگو (balangoo) A.

calamint or dragon-head [used

also attrib. Thus: تخم بالنگو

Calamint or dragon-head.

A brother بالو (۱) (baloo) A.

german.

بالو (۲) A sad cry. بالو = زکیر

بالواسه (balwasch) A. = تار Warp.

Impure camphor. بالوس (baloos) A.

A sewer. بالوعه (baloo-eh) A.

A long and tufty beard. A long-bearded man. **بامه** (bamch) ۱.

An inaccurate or mediocre writer. **بامیان** (bamiyan) ۱.

Willingly, with a good mind. **بامیل** (bameyl) ۱. *P.A.*

Bot. Okra (Abel-moschus esculentus), gumbo. A kind of sweetmeat. **بامیه** (bamieh) ۱. *P.A.*

[Suffix meaning] **بان** (ban) ۱. a guardian, a keeper. Ex. در بان a doorkeeper.

Bot. 1. The Egyptian willow. 2. The myrobalan. **بان** (ban) ۲. *P.A.*

A chief, lord, or prince. **بان** (ban) ۳. *P.A.*

بان (ban) ۴. = بام

بانک (banak) ۵. = بام

Pending. **بانظار** (be-enteza'reh) *P.A.* Awaiting. See انتظار

1. Of the required size. Fit, close. Measured. **باندازه** (be-andazeh) *P.A.* ۲. Moderately.

بانزاکت (ba-nezakat) *P.A.* Courteous(ly). Decent(ly). Delicate(ly). Mincingly.

بانظم (nazm) *P.A.* Well disciplined, orderly.

Influential, puissant. **بانفوذ** (nofooz) *P.A.*

Fruit of the terebinth. **بانقش** (banghush) ۱.

A bank. **بانک** (bank) *E. & Fr.*

A game of card.

A loan-bank, acivil bank. **بانک استقراضی**

1. In the morning. 2. The morning. **بامدادان** (dadān) ۱. *P.A.*

Matutinal. **بامدادی** (dadce) *P.A.*

بامداومت (bamodavemat) *P.A.*

1. Steady, persevering. 2. Steadily, perseveringly.

بامروت (bamorovvat) *P.A.*

Merciful, Humane, manly Generous.

A ladder. **بامره** (bam-rah) ۱.

A staircase.

A kettle-drum. **بامزد** (zud) ۱. *P.A.*

Agreeable to taste, savory, flavored. **بامزه** (ba-mazeh) *P.A.*

Fig. Interesting.

A balcony. **بامستون** (bam-sotoon) ۱.

A terrace.

بامسمی (mosamma) *P.A.*

Bearing out its name, worthy of its name. Ex. اسم با مسمائی دارد It bears

out its name, it is worthy of its name.

بامعرفت (ba-ma'refat) *P.A.*

Intelligent. Wise.

Significant. **بامعنی** (ma'nee) *P.A.*

Expressive.

A roller. **بامغلطان** (bam-ghaltan) ۱.

(used on housetops).

To flatten and smooth with a roller. **بام غلطان زدن**

Morning. **بامگاه** (gah) ۱. = بامداد

باملاحظه (bamolahczeh) *P.A.*

1. Cautious, circumspective.

Thoughtful. 2. Cautiously.

Ruined. **بام نشین** (bamneshin) *P.A.*

a suspended cradle. A swing.

The pubes. **باله** (baneh) ا.

A founder, an institutor, A. I. **بانی** (bane) **بانی**
an author; also, an inventor. Ex.

[O. S.] A builder. || **بانی** این کار که شد

Author of a charity insti- **بانی** خیر
tution or act.

Needy, poor. **بانیاز** (baniaz) م.

بانی کار **بانی** (baneekar) P.A. **بانی**

با وجود (bavojoodeh) ح. P.A. **با وجود**

Notwithstanding, in spite of. Ex.

He failed not- **با وجود** زحماتش موفق نشد
withstanding his efforts.

Nevertheless. Ex. **با وجود** این

میدانست نباید حرف بزند **با وجود** این حرف زد

In spite of the fact **با وجود** اینکه
that, although. Ex. **با وجود** آنکه

He ate **با وجود** اینکه اجازه نداشت بخورد خورد
it although he was not allowed to.

با وجود (bavojoood) م. P.A. **با وجود**

Efficient, useful. Ex. **با وجود** است آدم

Acceptance. **باور** (bavar) ا.

believing as true. Ex. **باور** نیست که

I do not believe it is so. **باور** کردن

To believe. Ex. (1) **باور** داشتن

He did **باور** مرا **باور** نکرد

not believe what I said, (2) **باور** کنید

Believe me (or I assure **باور** کنید

you) he did not know anything.

باور کردنی **باور** (kardanee) — م.

Credible, plausible.

باور نکردنی **باور** (nakardanee) — م.

Incredible.

باور چی **باور** (chee) — ا. **باور** چی

See **باور** چی **باور** (chee) — ا. **باور** چی

The Imperial Bank. **بانک** شاهنشاهی

The National Bank. **بانک** ملی

To deposit in the **بانک** گذاشتن
bank.

Pertaining **بانکی** (bankee) م.

to a bank. Ex. **بانک** معاملات **بانکی**
transactions.

A cry, an excla- **بانک** (bang) ا.

mation, a clamour.

To clamour, to **بانک** آوردن

utter a cry, to exclaim.

1. To exclaim, to **بانک** زدن ف. ل. م.

clamour, to utter a cry. 2. To crow.

Ex. **بانک** زدن ف. ل. م. 3. To call out. 4. To

withhold. 5. To drive.

The call to **بانک** نماز (ch namaz) —

prayer. See **بانک** الله (ch allah) —

اذان

The cock's crow. **بانک** خروس

One who **بانک** زن (zan) — ا.

cries. The muezzin, one who calls

people to prayer. See **بانک** زن

بانگه (bangeh) ا. **بانگه** (bangeh) ا.

بانگیدن (bangeedan) **بانگ** زدن

A lady, a gentle **بانو** (banoo) ا.

woman. A princess. A woman of

high rank. A bride. A flagon of

wine. A vessel for rosewater.

Potiphar's wife, called **بانوی** مصر

Zoleikha.

Met. The sun. **بانوی** مشرق

Having a tune. **بانوا** (banava) م.

Having a sweet voice. Rich, for-

fortunate. Ant. **بانوا** (banoo) م.

A hammock, **بانوج** (banooj) ا.

each other. Ex. 1. نیاید با هم برویم گردش

2. Love one another. || با هم محبت کنید

To come together. با هم آمدن

To unite (in sexual intercourse, etc.).

Together, با همدیگر (deegar) ق.

with one another. with each other.

Ingenious, با هنر (ba-honar) ص.

artful, skilled in an art.

Intelligent, باهوش (hoosh) ص.

clever. Ex. بچه باهوش

Having an P.A. ص (heybat) باهیت

imposing presence, imposing.

Solemn, awful, venerable.

با یا (baya) ص R. [ا. ف. از ف. بایستن]

Necessary. Due. See بایسته

با ی حال (be-ay'jo-lal) ق. A.

In any case [در هر حال =]

باید (bayad) ف. ل. [ص ۳. ف. از ف. بایستن]

(It) is necessary, must, ought (to).

Ex. (a) [Orig. باید رفت] It is

necessary to go; [orig. To go (or

going) is necessary]. (b) من باید بروم.

I must go. (c) اگر ظفر بایدت

If you wish (for) victory; [O. S.] If vic-

tory is needed for thee. (d) باید

رفته باشد He must have gone.

[Note. 1. From the above exam-

ples it can be seen that the verb

باید may be used with either a

finite verb or an infinitive. Ex.

The former باید رفت (2) باید برویم (1)

which is translated we must go

is originally باید که برویم i. e. it is

necessary that we go. For the

[Note. In the sense of چاشنی گیر the word is only a dialect of Kharazm; in the sense of آشپز one of Hindoostan].

= R. (khaneh) باورچی خانه

آشپز خانه

باوریدن (bavarredan) = باور کردن

باوسنی (bavosnee) = آموسنی

باوصف (bavast'feh) ح. P.A. = باوجود

Notwithstanding. in spite of.

با وصف این = با وجود این

با وصف اینکه = با وجود اینکه

با وفا (bavafa) ص. P.A. 1. Loyal,

faithful, true. 2. Constant. Ex. 1

دوست با وفا 2.

با وفائی (yee) = وفا داری

با وقار (bavaghar) ص. P.A. Graceful,

stately, dignified, grave.

باوین (bavin) 1. A basket

(in which women put the cotton

to be spun).

Sperm. Virility. Sexual A. 1. باه

intercourse.

Generative power, virility. فوه باه

A pottage; also, soup باه (۲)

or broth. See (۳) با

Just, true. R. ص (bahodeh) باهده

rightful. Ant. = بیهوده

Manifest, open. A ص (baher) باهر

Splendid, excellent.

Manifestly. A. ق. (baheran) باهرآ

باهش (ba-hosh) = باهوش

باهک (bahak) = شکنجه

با هم (baham) ق. Together, with

liary verb in the sense of *must* or *ought to*].

[Note. The imper. root of this verb is *بای* *bay* which is never used. The pres. tense has only one form, viz. *باید* or *میاید*. The other forms, more or less used, are *بایست* *بایسته* (د) *بایستی* See each one in the vocab].

بایستی (*bayestee*) = **بایسته**

Necessary. *بایسته* (*bayesteh*) ص.

Proper, due. [P.P. of *بایستن*]

Properly, duly. *بناور بایسته*

بایستی (۱) (*bayes'tee*) = **باید** - **بایست**

Necessity. R.A (*bayestee'*)

بایش (*bayesh*) = *هستی*

A vendor, a

seller. *Ant.* *مشتري* A.A. { (*baye'*) **بایع**

A screech- *T.A.* (*bayghoosh*) **بایقوش**

owl.

A guardian. *A.* (*bayegan*) **بایگان**

A treasurer. *See* *بازگان*

1. A sponsor. *A.* (*bayendan*) **بایندان**

2. An intercessor. [*میانجی* - *ضامن*]

Distinct, sepa- *A.* { (*bayen*) **باین**

rate. Divorced. *A.* { (*ba-en*) **باتن**

باییدن R. (*bayeedan*) = **بایستن**

A tiger. *A.* (*babr*) **بیر**

Royal tiger. (— *ch bayan*) **بیر بیان**

بیروج (*babrooj*) = **فیروج**

A parrot. *A.A.* (*babgha*) **بیغا** = *طوطی*

A nightingale. *بیغای شیرین ادا* = *بلبل*

The pupil of the *A.* (*babak*) **بیک**

eye [= *مردمک*]. A child.

بیا (۱) (*bepa'*) ص. Standing. Upright.

latter the English language has no better equivalent than *it is necessary to go*; a construction with the verb *must* would not do, for we should then only have to say « *one must go* ». The French « *il faut aller* » approaches the sense of *باید رفت* better than any expression in English].

[Note. 2. The verb *bayad* may be prefixed by the particle *می* *mee* which is the usual and regular sign of the present indicative. Thus it becomes *میاید* *mee'bayad*. But the form *باید* is more common in common conversation].

[Note 3. In literature, sometimes the verb *باید* follows the infinitive. Thus *باید رفتن* is the same as *باید رفت* or *باید روت*]

Arid. Uncultivated. *بایر* (*bayer*) {

Ex. *زمین بایر* ص. *بایر* (*ba-cr*) {

[Fem. & pl. *بایره*]

بایست (*bayest; yast*) = **باید**

[Note. *باید* is more commonly used than *بایست*, but there is a tendency to regard the latter as the past tense of *بایستن* since it is formed directly from the infinitive. This however has never been accepted].

A desire, a wish. *A.* (— *gah*) **بایستگاه**

Necessity. *A.* (*bayestegce*) **بایستگی**

بایستن (*bayestan; yastan*) ف. ل.

To be necessary [used as an auxi-

- Good-bye. P.A. (betark) بترک Fig. In working order. [دایر =].
 To bid good-bye. بترک گفتن See under یا بیا کردن
 A place (botestan) بستان [بیا (۲) (bep'pa) (امر از ف. پایدن)]
 where idols abound. Fig. A flower garden. Look out! Watch out! Be careful.
 [Imper. of پایدن =]
 بپساییدن (bepsaveedan) = سودن
 بپسودن (bepsoodan) = سودن
 An idol. An object of adoration. (bot) بت
 بت (bat) = آهار
 بتا - بتات (bata-t) A food consisting of rice dressed with milk and butter.
 بتاره (batareh) A weaver's brush.
 بتازگی (botanj) = هوو - آموونی
 بتاوار (batavar) = انجام - عاقبت
 بتاوی (batavee) A shaddock
 بتاییدن (betaveedan) = گذاشتن
 بت پرست (bot-parast) An idolater.
 بت پرستی (parastee) Idolatry.
 بت تراش (tarash) An idol-maker, a statuery.
 بتخاله (khaleh) = بتخانه
 بتخانه (khaneh) An idol temple.
 بتو (batow) The [مشرق =] east. 2. A sunny place. Compare بتو (batoo) A fennel. A pestle.
 بتو (batoo) An oil-cruet. A pommel or knob.
 بتواز (batvaz) A perch. A root.
 بتواسط (betavassot'ch) See under بتواسط
 بتوژا (batarja) The privy parts.
 بتوژ (batook) A wooden tray.
 بتوژ (batook) The space under the nail where dirt collects.

except Hassan. Syn. — جز سواى

غیر از

[Poet. form of *بجز*]The cartilage of the nose. *بجس* (*bajas*)A sound, An echo. *بجست* (*bajast*)The ankle (bone) *بجول* (*bojol*)See *بجول* (*bojool*)See under *بجست*A whisper. *بیج* (*bochboch*)Chatter [*بیج*]See under *بجست*A summer-house. A sofa. A court or audience. *بیچگان* (*bach'ikan*)[Pl. of *بیجه*]1. Childish. *بیچگانه* (*bach-e-gaganeh*)puerile. Ex. *حرکات بیچگانه*2. Children's. Ex. *لباس بیچگانه*Childishly. *بیچی*Childhood, *بیچیگی* (*bach-chegee*)

babyhood. Childishness, babyism.

Puerility.

Order, arrange- *بیچم* (*bach'm*)

ment. An affair well arranged.

See under *بیچند*A child, a boy. *بیچه* (*bach'cheh*)

An infant. A lad, a page. The young of an animal.

[*بیچگان* (*-gan*)][*بیچها* (*-ha*)][*بیچه سر راهی* (*-yeh sareh rahee*)]

A foundling.

A changeling. *بیچه قصدی*1. To give birth *بیچه کردن*

to a child, to cast [said mostly

of animals]. 2. *Fig. & Colloq.*1. A virgin or. *باتول* (*batool*)

a nun. 2. A feminine, proper name.

بته (*botteh*) = *بوته*A pestle. *بته* (۱) (*batteh; bateh*)*بته* (۲) (*bateh*) = *کته**بتیا* (*batya*) = *سینه**بتیا* (*batyar*)

Pain. Distress.

A urinal.

Ugly. *بتیار* (*batyar*)1. Ugly. *بتیاره* (*batyareh*)[*بتیاره*]. 2. An ugly thing. 3.

Spec. & fig. (a) An ugly woman;

(b) A shrew. [*بتیاره*]*بتیله* (*bateeleh*) = *پتیله*See under *بشور* (*basr-eh*)*بشور* (*bosoor-at*)[Pl. of *بشر*] Pustules, pimples.

Tubercles.

Proud flesh.

1. Opportune. *بجا* (*beja*)pertinent, proper. Ex. *حالا اگر اعتراض کنید*

2. Reasonable.

To be accomplished. *بجا آمدن*See under *آوردن*1. To be accomplished. *بجا رسیدن*

2. To grow old enough to be able

to do something independently.

Coal. Charcoal. *بجال* (*bojal*)See under *بجان آمدن*See under *بجان آوردن*See under *بجانب*See under *بجبر* (*bejabr*)*بجد* (*bejedd*) = *جدآ* (*jeddan*)Except, besides. *بجز* (*bej'oz*)Ex. *بجز حسن کسی نرفت*

It is useless to argue in this matter. (b) بحث دینی A religious controversy. 2. [= بحث]

1. To argue, to debate, to contest, to altercate. Ex.

طرفین خیلی در اینخصوص بحث کردند

2. To treat, to deal (with).

Ex. کدام موضوع را اول بحث کنیم What subject shall we treat first?

A subject (that is موضوع بحث being treated), a mootpoint.

To treat, to expose to argument.

Arguable.

See under حد

1. A sea, a gulf. A.I (bahr) بحر

2. Poet. Metre, rhythm, flow. Ex.

3. A fleet horse. 4. Fig. (a) A generous man. (b) A man of extensive knowledge.

[ج. = بحر (behar) - بحر (bohoor)]

The White Sea. بحر ایض = دریای سفید

The Red Sea. بحر احمر (یا قلزم)

The Black Sea. بحر اسود = دریای سیاه

Sea.

The Caspian Sea. بحر خزر

The Medi- terranean Sea. بحر الروم (bahrorroom)

The Persian Gulf. بحر الفارس (ol-fares) = خلیج فارس

The Sea of Oman. بحر عمان

The ocean. بحر محیط

The Nile River. بحر نیل

To go into the depth of a matter, to ponder

To be increased or multiplied.

Ex. این پول تا فردا بچه نمیکند

See under بچه (bechch) چه

A pederast. A (bachchel-baz) بچه باز

a sodomist, a bugger.

1. Pederasty, A (--- bazce) بچه بازی

active sodomy, buggery. See اواط

2. Colloq. Child's play. Ex. اینکار

This is child's play. بچه بازی است

Polypus of the womb. A (--- khor) بچه خور

(--- khoreh) بچه خوره

Having a child. A (--- dar) بچه دار

or children, having young. Preg-

nant.

Keeping and training children. A (--- darce) بچه داری

dan (--- dan) بچه دان

The womb. A (--- dan) زهدان - رحم

An infanticide. A (--- kosh) بچه کش

Infanticide, A (--- koshee) بچه کشی

filicide.

Colloq. A (--- machchek) بچه مچه

A child or children, A mere child.

Small fry. بچه مچه ه.

[Pl. of bahr بحر A.I (behar) بحر]

Seas.

See under بحال الخ

The middle part. Fig. Meridian, thick.

In the thick of the fight

Pure, unmixed. A (bahl) بحث

1. A dispute, an argument, a debate. A controversy. Ex. (a) بحث در این موضوع فایده ندارد

A lake. A.I (boheyreh) بحیره

[O. S.] A small sea. [Dim. of بحر] بحر

Well done, به ج. (bakh) بخ (۱)

bravo [sometimes repeated, as بخ بخ]

Blearedness, gum of بخ (۲)

the eye.

بخ (۳) = شطرنج

Vapor, A.I (bokhar) بخار (۱)

steam. A mist. Med. A slight fever, feverishness. Fig. Anger.

[ج. = ابتره (abkhereh) - بخارات]

A steam boiler. دیک بخار

Phys. Horse power. اسب بخار

A steamship, a steamer. کشتی بخار

A steam-boat. قایق بخار

A steam-engine. ماشین بخار

Steam-gas. بخار دوآتشه

Miasma. بخار متعفن

Mephitis; also, miasma. بخار بدبو

To steam, to give out steam. بخار بیرون دادن
بخار دادن ف. ل.

To evaporate v.i. بخار شدن ف. ل.
to vaporize v.i. To steam off.

See تبخیر شدن

To vapor, بخار (یس) دادن ف. ل.

to give off vapor or steam.

To subject or بخار دادن ف. م.

expose to steam, to steam.

A steam-gauge. مقیاس فشار بخار

Steam-tight. مانع خروج بخار

Learning. بخار (۲) ا. = علم

Geog. Bukhara, (bokhara) بخارا

city in Russian Turkestan. [So-

called because of its once celeb-

rated learned men. See بخار (۲)

over something.

By sea. A.I (bahran) بحر آ

بحر الجزائر A.I (-ol-jazayer)

An archipelago. [O.S.] Sea of islands.

A.I (-ol-oloom) بحر العلوم

A person of extensive knowledge,

an erudite person, an encyclope-

dist. Lit., the sea of sciences.

Crisis. A.I (bohnan) بحران

Very A.P. ص. (bahr-dast) بحر دست

bountiful or generous. See دستک بحر

Sea-faring. A.P. ص. (-gan) بحر گان

Resin, gum. A.I (bahroozeh) بحر روزه

Incense.

Cyprus turpentine. بحر روزه تر

Frankincense. بحر روزه خشک = کندر

[Fem. & pl. A.I (bahree) بحری (۱)]

1. Marine, maritime. Ex.

[بحریه] a marine or sea animal.

2. Nautical. Ex. اصطلاحات بحری

Naval. Ex. قوای بحریه

A pearl. = مروارید

Metrical. بحری (۲) ص. A.I

Navy, بحریه A.I (bahriyyeh)

marine.

Minister of Marine, وزیر بحریه

See under بحسب

See under بحق

See under بحکم hokm

Pardon, remission. P.A.I (behel) بجل

To pardon, to بجل کردن ف. م.

absolve.

See under بحمد الله

[Pl. of بحر] (bohoor) بحور

بخارائی A native of Bukhara. — بخت (۲) — بخت النصر. بخت نصر
khara. Dialect of Bukhara. بخت آزمائی (bakhtazmayee)

Lottery. [O. S.] Trying one's for- Of Bukhara. بۇخارا
tune. A.P.س (bokhar-dar) بۇخارا دار

1. Vaporous. 2. R. Feverish.
بخت النصر (bokhton-nasr, -nasar) Nebuchadnezzar. A vapori- A.P.(sanj) بخار سينج

Happy. بختاور (bakhtavar) Meer.
بختر مانند (manund) A.P. بخت برگشته (bakht-bargashteh) Meer.

Unlucky, unfortunate. Vapory. Steam-like. Misty.
Fortunate. بخاری (۱) (bokharee) -۱ ص. بخت بدار (-beedar) ص.

ص. { (—khafteh) بخت خفته 1. A stove, 2. Worked by steam.
(—khabeede) بخت خواسته Like steam or vapor, vapory.

Unlucky, unfortunate. بختى (یا قايق) بخار
بختى (یا قايق) بخار
 A steam-brake. بختى (یا قايق) بخار

بخاری (۲) R. بخارائی بخت سبز (bakht-sabz) م.
 مخاطر خاطر See under

A nightmare, بختک (bakhtak) بخاو (bakhaw) T. بخاو (bakhaw)
an incubus. Luck, fortune. بخت (bakht)

A little fortune. Ba-l (٣) بحبك Horoscope.

بخت گاو = (bokhtigav) اسپرم آب
بخت مند = (bakht-mand) خوش بخت

Thunder. *(bokhtoo; bukh-)* بختو Good fortune. *(یا خوب)* بخت لیتک (یا خوب) Good luck. *(bokh'erasar)* بخت نصر

A step-father; also, father-in-law. See in the vocab. **مخوش بنت - بدبخت**
 = (bakhtvar, bakhtoor) (١) **مختور** Marriageable Ex. **دم بنت - دختر دم بخت**

بختاور Bad luck. (یا خواب)
بختور (۲) = *bokhtoor; bakh* Good luck. بخت و اقبال

A ram three or four years old. **بچه (bakhleh)** Fortune has turned against him.

بخت که بر میگردد یا لوده شدن می شکند. **بختی** (*bokhtee*) = **بخت** (۱)
بختیار (۱) (*bakht-yar*) م. Fortunate, Prov. When a person is unlucky,

lucky, prosperous, auspicious. whatever he touches will go wrong
(۲) بختا = (۲) A two- A1 (bokht) (۱) بخت

1. (bakht-yaree) (بخت یاری) humped, Bactrian camel.

to divide. Ex. *میان قترا بخش کرد*.
بخش (۲) [۱ - امر از ف. بخشیدن]
Forgive thou. Distribute thou. [Imper.
root of بخشیدن *bakhsheedan*, short
for بخش *be'bakhsht*, the usual form].
بخشیدن [۲ - ف. از ف. بخشیدن] ---
Forgiving. [Short for بخشیده
bakhsheende, the usual form, and
used only in comp.]. Ex. *فرح بخش*.
See in the vocab.

بخشا - بخشای (*bakhsa-y*)

See بخش (۲) the second sense.

بخشایش (*bakhsheesh*) ۱. Act of
bestowing, granting, etc. 2. For-
giveness, absolution. Ex. *بخشایش گناهان*.
بخشایشگر (*gar*) ۳. بخشنده.
بخشایدگی (*bakhsheyandegē*) ۴.
Mercifulness, quality of mercy.
Liberality.

بخشاینده (*bakhsa-yandeh*) ۵.

Merciful, absolving, Bountiful, liberal.

بخشائیدن (*-yeedan*) ۶. بخشیدن

بخش بندر (*bakhs-bandar*) ۷.

A port with a custom-house. A
royal custom-house.

بخشش (۱) (*bakhsheesh*) ۸.

Munificence, liberality, bounty. A gift,
a donation. Pardon, remission.

بخشش کردن ۹. بخشیدن
to make a donation, to bestow gifts, etc.

بخشش (۲) ۱۰. *حوت*

Astr. The

بخشدگی (*bakhsheendegē*) ۱۱.

Liberality, generosity, munificence.

Prosperity, luckiness.

بختیار (۲) ۱. Name of a tribe in

Persia, and the region where they
dwell, in the vicinity of Isfahan.

بختیاور (*bakht-yavar*) ۲. بختیار (۱)

بخجد (*bakhtjad*) ۳. Dross (of iron).

بخدا ۴. See under خدا

بخر (*bakhr*) ۵. Giving off steam.

بخر (*bakher*) ۶. Stinking mouth.

بخرد (*bekhrad*) ۷. Wise. *خردمند*

بخردی (*bekhradee*) ۸. *خردمندی*

Wisdom, Intelligence.

بخراک (*bokhrak*) ۹. بادام کوهی

بخس (۱) (*bakhs*) ۱۰. Faded. Wi-

thered, as a hide. Pining with grief.

بخس (۲) [۱ - امر از ف. بخشیدن]

بخسان (*bakhsan*) ۱۱. *وجه وصفی از ف*

بخسیدن [Faded, withered, Melting.

Fig. Afflicted.

بخسانیدن (*bakhsaneedan*) ۱۲. ف. م.

To fade *v. i.*, to cause to wither.

بخسیدن [Caus. of بخشیدن]

بخست (*bakhsht*) ۱۳. A noise or

sound. An echo. A nightmare.

بخسودن (*bakhsoodan*) ۱۴. ف. م.

بخسیدن ۱. To beat or hammer. 2.

بخسیدن (*bakhsseedan*) ۱۵. ف. ل. م.

To (cause to) melt, To (cause to)

wither. Fig. To inflict pain upon.

[Imper. root = بخش]

بخش (۱) (*bakhsht*) ۱۶. A portion,

a share. A part. A division,

a chapter. A tower. A constellation.

A fish.

بخش کردن ۱۷. بخشیدن

any word I asked him.

[Pl. of بخیل (bakhala')] بخلاء

See under خلاف

Purslain. بخله (bokhle) = خرفه

بخنو (bakhnoo) = بختو

A inanacle, a handcuff. بخو (bokhow)

See under خود

بخود بسته (bekhod-basteh) ص.

Affected, assumed, sham, simulated

Incense. Fu- بخور (bakhoor)

migation. [Colloq. pr. bokhoor].

[ج. بخورات - ابخره (abkhereh)]

To cense. بخور دادن ف. م.

to incense, to perfume with incense,

to fumigate.

Bot. Cyclamen. sowbread. بخور مریم

To (burn) incense. بخور سوزاندن

A censer. بخوردان (— dan) = مجمر

بخورك (bokhoorak) = ارژن

بخور و نمیر (bokhoro-namcer) ا.

A scanty food, a pittance.

بخوریدن (bokhooreedan) ف. ل.

To become mad. [Imper. root بخور]

بخون (bakhoon) = بهرام = مریخ

A tip. بخیازی (bakhyazee) ا.

given to one who brings new

clothes. Worn garment given to

a beggar or servant.

To card. بخیدن (bakheedan) ف. م. ل.

(cotton, wool, etc.). [Imper. root بخ]

See under خیر

Avaricious, miserly. بخیل (bakheel) ص.

Jealous, envious.

A miser. بخلاء (bakhala') ج. ا. —

Mercifulness, quality of mercy.

بخشنده (bakhshandeh) ص.

Forgiving, merciful. Liberal, gene-

rous, bountiful, munificent. Ex.

خداوند بخشنده

بخشودن (bakhshoodan) = بخشیدن

بخشه (bakhshesh) ا. = بخش

A portion.

بخشی (۱) (bakhshesh) بخش

بخشی (۲) (۳) ا. A military chief, a

commander-in-chief. A paymaster.

A secretary.

بخشیدن (bakhshoodan) ف. م.

1. To forgive, to pardon, to absolve,

to excuse, to spare. Ex. (a) خدایا گناهان

ما را بخش (O God! forgive us our

sins. (b) بخشید آقا ای دلور نیست I beg

your pardon (or excuse me), sir;

تنبیه او را (c) that is not the case. (d) For my

sake, forgive him. 2. To bestow,

to grant, to give. Ex. او ل زبانی باو بخشید

خداوند این اولاد را 3. To preserve. Ex. بشما بخشید

May God preserve this

child to you.

بخشیدنی (bakhshoodanee) ص.

Pardonable.

See under خصوص

بخشودن (bakhshoodan) ف. م. ل.

Avarice, stinginess. بخل (bakhhl) ا.

Envy, jealousy.

To be parsimonious (in). بخل کردن ف. ل. م.

To withhold, to spare.

Ex. از گفتن هر لغتی که از او میپرسیدم بخل نمیکرد

He would not spare to tell me

Note. 2. The adj. بد may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه):
(a) بد هواى بدى است. It is bad weather.
(b) بد هواىى است. It is bad weather.

[*Note.* 3. The compar. degree of بد which is usually بدتر *bad-tar*, is often written بدتر in literary works where it is pronounced *butar*. The pronunciation of بدتر is commonly heard to be *but-tar*].

[*Note.* 4. The adj. بد is used as a prefix in numerous self-explaining compounds, the most important of which are give in the vocab.
Ex. (a) بد اختر ill-starred; (b) بد عمل wicked].

Badly, improperly, etc. بد (۲) ق. شما خيلى بد مي‌نويسيد. You write very badly. (b) بد گرفتار شده ام. I am in a bad pickle; *lit.* I am badly caught. 2. Hardly, scarcely. Ex. بد مى‌ارزد. It is hardly worth two *tomans*.

1. Bad, evil, wickedness. بد (۳) ا. بد كردن آسان است. Ex. It is easy to do bad. 2. Adversity, calamity. Ex. هرگز بدبختى

آتشگیره (۴) بد (bad; hod) Separation, dis- A. (badd) بد person.

[*Poet. and* بد (۱) بود contracted form of بود]

1. (۱) بد A servant. 2. (۲) بد An idol. 3. (۳) بد A-P. 1. (۴) بد

An envious person.

بخيله (bakhcheh) — بخله

بخيلي (bakhchee) — A.P. 1. بخل

بخيلى كردن — بخل كردن

1. Stitching, بخيه (bakhveh) 1. sewing. 2. Surg. A suture.

To sew strongly, بخيه زدن ف. م. بخيه كردن ف. م. to stitch.

Surg. To introduce a suture (into).

Prov. exp. بخيه بر روى كبر افكند

The secret was divulged.

Having a بخيه دار (— dar) suture. Stitched.

A stitcher. One بخيه زن (— zan) who introduces a suture into something.

Bad : 1. Of poor (bad) (۱) بد quality, inferior. Ex. (a) كاذب من بد است. My style is not so bad (or poor). (b) انشاى من چندان بد نيست

2. Vile, foul, ill. Ex. 3. حرف بد. Wicked, corrupt, immoral. Ex.

4. اولادش همگى بد شدند. Noxious Ex. 5. Unfortunate, unlucky. Ex. 6. مزاج بد است

7. خيالى بد شد كه مجبور شدم اين خواهش. False, base. Ex. 8. با بكم

9. خطرناك و شديد. Dangerous, severe. Ex. 10. بد مروتى است

[*Note.* 1. The adj. بد is the op-

posite of خوب in any one of its

senses, just as is the case with

the English 'bad and good'. In

the above 7 examples, the Persian

synonyms for بد would be res-

pectively بد - زشت - بدكار - مضر -

خفرتاك or سخت - قاب - نا شايسته -

بد - خطرناك - مضر - بدكار - زشت - بد

خفرتاك or سخت - قاب - نا شايسته -

بد - خطرناك - مضر - بدكار - زشت - بد

1. Not apt to believe. 2. An unbeliever. Flight, escape. A. (bodd) بد

بد عمل (—a'mal) بداعمال [Used in the expression لا بد labodd Bot. Guelder-rose. A. (badagh) بداغ, i.e. necessarily].

بد افعال (bad-of-al) بد فعل بد عمل Beginning. ابتداء A. (bad') بد Creating.

بد افاق (badagh) A. Lower part of a trouser. بداء آوردن R. شروع کردن

Unwelcome. A. (badamad) بد آمد Woe! Ex. (dad'a) ج. ن.

بد آموخته (badamokhteh) Woe upon him if... م.

Spoiled, having acquired a bad See the 5th use of alef on page 1.

habit. بد آب و هوا (—abohava) م.

To that. بدان (bedan) م.

P.A. (bad-entezamee) بد انتظامی Insalubrious, of an unhealthy climate. Ex. نطاب بد آب و هوا unhealthy or insalubrious regions.

Misrule. Bad government. بد احوال (—ahval) م.

Turning out badly, of a bad consequence. بد اختر (—akhtar) م.

بد اندیش (—andeesh) م. P.A. (—akhtlagh) بد اخلاق

بد اندیشه (—andeeshesh) م. Immoral. See also بد خلق

Malicious, ill-wishing, malevolent. P.A. (—akhtlaghee) بد اخلاقی

Malevo- A. (—andeeshesh) Immorality. See also بد خلقی

lence, malice, maliciousness. بد اخم (—akhm) م.

Nomadism. A. (badavat) بد اوت morose, habitually frowning.

بد آوردن (badavardan) ف. ن. Moroseness. A. (—akhmee) بد اخمی

To have bad luck, esp. in a game. surliness, (habitual) frowning.

Improvisa- A. (bedakat) بد اهت Showing bad manners. See ادا

tion. A. (bedakah) بد اهه A goad. سبک-سیخ (badar)

surprise, an accident. Using P.A. (bad-osloob) بد اسلوب

See in the vocab. (bel —) بالبداهه or having bad methods. Imme-

بد اهة (bedahatan) ق. A. methodical. Ill-mannered. See اسلوب

Beginning. A. (badayat) بد ایت Low-born. P.A. (—asl) بد اصل

commencement. P.A. (—atvar) بد اطوار

Courts of primary instance, preliminary courts of justice. Ill-mannered.

Prelimina- A. (badayatan) بد اية Something A. (beda-ut) بد اعت

rily. In the beginning. new or strange. P.A. (bad-e'teghad) بد اعتقاد

Low-born, بدتبار (tabar) —) س.
of mean birth [بداصل].

P.A. بد ترکیب (tarkeeb) —) س.

Ugly, bad-looking. Deformed.

Misshaped.

Ugliness, بدترکیبی (tarkeebi) —) ا.

Deformity.

Restive, بدجلو (jelow) —) س. سرکش.

Malicious, بدجنس (jens) —) س. P.A.

vicious, bad-hearted. Mean, base-

born. [O. S.] Of a poor stuff.

Maliciousness, بدجنسی (jensei) —) ا.

viciousness, bad-heartedness.

Evil-eyed, بد چشم (cheshm) —) س.

Coveting another's prosperity.

Jealous, envious.

1. Unhealthy; P.A. بد حال (hal) —) س.

also, very sick. Ex. مریض بد حال است.

2. Ill-tempered. 3. Miserable.

Ill-tempered, P.A. بد حالت (halat) —) س.

Ill-mannered. Sick, unhealthy.

Ill temper. P.A. بد حالی (halai) —) س.

Bad condition (of health).

Railing, P.A. بد حرفی (harfee) —) س.

scandal. (Using) bad language.

A place بدخش (badakhsh) —) ا.

between بدخشان (badakhshan) —) ا.

India and Khorassan, noted for

its rubies. By ext. & fig. Ruby

Ill-na- P.A. بد خصال (khesal) —) س.

tured, بد خصلت (kheslat) —) س.

of a bad disposition.

Having P.A. بد خط (khat) —) س.

a bad or illegible writing.

A bad penman. بد خط —) ا.

few things, A. بدایع (badaye')
rarities. A. بدائع (bada-e')

[Pl. of بدیمه]

Aesthetics.

Preliminary. A. بدائی (bada-ee) —) س.

Ex. محاکم بدایت See محاکم بدائی

Irreligious, بد آئین (badayin) —) س.

wicked, perverse, impious.

P.A. بد باطن (bad-baten) —) س.

Inwardly bad.

Of a bad بد بافت (baft) —) س.

texture. Fig. Ill-set, ill-natured.

Unfortunate, بد بخت (bakht) —) س.

unlucky, miserable, ill-fated. Ex.

آدم بد بخت

Unfor- بد بختانه (bakhtaneh) —) ق.

tunately. Ex. بد بختانه راه خود را هم گم کرده بود.

Bad luck, بد بختی (bakhtee) —) ا.

misfortune. Ex. اینهم از بد بختی او بود.

Colloq. Very bad, بد بد (badbad) —) س.

A quail, بد بدده (badbadeh) —) ا.

Poor pay, بد بدده (bad-bede) —) س.

Ex. He is poor pay. آدم بد بددهی است.

Malodorous, بد بو (bo) —) س.

having a bad odor (or smell).

Slang. Bad, بد بیاری (biaree) —) ا.

luck, esp. in gambling.

1. Pessimistic, cynical, بد بین (bin) —) س.

seeing the dark side of things.

2. Distrustful, mistrustful, appre-

hensive. Ex. بد بین نسبت بآتی.

A pessimist. —) ا.

Pessimism, بد بینی (beenee) —) ا.

A step-father, بد پدر (pedar) —) ا.

بد پسند (pasand) —) مشکل پسند

1. Scurrilous, *bad-dahan* بد دهن.
foul-mouthed. 2. Of an unpleasant
voice.

Hard-mouthed. Ex. *bad-dahaneh* بد دهنه.

Mean, base. *P.A. (— zat)* بد ذات

Malicious, having a sly meaning.

Naughty, mischievous. Roguish. Ex.
a rogue, a roguish child.

Maliciousness. *P.A. (— zatee)* بد ذاتی

Meanness. Sly meaning [بدجنسی].

Naughtiness. Roguishness.

بد ذهن = کند ذهن - کردن

The full moon. *A. (badr)* بدر

To. full, as the moon. بدر شدن

See under بدر (bedar) الخ در

Difficult. *R. (bad-ram)* بدرام

to tame, restive, wild.

Perverved, *(— rah)* بد راه

perverse, misguided.

To pervert, to *بد راه کردن* ف. م.

misguide.

Having *P.A. (— ray)* بد رای

a wrong or ill-advised judgment.

بد رایحه = P.A. (— rayeheli)

See under بدرد خوردن درد

See under بد رستی درستی

بد رفتار = P.A. (bad-raftar) ح.

Misbehaving, of a bad conduct,

ill-treating. [O. S.] Going badly.

Ill-treat- *A. (— raftaree)* بد رفتاری

ment, misbehavior, bad conduct,

misconduct. Abuse.

To misbe- *بد رفتاری کردن* ف. م.

have, to misconduct. To abuse,

to ill-treat. Ex. *بد رفتاری میکرد* ب. آن زن

P.A. (— kholgh) بد خلق

Ill-humored. Peevish, crabbed.

Ill-humor. *P.A. (— kholghee)* بد خلقی

Peevishness. Exasperation.

Ill-natured. *(— khoo)* بد خو

Ill-humored. Vicious.

Roused from *(— khab)* بد خواب

sleep too soon (and hence ill-

tempered). [O. S.] Sleeping badly,

of an unsound sleep.

بد خوان (— khaan) ح. لا یقرأ

Illegible.

Malevolent, *(— khah)* ح.

malicious. Ex. *آدم بد خواه*

بد خواهانه (— khahaneh) ح. م.

1. Malevolently, maliciously. 2.

Malevolent. Ex. *تظاهرات بد خواهانه*

Malevolence. *A. (— khahee)* بد خواهی

بد خوی (— khooy) ح. بد خو

Ill humor, *A. (— khaoyee)* ح.

ill-temper. Ill-nature. Viciousness.

Unduly *P.A. (— khial)* بد خیال

suspicious, having an unjustified

evil opinion (of others).

P.A. (— khiale) بد خیالی

Unjustified evil opinion (of others),

undue mistrust or suspicion.

بد خیم (— kheem) ح. بد خلق

An imprecation. *P.A. (— do-a)* بد دعا

a malediction.

1. Bad-hearted, *(— del)* ح.

ill-wishing, having a bad intention.

2. R. Timid.

Proud, *P.A. (— demagh)* بد دماغ

vain. Hard to please. Dissatisfied.

Ill-timed. P.A. (sa-nt) بدساعت

See under دست بدست الخ

Ungraceful. ص. (bad-saj) بدسیج

بدسر انجام (—saranjam) — بدانجام

Ill-natured. ص. (—seresht) بدسرشت

ill-set. See سرشت

بدسغان (badesghan) ۱. عیشه

Malevolent. ۱ (bad-sekal) بدسکال

بدسگال (bad-segal) ۲. ص.

Malevolence. ۱ (segalee) بدسگالی

بدسگالیدن (segaleedan) ۲. ف. ل.

To plot mischief.

بدسگان (badesgan) — بدسغان

بدسلووک (bad-solook) P.A. بدرفتار

بدسلوکی (—solook) P.A.

Misbehaviour, ill-treatment.

۱. A bad (—savar) بدسوار

horseman. 2. Untractable, fierce.

بدسواد (—sowda) — بدمعامله

Immoral, P.A. (—seerat) بدسیرت

having a bad character.

Deformed, P.A. (bad-shekl) بدشکل

misshaped, disfigured. Ugly.

To deform, to بد شکل کردن ف. م.

disfigure, to distort.

Deformity, P.A. (shaklee) بدشکلی

Ugliness.

Ill-omened. ص. (—shogoon) بدشگون

Ugly. P.A. (—soorat) بدصورت

بد طینت (—teenat) P.A.

Ill-disposed, ill-natured. Bad-hearted.

Bad P.A. (—teenate) بدطینتی

nature. Bad mind, bad heart.

بدظن (zann) P.A. بدگمان

Spoiled, P.A. (—adut) بدعادت

بدرفقه (badragheh) ۱. An escort,

a guide, a convoy. Something

taken with or after a medicine

[corresponding, so to speak, to the

English slang word «chaser»].

To escort a person. بدرفه کسی رفتن

To take after بدرفه کردن ف. م.

or with a medicine.

بد رکاب (bad-rckab) P.A.

Hard to mount, as a horse.

بد رنک (—rag) ص. Of a bad stock.

بد رنک (—rang) ص. Of a bad color.

۱. Farewell. ۱ (bedrood) بدروود

۲. R. Health.

بدروود گفتن } ف. ل. م.

To bid farewell. بدروود کردن

بد روزگار (bad-roozegar) ص.

Wicked. Miserable.

بدره - بدره (badreh; -rat) ۱.

A bag of money (or gold).

Plenilunar, A. ص. (badree) بدری

pertaining to the full moon.

Foul- ص. (bad-zaban) بدزبان

mouthed, scurrilous.

Abusive ۱ (—zabane) بدزبانی

language, abuse, scurrility.

بد زندگانی (—zendegane) ص. —

بد روزگار

بد زهره (—zahreh) ص. Wicked.

Timid.

Having P.A. (sabagheh) بد سابقه

a bad record.

۱. Furious, ص. (—saz) بدساز

angry. 2. بد ساخت

بد ساخت (sakht) ص. Badly made,

of a bad make, badly shaped.

[O. S.] Having a bad physiognomy. Ex. **چهره بد قیافه** a sinister face.

Bad-hearted. P.A. **بدقلب** (— *ghalb*)
Malevolent, venomous.

بدقلق (— *ghelegh*) ص.

Ill-mannered; also, moody.

Unfaithful P.A. **بدقول** (— *ghowl*)
to one's promise, breaking one's promise.

Breach P.A. **بدقولی** (— *ghowlce*)
of promise.

بدکار (— *kar*) ص. = **بدعمل** - **بدفعل**

بدکاری (— *karce*) ا. = **بدعملی**

1. Iniquitous, wicked, malefasant. 2. An

evil-doer, a wicked person.

Iniquity, **بدکرداری** (— *kerdarce*) ا.

wickedness, malefasant.

A bribe. **بدکند** (— *kand*) ا. = **رشوه**

بدکنش (— *konesh*) = **بدکار**

Irreligious, **بدکیش** (— *keesh*) ص.

impious.

Ugly, plain. **بدگل** (— *gel*) ص.

Ex. دختر بدگل An ugly girl.

Ugliness. **بدگلی** (— *gelec*) ا.

Suspicious. **بدگمان** (— *goman*) ص.

Ex. He is suspicious of me. از من بدگمان است

Suspicion. **بدگمانی** (— *gomanee*) ا.

1. Slandorous. **بدگو** (— *goo*) ص. ا.

scandalous, ill-speaking, backbiting.

2. A backbiter. A slanderer.

Ill-natured. **بدگوهر** (— *gowhar*) ص.

essentially bad.

Slander, **بدگوئی** (— *gooyee*) ا.

having acquired a bad habit. Having bad manners or customs.

Innovation. A. **بدعت** (— *bed-at*)

Novelty. Heresy.

1. To introduce **بدعت گزاردن** ف. ل. م.

something new. 2. To innovate, to

establish. To begin, as a heresy.

See under **اهل بدعت**

An innovator. A. **بدعت کار** (— *kar*)

1. Wicked, P.A. **بدعمل** (— *amal*)

wrong-doing, malefasant, 2. An

evil-doer. A. **بدعملی** (— *amalee*)

Wrong-doing, evil-doing, malefasant, wickedness, Debauchery.

Colloq. **بدعق** (— *onogh*) ص.

& slang. Proud and morose.

Unfaithful to one's promise, infidel. Perfidious.

Infidelity. P.A. **بدعهدی** (— *ahdee*)

breach of promise. Perfidy.

To break one's promise. **بدعهدی کردن** ف. ل.

promise. To prove disloyal.

بدفرجام (— *farjam*) = **بدانجام**

بدفعل (— *feal*) = **بدفعل**

بدفعل (— *fe'l*) P.A. = **بدعمل** - **بدکار**

بدفعلی (— *fe'lee*) = **بدعملی**

Bringing P.A. **بدقدم** (— *ghadam*)

bad luck, inauspicious. [Said of

a new-born child, a newly-married

woman, etc].

بدقمار (— *ghamar*) P.A. ص.

Gam. Habitually becoming nervous,

and wishing to play tricks.

Sinister. P.A. **بدقیافه** (— *ghiafeh*) ص.

Irreligious. Heretical. [Often used merely as bad language or insult].

Surly, *P.A.* مزاج (- mezaj)
 peevish, [O. S.] Of a bad temper-
ment.

P.A.1 (---mezajec) بد مزاجی
Surliness, peevishness. [O. S.] Bad
temperament.

Bad taste. *A* (— *mazegee*) **بدمزگی**
 Insipidity. *Fig.* A flat joke.

Disagreeable. **بدمزه** (*mazeh*)
to taste, of a bad taste, distasteful.
Insipid.

Intoxicated **بدمست** (*mast*) م.
(to the extent of losing self-control).

Intoxication. ا (--- mastee) بدمستی
 Profligacy or brawl accompanying
 drunkenness.

To brawl or **بد مستی کردن ف. ل.**
act dissolutely, as a drunkard.

Leading *P.A.* **بدمعاش** (*--- ma-ash*)
a bad life. Having a poor trade.
Immoral *R.*

بد معاشرت (— moasharat) س. P.A.
Unsociable.

P.A.1 (---moamelegee) بد معاملہ گی
Unfairness or trickery in dealing. ||

To be unfair. به مامانگی کردن. ف. ل. in dealing. To play tricks in one's business.

بد معاملہ (*moameleh*) P.A.س.
Unfair, tricky (in one's dealing)

Fastidious. **دلمش** (manesh) ص.

Unkind. بد مهر (—mehr) س.

a slanderous report, ill-speaking, vilification, backbiting.

To backbite. بدگوئی کردن ف. ل.
to slander. Ex. از من بدگوئی میکند He
slanders or backbites me.

1. A sub- *badal* (۱) بدل

stitute, an equivalent, a succedaneum. Ex بدل آتړا باید به هيد You should give the equivalent of it 2. Substitution, change; also, exchange.

3. *Gram.* Apposition; also, an appositive. 4. A relieve guard.

ج. ابدال (abdal) - بدلاء (hodala')
 بدل کردن = عوض کردن - مباداه کردن

A. (-eh mayatehallal) بدل ما يتحلل
Food, [O.S.] Substitute for what
is worn out

Counterfeit, false. **بدل (۳) م. ا.**
imitation, spurious. Ex. **الماس بدل** imi-
tation diamond.

Permutation, change. *Ar.* (badl) بدل
Ar. Gram. (horooof of---) حروف البدل
 Permutable letters.

Heartily. [See بدل (bedel) ق.
See under بدل (۱) بدل لاء

بد لجام (bad-lejam) --- بد لجام
Ungainly, P.A. ص (---legha) بد لقا
gruff.

Hard-mouthed. **دَلَام** (*--- legam*) ص.
 [دَلَامَه ---] Ex. اسب دَلَام.
 [دَلَامَه ---]

Having *P.A* لهجه (*lahjeh*)
a bad pronunciation.

بدلیون (badliyon) G. (مقل)
Bdellium.

بد مذہب (bad-maz-hab) ص. P.A.

ugly. Seedy. Ungraceful. Indecent.

[Note. This adj. is never used for persons; the adj. زشت may be used both for persons and objects].

Unsightliness. بدنمائی (-namayee) ۱.

ugliness. Inelegance. Seediness.

A trunk, body A.P. ۱ (badaneh) بدنه

of a thing. Hull (of a ship).

Ill-set, ill-بد نهاد (-nehad) ۱. ص.

natured. Of a bad character.

1. Bodily. A.P. ۱ (badanee) بدنی

corporal, pertaining to the body,

somatic Ex. (a) استراحت بدنی (b)

corporal punishment. بدنی

2. Flesh-colored, flesh-red.

Flesh-color. رنگ بدنی

Having P.A. ۱ (bad-niyyat) بدنیت

a sly meaning, malevolent, ill-

disposed.

Sly P.A. ۱ (-niyyatee) بد نیستی

meaning, malevolence, bad intention.

1. Beginning, A. ۱ (badv) بدو

commencement. Ex. از بدو خلقت عالم

2. A desert. تاکنون

To him, her, etc. بدو (bedoo) = باو

Mischievous. بدوار (badvar) ۱. ص.

1. = پرواز (badvaz) ۱. ص.

2. = بتواز

Sweet-بدوره (۱) (badooreh) ۱. ص.

meat, etc., carried away by guests

from a feast.

بدوره (۲) (badvareh; badooreh) ۱. ص.

1. A portion, a share. 2. = دوره (۱)

بدوضعی (bad-vaz-ee) P.A. ۱

Bad condition.

بدون (bedoo'neh) ح. ۱. P.A.

Unkindness. ۱ (-mehree) بدمهری

[abdan] بدن (badan) A. ۱. ح. = ابدان

The body. The bare body; also,

the privities. A trunk. A short

coat of mail.

بدن (bodan) بدن [Short form of بدن]

Bodily, A. ۱. (badanan) بدنا

corporally. Personally R.

Defamed. بد نام (bad-nam) ۱. ص.

ignominious, infamous, disgraced. ||

To defame, to disgrace. بد نام کردن ف. م.

Infamy, bad بدنامی (-namee) ۱. ص.

repute.

Of a bad بد نژاد (-nezhad) ۱. ص.

stock, base-born. Ex. اسب بد نژاد

بد نسل (-nasl) ۱. ص. P.A. بد نژاد = 1.

2. Bastard. illegitimate.

بد نظر (-nazar) ۱. ص. P.A. بد چشم = 1.

2. Ill-favored R.

بد نعل (-na'l) ۱. ص. P.A. 1. Unsure-

footed. 2. Hard to shoe. Ex. 1 & 2.

اسب بد نعل

بد نفس (-nafs) ۱. ص. P.A. Depraved,

having a bad character, sensual.

بد نفسی (-nafas) ۱. ص. P.A. Expressing

imprecation, imprecatory. Having

an unpleasant voice. [O. S.] Of

an offensive breath.

بد نفسی (-nafsee) ۱. ص. P.A. Bad cha-

racter, sensuality.

بد نقش (-naghsh) ۱. ص. P.A. Unlucky.

بد نقش (۲) (-naghshce) ۱. ص. P.A. Bad luck,

deuce-ace.

بدنگر (-negar) ۱. ص. Evil-eyed.

Weak-eyed. See بد چشم

بد نما (-nama; -noma) ۱. ص. Unsightly

بد *the adj.*

To do evil. بدی کردن ف.ل.

To do wrong. Ex. بدی کرد. He did me wrong.

بدیج (*badeej*) = هلیله — بلیله

Elevated *A. ص. (baderik)* بدیج in rank.

1. بادریسه *A. (badeesch)* بدیسه

2. A piece of wood bored for receiving the top of a tent-pole.

To them, بدیشان (*badeshan*) = بادیشان

1. New. بدیع *ص. ا. (badee')*

Wonderful, strange. 2. A novelty. (Chapter on) figures of speech.

[*Used also attrib. Thus: علم بدیع*

Compare بدایع]. 3. An attribute

of God, regarded as creator, innovator, etc.

بدیع الجمال (*-ol-jamal*) *ص. ا.*

Of rare beauty. Marvellously beautiful.

Writing بدیع رقم (*-ragham*) *ص. ا.* or tracing wonderfully, beautifully.

بدیع شمایل (*-shamayel*) = بدیع

الجمال

Of a *ص. ا. (-nazzar)* بدیع منظر

rare or wonderful aspect. Picturesque.

بدیعی (*badee-ee*) *ص. ا. پ.*

Pertaining to the figures of speech.

Rhetorical. Ex. صنایع بدیعی [*Fem.*

& pl. = بدیعیه] *صنایع See*

بدیعه (*badee-eh*) *ص. ف.* reserved for fem. or pl. nouns [

ا. ج. = بدایع (badee')

A novelty, an innovation. A rarity.

بدون سند نمیتوان حرف زد (1) *Without. Ex.*

Nothing can be said without a document. (2) قرار داد ملغی خواهد

شد بدون اینکه حقى برای او باقى ماند *The contract will be cancelled without*

leaving for him any right. *دون See*

1. A Bed- *ص. ا. (badayee)* بدوی

ouin, a nomad. 2. Rude, wild.

بدوی (*badvee*) *ص. ا.* Primary.

بده (*bedeh*) = بدهی

بده (*budeh*) = بته (*batch*) = کته

بدهضم (*bud-hazm*) *ص. ا. ر. P. A.*

Indigestible. Dyspeptic *ص. ر.*

بدهضمی (*-hazmee*) *ص. ا. P. A.*

Dyspepsia, indigestion.

بده کار - بدهکار (*bedeh-kar*) *ص. ا.*

1. A debtor. 2. Having a debt,

(being) in debt, indebted, owing.

Ex. يك ريال بن بده کار است. He owes me

one ryal.

بدهکاری (*-karce*) *ص. ا. (-karce)*

Indebtedness, A debt.

بدهی (*bedchee*) *ص. ا. (bedchee)*

Ex. 1. او دو ريال باو بدهی دارم. I owe

him 2 ryls; (b) بدهی شما صد تومان.

Your debt amounts to 100

tomans. *Syn. = قرض - دين - وام*

بدهیت (*bad-hey-at*) *ص. ا. (bad-hey-at)*

ill-shaped. Hideous.

بدی (*badee*) *ص. ا. (badee)*

[*used as a noun*]; evil(ness),

wickedness. Wrong. Malleasance.

Ex. « بدی را بشکى توان دفع کرد. » Evil may be averted by goodness. *See*

- برك *A.P.1 (bazrak)* = بزرک A strange thing.
 Linseed. *P.A.1 (bad-yomn)* بدیمن
 A sower. *A.P.1 (bazrkar)* بذرکار Inauspicious.
 A sower. *A.P.1 (bazr-gar)* بذرگر To this, hereto. *بین (bedin)*
 a farmer. See برزگر & برزگر *بدیه (bedych)* = آرزومندی
 بذرگری *(- garee)* = برزگری Improvisa- *AI (badcekeh)* بدیهه
 بذرفتن *(bezrefthan)* = پذیرفتن - پذیرفتن tion. Something said extempora-
 بذر قطونا *(bazreh ghatona)* neously or offhand. A self-evident
 Fleawort. truth or statement.
 بذرقه *A.-P. (bázregheh)* = بذرقه Extemporaneously. *بدیهه (bad-yeh)*
 بذره *(bázreh)* = بذره An impro- *A.P.1 (- goo)* بدیهه گو
 Munificence. *AI (bázl)* بذل visator.
 Giving generously, bestowing libe-
 rally. Spending, using. Ex. (a) Impro- *A.P.1 (- gooyee)* بدیهه گوئی
 بذل مساعدت کردن to give (or lend) visation. Extemporaneous speaking.
 one's assistance. (2) بذل مساعی کردن Self-evident. *A.1 (badcehee)* بدیهی
 to bend effort. *بدیهی است این ترتیب را نمی خواهد* Ex.
 Munificence, donation. بذل و بخشش It is self-evident (or too evi-
 بذل نردن ف.ل.م. بخشش کردن = 1. dent) that under such circumstances
 2. To give liberally. To spend. he will not consent.
 To use or lend (effort, etc.). See *[badihlyyat]* بدیهیات (a)
examples above. A self-evident statement or truth.
 A wit, a witty. *A.1 (bázleh)* بذله an axiom.
 cism, a bon-mot, a jest. Recital
 of a poem with cadence. By its own *A.1 (bezatehee)* بذاته
 Everyday garment. *A.1 (hezleh)* بذله essence, intrinsically. See ذات
 بذله باز *(bázleh-baz)* = بذله گو *[hazoor]* بذور (ج) = بذور
 1. Witty. *A.1 (- goo)* بذله گو Seed [O. S.] Sowing, dissemina-
 2. A wit, a humorist, A jester. tion, scattering
 Witticism. *A.1 (- gooyee)* بذله گوئی A corn- *A.P.1 (- afshan)* بذرافشان
 Foul-mouthed. *A.1 (bázee)* بذی drill, a seeder.
 Obscene, profligate. *A.1 (- ol-banj)* بذل البنج
 Costly silk *A.1 (bazyoon)* بذیون *A.P.1 (- ol bang)* بذل البنك
 stuff. Henbane seeds; Indian hemp seeds.
 1. Upon, on, over. *A.1 (bar)* بر بذل الكتان *A.1 (ol kattar)*
 بزرک or بزرک See تغم کتان =

Against (bar-aley'heh) بر علیه
Ex. بر علیه او قیام کردند They rose
against him.

By way of. (bar-sabee'leh) بر سبیل
According to. at. Ex. بنا بر

I did it بنا بر خواهش شما این کار را کردم
at your request.

Therefore, accordingly. بنا بر این

Upon, on. (bar-roo'yeh) بر روی
over [بر=]

1. On the (bar-sarte'h) بر سر
top of, over, above, on. 2. Poet.

Planning, intending. Ex. بر سر آیم
I am planning to. . . .

See under عکس بر عکس

See under طرف بر طرف

Up; over; back; (bar) (۲) بر
away; etc.

[Note. The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means to pick up; برگشتن means to turn up; and انداختن means to overthrow or throw away. But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: بر آمیختن has about the same meaning as آمیختن: both mean to mix, to mingle; but the verb برافروختن may be considered as the emphatic form as افروختن to kindle or to excite].

1. Side. Ex. (bar) (۳) بر

Ex. (a) چه بر سرش آمد What came upon him? i.e. what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را بر سر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحم کن Have mercy upon me. (e) بحثی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. See the second sense of بر below.

2. To, toward. Ex. (a) از هوا بر زمین آمد (b) بر من ايراد گرفت He objected to me.

3. In [used in many idiomatic phrases]. Ex. بر حسب - بر طبق See below. 4. By. Ex. بر سبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At. Ex. لغتی بر من نگریست He looked at me for a while.

Poet. Planning, thinking; بر آن also, determined. Ex. بر آیم Double. Twofold. یک بر دو Tenfold. یک بر ده

In accordance (bar teb'gheh) بر طبق with (or to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex. بر طبق ماده هشتم قانون In conformity, by virtue of, Article VIII of the Law.

1. According to, in بر حسب accordance with. Ex. بر حسب سائنسیات 2. In proportion to.

In favor of, (bar-lah'eh) بر اه
for, with. Ex. بر اه دفع حجاب رای دادند They voted in favor of the unveiling of women.

eh sandalee, on top of the chair].

1. Fruit.

بر (۴) (*bar*) ا.

Ex. «هرگز از شاخ یزد بر نخوری» You will never find fruit on the willow.

2. Leaf [contraction of برگ].

3. *Fig.* Produce; also, profit.

To enjoy. *Lit.* بر خوردن fruit.

بر (۵) (*bar*) [۱-ا امر از ف. بردن] Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for *be-bar*, the usual form].

Carrying, [۲-ا. فا. از ف. بردن] — taking, seizing. [Short for *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. *دایر* See in the vocab.

Land. A con- *tinēt*. A large, barren plain.

The Old World.

بر قدیم

The New World.

بر جدید

Pious, virtuous, *A.* *good*. [ج. = *abarar* (*abar*)].

Piety; goodness. *A.* *ber* (*berr*) بر

بر (۱) (*bor*) [۱-ا امر از ف. بریدن]

Cut thou. [Imper. root of بریدن *boreedan*, short for *be'bor*, the usual form].

Cutting. [۲-ا. فا. از ف. بریدن] —

[Short for *borandeh*, the usual form, and used only in comp.].

Ex. *antifebrile*, febrifuge.

Gam. Cutting. *A.* *bor* (*bor*) بر

To cut. بر زدن

Ex. *گنجینه* See *گنجینه* بر زدن

He sat by my side.

2. Breast, bosom, lap. Ex. *طفل را*

She took the child in

her bosom. 3. (Any part of) the

body. 4. Breadth, width [= *پهنای*].

Ex. *این پارچه خیلی کم بر است* This cloth has a very little breadth.

5. Memory, remembrance. Ex. *شمر را*

I recited the poem

from memory. 6. *R.* Height; also,

top. See note below. 7. *R.* A young

woman. 8. *R.* A door.

To memorize, *از بر کردن* ف. م.

to learn by heart.

To recite from *از بر خواندن*

memory.

To know by heart. *از برداشتن* ف. م.

1. To comprise, *در بر داشتن* ف. م.

to embrace, to include. Ex. *این طبقه*

2. To entail, to

neccessitate. Ex. *اینگکار مغارچ و زحمات زیادی*

3. [O. S.] To have beside

one, to have in one's bosom.

To embrace, *در بر گرفتن* ف. م.

to take into *در بر کشیدن* ف. م.

one's bosom. See *در آغوش کشیدن*

under آغوش

[Note. *بر* No. 1 and *بر* No. 2

were originally phrases construc-

ted with *بر* No. 3 which is a

noun, and afterwards were short-

ened. For example, the phrase

on the chair, in which

we regard *بر* as a preposition,

was originally *dar bar'*

Ex. باید خود را در برابر وزیر مسئول بدانند.
Against. Ex. در برابر من نتوانست ایستادگی کند.
3. As compared with (or to).
Double. twice as much. دو برابر
Ex. (a) باید دو برابر کار کنید you should
work twice as much. (b) او دو برابر He is paid twice as
much as I am.

برابر - برابر (baraber-eh) ا. ج.
The barbarians. The natives of
Barbary in Africa. [Ar. pl. of
بربر or بربری].
Equality. (barabaree) ا.
Counterbalance. Resistance.

1. To be equal. برابری کردن ف. ل.
2. To oppose oneself, to contend
(with). Ex. تنها با ده تن برابر می‌کند He
alone is equal to ten men.

See under برابط

برات (barat) ا. [ج = روات (baravat)]

1. A draft, a cheque. Ex. برات صد
2. A bill of exchange. 3.
A (royal) brevet or patent. 4. An
order, a sentence. Ex. برات‌نقل او صادر شد
برات کردن ف. م. To make a draft
(of), to draw a cheque (for).
صد تومان جهت او برات نکردم Ex.

Prov. exp. برات بر شاخ آهو
A false promise.

A patentee. Ra (-dar) برات دار
One who holds a draft.

A worn-out (baratee) ا. (۱) براتی
garment given as tip or alms.

One who conducts (۲) براتی
the bridegroom to the bride's house.

بر (borra) ص. [ا. ف. از ف. بریدن]
Cutting, sharp. Ex. تیغ برا
By land. برا (barran) ق. ا.
By land and sea. برا و بهر
Exempt, free, برا (bara') ص. ا.
clear. [The noun برات is more
commonly used].

1. Equal. برابر (barabar) ص. ق. ا.
on a par, even, on one level, quits.
Opposite. [O. S.] Breast to breast.
Ex. (a) وزن هر دو برابر است They
are both equal in weight. (b)
این شاگرد با آن یکی برابر است This
pupil is on the same level as
the other. (c) [Used like a prep.].
یکنفر از آنها برابر دوفتر ازماست
One of them is equal (in power, etc.)
to two of us. (d) برابر افق level
with the horizon.

2. Equally. Ex. منافع را برابر می‌برند
They share the profits equally.
3. The opposite side, the front.
Ex. در برابر من ایستاد He stood op-
posite to me (or facing me).

1. To place side برابر کردن ف. م.
by side, to compare. 2. To weigh
together. Ex. باید طرفه‌ها را در ترازو
3. To equal(ize), to level,
to bring on the same level, to
count equal. Ex. هر زمان خرمهره را
and خرمهره See با در برابر می‌کنند
in the vocab. در

برابر شدن ف. ل. یا مج. ف. م.
level or equal.

1. Before.

در برابر

پیرارسال

1. Elegance, grace, beauty. 2. [Imper. root of **برازیدن** (1) (*baraz*)]. 3. Joining. 4. A patch. A wedge. A shoe-maker's last.

Feces, excrement. **براز (۳)** A.

برازش (۱) (*barazesh*) = **برازندگی**

Fastening. Patching. **برازش (۲)** A.

برازندگی (*barazandegī*) A.

Comeliness, elegance, gracefulness.

Comely, elegant, graceful, becoming. Ex.

این لباس باو برازنده است (یا برازنده اوست)

برازیدن (۱) (*barazeedan*) F. L.

To become, to befit, to suit [Imper. root = **براز**]. Ex.

این مقام باو می‌برازد. This position suits him; he is worthy of his position.

برازیدن (۲) (*barazeedan; bora-*) F. M.

To join. To decorate. To render good.

برآسودن (*barasoodan*) = **آسودن**

براش (*barash*) = **خراش**

برآشفتن (*barashoftan*) = **آشفتن**

Excellence, pre-eminence (in beauty or virtue).

See under **براعت** استعمال

براغ (*bar-agh*) = **رگزن - فصاد**

برآغالدین (*bar-aghaleedan*) =

آغالدین

برافتادن (*baraftadan*) F. L. = **ورافتادن**

To cease to be in use, to be abolished. To die away, to disappear.

برادراندر (*beradandar*) = **برادراندر**

A brother. **برادر** (*beradar*) A.

Dear brother. **برادر عزیز** - **برادر جان**

Elder brother. **برادر ارشد** (یا **بزرگتر**)

A cadet. **برادر کهنه** (یا **خرد**)

برادر نسبت R. = **برادر زن**

A foster brother. **برادر رضاعی**

Brothers in faith, **برادران دینی**

correligionists.

A half- **برادر اندر** (*-andar*) A.

brother.

برادرانه (*beraduranch*) م. ق.

Brotherly. Ex. (1) **محبت برادرانه**

(2) **برادرانه با من رفتار کرد**

برادر خواندگی (*-khandegī*) A.

Relation of an adopted brother.

Fraternization.

برادر خوانده (*-khandeh*) A.

An adopted brother.

A brother's **برادر زاده** (*-zadeh*) A.

son or daughter, a nephew.

A brother- **برادر زن** (*-zan*) A.

in-law. (a wife's brother).

برادر شوهر (*-showhar*) A.

A brother-in-law. (a husband's brother).

A fratricide. **برادر کش** (*-kosh*) A.

Fratricide. **برادر کشی** (*-koshec*) A.

Brotherly. **برادر وار** (*-var*) م. ق.

Fraternity. **برادری** (*beradarce*) A.

brotherhood. Close friendship.

Filings. **براده** (*boradeh*) A.

A brother. **برار** (*barar*) A.

[a provincialism].

براریز - براریز (*barareer;-recz*) =

بر آمیختن (*barameekhtan*)

آمیختن

بر ان (*borran*) ص. [ا. ف. ازف. بریدن]
Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ برون

بر انداختن (*barandakhtan*) ف. ن.

1. To abolish, to put an end to.
2. To overthrow, to overset, to subvert. Ex. 1. و 2. رسوم بدوا بر انداختند
3. [O. S.] To throw up or away. To look
بر انداز کردن ف. (a person) up and down.

بر اندن (*borandan*) ف. م.
[= بریدن]. 2. Colloq. To digest.
[Imper. root = بران]

بر انگیزاندن (*barangeezādan*)
انگیزاندن

بر انگیختن (*barangeekhtan*)
انگیختن

برانی (*barane; bo-*)
A vessel for conserves or confections.

برانی (*borance*) = بورانی
بر اندن (*boraneedan*) = براندن
A sweeper. براو (*baraw*)
A scavenger.

بر آور (*baravar*) = برومند
بر آورد (*baravard*)
To estimate. Ex. آن ساختمان را دو هزار تومان برآورد کرد. He estimated the construction at 2000 tomans.

A detailed estimate. بر آورد ریز
See under آوردن
بر آورده (*baravardeh*) ص.
Brought up. Erected, constructed, Finished.
Complied with, accepted.

بر افراختن (*barafrakhtan*) = افراختن

بر افراشتن (*barafrashtan*) = افراشتن

بر افروختن (*- afrookhtan*) =

افروختن

بر افشاندن (*- afshandan*) = افشاندن

بر افکندن (*- afkandan*) ف. م.

To overthrow. Lit., to throw up.

See also افکندن

براق (*boragh*) A.
(Name of) the animal on which the Prophet ascended to heaven.

The wind which carried
Solomon's throne.

Of an attacking aspect. س.

A cat with bristling hair. براق

Glittering. س. (*bar-ragh*)

bright, shining.

To polish, to براق کردن ف. م.

burnish.

Brightness, A.P. (*barraghee*)

polish, lustre, glitter.

بر آمد (*baramad*) A.

Issue, outcome. An expenditure. An accusation.

[O. S.] Coming up.

بر آمدگی (*haramadegee*) A.

A swelling. A projection. A bur.

A knob or nob. An outgrowth.

[See (*baramadan*)

بر آمدن]
under آمدن

1. Swelled. س. (*baramadeh*)

Projecting. 2. A balcony. A porch.

بر امکه (*baramakeh*) A. ج.

The Barmecides, descendant's of

Barmak, who served as ministers

of the Abbassides. [Ar. pl. of برمکی]

- Talkativeness. Noisiness, quarrelsomeness. Foolish talk. **بربر (۱۳)** See آوردن under بر آوردن
- A. barber's shop. **بربرخانه (barber's shop)** = **بر آویختن (baraveekhtan)**
- Barbary. **بربرستان (barbarestan)** **بربر (barbaree)** ۱. A native of Barbary. A barbarian. 2. Rude. **بر آهمنه (barahemeh)** [ج. برهمن]
- Barbarism. **بربریت (barbariyyat)** **بر آهیختن (barakeekhtan)** [Ar. pl. of برهمن]
- barbarity, savagery, rudeness. **بر آهین (barahēn)** [Pl. of برهمن] **آهین (barahēn)** [ج. برهمن]
- بربریس (barbarees)** = **امبرباریس** Proofs, demonstrations, logical reasons.
- Rule, law. **بربرست (barbast)** Phrenology.
- Custom, usage. **بربرستان (barbastegan)** ۱. For. **برای (barayeh)** [ج. ا.]
- [ج. = بربرستان] **بربرستن (bar-bastan)** = **بستن** Ex. Bring it for me.
- بربرسته (bar-basteh)** ۱. = **بسته** ۲. Inorganic. ۲. For the sake of [بخاطر].
- An inorganic substance. **بربرستان (barbastegan)** ۳. On account of [بعلمت], due to. Ex. ۴. By way of [بغریق - منباب].
- A harp. **بربط (barbat)** ۱. **بربط (barbat)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه **بربط (barbat)** [Ar. pl. = برابط] ۱. Because, Ex. برای آنکه
- A Jews'-harp. **بربط دهنی** ۲. In order that. See زیر **بربط (barbat)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- A harper. **بربط زن (zan)** ۱. **بربط نواز (nawaz)** ۲. Why? What for? چرا **بربط (barbat)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- A child's bib. **بربند (barband)** **بربند (barband)** ۱. **بربند (barband)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- A bodice. A band tying a child to its cradle. A hame. **بربند (barband)** ۱. **بربند (barband)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- See under **برپا** Acquittance. **برافت (bara-at)** **برافت (bara-at)** ۱. **برافت (bara-at)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- To turn away. To twist. See **برافت (bara-at)** **برافت (bara-at)** ۱. **برافت (bara-at)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- To refuse to obey a person. **برافت (bara-at)** **برافت (bara-at)** ۱. **برافت (bara-at)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- Higher, preferable. **برافت (bara-at)** **برافت (bara-at)** ۱. **برافت (bara-at)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
1. Preference. **برافت (bara-at)** **برافت (bara-at)** ۱. **برافت (bara-at)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه
- superiority, transcendence. **برافت (bara-at)** **برافت (bara-at)** ۱. **برافت (bara-at)** ۱. برای آنکه - از برای آنکه

word rhyming with [خرج].

برج (baraj) = انگیر ترکی

A butt A (barjas; bar-)

or target; esp., an elevated one.

Vetch or peas. A (barjaf)

1. Relief, A (barjestegee)

embossment. 2. Projection, sali-

ency. 3. Fig. Notability, being dis-

tinguished, prominence, paramoun-

cy. 4. A pustule or eruption.

To leap. F. L. (barjestan)

or jump [== جستن]. To palpitate,

to beat.

برجسته (barjesteh) س. [ا.م. ا.ف. برجستن]

1. Embossed, (raised in) relief, Ex.

نقره آلات (a) نقش برجسته a relief; (b) برجسته

embossed silver-work.

2. Salient, projecting. 3. Distin-

guished, notable. Ex. اشخاص برجسته

Notable men, men of figure. 4.

Featured, prominent, conspicuous;

also, gross. Ex. يك خطای برجسته a

gross error.

To emboss to م. م. برجسته کردن

raise in relief. To distinguish, to

signalize. Ex. خود را در نتیجه این فتح برجسته نمود

He distinguished, or signalized

himself, in consequence of this

victory.

Embossed A (— karce برجسته کاری

work, embossment.

برجوشیدن (bar-jooshee-dan) =

جو شیدن

برجها نیدن (bar-jahanee-dan)

Ex. او بر سیرین برتری دارد. He has

preference over, or is preferred to,

others. 2. Advantage.

Proud. [Ant. = فروتن] ص. (bartan)

The second A (bartang)

girth of a horse. Swaddling-clothes.

A narrow band or ribbon.

Pride, arrogance A (bartacee)

برج (barj) A. [ج. = برج (horooj)]

A tower. A turret. A sign of the

zodiac, a constellation. A division

of the heaven, a house.

A dove-cote, (یا گنبر) برج کبوتر

a dove-house, a columbarium.

A lighthouse, a pharos. برج نور

An elevated reservoir. برج آب

Aquarius. برج آبی = دلو

برج آذری = حمل - اسد - قوس

Aries, Leo, and Sagittarius.

A sign of the zodiac. برج آسمان

برج بادی = جوزا - میزان - دلو

Gemini, Libra and Aquarius.

برج خاکی = ثور - سنبله - جدی

Taurus Virgo and Capricornus.

برج خوشه = سنبله

To enter unveiled. برج دریدن

A watch-tower. برج دیده بان

Sagittarius. برج گمان = قوس

A belfry. برج ناقوس

Cancer. برج هلال = سرطان

A cylinder. برج (bar) (۱)

A rolling-pin. برج (bar) (۲)

Secondary [Orig., a meaningless

expenses.]

- جهانیدن See They بر ضد او برخاستند (b) دیگر برو
rose against him.
1. To adjourn an assembly. 3. 1. Zodiacal. A.P. س (borjee) برجی
2. Solar, calculated from the signs
To cease, to be stopped. Ex. 2. 3. ماه های برجی
of the zodiac. Ex. Tower-shaped.
Raised or 1. To become erect. Eng. A cut-water.
risen, Erected.
- [P. P. of بر خاستن] Jupiter, ۱ (berjees) برجیس
Noise, clamor. ۱ (barkhan) بر چاف (borchaf)
بر خج (barkhach; barakhch) بر چخ (barchakh)
Ugly, Weak, pitiful, wretched. بر چم (barcham)
A horse's back. ۱ (barakhsh) بر چیدن (bar-cheedan)
See under خلاف ۱. To pick up, to gather (up). Ex. گندهارا از
1. A mat. ۱ (barkhabel) 2. To darn, to fill
tress [= دوشك] in. 3. To avert; also, to remove.
[= همخوابه]. Ex. 4. R. To gird
up. [Imper. root = بر چین]
- بر خوار (barkhar) = بر خور (۱) (۲) See under حذر
بر خواندن (barkhandan) = خواندن See under بر حسب
بر خور (۱) (barkhor; -khar) ۱. Prosperity, 2. = رخوز دار
A partner. ۱ (barkhor; -khar) ۱. True. P.A. ص (barhagh)
An en- ۱ (bar-khord) 2. R. In truth.
counter, (act of) meeting, contact, Ex.
impact. Attitude. (A) little, ۱ (barkh)
To come in ۱ (barkh; borkh) = بر خ (۲)
contact (with), to meet, to encounter, ۱ (۳) A cavern, a den.
to stand up to. To show a A pond, a pool.
special attitude (toward). Ex. (a) Rising, ۱ (bar-khast)
I have not yet come into contact with him, a rise. Adjournment. Bringing
I have not met him yet. (b) چه قسم back, recall.
این مسئله را بر خور کرد؟ Uprising. ۱ (khastegee) بر خاستگی
he encounter, or what attitude did Erection.
he show toward, that question?
Enjoying ۱ (khordan) = بر خور دار (۱) 1. To rise,
(the fruit of one's labor), successful, to get up. Ex. (a) از اینجا برخیز بجای

loose, as cotton or wool. To rivet
[برج کردن] =

بر خیزاندن (barkheezandan) ف
بر خیزانیدن (barkheezancedan) ف

To raise, to cause to rise. To erect. [Imper. root = بر خیزان]

Insurrection. (barkheezesh) ا
بر خیزش

rection. [O. S.]. A rising.

Cold, chilliness. A. (۱) (bard) برد

Give (۲) (bard) برد [امر از ف. دیدن] way! Stand off. [Imper. root of

way! Stand off. [Imper. root of treated also as an interj.].

A slope. (۳) (bard) برد

Hail. (۱) (bard) برد

1. Winning. (۱) (bard) برد

Ex. این بازی برد ندارد.

2. Amount won. Ex. بردش چقدر شده.

3. By adv., advantage, upper hand. Ex. بالاخره.

Ex. They have the advantage after all.

A striped (۲) (bard) برد

cloth (from Yemen).

بر د (bard) (۳) = چیستان - معما

بر دا (bard) (۲) =

بر دا برد (bard) (۲) =

بر دادان (bardadan) (۱) ف. ل.

To give fruit, to fructify.

To set free. R. (۲) (bard) برد

Fructiferous. (۱) (bardar) بردار

bearing fruit.

بر دار (bardar) (۲) =

Take up! thou! [Imper. of برداشتن]

برداشتن (bardar) (۲) =

Taking up. Carrying. [Short for بردارنده]

بردارنده. the usual

Prosperous, happy.

To succeed, بر خوردار شدن ف. ل.

to prosper.

To enjoy. بر خوردار شدن از

To make بر خوردار کردن ف. م.

successful. To give to enjoy.

بر خوردار (khordaree) ا

Enjoyment, fruition, success, Pros-

perity, happiness.

Injury. (khordagee) ا

to the feelings, wound.

بر خور (bar-khordan) (۱) ف. ل.

1. To come in contact (with), to

encounter or meet. Ex. دو مرتبه با او

I encountered him twice. 2. To come (across).

Ex. 3. To hurt the feelings. Ex. حرف او بمن

His words hurt my feelings.

4. To happen or hit on something

بر خور (۲) ف. ل. =

Hurting. (khorandeh) ا

one's feeling, mortifying. Shocking.

A portion. (barkheh) ا

بر خ (barkhee) (۱) =

1. A part, a number. Ex. از

a portion, a number. Ex. از

A number of them, or

some of them, went. 2, 3. Some.

Ex. (a) برخی مردم (b) برخی معتقدند که

Sacrifice, (barkhee) ا

ransom. A compensation.

To sacrifice, برخی کردن ف. م.

بر خیدن (barkheedan) ف. ل.

To wait, to stay, to remain (quiet).

To draw, to pull. To reap. To

To excuse دست از سر کسی برداشتن
someone. To let someone alone.

بر داغ (bardagh) = اسپرک
بر دبار (bordbar) ص. = صبور
patient, tolerant, forbearing. Ex.
شخص بردبار
Patience, meek (bordbarez).
ness. forbearance, long-suffering.
fortitude.

بر دج (bardaj) A.-P.I. = برده
A captive; a slave.

بر در در
See under
An aid, a help. **بر دست** (bardast) ا.
بر دك (bardak) ا. A fable. A riddle.
[Pl. of برده]

بر دگان **بر دگی** (bardegee) ا.
Slavery. Captivity.

بر دمیدن (bar-dameedan) = **دمیدن**
[Imper. root = بردن] ف. م.

1. To take. to carry, to bear. Ex.
(a) I took کتابهای خود را بردم مدرسه (a)
شتر بار میبرد (b) my books to school.
2. To lead, to conduct. 3. Gam.
To win. Ex. بازی را که برد Who won
the game? 4. To abstract, to take
away; also, to steal. Ex. هر چه پول
5. To marry, to take to
wife. Ex. زن گرفتن [=] زن بردن. Ex.
To ravish, to captivate. Ex. معشوقه
بسر بردن = 7 || دل میبرد

اعتقاد بردن - بسر بردن - بکار بردن - پناه
بردن - پیش بردن - از پیش بردن - جلو
بردن - حسد بردن - حمله بردن - در بردن -
راه بردن - روزگار بردن - شك بردن - ضرر
بردن - فرمان بردن - گمان بردن - نام بردن الخ
See each of the above under the
main element, i.e. the other word

form, and used only in comp.].
Ex. بار بردار carrying burdens.

[Note. In some adjectives the word
بردار becomes a suffix and an
equivalent of the English suffix
-able. Thus: بیمه بردار means insur-
able].

بر دار و بر مال (bardaro barmal) ص.
Colloq. Who seizes and runs
away. See برمالیدن

1. Amount **برداشت** (bar-dasht) ا.
of money taken by a partner out
of the earnings. 2. Introduction,
(method of) beginning (a conver-
sation, piece of music, etc.). Ex.
برداشت صحبتش بدنبود

To take برداشت کردن ف. م.
(out of one's earnings). To begin.
برداشتن (bardashtan) ف. م.

1. To take (up),
[Imper. = بردار] to pick up. Ex. کتاب را از روی میز
بردار. Take up the book from the
desk. 2. To remove. Ex. او را از آن
3. To take off. Ex. || مدرسه برداشتم
4. [Used as a noun]. Runaway, as of a horse.
5. To carry off, to take (away). Ex.
6. To خدا او را از میان ما برداشت
7. R. To دست بدعا برداشت
sustain, to support. 8. R. To exalt
or elevate.

1. To abandon دست برداشتن از
2. دست از کار بردار Ex. to renounce.
To overlook. [O.S.] To take away
one's hand from.

Upon, روی (bar-roo'yeh) ح. ا.

on, over, above. See روی (۱) & ر.

Agriculture, Seed. برز (barz) (۱) ا.

A sown field. See برز

A trowel. برز (barz) (۲) ا = ماله

Elegance, beauty. برز (barz) (۳) ا.

Stature, Trunk.

برز (thorz) (۱) = برز (barz) (۲) - (۳)

برز (borz) (۲) = کز (kez)

برز دادن = کز دادن

برزی برز = برزی کز = برزی سوخته

Interval of برزخ (barzakh) ا.

time between death and resur-

rection. An interstee. An isthmus.

Fig. (1) A perilous situation. a

precipice. (2) A connecting link.

برزدن (barzadan) = (۱) زدن -

(۲) بالا زدن

برزدن (barzadan) ف. م. Gam. To

cut, Ex. دوق برزد See bor.

Linseed, Flax. برزک (barzak) ا.

برزکار (barz-kar) = برزگر

A farmer. برزگر (barz-gar) ا.

Farming, برزگری (---garee) ا.

agriculture.

An amorous برزم (barzam) ا.

glance. Coquetry. See تاز و گزشمه

A quarter, a برزن (barzan) ا.

lane, a street. A desert. A dwell-

ling.

An earthen pan برزن (berzen) ا.

used for baking bread.

A branch, Agri- برزه (barzeh) ا.

culture. Seed.

than the verb بردن

A hillock. بردنک (bardang) ا.

1. Fit to be بردنی (bordance) ص. ا.

carried. 2. A present.

بر دوام (bar-davam) ص. P.A.

Permanent. Continual. See دوام

A slave. A cap- برده (bardeh) ا.

tive, a prisoner of war.

ج = بردگان (bardegan) [

To take captive. To برده بردن

enslave.

برده (bordeh) ا. م. ازف. بردن [P.P. of

Carried, taken.

ج = بردگان (bordegan) [

A cloak, a برده (bordeh) ا.

mantle. بردة (bordat) ا.

Captivated, برده دل (boredel) ص.

or enamored, by love [دلبده =]

برده فروش (bardeh-foroosh) ا.

A slave-dealer.

برده فروشی (---forooshee) ا.

Dealing in slaves.

Papyrus. بردی (bardee) ا. (۱)

A vessel of stone or بردی (۲) ا.

marble.

بردی (۳) (bardiyy) A.-P. = بردی (۱)

An excellent بردی (bordee) ا.

sort of date.

بردیدن (bardeedan) ف. ل.

To retire. To stand off. [imper.

root = برد]

بر رستن (bar-rostan) = رستن (rostan)

1. Sprung بر رسته (---rosteh) ص. ا.

or shot up. Crown. 2. A stemless

plant.

Roasted. Toasted. Torrefied. Scorched. Baked. *Compare* بریان

To toast. To برشته کردن ف. م. roast, to torrefy. To scorch. To parch. *Compare* بریان کردن

To be برشته شدن ف. ل. یا مچ. ف. م. toasted or roasted, to roast v.i. To be torrefied.

Baked clay. گل پخته = گل برشته
To ascend, بر شدن (bar-shodan) ف. ل. to get up high.

بر شکستن (barshekastan) ف. ل. م.
1. To break [= شکستن]. To forsake R. 2. To retire. R.

بر شمردن (barshomordan) ف. م.
1. To enumerate. to give in detail, to name one by one. Ex. [شمردن = شماردن] 2. To count [شماردن = شماردن]
[Imper. root = بر شمر]

بر شن (barshan) ا. = بچک Ivy.
Leprosy. برص (baras) ا. A.

برص زده - برص گرفته = مبروص
برطانی (bertanee) Fr. & E.

Britain.
Great Britain: برطانی کبیر

برطانیقی (bartaneeghee) G.

Bot. Betony, betonica.

See under بر طبق (۱) & طبق

See under طرف

See under عکس

A dam, (bargh; baragh) برغ
a dyke. (barghab) برغاب

برغالیدن (barghaleedan) ف. م.

To excite, to instigate. To push.

برزه کار - برزه گر (= kar-gar)

برزگر

برزیدن (barzeedan) ف. م. ل.

1. To sow. 2. To persevere. To agree (with). [Imper. root = برز]

برزیگر (barzeegar) الخ = برزگر الخ
Fire. A street (barzin) ا. or quarter. See برزن & آتش

برس (bars) ا. [لواشک =] Barnacles

A halter; also, a bit of wood thru which it runs. A spur [مهریز =]

برس (bors) ا. Juniper-berries.

The rainy season. (barsat) H. ا.

برسام (barsam) ا. (1) Inflammation of the diaphragm. 2. Pleurisy.

بر سر (۱) & سر See under

بر سم See under

بر سنک (barsang) = پارسنگ

بر سیاه (barsiali) ص. ا. 1. Brown.

2. Black bile.

بر سین (barsin) ا. Lucerne. Clover.

برش (boresh) ا. A cut, (act of) cutting, scission. Form. A shaving.

برش (barsh) = آرزو

برش (barash) = بر او Upon him, etc.

برشاوش (barshavash) ا.

Astr. Perseus.

برشتن (bereshtan) ف. م. ل. To roast.

To toast, to torrefy. To parch, to scorch. See برشته شدن the commoner form.

برشته (bereshteh) ص [ا. م. ازف. برشتن]

Cleaning. A (— roobee) **برف رویی**
the snow (with a shovel or snow-
plough).

== (barforookhtan) **برفروختن**

برافروختن

Dignity, rank. A (barfureh) **برفوره**

Hoar-frost. A (barf-reezeh) **برف ریزه**

برف زد. — (zad;—zadee) A

Injury caused by snow.

برفشاندن (barfeshandan) ف. م.

To shake off. To sprinkle. To
scatter, to sow. To extend or stretch,
as the hands.

To dance. {
برفشاندن دست
دست برفشاندن

برفک (barfak) A. Med. Aphtha,
thrush.

برف مانند (barf-manand) ص.

Snowy, snow-like.

Snowy, snow-clad. ص. **برفناک** (—nak)
covered with snow.

A difficult road. A (barfanj) **برفنج**

برفنجک (barfanjuk) کابوس

1. Snowy, (made) ص. **برفی** (barfee)
of snow. Ex. (a) آدم برفی (b)

2. Specially made for snowy days.

Ex. **کفش برفی** a snow-shoe.

Zool. Purpura. G. A (barfeer) **برفیر**

[O. S.] Purple.

Electricity. Light- A. A (bargh) **برق**
ning. A flash. A sparkle [== جرقه].

Lustre, glitter(ing), glow(ing).

Lightning without **برق کاذب**

thunder, fulguration. **برق بی رعد**

1. To glitter, to **برق زدن** ف. م.

To throw. [Imper root == **برغال**]

برغبت (bereghbat) رغبت See under

A large **بر غمان** (barghaman) A

serpent; also, a dragon.

برغندان (barghandan) A

Festivities in the last ten days of

Shaaban. 2. = **کلوخ انداز(ان)**

برغوئی (barghoosce) A. 1. [== **ا-هرزه**]

Fleawort [from **برغوٹ** a flea].

برغول (barghool; bor-) A. Bruised

wheat. Compare Turkish **بلغور**

Snow.

It snows. **برف میبارد**

A snowball. **گلوله برف**

Snow-berry. **گل برف**

دانه برف in the vocab. **دانه برف** See

A snow-storm. **کولاک برف**

برقآب - برف آب (barfab) A

Snow-water. Slush. Water flowing
from some one's mouth on seeing
another eat something delicate.

To disappoint **برقآب دادن** ف. م.

entirely.

برقآبار (—ambar) ص. Heaped up

(like snow), accumulated. Ex. **کارها**

این دو روزه برف آبارشد

برف پاک کن (barf-pak-kon) A

A snow-sweeper. A snow-plough.

برف پاک کنی (—konce) = **برفروینی**

برف پوش (—poosh) ص. Snow-clad.

A snow-pit. A (—dan) **برف دان**

The gullet.

A snowflake. A (—daneh) **برف دانه**

A snow- **برف روب** (—roob) A

plough. A snow-sweeper.

to implant. 3. To confirm.

P.A.1 (barghararee) برقراری

Establishment.

A P.1 (bargh-sanj) برق سنج

An electrometer.

A veil. A.1 (borgha') برقع

1. A veiled woman. A masker. 2. Veiled.

masked.

Talc. Gold-leaf. A.1 (barghak) برقك

A.P.1 (bargh-geer) برق گیر

A lightning-rod, a conductor.

Like A.P.1 (bargh-var) برق وار

lightning, like a flash.

1. Elec- A.1 (barghee) برقی

trical. Ex. اسباب برقی || 2. Quick.

3. Sudden as lightning, foudroy-

ant, fulminant, galloping. Ex. سل برقی

galloping consumption.

An electromotor. موتور برقی

A garment. A.1 (barak) برک (۱)

made of camel's hair.

The star Canopus. A.1 (barkapooz) برکاپوز (۲)

Chops, the parts round the mouth.

See under برکت

A blessing. A.1 (barakat) برکت

Abundance, copiousness, fatness.

[ج. = برکت (barakat)]

To bless. برکت دادن ف. م.

1. To be blessed. برکت کردن ف. ل. م.

and hence increased. 2. To bless||.

God will bless. برکتش با خدا است

it; it will increase.

Prov. God از تو حرکت از من برکت

flare, to shine, to scintillate. Ex.

|| 2. To flash, as lightning.

To be polished. برق افتادن ف. م.

To glow.

To polish. برق انداختن ف. م.

In a flash. سرعت برق

An idea flashed into my mind.

Electric light. چراغ برق

To electrify. با برق اعدام کردن

To electrify. در تحت تاثیر برق قرار دادن

To apply radioscopy. برق گذاشتن

To treat with electricity, to elec-

trify.

An electrician. متخصص علم برق

A sword with a Yemen blade. برق یمانی

Lightning (bargheh-kholab) برق خلاب

without rain. Fig. 1. Bragging.

2. An empty promise.

A.P.1 (bargh-andaz) برق انداز

A musketeer, a matchlock-man.

Electro-A.P.1 (bargh-avar) برق آور

motive, producing electricity.

An elec- A.P.1 { برق بین (— bin)

troscope. { برق جو (— joo)

برق خیز (— kheez) = برق آور

1. Established. برقرار (bar-gharar)

2. Existing, continuing to exist.

Ex. 1 & 2. درس ما هنوز برقرار است

3. In working order [دایر =]

See قرار

1. To establish. برقرار کردن ف. م.

Ex. صلح و امان برقرار شد. Peace and safe-

ty were established. 2. To plant,

Musk-stork's bill. برك عطر

To leave, برك دادن - برك کردن { ف. ل.
to leaf. برك در آوردن

Bot. Frondes- عمل (یا موقع) برك دادن
cence, leafing.

A leaflet. بركچه بركچه (bargcheh)

Bot. A pinna or pinnule.

A pinna. بركچه اول

A pinnule. بركچه دوم

Leaf-eating, برك خور (khor) ص.
phylophagous.

A phylophagan. حیوان برك خور

Bearing leaves, برگدار (dar) ص.

phylophorous, foliate, foliaceous.

Bot. A petiole. برگدم (---dom) ا.

A small برگذار (۱) (bargozar) ا.
gift.

To content برگذار (۲) کردن ف. ل. م.

oneself, to pass, to carry on (life),

to live. Ex. با روزی دو قران برگذار میکنند.

Around, برگگرد (bar-ger'deh) ح. ا.

about. See برگرد (۱) و گرد.

1. Mus. برگردان (bar-gardan) ا.

A refrain, a tag, a burden, a

responsory, 2. A lapel.

برگرداندگی (bar-gardandegce) ا.

Inversion. Retroversion. Transposition.

برگرداندن (bar-gardandan) ف. م.

1. To turn. Ex. روی خود را از من برگرداند.

2. To reverse. Ex. حالا قضیه را برگردانید.

3. To change. Ex. حرف خود را برگردانید.

4. To give back, to return, to send

back; also, to restore. Ex. کتاب را باو.

برگردانم I returned the book to

helps the sailor, but he must sail

Blessed. Re- (dar) ص.

dundant. Copious. fat. Fertile.

A pool, a tank. A. (berkai) بركه

A lake. (berkeh) بركه

بر کردن (bar-kardan) ف. م.

To kindle.

To put on, to در بر کردن ف. م.

wear. Ex. لباس خود را در بر کرد.

To learn by heart. از بر کردن ف. م.

بر کشیدن (kesheedan) ف. م.

1. کشیدن 2. To draw up or

together. 3. To wrinkle. See also

بالا کشیدن و بالا گرفتن

Prohibition. بركم (barkam) ا.

Refusal. A hinderer,

See under کار

بر کنار بركند (barkand) ا. [رشوه=]

A strong man.

To dig بركندن (barkandan) ف. م.

up. To dig out. To uproot, to

exterminate. Ex. بیخ ظالم را بركند.

A woolen بركی (barakee) ا.

hood. A woolen cloak with hood,

a burnoose. A tall, felt hat.

A leaf. Utensils, برك (barg) ا.

tools: Preparations. Means; also,

wealth. Care, attention. Intention,

design. Arms.

A petal, a برك گل = گلبرگ

flower leaf.

A green برك سبزی است تحفه درویش

leaf is the gift of a poor man.

Betel-leaf.

Wild aniseed.

برك تمبول

برك کازرونی

Chosen, selected, picked.

[P. P. of برگزیدن]

برگس - برگست (bargas-t) ح. ن.

God forbid! See معاذ الله

برگستوان (bargostovan) -
Armor for horses (or men).

برگسلانیدن (bar-gosalanecdan) =

گسلاندن

برگشادن (goshadan) = گشادن

برگشودن (goshoodan) = گشودن

برگشت (gasht) - ا. Return.

Turning. Regress. Reflection. Retro-
cession, retrogradation, retrogres-
sion. Retreat. Retirement. Repeal.

Log. Bathos. Deduction, difference
(deducted from an account). Ex.

برگشت آن دو قرآن بیشتر نمیشود

Turning-point.

نقطه برگشت

Retrograda-ا. برگشتگی (gashteger) -

tion. Retroflexion. Inversion. Apos-
tasy [ارتداد =].

Retroversion. برگشتگی رحم (طراف عقب).
(of the womb).

برگشتن (bargashfan) ف. ل.

[Imper. = برگرد] 1. To return,
to come back. Ex. برگردیم بمنزل

To turn back. 3. To be changed,
to change v.i. Ex. رنگش برگشته است

4. To apostasize, to abjure. 5. To
retreat.

Turned (up). برگشته (bargashteh) ص.

Changed. Inverted. Retorted. Per-
vert(ed), apostasized. Retroussé,
as a nose.

Ill-starred. برگشته اختر (akhtar) - ص.

him. 5. To turn off. Ex. کی آبرا

|| 6. To vomit, to throw

up. 7. To reduce.

برگردانده (bargardandeh) = برگشته

برگردانیدن (bargardancedan) =

برگرداندن

برگردیدگی (bargardeedgee) =

برگشتگی

برگردیدن (bargardeedan) =

برگشتن

برگردیده (bargardeedeh) = برگشته

برگ رزان (barg-razan) = برگ ریوان

برگرفتن (bargcreftan) ف. م.

To remove, to take away [emphatic
form of گرفتن]. To carry off. To
erase. [Imper. = برگبر]

برگ ریز (barg-reez) ص. -ا. 1. [O. S.]

Shedding (its) leaves. Defoliating.

2. [برگ ریزان =] Autumn.

1. Fall, برگ ریزان (rcezan) - ا. ص.

autumn. Fig. The decline of life.

2. Shedding its leaves.

Shedding برگ ریزی (rcezee) - ا.

leaves. The fall [برگ ریزان =].

برگزیدگان (bar-gozeedegan) ا. ج.

The elect, the elected.

برگزیدگی (bargozeedgee) - ا.

Choiceness.

برگزیدن (bargozeedan) ف. م.

To choose, to select, to pick out;

also, to elect. Ex. کدام شاگرد را برای

نطق کردن برگزیدند Which pupil did

they select for delivering a speech?

[Imper. = برگزین]

برگزیده (bargozeedeh) ص. = منتخب

running away. 2. [Imper. of برمالیدن]

3. Fleeing, running away. [Short form, *barmalandeh*, the usual form, and used only in the adj. *بردار* *which see in the vocab.*]

To run away. *برمالیدن* (ف. ل.)
See *برمالیدن*

برمالیدن (*barmaleedan*) (ف. ل.)

To tuck (the sleeves). Hence, to run away. [Imper. root = *برمال*]
برماه - *برماهه* (*barmah-eh*) (ف. ل.)
A gimlet or auger. A trepan.

برمغازه (*barmaghaz eh*) (ف. ل.)

شاگردانه

برمک (*barmak*) (ف. ل.) (Name of) the ancestor of the *برمک* the Bermecides.
See *برمک*

برمکی (*barmakee*) (ف. ل.) (One) of the family of Bermecides. [Ar. pl. = *برمک*]

برمگان (*barmagan*) = *موی زهار*
Open *برملاء* (*barmala'*) (ف. ل.)
to the public, public. Flagrant.
Notorious. See *برملاء*

To make public. *برملا کردن* (ف. م.)
to open to the public, to divulge.
To unfold.

To become public, *برملا افتادن* (ف. ل.)
to be known or divulged.

Flagrancy. *برمالائی* (*barmalace*) (ف. ل.)
Openness, publicity. Conspicuousness.

A thing. *برموده* (*barmoodch*) (ف. ل.)

A barrel. *برمیل* (*barmeel*) (ف. ل.)

برگشته ایام (*bargashteh-ayyam*)
Unfortunate, having *برگشته* (ف. ل.)

unhappy days.

Unhappy. *برگشته حال* (*hal*) (ف. ل.)
Afflicted.

برگشته روزگار (*roozgar*) (ف. ل.)
برگشته ایام

برگشته طالع (*tal'*) (ف. ل.)
Unlucky.

برگماشتن الخ (*bargomashtan*) (ف. ل.)
گماشتن الخ
برک مانند (*bargmanand*) (ف. ل.)

Leaf-shaped; foliate.

Abundance. *برک وساز* (*bargo-saz*) (ف. ل.)
Means, riches.

Means, sub- *برک ونوا* (*nava*) (ف. ل.)
sistence. See also *برک وساز*

Something sug- *برگه* (*bargeh*) (ف. ل.)
gestive of a leaf; a flap; a fly
[strip or lap on a garment].

Dried apricots. *برگه زردالو* - *برگه هلو*
or peaches, cut in lobes.

A mainor. *برگه دزدی*

Leaf-shaped. *برگی* (*bargee*) (ف. ل.)
برلنگ زدن (*barlung zadan*) (ف. ل.)

گریختن

برله
See under (۱)
Brilliant. *برلیان* (*berelyan*) (ف. ل.)

1. The touch. *برماس* (*barmas*) (ف. ل.)
Act of rubbing. 2. [Imper. of
برماسیدن]

برماسیدن (*barmaseedan*) (ف. م.)

To touch. To rub (together).

1. Flight. *برمال* (*barmal*) (ف. ل.)

trenchant, sharp. Ex. تیغ برنده 2.

Incisive. 3. Colloq. Digestive.

One who برنده (1) (barandeh) ۱.
carries, A bearer. A winner.

[۱. فا. از ف. بردن]

Bearing. Winning. — ص.

Gam. A trump.

ورق برنده
رنگ برنده

برنده (2) (barandeh) = پرنده

Bronze. برنز (beronz) F. ۱

A burnoose برنس (bornos) ۱.
or bernouse. A hood worn by
monks. A high-crowned cap.

برنشاندن (bar-nestandan) ف. م.

To cause to sit up. To set up.

برنشستن (-neshestan) ف. ل.
on (or up) To mount on.

A woman برنشین (barneshin) ۱.
who sits by a parturient woman;
a midwife's aid. See پیش نشین

برنگ (berenge-kabolee) (کبابی) ۱.

Chebulic myrobalan, emblic cur-
rants.

Fine silk. برنو (barnoo) ۱.

A small vessel برنی (barnee; bor-) ۱.
for confections, medicines, etc.

برنیان = پرنیان

Med. Cholic برنیش (borneesh) ۱.
with diarrhoea. Compare زحیر

[Ar. pl. of برات (baravat) ۱.]

A perch. Repose. برواز (barvaz) ۱.

برواق (barvagh) A. ۱

Bot. 1. Asphodel. 2. Daffodil.

Mustaches, بروت (boroot) ۱.

whiskers. See باد بروت

a cask. A hog'shead.

برمیو (barmioo) = پرمیو = سوزاک

Young. برنا (barna; borna) ص.

adolescent. Elegant.

A youth. Adam's apple; — ۱.

hence, adolescence.

1. Ignorance. برناس (barnas) ۱-ص.

Negligence. 2. Ignorant, Negligent.

People, men. برناساء (barnasa) A. ۱

1. A model. برنامه (barnameh) ۱.

an exemplar. 2. = سرنامه

برنایی (barnayee; bor —) ۱. = جوانی

Youth, adolescence.

Rice. برنج (berenj) (1) ۱.

Brass. برنج (berenj; bo —) (2) ۱.

A column-rule. خط برنج

Bot. Common. برنجاسف (berenjasef) ۱.
mugwort (Artemisia Vulgaris).

Artemisia Indica. برنجاسف کوهی

Riced, برنج دار (berenj-dar) ص.

prepared with rice. Ex. غذای برنج دار

A rice-field. برنج زار (zar —) ۱.

برنجمشک = فرنجمشک

برنجین (baranjan) = ابرنجین

(Made of) برنجی (berenjee) (1) ص.

brass, brazen. Ex. حلقة برنجی

brass ring.

Like rice. Of rice. برنجی (3) ص.

برنجین (berenjin) = برنجی - برنجین

برند (barand) = پرنده

برنداف (barandaf) = روده - تسمه

A hillock. برندک (barandak) ۱.

Sharpness. برندگی (borandegee) ۱.

Incisiveness.

1. Cutting, برنده (borandeh) ص.

- Log. (*borlanch ennee*) برهان انی
 Induction, a *posteriori* reasoning.
 Log. De- (-- *lemmee*) برهان لمی
 duction, a *priori* reasoning.
 (-- *eh moojaz*) برهان موجز
 Log. Enthymeme.
 A decisive or convin- برهان قاطع
 cing proof, a clinching argument.
 Log. A dilemma. برهان قاطع ذو حدین
 Demonstra- A. (*borhance*) برهانی
 tive, convincing, decisive.
 برهختن (*barhakhtan*) = برهیمختن
 Together. (*bar-ham*) ق.
 Against one another. See هم
 برهم زدن = بهم زدن
 برهم خوردن = بهم خوردن
 Brahma. A. (*berahma*) برهما
 برهم خوردگی (*barhamkhordegee*)
 Indisposition [بهم خوردگی]. Com-
 motion.
 برهم درهم : درهم برهم
 برهمدینگر (*barhamdeger*)
 See بهمدینگر etc. under هم
 A (*barappman; barhaman*) برهمین
 A Brahman. [(*barahemch*) ج. برهمه]
 Nakedness. A (*beralnuegee*) برهنگی
 Naked, برهنه (*beralnuch*) س.
 bare. Huskless.
 To make naked, برهنه کردن ف. م.
 to denude, to strip of clothing,
 to lay bare. Ex. او را برهنه کردند. They
 stripped him of clothing.
 برهنه استخوان (*-ostokhan*) س.
 Raw-boned.
 برهنه پا (*-pa*) س. یا برهنه
 See under برج *borj*
 Cold(ness). A. (*boroodat*) برودت
 [*Ant.* گرمی - حرارت -] Fig. Indifference.
 Embroidery. F. (*brodree*) برودری
 To embroider. برودری کردن
 Selvage. Fringe. A. (*barvar*) برور
 Skirt.
 Appearing, A. (*borooz*) بروز
 becoming manifest. Appearance.
 Confession. Issuance, egress.
 To divulge, to بروز دادن ف. م.
 make public, to tell. Ex. اسرار ما را بروز داد.
 To appear, to بروز کردن ف. ل.
 become manifest. To leak out.
 A turban. A (*boroofeh*) بروفه
 A towel. A waist-band.
 بروق (*barvagh*) = برواق
 Fruitful, (*baroomand*) س. برومند
 prolific. Fertile, rich. Fortunate.
 Multiplying. See مژده بر (*4*)
 Fruitfulness. A (-- *ee*) برومندی
 (*boroos; be --*) (۱) برون
 [Contraction of بیرون]
 A ring A (*boroon*) (۲) برون
 (through a camel's nose).
 برونده (*barvande*) = سبیل - بقیچه
 Money A (*boroos-sara*) برون سرا
 coined outside the mint. Base
 money.
 Upon him, بروی (*bar-vey*)
 A lamb. A (*barreh; bareh*) بره
 Lambskin. پوست بره
 A demons- A. (*borhan*) برهان
 tration, a proof, an argument. A
 theorem. Reasoning.

بر یجن (barejan) = تنور

A courier, a messenger. Ex. برید خوش توید. A messenger bringing good tidings. Met. 1. The moon, برید فلک
2. Saturn.

See under بریده

A cut, an incision. A notch, a nick. A fissure [= شکاف]. Fig. Alienation, separation.

Fluting; a flute. بریدگی در طول (ستون)

Indentation. بریدگی در حاشیه

[Imper. بریدن (boreedan) ف. م.]

root = بر To cut. Ex. چاقو دستم. Fig. 1. To settle, to decide. Ex. معامله را بریدم. 2. To take away, to sever.

1. To cut v.i., to be cut. Ex. طناب برید. 2. Fig. To renounce acquaintance or friendship (of). Ex. چرا از من بریدی. 3. To curdle, as milk. Ex. شیر برید.

To lose hope, to be disappointed. امید بریدن

Cut, separated. Divided. Dug. Clotted. Curdled. Alienated. Circumcized. [P. P. of بریدن ف. م.]

— ا. ج. = بریدگان (boredegan) [It occurs as a noun only in the pl. in which form it means (1) Things cut, separated, etc. (2) The circumcized].

Barefoot(ed).

P.A. برهنه خوشحال (— khosh-hal) Rejoicing baselessly. Happy in spite of indigence.

1. Bareheaded. برهنه سر (— sar) س. ا. 2. R A pilgrim.

== P.A. (— ghadam) برهنه قدم

برهنه پا

Speaking frankly, frank. گو (— goo) ص. [رک گو =].

برهودن (barhoodan) ف. م.

To singe; to scorch..

A circle. برهون (barhoon) ا.

A girdle. A halo. A fence. A necklace.

Interval of time. A. ا. (borhch) بره

برهیختن (barheckhtan) ف. م.

To draw (forth, out, up). See To instruct, to educate. آختن & آهیختن

1. Clear, ex-empt, immune. Ex. از گناه بری. A. ص. (barec) بری

2. Guiltless. See 3. Colloq. (a) weary; (b) perverted. Ex. (a) & (b) از دین بری شده است

Wild. Ex. بری (barrec) ص. ا. عمل بری

بری الذمه (barioz-zemneh) ص. ا.

Clear from obligation, quit.

Roasted (whole), barbecued. Grill. Compare بریان (beryan) ص.

To roast (whole), to barbecue. To grill. بریان کردن ف. م.

1. Roasted بریانی (beriyaneh) ص. ا.

(whole), barbecued. Grilled. 2. A barbecue, a roasted animal. Tripe.

A creature. بریت (bariyyeh)

بریه (bariyyat) [ج. = برایا (haraya)]

- Saliva, Spittle. A.I (bozagh) بزاق دم بریده = (borcedeh dom) دم بریده
 Salivation, ptyalism. سيلان بزاق Docked, bobtailed, curtailed.
 Mace, nutmegs' A.I (bazbaz) بزباز زبان بریده = (-zaban) زبان بریده
 cover. Mute, dumb, tongue-tied.
 A showman A.I (boz-baz) بزباز گوش بریده = گوosh (-goosh) گوش بریده
 who makes a goat dance. Crop-eared.
 Of little value. ص. بزبها (haha) [کم] Sodder (bereezeli) A.I. بزیره
 A goatherd. A.I (bozcharan) بزچران Benzoin. A liniment.
 See under زحمت بزحمت بریشم (bareeshom; -sham) بریشم
 1. Chicken- ص. A.I (bozdel) بز دل High(est). sub- ص. (barin) برین
 hearted, white-livered, pusilanimous, lime. Superior. supreme, Eternal.
 faint-hearted. 2. A coward. Ex. بهشت برین
 Pusilanimity, A.I (bozdelec) بز دلی [Note. This is in reality the super-
 cowardice, poltroonery. lative degree of بر bar, considered
 A seed. ص. بز P.-A.I (bazzr) بزرج as an adj.].
 بزرج (bozorj) A.P. = بزرجک Upon this. برین (۲) = براین
 Name of the A.I (-mehr) بزرجمهر A small opening, A.I (berin) برین
 Prime Minister of Nowsheerevan a hole. A crevice, a fissure.
 [spelled also بزرجمهر] Scission. A.I (borcenzesh) برینش
 بزرك (bazzrak) P.-A.I = بزرك- بزرك A ring or segment, Med. = اسپال
 Linseed. Flax. [O. S.] A small seed. (berin) = برینه (bereeneli)
 بزركار (bazzr-kar) A.I = بزركار Cloth. Linen. A.I (bazz) بز
 1. Great. ص. بزرك (bozorg) بز A goat. A.I (boz) بز
 Ex. || خدا بزرك است 2. Large, big. بز کوهی
 Ex. || کتاب بزرك 3. Grand. Ex. A he-goat. بز نر
 grandfather. 4. Grown, A she-goat. بز ماده - ماده بز
 adult. Ex. اودو دختر بزرك دارد Scapegoat (in Old Tes- بز طایفه
 A great [ج. = بزركان] tament).
 person or thing. To have (a thing) بز گیر آوردن
 1. To grow up. ص. بزرك شدن ف. ل. a great bargain.
 Ex. || اطفالش بزرك شدند 2. To be- A cloth-merchant, A.I (bazzaz) بزاز
 come large. a linen-drapery.
 1. To make large, ص. بزرك کردن ف. م. Business A.P.I (bazzazec) بزازی
 to enlarge. 2. To bring up, to of a cloth-merchant. Cloth, etc.
 train. 3. To magnify. sold by a merchant, drapery.

P.A. (—hemmat)	بزرگ همت	To honor to	بزرگ داشتن ف. م.
Ambitious. High-minded. Magnanimous.		esteem great.	
Greatness.	بزرگی (bozorgee)	Great men have	بزرگان گفته اند
Largeness, great size. Old age.		said, wise men have said.	
A kid.	بزرگاله (bozghaleh)	Old and young.	بزرگ و کوچک
Acacia.	بزرغم (bazgham)	Great and small.	
Galls of pistachio.	بزرغنج (bozghonj)	1. Respectably, such as befits great men. Ex. بزرگانه رفتار میکرد	
Dressing up, toilette, attire [esp. of brides]. Prinking.	بزرک (bazak)	2. بزرگانه رفتار میکرد	
1. To dress up. 2. To attire. To decorate, to give artificial beauty to.		Respectable, befitting great men. Ex. حرکات بزرگانه	
A flock of goats.	بزرگله (boz-galleh)	1. Bزرگتر (bozorg-tar)	بزرگتر
Broaching, tapping.	بزل (bازل)	Greater. Older. [Compar. of بزرک]	
Splitting. Surg. Trepanning. Fig. A misfortune.		2. An elder, a guardian (of a family, etc.). Ex. مگر این بچه بزرگتر ندارد	
To broach, to tap, to puncture (a dropsical man, etc.). Surg. To trepan.		Corpulent, big.	بزرکتن (—tan)
Cystotomy.	بزل مثانه	P.A. (—josseh)	بزرک جشه
A trocar.	آب بزل	Big, bulky.	
A banquet, a festivity.	بزم (bازم)	1. Bزرک زادگی (bozorg-zadegee)	بزرک زادگی
Adorning a banquet.	بزم آراء (—ara)	Noble birth.	
Drunk.	بزمان (bazman)	Highly born, of a noble birth.	بزرک زاده (—zadeh)
Goat-like, hireine.	بزمانند (boz-manand)	Bزرگمهر (—mehr)	بزرگمهر
Victuals carried away from a banquet.	بزمانورد (bazmavard)	Aged, Grown.	بزرگسال (—sal)
A lizard.	بزمانجه (boz-majjeh)	Agedness.	بزرگسالی (—salee)
		Magnanimous.	بزرک طبع (P.A. (—tab')
		lordly. Haughty.	بزرک منش (—manesh)
		Magnanimity, lordliness. Haughtiness.	بزرک منشی (—manesh)
		1. Great. 2. The Great Lord. God. A learned man.	بزرگوار (—var)
		Greatness. Magnanimity.	بزرگوار (bozorg-varce)

enough, for to-day. 2. Many many a. Ex. «بس نامور بزی زمین دفن کرده اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.

To stop, to put بس کردن ف. م. an end to. [It usually occurs in the imperative with the direct object understood. Thus: بس کن means 'Stop it, put an end to it'. The direct object is often expressed in poetry].

Only, and nothing (o-bas) و بس else [used always at the end of a sentence]. Ex. I fear از خدا میترسم و بس. God only (or no one else).

Inasmuch as, to از بس - از بسکه such extent... that, so... that; also, by dint of. Ex. از بسکه خشمگین بود کسی نمیتوانست جلو او بایستد.

[Note. The protasis of this sentence may be changed thus.

Therefore, we may translate the sentence in either of the following manners: (a) He was so angry that no one could stand in his presence; (b) No one could stand in his presence; such was his anger (or so angry he was); (c) Such was his anger that no one could stand before him].

Many; many a : بسا (bas'a) س.

much [often with the principal verb implied]. Ex. (a) بسا اشخاص در این راه

بسا کساکه او را بدین حال دیدند (b) کشته شده

Lacertian. بز مچه ای (- ee) س.

A banquet- بز مگاه (bazm-gah) ا. house. A banquet.

A guest. بز م نشین (- neshin) ا. [O. S.] Sitting at a banquet.

Goat's hair. بز موی (bozmooy) ا.

Collec. Valiant, بز ن (bezan) ص. brave. [O. S.] Beating (others).

Collec. بز ن بهادر (- bahador) ص.

Very brave. See بهادر.

Proper بز نگاه (bezangah) ا.

moment for doing a thing; a critical moment. [O. S.] Time for striking.

In the nick of time, at سر بز نگاه the right moment.

See under بزودی

See under بزور

[Pl. of بزور (bozoor) ج. بزور]

Goat-like. بزوش (boz-vash) ص.

Capricious. R.

A sin, a crime. بز ه (bezeh) ا.

Sinful. بز ه کار (bezehkar) { س. بز ه مند (bezehmand)

Goat-like, hircine. بز ی (bozee) ص.

Med. Aegophonia. صوت بز ی

A goatee. ریش بز ی

بز یچه (bozeecheh) = بز غاله

Brocade. بز یون (bezyoon; boz-) ا.

Dew. بز م (bazhm) ا. = شبنم

بز مان = پژمان

بز مژه (bozhmazheh) {

بز مچه (bozhmajeh) {

بس (bas) ص. 1. Enough. Ex.

That will do, that is برای امروز بس است

Polypody.

Lit., Many-

footed.

A fastening. A

brace or bracing. A knot. A sanc-

tuary, an asylum, an inviolable place

of refuge [تحصنگاه]. Taking re-

fuge. An embankment of dike.

Act of closing, etc. R.

To take refuge (in

an asylum, etc.)

Weak, inconstant. م. بستار (bestar)

بستان (bostan) ۱. بوستان = باغ

A garden. [Ar. pl. باستان basateen]

بستان افروز (afrooz) = تاج خروس

بستان بان (ban) = باغبان

A market- P.T.A (chce) بستانچی

gardener.

A palace- ۱. (-saray) بستان سرای

garden.

A horticulturist. ۱. (-har) بستان کار

Horticulture. ۱. (-kare) بستان کاری

بستانی (bosance) = بوستانی

Uneven ۱. (bostavand) بستانوند

ground.

A bed. ۱. -رخ خواب (bestar) بستر

A river bed. بستر رود (خانه)

A quilt. ۱. (-ahang) بستر آهنگ

A mattress. [تشك - اعاف]

بستر نشین (-neslin) = بستری

Bed-ridden. م. بستاری (bestaree)

confined to bed. Clinical

To fall sick, to lie

down in bed. بستری شدن

بستگاه (bast-gah) ۱. = تحصنگاه

A sanctuary, an asylum, an inviol-

(There was) many a one (who)

saw him in that plight. (c) سا پرل

که خرج شد

1. Often, many a time. ق. —

Ex. . . . سا اتفاق می افتد که 2. R. Very.

Compare بسیار ۱. بسی

Oh how many! What a

great number of! [Often with

the principal verb implied]. Ex.

(a) چه سا مردم گرفته ماندند

(b) چه سا اشخاص که فریفته شدند

O how many people (there were who) were

deceived!

ای سا چه سا

See under بستن

بساتین

Gleanings. ۱. (basaroorb) بساروپ

[O.S.] A carpet; ۱. (besat) بساط

a bedding. A layout. Anything

spread out. Exposure for goods.

Goods exposed for sale or exhibi-

tion. A stand. Ex ۱. بساط خرازی

a haberdasher's stand.

Simplicity. ۱. (basatai) بساطت

Courage. ۱. (basalat) بسالیت

Bravery.

(One) who ۱. (-s) (bassam) بسام

smiles much.

Like, as. ۱. ج. (besa'neh) بسان

See سان

بسانیدن (basancedun) ق. م.

To irrigate.

Rhyme. ۱. (basavand) بساوند

بسیاس (۱) (basbas) = بیمعنی

بسیاس (۲) - بسیاس (basbaseh) A.-P.A

Mace. See باز bazbaz.

An earthenware pitcher for carrying water. **بستو** (*bastoe*) ۱.

Bracing. **بست و بند** (*bastoband*) ۱.

Fastening; a spanner (for a bridge, etc.). *Fig.* (1) Arrangement. (2)

Collusion [بند و بست =]

Closed. Tied. **بسته** (۱) (*basteh*) ص.

Fastened, chained, Barred, Frozen, congealed, coagulated, clotted. Concrete(d). *Fig.* 1. Bound, obliged.

2. Dependent, depending. Ex. **بسته** است کیفیت زمین It depends upon the nature of the land. 3. Subject (to). [P.P. of بستن]

A package, a pack, a **بسته** (۲) ۱. A bundle. A parcel. A prisoner, a captive. A relative, a kinsman [بستگان (*bastegan*) ج.]

A packet. **بسته کیوچک**

Barren. **بسته رحم** (*—rahem*) ص.

Tongue-tied. **بسته زبان** (*—zaban*) ص.

Ready, pre-**بسته میان** (*—mian*) ص. pared. [O. S.] Having tied the waist.

(Name of) **بسته نگار** (*—negar*) ۱. a tune in music.

بسد (*—bossad; bes-*) ۱. مرجان

Coral.

Coral-color. **بسیدین** (*bossadin*) ص. red.

بسر (*besar*) الخ See under سر

Topaz. **بسراق** (*bosragh*) ۱.

بسر بردگی (*besar-bordegee*) ۱.

Accomplishment. Fulfilment. See

سر *under* بردن

able place of refuge.

1. Relationship, **بستگی** (*bastegce*) ۱.

kinship. Ex. بامن بستگی دارد ۲.

Dependence. 3. Tightness, fastness.

4. State of being closed, tied, fastened, etc. See بستن

بستن (*bastan*) ف.م. [Imper. root=بند]

1. To close. Ex. Close در را ببند

the door. 2. To tie. Ex. اسب را بست پدر

He tied the horse to the door. 3. To bind, fasten, chain,

also, to brace. 4. To conclude,

to enter into. Ex. قرارداد بستن ۵.

To bar, to stop. 6. *Collog.* To

impute, to ascribe (often unduly).

7. To assess. Ex. مالیات سنگین بر آنها

۸. *Collog.* To compose. Ex. مستند

۹. To pack. Ex. بار بستن

۱۰. To obstruct.

To freeze *v.i.*, to

congeal *v.i.* To clot *v.i.*, to coagulate *v.i.*

To affect, to assume, م. بستن

to simulate.

To imagine. خیال بستن

To rely, to depend, to دل بستن

put confidence.

See under شرط بستن

See under صف بستن

See under عهد بستن

To freeze. Ex. هر سال یخ بستن

در زمستان حوض ما یخ می بندد

A mooring. **بستگاه** (*bustangah*) ۱.

بستی (*bastanee*) ۱. Ice-cream.

Ice(s)

case one gives over a task to another and wishes: to say, 'Go on, do it, if you can'. In the last two cases the remaining part of the phrase must not be uttered].

1. Slaughter. *P.A.* (besmel) **بسمل** مرغ بسمل. Ex. *مرغ بسمل*

2. Fig. Meek.

[Note. The word is a contraction of بسم الله which is uttered before sacrificing an animal].

To sacrifice. *بسمل کردن* ف. م.

A slaughter-house. *بسمل گاه* (—gah) ا. *سلاخ خانه* See

1. Sufficient. *بسمند* (basand) ص. ا. *Worthy. Complete. 2. Sufficiency.*

بسمنده (basundeh) = *بسمند* ص.

بسوذن (besoodan; bu —) = *سوذن*

بسوړیدن (bosooredan) ف. م.

To curse [= لعنت کردن].

Tallness. [See *باسوق* (bosoogh) A.A. *باسوق*]

Toward(s). *بسوی* (besoot'ye) ح. ا. *سو(ی)* See

بسهولت *سهولت* See under

1. Many. *بسیار* (bas'ee) ص. — *بسیار* Ex. *بسی اشخاص*

2. Much. Ex. *بسی رنج بردم*. I took much pain. See notes under

بسیار

1. Very. Ex. *بسی خوب است* ق. —

2. Often. 3. Much.

1. Many, numerous. Ex. *بسیار* (bas'yar) ص. *|| کتب (یا کتابهای) بسیار ||*

2. Many a. Ex. *بسیار* or *بسیار* کاغذ *|| کاغذ بسیار ||*

3. Much. Ex. *بسیار* رنج

1. Very. Ex. *بسیار بد* ق. —

Passed. *بسر برده* (besar-bordeh) ص. *بسر بردن*

Having served one's term. Accomplished, fulfilled. See

بسر در آمدگی (—daramadegee) ا. *بسر*

A fall, a slip.

بسر در آمده (—daramadeh) ص. *بسر*

Fallen. See

بسر در آیداده (—darayandeh) ص. ا. *بسر*

(One) who falls on his head.

Extension. Expansion. *بسط* (bast) A.A. *بسط*

To extend, to expand, to develop, to explain.

Ex. *تأدو سعت مطلب را بسط میداد*

بسیایج (basfayaj) A.-P.A. = *بسیایک* Polypody.

بسه See *under* از *بسه*

بسگوئی (basgooy) ص. — *بزو*

Talkative. Verbose.

بسل (basal) = *ارزن*

بسله (basleh) = *نخود - خاخر*

In the name of. *بسم* (bes'meh) A. — *بسم*

In the name of. *بسم الله* (besmellah) ا. *بسم*

name of God.

[Note. This is part of the fuller

Arabic phrase *بسم الله الرحمن الرحيم*

i.e. in the name of God, the Clement and the Merciful. It is used

in the following instances: (1)

before beginning to do a thing,

especially before eating: (2) as

a rendering of the English 'Help

yourself' when one is eating, or

as a complimentary substitute for,

'Come, sit'. See *بفرمائید* (3) in

intelligent, very clever or bright.

Plenty, numerousness, abundance, excessiveness. Ex. از بسیاری غصه مرد. He died from excessive grief.

1. Purpose, intention. Ex. بهیچ رفتن. intention to go. 2. Enterprise. 3. Arms. 4. Necessities, furniture, outfit.

بهیچ (۲) [ا. ف. و امر از ف. بهیچیدن] 1. Preparing. Intending. 2. Prepare thou! Intend thou!

بهیچیدن (baseejeedan) ف. لـم. To intend, to purpose. To prepare.

بهیچ (baseech) = بهیچیدن (baseecheedan) 1. Simple. A. م. (baseet) بهیچ

Ex. || فعل بسیط. 2. Extensive, extended. Ex. || علم بسیط. 3. [Used as a noun] Extent, stretch. Ex. در بسیط زمین

جمله بسیط. Gram. A simple sentence. See مخلوط & مرکب

An element. جسم بسیط. Name of a metre in بحر بسیط poetry.

Cross-looking. A. م. (baseel) بسیل Repulsive. [O. S.] Forbidden.

Smiling, cheerful. A. م. (baseem) بسیم Collog. To him, به او = (besh) بش her, it. Ex. بهش بده. Give it to him.

بش (bash) = باش Captivated. بشار (beshar) م.

Wearied, beaten. Inlaid with gold or silver.

Scattered money [تار] = ا.

2. Much. Ex. بسیار گریه کرد. 3. Often.

[Note 1. The adj. بسیار may be used either before or after the substantive, in the latter case with, in the former, without the اضافه ezafeh. Thus کتابهای بسیار ketabhayeh besyar and بسیار کتابها besyar katabha are much the same. But the adj. بسی is used always before its noun and without the ezafeh].

[Note 2. The adv. بسیار occurs in many compound adjectives and nouns, as بسیار خوار a glutton. {O.S.} much-eating. But with the adv. بسی we cannot form such compounds]. Very well. All right. بسیار خوب Very good.

بسیاران (besyaran) ا. ج. بسیاران [Pl. of بسیار] Many people, a multitude of people.

بسیار خب (besyar-khosb) بسیار خواب (—khab)

پرخواب

1. A glutton. ا. م. (—khar) بسیار خوار a great-eater. 2. Gluttonous.

بسیار دان (۱) (—dan) م. Very learned.

بسیار دان (۲) (—dan) م. Many-seeded [بسیار دانه or پردانه =]

بسیار دانه (—daneh) م. Many-seeded. ا. A kind of pulse.

بسیار فن (—fan) م. P.A. Acquainted with many arts or sciences.

بسیار گو (—goo) = پرگو (por-goo) Very بسیار هوش (—hoosh) م.

از بشره اش پیدا است که تقصیر دارد

شرط *See under*

شرط *See under*

Human. بشری (*bashuree*) A. ص.

Ex. عقل بشری. Human intellect.

Human بشریت (*bashariyyat*) A. ا.

nature. Humanism. Humanity.

A plate, بشقاب (*boshghab*) T. ا.

a dish.

A side-dish. بشقاب خالی

Zool. Placoid. بشقایبی (*boshghabee*) ص.

A snap of the fingers. بشکن (*beshkan*) ا.

fingers. A fillip.

To snap the fingers. بشکن زدن ف. ل.

A revelry, a drinking-bout. بشکن بشکن. ا.

A confused state in which things are broken [O. S.].

بشگرد - بشگرد (*beshgar-d*) ا.

A hunter. A hunting-place. Game.

See under شمار

A chisel. An auger. بشنک (*besheng*) ا.

Southernwood. بشنیز (*bashneez*) ا.

بشولانیدن (*boshoolaneedan*) ف. م.

To cause to shake or move. [Caus. of بشولیدن]

بشولیدن (*boshoolneedan*) ف. م. ل.

To move to and fro. To shake.

A messenger بشیر (*basheer*) A. ا.

of good news.

بشیز (*basheez*) = بشیز

بصارت (*besarat*) R. = بصیرت

بصائر (*basar*) [ج. بصیرت]

Sight, seeing. بصر (*basar*) A. ا.

The eye. [ج. = ابصار (*absar*)]

Anything inlaid with gold or silver.

Act of rubbing.

بشارت - بشارة (*besharat*) A. ا.

Good news, glad tidings.

[ج. = بشارات (*besharat*) - بشار

(*basha-er*)]

To bring good news, بشارت دادن to give good tidings (to).

بشارت کردن R. = بشارت دادن

بشارت دهنده (*dehandeh*) - ا.

بشارت رسان (*resan*) - ا.

A harpinger of good news.

Cheerful, بشاش (*bash-shash*) A. ص.

smiling. Ex. with a cheerful face. یا چهره بشاش

Cheerfulness, بشاشت (*bashashat*) A. ا. gaiety, joviality. Liveliness.

Personality, بشخصه (*beshakhsehee*) A. ا.

in (his) person. *See* شخص

See under شدت

بشر (*bashar*) A. ا. Man, mankind.

Mankind, the human race. نوع بشر

Ethnology. علم طوایف بشر

Misanthropy. تنفر از بشر

بشر دوست (*doost*) A. P. ا. -

lanthropist.

بشر دوستانه (*doostaneh*) - ص. ق. A. P. ا.

Philanthropic(ally).

بشر دوستی (*doostee*) - A. P. ا.

Philanthropy [نوع پرستی =]

بشر شناسی (*shenasee*) - A. P. ا.

Anthropology; also, ethnology.

بشره (*bashareh*) A. ا. 1. The cuticle,

the epidermis. 2. Complexion,

flesh, outside appearance. Ex.

ب ط ل

— ۲۶۸ —

ب ص ر

A duck. اردک مرغابی. بط (bat) A.
A duck. بط A.-P. (batt)
1. Idle. A. (baital) بطال
Worthless. I. A hero, a champion.
Vainly. A. (bafalat) بطالت
Idleness. Absurdity. Bravery R.
Idly. Vainly. بطالت ق.
To lounge, وقت خود را ببطالت گذارندن
to spend one's time idly.
Putty, filler. A. (batanch) بطانه
[O. S.] Lining of a cloth.
Glaziers' putty. بطانه روسی
To putty. To seal. بطانه کردن ف. م.
Insolence. Petulance. A. (batar) بطار
Wild GA (batrakhioon) بطراخیون
parsley.
A bottle. E. (botree) بطری
Phys. A Leyden jar. بطری لید
[See under بطریق] (betareegh)
A patrician. GA (batreegh) بطریق
General of a Christian army.
[ج. = بطاریق] (batareegh) - بطارقه
[(batareegh)]
Violence. Strength. A. (batsh) بطش
Seizing, snatching. Attacking.
[(bat)] A. (batal) بطال [ج. = ابطال]
A hero, a champion, a gallant man.
Invalidity. A. (boflan) بطلان
Falseness, untruth. Vanity. Abor-
tiveness. Ant. = حقانیت
To cross out, to خط بطلان کشیدن
cancel.
Ptolemy. GA (batleemoos) بطلیموس
[(batleemoosce)] من.

Pict.

Optics. علم نور و بصر
[Pl. of بصیر] (bosara')
بصره - بصرة (basreh; -rat) A.
Geog. Basra, Busrah.
1. Optical. A. (basaree) بصری
Ex. اشتباه بصری Optical illusion.
2. Visual. Ex. زاویه بصری
A native of A. (busree) بصری
Basra.
Onion. = باز A. (basal) بصل
بصل النخاع (basalounokha') A.
Anat. Medulla oblongata.
Bulbous. A. (basalee) بصلی
Shaped like an onion.
1. Clear-sighted, A. (baseer) بصیر
discerning. 2. Well-informed, intel-
ligent.
Intelligence. A. (baseerat) بصیرت
Insight, discernment. Clear-sighted-
ness.
The clear-sighted. ارباب (یا اهل) بصیرت
The connoisseurs.
با بصیرت من. P.A. = بصیر
See in the vocab. بی بصیرت
از روی بصیرت
بضاعت - بضاعة (beza-at) A.
1. Goods, merchandise [O. S.], 2.
Stock, capital [مايه] 3. Means,
pecuniary ability. Ex. بضاعت ندارم آنرا
I cannot afford to buy it.
[ج. = بضائع] (baza-e')
بضع (bez') A. اند
number (from three to nine), a
few.

To bleat. بع بع کردن ف. ل.
 Sending. Rousing. A.I (ba's) بعث
 Resurrection.
 Mission A.I (be'sat) بعثت - بعثة
 (of a prophet).
 See under عجله
 1. Then, after- A. ص. (ba'd) بعد
 wards. Ex. بعد چه گفت || 2. Next. Ex.
 بعد the next day.
 After. Next to. بعد از
 Ex. (a) او بعد از من آمد He came
 after me; (b) بعد از دو سال (c) ||
 بعد از رفتن او after his departure.
 After this, hereafter. بعد از این
 After that, thereafter. بعد از آن
 After. بعد از آنکه (یا اینکه)
 Ex. بعد از آنکه همه رفتند او آمد He came
 after all had gone. [Notice the
 difference of tense between the En-
 glish and the Persian verbs].
 Afternoon. بعد از ظهر
 Hereafter, henceforth, از این به بعد
 from now on.
 Thereafter, from that از آن به بعد
 time on, ever since that time.
 Later, at a later period, بعد ها
 later on.
 By and by. بعد ها ان شاء الله
 [Note. From this and some of the
 above expressions it can be seen
 that بعد partakes also of the na-
 ture of a noun, although not used
 so alone].
 From now (menba'd) من بعد - من بعد
 on, henceforth. Hereafter, in the
 future. See 'men' in the vocab.

Ptolemaic system. هینت بطلمیوسی
 A.I (batn) بطن [ج. = بطون (botoon)]
 The abdomen, the belly. The womb.
 Fig. Interior of a thing.
 Labyrinth. بطن پیچیده گوش
 = A.P. (--- parast) بطن پرست
 شکم پرست
 1. Abdominal. A. ص. (batnee) بطنی
 2. Uterine. Ex. برادر بطنی
 Slowness, delay. A.I (bot') بطوء
 Retardation.
 See under طور tower بطور
 A.I (botoon) بطون [ج. بطان]
 1. Abdomens, bellies; wombs.
 2. [Treated as sing.] Interior;
 mind; heart.
 Betony. A.I (betoonneeka) بطونیکا
 Slow, dull. بطی (batee') ص. کند
 Ex. بطی جریان بطی، اور the slow circula-
 tion of affairs.
 بطی الانتقال (--- ol enteghal) A. ص.
 Dull of apprehension.
 بطی الحركه (--- ol harekah) A. ص.
 Sluggish, slow-moving.
 بطی الحزم (--- ol hazm) A. ص.
 Indigestible.
 Melon. Water- A.I (betteekh) بطیخ
 melon. Pumpkin R. See بزمه هندوانه
 Big-bellied. A. ص. (bateen) بطین
 See under ظاهر
 The clitoris. بطور = A.I (bazi) بطور
 [ج. بطور (bozoor)]
 See under عبارت
 Baa, (noise of) A. (ba'ba') بع
 bleating.

Some, a few. Ex. (a) — ض.

some of them; (b)

Some did not go. بعضی (ها) نرفتند

بعل (ba'l) A. ۱. ج. = بعل (beal)

A husband. A lord, a master.

The idol Baal. R.

Besides, بعلاوه (bealaveh) ق.

furthermore, moreover. See علاوه

Geog. The بعلبك (ba'labak) ا.

town of Baalbek, Heliopolis.

بعلت See under علت

بعله (ba'leh) A. ۱. [مؤنث بعل]

بعل آمدن - بعل آوردن الخ

بعل See under عمل

بعض See under عوض

بعون الله الخ

بعید (baeed) ص.

remote [دور =] مسافت بعیدی است. Ex.

It is a long distance. Fig. 1. Rare,

improbable, strange. Ex. اینکار از او بعید است

It is rare (or unusual) for him

to do that; he is above doing such

an action. 2. Far-fetched.

A camel. شتر = A. ۱. (ba-eer) بعیر

Exactly, just. بعینه (be-eyneh) ق. A.

Ex. just like a monkey. بعینه شبیه میمون

بغ (bagh) ا.

A god; an idol. بغاز (boghaz) T. ۱.

A strait. بغازدار دانیل

Ex. the strait or chan-

nel of Dardanelles. 2. [O.S.] Throat.

بغاز (baghaz; be -) = گوه

بغاز آلتی (boghazalte) T. ۱.

A throat-latch. [O.S.] Under the

throat.

Now, to begin (after all اما بعد

other things, i.e. after invocation

of God's name, etc.).

[Note. It was a usual thing in

old times to begin a book or

discourse by invoking God's name,

and exalting the Prophet, etc.].

بعد (bo'd) A. ۱. ج. = ابعاد (ab-ad)

1. Remoteness, distance. Ex. بعد مسافت

the remoteness of the distance,

the great distance. 2. Dimension.

3. Astr. Celestial longitude.

بعداً (ba'dan) ق. A. ۱.

1. Later on, in the future. 2. Afterward. Ex.

3. Subsequently. بعداً خواهم رفت 1 & 2

بعد التحریر (ba'd'ettahreer) A.

1: [O. S.] After writing. 2. [Used

as a noun] Postscript.

بعد آئنده (ba'd' ayandeh) ص. A.P.

Subsequent, coming next.

بعد ها See under بعد ba'd

بعدی (ba'dee) ص. A.P. ۱.

1. Next. [بعد =] Subsequent. 2. The next.

بعض (ba'z) ص. A. ج. = ابعاض (ab-az)

1. A part, a few. 2. Some.

[Note. This Arabic word which

is an element of the word بعضی is

rarely used in Persian. See بعضی].

Sometimes. بعضاً (ba'zan) ق. A.

1. Some. بعضی (ba'zee) ص. A.P.

Ex. (a) بعضی زنان some women. (b)

sometimes. 2. R. Sundry,

petty.

his arm. 3. Side, edge. Ex. (a) He lay by her side. (b) Cut out a strip from its side or edge.

4. Armful. Ex. يك بغل هيزم

To open the arms. بغل باز کردن

The groin, بغل ران = کش ران
the inguinal region.

To embrace, { بغل کردن
to hug, to { (در) بغل گرفتن (یا تشیدن)
fondle, to take in one's bosom.

Ex. طفل را بغل گرفت

The arm-pit. زیر بغل

A crutch. چوب زیر بغل

1. To seize or take بغل زدن
by the arms. 2. R. To rejoice at another's misfortune.

To buck, said of بغل خانی کردن
a horse.

To lie by one's بغل کسی خوابیدن
side (as for sexual intercourse).

[Note. When the preposition before بغل is omitted, the word is used as a preposition or adverb. (a) بچه
(b) او را بغل گرفتم آمد بغل من

بغل (baghl) = استر قاطر

A margin. بغل بر (baghal-bor)

بغل پر کن (— porkon) ص.

Vulg. Filling the arms; plump, fat.

One who بغل خواب (— khab) ۱.
lies with another; a cohabitant; a mistress. A consort, a spouse.

Lying with بغل خوابی (— khabee) ۱.
another. Sexual intercourse. Coh-

بغاضت = R. (baghzat)

بغاوت (baghavat) = بغی (bagh-y)

بغايت See under غايت

بغبغو (baghbaghoo) ۱. Cooing

(of a pigeon).

To coo. بغبغو کردن ف. ل.

An unexpected A. ۱ (baghtat) بغته
event, a surprise.

[ج. = بغنات (baghatat)]

Suddenly, A. ق. ۱ (baghtatan) بغته
unexpectedly, abruptly, unawares.

بغته "رسیدن (یا رخ دادن) ف. ل.

To supervene.

بغچه = P.-T. ۱ (baghcheh)

Geog. Bagdad. ۱ (baghdad) بغداد

Lit. god-given. See [According to some, it means باغ داد i.e. the garden of justice].

1. A native. ۱-ص. (baghdadee) بغدادی
of Bagdad; a Babylonian. 2. Of, or pertaining to Bagdad.

A boar. بغرا (baghra) ۱.

Complicated, بغرنج (boghranj) ص.
intricate, involved, inextricable.

To involve, to بغرنج کردن ف. م.
make complicated.

Hatred, dislike. A. ۱ (boghz) بغض

Spite, rancour, grudge.

To show hatred بغض کردن ف. م.
or spite. To be filled with hatred.

1. The arm-pit, the ۱ (baghal) بغل

axilla. 2. By ext. The arm; also, the bosom. Ex. (a) او را در بغل گرفت

He took him in his bosom or arms. (b)

آنها گذاشت زیر بغلش He put it under

1. Arrears, dues. Ex. بقایای مالیاتی.
Tax arrears. 2. Remains, remnants.
Gurgling. A.I (*baghbagheh*) بقیچه
A bundle, T.I (*boghcheh*) بقیچه
a pack. A knapsack. A square wrap-
ping for clothes. [The Turkish
spelling is بوغچه].
One who T.P.I (*-kesh*) بقیچه کش
carries a bundle for another. A
pimp; a procuress.

See under بقدر *ghadr* بقدری
بقدریکه

An ox, or cow. ک.و. (*baghar*) بقر
Oxen and cows, the bovine kind.

Hippocrates. O.I (*boghrat*) بقراط

Hippocratic. ص. (*boghpratee*) بقراطی

Hippocratism. طب بقراطی

Bovine. A. (*bagharee*) بقری

Bulimia. جوع بقری

See under قسم *ghesm* بقسمی

A mausoleum. A.I (*bogh-eh*) بقعه

A convent. An edifice, a building.

A low land; a swamp.

[ج. = بقاع (*bagha*) - بقع (*bogha*)]

Vegetable, herbage. A.I (*baghl*) بقل

A vege- A.I (*baghleh; lut*) بقله

table, a pot-herb, a leguminous plant.

A.I (*baghlatal-ghazal*) بقلة الغزال

Bot. White fraxinella.

A.I (*bagham; baghem*) بقم

Bot. 1. Logwood. 2. Sapanwood.

Logwood, campeachy. بقم بنفش

Sapanwood, buckumwood, بقم قرمز

East-Indian dye-wood.

Pl. of بقل A.I (*boghool*) بقول

Vegetables, pot-herbs. Cereals.

bitation.

1. A bubo under (*baghalah*) بعلک
the arm. 2. Rejoicing at another's
misfortune. 3. R. Wood used as
kindling [so-called because of being
carried under the arm].

See بعلك زدن 2nd. sense. بعل زدن

1. An em- (*baghal-geer*) بعل گیر
bracer. 2. Embracing.

Embracement. A. (*-geeree*) بعل گیری
A hug.

A flask. A. (*baghalee*) بعلی (۱)

Axillary. Fit for the arm-pit. بعلی (۲)

Revolt, rebellion. A.I (*bagh-y*) بغی

Injustice. See باغی

See under بغیر الخ

بقتره (*baftareh*) = پر مشت

بقته (*baftch*) = بافته

بقرما - بقرمائید [فرمودن] See under

Duration. Per- A.I (*bagha*) بقاء

manence, eternity, perpetuity, im-

perishability. Ex. (a) دنیا بقاندارد (b)

بقای عمر شما را میخواهم

The next world. دار بقا

See under بقعه

See under بقاعده

A grocer, A.I (*baghghal*) بقال

a vendor of cereals and provisions.

[O. S.] A green-grocer.

Grocery. A.P.I (*baghghalee*) بقالی

Groceries, commodities اجناس بقالی

sold by a grocer.

Overseer of (*baghaval*) بقاوول

a kitchen, a head-cook.

[Pl. of بقیه A.I (*baghaya*) بقایا

(a) Completely, entirely. (b) Categorically. Ex. بکر حاشا کرد

[ج. = ابکار (abkar)]

Like, in بکردار (bekerdar) ح. ا. [مثل =] See کردار

Biscuit. T. ا. (baksemat) بکسمات

[Pl. of بکم (bokm) ح. ا. اکم] A. ا. (bokm)

1. Dumb (persons). 2. [Used as adj. sing.] Dumb, mute.

Doing a بکور (bokoar) ح. ا. (bokoar) A. ا. (bokoar)
thing, or going somewhere. early in the morning.

بک (bag) = بیگ

At the time of. بگاه (bega'heh) ح. ا. (bega'heh)

See گاه. See also under گاه

بگتر (bagtar) = بگتر

A prince's son. بگزاده (bagzadeh) ح. ا. (bagzadeh)

See بک or بیگ

بگم (begom) = بیگم

A wine-party. بگماز (bagmaz) ح. ا. (bagmaz)

بل (bal) = بلکه

Without. Ex. بلا (bela) ح. ا. (bela)

without delay, unhesitatingly.

[Note. The word بلا may be considered as a prefix in many compounds which are thus made adverbs or adjectives. The most important compounds so formed are given in the vocab.].

1. Calamity, mis- بلا (bala) ح. ا. (bala)
fortune, evil, affliction. Ex. بلا گرفتار شد

2. A nuisance. Ex. چه بلایی است What a nuisance! 3. A trial.

To be affected بلا گرفتن - بلا بردن
by a calamity or misfortune.

See under بقول (beghow'leh) بقول
Vegetables, A. ا. (baghoolat) بقولات
pot-herbs. Cereals.

[Pl. of بقول pl. of بقل ح. بقول ج. بقول]

Remain- A. ا. (baghiyyeh; -yat) بقیه. بقیه
der, remnant. Balance. The rest.

Ex. بقیه آنرا نوکرها خوردند

[ج. = بقرا (baghara)]

A. ا. (baghiyyafos-seyf) بقیه السیف

1. [O. S.] What has escaped the sword. 2. Colloq. The rest, the remainder.

See under بقید

A place full بقیع (baghee') ح. ا. (baghee')
of (roots of) various trees

بک (bak) = بیگ

Weeping. بکاء (boka') ح. ا. (boka')

بکار آمدن - بکار انداختن - بکار

بردن - بکار خوردن - بکار زدن الخ

See under کار

بکارت (bakarat) ح. ا. (bakarat)

Virginity, maidenhood.

بکارت (دختر را) برداشتن - بردن - گرفتن

از او بکارت کردن (از دختری)

To deflower (a virgin).

Defloration.

ازاله بکارت

Hymen.

برده بکارت

بکاول = بقاول

(Name of) an بکتاش (baktash) ح. ا. (baktash)

athlete.

A coat of mail. بکتار (baktar) ح. ا. (baktar)

1. A virgin بکر (beker) ح. ا. (beker)

[ماکره =]. A first-fruit or first-born.

2. Inviolable, intact, virgin.

Ex. دختر بکر 3. Colloq. & slang.

Unhe- A.P. ق (bela-derang) بلا در نك
sitatingly, without delay.

A.P. ق (bala-deede) بلا دیده

Afflicted. Smitten by a calamity.

بلا دیده = { بلا رسید (-rcseede)
بلا زده (-zadeh)

بلا سبب (bela-sabab) ق-ص. A.

1. Without cause, unduly. 2. Un-
due, causeless, groundless.

بلا سیدن = پلا سیدن

بلا شبیه (bela-shebhch) ق-ص. A. = بلا تر دید

1. Uncon- بلا شرط (-shart) ق-ص. A.
ditional. 2. Without condition.

بلا تر دید = A. (-shak) بلا شک

1. A glutton. بلاع (balla') ا-ص. A.

2. Voracious. [O. S.] Devouring to
excess.

بلا عوض (bela-evaz) ق-ص. A.

Gratis, gratuitous(ly), free of charge.

[O.S.] Without recompense.

بلاغ (balagh) ا. A. Delivery of a
message. Transmitting. Message,
summons.

Eloquence. بلاغت (balaghat) ا. A.

Rhetoric. علم بلاغت

Eloquently. با بلاغت

بلا فاصله (bela-faseleh) ق. A.

Immediately. With no intermission.

Immediate. بلا فصل (-fast) ص. A.

Ex. شاهزادگان بلا فصل

Afflicted. بلا کش (bala-kesh) ص. A.P.

Miserable.

بلا کلام (bela-kalam) ق. A.

Indisputably, incontestably.

بلا گردان (bala-gardan) ص. A.P.

بلا استفاده (bela-estefadeh) ص. A.

Useless, of no utility.

بلا اعتراض (bela-e'teraz) ص. A.

Unobjected, undisputed. Implicit.

بلا انگیز (bala-angeez) ص. A.P.

Calamitous.

بلا اهمال (bela-ehmal) ق. A.

Without neglect, unfailingly.

بلا بل (balabel) [Ar. pl. of بلبل]

بلا تاخیر (bela-ta'kheer) ق. A.

Without delay.

بلا تخلف (-takhallof) ق. A.

Without fail, infallibly. [O. S.]

With no infringement or violation.

بلا تر دید (-tardeed) ق. A. Undoubt-

edly, doubtless(ly).

بلا تشبیه (-tasheeh) ق. A. Incom-

parably.

بلا تصور (-tasavvor) ق-ص. A.

1. [O. S.] Without reflection or

imagination. 2. Unreflected, hasty,

inconsiderate. See example below.]]

تصدیق بلا تصور Prejudgment.

بلا توقف (bela-tavaghhof) ق. A.

Immediately, without waiting.

بلا چین (bala-chin) ا-ص. A.P.

1. Anything which averts calamity;

sacrifice, alms, etc. 2. [O. S.]

Averting calamity.

بلا حرکت (bela-harakat) = میحرکت

بلا د (belad) ا. A. [Pl. of بلد - بلد]

Cities. Countries. Provinces. Regions.

بلا دت (baladat) ا. A. Stupidity,

low state of mind, oafishness.

بلا در (balador) ا. A. Marking-nut.

- Of an amorous disposition. 1. [O. S.] Warding off evil. 2. Sweet-singing. **بلبل نوا** (—nava) ص. Ahus, sacrifice, etc., designed to singing melodiously as a nightingale. avert evil. Ex. **بلا گز دانت شوم** May I be sacrificed for thee!
1. Pertaining **بلبلی** (bolbole) ص. Maize [esp. when roasted]. Root of the plant yielding pearl-ash.
2. A small wooden vessel, a firkin. **بلجیک الخ** (beljeek) = **بلژیک الخ** Unowned. A. **بلامالك** (bela-malek) ص. Vacant. A. **بلامتصدی** (—motesaddce) ص. Ex. محل **بلا متصدی** a vacant post.
1. Of Balkh. **بلخی** (balkhee) ص. **بلامعارض** (—moarez) ص. ق. A. 1. Having no claimant, unmolested. 2. Without any one to claim.
2. A native of Balkh. A city, a town. A. **بلد** (balad) (۱) A province. A country. A district. [ج. = بلاد (belad) - بلدان (boldan)] **بلا مقدمه** (—moghaddemeh) ق. A. Without previous notice, with no precursory sign, abruptly.
- A burgess, a citizen. **بلد** (باله) **بلد** (باله) نفی بلد کردن ف. م. Deprived **بلا نصیب** (—naseeb) ص. A. of shares, portionless, unfortunate.
- To banish. 1. A guide, an **بلد** (۲) ص. A. Directly. **بلا واسطه** (—vaseteh) ق. A. **بلاوجه** (—vajh) ق. A. Groundless(ly).
- escort. 2. Familiar or acquainted with, knowing, conversant with. Ex. (a) **او زبان انگلیسی بلد نیست** He does not know, he is not acquainted with, the English language. (2) **I know the way to this mountain.** **بلا هت** (balaht) ق. A. Stupidity. foolishness.
- To know, to be acquainted with. 1. An impudent woman. A whore. Whorish-ness. 2. Whorish; corrupted.
- To learn, to come to know. **بلایه کار** (—kar) ق. A. Whorish; impudent.
- بلدان** See under (۱) **بلد** **بلبان** (balaban) ق. A. Jews' harp.
- بلدرچین** (belderchin) ق. A. 1. Nightingale. **بلبل** (bolbol) ق. A. **بلبل زرد** = قناری
- A quail. T. **بلبل** (bolbol) ق. A. Canary.
- A decoy. **بلده - بلدة** (valdeh; dat) = **بلد** (۱) **بلبلستان** (bolbolistan) ق. A. A place abounding in nightingales.
- بلدی** (baladiy) ص. A. 1. Municipal. Ex. **عوارض بلدی** || 2. Pertaining to a town. **بلبل مزاج** (bolbol-mejaz) ص. P. A.

ب ل م

— ۲۷۶ —

ب ل د

Mucus of the nose. بلغم بینی
Expectorant. دافع بلغم
Phlegmatic. A. (balghamee) بلغمی
pituitary, pituitous, mucous, humo-
ral. Ex. بلغمی مزاج phlegmatic tem-
perament.

بلغمی مزاج (mezaj) - م. A.P.

Of a phlegmatic temperament,
phlegmatic.
Grits, grits. T. (bolghoor) بلغور
Oatmeal. بلغور جو
Sago. بلغور هندی
Gruel. آبگوشت بلغور
Being black and A. (balagh) بلق
white, motley. See بلق the adj.

Viper's grass. A. (balghak) بلبک
Name of the A. (belghees) بلقیس
Queen of Sheba who visited So-
lomon

بلکن (balkan) = منجنیق

1. Rather, A.P. (bal'keh) بلكه
on the contrary. Ex. بد خواه نبود بلكه
همیشه سعی میکرد که دیگران را کمک نماید
He was not malicious; rather he always
tried to help others. 2. But. Ex.
نه تنها زن بلکه مرد و زن هر دو
alone. but both man and wo-
man. 3. Perhaps, perchance. Ex.
بلکه شتاب باشد Perhaps (or it may
be that) he is asleep.

A mainor, A. (balgeh) بلكه
a circumstantial evidence (of theft,
etc.) See بركه

A small boat. A. (balam) بلم
Thick. بلما (balma) - م.

A municipal council. انجمن بلدى
Acquaintance, A. (baladiyyat) بلدیت
knowledge, familiarity.

Municipality. A. (baladiyyeh) بلدیة
Belgium. F. (belzheek) بلژیک
Belgian. F. (belzheeker) بلژیکی
A. (balasan; balsan) بلسان

The balm-tree; the balsam-tree.
Balm of Mecca. بلسان مکی
Balm of Peru. بلسان هندی
Balm of Gilead. بلسان اسرائیل
Balsamic. A. (balasane) بلسانی
A pulse or lentil. A. (bolson) بلسن
Act of swallowing. A. (bal) بلع
Ingestion.

بلع کردن ف. م. = بلعیدن

1. A glutton, A. (bal-am) بلعم
a great-eater. 2. [In Old Testament]
Balaam, contemporary of Moses.
Gluttonous, greedy. - م.

بلعیدن (bal-eezan) - ف. م. A.P.

To swallow. To devour. See بلع
The gullet. A. (bol-oom) بلعوم
See under بلع

1. Russian leather. A. (bolghar) بلغار
2. Bulgaria [= بلغارستان].

Bulgaria. A.P. (-estan) بلغارستان

1. Made A. (bolgharee) بلغاری
of, or resembling, Russian leather.

Bulgarian. 2. A Bulgarian. The
Bulgarian language.

بلغر (bolghor) = بلغور

Belgrade. A. (belgherad) بلغراد

Phlegm, A.-G. (balgham) بلغم
humor; also, lymph.

- بلماج (bolmaj) = آبگوشت - شوربا** بلند اراده (— *eradeh*) *P.A.*
 Ambitious. A large (— *baluch; bel*) *P.A.*
بلمه بلند آشیان (— *ashian*) *P.A.*
 Having a high nest, high-nested. beard. Thick and long hair.
بلمه ریش بلند (— *resh*) *P.A.*
 beard. 2. Large-bearded.
بلند (boland) 1. High, lofty. *P.A.* 2. Tall. *Ex.* درخت بلند
بلند اقبال (— *eghbal*) *P.A.* 3. Long. *Ex.* (a) درسمان بلند (b) شهبای بلند
بلند اقبالی (— *eghbalce*) *P.A.* 4. Loud. *Ex.* صدای بلند 5. *Fig.*
بلند اقتدار (— *eghtedar*) *P.A.* Exalted, elevated, dignified, eminent.
 Powerful, of a high power. مقام بلند *Ex.*
بلند آواز (— *araz*) *P.A.* 1. Loud, aloud. *Ex.* بلند پریدن
 Having a loud voice. High-pitched, high-toned. Sonorous. *Fig.* Of a high reputation. 2. High. *Ex.* بلند کردن ف. م.
بلند باز (— *baz*) *P.A.* 1. To lift. *Ex.* بلند کردن 2. To raise. *Ex.* بلند کردن
 Playing for high stakes. He raised his voice. 3. To elevate, to put higher up, to heighten. *Ex.* 2. & 3. بلند کردن
بلند بالا (— *balā*) *P.A.* 4. To remove, to take away. 5. *Slang.* (a) To embezzle, to rob; (b) to pinch (or carry). *Ex.* بلند کردن
 1. Of a high stature, tall. *Ex.* جوان بلند بالا a tall youth. 2. *Colloq.* Long, detailed. خاتم بلند کردن
بلند بخت (— *bakht*) *R.* 1. To get up, to rise. *Ex.* بلند شدن ف. ل. یامه. ف. م.
بلند بین (— *bin*) *P.A.* I rose early in the morning. See 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [used as a noun] erection. *Sec.* بلند شدن
بلند پایا (— *payā*) *P.A.* 4. To become longer, taller, etc. *Ex.* شهبای بلند شده است
 Elevated, high, dignified. بلند پرواز (— *parvāz*) *P.A.*
 1. High-flying. *Ex.* 2. *Fig.* Extravagant in opinions (or ambitions). بلند پروازی (— *parvāze*) *P.A.*
 1. Flying high; soar(ing). 2. *Fig.* Extravagance in opinions (or ambitions). 3. Boasting. بلند پروازی کردن ف. ل.
 To fly high. To be extravagant in one's ambitions. *Lucky; fortunate. [O. S.] High-starred.*
بلند پیری (— *paree*) *R.* Luckiness. 4. (— *akhtar*) *P.A.*

بلوری a crystal (line) glass. جام بلوری

بلورین (bloorin) = بلوری

With a body like crystal, with a delicate body. بلورین اندام (— andam) / بلورین تن (— tan)

A blouse.

بلوز (blooz) F.

An acorn. An oak. A. (baloot) بلوط

The oak.

درخت بلوط

An oakgrove.

چنگل بلوط

A. (baloot-ol-arz) بلوط الارض

Bot. Wall-germander.

Glandi- A.P. (avar) بلوط آور / ferous.

A.P. (balootestan) بلوطستان

An oakgrove.

Oaken. A.P. (balootee) بلوطی

Puberty, A. (boloogh) بلوغ

maturity, adolescence, nubility.

[O. S.] Arriving. See بالغ

To attain puberty, to arrive at maturity, to come of age.

Wisdom- دندان بلوغ = دندان عقل

tooth.

بلوغیت (bolooghiyyat) R. = بلوغ

A district, a T. (bolook) بلوک

civil parish. Ex. ایالت طهران هفت بلوک دارد

[Ar. pl. of بلوک] (bolookat) بلوکات

Districts, civil parishes.

Communalism, اصول استقلال بلوکات

communism. See استقلال

بلوک گردی (bolook-gardee) برای مقاصد

سیاسی Canvassing [going through

districts for political purposes, such as soliciting votes, etc.].

بلند جاه (— jah) = بلند پایه

بلند قامت P.A. (—ghamat) بلندقد

Tall. [Said only of persons]. Ex. زن بلند قد

only of persons]. Ex. زن بلند قد

بلند مرتبه (— martebah) P.A.

Of a high position. Elevated, eminent.

Broad- P.A. (— nazar) بلند نظر

minded. Aspiring. Ambitious.

بلند همت (— hemmat) P.A.

Of high aspirations, high-minded.

1. Highness, بلندی (bolandee) A.

height, elevation. Ex. بلندی آن چقدر است

How high is that? 2. Tallness.

3. Loudness. Ex. بلندی صدا

4. An elevated or high place. Ex. از آن بلندی

|| 5. Fig. Eminence, exaltation, sublimity. Ex. «میگفت ستاره بلندی»

Shone the star of eminence.

A disturbance. بلوا (balva) A.

A riot, a sedition.

To riot, to raise a disturbance.

بلوا کردن ف. ل.

a disturbance.

بلوچ (balooch; bo-) A native of

Baluchistan; (one of) the Baluch

tribe.

بلوچستان (— estan) A.

Baluchistan. بلور (bloor; bolloor) A.

Crystal, flint-glass, crystal glass, cut glass.

[Used also attrib. Thus: جام بلور]

Rock-crystal. بلور کوهی - بلور معدنی

Colored glasses. بلور الوان

Art of A.P. (boloorsazee) بلور سازی

making crystals. Glass-works.

بلوری (bolooree) P.A.

Crystalline, made of crystal or cut glass. Ex.

Ex. (۱) صدای بم a bass tone or voice.

(۲) زیر = Ant. || این سیم بم است

A bass voice or string. ۱. —

To lower, to make بم کردن ف. م. بم
bass.

A thump on the head. بم (۴)

Bombay. بمبئی بمبائی (bambayee) ۱.

See under بمثل بمثل

بمجرد (benojarrad'eh) ح. ۱. ۱.

Immediately upon. Ex. بمجرد ورود او

immediately upon his arrival. [O.S.]

at his bare arrival. See مجرد

بمجرد دیکه - بمجرد اینکه = بمحض اینکه

As soon as.

Immediate- بمحض (bemah'zeh) ح. ۱. ۱.

ly upon. Ex. بمحض دیدن او

Immediately upon seeing him. [O. S.] at

the mere sight of him. See امحض

A soon as. بمحض اینکه - بمحضی که

[بمجرد اینکه =] بمحض آنکه

A bass singer. بم خوان (bam-khan) ۱.

In the lapse بمرو (bemoor) ق. ۱.

of time, gradually. See مرور

In the lapse of time. مرور زمان

See under بمقتضا بمقتضای

بمواجبه (bemovajeh) = بمواوجه

بموجب (bemoojeb'eh) ح. ۱. ۱.

According to, by virtue of. See موجب

بموقع (bemowghe') ص. ق. ۱. ۱.

1. Opportune, well-timed, timely.

2. In time, || این اقدام خیلی بموقع بود

بموقع او را معالجه کردند.

Sealed. بمهر (bemohr) - سر بمهر

Ex. || See مهر mohr. کیسه سر بمهر

Lowness (of a بمی (bamee) ۱.

Belonging T.P. ص. (bolookee) بلوکی
to a district, parishional.

Yes. Yea. ق. م. بله (bal'eh)
بلای (bal'ee)

[Note. 1. When بله is uttered in
an interrogatory tone, it means
What? What do you say? Please
repeat, etc.].

[Note. 2. The form بله is more
common in ordinary conversation,
the other form being rather book-
ish].

1. [Pl. of بله (bol'h) ۱. ۱.]

The silly, the stupid, the tom-fool

[O. S.]. 2. [Used as an abstract

noun]. Silliness, stupidity.

Silliness, stupidity. بله (balah) ۱. ۱.

Yes, yea. بله ق. م. = بلای (bal'ee)

[Pl. of بلای (baliyyat) ۱. ۱.] ج. بلایه

Misfortunes, trials. Afflictions. Cala-

mities.

1. Stupid, doltish, A. ۱. - بلید (baleed)

oafish. Syn. = کودن || See بلاد

2. A dunce, a dolt, a stupid person.

1. Eloquent. بلوغ (baleegh) ص. ۱. ۱.

Ex. || منشآت بلوغ 2. Efficient, efficacious;

also, great. Ex. سعی بلوغ a great effort.

بلوغانه (baleeghaneh) ق. ۱. ۱.

Eloquently.

بلبلج (baleelaj) A.-P. = بلبله

بلبله (baleelch) ۱. Belleric myrobalan.

بلبله - بلبله (baliyyeh; yat) ۱. ۱.

A misfortune. A calamity, a catas-

trophe. An affliction. [بلایات = ج.]

بم (bam) ص. Mus. Bass.

It was agreed, it was settled (or resolved). Ex.

بناشد بهم آنجا بروند

He was to start yesterday.

He is to arrive to-day.

According to, conformably to.

See in the vocab.

and under (۱) بر

A mason, a builder. بنا (banna)

A. ق. (bena-an-ala-haza) بناء علی هذا

Therefore [بنای بر این =]

[Note. The simpler expression

بنای بر این is much preferred to the

Arabic بناء علی هذا. The use of the

latter should be discouraged.]

The bottom of بناب (benab)

water. See بن bon.

Therefore. A. P. بنابر این (bana'abin)

[O. S.] Constructing upon this.

[Pl. of بنات (banat) A. (banat)]

Daughters.

بنات النمش (banat-namsh) A. (— onna'sh)

The constellation of the Bear,

Charles' Wain.

بنات العرش صغری (banat-al-arsa soghra)

The Lesser Bear [Ursa Minor].

بنات العرش کبری (banat-al-arsa kobra)

The Greater Bear [Ursa Major].

[Ar. Pl. of بنادر (banadir) A. (banadir)]

Ports, Harbours.

See under بنادق

بنادق بنادق

Geog. Benares. بنارس (banares) A.

See under بنصر

tone or pitch). See (۱) بنیم

1. Root. Ex. بن درخت (bon)

See بنیخ و ریشه 2. Fig. Founda-

tion. Ex. این خانه ازین خراب است.

A shrub or bush [in comp.]. Ex.

بن گلین a rose-bush. 4. Tip.

The gum of a tooth. بن دندان

The arm-pit. بن بغل = زو بغل

The groin. بن ران = کش ران

See بن کوش بن کوش

To exairpate. ازین بر کردن

Son. بن = ابن = A. A. (ben)

[Note. This is used mostly for

filiation purposes, in which case

it is pronounced *ebn*. Ex. احمد بن

Ahmad *ebn* Hassan, i.e.

Ahmad, son of Hassan.]

A coffee-bean. بن (bonn)

1. A building, بناء (bena')

a construction, an edifice. Ex.

بنی عجل a magnificent building. 2.

Beginning, commencement. 3. Founda-

tion, origin, source. Ex. 2 & 3.

بنای جفرا گذاردن to lay the founda-

tion of, or to begin, a thing. 4.

Ar. Gr. Agreement.

1. To build, to بن کردن ف. م.

construct, to erect. Ex. یک عمارت

2. To begin, to com-

mence [بن شروع کردن =]. Ex. بن کرد

بن کرد He began to speak. 3.

بنی. To construe or construct.

بنای گذاردن (بنای گذاشتن) ف. م.

the foundation of; to begin, to

set. Ex. بنای ظلم را گذارد

A deed of sale. ۱. *(bonchagh)* **بنچاق** (previous to the one actually in hand of a possessor and serving to better confirm his ownership).

1. A band, a **بند (۱) (band)** ۱. ligament. 2. A cord, a rope, a clothes-line. 3. A lace or lacing. 4. A fillet. 5. A fastening, a clamp, a fish [strip joining two meeting pieces]; also, a brace or bracing. 6. Fetters, chains; hence, confinement. Ex. او را در بند نهادند ||

7. *Fig.* (a) A tie, a bond; (b) care. Ex. در بند آن مباش. Do not care for it. (c) Sorrow. 8. A paragraph. Ex.

|| 9. A stanza. 10. A dam, a dyke [= سد]; also, stoppage. 11. A joint; also, a segment. Ex. بندهایش را از هم سوا کردند

12. A knack, a trick. 13. A ream [containing 20 دسته quires, or 480

sheets]. 14. *R.* A yoke of oxen. 15. *R.* A pledge. 16. *R.* An agreement. 17. [*Used as an adj.*].

Suspended, hanging. *Colloq.* [*See*

below بند شدن & بند کردن]

بند ازار = بند زیر جامه
A knuckle, a knuckle-**بند انگشت**

joint, a phalanx.

Spermatic cord. **بند بیضه**

Lace. **بند یوتین**

بند تنبان = بند زیر جامه
بند جفت = بند ناف

A garter. **بند جوراب**
A shackle. **بند دست**

بناگر = *A.P.A. (bena-gar)* **بنا** (*banna*)

The cavity **بناگوش** (*bonagoosh*) ۱. behind the ear. [*O. S.*]. Root of the ear. *See* **بن** *bon*

A box **بناگوشی** (*bonagooshee*) ۱. on the ear.

Famous, renowned, **بنام** (*benam*) ۱. celebrated [= مشهور]. *See* **نام**

In the name of. (*benatmeh*) **بنام**

بنام ایزد = **بنامیزد** (*benameezad*) ۱. ح. ن. O heaven! How beautiful! [*O. S.*]

In the name of God. **بنان** (*banan*) ۱. Tip of the

finger. [= سر انگشت]

Deep, rooted. **بناور** (*bonavar*) ۱. Masonry. *A.P.A. (bannayec)*

Profession of a mason.

1. To be a mason. **بنائی** (*banbar*) = **بنیستان**

Blind, **بن بست** (*bonbast; bom-*) ۱. as an alley. Ex. کوچه بن بست

بن بست (*bon-basteh*) = **بن بست**

بنبو (*bamboo*) ۱. **بنت** (*bent*) ۱. ج. = **بنات** (*banat*)

A daughter; a girl.

Echo. **بنت الجبل** (*bentol jabal*) ۱. Lit., daughter of the mountain.

بنج (*banj*) = *A.P.A.* **بنجره** (*banjereh*) = *A.-T.* **بنجول** (*bonjol*) ۱. ص. ۱. Depreciated, worthless. Ex. اجنس بنجول

2. Depreciated merchandise, goods of inferior quality, trash.

2. To put in fetters (or chains). || بزحمت آنرا بند یوار بند کردیم

— ف. ل. — با کسی بند کردن

Vulg. To keep after, or to attach oneself to, some-one.

1. To string, to بند کشیدن ف. م. thread, to put a string in (drawers, etc.) 2. To point [= بند کشی کردن]

See بند کشی *in the vocab.*

To set (someone) بند کشادن (از کسی) at liberty, to free (someone).

See in the vocab. بند و بست

To care for, or در بند چیزی بودن be anxious about, something.

See the 7th. sense of بند *above.*

بند (۲) [۱ - امر از ف. بستن]

Fasten thou, bind thou. Close thou, etc. [*Imper. root of* بستن *bastan*; short for بند *band*, the usual form]. *See* بستن

Closing; [۲ - ا. ف. از ف. بستن] — fastening; binding, etc. [*Used in comp.*]. Ex. خون بند hemostatic. [O. S.] Stopping the blood.

[*Note.* The name of the agent from the verb بستن if regularly formed, would be باندنده *bandandeh*, but it is never used].

A dam. A dyke. ا. (bandab) **بنداب**

Solid. Funda- ص. (bondar) **بندار**

mental. Knowing much.

An engrosser, a forestaller. ا. —

A high cap ا. (bandagh) **بنداق**

worn by dervishes.

A rope-dancer ا. (band-baz) **بندباز**

بندرجه (bandeh rajeh; -raja)

A clothes-line.

A tether.

A stirrup-leather.

String of drawers.

A watch ribbon, a fob.

[*See* سره]

Suspenders.

A sword-belt, a baldrick,

a shoulder-belt.

Lace.

The navelstring, the umbilical cord.

To be stopped,

to stop *v.i.* Ex.

To stop *v.t.*,

to prevent the flow of.

To fasten together.

To tinker, to mend by fastening together the broken pieces of. Ex.

فوری شکسته را بند زدیم

Colloq. 1. To

endure to stay. Ex. شاگرد در آن منزل

2. To be temporarily

suspended or pegged. 3. To suc-

ceed to extract (money from some

one). Ex. دو قران از من بند شد

1. To put in ف. م. (۲) بند انداختن

fetters (or chains), to put into

prison. 2. = طناب انداختن

To smooth ف. ل. (۲) بند انداختن

the face by means of a string

contrived to pluck even the finest

hair [practised by women].

1. To fasten ف. م.

temporarily, to peg, to nail. Ex.

To point. بند کشی کردن ف. م.

Ex. دیوار را بند کشی کردند.

See under بند کشیدن (۱)

[Pl. of بندیده (۱) (bandegan)]

1. Servants. Ex. بندگان خدا || 2.

Slaves.

A joint. بندگاه (band-gah) ۱.

بندگسیخته (goseekhkeh) ۱.

A libertine, a dissolute person.

Servitude, ser- بندگی (bandege) ۱.

vice, devotion. Bondage, slavery.

To serve, to بندگی کردن ف. م.

worship. Ex. خدا را بندگی میکنیم.

A sort of fine بندگیر (band-geer) ۱.

cement used in the construction of baths. A large beam.

Collision. بندوبست (bandobast) ۱.

Arrangement, settlement.

Imaginative بندور (۱) (bandoor) ۱.

faculty.

Packthread. بندور (۲) ۱.

بندوز (bandooz) = جوالدوز

بندده (bandeh) ۱. [ج. = بندگان]

1. A slave, a bond-man, 2. A servant. Ex. (a) بندۀ خدا

(b) بندۀ شما هستیم

3. [Used as a 1st. pers. pronoun].

1. Ex. بندۀ آنجا رفتم I did not go there.

[Note. 1. The word بندده is orig. a derivation of the verb بستن and means, 'bound, fastened, etc.'].]

[Note. 2. Where in English we would say 'You and I' (not I and you), in Persian we say بنده و سرکار because the word بندده is already

an acrobat, a tumbler, a funambulist, an equilibrist.

Rope-dancing. بندبازی (bandbaze) ۱.

To practise بند بازی کردن ف. ل. rope-dancing, to tumble.

1. Jointed. بندبند (band-band) ص. ۱.

Segmental. Divided into stanzas.

2. Zool. A scolopendrid.

To joint, to بند بند کردن ف. م.

make jointed or segmental.

بند خانه (khaneh) = زندان

A port. A harbor. بندر (bandar) ۱.

A commercial town. [Ar. pl. بنادر banader]

Rarely. بندرت (benodrat) ق. P.A.

See بندرت

بندرگاه (bandar-gah) = بندر

A fastener. بندزن (band-zan) ۱.

A tinker. [Usually چینی بند زن]

بندق (bondogh) A.-P. ۱. فندق = ۱.

2. A musket. Orig. pl. of بندقه bondogheh, meaning (1) a hazelnut; (2) a bullet-shot or cannon-ball. Another pl. of بندقه is بنادق banadegh.

The nicker-tree.

بندق هندی

A rifle, A. ۱. (bondoghhiyyeh) بندقیه

a gun. See under بند (۱)

بند کردن

1. A bodkin. بندکشی (band-kesh) ۱.

[blunt needle for carrying a string or tape through a hem, etc.]. 2.

One who points walls, a pointer.

Pointing. بندکشی (band-keshee) ۱.

[i.e. filling up joints of a wall].

بنفش بد (2) || رنگ آن بنفش است (1)

رنگی نیست

Bot. The **بنفشه** (*benafsheh*) .1 violet.

Orris-root. **ریشه (یا بیخ) بنفشه**

Pansy. **بنفشه فرنگی** (*farangee*) .1

1. In ready P.A. **بنقد** (*benaghd*) .1 money, in cash. Ex. **بنقد آنرا خرید** ||

[In this sense it is an equivalent of the adverb *naghdan*]. 2. Already.

Ex. **بنقد اینچوومان پول موجود است** .3. At the present instance, now. Ex.

بنقد کار دارم .4. *Port.* At least.

See نقد

بنک (*bonak*) = **بنه** - **بنشن**

بنک (*banak*) .1 = **بنه** (*baneh*)

Persian turpentine (seed).

A vendor of **بنکدار** (*bonakdar*) .1 cereals and legumes. A wholesale dealer.

A hoe, a **بن کن** (*bon-kan*) .1 weeder; also, a rake.

1. Bot. Henbane **بنک** (*bang*) .1 **حشیش** (*Hyoscyamus niger*). 2. =

Mullen. **بنک سفید**

Bengal. **بنگاله** (*bangaleh*) .1

1. A native **بنگالی** (*bangalee*) .1 of Bengal. 2. Of, or pertaining to, Bengal.

A dwelling-place. **بنگاه** (*bongah*) .1

A storehouse. Baggage.

A cottage, such **بنگاه** (*bangah*) .1 as is made by the Turkomans.

بنگه (*bongah*) = **بنگاه** (*bongah*)

One who is ad- **بنگی** (*bangee*) .1

dicted to using henbane or

a humiliating word].

بنده پرور (*bandeh-parvar*) .1

A kind superior. [O.S.] A cherisher of slaves.

بنده پروری (*parvaree*) .1

Cherishing slaves. Kindness to inferiors.

My son. **بنده زاده** (*zadeh*) .1

[O. S.] Son of (your) slave.

1. Kind to **بنده نواز** (*navaz*) .1

servants or inferiors. [O. S.] Fondling or cherishing servants. 2. A kind master.

بنده نوازی (*navazee*) .1

Kindness to servants or inferiors. [O. S.]

Fondling or cherishing servants.

بندی (۱) (*bandee*) .1 = زندانی

A prisoner, a captive.

[Pl. = **بندیان** *bandian*]

Laced. Ex. **بندی (۲)** .1 = **کفش بندی**

بندی خاله (*khaneh*) .1 = **زندان**

Softly, gently. **بنرمی** (*benarmee*) .1

See نرمی

بنزین (*benzin*) .1 Gasoline, E. & F.

petrol, benzine.

بنساله (*bonsaleh*) = **پیر - سالخورده**

بنسبت .1 See under نسبت

بنشن (*bonshan*) .1 Legumes; beans,

peas, etc.

A ring-finger. **بنصر** (*benser*) .1

[ج. = **بناصر** (*banaser*)]

In (his) **بنفسه** (*benafsehee*) .1

person, personally. Spontaneously.

See نفس *nafs*.

بنفش (*benafsh*) .1 Violet. Ex.

Benjamin.

A structure, A.I (bonyan) بنیان

a building. Basis. Compare بنیاد

A corporation. A.I (boneecheh) بنیچه

1 Frame A.I (ben-yeh) بنیه

(of the body). By ext. Health. Ex.

بنیه اش ضعیف است He is weak. 2.

Structure. [Pr. also bon-yeh]

A smell, an odor, A.I (boo) بو (۱)

a scent. Ex. بوی گل

1. To smell v.t. بو کردن ف. م. ل.

Ex. این گل را بو کنید. 2. To smell

v.i., to give out a smell [=بودادن].

To torrefy, to بو دادن (۱) ف. م.

roast dry. Ex. آجیل را بو میدهند

To give out بو دادن (۲) ف. ل.

a smell, to smell v.i. Ex. این گل بوی

خوشی میدهد This flower smells sweet;

it gives out a good odor.

To scent, to get بو بردن ف. م.

wind (of), to suspect. Ex. بو بردیم که

توطئه کرده اند

To be torrefied بو خوردن ف. ل.

or scorched sufficiently.

To contract a smell, بو گرفتن ف. ل.

to turn fetid.

It savours of بوی حدادت از آبن میاید

jealousy.

Musty smell. بوی رطوبت

Empyreuma. بوی سوخته

A sweet odor. بوی خوش

A stink, a stench, بوی تمفن

a bad odor.

[Contraction of بود (۲) بو

bovad, he is or he may be].

hasheesh.

بن نا پدید (bon-napadeed) م.

Fathomless, bottomless.

بنو (banoo) A.I [Pl. of ابن ج.]

Sons [in comp.]. See بن ben

بنوبت (benowbat) P.A. ق. In turns,

alternatively. See بنوبت

بنوت (bonovvat) A.I Filiation.

See under نوع بنوعی

بنوة (bonovvat) = بنوت

بنه (boneh) A.I Baggage, luggage.

Goods, chattels. Fig. Basis, founda-

tion [=بن]. An abode, a dwell-

ling-place.

بنه (baneh) A.I Persian turpentine

tree. A dunghill.

بنی (bane) A.I [Pl. of ابن ج.]

Sons [in comp.]. Ex. بنی آدم the

sous of Adam, men.

The child- (— esracel) بنی اسرائیل

ren of Israel, the israelites, the

Jews.

The Ommiads. بنی امیه

The Abbassides. بنی عباس

Uncle's son(s), cousin(s). بنی عم

بنیاد (bonyad) A.I 1. A foundation,

a basis, Ex. بنیاد عالم 2. Beginning.

To found. بنیاد افکندن ف. م.

To found. To begin. بنیاد کردن ف. م.

To destroy بنیاد (چیز را) بر افکندن

or ruin (something).

To lay a foundation. بنیاد نهادن

A builder. R.I (bonyadgar) بنیادگر

An architect.

A.-Heb. I (benyameen) بنیامین

[Poetic form of (bovad) بود

باشد (1) i.e. is; (2) باشد i.e. (that) he may be]. Ex. «بودخیز» There is no blessing in a house where there is no chastity.

Buddha.

بودا (booda) ۱.

Buddhism.

مذهب بودا

1. Odorous, بو دار (boodar) ص-۱. 2. Anything giving off an odor; esp. something roasted.

Ex. بودار برای ایند ریش خوب نیست

A Buddhist. بو دائی (boodae) ص.

An abode, بو د باش (boodbash) ۱. a residence, a dwelling [مسکن =].

Budget. E. & F. ۱ (boodjeh) بودجه

Budget reduction. تقلیل بودجه

Budgetary. بودجه‌ای (— ee) ص.

Ex. اشکالات بودجه‌ای

بودش R. (boodesh) = هستی

بودن (boodan) ف. ل.

[Imper. باش = bash; pres. has-ستم. tam or meebasham; past بودم boodam; 3d. pers. sing. است ast or hast; (see the difference under است ast); subj. pres. sing. 3d. باشد bashad].

To be. To exist. Ex. (a) بچه ناخوش بود. The child was sick. (b) بود «بود»

There was a king in former times. (c) خدا بودو God was (or existed), is, and will be.

Once upon a time. یکی بود یکی نبود

asphodel.

Bramble or thistle.

بوته خار

A crucible, a melting-pot, a melter. بوته (۲) ۱.

Prov. exp. در بوته اهل (یا اجمال) ماندن. To be abandoned or delayed through remissness.

Zool. A bittern. بو تیمار (booteemar) ۱.

بو تین = بو تین

A sifter; esp. one who sifts rice. بو جار (bowjar) ۱.

To sift, to riddle. بو جار کردن ف. م.

An unprincipled, changeable person. A time-server or trimmer. بو جار لنگان

Sifting. بو جاری (bowjaree) ۱.

See also بو جار

بو جاری کردن = بو جار کردن

In the manner of. Ex. in a better manner. See بو جه (bevaj'heh) ح. ۱. P.A. ۱.

Ignorant. بو جهل (boojahl) ص. A.

[Contraction of ابو جهل] See جهل ابو or بو (۳) &

In a way. بو جهی (bevaj-hee) ق. ۱. P.A. ۱.

So that, such that, بطوریکه. بو جهی که

[P. of بود (۱) (hood) گذشته ف. بودن]

He, she, it, was. بودن See

Existence, being. بود (۲) ۱.

Existence and non-existence. Presence and absence.

Riches and poverty. All that one has, all one's property.

بود و نابود - بود و نبود

بود و باش = بود باش

۱۰.

I have gone. رفته ام

(Lit., I am gone)

Thou hast gone. رفته ای

He has gone. رفته است

We have gone. رفته ایم

You have gone. رفته اید

They have gone. رفته اند

۲.

آشفته ام - آشفته ای - آشفته است الخ

I am disturbed, etc.

[Note. 4. When any one of the above (which may be termed verbal pronouns) is annexed to a noun or adj. not ending in mute **ه**, the *alef* at the head of it is omitted. Ex. «ه» بندگایم We are all servants]. See note under ایم page 184].

بودنه = پودنه

That is to **بودنی** (*boodanee*) ص.

be or become. Inevitable. Possible.

See under بود و نابود بود (ب) بود

Been. Ex. **بوده** (*boodeh*) ص. بوده ام

I have been. [P. P. of بودن. ا.م. ازف. بودن. ا.م.]

[Note. The past participle which should regularly be **بودم** is never used in Persian. For 'if I had been' we must only say **بودم**].

Thou wast. **بودی** (*boodee*)

See also under بودن

Blond, **بور** (۱) (*boor*) ص.

auburn, flaxen. Ex. **موی بور**

Colloq. Ashamed on **بور** (۲) ص.

account of failing or being deceived.

[Pres. tense of بودن. ا.م. ازف.]

[Form 1. شکل اول]

I am. من هستم

Thou art. تو هستی

He, او هست (*oost*)

she, it is.

We are. ما هستیم

You are. شما هستید

They are. ایشان هستند

[Form 2. شکل دوم]

میباشم - میباشی - میباشد - میباشیم -

میباشید - میباشند

[Note. 1. The second conjugation is not used in common conversation, although it is regularly formed from the imper. باش]

[Past. tense of بودن. ماضی ف.]

I was. بودم

(If I were. اگر بودم)

Thou wast. بودی

(If thou wert. اگر بودی)

He, she, it was. بود

(If he were. اگر بود)

We were. بودیم

You were. بودید

They were. بودند

[Note. 2. The English negative verb *is not* is always translated *neest* or *nemeebashad*. both for the intransitive and the copulative].

[Note. 3. After a past participle or adj. ending in a mute **ه**, the pres. tense of بودن is contracted to the following forms]:

A demijohn.

قراچه بوريا پوش

1. = بوزه

(booz) (۱) بوز

2. = كفك زدگى

A roan horse.

بوز (۲) ۱.

بوز ۱ (booz) = بوزه = آبجو

بوزاگر (-gar) = آبجوساز

بوزاگرى (-garee) = آبجوسازى

بوزنه (boozeneh) = بوزينه

1. [= آبجو] (boozeh) ۱.

Beer [made also from rice and millet]. 2. The trunk of a tree.

An ale- (—khaneh) ۱. بوزه خانه

house, a beer-shop.

A monkey. (boozeeneh) ۱.

A kiss. بوسه = (boos) (۱) بوس

Kissing and hugging. بوس و کنار

بوس (۲) [۱-۱. فا. از ف. بوسیدن]

Kissing. [Short for بوسنده boosandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آستان بوس which see in the vocab.

Kiss thou! [۲-امر از ف. بوسیدن] -

[Imper. root of بوسیدن booseedan; short for بوس beboos, the usual form].

See under وساطت

بوساطت

1. A gar- باغ = بوستان (boostan) ۱.

den. [Ar. pl. = باستان basateen].

2. Name of a celebrated work of Saadi, ranking next to گلستان golestan.

= بوستان افروز (-afrooz)

تاج خروس

بوستان بان (-ban) = باغبان

بوسگاه (boos-gah) = بوسه گاه

To be deluded, and م. بوردن ف.

hence ashamed, in carrying out one's plan.

بور (۳) = بوره

Perishing.

بور (A. ۱) (bowl)

A.-P. ۱ (boragh; boo—) بوراق

Chem. Borax. Nitre. See بوره

Squall. Sleet. ۱. (booran) بوران

A food consis- ۱. (booraneh) بورانى

ting of spinach and oil. [Said to have been invented by بوران دخت boorandokht, daughter of Parveez].

Exchange. Money- F. ۱ (boors) بورس market. [From French bourse].

A trumpet, a horn. ۱. (booroo) بورو

Borax. Nitre. ۱. (booreh) بوره

Borax. بوره زرگرى

Tincal. بوره طبيعى

Borax used in soldering بوره ارمنى gold.

1. Marsh-reed. (booree) (۱) بورى

See بوريا || 2. = بورو

Blond color. بورى (۲) ۱.

Colloq. Shame result- بورى (۳) ۱.

ing from failure, or state of being deceived. See (۲) بور

1. A mat بوريا (booriya) ۱.

(made of marsh-reed). A rush-mat.

2. Marsh-reed.

Marsh reed. نى بوريا

A mat-weaver. ۱. (-baf) بوريا باف

Covering بوريا پوش (-poosh) م.

oneself with matting. Hence, poor, destitute. Inclosed in wickerwork, as a demijohn.

a trumpet. A call.

Horn by which the time of going to bath is announced. A call to bath.

1. To blow a horn or trumpet. 2. Fig. (a) To call out. (b) To divulge to the public; to be indiscreet (about).

In time. P.A. ق. (bevaght) بوقت
P.A. ح. (bevaght'leh) بوقت

At the time of. See وقت

A.A. (booghalamoon) بوقلمون
1. A chameleon. 2. A turkey.

Of various colors, variegated. Fig. Changeable.

A turkey-cock. بوقلمون نر

A turkey-ken. بوقلمون ماده

بوقلمونی (booghalamoonee) ص.

Variegated. Fig. Changeable.

بوک (book) = بوک = بوکدک = باشد که

May be that, perhaps.

Boxing. بوکس (boks) E.A.

To box. بوکس کردن ف. ل.

Brass knuckles. بوکس برنجی

Boxing. بوکس بازی (—baze) A.

بوگرفتگی (boo-gereftegee) A.

Fetidness, stink.

Fetid. بوگرفته (—gerefteh) ص.

Urine. Making. بول (bowl) A.

water. See شاشیدن و شاش

To urinate, to بول کردن ف. ل.

make water [شاشیدن =]

بول اسود (—eh asvad) = ادرار سیاه

Med. Melanuria.

بول بیاض البیضی (—eh bayazol-beyzee) A.

(Name of) بوسلیک (boosaleek) A.
a tune in music.

A kiss, a buss. بوسه (booseh) A.
Kissing.

To kiss. بوسه کردن ف. م. = بوسیدن

1. To give a kiss. بوسه دادن ف. م.

2. R. To kiss.

To kiss. بوسه زدن ف. م.

The place of kissing; a holy place, a royal court, or the like. بوسه گاه (—gah) A.

Bot. Red maple. بوسیام (boosiam) A.
بوسیدن (1) (booseedan) ف. م.

To kiss. [Imper. root = بوس]

بوسیدن (2) = بوسیدن

Bot. Mullen. بوسیر (booseer) A.

P.A. ح. (bevaseeley'leh) بوسیلک

By means of, through, by the instrumentality of. Ex. (a) بوسیله طاب

بوسیله من موفق (b) || آنرا بالا میکشند

He succeeded to do it through me. See وسیله

Pomp, ostentation. بوش (boosh) A.

بوش (bovesh) R. = هستی

بوشقاب (boshghab) T. = بشقاب

بوغاز (boghaz) T. = بغاز

بوغچه (boghcheh) T. = بقیچه - بویچه

Hen, بوغلمه (boghlamch) T. A.

turkey, etc. stuffed. Stuffing.

To stuff (a hen, turkey, etc.). بوغلمه کردن ف. م.

An owl. بوف (boof) A.

A buffet. بوفه (boofeh) F. A.

A refreshment-room.

A horn, a bugle, بوق (boogh) A.

Ex. 2. Native, vernacular. Ex. 3. Endemic.

(Title of) wine. A.I (boonafe')

بوی (booy) = بو (۱)

Odoriferous. بويا (booya) ص.

Nutmeg. جوز بویا

Mace, nutmegs' cover. گل جوز بویا

1. A spice. بوی افزا (booy-afza) ص.

or seasoning. 2. [O. S.] Adding to the odor.

بویان (booyan) = بویا

Ivy. بویچه (booychek) = بیچک

A.I (booyahya) بویحیا - بویحی

(Name of) the angel of death.

See ملك الموت

بوی دار (booydar) = بودار

بوی رنگ (booyrang) = گل (سرخ)

A censer. بوی سوز (booy-sooz) ص.

[مجر =] بوسوز (boosooz) ص.

Especially. بویژه (beveezheh) ق.

See ویژه

بوی مادران (booy-madaran) =

بو مادران

بوی ناک (booy-nak) = بو گرفتہ

Desire. Hope. بویہ (booyeh) ص.

[Imper. بویدن (booyeedan) ف. م.]

root = بوی 1. To smell. Ex. سگ

The dog was smelling (or scenting) his clothes.

2. To snuff or sniff

To smell v.i. — ف. ل. R.

to have a smell. See (۲) بودادن

Quince. به (beh) (۱) ص.

به (beh) (۲) ص. = بهتر

[Compar. of خوب] Better. Ex. به این

Albuminous urine, Bright's kidney.

مقیاس بول = بول سنج

A.I (bowlod-dam) بول الدم

Med. Hematuria.

T.I (bolagh-ootee) بولاغ اوتی

Bot. Water-cress.

A urinal. A.P.I (bowl-dan) بولدان

A.P.I (sanj) بول سنج

A urinometer.

A.P.I (---shenasee) بول شناسی

Urinology.

A.P.I (bol-konjak) بوالکنجک

A wonderful thing. A masquerade.

A.P.I (bowl-gah) بولگاہ

Anat. The urethra.

(Name of) A.I (boolahab) بولہب

an uncle of Mohammed, proverbial for his obstinacy.

Fig. An obstinate unbeliever.

A.P. ص. (boolahabee) بولہبی

Pertaining to, or of the nature of, Boolahab. See above.

Urinary. A.P. ص. (bowllee) بولی

Bulimia. G.I (bookeemoos) بولیموس

An owl. A. I (boom) بوم (۱)

stone-owl.

A region. A country. بوم (۲)

A frontier. See بوم

بومادران (boomadaran) ص.

Bot. Common yarrow, milfoil

(Achillea Millefolium).

An under-ground dwelling. بومکند (boomkand) ص.

زمین بوم (boomahan) = زلزله

1. A native. بومی (boomee) ص.

Valuable, **بهادار** (*bahadar*) ص.
having a price or value. Negotiable. Ex. اوراق بهادار negotiable papers.

1. Valiant **بهادر** (*bahador*) ص-ا.
brave, gallant. Warlike. 2. A hero, a champion. A knight.

بهادران (*bahadoran*) ا.

Mil. A squadron.

بهادرانه (*bahadoranch*) ق-ص.

1. Bravely, courageously, like a knight. Ex. بهادرانه جنگ کرد. 2. Brave, knightly. Ex. عملیات بهادرانه. Like a **بهادروار** (*bahador-var*) ق.
champion or knight. Gallantly.

Valour, **بهادری** (*bahadoree*) ا.
bravery, gallantry.

1. Spring. Ex. **بهار** (۱) (*bahar*) ا.
2. A blossom or flower. Ex. در فصل بهار orange-flower. ||

Prov. One از يك گل بهار نمیشود swallow does not make summer. ||

To bloom. بهار کردن ف. ل.

Spices. Pepper. **بهار** (۲) ا.

Springtide. **بهاران** (*baharan*) ا.

Spring. **بهارستان** (*baharestan*) ا.

A flower garden. A celebrated work of the poet Jamee.

See under **بهار نارنج** (۱) بهار.

1. A product **بهاره** (*bahareh*) ص-ا.
of the spring. A swarm of bees.

2. [= بهاری] Vernal.

Vernal, pertain- **بهاری** (*baharee*) ص.
ing to the spring.

A vernal **بهاریه** (*bahariyyeh*) ا.

This is better than that. از آنست

1. Well-done! Bravo! **به** (bah) ح. ن.

Excellent [usually repeated. Thus:

به به به]. 2. Pooh! Fudge [— اه به به به].

To him or it; A. (*beh; behe*) **به**

by him or it; in him or it; etc.

[Note. This word always appears as

the second element of certain Ara-

bic, compound terms, such as

مدعا به - مفعول به etc. which must be

looked for in the vocab].

To. At. By. **به** (*be; beh*) ح. ا.

With. See **ب** or (۱) **و** and its

various meanings and examples

on pages 187 & 188.

[Note. The preposition **به** almost

always is, and should be, written

without its final letter, and at-

tached to the word with which it

goes. Thus, *to him* is **باو** and

not **به او**; also, *in a manner*

should be **بطوری** and not **به طوری**.

Value, price. **بها** (*baha*) ا. = قیمت

Ex. بهای این خانه چقدر است.

بهای خون = خون بها

بها کردن ف. م.

To value, to ap- praise [= قیمت کردن].

Beauty. Elegance. **بهاء** (*baha'*) ا.

To her; by her; A. (*beha*) **بها**

etc. [Fem. of *behee*]. See note

under **به behe**.

Money **بها پيشی** (*baha-peeshee*) ا.

advanced, an advance of money.

Beauty. Ele- **بهاجت** (*bahajat*) ا.

gance.

1. Health *R* ص ۱ (*behbood*) **بهبود**
[= بهودی]. Safety. 2. Healthily.
Gaining in *A* (*behboodee*) **بهبودی**
health, Convalescence. Also, health,
well-being. Amelioration.
To gain in بهودی حاصل کردن
health, to convalesce. To become
better. To be ameliorated.

1. Amazement, *A* (*baht*) **بهت**
consternation, stupefaction.

[Colloq. pr. = *boht*]

1. [*G. M.*] Amaze- *A* (*boht*) **بهت**
ment, consternation, stupefaction.

2. [*O. S.*] A calumny [= بهتان].
A calumny, a *A* (*bohtan*) **بهتان**
false accusation, traducement.

Syn. = افترا

To calumniate, بهتان زدن ف. م.
to accuse falsely, to traduce.

Ex. بهتان زدند. They accused me
falsely.

Stupefying, *A.P.* (*bohtavar*) **بهت آور**
astonishing.

[*Compar. of* خوب] *ص.* (*behtar*) **بهتر**

Better. Ex. (a) کتاب من بهتر از کتاب شما است
My book is better than
yours. (b) بهتر است توقف کنیم We
should better stay.

So much the better بهتر من
for me.

Best, better than any بهتر از همه
other. Ex. این شاگرد بهتر از همه است This
pupil is the best of all.

The better way بهترش اینست ده
would be to...

ode. [*Ar. fem. of* بهاری].

Valuable, *R* ص (*bahageer*) **بهاگیر**
precious.

A pretext, a *A* (*ba aneh*) **بهانه**
pretence, an excuse. A subterfuge.

Ex. (a) بهانه ناخوشی under the pre-
text of illness. (b) بی بهانه میگردد که
با من نزاع کند He is picking a quar-
rel with me; *lit.*, he seeks a pre-
text (or an occasion) to quarrel
with me.

To raise, or make, بهانه آوردن
a pretext. To bring an excuse.

To pretend, to plead. بهانه کردن ف. م.

Ex. بهانه ناخوشی کرد He pretended
illness.

To seek a pretext. بهانه جستن

Who seeks for بهانه جو (*-joo*) ص.
excuses.

Seeking بهانه جوئی (*-jooyee*) *A*.
for excuses.

بهانه جوئی کردن = بهانه جستن

One who has بهانه ساز (*-saz*) *A*.
the habit of making excuses.

Making بهانه سازی (*-sazee*) *A*.
excuses.

بهانه فروش (*-foroosh*) = بهانه ساز

بهاور (*bahavar*) = بهادار

بهائم *A* (*baha-em*) *A*. Quad-
rupeds. [*Pl. of* بهیمه *baheemeh*]

Beastly, *A.P.* ص (*baha-eme*) **بهائمی**
brutal. Pertaining to beasts.

بهائی *A* (*baha-ee*) *A*. A Baha, a

member of the Babi sect, an
adherent of Baha.

On seeing him, I became glad.

Quince seeds. ا. (behdaneh) بهدانه

1. Sake, account. ا. (bahr) (۱) بهر

Ex. از بهر خدا for God's sake.

See below. 2. = بهره

بهر (۲) (bah'reh) ح. ا. = برای

For, because of, for the sake of,
on account of. Ex. آنرا بهر من آورد
He brought it for me.

What for? Why? چرا = بهر چه

On what account?

Beauty, grace. A. ا. (bahr) (۳) بهر
Splendour. Shining. Victory.

Astr. The بهرام (bahram) ا. ا.
planet Mars [مریخ =]. Name of
several kings of Persia [Greek
Varanes]. A masculine, proper
name. Name of the 20th. day of
each solar month.

Name of an old king of بهرام گور
Persia, so-called because he was
said to chase the گور or wild ass.

A ruby. Rouge. ا. (bahraman) بهرامن
Bot. Safflower [کافیشه =]. A varie-
gated, silk stuff.

At any P.A. ق. (behar-hal) بهر حال
rate, anyhow, however it be. See حال

Bot. Bastard ا. (bahram) بهرم
saffron.

بهرمان (bahraman) = بهرامن

بهرمند (bahr-mand) = بهرامند

A kind of بهروز (behrooz) ا.

blue crystal. Indian frankincense
[کندر هندی =]. A proper name.

[O. S.] Good or better day.

1. To ameliorate, م. ل. بهتر کردن
to improve, to make better, to
better v.t. 2. Colloq. To help the
situation, to make things better.

Ex. خواست بهتر کند بد تر کرد

1. To بهتر شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.
become better, to be improved.

2. To gain in health, to conva-
lesce. Ex. مریض شما امروز بهتر شده است

[Note. 1. The superlative بهترین is not
always a rendering of *best* in
ordinary conversation. The phrase
بهترین شاگرد کلاس is regularly trans-
lated *the best pupil in the class*.

But to translate: *He is the best
of all*, we must commonly say
او از همه بهتر است and occasionally
only او بهترین همه است]

[Note. 2. The comparative بهتر is
synonymous with به beh which
is regarded as being both com-
parative and positive. See به (۲)]

1. Somewhat ا. ص. (behtarak) بهترک
better. [Dim. of بهتر]. 2. Name of
an old intercalary month intro-
duced once in 120 years.

State of being ا. (behtaree) بهتری
better, preference, improved con-
dition, improvement, betterment.

Best. بهترین (behtarin) ص.

[Super. of به - خوب] See examples
& note under بهتر

Joy, cheerfulness, A. ا. (bahjat) بهجت
gaiety, alacrity. [Colloq. pr. =

behjat]. Ex. از دیدن او مرا بهجنى دست داد

بِهَل بَشُو (behel-beshoo) ص.

Nonchalant, easy-going; also, careless. [O. S.] Let it go [بشو in some dialects meaning *that it may go*].

بِهَل بَشُوِيِي (beshooyee) — ا.

Laissez-aller, non-chalance; carelessness. See above.

1. [O. S.] A. بَهْلُول (bohlool) — ا-ص.

Name of a dervish, proverbial for foolery and jest. Hence, a fool or a jester. One who laughs. 2. Laughing; jovial. Foolish; stupid.

A falconer's glove. ا. بَهْلَه (bahleh)

1. Against each other (or one another). Ex. بَهْم خُورَدَنَد.

They hit or struck against each other. 2. Together, with each other. Ex. این دو تا بَهْم نَمِی خُورَد.

These two do not match (with) each other. [The various senses of

behm might better be understood from the following compounds].

1. To match (with). ل. بَهْم آمَدَن ف. ل. این دو دَنگ بَهْم نَمِی آید.

2. To be contracted or drawn together). to come together. 3. To

heal up, to be closed up. Ex.

4. To be offended, vexed or disgusted. || سَوْرَاخَش بَهْم آمَد

1. To be moved (with compassion). Ex. دَلش بَهْم بَرَامَد.

2. To be displeased.

1. To wind بَهْم پِیچِدَن ف. م-ل.

up (or together). To wrap together. To intertwine, to entwine,

1. A share a. (bahreh) ا. شما از آن portion, a fortune. Ex.

2. Profit, advantage. || بَه-ه ای ندارید.

Ex. این معامله برای من بَه-ه ای ندارد.

To take a share (از) بَه-ه بردن (in), to enjoy.

Divided into portions. بَه-ه بَه-ه

Portionless, unfortunate. بی بَه-ه

1. A partner. بَه-ه بَر (—bar) — ا-ص.

2. Enjoying, taking share.

2. Enjoying, having a share. ا. بَه-ه دَار (—dar) — ص.

2. A partner.

Fortunate, بَه-ه مَنَد (—mand) — ص.

prosperous. Having a share, participating.

To enjoy. بَه-ه مَنَد شدن (از)

Enjoyment. ا. بَه-ه مَنَدِی (—mandee) — ا.

Prosperity.

بَه-ه وَر (—var) — بَه-ه مَنَد

Paradise, heaven. ا. بَهشَت (beheshht)

بَهشَت آشیان (—ashian) — خلد آشیان

بَهشَت نَشِیْن (—neshin) — ص.

Inhabiting the paradise. Blessed.

Paradisaical, بَهشَتِی (beheshtee) — ص.

heavenly. Blessed.

A lyre-bird. مرغ بَهشَتِی

Beautiful. بَهشَتِی رُوی (—rooy) — ص.

بَهشَتِی سَرشَت (—seresht) — ص.

Of a heavenly disposition; blessed.

بَهشَد گِی (beh-shodegee) — بَهشَدِی

Convalescent. بَهشَدَه (—shodeh) — ص.

Med. Hepatic ا. ا. بَهشَغ (bahagh)

ephelis; also, dandruff or leprosy.

بَهل (behel) ف. Let (alone).

[Imper. of هَشْتَن - هَلِیدَن]

بهم آمیختگی (beham-ameekhtegce) ۱.

Commixture, commixion, intermingling. Association.

Such and (bahman) ۱. بهممان
such a person, a certain person.

[Synonymous and always going with فلان Thus: فلان و بهمان]

R. ۱ (beham-zadegee) بهم زدگی
Alienation. Confusion. State of things which have struck together.

See also خوردگی بهم.

Struck together. بهم زده (zadeh) — ص.
Confused. Upset. See also خورده بهم.

بهم خوردگی (khordegee) — ۱.
Indisposition, sickness.

بهم خورده (khordeh) — ص.
Indisposed.

An avalanche. (bahman) ۱. بهممن
The eleventh month of the Persian solar year. The second day of each month, Name of an old king. A masculine, proper name.

بهمنجه — بهمنچه (bahmanjeh: -cheh) ۱.
An ancient festival celebrated on the second day of the month of Bahman.

Conscious, aware. بهموش ص.

See under هموش خوش آمدن الخ بهموش

Goodness. بهمی (۱) (behee) ۱.

Recovery, convalescence.

A quince. بهمی (۲) ۱. = به

Cheerful. بهمیج (baheej) ص. A

A beast, بهممه (bahcemeh) ۱. A

a quadruped. [bah-em) = ج.]

to entwist.

To connect, or بهم پیوستن ف. د. م. ل.
be connected, together. To join together, to unite, or be united. To interchain.

1. To strike or خوردن ف. ل. بهم
hit together. Ex. || طرفها بهم خورد و شکست

2. To match (with) each other, to go together. Ex. || این دو رنگ بهم نمیخورد.

3. To be dissolved, to break up. Ex. || انجمن بهم خورد.

4. To nauseate. Ex. || دلم بهم میخورد.

5. To be disaffirmed. بهم آمیختن ف. م. ل.
To mix up, to mingle.

1. To come to- بهم رسیدن ف. ل.
gether, to meet each other (again).

2. To come to hand, to be procured, to be available, to be obtainable. Ex. || در این فصل میوه بهم نمیرسد.

3. To appear.

1. To procure, to بهم رسانیدن ف. م.
acquire, to obtain. [O.S.] To bring together. 2. To contract, as a debt.

Ex. مبلغی قرض بهم رساند.

1. To disturb, to بهم زدن ف. م.
break up, to dissolve, to disorganize. Ex. || انجمن را بهم زد.

2. To stir. Ex. || آتش را بهم بزن.

3. To procure. Ex. || این ثروت را از کجا بهم زد.

4. [O. S.] To strike or hit together. || ف. ل.
To break up friendship, to be estranged.

بهم شدن ف. ل. To come, or unite, together.

A desert. **بیابان** (*biaban*) ۱.
بیابان گرد (*-gard*) ۱-ص. (One) who travels, or wanders, in deserts.
بیابان مرگ (*-marg*) ۱-ص. Perishing, or perished, in the desert.

بیابان نشین (*-neshin*) ۱-ص.
 1. An inhabitant of the desert, a nomad. 2. Nomadic.

بیابان نورد (*-navard*) ۱-ص.
 1. A traveller of the desert. 2. Crossing, or travelling in, the desert.
بیابانی (*biabaneh*) ۱-ص. Wild. Pertaining to, or inhabiting, the desert, nomadic.

بی آبرو (*bee-aberoo*) ۱-ص. Disgraced, defamed, dishonored.
 بی آبرو کردن ف. م. To disgrace, to defame, to dishonor, to destroy the reputation of.

بی آبرویی (*-aberooyee*) ۱-ص. Disgrace, dishonor.

بی آب ورنک (*-aborang*) ۱-ص. Unembellished, graceless, lacklustre.
بی آبی (*-abee*) ۱-ص. Drought, dryness. *Fig.* 1. Disgrace. 2. Lack of lustre *R.*

بیات (۱) (*bayat*) ۱-ص. 1. Stale. *Ex.* بیات نان. 2. [O. S.] (a) A night-ly raid. (b) Passing the night.

Brutal. **بیهیمی** (*baheemee*) ۱-ص. A.
 Better; best. **بهین** (*behin*) ۱-ص. [Compar. or super. of به] *Ex.* بهترین روز the best day [روز].
بهینه (*beheeneh*) ۱-ص. Best.

[Super. of به]
بی (۱) (*bee*) [Used] Without as a preposition; *ex.* بی رفتن من without my going; (2) as a prefix or privative particle; *ex.* بی حیا impudent. *See note below*.
 [Note. The prefix *bee*, to form an adjective, is always followed by a noun, and corresponds to: (1) the suffix *-less* at the end of an English noun. *Ex.* penniless; (2) the prefixes *im-*; *in-*; *ir-*; *dis-*; *un-*; etc. at the head of nouns or adjectives, as the case may be. *Ex.* بیطرف *partial*;

بی معنی *impatience*; بی صبری *impatience*; بی علاقه *irreligion*; بی علاقه *irreligion*; بی اجازه *unauthorized*.

بی (۲) [In some provincial dialects equivalent to باشد or بود]
بیا (*bia*) [امر از ف. آمدن] Come. [Imper. of آمدن; the bare imper. being *آ* which is never used in ordinary conversation].

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه باین تذکره قیاس نمائید

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying this note.

incautiousness, imprudence.

To be im- بی احتیاطی کردن ف. ن. prudent or improvident; not use precaution; to be rash (in doing a thing).

Without pre- از روی بی احتیاطی caution, improvidently, incautiously, carelessly.

بی اختیار (— *ekhtiar*) ص. P.A.

1. Involuntary. Ex. خنده بی اختیار ||

2. Having lost self-control, mad.

3. || در عشق او بی اختیار شده ام Ex.

Unauthorized, powerless.

Involuntarily. Ex.

ق. —

بی اختیار گریه کرد

بی اختیارانه (— *ekhtiaraneh*) ق. ص. P.A.

1. Involuntarily, unwillingly. 2. Involuntary [used only for objects].

بی اختیاری (*ekhtiaree*) P.A. ۱

Unwillingness. Involuntary condition. Lack of authority or control.

See under یاد بیاد الخ

بی ادب (*bee-adab*) ص. P.A.

Impolite, rude. Ex. بچه بی ادب

بی ادبانه (— *adabaneh*) ق. ص. P.A.

1. Impolitely. Ex. بی ادبانه حرف زد ||

2. Impolite [used only for inanimate things]. Ex. يك حرکت بی ادبانه

بی ادبی (— *adabee*) ص. P.A.

Impoliteness, rudeness.

To act im- بی ادبی کردن ف. ل.

politely.

See بیتوته

بیات (۲) ۱. Name of certain tunes

[chiefly بیات ترک - بیات اصفهان] i.e. the 'bayat' of Isphan, the Turkish 'bayat' and the Kurdish 'bayat'.

[Note. The notes of بیات اصفهان are very much the same as those of many European compositions.]

Grief, care.

بیات (۳) ۱.

بی اتفاق (*bee-etefagh*) ص. P.A.

Without union, discordant. Not accompanied by accidents or incidents.

Disunion. A. ۱ (— *ettefaghee*) بی اتفاقی

Ineffective; بی اثر (— *asar*) ص. P.A. futile.

بی اجازه (— *ejazeh*) ص. ق. P.A.

1. Unauthorized. Ex. غیبت بی اجازه ||

2. Without permission or authority.

بی احترام (— *ehteram*) ص. P.A.

1. Disrespectful. 2. R. Dishonored.

بی احترامی (— *ehteramee*) P.A. ۱

Dishonor, disrespect.

To dishonor. بی احترامی کردن (به)

Profanity, بی احترامی بمقدسات

blasphemy.

بی احتیاط (— *ehtiat*) ص. P.A.

Incautious, improvident, imprudent,

careless, uncircumspect. Ex. شخص

بی احتیاط

بی احتیاطی (— *ehtiatee*) P.A. ۱

Improvidence, want of precaution,

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

Ex. مساحی بی اسباب

P.A. بی استحقاق (—*estehghagh*)

Undeserving, meritless.

P.A. بی استحقاقی (—*estehghaghee*)

Want of merit, unworthiness.

P.A. بی استعداد (—*este'dad*)

Untalented, ungifted, without (mental) capacity.

P.A. بی استعدادی (—*este'dadee*)

Lack of talent or capacity, inaptitude.

P.A. بی استطاعت (—*esteta-at*)

Resourceless, lacking pecuniary ability.

P.A. بی اسلحه (—*asleleh*)

1. Unarmed. 2. Naked. Ex. بی چشم
بی اسلحه

P.A. بی اشتها (—*eshteha*)

Inappetent, lacking appetite.

P.A. بی اشتہائی (—*eshteha-ee*)

Inappetence, lack of appetite.

P.A. بی اشفاق (—*eshfagh*)

Merciless.

Homeless. بی آشیان (—*ashian*)

[O. S.] Nestless.

Unfounded, بی اصل (—*asl*)

groundless. Of an unknown origin.

Immetho- بی اصول (—*osool*)

dical.

1. A common- بیاض (—*bayaz*)

place book, a note-book. 2. [O.S.]

Unin- P.A. بی ادراک (—*edrak*)

telligent. Without understanding.

P.A. بی ادراکی (—*edrakce*)

Want of intelligence or understanding.

P.A. بی اذیت (—*aziyyat*)

Inoffensive, harmless. Meek.

P.A. بی اذیتی (—*aziyyatee*)

Inoffensiveness, harmlessness.

Meekness.

بیار (—*biar*) [امر از ف. آوردن]

Bring thou. [Imper. of آوردن for
بیاور *biavar*, the regular form. The
bare imper. is آر which is not used
in ordinary conversation].

بی آرام (—*bee-aram*)

Unquiet, restless, uneasy [= بیقرار].
بی آرامی (—*aramce*)

Restlessness, inquietude, uneasiness.

P.A. بی ارتباط (—*ertebat*)

Disconnected; incoherent; excursive.

بی آزار (—*azar*)

Harmless, inoffensive. Peaceful, Meek.

بی آزاری (—*azaree*)

Harmlessness, inoffensiveness. Meekness.

بی آزر (—*azarm*)

Shameless, impudent. *Syn.* = بی شرم

بی آزر می (—*azarmee*)

Impudence. بی اساس (—*asas*)

Unfounded, groundless. Ex. شکایت بی اساس

بی اسباب (—*asbab*)

Free-hand.

*The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Injustice. Intemperance. Inequality. ||

To act بی اعتدالی کردن ف. ل. unjustly, to do injustice. To go to extremes.

P.A.۱ (—e'teghad) بی اعتقاد

1. Incredulous. Unbelieving. 2. R. An unbeliever, an infidel.

P.A.۱ (—e'teghadce) بی اعتقادی

Incredulity.

Headless, *P.A.۱ (—e'tena)* بی اعتنا

disrespectful.

P.A.۱ (—e'tenayee) بی اعتنایی

Headlessness; disrespect.

Not to pay بی اعتنائی کردن (به) attention (to), to be heedless (of).

Immac- *P.A.۱ (—alayesh)* بی آرایش

ulate. Homely, unaffected.

Platonic love. عشق بی آرایش

P.A.۱ (—eltefat) بی التفات

Disobliging, not showing favor, unkind.

P.A.۱ (—eltefatee) بی التفاتی

Disobliging treatment, disregard, disfavor.

To withdraw بی التفاتی کردن (به)

one's favor from, to disfavor, to disregard.

Unrelenting, *P.A.۱ (—aman)* بی امان

pitiless, unsparing, merciless.

Exposition, *A.۱ (bayan)* بیان (۱)

Explanation; (explanatory) statement. Declaration. Description.

Whiteness [سفیدی =].

Madrepore.

بیاض مرجان

The *A.۱ (bayaz-olbeyz)* بیاض الیض white of the egg, albumen.

A.۱ (—olbeyzee) بیاض الیضی

Albuminous. Like the white of the egg.

Proteid.

ماده بیاض البیضی

See under بول بیاض البیضی

White *A.۱ (—ol-eyn)* بیاض العین of the eye. Anat. Sclerotic.

P.A.۱ (—bee-ettela) بی اطلاع

Uninformed, unaware. Ignorant.

Ex. I have no information about this matter.

P.A.۱ (—ettelae) بی اطلاعی

Ignorance. Lack of information (or knowledge).

A seller, *A.۱ R. (bayya)* بیاع

a vendor [فروشنده - بایع =]. An auctioneer.

P.A.۱ (—bee-e'tebar) بی اعتبار

Disesteemed. Unreliable. Invalid.

[O. S.] Lacking credit, not having a good standing (or repute).

To discredit. بی اعتبار کردن ف. م.

P.A.۱ (—e'tebaree) بی اعتباری

Discredit. Disesteem. Invalidity.

P.A.۱ (—e'tedal) بی اعتدال

Intemperate, immoderate. Unjust.

Unequal.

P.A.۱ (—e'tedalee) بی اعتدالی

چند معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

infair dealing. Ex. يك چنين خيالى
It would be
unfair to think of him thus.
To treat (نسبت به) بی انصافی کردن
injustly, to be unfair (to).

بی انضباط (*—enzebat*) P.A.ص
Disorderly, irregular.

بی انضباطی (*—enzebatee*) P.A.ا
Disorder, Irregularity.

بیانی (*bayanee*) P.A.ص
Explanatory. Of the nature of an exposition.
Enunciative, Rhetorical.

بیانیه (*bayaniyyeh*) A.ا
A manifesto, A declaration, a proclamation.
[Orig., fem. of بیانی].

بی اولاد (*bee-owlad*) P.A.ص
Issueless, childless.

بیاور (*bi'avar*) [امر از ف. آوردن]
Bring thou! [Imper. of آوردن] *avar-*
daz; the bare imper. *avar*. not
being used in ordinary language].

بی اهمیت (*bee-ahamiyyat*) P.A.ص
Unimportant, trifling.

بی آهنگ (*—ahang*) ص.
Dissonant. discordant. Not having any ca-
dence. Not musical. Unprepared R.
Dissonance, (*—ahangee*) بی آهنگی
discord.

بی ایمان (*—eeman*) P.A.ص
Unbelieving, unfaithful, irreligious.

بی ایمانی (*—eemance*) P.A.ا

A lecture. Rhetoric. Enunciation.

Statement of a fact. بیان واقع

Rhetoric. علم بیان

1. To explain. بیان کردن ف. م.

Ex. || مطلب را بیان کرد. 2. To state, to
set forth. Ex. حقیقت را بیان کن

بیان (۳) See under پیر

بی انتظام (*bee-entezam*) P.A.ص

Disorderly.

بی انتظامی (*—entezamee*) P.A.ا

Disorder, confusion. Mismanage-
ment.

بی انتها (*—enteha*) P.A.ص
Infinite, boundless. [O. S.] Endless.

بی انجام (*—anjam*) ص.
Endless. Not having a conclusion.

بی اندازه (*—andazeh*) ق. 1. [O. S.]
Immeasurably, infinitely. 2. Ex-
tremely. Ex. بی اندازه سخت است. It is
extremely difficult.

1. Immeasurable, beyond measure, measureless. 2. Not hav-
ing the proper (or required) size,
out of size, out of measure. Ex.
این لباس بی اندازه است.

بی اندیشه (*—andeeshch*) ص. ق.

Thoughtless(ly), inconsiderate(ly).
Without anxiety.

بی انصافی (*—ensaf*) P.A.ص
Unfair, unjust. Ex. خیلی آدم بی انصافی است.

بی انصافی (*—ensafee*) P.A.ا
Injustice.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the voca-
bulary may be readily guessed by considering the chief elements and
applying Note under بی on page 297.

less.

Lack *P.A.* (—*basaree*) بی بصری
of foresight, imprudence.*P.A.* (—*baseerat*) بی بصیرت
Undiscerning, without discernment
or insight. Ignorant.Transient, *بی بقا* (—*bagha*) ص.
unstable, inconstant. *Syn.* = فانیIncons- *P.A.* (—*baghaec*) بی بقائی
tancy, transiency, instability.Unfounded. *بی بنیاد* (—*bonyad*) ص.
P.A. (—*benyegee*) بی بنیگی

Atony, weakness.

Weak. *P.A.* (—*benyeh*) بی بنیه1. Worthless. *بی بها* (—*baha*) ص.2. *R.* Invaluable, inestimable.Worthlessness, *بی بهایی* (—*bahayee*) ص.
insignificance.Portionless, *بی بهره* (—*bahreh*) ص.
deprived of a share or fortune,
unfortunate. Dispossessed.To dispossess, *بی بهره کردن* ف. م.
to deprive of a portion or share.1. A venerable *بی بی* (—*beebee*) ص.
lady, a matron; a mistress of the
house. 2. *R.* A grandmother
[father's mother].Ruined, im- *بی پا* (—*pa*) ص.
perished. [O. S.] Footless.1. Des- *بی پا و سر* (—*pa-o-sar*) ص.
titute, wretched. 2. *R.* = *بی سر و پا*Endless, *بی پایان* (—*payan*) ص.

Unfaithfulness, irreligion, impiety.

Fruitless. Infecund. *بی بار* (—*bar*) ص.1. Without *P.A.* (—*baes*) *بی باعث* ص.
cause. 2. Defenceless, supportless,
without friends or relatives.Intrepid, *بی باک* - *بیباک* (—*bak*) ص.
fearless, dauntless. Ex. *شخص بی باک**بی باکانه* (—*bakaneh*) ق. ص.

1. Intrepidly, fearlessly, dauntlessly.

Ex. *بی باکانه حرف میزد.* 2. Bold, in-
trepid [used for inanimate things].Ex. *حرکات بی باکانه*Intrepidity, *بی باکی* (—*bakee*) ص.
fearlessness, boldness.Wingless, *بی بال* (—*bal*) ص.
apterous.*Zool.* The *بی بالان* (—*balan*) ص. ۱. ج.
Aptera.Unfledged. *بی بال و پر* (—*balapar*) ص.
Fig. Helpless, weak.Matchless, *بی بدل* (—*badal*) ص.
peerless, incomparable. [O.S.] With-
out a substitute.Fruitless. Sterile. *بی ثمر* (—*bar*) ص.1. [O. S.] *بی برگ* (—*barg*) ص.Leafless. 2. *Fig.* = *بی برگ و نوا**بی برگ و نوا* (—*bargonava*) ص.Without means or subsistence.
Destitute.Headless. *بی بزرگتر* (—*bozorgtar*) ص.Lacking *P.A.* (—*basar*) *بی بصیر* ص.

foresight, imprudent. [O.S.] Sight-

چند معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

without spiritual guide. *Slang*.

Vicious; also, hard to manage.

Unadorned. بی پیرایه (*peerayeh*) ص.

بيت (۱) (*beyt*) A. [ج. = ابیات (*abyat*)]

A distich, a couplet. A verse.

بيت (۲) A. [ج. = بیوت (*bayoot*)]

A house [خانه =]. [Used in certain compound, Arabic words, the most important of which are given in the vocab.].

Foldless. With- بی تا (۱) (*beeta*) ص. out a wrinkle.

Matchless. بی تا (۲) ص. *R*.

Restless, im- بیتاب (*bee-tab*) ص. patient. Too weak to support pain.

Restlessness, بی قایی (*tabee*) ص. impatience. Lack of fortitude.

بيت التخلیه (*beytot-takhlich*) A. A water-closet [بيت الغلا =].

بيت الحرم (*beytol-haram*) A. The temple of Mecca.

بيت الحزن (*hazan*) A. House of grief [Jacob's house where he mourned for Joseph].

بيت الخلا (*khala*) A. A water-closet. *Syn.* = مستراح - مهال - جائی

بيت اللحم (*lahm*) A. Bethlehem.

بيت الله (*lah*) A. House of God.

بيت المال (*mal*) A. خزانة = A treasury.

بيت المقدس (*moghaddas*) A.

infinite, immense. Everlasting.

بی پدر (۱) (*pedar*) ص. 1. Fatherless.

بی پدر و مادر = [یتیم =] 2.

بی پدر و مادر (*pedaro-madar*) ص.

Base-born; roguish, knavish.

بی پرگار (۱) (*pargar*) ص. [O. S.]

Without compasses. *By ext.*, free-hand. *Fig.* Unprincipled.

بی پروبال (۱) (*parobal*) ص.

Unfledged. *Fig.* Weak.

بی پرده (۱) (*pardeh*) ص. 1. Frankly,

openly. *Ex.* || بی پرده حرف بزن. Speak

out, speak frankly. 2. Frank, open,

outspoken, unreserved. *Ex.* بی پرده حرف

بی پرده (۲) ص. Bare-faced, im-

pudent. Indecent.

بی پروا (۱) (*parva*) ص. Intrepid,

fearless, dauntless; reckless. Un-

scrupulous. Thoughtless, careless.

بی پروایی (۱) (*parvayee*) ص. Intrepidity.

Thoughtlessness, indifference. Carelessness.

بی پرهیز (۱) (*parheez*) ص. Incontinent.

[نا پرهیزکار =]. Inattentive to medical advice.

بی پشت (۱) (*posht*) ص. Supportless,

unbacked.

بی پناه (۱) (*panah*) ص. Shelterless.

Exposed, bleak, open. *Fig.* Defenceless, without support.

بی پیر (۱) (*peer*) ص. Saintless,

❀ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی تزویر (*—tazyceer*) P.A. ص.
Candid, guileless, artless, fair and square.

بی تشریفات (*—lashreefat*) P.A. ق-ص.
Unceremonious, without ceremonies, informal.

بی تعارف (*—ta-arof*) P.A. ق-ص.
1. Without compliments. Unceremonious. 2. Bluff.

بی تعلق (*—ta-allogh*) P.A. ص.
Independent R.

بی تقصیر (*—taghseer*) P.A. ص.
Innocent, guiltless.

بی تقصیری (*—taghseeree*) P.A. ا.
Innocence, guiltlessness.

بی تکلف (*—takallof*) P.A. ق-ص.
Unaffected(ly). Unceremonious(ly). Simple. Free and easy.

بی تکلیف (*—takleef*) P.A. ص.
At a loss what course to pursue, not knowing one's duty. Undecided, fallen into abeyance.

بی تکلیفی (*—takleefec*) P.A. ا.
Undetermined state of affairs. Abeyance, suspense.

بی قلیبس (*—talbees*) P.A. ص.
Guileless, undisguised.

بیتمیز (*—tameez*) P.A. ا.
Bethlehem. A. (beyt-lahm) Undiscerning.

بی تمیزی (*—tameezce*) P.A. ا.
Lack of discernment, indiscrimination.

Jerusalem. Lit. the Holy House (or temple).

بی تأمل (*—ta-ammol*) P.A. ق-ص.
1. Inconsiderately, without reflection, rashly, unhesitatingly. Ex. هرگز بی تأمل حرف نزن. 2. Inconsiderate, rash, precipitate.

بی تاه (*—tah*) = بی تا (۱)
بی تجرگی (*—tajrebeec*) P.A. ا.
Inexperience; freshness, greenness.

بی تجربه (*—tajrebeh*) P.A. ص.
Inexperienced; fresh, green. raw. Ex. لاج بی تجربه. an inexperienced sailor; a fresh-water sailor.

بی تحاشی (*—tahasha*) P.A. ق-ص.
Inconsiderate(ly), rash(ly).

بی تدبیر (*—tadbeer*) P.A. ص.
Imprudent, in:provident. [O. S.] Planless.

بی تدبیری (*—tadbeerec*) P.A. ا.
Imprudence. want of sagacity.

بی تربیت (*—tarbiat*) P.A. ص.
Rude, impolite, rough, coarse. Ill-bred.

بی تربیتی (*—tarbiatee*) P.A. ا.
Impoliteness, rudeness.

بی ترتیب (*—tarteeb*) P.A. ص.
Disorderly, out of order, irregular. Immethodical.

بی ترتیبی (*—tarteebee*) P.A. ا.
Irregularity, lack of order, confusion.

بی تردد (*—taraddod*) P.A. ق-ص.
Unhesitating(ly) R.

1. Out of place, inopportune, improper. Ex. بیجا (—ja) || کار بیجا

2. Undue, wrong.

Amber. بیجاد-بیجاده (—beejad-eh) ا.

A variety of ruby.

Amber-بیجاده رنگ (—rang) ص.

colored. Also, red.

Lifeless, بیجان (—bee-jan) ص.

inanimate. L., Weak, faint.

To deprive of life. بیجان کردن ف. م.

Timid. بی جرأت (—jor-at) ص. P.A.

Lack of بیجراتی (—jor-atee) P.A. ا.

courage, timidity.

Innocent. بیجرم (—jorm) ص. P.A.

1. Implacental. بی جفت (—joft) ص.

2. R. Peerless.

A bill, an بیجک (—beejak) ا.

invoice.

بی جگر (—jegar) = بیدل - بزدل

Without بی جلا (—jala) ص. P.A.

lustre, mat. Unpolished, unvarnished.

Plain, ugly. بیجمال (—jamal) ص. P.A.

Ugliness. بیجمالی (—jamalee) P.A. ا.

Neuter. بی جنس (—jens) ص. P.A.

بی جواب (—javab) ص. P.A.

Speechless, unable to reply. Ex.

مدعی بیجواب ماند

Inability بیجوابی (—javabee) P.A. ا.

to answer, speechlessness.

بی تناسب (—bee-tanasob) ص. P.A.

Disproportional, unproportioned.

Incongruous. Grotesque.

بی تن مال (—tanmal) ص. P.A. ا.

Passing بیتوته (—beytooteh) ا. ا.

the night.

To pass the night, بیتوته کردن ف. ل.

to stay during the night.

بی توجه (—bee-tavajjoh) ص. P.A.

Careless, inattentive. See also بی التفات

بی توجهی (—tavajjoh-ee) P.A. ا.

Carelessness. Lack of attention.

To be careless. بی توجهی کردن ف. ل.

to be inattentive.

Without بی توشه (—toosheh) ص.

provisions, unprovided. Poor.

بی توفیق (—towfeegh) ص. P.A.

Graceless.

بی توقف (—tavaghghof) ق. P.A.

Without delay. See بی درنگ

بی تهیه (—tahiyeh) ص. P.A.

1. Unprepared. 2 Offhand.

بی ثبات (—sabat) ص. P.A.

unstable. Fickle, changeable.

Transient.

بی ثباتی (—sabatee) P.A. ا.

Inconstancy, instability. Fickleness, changeableness.

بی ثمر (—samar) ص. P.A.

[O. S.] Futile, useless.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Ex. تمام از حماقتش بی حاصل است.

P.A. (-haselee) بی حاصلی

Unproductiveness, unprofitableness.

Futility. Uselessness.

Listless, lan- *P.A. (-hal)* بیحال

guid, slack, nerveless. Feeble. Indisposed. Having a bad health.

To slack up, to *بیحال شدن* ف. ل. become listless. To become weak; also, to get sick.

Listlessness, *P.A. (-halee)* بیحالی

languish, languidness, extenuation.

Indisposition. Bad health. Debility.

Bad circumstance.

P.A. (-hejab) بی حجاب

Unveiled, uncovered. *Fig.* Immodest.

Boundless, *P.A. (-had)* بیحد

infinite. *Colloq.* Extremely great.

[Often in its fuller form *بیحد و حد*].

See حد و حد.

P.A. (-harf) بیحرف

1. Indisputable, doubtless. Dumb.

Ex. *بیحرف نمایش* a dumb show. 2.

Indisputably, without saying a word.

Quiet, hush! *ح. ن.*

P.A. (-harakat) بیحرکت

Motionless. Still.

Dis- *P.A. (-hormat)* بیحرمیت

graced, dishonored. Dishonorable.

To disgrace, *بیحرمیت کردن* ف. م.

to dishonor, to outrage.

P.A. (-bee-jawhar) بی جوهر

Without lustre. Dull. Awkward, unskilful. *See جوهر*

P.A. (-jahat) بیجهت

1. Causeless, undue. Ex. *دشمنی بیجهت*

2. For no reason. Ex. *بیجهت با من*

مذیت میکنند

The *بیچارگان* (*-charegan*)

helpless, the poor. [Pl. of *بیچاره*]

Help- *بیچارگی* (*-charegee*)

lessness, need, poverty, necessity.

1. Helpless, *بیچاره* (*-chareh*)

poor, resourceless. Ex. *آدم فقیر و بیچاره*

2. [O. S.] Remediless, hopeless.

Ex. *درد بیچاره*

— [ج. = *بیچارگان* (*-charegan*)]

بی چاک دهن (*-chakedahan*)

Having a loose tongue, foul-

mouthed; ribald.

1. Incomparable. *بیچون* (*-choon*)

Ex. *|| خدای بیچون ||*

2. Ineffable. *بیچون و چرا* (*-chaonochera*)

1. Indisputable. Peremptory. 2.

Indisputably, peremptorily. [O. S.]

Beyond 'how and why'.

Poor, indigent. *بیچیز* (*-cheez*)

Poverty, *بیچیزی* (*-cheezee*)

indigence. *Syn.* = *فقر - تهیدستی*

P.A. (-hasel) بیحاصل

[O. S.] Unproductive, fruitless.

Fig. Futile, useless, vain, abortive.

مجموعه معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

False. Insincere. Hollow-hearted.

P.A. (— *hagheeghatee*) **بی حقیقتی**
Insincerity.

[O. S.] *P.A.* (— *hekmat*) **بی حکمت**
Void of wisdom. *By ext.* Without good reason, causeless, groundless.

P.A. (— *hamiyyat*) **بی حمیت-بی حمیت**
Cowardly, spiritless, zealous. Cold-hearted.

P.A. (— *hamiyyatee*) **بی حمیتی**
Cowardice, lack of zeal or spirit.

P.A. (— *haras*) **بی حواس-بی حواس**
Absent-minded, abstracted. In bad spirits, in bad humor.

Abstraction, *A* (— *harasee*) **بی حواسی**
absence of mind. Bad humor.

Compare اوقات تلخی

P.A. (— *howselee*) **بی حوصلگی**
Impatience. Irritability.

P.A. (— *howseleh*) **بی حوصله**
Impatient. Irritable, lacking self-possession. Incapacious.

P.A. (— *haya*) **بی حیا-بی حیا**
Impudent, bare-faced, shameless, audacious, saucy.

impudent, *P.A.* (— *haya-ye*) **بی حیایی**
audacity, sauciness. Effrontery.

Root. *Fig.* Origin. *A* (— *beekh*) **بیخ**
foundation. *Syn* = ریشه

To eradicate, to از بیخ کنن

P.A. (— *bee-hormatee*) **بیحرمتی**

Disgrace, dishonor, outrage, offense. Profanity.

1. Insensible. *P.A.* (— *hes*) **بیحس**
2. Numb, benumbed, torpid. 3. *Fig.* Cold-hearted, unfeeling; spiritless.

1. To render. *بیحس کردن ف. م.*
insensible, to anaesthetise. *Ex.*
2. To benumb. *دستم از سرما بیحس شده است*

1. Countless, *P.A.* (— *hesab*) **بیحساب**
innumerable. *Syn.* = بی شمار
2. Disorderly, irregular. 3. بد حساب

P.A. (— *hesabee*) **بیحسابی**
ناحسابی = 2. || بدحسابی = 1.

To be tricky. *بیحسابی کردن ف. ل.*
in one's dealings.

Insensibility. *P.A.* (— *hessee*) **بیحسی**
Absence of feeling, anesthesia.

Torpidity. *Fig.* Cold-heartedness, unfeelingness. Lack of spirit.

Med. Narcolepsy. *بیحسی اعصاب*

Fenceless. *P.A.* (— *hesar*) **بیحصار**
Fig. Unprotected.

P.A. (— *hasr*) **بیحصار**

[O. S.] *P.A.* (— *hefaz*) **بی حفاظ**
Uncovered. Unprotected. Impudent.

P.A. (— *hoghoogh*) **بی حقوق**
1. Ungrateful. 2. Without salary.

P.A. (— *hagheeghat*) **بی حقیقت**

❀ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

Godless, **بیخدا** (*bee-khoda*) ص.
impious.

Invol- **بی خرج** (*-kharj*) ص.
ing no expenses. Free of charge.

Imprudent, **بیخرد** (*-kherad*) ص.

foolish. *Ant.* — خردمند = عاقل - با خرد

Imprudence, **بیخردی** (*-kheradee*) ا.

foolishness. Lack of wisdom or judgment.

بیخزان (*-khazan*) ص. (1) Bot.

Evergreen. (2) Perennial.

Unerring, **بیخطا** (*-khata*) ص.

making no mistake. Innocent.

بیخطر (*-khatar*) ص.

1. Dangerless, harmless. 2. Med.

Benign. Ex. 1 & 2. این زخم بیخطر است

3. Safe, Ex. پول در نزد او بیخطر نخواهد بود.

بیخکن (*beekh-kan*) ا-ص.

1. Era- dication, uprooting. 2. Uprooted.

To eradicate, to **بیخ کن کردن** ف. م.

extirpate, *Fig.* To cure or treat

fundamentally. Ex. این مرض را باید

بیخ کن کرد

بی خلوص (*-kholoos*) ص.

Insincere.

Sleepless, **بیخواب** (۱) (*-khab*) ص.

Roused from sleep.

Napless, **بیخواب** (۲) ص.

Sleeplessness, **بیخوابی** (*-khabee*) ا.

wakefulness).

To suffer from **بیخوابی کشیدن** ف. ل.

sleeplessness. To stay up.

extirpate, to root up, to dig up.

از **بیخ** (بر) **کستن** = از **بیخ** کندن

Iris-root. **بیخ** ایرسا = ریشه ایرسا

Common male fern. **بیخ** جماز

White hellebore. **بیخ** کازران

Scolopendrium. **بیخ** کبر رومی

The herb bennet **بیخ** شب بو

بیخ لفاع = مهر گیاه

To spread roots. **بیخ** (پیدا) کردن {

to take (or strike) **بیخ** دو اندن {

root.

Without thorn(s). **بیخار** (*-khar*) ص.

Prov. There is no **بیخار** نیست

rose without a thorn.

بی خاصیت (*-khasiyyat*) ص.

1. Useless; ineffective, inefficacious,

Ex. || 2. Never-do-well.

بی خانمان (*-khaneman*) ص.

Homeless. Roving, vagabond.

Homeless, **بی خانه** (*-khaneh*) ص.

بیخبر (*-khabar*) ص.

1. Unaware, Ex. || 2. از حال او **بیخبر**.

Ignorant. 3. Sudden.

Without giving notice, **بیخبر** - ق.

unawares, suddenly. Ex. **بیخبر**

از طهران حرکت کرد

بیخبری (*-khabaree*) ا.

Ignorance. Lack of information.

بیختن (*beekhtan*) ف. م. [Imper.

root = **بیز**] To bolt, to sift.

Ex. **بیز** را باید **بیزند** Flour must be

bolted. *Compare* **بیزند**

❖ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

See in the vocab.

Med. Salicin.

To tremble like the aspen. مثل بیدار زیدن

A moth, a clothes'-moth. بید (۳)

To be moth-eaten. بید زدن { ف. ل. بید خوردن

A dangerous desert. [(beed) بید = ج.]

Oppression, injustice, tyranny. Ant. = داد

1. To do injustice, to act tyrannically. 2. To oppress.

(Name of) a sorrowful tune or note in music. بیداد (۲)

بیداد همیشه (—peeshesh) = بیداد گرس. بیداد گیش (—keesh)

1. An oppressor, a tyrant. 2. Cruel, oppressive.

Oppression, tyranny. بیداد گری (—garee)

Awake. Ex. بیدار (—beedar) ص.

Fig. 1. Wakeful, vigilant. 2. Enlightened.

1. To awaken. بیدار کردن ف. م.

to rouse. Ex. او مرا از خواب بیدار کرد

He roused me from sleep. 2. Fig. To enlighten.

To wake (up). بیدار شدن ف. ل.

Ex. از خواب بیدار شد

To keep awake. بیدار ماندن

بید مشک

جوهر بید

مثل بیدار زیدن

بید زدن

بید خوردن

ف. ل.

بید خوردن

1. Unwarranted; without a cause or motive.

Ex. an unwarranted insult. یا توهمین بیخود

2. Ecstasized, in ecstasy, ecstatic, transported, raving. Ex.

3. Silly, unfounded. Ex. a silly talk. از فرط وجد بیخود شده است

4. Out of one's senses.

1. Without (good) motive or cause. بیخود (۳) ق.

2. To no purpose. Ex. 1. & 2. بیخود نزاع میکند

3. Unduly.

Ecstasy, rapture. raving. بیخودی (۱) (—khodec)

Colloq. 1. Unwarranted. 2. See بیخود (۲) س. ق.

بیخیال (—khial) ص. ق. P.A.

Thoughtless(ly). Unintentional(ly).

Ex. بیخیال این کار را کرد

Uncharitable, P.A. ص. بیخیار (—kheyr)

not useful to others. Close, stingy.

بیخیار و برکت (—kheyrobarakut)

P.A. Meagre, not rich or fertile.

Bot. Willow, بید (beed) (۱) ص.

osier; esp., sweetbay-leaved willow.

The willow-tree. شریخت بید

A willow twig or osier, ترکه بید

a sallow.

Weeping willow. بید مجنون

Common crack-bow. بید خشکمی

willow, the brittle willow.

The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Painless. **بی‌درد** (*bee-dard*) ص.

Med. Indolent. *By ext.* Worrisless.

بی‌دردسر (*dardesar* —) ص.

Not involving any difficulty, convenient, Easily acquired.

Irremediable, **بی‌درمان** (*- darman*) ص.

remediless, hopeless. Irrevocable.

1. Unhesitatingly, without delay. 2. Quick, immediate.

بی‌درنگ (*- derang*) ق-ص. 1. Unsparring, unstinted, liberal. *Ex.* نعمت

بی‌دریغ (*- dereegh*) ق-ص. 2. Without stint, unsparringly. *Ex.* هر چه داشت بی‌دریغ بمن بخشید

بی‌دزده (*beed-zadeh*) = **بی‌دخورده**

A willow-**بی‌دستان** (*beedestan*) ا. grove.

Zool. A beaver, **بی‌دستر** (*beedastar*) ا.

a castor.

Castoreum. **بی‌دست** (*joudeh —*) جند

بی‌دست و پا (*bee-dastopa*) ص.

Shiftless. Maladroit, gawky.

A gawk, a maladroit person, one whose fingers are all thumbs.

بی‌دست و پای (*dastopayee —*) ا.

Maladroitness, gawkiness. Shiftlessness.

بی‌دغدغه (*- daghdagheh*) ق-ص. *P.A.*

1. Tranquil, serene. 2. [O. S.]

Fearlessly. Without confusion of mind.

to stay up.

Lucky, **بی‌دار بخت** (*- bakht*) ص.

fortunate.

Vigilant. Lively. **بی‌دار دل** (*- del*) ص.

Wakefulness. **بی‌داری** (*beedarce*) ا.

Vigilance; watch(fulness).

A wakeful night. شب بیداری

Mil. Reveille. شب‌پور بیداری

Bot. Cas- **بی‌دانجیر** (*beedanjeer*) ا.

tor-oil plant (*Palma-Christi*).

Castor-oil. روغن بی‌دانجیر

Pavana-wood plant. بی‌دانجیر خطائی

Ignorant. **بی‌دانش** (*beedanesh*) ص.

Ignorance. **بی‌دانشی** (*- daneshee*) ا.

To act foolishly. بی‌دانشی کردن

1. Seedless. **بی‌دانه** (*- danch*) ص-ا.

2. A variety of seedless fig. [Used also attrib. Thus: **بی‌دانه** انگور]

A willow-leaf. **بی‌دبرک** (*beed-barg*) ا.

A spear or arrow shaped like a willow-leaf.

Astr. Venus. **بی‌دخت** (*beedokht*) ا.

Syn. = زهره - نامید

بی‌دخشت (*beed-khesht*) ا.

common crack-willow.

درخت بی‌دخشت (یا بی‌دخشتی)

Bot. Common crack-willow (*Salix Fragilis*), the brittle willow.

1. Unprofit- **بی‌دخل** (*bee-dakhl*) ص.

able. 2. *R.* Dispossessed.

بی‌دخورده (*beed-khordeh*) ص.

Moth-eaten.

بیدوام (*-davam*) P.A. ص.
1. Not wearing or lasting long.
Ex. این پارچه بیدوام است. This cloth
does not wear long. 2. Transient,
ephemeral. Ex. این عمر بیدوام ما.

بی دیانت (*bee-dianat*) P.A. ص.
Irreligious. Dishonest.

بی دیانتی (*-dianatee*) P.A. ص.
Dishonesty. Impiety.

بی دیده (*-deedeh*) ص.
Blind. Fig. Ungrateful.

بی دین (*-deen*) P.A. ص.
Impious, irreligious.

بی دینی (*-deence*) P.A. ص.
Impiety.

بی ذوق (*-zowgh*) P.A. ص.
Tasteless. Inelegant. Void of literary or in-
tellectual taste.

بیر (۱) (*beer*) R. ص. = **رعد - برق**
One. **بیر** (۲) ص. ش. = **یک**

[Used only in the expression **بیرایر**]
A well, a pit. **بئر** (*be'r*) A. ص.

بیرایر (*beeraber*) T. ق. = **برق - رعد**
1. One-hundred percent. Ex. **بیرایر** منفعت کردیم.

We made a 100 per cent profit.
بیراق الخ (*beyragh*) T. = **میرق الخ**

A feast, a festival. **بیرام** (*beyram*) T. ص.

1. A deviated path. A by-way. A wanderer. 2.
Deviated. Astray. Unacceptable. Un-
principled.

To wander, to lose one's way **بیراه شدن**

A pawn A.-P. ص. (*beydagh*) **بیدق**
at chess. Colloq. A flag. See **بیاده**

1. Des. **بیدکش** (*beed-kosh*) ص. ۱.
destructive to moth. 2. Naphthaline.

بیدگیا (*-gia*) ۱. Couch-grass.
[O. S.] **بیدل** (*bee-del*) ص.

less. Fig. 1. Enamoured by love,
love-sick. 2. Impatient, without self-
possession. 3. Sad, depressed. Ex.

1, 2, 3. **بیدل** || عاشق **بیدل** 4. Poor-spirited.
بیدلی (*-delee*) ۱. Heartlessness.

Dispiritedness. Impatience. Lack
of capacity or self-possession. De-
pression. Cowardice.

بیدماغ (*-damagh*) ص. In a bad
humor; dejected, sad; sulky. An-
noyed, displeased [رنجیده =]. [O.S.]

Brainless. Compare **بیدماغ**
Rubbing or **بیدمال** (*beed-mal*) ۱.

cleaning with a willow twig.
بیدمشک (*-moshk*) ۱. Bot. Egyptian
willow, musk-willow.

Egyptian-willow water. **بیدمشک**
A drink of Egyptian- **بیدمشک**
willow water and sugar.

بیدم (*bee-dom*) ص. Tailless.
بیدم (*-dam*) ص. Edgeless.

بیدندان (*-dandan*) ص. Toothless,
edentate.

بیدوا (*-dava*) ص. Remediless,
incurable, hopeless. Ex. **بیدویی دوا**

* The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the voca-
bulary may be readily guessed by considering the chief elements and
applying **Note** under **بی** on page 297.

To hoist a flag, بیرق بلند کردن
to show colors.

بیرقت (bee-reghghat) P.A. ص.

Unsympathetic.

A standard- T.P.A. (--- dar) بیرقدار
bearer, a color-bearer, an ensign-
bearer.

Nerveless, ener- بیرک (bee-rag) ص.
vate, cowardly, zealous.

Nervelessness, بیرگی (--- ragee) ا.
cowardice, lack of zeal.

بیرم (beyram) = بیرام

The eve T.A. (beyramoon) بیرمون
of a festival R.

1. Colorless, بیرنک (--- rang) ص. ا.
pale. Achromatic. 2. R. An un-
colored sketch or plan.

Inanimate, بی روان (--- ravan) ص.
lifeless.

Geog. Beyroot. A.A. (beyroot) بیروت

1. Spirit- P.A. (beerooh) بیروح
less, inanimate, lifeless. 2. Prosaic,
tedious; jejune, uninteresting.

Ex. نطق بیروح

Wanting بیروزی (--- roozee) ص.
one's daily bread, poor. Not des-
tined to have one's daily bread.

1. Outside, ex- بیرون (beeroon) ا.
ternal part. Ex. (a) بیرون خانه outside
of the house. (b) دراز بیرون باز میشود
The door opens from the outside. ||

1. Out. Ex. ق. نوکر رفت بیرون

way. Fig. To deviate; to go astray.

1. A deviated بیراهه (bee-raheh) ص. ا.
path. A by-way. 2. = بیراه ص.

Wandering. بیراهی (--- rahce) ا.
Fig. Deviation from the right path.

Void of بی رأی (--- ra'y) ص.
judgment.

Without بی ریح (--- rebh) ص.
interest. Passive.

1. Discon- بیربط (rabi) ص. P.A.
nected, incoherent, excursive, ir-
relevant; also, silly. Ex. حرف بیربط ||

2. Irregular. 3. R. Undisciplined.

Cruel, mer- بیرحم (--- rahm) ص. P.A.
ciless, pitiless, unrelenting.

Cruelty. بیرحمی (--- rahmee) P.A. ا.
Irregularity, بیرسمی (--- rasnee) P.A. ا.
anomaly. Deviation from the cus-
tomary.

[O. S.] بی رسن (--- rasen) ص. P.A.
Without a halter. Fig. Dissolute.

1. Unwilling. بیروضا (--- reza) ص. ق. P.A.
2. Without leave or approbation.

بیروضایتی (--- rezayatee) P.A. ا.
Unwillingness.

Loath, بی رغبت (--- ragibat) ص. P.A.
reluctant. Inappetent. unwilling.

بی رغبتی (--- raghbatee) P.A. ا.
Distaste. Unwillingness.

A flag, a بیرق (beyragh) T.A.
standard, colours.

A standard. بیرق سواره نظام

بعضی معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیرون جستگی (*beeroon-jastegee*) ۱.
A projection; a saliency.
بیرون جستہ (*-jasteh*) م. Salient, projecting.

بیرون سرا = برون سرا
بیرونق (*bee-rownagh*) م.

Without splendour, beauty, elegance, or brightness. *Fig.* 1. Unsuccessful. 2. Unacceptable.

بیرونی (۱) م. 1. External, outer, exterior. *Ex.* حیاط بیرونی 2. Out-door, outside.

بیرونی (۲) ۱. The external part of a house; [in Persia] the men's apartment. [Often used attrib. Thus: اندرونی See حیاط بیرونی]

بیرویه (*bee-raviyyeh*) م-ق.
1. Irregular(ly). 2. Immethodical(ly).
3. Impolitic, inexpedient. *Ex.* ۱ & 3.
4. R. Irrelevant(ly).
بیرویا, *P.A.* (*bee-ria*) م. Sincere, true-hearted, candid, without simulation or guile. *Ant.* ریاکار
بیروئی (*-ria-ee*) *P.A.* ۱. Sincerity, candor.

بیروب (*-reyb*) م-ق. *P.A.* Undoubted(ly). *Syn.* بیشک

بیروش (*-reesh*) م-ا. 1. Beardless.
2. A beardless youth. A catamite.
بیز (*beez*) [۱- امر از ف. بیختن] Sift thou. [Imper. root of *beekhtan*;

2. Outside. *Ex.* (a) بیرون بایست Stand outside. (b) *Poet.* «بیرون از این دو لقمه هیچکس نمیتخورد» None can eat outside (of), or more than, these two mouthfuls. 3. Out of doors.

بیرون (of). *Ex.* ح. ۱. —
بیرون بیرون outside the door.

م. — بیرونی
To come out. بیرون آمدن ف. ل.
To find one's way out. *Fig.* To result, to issue.

بیرون آوردن ف. م. To bring out.
بیرون دادن ف. م. To give out.
To put forth. To yield.

بیرون رفتن ف. ل. To go out. To be dismissed. To ease nature.

بیرون کردن ف. م. To send out, to drive out, to expel or discharge, to oust, to dismiss. *Ex.* او را از مدرسه بیرون کردند

بیرون کشیدن ف. م. To draw out.
شمشیر را از غلاف بیرون کشید To unsheathe. *Ex.*

از بیرون *Ex.* From without. صدائی از بیرون میشنوم

بیرون افتادگی (*-oftadegee*) ۱. *Med.* Prolapsus.

بیرون آمدگی (*-amadegee*) ۱. A projection.

بیرون آمده (*-amadeh*) م. Projecting.

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

Unaffected, artless, undisguised.

Headless, بی سالار (bee-salar) ص. without a guardian.

Poor. بی سامان (saman) ص.

Homeless.

Poverty. بی سامانی (samanee) ا.

Homelessness.

1. Causeless. بی سبب (sabab) ص. ق.

2. Without motive, unduly. [بی جهت =]

Ex. چرا بی سبب از من رنجیدی.

بی سپاس (sepas) = نا سپاس

Twenty. بیست (beest) ص. ش.

Ex. twenty years. بیست سال.

Twenty [not used with بیست تا a noun]. Ex. بیست تا دارم شما چند تا دارید.

I have twenty; how many do you have?

Twentieth. بیستم (beestom) ص.

Ex. the twentieth day. روز بیستم.

بیستمی - بیستمین (beestomee-n) ا - ص.

1. The twentieth. [Used as a noun].

Ex. بیستمی شکسته بود.

Ex. بیستمین روز.

Name of a بیستون (bee-sotoon) ا.

historical mountain in Western

Persia. Lit. Without pillars.

بی سخن (sokhan) ق - ص.

1. Indisputably. 2. Dumb, silent.

Headless, acepha- بیسر (sar) ص.

lous.

بی سرپرست (sarparast) ص.

Patronless, without a guardian.

short for بیز be'beez, the usual form].

Sifting, [۲-۱. فا. از ف. بیختن]

bolting. [Short for بیزنده beezan-deh, the usual form, and used only in comp.] Ex. siftng مشک or sprinkling musk.

1. Worned, بیزار (beezar) ص.

weary, disgusted. Reluctant. Ex.

2. Free, clear. || از این زندگی بیزارم

To disgust. To بیزار کردن ف. م.

weary.

Ennui. بیزاری (beezaree) ا.

Reluctance. Disgust, weariness.

Dumb. بی زبان (bee-zaban) ص.

Speechless.

Dumbness. بی زبانی (zabane) ا.

بی زحمت (۱) (zahmat) ص. P.A.

Easy, convenient, without difficulty.

بی زحمت (۲) ق. Please, if you

please. Ex. بی زحمت در را ببندید.

1. Moneyless, بی زر (bee-zar) ص. ق.

penniless. 2. Without money. See زر

بی زن (zan) ص. Single, unmarried,

as a man.

Bachelorship. بی زنی (zane) ا.

Imperisha- بی زوال (zaval) ص. P.A.

ble, Eternal, everlasting.

Weak, powerless. بی زور (zoor) ص.

بی زیدن (beezedan) = بیختن

Unsaddled. بی زین (bee-zin) ص.

بی ساختگی (bee-sakhtegee) ص.

بیم معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

[Compar. of زیاد or خیلی]. Ex. (a) مواجب او بیش از مواجب من است His salary is more than mine. (b) او بیش از من میخورد He eats more than I do. 2. Much. More or less.

[Note. Although بیش is in the comparative degree, it is further made comparative by annexing to it the particle تر tar, which is the comparative sign. Thus بیشتر beeshtar and بیش are both in common usage].

بی شائبه (bee-shaebeh) P.A. Doubtless. Unmixed; pure. But. A house-leaf (Sempervivum tectorum).

بی شبهه (ba shobbeh) P.A. Doubtless. undoubted (ly). Syn. — بی تردید - بیشک

[Compar. بیشتر (beeshtar) - من ق.]. 1. More. Ex. (a) I have more books than he. (b) کدام یک را بیشتر دوست دارید Which one do you like more (or most)?

2. More often, oftener. Ex. من بیشتر از شما منزل او رفته ام 3. Rather. 4. Longer. Ex. شما بیشتر از من در مدرسه ماندید The greater (or greatest) part, more or most. Ex. بیشتر پولش را He deposited most

بی سرو بی پا (bee-sarobeipa) ص. 1. Rascal, roguish. 2. A mumper.

بی سرو ته (sarotah) - ص. Without a definite beginning or end, confused. Empty, silly, as a talk.

بی سرور (soroor) - ص. P.A. Mirthless.

بی سرو زبان (saro-zaban) - ص. P.A. Stupidly silent, unable to defend oneself by speaking.

بی سرو سامان (sarosaman) - ص. Unsettled, homeless, without a family. Poor, destitute.

بی سرو صدا (saroseda) - ص. f. Serene, tranquil, calm.

بی سعادت (sa-adat) - ص. P.A. Unhappy.

بی سلیقه (leeghegee) - ص. P.A. Want of taste. Awkwardness.

بی سلیقه (sateegheh) - ص. P.A. Tasteless, tactless. Awkward, in-expert.

بی سواد (savad) - ص. P.A. Illiterate, unlettered, unable to read or write.

بی سواد (savadce) - ص. P.A. Being illiterate, inability to read or write.

بی سیرت (seerat) - ص. P.A. Having a bad character. Lawless.

بیسیم (seem) - ص. 1. Wireless. 2. A wireless telegraph.

بیش (beesh) - ص. ق. 1. More.

* The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

1. Shamelessly, indecently; outrageously. Ex. بیشرمانه جواب داد. 2. Shameless, indecent, outrageous [used only for inanimate things]. Ex. کلمات بیشرمانه indecent words.

Impudence, بیشرمی (bee-sharmee) ۱. shamelessness, immodesty.

P.A. بی شروشور (sharoshoor —) ۱. Peaceful, calm; serene.

Fatuous, بی شعور (sho-oor —) ۱. P.A. sottish. Brutish. Foolish.

Idiocy, بی شعوری (sho-ooree —) ۱. P.A. folly. Foolishness.

P.A. بی شفقت (shafaghat —) ۱. Pitiless, inhumane. Unkind.

Undoubtedly, بی شک (shak —) ۱. P.A. doubtless(ly). Unquestionably.

Syn. = بی تردید - بی شبهه

بی شک و شبهه = بی شک و ریب

Impatient. بی شکیب (shakeeb —) ۱. P.A. Syn. = بی صبر - نا صبور

Innumerable, بی شمار (shomar —) ۱. P.A. countless. Ex. ستارگان بی شمار

See under بی ش و کم

A thicket, a بی شه (beesheh) ۱. P.A. grove, a coppice.

بی شهرت (bee-shohrat) ۱. P.A. Fameless.

Increase, excess. بی شی (beeshee) ۱. P.A.

Distress, strait. بی ص (beys) ۱. P.A.

Calamity. See حاص بیص

Impatient. بی صبر (bee-sabr) ۱. P.A.

of his money in the bank.

See Note under بیش

Two or more persons. بیشتر یا بیشتر

Most of the time. بیشتر اوقات

Most of the days. بیشتر روزها

Excess. بیشتری (beeshtaree) ۱.

Most. بیشترین (beeshtarin) ۱. P.A.

[Super. of زیاد or خیلی]. Ex. بیشترین

Most of it is قسمت آن کردی است

Kurdish. See and apply Note (1)

under بهتر

(The) most, the greater — ۱.

(or greatest) part. Ex. بیشترین آنها

Most of them speak

Persian. فارسی حرف میزنند

بی شرف - بی شرف (bee-sharaf) ۱. P.A.

Knavish, base, roguish; dishonored;

without dignity or honor. Ex.

a base or knavish fellow. آدم بی شرف

بی شرفانه (sharafaneh —) ۱. P.A.

1. Knavishly, basely, disgracefully.

Ex. ۲. با او بی شرفانه رفتار کرد

Disgraceful, knavish [used only for

inanimate things]. Ex. رفتار بی شرفانه

بی شرفی (sharafee —) ۱. P.A.

A disgraceful act or treatment, an

outrage. Indignity, disgrace, dis-

honor.

Shameless, بی شرم (sharm —) ۱. P.A.

blushless, impudent [used for per-

sons only]. Syn. بی آزر - بی حیاء

بی شرمانه (sharmaneh —) ۱. P.A.

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تیسره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

A.P. (beyzeh-bazee) بیضه بازی

Playing with eggs.

A.P. (-band) بیضه بند

A suspensory.

A.P. R. (-gar) بیضه گر = ولود

Geom. An A. (beyzee) بیضی (۱)

ellipse.

— ص. = بیضی شکل

Whiteness *R. A.P. (۲)* بیضی

Ellipticity. *A. (beyziyyat)* بیضیت

Elliptical. *A.P. (-shakl)* بیضی شکل

An ellipsoid. جسم بیضی شکل

A veterinary *A. (beyfar)* بیطار

surgeon, a veterinarian. A farrier.

Profession *A. (beytarce)* بیطاری

of a veterinary.

Veterinary science. علم بیطاری

P.A. (bee-taghat) بیطاقت

Unable to stand pain, lacking fortitude.

Impatient. Restless.

To lose patience. بیطاقت شدن

P.A. (-taghatec) بیطاقتی

Inability to stand pain or trouble,

lack of fortitude. Restlessness. Im-

patience.

Unlucky, *P.A. (-tale')* بی طالع

unfortunate, ill starred.

Bad luck. *P.A. (-tale-ve)* بی طالعی

P.A. (-taravat) بی طراوت

Lacking freshness or moisture. Fa-

ded, not tender.

P.A. (bee-sabree) بی صبری

Impatience.

Noiseless, بیصدا (*— seda*) ص.

quiet. Dumb. Compare

Dis- *P.A. (-sarfeh)* بی صرفه

advantageous, unprofitable, Useless.

Unpleasant. *P.A. (-safa)* بی صفا

Ungrateful. *P.A. (-sefat)* بی صفت

Ravished. *P.A. (-soorat)* بی صورت

To ravish; بی صورت کردن ف. م.

to violate.

1. Laying an egg. *A. R. (bayz)* بیض

2. An egg. See بیضه

White, سفید (*beyza'*) ص. =

Clear, bright. [Fem. of *abyaz*]

Irregular. *P.A. (bee-zabt)* بی ضبط

Disorderly.

P.A. (-zabtorabt) بی ضبط و ربط

Disconnected. Disorderly, confused.

Harmless; بی ضرر (*— zarar*) ص. ..

inoffensive.

Oval, بیضوی (*beyzavee*) ص. A.

elliptical, egg-shaped.

An egg. *A. (beyzeh)* بیضه

A testicle. *A. (bayzat)* بیضه

[ج. = بیضات (*bayzat*)]

To hatch eggs. بیضه پروردن

brood.

To castrate (کسیرا) در آوردن

(someone).

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

wantonness.

To act with بیعاری کردن ف. ل.
profigacy, to act lewdly or wantonly.

Heartless, P.A. (bee-atefeh) بی عاطفه
cold-hearted, soulless, stolid, unfeeling.

Earnest- P.A. (bey-anch) بیعانه
money.

A.P. (bey'-bardar) بیع بردار
Transferrable, alienable, that may be sold.

Allegiance, A. (bey-at) بیعت
swearing allegiance, fealty.
To promise بیعت کردن ف. ل.
loyalty, to swear allegiance.

To make one بیعت دادن ف. م.
swear allegiance.

To break the oath of بیعت شکستن
allegiance.

Treason; (kholfeh —) خلف بیعت
breach of promise, or of oath of
allegiance.

Innumerable, P.A. (bee-add) بیعد
numberless, countless.

بیعدیل - بی عدیل (—adeel) P.A.
Incomparable, peerless, matchless,
unparalleled, unequalled.

Inefficiency, incapability. P.A. (—orzegee) بیعرضگی

بیعرضه - بی عرضه (—orzeh) P.A.
Inefficient, incapable.

Impartial. P.A. (bee-taraf) بیطرف

Ex. من در این خصوص بیطرفم.

بیطرفانه (—tarafaneh) P.A.

1. Impartially. Ex. بیطرفانه حرف میزد.

2. Impartial [used only for inanimate things]. Ex. نطق بیطرفانه.

Impartiality. P.A. (—tarafee) بیطرفی

Ex. آن دو دولت بیطرفی اختیار کردند.

Tasteless, P.A. (—ta'm) بی طعم
insipid.

Disinterested. P.A. (—tama') بی طمع
rested. Not covetous.

Disinterestedness. Lack of covetousness.
بی طمع (—tama-ee) P.A.

بی ظرافت (—zarafat) P.A.
Inelegant.

بی ظرف (—zarf) = بی حوصله

بی ظرفیت (—zarfiyyat) P.A.

1. [بی ظرف - بی حوصله =]. 2. Having little capacity.

1. Selling, sale. A. (bey')

2. An earnest-money [بیعانه =].

To sell. بیع کردن ف. م. = فروختن.

To pay the earnest-money. بیع دادن.

Definite sale. بیع قطع.

Conditional sale, بیع شرط.

mortgage.

Buying and selling. بیع و شرا.

commercial transaction.

Profligate, P.A. (bee-ar) بیعار

wanton. [O. S.] Without reproach.

Profligacy, P.A. (—aree) بیعاری

بعضی معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیغرضانه (bee-gharazaneh) ق.ص. P.A.

1. Without private interest; impartially. 2. Disinterested, impartial, dispassionate [used only for inanimate things].

بیغرضی (P.A. — gharazee)

Disinterestedness.

بیغش (—ghash) ص. Sincere, without dissimulation, immaculate. Pure, refined.

بیغش و غل (—ghashsho-ghall)
بی غل و غش (—ghallo-ghashh)

ص.ق. Sincere(ly), without dissimulation.

بی غصه (—ghosseh) = بیغم

بیغم (—gham) ص. P.A. Free from sorrow, griefless, worriless.

بیغمی (—ghamee) ص. P.A. Freedom from sorrow.

بیغوله (bee-ghoolah) ا. A cave, a cavity.

Lonely. — ص.

بیغیرت-بی غیرت (bee-gheyrat) ص. P.A.

Dastardly, mean-spirited, cowardly, without zeal.

بیغیرتی (—gheyratee) ص. P.A. Co-wardice, dastardliness, lack of zeal.

بیف (beef) ص. Colloq. Beef-headed, stupid.

بیفایدگی (—fayedeggee) ص. P.A.

Uselessness. Unprofitableness.

بیعزت (—ezzat) ص. P.A. Dishonorable.

بیعصب (—asab) ص. P.A. Enervate, nerveless.

بیعزت (—ezzatee) ص. P.A. Dishonor.

بی عقل (—aghl) ص. P.A.

Without intellect; fatuous, foolish.

بی عقلی (—aghlee) ص. P.A. Lack of

intellect or judgment, infatuation, foolishness.

بی علاقه (—alaghegee) ص. P.A.

Disinterestedness, unconcern, indifference. Ex. او بی علاقه کی نسبت باین مسئله نشان

میدهد He seems to be unconcerned in this matter.

بی علاقه (—alagheh) ص. P.A.

Unconcerned, disinterested.

بی علت (—ellat) ص. P.A.

Causeless, without a reason, groundless. Safe R. Colloq. = بی عیب

بیع نامه (bey-nameh) ص. P.A. Bill

of sale, deed of sale.

بی عنایت (bee-anayat) ص. P.A.

Unkind, disobliging.

بی عوض (—evaz) ص. P.A. Irrepla-

ceable; irredeemable.

بی عیب = بیعیب (—eyb) ص. P.A.

Faultless, without blemish, perfect,

in good or perfect condition.

بیغایت (—ghayat) ص. P.A. Endless.

بیغرض (—gharaz) ص. P.A. Disinter-

ested, impartial. Dispassionate.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Inauspi- P.A. ص (bee-ghadam) بی قدم
cious, not bringing good luck.
[Said of a newly-born child, a
newly-married woman, etc.].

1. Restless, P.A. ص (-gharar) بیقرار
unquiet, fidgety, uneasy. 2. Im-
patient. 3. Inconstant, unstable. 4.
Changeable, variable. 5. Irregular.
6. Med. Feverish. Ex. 1. & 6.
|| Ex. 3 & 4. || بچه امشب بیقرار است
دنیا بیقرار است

P.A. ا (-ghararee) بیقراری
Restlessness, uneasiness, fidgetiness.
Impatience. Instability. Changeable-
ness. Irregularity. Med. Feverishness. ||
To be restless, بیقراری کردن ف. ل.
to move about uneasily, to fidget.
To show impatience.

P.A. ص (-gharecheh) بی قریحه
Void of genius; untalented.
Matchless, P.A. ص (-gharin) بی قرین
incomparable, peerless.

P.A. ص (-ghareeneh) بی قرینه
1. Unsymmetrical. 2. = بی قرین
P.A. ص (-ghasad) بی قصد
Unintentional(ly), unwilling(ly).

Weak, P.A. ص (-ghovvat) بیقوت
Powerless.
To weaken, بیقوت کردن ف. م.
to enfeeble. To impoverish (soil
or land).

P.A. ص (bee-fayedeli) بی فایده

1. Useless, futile. Ex. نصیحت کردن.
2. Ineffectual. || این شخص بیفایده است
3. Unpro- || آن دوا بیفایده بود
fitable, disadvantageous. Ex. این معامله
بیفایده نیست

Lost labor, useless کوشش بیفایده
effort, vain struggle.

Uselessly, to no purpose. ق.
Bereaved, بی فرزند (-farzand) ص.
of child(ren). Childless. issueless.

Dim, P.A. ص (-foroogh) بی فروغ
obscure. Lacking lustre.

Lacking بی فرهنگ (-farhang) ص.
judgment or wisdom. Ignorant.

P.A. ص (-fekr) بی فکر
Thoughtless(ly), mindless(ly). Rash-
(ly), inconsiderate(ly). Giddy or
giddily. Offhand.

Thought- P.A. ا (-fekree) بیفکری
lessness. Giddiness.

بی فهمی (-fahmee) = نا فهمی
Unprofitable. P.A. ص (-feyz) بی فیض

بی قابلیت (-ghabeliyyat) = ناقابل
P.A. ا (-ghaedegee) بیقاعدگی

Irregularity, anomaly.

P.A. ص (-ghaedehe) بیقاعدہ
Irregular. Ex. فعل بی قاعده an irre-
gular verb

Of little P.A. ص (-ghadr) بیقدر
or no value, unworthy. Without
dignity.

3. Idle, inactive. Ex. «بیکار نمیتوان نشست»
One could (or should) not sit idle. 4. R. Useless [== بیکاره]. ||
To lead an idle life, بیکار گشتن
to go about idle or jobless;
to live as a vagabond.

To become jobless, بیکار شدن
to be dismissed from work. To find a leisure.

To dismiss from service, بیکار کردن
vice, to render jobless.

1. Useless, بیکاره (-kareh) ص.
good-for-nothing. Ex. کاغذ بیکاره ||

See باطله || 2. = بیکار

1. Idleness; inaction, بیکاری (-karee) ص.
2. Leisure [often used attrib.

Thus: [موقع بیکاری]. 3. Want of employment.

A kill-time. کار بیکاری

Not having a heavenly book or bible. بیکام (-kam) = نا کام
بی کتاب (-ketab) ص. P.A.

Slang. = بی پیر

Boundless; immense. بیکران (-karan) ص.

Unprincipled. Ungrateful. بی کردار (-kerdar) ص.

Napless. بی کړک (-kork) ص.

Friendless. بی کس (-kas) ص.

Without relatives; forlorn.

Without foods or provisions. Having remained without food. P.A. (bee-ghoot) بیقوت

(-ghovvat) بیقوه = (-ghovveh) Immense. Infinite, incomprehensible. P.A. (-ghias) بیقیاس

1. Unrestrained, loose, as in morals. 2. Easy-going; non-chalant; also, careless. Compare

بهل بشوځه لا اباالی

|| 3. Unconditioned, clauseless.

بی قیدی (-gheydee) P.A. 1. Carelessness, Laissez-aller, non-chalance. Unrestrainedness, looseness (in morals, etc.).

بی قیمت (-gheyamat) P.A. 1. Invaluable, inestimable. Ex. این دوا

|| 2. Worthless, of little or no value. 3. Priceless. Ex. 2 & 3. ||
اشیاء بی قیمت. Free of charge, gratis. ق.

Certainly, بی یقین (-beyaghin) ق. P.A. surely. See یقیناً & یقین

1. Unemployed, disengaged; jobless. Ex. من فعلاً (a) بیکار هستم
At present I am jobless or unemployed. (b) سرمایه من بیکار
My capital has been left unemployed.

|| 2. Unoccupied. Ex. بیکارید یا کردار بدید

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying. Note under بی on page 297.

بیگانگی (beeganegee) ۱. Foreignness, alienation, estrangement, being a stranger.

بیگانه (beeganeh) ص- ۱. Foreign. strange, alien, unknown. Ex. شخص بیگانه || 2. A stranger, a foreigner.

[ج. = بیگانگان (ganegan) (-)]
Ex. بیگانگانرا از مملکت بیرون کردند.
بیگاه (beegah) ص- = بی‌منع. Unseasonable, untimely, ill-timed.
گاه و بیگاه. Every now and then. Occasionally.

بیگدار (bee-godar) ص- ق- ۱. Ford-less. 2. Without there being a ford. Fig. Inconsiderately. Ex. بیگدار. Prov. exp. To leap before looking; to be rash in doing a thing. [O. S.] To cross before finding a ford. See گذار

بیگ زاده (beyg-zadeh) T.P. ۱. The son of a lord. See بیگ.
بیگزند (bee-gazand) ص- Harmless.

بیگلربیگی (beyglarbeygee) T. ۱. Lord of lords. [Former title of chief magistrates or chiefs of the police in Persia].

بیگم (beygam; —gom) ۱. A lady of rank. [Apparently fem. of بیگ]

بیگمان (bee-goman) ق- Undoubtedly. Innocent, guiltless. بیگناه (gonah) ص- Innocent, guiltless, sinless. Impeccable.

بیگناهی (gonah-ee) ۱. Innocence,

بیکسی (-kasee) ۱. Want of friends or relatives; solitude, forlornness.

بی کفایت (kafayat) ص- P.A. Inefficient; incapable. Ex. شخص بی کفایتی است

بی کفایتی (kafayatee) P.A. ۱. Inefficiency, incapability.

بی کله (kalleh) ص- Brainless, weak-minded, thickwitted. [O. S.] Headless.

بی کمال (kamal) ص- P.A. Void of accomplishments; uneducated, unintelligent. Uncivil.

بی کمالی (kamalee) P.A. ۱. Absence of accomplishments; lack of education. Incivility.

بی کم و کاست (kamo-kast) ص- ق- Entire(ly), full(y), complete(ly).

بیگ (beyg) T. ۱. A lord. A prince. [Note. The use of this Turkish title has been going out of fashion since long. It was usually put after a name, as in جمال بیگ and colloquially pronounced بک bag or bak].

بیگار (beegar) ص- ۱. Statute-labor, corvée [Fr.]; unpaid labor (for the construction of highways, etc.). 2. Forced to work without pay. Ex. عمله بیگار

بیگار گرفتن ف. ۱. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labor.

بیمه معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

Spotless, in good condition. (۲) بیلک (۲) *lak*. See لک.

Unbridled. بی لگام (*bee-legam*) ص. uncurbed. Fig. (1) Unrestrained; (2) dissolute, licentious.

بی لیاقت (*—liaghat*) ص. P.A. Unworthy, unfit. Incapacious, incapable. Undeserving. See لیاقت.

بی لیاقتی (*—liaghattee*) ص. P.A. Unworthiness, lack of merit. Incompetence, incapability.

Fear, dread. Danger. بیم (*beem*) ا. Danger of life. بیم جان

To be afraid, بیم داشتن ف. ل. بیم to fear. To be suspicious. Ex. (a) I fear or dread him, I am afraid of him. (b) بیم آن دارم I doubt whether it will be accepted.

There is the بیم آن میرود که ... danger that, ..., it is to be feared that ...

بیم آوردن = *R.* بیم داشتن
Vain, بی مآل (*bee-maal*) ص. P.A. futile, without a result.

بیمار (*beemar*) ص. ا. 1. Sick, ill. Ex. دوست من بیمار است. 2. A sick person; a patient. Ex. بیمار مرا شفایم داد. He cured the sick. Syn. مریض - ناخوش
بیمار عشق Love-sick.

بیمارانه (*beemaraneh*) ق. ص.

guiltlessness.

بیگه (*—gah*) = بیگناه

بیل (*beel*) ا. A spade, a shovel. A hoe.

1. To spade, to بیل زدن ف. مل. hoe, to turn or break up (the soil, etc.) with a spade. Ex. باغچہ را || 2. To work with a spade or hoe.

Bot. The ash- بیلک (*beelak*) ا. leaved maple, the box-elder.

A buzzard. T. بیل باقلی (*beelbaghlee*) ا. Edgeless. Flat. بی لبه (*—labe*) ص.

A platform car. واکون بی لبه

A (small) shovel. بیلچه (*beel-cheh*) ا.

A dibble. بیلچه باغبانی

One who works بیلدار (*—dar*) ا. with a spade; a digger.

A pioneer. سرباز بیلدار

بیل زن (*—zan*) = بیلدار

بی لطافت (*bee-latafat*) ص. P.A. Indelicate, inelegant, coarse, harsh, unpleasant. Awkward.

بی لطف (*—lotf*) ص. P.A. 1. Unkind [نامهربان =]. 2. Awkward, inelegant. 3. Insipid [بی مزه =].

بی لطفی (*—lotfec*) ص. P.A. 1. Unkind- [نامهربانی =]. 2. Inelegance, awkwardness.

بی لفاف (*—lafaf*) ص. ق. P.A. [O. S.] Uncovered. Fig. Frank(ly).

بیلک (۱) (*beelak*) ا. A small shovel.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

1. Unequalled, unparalleled, peerless, incomparable. 2. Unsupported by examples.

بی‌مثال (bee-mest) = P.A.

بی‌محابا (mohaba -) = P.A.
Dauntless(ly). Unsparing(ly). Without respect or regard, regardless(ly).

1. Heedless P.A. بی‌محال (mahal -) = P.A.
[بی‌اعتنا =]. 2. Untimely, ill-timed [بی‌وقت =]. 3. Unprovided for in the budget.

بی‌محلی (mahalee -) = بی‌اعتنائی

بی‌محبت (mahabbat -) = P.A.

Unloving, unkind.

بی‌محبتی (mahabbatee -) = P.A.
Disaffection, unkindness.

بی‌مرحمت (marhamat -) = P.A.
1. Unkind. Ex. ایشان نسبت به ما بی‌مرحمت هستند. He is (or they are) unkind to us. 2. Merciless.

بی‌مرحمتی (marhamatee -) = P.A.

Unkindness,

بی‌مرک (marg -) = P.A.

بی‌مروت (morovvat -) = P.A.

Ungenerous, Inhumane, Unjust.

بی‌مروتی (morovvatee -) = P.A.

Inhumanity. Injustice.

بی‌مزگی (mazegee -) = P.A.

insipidity, flatulence, tastelessness. Fig. A flat joke.

بی‌مزه (mazeh -) = P.A.

|| این سبب بی‌مزه است || tasteless. Ex.

In a sickly manner. 2. Sickly.

بی‌مار پرس (beemar-pors) = P.A.

(One) who inquires about, or visits, a sick person.

بی‌مار پرسی (porsce -) = P.A.

Inquiry about the sick; visiting the sick.

بی‌مار خانه (khaneh -) = P.A.

Convalescent. بی‌مار خیز (kheez -) = P.A.

1. Attending بیمار دار (dar -) = P.A.

on the sick. 2. An attendant of the sick; a sick man's relative.

بی‌مار داری (daree -) = P.A.

Attendance on the sick.

بی‌مارستان (beemarestan) = P.A.

A hospital. Syn. بیمارخانه - مریم‌خانه =

بیماری (beemaree) = P.A.
Sickness, illness; indisposition. A disease.

Syn. = مرض - ناخوشی

بی‌مانند (manand -) = P.A.

able, unparalleled, peerless.

بی‌ماوی: بی‌ماوا (ma'va -) = P.A.

Without lodgment, homeless; poor.

بی‌مایگی (mayegeee -) = P.A.

Indigence, poverty. Superficial knowledge.

بی‌مایه (mayeh -) = P.A.

Indigent, poor. Possessing a superficial knowledge.

بی‌مبالات (mobalat -) = P.A.

Careless, heedless. Easy-going.

بی‌مبالائی (mobalatee -) = P.A.

Carelessness, heedlessness. Non-chalance.

بی‌مثال (mesal -) = P.A.

بسیار معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

2. R. Resourceless, poor.

Illocal. P.A. ص (beemakan) بی مکان

A dreadful place. بیمگاه (beemgah) ۱.

P.A. (bee-molahezegee) بی ملاحظگی

Being regardless (of others). Carelessness. heedlessness. Rashness, inconsiderateness. Want of circumspection, improvidence. Indiscretion. Inadvertence.

P.A. ص (—molahezeh) بی ملاحظه

Careless, regardless, inadvertent, Rash, inconsiderate. Uncircumspect, improvident; indiscreet. Ex. در هیچ کاری نباید بی ملاحظه بود

1. Inconsiderately, rashly. — ق. With no regard or respect (for others). Incautiously, without circumspection. Ex. بی ملاحظه جواب داد

P.A. ص (—monasebat) بی مناسبت

1. Unsuitable, unfit [= نا مناسب]. 2. Unwarranted [= بیجهت].

1. Fearful, بیمناک (beemnakh) ص.

afraid. Ex. از کردن اینکار بیمناک هستم I am afraid (or I dread) to do that.

2. R. Dreadful, fearful. Ex. این خرابه

جای بیمناک است

P.A. ص (bee-mennat) بی منت

1. Freely, without the necessity of asking, unrestrictedly; also, liberally. Ex. خدا بی منت روزی ما را میدهد

|| بی مقدار (meghdar) — ص P.A.

1. Unworthy, insignificant, trifling.

Fig. (1) Uninteresting; (b) flat, as a joke. Ex. شوخی بی مزه

P.A. ص (—maslak) بی مسلک

Unprincipled. Ex. او آدم بی مسلکی است

P.A. ص (—mosumma) بی مسمی

Not answering to its significance, misnamed, incongruous with its meaning. See example below

1. A name which does not answer to its meaning; a misnomer. Ex. قهوه خانه خالیه اسم بی مسمائی

2. || است چونکه در آنجا چائی می فروشند

An abstract term.

P.A. ص (—motale-eh) بی مطالعه

Offhand.

بی معرفت (ma'refat) — A.P. نادان

1. Mean- بی معنی (ma'nee) — ص P.A.

ingless, insignificant, unmeaning, empty. 2. Absurd, vain. Ex. 1 &

2. || حرف بی معنی 3. Good-for-nothing. Ex. آدم بی معنی

حرف بی معنی

1. [O. S.] بی مغز (maghz) — ص

Without a kernel, deaf. Ex. جوز

a deaf-nut. 2. Marrowless; pithless. 3. Brainless, giddy. 4.

Hollow, superficial, light, windy, empty. Ex. کلامش تماماً بی مغز بود

بی مقال (maghal) — ص P.A.

بی مقدار (meghdar) — ص P.A.

1. Unworthy, insignificant, trifling.

☆ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

ness, loathsomeness. Disfavor, disaffection. Inappetence.

See **بین** (*bin*) (۱- امر از ف. دیدن) [thou, {Imper. root of دیدن *deedan*; short for *bebin*, the usual form].

Seeing. [۲- ا. فا. از ف. دیدن] — [Short for *beenandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ذره بین *a microscope*. [O. S.] Seeing atoms or microbes. [Note. The word **بین** may be considered as a proper rendering of the English suffix *-scope*. Thus *electroscope* may be translated برق **بین** and so with many other scientific terms].

1. Interval, distance **بین** (۱) (*beyn*) A. بین آن دو جزر چهار ذرع. Ex. between. Ex. The distance between the two piers is 4 *zars*. 2. Middle. 3. Division, separation. 4. Difference.

1. In the mid- (*dar beyn*) در بین (in) between. Ex. نزاعی در بین نیست There is no dispute between (the parties). 2. In the distance between.

In the meantime, در این بین meanwhile. See اثنا

To set forth. در بین نهادن
Between, in (*dar bey'neh*) در بین

2. Free, unrestricted, without obligation; also, liberal. Ex. توفیق God's free grace.

1. Hairless, **بی‌مو** (*bee-moo*) ص. smooth. Ex. صورت **بی‌مو** || 2. Bald.

3. *Zool*. Naked.

4. *Fig*. Flawless, without a blemish or defect.

بی‌موج (*—moojeb*) = **بی‌جهت**

بی‌مورد (*—mowred*) ص. P.A. Out of place, inopportune; improper.

این حرف در اینجا خیلی **بی‌مورد** بود. Ex.

بی‌موسم (*—mowsem*) = **بی‌موقع**

بی‌موقع (*—mowghe'*) ص. P.A. Out of place, mistimed, out of season,

inopportune. Ex. جواب شما **بی‌موقع** بود. Insurance, assu- **بی‌مه** (*beemeh*) ا. rance.

To insure. Ex. **بی‌مه** کردن ف. م.

کلیه اجناس را **بی‌مه** کردیم Policy (of insurance). سند **بی‌مه**

بی‌مهارت (*bee-maharat*) ص. P.A.

Unskilful, inept.

بی‌مه بر دآر (*beemeh bardar*) ص.

Assurable.

بی‌مهر (*bee-mehr*) ص. Unkind.

بی‌مهری (*—mehree*) ا. Unkindness.

بی‌میل (*—meyl*) ص. P.A. Unwilling,

loath, reluctant. Disaffected. Inappetent. Ex. نسبت باو **بی‌میل** بود He was not fond of her.

بی‌میل (*—meylee*) ص. P.A. Unwilling-

نکته معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به
تصره ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایید

بین الفکین (*beynol-fakkeyn*) A. ص.
Intermaxillary.

بین المدارین (*madareyn* —) ص. ا.
Intertropical (regions).

بین الملل (*melal* —) A. [O. S.]
Between the nations. [Used as
adj.] International. Ex. حقوق بین الملل

بین المللی (*melalee* —) A. ص.
International. Ex. قانون بین المللی

بین النهرین (*beynon-nahreyn*) A. ا.
Mesopotamia. [O. S.] Between two
rivers.

بینام (*bee-nam*) ص.
Anonymous, nameless. Fig. 1. Unknown. 2.
Without a (good) repute. Compare
بد نام و گنام

بی ناموس (*namoos* —) P. A. ص.
Unchaste. Unprincipled, lawless.
Disreputable.

بیناموسی (*namoosee* —) P. A. ا.
Unchastity. A dishonorable act.
Rape.

بی نام و نشان (*namo-neshan* —) ص.
Without a name or trace. Untrace-
able.

بینایی (*beenayee*) ا. ۱
Sight. Percepta- bility. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نتیجه (*bee-natcejh*) P. A. ص.
Futile, vain, ineffectual. Abortive,
coming to nought. [O. S.] Of
no consequence. Ex. (1) زحماتش بی
نتیجه است His efforts are vain. (2)

the middle of. Ex. اختلاف عقیده ای
There is no diffe-
rence of opinion between us.

۱. Between. A. ا. ح. (*bey'neh*) بین (۲)
Ex. چراغ را بین دو آینه بگذار. Put the
lamp between the two mirrors.
2. In the middle of.

[Note. The preposition بین is orig.
the noun بین which was treated
in the foregoing article. It takes
the nature of a preposition when
the preposition در governing it is
omitted. See میان و پیش].

Clear, manifest, A. ص. (*bayyen*) بین
obvious. See بینه *bayyeneh*

بینا (*beena*) ص. [ا. فا. از ف. دیدن]
1. [O. S.] Seeing, who sees, who
can see. Ex. کور است یا بینا؟ Is he
blind or can he see? 2. Fig.
Clear-sighted.

Eyes that can see. Fig. چشم بینا
Discernment, clear-sightedness.

Half- بینابین (*beyna-beyn*) ص. ق.
way. Middling, in the middle.

Intergrade. درجه یا حالت بینابین
[Pl. of بینه *bayyeneh*] بینات

بین اثنین (*beyneh-esneyn*) A. ص.
Mutual.

Interrelation. مناسبت بین اثنین

بین الاضلاع (*beynol-azlaee*) A. ص.
Anat. Intercostal.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabu-
lary may be readily guessed by considering the chief elements and
applying Note under بی on page 297.

بی نمازی (bee-namazee) ۱.

1. Menstrual impurity (disqualifying a woman for saying prayers).
2. Menstruation.

Saltless; hence, (— namak) بی نمک
tasteless, insipid. Ex. این غذا بی نمک
این دختر. || Fig. 1. Plain. Ex. بی نمک است
2. Inattractive. Ex. صورت
3. Flat. Ex. شوخی بی
بیمزه و خنک Compare نمک
Fresh butter. کره بی نمک

Insipidity, (— namakee) بی نمکی
tastelessness. Plainness, inattrac-
tiveness. Ingratitude R.

بینندگی (beenandegee) = بینائی

- بیننده (beenandeh) ۱- ص. [ا. ف. ا. ز. ف. دیدن]
1. One who sees, a spectator. By
ext. The eye. 2. Seeing, who sees.
Clear-sighted.

[ج. = بینندگان (beenandegan)]

بی ناک (bee-nang) ۱- ص. Shameless.
بینوا (— nava) ۱- ص. Indigent, poor.
destitute, empty-handed. Helpless.
بینوایی (— navayee) ۱- ص. Indigence.
destitution, poverty.

- بینور (— noor) ۱- ص. P.A. Lack-
lustre. Ex. چشمان بینور. || 2. Obscure.
dim, gloomy. 3. By ext., Blind.
[O. S.] Without light.

بینوری (— nooree) ۱- ص. P.A. Want of
lustre or brightness. Dimness,
gloominess. Blindness R.

His measures (or actions) were left abortive.

بی نتیجه شدن, To come to nought,
to fail.

بی نتیجه گذاردن (یا نمودن) ف. م.
To bring to nought, to frustrate.
To render ineffectual or futile.

بی نزاکت (bee-nazakat) ۱- ص. P.A.
Inelegant, graceless. Rude, impolite.

بی نزاکتی (— nazakatee) ۱- ص. P.A.
Inelegance. Rudeness.

بینش (beenesh) ۱- ص. Sight. Percep-
tability. Clear-sightedness, perspi-
cacity.

بی نشاط (— neshat) ۱- ص. P.A. Mirthless.
بی نشان (— neshan) ۱- ص. Untraceable,
without a trace, mark or sign.

خدا بی نشان است Ex.
بی نصیب (— naseeb) ۱- ص. P.A. = بهره
Portionless, unfortunate.

بی نظم (— nazm) ۱- ص. P.A. Disorderly,
in a state of confusion; chaotic.

بی نظامی (— nazmee) ۱- ص. P.A. Disorder,
confusion.

بی نظیر (— nazcer) ۱- ص. P.A. Matchless,
peerless, incomparable, unequalled.
بی مانند - بی مثل = Syn.

بینک (beenak) R. = مردمک (چشم)

بی نماز (— namaz) ۱- ص. Menstru-
ating, menstuous. Ex. زن بی نماز
2. [O. S.] With-
out prayers.

❁ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است را مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

nose.

To speak (از) توی بینی حرف زدن
through the nose.

A nostril. سوراخ بینی = دره

Free from (bee-niaz) ص. بینیاز

want, able to do without, wanting
nothing. Contented. See نیازAbility to do (—niazee) بینیازی
without, freedom from want.To free from بی نیاز کردن ف. م.
indigence or want. To make rich.

A nostril. بینی دره (—dareh) ا.

A rhinoscope. بینی نگر (—negar) ا.

Heirless. P.A. بی وارث (—vares) ص.

بیواسطه (—vasetch) ص. P.A.

1. Immediate. 2. Gram. Direct.

Ex. بیواسطه a direct object.

Immediately; directly. — ق.

بی واهمه (—vahemeh) ص. ق. P.A.

Fearless(ly). Without regard (for
others).

Houses. بیوت (boyoot) ا. ا.

[Pl. of beyt بیت ج.]

An office بیوتات (boyootat) ا. ا.
in charge of royal effects and
crown properties.

[Pl. of بیوت pl. of بیت ج.]

بی وجود (bee-vojud) ص. P.A.

[O. S.] Whose existence is tant-
amount to non-existence :

1. بیعرضه 2. Not useful (to others).

A. ا. (beynooneh; -nat) بینیو نه - بینیو نه

Separation. A gap.

A. ا. (bayyeneh; -nat) بینینه - بینینه

A clear proof [bayyeneh] ج. = بینات

Part of a bath (beench) بینینه ا.

where people dress and undress.

The person in (dar) بینینه ا.

charge of a beench [also called
]. See above بیته

P.A. بینیهایت (bee-nehayat) ق.

Extremely. [O. S.] Infinitely. Ex.

It is extremely difficult to solve this
problem. حل این مسئله بینهایت دشوار است

1. Extreme. 2. Extremely ص. —

great, immense. Ex. || سیاس بینهایت

3. [O. S.] Infinite, endless.

1. The nose. بینی (beeneh) ا.

See and compare 2. A snout. || دماغ

3. Anything shaped like, or sug-
gestive of a nose; e. g. (a) a cape
or promontory; (b) a peak. ||

Anat. Nasology. مبحث بینی

Rhinology. علم امراض بینی

A rhinologist. متخصص امراض بینی

To blow the nose. بینی گرفتن

1. To sneeze. R. بینی فشاندن

2. To blow the
nose [بینی گرفتن =]. [عطسه کردن =]

A pug nose. بینی پهن و کوتاه

Roman or aquiline بینی کج یا مدقاری

☆ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabu-
lary may be readily guessed by considering the chief elements and
applying Note under بی on page 297.

A widower. ۱. بیوه مرد (—mard)

بیپده الخ (bee-hodeh) = بیپوده الخ

بیهراس (heras - ص. ق.) Fearless(ly)

undaunted(ly).

بیهمال (hemal -) P.A.R. = بی نظیر

بی همت (hemmat -) P.A. Spirit-

less. Irresolute. Unambitious.

بی همتی (hemmatee -) P.A. Lack

of spirit or ambition. Irresolution.

بی همتا (hamta -) P.A. Matchless,

peerless; inimitable. Ex. خدا یکتا و

بی همتاست. God is single and match-

less.

بی همه چیز (hameh cheez -) P.A.

Void of moral principles, wanting

propriety or decorum.

بی هنجار (hanjar -) = ناهنجار

بی هنر (honar -) P.A. Artless, void

of any art or skill, unskilful.

بی هنری (honarce -) P.A. Lack of

art or skill, artlessness.

بی هنگام (hangam -) P.A. Ill-timed,

untimely. Ex. طبل بی هنگام

بی هوا (hava -) P.A. With no regard

to equilibrium. Hence, inconsider-

ate(ly).

بی هو دگی (hoodegee -) P.A. Futility,

uselessness. Absurdity. Vanity. Folly.

بی هو ده (hoodeh -) P.A. 1. Vain,

futile, useless. Ex. کوشش بی هو ده vain

effort, lost labor. 2. Absurd, fool-

ish, ridiculous. 3. Empty, chaffy.

3. || آدمی وجودی است. Ex. 1 & 2.

Humble, low.

بیور (beyvar -) P.A. Ten-thousand.

بیوراسب - بیورسب (ash -) P.A. ۱.

(Title of) Zahhak, an ancient tyrant

who succeeded Jamsheed. He was

so-called because he was said to

possess ten-thousand horses.

بی وصیت (bee-vasiyyat -) P.A.

Intestate.

بی وفا (vafa -) P.A. Unfaithful,

tricky, infidel. Inconstant, unstable,

fickle. Ex. (a) دوست بی وفا

بی وفا است

بی وفا بی (vafayee -) P.A. Infidelity,

unfaithfulness; also, ingratitude.

بی وفائی (vafayee -) P.A. Inconstancy, instability.

بی وفائی کردن ف. ل. To turn infidel.

بی وفائی (vafayee -) P.A. To act unfaithfully or perfidiously.

بی وقار (vaghar -) P.A. Ungraceful,

undignified.

بی وقت (vaght -) P.A. بی هنگام

بیوقر (vaghr -) = بی وقار

بیوقوف (voghoof -) P.A. Ignorant.

Unaware. Inexpert.

بیوگ (boyook -) P.A. Great.

بیوگی (beevegee -) P.A. ۱. Widowhood.

بیو ده (beeveh -) P.A. ۱. Widowed,

bereaved of a husband (or wife).

Ex. زن بیو ده a widow. 2. R. A

widow.

بیو ده زن (zan -) P.A. ۱. A widow.

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

witted; unintelligent, witless.

To fall into بیهوش شدن ف.ل. |
a swoon, to swoon; to become
unconscious.

To anaesthetize, بیهوش کردن ف.م. |
to chloroform, to administer or
give chloroform to. Ex. اورا بیهوش
|| 2. To opiate. کرده شروع بعمل کردند
3. To make unconscious.

Unconscious- بیهوشی (hooshee) |
ness. A swoon or faint, a trance.
Surg. Anaesthesia.

An anaesthetic. دواى بیهوشى

Med. Narcolepsy. بیهوشى اعصاب

Friendless. بی یار (yar -) ص.

Love-lorn.

Ex. 2 & 3. سستنان بیهوده

1. In vain, uselessly. ق. —

Ex. بیهوده در تربیت او کوشش می کنید. In
vain you are trying to educate
him. 2. Ridiculously, absurdly.

A trifle. بیهوده کار (—kar) |

Trifling. بیهوده کاری (—karee) |

Frivolous or light action.

An idle بیهوده گو (—goo) |

talker, a babbler.

An idle بیهوده گوئی (—gooyee) |

talk; babbling.

1. Uncon- بیهوش (bee-hoosh) ص.

scious; fainted, swooned; out of
one's senses; fallen in a trance. 2.

Surg. Anaesthetized. 3. Dull, slow-

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

پ

¹⁰ means. Ex. (a) از پا در آمد He was weakened (or impoverished). (b) او را بیپا کردند They impoverished or ruined him.

5. Account, behalf. Ex. این دو قلم را بیای من حساب کنید Charge these two items against me (or against my account). 6. A happening, an accident. Ex. يك پای بدی برای I had a bad chance or happening. 7. [گول =]. Fraud. Ex. پا زدن ; پا خوردن To be deceived, to deceive. 8. End, also bottom. Ex. از سر تا پا thoroughly, through-out, from beginning to end. [O.S.] From head to foot. 9. Gam. (a) A partner; (b) a playmate; (c) way, egress [at backgammons]. 10. Part, division. 11. R. Help. 12. R. Intercession.

[Note. At the end of compound adjectives, the word پا is a ren-

The third letter پ (peh) of the Persian alphabet, corresponding to *p* in English. It is interchangeable (1) with ب *beh* as in باد زهر which is the same as یاد زهر *i.e.* 'bezoar'; (2) with ف *feh*, as in فیل which is the same as پیل *i.e.* 'elephant'. The latter change is occasioned when a word of Persian origin is Arabized, as the Arabs, in whose tongue the sound *p* is missing, change the *p* to *f*.

1. The foot. Ex. پا (۱) (pa) پای (۱) (pay) پای من زیر میز است (a) دو پا درازی آنست (c) || پای کوه (b) It is two feet long.
2. The leg. Ex. پا دارد دو پا دارد. 3. Fig. Foundation, ground. Ex. حرفش بیپا است His statement is unfounded. 4. Power, strength, support; also

fortune. Ex. برای هر شخص يك مرتبه يك Fortune knocks once at every man's door. *English prov.*

To charge against کسی حساب کردن some one. Ex. دو تومان پای من حساب کرد ||

See the 5th. sense of پا ||

To run down از پا در آمدن [said only of persons], to be too weak or exhausted to move. To grow extremely feeble. *Fig.* To be impoverished or ruined.

To enfeeble, to از پا در آوردن exhaust. *Fig.* To impoverish.

See under افتادن از پا افتادن

1. To erect. Ex. بر پا کردن ف. م. || 2. To establish.

Ex. این دسم را کی بر پا کرد || 3. To set up, to raise, to excite. Ex.

[O. S.] || آخر ترا می بر پا خواهد کرد || To set on foot.

بر پا کردن = بر پا کردن - پا کردن

To seduce some کسی نشستن زیر پای one

1. To support, to main- بپا داشتن tain. 2. R. = بپا کردن

از وقتی که پای بچه بر زمین رسیده است تا بحال Ever since the child has been able to walk.

پا (۲) - پای (۲) [۱ - ا. ف. از ف. پاییدن]

Lasting. [Short for پاینده payandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دیر پای. lasting long. ||

Last thou. [۲ - امر از ف. پاییدن] —

Watch thou. [imper. root of پاییدن payeedan; short for بپا bepa, the

dering of -footed in English. Ex. چهار پا four-footed, four-legged].

The sole of the foot کف پا

A vestige, a track, a رد پا footprint.

1. = رد پا || 2. A footboard. جای پا

To wear or put on پا کردن ف. م. He کفش خود را پا کرد (the feet). Ex. put on his shoes.

Colloq. 1. To get پا شدن ف. ل.

up, to rise. Ex. (a) پاشو برو مدرسه Get

up and go to school. (b) امروز

صبح چه ساعتی باشیدی؟ At what o'clock

did you get up this morning? 2.

To be erected, to stand up.

To stretch the foot. پا دراز کردن

Fig. = پا درازی کردن R.

See under پا درازی

Prov. Cut your بقدر گلیمت پا دراز کن

coat according to your cloth.

To be cheated. پا خورذن ف. ل.

See the 7th. sense of پا above.

To cheat, to deceive. پا زدن (۱) ف. م.

To tread; to پا زدن (۲) ف. ل. م.

foot. *Fig.* To set aside, to kick

away.

To bring about an پا انداختن

accident (usually a bad one). Ex.

يك پای بدی برای من انداخت

To walk softly. پا بر چیدن

1. To set foot. پا گذاشتن ف. ل.

Ex. هیچکس نمیتواند پا در آنجا بگذارد

2. To interpose.

To interpose. پا میان گذاشتن

To happen; to پا دادن ف. ل.

feet. Honor of being given audience before, or of visiting, a dignitary.

The Pope.

پاپ (pap) F. ۱

The Great (or Holy)

پاپ اعظم

Pope.

1. Papa, father F. & E. ۱ (papa) پاپا

[==بابا]. 2. R. Grandpa. 3. R. پاپ

A slipper, پاپوش (papoosh) ۱

a baboosh. [O. S.] A footwear, a foot-cover, a shoe.

Prov. exp. پاپوش برای کسی درست کردن

To involve some one in a complication or difficulty.

Broad-footed. پاپهن (pa-pahn) ۱

پاپی شدن (papey shodan) ف. م.

1. To follow, to pursue, to hound.

2. To urge, to insist or press upon.

Ex. آتقدر اورا پاپی شدند تا اسرار خود را ابراز کرد

3. To persecute, to hound. Ex.

آنها مسیحیان را پاپی می‌شدند They persecuted the Christians.

English ivy. پاپیتال (papeetal) ۱

St. Ignatius' پاپیتته (papeeteh) ۱

bean.

On foot. پاپیاده (pa-piadeh) ق.

A throne. پات (۱) (pat) ۱

Chess. Stalemate. پات (۲) ۱

پاتخت (pa-takht) ۱

A treadle. پاتخته (pa-takhteh) ۱

A foot-board.

Feast and پاتختی (takhtee) ۱

exultation on the next day after consummation of a marriage.

(A place of) پاتوق (patoogh) ۱

usual form].

پا ابرنجن (pa-abranjan) ۱

An anklet. See ابرنجن

A footwear, پا افزار (afzar) ۱

a shoe; a slipper. See افزار

A treadle. پا افشار (afshar) ۱

پا انداز (andaz) ۱

Firm. پا بر جا (barja) ۱

Fig. 1. Established; confirmed.

2. Fixed.

Softly, slowly. پا بر چین (barchin) ق.

[usually repeated]. Ex. پا بر چین

He came slowly into the room.

پا برنجن (baranjan) ۱

1. Bound, en- پا بست (bast) ۱

gaged; also, hindered, encumbered.

Ex. پا بست زن و بچه

encumbered by wife and children.

2. R. Foundation. See پای بست

[O. S.] Footbound. See گرفتارده مقید

Long-legged. پا بلند (boland) ۱

Duly sealed. پا بمهر (bemohr) ۱

(and signed). Ex. سند یا بمهر

1. Fetters. پا بند (band) ۱

Fig. A hindrance, a hold-back. 2.

[پا بست] Bound, fettered, encum-

bered, embarrassed. See example

under پای بند

1. Kissing the پا بوس (boos) ۱

feet. 2. Presence. Ex. 1 & 2.

I had the honor

to kiss his feet (i.e. to be in his

presence).

Kissing the پا بوسی (boosee) ۱

Venturing. ۱. *(pa-derazee)* **پادرازی** (۱)

beyond due bounds, presumption.

Trespassing, intrusion. [O. S.]

Stretching the feet.

To venture. ۲. *(pa-deraz)* **پا درازی** کردن ف. ل.

beyond due bounds; to be presumptuous or intrusive.

A sort of oblong. ۳. *(pa-deraz)* **پادرازی** (۳)

biscuit. [Used often attrib. Thus: نان پا درازی]

Entangled, ۴. *(dargel)* **پادرگل** (—)

embarrassed, Led into temptation.

[O. S.] With the feet stuck in the mire.

Not. ۵. *(darhava)* **پادرهوا** (—)

confirmed or established. Illusive.

The bezoar. ۶. *(pad-zahr)* **پادزهر** (۶)

stone. See زهر & پاد

Bot. Milkweed. گیاه پادزهر

A king, a. ۷. *(padsha)* **پادشا** (۷)

sovereign. *(padshah)* **پادشاه** (۷)

See شاه & پاد

پادشاهانه (*padshahaneh*) ص. ق.

1. Kingly. Ex. || هیبت پادشاهانه. 2. In

a kingly or royal manner. Ex.

پادشاهانه حرف میزد

پادشاه زاده (*padshah zadeh*) =

شاهزاده

1. Reign. *(padshahee)* **پادشاهی** (۸)

Ex. || پادشاهی او ده سال طول کشید. 2.

Kingdom. 3. Sovereignty, kingship. ||

To reign. پادشاهی کردن ف. ل.

پادشه (*padeshah*) = **پادشاه**

A flail, or pes- *(padang)* **پادنگ** (۹)

the worked by foot. A threshing

instrument. See دنگ & پا

resort, a haunt.

A cauldron. *(pateel)* **پاتیل** (۱۰)

Trousers. *(pa-jameh)* **پا جامه** (۱۱)

Drawers. [Source of the word 'pajama' used in English].

Bandy- *(chambaree)* **پاچنبیری** (—) ص. م.
legged; club-footed.

1. Trotters, feet. *(pacheh)* **پاچه** (۱۲)
of sheep, etc. [esp. when boiled].

2. *Slang*: The foot [= پا]. 3. The lower part (of trousers, etc.).

پاچه بند (فوش) (*-bandeh-ghoosh*) ۱.
Jess.

One who **پاچه فروش** (*-foroosh*) ۱.
prepares and sells trotters.

See under **پا خوردن**

A guardian, Protection. *(pad)* **پاد** (۱۳)

A throne [= پاد]. See پادشاه

1. Established, *(padar)* ص. م.

confirmed. Ex. مالیات آن ده هنوز

2. Permanent, fixed. || پادارنشده است

3. Legged. [O. S.] Having a foot or feet.

پاداری الخ (*padaree*) ۱. = **پایداری** الخ

پاداش - **پا داشت** (*padash-t*) ۱.

Compensation, reward; retribution.

Ex. چه پاداشی برای این کار میخواهد؟

To recompense, *(to)* م. م.

to give a reward (to).

A decoy. A device. *(padam)* **پادام** (۱۴)

for catching birds. Fig. An allure-

ment.

Long-legged. *(pa-deraz)* ص. م.

Fig. 1. Presumptuous. 2. Intrusive, trespassing.

a large province in Southern Persia. See فارس

A leopard. An ounce. پارس (۲)

Barking; a bark. پارس (۳) ۱.

To bark, as پارس کردن ف. ل.

a dog. [Rarely پارس کشیدن]

1. A devout and پارسا (parsa) ا. ص.

abstemious person. 2. Devout, pious, abstemious; chaste.

Last year. پارسال (parsal) ا. ق.

1. Of last پارسالی (parsalee) ص.

year. Ex. Last year's شاگردن پارسالی students. 2. Old.

Abstemi- پارسایی (parsayee) ۱.

ousness. Devoutness.

A make- پارسنگ (parsang) ۱.

weight. See پاره و سنگ

پارسی (parsee) ص. ۱. = فارسی

1. Persian. Ex. ۲. A || زبان پارسی

Persian. Ex. ۳. A || من پارسی هستم

Parsée or Parsi. 4. A fireworshipper.

Persian- پارسى زبان (zaban) — ص.

speaking.

A court, a پارک (parket) F. ۱.

bar. [Fr. parquet].

Courts of primary بارکهدایت

instance.

A rent, a tear. پارگی (paregee) ۱.

A horse. A prosti- پارگی (pargee) ۱.

tute, Prostitution.

A remuneration to پارنج (paranj) ۱.

a dancer or an errand-boy. [O.S.]

Trouble of the feet. Compare دسترنج

۱. An پارو (paroo-b) ۱.

oar. 2. A snow-shovel. 3. A paddle.

A lever-watch.

A footboy. A یادو (padow) ۱.

lackey. A footman going by the

side or in front of one on horse-

back.

Serving as a یادویی (padowee) ۱.

footboy or lackey.

1. Past. 2. Last. پار (par) ص.

Ex. [پارسال] last year [usually سال پار]

Last year. — ا. ق. = پارسال

پار (۲) = پاره ۱.

پاراف (paraf) F. ۱. Initial(ing).

A brief signature. [Fr. parafe].

To initial. پاراف کردن ف. ل.

Paraclete. G. ۱. پاراقلیط (paragheet)

پارچه (parcheh) ۱. Cloth, stuff.

2. A [پارچه‌پشتی] بهتر است یا پارچه نخی. Ex.

block Ex. یک پارچه الماس a block

of diamond, i. e. very fine, very

nice, ravishing. 3. A piece [used

esp. for the denomination of pro-

perties or villages]. Ex. او ده پارچه

دارد He has ten villages or

properties. [Dim. of (۲) پار]

Concrete, solid. In یک پارچه

one piece.

پارچه باف (parcheh-baf) ۱.

A cloth-weaver.

پارچه بافی (—bafee) ۱. Cloth-

weaving.

A light پاردسو (pardesool) F. ۱.

overcoat. [Fr. pardessus].

A crupper. پاردم (pardem) ۱.

Syn. — قشغون or قشغون

Persia. Fars, پارس (۱) (pars) ۱.

یاره دادن R. رشوه دادن
To mend or patch. R. یاره زدن
A brickbat. ۱ (pareh ajor) یاره آجر
Torn to pieces, in pieces, ragged. ۲ یاره یاره

یاره خوار (= fhar) رشوه خوار
A botcher, ۱ (dooz) یاره دوز
a piecer, a patcher.
Botching, ۱ (doozee) یاره دوزی
patching.

Zool. A scoter. ۱ (pareela) یاریلا
a king-duck, a sea-duck.

۱. پارین (parin) م. ۱. [بارسالی =]
Of last year. Old. 2. Last year.

۱. Old, an- ۲. پارینه (pareench) م. ۱. ۲. پارینه
cient, past. Ex. دوست یارینه. ۲ = پارسال
See under یا

یار زدن
Commentary ۱ (pazand) یازند
on the زند 'Zand'. See زند

پازهر (= pazahr) یازهر
A chain anklet ۱ (pazeeb) یازیب
(with bells).

A shore. A buttress. ۱ (pazeer) یازیر

۱. A watch. a پاس (pas) ۱.
division of the night. Ex. پاسی از. «
۲. A guard, a senti- || شب گشت
nel [پاسبان =]. 3. Regard, con-
sideration. Ex. (a) پاس خدمات او
with regard to, or in compensa-
tion of, his services. (b) پاس خاطر
شما for your sake.

To guard, to keep. پاس داشتن ف. م.
A guard. ۱ (ban) پاسبان

a watch, a sentinel, A guardian,

4. A shovel-like tool with a very
long handle, used for baking the
sort of bread called سنگک sangak.

To row, to oar. م. ل. ۱.
Ex. قایق را سخت یارو میزد.

To clean with ۲. یارو کردن ف. م.
a shovel. Ex. برف یارو میکنیم.

۱. Oared; ۱ (dar) یارو دار م. ۱.
moving by means of rowing. 2.

R. One who works with a یارو
in any one of its senses.

An oarsman. ۱ (zan) یارو زن
a rower.

Oarsmanship. ۱ (zaneh) یارو زنی
A rowlock. ۱ (geer) یارو گیر

۱. A piece, a bit, ۱ (pareh) یاره
a fragment. Ex. (a) آهن یاره ahan-
pareh, scrap-iron. (b) یاره آهن
a piece or scrap of iron.

2. A part, a portion. Ex. (a) یاره ای
Some (or a part) of
them did not come. 3. A rag;
also, a patch [وصله =]. 4. R.
[رشوه =] 5. R. A bribe [زاده =]

Torn (to pieces), rent; ۳. یاره
لباس یاره. Ex. لباس یاره.

۱. To tear (to pie- یاره کردن ف. م.
ces), to rend. Ex. کاغذ را یاره کن. Tear

the paper. 2. [فش کردن =] To
cut. Ex. خریزه را یاره کنید.

3. To
break, as bread. Ex. نان را یاره کرد.

4. To devour. Ex. آبر او را یاره کرد.
5. To lacerate. See دریدن

یاره شدن ف. ل. To be torn, to
tear v.i. To be rent. To wear out.

The snipe. ۱. پاشله (*pashaleh*)

The heel. ۱. پاشنه (*pashneh*)

[Often in its fuller form پاشنه پا].

The pivot of the door پاشنه در
revolving in the lintel.

The heel of a shoe. پاشنه کفش

A trigger. پاشنه تفنگ

Slang. To take پاشنه را ورکشیدن
to one's heels.

A shoe-horn. ۱. پاشینه کش (*kash*)

1. With پاشنه نخواب (*nakhab*)

the heel raised [said of modern shoes in comparison to the old heelless slippers]. Ex. کش پاشنه نخواب.

2. Turned upward at the back.

Ex. زلف پاشنه نخواب

Foot-bath. ۱. پاشویه (*pashooyeh*)

To give a foot-bath to. پاشویه کردن ف. م.

Declivity. ۱. پاشیب (*pasheeb*)

1. To پاشیدن (*pasheedan*)

sprinkle. Ex. اینجا آب پاشید.

2. To scatter. Ex. کاهنها را ایتطرف و آنطرف پاشید.

3. To diffuse. ۱. پاشیدن

To be scattered, to break up [usually with the adverbial phrase از هم]. Ex. جمعیت از هم پاشیدند

هم پاشیدند

Sprinkled. ۱. پاشیده (*pasheedeh*)

Scattered. [P.P. of پاشیدن]

Challenging. ۱. پا علم (*pa-alam*)

an adversary from beneath one's flag.

Persistence. ۱. پافشاری (*fesharce*)

To persist. ۱. پافشاری کردن ف. ل.

1. Clean, neat. ۱. پاک (*pak*)

a protector. [Used also attrib.]

Watch(ing), ۱. پاسبانی (*pasbanee*)

keeping watch. guarding. Guardianship, protection.

1. To guard, to پاسبانی کردن ف. م.

watch. Ex. سگ خانه را پاسبانی میکند.

2. To protect.

To work as a sentinel. — ف. ل.

پاستان الخ = پاستان الخ

An answer, پاسخ (*pasokh*)

a reply. Syn. = جواب

To answer, to reply. پاسخ دادن ف. م.

1. A watch, پاسدار (*pasdar*)

a guard [= پاسبان]. 2. R. Grateful.

Gravid, پاسبگین (*pa-sangeen*)

pregnant. [O. S.] Heavy-footed.

پاسوان (*pasvan*) = پاسبان

پاش (*pash*) ۱-۱. فا. از ف. پاشیدن

Sprinkling. Scattering. [Short for

pashandeh, the usual form,

and used only in comp.]. Ex. آب پاش.

See in the vocab.

— ۲- امر از ف. پاشیدن

thou! Scatter thou. [Imper. root

of پاشیدن *pasheedan*; short for پاش

bepash, the usual form].

Pasha or pacha. ۱. پاشا (*pasha*)

[Turkish title given to governors

and officers of high rank. It is

usually placed after the name, as

Kamal-Pasha].

پاشاندن (*pashandan*)

پاشانیدن (*pashanceden*)

To scatter about, to disperse. [Caus.

of پاشیدن]

Pure-sighted. **پاك بين** (*pak-bin*) م. Chaste.

Purity of sight. **پاك بينی** (*—beenee*) م. Chastity.

An envelope, a cover. **پاكت** (*pakat*) م. By ext., a letter. [From French 'paquet'].

Chaste, continent, pure; integral. **پاك دامن** (*pak-daman*) م.

Chastity, continence, purity; integrity. **پاكدامنی** (*—damanee*) م.

Pure-hearted, pure of heart. **پاك دل** (*—del*) م.

Decent, in speech. **پاك دهن** (*—dahan*) م.

Chaste, looking with purity. **پاك دیده** (*—deedeh*) م.

Dealing honestly or purely. **پاكرو** (*—row*) م.

Handsome, fair, beautiful. **پاكرو** (*—roo*) م. [O. S.] Pure-faced.

Beauty, fairness. **پاكروی** (*—rooyee*) م.

Of a noble birth or extraction. **پاكزاد** (*—zad*) م. **پاك سرشت** (*—sresht*) م.

پاك طینت (*—teenat*) م. P.A. Of a pure nature, of a noble disposition.

پاك طینتی (*—teenatee*) م. P.A.A. Pure nature, noble disposition.

An eraser; a rubber [Usually **پاك كن** (*—kon*) م.].

Full-blooded. **پاك گوهر** (*—pak-gowhar*) م. **پاك نژاد** (*—nezhad*) م.

پاك نظر (*—nazar*) م. P.A. **پاك دیده**

2. Pure, chaste. Ex. خیالات و قلبش پاك است.

3. Colloq. Innocent. Ex. ثابت شد كه پاك است. 4. Honest. 5. Clear.

Colloq. 1. Entirely, absolutely. Ex. پاك دیوانه است.

2. All. Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاك ضایع بود.

1. To clean. Ex. پاك کردن ف. م. 2. To dust. Ex. ظرفهارا با دستمال پاك كن.

3. To erase. Ex. نوكرمیز را پاك كرد. 4. To obliterate, to rub off (or out). Ex. تخته را پاك كن.

این خط. 5. To purify. Ex. را نمیتوان پاك كرد. 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. (a)

1 settled my dues. (b) to clear up accounts. 7. Med. (a) To purge; (b) to deterge.

To blow, or clean one's nose. **پاك کردن بینی** پاك کردن

To be come clean. To be obliterated or rubbed out. To be purified. To be settled, as a debt. [Apply examples under changing the English active verbs to passive].

Neat and clean. In good shape. **پاك و پا کیزه**

Of a pure extraction; full-blooded. **پاك اصل** (*—pak-asl*) م. P.A.

Who risks all in gambling. Playing or dealing fairly. **پاك باز** (*—baz*) م.

Risking all in gambling. Fairness in dealing. **پاك بازی** (*—baze*) م.

پالودن = (paladan) پالادن

A joist or rafter; also, پالار (palar) پالاری (palaree)

a girder. پالان (palan)

A pack-saddle. پالاندوز (dooz)

A pack-saddle maker.

Making پالاندوزی (doozee)

pack-saddles.

پالانگر (gar) = پالاندوز الخ

پالانی (palanee) = Shaped like.

or having, a pack-saddle.

To پالانیدن (palaneedan)

cause to strain, [Caus. of پالودن]

پالاهنگ (palahang) = پالانک

پالای (palay) = پالا (۱) - پالا (۳)

پالایش (palayesh) = (Act of)

straining; filtration.

پالاییدن (palayeedan) = پالودن

An overcoat, پالتو (paltow)

a great coat. [Fr. paleto].

A false step, پالغز (pa-laghz)

a slip [لغزش یا]

A litter, پالکی (palkce)

A palanquin [taken from Persian].

To strain; پالودن (paloodan)

to filter. To squeeze or press.

To increase R. [Imper. root = پالا]

or پالای]

پالوده (paloodeh) = ۱. Strained.

Purified. Filtered. Squeezed.

[P.P. of پالودن]

۲. A sweet beverage consisting

in starch jelly squeezed through

a strainer to form thin fibres.

پاک نهاد (pak-nehad) = Of a noble disposition, of a pure nature.

پاکنویس (nevees) = A clean (or clear) copy.

To make a پاکنویس کردن ف. م.

clean copy of.

۱. Making پاکنویسی (pakneveesee)

a clean copy. ۲. A clean copy.

A dancer. پاکوب (pa-kooob)

Cleanliness, پاکسی (pakce)

neatness. Purity, chastity. Innocence;

exoneration. Honesty, integrity.

پاکیزگی (pakeezegce) = Neatness,

cleanliness.

۱. Neat, in پاکیزه (pakeezeh)

good shape. ۲. Clean. Ex. ۱ & ۲.

۳. Proper, decent, correct. Ex. پاکیزه

دختر پاکیزه

پاکیزه دامن (damen) = پاکیزه دامن

پاکیزه دل (del) = پاکیزه دل

پاکیزه رو (roo-y) = Fair, hand-

some, beautiful [پاکروo pakroo]

A step, a stair. پاگاه (pagah)

A pavement. A privy.

A shoulder- Rus. پامون (pagon)

strap, an epaulet.

A hindrance. پاگیر (pageer)

پالا (۱) (pala) = ۱- امر از ف. پالودن

Strain thou. [Imper. root of پالودن]

paloodeh].

Straining. [۲- فا. از ف. پالودن]

[Short for پالاینده palayandeh, the

usual form, and used only for

comp.].

پالا (۲) = پالونه

پالا (۳) = اسب یدک

A led horse.

per, etc.).

پا وزار (pawzar) = پا افزار

پای (pay) = پا

پایا (paya) = پاینده

1. Shallow, (payab) ص-ا.

fordable. 2. A shallow water. Fig.

Strength; also means.

Shallowness. (payabee) پایایی

پای افزار (payafzar) ص-ا = پا افزار

A foot-wear: a shoe or slipper.

1. End, extremity. (payan) پایان

2. Conclusion. Ex. 1&2. در پایان نطق

3. R. A limit. || خود گفت ...

To terminate, پایان رسانیدن ف. م.

to bring to a conclusion, to bring

to an end. To achieve.

To come to پایان رسیدن ف. ل.

an end.

Carpets پای انداز (payandaz) ص-ا

spread for a dignitary to walk

upon at his entrance to a house,

etc A present. Slang. A pimp.

Powerful. پای آور (payavar) ص-ا

پای برهنه (pay-berahneh) ص-ا

(pa -) پا برهنه

Barefoot, barefooted.

Foundation. پای بست (bast) ص-ا

Ex. « پای بست آمده است پس دیوار »

Bound, tied. پای بست (۲) ص-ا

پای بسته (basteh) = پای بست (۲)

پای بند (band) ص-ا = پای بند

1. Bound, fettered; encumbered,

embarrassed. Ex. « ای گرفتار و پای »

« O. thou who art encum-

bered by wife and children !

Cider.

A strainer; (palooneh) ص-ا

a colander; a filter.

A halter. (palhang) ص-ا

A bridle. A leash. A noose.

A kitchen-garden; (paleez) ص-ا

a melon-bed.

The keeper of (ban) ص-ا

a kitchen-garden.

See نام و نام (pam)

پامال (pamal) ص-ا = پامال الخ

A help. An (pamard) ص-ا

intercessor.

Assistance. (pamardee) ص-ا

Intercession. See پامردی

پامزد (pamozd) = پامزد

پانزده (panzdah) ص-ا ش-ا

Fifteenth. (panzdahom) ص-ا

Fifteenth. (panzdahom) ص-ا

One-fifteenth. یک پانزدهم

(The) fifteenth. (ee) ص-ا

پانزدهمین (panzdahomin) ص-ا

1. Fifteenth. Ex. پانزدهمین روز

2. The fifteenth.

پانصد (pansad) ص-ا ش-ا

Five-hundred. پانصد هزار

Five-hundred thousand, half a million. See کرو

پانصدم (pansadom) ص-ا

Five-hundredth.

(The) پانصدمی (pansadomee) ص-ا

five-pانصدمین (pansadomin) ص-ا

hundredth.

A catchword. P.A. (pavaragh) پاورقی

1. A foot-note. (pavaraghce) ص-ا

note. A foot-article. A catchword.

2. Placed at the foot (of a newspa-

troyed. 2. Devastated. 3. Suppressed. 4. Violated, infringed; also, disregarded. Ex. حقوقش پایمال شد. To trample upon. پایمال کردن ف. م. to tread. Fig. 1. To destroy or ruin. 2. To devastate. Ex. مزارع را پایمال کردند || 3. To suppress. 4. To violate, to infringe; also, to disregard. Ex. حق مرا پایمال کردند. They disregarded or violated my right. Trampling. پایمالی (pay-malee). Devastation, ruin (ing).

پایمرد (— mard) = **پایمردی** Intercession; help, assistance. Ex. رفتن بیای مردی. «Going to paradise by the help of one's neighbor»

پای مزد (— mozd) = **پایمزد** پاینداز (pay-andaz) = **پای انداز** پایندان (payandan) = **ضامن** Firmness, permanence, stability, durability. Loyalty, faithfulness.

پاینده (payandeh) م. [ا. فاما از ف. پایستن] 1. Lasting, permanent, perpetual, firm. Ex. دولت اعلیحضرت پاینده باد. May His Majesty's government be perpetual. 2. Faithful, loyal.

پایه (payeh) ا. 1. Foundation, base. Ex. پایه عمارت. 2. A leg. Ex. میز چهار پایه دارد. 3. A pillar; also, a pile. Ex. پایه های اسکله the piles of a jetty or dock. 4. A stand, a rest. 5. The round of a ladder; also, a step [= پله]. 6. Fig. (a) Basis,

2. Fetters. Fig. A bindrance, a hold-back.

پای بوس الخ (pay-boos) = **پای بوس** پای پوش (pay-poosh) = **پای پوش** Capital, metropolis. See تخت & پا

پای جامه (— jamch) = **پا جامه** A privy. R. ا (— khanch) **پای خانه** 1. Permanent, stable, constant, durable. Ex. «جهان» || 2. Firm, fixed; also, faithful. [O. S.] Having feet.

پایدار (— daree) = **پایداری** Compare. پایدار Stability, permanence, durability. Firmness, steadiness. Faithfulness. To remain fixed. پایداری کردن ف. ل. or permanent, to be constant.

پایدام (— dam) = **پادام** پایرنج (— ranj) = **پارنج** پای زهر (— zahr) = **پا زهر** پای زیب (— zeeb) = **پا زیب** پایستن (payestan) ف. ل. To be firm or constant. To remain fixed or permanent. [Imper. root = پای]

Ex. «آنچه پایداریستگی را نشاید» What is not permanent is not worthy of attachment.

پایسته (payesteh) م. Permanent, fixed, firm. [P.P. of پایستن]

پایگاه (pay-gah) ا. A stair or step. Fig. Rank, degree. See also گاه

پایگیر (— geer) م. Bound. Fettered. Trampled (upon).

پایمال (— mal) م. trodden, downtrodden. Fig. 1. Des-

To propitiate. از خشم پائین آوردن

To go down. پائین رفتن ف. ل.

To descend. To sink. To fall.

1. To put down. پائین کردن ف. م.

Ex. پچه را پائین کن. || 2. To lower, 3. To

pull down. Ex. پچه خود را پائین کرد.

1. Lower part. Ex. پائین (۲) ا.

The lower part of it is narrow. (b) آنچه در

آنچه در پائین نوشته است

What is written below.

1. Lower. پائینی (payeenee) ص.

Ex. حلقه پائینی

2. Inferior. پتفوز (putfooz) ا.

The parts round the mouth, the

chops.

A sledge, a smith's (poth) پتک

hammer.

A blanket. پتو (patoo) ا.

A permit, a pass. H. (patch) پته

1. Brawling, (patyareh) پتیاره

quarrelsome, termagant. 2. Ugly.

Ex. 1 زن پتیاره 2. زن

A shrew, a brawling

woman, a termagant.

A wick. پتيله (pateelch) ا.

A lint.

A chat. پچ پچ (pech-pech) ا.

A whisper. پچ پچه (pech-pechch) ا.

To chat; to

whisper. To jabber, to gabble.

1. Bezel, bevel. پخ (pukh) ا.

Ex. پخ برلین

To give a bezel

to. To chamfer or cant.

ground, foundation. Ex. این

(b) Rank, degree. Ex.

You have

not yet attained that degree.

A pedestal. پایه ستون (پامجسمه)

پایه چقماق = پاشنه چقماق یا تفنگ

Having پایه دار (payehdar) ص.

a foundation. Resting on a stand.

Furnished with a pedestal.

1. Worked by پایی (payee) ص.

the feet. Ex. چرخ پایی

2. Pertain-

ing to the foot or leg. 3. Resem-

bling a foot or leg.

پاییدن (payeedan) ف. م.

[Imper. = پای] 1. To be firm or

constant; to remain fixed or per-

manent [پایستن =]. See example

under 2. To watch, to

guard, to look, to fix (or have)

one's eyes on. Ex. دکانرا پیایدتا من

3. To waylay. پاییز (payeez) ا.

Autumn, fall.

1. Autumnal. پاییزه (payeezeh) ص-ا.

2. An autumnal product.

Autumnal. پاییزی (payeezee) ص.

1. Down: پائین (۱) (payeen) ق-ص.

2. also, downstairs. Ex. پائین

قسمت پائین آن سوخت.

Lower. Ex. پائین آمدن ف. ل.

1. To come down, to descend. To fall, as (in) price.

Ex. قیمت (قیمت) قند پائین آمد.

1. To bring down ف. م. پائین آوردن

قیمت (b) || شرف را پائین آوردند

Ex. 3. To lower.

to cause to descend.

Scattered about, broadcast. *پخش* (*pakhsh*) ص.

To scatter, to disseminate. *پخش* کردن ف.

A father. *پدر* (*pedar*) ا.

A paternal grandfather. *پدر پدر*

A maternal grandfather. *پدر مادر*

A step-father. *پدر اندر* (*—andar*) ا.

1. Fatherly. *پدرانه* (*pedaraneh*) ص-ق.

paternal. Ex. *پدرانه* || 2. Paternally, in a fatherly manner. Ex.

پدرانه مرا نصیحت می نمود

Grandfather. *پدر بزرگ* (*—bozorg*) ا.

A father-in-law [father of one's wife]. *پدرزن* (*pedar-zan*) ا.

A father-in-law [father of one's husband]. *پدرشوهر* (*—showhar*) ا.

Relationship of father and son, paternal and filial relationship. *پدر و فرزندی* [Orig.]

Orphan. *پدرمرده* (*—mordeh*) ا-ص.

1. Like a father. Ex. *پدر وار* (*—var*) ق-ص.

2. Fatherly. *پدر و ار* اورانگهداری می کرد

پدرود (*padrood*) الخ = *پدرود* الخ

Paternal, fatherly. Ex. *پدری* (*pedarce*) ص.

Fatherhood, paternity. — ا.

To treat, as a father, to take care of, as a father. *پدری* کردن ف-ل.

Ex. *پدری* من کرد

Visible; evident, clear, open. *پدید* (*padeed*) ص.

To appear; to

Well done! Bravo! *پخ* (۲) ح-ن.

[Usually repeated. Thus: *پخ*]

1. [دست پخت] *پخت* (*pokht*) ا.

Cooking, manner of cooking. 2.

A batch [O. S.] He, she, cooked or baked.

To bake (bread, etc.), to set baking or cooking. *پخت* کردن ف-م-ل.

1. State of being cooked or baked [O. S.]. *پختگی* (*pokhtgee*) ا.

2. Ripeness; maturity; mellowness.

3. Expertness. 4. Prudence. Ex. 2, 3 & 4.

در هر کار پختگی لازم است

پختن (*pokhtan*) ف-م. [Imper. = *پز*]

1. To cook. Ex. *پختن* می یزند

2. Slang. To persuade, esp. a woman. 3. Fig. To nourish or entertain in the mind. Ex. *پختن* می یخت

1. To be cooked, to be done. Ex. *پختن* هنوز نپخته است

2. To ripen. [رسیدن =]

Prov. ex. To build castles in the air. *پختن* خام پختن

پخته (*pokhteh*) ص. [P.P. of *پختن*]

1. Cooked; baked; done. Ex. *پخته* گوشت

Is the meat raw or cooked? 2. Ripe [more usually رسیده]

3. Fig. (a) Experienced; (b) prudent; (c) mellow; (d) expert, skilful. Ex. (1)

a prudent or wise counsel. *پخته* (2) آدم پخته ایست

Covered with road metal, metallised, as a road. *پخته* (*pakhteh*) ص.

Prudent. P.A. *پخته* (*—ra'y*) ص.

Finally I made him
to accept it.

Entertainment. پذیرایی (pazeerayee)
Reception. Acceptance.

To entertain; پذیرایی کردن ف. مل. او را (یا از او) خوب پذیرایی
to receive. They entertained him warmly.
Acceptance. پذیرش (pazeeresh) ۱.

پذیرفتار (pazeeroftar) (پ. س. ا.)
پذیرفتار (pezoftar)

1. Accepting. 2. An acceptor.

پذیرفتن (pazeeroftan) ف. م.

1. To accept, to agree with. Ex.

(a) I accepted شرایط او را پذیرفتم
his terms; I agreed with his terms.

(b) Listen to me;
believe me; be advised by me.

2. To admit, to receive, to en-
tertain. Ex. ما را پذیرفتند [Imper.
root = پذیر].

پذیرفتنی (pazeeroftanee) ص.
Acceptable. Receivable.

پذیرفته (pazeerofteh) ص.
Accepted; approved. Admitted. Believed.

[P. P. of پذیرفتن ا. م. از ف.]

پذیرنده (pazeerandeh) ا. ص. (One)
who accepts; the acceptor.

1. Acceptable. پذیره (pazeereh) ا. ص. ۱.

2. Accepting, acceptance. Obedience.

1. A feather; also, (۱) (par) پر
a plume or quill. Ex. پر مرغ A bird's
feather(s). 2. A wing [See بال].

3. R. A leaf [See برگ]. 4. A blade.

Ex. پرکه a blade of straw or grass.

Fig. A mote.

originate. Ex. خصومتی بین ایشان پدید آمد

To cause to appear, پدید آوردن ف. م.

to bring into view. To cause, to
originate.

Appearing; پدیدار (padeedar) ص.

visible. Evident, clear, manifest. Ex.

Traces of آثار کینه در چینش پدیدار است
rancour are manifest in his brow.

پدیدار شدن = پدید آمدن

پدیدار کردن = پدید آوردن

پذیرفتن (pezoftar) الخ = پذیرفتن الخ

پذیر (pazeer) (۱-۱) امر از ف. پذیرفتن

Accept thou, receive thou. [Imper.

root of پذیرفتن pazeeroftan; short
for پذیر be-pazeer].

Accepting, [۲-۱. ف. ا. از ف. پذیرفتن] —
receiving. [Short for pazeerandeh,

the usual form, and used only
in comp.] Ex. میهمان پذیر receiving
a guest, i.e. hospitable.

[Note. The word پذیر has been
considered as one of the render-

ings of the English suffix -able
or -ible in numerous instances,
meaning capable or susceptible of.

Ex. اصلاح پذیر corrigible, improv-
able].

پذیرا (pazeera) ص. [۱. ف. ا. از ف. پذیرفتن]

1. Accepting, receiving. Hearing.

2. Accepted [opposite sense].

To accept. پذیرا شدن ف. م.

پذیراندن (pazeerandan) { ف. م.

پذیرانیدن (pazeerancedan) { ف. م.

To cause to accept. To make ac-
cepted or acceptable. Ex. آخر الامر

I filled his جیب اورا پر از شیرینی کردم pocket with candy. 2. To load, to charge. Ex. تفنگ خود را پر کرد. The full moon. ماه پر

See in the vocab. پر و بال الخ

1. Too. Ex. این طناب پر (por) ق. This rope is too thin. نازک است. 2. Too much. Ex. رفیق شما پر حرف میزند. [Note. The word پر occurs also as a prefix in the adverbial sense, as in پر گو meaning talkative; orig., talking too much, or as a rendering of the English -ful. The most important compounds are given in the vocab.].

Gam. Having (per) ص. attained the required number of points or strokes which win the game, as in cards.

Filled to the پر ابر (porapor) ص. brim. Syn. = لبالب

Juicy, lush. پر آب (porab) ص.

See under پر اکن (parakan) پر اگندن (parakandegē) ۱.

1. Dispersion; state of being scattered. 2. = پریشانی

پر اگندن (parakandan) ۱. ف. م. ل. پر اگندن (paragandan)

1. To scatter, to disperse, to dissipate [= پر اکنده کردن]. 2. To be scattered or dispersed [= پر اکنده شدن]. [Imper. root = پر اکن]

پر اکنده (parakandeh) ۱. ص. پر اگنده (paragandeh)

1. Scattered, dispersed, dissipated.

To fly; to flap. پر زدن ف. ل. (the wing). To flitter. Fig. To pass away quickly or suddenly.

1. To fledge. 2. Fig. پر در آوردن. To begin to grow strong.

To drop the feathers. پر افکندن. Fig. 1. To grow weak.

2. To confess one's پر انداختن weakness, or to submit to a person upon acknowledging his merit.

See also پر ریختن

(pareh siavash) پر سیاوش

Bot. Maidenhair, adiantum.

Swan's feather(s). پر قو

A quill-pen. قلم پر

A plume. پر کلاه

To preen one's feathers. پر آراستن. Ex. طيور پرو بال خود را می آرایند. Birds preen their feathers.

To molt or moult, پر ریختن ف. ل. to shed off the feathers. Fig. To grow weak. See also پر انداختن

To plume پر گداختن (بچیزی) (a thing).

To pluck. Ex. (a) پر کردن ف. م. They plucked the مرغها را پر کردند. Pluck the پر این مرغ را بکن. (b) Pruck the feathers of this hen (or bird).

1. Full. Ex. (a) پر (por) ۱. ص. Is the jug full or empty? (b) پر از روغن است. It is full of oil. 2. Filled. Ex. پر از آب. 3. Loaded. Ex. filled with water. 4. Replenished or replete. || تفنگ پر

1. To fill. Ex. پر کردن ف. م.

Calamitous, P.A. س. (por-bala) پربلا
catastrophic. Fateful.

Many-leaved. س. پرپر (par) پرپر
leafy. [O. S.] Full-feathered.

Fluttering. س. پرپر (parpar) پرپر

To flutter, to hover. ل. پرپر زدن ف.

پرپر (parpareh) = پروانه
پرپر (parparak) = پروانه

Luxuriant, س. پرپشت (porposht) پرپشت
rank, exuberant in growth. Fleecy.

Ex. موی پرپشت - برگهای پرپشت

A decoy. س. پرپو (parepoo) پرپو

پرپهن (parpahn) = خرفه

پرپیچ و خم (por-peeckokham) س.

Mazy, meandrous.

Zedoary, س. پربین (parpin) پربین

1. Thrown down س. پرت (part) پرت

to the floor; prostrate. 2. Out-lying; remote from the center, or main part; detached. Ex. قسمتهای

the outlying parts of a town. 3. Out, in error, in the wrong.

4. Digressed, deviated (from the main subject of discourse). Ex.

5. Absent || از موضوع پرت شده است [said of the mind or the attention]. See حواس پرت

Colloq. Confused or silly س. پرت میگویی

1. To precipitate, س. پرت کردن ف. م. او را از پرتگاه

2. To deviate (some one from the main subject of discourse).

Ex. مرا از موضوع پرت کرد

1. To be thrown, ل. پرت شدن ف.

پریشان 2. || قشون پراکنده شدند Ex. [P.P. of پراکندن م. 1. از ف. پراکندن]

To scatter, to م. پراکنده کردن ف. م. disperse.

To be م. ل. پراکنده شدن ف. م. scattered or dispersed. Ex. آن قوم

باطراف دنیا پراکنده شدند

پراکنده حال (hal) = پریشان حال

پراکنده خاطر (khatir) =

پراکنده دل (del) =

پریشان خاطر - پریشان دل

پراکنده روزی (roozee) س. 1-

(One) who is in bad circumstances on account of his daily bread.

پراکنده گوی (gooy) س. 1-

1. Babbling. Speaking in prose.

2. A babbler. A speaker or writer of prose.

Flying. س. پاران (parran; paran) پاران

[وجه وصفی از ف. پریدن]

پرانندن (parandan) ف. م. پرائیدن (paranecdan)

1. To cause to fly, to fly v.t. Ex.

I flew the bird; I caused the bird to fly. 2. To

shoot; also, to hurl. 3. Colloq. To ejaculate. Ex. يك حرفی پراند

He ejaculated a word. [Caus. of پریدن]

Windy. Inflated. س. پرباد (por-bad) پرباد

Fig. Very proud.

1. Laden with fruit, س. پربار (bar) پربار

fruit-laden. 2. Prolific. Ex. 1 & 2.

درخت پر بار

Multifoliate, س. پربرك (barg) پربرك

many-leaved.

Courageous, fearless, dauntless.

P.A. (*por jam-ivvat*) پر جمعیت

Populous, thickly populated.

Rivetting. (*parch*) ا. پرچ

To rivet, to clinch. پرچ کردن ف. م.

A rivet.

Talka- (*por-chanegee*) ا. پر چانگی

tiveness.

Talkative. (*-chaneh*) ص. پر چانه

A standard, a flag. (*parcham*) ا. پرچم

A lock of hair. A fringe *Bot.* A stamen.

Having a (*-dar*) ص. پرچم دار

standard. Fringed. *Bot.* Staminate.

Like a flag. (*parchamee*) ص. پرچمی

Fringelike. *Bot.* Staminal.

A hedge. (*parchin*) ا. پرچین

A fence. A shed.

To hedge, (*-*) ف. م. پرچین کردن

to enclose with a hedge or fence.

Crooked, bent. (*-*) ص. پرچین

Rivetted, headed, as a nail.

Rivetting. A rivet. —

1. To rivet: to (*-*) ف. م. پرچین کردن

clinch. Ex. || اسر میخ را پرچین می کنند.

To rivet: to fasten together by means of rivets.

1. Full of (*por-chin*) ص. پرچین

wrinkles. 2. Crisp, full of ringlets

or curls. Ex. زلف پرچین

Full of *P.A.* (*—hadesch*) ص. پر حادثه

incidents or accidents; adventurous.

P.A. (*—hafezh*) ص. پر حافظه

Having a good memory.

Talkative, *P.A.* (*—harf*) ص. پر حرف

to fall down. Ex. از اسب پرت شد ||

2. To be flung or dropped. Ex.

3. To digress, || سنک از بالا پرت شد

to deviate (from the main sub-

ject of discourse). Ex. (a) چرا از

از حساب پرت است (b) || موضوع پرت شد بد

He is out in his reckoning.

Hurling or shooting; (*partab*) ا. پرتاب

precipitation. A swift arrow; also,

a bow-shot.

To fling, to (*-*) ف. م. پرتاب کردن

shoot, Ex. تیری بطرف او پرتاب کرد

He shot an arrow toward him.

A bow-shot.

An orange, (*porteghal*) ا. پرتقال

a sweet orange.

Portugal. (*portoghal*) ا. پرتقال

پرتقالی (*porteghalee*) ص.

Orange-colored, orange.

پرتقالی (*portoghalee*) ص. ا.

(A) Portuguese.

A precipice; (*partgah*) ا. پرتگاه

a cliff, a crag.

A ray, a beam. (*partow*) ا. پرتو

Ex. پرتو آفتاب a sunbeam.

Thanks to, (*az partoweh*) از پرتو

due to the grace or kindness of.

Radiant. (*—afkan*) ص. پرتو افکن

پرتو انداز (*—andaz*) ص.

Abstractedness, (*partee*) ا. پرتی

absent-mindedness [حواس پرتی =]

Bulky, *P.A.* (*por-josseh*) ص. پر جنبه

burly, huge. Ex. فیل حیوان پر جنبه است

The elephant is a huge animal.

پر سچرات (*—jor-at*) ص. *P.A.*

finish to; to polish; to lap, as
gems. Ex. ظروف نقره را باید پرداخت نمود.
The silverware should be polished.
پرداخت (۳) [Past tense of پرداختن]
A polisher, پرداختگر (—gar)
a glosser, a furbisher.

پرداختن (۱) (pardakhtan) ف. م.

1. To pay, to defray. [Imper.
root=پرداز] Ex. امروز حقوق می پردازند.
They pay salaries to-day. 2. To
reimburse. Ex. مخارجی را که کرده
بودیم پرداختند. They reimbursed our
expenses. 3. To meet (at maturity),
as a bill.

پرداختن (۲) ف. م. ل.
to gloss, to furbish; to lap, as
gems. To give a finish to. See
(۲) || پرداخت کردن
To prepare. To arrange. To free.
2. To set, to be engaged Ex.
بعد از شام می پردازند پس رو خواندن
dinner they engage in singing
songs || To be freed.

پرداختنی (pardakhtance) م.

Payable. Necessary to be paid,
due, mature.

پرداخته (pardakhteh) م.
1. Paid; reimbursed. 2. Polished, glossed,
furbished, having a finished surface.
3. Accomplished. 4. Arranged. 5.
Freed, cleared. Ex. از هر کار پرداخته.
freed from all kinds of work. 6.
Set, engaged. Ex. پرداخته بکار. Set to
work, engaged in business.

[P. P. of پرداختن]

loquacious.

پرحرفی (por-harfee) P.A.I
tiveness, loquacity.

To talk too much. ف. ل.
much.

پرحوصله (—howseleh) م. P.A.

Greatly self-contained or self-pos-
sessed; very capacious or patient.

پرخاش (parkhash) ا.
A quarrel. A strife.

To quarrel. ف. ل.

همیشه با من پرخاش میکرد.

Quarrelsome. م. (—joo)

پرخاش جو (por-kharj) م. P.A.
(Very) expensive or costly; onerous.

پرخاطر (—khatar) م. P.A.
Dangerous. hazardous.

پرخواب (—khab) م.
Accustomed to sleep much.

پرخور (—khor) م. ا.
1. Gluttonous.

Ex. آدم پرخور. || 2. A glutton.

پرخوری (—khoree) ا.
Gluttony.

پرخون (—kheon) م.
Bloody, welded in blood.

پرداخت (۱) (pardakht) ا.
Payment.

Ex. پرداخت واجب.

Non-payment. م. م. پرداخت

Pay-day. روز پرداخت

To pay. ف. م. ل. (۱)

Ex. امروز پرداخت می کنند.
(salaries) to-day.

پرداخت (۲) ا.
A finish, a polish.

Finishing, polishing. Accomplish-
ment, perfection.

To give a ف. م. (۲)

run much or swiftly; running swiftly.

Wearing P.A. **پردوام** (*por-davam*)
or lasting long. See **با دوام**

1. A curtain, **پرده** (*pardah*) ۱.
a blind, a screen. Ex. **پرده ها را**
آویزان کردند They hung the cur-
tains. 2. A mantle. 3. A veil. 4.
Anat. A membrane, a fold Ex.
the tympanic membrane. **پرده گوش**
5. A layer, a coating. 6. A film.
7. *Mus.* (a) A fret. Ex. **تار من بیست و**
این سرود در (b) A note; (c) a gamut,
a scale. Ex. (b) & (c) **این سرود در**
8. An act (of
a play). Ex. **هر برده ای چهار مجلس دارد**
Each act has four scenes. 9. A
painting, a picture. 10. *Fig.* (a)
Cover, reserve. Ex. **چرا در پرده حرف**
می‌زنید Why do you speak under
reserve? See **پری پرده** in the vocab.
(b) *By ext.* Modesty.

The hymen. **پرده بکارت**

The cartilage between
the nostrils. **پرده بینی**

1. The pericardium. **پرده دل**
2. [حجاب حاجز =] The midriff
or diaphragm. 3. A fold or mem-
brane of the heart.

The vitreous membrane. **پرده زجاجی**

A wire gauze. **پرده سیمی**

A night scene, a nocturne **پرده شب**

The peritoneum. **پرده صفاق**

The tympanum or
drum of the ear. **پرده صماخ**

Winged, **پر دار** (*pardar*) ص.
flying. Ex. **موش خرمای پر دار** [O. S.]

Having feathers, covered with fea-
thers.

پرداز (۱) (*pardaz*) ۱. اسراف. **پرداختن**
[Imper. root of *pardakh-*
tan; short for *bepardaz*, the
usual form].

Polishing. ۲. ا. ف. ا. **پرداختن** —

Finishing. Arranging. Managing.

[Short for *pardazandeh*,
the usual form, and used only in
comp.]. Ex. **کار برداز** (1) managing
business, (2) A manager.

پرداز (۲) ۱. **پردازش** (*pardazesht*)

1. Act of polishing, finishing, managing, etc.

See **پرداختن** 2. Adornment.

پرداز گر (*—gar*) = **پرداخت گر**
پردازنده (*pardazandeh*) ص. ۱.

(One) who polishes, a furbisher or
polisher. (One) who begins, or
sets to, a work. (One) who ma-
nages, a manager.

[۱. ف. ا. ف. **پرداختن**]

Wise; learned. **پردان** (*por-dan*) ص.

[O. S.] Knowing much.

Painful. **پردرد** (*—dard*) ص.

1. One who sits inside a curtain; a chaste and
secluded woman. An odalisque.
2. Veiled.

Courageous. **پردل** (*por-del*) ص.

Courageousness. **پردلی** (*—delee*) ۱.

Accustomed to **پردو** (*—dow*) ص.

gestive of, a curtain.

A musician. **پرده باز** (— *baz*) ۱.

An actor.

پرده برانداز (— *baraudaz*) ۱-ص.

1. Unveiling a secret, indiscreet.

Slandorous. 2. A defamer, a slanderer. An indiscreet person. *Ant.*

== پرده پوش

Who keeps **پرده پوش** (*poosh*) ۱-ص.

a secret. Who glosses over a fault.

Glossing **پرده پوشی** (— *pooshee*) ۱.

over a fault. Keeping a secret.

To gloss **پرده پوشی** کردن ف. ل-م.

over, to cover, to interpret speciously, as a fault.

A chamberlain. **پرده دار** (— *dar*) ۱.

A doorkeeper. A eunuch in charge of women's apartments.

By ext. A confidant. [O. S.] A curtain-holder.

Office of **پرده داری** (— *daree*) ۱.

a chamberlain. Office of one who holds a curtain or veil for another.

Fig. Keeping secrets.

A betrayer of **پرده در** (— *dar*) ۱.

secrets. A defamer, a slanderous person. An immodest person.

[O. S.] A veil-tearer.

Betraying secrets. Given **پرده در** ۱-ص.

to slander. Impudent.

Betraying **پرده دری** (— *daree*) ۱.

secrets. Defamation; slandering. Immodesty.

پرده دریدگی (— *derecdegee*) ۱.

1. Shamelessness, defamatory dis-

The iris of the eye.

A cobweb.

Anat. An obturator.

1. An act (of a play). **پرده نمایش**

2. A dropcurtain, a drop.

A painting.

Met. The firmament.

[O. S.] The azure curtain.

Met. The world. **پرده هفت رنگ**

The seven-colored curtain.

Mus. The major **پرده های بزرگ یا اصلی** scale.

Mus. The **پرده های کوچک یا ثانوی** minor scale.

پرده از روی کار برداشتن (یا برافکندن)

Prov. exp. To divulge a secret, to throw off the mask, to unveil a matter.

To pull down a **پرده انداختن** curtain.

To unveil oneself. **پرده برداشتن**

To unveil. { **پرده برداشتن** از (روی) }
 { **پرده برافکندن** از (روی) }

To dis- { **پرده بر کسی دریدن**

grace { **پرده کسی را دریدن یا پاره کردن**

some one, to put someone to shame by divulging his secrets, or reproving him openly.

To keep secret. To **پرده داشتن** shut up (as women, from men's view).

پرده آرائی (— *pardeh arayee*) ۱.

Entertainment.

1. **پرده ای** (— *ee*) ۱-ص. *Anat.* Membra-

neous. 2. Shaped like, or sug-

Prolific, as a **پرزا** (*por-za*) ص.
a woman; multiparous.

1. Powerful, **پر زور** (*—zoor*) ص.
vigorous. 2. Violent. Ex. **باز پر زور**.

1. Collyrium. **پرزه** (*parzeh; por-*)
[= سرده]. 2. = پرز

پرزحمت (*por-zahmat*) ص. P.A.
Laborious, difficult. Ex. **نوشتن فر هنگ**.

کار پر زحمتی است
A bit or scrap. **پرزه** (*porzeh*) ا.

Shavings, clippings.

پرس (*pors*) (۱- امر از ف. پرسیدن)

Ask thou. [Imper. root of پرسیدن
porseedan, short for پرس *bepors*.

the usual form].

Asking. [۱-۲. فا. از ف. پرسیدن].
[Short for پرسنده *porstandeh*, the
usual form, and used only in
comp.]. Ex. پرسیدن احوال پرسى
about some one's health.

Full in years, **پرسال** (*porsal*) ص.
old.

Asking, inter-
rogating. [۱-۲. وصفی از ف. پرسیدن].

By continuous
inquiry, ever searching or asking.

پرسان پرسان میروند تا هندوستان
Ex. پرسیدن [۱-۲. فا. از ف. پرسیدن].

Worshipping, worshipper. [Short
for پرسنده *parastandeh*, the usual
form, and used only in comp.].

Ex. پرسیدن آتش a fire-worshipper. ||

Worship [۲- امر از ف. پرسیدن]

thou. [Imper. root of پرسیدن *paras-*
teedan; short for پرسیدن *beparast*,

position. 2. Disgrace, state of being
defamed or ravished.

پرده دریله (*pardeh-dercedeh*) ص.
Impudent, shameless, lewd. De-
famed, disgraced.

A musi- **پرده سرا** (۱) (*—sara*) ا.
cian; a singer.

پرده سرا (۲) = **سرا پرده**

A person **پرده کش** (*—kash*) ا.
who, or a device which, draws
a curtain back or up.

A stage, **پرده گاه** (*—gah*) ا.
a scene.

1. A seclu- **پرده نشین** (*—neshin*) ا-ص.
ded woman veiled from the eyes
of men. 2. [O. S.] Sitting behind
the veil. Hence, covered, hidden.

Sec- **پرده نشینی** (*—nesheene*) ا.
lusion (of a woman, etc.) at home.

1. Rich **پر رنگ** (*por-rang*) ص.
in color, richly colored. 2. Strong,
as tea. Ex. **چائی پر رنگ**.

Rich, fat, **پر روغن** (*—rowghan*) ص.
as a food.

Preening **پر روغن** (*par rowghan*) ا.
the feathers.

Cheeky, bare- **پر رو** (*por-roo*) ص.
faced.

Cheekiness. **پر روئی** (*—rooyee*) ا.

Deplumation, **پر ریزی** (*par-reezee*) ا.
moulting.

See under **پر ریختن** *par*.

Deplumate, **پر ریخته** (*par-reekhteh*) ص.

Nap. pile. Raw **پرز** (*porz*) ا.
silk put inside a (Persian) inkstand.

Ex. It will not harm to ask it. پرسش آن ضرری ندارد.

Prov. Why hesitate ؟ نیکی و برسنش ؟ in doing good or receiving a favor?

P.A. پرسکته (por-sakaneh) م. Populous, inhabited.

Coarse flour. پرسم (parsom) م. An interro- پرسنده (porsandeh) م. gator, a questioner.

1. Plaintive. پرسوز (porsooz) م. Ex. || ناله های پرسوز. 2. Blazing.

Prowling, mooning. پرسه (parseh) م. To prowl, to moon. پرسیدن ف. ل.

پرسیاوش (par'eh siavash') م. پرسیاوشان (par'eh siavashan') م.

Bot. Maidenhair, adianthum.

Perseus. G. پرسیاووش (parsiavoosh) پرسیدن (porseedan) ف. م. ل.

To ask, to inquire, to interrogate, to question. Ex. (a) از او پرسیدم

I asked him a question. (b) پرسیدند نامت چیست They asked him what his name was. (c)

« پرس هر چه ندانی » Ask what you do not know. [Imper. root = پرس]

1. Fit to پرسیدنی (porseedanee) م. 1. be asked. 2. R. A question or riddle.

1. Flight. پرسش (paresh; parresh) م. Ex. || پرسش مرغ. 2. Jumping; also, a jump, a leap.

پرسش کردن = پرسیدن

Branchy. پرسش (por-shakkeh) م. 1. With a great پرسش (sheer -) م.

deal of milk. Ex. || پرسشهای پرسش. 2. R. Milch.

the usual form].

A nurse. an. پرسستار (parastar) م. attendant. A guardian. A worshipper R.

Attendance پرسستاری (parastaree) م. (on the sick, etc.). Nursing. Care, guardianship. Worship R.

1. To attend. پرسستاری کردن ف. م. to take care of. 2. To nurse. Ex.

آزاد کردن مرا پرسستاری می کرد 1 & 2 پرسستش (parastesht) م. = عبادت

Worship, adoration. Ex. پرسستش خدا پرسستش کردن ف. م. = پرسستیدن

To worship, to adore.

A house پرسستش خانه (khanch) م. of worship پرسستش گاه (gah) م. ship, a temple. Syn. = معبد

پرسستندگی (parastandeghe) م. پرسستندگی پرسستندگی (parastandeh) م. = عابد

1. A worshipper, an adorer. [Pl. = پرسستندگان parastandegan]. 2. Worshipping, who worships.

[از ف. پرسستیدن]

A swallow. پرسستو (parastoo) م. پرسستو (parastook) م. چالچله = Syn.

پرسستیدن (parasteedan) ف. م. To worship, to adore. Ex. شما را کرام؟

Whom do you worship? پرسستید ؟ [Imper. root = پرسست]

Wor- پرسستیده (parasteedeh) م. shipped. [P.P. of پرسستیدن]

An object of worship. پرسستدگان (parasteedegan) م. [ج. = پرسستدگان]

Inquiry, ask- پرسش (porsesh) م. ing. A question, an interrogation.

Knotty, پر گره (por-gerch) ص.

full of knots. Fig. Intricate.

To talk: پر گفتن (goftan) ف. ل.

too much, to be loquacious.

Talkative, loqua- پر گو (goo) ص.

cious. Syn. = حرف

Talkativeness, پر گوئی (gooyee) ا.

loquacity.

An ortolan. پر گیری (porgeeree) ا.

A touch; touch- پر ماس (parmas) ا.

ing, feeling; rubbing.

پر ماسیدن (parmaseedan) ف. م.

To touch, to feel. To rub.

پر مان (parman) = فرمان

پر ماه (parmah) ا. = مته

Strong. پر مایه (por-mayeh) ص.

Ex. چائی پر مایه || Fig. 1. Pithy.

2. Possessing a deep knowledge.

3. Stocked, provided with a capital.

Gravy soup. آبگوشت پر مایه

پر مداخل (madaphel) ص. P.A.

Lucrative, profitable. Syn. =

پر مدعا (moddea) ص. P.A.

Pretentious. Boastful. Loquacious.

A decoy. پر مشت (parmosht) ا.

پر معنی (por-ma'nee) ص. P.A.

Full of meaning, pithy, pregnant,

significant, expressive.

Pithy, full پر مغز (maghz) ص.

of meaning.

Mildew. پر مک (parmak) ا.

پر منفعت (por-manfa-at) ص. P.A.

Lucrative; profitable.

Hairy, shaggy. پر مو (moo) ص.

پر میو (parmioo) = سوزاک

Noisy. Sonorous. پر صدا (seda) ص. (--)

Hardy, P.A. ص. (-- taghat)

able to stand pain or trouble.

Patient.

پر طاووسی (partawoosec) ص.

Chaoyant, shot.

کبل پر طاووسی (یا گل طاووسی)

Bot. The broom.

Covetous. P.A. ص. (-- tama')

Useful. P.A. ص. (-- fayede)

Profitable, lucrative. Instructive.

پر قوت (ghovvat) ص. P.A.

strong, vigorous; sinewy, nervy.

To strengthen. پر قوت کردن ف. م.

To intensify.

A small feather. پرک (۱) (parak) ا.

پرک هندی. Bot. Shrubseeds.

A fin. پرک ماهی = بال ماهی

Astr. Canopus. پرک (۲) ا.

پر کار (por-kar) ص. 1. Elaborate,

elaborately wrought, labored. Ex.

an elaborate, mosaic

box. 2. Lasting long, durable;

thick, coarse. Ex. 1 & 2. این نوار

3. R. Long-winded. پرکنده (۱) (parkandeh) ص.

Plucked. پرکنده (۲) ص.

پرکنده (۳) = پراکنده

Spiteful. پرکینه (porkeeneh) ص.

Compasses. پرگار (pargar) ا.

A pair of compasses. یک پرگار

پرگاری (pargaree) ص.

Resembling compasses. Done with compasses.

A section, پرگرد (pargard) ا.

a paragraph.

or hidden.

پروازه (parvazeh) ۱. (Scraps of) gilt paper. Something strewed at the feet of a bride. Nuptial fire. Exultation.

پرواس (parvas) ۱. Feel, touch.

پرواسیدن (parvascedan) ۱. ف. م.

To feel of, touch. [Imper. = پرواس]

پرواق (parvagh) = برواق

پروانک (parvanak) ۱. سیاه کوش = ۱.

۲. A messenger, a courier.

پروانه (۱) (parvaneh) ۱. A butterfly. A moth. Mech. 1. A governor. 2. A fly-wheel

پروانه (۲) ۱. A license. A patent.

An order. A mandate. A sentence.

پروانه ای (parvaneh-ee) ۱. P.A. (— shekl) شکل

پاپیونaceous. Ex. گلپای پروانه شکل

پروبال (parobal) ۱. Plumage.

Fig. 1. Strength. 2. Extent of power.

پروبال در آوردن To grow strong.

[O. S.] To fledge.

پروپا (paropa) ۱. Foundation.

Strength. Ex. حرف بی پروپا a gossip;

a groundless statement. [An unexpected, happy accident.

پروور (parvar) ۱. [اسراف. پروریدن]

Nourish or foster thou! [Imper.

root of parvardan; short for beparvar, the usual form].

Nour- [۲- ۱. فا. ازف. پروریدن]

ishing. fostering. [Short for پرورنده

parvarandeh, the usual form, and

used only in comp.]. Ex. روح پرور

Fruitful, پر میوه (por-miveh) ۱. prolific.

پرن (paran) = پرند

پرن ناک (parnak) ۱. Feathery.

پرنان (parnan) ۱. Mouldiness.

پرنند (parand) ۱. Painted or shot

silk. Lustre (of a sword).

پرنده (parandeh) ۱-ص. 1. A bird;

a winged animal. [Pl. پرندگان

parandegan]. 2. Flying. Volatile.

پرنیم (pornam) ۱. Moist. Tearful.

پرنیان (parnian) ۱. Shot silk;

painted silk. See also پرنند

پروا (parva) ۱. 1. Care, anxiety.

۲. Fear. Ex. 1 & 2. مرا از آن پروائی.

I do not care for that, I do

not fear that. 3. Heed, respect.

پروا داشتن (از) To care (for),

to be concerned or anxious about.

To heed.

پروار (parvar) ۱. ۱. Fattened,

stallfed. Ex. || کوسفند پروار || Trained.

2. A fattened animal.

پرواری (parvarec) ۱. Stallfed,

fattened. Ex. گاو پرواری

پرواز (۱) (parvaz) ۱. پرش = Flight.

Ex. پرواز مرغ. || Leaping. Throbbing.

پرواز گوش Helix of the ear.

پرواز کردن فل. = پریدن To fly.

با بال دیگری پرواز کردن To do a

thing with borrowed assistance.

پرواز گرفتن = پرواز کردن

پرواز (۲) ۱. A beam. An archi-

trave. A roost; a residence. A por-

tico. A veil; also, something veiled

To train, to educate. To foster, to cherish. To develop, to expand.

To be trained or fostered. To be developed.

۱. R. (— amooz) پرورش آموز

A teacher. See معلم و آموزگار

A nursery. ۱. (— gah) پرورش گاه

A cherisher, a fosterer. An educator. A protector, a patron.

پروریدن (parvareedan) = پروردن

پرویز (parvezan) = پرویز

A bundle, a packing sheet. A wallet. A rope.

(Name of) پرویز (parveez) ۱.

a king of the Sassanid Dynasty, contemporary of the Prophet. A masculine, proper name. [O. S.] Victorious; fortunate. Precious.

A sieve. ۱. پرویز (parveezan) ۱.

A net. پرویز (parveez) ۱.

The Pleiades. پروین (parvin) ۱.

A paddle, a wing, a sail. پرو (parreh) ۱.

Margin, border. A fly (-wheel).

The sail of a windmill. پرو آسیا

The paddle of a water wheel.

Paddle of a wheel. پرو چرخ

Wing of the nose. پرو بینی

پره پو (pareh poo) = پرشت

Artful. Ha- ۱. (por-honar) پرهنر

ving many virtues or qualifications.

Brawling, obstreperous. ۱. (hayahoo) پر هياهو

nourishing the soul.

پروراندن (parvarandan) } ف. م.
پروراندن (parvaraneedan) }

1. To nourish, to foster. 2. To cherish. 3. To educate. Ex. 1, 2 & 3. اطفال خود را با کمال دقت می پروراند.

4. To fatten, to fatten. 5. To preserve. Ex. از نجیب را در شکرمی پروراند.

6. To develop, to expand. Ex. نمیتواند.

مطلب را پروراند

[Imper. root = پروران]

پروردگار (parvardegar) ۱.

Providence. God, the Omnipotent.

[O. S.] The Nourisher.

پروردن (parvardan) ف. م. = پروراندن

To nourish, to foster. To cherish.

To educate. To preserve. See

examples under پروراندن

To feed, nourish v.i. ف. ل.

[Imper. root = پرور]

پرورده (parvardeh) س.

Nourished, nursed. Fostered, reared. Educated,

bred, trained, Fattened, stalled

[= براری]. Preserved, pickled. Ex.

۱. preserved ginger. پرونده

A ward. A pupil. ۱. —

[ج. = پروردگان (parvardegan)]

پرورده کردن ف. م. = پروردن

1. To preserve (in sugar, etc.). 2. R. To nourish, to foster, etc.

پروردين (parvardin) = فروردين

1. Fostering, پرورش (parvareesh) ۱.

nourishment. 2. Education, training. Ex. 1 & 2. اطفال در خانه

3. Development, expansion.

[پر واز کردن =] Ex. مرغ میبرد A bird flies. 2. To throb; to twinkle, as the eye. 3. To pass away quickly or suddenly. 4. To vaporize or evaporate, as some volatile oils. [Imper. root = پر]

پریر (parcer) = پرروز
پریرخ - پری رخسار (pareerokhsar)
Fairy-faced, beautiful. ص.

پریرو (parce-roo) = پریروی
پریروز (- rooz) ق-ا Day before yesterday.

پریروی (- rooy) = پریرخ
پریراد (- zad) ص-ا Fairy-born.

پریرن (parcezan) = پرویزن
پریش (- pareesh) = پریشان

پریشان (pareeshan) ص-ا 1. Dispersed, scattered. Ex. اوراق پریشان || 2. Disturbed. Ex. از شنیدن این خبر پریشان شد || 3. Dishevelled. Ex. اُلف پریشان || 4. Distracted. 5. Distressed, afflicted. To disturb, پریشان کردن ف. م. To agitate. To disperse. To distract. To dishevel.

To talk nonsense or پریشان گفتن balderdash. To speak incoherently. Distressed, P.A. ص-ا (- hal) پریشان حال (- hal) پریشان حال disturbed.

پریشان حالی (P.A. (- hallee) Distress, disturbance, agitation.

پریشان خاطر (P.A. (- khater) = پریشان حال

پریشان خیال (P.A. (- khial) Abstracted, far-away.

پریشان روزگار (- roozgar) ص.

پر هیزختن (parheekhtan) ف. م. To instruct, to teach. [Imper. = پر هیز]

1. Abstinence, پر هیز (parhec) abstaining. Ex. || 2. Med. Regimen, diet, 3. Fast(ing). 4. Caution.

To abstain, to keep ف. ل. پر هیز کردن ف. ل. To be heedful or careful, to be cautious. Ex. از خوردن گوشت باید. You should keep away from (eating) meat.

پر هیزانه (parheezaneh) 1. Regimen, diet prescribed for the sick. [Used also attrib. Thus : غلای پر هیزانه]

پر هیزگار (parheezgar) ص-ا Abstemi-ous, abstentious. Virtuous, chaste, abstinent, continent.

پر هیزگاری (- garee) 1. Abstemi-ousness, abstinence. Virtuousness, chastity, continence.

پر هیزیدن (parheezcedan) = پر هیز کردن

پری (parce) 1. A fairy.

A nymph; oceanid. پری دریایی

Fullness, plenitude. پری (parec') 1.

Thou art full. پری (por'ce) 2.

Delicate. پری پیکر (parce-peykar) ص-ا in body, as a fairy; fair.

پری چهره - پری چهره (- chehr-eh) ص-ا. Fairy-faced, beautiful.

An exorcist. پریخوان (- khan) 1.

پری دخت - پریدخت (- dokht) 1.

A feminine, proper name. [O.S.]

Daughter of a fairy.

1. To fly. ف. ل. پریدن (pareedan)

healing. Syn. = طبابت

پزیدن = R. (pazeedan) پیختن

پزیمان (pezhman, pazh-, pozh-) س.

Dejected, sad, melancholy.

پژمردگی (pezhmordegee) ا.

A withering, a withered state. Fig.

Dejection, sadness, melancholy.

پژمردن (pezhmordan) ف.ل.

پژمردن (pezhmoreedan) ف.ل.

To fade, to wither, to droop. To faint, to become pale or thin.

[Imper. root = پژمردن pezhmor].

Faded, پژمرده (pezhmordeh) س.

withered, drooping. Ex. گلهای پژمرده.

Emaciated. Pale. Sad, dejected.

To fade, to پژمردن شدن ف.ل.

wither v.i. Ex. این گل پژمرده شده است.

Colocynth. پژند (pazhand) ا.

Wild gourd.

An echo. پژواک (pazhvak) ا.

A ball. A filbert. پژول (pazhool) ا.

پژولیدن (pozhooleedan) ف.ل.م.

1. To wither, to fade. 2. To inquire, to investigate. To disturb, to perplex.

پژولیده (pozhooleedah) س.

Withered, faded, faint.

پژوه (pozhooh) (۱-۱. فا. ازف. پژوهیدن)

Searching, inquiring. [Short for

pozhoohandeh, the usual

form, and used only in comp.]. Ex.

پژوه دانش a seeker of knowledge.

Search thou, [۲-۱. امر ازف. پژوهیدن] —

inquire thou. [Imper. root of

پژوهیدن].

In hard circumstances. Distressed.

پریشانی (pareeshanee) ا.

Distress, indigence. Affliction. Distraction.

Confusion, disturbance, agitation.

Dispersion.

پریشانییدن (pareeshaneedan) = R.

پریشان کردن

پری شاهرخ (paree shahrokh) ا.

The oriole. Syn. = مرغ انجیر

پریش (pareesh) ق.ا.

The night before last.

پریشیدن (pareesheedan) R. ف.ل.

To be scattered, distressed, dis-

turbed, distracted, etc. [Imper. root.

پریشان]. See پریشان

پریتالعت (paree-tal-at) = P.A.

پریرخ

Fairy-like, پریش (vash —) س.

پز (paz) (۱-۱. امر ازف. پیختن)

thou. [Imper. root of پختن pokh-

tan; short for پز bezpaz, the

usual form].

Cooking. [۲-۱. فا. ازف. پیختن] —

[Short for پزنده pazandeh, the

usual form, and used only in

comp.]. Ex. آشپز a cook. See آش

پزا (paza) س.

Easily cooked, said of peas, beans, etc.

پزانییدن (pazaneedan) F.م.

To cause to cook, to cook.

پزشک (pezeshk) ا.

A physician, حکیم. Syn. = طبیب

a doctor. [۲-۱. امر ازف. پژوهیدن]

پزشک (pazashk) ا.

An owl. پزشک (pezesk) ا.

پزشکی (pezeshkee) ا.

Art of.

quality.

[Note. The word پس is originally a noun. Ex. در پس پرده It partakes of the nature of a prep. when the prep. before it is omitted. Ex. || پس پرده When it is neither preceded by a prep. nor followed by a noun, it is regarded as an adverb. Ex. پس آمد]

پس آمدن ف. ل. = باز آمدن
To come back, to return. To recover (from a fit, etc.).

To follow, to come [از پس آمدن (from) behind. در پس آمدن]

To bring back, پس آوردن ف. م.
as an article purchased.

1. To fall behind. پس افتادن ف. ل.

2. To fall in arrears, to be ar-

reared. Ex. مالیات امسال پس افتاد 3. To

fall upon one's back; also, to fall

into ecstasy. Ex. (a) بیهوش شده پس

از خوشی پس افتاد (b) افتاد

پس انداختن انداختن See under

1. To give back, پس دادن ف. م.

to return. Ex. || کتاب را پس نداد 2.

To refund, to repay. Ex. کلیه وجوه

|| را پس داد 3. To requite. to render.

Ex. «Render not evil for evil» 4. To re-

cite. Ex. در نیم ساعت همه درسهای خود را

پس دادند They all recited their les-

sons in half an hour. 5. To re-

gorge. 6. R. To react. 7. To permit

to escape. Ex. آب پس دادن ||

To ooze. نم پس دادن

Inquiry, پژوهش (pozhoohesh) ۱. search, examination. Syn. کاوش

تجسس

پژوهنده (pozhoohandeh) ۱-ص.

(One) who inquires; an investi-

gator, a seeker.

پژوهیدن (pozhoohedan) ف. م.

To inquire, to search, to seek, to examine, to investigate. [Imper. root= پژوه]

Moss. پژوه (po e) ۱.

Emulation. پژوهان (pozh-han) ۱.

Jealous rivalry.

پس (۱) ق. یا ح. ع. 1. Then, so,

therefore. Ex. (a) پس باید دروغ گفته باشد

Then he must have lied. (b) پس

باید همدیگر را محبت کنیم So (or there-

fore) we must love one ano-

ther. 2. Afterwards then پس== سپس

پس مرا صدا زده گفت Ex. [بعد &

he called me and said.

پس (۲) ق. || او عقب ماند Ex. 1. Behind.

2. Back. Ex. رفت و دیگر پس نیامد He

went away and no more came

back.

Back, back part. Ex. ۱- dar pas'teh pardeh, at

the back of (i.e. behind) the cur-

tain.

At the back of, behind. ۱- ح.

پس مرگ ما Ex. 2. After. پس خانه

after our death.

۱. Hind, hinder, back پس-

[used as adj.], situated behind. 2.

Inferior, of a low degree or

Thereafter, from that time on.

After, when. (یا اینکه) پس از آنکه

Ex. پس از آنکه همه رفتند با هم صحبت کردیم

When (or after) all had gone, we talked with each other.

Then. پس آنگاه = آنگاه

See in the vocab. پس و پیش

از این پس = پس از این = بعد از این

A son. پس (pos) = پسر

[This is a provincial dialect].

An arrear; پس افت (pasoft) ۱.

a backrent.

پس افتاده (pas-oftadeh) ص.

1. Arreared; fallen in arrears.

Ex. || 2. [O.S.] Having remained, or lagging, behind.

Backrent. اجاره پس افتاده

Savings. پس انداز (andaz -) ۱.

To save. Ex. پس انداز کردن ف. م.

شما ماهی چند پس انداز می کنید ؟

Saving پس اندازی (andazee -) ۱.

(money).

Lacking پس اندیش (andeeesh -) ص.

forethought.

پساوند (pasavand) = بساوند

A horse-پساهنگ (pasahang) ۱.

shoe. A nail or iron for the shoes.

پس آئنده (pasayandeh) ۱-ص.

1. A follower. One who comes

next. 2. Subsequent R.

پس پریروز (pas-pareerooz) ق-۱.

Three days ago. See پریروز

1. Low. Ex. پست (past) ص. از زمین پست.

2. Base, mean, vile. Ex. با اشخاص

3. Humble. 4. پست معاشرت نکن

1. To go back. پس رفتن ف. ل.

2. To get out of the way. 3.

To decline. Ex. در عرض اینکه پیش

He declines everyday instead of improv-

ing. 4. To retrograde.

The ham, (pas'eh zanoo) پس زانو

the hock, the hough.

1. To draw پس زدن ف. م-ل.

back [= عقب زدن] Ex. پرده را

2. To flow back, to ebb. || پس برنید

Ex. آب پس زد

پس کردن ف. م. = پس زدن ف. م.

1. To take پس گرفتن ف. م.

back, to recover, to retrieve. Ex.

2. To retract, to || املاک خود را پس گرفت

withdraw. Ex. قولی را که دادم پس میگیرم

I retract my promise. 3. To hear,

to ask, to hear the recitation of.

Ex. معلم درس امروز را پس نگرفت.

4. To accept to be returned, to

buy back. Ex. اجناسی که فروخته شد پس

Articles sold can not be

returned. گرفته نمیشود

To neglect (from) پس گوش انداختن

remissness or non- پشت گوش انداختن

chalance); to dismiss from one's

mind, to forget.

To remain behind. پس ماندن ف. ل.

To retreat; to پس نشستن ف. ل.

recoil. To sit away.

After. Ex. پس از دو سال

After this, پس از این = بعد از این

hereafter, henceforth.

Afterwards. پس از آن = بعد از آن

Zool. The Mam- } پستاندار ها
malia, the mam- } حیوانات پستاندار
mals.

Mammalogy. مبحث پستاندار ها

1. The nipple. ۱. (pestanak) پستانک
(of a gun). 2. [= سنجید] The
oleaster, wild (or Bohemian) olive.

3. The nipple (of a nursing bottle).

4. [O. S.] A small breast.

Mammary. پستانی (pestance) م.

Mammiform, breast-like.

Bass, پست آواز (pastavaz) م.

base, low-voiced, low-pitched.

Prepared. پستایی (pastayee) م.

پستایی کردن = پستاکردن

A postman. پستچی (post-chee) ۱.

The post-office. پستخانه (khaneh-) ۱.

P.A. پست فطرت (past-fetrat) م.

Mean, base, vile.

P.A. پست فطرتی (fetratee-) ۱.

Meanness, baseness.

Short, of low پست قد (ghad-) م.

stature, dwarfish.

Wild olive, پستک (pestanak) ۱.

oleaster. See پستانک

Pistachio. پیسته (pesteh) ۱.

Shelled pistachio. مغز پیسته

Pea-green, greenish مغز پیسته ای

yellow.

A half-open or half- پیسته خندان

cracked pistachio. Met. Lips of a
sweetheart; smiling lips.

1. پیسته ای (ee-) م. || مغز پیسته ای =

2. Containing pistachio-nut.

P.A. پست همت (past-hemmat) م.

Inferior, of inferior quality.

1. To humiliate. پست کردن ف. م.

Ex. خود را پست کن تا بلند شوی.

2. To degrade, to abase. 3. To lower.

4. To weaken, ruin, or impoverish.

Down with him (or it)! پست باد

1. Inferior to. پست تر از

Ex. این پارچه پست تر از آن یکی است.

2. Lower than.

Post. Mail. E. & F. ۱. (post) پست

By mail, by post. با پست

By the next (آینده) پست

mail, by return of post.

A postage stamp. تمبر پست

The postmaster. رئیس پست

The postman. فراش پست

There is no mail امروز پست نیست

to-day.

1. Preparation of پستا (pasta) ۱.

a work. 2. A turn [نوبت =]

To prepare. پستا کردن ف. م.

The breast, پستان (pestan) ۱.

the teat, the nipple.

An udder, a dug. پستان گاو

The nipple. نوک پستان

To suck milk. پستان گرفتن (یا مکیدن)

To suckle پستان بدهن بچه گذاشتن

a child.

The mammary gland. غده پستان

1. A mammal. پستاندار (-dar) ۱- م.

Ex. || مگ پستاندار است.

2. Mammi-ferous, mammalian, having a breast

or teat. Ex. حیوان پستاندار a mam-

miferous animal, a mammal.

- A cousin. ۱. (pesar-dayec) **پسر دایی**
[son of a maternal uncle].
- A grandchild. ۱. (—zadeh) **پسر زاده**
[child of one's son]. See **نوه**.
- A stepson. ۱. (—zan) **پسر زن**
۲. (—shohar) **پسر شوهر**
- A cousin. P.A. ۱. (—amin) **پسر عم**
[son of a paternal uncle]. ۲. (—amoo) **پسر عمو**
- A cousin. P.A. ۱. (—ammeh) **پسر عمه**
[son of a paternal aunt].
- A little boy. ۱. (pesarak) **پسرک**
a lad.
- Bereaved. ۱. (—mordeh) **پسر مرده**
of a son.
- A follower. ۱. (pasrow) **پسرو**
- Filiation, son-ship. ۱. (pesarce) **پسری**
Boyhood, Bachelorship.
- The day after to-morrow. ۱. (pas-farda) **پس فردا**
- P.T. ۱. (—gharavol) **پس قراول**
- A rearguard. ۱. A by-lane, a lane branching from another. [Usually **کوچه پس کوچه**]. 2. R. A dervish.
- A slap or thump on the neck. ۱. (—koochch) **پس کوچه**
- Refuse; pickings, leavings. Orts, remaining fragments. A survivor [= بازمانده]. ۱. (—lashgar) **پس لشگر**
- Oakum. ۱. (paseh gardance) **پس گردنی**
- Choice, selection. ۱. (pasand) **پسند**
- Approbation, Admiration. Ex. (a) **پسند**
- Of a low ambition; mean-spirited. ۱. (pasteec) **پستی**
Baseness, mean-ness. Lowness, Inferiority. Humility. Abjectness. Poverty.
- Ups and downs. ۱. (روزگار) **پستی و بلندی**
- Postal. F.P. ۱. (postec) **پستی**
- Ex. ۱. اتحاد پستی Postal union.
- Parcel post. ۱. امانت پستی
۱. (paskhar;—khor) **پسخور**
- Orts, remainder or fragments of a meal. ۱. (paskhordch) **پسخورده**
۱. پس مانده Compare
- Afterpains. ۱. (pasdard) **پس درد**
1. A son. Ex. ۱. (pesar) **پسر**
Whose son is he? 2. او پسر کیست
- A boy, a male child. Ex. ۱. نورسیده
پسر است یا دختر؟
- The eldest son. ۱. **پسر ارشد**
- Abbass & Sons. ۱. عباس و پسران
- A nephew [son of a brother]. See **برادر زاده**
- A nephew [son of a sister]. See **خواهر زاده**
- A step-son. ۱. (—andar) **پسر اندر**
- A boy, a lad. ۱. (—bachcheh) **پسر بچه**
- See under **پسر برادر**
- A cousin. ۱. (pesar-khaleh) **پسر خاله**
[son of a maternal aunt].
۱. (—khandegec) **پسر خواندگی**
- Relation of an adopted son, adoption. ۱. (—khandeh) **پسر خوانده**
- An adopted son. ۱. **پسر خوانده**
- See under **پسر خواهر**

selected, choice; also, approved.

[P. P. of پسندیدن]

To please, to be پسندیده آمدن

(or seem) admirable. Ex. تدبیر او مرا

I was pleased with (or I admired) his plan.

پسندیده خصال (—khesal) ص. P.A.

Having admirable qualities.

پسندیده رأی (—ra'y) ص. P.A.

Having good opinions or counsels.

پس نهاده (pasnehast-eh) ا.

A reserve, a store. A saving.

پس و پیش (pasopeesh) ق.

Back and forth; to and fro.

To regulate پس و پیش کردن ف. م.

by changing the places of.

پسینج الخ = بسیج الخ

پسین (pasin) ص. ا. 1. Last; latest.

Posterior. 2. The afternoon.

پسینیان (paseenian) ا. ج.

The moderns. Ant. = پیشینان

[Note. This word is the pl. of پسینی paseenice which is of rare usage].

1. The back. پشت (posht) ا.

Ex. پشت دست || 2. The reverse.

Ex. پشت سکه || 3. The outside (of

anything). Ex. پشت جمعه || 4. Fig.

A support. Ex. خدا پشت و کمر من است

5. A generation. Ex. پشت به پشت

from generation to generation. 6.

A sequel, a continuation.

The ham, hock or hough. پشت زانو

پشت بر دیوار (یا بدیوار)

back against the wall.

Which one do you choose? What is your choice?

(b) It will not be selected (or liked).

To choose, to پسند کردن ف. م.

select. To approve of, to like. To admire.

1. To be approved or پسند آمدن

acceptable. to be selected. 2. To

please. Ex. شاهرا نصیحت او پسند آمد

His advice pleased the king.

پسند (۲) [۱- امر از ف. پسندیدن]

thou. Approve or admire thou.

[Imper. root of پسندیدن pasandee-

dan; short for پسند bepasand, the

usual form].

1. Choosing. [۱-۲ ف. از ف. پسندیدن]

admiring, approving. 2. Chosen,

admired. [Short for pasandandeh,

the regular form, and used only

in comp.]. Ex. finical پسند.

پسندیدگی (pasandidegee) ا.

State of being chosen or admired;

choiceness. Approbation.

پسندیدان (pasandecdan) ف. م.

To like, to choose, to select; to

admire or approve (of). Ex. (a)

I do not like that color. (b)

Which one did you choose or se-

lect? [Imper. root = پسند]

پسندیدانه (pasandecdan) ص.

1. Admirable, praiseworthy; ad-

mired; pleasing. Ex. رفتار پسندیده

admirable conduct. 2. Chosen.

back of the head. 2. Absence. Ex. پشت سر کسی حرف زدن To backbite or slander someone who is absent. [Note. In the above example, the expression پشت سر has been used as a prep., as is the case with certain other nouns.

پشت قوز (posht-ghooz) = قوز پشت

1. Somersault. پشتك (poshtak)

2. R. Eavesdropping.

پشتك زدن ف. ل. To turn a somersault.

پشت کار (poshteh-kar) = پشت کوز

Perseverance. پشت کوز (posht-kooz) = قوز پشت

Supported; پشت گرم (garm) = قوز پشت encouraged; backed. Assured, trustful.

پشت گرمی (garmee) = پشت Support.

Encouragement. Confidence. Assurance.

پشت گلی (poshtegolce) = پشت گل

Bright red.

پشت ماز (poshtmazeh) = پشت چین, fillet.

پشت مهره (moheh) = پشت A vertebra.

پشتو (poshtoo) = پشتو The Pushtu,

the Afghan language.

پشتوار (poshtvar) = پشتوار A knap-

sack. پشتواره (poshtvareh) = پشتوار

load. An abutment.

پشتوان (van) = پشتوان پشتیان

پشته (poshteh) = پشتوان A mound,

a monticule. An eminence. An embankment. A buttress.

پشتی (poshtee) = پشتی A cushion

پشت گردن Nape of the neck.

پشت کردن ف. ل. 1. To turn one's back. Ex. (a) اقبال باو پشت کرده است (b)

2. To flee. پشت بدنيا کردن

پشت دادن 1. To offer one's back, as a hen. 2. To support. 3. To retreat.

پشت خم کردن To humiliate oneself.

پشت دوته کردن Lit., to bend the back.

پشت (posht'teh) ح. ا. Behind,

پشت دیوار Ex. پشت دیوار behind the wall.

پشت بام (bam) = پشت The roof of a house,

a housetop; a terrace.

پشتیان (posht-ban) = پشتیان

پشت بست (bast) = پشت A load.

پشت بند (band) = پشت A wrapper.

پشت بند (band) = پشت 1. Sequel,

continuation [= پشت - دنبال] 2.

پشت [= تکیه] 3. A fastening,

brace, fish, clamp. See also پشت

پشت پا (poshteh pa) = پشت The convex

part of the foot; also, the instep.

پشت پا زدن ف. م. ل. To recalcitrate,

to kick away, to set aside.

پشت خار (posht-khar) = پشتو

A currycomb. See خار

پشت خم (kham) = قوز پشت

پشت دار (dar) = پشت Backed, propped,

supported. Having a continuation.

پشت دستی (poshteh dastee) = پشت

A mitt [kind of glove without c. v-

ering for the fingers].

پشت رو (roo) = پشت Turned inside

out, the wrong side outward.

پشت سر (poshteh sar) = پشت 1. The

پشم چینی (pashm-chence) ۱
Sheepshearing.

پشم دار (-dar) ص.

Laniferous. Woolly. Shaggy.

A sort of پشمک (pashmak) ۱
candy resembling white wool.

پشم ناک (pashm-nak) = پشمالو

۱. Woollen. پشمی (pashmee) ص.

Ex. woollen fabrics منسوجات پشمی
(or textiles). 2. Woolly.

Woollen. پشمین (pashmin) ص.

۱. Woollen. پشمینه (pashmeenah) ص-ا.

2. A woollen stuff or
garment. [= پشمی]

پشمینه پوش (-poosh) ص.
Clad in wool.

پشه (pashch) ۱. A gnat. A mosquito.

A mosquito. پشه لعل

Culicid. پشه ای (-ee) ص.

A mosquito-net. پشه بند (-band) ۱.

A fly-net. پشه پران (-paran) ۱.

پشه خانه (-khanch) R. = پشه بند

A goatsucker. پشه خوار (-khar) ۱.

A sore پشه خورد (-khord) ۱.

caused by the sting of a gnat.

۱. Abounding. پشه دار (-dar) ص-ا.

in mosquitoes or gnats. 2. R. A
gnat-tree.

A small, thin پشیز (pesheez) ۱.

piece of money. A fish-scale. The
spatule of a date.

۱. Remorse-پشیمان (pasheeman) ص.

ful, rueful. 2. Sorry, regretful.

3. Penitent. Ex. 1, 2, & 3.

(for the back). A pad. Fig. A
support, a prop. Partiality.

To back; to پشتی کردن ف. م-ل.
support; to help; to take the part
of. Ex. Whose part او پشتی که رامی کرد
was he taking?

Dorsal; lumbar. پشتی (۲) ص.

پشتیان (poshtee-ban) ۱.

A support(er), a prop. A buttress.
An abutment.

۱. Casting lots پشک (peshk) ۱.

by the fingers. 2. R. Love.

To cast lots. پشک انداختن

پشکر-پشکره (peshker-eh) = پشکل

Orbicular dung. پشکل (peshkel) ۱.

Wool. Fleece. پشم (pashm) ۱.

Hair on the privities, pubes.

To shear a sheep. پشم چیدن

پشم بدن = پشم چیدن

Lanolin. روغن پشم

Colloq. or slang. پشم دانستن

To be heedless about; not be con-

cerned or troubled about. [Chiefly

in the imper. construction پشمش بدان

i.e. nevermind, don't care].

Prov. exp. He کلاهش پشم ندارد

cannot exercise any power; he is

a figurehead; he is inefficient.

Stuffed پشماگند (pashmagand) ص.

with wool. See آگود

پشمالو - پشمالود (pashmaloo-d) ص.

Shaggy, pilose, hairy; woolly.

پشمالویی (pashmaloooyee) ۱.

Shagginess, pilosity.

Shorn. پشم چیده (-cheede) ص.

puff (at a pipe, etc).

To puff (at a pipe). پک زدن ف.ل.

Colloq. Gloomy, (pakar) پکر
despondent, dejected.

A bridge. A viaduct. پل (pol) .ا

A suspension bridge. پل معلق

A drawbridge. پل متحرک (یا دستی)

See under صراط پل صراط

Anat. The pons پل دماغ

Variolii.

A viaduct. پل روی خندق (یا دره)

To build or پل زدن ف.م.ل.

construct a bridge (across).

پل بستن = پل زدن

A tag; a plate. F.ا (pelak) پلاک

Sackcloth. By ext. .ا (palas) پلاس

A coarse, woollen cloth.

Slang. To make oneself پلاس شدن

at home carelessly.

پلاسیدن (palaseedan) = ژمرده شدن

پلاسیده (palaseede) = پژمرده

Platinum. F.ا (pelatin) پلاطین

Pilau or T. & P.ا (pelaw) پلاو

pilaw [kinds of rice dish in the

Orient, usually written پلو polow].

پل بندی (polbandec) = پل سازی

Pepper. پیلپل (pelpel) .ا = فلفل

Glass beads پلچی (polchee) .ا

or shells. See خر مهره

An aqueduct. پلخنک (pol-khang) .ا

Construc- پل سازی (pol-sazec) .ا

tion of bridges.

1. The eye-lid, پلک (pelk) .ا

the palpebra. 2. R. = ساف self

Palpebral. پلکی (pelkee) .ص.

از کرده خود پشیمان است

To feel sorry. ل. پشیمان شدن ف.ل.

To repent, to be penitent or re-
gretful, to rue. Ex. (a) از خطای خود پشیمان

He repented (of) his sin; (b) شد

I felt sorry پشیمان شدم که آن حرف را زدم

I said that.

Remorse, .ا (pasheerance) پشیمانی

rue(fulness). Regret. Penitence.

پشیمانی خوردن (یا کشیدن) = پشیمان شدن

A puff. Puffing: پف (paf) .ا

blowing out (a lamp, etc.). Infla-
tion, act of inflating or state of

being inflated. See فوت foot.

1. To blow out پف کردن ف.م.

|| چراغ را پف کرد [فوت کردن =]

2. To inflate, to puff, to swell, as
by breathing [باد کردن =]. Ex.

بادک را پف می کنند

To puff up, to swell v.i., ف.ل.

[باد کردن =].

to be inflated

Peter. G.ا (petros) پطرس

Habitually پف پفو (posposoo) .ص.

puffing. Puffy.

A decoy-bird. .ا (pafiarch) پافره

Syn. = پر بو - پر مشت

A pea-shooter. .ا (posak) پفاک (۱)

ففاک & تففاک

A kind of puffy candy, .ا (۲) پفاک

پفنام (posnam) .ا Water sprinkled by

puffing (as practised by hatmakers).

1. Sullen, پفیوز (posyooz) .ص.

crabbed. 2. Good-for-nothing, in-
efficient.

A short blow or پک (pok) .ا

پن = R. (pan) اما

پناهگاه (panagah) = پناهگاه

Shelter, protection. ا. (panah) پناه

An asylum; a refuge. Ex. او در پناه He shall be in my protection.

To take refuge. پناه آوردن ف. ل. To seek shelter. To seek quarter.

See پناه بردن

To take refuge. پناه بردن ف. ل.

to seek (or find) shelter. Ex.

I take refuge in God. ا. پناه می‌برم بخدا

See اعوذ under اعوذ بالله

To give shelter. پناه دادن ف. م. ل.

{Note. The word پناه is used also in compound words in laudatory titles, etc. Ex. جهان پناه An asylum of the world.

Under the lee of, in the protection of. در پناه

پناه جای (= -jay) = پناهگاه

An asylum, ا. پناهگاه (= -gah)

a place of refuge. A shelter.

Seeking refuge. پناه‌نده (panahandeh) م. ا.

refuge. Seekingshelter. 2. A refugee. ||

1. To seek refuge. پناه‌نده شدن

Ex. عاقبت بخود او پناه‌نده شدم. || 2. To resort.

پناهیدن (panaheedun) = پناه بردن

Cotton. پنبه (pambek) ا.

Cotton-plant, } بوته پنبه

cotton-shrub. } درخت پنبه

To card cotton. پنبه زدن

Prov. exp. To pay no attention to what is said. پنبه در گوش نگذاردن

پلنگان (pellegan) ا. ج. [Pl. of پله ج. پله]

1. Stairs, steps; rounds of a ladder.

2. [Treated as sing.] A staircase; a flight of steps.

پلنگ (palang) ا. A leopard.

A fillip. پلنگ (peleng) ا. R. تلنگ

پلنگ افکن (palangafkan) م.

Overthrowing a leopard; very strong, valiant.

پلنگی (palanger) م. Spotted (like

a leopard). Resembling a leopard.

Zool. An ocelot. گرته پلنگی

پلو (polow) م. پلار See

پله (pelleh) ا. [ج. = پلگان (pellegan)]

A stair, a step; a scale. The round of a ladder. Fig. Stage, degree.

Mil. An echelon. ستون پله

1. By degrees. پله پله ق. ص.

2. Having steps. Graduated.

پله دار (dar) م. Provided with

steps or stairs.

پلید (palced) م. Unclean, defiled,

foul, filthy. See نجس

To defile, to make م. پلید کردن ف.

(ceremonially) unclean.

پلید چشم (chashm) م. Evil-eyed.

Unchaste of sight.

پلید زبان (zaban) م. Scurrilous.

پلید کار (kar) م. Wicked.

پلیدی (paledec) ا. Uncleaness,

foulness. Abomination.

پلیس (police) ا. F. & E. The police.

A policeman.

A detective.

پلیس مخفی

پنج انگشته (*p.inj-angoshteh*)
پنج انگشتی (*-angoshtee*)

Pentadactylous; five-fingered.

Fifty. پنجاه (*panjah*) ص. ش-ا.

Quinquagena- پنجاه ساله (*-saleh*) ص.
rian, quinquagenary.

A quinquagenarian, شخص پنجاه ساله
a fifty-year-old man.

Fiftieth. پنجاهم (*panjahom*) ص. ش.

Ex. the fiftieth day. روز پنجاهم.

پنجاهمی (*panjahomee*) ص. ا.

1. (The) fiftieth [*never preceding the noun*]. Ex. 1. روز پنجاهمی.
2. The fiftieth fell in pieces. پنجاهمی خرد شد.

پنجاهمین (*panjahomin*) ص. ا.

(The) fiftieth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجاهمین سال
the fiftieth year.

A fiftieth anniversary جشن
or celebration, a quinquagenary.

Five- پنج برابر (*panj-barabar*) ص.
fold, quintuple.

1. The cinque- پنج برآ (*- barg*) ص. ا.
foil. 2. Five-leaved.

پنج پرچمی (*- parchamce*) ص.

Bot. Pentandrous.

پنج پنجه ای (*- panjeh-ee*) ص.

Pentadactylous, five-fingered.

1. A pen- پنج پهلو (*- pahloo*) ص. ا.
tagon [= پنج ضلعی]. 2. Quinqui-
lateral, five-sided.

Pentamerous; پنج تایی (*- tayee*) ص.

quinary; made up of five.

The five پنج تن (*- tan*) ا.

Sterilized cotton.

Asbestos, amianthum,
mountain-flax, earth-flax.

A cotton-gin.

1. Cotton, of پنبه ای (*- ee*) ص.

cotton, made of cotton. Ex. پنبه ای
[پارچه پنبه ای] cotton-cloth. [Prop. پنبه ای]

2. Colloq. Resembling cotton. 3. Fig.
& Colloq. Soft, not severe, not painful,
as a blow. Ant. = آشی

Stuffed with پنبه دار (*- dar*) ص.
cotton. Having, or made of, cotton.

Cottonseed. پنبه دانه (*- danch*) ا.

A cotton-spinner. پنبه ریس (*- rees*) ا.

Cotton- پنبه ریزی (*- reesee*) ا.
spinning. See نخ ریزی

پنبه روی (*pambe'yeh rooy*) ا.

Chem. Oxide of zinc.

A cotton- پنبه زار (*pambch-zar*) ا.
field, a cotton plantation.

A cotton-carder. پنبه زن (*- zan*) ا.

Carding cotton. پنبه زنی (*- zanee*) ا.

Five. پنج (*panj*) ص. ش-ا.

Punch. پنج (*ponj*) ا.

[Note. The English word is taken
from Persian پنج *panj*, meaning
'five' and the drink is so-called
because of its five ingredients:
arrack, sugar, tea, lemon, and
water. But the Persian *panj* has
been influenced in pronunciation
by the English 'punch'].

پنج انگشت (*p.inj-angosht*) ا.

Bot. The five-leaved-chaste tree.

پنج گوش (*panj-goosh*) ص.ا.
پنج گوشه (*-goosheh*)

1. Five-angled. 2. A pentagon.
Fifth. پنجم (*panjom*) ص.

(The) fifth پنجمی (*panjomee*) ص.ا.
[*never preceding the noun*]. Ex. 1.

پنجمی the fifth room. 2. پنجمی
The fifth was a girl. دختر بود

(The) fifth پنجمین (*panjomin*) ص.ا.
[*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجمین سال the fifth year.

پنج نوبت (*panj-nowbat*) P.A.

A series of music played five times
a day.

The hand, the palm; پنجه (*panjeh*) ا.
the five fingers. A paw; a claw;
a talon. A pitchfork. The cross-
arm (of a telephone post, etc.).
Bot. A digitate leaf. [*In printing-
machine*] The fly.

A toe. The toes. پنجه پا

پنجه آل عبا = پنج تن

The rays of the sun. پنجه آفتاب

The digitate leaf of پنجه چنار
the plane-tree.

To grip or gripe. پنجه انداختن ف.م.ل.

To use violence. پنجه افکندن

To grip; to clutch. پنجه زدن ف.م.

پنجه کردن ف.م. = *R* پنجه زدن

To engage in پنجه بخون تر کردن
bloodshed.

پنجه (*panjah*) [*Contraction of*

پنجه ای (*panjeh-ee*) ص.

Bot. Palmate, pedate; also, digi-
late. Ex. برگ پنجه ای a digitate leaf.

(*Holy Ones*); i.e. Mohammad.

Fateme, Ali, Hassan, & Hossein.

پنج جزئی (*-joz-ee*) P.A.

Quinquipartite, made up of 5 parts.

A window. پنجره (*panjereh*) ا.

A casement. A grating.

An iron railing. پنجره آهنی

A lattice-window. پنجره مشبک

A sash-window. پنجره کشودار

Persian blinds. پنجره کرکره ای

پنجسال (*panj-sal*) ا.
مدت پنجسال (*moddateh*)

A lustrum, a luster.

پنجساله (*-saleh*) ص. Quinquennial.

A quinquennium. دوره پنج ساله

See also مدت پنجسال

پنج ستونی (*-sotoonee*) ص. Pentastile.

پنج سطحی (*-sat-hce*) ص. P.A.

Pentahedral. *

A pentahedron. جسم پنج سطحی

Having five پنجه سیمه (*-seemeh*) ص. strings.

A pentachord. تار پنج سیمه

پنج شاخه (*-shakkeh*) ص.

Five-pronged.

پنج شنبه (*-shambeh*) ا. Thursday.

پنج ضلعی (*-zel-ee*) ا. P.A.

1. A pentagon. 2. Quinquilateral.

پنجگانه (*-ganeh*) ص. Five [*follow-
ing a pl. noun*]. Made up of five
parts.

The five senses. حواس پنجگانه

The Pentateuch. اسفار پنجگانه توریة

پنج گرزنی (*-garzaneh*) ص.

Bot. Pentagynous. See گرزن

See (۱) پندار [.

A thought. پنداره (penda-reh) ۱.

[pendaregan] ج. = پندارگان.

One would believe. پنداری (-ree) ۱.

[O. S.] Thou wouldst think.

پنداریدن (pendareedan) = پنداشتن

پنداشتن (pendashtan) ف. م.

To suppose, imagine, think; to

take for. Ex. «مرا جامد و پندارید آم.»

Take me not for a solid; I am a

liquid. [Imper. = پندار.]

A cluster of dates. پنگ (pang) ۱.

Hidden, پنهان (panhan; pen-) ۱.

concealed. Secret. Clandestine.

Occult.

To hide (oneself). پنهان شدن ف. ل.

To hide, conceal.

پنهان کردن { ف. م. کذا غدا را از من

پنهان داشتن {

پنهان کرد

Concealment; پنهانی (pan-hanee) ۱.

being hidden. Secrecy. Occultness.

پنهانیدن (= haneedan) = پنهان کردن

Cheese. پنیر (paneer) ۱.

A cheese-mite. کرم پنیر

Whey. پنیر آب (ab-) ۱.

A grater. پنیر تراش (tarash-) ۱.

Sago. Pith. پنیر خرما (khorma-) ۱.

of the palm-tree.

A cheese-پنیر فروش (-foroosh) ۱.

monger.

Bot. Round-پنیرک (paneerak) ۱.

leaved mallow.

Rennet. پنیر مایه (paneer-mayeh) ۱.

Cheesy; Caseous. پنیری (paneeree) ۱.

Casein. ماده پنیری شیر

پنجه بتو (panjeh-betoo) ۱. من.

پنجه برگشته (bargashteh) ۱. من.

Pigeon-toed.

Having paws. پنجه دار (-dar) ۱. من.

or claws. Pronged. forked.

Bot. Wild-پنجه کلاغ (-kalagh) ۱.

grape, wild bryony.

Bot. The پنجه گربه (-gorbeh) ۱.

cat's foot.

A wrestler. پنجه گیر (-geer) ۱.

پنجه مریم (-maryam) ۱.

Bot. Cyclamen.

A fifth. پنچ يك (panj-yak) ۱.

A metayer. پنچ يك کار (-yak-kar) ۱.

پنچ يك کاری (-yak-karee) ۱.

Metayage.

پنچ (ponch) = پنچ (ponj)

1. Advice, counsel, پند (pand) ۱.

exhortation. Ex. پند مرا گوش کن.

A maxim, a moral.

To give advice, to پند دادن

advise, to admonish.

To take counsel. پند گرفتن

Self-conceit, پندار (۱) (pendar) ۱.

a high opinion of oneself. Fancy,

thought, imagination.

پندار (۳) [۱- امر از ف. پنداشتن]

Imagine thou, suppose thou, etc.

[Imper. root of پنداشتن pendash-

tan; short for پندار bendar, the

usual form].

Imagining, پنداشتن [۲- فا. از ف. پنداشتن]

supposing, etc. [Short for پندارنده

pendarandeh, the usual form, and

used only in comp., or as a noun.

پوران دخت (*poorandokht*) ۱.
(Name of) daughter of Khosrow Parveez. A feminine, proper name.
۱. پور = ||
2. Mashed potatoes. [Usually پوره
سیب زمینی]
پوز (*pooz*) ۱. پوزه = Snout, muzzle.
پوز بزمین زدن To root(le).
پوز بند (*band*) ۱. A muzzle.
پوز بند زدن ف. م.ل. To muzzle.
پوز خند (*khand*) ۱. A smile.
پوزش (*poozesh*) ۱. Excuse, apology.
پوزش خواستن = عذر خواستن
To make an apology, ask pardon.
پوزش کردن *R.* = پوزش خواستن
پوزش پذیر (*pazeer*) ص. Accepting
excuses; forgiving, merciful.
پوزه (*poozeh*) ۱. = پوز Snout.
Zool. Proboscis. پوزه خرطومی
پوزه بند (*band*) = پوز بند
پوس (*poos*) [امر و ا. فا. از ف. پوسیدن]
[Imper. root & contracted agent
of the verb پوسیدن]
پوسانیدن (*poosancedan*) ف. م.
[Caus. of پوسیدن] ۱. To make rotten,
to rot *v.t.*, to putrefy. Ex. آن دو
۲. To wear out || گوشش را پوسانید
(or away) *v.t.* [Imper. = پوسان]
پوست (*poost*) ۱. Skin, hide.
Ex. پوست درخت. Bark. Ex. پوست گاو
|| Rind. Ex. پوست سیب یا درخت. Shell.
Ex. پوست تخم مرغ. an egg-shell. || Hull.
Ex. پوست ذره. Husk. Ex. پوست نخود
|| Crust. || Peel. Ex. پوست یا خلال نارنج

Search; running. ۱. **پو** (*po*)
about. A moderate pace. See تکاپو
پو (۲) [امر و ا. فا. از ف. پویدن]
1. Search thou. [Imper. root of
پویدن]. 2. Searching. [Short for
pooyandeh, and used only
in comp. or as a noun].
پو (۳) [Contraction of پود]
پوپ (*poop*) = پوپو = هدهد
پوپل (*poopel*) ۱. = فوفل Betel-nut.
پوپو (*poopoo*) ۱. A hoopoe.
مرغ سلیمان - شانه بسر - هدهد
پوت (*poot*) = پود (۲)
پوتین (*pootin*) ۱. A boot.
بند پوتین
Boot-lace. پوتین بندی
Laced boots. پوچ (*pooch*) ص.
Futile, vain. Absurd, trifling, inane, empty, chaffy,
frivolous. Ex. حرف پوچ an absurd
statement; an empty or idle talk. ||
Null, void.
Nonsense. — ۱.
پود (۱) (*pood*) ۱. The woof or weft.
تار
پود (۲) (*pood*) ۱. A pood. [Russian Rus. weight
equivalent to about 5 1/2
«mans»]. See من (۲)
پودنه (*poodneh*) ۱. Pennyroyal.
پودنه کوهی
پور (*poor*) ۱. = پسر A son
[usually in compound names]. Ex.
son of a king, a prince.
پور آذر Title of Abraham.
پور صدف A pearl [oyster's son].
پور عمران Moses; also, Aaron.

1. Thi ck-skinned. pachydermous.

Ex. 2. *Fig.* فیل حیوانی پوست کلفت است.

Impassive, insensible.

پوست کلفتی (*poost-koloftee*) ۱.

Insensibility, impassiveness. [O.S.]

Being thick-skinned, thick skin.

A flayer, پوست کن (*poost-kan*) ۱.

Fig. A fleecer.

پوست کنده (*kandeh* —) ص. ق.

1. Peeled; snelled; skinned; flayed.

Fig. Outspoken, plain-spoken, frankly

stated. Ex. 2. || حرف پوست کنده.

Frankly, outspokenly; in plain En-

glish. Ex. پوست کنده بگو.

Flaying. پوست کنی (*—kauee*) ۱.

Fig. (1) Fleecing, (2) Severe punishment.

1. *Zool.* Pata- پوسته (*poosteh*) ۱.

gium. 2. A pellicle. 3. *Bot.* A periderm.

1. Made of پوستی (*poostee*) ص.

skin. Ex. 2. || کلاه پوستی.

3. Skinny.

Parchment paper, کاغذ پوستی

A pelisse; a پوستین (*poostin*) ۱.

fur garment. *Fig.* To slander کسی افتادن

or backbite someone.

A maker پوستین دوز (*—dooz*) ۱.

of fur garments, a furrier.

Putre- پوستیدگی (*pooseedegee*) ۱.

faction. Rot, rottenness.

Caries. پوستیدگی استخوان

To rot, پوستیدن (*pooseedan*) ف. ل.

to decay v.i., to decompose, to

Orange-peel. || Parchment.

1. To peel. پوست کردن ف. م.

Ex. 2. To skin. 3. To

flay. 4. To bark, to strip of the bark.

5. To hull or husk. 6. *Fig.* (a) To

pleece; (b) To punish severely.

To moult. پوست انداختن ف. ل.

To peel off; to scale off, to ex-

folite.

To skin over, پوست بستن ف. ل.

to scab, as a wound.

Astrakan. پوست بخارا

Anat. Pericranium, also پوست سر

the scalp, پوست گنه گنه

Quinquina, Peruvian bark.

Slough, snake's skin. پوست مار

A scab; a scurf. پوست زخم

The prepuce. پوست حشمت گاه

Prov. exp. پوست سگ بروی خود کشیدن

To be impudent or barefaced.

One who پوست تراش (*—tarash*) ۱.

abrades or excoriates hides, a hide-

dresser.

A gall پوست رفتگی (*—raftegee*) ۱.

(on the skin), rawness; a chafe,

excoriation, a scratch.

Galled, پوست رفته (*—rafteh*) ص.

raw, chafed, excoriated.

پوست فروش (*—foroosh*) ۱.

A peltmonger. A furrier. A skinner.

پوست فروشی (*—forooshhee*) ۱.

Furriery. Skinner's trade.

پوستک (*poostak*) ۱.

A pelt. پوست کلفت (*poost-kolof*) ص.

ument. A sheet. An overlay.

Anat. Periosteum. پوش استخوان

پوشنده (pooshandeh) ص.ا.

1. Wearing, who wears. Covering. Concealing, who (or which) conceals. 2. A wearer. One who, or that which, covers. A concealer. A curtain. پوشه (poosheh) ر.ا = پرده

پوشیدگی (poosheedegee) ا.

Concealment, state of being hidden.

Secrecy. Ambiguity.

پوشیدن (poosheedan) ف.م.

1. To wear, to put on. Ex. (a)

Put on thy coat. پوش

(b) شاهد این فصل چه می پوشید What do you wear in this season?

2. To cover. Ex. بدن خود را بپوشید They covered their bodies with leaves. 3. To hide, conceal.

Ex. چرا مطلب را از من می پوشید ||

4. To overlay. [Imper. root = پوش]

To overlook, چشم پوشیدن ف.ل.م.

از خطاهای من چشم پوشید Ex. He overlooked my faults.

پوشیدنی (poosheedanee) ص.ا.

1. Fit to be worn. 2. Clothing.

Covered. پوشیده (poosheedeh) ص.

Hidden, concealed. Secret, mysterious. Veiled. Wearing. Clothed.

[P.P. of پوشیدن]

To conceal. پوشیده داشتن ف.م.

To be secret or hidden. پوشیده بودن

Veiled. پوشیده رو (poosheederoo) ص.

See پوش (۲)

پوک (pook) ص.

Hollow. Deaf, as

become putrid. To wear out (or away) v.i. [Imper. root = پوش]

Rotten, پوشیده (poosheedeh) ص.

decayed, putrefied. Carious. Worn

out, overworn. [P.P. of پوشیدن]

پوشیدن

A covering, پوش (۱) (poosh) ا.

a mantle. A tarpauling.

پوش (۲) [۱- اسراف پوشیدن]

Wear thou. Cover thou. Conceal thou.

[Imper. root of پوشیدن poosheedan;

short for bepooash, the usual form]]

Wearing. پوشیدن [۲- فا. از ف. پوشیدن]

Covering. Concealing. [Short for

pooshandeh, the usual form, and

used only in comp, or as a noun].

Ex. زنده پوش wearing rags.

Clothing, پوشاک (pooshak) ا.

garments.

Fit for پوشاکی (pooshakee) ص.

clothing.

Packing, pad. پوشال (pooshal) ا.

ding, bombast; stuffing. Haulm

or stubble [used as stuffing].

پوشاندن (pooshandan) ف.م.

پوشانیدن (pooshancedan) ف.م.

1. To clothe, invest. Ex. او را با حریر پوشاندند

They clothed him with fine silk. 2. To cause to wear. 3.

To cover, to envelop. Ex. زمین را پوشاندند

They covered the ground with leaves. 4. To conceal.

5. To overlay. [Imper. پوشان]

A covering, پوشش (pooshesh) ا.

an envelopment. A mantle. Integ-

پول تمام كن (*pool-tamankon*) ص. ۱.

1. Lavish of money. 2. A lavisher of money.

پولدار (*pool-dar*) ص. ۱. 1. Rich. 2. A rich man. A capitalist.

پولس (*poolos*) ص. ۱. Paul.

پولك (*poolak*) ص. ۱. A spangle.

A fish-scale [= فلس].

پولكي (۱) (*poolakee*) ص. Venal.

پولكي (۲) ص. Adorned, covered by spangles. Resembling spangles or fish-scales.

پولي (*poolee*) ص. 1. Monetary.

2. Expressed in money. 3. Pecuniary. Ex. كك پولي.

پونط (*pont*) ص. ۱. Point. Ex.

12-point type. حروف دوازده پونط.

پونه (*pooneh*) غ. م. = پودنه

پوي (*pooy*) = پو (۲)

پويا (*pooya*) ص. Searching. Run-ning everywhere for search.

پويا شدن ف. م. ل. To run after

(or for), to search.

پويش (*pooyesh*) ص. ۱. Search. Run-

ning.

پوينده (*pooyandeh*) ص. ۱. 1. Running.

2. A runner. A seeker. Searching.

پوييدن (*pooyeedan*) ف. ل. م.

1. To run (for search). 2. To search,

to examine. [Imper. root = پوي]

په (۱) (*pah*) ح. ن. Well [= يخ]

done! Bravo! [Often repeated.

Thus: په. 2. Phew! Fudge!

پهلو (*pahloo*) ص. ۱. 1. The side.

a nut. Ex. گردوی پوك a deaf nut

To hollow, to پوك کردن ف. م.

cave. To dig out.

Prov. exp. To گردوی پوك شكستن

make a useless effort.

Hollowness. پوكي (*pookec*) ص. ۱.

پول (*pool*) ص. ۱. Money. A copper

coin.

پول سپاه - پول خرد Change money.

پول نقد Cash, ready money.

پول كهغذ (اسكاس) Paper money.

پول خرد زياد آمده Odd money.

پول قلب Bad (or base) money.

پول درآوردن (or raise) To make

پول جمع کردن money.

پول چاغي A tip, a drink-money.

پول (تو) جيبی Pocket-money.

پول خون Blood-money, ransom.

خون ناوان - خون بها = Syn.

پول دادن ف. م. ل. To pay (money).

پول سفيد Silver money.

پول زرد (پول طلا) Gold money.

مثل پول شدن To become red.

پولاب (*poolab*) ص. ۱. Sense, feeling. = حس

پولاد (*poolad*) ص. ۱. = فولاد Steel.

پولاد چنك (*-chang*) ص. Having

steel claws. Fig. Hard; irresistible.

پولادگر (*-gar*) ص. ۱. A steel manu-

facturer.

پولادگري (*-garee*) ص. ۱. Steel-works.

پولاد نهاد (*-nehad*) Hard as

پولادوند (*-vand*) ص. steel.

پولادی-پولادين (*pooladec-n*) ص.

Made of steel. Fig. Hard; irresis-

tible.

things]. Ex. (a) بازیهای پهلوانانه
Athletic games. (b) حرکات پهلوانانه
champion-like or heroic acts.

A bully. ۱. (—pambeh) پهلوان پنبه
پهلوان کچل (pahlavan-kachal) ۱.

Punch. punchinello.

Punch and Judy نمایش پهلوان کچل
show.

A bully. ۱. (—nama) پهلوان نما
Cham- پهلوانی (۱) (pahlavane) ۱.
pionship. Athletic strength. Athletic
game. Heroism.

Athletic. Champion-like. — ص

۱. پهلوی — ص ۱. پهلوانی (۲)

2. Belonging to a city.

A helper. ۱. (pahlloo-dar) پهلودار

پهلوزن (—zan) — رقیب - هم چشم

A companion. ۱. (—neshin) پهلونشین

A confidant.

The Pahlavi. ۱. (pahlavee) (۱) پهلوی
language [old Persian dating from
the 3d. century A. D.].

1. Family name of ۱. (۲) پهلوی
Reza Shah, the present king of
Persia. 2. The Pahlavi Dynasty
begun from Reza Shah Pahlavi.

(bahleh) پهل = پهل (pahleh)

1. Wide, broad ۱. پهن (pahn) — ص

[= عریض] Ex. ۱. a wide
ribbon. 2. Flat [= مسطح] Ex.

3. Spread. 4. Extensive;
also, extended.

To lie flat. To پهن شدن ف. ل.
become wide, to widen v.i. To
flatten v.i.

Ex. (a) پهلویم درد میکند I have a
pain in my side. (b) در پهلوی من
بنشین Sit by (or at) my side. 2.

A flank. See دنده & طرف

Side by side, abreast. پهلوی به پهلوی

Sideling. Sidelong, side- از پهلوی
wards, sideways.

To pass, or از پهلوی کسی رد شدن
go past, someone.

پهلوی برآست (یا پهلوی بچپ) رفتن

پهلوی برآست (یا پهلوی بچپ) بردن

To passage, as a horse.

Med. Lumbago. درد پهلوی

Two-sided. دو پهلوی

To flank. از پهلوی حمله کردن

پهلوی خالی (یا تهی) کردن (از)

To shun. To avoid (a responsi-
bility). To withdraw.

The wing or flank پهلوی لشکر
of an army.

To emulate. پهلوی زدن (به)

To (try to) be on a footing (with).

A hero, champion. ۱. (pahlaw) پهلوان

A wrestler. A city. Compare پهلوان

۱. An athlete, — ص. (pahlavan) پهلوان

a hero, a champion. A strong (or
brave) person. Ex. پهلوان بازی کی

Who was the hero of the play?

Athletic. Strong. Ex. — ص

او از شما پهلوان تر است

A champion. پهلوان میدان

پهلوانانه (pahlavananeh) ق.

Like a champion. Heroically.

Champion-like. Heroic. — ص

Athletic. [Used only for inanimate

1. To follow the **پی کردن ف. م.**
track of. 2. To pursue, follow.

Ex. این چه کاری است که پی کرده است.

To lose the track, **پی گم کردن**
to lose scent, to get off the track,
to go astray.

To apply oneself **پی کار برآ گرفتن**
assiduously to a business.

To lay the foundation; **پی ریختن**
to do the groundwork, to lay
the footing course.

1. By way of, **از پی (az pey'eh)**
for the purpose of, in order to.

Ex. «از پی دیدن رخت» 2. On the
track of, after. Ex. از پی من آمد. He
came after me, he followed my
track.

After, on the **در پی (dar pey'eh)**
track of. Ex. غلامان در پی او رفتند.

پی چیزی (یا در پی چیزی) گشتن
To look for, or search, after some-
thing. Ex. پی چه می گردید ؟

To send after **پی کسی فرستادن**
someone, to summon him.

To follow, to get **در پی افتادن**
after. To speak ill of, to slander.

Successively, **پیایی (peya pey)** ف.
continuously.

1. On foot. **پیاده (piadeh)** ق-ا.
Ex. از قزوین پیاده آمد تا طهران. A
footman, a pedestrian. A pawn
[at chess]. A foot-soldier, an in-
fantry-man, a peon. [Often used
attrib. Thus : سرباز پیاده]

1. To spread. Ex. **پهن کردن ف. م.**
2. To flatten **v. t.**

3. To widen, broaden **v. t.** To extend.

The place.

Dung. **پهن ماهی** (pehen) ۱.

1. Width, breadth **پهنا (pahna)** ۱.

[عرض =] Ex. پهناى اتاق چقدر است.

How wide is the room? 2. Extent;

also, expanse. Ex. در پهناى زمین

See بسط.

Broad, **پهنار (var -)** ص. = پهن

extensive, wide. Ex. صحرای پهنار.

Width; **پهنای (pahnavaree)** ۱.

extent. **پهنایی (pahnayee)** ۱.

Broad- **پهن برگ (pahn-barg)** ص.

leaved, latifoliate, planifolious.

Pug-nosed, **پهن بینی (---beenee)** ص.

flat-nosed, platyrrhinian.

Chub- **پهن رخسار (---rokhsar)** ص.

faced.

1. A race ground. **پهنه (pahneh)** ۱.

2. = پهنا

Width, being **پهنی (pahnee)** ۱.

wide; breadth. Syn. = پهنا

پهین (pehin) = پهن (pehen)

1. A sinew, nerve, **پی (pey)** ۱.

tendon. Ex. پی پای او را بریدند.

2. A trace, track, vestige. Ex. **پی گم** See

3. The heel; also, the foot.

4. Foundation, base; footing course,

ground work. Ex. **پی دیوار**

The hamstring. **پی زانو**

To trace or **پی بردن (پیجری)**

discover something; to penetrate

into something. Ex. **اصل این مطلب**

و **بردن Compare** || نمیتوان پی برد

bling an onion. Onion-colored.
 1. A cup. Ex. (a) **پیاله** (*pialeh*). || يك پیاله چایی
 2. A goblet. 3. A bowl.
 A drinker, **پیاله پیمار** (*peyma*)
 a quaffer. **پیاله کش** (*kash*)
 of cups.
 A cup-bearer. **پیاله گردان** (*gardan*)
 [O.S.] A circulator of cups.
 A message. **پیام** (*payam*)
 A messenger. **پیام آور** (*avar*)
 A prophet. **پیامبر** (*bar*)
پیامبری (*payambaree*)
پیانو (*piano*) F. & E.
 To play (on) the piano. **پیانو زدن**
 A pianist. **پیانو زن** (*zan*)
پی اندری (*pey-andar-pey*)
پی بردن
 See under **پی**
پی بند - **پیند** (*peyband*)
 A cask. **پیپ** (*peep*)
 A long and four-sided vessel of (tinned) iron used
 for holding petroleum, etc. See **پود**
 Inquisitive. **پی جو** (*pey-joo*)
 Inquisitive-ness. Search. **پی جویی** (*joyee*)
پیچ (1) (*peechee*)
 A screw; an auger. A bolt. A twist or bend;
 contortion. A spire. A turn. A coil.
 A curl. A kink (in a rope, etc.).
 Geom. (1) A curve or curvature;
 (2) an involute. Bot. A twining
 plant, a vine. Mus. The peg or
 pin (of an instrument). Fig. Intrica-
 cy, complication.

1. To dismount. **پیاده شدن** ف. ل.
 Ex. He dismounted his horse. 2. To land, disembark,
 get out of, get off. Ex. **از کشتی**
پیاده شدیم
 1. To dismount. **پیاده کردن** ف. م.
 Ex. We dismounted the jewels. 2. To disembark, to land. 3. To unship. Ex.
مال التجاره را پیاده کردند
 To go on foot, to walk. **پیاده رفتن**
پیاده پا (*pa*) ق. ا. ص. 1. On foot.
 Ex. 2. A pedestrian, a footman. 3. Pedestrian, on
 foot [used as an adj.]. Ex. **سرباز**
پیاده پا a foot-soldier.
 1. A side-walk, footpath, foot-pavement. A
 pedestrian, a footman. 2. Going on
 foot, who goes on foot.
پیاده روی (*rowee or ravee*)
 Going on foot, pedestrianism.
پیاده نظام (*nezam*) P.A.
 Infantry.
پیاز (*piaz*)
 An onion. A bulb. **پیاز حضرتی**
 Persian-meadow saffron, dogbane. **پیاز سبک**
 A squill a sea-onion. **پیاز عنصل**
 Chive. **پیاز بومی**
 Crinum. **پیاز هندی**
پیاز چه (*piaz-cheh*)
 Scallion, green onion.
پیازک (*piazak*)
 A bulb. A small onion.
پیازی (*piazee*)
 Bulbous. Resem-

participle, and used only in comp.].
Ex. کاغذ پیچ 1. Wrapped up in paper. 2. Surrounded, or attacked, by letters.

Winding, (پچا پچ) (*peecheepeechee*)
zigzag. Spiral, helical. Labyrinthine, mazy. Meandrous. Full of twists or bends. Fig. Intricate, complicated.

Winding. پیچان (۱) (*peechan*)
Twisted. [وجه وصفی از ف. پیچیدن]

Wind پیچان (۲) (۱-اسراف. پیچاندن)
thou; turn thou, etc. [Imper. of

پیچان *peechandand*, short for پیچان
bepeechan, which may properly be replaced by پیچ *bepeechee*. See (۲) پیچ].

— [۲-وجه وصفی از ف. پیچیدن]
See پیچان (۱)

پیچاندن (*peechandand*) ف. م.
To twist. To wind. To bend. Fig.

To distort. Ex. خوب بلند است مطلب
پیچ دادن See [پیچان = Imper.] || را پیچاند

پیچانیدن (*peecheanedan*) = پیچانیدن
پیچ پیچ (پچ-پچ) (*peechee-peechee*) = پیچا پیچ

پیچخور (*peechee-khor*) م. ص.
That can be twisted or wound. Flexible, pliant. Turnable.

پیچ خوردگی (*khordegee*) — ۱.
Contortion. Twist.

پیچ خورده (*khordedeh*) — م. ص.
Contorted. Coiled. Curved. Kinky.

پیچدار (*dar*) — م. ص.
Twisted. Coiled. Curved. Involute. Kinky. Fig. Com-

plicated, intricate, complex.
A bend or پیچش (*peechesheh*) — ۱.

A cork-screw, a hand-screw. پیچ سر بطری
پیچ لیموناد.

Bolts and nuts. Fig. پیچ و مهره
(1) Knack; (2) key or way of doing a thing. Ex. پیچ و مهره اینکار
بدست او است

پیچ امین الدوله (*peecheh Amineddowleh*)
Bot. The honeysuckle.

The plai. ماهی پیچ

Meanders. Turns and پیچ و خم
twists. Curls and coils.

Curls and plaits. Kinks پیچ و تاب
and twists.

Rhet. Involution. پیچ عبارت

To twist. To wind. پیچ دادن ف. م.

To turn. To give a curve to.

To distort. See also پیچیدن

To turn *v.i.* Ex. پیچ خوردن ف. ل.

The road turns to the left. || To allow to be

wound. To be contorted, to find a twist or contortion, to become

crooked. Ex. دستم پیچ خورد

پیچ (۲) (۱-اسراف. پیچیدن)
thou; wind thou; wrap thou; etc.

[Imper. root of *peecheedan*; short for *bepeechee*, the usual form].

Twisting; [۲-۱. ف. ا. ز. ف. پیچیدن]
winding; turning; wrapping; etc.

[Short for *peecheandeh*, the regular form, and used only in

comp. or as a noun]. Ex. بار پیچ
a packer, one who packs up loads.

— [۳-۱. م. ا. ز. ف. پیچیدن]
wound. [Short for پیچیده the past

furl. Ex. پیچ || بادبازرا پیچ 7. To coil. 8.

Fig. To make intricate, to complicate or involve. See example under

پیچ دادن

To wrap up, to خود را پیچیدن
muffle oneself, as from cold.

To disobey. Ex. سر پیچیدن (از)

از حکم پدر سر پیچید

To display signs بخود پیچیدن
of uneasiness; to struggle.

To compound, or نسخه پیچیدن
fill, a prescription.

1. To wind. پیچیدن (۲) ف. ل.

2. To coil [= حلقه زدن]. Ex. مار دور

3. To turn. Ex. جاده می || او پیچید

The road turns to the right. 4. To twist [= پیچ خوردن]

5. To slip, to stumble. Ex. پایش

پیچیدگی کردن = 6. || پیچید

1. Compli- پیچیده (peecheedeh) ص.

cated, involved, complex, intricate,

knotty, abstruse. Ex. این موضوع خیلی

2. || در هم برهم See || پیچیده است

Indirect. 3. Twisted, contorted;

distorted. 4. Enveloped, wrapped.

5. Rolled. [P.P. of پیچیدن]

Dung of birds. (peekhal) ۱. پیخال

Ear-wax. Gum of the eye.

Visible, apparent; پیدا (peyda) ص.

evident, manifest, clear, obvious.

Ex. (a) پیدا است که او نمیتواند آنکارا انجام دهد

It is evident that he cannot do

that. (b) حرکت آن پیدا نیست

Its motion is not visible.

1. To find. پیدا کردن ف. م. = یافتن

twist. Contortion. Curvature. Med.

Colic; also, gripes.

Ivy. A ball پیچاک (pee-chak) ۱.

of thread. A bobbin.

A screw- پیچ کش (pee-ch-kesh) ۱.

driver, a turn-screw. Syn. = آچار

Mus. (1) The پیچ کوزه (—kook) ۱.

peg of an instrument [= گوشک].

2. The handle of an organ.

See in the vocab. پیچ و خم-پیچ و تاب

1. A veil [esp. پیچه (peecheh) ۱.]

the black veil used by Persian

women to cover their faces from

men's view]. 2. [پیچک =] Ivy; also,

a creeping or twining plant. 3.

Band(age).

To put on a veil. پیچه زدن

Contor- پیچیدگی (peecheedegee) ۱.

tion, twist. Distortion. Fig. 1. Com-

plication, intricacy, knottiness.

2. Equivocalness. 3. Perplexity.

4. Persistency, pertinacity.

Med. Strabismus. پیچیدگی چشم

Med. Sprain (یا رگ) عصب پیچیدگی

or strain (in the leg, etc.).

To be persist- پیچیدگی کردن ف. ل.

ent or pertinacious.

پیچیدن (۱) (peecheedan) ف. م.

[Imper. = پیچ] 1. To wind. Ex.

Wind the string نخ را پیچ دورفره

around the top. 2. To wrap. Ex.

3. To pack. Ex. || قندرا پیچید توی کاغذ

4. To || طبیب دستش را با حوله تر پیچید

5. To roll [پیچ دادن =] twist

6. To || سبکوار پیچیدن (up). Ex.

bepeera-y] پیرای or پیرا

Decorating; [۱-۲. ف. ازف. پیراستن] — embellishing. [Short for پیراینده peerayandeh, the regular form, and used only in comp. or as a noun].

Ex. باغ پیرا decorating the garden.

A decorator. پیرا (۲) R. ۱.

A trimmer. A pruner.

1. Before last. پیرار (peerar) ص. ۱.

Ex. سال پیرار [Rare form] the year

before last. 2. = پیرار سال

The year پیرار سال (—sal) ا. ق. ۱.

before last. Compare سال

پیراستگی (peerastegee) ا. ۱. State of

being adorned or decorated; decoration.

پیراستن (peerastan) ف. م. Imper.

root = پیرای. To decorate,

adorn, embellish. To dress up.

To trim or prune R.

Decorated, پیراسته (peerasteh) ص. ۱.

embellished. Trimmed. Dressed up.

[P. P. of پیراستن ا. م. ۱. ازف. پیراستن]

Environs, پیرامن (peeraman) {

the parts پیرامون (peeramoon) }

round a thing, ambit. A skirt, a

border. Ex. (a) خانه گشتن

to go round the house. (b) در پیرامون

در پیرامون To search, or go after,

a business. See دور

پیرانه (peeraneh) ق. م. ۱. Like an

old person. 2. Elderly.

پیرانه سر (—sar) ق. ۱. (In) old age.

پیراهن (peerahan) ا. ۱. A shirt. A loose

garment; a gown.

Ex. پولی را که کم کرده بود پیدا کرد. He

found the money (that) he had

lost. 2. [کشف کردن =] To discover.

Ex. 3. || فانون جاذبه را کی پیدا کرد؟ To

earn. Ex. او روزی چند پیدا میکند؟

To be پیدا شدن ف. ل. یا ج. ف. م.

found or discovered. To become

visible or manifest. To be di-

vulged. To come about. To arise,

spring up, originate.

Self-evident. از خود پیدا

Coming پیدایش (peydayesh) ا. ۱.

into existence; genesis. Production.

Book of Genesis. سفر پیدایش

Visibleness, پیدایی (peydayee) ا. ۱.

being evident, manifestation.

پی در پی (peydarpey) ق. ۱.

Successively. Syn. متوالیا - پیایی =

Old, aged. پیر (peer) م. ۱.

Ex. پدر پیر ما our old father.

1. An old man or woman. ا. ۱.

Ex. 2. || پیری را دیدم گدایی میکرد

a saint; also, the founder or leader

of a religious sect. Ex. پیر درویشان

To grow old. پیر شدن ف. ل.

An old, decrepit person. پیر زال

See زال

(Title of) Jacob. پیر کنعان

Lit., the old man of Canaan.

The priest of the Magi. پیر مغان

Old and young. پیر و جوان

The old. پیران [ج. پیر]

پیرا (۱) (peera) [۱-۱ امر ازف. پیراستن]

Decorate thou, embellish thou.

[Imper. root of پیراستن short for

Turquoise.

پیروزی (peeroozee) ۱. = فیروزی

Victory, triumph. Prosperity.

Syn. = قفح - نصرت - ظفر

Following. پیروی (peyrovee) ۱.

Discipleship.

To follow. پیروی کردن ف. م.

Ex. از آنست که او را پیروی کردند

پیرهن (peerahan) = پیراهن

Old age. پیروی (peerree) ۱.

Foundation. پی ریزی (peyrcezee) ۱.

work, groundwork.

Stuffing, padding, پیزر (peezor) ۱.

packing.

Prop. exp. پیزر لای بالان کی گذاشتن

To flatter; also, to inflate or puff up.

Unenduring. پیزری (peezorree) ۱.

fragile, frail, breakable. [O. S.] Of

the nature of padding or stuffing.

Alphosis. Leprosy. پیسی (pees) ۱.

پی سپار (pey-spar) ۱. م. - ۱.

پی سپر (—separ) ۱. م. - ۱.

1. Travelling. 2. A traveller.

Anat. Psos. G. ۱ (peesvas) پیسواس

[Usually پیسواس]

پیسوز (peesooz) = پیسه سوز

1. A spot. Lep. پیسه (peeseh) ۱. م. - ۱.

rosy or alphosis [پیسی =] 2. Piebald,

black and white.

پیسی (peesee) = پیسی

1. Front. پیش (۱) (peesh) ۱.

Ex. در پیش دیوار in front of the wall.

2. Presence. Ex. در پیش سلطان

See حضور & جلو

1. Forward, ahead. Ex. ق. -

A nightshirt,

a nightgown.

A smock frock.

To tear one's

shirt. See قبا

پیرای (peeray) = پیرا

Decoration, پیرایش (peerayesh) ۱.

ornament. Dressing up. Trimming.

A barber's shop. پیرایشگاه (-gah) ۱.

(One) پیراینده (peerayandeh) ۱. م. - ۱.

who decorates; a decorator. A hair-

dresser, a barber. A gardener R.

Ornament; پیرایه (peerayeh) ۱.

decoration, embellishment.

To decorate, ornament, پیرایه بستن

embellish.

پیراییدن (peerayeedan) = پیراستن

Wisc. پیر خرد (peer-kherad) ۱. م. - ۱.

پیر زن (peerreh zan; peerzan) ۱.

An old woman.

پیر زنانه (peerzananeh) ۱. م. - ۱.

1. Anile, old-womanish. 2. Like an

old woman.

Aged, old. پیر سال (peersal) ۱. م. - ۱.

پیر سن داری (peersandaree) ۱.

Bot. Bean capers.

پیر مرد (peerreh mard; peermerd) ۱.

An old man.

A follower, a dis- پیرو (peyrow) ۱.

ciple. [ج. = پیروان (peyrowan)]

Victorious; پیروز (peerooz) ۱. م. - ۱. فیروز

prosperous. Syn. = مظفر - فاتح

To gain the پیروز شدن ف. ل.

victory, to become victorious.

پیروزه (peeroozeh) ۱. = فیروزه

پیش خود خیال کردم

1. To advance, go ahead, پیش رفتن
make way, progress. Ex. این دو روزه

2. To be accomplished [از پیش رفتن =] ||
تقشون خیلی پیش رفته اند

3. To precede.

To draw forth, پیش کشیدن ف. م.

to put forth. To take up. To

attract; also, to invite R.

To set oneself to, پیش گرفتن ف. م.

to engage in. Ex. بد کاری پیش گرفته اید

پیش و پس = پس و پیش

From old; of old. از پیش

We have heard it of old. Ex. از پیش آنرا شنیده ایم

1. To accomplish, از پیش بردن
(succeed to) carry out, perform.

Ex. در این یکساعت چه کاری از پیش برده اید ؟ ||

2. To manage.

From one's own mind. از پیش خود

See also above. پیش خود

To be accomplished. از پیش رفتن

Nothing effective was done. Ex. کاری از پیش نرفت

پیش (۴) (pee'sheh) ج. ا. 1. Before,
in front of; in the presence of.

Ex. 2. Near; beside. || پیش معلم خجیل استاد.

Ex. Sit by my side (or

beside me). 3. At. Ex. (a) آنرا پیش

He placed it at my

feet. (b) To rise

To rise in one's honor.

4. With. Ex. (a) کتاب خود را پیش من

Leave your book with me. بگذار

With the پیش اهالی کاری ندارد (b)

The army advanced

(went forward or ahead). 2. Before,

formerly. Ex. پیش او را دیده بودم

3. In advance, ahead. Ex. پولش را پیش

4. Toward one side. Ex. || دادم

See || قدری بروید پیش (یا بیشتر)

سابقاً & قبلاً

1. Ago. Ex. دو سال پیش

2. Before. Ex. شب

the night before. 3. Of old. Ex.

men of old, ancient

people. 4. Advance(d). Ex. || بول پیش

سابق & قبل See

Before, previous to. پیش از

Previous to this, پیش از این

previously, formerly.

Before. Ex. پیش از اینکه (یا آنکه)

Do پیش از آنکه از تو چیزی پرسند جواب مده

not answer before you are asked. ||

To come forward. Fig. پیش آمدن

To come up, arise, originate; to

happen. Ex. چه واقعه ای پیش آمده است

What has happened ?

To bring forward. پیش آوردن

Fig. To put forth (for discussion,

etc.). To present.

To outrun (others). پیش افتادن

To progress, to advance v.i. To

take the lead. To anticipate.

1. To win, to gain the پیش بردن

upper hand. Ex. بالاخره از ما پیش برد

2. See below. از پیش بردن

1. By oneself. Ex. پیش خود

He studied

by himself. 2. Within oneself. Ex.

should regularly be written. (b) 'Hallo' (English word) which is transliterated as هالو or هالو.

Prefix equivalent to the پیش (۴) English *pre-, pro-, fore-, advance-*; etc. Ex.

premature پیشرس

progress پیشرفت

foretell پیشگویی کردن

advance-guard پیش قراول

[Interjection used پیش (۵) ح. ن. (1) to drive away the cat; (2) in military, to mean 'Forward!']

To drive away by پیش کردن ف. م. uttering the interjection پیش Ex.

گربه را پیش کن
Urine. پیشاب (peeshab) ا. = ادرار

پیشاپیش (peeshapeesh) ق.
Beforehand.

پیشاپیش (peeshapee'sheh) ح. ا.
Before, in front of.

پیش افتادن (peeshoftad) R. = پیشامد
پیش افتادن پیش (۱) See under

پیشامد پیش آمد (peeshamad) ا.

A coming up; an occurrence. A circumstance. Ex. پیشامد به بسته است. That depends on circumstances.

To come up, occur, پیشامد کردن ف. ل. happen; also, to arise or originate.

پیشامدگی (peeshamadegee) ا.

A projection, a saliency.

To jut or project. پیشامدگی داشتن

پیشرفتگی See example under

پیش آمدن پیش (۱) See under

پیش آمده (peeshamadeh) ص.

local inhabitants it is a very simple thing. (c) مداد من پیش او است He has my pencil.

[Note. 1. A literal translation of sentence (c) above would be «My pencil is with (or before) him», which is not considered a good English idiom. The sentence should almost always be translated thus: «He has my pencil». The English is indeed deficient in this case to give the exact rendering of the Persian prep. پیش in the sense treated here, except for the sentence کتاب خود را پیش من بگذار which is properly translated. «Leave your book with me.»]

[Note. 2. For the explanation of grammatical changes which the word پیش undergoes, see: Note under پس]

پیش (۴) ا. (Name (f) the vowel-point ' which is equivalent to the English short o in 'obey'. As a rule, it is not expressed, except in words of exceptional difficulty or those of foreign origin; as also for explaining similarities. Ex. (a) پُشتو poshtoo, the Pushtu language; (b) پُست post; (c) پُرپر por-par, many-leaved.

[Note. When a word ends in the vowel-sound o, this sound is expressed in the form of the letter و Ex. (a) تو to, i.e. 'thou' which

cast, anticipate. Ex. خطر را باید پیش بینی کرد

پیش بینی نشده (-beenee-nashodeh) ص.
Unforeseen, unexpected. Ex. مغار ج.

پیش بینی نشده

Before-hand. Ahead. پیش پیش (peesh-peesh) ق

A pistol. پیشتاب (peesh-tab) ا.
[Persian most probably derived from English].

A counter. پیش تخته (—t ikhteh) ا.

1. Formerly. پیشتر (-tar) ق-ص.

Ex. || 2. بیشتر کلاه بلند سر می گذاشتند.
Farther ahead. 3. Toward one side.

Ex. قدری بیشتر بروید

1. [O. S.] پیش جنگ (-jang) ا.

A fighter in the foremost rank.

2 An advance-guard.

A projecting پیشخانه (-khaneh) ا.
gallery.

P.A. پیشخدمت (-khedmat) ا.

A waiter, an attendant. A servant.

Forward پیش خرید (-khareed) ا.

purchasing, buying in advance.

Discount [of a bill].

To buy in پیش خرید کردن ف. م.

advance. To purchase (a bill, etc.) before it is due.

A counter. پیشخوان (-khan) ا.

Receiving پیشخور (-khor) ا.

money in advance. Breakfast R.

To receive, or پیشخور کردن ف. م.

use up, in advance. Ex. نصف مزد خود

را پیشخور کرده است

Projecting, jutting forth; salient.

A napkin. پیش انداز (peeshandaz) ا.

پیش اندیش (peeshandeesh) ص.

Provident. Having forethought.

پیش اندیشی (peeshandeeshee) ا.

Forethought; providence [مال اندیشی].

Forehead. پیشانی (peeshanee) ا.

Fig. (1) Sauciness; (2) fortune.

Frontlet. پیشانی حیوان

A high forehead. پیشانی بلند

The frontal bone. استخوان پیشانی

A fillet; پیشانی بند (-band) ا.

a frontlet.

پیشانی گشاده (-goshadeh) ص.

Candid; ingenuous.

پیشانی نوشت (-nevesht) ا.

Predestination.

پیش آهنگ (peeshahang) ا.

A file-leader. Leader of a flock.

A scout. A pioneer, a forerunner.

A leader.

پیشاهنگی (peeshahangee) ا.

Lead. Boy scout (training).

پیشباز (peeshbaz) = پیشواز

پیش بخاری (peesh-bokharce) ا.

A fender. See پیش نه بخاری

An apron. پیش بند (-band) ا.

A breastband. A bib. Compare

پیش سینه - پیشدامن - پیشگیر

پیش بین (-bin) ص. Having fore-

sight; provident.

Foresight; پیش بینی (-beenee) ا.

forecast. Anticipation. Providence. ||

To foresee, fore- پیش بینی کردن ف. م.

The earthwork proceeds slowly.

3. To be efficacious.

Colloq. I cannot پیشرفتم نمیشود afford to do that, to buy that, etc.

1. Project- پیشرفتگی (—raftegee) ۱. Projection, jutting; a jut. *Ex.* دماغه در دریا دارد A cape juts into the sea. 2. Advance(ment).

1. Advanced. پیشرفته (—rafteh) ۱. ۲. Projecting, projected, jutting. 3. (By)gone.

A forerunner, پیشرو (—row) ۱. a precursor. A leader, a pioneer.

[O. S.] A foregoer.

A shirt-front; پیش سینه (—seeneh) ۱. a dicky. A plastron. A chemisette.

Mil. Present پیش فنك (—fang) ۱. arms!

To present arms. پیش فنك کردن ف.ل.

One who پیشقدم (—ghadam) ۱. takes the lead, a pioneer, a leader.

To take the lead. پیشقدم شدن

Ex. من در اینکار پیشقدم خواهم شد

پیشقدمی (—ghadamee) ۱. P.A.

Lead, taking the lead; an introductory step, initiative.

پیشقدمی کردن ف.ل. = پیشقدم شدن

An agent. پیشکار (—kar) ۱.

A manager. A steward.

A financial agent, پیشکار مالیه a Provincial Director of Finances.

Agency. پیشکاری (—karee) ۱.

Stewardship.

پیش قراول (—gharavol) ۱. P.T.

Mil. Advance-guard; a vanguard.

1. [O. S.] The پیشداد (—peesh-dad) ۱. first man to administer justice;

a lawgiver. 2. = پیشدادی

A member پیشدادی (—peeshdadee) ۱. of the Peeshdadian Dynasty R.

پیشدادیان (—dadian) ۱. ج.

The Peeshdadian Dynasty, the first dynasty of the Persian kings, according to the old Persian histories. *See* پیشداد

An apron; پیشدامن (—daman) ۱. a pinafore.

پیشدرآمد (—daramad) ۱.

Mus. A prelude, an overture. An introduction.

Anticipation. پیشدستی (—dastee) ۱.

Outreaching(a person). Precedence.

To outreach پیشدستی کردن ف.ل.

(a person). to take the wind out of a person's sail. To take lead or precedence; to hasten first (to do a thing).

1. Precocious, پیشرس (—ras) ۱. ص. premature, early. *Ex.* میوه پیشرس

2. A precocious or early fruit.

1. Advance, پیشرفت (—raft) ۱.

progress, promotion. *Ex.* پیشرفت (a)

پیشرفت قشون (b) شاگردان

2. Proceeding. 3. Influence, impression; also, efficacy [در رو =].

4. Accomplishment.

1. To progress, پیشرفت کردن ف.ل.

to advance; also, to improve. *Ex.*

2. To شاگردان خوب پیشرفت میکنند

خاکریزی کند پیشرفت میکنند. *Ex.* proceed.

پیش مرگ (peesh-marg) ص. ۱-

(One) who dies before another.

1. Wages پیش مزد (- mozd) ا.

received in advance. 2. R. A handsel [= دشت].

(One) who پی شناس (pey-shenas) ا. ص. ۱- is skilled in tracking.

A woman پیش نشین (peesh-neshin) ا. (or in front of) a parturient woman, a midwife's aid.

A chaplain, پیش نماز (- namaz) ا. a leader at prayer; an officiant.

1. A proposal, پیشنهاد (- nehad) ا. a motion Ex. پیشنهاد اجتمعن.

a motion for adjourning the society. 2. An offer, a tender. Ex. امروز چندین پیشنهاد رسیده است. To-day we have received several offers.

1. To propose. پیشنهاد کردن ف. م. Ex. (a) پیشنهاد میکنم که تغییری در آن داده شود.

I propose that a change should be made. (b) پیشنهاد صلح کردن to propose peace.

2. To move, to make a motion. 3.

To offer. Ex. قیمتی پیشنهاد کرد که. He offered a price that...

پیشنهادی (peesh-nehadee) ص.

(That is to be) proposed. Motional.

A leader. An officiant. A pontiff, an Imam. [See امام]

پیشواز (- vaz) ا. = استقبال Going out to meet some one (who comes back from a journey).

To go to meet. (به) پیشواز رفتن. Ex. دیروز رفتم به پیشواز ولیعهد.

See جلو دار و طلا به

A present, پیشکش (- kesh) ا.

a gift; an offering. Syn. تقدیم

To offer, to پیشکش کردن ف. م.

present; to make (one) a present

of (something). Ex. کتاب را به شما پیشکش میکنم.

I make you a present of the book.

1. پیشکشی (- keshee) ا. ص. || پیشکش =

2. Given as a present, offered, gift (in compound words). Ex.

اسب پیشکشی A gift horse.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند.

Prov. One does not look a gift-horse in to the mouth.

پیشکوهه (- kookeh) = قاش زین

پیشکشی (peeshakee) ق. In advance.

وجه آن پیشکی دریافت میشود. Ex.

1. Front; پیشگاه (peesh-gah) ا.

presence. Ex. «و خود را در پیشگاه وزیر

and to consider himself responsible before the Minister.

2. R. A court, an area. 3. R. A

portico.

پیشگو (- goo) ا. A foreteller,

a predictor.

پیشگویی (- gooyee) ا. Prediction,

foretelling; foreboding.

To foretell, پیشگویی کردن ف. م. ل.

to predict To prophesy.

پیشگاه (- gah) = پیشگاه

پیشگی (peeshagge) = پیشگی

پیشگیر (peesh-geer) ا. A napkin. An

apron, a pinafore.

پیش لنگی (- longce) ا. An apron.

A mission.

To send پیغام دادن (یا فرستادن)

a message. پیغام کردن ف. م.

A messenger. پیغام آور (-avar)

A prophet. پیغامبر (-bar)

[O.S.] A messenger.

پیغامبری = (-baree)

پیغام گذار = (-gozar)

A prophet. پیغمبر (peyghambar)

[Contraction of پیغامبر a messenger].

Mission. پیغمبری (peyghambarree)

of a prophet. See نبوت

A corner, پیغوله (peyghoolah)

an angle. A narrow passway.

A messenger, پیک (peyk)

a courier. A footman. See also پیکان

(Angel of) Death. پیک اجل

پیک (peek) = R. نیشگان

Battle, fight. پیکار (peykar; pee-)

Quarrelsome. پیکار جو (-joo)

The point. پیکان (peekan; pey-)

of an arrow or spear; a fluke. By

ext. An arrow; also, a spear.

A portrait; a figure. پیکر (peykar)

A model. The body. The face. An idol.

پیکر پرست = (-parast) بت پرست

A portraitist. پیکر نگار (-negar)

A painter.

پیک (peyg) = پیک

پیکار الخ = پیکار الخ

پی گم کرده (peygom-kardah) م.

At fault, thrown off the track. See

under پی گم کردن

1. An elephant. پیل (peel) = فیل

Leadership. پیشوائی (peesh-vayee)

پیش و پس = (peeshopas)

پیشه (peeshch) ۱. Calling, profes-

sion. Enterprise Trade; also, art or craft. Course; habit, practice.

1. To follow or پیشه کردن (ف. م.)

choose. as a پیشه خود ساختن

profession. Ex. پیشه خود ساخته است

2. To practise.

پیشه کار = (peeshch-kar)

A workshop. پیشه گاه (-gah)

A craftsman; an پیشه ور (-var)

artisan. A tradesman.

Precedence, Priority. پیشی (۱)

To take the lead, پیشی گرفتن ف. ل.

get the start, hasten first to do

a thing.

Former. پیشی (۴) م. = پیش

A pussy, a puss. پیشی (۳) ۱.

Provident. پیشبای (peesh-yab) م.

Foresight. پیشبایی (-yabee)

A urinal. پیشیار (-yar)

A tray, a plate. پیشیاره (-yarch)

1. Old, an- پیشین (۱) (peeshin) م.

cient. 2. Former, previous. || اندر ایام پیشین

The forenoon. پیشین (۴) ۱. R.

Ant. = پسین

1. Former. پیشینه (peesheench) م. ق. ۱.

2. Formerly. 3. Advance-money.

پیشینیان (peesheentian) ۱. ج.

predecessors, ancients. Ant. = پیشینان

[Note. پیشینان is regularly the pl. of

پیشینی which is scarcely ever used].

پیغام (peygham) ۱. A message.

A huckster, *i.e.* (peeleh-var) پیله‌ور
a hawk; a pedlar.

A huckster's *i.e.* (—varce) پیله‌وری
business; peddling.

پیما (peyma) [۱-۱ امر از ف. پی‌مودن]
Measure thou. [Imper. root of
peymoodan; short for be-
peyma, the usual form].

Measuring. [۱-۲ فا. از ف. پی‌مودن] —

[Short for peymayandeh, پیما‌ی‌نده,
the usual form, and used only in
comp.]. Ex. مسافت پیما a hōdōmeter.

[Note. From the above example we
may conclude that the word پیما
answers well to the English ter-
mination -meter in the construc-
tion of many scientific terms of
similar nature]. See سنج

1. A promise; *i.e.* (peyman) پیمان
an agreement, a treaty. Syn. = عهد

2. [پیما‌نه] A measure.

To make an agreement, بستن
exchange promises.

To break a promise, پیمان شکستن
violate an agreement; perjure.

Perjury, breach of نقض پیمان
promise. Syn. = نقض عهد

پیمان شکن (—shekan) ص ۱
پیمان گسل (—gosel) ص ۱

(One who is) guilty of perjury.

A measure. *i.e.* (peymanch) پیما‌نه

By ext. (1) A cup or goblet. (2)
Fig. Wine.

To drink (یا نوشیدن)
wine. (یا کشیدن)

2. The bishop [at chess].

Overthrowing. *i.e.* (peelafkan) پیل افکن
an elephant, *i.e.* valiant.

پیلاو (peelaw) = پلو = پلاو

An elephant- *i.e.* (peel-bar) پیل‌بار
load.

An elephant- *i.e.* (—ban) پیل‌بان
driver. A keeper of elephants.

پیلیا (۱) (—pa) *i.e.* داء الفیل

1. Med. Elephantiasis. 2. = پیلیا

پیلیا (۲) ص.
Having feet like
those of the elephant.

A pillar. *i.e.* (peel-payeh) پیل‌پایه

Huge, *i.e.* (—peykar) پیل‌یکر
elephantine.

1. Huge, burly, *i.e.* (—tan) پیلتن
bulky, elephantine; valiant. 2. (Title
of) Rostam.

Very strong. *i.e.* (—zoor) پیل‌زور
or vigorous (as an elephant).

Elephantine. *i.e.* (—san) پیل‌سان

پیل‌وار (۱) (—var) = پیل‌بار

1. Elephantine, *i.e.* (۲) ص.
elephant-like. 2. Like an elephant.

1. A cocoon. *i.e.* (peeleh) پیله

2. By ext. The silkworm. A pedlar's
articles. 3. Med. (1) A boil; (2)

redness of the eyelid. 4. Fig. = سماجت
The silkworm. کرم پیله

A gumboil. پیله دندان

پیله کردن (۱) = سماجت کردن

To produce a (۲) پیله کردن
(gum)boil.

To produce the cocoon, پیله بستن
pass the pupa stage in a cocoon.

or lint-stock R.
 To indurate, to **پینه خوردن** ف.ل.
 become callous or hard.
 To put **پینه زدن** ف.ل. = وصله کردن
 a patch on, patch up or mend,
 as a garment.
 A bunion **پینه یا**
(Mpceneh-khordegee) **پینه خوردگی**
 Callousness; induration, inurement.
 Callous, **پینه خورده** (*-khordesh*) ص.
 indurate.
 A cobbler, **پینه دوز** (*-dooz*) ا.
 a butcher. A lady-bug.
 A trampling cobbler, **پینه دوز دوره گرد**
 Cobbling. **پینه دوزی** (*-doozee*) ا.
 To cobbler. **پینه دوزی کردن** ف.ل.
 1. Junction, **پیوست** (*peyvast*) ا.ص.
 connection. Union. 2. Connected,
 meeting. Ex. **پوسته ابروی پیوسته**
 which meet.
پیوسته کردن R. = **پیوستن**
 Continuity. **پیوستگی** (*peyvastegee*) ا.
 (Con)junction, connection. Adhe-
 rence. Union. See اتحاد و اتصال
پیوستن (*peyvastan*) ف.ل.م.
 [Imper. = پیوند] 1. To join, connect,
 unite. Ex. **آن دو فوج بهم پیوستند**
 The two regiments joined each other. 2.
 To fasten, attach, join. 3. To ver-
 sify. 4. R. To graft [= **پیوند زدن**].
 To die. **رحمت ایزدی پیوستن**
 Lit. to join the divine mercy.
 1. Connected, **پیوسته** (*peyvasteh*) ص.
 joined; united. Ex. **پوسته ابروی پیوسته**
 eyebrows which meet, connected eye-

Liquid measure. **پیمانه مایعات**
 Dry measure. **پیمانه خشکه بار**
 To measure **پیمانه کردن** ف.م.
 (a liquid, etc.); to mete. Ex. **روغن را**
باید پیمانه کرد
 His days **پیمانه اش پر شد** (یا **لبریز شد**)
 are numbered, His life is measured.
 A tippler. **پیمانه گسار** (*-gosar*) ا.
پیمای (*peymay*) = **پیمای**
پیمایش (*peymayesh*) ا.
 Measure- **پیمایش اراضی**
 ment. Ex. **پیمایش کردن** ف.م. = **پیمودن**
پیماینده (*peymayandeh*) ص.ا.
 1. Measuring. 2. A measurer, a sur-
 veyor.
پیمبر (*peymbar*) = **پیغمبر**
پیمودن (*peymoodan*) ف.م.
 [Imper. = **پیم**] 1. To measure.
 Ex. (a) **این اراضی را درست پیموده اند**
 اندازه این حیاط را باید به پیماییم
 2. To travel over, to traverse, go. Ex.
 3. To go **چند فرسنگ راه پیمودید؟**
 مراحل اولیه را پیموده است
 He has gone through the first
 stages. 4. To drink, to quaff. Ex.
باده پیمودن
پیموده (*peymoodeh*) ص.
 Measured. [P.P. of **پیمودن**]
 Traversed. **پیناک** (*peynak*) ص.
 Sinewy, nervy. **پیناک** و **پینی** (۱) See
پینگی (*peenakee-gee*) ا.
 A slum- **چرت** = **پینگی**
 ber. Drowsiness. Syn. **پینگی زدن** ف.ل.
 To slumber. **پینه** (*peeneh*) ا.
 Callosity, hard **پینه** [وصله =] A wick
 flesh. A patch

thou, unite* thou, etc. [Imper. root of پیوستن *peyvastan*; short for *peyvand*, the usual form].

Joining, [۱-۲. ف. از ف. پیوستن] — uniting, etc. [Short for پیوندنده *peyvandandeh*, the regular but unusual form, and used only in comp. or as a noun].

پیوند خورده (*— khordch*) ص.

Joined. Consolidated. Cicatrized, healed up.

Jointed. پیوند دار (*— dar*) ص.

A grafter. پیوند کار (*— kar*) ا.

Grafting. پیوند کاری (*— karee*) ا.

A joint. پیوند گاه (*— gah*) ا.

A commissure. *Syn.* = مفصل

پیوند مریم (*peyvand maryam*) ا.

Bot. The Mahaleb cherry.

پیوندن (*peyvandan*) = پیوستن

Bot. Pro- پیوندی (*peyvandee*) ص.

duced by grafting; also, grafted.

Zool. Crossbreed, mongrel.

Plastic surgery. جراحی پیوندی

Tallow; suet. Fat. پیه (*peeh*) ا.

Lard. پیه خوک

Met. Sight. پیه چشم

He grew thin or weak. پیمش آب شد

Palm-sap. پیه خرما

Goat's tallow, having

therapeutic properties. پیه بز

Fat, obese. پیه دار (*peeh-dar*) ص.

A kind of پیه سوز (*— sooz*) ا.

lamp burning tallow (instead of oil).

پیه ناک (*— nak*) = پیه دار چاقی

brows. 2. Versified [= منظوم].

[P.P. of پیوستن م. از ف.]

Continually, ever. *Ex.* ق.

همیشه *Syn.* = پیوسته شکایت میکرد

ا. ج. = پیوستگان (*peyvastegan*)

1. A poem or verse. 2. Anything with connected parts.

پیوسته ابرو (*peyva:steh-abroo*) ص.

Whose eyebrows meet.

Zool. Guinea- پیووک (*peyook*) ا.

worm, hair-worm.

پیووک (*payoog*) ا. = عروس

Wedding. پیوگانی (*payooganee*) ا.

Grafting. پیوند (۱) (*peyvand*) ا.

A link, a connection. A joint

[= مفصل]. Relationship; also, a

relation, a kindred. Coalescence.

Cicatrization.

Shield-grafting.

پیوند شکمی

Cleft-grafting,

پیوند اسکنه‌ای

chink-grafting.

پیوند غلافی

Flute-grafting.

پیوند ماسوره‌ای

پیوند لوله‌ای

Plastic surgery. جراحی بوسیله پیوند

The wrist. پیوند دست = مچ

The ankle. پیوند پا = قوزک

To graft, to پیوند زدن ف. م.

ingraft. To join.

1. To unite پیوند کردن ف. ل. م.

in marriage; to become relations through the marriage of two of their members [said of two families]. *Ex.*

2. To پیوند زدن || با کدام خانواده پیوند کرده اند *colligate. See also*

پیوند (۲) [۱- امر از ف. پیوستن] Join

ت

hithertofore; as yet. Ex. (a) تا بحال || دو مرتبه اورا ملاقات کرده‌ام
have met him twice. (b) تا بحال I have never
heard him complain.

To some extent. تا يك اندازه
تا حدی

To the extent that. تا حدیكه

1. Up to the present. تا كنون

so far 2. As yet, yet.

So, so much. تا اين درجه

How long? Ex. تا بكي
تا بكي گريه مي‌كنيد
تا چنده
تا كمي

Still less, much less. تا چه رسد

Ex. آب نميتواند يافتن كند تا چه رسد بنفثا. He
cannot swallow water, still less
food.

Forever. تا ابد (الابد)

In five minutes. تا پنج دقيقه ديگر

Until. So that. تا اينكه

The fourth letter ت (*teh; ta'*) of the Persian alphabet, and the third of the Arabic, corresponding to *t* in English. 1. It is an inseparable pronoun of the second person singular used (a) possessively, as کتابت - *ketabat*, thy book; (b) objectively, as دیدمت *deedamat*, I saw thee.

2. It represents the number 400 in the Arabic, numerical alphabet *abjad*. See ابعاد

3. It is interchangeable with ط (the other *t* sound), and with ث *s* or *th* (in *thumb*), which occur mostly in Arabic or Arabicized words.

1. Till. Ex. از صبح تا (تا) ح. ا. from morning till noon.

2. To. Ex. از طهران تا قزوین
Up to the present, so far, تا بحال

Depending on circumstances. We shall see what comes up later.

I will see what I can do. تا به بینم

1. A fold; also, a crease. تا (۳) ا.

Ex. [Following a numeral] 2. || استعمال من تا ندارد

من ده مداد. Ex. I have ten pencils; how many do you have?

3. A mate; a peer [= لنگه]. Ex. تای. Where is the mate? Where is the other?

[Note. In the best usage, the word تا should not be used when the noun defined by the numeral is expressed. Thus we should say دو تا قلم rather than دو قلم but we may properly say ده و دو چند تا است (How many are 10 and 2? This rule, however, is not observed in ordinary conversation)].

To fold. Ex.

دستمال را تا کنید

Single. Ex. خدا یکتا است

All three of us. هر سه تای ما

1. A glow, a luster; 2. A also, radiance. See تابش (۱) (۲) ا.

3. A swing, a waving. Ex. تاب دادن. See طناب below.

4. Endurance, power (to stand pain or suffer hardship); fortitude. Ex. (a) تاب تحمل آنرا ندارم

(b) دیگر || از شدت درد تاب ندارم

5. A curl. 6. Heat or light.

1. As long as.

2. Until.

1. Till, until. Ex.

I waited till he awoke. 2. So that, in order

that, that. Ex. گرچه نكن تا بتوانی حرف

3. As much as, so far as; also, as long as. Ex. تا میتوانی دستگیري

Help as much as you can.

4. As soon as. Ex. تا سرآمد پنهان شد.

5. Poet. Ever since. Ex. «تا تو را دیدم

Ever since I saw thee, I did not confide my heart

in love to any one else. 6. Poet.

[Introducing merely a subjunctive or imperative mode of the verb].

Ex. «تا دل خویش نیازارد» Let him not be grieved.

7. [مگر اینک =] Unless, until. Ex. نخواهم رفت تا عقیم

I will not go until (or unless) I am sent for.

[Note. In English the last sentence above may be inverted thus, 'Un-

less I am sent for, I will not go.'

But if the Persian sentence is to

be inverted, the verb of the conditional clause must undoubtedly be

negative. Thus: تا عقیم نفرستند نخواهم

رفت In this state, the real meaning

of the sentence is «As long as I am not sent for, etc.» See the

3d. sense of تا above].

So that, in order that.

See under الا

تا آنکه

تا آنکه

الا

comp. or as a noun]. Ex. (a) آفتاب the world-illuminating sun; (b) زه تاب a cord-twister. تابان (taban) ص. [وجه و صفی از ف. تابیدن] Shining, luminous, radiant, Ex. ماه تابان

تابانیدن (tabandan) ف. م. تابانیدن (tabaneedan)

To cause to shine. To set in a glow or incandescence. To illuminate. To cause to twist. [Caus. of تابیدن]

A hot-house. ۱. (tab-khaneh) تابخانه

A (warm) bath. See حمام و گرمخانه

Twisted; spun. ص. (dadel) تابداده

Curled. See (۱) تاب دادن under

1. Curled, تابدار (dar -) ص.

|| زلف تابدار Ex. curling, frizzled.

2. Kinky; twisted. 3. Glowing.

A stove [= بخاری] ۱. (dan -) تابدان

A forge [= کوره]. A chimney.

Summer. [Used ۱. (tabestan) تابستان]

also attrib. Thus: فصل تابستان

To estivate, to تابستانرا بسر بردن

pass the summer.

Estival; تابستانی (tabestanee) ص.

belonging to summer. Ex. (۱) مرض تابستانی

an estival (disease). (2) تابستانی

خانه تابستانی a summer house. (3) تابستانی

لباس تابستانی summer wear.

To become sick from تابستانی شدن the heat of summer [said only of little children].

1. Radiancy, تابش (tabesh) ۱.

brightness, shine, illumination;

1. To swing. تاب خوردن ف. ل.

Ex. The hammock تاب میخورد

swings. 2. To be twisted, to find

a twist or kink, Ex. نخ تاب خورد

1. To swing, v.t. م. تاب دادن ف. م.

to cause to swing. Ex. اطفالرا تاب دهم

2. To twist [= تابیدن]. 3. To curl,

frizz, crisp. Ex. زلف خودرا تاب داد

4. R. To spin.

To endure, تاب آوردن (۱) ف. م.

to stand. Ex. تاب گرمارا نیاورد

He could not endure the heat.

To set in a تاب آوردن ف. م.

glow, give a تاب آوردن (۲) ف. م.

glow or luster to, cause to incan-

desce, To make redhot.

1. To glow, to incan-

desce, to become تاب آمدن ف. ل.

redhot. Ex. آهن در آتش تاب آمد

2. Fig. To be driven to extremity

[said only of one's patience]. Ex.

طاقتم تاب آمد

تاب چیز را رد کردن (یا در کردن)

To untwist a thing, clear it from

kinks or twists.

تاب (۲) [۱- امر از ف. تابیدن یا تافتن]

Shine thou. Twist thou. Heat thou.

Turn away thou. [Imper. root of

تابیدن tabeedan, or تافتن taftan;

short for تاب betab, the usual

form].

— (۲- ۱. ف. تابیدن یا تافتن)

Shining; illuminating; irradiating.

Twisting. [Short for تابنده tabandeh,

the usual form. and used only in

To heat the stove of a bath.

A private. **تایین** (tabin) A.

The grade of a private. **تایینی** (tabeen) A.

تاپال-تاپاله (tapal-eh) = تپاله

An earthen vessel. **تاپو** (tapoo) A.

تات (tat) = تاتورا [ت و تات]

Tartary. Tartar. **تاتار** (tatar) A-ص.

1. Tartaric. **تاتاری** (tatarce) ص-ا.

2. A Tartar.

1. A theatre. **تاتر** (teatr) F.A.

See تماشگاه - تماشاخانه - بازیگر خانه ||

2. Comic performances. **تاتری** (teatre) F.P. ص.

Theatrical. **تاتوره** (tatooreh) A.

Bot. Datura, thorn-apple, stramonium, stramony.

تاتوله (tatooleh) غ. م. = تاتوره

تاتی (fatee) A.

Tottering. Ex. The child totters. **تاتری** (ta-assor) A.A. [ج. = تترات]

1. Being touched, (receiving an) impression, impressibility. Ex. او دیده

متأثر I was touched at seeing him. 2. Passion. See متأثر

تاتریزیدر (pazeer) A.P. ص. =

Impressible, sensible. Susceptible.

تاتریزیدر (napazeer) A.P. ص. =

Insusceptible, impassive, insensible,

unfeeling. Ex. قلب تاتریزیدر an unfeeling heart.

Abstaining **تاتم** (ta-assom) A.A.

from sin. See تاتم

تاتیر (ta'seer) A.A. [ج. = تاتیرات]

1. Impression, effect. Ex. کلمات او

تاتیر خوبی داشت His words left a

incandescence, glow; act of shining. Ex. تابش آفتاب the shining (or

brightness) of the sun. 2. Lustre,

glitter. 3. Heat. 4. Fig. Strength.

1. A follower **تابع** (tabe') A.A.

|| شاگرد تابع استاد است. [پیرو] Ex.

2. A subject, a citizen. Ex. او تابع

He is a French citizen. 3. A dependent.

[ج. = اتباع - (atba') - تبعه (tabe-ah)]

[Fem. = تابعه - tabe-ah].

1. Citizenship. **تابعیت** (tabeiyyat) A.A.

Ex. دارای تابعیت امریکا است He is

an American citizen. 2. Depend-

ence. 3. Allegiance.

تابعین (tabein) A.A. [Pl. of تبع. ج.]

Followers, dependants.

تابناک (tabnak) ص.

Luminous, shining, glittering; glowing.

تابندگی (tabandegee) A.

Luminous-ness, brightness, incandescence.

تابوت (taboot) A.

A bier, a coffin. **تابه** (tabeh) {

A frying-pan. **تاوه** (laveh) {

A casserole. **تأبید** (ta'beed) A.A.

Making eternal, perpetuation.

تأبیدن (tabeedan) ف. ل.

[Imper. = تاب. Ex. 1. To shine.

|| آفتاب میتابد 2. To become redhot. ||

1. To twist. Ex. ف. م. A cord-twister twists

cords. 2. To spin. Ex. نخ میتابد

A spinner spins thread. See also

تون تأبیدن 3. To heat. Ex. آریستن

تاج گذاری - تاجگذاری (*taj-gozaree*) ۱.

Coronation.

Wearing a crown. تاجور (*-var*) ص.

One who is تاجیک (*tajeeek*) ۱.

neither a Turk nor an Arab;

[*among the Turks*] a Persian.

Putting off. تأجیل (*ta'jeel*) A. ۱

1. A gallop. تاخت (*takht*) ۱.

2. An assault; also, invasion.

To gallop. تاخت کردن ف. ل.

To make an تاخت آوردن ف. ل.

assault. To invade.

Invasion; plunder. تاخت و تاراج

تاختن (*takhtan*) ف. ل. [تاز = Imper.

1. To rush, make an assault. Ex.

They rushed تاختند بر سر آنها تاختند upon them in the evening. 2. To

gallop [تاخت کردن =] 3. To pour out. See تاختن آب under

To (cause to) gallop. ف. م. --

Ex. اسب را تاخت

Inroad, تاخت و تاز (*takhtotaz*) ۱.

invasion, foray; incursion.

To make an تاخت و تاز کردن ف. م.

inroad, to make an assault.

Remaining تأخر (*ta-akhkhor*) A. ۱

behind. Coming next. Being trans-

posed to the last part of a sen-

tence, as a word or phrase.

Ant. = تقدم

تأخیر (*ta'kheer*) A. ۱ [ج = تاخیرات]

1. Delay, procrastination; also, retar-

dation. Ex. This در این کار تأخیر پیدا شد

work was delayed. 2. Tardiness,

being late, remaining behind.

good impression. 2. ۱

To leave (or have) ل.

an impression, to tou

من در او تأثیر نکرد My tears

him (made no impress

Accusing of a sin. A. ۱

A crown. A crest;

a hood, a tuft. A wr

A cock's comb or cres

See also in the vocab

The crest of a hoopoe

A wreath of flowers,

a garland.

A pope's mitre.

(*taj-bakh:*) ص. ۱

(One) who bestows

A. ۱ (*-el-molook*

Bot. Monkshood, aco

Bot. The. ۱ (*taj-khoroo:*

amaranth, the cocksee

also attrib. Thus: ص

1. Crowned, ص. ۱

wearing a crown. Z

hooded. 2. A soverei

The king. Lit., the

crowned father.

[*tojjar*] ج. = تاجار

A merchant. Ex. دارد

A wholesale

merchant.

An interpreter. ۱ (*ta,*

A. P. (*ta*) تاجارت

Bot. Felon- ۱ (*tajree:*

wort, nightshade (*Sol*

See انگور سگ

its parts are entirely disconnected;
it is entirely destroyed.

The spider's web. تار عنكبوت

To play (on) the «tar». تار زدن

1. Somewhat dark. تار (۲) ص.

dull. Ex. اهو تار شد. 2. Dim, bleak.

Ex. چشمش تار است. 3. Tarnished.

Compare تیره

Pillage, plunder. تاراج (taraj) ا.

Invasion, inroad.

To plunder, تاراج کردن { ف. م.

pillage, sack. بتاراج بردن

A plunderer. تاراجگر (gar -) ا.

تار تنك (tartanak) ا. = عنكبوت

A spider. See تار (۱) - تن (۲).

Terah, Abra- تارخ (tarakh; rokh) ا.

han's father, usually known by
the name آذر azar.

A musician. تارزن (tarzan) ا.

playing on the «tar».

1. Head, crown, تارک (tarak) ا.

summit. Ex. تارک سر the crown of

the head. 2. The sinciput. 3. [یکان =]

The head of an arrow or lance,

a fluke. 4. R. A helmet.

1. A forsaker, تارک (tarek) ا. - ص.

a deserter. 2. Who abandons;

abandoning.

A hermit, an anchorite. تارک دنیا

A nun. A female زن تارک دنیا

hermit.

Impolite, uncivil. تارک ادب

An apostate. تارک مذهب = مرتد

See under تار (۱) تارو

Topsy-turvy, تارومار (taromar) ص.

1. To be late, تاخیر کردن ف. ل. - م.

to be tardy. 2. To delay.

To delay, بتاخیر انداختن ف. م.

postpone, put off. Ex. چرا اینکار را بتاخیر

انداختید؟

Tardiness, being late, تاخیر ورود

arriving late at a place.

Being trained A. 1 (ta-addob) تأدب

(in good manners or literature).

Training, discipline. See ادب

Payment. A. 1 R. (ta-addee) تأدی

تأدیب (ta'deeb) A. 1 [ج. = تأدیبات]

1. Chastisement, correction. 2. Teach-

ing good manners.

To chastise, to تأدیب نمودن ف. م.

correct. To give good training (to).

A.P. تأدیبی (ta'deebee) ص.

Correctional. Ex. مجازات تأدیبی

correctional punishment.

1. Payment. Ex. A. 1 (ta'dieh) تأدیه

2. R. Transmission.

To pay. تأدیه کردن ف. م. = پرداختن

Being injured. A. 1 (ta-azzee) تأذی

تار (۱) (tar) ا.

1. The warp. Compare ابرود

2. A thread or string;

a fiber. Ex. تار مو. 3. The typical

Persian instrument of music, re-

sembling more or less a guitar,

and having usually six strings;

hence, the name تار tar. [The

instrument is played by a plec-

trum]. 4. R. Summit, top.

Warp and woof. تار و پود

Texture; hence, constitution or

structure. Ex. تار و پودش از هم گسیخته است

obscure.

To grow dark, تاریک شدن. ل. It
to darken v. i. Ex. هوا تاریک میشود It
grows (or is growing) dark.

A dark تاریکدان (—dan) R. A
place; a dungeon.

Dark-hearted, تاریک دل (—del) ص.
benighted.

Moral dark- تاریک دلی (—dêlee) ا.
ness, dark-heartedness.

Dark-faced, تاریک رو (—roo) ص.

Having dark تاریک روز (—rooz) ص.
or gloomy days, unfortunate.

Dark(ness), تاریکی (tareekhee) ا.
obscurity. Ex. to go در تاریکی رفتن
in the dark.

تاز (taz) (۱- امر از ف. تاختن [

[Imper. root of تاختن-short for تازنده]

— [۲- ا. فا. از ف. تاختن [

[Short for تازنده tazandeh, the usual

form, and used only in comp.].

تازانیدن (tazancedan) ف. م.

To put to the gallop, cause to

run. [Caus. of تازیدن تاختن]

Freshness. تازگی (tazegce) ا.

Novelty. Ex. (a) تازگی ندارد It is

nothing new. (b) آن لغت برای من

تازگی داشت That word was new to

me.

Recently. Ex. تازگی زنی اختیار کرده است

He has recently married.

1. Galloping; تازنده (tazandeh) ص. ا.

running. 2. A galloper; a runner.

1. Fresh. Ex. تازہ (tazeh) ص.

2. New. Ex. || رسم تازہ || سبزی تازہ

confused. Scattered.

Dimness, dullness. تاری (tarce) ا.

1. Date. Ex. (a) تاریخ (tareekh) A.

What was the date of coronation? (b) کاغذ

an undated letter, a letter

without date.

2. Era, epoch. Ex. تاریخ میلادی the

Christian era. 3. History, annals;

chronicle(s). Ex. تاریخ ایران || 4.

[O. S.] Dating a letter, etc. [Orig.

pr. ta'reekh]. 5. R. A calendar.

[ج. = تواریخ (tavareekh)]

Era. مبدأ تاریخ

Natural history. تاریخ طبیعی

The era of the تاریخ هجری

Hejirah (622 A. D.).

Christian era. تاریخ میلادی

The Book of Chro- کتاب تواریخ ایام

nicles (in the Old Testament).

To date. Ex. تاریخ گذاشتن آيا كغذ

تاریخ نهادن را تاریخ گذاشتید

A short history, تاریخچه (cheh) ا.

a brief account; a journal, a diary.

A biography. تاریخچه زندگانی

A historian, تاریخنویس (nevecs) ا.

an annalist; a chronologer.

1. Historical. تاریخی (tareekhee) ص.

Ex. تاریخی مدرک a historical evi-

dence. 2. Historic. Ex. آندروز روز

تاریخی بود

Dark, obscure. تاریک (tareek) ص.

شب تاریک Ex.

To darken, to تاریک کردن ف. م.

1. A new comer. 2. Newly come; newly arrived.

1. An Arab(ian). (faze) تازی
A greyhound. 2. Arabic; Arabian.
Ex. (a) زبان تازی Arabic, the Arabic language. (b) اسب تازی an Arabian horse.

A scourge, تازیانه (taziane) ۱.
a whip. See شلاق

To whip, to تازیانه زدن ف. م.
scourge, to flog.

To receive تازیانه خوردن ف. ل.
a scourge, to be whipped or flogged.

A huntsman, ۱ (faze-ban) تازی بان
A master of the hounds. See میر شکار

A young تازی بچه (bachcheh) ۱.
hound.

To run, to تازیدن (tazeedan) ف. ل.
gallop. See also [Imper. = تاز] تاختن

تازی زبان (taze-zaban) ۱. ص.
Arabic-speaking.

تازی سوار (savar) ۱-ص. (One)
who rides an Arabian horse.

تازیك (tazek) R. = تاجیک
تازی نژاد (faze-nezhad) ۱.
by birth; of the Arab race.

تاس (tas) [امر از ف. تاسیدن]
[Imper. root of تاسیدن taseedan].

Ninth. تاسع (tase') ۱-ص. = نهم

Ninthly. تاسعاً (tase-an) ۱-ق.

Regret. تأسف (ta-assof) ۱-ا.

Regretfully. با تأسف

With much تأسف (با نهایت)

(or the utmost) regret.

3. Recent. تازه ۱|| 4. R. Young.

5. R. Green, raw. See نو

Is there anything خبر تازه ای هست ؟
fresh ?

That is no اینکه خبر تازه ای نبود
news.

Fresh vigor. قوت تازه - نفس تازه

New-laid eggs, تخم مرغ تازه

fresh eggs.

A new fashion. طرز تازه (مد تازه)

See under تر و تازه

New-fledged. تازه پر در آورده

To refresh. To تازه کردن ف. م.

renew. To make fresh.

To refresh (oneself). تازه شدن ف. ل.

The new should تازه بتازه نو بشو

always replace the old.

Parvenu, upstart. تازه بدوات رسیده

Early spring. ۱ (faze-bahar) تازه بهار

A fresh bloom.

A fresh تازه جوان (javan) ۱.

youth.

Whose تازه خط (khat) ۱-ص. P.A.

down is just sprouting; just at-

taining pubescence. See خط

Fresh, تازه دماغ (damagh) ۱-ص.

with fresh spirit. Alacritous.

Newly-arrived, تازه رس (ras) ۱-ص.

lately come.

تازه روه تازه روه (roo; rooy) ۱-ص.

Cheerful, joyous. Florid.

تازه ظهور (zohoor) ۱-ص. = نو ظهور

تازه کار (kar) ۱-ص. ۱. Fresh,

inexperienced. 2. A novice.

تازه وارد (vared) ۱-ص. P.A.

[See *تا* and *add* اورا] **تاش (۲)** = *تا* اورا

Folding. Pliable. **تاشو** (*tashow*) ص.

Ex. folding chair. صندلی تاشو.

تاغ (*tagh*) ا. Bot. A species of tamarisk, the wood of which has a long enduring fire.

A glow. Lustre. **تافتگی** (*taftegee*) ا.

State of being scorched; redness.

A twist; a distortion. Vexation.

تافتن (*taftan*) ف. م. ل. [Imper. = تاب] **تاسوعا** (*tasoo-a*) ا.

1. To heat, make red-hot, cause to glow. To burn, to scorch. To twist. To turn away, deviate. To vex R. 2. To glow, To glitter. To become red-hot. To burn. To be vexed R. See *تابیدن* and *examples under it*.

To turn away the **روی** (ر) **تافتن** face; to be annoyed, vexed, displeased.

Taffeta, a fine silk texture with a luster.

Twisted, spun; also, **تافته** (۲) ص.

woven. Set in a glow; glittering.

Burning. Heated. Turned away, averted.

Vexed R. [P.P. of **تافتن** ازف. ا. م.]

تافته شکن (*shekan*) ا. Sarcenet, sarsenet.

A vine. **تاک** (*tak*) ا. = *مو* - رز

A vineyard. **تاکستان** (*takestan*) ا.

تأکید (*ta'keed*) ا. ا. [ج. = تأکیدات]

Emphasis, stress. Strict recommendation. Corroboration. Strengthening. Assertion R.

It is much regretted that... **تاسف** جای تاسف است که ...

I regret that... **تاسف** دارم که ...

Regrettable. **تاسف** موجب تاسف

To regret. **تاسف** خوردن ف. ل.

Ex. **تاسف** میخورم که برای من غیر مقدور است

I regret that it is impossible for me (to do that).

Regretfully, **تاسفآرا** (*ta-assofan*) ق. A. [ما تاسف =] with regret

The ninth day of Moharram, day before the martyrdom of Imam Hossein.

Imitation; following, taking model (from). **تاسی** (*ta-assee*) ا. I. [O.S.]

Consoling oneself; being patient.

To imitate, to follow, take model (from). **تاسی** کردن (به)

Ex. شما هم باو تاسی کنید

To be fatigued. **تاسیدن** (*taseedan*) ف. ل.

Exhausted, fatigued. **تاسیده** (*taseedeh*) ص.

fatigued. Afflicted.

[P.P. of **تاسیدن** ازف. ا. م.]

تاسیس (*ta'sees*) ا. [ج. = تاسیسات]

Establishment; foundation, institution.

Ex. **تاسیس** کارخانه ذوب آهن

To establish, **تاسیس** کردن

to lay the foundation **تاسیس** نهادن

Ex. **تاسیس** کارخانه راکی تاسیس کرد

Educational institutions. **تاسیسات** معارفی

1. A companion, **تاش** (*tash*) ا. I. [usually in compound words]

Ex. **تاش** خیل a fellow-soldier. See *خیل*

2. A partner. 3. R. A master.

1. To deliberate, تأمل کردن ف. ل. reflect, ponder, weigh a matter before deciding. Ex. در اینکار باید تأمل کرد. This matter should be deliberated or reflected on. 2. To hesitate. 3. Colloq. To wait, Ex. قدری تأمل کن تا لباس

پوشم

تأمین (A. I. (ta'min) ج. = تأمینات

1. Securing, safeguarding. Ex. ای. برای تأمین جان و مال مردم In order to secure (or safeguard) the interests of the Government. 2. Security, safety. Ex. 3. A guarantee. || 1. To secure, to safeguard. 2. To make sure, to assure. 3. Colloq. To provide for. Ex. باید آتیۀ خود را تأمین کنیم.

To give a security, تأمین دادن to guarantee.

تأمینات (A. I. (ta'meenat) ج. = تأمینات. The Detective Police, the Surety Police. [Used also attrib. Thus, اداره تأمینات. 2. [O.S.] Securities, guarantees.

تأمین نامه (A. I. (ta'min-namch) P. A safe-conduct.

1. Your. Ex. ۲ ج. (tan) ض. و. ت. ص. ۲ ج. your book. 2. You (objective case). Ex. دیدم تان I saw you. [Note. تان is an inseparable prefix of the 2nd. pers. pl. used both possessively and objectively].

Slowness, تأنی (A. I. (ta-annce) acting slowly. Delay, procrastination. Hesitation. Ex. بتانی صحبت میکرد. He

strictly or emphatically. Ex. تأکید || 2. To emphasize; to strengthen.

Emphatically, تأکید (A. I. (ta'keedan) strictly. Strongly. Persistently.

Emphatic, تأکید (A. P. (ta'keedee) Strict. Corroborative. Sec. ۱ اکید (A. I. (talab) A pond.

تالار (A. I. (talar) A parlor, hall, saloon. تألف (A. I. (ta-allof) Intimate acquaintance.

Suffering pain, تألم (A. I. (ta'allom) Pain; sorrow. See متألم

Sorrowful, تألم آور (A. P. (avar) sad. Ex. یک خبر تألم آور.

تالی (A. I. (talee) 1. Following, coming as a consequence. Second (in resemblance), similar. Imitating. 2. R. A consequence. A follower.

تألیف (A. I. (ta'leef) 1. A compilation, collection, compiled work; also, a literary work. Ex. تاریخ ایران A history of Persia, compiled by Mr. ... 2. Act of compiling or composing. 3. [O.S.] Uniting or joining together.

[ج. = تألیفات - تألیف (ta-aleef)] تألیف کردن ف. م. آن فرهنگ را کی تألیف کرد. Ex.

تام (A. I. (tam) Complete, entire, perfect. [Often تام و تمام See تأمر (A. I. (ta-ammor) Commanding. تأمل (A. I. (ta-ammol) Deliberation, consideration, reflection; hesitation. Ex. در هر کاری تأمل کن

Marriage. *A. I (ta-ahhol)* **تَاهَل**

Marrying. *Ant.* = مجرد

To marry. **تَاهَل** (اختیار) کردن

تَائِب (*A. I (ta-eb)* ص) [مَوْنَتْ = تَائِب]

Penitent, repentant.

تَأْيِيد (*A. I (ta'yeed)* ج) [تَأْيِيدَات]

Confirmation, corroboration. Ex.

Confirming در تأیید مراسله نفرم...

letter No. ... || 2. Strengthening. 3.

Help, assistance. Ex. **تَأْيِيد** کردگار

by the divine assistance.

To confirm, corro-

borate; strengthen; assist. To se-

cond (a motion, etc.).

Fever. **تَب** (*tab*) ا.

Hectic fever **تَب** استخوانی

Extreme lassitude. **تَب** خفیف

Hectic fever. **تَب** دق

Recurrent fever **تَب** راجع

Quartan fever. **تَب** ربع

Yellow fever. **تَب** زرد

Burning fever. **تَب** شدید

Miliary fever. **تَب** عرق گر

Tertian fever. **تَب** غب (یا سه یک)

Hectic fever; consumption. **تَب** لازم

Quotidian fever. **تَب** مواظب

Intermittent fever. **تَب** نوبه

Ague. **تَب** و لرز

تَب یک روز در میان = **تَب** غب

Quotidian fever. **تَب** یومی (تَب هر روزه)

To be attacked **تَب** کردن ف. ل.

by a fever.

تَب خنک شد (یا ساکت شد)

تَب فروکشید (یا فروکش کرد)

The fever subsided.

talked slowly or hesitatingly.

To act slowly or **تَأَنِي** کردن ف. ل.

deliberately; to hesitate. To delay.

(Putting in) **تَأْنِث** (*A. I (ta'nees)*)

the feminine gender; regarding

as feminine. Rendering feminine.

Ant. = تذکر

Making fami- **تَأْنِث** (*A. I (ta'nees)*)

liar, familiarization. Taming, do-

mestication.

تَاو (*taw*) = **تَاب**

A mulct. Indem- **تَاوَان** (*-tavan*) ا.

nity; fine; damages, remuneration

(for a loss or injury), compensa-

tion. Ex. **تَاوَان** ظرف شکسته چقدر میشود؟

To indemnify, **تَاوَان** دادن ف. م.

pay the damages, forfeit, remune-

rate, compensate, make good. To

give a mulct or indemnity.

تَاوْخَانَه (*tav-khaneh*) = **تَابَخَانَه**

A blister. **تَاوَل** (*tavel*) ا.

To blister. **تَاوَل** زدن ف. ل.

Explanation, **تَاوَل** (*ta-avvol*) ا.

interpretation.

Blistering, **تَاوَل** دار (*tavel-dar*)

blistered. **تَاوَل** زده (*-zadch*) ص.

تَاوَه (*taveh*) = **تَابَه**

تَاوِيل (*ta'veel*) ا. ج. [تَاوِيلَات]

Paraphrase. Commenting, expound-

ing. A commentary. Explanation.

interpretation. *Colloq.* To gloss.

To paraphrase, ex- **تَاوِيل** کردن ف. م.

pound, comment. To interpret, to

explain. *Colloq.* To gloss or gloze.

تَاه (*tah*) الخ = **تَا** (۳) الخ

rupt, etc. [Caus. of تباهیدن]

1. Corrupt. ۱. تباه کار (tabah-kar) ص.

2. A corrupter; a destroyer.

Corruption. ۱. تباه کاری (—karee) ا.

Corruption; ۱. تباهی (tabahce) ا.

ruined state, destruction. Corrosion.

تباهیدن (tabahcedan) ف. م. ل.

1. To destroy, ruin, corrupt. 2. To be destroyed or ruined.

Contrast; ۱. (tabayon) تباین

marked difference. Variance. Contradiction, inconsistency. Math. Incommensurability. [O.S.] Separation.

Ex. این دو حرف باهم تباین دارند. These two statements are contradictory to each other. [See تباین].

Febrifuge, ۱. تب بر (tab-bor) ص. antipyretic.

Tibet. ۱. تبت (tablat) ا.

Honoring. ۱. (tabjecl) تبجیل

Glorification.

Erudition, Pro- ۱. (tabahhor) تبهر

found knowledge (of sciences, etc), conversance, mastery. Ex. او در علم

طبیابت تبهر دارد

Hërpes, fever- ۱. تبخال (tabkhal) ا.

heat, febrile labial herpes.

Walking in ۱. (tabakhtor) تبختر

a stately gait, strutting, pompous carriage, pride.

Evaporation. ۱. (tabkheer) تبخیر

Fumigation.

1. To evaporate. ۱. تبخیر شدن ف. ل.

Ex. ۱ || 2. To fumigate.

Making haste. ۱. (tabador) تبادر

1. Exchange, ۱. (tabadol) تبادل

interchange. Ex. (یا افکار) تبادل نظر.

exchange of views. 2. Permutatio

۱۱. 3. Alter-nation, succession.

To (ex)change. ۱. تبديل کردن ف. م.

A family. A tribe. ۱. (tabar) تبار

Destruction, ruin. ۱. تبار (۴) ا.

May be ۱. (taba'raka) تبارك ف.

blessed. [Occurring in Arabic

phrases, as تبارك الله tabarak'allah,

«May God be blessed» and uttered

as an indication of surprise, etc.].

The blessed and خداوند تبارك و تعالی

exalted Lord.

Bruise; contusion. ۱. (tabareh) تبارزه

Chalk; plaster. ۱. (tabasheer) تباشیر

Whiteness.

Magnesia. ۱. تباشیر فرنکی

Met. Break of day. ۱. تباشیر صبح

Following. Con- ۱. (teba) تباع

tinuation.

Going far, ۱. (taba-od) تباعد

being distant.

Phys. Eccentricity. ۱. تباعد از مرکز

Collusion, ۱. (tabance) تبانی

connivance, covin.

To collude, to connive. ۱. تبانی کردن ف. ل.

Destroyed, ruined. ۱. (tabah) تباه

Spoiled. Corroded.

To destroy, ruin; ۱. تباه کردن ف. م.

spoil; corrupt. To corrode.

تباهانیدن (tabahaneedan) ف. م.

To cause to destroy, spoil, cor-

A halbardier; .۱ (tabar-dar) **تبردار**
a pioneer; a sapper. A hatchetman.

White sugar. .۱ (—zad) **تبرزد**

Rock-salt.

A wood-cutter. .۱ (—zan) **تبرزن**

A battle-axe, .۱ (—zin) **تبرزین**

a halberd. [Spelled also **طبرزین**]

تبرستان (tabarestan) = **طبرستان**

تبرع (tabarro') A.۱ [ج = تبرعات]

Doing a thing voluntarily, super-
erogation. Giving gratis. Free gift.

تبرعانه (tabarroaneh) A.P.ق

Gratuitously. Voluntarily. Super-
erogatorily.

Taking a **تبرک** (tabarrok) A.۱

good omen; boding well. A gift
or present looked upon as bring-
ing good luck.

As a blessing. **تبرکار** (tabarrokan) A.ق

sing. With a view to bringing
good luck.

Cooling. **تبرید** (tabreed) A.۱

Refrigeration. L., a refrigerant.

1. To cool; to تبرید کردن ف. م-ل.
refresh. To refrigerate. 2. To eat
or drink refrigerants.

Tebriz, the ca- **تبریز** (tabreez) A.۱
pital of Azerbaijan.

The «man» or «bat- **من تبریز**
man» of Tebriz equal to 640 «mes-
ghals» or about 107 avoirdupois
ounces.

1. Of or **تبریزی** (۱) (tabreezee) A.ق-۱

belonging to Tebriz. 2. A native
of Tebriz.

To evaporate v.f., م. تبخیر کردن ف.
to change into vapor.

Feverish. **تبدار** (tabdar) ص.

تبدیل (tabaddol) A.۱ [ج = تبدلات]

Change. Permutation. [O.S.] Being
changed.

تبدیل (tabdeel) A.۱ [ج = تبدلات]

Changing, alteration. Reduction. Sub-
stitution. Ex. تبدیل پول نقره بطلا

changing silver money to gold;
substituting gold for silver in the

monetary system. Math. Permuta-
tion. Syn. = تبخیر و تحویل

Transformation, meta- **تبدیل شکل**

bolism. Transfiguration.

Transfiguration. تبدیل صورت

Disguise. تبدیل قیافه (یا لباس)

Change of color; meta- **تبدیل رنگ**
chromatism.

Metallization. تبدیل (اشیاء) بفلز

To change, alter; **تبدیل دادن**
modify. Ex. **تبدیل کردن** ف. م.

آن مؤسسه را تبدیل بیک شرکت خصوصی نمودند

They changed the institution to a
private company.

To be changed. تبدیل یافتن ف. ل.

Changed. **تبدیلی** (tabdeele) A.P.ص

That is to be changed.

Dissipation, **تبذیر** (tabzeer) A.۱

prodigality. [O. S.] Scattering (like)
seed, dissemination.

To dissipate, تبذیر کردن ف. م.

to spend prodigally.

An axe, a hatchel. **تبر** (tabar) A.۱

The jujube. **تبر خون** (—khood) A.۱

nota bene. [N.B.]

Follower(s). تبع (taba') A.1

Subject(s).

[Pl. of تابع ج.] تبعه (taba-ah) A.1

1. Subjects. 2. [Treated as sing.]

A subject [=تابع]. 3. [O. S.] Followers. [Colloq. pr.=taba-eh].

Foreign subjects, foreigners. تبعه خارجی

Gram. Sub- تبعی (taba-ee) A.P.

ordinate. Ex. قضیه اصلی و قضیه تبعی a principal clause and a subordinate clause.

Dependence, تبعیت (tabaiyyat) A.1

subjection. Following. Citizenship.

See تبعیت

To expatriate کردن (یا تابعیت) ترک oneself, become citizen of another country.

To follow. تبعیت کردن ف. ل.

Exile, banish- تبعید (tab-eed) A.1

ment. Banishing. [O. S.] Removing to a far place, Med. Abduction.

To banish, exile, تبعید کردن ف. م. send into exile.

[ج. = تبعیضات] تبعیض (tab-eez) A.1

1. (Unjust) discrimination, (undue) distinction. L., partiality. [O. S.]

Division, parting.

To discriminate تبعیض کردن ف. ل. (unjustly) between persons.

Crystallization. تبلور (tabalvor) A-P.1

تبلیغ (tableegh) A.1 [ج. = تبلیغات]

1. [O. S.] Communication, trans- mission. 2. Propagation, Ex. تبلیغ مذهبی

The poplar (tree). تبریزی (۲) A.1

[Used also attrib. Thus: درخت تبریزی]

تبریزی (۳) = من تبریز [تبریز] See under

تبریک (tabreek) A.1 Congratu-

lation, felicitation. Congratulating.

To congratulate. تبریک گفتن ف. م. ل.

Ex. (a) شما را برای تألیف این کتاب تبریک میگویم

I congratulate you for compiling

this book. (b) عید اول سال را بشما

I wish you a happy

new year.

عرض تبریک کردن = تبریک گفتن

تبریکات (tabreekat) A.1 [ج. تبریکات]

Congratulations, happy (or good)

wishes. Ex. تبریکات صمیمانه خود را بشما

I offer you my sincere

congratulations.

Being proved. تبرهن (tabarhon) A.1

Demonstration.

Exoneration, تبرئه (tabreeh) A.1

exculpation. Acquittal, discharge.

To exonerate, تبرئه کردن ف. م.

exculpate, acquit, discharge. Ex.

The criminal

court exonerated him.

Immunity. تبری (tabarree) A.1

Guiltlessness; exoneration.

Being split تبریل (tabazzol) A.1

or broached. A rent.

A smile. تبسم (tabassom) A.1

Smiling. Syn. = لبخند

تبسم کردن ف. ل.

Giving good تبشیر (tabsheer) A.1

tidings.

Note, remark, تبصره (tabserah) A.1

2. To cram, glut oneself, eat greedily and to satiety. *Syn* = چنانیدن

تیانچه (*tapancheh*) ۱. = طیانچه

1. A slap in the face, a box on the ear. 2. A pistol.

To slap. تیانچه زدن ف. ل. م.

Beating, palpitation. تپش (*tapesch*) ۱.

تپش قلب. *Ex.*

To beat, to تپش کردن ف. ل.

palpitate.

[*See under* تپق (*topogh*) الخ (طوباق)]

A hill, a mound. تپه (*tippeh*) ۱.

A flower-bed. تپه گل

Hilly. تپه دار (*- dar*) ص.

[*Imper* = تپ] تپیدن (*tapzedan*) ف. ل.

1. To beat, to palpitate. *Ex.* قلبم

2. *R.* To be in agitation. امی تپد

3. *Colloq.* To be crammed or thrust, as into a small space

[= چپیدن]

[*Note.* The words تپانیدن - تپیدن and

تپانیدن are also spelled with تپش]

Succession; تتابع (*tatabo'*) ۱.

coming successively; following.

تتار (*tatar*) الخ = تاتار الخ

تتبع (*tatabbo'*) ۱. [*ج.* = تتبعات]

Research, diligent search (ing),

thorough study or examination. In-

novation. *Colloq.* A device, a con-

trivance.

A scientific research. تتبع علمی

To make تتبع کردن ف. ل. م.

a research; search diligently, study

thoroughly. To innovate. *Colloq.*

To contrive, to devise.

3. Guiding, trying to convert (to a religion, etc.)

1. To propagate. تبلیغ کردن ف. م.

2. || مذهب خود را در چین تبلیغ کردند *Ex.*

To guide, try to convert. 3. [O.S.]

To transmit, to communicate.

Soaking, moist. تبلیل (*tableel*) ۱.

tening. Basting (roasting meat in

in butter, etc.).

Adoption تبنی (*tabannee*) ۱.

(as of a son).

Glow. تب و تاب (*tabotab*) ۱.

[O.S.] Fever and glow.

To be in a glow. در تب و تاب بودن

Urination, تبول (*tabavvol*) ۱.

making water.

تبول کردن *R.* = ادرار کردن = شاشیدن

Med. Hematuria. تبول خونی

تبه (*tabah*) الخ = تباه الخ

Manifestation. تبیان (*tebyan*) ۱.

Explanation.

A drum. تپیر - تپیره (*tabeer-eh*) ۱.

A drummer. تپیره زن (*-zan*) ۱.

Being clear. تپین (*tabayyon*) ۱.

Making clear, تپیین (*tab-yin*) ۱.

explanation.

A tapping noise; a dab. تپ (*tap*) ۱.

A beating noise; a throb(bing).

Pattering. [Often repeated, as تپ تپ ||]

1. To beat, throb. تپ تپ کردن ف. ل.

2. To patter. See تپیدن or تپیدن

تپاله (*tapaleh*) ۱. Dried dung for fuel.

تپانیدن (*tapandan*) ف. م. ل.

تپانیدن (*tapaneedan*)

1. To cram, to stuff. To thrust.

See under تاجر

See under تجربه

Commerce, تجارت (tejarat) A.I.
trade. Trading.To trade, to تجارت کردن ف. ل.
carry on commerce.

Chamber of Commerce. اتاق تجارت.

Commercial School. مدرسه تجارت.

Board of Trade. دکه تجارت.

Merchant law, law of قانون تجارت
commerce, commercial law.A.P.I. { تجارتخانه (— khaneh)
تجارتخانه (— khaneh)House of commerce, commercial
firm.

تجارت گاه R. (— gah) = تجارتخانه

Commer- A.P.I. (tejaratce) من
cial. Ex. commercial
transactions. معاملات تجاری.Boldness, تجاسر (tajasor) A.I.
hardihood. Insolence. Insurgence.

Homogeneity. A.I. (tajanos) تجانس

Gram. Being paronymous. See
متجانس

Vicinity. A.I. (tajavor) تجاور

1. Trespassing, A.I. (tajavoz) تجاوز

transgression, encroachment. Ex.

encroaching upon دیگران

the privileges of others. 2. Ex-

ceeding. 3. Aggression. 4. Infringe-

ment, infraction; violation.

1. To exceed. تجاوز کردن ف. ل.

Ex. چنانچه از هزار صفحه تجاوز کند

in the event that it exceeds 1000 pages...

2. To trespass, transgress, encroach.

تتر (tatar) الخ = تتر - تاتار الخ

تتقی (totogh) A. curtain or veil.

Met. The sky. تتقی نیلی

Lit, the azure curtain. تتقی نیلگون

1. Remainder, A.I. (tatemmah) تنمه

balance. Ex. تنمه حساب balance of

an account. 2. A supplement.

Completion, A.I. (tatmeem) تتمیم

accomplishment; finishing.

Furnishing A.I. (tatveej) تتویج

with a crown; coronation.

Confirming, A.I. (tasbeet) تثبیت

confirmation, establishing, establish-

ment. [O. S.] Making firm, fixing. ||

1. To establish; تثبیت کردن ف. م.

to confirm. || حقوقش هنوز تثبیت نشده است

To fix, to make firm.

Finding fault A.I. (tasreeb) تشریب

with, chiding.

Piercing. A.I. (tasgheeb) تثقیب

Making A.I. (tasgheel) تثقیل

heavy; overburdening. See تثقیل

Trinity. A.I. (taslees) تثلیث

[O.S.] Dividing into three parts.

Making an A.I. (tasmin) تثمین

octagon of, making octangular.

See تثمین

1. Ar. Gram. A.I. (tasnieh) تثنيه

Dual, the dual number. 2. Den-

teronomy. [Usually تثنيه سفر]. 3. [O. S.]

Making two.

[Note. There is no dual in Persian].

Rewarding. A.I. (tasveeb) تثویب

Litigation, A.I. (tajadol) تجادل

quarrel, dispute. See مجادله

Ventillation. تجدید هوا

تجدید هوا کردن - هوا را تجدید کردن

To ventilate.

A relapse. تجدید مرض

Mil. Reinforcement. تجدید قوا

To reenforce. تجدید قوا کردن

Refreshment. (رفع خستگی) تجدید قوه

Rejuvenescence. تجدید جوانی

Revision (of an edition). تجدید طبع

Renewal of friendly تجدید عهد

relations. Reestablishment of mutual agreements.

Restoration to life. تجدید حیات

Reviviscence.

To marry a تجدید فراش کردن

second time, to take another wife.

(That is A.P. ص (tajdeede) تجدیدی

to be) renewed; revisional.

Empiricism; A. (tajarrob) تجرب

going by experience.

1. Experience. A. (tajrebat) تجربت

Ex. A. (tajrebeh) تجربه

2. تجربه. اما همانند که این طریق خوب نیست

Experiment, trial. Ex. تجربه شیمیایی

a chemical experiment.

[ج. = تجارب (tajarrob)]

1. To try, prove. تجربه کردن ف. م. ل.

by experience or experiment. Ex.

I have چندین مرتبه این فکر را تجربه کرده ام

tried that many times. || To experience.

2. To try an experiment.

تجربه رساندن = تجربه کردن

To be tried, to be تجربه رسیدن

put to the test. To prove to be

correct.

Ex. تجاوز خود همسایه کرد

He trespassed the bounds of his

neighbor. 3. To violate, to in-

fringe. Ex. از قانون تجاوز کردند They

violated the law.

1. Ag- A.P. (-kar) تجاوز کار

gressive. Encroaching. 2. A tres-

passer. An aggressor. A violator.

A. P. ص (-karaneh) تجاوز کارانه

1. Trespassingly, encroachingly.

Aggressively. 2. Aggressive [used

only for inanimate things].

See under تجویف

Feigning A. (tajahol) تجاهل

ignorance. Feigned ignorance.

To feign ignorance. تجاهل کردن ف. ل.

A. (el-aref) تجاهل العارف

Socratic irony. Reticence.

Haughtiness. A. (tajabbor) تجبر

Bone-setting. A. (tajbeer) تجبیر

Revival; renew- A. (tajaddod) تجدید

al, renovation. Advocating new

customs and revival of social life,

etc. Regeneration.

A.P. (-khah) تجدید خواه

An advocate of revival or resto-

ration (in social affairs, etc.).

Renewal. A. (tajdeed) تجدید

Repetition. Revision.

To renew. To تجدید کردن ف. م.

repeat. Ex. آمایش را تجدید کردند

Revision, review. تجدید نظر

Rehearing.

To revise, تجدید نظر کردن ف. م. ل.

to review. To hear again.

or ingredients.

A chemical analysis. تجزیه شیمیایی

Gram. Analysis. تجزیه جمله

Gram. Parsing. تجزیه کلمه

To analyze. To تجزیه کردن ف. م.

decompose. To examine.

تجسس (tajassos) A. I. ج. = تجسسات

Search, research, investigation. Exploration. Spying, espionage. Inquisitiveness, prying into hidden things or mysteries.

1. To search, تجسس کردن ف. م. ل. هر چه تجسس میکنم پیدا نمیشود.

I cannot find it however I search (for it). 2. To make investigations or researches.

Increasing A. I. (tajassom) تجسیم
in volume, becoming bulky, Incarnation, embodiment.

Incarnation, A. I. (tajseem) تجسیم
embodying, embodiment, personification. See تجسم the p.p.

Desiccation. A. I. (tajfeef) تجفیف
[ج. = تجلیات]

Manifestation. Epiphany. Transfiguration, Lustre, brightness. Glory.

To become manifest, تجلی کردن ف. ل. عید تجلی (در میان نصاری)

The Transfiguration. تجلیل نمودن ف. م.

Binding (a book). A. I. (tajleed) تجلید
See مجلد the p.p.

Glorification. A. I. (tajleel) تجلیل

To glorify, to honor. تجلیل نمودن ف. م. تجلیلی (tajleelee) A. P. م.

تجربه - بالتجربه (bet-tajrebeh) ق.

By experience, as a result of experience.

Experienced. با تجربه

Inexperienced. بی تجربه

A. P. I. (tajrebeh-khaneh) تجربه خانه

A laboratory.

تجربه دار (dar) - م. A. P.

Experienced. Syn. = تجربه - م. تجربه

تجربه کار (kar) - م. A. P. (One) who is experienced in business.

تجربیات (tajrebiyyat) A. ج. I.

Experiences. Experiments.

[Note. The sing. of this word is Single life, A. I. (tajarrod) تجرد

celibacy. Isolation. [O. S.] Bareness, being denuded. Syn. = انفراد

Ant. = تأمل

تجر دگزین (gozin) - م. A. P. I.

1. Choosing a solitary or single life. 2. R. A recluse.

Drinking A. I. (tajarro') تجرع
by draughts, sipping. See جرعه

Separation. Abs- A. I. (tajreed) تجرید
traction. Privation. Isolation, Making solitary. Disentangling, disembarassing. [O. S.] Denuding.

To make solitary. تجرید نمودن ف. م. or single. To separate. To abstract.

To clear.

1. Analysis. 2. A. I. (tajzieh) تجزیه

Decomposition. 3. Examination. Ex.

4. Segregation; separation. [O. S.] Dividing into parts

plies, equipments, etc.) Preparation.

Arming (a ship). Equipments; arms.

Fitting out (a bride). See مجهز

To equip, furnish. مجهز کردن ف.م.

with supplies, fit out. To arm (a ship). Mil. To mobilize.

Mobilization.

تجهیز قشون

A-folding screen. آفتابگیر (tejeer)

Fighting A. I. (taharob) تحارب
together. See محاربه

See under تحاسبین
Keeping-away, A. I. (tahasha) تحاشی
guarding. Taking exception to some-
thing by pronouncing hashā, i.e. God forbid!

تجاوز (tahavor) = محاوره

See under تحفه

تحائف

The under زیر A. I. (taht) تحت
part, the lower part.

To subject { در تحت ... در آوردن
to ... { در تحت ... قرار دادن

Ex. باید آنرا در تحت جریان برق در آورد

Then it must be subjected to an electric circuit.

Under, below, زیر در تحت —
beneath.

[Note. In compound, scientific terms of Arabic construction, the word تحت corresponds to the English prefix sub- or hypo-. See examples in the vocab.].

تحت الارضی (tahtal-arzee) م.س.

Subterranean [= زیر زمینی].

تحت الاضلاعی (— azla-ee) م.س.

Anat. Subcostal, infracostal.

Coming toge- A. I. (tajammo') تجمع
ther, assembling. Reunion.

Med. Hyperemia.

تجمع خون

تجمل (tajammol) A. I. [ج. = تجملات]

Luxury; sumptuousness; splendor; retinue. [O. S.] Adorning oneself.

[In pl.] Articles of luxury, articles de luxe.

Sumptuous(ly), luxuricus(ly). با تجمل

1 De A.P. م.س. (tajammolee) تجملی

luxe; also, fancy. Ex. اشياء تجملی Ar-
ticles de luxe; fancy goods. 2.

Sumptuous; superfluous.

Shunning. A. I. (tajannob) تجنب

Withdrawal. Syn. = کناره گیری

Play on words, A. I. (tajnees) تجنیس
pun. Homonymy. Resemblance.

[O.S.] Making homogeneous.

1. Declaring A. I. (tajveez) تجویز

as lawful. 2. Recommendation. Ex.

3. Permitting, ap- مطابق تجویز طبیب

proving (of); also, permission or approbation.

1. To declare as ف.م. تجویز کردن

lawful. Ex. || علما آنرا تجویز کرده اند

2. To recommend. Ex. || طبیب باد کش تجویز کرد

The doctor recommended dry

cupping. 3. [O. S.] To permit or

approve of.

1. Hollowing, A. I. (tajveef) تجويف

making concave. 2. R. A hollow.

[ج. = تجاويف (tajaveef)]

The nostrils. R. = منخرین

تجویز (taj-heel) A. I. [ج. = تجهيزات]

Equipping; furnishing (with sup-

floor. *Anat.* = فوقانی

Petrifaction, *A.I* (*tahajjor*) **تججر**
petrification; lapidification.

Being increased *A.I* (*tahajjom*) **تججم**
in volume, enlargement; bulkiness.

Convexity; *A.I* (*tahaddob*) **تحدب**
bulging. [O. S.] Becoming hump-backed.

Anat. Convolution(s) of **تحدب دماغ**
the brain, a gyrus (or pl. gyri) of
the brain.

Limitation; *A.I* (*tahdeed*) **تحدید**
fixing the limits of a thing. Confining.
Log., Definition [تعریف =]

Excise. See **تحدید** the p.p.
Opium excise. **تحدید تریاک**

1. To limit; to fix. **تحدید کردن** ف.
the limits of. **تحدیدات** اورا **تحدید** کردند.

They limited (or reduced) his
powers. 2. To confine. *Log.* To
define.

Warning, cau- *A.I* (*tahzeer*) **تحدیر**
tioning. Threatening. A remark.

To warn, to caution. **تحدیر نمودن** ف.م.
Guarding *A.I* (*taharroz*) **تحرز**

oneself (against); taking heed.
Moving oneself. *A.I* (*taharrok*) **تحرک**

Movement, motion.

Selection of *A.I* (*taharee*) **تحری**
the most worthy. Research. Deliberate
attention.

تحریر *A.I* (*tahreer*) [ج. = تحریرات]

Writing. Engrossment. *Mus* Modulation.
[O. S.] Manumission, setting
at liberty.

[زیر دنده ای =]

تحت البحری (*tahtol-bahrce*) *A.I* -ص.
Submarine.

تحت البطنی (*batnee*) *A.I* -ص.
Hypogastric [= زیر شکمی].

تحت الحمایه (*hamayeh*) *A.I* -ص.
Under the protection of another, protégé.
Ex. حکومت تحت الحمایه a protectorate.

A fold of *A.I* (*hanak*) **تحت الحنک**
the turban passed under the chin.

Anat. The *A.I* (*jeld*) **تحت الجلد**
cutis; the hypodermis.

تحت الجلدی (*jeldee*) *A.I* -ص.
Anat. Subcutaneous, hypodermic.

Ex. تزریق تحت الجلدی a hypodermic
injection.

تحت الضمانه (*tahtozzamarich*) *A.I* -ص.
On bail.

تحت الفكی (*tahtol-fakkce*) *A.I* -ص.
Anat. Submaxillary. Ex. غدد تحت الفكی
submaxillary glands.

تحت الكتفی (*katefce*) *A.I* -ص.
Subscapular [= زیر شانه ای - زیر شوشی].

تحت اللسانی (*lesanee*) *A.I* -ص.
Anat. Hypoglossal. Ex. عصب تحت اللسانی

Syn. = زبانی
1. Literal. *A.I* (*lafzce*) **تحت اللفظی**

Ex. ترجمه تحت اللفظی a literal translation,
a metaphor. 2. Interlinear. ||

Literally, word for word. ق. —
تحت المبیض (*mabecz*) *A.I* -ص.

Bot. Hypogynous.

تحتانی (*tahtance*) *A.I* -ص.
Lower, inferior, placed beneath. Ex. طبقه
تحتانی the lower story, the ground-

To put to motion.
 Deprivation, A.I. (tahreem) تحریم
 depriving. Prohibition. Boycotting;
 a boycott. Defense. Declaring as
 sacred or illicit.
 To prohibit. To تحریم نمودن ف. م.
 defend. To deprive. To boycott.
 To declare as sacred or illicit.
 Saying A.I. (tahreemeh) تحریمه
 allaho-akbar at the begin-
 ning of prayer. (Wearing) the pil-
 grim's garb.
 To prepare for the تحریمه ششایستین
 evening prayer.
 A.P. (tahreence) تحریمی
 Prohibited.
 Causing grief. A.I. (tahzin) تحزین
 Regret(ing). A.I. (tah-sser) تحسیر
 Admiration. A.I. (tahasin) تحسین
 Applause, acclamation. Approbation.
 [ج. = تعاسین (tahasin)]
 To applaud; تحسین کردن ف. م. ل.
 to approve of; to admire. Ex. هه
 They all admire him for what he had done.
 Plau- A.P. (tah-ameez) تحسین آهیز
 sive; tending to admire.
 Annotation, A.I. (tahshieh) تحشیه
 writing marginal notes.
 Taking refuge. A.I. (tahasson) تحصن
 Defending oneself. Being chaste. ||
 To take refuge تحصن کردن ف. ل.
 [ج. = تحصن]
 تحصیل A.I. (tahseel) [ج. = تحصیلات]
 1. Study; education. Ex. تحصیل در امریکه

A desk. مین تحریر
 To write. تحریر کردن ف. م. = نوشتن
 To engross.
 To modulate. تحریر دادن ف. م.
 Writings. تحریرات
 تحریر آ (tahreeran) ق. = کتابا
 In writing.
 1. Used A.P. (tahreere) تحریری
 in writing. Ex. کاغذ تحریری writing
 paper. 2. R. Written.
 Making A.I. (tahrees) تحریر
 eager, Incitation, excitation. [O.S.]
 Making greedy.
 To make eager, تحریر کردن ف. م.
 to excite. Ex. ما برقتن اینجا تحریر کردی
 Instigation; A.I. (tahreec) تحریض
 urging.
 تحریف A.I. (tahreef) [ج. = تحریفات]
 Alteration. Corruption. Transposi-
 tion of letters; an anagram.
 1. To alter; to تحریف کردن ف. م.
 corrupt. Ex. کلمات و عبارات آن تحریف شده است
 2. To transpose the letters of.
 make an anagram out of.
 Burning. A.I. (tahreegh) تحریق
 setting on fire.
 تحریک A.I. (tahreek) [ج. = تحریکات]
 1. Excitation; stimulation; incite-
 ment. instigation; machination. Ex.
 stimulation of nerves. تحریک اعصاب
 2. [O. S.] Putting to motion.
 تحریک کردن ف. م.
 to stimulate. Ex. جایی اعصاب را تحریک میکند
 2. To instigate, incite, machinate.
 [O. S.] || ایشان را بکشتن او تحریک کرد
 Ex.

Verification, A.۱ (tahgheegh) تحقیق (of something). Investigation, inquiry.

[ج. = تحقیقات]

1. To verify, تحقیق کردن ف. م.

2. To investigate, to inquire. Ex.

The matter should be verified or investigated. باید این موضوع را تحقیق کرد. 2. & 1.

To make inquiries or investigations. Ex. باید تحقیقات بعمل آوردن

Local investigations should be made. محلی تحقیقات بعمل آورد

تحقیقا (tahgheeghan) ق. A.

Certainly, surely, for sure.

تحقیقی (tahgheeghee) ص. A.P.

Certain; sure. (That is to be) verified.

Command(ing), A.۱ (tahakkom) تحکم lording over, domineering.

To domineer, to تحکم کردن ف. ل.

command. Ex. همیشه بر آنها تحکم میکرد

He domineered (or commanded) over them always.

تحکم آمیز (ameez) ص. A.P.

Domineering. Haughty.

1. Strengthening, A.۱ (tahkeem) تحکیم

fortifying, fortification. Ex. تحکیم روابط

2. R. Arbitration. || دوستانه

To strengthen, تحکیم نمودن ف. م.

to fortify.

Being adorned, A.۱ (tahallee) تجلی

Ornamenting, A.۱ (tahliyat) تجلیت

Sweetening, A.۱ (tahlieh) تجلیه

Administering, A.۱ (tahleef) تحلیف

2. Acquisition, obtaining. Ex. تحصیل

3. Collection. Ex. تحصیل مال و ثروت مالیات

1. To gain, ob- تحصیل کردن ف. م.

tain, acquire. Ex. اطلاعاتی تحصیل کردیم

We obtained some information.

2. To collect.

To study; to receive ف. ل.

education. Ex. در بیروت تحصیل نمیکرد

Primary education, تحصیلات ابتدائی elementary course.

Course of education, دوره تحصیلات

A tax- A.P.۱ (tahseel-dar) تحصیلدار

collector, a collector of revenue.

A.P.۱ (— daree) تحصیلداری

The office of a revenue collector.

Fortifying, A.۱ (tahsin) تحصین

surrounding with a wall.

See under تحفه

تحف

A gift. A rare- A.۱ (tohfah) تحفه

ty, a choice thing, a curiosity.

[ج. = تحف (tohaf) - تحائف (tahaef)]

Certainty, A.۱ (tahaghghogh) تحقق

Proving to be true.

Despising, A.۱ (tahgheer) تحقیر

humiliating; contempt, despise.

To despise. To belittle. تحقیر کردن ف. م.

A perjorative کلمه یا ادات تحقیر

word or particle.

تحقیر آمیز (ameez) ص. A.P.

1. Contemptuous, disdainful; derogatory. Ex. سخنان تحقیر آمیز

2. || Perjorative.

تحقیرانه (tahgheeraneh) ق. A.P.

Despisingly, contemptuously.

tolerance, long-suffering, forbearance; patience. Ex. تحمل طعنه ندارم I can not tolerate sarcasm. 2. Bearing, supporting, carrying. 3. Passiveness. 4. Resignation.

1. To endure, تحمل کردن ف. م. هر گونه سختی را tolerate, forbear. Ex. endured every hardship. تحمل کردم

2. To support, to bear. Ex. این پایه نمیتواند مجسمه را تحمل کند

غير قابل تحمل
A.P. تحمل گداز (—godaz)
تحمل ناپذیر (—napazeer)

Intolerable, insupportable.

Praising A.1 (tahmeed) تحمید (God)(much or repeatedly).

Calling one A.1 (tahmeegh) تحمیق a fool. Infatuation.

تحمیل (A.1 (tahmeel) ج. — تحمیلات)
Imposing, imposition; exaction; charging. Infliction. [O. S.] Burdening.

1. To impose, charge; تحمل کردن ف. م. کار او را بمن تحمیل میکنند burden. Ex.

They impose upon me his task.

2. To inflict. Ex. عقاید خود را He inflicted or forced his opinions upon the public.

Curvature. A.1 R. (tahanee) تحنی

تحول (A.1 (tahavvol) ج. — تحولات)

Changing. Transformation. Metabolism. Shifting.

1. Reduction, A.1 (tahveel) تحویل alteration. Ex. reduction of a fraction. 2. Delivery. Ex.

an oath.

تحلیف کردن ف. م. — قسم دادن

To administer an oath.

To administer مراسم تحلیف بجا آوردن an oath; also, to take an oath.

1. Physiol. A.1 (tahleel) تحلیل

Assimilation; also, digestion. Ex.

2. Med. Resolution. Ex. تحلیل غذا

3. Chem. (a) Analysis; تحلیل ورم

(b) corrosion; (c) decomposition. 4.

Dissolving. 5. Waste, wasting; loss,

decline; exhaustion. Ex. تحلیل قوا

exhaustion of one's energy or powers. 6. Rendering lawful; acting as

a mohallel (which see in the vocab.). 7. [O. S.] Untying.

1. To digest or assimilate. م. م. تحلیل کردن ف. م.

آن غذا را نتوانستم تحلیل ببرم simulate. Ex.

2. To corrode. 3. To resolve.

To render تحلیل نمودن ف. م. R.

lawful.

1. To be dissolved or assimilated. ف. ل. تحلیل رفتن ف. ل.

غذایم تحلیل رفت || 2. To be resolved, to resolve v.i. Ex.

ورزش کم کم تحلیل رفت

3. To decline; to be wasted, lost, or exhausted. Ex.

قوای بدنی او تحلیل رفت || 4. To be corroded. 5. To peak, pine away.

تحلیل صرفی

Analytic. A.P. (tahleete) تحلیلی

Ex. analytic geometry هندسه تحلیلی

Turning A.1 (tahammoz) تحمض

acid.

1. Endurance, A.1 (tahammol) تحمل

astonishing.

تحيه (*tahiyeh*) = تحیتBot. Nettle-tree. A (*tokh*) تخA throne. A (*takht*) تخت

Ex. تخت شاهي || 2. A bedstead. 3. A

couch. 4. Sole. Ex. تخت آفش || 5.

An elevated seat.

1. Flat; even, level. — ص. ق.

Filled to the brim. 2. *Colloq.* Just,

sharp. Ex. تخت ظاهر است

To erect a throne. تخت زدن

To make an elevated تخت بستن

seat.

To level. To fill تخت کردن ف. م.

to the brim.

1. تخت جمشید (*takhteh jansheed*)The Persepolis. *Lit.*, the throne

of Jansheed.

A (*-khab*) تخت خواب - تختخواب

A bedstand; a bedstead.

A palanquin, A (*-ravan*) تخت روان

a litter; a sedan(-chair).

تخت گاه - تختگاه (*takht-gah*) A

1. The place where a throne

stands. 2. تخت || 3. An elevated

seat. 4. R. A plateau.

تخت نشینی (*-nashencee*) A = حواس

Accession to the throne.

تخته (*taphteh*) A

Ex. برو پای تخته Go to the board.

2. A lath. 3. A bench [تخته].

4. A table [میز]. 5. A sheet,

coat, layer. Ex. تخته یخ a sheet

of ice. 6. A width. Ex. دو تخته

We want دیگر آستری لازم داریم

3. Changing,

transformation. 4. Charge, trust.

Ex. بول در تحویل من است

over, consigning; also, an en-

dorsement R. [ج. = تحویلات]

1. To deliver. تحویل دادن ف. م.

Ex. They تحویل دادند

delivered the goods within two

weeks. 2. To make over; to hand

over. Ex. دفاتر حساب خود را بمن تحویل داد

To take delive- تحویل گرفتن ف. م.

ry of, take over. Ex. جنس را تحویل بگیر

1. To reduce. تحویل کردن ف. م.

Ex. || 2. To کسرا اول باید تحویل کرد

change. 3. To deliver R

Transition (*tahveeleh sal*) تحویل سال

to the new year.

The passing of تحویل (آفتاب برج حمل)

the sun to the sign Aeries.

سال تحویل (*sal tahveel*) = تحویل سال

Med. Revulsion. تحویل مرض

تحویلدار (*tahveel-dar*) A.P.

A cashier, a cash-keeper.

Function A.P. (*-daree*) تحویل داری

of a cashier.

تحيات See under تحیت

A salutation. A.A (*tahiyat*) تحیت

Blessing. [O.S] Wishing one alive.

[ج. = تحیات (*tahiyat*)]Astonishment, A.A (*tahayyor*) تحیر

amazement, surprise. Ex. تحیری

I was surprised. بمن دست داد

Astonishing, surprising. موجب تعجب

To be surprised. R. تعجب کردن ف. ل.

Surprising, A.P. (*-avar*) تعجب آور

- تخته پوست انداز (— *andaz*) ۱-ص. two more widths of lining. 7.
 1. An intrusive dervish. An intruder. A couch [— تخت]. 8. A plank
 2. Intrusive. on which the dead are washed.
 تخته پوش (— *takhteh-poosh*) ۱-ص. 9. A litter. 10. A panel. 11. [Short for
 1. Boarded, planked. Wainscotted. 2. A [تختنرد] A backgammon-board; also,
 wooden floor. A wooden terrace R. the game itself. 12. A splinter.
 A stable- ۱-ص. (— *pehen*) تخته پهن A plank. تخته ضمیمه
 litter; a hotbed. A chessboard. تخته شطرنج
 A plane (— *chakkoosh*) تخته حکش A butcher's stall. تخته قصابی
 [used in printing-offices]. [O. S.] A plank or planks تخته دکان
 Board and hammer. serving as a door for a shop.
 A slate. ۱-ص. تخته سنگ (— *sang*) A panel. تخته در (تندک در)
 A slab. A flag-stone. A floe (floating ice). تخته یخ شناور
 A reef. تخته سنک ساحلی A plane. (درمطمعه) تخته حروف کوبی
 Schist. تخته سنک متورق To close (a shop). تخته کردن ف. م.
 A blackboard. ۱-ص. تخته سیاه (— *siah*) [O. S.] To put the planks together.
 A pallet. ۱-ص. تخته شستی (— *shastee*) Made of تخته ای (— *takhteh-ee*)
 تخته فرش (— *farsh*) = P.A. boards; wooden.
 تخته قاپو (— *ghapoo*) ۱-ص. P.T. A splinter. تخته بند (۱) (— *band*)
 Settled (as a tribe, in towns). One who planks floors, walls, etc.
 To settle. تخته قاپو کردن ف. م. ۲-ص. تخته بند (۲)
 Ex. دولت ایلات را تخته قاپو کرد. The Confined to prison.
 Government settled the tribes. Severely attacked by cold R.
 A lather. ۱-ص. تخته کوب (— *koob*) Planking. تخته بندی (— *bandee*)
 Lath work. ۱-ص. تخته کوبی (— *koobee*) boarding, flooring. Wainscoting. ||
 تخته مشق (— *mashgh*) ۱-ص. P.A. 1 To plank, تخته بندی کردن ف. م.
 A schoolboy's writing-board. to board (a room). To wainscott
 1. Backgammon; ۱-ص. تخته نرد (— *nard*) (a wall).
 also, tricktrack. 2. A backgam-
 monboard. A wall-louse, تخته بید (— *beed*)
 Belonging to تخته (— *takhtee*) ۱-ص. a bug.
 a throne. Resembling a throne. In (coagu- تخته تخته (— — —)
 Veiling تخذر (— *takhaddor*) ۱-ص. lated) pieces, as blood.
 oneself. Chastity. See مخدیره. A pontoon- تخته پل (— *pol*)
 Stupefying, ۱-ص. تخذیر (— *takhideer*) bridge.
 A pelt. تخته پوست (— *takhtehpoost*)
 (used by the dervishes).

To trespass. Ex. از قرارداد تخطی برد
He infringed the agreement. 2. To make an error; to blunder.

Delineation, A.1 (takhteet) **تخطیط**
drawing lines. Survey; topography R.

Charging A.1 (takhteah) **تخطئه**
with error.

1. Reduction, A.1 (takhfeef) **تخفیف**
abatment. Ex. تخفیف مالیات
reduction of taxes. 2. Mitigation. Ex.

3. Extenuation. 4. Alleviation. ||
تخفیف مجازات || 5. Humiliation. [O.S.]

Making light. [ج. = تخفیفات]

1. To abate, تخفیف دادن ف. م.
to reduce (taxes, etc.). 2. To mitigate. Ex. مجازاتش را تخفیف دادند
3. To extenuate, palliate, alleviate. 4. R.
To despise or humiliate.

To give a reduction. ف. ل.
Ex. در این مالیات تخفیف ندادند

1. To mitigate, alleviate. 2. To humiliate.

Porosity. A.1 (takhalkhol) **تخلخل**

Finding interstices or gaps. Separation. Wearing an anklet R.

1. A pseudo-A.1 (takhallos) **تخلص**
nym, a pen name, a nom de plume. Ex. سعدی تخلص شیخ مصباح الدین است

2. Adoption of a pseudonym. [O. S.] Saving oneself.

1. To adopt a pseudonym. 2. To choose, as a pseudonym. Ex. او همیشه سعدی تخلص میکرد

Being mixed; A.1 (takhallot) **تخلط**
blending; incorporation.

stupefaction (with a narcotic); narcotism.

Irritation. A.1 (takharrosh) **تخرش**

Irritable. قابل تخرش

Irritability. قابلیت تخرش

Destroying, A.1 (takhreeb) **تخریب**
destruction. Demolition, devastation.

To destroy, تخریب نمودن ف. م.
ruin, demolish; devastate.

A.1 (takhashshob) **تخشب**

Lignification, becoming woody.

Med. Catalepsy.

Humilia- A.1 (takhashsho') **تخشع**
ting oneself, humiliation; modesty.

Specia- A.1 (takhassos) **تخصص**
lization, being specialized. Speciality. Expertness. Ex. در دندانسازی
He is specialized (or expert) in dentistry. See متخصص دارد

1. Appro- A.1 (takhses) **تخصیص**
priation, allotment, setting apart for a special purpose, apportionment. [O. S.] Making special.

To allot, appro- تخصیص دادن ف. م.
priate, set apart. Ex. هزار تومان برای تعمیرات تخصیص داده شد
A thousand to-mans was appropriated for reparations.

A.1 (takhazzo') **تخضع** = **تخضع**
Making an A.1 (takhattee) **تخطی**

error; blunder(ing); error. Infringement. Aggression. Poaching. Offense, wrong. [O. S.] Passing beyond.

1. To infringe. تخطی کردن ف. ل.

wormseed.

Indigo seeds.

تخم رنگ

1. Plantain; ribgrass or
ribwort (*Plantago*). 2. (White)

تخم سفید

mustard seeds. See

بارمک

White basil seeds.

تخم شربتی

Bastard saffron-
seeds.{ تخم کاجیره
تخم کافور }

Linseed.

تخم کتان = بذرك

The eye-ball, the globe
of the eye.

تخم چشم

A bastard, an illegi-
timate or natural child.{ تخم حرام
تخم زنا }To lay an
egg. To{ تخم گذاشتن (یا گذاردن)
تخم نهادن }

oviposit.

تخم کردن ف. ل.

To hatch
(eggs).

(جوجه) از تخم در آوردن

1. To spawn.

تخم ریختن

Ex. 2. To seed, to
shed the seed; to go to seeds.To scatter or sow
seeds.{ تخم پاشیدن
تخم کاشتن }To destroy
a thing entirely, to leave no trace
of it.

تخم چیزی را بر انداختن

A beetle, T. (*tokhmagh*)

تخماق

a rammer; a mallet.

تخم پاش (*tokhm-pash*) = بذرافشانA little
seed. Bot. An ovule{ تخمچه (*cheli*)
تخمک }

Oviferous.

تخم دار (*dar*) ص.

Seedy.

Bot. The ovary.

تخم دان (*dan*) ا.

Syn. = میض

Infringement, A. (*takhallof*) تخلف

infracton, violation. Ex. تخلف از

another's law.

Syn. = تجاوز و تخلفی

تخلف کردن = تخلفی کردن

Assuming A. (*takhallogh*) تخلفanother's manners. Kindness; po-
liteness.Disturbance. A. (*takhallof*) تخلل

Penetration. Using a tooth-pick.

Delivering, A. (*takhlees*) تخلیص

saving, rescuing; emancipation.

Disencumbrance.

To rescue, save, م. تخلیص کردن ف.
deliver; emancipate.Mixing. A. (*takhleel*) تخلیطAcetification. A. (*takhleel*) تخلیلEvacuation. A. (*takhlich*) تخلیه

Abandonment.

Evacuation of the
bowels; dejection.

تخلیه اعضاء

To evacuate.

تخلیه کردن ف. م.

Ex. خانه را دو روزه تخلیه کردم

Seed. Egg. Grain. A. (*tokhm*) تخم

Sperm. Testicle(s).

Egg(s). See also in
the vocab.

تخم مرغ

Fish-spawn, roe.

تخم ماهی

Eggs of insects.

تخم حشرات

Caviare.

تخم سگ ماهی = خاویار

Crowfoot.

تخم جاروب

1. Mustardseed.

تخم خردل

2. Charlock, wild mustard (*Bras-
sica Sinapistrum*).

Semen-contra,

تخم درمته ترکی

Med. Indigestion. Cholera (۲) تخمه infantum, flux and vomit.

1. Seedy. تخمی (*tokhmee*) م.
Ex. || بادنجان تخمی. 2. Used for breeding purposes, as a male animal.

Fermentation. A.1 (*takhmeer*) تخمیر (act of) fermenting. See تخمر.

To ferment. تخمیر کردن ف. م.
تخمیر شدن ف. ل.

Fermentability. قابلیت تخمیر

Fermentable. قابل تخمیر

Dividing A.1 (*takhmees*) تخمیس

a thing into 5 parts. Construc- tion of a pentagon. Changing a distich to a pentastich. See متخمس

Estimating; A.1 (*takhmin*) تخمین an estimate [= بر آورد]. Appraisal.

[O. S.] Guessing, conjecturing.

To estimate. تخمین کردن {

To appraise, to تخمین زدن { ف. م.

evaluate roughly. Ex. خرج تخمیر را هزار || Syn. بر آورد کردن || تومان تخمین کرد

تخمیناً (*takhmeenan*) ق. A.

Approximately, roughly.

A.P. تخمیننی (*takhmeenee*) م.

1. Approximate. Ex. قیمت تخمیننی ||

[O. S.] Conjectural.

Intimidation, A.1 (*takhveef*) تخویف

frightening. Threat(ening).

تخویف کردن = ترساندن

Choosing; A.1 (*takhayyor*) تخیر

choice; option.

[ج. = تخیلات] A.1 (*takhayyol*) تخیل

Imagination, fancy(ing).

To imagine. تخیل کردن ف. ل. R.

Fermentation. A.1 (*takhammor*) تخمر

Running. 1. م. (*tokhm-reez*) تخم ریز

to seeds, seedy. Spawning (adj).

2. An ovipositor.

Spawning. 1. (*-reezee*) تخم ریزی

Running to seed. Seed-time.

Ovology. 1. (*-shenasee*) تخم شناسی

A seedman. 1. (*-foroosh*) تخم فروش

An egg-seller.

تخمک (*tokhmak*) = تخمچه. تخمه

A sower, 1. (*tokhm-kar*) تخم کار

a cultivator.

Sowing, 1. (*-karee*) تخم کاری

cultivation.

Egg-laying. تخم کن (*-kon*) م.

Ex. مرغ تخم کن

تخم گذار (*-gozar*) = تخم کن

Laying 1. (*-gozaree*) تخم گذاری

eggs. Oviposition.

A seedman. تخم گل فروش 1.

تخم فروش Compare

تخم مرغ (*tokhmeh morph*) 1.

An egg; eggs.

Boiled eggs. تخم مرغ آب پز

New-laid eggs, تخم مرغ تازه

fresh eggs.

Soft(-boiled) eggs, { تخم مرغ نیم بند

تخم مرغ عسلی

Hard(-boiled) eggs, تخم مرغ سفت

تخم مرغی (*tokhmeh-morghce*) م.

Egg-shaped, oval, ovoid. See بیضی

A little seed. 1. (*tokhmeh*) تخمه (۱)

Roasted seed, esp. of melons and

watermelons. Fig. Stock, root,

origin.

Currency. Tradition. [O.S.] Handing by turns; alternation. See متداول

Medical treat- A.I (tadava) **تداوی** ment (of oneself). See مداوی

To treat (oneself) ف. ل. **تداوی** medically.

A plan. Pru - A.I (tadbeer) **تدابیر** dence; policy, expedient. Management. Deliberation. Contrivance.

Rule, administration. Ex. (۱) چه تدبیری (۱) What policy (or plan) did he adopt? (b) در هر کاری تدبیر لازم (b) Prudence (or deliberation) is required in every thing.

[ج. = تدابیر (tadbeer)]
Politics, management { تدبیر حکومت
or government of a { تدبیر سلطنت
state.

Household or domestic منزل **تدبیر** economy.

Mil. Tactics. **تدابیر** حربیه
1. To manage. **تدبیر** کردن ف. م. ل.
2. To contrive a plan. To take a measure. Ex. چه تدبیر کنم؟ What course shall I pursue, what plan shall I adopt?

[A pl. of تدبیر (tadbeerat)]
A.P. **تدبیر شناس** (tadbeer-shenas) Prudent, sagacious. Syn. = تدبیر

Training, **تدربیب** (tadreeb) A.I exercise.
Fumigation. A.I (tadkhin) **تدکخین**
Graduation. A.I (tadreej) **تدریج**
Gradually. **بتدریج** ق.
Gradually, A.I (tadreejan) **تدریجاً** ق.

A. ص. { **تخیله** (takhayyoleh)
{ **تخیلی** (takhayyolee)

Imaginative. Ex. **تخیله** Imaginative faculty.

Giving the **تخییر** (takh-yeer) A.I option.

[Pl. of تدبیر (tadbeer)]
Plans. Measures. Tactics. Manage-
ments. See also تدبیر

Mil. Tactics. **تدابیر** حربیه

Precautionary mea- **تدابیر** احتیاطیه
sures.

1. Permentation. A.I (tadakhol) **تداخل**

[O.S.] Entering into each other. 2.

Eating between meals, piecemeal-
ing. 3. Interference.

Phys. Interference **تداخل** امواج
(of waves or vibrations).

A.P. **تداخلی** (tadakhlee) م. ص.

Phys. Interferential.

[ج. = تدارکات (tadarok)]
Preparation, preparative. Provision.

Precaution. Ex. تدارکات م. روسی mar-

riage preparations.
To provide, prepare, **تدارک** دیدن
make preparatifs. Ex. **تدارک** بستن

Mil. Ammunitions. **تدارکات** قشونی
Defense. A.I (tadafo) **تدافع**

Repulsion. Opposition. Struggling
together. See مدافعه

To defend. To **تدافع** کردن ف. م.
repel.

Defensive. A.P. (tadafoee) م. ص.

Ex. **تدافعی** defensive alliance.

Circulation. A.I (tadavol) **تداول**

تدوین 2. Codification. Ex. || اشعار
|| قوانین 3. Compilation.

1. To collect تدوین کردن ف. م.
(into a book). 2. To make (out).
Ex. نظامنامه ای تدوین کرد He made
out a regulation. 3. To codify.

Embrocation, A.1 (tadhin) **تدهین**
anointment.

To anoint, to تدهین کردن ف. م.
embrocate.

Religiousness, A.1 (tadayyon) **تدین**
profession of a religion.

See under تذکره

Incertitude; A.1 (tazabzob) **تذبذب**
hesitation; perplexity (in judgment).
Commotion, agitation.

1. The jingle- A.1 (tazarv) **تذرو**
cock. 2. The pheasant.

Remembrance. A.1 (tazkar) **تذکار**
Mention. A memorandum. A token.

A.1 (tazkariyyeh) **تذکاریه**
A reminder. A memorandum, a
note.

1. Reminding; A.1 (tazakkor) **تذکر**
Ex. لازم تذکر نیست It is not ne-
cessary to remind (him) (me), etc.
2. Remembrance. 3. Notification.

1. To remind. تذکر دادن ف. م.
2. To notify, to point out. Ex.
باو تذکر داده شد که نباید آنجا توقف کند
He was notified that he should not
stay there.

To notify کسی را نسبت به چیزی تذکر دادن
someone of a thing.
By way A.1 (tazakkoran) **تذکرآ**

step by step. Syn. = بتدریج متدرجاً
Gradual. A.P. ص. (tadreejee) **تدریجی**
Ex. فساد تدریجی gradual decay. [Fem.
& pl. تدریجیه tadreejiyyeh].

Evolution. تکامل تدریجی
Teaching. A.1 (tadrees) **تدریس**
giving lessons. [ج. = تدریسات]
To teach. تدریس کردن ف. ل. م.

Designed A.P. ص. (tadreesee) **تدریسی**
for teaching. Didactic. instructive.
[Fem. & pl. تدریسیه tadreesiyyeh].

Burial, burying, A.1 (tadfin) **تدفین**
interment.

To bury تدفین کردن ف. م. = دفن کردن
[ج. = تدقیقات] A.1 (tadgheegh) **تدقیق**
Scrutiny, scrutinizing, minute ex-
amination. Observation. [O. S.]
Pounding or bruising fine.

To scrutinize تدقیق کردن ف. ل. م.
to examine minutely.

Minutely, A.1 (tadgheeghan) **تدقیقا**
carefully.

Cheating. A.1 (tadlees) **تدلیس**
Hypocrisy. [O. S.] Concealing the
faults of goods offered for sale.
To play the تدلیس کردن ف. ل.
hypocrite; to cheat.

Destruction, A.1 (tadmeer) **تدمیر**
ruining utterly. Perdition.

Approaching A.1 (tadannee) **تدنی**
gradually.

Causing to A.1 (tadveer) **تدویر**
turn or revolve. Turning.

1. Collection A.1 (tadvin) **تدوین**
(of poems) into a book. Ex. تدوین

1. Wet, moist. تر (۱) (tar) من
Ex. لباس تر شد || 2. Fresh, green
[usually تر و تازه]. 3. Fig. Polluted
[occurring esp. in compounds].
Ex. تر و دامن || Ant. = خشک

To make wet, تر کردن ف. م.
to wet, to moisten.

To refresh oneself { دهن تر کردن
(by putting something زبانی تر کردن
into the mouth).

1. Fresh and green. تر و تازه
2. Flush. 3. Refreshed.

To refresh oneself. تر و تازه شدن
Prov. The تر و خشک با هم میسوزند
good suffer with the bad.

Suffix forming the تر (۲) (tur)
compar. degree and answering to
-er in English, as بلندتر: بلند tall;
taller. Ex. این درخت بلند تر از آن یکی است
This tree is taller than that one.

[Note 1. The compar. of خوب is
both خویتر and بهتر the latter being
derived from به beh which see in
the vocab. The compar. of زیاد is
both زیادتر and زیاده, the latter
being less frequent in colloquial
use. Ex. پولش زیاده از حد شمار است. His
money is more than can be counted.
For other irregular forms see Notes
under کم kam & مه meh].

[Note 2. The particle تر sometimes
answers for the superlative ترین
tarin, more particularly in literary
usage. Ex. نیکوتر جای بود که دیده بودم. It
was the best place I had ever

of reminding. As a notification.

1. A passport. تذکره (taz erah) A. ۱
2. A memoir; a biography Ex. تذکره شما
3. A memento; a reminder, a token.

[ج. = تذاکر (tazakor)]

Passport of residence. تذکره اقامت
A. ۱ (tazkera-tolowlia)
Menology.

تذکره الشعراء (— toshshoara) A. ۱
A biography of the poets, a me-
moir of the poets; Lives of the Poets.

تذکره الشهداء (A. ۱-tashshohada)
A memoir of the martyrs; mar-
tyrology.

تذکیر (Putting in) A. ۱ (tazkeer)
the masculine gender; regarding
as masculine. Rendering masculine.
See تأنیث

تذکیر و تأنیث Gram. Sexuality; sex
Humility; تذلل (tazallol) A. ۱
submission.

Humiliation, تذلیل (tazleel) A. ۱
abasing; subjugating.

To humiliate, تذلیل کردن ف. م.
abase, subjugate.

Gilding. تذهیب (taz-heeb) A. ۱
Illumination (of a manuscript).
See مذهب the p.p.

1. To gild. تذهیب کردن ف. م.
2. To illuminate. Ex. حاشیه آن کتاب را
تذهیب کرده اند The margins of that
book are illuminated.

Furnishing تذیییل (taz-yeel) A. ۱
with an appendix or margin. An
appendix.

a pair of balances.

An assay-balance. { ترازوی مشعل
ترازوی قیراط

The sign Libra. ترازوی فلک

ترازیدن (turazeedan) ف. م. R.

To adorn, to embroider. To level.

1. A shave, (۱) تراش (tarash) ا. a shaving. Ex. يك تراش ياكيزه a clean shave. 2. Erasure. Ex. در ياكويش نيابد || تراش باشد 3. Paring. 4. Pruning, lop-pings. 5. A cut; a bezel or cant.

See (۱) ريخ

The facet or pane تراش برليان
of a brilliant.

1. Cut; bevel(led). تراش (۳) ص. Ex. cut diamond. 2. Capable of being cut. Ex. سنگ تراش a free-stone.

تراش دادن = تراشيدن

1. To prune, تراش کردن ف. م. درخت (يا شاخه های درخت) را || تراش کردیم [تراش دادن - تراشيدن]

تراش (۳) [۱ - امر از ف. تراشيدن]
Shave thou; pare thou; etc. [Imper. root of tarasheedan; short for تراشيدن, the usual form].

Shaving; [۲ - امر از ف. تراشيدن]
paring; cutting; etc. [Short for tarashandeh, the usual form, and used only in comp. or as a noun. See (۱) تراش]. Ex. (a)

گل تراش a penknife; lit, cutting or mending a (quill) pen. (b) گل تراش a scraper, as of mud.

seen].

A roll(ing). تور (tor) ا.

To roll. تر دادن ف. م.

Syn. = تراندن - غلطاندن - غلطدادن

Thee, to thee. تورا = (tor'a) ا.

Dust. توراب (torab) ا. = خاک

توراج = T. (torraj) ا. = دراج

A francolin.

See under ترجمه تراجم

Synonymity. A. (taradof) ا.

Succession. See مترادف

Level. تراز (۱) (teraz; ta—) ا-ص.

Ex. A تراز الکلی بهتر از تراز آبی است (۱)
spirit level is better than a water level. (b) سطح آن ميز تراز نيست The sur-face of the table is not level.

To level. تراز کردن ف. م.

On the same level. در يك تراز

Embroidery; embroi- تراز (۲) ا.

dered robe or dress. Ornament; adornment. Fashion. Shape.

[Note. No. 1 & No. 2 are origi-nally the same word, and are often spelled in the Arabicized form طراز]

تراز (۳) [امر و ا. ف. از ف. ترازيدن]

1. [Imper. root of ترازيدن] Adorn thou, embroider thou. 2. Adorn-ing, embroidering. [Short for ترازيدن the usual forms].

A leveller. تراز دار (taraz dar) ا.

ترازنده (tarazandeh) ا-ص. (One) who adorns, embroiders, etc.).

A balance. ترازو (tarazoo) ا.

a scale. Fig. Equilibrium.

A pair of scales, يك ترازو

تراکم (tarakom) ۱. Heaping up, accumulation. Ex. تراکم امور.

تراکم کردن ف. ل. = متراکم شدن
Med. Congestion (یا خون) of blood; also. hyperemia.

تراکم منی Accumulation of sperm.
تراکم امواج Swelling or upheaving of waves.

تراکمه (tarakemeh) ۱. The Turko-mans. [Ar. pl. of ترکمن]

ترکیب ترکیب See under

تراکیدن (tarakeedan) = تراکیدن

ترانجبین (tarangebin) = ترانجبین

ترانه (taraneh) ۱. A song. A melody, a symphony. A trill or shake. A handsome youth.

ترانه پرداز (-pardaz) A compositor of songs. A songster.

ترانه ساز (-saz) = ترانه پرداز

ترانه سرای (-saray) ۱. A songster, a singer. 2. Who makes or sings songs.

ترانه زن (-zan) ۱. A musician.

تراوش (taravesh) ۱. Exudation; exuding, oozing; leak(age); seepage. Phys. Osmosis. [Spelled also طراوش]

۱. To ooze, to exude; to leak. Ex. آب از کوزه تراوش میکند || 2. Fig. To flow or diffuse, as words or verses from one's pen or mind. [The imper. root which is tarav is scarcely ever used].

تراویدن (taraveedan) ف. ل.

تراشنده (tarashandeh) ۱. (One) who shaves, cuts, pares, etc.

تراشه (tarasheh) ۱. Paring, shaving(s); a splinter, a chip, excelsior.

تراشیدگی (tarasheedeg) ۱.

۱. Erasure, scraped mark پاک‌نویس || 2. A cut. تراشیدگی دارد

تراشیدن (tarasheedan) ف. م.

۱. To shave. Ex. [Imper. = تراش]

۲. To pare. Ex. صورت را تراشیدم

to pare the hoofs of an animal. ۳. To scrape. Ex. گد

۴. To cut, to hew. || کفشت را بتراش

۵. To make, mend, or point (a quill pen). Ex. قلم تراشیدم

۶. To erase, scratch or cross out.

۷. To abrade, Ex. کلمه زیادی را تراشیدم

۸. || تراش پذیر می‌تراشد to grate. Ex.

Fig. (a) To create or bring about

forcibly. Ex. اشکال تراشیدم

(b) To reduce, cut down. (c) To forge.

تراشیده (tarasheedeh) ص. Shaved.

shaven. Pared, Scraped, Cut, hewn.

Erased, scratched; abraded.

[P. P. of تراشیدن]

تراضی (tarazee) ۱. Mutual con-

sent. Ex. معامله بسته است بتراضی طرفین

The transaction depends upon mutual

consent or agreement.

تراق (taragh) A-P. = تراك

تراك (tarak) ۱. A crevice, a crack.

A cleft. A splitting or cracking

noise. Noise of thunder. See ترك

تراك. See also زهره تراك tarak.

physical training.

Intellectual education. تربیت معنوی

Impolite, rude, coarse, بی تربیت
uneducated, ill-bred, uncivil.

Civil, polite. Educated, با تربیت

تربیت پذیر (— *pazeer*) ص. A.P.

Educable, trainable, disciplinable.

تربیت ناپذیر (— *napazeer*) ص. A.P.

Uneducable, indisciplinable.

Making square. A.I (*tarbee'*) تربیع

Quadrature, quarter (of the moon).

Squaring (a number). Making a quatrain of.

To (make a) تربیع کردن ف. م.

square. To divide into four parts.

To make a quatrain of.

Resulting. A.I (*tarattob*) ترقب

Firmness. See مترتب

1. Order, arrangement. A.I (*tarteeb*) ترتیب

Ex. ترتیب بگذارید. Put it in order.

2. System, method. Ex. کارش ترتیب ندارد.

He lacks system in what he does.

3. Method, manner. Ex. بجه ترتیب میخواهید اقدام کنید.

In what manner (or how) are you going to proceed?

4. Classification, arrangement. Ex. ترتیب علمی حیوانات.

5. A plan, a project. 6. Situation, state of affairs [اوضاع].

Ex. بدترتیبی است. 7. A formula. 8. R. A program. See مرتب

To arrange, to ترتیب دادن ف. م.

put in order. To manage. To classify. To assort.

ترتیب کردن R. = ترتیب دادن

To exude, to ooze; to leak. Fig.

To flow, as words or verses from one's pen or mind.

از کوزه برون همان تراود که در اوست

Prov. Every tree is known by its fruit.

Lit. It is only the content of the jug which leaks out from it.

Bot. Radish; A.I (*torob; torb*) ترب

also, horse-radish.

ترب کوهی - ترب دشتی - ترب بری

The horse-radish.

1. A tomb or A.I (*torbat*) تربت

mausoleum. 2. Earth, dust.

The تربت طیه (*torbatch tayyebah*)

city of Madeenah. Lit., the good or perfumed earth.

تربت خانه (*torbat khaneh*) A.P.

A mausoleum, tomb, sepulchre.

Sepulchral. A.P. ص (*torbatee*) تربتی

Bot. Radish. A.I (*torobcheh*) تربچه

تربد (*torbod, bad, bed*) A.I

Bot. Turpeth, turbith, turbeth.

(*Ipoma Turpethum* or *Convolvulus Turpethum*).

Turpeth mineral. تربد معدنی

Education, A.I (*tarbiat*) تربیت

training. Culture. Civility. Correction. معلم و تأدیب Compare

تربیت کردن ف. م. To educate, to

train. To correct. To manage (a horse).

Sericulture. تربیت کرم ابریشم

Pisciculture, fish culture. تربیت ماهی

Physical education, تربیت جسمانی

Hoping. **ترجی** (tarajjee) A.۱

Preference. **ترجیح** (tarjeeh) A.۱

Ex. چه ترجیحی دارد تجارت بر فلاحتم? What preference has commerce over agriculture?

To prefer. ترجیح دادن ف. م.

Ex. I prefer this to that. من این یکی را بر آن ترجیح میدهم

Unreasonable preference, undue preference. ترجیح بلا مرجع

1. ترجیع (tarjee') A.۱ || ترجیع بند =

2. [O.S.] Causing to return; repetition.

ترجیع بند (—band) A.P.۱

A verse composed of a number of stanzas and as many refrains; Persian ballade. **بند** See

Pity(ing), **ترحم** (tarahhom) A.۱ compassion, commiseration.

1. To take pity, have mercy. **ترحم کردن ف. م.** Ex. بر من رحم کن

Have (or take) pity on me. 2. To pity.

Pitiable, pitiful. **قابل ترحم**

Wishing **ترجیم** (tarheem) A.۱

God's mercy for some one, esp. the dead. [O. S.] = **ترحم**

The assembly convened **مجلس ترجم** for the blessing of the dead; mourning.

ترخان (tarkhan) A.۱-ص (۱)

(One) who is exempt from taxes or immune from punishment.

ترخان (۲) = **ترخون**

Being **ترخص** (tarakhkhos) A.۱

permitted. (Obtaining) leave.

بترتیب حروف تهجی (یا الفباء)

In alphabetical order.

In proper order. Serialim. بترتیب

See in the vocab. ای ترتیب

To give a follow-up (to), take into consideration.

ترتیبی (tarteebee) ص A.P.

Methodical. Systematic.

Serial number. **نمره ترتیبی**

Scallion. **ترپیاز** (tarpiaz) A.۱ = پیازچه

Bot. Cress. **ترتیزک** (tarteezak) A.۱

garden cress; also, peppergrass.

Brooklime. **ترتیزک آبی**

Chanting, **ترتیل** (tardeel) A.۱

reciting in a sing-song manner (esp. the Koran).

To chant. **ترتیل کردن ف. م.** R.

An inter- **ترجمان** (tarjoman) A.۱

preter, a dragoman. A. fine.

[ج. = تراجم تراجمه (tarajem-e)]

ترجمه (tarjameh; -jomeh) A.۱

Translation, interpretation. Biogra-

phy. [ج. = تراجم (trarajem)]

1. To translate. **ترجمه کردن ف. م. ل.**

Ex. He translated Ali Baba into English. علی بابا را با انگلیسی ترجمه کرد

2. To interpret. **خواهش میکنم چند** Ex

Will you please interpret for us a few minutes?

A literal translation. **ترجمه تحت اللفظی**

A free or liberal **ترجمه آزاد**

translation.

A mistranslation, an **ترجمه غلط**

incorrect translation.

A biography. **ترجمه احوال**

legerdemain. Manipulation.

Deed of sale. R. (tardeh) ترده

Wages (of a miller).

Brittleness, (tordee) تردی

fragility.

1. Hesitation. A. (tardeed) تردید

2. Doubt [= شك].

To have doubts. To تردید داشتن
hesitate, to be in two minds.

To doubt. تردید کردن ف. م. ل.

Ex. اظهارات مرا تردید کرد.

Irresolution, indecision. تردید رأی

Putting in A. (tardeef) تردیف
succession, causing to follow.

(Act of) de- A. (tarzeel) ترذیل

grading. Abasement, disgrace.

Degrading. A.P. (tarzeelee) ترذیلی

disgracing. Ex. مجازات ترذیلی
punishment, infamous punishment.

Glib-tongued. (tar-zaban) تر زبان

Glib tongue, (-zabance) تر زبانی

volubility. See چرب زبان و چرب زبانی

Fear, terror. (fars) ترس

Ex. Prov. Fear is
next to death. ترس برادر مرگ است.To fear, have fear, ترس داشتن
be afraid.

ترس کردن ف. ل. = ترسیدن

For fear of. از ترس

Panic. ترس بیخود

[ترس (۲) (۱-۱) امر از ف. ترسیدن]

Fear thou. [Imper. root of ترسیدن
tarseedan; short for betars,
the usual form].

Fearing. [۲-۱. فا. از ف. ترسیدن]

ترخنه دوغ = ترخینه دوغ

ترخنه شیر = ترخینه شیر

Bot. Tarragon. A. (tarkhoon) ترخون

(Artemisia Dracunculus).

A. (tarkhees) ترخیص

Giving leave, permitting, Licensing.

See مرخص the p.p.

Apocope. A. (tarkheem) ترخیم

[O. S.] Curtailing. See سرخم

To curtail. ترخیم کردن ف. م. ل.

To omit the last letter or syllable
of a word.

(tarkheenck-dooch) ترخینه دوغ

آش ترخینه دوغ.

Hominy [in British usage].

Fruently. A. (-sheer) ترخینه شیر

Brittle, fragile. (tord) ترسد

Incontinent. (tar-daman) تر دامن

[O.S.] Polluted by shameful prac-
tices. Ant. = خشک دامنIncontinence, (-damanee) تر دامنی
debauchery; pollution.

Going back A. (taraddod) تردد

and forth, going to and fro; ply-
ing. || Traffic. Ex. در این خط تردد زیاد است.Fig. Irresolution, hesitation,
wavering. Compare تردیدTo ply, to go تردد کردن ف. ل.
or travel back and forth.

Dexterous. (tar-dast) تر دست

Light-fingered.

A dexterous person. A. —

A prestidigitator.

Dexterity. (dastee) تر دستی

Prestidigitation, sleight of hand.

Sending, A.I (tarseel) ترسیل
transmission. See ارسال

ترسیم نمودن R. = ارسال داشتن

1. Tracing, A.I (tarseem) ترسیم
drawing, delineation. Ex. ترسیم خطوط
drawing (of) lines. 2. Description.
3. A sketch, a design.

To draw, trace, ترسیم کردن ف. م.
delineate. 2. To sketch. To describe,
to figure.

A.P. ترسیمی (tarseemee)

1. Descriptive. Ex. هندسه ترسیمی descriptive geometry. 2. (That is to be) traced, drawn, or sketched.

1. Sour, ترش (۱) (torsh; torosh) ف. م.
acid. Ex. این اترش است. 2. Fermented. [ترش شده - ترشیده =]. 3. Fig. Morose, acerb, stern [esp. in comp. See examples below].

1. To make ترش کردن ف. م. ل. sour, to sour v.t. To turn to acid.
To ferment. 2. To have one's food turned to acid.

To become sour, ترش شدن ف. ل. To turn to acid.
to sour v.i. To be changed or turned into acid. Ex. غذایم ترش میشود
To ferment v.i.

Subacid. ترش و شیرین = میخوش
Ferment. ترشی (۴) ف. م.

ترشانییدن (torshaneedan) ف. م.

To make sour, cause to become sour, To cause to ferment. [Caus. of ترشیدن].

An acid gruel, ترشی با (torsz-ba) ف. م.
a sour pottage. See با (۳)

[Short for ترسنده tarsandeh, the usual form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. خدا ترس God-fearing, pious, godly.

A Christian. ترسا (۱) (tarsa) ف. م.

Fearing. Afraid. ترسا (۳) ف. م.
[وجه وصفی از ترسیدن]

ترساندن (tarsandan) ف. م.
ترسانیدن (tarsaneedan) ف. م.

To frighten, scare, make afraid.

To terrify. [Caus. of ترسیدن].

1. Christianity. ترسائی (tarsa-ye) ف. م.
2. Christian.

Deliberateness A.I (tarassol) ترسل
in writing. A writing-book.

Fearful; ترسناک (tars-nak) ف. م.
terrible, horrid. Afraid R.

Horridness; ترسناکی (—nakee) ف. م.
fearfulness. Fear R.

Fear. ترسندگی (tarsandegē) ف. م.
timidity.

1. Fearful; ترسنده (tarsandeh) ف. م.
also, afraid. 2. One who fears.

Timid, pusillanimous. Ex. ترسو (tarsoo) ف. م.
بچه ترسو

Timidity, ترسوئی (tarsooyee) ف. م.
pusillanimity.

A.I (tarsecb) ترسیب

Chem. Precipitation.

ترسیدن (tarseedan) ف. ل. م.

To fear, dread, be afraid (of).

Ex. (a) I fear him, من از او میترسم
I am afraid of him. (b) خدا را ترس

Fear God. [Imper. root = ترس]

Frightened. ترسیده (tarseedeh) ف. م.

of an acid flavor.

ترشه (*tors e*) = ترشك

1. Sourness: ترشی (*tors ee*)
acidity. 2. Pickles.

Acidity of stomach. ترشی معده

To pickle, to preserve. ترشی گذاشتن
fruit, etc. in vinegar.

Causing to ooze or exude. Fosterling, rearing
(a child). Qualify(ing) someone
for an office.

ترشیدگی (*torsheedee*)

Rancidity. (State of) having be-
come sour. Fermentation.

ترشیدن (*torsheedan*) ف. ل.

[Imper. = ترش]. To become sour,
to turn acid. To become rancid.

To be fermented, to ferment v.i.

Rancid. ترشیده (*torsheedah*) م.

Turned acid. Fermented.

ترشینك (*torsheenak*) = ترشك

ترصد (*tarassod*) A. I.

Watching, looking for; wait. Expectation. Ob-
servation. See مترصد

To watch, look. ترصد کردن R. ف. ل.
out, wait. To observe steadily.

Setting or ترصیع (*tarsee'*) A. I.

inlaying with gems. See مرصع ||

A literal figure consisting in the
use of corresponding words hav-
ing the same measure and rhyme.

Securing ترضیه (*tarzieh*) A. I.

satisfaction (of someone). Asking
pardon. Ex. برای ترضیه خاطر ایشان In or-

Exudation; ترشح A. I. (*tarashshoh*)

excretion; oozing; sweating. Splash.

Sprinkling. Compare تراوش

1. To exude. ترشح کردن ف. ل.

ooze, leak. Ex. || هنوز جراحت ترشح میکند.

To splash a person with water,
to splash water on (or about) a
person. Ex. بیرحمت ترشح نکنید

Excretion of urine. ترشح ادرار

Med. Bright's disease, albuminous urine.
ترشح ادرار بول بیاض البیضی

See بیاض البیض و بول

Med. Suppuration. ترشح ریم

Perspiration, transpiration. ترشح بدانی

ترشحات (*tarashshohat*) A. I.

Secretions, exudations. [Pl. of ترشح ج.]

Morose, ترشرو (*torsh-roo*) م.

crabbed, austere, peevish, of sour
temper, of sour countenance.

Moroseness, ترشروی (*-rooyee*)

peevishness, sour countenance,
crabbedness.

Sour- ترش طبع (*-tab'*) م. A. P.

tempered, crabbed.

Sour ترش طبعی (*-tab-ce*) P. A. I.

temper, crabbedness.

ترش طعم (*-ta'm*) P. A. = ترش مزه

Bot. Sorrel. ترشك (*torshak*)

ترش مزاج (*torsh-mezaj*) م. P. A.

Sour-tempered, crabbed.

ترش مزاجی (*-mezajee*) P. A. I.

Sour temper, crabbedness.

Sourness, ترش مزگی (*-mazingee*)

acidity (of flavor).

Sour, ترش مزه (*-mazeh*) م.

ترقی کردن (*taragh'ghee kar-dan*) =

ترق کردن

Watching, A.I (*taraghghob*) ترقب

wait(ing). Expectation.

Anat. The A.I (*targhoveh*) ترقوه

clavicle, the collar-bone.

Clavicular. A.I (*targhovee*) ترقوی

The ouzel, the A.I (*torghch*) ترقه

(European) blackbird. [Spelled also طرفه]

A fire-cracker, A.I (*taraghgheh*) ترقه

a cracker; also, a petard.

Progress, A.I (*taragh'ghee*) ترقی

improvement; advancement. Rise.

[O. S.] Ascending by steps.

1. To make prog'ress, ترقی کردن ف.ل.

progress', improve, advance.

Ex. شاگردان زود ترقی کردند.

The students progressed rapidly.

2. To rise (in price, etc.). Ex. قند ترقی کرده است.

Sugar has risen.

1. Progressing, on the ترقی رو

progress. 2. On the rise. Ex. قیمتها

رو با ترقی است

Colloq. Retrogression, ترقی معکوس

retrogradation.

To retrograde, ترقی معکوس کردن

to decline (from a better to a worse state)

ترقی ملک در نتیجه آباد شدن محل

Unearned increment.

A.I (*taraghghiyat*) ترقیات

Improvements. [Pl. of ترقی ف.ل.]

A.P. ترقی خواه (*taragh'ghee-khah*)

Progressive, advocating improve-

der to satisfy (*or* please) him.

To ask pardon; رضیه خواستن

to secure the satisfaction of.

Moistening. A.I (*tarteesh*) ترطیب

1. A canal. A.I (*tor-eh*) ترعه

Ex. ترعه پاناما The Panama Canal.

2. A channel. 3. A flood-gate.

Persuading; A.I (*targheeb*) ترغیب

persuasion, encouraging, exciting

the desire of; encouragement.

Incitement.

To persuade, ترغیب کردن ف.ل.

To excite the desire of, encourage;

incite. Ex. مرا بتحصیل آن ترغیب نمود

He persuaded (*or* encouraged) me

to study that.

ترفیع (*tarfee'*) A.I [ج. = ترفیعات]

Promotion. Exaltation, elevation.

[O. S.] Raising.

To promote, ترفیع دادن ف.ل.

give promotion (to).

To raise, ترفیع نمودن ف.ل.

elevate; exalt.

Promotion.

ترفیع رتبه

Promotions and ترفیعات و اضافات

salary increases.

Bringing A.I (*tarfeeh;-fieh*) ترفیه

about the well-being or ease (of

another). Giving comfort of life.

Composure, ease; welfare. Grant-

ing a respite (to a debtor). See رفاه

A crack; a crack- A.I (*taragh*) ترق

ing noise. Compare ترک *tarak*.

To crack, make ترق کردن ف.ل.

a cracking noise.

A lapse from duty. ترك وظیفه
Denying one's faith; apostasy. ترك عقیده

Hermitage; renouncing the world. ترك دنیا

Neglect in doing the better thing [said of a slight sin]. ترك اولی

Abdication (of sovereign power). ترك سلطنت
ترك تاج و تخت

Disarmment [in the passive sense]. Compare ترك سلاح
خلع سلاح

To disarm the military force. ترك سلاح کردن ف. ل.

Emigration. ترك وطن

1. To forsake, abandon, desert, leave. Ex. دوستان ترك کردن ف. م.

2. To renounce, relinquish, quit. Ex. دعوی خود را ترك كرد

3. To abdicate. See ترك سلطنت above.

4. To desist from.

ترك گفتن = ترك کردن

To risk one's life. ترك سر کردن

1. To cause to abandon. 2. R. = ترك کردن ف. م.

A helmet. ترك (۳) = خود

Back. ترك (۳) =

See دو تركه

A crevice, a crack. ترك (۳) =

A split. A crack- ترك (۳) =

ing or splitting noise. Noise of thunder R.

To crack, find a crack or crevice. ترك خوردن ف. ل.

1. A Turk; also, ترک (۳) =

ments. Ex. the progressive party. Compare آزادیخواه

ترقییدن (taragheedan) ف. ل.

To burst or crack. To make a cracking noise. Compare ترکیدن &

see ترق

Dilution. A. (targheegh) ترقیق

Rarefaction. [O. S.] Making thin; softening.

To dilute. To ترقیق نمودن ف. م.
rarefy. To make thin or soft.

Writing. A. (targheem) ترقیم

Notation; figuring. Dotting, marking.

To write. ترقیم کردن ف. م. = نوشتن

To note. To dot or mark.

Abandonment, A. (tark) ترك (۱)

desertion, forsaking, leaving. Relinquishment, renouncement, renunciation. Desistance. For exam-

ples see the following phrases].

Abandonment or ترك زن و بچه
desertion of wife and children.

Quitclaim, ترك دعوی (یا دعوا)
relinquishment of a claim.

To relinquish ترك دعوی کردن
(or renounce) a claim.

Throwing off a habit, ترك عادت
disaccustoming oneself; desuetude.

To throw off a habit. ترك عادت کردن ف. ل.

To disaccustom, wean from a habit. ترك عادت دادن ف. م.

Rudeness, impoliteness, ترك ادب
incivility.

Ex. 2. A Turkoman. || تالیجه توکمانی

ترکمن (torkaman) = ترکمان
ترکمنی (torkamane) = ترکمانی
ترکه (tarkeh) ۱. A twig, a bough,
a shoot; a switch.

Heirloom; ترکه (tarekah) A.I
patrimony, legacy. [Collog. pr.
tarakeh]. [ج. = ترکات (tarekat)]

ترکی (torkee) ۱-ص. 1. Turkish, the
Turkish language. Ex. ترکى نپیدانم
2. Turkish, of or pertaining to the
Turks. Ex. زبان ترکی

Rock-salt. نمک ترکی

ترکیب (tarkeeb) A.I 1. Composition.
Ex. ترکیب کلمات 2. Combination.

3. Chem. (a) A compound. Ex.
(b) || آب ترکیبی است از اکسیژن و هیدروژن

Synthesis. 4. A mixture. 5. Shape,
form. Ex. آن کل ترکیب میوهون دارد 6.

Make, build. 7. Collog. Manner.
Ex. بچه ترکیب In what manner?

how? 8. [O. S.] Setting (a stone
on a ring), Ant. = تجزیه

1. To compose. ترکیب کردن ف.م.
2. To compound. Ex. آن دوا را چه قسم

3. To combine; also,
to mix. 4. To synthesize. Ex.

رنگهارا با هم ترکیب کردند. 4. 3
Compounds. A.I ترکیبات (tarkeebat)

Ex. ترکیبات شیمیایی chemical com-
pounds. Combinations. Composi-

tions R. [ج. ترکیب] [Pl. of ترکیب]
Med. Morbid com- ترکیبات مرضی

plications. A.P. ترکیب بند (tarkeeb-band)

a Tartar. [Ar. pl. = اترک atrak].

2. Turkish. Ex. ملت ترک

ترکات [See under ترک tarekah]

ترکاندن (tarakandan) ف.م.

To cause to burst; to burst or
split v.t. To cause to crack. Ex.

|| یخ آنرا می ترکاند
[Caus. of ترکیدن] || با باروت سنک را می ترکاند

1. Like ترکانه (torkaneh) ق-ص.
a Turk. 2. Turkish, Turklike.

ترکانیدن (tarakaneedan) = ترکاندن
ترکب (tarakkob) A.I Being

composed or set. Insertion (of one
thing into another). See and

ترکیب ترکیب
Deprading. ترکتاز (tork-taz) ص.

plundering adj.
Depradation, ترکتازی (tazee -) ا.

plunder(ing).
ترک چشم (chashm -) ص.

With captivating eyes. [O. S.] With eyes
like those of a Turk.

ترک خورده (tarak-khordeh) ص.
Cracked.

ترک دار (dar -) ترک خورده
ترکستان (torkestan) ا.

A quiver. ترکشی (tarkash) ا.
ترکمان (torkman; torkaman) ا.

A Turkoman. [Ar. pl. = تراکه
tarakemch].

ترکمانستان (torkaman nestan) ا.
Turkomania.

ترکمانی (torkamane) ص. ا.
1. Belonging to, or made by, the

Turkomans; of Turkoman design.

See اترج

1. Wrinkled, Plaited. (۲) ترنج ص.ا.

2. A wrinkle. A fold.

ترنجبین (taranjebin) ۱. = ترانگبین

Manna of Hedysarum; Persian manna, purgative manna. [O. S.]

Wet honey. Compare شیرخشت

Bot. Hedysarum. علف ترنجبین

See خارشتر

Decorated ترنجی (toranje) ص.

by figures of citrons or oranges.

ترنجیدن (toranjeedan) ف.ل.

To wrinkle v.i. [چین خوردن =]

Wrinkled. ترنجیده (toranjeedeh) ص.

Squeezed. [P.P. of ترنجیدن]

ترنگ (torang) ۱. = قرناول

A pheasant.

ترنگبین (tarangebin) = ترانجبین

Singing me- ترنم (tarannom) ص.ا.

lodicusly; trilling. A song.

To sing (melodiously); to trill.

Propagation. A.ا. (tarveej) ترویج

Circulation. Giving currency.

1. To propagate. ترویج کردن ف.م.

Ex. || بالاخره آن عقیده را ترویج کردند

2. To circulate, make current, give currency (to).

ترویج دادن = ترویج کردن

Quieting, ترویج (tarveeh) ص.ا.

giving rest or repose. Perfuming.

Clarification, ترویق (tarveegh) ص.ا.

straining. See مروق the p.p.

Moistening. ترویه (tarvieh) ص.ا.

Leek. تره (tareh; tarreh) ۱.

A poem composed of several stanzas of equal size.

1. Com- A.P. ص. (tarkeebee) ترکیبی

pound(ed). Ex. || لغت ترکیبی

2. Synthetic. Ex. || رنگهای ترکیبی

3. Mixed R. A crack, ترکیدگی (tarkeedegee) ۱.

state of being cracked.

ترکیدن (tarakeedan; tar —) ف.ل.

1. To burst, to split, to crack.

Ex. || حوض ما در یخ بلدان ترکید

2. To explode v.i., to be exploded. [Imper.

root = ترک tarak].

ترکی دوزی (torkee-doozee) ۱.

Overcasting, whip-stitch.

ترمتای (torontay; torm-) ۱.

Zool. 1. A merlin, a stonefalcon

(Falco acsalon). 2. A hobby (Falco

subbuteo). [Spelled also طرمطای]

A brake. ترمز (tormoz) ۱.

An air-brake. ترمزادی

1. To brake ترمز کردن ف.ل.

(to stop with a brake). 2 To ap-

ply the brake, to put on the brake.

Worked { (— dar) ترمزدار

with a brake } (tarmozee) ترمزی

Lupine. ترمس (tarmos) ۱.

Cashmere. ترمه (termeh) ۱.

Idination. A.ا. (tarmeed) ترمید

1. Amendment, A.ا. (tarmeem) ترمیم

rectification. Ex. || ترمیم حقوق

2. Repa-

ration.

To amend, to ترمیم کردن ف.م.

rectify. To repair.

A train. ترن (teren) F. & E.ا. = قطار

A citron. ترنج (۱) (toranj) ۱.

superlative degree] and corresponding to the English *-est*.
Ex. بلندترین & بلند تر. taller; tallest].
[Note 1. The super. of خوب is both the regular خوبترین and the irregular بهترین or بهین. The super. of خیلی is بیشترین or زیادترین. For other irregular forms see کم].
[Note 2. The super. in Persian does not exactly correspond to that in English as far as usage is concerned. For example, where we would say in English, «Meat is good; eggs are better; milk is the best», we cannot elegantly translate the last part شیربهترین است. We must compare milk with the other two, and use the comparative; thus, شیربهتر از آندو تا است. i.e. Milk is better than the other two. The super. in Persian is mostly used in such compositions as «Saadi is one of the greatest poets of Persia». سعدی یکی از بزرگترین شاعران ایران است or «Saadi is the greatest poet of Persia». [سعدی بزرگترین شاعر ایرانی است]
the linking, A.I. (tazahom) تراحم
linking together. See ازدحام
Dominantation, A.I. (tazayod) تزايد
ruling. e. Ex. قوتش روز بروز در تزايد است
alth is increasing every day.
Persia ru
To domi on. A.I. (tazreegh) تزريق
rule; predict. تزريق کردن ف. م. ل.

ترة كوهی = بولاج اوتی

Trifles, A.I. (torrahah) ترهات
bagatelles, idle talk. [Pl. of ترهه ج.
A trifle, an A.I. (torrahah) ترهه
idle talk. A.I. (torraheh) ترهه
[ج. = ترهات (torrahah)]
تره تيزك (tarreh-teezak) = تر تيزك
تره تيزك آبی = تر تيزك آبی
Frightening, A.I. (tarheeb) ترهيب
striking with terror.
Tending A.P. (tarheebce) ترهيبی
to frighten.
Afflictive punishment. مجازات ترهيبی
Wetness, moisture, A.I. (taree) تری
humidity, Freshness.
An antidote; A-G. (teryagh) تریاق
theriaca, a counterpoison. Com-
pare ياد زهر و تریاک
تریاق فارسی = ياد زهر
Thebaic electuary; تریاق فاروق
a treacle against poison.
Antidotal. A.P. (teryaghee) تریاقی
1. Opium. P.-G. (teryak) تریاک
2. [An antidote, theriaca. = تریاق]
Opium excise. تجدید تریاک
Emetic resin تریاک برگردان
(from the acanthus).
Addicted to (teryakee) تریاکسی
(smoking) opium. Opium-colored;
dark brown.
Bread crumbled. A.I. (tareed) ترید
in broth; sop. [Colloq. pr. تربت
tareet تلبت & taleet].
To sop (bread ف. م. ترید کردن ف. م.
in broth).
[Suffix forming the (tarin) ترین

ting with the word سلام *salam*.
Profession of Islam.

1. To surrender, give تسلیم کردن ف. م. || 2. To give up, تسلیم کردن Ex. || کشتی را بایشان تسلیم کردند. || 3. To deliver. Ex. 1 & 3. || اورا بدشمن تسلیم کردند. || 4. To subjugate, to reduce to submission. 5. To cause to acknowledge.

To expire, to give جان تسلیم کردن
up the ghost.

تسلیم شدن ف. ل. یا ب. ف. م.

To surrender *v.i.* || To submit. Ex. برضای حق تسلیم شد. He submitted to God's will. || To give way or place (to). || To resign oneself. Ex. آیا باید Should one resign oneself to one's fate? || To acknowledge, to quit argument on justifying one's adversary. ||

تسلیمی ناپذیر (*tasallee-napazeer*)

Inconsolable. *A.P.* ص.

A thong, belt, تسمه (*tasmeh*) ا. ||
or strap. A band (of leather).

تسمیط (*tasmeet*) ا.

1. [O.S.] Fastening (a bundle, etc.)
to a saddle. 2. Making a تسمیط
mosammat, which see in the vocab.

Causing one to hear or listen. Divulging. *A.P.* ۱ (*tasmee'*) تسمیع

Poisoning. *A.P.* ۱ (*tasmeem*) تسمیم

See تسموم the p.p.
Fattening, تسمین (*tasmin*) ا.

making fat, dressing with butter.

Denomination, تسمیه (*tasmieh*) ا.

Consolation. *A.P.* ۱ (*tasallee*) تسلی
comfort, solace. Ex. هیچ نحو تسلی نمی یافت.
He would by no means be con-
soled (or comforted).

To console, comfort, تسلی دادن ف. م.
solace.

تسلی آمیز (*-ameez*) *A.P.* ص {
تسلی بخش (*-bakhsh*)

Consolatory.

تسلی پذیر (*-pazeer*) *A.P.* ص

Consolable, susceptible of being
consoled or comforted.

Consolation. *A.P.* ۱ (*tasliat*) تسلیت

Condolence. See تسلی

To console. تسلیت دادن ف. م.

To condole with.

Letter of condolence. نامه تسلیت

تسلیت آمیز (*-ameez*) *A.P.* ص {
تسلیت بخش (*-bakhsh*)

Consolatory.

Letter *A.P.* ۱ (*-nameh*) تسلیت نامه
of condolence.

تسلی دهندہ (*tasallee dehandeh*) ص-ا.

A.P. 1. Consolatory; who or which
consoles. 2. A consoler, a comforter.
The Comforter or Paraclete.

Arming. *A.P.* ۱ (*tasleeh*) تسلیح

See تسلیح the p.p.

Giving pre- تسلیط (*tasleet*) ا.

dominance. See تسلط & تسلط

Surrendering, تسلیم (*tasleem*) ا.

giving over. Delivery; consign-
ment. Conceding, giving up. Sub-
mission; resignation. Acknowledg-
ment; profession. Salutation; salu-

An enterprise, an attempt. Resorting; a resort. *By ext.* A pretext. [O. S.] Holding (firmly).

1. To resort. تثبت نمودن ف. ل. تثبت نمودن ف. ل. Ex. بالآخره تثبت بشمشیر نمود. At length he resorted to the sword. 2. [O. S.] To hold firmly. *See* تثبت شدن

Resembling. A. (tashabboh) تشبیه Imitation.

Composing A. (tashbeeh) تشبیب amatory poems.

Reticulation, A. (tashbeek) تشبیک making a network (of). *See* تشبیک the p.p.

Likening, comparing, paralleling; a comparison. *Rhet.* A simile; also, a metaphor.

To liken, compare, parallel. To assimilate. Ex. (a) «تشبیه تو را بماء کردم» I compared thee to the moon. (b) ابرو را بهلال تشبیه می کنند *See and compare* استعاره

The sign of comparison (expressed in the simile, but omitted in the metaphor), as *i.e.* like.

The ground of comparison وجه تشبیه Reversed simile [as تشبیه مقلوب the comparison of the moon to the face of a sweetheart, although «moon» is the conventional model].

A wash-tub. A basin. A. (tasht) تشت [Spelled also طشت].

1. Dispersion. A. (tashattot) تشتت

giving a name, naming.

To name. نامیدن ف. م. اسمیه کردن ف. م.

See under وجه اسمیه

Onomatopœia. اسمیه تقلیدی

Following A. (tasannon) تسنن the sonnat, the Sunnah; being a Sunnite. *See* سنی

Copying. A. (tasveed) تسوید

A rough draft, a sketch, an outline.

[O. S.] Blackening, nigritification.

Tsuvel A. (tasveel) تسویل [ج. تسویلات]

Deluding, delusion.

1. Clearing, A. (tasvieh) تسویه liquidation; also, settlement. Ex.

2. Arrangement. 3. R.

Levelling. 4. [O. S.] Equalling,

equalization. *Compare* تصفیه

1. To clear, liquidate; تسویه کردن ف. م.

also, to settle. Ex. حساب خود را تسویه کردم.

2. To make equal, to equalize.

3. R. To level.

1. Facilitating, A. (tas-heel) تسهیل

facilitation. Ex. تسهیل وصول مالیات.

in order to facilitate the collec-

tion of taxes. 2. Simplification.

To facilitate. تسهیل نمودن ف. م.

Facilities. A. (tas-heelat) تسهیلات

[Pl. of تسهیل]

Similarity, A. (tashaboh) تشابه

resemblance. *Syn.* مشابَهت

Tasharok A. (tasharok) تشارکت

Pretending A. (tasha-or) تظاهر

to be a poet.

Tashavor A. (tashavor) تهاور

Tashabbos A. (tashabbos) تثبوت [ج. تثبوتات]

Severity, rigor; A.۱ (tashaddod) تشدد harshness; violence, Intensity. Aggravation. [O. S.] Be(com)ing hard. See اشتداد & شدت

1. To speak rigorously or harshly, to act severely. Ex. خيلي باو تشدد كرديس || 2. To aggravate *v.i.*, become harder or more rigorous.

1. (Name of) A.۱ (tashdeed) تشديد the mark (") put over a letter to indicate that it is to be considered as double, and hence pronounced hard, as in the Arabic word تردد which is pronounced *tarad-dod*. 2. Putting the mark (") over a letter. [O. S.] Strengthening; hardening. Corroboration. Aggravation.

[Note. There are not many Persian words in which the mark *tashdeed* occurs. Such are ارّه *arreh*, a saw; برّه *barreh*, a lamb, and a few other words.]

Being A.۱ (tasharrof) تشريف honored. Honor. [ج. — شرفات]

To be honored. تشريف حاصل كردن to acquire honor [through the visit of an honorable person or a holy place].

Arrogant speech, تشهر (tashar) browbeating. Intimidation.

To browbeat; تشر زدن ف.م.ل. to bully.

See مشرف

1. Description, A.۱ (tashreeh) تشریح

2. Distraction, confusion. 3. Divergence, diversity. Ex. تشتت آراء. A small basin تششك (tashtak) or tub. A ewerstand. [Dim. of انشت] See لگن

Dispersing. تششيت (tashteet) A.۱ Confusing. Diversification.

Emboldening; تشجيع (tashjee') A.۱ encouragement [active sense].

To embolden, تشجيع كردن ف.م. اطفال خود را بزردي تشجيع to encourage. Ex. تشجيع ميكردند They encouraged their children to steal.

Being A.۱ (tashakhhos) تشخيص distinguished, distinction [passive sense]. Personality, individuality. Personification [passive sense]. Colloq. Overbearing mien.

To be overbearing. تشخيص فروختن To show off.

Distinction. A.۱ (tashkhees) تشخيص distinction between the good and the evil. Ex. تشخيص خوب و بد

Discernment. || Law. Finding. || Med. Diagnosis. Ex. تشخيص مرض

1. To distinguish. تشخيص دادن ف.م. اورا از برادرش نتوانستم تشخيص بدهم Ex. (a) I could not tell him from his brother. (a) دو چيز را از هم تشخيص دادن

To distinguish between two things. 2. Med. To diagnose.

علم (يا اصول) تشخيص امراض Med. Diagnostics.

A diagnos- متخخص تشخيص امراض tician.

the following compounds].

To come, تشریف آوردن = آمدن
to arrive. Ex. آقا شما چه وقت تشریف آوردید.

When did you come, sir? *Lit.*,
when did you bring (your) honor?
When did you honor us with
your arrival or visit?

To go, تشریف بردن = رفتن
Adapt the preceding example.

To be, تشریف داشتن = بودن
Ex. The Minister is not in the Ministry.
وزیر در وزارتخانه تشریف ندارند.

1. Ceremonies, formalities. Ex. (a) تشریفات رسمی
official ceremonies; (b) تشریفات آن
It has gone through all the
formalities. 2. Honors.

[Pl. of تشریف]
Master of Ceremonies, رئیس تشریفات

تشریف فرما (tashreef-farma) *A.P.*
Coming; also, having come. [Con-
strued with شدن and used in
speaking to, or of a dignitary].

Ex. از وقتیکه تشریف فرما شده اند.
Since he has (or they have) come.
Making one a partner. *A.I.* (tashreek) تشریک

Cooperation, union تشریک مساعی
of efforts. Ex. با هم تشریک مساعی نمودند.
They cooperated with each other.

The seventh month of the Hebrew year, if
counted from Nissan; also,
the first month of the true calendar

explanation. Ex. تشریح مطالب. 2. Dis-
section; also, anatomy. 3. A ske-
leton [used like an adj.]. Ex. از غصه
Grief has reduced him to a skeleton. 4. *Gram.* Ana-
lysis; also, parsing.

Anatomy. علم تشریح
Autopsy, post-mortem examination. تشریح (بدن) مرده

Zootomy. تشریح حیوان
Morbid anatomy. تشریح مرضی

1. Description of plants, descriptive botany, phyto-
graphy. 2. Phytotomy.

Phytotomy. تشریح نباتی
Vivisection. { تشریح حیوانات زنده
تشریح ذیروح

1. To describe in detail, to explain fully. Ex. تشریح کردن ف. م.
|| 2. To dissect; to anatomize. Ex. بدن او را
|| 3. *Gram.* To parse; also, to analyze [تجزیه کردن].

1. Anatomically. 2. *R.* مشروحاً = (tashreehan) تشریحاً

1. Anatomical. *A.P.* (tashreechee) تشریحی
2. Descriptive. Ex. کیهان شناسی تشریحی.

Honoring; *A.I.* (tashreef) تشریف
ennobling. Honor. Honoring with
a visit. A visit.

[Note. This word is frequently
used for respect in speaking to, or
of a dignitary, or loosely, any ordi-
nary person. It is used mainly in

complaint. See شکوه & شکایت

To complain. تشکی کردن ف. ل.

Causing تشکیک (tashkeek) A.1
to doubt, creating doubt for.

تشکیل (tashkeel) A.1 [ج = تشکیلات]

1. Formation, forming. Ex. تشکیل طبقات ||

2. Organization. Ex. تشکیل هوا || 3.

Framing; giving a figure to.

1. To form. 2. To تشکیل دادن ف. م.

organize, to establish. Ex. شرکتي تشکیل داد.

1. To be formed. تشکیل یافتن ف. ل.

Ex. سطح زمین از چه تشکیل یافته است.

Of what is the surface of the earth

formed? Of what does it consist?

تشکیل کردن R. = تشکیل دادن

1. Organi- تشکیلات (tashkeelat) A.1

zation(s). Ex. تشکیلات جدید وزارتخانه ها ||

2. Establishments. 3. Formations.

[Pl. of تشکیل]

A.P. تشکیلاتی (tashkeelatee) A.1

Pertaining to organizations.

Being mixed تشمع (tashammo') A.1

with wax, inceration.

Med. Con- تشنج (tashannoj) A.1

convulsion, spasm, (spasmodic) con-

traction. A fit. Paroxysm. [O. S.]

Wrinkling, puckering.

Spasm. تشنج موضعی

Lockjaw, tetanus. تشنج فک اسفل

Epileptic fit of children. تشنج اطفال

Eclampsy. تشنج زنان حامله

A tic, a crick. تشنج عضله

Uterine spasm. تشنج رحم

Clonic spasm. تشنج ارتعاجی

Tonic spasm. تشنج امتدادی

year of the Hebrews corres-

ponding to October. [Written in

Hebrew תשרי and pronounced

tishri].

[Same as تشرین اول de-

fined above. The expression is never

used by the Jews, who simply call

this month תשרי Tishri].

The month تشرین ثانی (یا دوم)

next to تشرین اول called by the

Jews חשוון heshvan or

מרחשוון marheshvan. It corresponds to No-

vember.

Irradiation. تشعشع (tasha'sha') A.1

Brilliancy. Phys. Radiation.

Intercession. تشفع (tashaffo') A.1

Cooling after تشفیف (tashaffce) A.1

anger. Restoration to health, rees-

tablishment of health.

Curing. تشفیه (tashfieh) A.1

Being تشقق (tashaghghogh) A.1

split. Branching out.

تشک T (toshak) = دو شک

A mattress.

[تشکرات = تشکر] تشکر (tashakkor) A.1

Thanks; thanksgiving. Grateful-

ness. Ex. تشکرات صمیمانه خود را تقدیم میدارم

I offer my sincere thanks.

To thank, give تشکر کردن ف. م. ل.

thanks, express thanks. Ex. صمیمانه از

او تشکر کردم I thanked him sincerely.

Doubting. تشکک (tashakkok) A.1

Formation تشکّل (tashakkol) A.1

[ج = تشکلات] (passive sense).

Complaining; تشکی (tashakke) A.1

- Disquietude, uneasiness. Alarm, apprehension. تشویش خاطر
- Encourage- A.1 (tashveegh) تشویق
ment; exciting the desire of.
- To encourage. تشویق کردن ف. م.
Ex. آقاي ب. مرا بتأليف اين فرهنگ تشويق كرد.
- Profession A.1 (tashahhod) تشهد
of the unity of God (and the apostleship of the Prophet.)
- Making known A.1 (tash-heer) تشهير
or famous; proclaiming, divulging.
- A porcupine. تشي (teshee) A.1
- Feigning A.1 (tashayyokh) تشيخ
old age; assuming the character of an old (or learned) man.
- Sectarianism, A.1 (tashayyo') تشيع
Professing to be a shiite, adherence to the sect of Ali. See شيعه
- Raising. تشييد (tash-yeed) A.1
- Erection. Consolidation, strengthening, reinforcing.
- Escorting تشيع (tash-ye'e) A.1
(a funeral). Seeing any one depart.
- Escorting a funeral; تشيع جنازه
obsequies.
- To escort. تشيع کردن ف. م.
- To accompany.
- Taking pos- A.1 (tasahob) تصاحب
session (of something). Keeping company [O.S.].
1. To take: تصاحب کردن ف. م. ل.
possession of. Ex. || خانه را تصاحب كرد ||
2. To keep company.
- Encounter. تصادف (tasadof) A.1
Coincidence; interference. Occur-
- Spasmodic. A.1 (tashannojee) تشنجي
[Fem. & pl. تشنجيه tashannojiyyeh].
- Fontanel. تشنك (tashnak) A.1
- Thirst. تشنگي (tashnegee) A.1
- To excite thirst, تشنگي آوردن
make thirsty.
1. Thirsty. تشنه (tashneh) ص.
- Ex. I am thirsty. (من تشنه هستم) I am
thirsty. 2. Droughty. 3. Fig. Greedy, eager.
- (One) who is parched تشنه سوخته
with thirst.
- To make thirsty. تشنه کردن ف. م.
Fig. To make eager or greedy.
- تشنه بخون (tashneh-bekhoon) ص.
- Bloodthirsty.
- Thirsty, تشنه جگر (—jegar) ص.
parched with thirst. Fig. Eager.
- Thirsty, تشنه لب (—lab) ص.
with parched lips.
- Disgracing. تشنيع (tashnee') A.1
- Considering as detestable. Re-
proaching. See شنيع
- Disturbance, تشوش (tashavvosh) A.1
agitation, confusion.
- Putting to تشوير (tashveer) A.1
shame. Confusion. Beckoning
with the finger.
- Uneasiness, تشویش (tashveesh) A.1
anxiety, disturbance, agitation,
disquietude, confusion. Apprehen-
sion; also, fear. [O.S.] Disturbing;
troubling.
- To be disturbed. تشویش کردن ف. ل.
- To be alarmed.

Correction, rectification. Ex. تصحیح غلط تصحیح کردن ف. م.
correction of errors.

To correct. تصحیح کردن ف. م.
rectify, amend. Ex. کاغذهای امتحان هنوز تصحیح نشده است
The examination papers have not been corrected yet.

(Making) A.1 (tas-hecf) تصحیف
an error in reading or writing;
misreading; (making) an ortho-
graphical mistake.

1. To make تصحیف کردن ف. ل. م.
an error in reading or writing. 2.
To read or write incorrectly.

A.1 (— khanee) تصحیف خوانی
Misreading.

Almsgiving. A.1 (tasaddogh) تصدق
Alms. A sacrifice. Ex. تصدق رفع بلا است
Almsgiving averts disasters.

1. To give تصدق کردن ف. ل. م.
alms. 2. To give away, as alms.
Ex. صد تومان تصدق کرد.

To be sacrificed. تصدق شدن

May I be sacrificed تصدقت شوم
to thee [an obsolescent expres-
sion used as heading for some
letters].

To give alms. تصدق دادن

1. Incumbency. A.1 (tasaddee) تصدی
Ex. در دوره تصدی او during his
incumbency. 2. Undertaking. [O.S.]

Applying oneself (to an affair).

See متصدی

Worrying. A.1 (tasdee') تصدیع

annoying. Obtrusion; obsession.

Worry, trouble, inconvenience.

rence. A mere chance, a casuality.
Impingement. See also تصادم

[ج. = تصادفات]

1. To occur, تصادف کردن ف. ل.
to arrive by chance. 2. To encounter.
Ex. (a) دو مرتبه یا او تصادف کردم encountered (or happened to see) him
twice. (b) تصادف غریبی کرد It was
a strange occurrence. 3. To im-
pinge, To fall in (with), to fall
in or upon.

By mere تصادفاً (tasadofan) ق.
chance, casually.

Casual, A P. تصادفی (tasadofee) ص.
arriving by mere chance.

Collision, A.1 (tasadom) تصادم
dashing against each other. Per-
cussion. Med. Concussion.

1. To collide, to تصادم کردن ف. ل.
smash. Ex. آن دو اتومبیل با هم تصادم کردند
The two automobiles collided with
each other (or smashed together).
2. To strike v.i. 3. To fall foul
(of).

See under تصاریف

Math. Pro- A.1 (tasa-od) تصاعد
gression. [O. Ss.] Ascending, as-
cension; being difficult.

Geometrical pro- تصاعد هندسی
gression.

Arithmetical (یا عددی) تصاعد حسابی
progression.

See under تصانیف

See under تصاویر

[ج. = تصحیحات] A.1 (tas-heeh) تصحیح

3. To deflorate. 4. To make changes.

5. To apply, to use.

Possessory right. حق تصرف

Law. Forcible تصرف عدوانی

detainer.

Defloration. تصرف دختر

Med. Extreme lassitude. تصرف هوا

تصريح (tasrech) A. I. [ج. = تصريحات]

1. Making clear; explaining clearly.

Ex. تصريح مواد قانون || 2. Stipulation.

Ex. قانون دو جا تصريح دارد كه

The law stipulates in two places that...

To stipulate. تصريح کردن ف. م.

To make clear, to explain clearly;

to be explicit about. Ex. ماده دوم

The 2nd. Article

stipulates that...

Gram. Conjugation (tasreef) تصرف

tion, declension, inflection. Ex.

conjugation of the verb «to go» in

the past tense. Med. Revulsion.

[O. Ss.] Changing; shifting.

[ج. = تصرفات - تصاریف (tasareef)]

To conjugate, تصرف نمودن ف. م.

inflect, decline [صرف کردن =]

Ascension. تصعد A. I. (tasa-od)

Being Difficult, Miasma R.

Chem. Sublimation. تصعيد A. I. (tas-eed)

Distillation. Ascending.

To sublimate. تصعيد کردن ف. م.

Diminuation, تصغير A. I. (tasgheer)

diminishing, lessening. Gram. Put-

ting in the diminutive form. The

diminutive. See مصغر

[O. S.] Giving a headache (to).

تصدیع خاطر ایشانرا فراهم ننماید. Ex. || صداع See

Do not worry him.

To give pain or تصدیع دادن ف. م.

trouble (to); to worry, to annoy.

To obtrude. To obsess. [O. S.].

To give a headache to.

1. Confirming تصدیق A. I. (tasdeegh)

tion, certification. Justification; ac-

knowledging as true; attestation.

Verification. Ex. برای تصدیق اظهارات او

in order to confirm his statements. 2.

A certificate. تصدیق حورّه ابتدائی. Ex. ||

certi- ficate of the elementary course. See

[حکومت =] 3. Arbitration تصدیقنامه

[ج. = تصدیقات]

To confirm. تصدیق کردن ف. م.

To certify, acknowledge as true,

justify; also, to verify. Ex. اظهارات

مرا تصدیق کرد

A medical certificate. تصدیق طبابت

Justifiable. قابل تصدیق

Prejudgment. تصدیق بلا تصور

A. P. I. (- nameh) تصدیقنامه

A certificate, a testimonial.

تصرف (tasarrof) A. I. [ج. = تصرفات]

1. Possession. 2. Occupation, occu-

pancy. Ex. 1 & 2. تصرف خانه

3. Tenure. 4. Defloration. Ex. تصرف دختر

5. Seizure. || 6. Mus. Figuration.

7. Poet. A poetic licence. 8. Modifi-

cation.

1. To possess, تصرف کردن ف. م.

to take possession of. 2. To occu-

py. Ex. 1 & 2. باید خانه را فوراً تصرف کرد

تصلیب کردن ف. م. = صلیب کردن
To crucify.

تصمیم (tasmeem) A. ۱ [ج. = تصمیحات]
Decision, resolution, determination.

Ex. چه تصمیمی اتخاذ کردید (یا گرفتید) What decision did you take? What did you decide?

Taking decision. اخذ تصمیم

To take a decision. تصمیم گرفتن

Affectation, A. ۱ (tasanno) تصنع
affectedness, artificiality, artifice.

A musical A. ۱ (tasneef) تصنیف
composition. A ditty, a song; A

literary work or composition. Clas-

sification R. [O. Ss.] Composing;

inventing. Compare تألف

[ج. = تصنیفات-تصانیف (tasaneef)]

1. To compose. F. م. تصنیف کردن

2. To write. Ex. (۱) غزل تشنگی تصنیف کردم

کتاب مینوی تصنیف کرد (2)

To make a musical تصنیف ساختن

composition. To compose a ditty

or song.

تصور (tasavvor) A. ۱ [ج. = تصورات]

1. Imagination, supposition; concep-

tion; notion; fancy. Formation of

ideas. [O. S.] Being portrayed or

painted. Ex. (a) It is beyond conception or imagination.

بصور اینکه او را نمی بینند سرخود را (b)

Thinking (or sup-

posing) that it will not be

seen by any one, it (i.e. the par-

tridge) hides its head under the

snow. (c) idle ima-

A diminutive noun.

To put in the تصغیر کردن ف. م.
diminutive form.

[Note. The signs of the diminutive in Persian are mainly ك (1) as in مرغك morghak, a little bird, a birdie: (2) چ as in باغچه baghcheh, a little garden].

Minute exami- A. ۱ (tasaffoh) تصفح
nation, as of the pages of a book;
careful consideration.

Flattening, A. ۱ (tasfeeh) تصفیج
making thin, as metal sheets. Clap-
ping (the hands).

Filtration, A. ۱ (tasfieh) تصفیه
clarification, straining. Ex. تصفیه مایعات

Purification; refinement, defecation

Settlement; also, clearing. Ex. (a)

تصفیه قرض settlement (or payment)

of a due; (b) تصفیه حساب (or

settling) accounts. Med. Purging,

purgation.

1. To filter, to تصفیه کردن ف. م.

2. To refine; also, to purify. 3. To set-

tle (up), to square; also, to liqui-

date. Ex. چرا حساب خود را تصفیه نمی کنید

4. R. To purge. Compare صاف کردن

Becoming A. ۱ (tasallob) تصلب

hard, hardening; induration [pas-

sive sense.]

Med. Scleroma, تصلب اسماج

scleriosis, sclerosis.

Med. Scleroderma. تصلب جلد

Crucifixion. A. ۱ (tasleeb) تصلیب

To have (it) بتصویب رساندن

approved.

To be approved, بتصویب رسیدن

to meet approval, to pass *v.i.*

A.P.۱ (*tasveeb-nameh*) تصویب نامه

A decree, a decision.

A picture. A.۱ (*tasveer*) تصویر

A portrait. An image, a figure. An

effigy. A drawing. A description.

[O. Ss.] Shaping, fashioning, forming; also, painting.

[ج. = تصاویر (*tasaveer*) - تصویرات]

To draw a picture, تصویر کشیدن
paint; take a portrait.

To portray, to تصویر کردن ف. م.
represent. To draw or paint. To
describe.

A painting. A colored تصویر رنگی
picture.

Moving pictures; { تصویر متحرک
cinematograph. { تصاویر متحرک

A profile. تصویر نیم رخ

A.P.۱ (*- parastee*) تصویر پرستی
Iconolatry.

A.P.۱ (*- khaneh*) تصویر خانه

A picture-gallery.

A.P.۱ { (*- kash*) تصویر کش
{ (*- gar*) تصویر گر

A painter, a portraitist [مصور =]

Oppositeness, A.۱ (*tazad*) تضاد

contrariety. Opposition. *Rhet.* (a)

Contrast; (b) antilogy.

Being doubled, A.۱ (*tazaof*) تضاعف
reduplication [*passive sense*].

ginations.

1. To suppose, تصور کردن ف. م. ل.
imagine; conceive; fancy, form a
picture of. *Colloq.* To think. Ex.

(a) Imagine حالا تصور کنید چقدر فقیر بوده است (b) He
then how poor he was (*or* has
been). (b) تصور کرد من خبر ندارم He
thought (*or* supposed) I was not
aware of it.

2. To form a picture in the mind,
to form an idea or notion.

To make a picture تصور بستن
(to oneself). To form an idea or
conception.

To allow of تصور در آمدن
imagination or conception; to be
imagined or conceived. *See also*
under تصور

Imaginable. conceivable. قابل تصور

Log. Prejudgment. تصدیق بلا تصور

Imagina- A.P.۱ (*tasavvoree*) تصویری
tive; also, imaginary. *Philos.* Sub-
jective.

Sufism; A.۱ (*tasavvof*) تصوف
mysticism. Contemplation.

Approval, A.۱ (*tasveeb*) تصویب
approbation, sanction, ratification.

Ex. لایحه برای تصویب بمجلس برده شد
The project was taken to the Par-
liament for sanction.

To approve, to تصویب کردن ف. م.
sanction, ratify, pass. To put O.K.
(*i.e.* «all correct») on. Ex. پیشنهاد

His proposal was not
approved.

one's own poem, as another's verses.

To give a security. تضمین دادن

Spoiling, A.I. (taz-ye'e) **تضییع**

wasting. Ex. تضییع وقت

To waste, to تضییع کردن ف. م.

spoil. Ex. وقت را تضییع نمود

Restraining. A.I. (taz-yeegh) **تضییق**

Pressing closely. [O.S.] Narrowing.

Med. A stricture.

A.I. (taz-yeeghat) **تضییقات**

Restraints, restrictions. Pressures.

Straits, difficulties. [Pl. of تضییق].

Ex. تضییقاتی برای ما فراهم کردند They put us in straits; they created difficulties for us.

Conformity; A.I. (tatabogh) **تطابق**

agreement. Similarity, analogy. Correspondence. See مطابقه

To conform, تطابق کردن ف. ل.

to be conform. To agree. To correspond. To be similar or analogous. See مطابقه کردن

Arrogance, A.I. (tatavol) **تطاؤل**

haughtiness. Trespassing. Usurpation, tyranny. [O.S.] Being lengthened; elongation [passive sense].

1. Comparing. A.I. (tatbeegh) **تطبیق**

checking; verification. Ex. تطبیق حوالجات

(a) Verification or checking of drafts.

(b) The Draft Section (where they verify the conformity of drafts to the law, budget, etc.).

2. Conformation; also, adaptation.

Ex. تطبیق قانون با مقتضیات محل

Causing A.I. (taz-hcek) **تضحیک**
to laugh. Derision.

Incurring A.I. (tazarror) **تضرر**
a loss. See متضرر

Beseeching. A.I. (tazarro') **تضرع**

making humble entreaties. A supplication, a humble entreaty. Lamentation.

To beseech or تضرع کردن ف. ل.
entreat humbly, to supplicate. To lament.

Setting the A.I. (tazrees) **تضریس**
teeth on edge. Notching.

1. Doubling, A.I. (taz-eef) **تضعیف**
(re)duplication; also, multiplying R.

2. Weakening, enfeebling. See

ضعیف & مضاعف

To double. تضعیف کردن ف. م.

To weaken, to enfeeble.

Guarantee- A.I. (tazammon) **تضمن**

(ing), becoming a surety (for someone). Embodiment, inclusion, See ضمانت & تضمین

1. To guarantee, تضمین کردن ف. ل. م.
become a surety for. 2. To include, to contain.

[ج. تضمینات] A.I. (tazmin) **تضمین**

Guarantee, guaranty, security. Giving security. Insertion of another's verses in one's own poem. Indemnification, compensation. [O.S.] Including one thing in another.

1. To guarantee. تضمین کردن ف. م.

Ex. تضمین مرا او تضمین کرد He guaranteed my debts. 2. To insert in

Drawing A.۱ (tatayyor) **تطیر**

a bad omen, Ornithomancy.

Appearing; A.۱ (tazahor) **تظاهر**

appearance. Affectation, affectedness.

A flash. [ج. = تظاهرات]

[ج. = تظلمات] **تظلم** A.۱ (tazallom)

Complaining of an injustice.

To complain of another's { **تظلم کردن** ف. ل. **تظلم بر آوردن**

injustice; to petition against some one's wrongdoings. To implore justice.

Casting A.۱ (tazleel) **تظلیل**

a shadow, shading. See ظل

Equilibrium. A.۱ (ta-adol) **تعادل**

Par. Equivalence. Compare معادله

Contradiction, A.۱ (ta-aroz) **تعارض**

opposition. See معارضه

Compliment(s), A.۱ (ta-arof) **تعارف**

courtesies. An offer. [O. S.] Recognizing each other, mutual acquaintance. [ج. = تعارفات]

1. To offer **تعارف کردن** ف. م. ل. قدری (by way of compliment). Ex.

2. To use compliments; to show ceremonial courtesies. Ex. || خیلی نما تعارف کرد

To stand upon ceremony. Ex. بفرمایید

چرا تعارف می کنید Help yourself; do not stand upon ceremony.

[Note. The word تعارف is widely used, and consists of several forms of compliments, practised habitually by all Persians. The main forms

adaptation of the law to the local circumstances. 3. Causing to confront. See مطابقه

1. To compare, تطبیق کردن ف. م. کماذها را با هم تطبیق کن Ex.

Compare (or check) the papers.

2. To adapt, conform v.t., cause to conform. Ex. این مجازات را باید با قانون تطبیق کرد This punishment must be made to conform with the law.

To conform. — ف. ل. [غ. م.]

این اقدام با قانون تطبیق نمیکند Ex. This procedure does not conform to the law.

تطبیقی A.P. (tatbeeghee)

Comparative.

Dismissing; A.۱ (tatleegh) **تطلیق**

divorcing. See مطاقه the p.p.

Allurement. A.۱ (tatmee) **تطمیع**

Corruption.

Obeying A.۱ (tatavvo') **تطوع**

willingly, doing a thing willingly;

supererogation. [ج. = تطوعات]

Prolongation, A.۱ (tatveel) **تطویل**

lengthening. Prolixity.

Prolixity. تطویل الام = اطباب

To lengthen, تطویل نمودن ف. م.

to prolong. To elongate.

Becoming A.۱ (tatahhor) **تطهر**

clean or pure. Purity.

[ج. = تطهیرات] **تطهیر** A.۱ (tat-heer)

Purification, sanctification.

To purify. تطهیر کردن ف. م.

See *متعاهد & compare تعهد*

Fatigue, Toil, A.۱ (ta-ab) **تعَب**
trouble, pain.

Devotion, A.۱ (ta-abbod) **تَعَبِد**
devoutness, piety, piousness. Ob-
ligatory obedience.

از روی تعبد = **تَعَبْدًا**

Obliga- A.۱ (ta-abbodan) **تَعَبْدَان**
torily; for mere obedience. [O. S.]
Piously, devoutly.

تَعْبِير A.۱ (ta'beer) [ج. = تعبیرات]

1. Explanation, interpretation. Ex.

تعبیر مثلی || 2. Expression. Ex. تعبیر مرثی (یا تعبیر ضرب العظمی)
proverbial expression.

3. Gram. A phrase. Ex. (a) تعبیریاتی
adverbial phrase; (b) تعبیر وصلی
adjective phrase.

1. To explain, to. م. تعبیر کردن ف. م. یوسف خواهی او را تعبیر کرد
interpret. Ex.

2. To take. Ex. این جمله را چه قسم تعبیر می کنید
How do you take this clause?

A book A.P.۱ (-nameh) **تَعْبِیر نَامَه**
on dreams and interpretations.

An interpreter A.P.۱ (-goo) **تَعْبِیر گُو**
of dreams. Syn. ممبر = moabber.

Arrangement, A.۱ { (ta'bieh) **تَعْبِیَه**
Preparation, A.۱ { (ta'biat) **تَعْبِیَة**

Arraying.

1. To prepare. م. تعبیه کردن ف. م.

2. To arrange, to put in order. See
3. To array. || آراستن

1. Wonder, A.۱ (ta-ajob) **تَعَجُّب**
surprise, amazement, astonishment.

Ex. خیلی جایی تعجب است که It is
very surprising that...

are ceremonial greeting; courtesy
based upon mere formality; ask-
ing someone to help himself with
food, etc., often half-heartedly and
for mere formality; flummery;
standing upon ceremony; etc., etc.].

تعارُف آمیز (ameez) م. A.P.

Complimentary; smooth.

Giving and A.۱ (ta-alee) **تَعَاطِی**
taking. Exchange. Ex. تبادل افکار
exchange of ideas (or of views).

Pursuing, A.۱ (ta-aghob) **تَعَاقِب**
following. Pursuit. Immediate suc-
cession. See تعقیب

To follow, to. م. تعاقب کردن ف. م.
pursue. Ex. دشمن را تعاقب کردند They
pursued the enemy.

Elevation, rise. A.۱ (ta-alee) **تَعَالِی**
[Used as a syn. of ترقی]

1. May he be: A.۱ (ta-ala) **تَعَالِی**
exalted. [Ar. verb derived from the
above infinitive]. 2. [Used as an

adj.] Exalted, most high. Ex. 1
& 2. || تبارک خدای تعالی

The blessed خداوند تبارک و تعالی
and exalted Lord

Mutual assis- A.۱ (ta-avon) **تَعَاوُن**
tance, cooperation.

1. Based A.P.۱ (ta-avonee) **تَعَاوُنِی**
upon mutual assistance; coopera-

tive. Ex. شرکت تعاونی a cooperative
association. 2. Symbiotic. Ex. زندگی

symbiosis. 3. Contributory.
(Making) A.۱ (ta-ahod) **تَعَاهِد**

a mutual agreement. Syn. معاہده ||

upon the rights of the subjects. 3.

Gram. Being transitive.

To oppress, تعدی کردن ف. ل-م. رعیت را (یا برعیت) تعدی. Ex. wrong, injure. Ex. می‌کرد

Calculating, A.I. (ta'deed) **تعدید** counting accurately. Preparation R.

1. Adjustment. A.I. (ta'deel) **تعدیل** Ex. تعدیل مالیات || 2. Rectification; straightening. *Mus.* Modulation (of the voice.)

To adjust, تعدیل کردن ف. م. Ex. درجه آنرا باید تعدیل کرد

Impossibility. A.I. (ta-azzor) **تعذر** Excusing oneself, apologizing. See **متعذر**

Tormenting. A.I. (ta'zeeb) **تعذیب** Punishment, A torture. See **معذب** the p.p. See also عذاب

To torment, تعذیب نمودن ف. م. to torture.

Alleging bad A.I. (ta'zeer) **تعذیر** excuses.

تعرض (ta-arroz) A.I. [ج. = تعرضات] Objection; opposition. Molestation.

Aggression, offense; attack. Hindrance, obstacle.

1. To object, to تعرض کردن ف. ل. show opposition, to oppose; to take exception. Ex. (نیت) باظهارات He objected to (or opposed) my statements. 2. To make attacks. 3. To molest.

A tariff. تعرفه (ta'refah) A.I.

To wonder, to تعجب کردن ف. ل. be surprised or astonished. Ex. I wonder تعجب میکنم که چگونه فرار کرد how he escaped.

تعجب ماندن = متعجب ماندن = تعجب کردن تعجب آور (ta-ajjobavar) A.P. Surprising, amazing.

Exciting (some- A.I. (ta'jeeb) **تعجیب** one's) wonder, causing wonder.

Haste, hurry. A.I. (ta'jeel) **تعجیل** Hastening, hurrying. Precipitation. Ex. Haste تعجیل در هر کاری روا نیست is not allowable in everything.

Syn. = عجله و شتاب To make haste, تعجیل کردن ف. ل. hurry, hasten v.i. Ex. در خوردن تعجیل نکن

Do not hurry in eating.

Hastily; quickly. **بتهجیل** تعجیلانه (ta'jeelaneh) A.P.

Hurriedly, hastily [= بتهجیل]. Dotting, put- A.I. (ta'jeem) **تعجیم** ting the diacritical marks over.

1. Number. A.I. (ta'dad) **تعداد** Ex. تعداد اعضای اداره. 2. Numbering. 3. Calculation, computation.

Number of population. تعداد نفوس To count. تعداد کردن ف. م. = شمردن Plurality, A.I. (ta-addod) **تعدد** being numerous. Ex. تعدد زوجات polygamy, plurality of wives.

تعدی (ta-addee) A.I. [ج. = تعدیات] 1. Transgression, encroachment. 2. Oppression, injustice, wrong. Ex. He دست تعدی بر عایا دراز کرد 1 & 2. encroached (or set encroaching)

They mourned سه روز برای او تعزیت گرفتند
for (or over) him three days.

Letter A.P.۱ (-nameh) تعزیت نامه
of condolence. Syn. تسلیت نامه

1. A passion- A.۱ (ta'zieh) تعزیه
play; a (religious) tragedy; a trag-
ical, religious representation; a
miracle-play, a mystery. 2. [تعزیت] Condolence or mourning.

[Note. The words تعزیت and تعزیه
are originally identical; usage has
brought about the difference.

An actor A.P.۱ (-khan) تعزیه خوان
of (religious) tragedies; a tragedian.

Punishment A.۱ (ta'zeer) تعزیر
below the limit prescribed by law.

Correction; reproof.

Removal. A.۱ (ta'zeel) تعزیل

Discharging. Cleansing. See عزل

Being difficult; A.۱ (ta-assor) تعسر
difficulty; obscurity; abstruseness.

Making difficult. A.۱ (ta'seer) تعسیر

Showing A.۱ (ta-ashshogh) تعشیق
love; amorousness.

To show love, تعشق ورزیدن ف.ل. to engage in love-affair. To adore.

Supping. A.۱ (ta-ashshee) تعشی

Fanaticism, A.۱ (ta-assob) تعصب
bigotry; intolerance; party spirit.

Zeal R.

(Religious) fanaticism, تعصب مذهبی
unreasoning religious zeal.

Fanatically, A.۱ (ta-assoban) تعصباً
from fanaticism. Zealously.

Ex. تعرفه کمرکی the Customs' tariff.

Sudation; A.۱ (ta-arrogh) تعرق
act of perspiring, perspiration.

Hidrosis. تعرق غیر طبیعی

Arabicizing, A.۱ (ta'reeb) تعریب

changing to Arabic form; trans-
lating into Arabic. Pronouncing

(Arabic) correctly. See معرب the p.p.

Exposing. A.۱ (ta'reez) تعریض

Explanation. A suggestion, an in-
sinnuation. [O. S.] Widening.

Definition. A.۱ (ta'reef) تعریف

Description. Commendation, speak-
ing highly of a person, etc. Col-

loq. Relating, narrating. [O. S.]

Making known.

[ج. = تعریفات - تعاریف (ta-areef)]

1. To define. تعریف کردن ف.م.ل.

Ex. Define گیاه شناسی را تعریف کنید 'botany'.

2. To commend, speak high-

ly. Ex. از شما تعریف می‌کرد He was

speaking highly of you. 3. To

describe. 4. To relate, narrate, give

an account of. Ex. تعریف کرد که چطور.

اورا حبس کرده بودند He related how

they had imprisoned him.

Nosography. تعریف امراض

Gram. The (definite) حرف تعریف

article. See also under حرف

تعریفی A.P.۱ (ta'reefee)

Commendable. Remarkable.

Condolence. A.۱ (ta'ziat) تعزیت

Mourning. Compare تعزیه

To condole. تعزیت کردن (یا دادن)

To mourn. Ex. تعزیت گرفتن

animation.

Interruption.

At a standstill, in
suspense, suspended.

Ossification A.1 (ta-azzom) تعظم
[passive sense]. See عظم

[ج. = تعظیبات] A.1 (ta'zeem) تعظیم
Homage, reverence; obeisance;
bowing down, ceremonious salu-
tation. [O. S.] Magnifying, making
large.

1. To do تعظیم کردن ف. م. ل.
(or pay) homage to, to bow down
(before). Ex. همه نزد او (یا با او) تعظیم
They all paid homage
to him (or bowed down before
him). 2. To honor, to revere.

Being chaste, A.1 (ta-affof) تعفف
chastity. See عفت

Fetidness, A.1 (ta-affon) تعفن
putrefaction. Infection.

Stench, fetid smell, بوی تعفن
fetidness.

Tincture. A.1 (ta'feen) تعفین
Med. Laudanum تعفین افیون
(tincture of opium).

Pursuing, A.1 (ta-aghghob) تعقب
tracking. Faultfinding.

Reasoning. A.1 (ta-aghghol) تعقل
Intellection. Showing intelligence,
comprehension.

1. To reason. تعقل کردن ف. ل. م.
2. R. To conceive; be intelligent
about.

Following, A.1 (ta'gheeb) تعقیب

تعصب کار. تعصبکار (taassob-kar) =

متعصب

تعصبکارانه (karaneh) = متعصبانه

تعصبی (ta-assobee) س. A.P.

1. Fanatic; also, zealous [منصب =].

Ex. آدم تعصبی. || 2. Based, or charac-
terized by, fanaticism.

(Feeling) A.1 (ta-attof) تعطف

sympathy, being propitious. Kind-
ness, benevolence.

Perfuming. A.1 (ta'teer) تعطیر

Aromatization. See معطر the p.p.

1. Holiday, تعطیل (ta'teel) A.1

vacation. Ex. تعطیل تابستان || 2. Ces-
sation from work, suspension of
work (or business). 3. Standstill.

Ex. 2 & 3. کارها در حال تعطیل است
Business is in suspense or at a
standstill. 4. [Used as an adj.]. (a)

Closed. Ex. مدرسه تعطیل است

(b) Stopped. Ex. کار تعطیل است

1. To cease, stop, تعطیل کردن ف. م.
suspend. Ex. کار را تعطیل کردند They

ceased to work, they stopped the
business. 2. To close. Ex. مدرسه

3. To shut down. || را تعطیل کردند
Ex. کارخانه را تعطیل کردند

ف. ل. To cease to work, to
suspend business. Ex. امروز کارگران تعطیل
کرده اند

To be تعطیل شدن ف. ل. یا ب. ج. ف. م.
closed, to stop v.t., to be sus-
pended. To shut down.

Med. Suspended تعطیل حس و نفس

Wordly concerns. تعلقات دنیوی

Evasion. A.1 (ta-allol) **تعلیل**

Making excuses.

To make excuses. تعلیل کردن ف. ل.

To procrastinate by excuses.

Learning; A.1 (ta-allom) **تعلیم**

being taught. [Opposite of تعلیم]

Suspension. A.1 (ta'leegh) **تعلیق**

Ex. تعلیق او از خدمت his suspension from service. || Abeyance.

A marginal A.1 (ta'leegheh) **تعلیقه**
note. By ext. A letter.

Making, or A.1 (ta'leel) **تعلیل**
causing one to make, an excuse.

[ج. = تعلیمات] A.1 (ta'leem) **تعلیم**

1. Instruction, teaching. Ex. (a) تعلیم

teaching English. (b) زبان انگلیسی

Moral teachinks. 2. Managing (a horse).

To teach, instruct; تعلیم کردن ف. م. ل. -
manage. تعلیم دادن ف. م.

Pedagogy. فن تعلیم - علم تعلیم

A.P. { تعلیم پر دار (-bardar)
تعلیم پذیر (-pazeer)

Teachable, disciplinable, educable.

A.P.1 (ta'leemee) **تعلیمی (۱)**

1. A martingale. 2. A (walking) stick.

Didactic. A.P. **تعلیمی (۲)**

1. Intention. A.1 (ta-ammod) **تعمد**

premeditation, intentional act, design. 2. Law. Malice prepen-
See سوء قصد & قصد

To act intentionally. تعمد کردن ف. ل.

do a thing purposely, premeditate.

pursuing; pursuit. || 2. Law. Prose-

cution. Ex. تعقیب سارق || 3. Continu-

ation. [ج. = تعقیبات]

To follow, تعقیب کردن ف. م.

pursue; continue. Ex. مذاکره پیروز

Law. To prosecute; to

sue; also, to indict. Ex. متهم را

The embezzler was prosecuted (in the courts).

در تعقیب مراسله نموده

Following letter No. . . ; in continuation of letter No. . . .

Suabie. Indictable. قابل تعقیب

Rhet. Abstruse- A.1 (ta'gheed) **تعقید**

ness; obscurity; complication, knot-

ty. [O. S.] Tying.

Want of precision in تعقید لفظی

words or terms.

Abstruseness or تعقید معنوی

obscurity of meaning.

Sterilization A.1 (ta'gheem) **تعقیم**

[active sense]. See عقیم

To sterilize. تعقیم نمودن ف. م.

[ج. = تعلقات] A.1 (ta-allogh) **تعلق**

Dependence. Belonging. Attachment. Connection. Possession. Ap-

purtenance. Concern.

1. To belong. تعلق داشتن

Ex. To whom این کتاب بکی تعلق دارد

does this book belong? 2. To be

attached. Ex. خیلی بان زن تعلق داشت

He was greatly attached to her. 3.

To depend, to be connected.

Attachment to the تعلق بدنی

world, love of the world.

Causing to act; execution. Appointment (of a governor, etc.) **تعمیل** A.1 (ta'meel)

Generalization. **تعمیم** A.1 (ta'meem)
Propagation.

To generalize; **تعمیم کردن** ف. م.
give publicity to; make universal.
To propagate.

Faultfinding; **تعلت** A.1 (ta-annot)
pointing out the defects of another.

Confusing someone by questions.
Blaming **تعزیف** A.1 (ta'neef)

rudely or severely; harsh treatment.
Being accus- **تعود** A.1 (ta-avvod)

tomed; addiction.
Accustoming. **تعوید** A.1 (ta'veed)

habituation, training.
An amulet, **تعویذ** A.1 (ta'veez)

a talisman, a charm.
Compensation, **تعویض** A.1 (ta'veez)

rewarding, returning. Replacement.
Substitution.

Delay, delaying, **تعویق** A.1 (ta'veeigh)
putting off; adjournment; procrastination.

To delay. **تعویق کردن** ف. ل. م.

To put off, **تعویق انداختن**
delay, postpone. **تعویق انداختن**

Ex. **تأخیر** He put off (or delayed) the registration.

To be delayed, **تأخیر یافتن**
put off, post- **تأخیر یافتن**
poned. To be retarded.

[تأخذ = تعهدات] **تعهد** A.1 (ta-ahhod)
An undertaking, an engagement

تعمداً (ta-ammodan) A.1
Purposely, designedly, intentionally, deliberately. Syn. = **عمداً** قصداً

تعمدی (ta-ammodee) A.P. م.
Intentional, designed, studied. Law.

Prepense. [Fein. & pl. **تعمدیه** ta-ammo-diyyeh]

Deep **تعمق** A.1 (ta-ammogh)
thinking, profoundness, penetration,

fathoming a matter. [O. S.] Going deep (into).

To go deep, **تعمق کردن** ف. ل.
think deeply, penetrate. Ex. **در مسائل سیاسی تعمق میکرد**

Baptism; **تعمید** A.1 (ta'meed)
baptizing.

To baptize. **تعمید دادن** ف. م.

تعمید دهنده (dehandeh) A.P.1
A baptist. Ex. **John یحیی تعمید دهنده**

the Baptist.
Baptismal. **تعمیدی** (ta'meedee) A.P. م.

Christian name. **اسم تعمیدی**

Reparation, **تعمیر** A.1 (ta'meer)
repair(ing); mending. Building.

[ج. = تعمیرات]
To repair, to **تعمیر کردن** ف. م.

mend. Ex. **عمارت را تعمیر کردیم**
A repair workshop. **کارخانه تعمیر**

تعمیری (ta'mecree) A.P. م.
Requiring repairs.

1. Sounding; **تعمیق** A.1 (ta'meegh)
fathoming. Ex. **تعمیق خلیج** the sound-

ing of a gulf. 2. [O. S.] Deepening.

To sound. **تعمیق کردن** ف. م.

trough. An earthen flowerpot *R.*

Negligence. *A.1 (taghafol) تغافل*

Feigning negligence.

To be negligent. *ل. تغافل کردن ف.*

To feign negligence.

A.P. (— peesheh) تغافل پیشه

Negligent, careless. *Syn. غفلت کار*

Difference, *A.1 (taghayor) تغایر*

discrepancy. Otherness. *See مغایرت*

Being nour- *A.1 (taghazze) تغذی*

ished, nourishment [*passive sense*].

Nourishment, *A.1 (taghzieh) تغذیه*

nutrition.

1. To feed, to *تغذیه کردن ف. ل. م.*

take nourishment. *Ex. اهالی با برنج*

The inhabitants feed (or

live) on rice. 2. To nourish.

Med. Heterotrophy. تغذیه غیر طبیعی

Malnutrition, *سوء تغذیه*

Removing *A.1 (taghreeb) تغریب*

to a distance, Banishment. *See تبعید*

Singing *A.1 (taghazzol) تغزل*

(amorous poems).

To sing *تغزل کردن ف. م.*

(amorous poems).

Invagination, *A.1 (taghallogh) تغلق*

Leading into *A.1 (taghteet) تغلیط*

error. Attributing a mistake to.

Singing, *A.1 (taghannee) تغنی*

To sing. *تغنی کردن ف. ل.*

Relieving *A.1 (taghavvot) تغوط*

the bowels, stooling.

To relieve the *تغوط کردن ف. ل.*

bowels, to stool.

Getting *A.1 (taghayyor) تغیر*

also, an agreement or contract.

An obligation. A liability. A gua-

ranty.

1. To undertake, *تمهید کردن ف. م.*

to agree. *Ex. تمهید میکنند که کلیه قوانین را*

He undertakes to observe

all the laws. || 2. To guarantee, to

warrant. *Ex. کارخانه خوبی ساعت را تمهید کرده است*

An obligation *A.1 (-nameh) تمهیدنامه*

(evidently a written one). A mandate.

1. [O. S.] *A.1 (ta-ayyosh) تعیش*

Seeking means of livelihood. 2.

Colloq. Leading a pleasant life.

To live. *تعیش کردن ف. ل.*

Colloq. To lead a pleasant life.

Appointment *A.1 (ta-ayyon) تعیین*

[*passive sense*]; being assigned

or appointed.

[*ج. = تعیینات*] *A.1 (ta'yin) تعیین*

Appointing, appointment [*active*

sense]. *Ex. || تعیین یک نفر بجای او*

signation. 3. Fixing. *Ex. تعیین ساعات کار*

4. Specifying.

1. To appoint. *تعیین کردن ف. م.*

Ex. Who was تعیین کسی را بجای او تعیین کردند

appointed in his place? 2. To as-

sign. *Ex. دارایی خود را برای زنش تعیین کرد*

He assigned his property to his wife.

3. To fix. *Ex. 1 & 3 ساعت سه را برای*

پذیرایی تعیین کردند

Being *A.1 (taghabon) تغابن*

cheated. Mutual cheating. *See غبن*

A kneading (to -) (toghar, to) تغار

trough. An earthen trough. A bin.

A small (togharak) تغارک

alterations, modifications.

[Pl. of تغییر [ج. تغییرات]]

Flux and reflux تغییرات روزگار

[figurative sense], revolutions, ups and downs.

Passion(s). تغییرات نفسانیه

A.P. من (taghyeer pazeer) تغییر پذیر

Changeable, alterable.

A.P. من (-napazeer) تغییر ناپذیر

Unchangeable.

Spittle. تف (tof) (۱) ا.

To spit. Ex. همیشه باو تف انداختن He used to spit upon him always.

1. To spit out. تف کردن ف. م-ل.

Ex. نان را تف کرد He spat out the bread. 2. R. = تف انداختن

Med. Hemoptysis.

Med. Nummular

sputa.

Fie! تف (tof) (۲) ح. ن. = اف

[O. S.] Spittle. Ex. Fie تف بر این دنیا! upon (or on) this world!

[Note. This تف may also be considered as being the short form of the Arabic word تَفًّا toffan, meaning fie!].

Heat. Exhalation, تف (taf) ا.

vapor. Stench. Brightness R.

تفاح (toffah) A.I. R. = سیب

Vying with A.I. (tafakhor) تفاخر

each other in glory, boasting in each other's sight. Self-glorification. Overweening conceit. Pride.

angry, being offended; offense.

Harshness. Indignation. A reprimand, a reproof. [ج. تغییرات] [O.S.]

Being changed, changeableness.

1. To speak. تغییر کردن ف. ل.

angrily or harshly. 2. To be offended. 3. [With the prep. به] To

reprove, reprimand, rebuke. Ex.

He was (or got) angry with me on that matter. 4. [O. S.] To change v.i.

A.I. (tagh-yeer) تغییر [ج. تغییرات]

1. A change, a modification. Ex.

They made certain changes in it; they modified

it somewhat. 2. (Act of) changing. Ex. تغییر ساعات کار

3. Dismissal [active sense]. Ex. تغییر رئیس

تبدیل Compare || اداره

To change, alter, تغییر دادن ف. م.

Why did you change the sentence?

1. To change. تغییر کردن ف. ل.

v.i., to be changed, to undergo a

change. Ex. رنگش تغییر میکند Its color

changes. 2. To vary.

تغییر یافتن = تغییر کردن

Med. Lesion. تغییر جسمانی

Transition. تغییر مطلب

Metabolism. تغییر بحر شهر

Conversion. تغییر مذهب

Mus. Transition; also, تغییر برده

variation.

Changes, A.I. (tagh-yeerat) تغییرات

To be different. تفاوت داشتن
Ex. حاکم یا والی تفاوت دارد. A governor
is different from a governor-general.

To differ, to. تفاوت کردن ف. ل.
be different. Ex. (a) حساب دفعه اول یا
حساب دفعه دوم تفاوت کرد
The first calculation was (or proved to be)
different from the second one. (b)
برای من تفاوتی نمیکند. It is all the
same to me; it does not make
any difference for me.

Heat. Anger. تفت (۱) (taft)
A gardener's basket. تفت (۲)
consisting simply of some wickers
and a bundle of leaves wrapped
together for temporary use.

[Past of تفتن ف. تفتن] (۳) تفت
تفتن (taftan) = تافتن

تفته (tafteh) = تافته (۴)

Opening. تفتیش (tafteesh) A. I.
Inspection, تفتیش (tafteesh) A. I.
search, examination, investigation.
Ex. مأمور تفتیش مالیّه بود شد. He was ap-
pointed as inspector of the Finances
of Yezd. [ج = تفتیشات]

To inspect, تفتیش کردن ف. م.
مفتش خانه اودا. search, investigate. Ex. تفتیش کرد

تفتیشی (tafteeshi) A. P. م.

1. Charged with inspection, ins-
pecting. [Fem. & pl. تفتیشیه taftee-
shiyeh]. Ex. هیئت تفتیشیه commission
of inspection, body of inspectors.
2. Pertaining to inspection affairs.

To glory, to تفاخر نمودن ف. ل.
boast, to vie in boasting with an-
other.

See under تفاریق تفاریق

See under تفاسیر تفاسیر

See under تفاصیل تفاصیل

1. Math. Dif- A. I. (tafazol) تفاضل

ference; also, a differential or flux-
ion. Syn. تفاوت ۱۱ 2. Contending
for superiority.

Ellipticity. تفاضل قطارین

A. P. م. (tafazolee) تفاضلی

Differential. See تفاضله

Augury. aug- A. I. (tafa-ol) تفال

ring. Bibliomancy. A presage, an
omen. Taking a good omen.

To augur. To تفال زدن ف. ل.
take a good omen.

تفال (tofal) = تفال

By way of A. I. (tafa-ollan) تفالاً

augury. As a good omen.

1. Refuse. A. P. I. (tofaleh) تفال

2. Dross, scum.

Dross. تفال آه

An apple core. تفال (یا سلف) سبب

Coffee-grounds. تفال قهوه

Scoria. تفال معدن

Greaves, graves. تفال بیه

Megass. تفال نیشکر

1. Difference, A. I. (tafavo) تفاوت

discrepancy. Ex. تفاوت بین دو عدد difference between two numbers. 2.

Distinction. 3. R. Distance, remote-

ness. Syn. — توفیر - فرق

اختلاف - توفیر - فرق

walk, a pleasure-ground, a promenade, a place for recreation.

Ease.

تفریح (*tafarroh*) A.1

Isolation,

تفرود (*tafarrod*) A.1

separation; singularity; solitude.

Perceiving

تفرس (*tafarros*) A.1

from indications, judgment by physiognomy. Perspicacity.

Ramification, A.1 (*tafarro'*) تفرع

branching out.

Being through A.1 (*tafarrogh*) تفرغ

with a work. A leisure [= فراغت].

Separation, A.1 (*tafarrogh*) تفرق

dispersion, dissipation [*passive sense*]. See متفرق

Med. Solution of

تفرق اتصال

continuity.

Disunion, A.1 (*tafreghah*) تفرقه

separation, disjunction, division, dispersion [*passive sense*]. Ex. تفرقه بین آنها

They disunited (or dispersed); there was a discord among them.

Aprosexia,

تفرقه حواس

تفره = طفره

Recreation, A.1 (*tafreeh*) تفریح

amusement, diversion. A fun, a sport, a jest. Exhilaration. Ex. تفریح شوخی داشتیم We had good fun.

1. To take

تفریح کردن ف. ل.

recreation, recreate, amuse oneself; to sport. Ex روزی یکساعت به‌داز مدرسه تفریح

جدی 2. To act in fun, to jest. Ex. جدی نیست تفریح میکنیم

It is not serious; it is simply for fun.

To amuse;

تفریح دادن ف. م.

3. (That is to be) inspected.

Fine and silky تفتیش (*taftcek*) A.1

hair of the (Angora) goat; mohair.

Causing sedition. A.1 (*taftin*) تفتین

sowing discord; seditiousness.

See مغتن

To excite sedition, تفتین کردن ف. ل. cause or sow discord.

Flowing freely, A.1 (*tafajjor*) تفتجیر

eruption. Med. Exanthema.

Causing to flow A.1 (*tafjeer*) تفتجیر

freely, bursting v.t.

Inquiry, A.1 (*tafahhos*) تفحص

minute search, investigation.

[ج. = تفحصات]

1. To make تفحص کردن ف. ل. م.

inquiries or investigations. 2. To investigate, search or inquire minutely.

Boasting, A.1 (*tafakhhor*) تافتخر

Pride. See فخر تافتاخر

To boast, تافتخر کردن ف. ل.

Honor(ing), A.1 (*tafkheem*) تافتخیم

making great, magnifying.

A spittoon. A.1 (*tofdan*) تفتدان

Fainting of تفرث (*tafarros*) A.1

pregnant women. [O. S.] Feeling the heaving of the womb.

Recreation, A.1 (*tafarroj*) تفرج

promenade, a walk for pleasure, walking.

To take a walk, تفرج کردن ف. ل.

to promenade, to take recreation.

Ex. برویم دریای تفرج کنیم

A public تفرجگاه (*A.P.1*) (— gah)

Heat.

تفس (tafs) = گرم

تفسیدن (tafseedan) ف. ل. م.

1. To grow hot. To feel hot.

To be scorched. To crack. 2. To heat. To scorch or parch.

تفسید لب (tafseede-lab) ص.

With parched (or cracked) lips.

A commentary; A.1 (tafseer) تفسیر
an explanation or exposition; an
exegesis. Commenting (on). L. An
interpretation [(tafaseer) ج.]

تاویل Compare

1. To comment تفسیر کردن ف. م.
on, to explain. 2. L. To interpret.

Ex. 1 & 2 قرآن را خوب تفسیر میکرد.

A commentary on تفسیر شریف
the Koran.Leading into A.1 (tafseegh) تفسیق
profligacy or corruption, pervert-
ing. See فسق1. Detail(s), A.1 (tafseel) تفصیل
particular(s). Ex. تفصیل آنرا بدمعرض خواهم
کرد [O. S.] Separation.

[ج. تفصیلات. تف. صیل (tafaseel)]

To give the تفصیل دادن ف. م.
details of. To tell in detail.

In detail. A.1 (tafseelan) تفصیلاً

Favor, kind- A.1 (tafazzol) تفضل
ness; favoring; honoring. Assum-
ing a superiority. [ج. = تفضلات]To grant a favor تفضل کردن ف. ل. م.
(to); show kindness (to).

As a favor. A.1 (tafazzolan) تفضلاً

Disgracing. A.1 (tafzeeh) تفضیح

Preferring. A.1 (tafzeel) تفضیل

to entertain.

By way A.1 (tafreehan) تفریحاً
of fun, for the sake of amuse-
ment.

تفریحگاه (tafreeh-gah) = تفرجگاه

Intended A.P. ص (tafreehee) تفریحی
for fun. Recreative. Not serious.Hatching A.1 (tafreekh) تفریح
(eggs); causing to brood.

A brooder.

Isolation. A.1 (tafreed) تفرید

Seclusion from the world.

1. Dissipation; A.1 (tafreet) تفریط
wasting. Ex. [O. S.] 2. [O. S.]Coming short of the full perfor-
mance of a duty. [In the last sense
it is opposed to افراط].To dissipate; تفریط کردن ف. م.
to waste. Ex. مال پدر را تفریط کردTo go to افراط و تفریط کردن
extremes.1. Clearing A.1 (tafreegh) تفریغ
up or off, liquidation; also, set-
tlement. Ex. [O. S.] 2. [O. S.]

Emptying. See تسویه

To clear up تفریغ کردن ف. م.
or off, to liquidate; also, to settle.

Ex. حساب خود را تفریغ کردم.

1. Subtraction. A.1 (tafreegh) تفریق
Ex. [تفریق عددی از عدد دیگر] 2. Sepa-
ration; division. 3. Distinction.

[ج. = تفاریق (tafareegh)]

1. To subtract. تفریق کردن ف. م.
Ex. [چهار را از نه تفریق کنید.] 2. To separate;
to divide.

(on or upon), meditate, cogitate, reflect. Ex. لا ینقطع در مسائل مذهبی تفکرمیکرد. He pondered incessantly in matters of religion.

Separation, segregation; severance; par-
ting. Isolation; insulation. Distinction [active sense].

To separate, to. تفکیک نمودن ف. م. segregate. To distinguish between.

Ex. (a) That section was separated from the Finances. (b) Religious matters should be separated (or distinguished) from national and political affairs.

Separately; تفکیکا (tafkeekan) ق. ا. distinctly.

Geog. Tiflis. تفلیس (teflis) ا. Declaring the insolvency or bankruptcy (of someone). تفلیس (tafles) ا. ا.

A rifle, a musket; تفنگ (tofang) ا. a gun. See تفنگ

A blowgun. An air-gun. تفنگ بادی

A breech-loader. تفنگ ته پر

A muzzle-loader. تفنگ سر پر

A flint-lock, a fire-arm with a flint-lock. تفنگ چقه قی

A double-barrelled gun. تفنگ دو اول

A shotgun. تفنگ ته پر دو اول
تفنگ ساچمه ای

A fowling piece. تفنگ شکاری

Excellence, superiority. Gram. The superlative degree.

A.P. تفضیلی (tafzeelee) م. Gram. Superlative. Ex. (a) درجه تفضیلی the superlative degree. (b) صفت تفضیلی an adjective in the superlative degree.

[Note. The regular sign of the superlative degree in Persian is ترین *tarin*; the irregular sign is *in*. For usage see ترین on page 433, and تر on page 421. See also *beh*, *behin*, and *ham* or *kamin*].

Causing (someone) to break (his) fast. تفتیر (tafteer) ا. ا. Giving breakfast (to). See فطر

Making one to understand (or use his intelligence). تفتین (taftin) ا. ا. See فطانت & فطنه

Searching for anything lost. Commiseration; kindness; sympathy. تفقد (tafaghghod) ا. ا.

1. To search for what is lost or missing. تفقد کردن ف. م. 2. To be kind enough to remember, or inquire about the health of. Ex.

گاه گاهی هم مارا (یا اوزا) تفقدی کن. A blowtube; a pea-shooter. تفنگ (tofak) ا. ا. [Origin of the word تفنگ a rifle or musket].

Meditation, reflection; ponderation, cogitation. تفکر (tafakker) ا. ا.

L., thinking. [ج. = تفکرات]

To ponder تفکر کردن ف. ل. م.

Pronouncing; A.1 (tafavvoh) تفوه utterance.

[ج. = تفویضات] A.1 (tafveez) تفویض intrusting, committing (to); consignment. Cession, turning over, giving over. A mandate. Submission; resignation. Delegation.

To entrust, give تفویض کردن ف. م. over, turn over, place in trust, consign, commit. Ex. سلطنت را باو تفویض کرد He intrusted, or turned over, the kingdom to him.

Understanding. A.1 (tafahham) تفهیم Explaining. A.1 (tafheem) تفهیم Ex. معلم باید قوه تفهیم داشته باشد || Giving to understand.

To give to understand, make understand; explain. تفهیم کردن ف. م.

1. To get warm. 2. To heat. [Imper. = تف] (tafeedan) ف. ل. م. تقیق Noise of breaking, (tagh) ا. banging a door, etc.; a crack; a slam, etc. [When repeated, this word indicates the noise of knocking at, or tapping, a door, esp. repeatedly. Ex. I hear تقیق در میزنند a repeated tap(ping) at the door].

Oppositeness. A.1 (taghabol) تقابل opposition; Astr. Syzygy. Reciprocity. Confronting each other, meeting together face to face, encounter. See مقابل

To stand opposite. ف. ل. تقابل کردن. || ماه و خورشید تقابل می کنند Ex. To face each other (in opposition).

A rifle, تفنگ خانمدار (خانه دار) a rifle-gun.

A smoothbore تفنگ بی خان

A needle-gun. تفنگ سوزنی

To load a gun. تفنگ پر کردن

To fire off, or discharge, a gun. تفنگ خالی کردن / تفنگ در کردن

To shoot a rifle; تفنگ انداختن to fire a shot.

1. The breech of تفنگ a rifle. 2. [تصادق =] The gunstock.

تفنگچی = P.T. (tofang-chee) تفنگدار

1. A musketeer. ا. (- dar) تفنگدار

a rifleman. Ex. «The Three Musketeers». 2. R. A gun-bearer.

A gunsmith, تفنگ ساز (- saz) a gunmaker.

Gunmaking, تفنگ سازی (- sazee) manufacture of small fire-arms.

Diversion, تفنن (tafannon) amusement, fun, pastime.

To recreate تفنن کردن ف. ل.

oneself, take a recreation, amuse oneself, divert oneself.

By way تفنناً (tafannonan) of amusement, for recreation. Not seriously, for fun.

Fie! تفو (- tofoo; ta- ح. ن.

Spittle. - ا. = تف

Supremacy, تفوق (tafavvoh) superiority, ascendancy.

To tower (above). تفوق جستن

obtain supremacy, or superiority.

The Spartans اسپارتهای بر آنها حق جستاند Ex. gained supremacy over them.

of age. 4. Application.

1. To request, تقاضا کردن ف. ل. م. Ex. از او تقاضا کردم demand, solicit. 2. To require, to necessitate; also, to exact. صحیح نماید

To apply for a تقاضای شغل کردن position or job.

According to تقاضای وقت circumstances. See باقتضای وقت

A.P. (taghaza nameh) تقاضا نامه

Letter of application.

Intersection. A. (taghato') تقاطع

To intersect, تقاطع کردن ف. م.

Ex. آن دو خط یکدیگر را تقاطع می کنند

Retiredness. A. (tagha-od) تقاعد

Pension.

Pension; old-age حقوق تقاعد pension.

Pension Service. مؤسسه تقاعد

Pensionable age. سن تقاعد

To attain pension(able age). به حد تقاعد رسیدن

To pension. حقوقی تقاعد دادن

Gambling A. (taghamor) تقامر

with each other.

Conversation. A. (tagharol) تقاویل

See under تقویم (۲)

Med. Con. A. (taghabboz) تقبض

traction; also, constipation. See قبض

Gathering. [O. S.] || انقباض

Accepting, A. (taghabbol) تقبل

undertaking. Assumption. assum-

ing (an obligation); admitting.

Reception. [ج. = تقبيلات]

To accept; to تقبل کردن ف. م.

To be reciprocal.

Opposable. Ex. قابل تقابل

The thumb شصت با انگشتان دیگر قابل تقابل است

is opposable to the other fingers.

Fighting A. (taghatol) تقاتیل

(with one another).

See under تقارب

Approaching A. (tagharob) تقارب

(one another). Name of a meter

in poetry, same with which the

Shahnameh of Ferdowsi and Boos-

tan of Saadi are composed. Thus:

— — — — — [More

fully styled بحر تقارب or بحر متقارب]

Simultaneity. A. (tagharon) تقارن

Conjunction.

Retaliation; A. (taghas) تقاص

vengeance.

To take ven- تقاص کردن ف. م.

geance on. Ex. عاقبت او را تقاص کردند At

last they took vengeance on him.

تقاص کشیدن (از) } = تقاص کردن

تقاص گرفتن (از) }

Colloq. To suffer تقاص دادن

vengeance, to reap one's own seed.

See under تقاصیر

1. A demand; A. (taghaza) تقاضا

a request; a requisition. Ex. تقاضای

request (or requisition) ارسال وجه

for remittance of funds. 2. Ins-

tance. Ex. ابرحسب تقاضای او اینکار را کردم. I did

that at his instance. 3. Exigency,

urgency; necessity, requirement;

urgency. Ex. اینکارها تقاضای من است Such

acts are the (natural) requirements

See *مقدر* the p.p.

To predestinate *تقدیر کردن ف. م.*
or predestine. To appreciate; to evaluate. To suppose.

Appreciable. *قابل تقدیر*

Virtually. *تقدیر آ (taghdeeran) ق.*

By supposition.

تقدیری (taghdeeree) ص. P. A.

Virtual. Supposed. *Gram.* Understood [*مقدر =*].

Sanctification, *تقدیس (taghdees) A. I.* consecration. Calling holy.

To sanctify, to *تقدیس نمودن ف. م.*
consecrate. To call holy.

Act of offer- *تقدیم (taghdeem) A. I.*
ing, presentation. Ex. *با تقدیم احترامات فالکله*

Yours respectfully; [O. S.] with great respects (presented). || Giving precedence. Preference. [O. S.]

Putting ahead or foremost. See *مقدم*
moghaddam the p.p.

1. To offer, pre- *تقدیم کردن ف. م.*
sent, make a present of. Ex. *کتاب را*
|| 2. To dedicate. باو تقدیم کردم

Transposition. *تقدیم و تأخیر*

تقدیمی (taghdeemec) ا-ص. P. A.

1. A present, an offering, a gift.

2. Presented, offered. Dedicatory.

Access; *تقرب (tagharrob) A. I.*

approach; admittance. Ex. *آتهایی که بخدا*
|| تقرب دارند Seeking to approach; trying to find favor.

To gain admittance *تقرب جستن*

or access, to approach. Ex. *پادشاه*

He was admitted before the

assume, take upon oneself; also, to support. Ex. *مخارج اورا تقبل کردم*

Showing the *تقیح (taghbeeh) A. I.* foulness of; rendering ugly or foul.

Decrial. Berating or lashing (with words, etc.).

Kissing. *تقبیل (taghbeel) A. I.*

See *تق* *تق*

Holiness, *تقدیس (taghaddos) A. I.* sanctity, purity.

To pretend holiness. *تقدیس بخروج دادن*

1. May *تقدیس (taghaddas) ف. A.*

he be sanctified. 2. [Used as an *adj.*] Holy. Ex. *حق تعالی و تقدس* The

Exalted and Holy Lord. See *تعالی*

Priority, *تقدم (taghaddom) A. I.*

preference; precedence; lead; Ex.

او بر من تقدم داشت He was prior to me;

(he had priority over me). [O.S.]

Advancing.

Priority. Ex. *در صورت* *حق تقدم*

In case the

bids are found to be equal, he

shall be given priority.

Transposition. *تقدم و تأخر*

Introduction. *تقدمه (taghdeemah) A. I.*

An advance. A proposition.

Shewbread [in Old *نان تقدمه*

Testament].

تقدمه المعرفه (tolma'refah) A. I.

Med. Prognosis.

Destiny; predes- *تقدیر (taghdeer) A. I.*

tination, fate. Supposition. Apprecia-

tion. [O.Ss.] Measuring; evaluation;

assignment. [*تقدیر (taghadeer) ج.*]

Commendatory.

Being divided, A.I. (*taghassom*) تقسیم
division [passive sense].

[ج. = تقسیمات] A.I. (*taghseem*) تقسیم

1. Division. Ex. تقسیم ده به پنج division
of 10 by 5. || 2. Distribution. Ex.
distribution of papers among the pupils. 3.
Sharing. 4. Colloq. A share. Compare
بخش و توزیع

1. To divide. تقسیم کردن ف. م.
Ex. Divide بیست تومان را به چهار نفر تقسیم کنید (a)
20 tomans among four persons.

(b) It was divided into four parts. 2. To
distribute. 3. To share. Ex. پول را با سایرین
تقسیم کنید

Divisible. قابل تقسیم = قابل قسمت

Divisibility. قابلیت تقسیم

A.I. (*taghseemat*) تقسیمات

1. Divisions. Ex. تقسیمات دایره

Shares, portions. [Pl. of تقسیم ج.]

A.P.I. (*taghseemee*) تقسیم

1. Divisional. 2. Colloq. A share.

Peeling, A.I. (*taghsheer*) تقشیر
excoriation. See معشر the p.p.

A guilt, an A.I. (*taghseer*) تقصیر

offense; a fault. Culpability. A
shortcoming, an omission, a fail-
ure. Ex. It is not my fault; I am not to blame.
[ج. = تقصیرات - تقصیر (taghaseer)]

To commit تقصیر کردن ف. ل.

an offense, to offend v.l. To be
guilty (of a shortcoming or offense).

king; he gained the favor of the king.

A.I. (*tagharroh*) قرح [ج. = قرحات]
Med. Ulceration; an ulcer.

Caries, cariosity. { قرح عظمی
قرح استخوان

Being A.I. (*tagharror*) تقرّر
established, establishment [passive
sense]; settlement.

Approximation, A.I. (*taghreeb*) تقریب
proximity. [O. Ss.] Bringing near,
causing to approach; offering.

Approximately. { بطور تقریب
بر وجه تقریب

Nearly, A.I. (*taghreeban*) تقریباً
almost, approximately. Ex. بدی او تقریباً

His debt amounts
approximately to 1000 tomans.

A.P. (*taghreebec*) تقریبی

Approximate. Ex. بر آورد تقریبی

Speaking, A.I. (*taghreer*) تقریر
recital, relating, utterance. Confes-
sion. [ج. = تقریرات - تقریر (taghareer)]

To speak out, تقریر کردن ف. م.

express, utter. || To recite. Ex. درس

|| خود را تقریر کرد

confess.

Verbally. A.I. (*taghreeeran*) تقریر آ

orally.

1. Commen- A.I. (*taghreeez*) تقریظ

dation. Ex. در پشت کتاب تقریظی نوشت

2. Eulogy. [ج. = تقریظات]

To commend. تقریظ کردن ف. م.

To eulogize.

Commendable. قابل تقریظ

A.P. (*ameez*) تقریظ آمیز

leader).

1. To imitate. تقلید کردن ف. م.

Ex. هر چه من میکردم او هم تقلید میکرد.

2. To mock.

— ف. ل. = تقلید در آوردن

To mime, to use تقلید در آوردن

minicry. To play the buffoon; to mock. To burlesque.

Imitated, A.P. ص. (taghlerdee) تقلیدی

imitation [used as an adj.]. counter-

feit. Mimic (al), mimetic. Ono-

matopoeical. Ex. onomatopoeia. See بدل budal.

Diminution, A.I. (taghleel) تقلیل

reduction [active sense]. Ex. (a)

budget reduction. (b) تقلیل مخارج

To diminish, to تقلیل دادن ف. م.

reduce. Ex. عده اعضا را تقلیل دادند

تخماق T. (toghmagh) = تخماق

Making con- A.I. (taghnee') تقنیع

tended. See قناعت ق. قانع

Piety; virtue; A.I. (taghva) تقوا

Strengthening; A.I. (taghviat) تقویت

support. Abetment. Reinforcement.

Fortification R.

1. To strengthen; تقویت کردن ف. م.

to support, to uphold. Ex. هدوار دانفانی

2. To abet. 3. To خود را تقویت میکرد

reinforce. 4. To fortify.

Appraisal, A.I. (taghveem) تقویم

valuation, evaluation. [O. S.]

Straightening.

To appraise, to تقویم کردن ف. م.

تقصیر کار (—kar) A.P. = نقص

1. Guilty. 2. A. culprit.

Being cut A.I. (taghatio') تقطع

or divided.

Distillation. A.I. (taghteer) تقطیر

To distill. تقطیر کردن ف. م.

Med. Strangury. { تقطیر بول

{ تقطیر البول

Scanning (verse). A.I. (taghtce') تقطیع

scansion. [O.S.] Cutting.

To scan (poetry). تقطیع کردن ف. م.

Making convex. A.I. (tagh-ee') تقویر

A convexity. Med. A fossa. See

the p.p.

Locking. A.I. (taghfeel) تقفیل

Struggle, strain; A.I. (taghalla) تقلا

effort. Ex. تقلائی معاش

To struggle, to تقلا کردن ف. ل.

strain (after anything). To scramble.

تقلب A.I. (taghallob) = تقلبات [ج.]

Trickery; dishonesty, defraudation.

Falsification. Knavishness. [O. Ss.]

Being turned; inversion; vicissitude.

To cheat, to تقلب کردن ف. ل.

use trickery (in dealings).

Shrinking. A.I. (taghallos) تقاصص

contraction.

A lamb six A.I. (taghlee) تقلی

months old.

Inverting, A.I. (taghleeb) تقلیب

inversion [active sense], turning

upside down. Transposition.

Imitation. A.I. (taghtced) تقلید

Mimicry, mine; also, buffoonery,

droll(ery) Following (a religious

inquiries, run here and there.

Being numerous. A.۱ (takasor) **تکاسر**

Density, A.۱ (takasof) **تکاثف**
thickness.

تکادو (takadow) A.۱ = تک و دو

Running (here and there); search.

Indolence; A.۱ (takasol) **تکاسل**

negligence. Non-chalance.

Equality. • A.۱ (takafoo) **تکافو**

To be equal to. **تکافو کردن ف.م.**

To meet or cover, Ex. این حقوق خرجم را **تکافو** نمیکند

See under **تکلیف**

تکالیف

1. [O. S.] A.۱ (takamol) **تکامل**

Being or becoming perfect. 3. Development, gradual perfection.

Evolution.

تکامل تدریجی

A shock, A.۱ (takan) **تکان**

a shake or shaking. A motion or movement. A jostle, a jerk; a toss.

A push. Ex. **تکان سر** a shake of the head. Syn. = حرکت

1. To shake, to **تکان دادن ف.م.** give a shake (to). Ex. سرش را **تکان** داد.

2. To wag. Ex. سگ دهمش را **تکان** داد. 3. ||

To move. Ex. 1 & 3. **میز** را **تکان** نده. 5. To push. 6. To wave.

To shake v.i., to **تکان خوردن ف.ل.** move v.i. Ex. **میز** **تکان** میخورد. The desk is moving. || To tremble. || To be shocked.

Shake **تکان** (۲) (۱-امراز ف. **تکاندن**) thou; move thou. [Imper. of **تکاندن** takandan; short for **بتکان** betakan].

(e)valuate. Ex. **مردم** مال البجاره را **تقویم** کرد.

A calendar, an A.۱ (۲) **تقویم**

almanach. [ج. = تقاویم (taghaveem)]

Syn. = کاهنامه & سالنامه

A masculine, A.۱ (taghee) **تقی**

proper name. [O. S.] Pious, virtu-

ous. See تقوی & منقی.

Prov. To rob **تقی** را سر تقی گذاشتن

Peter to pay Paul.

Suppuration. A.۱ (taghayyoh) **تقیح**

Being bound. A.۱ (taghayyod) **تقید**

Assiduity, application. [ج. = تقیدات]

Dissimulation A.۱ (taghlieh) **تقیه**

(based upon caution).

To dissimulate; **تقیه کردن ف.ل.**

to be cautious in matters of religion.

Binding. A.۱ (taghyeed) **تقیید**

Single **تک** (۱) (tak) ص.

[Occurring often in compounds].

Ex. **تک خال** ace, a single dot.

Colloq. Very few. **تک و نوک**

تک (۲) [Imper. root of «تکیدن»]

A run, a race. **تک** (۳) ا.

A blow or stroke.

تک و **پو** = **تکاپو**

تک و **دو** = **تکادو**

1. Point. **تک** (tok) ا. = **نوک**

Ex. **تک** شمیر. 2. Beak. Ex. **تک** مرغ.

A tick, a short **تک** (tek) ا.

sound, as of cracking, etc.

تکاپو (takapoo) ا. = **تک** و **پو**

Hunt(ing) for something. Search.

Scour. [O. S.] Running.

To search, make **تکاپو کردن ف.ل.**

2. To say الله اکبر || See above.

1. Haste. **تکتاز** (tak-taz) ا. ص.

2. Running. Hastening.

1. One by one, separately. **تک تک** (tak-tak) ق. ص.

Ex. شمار از آنک تک معاينه.

2. Few, Sparse. Occurring in small numbers. **Med.** (a) Insular.

(b) Sporadic.

Abounding, **تکثر** (tukhassor) A.I.

abundance. Becoming plentiful.

Multiplying. **تکثیر** (takseer) A.I.

Augmentation, increasing.

Ex. برای تکثیر نفوس in order to increase the population.

To multiply **تکثیر نمودن** ف. م.

(in number), to increase.

Condensing, **تکثیف** (takseeef) A.I.

condensation. Thickening.

To condense. **تکثیف نمودن** ف. م.

Ace. **تک خال** (tak-khal) ا.

A soloist. **تک خوان** (---khan) ا.

Annoyance, **تکدر** (takaddor) A.I.

being wearied. See **مکدر** the p.p.

Disturbance. [O.S.] Turbidity.

Mendicity, **تکدی** (takuddee) A.I.

begging. Poverty.

To beg. To live **تکدی کردن** ف. ل.

as as mendicant.

Disturbing, **تکدیر** (takdeer) A.I.

troubling. Making turbid. Causing affliction or pain. Annoying. See **مکدر** the p.p.

Punishment of **مجازات تکدیری**

minor offenses.

Shaking. [۱-۲. ا. ف. از ف. **تکاندن**]

moving. [Short for **تکاننده** takanan-

deh, the usual form, and used only in comp. or as a noun].

تکانیدن (takandan) = **تکانیدن**

تکان دهنده (takan-dchandeh) ق. ص.

Shocking.

تکانیدن (takaneedan) ف. م.

To shake (down or off) v.t., to

cause to shake. Ex. **تکانی** را بشکال Shake

the carpet. || To move v.t., to cause

to move. || To shake off. Ex. **گرد**

تکان Shake off the dust.

Running (swiftly) **تکاور** (takavar) ق. ص.

Indolence; **تکاهل** (takahol) A.I.

remissness.

To be indolent. **تکاهل کردن** ف. ل.

To delay one's affairs from remiss-

ness. to be neglectful. Ex. خیلی در

اینگار تکاهل میکرد

Culmination. **تکبد** (takabood) A.I.

Transit **تکبد نما** (---noma) A.P.I.

instrument.

Pride, haugh- **تکبر** (takabbor) A.I.

tinness, arrogance.

To be proud **تکبر نمودن** ف. ل.

or haughty. To boast.

Proud, **تکبر آمیز** (---ameez) ق. ص.

haughty [not used for persons].

Ex. جوابهای **تکبر آمیز**.

Magnifying. **تکبیر** (takbeer) A.I.

calling God great by saying الله اکبر

allah akbar, i.e. God is great.

1. To call great, **تکبیر نمودن** ف. م. ل.

to magnify.

pieces. See مکسر the p.p.

Obscuration. A.I (takseef) تکسیف

1. Undertaking, A.I (takaffol) تکفل

accepting; supporting. Ex. تکفل مغارح.

2. Giving security; becoming a surety; also, a security. See متکفل

1. To undertake, تکفل نمودن ف. م.

assume, (accept) to bear or support.

Ex. مغارح او را تکفل نمودم.

2. To become a surety for; give security for.

Excommunication; A.I (takfcer) تکفیر

accusing of infidelity, calling an unbeliever. See کفر

To excommunicate, تکفیر کردن ف. م.

to call an unbeliever.

Shrouding, A.I (takfin) تکفین

covering with a winding-sheet.

Compare تدفین & see کفن

To shroud, to تکفین کردن ف. م.

wrap in a winding-sheet.

Trust, توکل = A.I (toklan) تکلان

The pad تکلتنو = A.I (takaltoo)

(or stuffing) of a saddle; the panel.

Taking pains; A.I (takallos) تکلف

pains, trouble. Dissimulation; formal-

ity. ceremony; also, etiquette.

Exerting oneself [esp. in literary

compositions]. [ج. = تکلفات]

Speaking, speech, A.I (takallom) تکلم

Conversation. [ج. = تکلمات]

To speak, to تکلم کردن ف. ل.

talk, to converse. Ex. یکساعت تمام با

من تکلم کرد

He talked to (or with)

me for one hour.

Denial, refuta- A.I (takzeeb) تکذیب

tion. Contradiction. Law. Traverse.

[O. S.] Accusing of falsehood.

To deny, to تکذیب کردن ف. م.

refute. To contradict; to traverse.

Ex. اظهارات طرف را تکذیب کرد

He tra-

versed (or denied) the statements

of his opponent.

1. Repetition, A.I (takrar) تکرار

reiteration. Ex. تکرار مطلب.

2. Review

and drill. Ex. الدرس حرف و التکرار الف

Ar. Prov. Every letter learned

must be reviewed or drilled a

thousand times. Repetitio est mater

studiorum.

To repeat, reit- تکرار کردن ف. م.

erate Ex. خواهش کردم شعر را تکرار کند

asked him to repeat the poem.

Recidivism. تکرار جرم

A recidivist. تکرار کننده جرم

Being repeated, A.I (takarror) تکرر

repetition [passive sense].

تکریر = R. (takreer) تکریر

تکریم = A.I (takreem) [ج. = تکریمات]

Honor(ing), respect. Calling gene-

rous.

To honor, res- تکریم نمودن ف. م.

pect. To call generous.

Uniparous. A. ض (takza) تکزا

Being broken. A.I (takassor) تکسر

Humility. Debility [= شکستگی].

Indolence. A.I (takassol) تکسل

Indisposition R. See نکال & نکالت

Acquiring. A.I (takseeb) تکسب

Breaking in A.I (takseer) تکسیر

Crowning, A.I (takleel) **تکلیل**
cresting. See **تکلیل** the p.p.

Being coin- A.I (takammol) **تکامل**
pleted, completion [passive sense].

See **تکامل**

A button. No- { (tokmeh) **تکمه**
dosity. Bot. The { (dogmeh) **دکمه**
stigma. A tuber.

To button. Ex. **تکمه انداختن**
تکمه های لباس را ببندازید Button your
clothes.

To unbutton. **باز کردن (تکمه)**
Ex. **تکمه نیمکته را باز کنید** Unbutton your
coat.

A button- **تکمه ساز (—saz)** ۱.
maker.

Fomentation. A.I (takneed) **تکمید**

1. Completing, A.I (takmeel) **تکمیل**
completion, finishing, accomplish-
ment. Ex. برای تکمیل دروس خود رفت. **بفرک** He went to Europe to com-
plete his studies. 2. [Used collo-
quially as an adj.] Complete, per-
fect. Ex. در زبان بازی تکمیل است.

To complete, to **تکمیل کردن ف. م.**
finish, to perfect. Ex. **تعیلات خود را**
تکمیل نکرد

A soloist. **تک نواز (tak-navaz)** ۱.

تک ویوا (takopoo) = **تکاپو الخ**

Running, **تک و تاز (takotaz)** ۱.

a run. Search. Syn. = **تکاپو**

Sporadic. **تک و توک (takotook)** ص.

Very few.

Coming into A.I (takavvon) **تکون**

existence, formation [passive sense].

Pectoriloqui.

1. A duty, A.I (takleef) **تکلیف**

Ex. **تکلیف من نیست که با حرف بزنم** It is
not my duty to talk to him. 2.

A task, a burden. 3. A school ex-
ercise. Ex. **تکلیف ندارند** [تاگردان برای امشب

4. A proposition, a suggestion.

Ex. **تکلیف عروسی** 5. The course to
pursue, the proper thing to do.

Ex. **تکلیف چیست** 6. Imposing, im-
position. 7. Colloq. Puberty. 8.

[O.S.] Proposing to do, or charg-
ing with, a difficult task.

[ج. = تکالیف (takaleef)]

1. To propose, **تکلیف کردن ف. م. ل.**
to suggest. Ex. **تکلیف صالح نمود** He

suggested peace. 2. To impose. Ex.
انجام اینکار را بمن تکلیف نکنید Do not

impose upon me (or do not charge
me with) the performance of this
duty.

See in the vocab. **بی تکلیف**

To be at a loss **بی تکلیف شدن**
what to do, not know what course

to pursue.

1. To be left **بی تکلیف ماندن**

undecided, to fall in abeyance.

Ex. **اینکار بی تکلیف مانده است** 2. = **بی**

تکلیف شدن

تکلیف خود را بجا آوردن

one's duty.

To attain puberty, **بجد تکلیف رسیدن**

to come of age.

Offer or suggestion **تکلیف عروسی**

of marriage.

Ex. تکیه اش یوزیر است The minister is his support. [O. S.] He leans (up) on the minister.

Accent. Tone.

To lean, to rest. To

rely. Ex. (a) بعضی خود

تکیه میکند He leans on his staff. (b)

leaned against the wall.

[Note. The variant تکیه زدن is used mostly in figurative senses].

1. To cause to lean, to lean *v.t.* Ex. نردبانرا بدیوار تکیه بدم.

Lean the ladder against the wall.

2. To support.

— ف. ل. = تکیه کردن - تکیه زدن

تکیه (۲) A.I. [ج. = تکیا (takaya)]

A place where passion-plays are represented, a religious theater.

L., a monastery.

تکیه کلام A.P.I. (— kalam)

A word or phrase used for resting upon in conversation; an expletive; a burden.

A resting- A.P.I. (— gah / تکیه گاه)

place, something to lean upon. Fig.

Support, refuge.

Bottom.

تگرگ (tag; tak) A.I.

Hail. Hailstone. A.I. (tagarg)

To hail. Ex.

تگرگ میبارد It hails.

تل A.&P.I. (tall) [ج. = اتال (atal)]

A hill. A heap. See تپه

[Note. Another Ar. pl. of تل is

تلال telal].

پیدایش = Syn.

تکوین A.I. (takvin) [ج. = تکوینات]

Bringing into existence, creation, genesis. Ex. تکوین عالم creation of the world.

سفر تکوین = سفر پیدایش

Genesis (in the Old Testament).

A he-goat, a buck. A (takeh)

1. A piece, a fragment. A lump. A (tekkch)

تکه (tekkch) A (tikch)

Ex. يك تکه پنیر 2. A mouthful, a morsel [اقمه =]

تکه کردن ف. م. To tear (to pieces).

To shred.

1. Torn to pieces, ragged. Ex. لباسش تکه تکه بود.

Broken to pieces; fragmentary. Syn. =

2. A piece at a time.

1. To tear, or break, to pieces. Ex. پیراهن خودرا تکه تکه کرد.

2. To devour. Syn. = دریدن.

تکی (takkee) Single; odd. ص.

Ex یک جلد تکی an odd volume.

تکیدگی A (takeedeggee)

Labefaction. [O. S.] State of being shaken (down).

تکیدن (۱) (takeedan) ف. ل.

1. To run [Imper. root = تگ]. 2.

To be weakened.

تکیدن (۲) R. ف. م. = تکان دادن

Leaning, A.I. (tak-yeh)

lean. Reliance. Inclination. A

support, a prop, anything upon

which one leans, a place of repose.

one out.

To make up (for) past losses. تلافی مافات کردن

Confluence; *Al (talaghce)* لاقى meeting (each other). Junction; (re)union. *Anat.* Anastomosis; inosculation.

To join (together), تلافی کردن ف.م.ل. unite (with each other). Ex. دو رودخانه در این مکان یکدیگر را تلافی می کنند.
The two rivers meet at this place.

See Note under *af tal*.

تلا = تلاؤ = تلاؤ = تلاؤ

تلازمہ - تلازمہ See under تلازمہ

تلاوت - تلاوة (*talavat*) A.1

Reading (esp., the Koran).

To read (esp. the تلاوت کردن ف. م. Koran).

تلايه = طلابيه

Clothing oneself. A.1 (talabbos) تلبس

تلبیس کردن ف. ل. = لباس پوشیدن

To clothe oneself, to dress up.

Being changed A.I. (*ialabbon*) تلبن
to milk.

تلییس (talbees) A.1 [ج. = تلیسات]

1. Fraud, imposture, hypocrisy, guile also, disguise. Ex. بتليس يادشاه || 2. Concealing the faults of goods offered for sale: misrepresentation. See تادلس

To play the تلیس کردن ف. ل.
hypocrite; to cheat, to use frauds.

Mus. Modulation A.1 (talhin) تلحين
(of the voice): inflection.

An aigret(te) or egret, *A. (tel)* تل
a tuft or plume for the head.
[Probably from Turkish where it
means 'hair'.]

$$u = R. (tela) u$$

تلاوسدين (*talabedan*) R. ف. ل.

To cackle or cluck.

Junction, A.A (*talahogh*) تلاحق
Search-Effort, A (*talash*) تلاش
struggle, Embarrassment,

To search here تلاش کردن ف. ل.
and there, to struggle, to take ef-
fort. Ex. صبح تا شب برای تحصیل معاش خود تلاش
میکند.

Dispersion; A.1 (*talashee*) تلاشی
disappearance. *Sec* متلاشی

1. Dashing. A.1 (talatom) ططو

Ex. جاءت الأمواج: dashing of waves.

2. Collision. 3. Agitation. 4. *Phys.*

Undulation.

To dash against تلاطم کردن ف. ل.
each other, to collide together. To
wave or undulate.

Retaliation, recompense. Revenge, vengeance. *A.l (talafee) تلافى*

Amends. Exchange.

1. To recompense, تلافی کردن ب. م.
to retaliate. Ex. (a) زحمت او را تلافی کردم
I recompensed (him for) his ef-
forts. (b) این توهین را خواهد کرد
He will retaliate that insult.

2. To amend, to make up for
[= جبران کردن].

To take vengeance on a person. To serve

affairs. R.

To summarize, تلخیص کردن ف. م.

abstract, make a resumé of.

Taking pleasure. A.۱ (talazzoz) تلذذ

Pleasure, enjoyment. Gust.

Kindness, A.۱ (talattof) تلطف

favor, Showing kindness or favor, ||

To show kindness. تلطف کردن ف. ل.

or favor, to be kind. Ex. بآن طفل تلطف

He showed kindness to that child; he treated the child kindly.

Kindly, A.۱ (talattofan) تلطفاً

by way of favor.

Kindness, A.۱ (talteef) تلطیف

Making fine or elegant.

تلغراف الخ = تلگراف الخ

تلف A.۱ (talaf) [ج. = تلفات]

Perishing; destruction. || Wasting,

dissipation, || Loss; death. Ex. تلفات جنگ

losses or casualties of the war.

1. To waste, تلف کردن ف. م.

to dissipate. Ex. ثروت پدر خود را تلف (a)

He wasted his time; he fooled away his time.

2. To perish v.f. 3. To ruin.

1. To perish, to تلف شدن ف. ل.

die. Ex. تلف شدنی تلف شدند

or perished from famine. 2. To

be wasted. Ex. وقتم تلف شد

1. Pronuncia- A.۱ (talaffoz) تلفظ

tion. Ex. تلفظ حرف ص

2. Utterance.

To pronounce. تلفظ کردن ف. م.

To articulate. To utter. To read R.

تلف کار A.P. (taluf-kar) م. ص.

Prodigal. See تلف

To modulate تلحين کردن ف. م.

(the voice), to inflect.

1. Bitter. Ex. تلخ (talkh) م.

2. Fig. Acrimonious. Ex.

3. [Used as an adj. for

او قاتش تلخ است. Ex. He is in

bad humor. See او قات تلخ

To embitter, to تلخ کردن ف. م.

make bitter.

To disappoint او قات کسرا تلخ کردن

some one. To annoy some one.

1. Darnel تلخك (talkhak) A.

2. Colocynth [حظل = تلخه]

3. Chicory. [کاسنی =]

Disap- تلخ کام (talkh-kam) م.

pointed. Afflicted, sad, sorrowful.

Disappoint- تلخ کامی (—kamee) A.

ment. Sorrow, sadness, affliction.

Acrimo- تلخ گفتار (—gafar) م.

nious or تلخ گو (—goo) م.

sarcastic in language.

Morose, P.A. تلخ مزاج (—mezaj) م.

peevish.

تلخ مزاجی (—mezajee) P.A.

Peevishness, moroseness.

Somewhat تلخناك (—nak) م.

bitter.

Darnel, tare. تلخه (talkheh) A.

See تلخك || Bile. See also

Bitterness. Some- تلخی (talphee) A.

thing bitter; endive or chickory.

Fig. Hardship; affliction, sorrow.

Summarizing; تلخیص A.۱ (talphee)

making a resumé of, abstracting.

A (summarized) report of state

to fertilize. 2. *Med.* To inoculate, to vaccinate. Ex. آبله گاو باو تلقیح کردند.
[تلقینات = ج.] A.۱ (*talghin*) تلقین
Instruction. Inspiration; suggestion.
Inculcation.

To instruct. To تلقین کردن ف. م. ل. *inspire* (with). Ex. کلماتی چند بمن تلقین کرد.
He instructed me (or inspired me with) some words; he suggested to me some words.

Inculcation of the dead تلقین میت
with certain religious formulas.

To receive instruction. R. تلقین گرفتن
E. & F.۱ (*telegraf; telgraf*) تلگراف

Telegraph. A telegram.

To wire, to تلگراف کردن ف. م. ل. *telegraph*. Ex. باو تلگراف کرده ایم توقف کند.
We have telegraphed to him to stay.

Telegraphy. علم تلگراف

Wireless telegraphy. تلگراف بی سیم
F. & E.A.۱ (*telegrafan*) تلگرافا

Telegraphically, by wire.

[Note. The formation of the above word is considered erroneous by many writers, on account of combining a European word with an Arabic termination. This word might be replaced by the phrase
[بوسیله تلگراف or با تلگراف

E. & F.T.۱ (*telegraf-chee*) تلگرافچی
A telegrapher or telegraphist.

E. & F.P.۱ (*telegrafec; teleg-*) تلگرافعی
Telegraphic. Ex. برات تلگرافی a telegraphic transfer (or draft).

A.P.۱ (*talaf-karee*) تلف کاری

Prodigality.

E. & F.۱ (*telefon; -foon*) تلفون
A telephone. تلفن

To telephone. تلفن کردن ف. م. ل. *تلفن زدن*

E. & F.T.۱ (*-chee*) تلفن چی
A telephone-man, a telephone-boy.

E. & F.P.۱ (*telefonee*) تلفنچی
(*telefoonee*) تلفونچی

Telephonic. Ex. مخابرات تلفونی telephonic messages.

Wrapping, A.۱ (*talfeef*) تلفیف
folding, covering.

Putting toge- A.۱ (*talfeegh*) تلفیق
ther, composition; also, arrangement. Ex. تلفیق عبارات [O.Ss.] Patching; forging (a story, etc.).

Jolt; تلفیق تلفیق (*telegh-telegh*)
jolting (of a carriage, etc.).

Receiving, A.۱ (*talaghghee*) تلقی
meeting; reception, entertainment.

1. To receive, to meet. ف. م. ل. *تلقى کردن*
Ex. این خبر را چه قسم تلقی کرد. 2. To stand up to.

To embrace. To take حسن تلقی کردن
in good part.

Giving a title A.۱ (*talgheeb*) تلقیب
(to). See ملقب the p.p.

Fecundation; A.۱ (*talgheeh*) تلقیح
fertilization. *Med.* Inoculation; vaccination. [O. S.] Fertilizing a female palm by sprinkling on it the pollen of the male.

1. To fecundate, تلقیح کردن ف. م. ل.

ت ل ه

— ۴۷۳ —

ت ل م

A consequent. Trace, A.I. (telv) **تلو**
footstep R.

In junction ... در تلو مراسله ...
with letter ...

See **تلو** (telow)

Herewith **تلوآ** (telvan) A.I.

(enclosed). Ex. سواد اطلاع نامه تلوآ برای Copy of the report
is herewith enclosed.

A stage or **تلوار** (talvareh) A.I.
staging; a small scaffold.

Struggle; rest- **تلواسه** (talvaseh) A.I.
lessness, agitation.

Staggering, **تلوتلو** (telow-telow) A.I.
tottering.

To stagger, to **تلوتلو** خوردن ف.ل.
totter.

Staggeringly. در حال تلوتلو

Being soiled **تلوث** (talavvos) A.I.
or stained.

Versatility; in- **تلون** (talavvon) A.I.
constance. [O. S.] Changing color.

Capriciousness, whimsi- **تلون مزاج**
calness, fickleness; in- **تلون طبع**
constance; versatility.

Soiling; staining. **تلویث** (talvees) A.I.
See **ملوث** the p.p.

[ج = تلویحات] **تلویح** (talveeh) A.I.
A hint, making a hint. A note.

Clearing, bringing to light.

Coloring. **تلوین** (talvin) A.I.

A trap, a snare **تله** (taleh) A.I.

[used also in figurative senses].

To trap, to **تله** انداختن
snare. **تله** گذاشتن

A telegram. **تلگراف**

The periwinkle. **گل تلگرافی**

A silk-worm **تلمبار** (telembar) A.I.
nursery. **تلبار** (telebar) A.I.

A pump. P.-T. **تلمبه** (tolombeh) A.I.
[From Turkish **طلومبه**].

A force-pump. **تلمبه ضغطه‌ای**

A suction pump. **تلمبه تفنسی**

A fire-pump. **تلمبه اطفائی**

1. To pump. Ex. **تلمبه** زدن ف.م.
2. To pump up. Ex.

با **تلمبه** زدن ف.م. || **توپ** را **تلمبه** بزن

To pump out. **با تلمبه** خالی کردن

To pump dry. **با تلمبه** خشک انداختن

The Talmud. Heb. **تلمود** (talmood) A.I.

Allusion. **تلمیح** (talmeeh) A.I.

Indication. Indirect mention of a

thing. A glance or glimpse.

A pupil, **تلمیذ** (telmeez; tal—) A.I.

a student. A disciple.

[ج = تلایذ (talameez) - تلایمه (talamezeh)]

Versifying in **تلمیع** (talmee') A.I.

two languages. See **تلمیع** the p.p.

تلمسه الخ = **تلمبه** الخ

تلنگ (teleng) A.I. Colloq. The beating

or noise of a drum. Slang. Wind of

the bowels. A bunch of grapes.

Slang & facet. **تلنگش** در رفت

1. He farted (suddenly). 2. He died.

A fillip. **تلنگر** (talangor) A.I.

To fillip. **تلنگر** زدن ف.ل.

Ex. **یک تلنگر** زد بکاسه چینی

1. Indigent, **تلنگی** (tolangee) ص.ا.

poor. Covetous. 2. A beggar. A

covetous person.

To be in touch (or تماس داشتن
contact). Ex. با ایشان تماس ندارم.

To be in contact. تماس کردن ف. ل. م.
(with), to touch. To be tangent
(to). Ex. (a) هر گز با او تماس نکرده ام.

I have never been in touch with
him. (b) خط با دایره تماس میکند
The line is tangent to the circle.

Transfor- A. I (tamasokh) **تماسخ**
mation; metamorphosis.

See under **تماشاج**

Sightseeing. A. I (tamasha) **تماشا**

A spectacle, a show; something
worth seeing. By ext., interest. Ex.

(a) نمایش دیشب تماشا داشت
The representation of last evening was
worth seeing; it was interesting.

(b) خیابان لاله زار خیلی تماشا داشت
There was much to see in the
Lalezar Avenue. [Note. The ori-
ginal spelling of this word is تماش
and the original sense of it is
'walking together'].

1. To watch, تماشا کردن ف. م.
see, behold, visit (for the sake
of pleasure or recreation). Ex.

2. Colloq. To تماشا کنید چه قسم بازی در میآورد.
look. Ex. Look how he is playing tricks!

To enjoy, to take ف. ل.
pleasure. Ex. واقعاً خیلی تماشا کردیم.

A spectator. A. T. I (chee) **تماشاجی**

A looker-on. A by-stander.

A dead-head. تماشاجی مفت

A. P. I (—khaneh) **تماشاخانه**

Flaming.

Regreting;

lamenting.

تله موش (taleh-moosh) A.

A mouse-trap.

Causing to A. I (talheeb) **تلهیب**

flame, inflaming.

A silkworm.

nursery.

Sparkle.

Brightness. Shining.

Curlew.

A starched cloth A. I (talees) **تلیس**

used as packing material.

تلیوار (= taleevor) **تلیوار**

Softening, mollifica- A. I (tal-yin) **تلیین**
tion. Loosening, as by a laxative.

Finis [formula A. F (tam'ma) **تم**
at the end of a book]. [O. S.] It
has been finished. [Fem. = **تمت**
tam'mat].

Being similar A. I (tamasol) **تمائل**
or equal; similarity. Imitating each
other.

See under **تمائل**

Prolongation A. I (tamadee) **تمادی**

[passive sense], protraction, being
continued a long time. See **تمادی**

Feigning A. I (tamaroz) **تمارضی**
illness. Mock illness.

To feign illness, تمارض کردن ف. ل.
to sham illness.

Contact; touch; A. I (tamas) **تماس**

contiguity. Impact. Osculation. En-
counter. Geom. Tangency. See **ماس**

To exhaust. 5. *Colloq.* To consume, as by worrying. *Ex.* این سر || 6. To spend for. *Ex.* I spent خانه را دو هزار تومان تمام کردم for the house (or the house cost me) 2000 tomans. *See its ant. in* تمام شدن || 7. *Math.* To integrate, make an integer of.

Prov. The end که کرد آنکه تمام کرد crowns all.

To expire, تمام کردن (۲) ف. ل. *Ex.* مریض ساعت سه تمام کرد

1. To be تمام شدن ف. ل. یا ب. م. finished, to come to an end, to end *v.i.*; to be completed. *Ex.* The railway ساختن راه آهن تمام شد construction is (or was) finished.

2. To be up or over. *Ex.* اوقات تمام شد.

3. To be dissipated. 4. To be exhausted. 5. To be consumed. 6.

To cost. *Ex.* (a) خانه هزار تومان برای من تمام شد The house cost me 1000 tomans. (b) این کلمه برای من خیلی گران تمام شد That word cost me very dearly. 7. To full *v.i.*, to become full. *Ex.* ماه فردا شب تمام خواهد شد.

The whole, the entire تمام (۲) الف. (part). all. *Ex.* (a) تمام اهالی (of) the inhabitants. (b) تمام این مخارج The whole of that expense amounts to one «Pahlavi».

(c) throughout the revolution. *Compare* همه

See in the vocab.

Absolutely; fully.

تمام (۳) ق. ا. تمام

A theatre. *Syn.* تماشاگاه

A.P. (gah) تماشاگاه

1. A theatre [= تماشاخانه] 2.

A place for recreation [= تفرجگاه]

A.P. (tamashayee) تماشایی

1. Worth seeing, interesting to see. *Ex.* این کارخانه تماشایی است Spectacular.

Self-restraint; *A.* (tamalok) تماالت self possession.

1. Whole. *A.* (tamam; te-) تمام (۱) ص.

Ex. یک هفته تمام a whole week.

Complete, finished, accomplished.

Ex. (a) خانه تقریباً تمام است The house is almost finished. (b) وقت تمام است

Time is over (or up). (c) کارم تمام شد I am through with my work.

3. Full. *Ex.* ماه تمام *See* پر *por.* *See*

also کامل || 4. Integral; also, round.

Ex. عدد تمام

1. In full amount. تمام و کمال

Ex. دین خود را تمام و کمال پرداخت 2. Entire, whole.

All the sooner, بزودی هر چه تمامتر as quickly as possible.

With all one's بقرت هر چه تمامتر strength.

Exactly four o'clock, ساعت چهار تمام

A full hour. یکساعت تمام

1. To finish. تمام کردن (۱) ف. م.

Ex. کارم را تمام کردم || 2. To complete, to bring to an end. *Ex.* تعصبات خود را

3. To waste, to dissipate. *Ex.* مال پدر را تمام کرد He

dissipated his father's wealth. 4.

Ex.(a) چرذ بطرف راست تمایل دارد The pier is inclined (or has an inclination) to the right. (b) تمایل من بیشتر
I am rather inclined to travel. [ج. = تمایلات]

See under تمیله

A stamp.

A postage-stamp.

A 1-rial stamp.

To stamp. Ex.

آیا کاغذ را تمبر زدیدی؟

Did you stamp the letter?

Philately, collection جمع آوری تمبر
of stamps.

To be stamped; to be taxed, as by a stamp. Ex
تمبر خوردن آن پاکت چقدر
تمبر خورد

Stamped. F.P. ص. (—dar) تمبردار

{ F.A.P. (—jam'kon) تمبر جمع کن
F.P. (—shenas) تمبر شناس }

A philatelist.

[ج. = تمتعات] A. (tamatto') تمتع

Enjoyment. Advantage R.

To enjoy. Ex. (از) تمتع یافتن

He did not enjoy his wealth. از ثول خود تمتع نیافت

1. An image. A. (temsai) تمثال

a portrait, an effigy. Ex. تمثالی

2. A picture, a photograph. Ex. تمثال بيمثال اعليحضرت

The incomparable picture of His Imperial Majesty.

[ج. = تماثيل (tamaseel)]

A.P. (temsai-gar) تمثالگر

Truly; properly. Ex تمام قمار باز است
He is truly a gambler, he is a true gambler. See تمام

See in the vocab.

تمام رسمی
1. Entirely, A. (tamaman) تماماً completely, wholly, thoroughly; absolutely; fully, in full. Ex. 1. تماماً
2. تماماً مهمل بود || خراب شد It was absolutely (or all) nonsense.

تمام اجزا (tamam-ajza) ص. A.P. Complete, full.

تمام اندام (—andam) ص. A.P. Of full size. Full in flesh or -bodily symmetry.

تمام آهنگی (—ahangee) ص. A.P. Wholly sung, wholly musical. Ex. (grand) opera. نمایش تمام آهنگی

تمام رسمی (—rasmee) ص. A.P. Full, as dress. Ex. لباس تمام رسمی
full dress. [O.S.] Entirely formal (or official).

تمام عیار (—ayar) ص. A.P. Of full value, of standard purity, sterling, genuine. Ex. یک هزار ابره تمام عیار
One-thousand pounds sterling. See عیار

تمام قد (—ghad) ص. A.P. Whole-length.

تمامی A. (tamamee) Entirety; perfection. The whole, all. Ex. تمامی
the whole of that property. See مکی No. 2.

تمامیت (tamamiyyat) A. (—) Entirety, integrity; wholeness.

تمایل (tamayol) A. (—) Inclination, propensity, bent; bias; disposition.

Being extended or expanded.

Tensile force.

قوة تمدد

Med. Muscular tonicity.

تمد عضلانی

Civilization. *A.1* (*tumaddon*) تمدن

being civilized. [*O. S.*] Settling in towns. *See* متمدن

Praising. *A.1* (*tamdeeh*) تمديح

Stretching, *A.1* (*tamdeed*) تمديد

extending; spreading, extension, prolongation, continuation, *Ex.* (a) extension of the period of a contract. (b) prolongation of a leave of absence.

1. To extend, تمديد دادن ف. م. مدت قرارداد را

prolong, continue. *Ex.* They extended the period of the contract. 2. To stretch, to expand.

To be extended تمديد يافتن ف. ل. or prolonged.

Extensible.

قابل تمديد

Extensibility.

قابليت تمديد

Dates.

A.1 (*tamr*) تمر (۱)

Tamarind.

تمر هندی

[Often simply تمر]

Red tamarind.

تمر بکرات

(2) تمر (*tamr; tenur*) = آب سرد آريد

Med. Cataract in the eye.

Rebellion; *A.1* (*tamarrod*) تمرود

insolence, obstinacy, unruliness; disobedience.

To disobey, to تمر کردن ف. ل. م. rebel (against) *Ex.* امر سلطان را (يا از امر)

He disobeyed the king's order. (سلطان) امر کرد

A portraitist.

1. Citing a *A.1* (*tamassol*) تمثيل parable, quoting a proverb. 2. Imitating; resembling. *Ex.* تمثيل کسی to imitate (or try to resemble) some one.

تمثيل *A.1* (*tamseel*) [ج. = تشيلات]

An allegory, a parable; also, proverb. Comparison [*active sense*], likening. An example.

Allegorically.

For example.

بر سبيل تمثيل
بر وجه تمثيل

1. To cite تمثيل نمودن ف. ل. م. R. an allegory or parable. To give an example. 2. To liken, to compare. *Compare* تشبيه کردن

Accepting *A.1* (*tamajjos*) تمجيس

the religion of the Magi. *See* مجوس Merriness. *A.1* (*tamajmaj*) تمجيج

jocosity, fluttering with joy.

Praise; praising, *A.1* (*tamjeed*) تمجيد

glorifying. *Ex.* تمجيد خدا praise or glorification of God; doxology.

To praise, exalt, تمجيد کردن ف. م. glorify. *Ex.* خدا را تمجيد کردند

Praiseworthy. قابل تمجيد

Intriguing, *A.1* (*tamahhol*) تمحل

using intrigues, laying snares.

A.1 (*tamad'doh*) تمداح

Being commended or praised. Self-commendation, self-praise, self-glorification.

Stretching *A.1* (*tamaddod*) تمدد

oneself. *Phys.* Tension. [*O. S.*]

Raspberry. ۱. (temeshk; ta-) تمشک
Wild raspberry; تمشک جنگلی
bramble berry.

Walking. A.۱ (tamashshee) تمششی

See and compare تماشا

Promoting A.۱ (tamshiat) تمشیت
or furthering (an affair). [O. S.]

Making any one walk.

To further تمشیت کردن ف. م.

or promote; to administer.

تمطی (tamattee) = دهن دره

A stamp, a T.۱ (tamgha) تمغا

mark. A seal. An impression. A brand. A tax (on imports, etc.).

A royal brevet. Citing repeatedly one's own quotation R.

To stamp, to seal. تمغا زدن ف. م.

To brand.

Being well A.۱ (tamakkon) تمکین

established, having a firm footing (in a place). Localization [passive sense]. Residence. Fig. Authority, power.

1. Colloq. A.۱ (tamkin) تمکین

Condescension, stooping. 2. Sedateness; also, gravity or dignity. 3. [O. Ss.] Establishing, giving a firm footing; empowering, enabling.

1. To condescend, تمکین کردن ف. ل. م. 2. R. to stoop. Ex. بحرف من تمکین نکرد.

To empower, to enable.

Flattery; A.۱ (tamallogh) تملق

blandishment, obsequiousness, subservience.

Centraliza- A.۱ (tamarkhez) تمرکز
tion, being centralized. Concentration. Ex. تمرکز قوا centralization of forces.

Centralism.

To centralize. تمرکز دادن ف. م.

To be centralized. تمرکز یافتن

To concentrate v.i.

تمرکزیدن (tamargeedan) ف. ل.

Slang & colloq. To sit down.

[Derogatory word].

A date. A.۱ (tamrah) تمره

[Compare with the collective تمر]

Anointment. A.۱ (tamreckh) تمریخ

تمرین (tamrin) A.۱ [ج. = تمرینات]

Exercise, training. Ex. تمرینات معلم The teacher has given us written exercises.

A crocodile. A.۱ (temsah) تمساح

[ج. = تماسیح (tamaseeh)]

Metamorpho- A.۱ (tamassekh) تمسخ

sis, being metamorphosed.

Ridicule; A.۱ (tamaskhor) تمسخر

scoff. Mockery. Buffoonery.

To ridicule. تمسخر کردن ف. م. to mock.

تمساک (tamassok) A.۱ [ج. = تمسکات]

An obligation, a bond, an acknowledgment, a (promissory) note.

A recognizance R. [O. S.] Taking hold (of). See سند

To take hold تمسک کردن ف. ل.

(of), to seize. Fig. To resort.

Being A.۱ (tamaskon) تمسکن

poor; poverty.

August [written in Hebrew תמוז and pronounced 'tammooz']

Wealth, A.1 (tamavvol) تمول
opulence, riches. [O. S.] Hoarding up money.

Wealthy; opulent. با تمول = ممول

Being A.1 (tamahhod) تمهد
arranged, as an affair. Becoming powerful. Power, ability.

تمهد A.1 (tumheed) [ج. = تمهيدات]

1. [O. Ss.] Spreading out, as a carpet; smoothing. 2. Arrangement; preparation. 3. Colloq. A shift or expedient; also, a trick.

Preparing an introduction, laying out a preamble.

1. To arrange, تمهد کردن ف. م. ل. smooth, facilitate (an affair). [O.S.] To spread. 2. To play a trick; to dodge. Colloq.

1. Discern- A.1 (tameez) تمیز (۱)
ment. Ex. حیوان تمیز ندارد. 2. Distinction; discrimination. Ex. تمیز حق. distinction between right and wrong. 3. Law. Cassation; also, Court of Cassation.

Compare. تشخیص

[Note. The orig. spelling of this word is tam-yeez].

Discernment; sound قوه تمیز
judgment.

See in the vocab. با تمیز

Court of Cassation. دیوان تمیز

To distinguish; تمیز دادن (۱) ف. م.

To flatter. Ex. برای. تملق گفتن
تملق کرد. R صد دینار از او. (یا او را) تملق میگفت

[Note. The preposition از in this example may be replaced by به]

Taking A.1 (tamallok) تملك
possession

To take تملك کردن ف. م. ل.
possession (of).

Salting. A.1 (tamleeh) تمليح

Composition of elegant or excellent poetry. Einbellishment.

Giving A.1 (tamleek) تمليك
possession; making an owner.

تمن = (toman) تومان

A wish, A.1 { (tamanna) تمنا
a desire; a { (tamannee) تمی

request. A demand. Supplication. See آرزو & درخواست
[ج. = تمنيات (tumanniyat)]

To ask, request, تمنی کردن ف. م. ل.
wish, desire. To supplicate. To demand, to solicit. Ex. (a) از او چه
What do you request him? تمنی دارید
What do you wish him to do?
(b) بوسه ای از او تمنا کرد (b)
He asked her a kiss.

Waving, A.1 (tamavvoj) تموّج
fluctuation, undulation; oscillation.

To wave. تموّج کردن ف. ل.
To fluctuate, to undulate.

تموجی A P. ص (tamavvejee)
Fluctuating. Undulatory.

The Syriac Heb-S.1 (tamooz) تموز
month of July; the fourth month of the Hebrew calendar: July &

See in the vocab. پنج تن

To put بر تن کردن ف. م. = تن کردن
on, to wear. Ex. لباس پشمی تن کرد. He
put on woollen garments.

Syn. = پوشیدن

To be silent. تن زدن ف. ل. R.

A ton. E. 1 (ton) تن

The tunny. A-G. 1 (tonn) تن

Calling out one another. A. 1 (tanader) تنادی

يوم القنادی (yowmot)

The Day of judgment.

Dismounting. A. 1 (tanazol) تنازل

descent. Condescending. Desisting.

Dispute, A. 1 (tanazo) تنازع

contest; contention; litigation. A
struggle.

Struggle for existence. تنازع بقا

To dispute. تنازع کردن ف. ل.

To struggle.

Self-indulgent. تن آسا (tanasa) {

Seeking تن آسای (tanasa) {

bodily ease.

Self-تن آسانی (tanasane) {

indulgence, تن آسایی (tanasa) {

(seeking) bodily ease.

1. Proportion; A. 1 (tanasob) تناسب

also, relation. Ex. تناسب چهار بهشت ||

2. Symmetry. 3. Corresponding.

agreeing together. [ج. = تناسبات]

Bodily symmetry, تناسب اندام

gracefulness.

Proportionally, proportionately. بتناسب

Proportionless, out of بی تناسب

to discriminate. Ex. خوب را از بد تمیز تواند
تمیز دهد

To go to the. (۲) ف. ل. تمیز دادن
Court of Cassation.

1. Neat, clean. Ex. A. ص. (۲) تمیز

2. Proper, good, || لباسش تمیز نبود

properly done. Ex. کار این خیط تمیز.

صحیح و درست، پاک See || است

Properly, well, neatly, — ق.

این خطاط خیلی تمیز لباس میدوزد.

nicely. Ex.

To clean, تمیز کردن ف. م.

to sweep, to dust. Ex. لوگر اطاق

و اتاقیه را تمیز کرد

A.P. 1 (tameezee) (۱) تمیزی

Neatness, cleanliness.

Pertaining A.P. ص. (۲) تمیزی

to the Court of Cassation.

Strong, solid. A. ص. (tameem) تمیم

An amulet. A. 1 (tameemeh) تمیمه

[ج. = تمیمات - تمانم (tama-em)]

تمیمیز (tam-yeer) = تمیز (۱)

See Note under تمیز No. 1.

1. Body [= بدن] A. (tan) تن

Ex. تن بچه قرمز شده بود.

2. A person [= کس] Ex. چند تن از آنها اسیر شدند.

Some of them were taken cap-

tives. 3. The trunk, the body apart

from the limbs and the head.

4. R. A substance.

1. To submit, تن در دادن {

to yield. Ex. ف. ل. هر گز. تن دادن

|| بشمون تن در نداد

2. To consent. به جزایات تن در دادن

To live in indulgence تن آسودن

or bodily ease.

Antilogy.

A.P.۱ (tanaghoz-gooyer) تناقض گوئی

Contradictory speaking.

To cause م. ف. (tananeedan) تنایدن

to weave. [Caus. of تنیدن]

See under تنور

See under تنین

Alternation; A.۱ (tanavob) تناوب

intermittence. Doing by turns.

Alternately; in turns. بتناوب

Corpulent. (tanavar) متاور

Syn. — تنومند

Corpulence. (tanavarec) تناوری

Eating. A.۱ (tanavol) تناول

Taking, receiving.

1. To eat; also, م. ف. تناول کردن

to drink. Ex. لقمه ای چند تناول کرد || 2.

To take, to receive.

Reaching (to) A.۱ (tanahee) تهاهی

the end. Being finished or performed.

Tobacco. (tambakoo) تنباکو

Prop., Persian tobacco for the narghileh (*Nicotiana Persica*).

[Orig. an American Indian word].

1. Loose breeches; (tomban) تلبان

drawers. 2. A loose skirt for the legs and lower body, worn formerly by women, still in use among female peasants.

Prov. exp. To کیک در تنبان داشتن have a flea in one's ear.

Vegetation. A.۱ (tanabbot) تنبت

1. Carried تن بتن (tan-betan) م. ف.

proportion. Incongruous. Grotesque.

Metemp- A.۱ (tanasokh) تناسخ

sychosis, transmigration (of souls).

Succession of ages.

A.۱ (tanasokhce) تناسخی

1. A metempsychosist, one who believes in the transmigration of souls. 2. Pertaining to metempsychosis. [Fem. & pl. تناسخیه (tanasokhiyyeh)].

Reproduction; A.۱ (tanasol) تناسل

generation [Often used together

with its synonym تولد Thus:

تولد و تناسل]. See تولد

The genital organ. آلات تناسل

Genital, A.۱ (tanasolec) تناسلی

pertaining to reproduction. [Fem.

& pl. تناسلیه (tanasoliyyeh)]. Ex.

الآت تناسلیه the genital or sexual organs, the genitals.

Assemblage of A.۱ (tanafor) تنافر

unharmonious words in a sen-

tence. Cacophony. Dissonance,

discord. A dispute. [O. S.]. Mu-

tual aversion or repugnance.

Cacophony. تنافر اصوات

See also the other senses above.

Contradic- A.۱ (tanaghoz) تناقض

tion, disagreement; repugnance;

antilogy. Ex. حرف اول با حرف دوم تناقض داشت

The first statement was

contradictory (or repugnant) to

the second. See متناقض

tion. Ex. برای تنیه او اینکار را کردم. I did that to notify or admonish him (or to rouse his notice).

[ج. = تنبیهات] A.۱ (tambceh) تنبیه Punishment; correction. Admonition. A remark, a note. [O. Ss.] Rousing; notifying, reminding.

To punish. تنبیه کردن ف. م. معلم شاگردانرا تنبیه کرد. Ex. [O. Ss.] To notify; to rouse.

[Note. For legal purposes تنبیه is replaced by مجازات.]

Self-indulgent. Lazy. تن پرست (tan-parast) See also تن پرور

Self indulgence. Laziness. تن پرستی (—paraste) See also تن پروری

Self-indulgent; voluptuous. Lazy Pampering. تن پرور (parvar) See also تن پروری

the body [O. Ss.] See also تن پروری (parvar) Self indulgence; pampering of the body.

Laziness. تن پرستی See also تنبیه

A shout, an uproar. تنبیه (tantuneh) تنبیه

تنبیه = R (tanteh) تنبیه = تار عنکبوت [م. ز. ف. تنبیدن]

Twist thou! Squeeze thou! [Imper. root of تنبیدن tanjeedan; short for تنبیدن betanj].

A garment, a clothing. تنجامه (tanjamah) تنجامه

Defilement, pollution [passive sense]. تنجس (tanajjos) تنجس

Rescuing; saving. تنجیه (tanjeh) تنجیه

تنجیدن (tanjee tan) تنجیدن R. م.

on between two persons. Ex. جنگ a duel. 2. Man for man. تن بتن جنگیدند. Ex.

A one-headed, long drum played like the tambourine; orchestral drum. تنبک (۱) (tombak)

To play on the orchestral drum. تنبک زدن ف. ل.

Eating with the first three fingers. تنبک (۲) (zan) R. ۱

A drum-player. تنبک زن (zan) Syn = ضرب گیر

1. Lazy, sluggish, slothful; also, idle. تنبیل (tambal) س. ۱

a lazy pupil. Zool. Tardigrade. 2. A sluggard, a lazy fellow. Zool. (a) The sloth; (b) a tardigrade.

Lazily. تنبیلانه (tambalanah) ق

Laziness, sluggishness; indolence. تنبیلی (tan-boice) ۱

To be lazy, to laze. تنبیلی کردن ف. ل.

To remain idle. تنبیلی = تنبیلانه

A lute. A guitar. تنبور (tambor) ۱

A drum. [spelled also تنبور] A lute-player. تنبور زن (—zun) ۱

A guitar-player. A drummer. تنبوشه (tan-boosheh) ۱

A water-pipe. تنبول (tambool) ۱

See فرق Betel. برگ تنبول

Taking notice. تنبیه (tanabboh) ۱

Noice. [O.S.] Being roused. Correction [passive sense] Admoni-

of the latter is ملام کردن to tone down].

To whisk تند رفتن - تند بردن (away or off), to move or carry quickly or sweepingly.

1. Fast. Ex. تندتر برو. 2. Walk faster. 3. Harshly, sternly, brusquely. Ex. همیشه تند جواب میداد.

تند باد (tondab) = تیزاب

A hurricane. 1. تند باد (tond-bad).

A gust.

1. A harmful insect. 2. A destructive animal. Harmful, noxious, destructive.

Flying 3. پرواز (parvaz) = swiftly, swift.

تند تیز (teez) = تند و تیز

تند خو (tend-khoo) = تند و تیز. Hot-tempered, fiery; hasty.

Hot temper. 1. تند خوئی (tend-khoo-ey).

Hastiness.

Thunder. 1. تندر (tondar) = رعد.

Roaring.

تند رای (tond-ray) = P.A.

Inconsiderate, rash.

Healthy. 1. تندرست (tan-dorost).

sound, vigorous. Syn. = سالم

Health, 1. تندرستی (dorstecy).

good health, healthiness, soundness, bodily vigor. Syn. = سلامت & صحت

1. Swift. 2. رفتار (ton l-raftar).

[تند رو =] 2. Fig. Quick, inconsiderate.

Swift, fleet. 1. تند رو (row).

To squeeze. To twist or roll.

Achievement, 1. آید (tanjeez).

performance. Polluting, 1. آید (tanjees).

defiling. See نجس. To pollute 1. نجس نمودن ف. م.

or defile. Astrologizing; 1. آید (tanjeem).

astrology. Paying by installments R. Hemming: 1. آید (tanakhnok).

hawking, clearing the throat R. Funds. 1. آید (tankhah).

Capital. Assignment R.

1. تند (1) (tond).

Swift; rapid. Ex. دو تند.

2. Quick, smart. Ex. تند.

3. Steep. Ex. تند.

4. Fast. Ex. تند.

5. Pungent, piquant, acrid, sharp, biting, hot. Ex. تند.

6. (مزه) تند است. Ex. تند.

7. Strong, as an alcoholic drink; also, as tea or coffee.

8. Hot-tempered, hot-spirited, quick in temper, spicy. Ex. تند.

9. Harsh; violent, vehement; brusque or brusque, abrupt. Ex. تند.

10. Severe. 11. Deep, strong, intense, not mild; also, dark. Ex. تند.

12. Comparatively or too high, said of prices.

To make rapid 1. تند کردن ف. م.

or fast || To quicken. Ex. تند کردن.

Quicken your pace || To make pungent. || To tone up. [The syn.

تندور (۲) (tandoor) = تَنُور

Fast and slow. تند و کند کردن ف. م.

To adjust, to regulate (the speed of a machine, etc.), to speed. Ex. این دستگاه را بطور باید تند و کند کرد

The speeder و کند کردن ماشین (of a machine).

1. Stopping. تنده (tondeh) ص. ا.

Ex. || راه آب را تنده کردند. 2. A swift stream, a rapid.

Rapidity, تندى (tondee) ا.

quickness; swiftness. Pungency, acidity. Causticity, corrosiveness. Steepness; abruptness. Hot temper, quick temper, spiciness. Harshness, violence, vehemence; sternness. severity. Adapt examples under

شدت و سرعت || See تند

To speak harshly. تندى کردن ف. ل.

To use violence.

تندیس (tanders) = تَنَدِس

Descent, تنزل (tanazzol) ا.

|| تنزل قیمت گندم Ex.

Retrogradation, set-back, declension

Degradation. Diminution.

To decline, to fall, تنزل کردن ف. ل.

|| قیمت گندم تنزل کرد Ex.

To retrograde, decline, go back-

word, get worse. Ex. در عوض ترقی

He has declined instead

of improving.

To degrade. تنزل دادن ف. م.

To diminish or reduce (in price,

Ex. || اسب تند رو. Fig. (1) Progressive to excess, going the pace.

(2) Inconsiderate, quick.

تند رو (tond-roo) = تَرشرو

Inconsiderate- (rower) ا.

ness, rashness. Excessive pro-

gressiveness, going the pace. Swift-

ness, going fast [O. S.].

تندروی (— rooyee) = تَرشروی

1. Eloquent, تند زبان (— zaban) ص.

fluent. 2. Harsh in language;

abusive.

1. Like the تندس (tandas) ص. ا.

body. 2. An image or effigy.

تندعنان (tond-anan) مر P.A.

1. Hard-mouthed [= بد دهان]. 2.

Swift, fast-going R.

Prone P.A. تند غضب (— ghazab) ص.

to anger; huffy. Aut. = دیر غضب

تندلجام (— lejam) = تندعنان

Regret, repen- تندم (tanaddom) ا.

tance. Syn. = پشیمانی و ندامت

تند مزاج (tand-mezaj) ص. P.A.

Hot-tempered, quick-tempered.

تند مزاجی (— mezajee) ا. P.A.

Hot temper, quick temper.

Pungent, تند مزه (— mازه) ص.

sharp, hot, biting; also, astringent.

Quickwitted. P.A. تند فهم (— fahm) ص.

Pungent, تند و تیز (tondo-teez) ص.

biting. Ex. || غذای تند و تیز. Fig.

1. Harsh; acrid, acrimonious. Ex.

|| جوابهای تند و تیز

تندور (۱) (tandoor, ton-) ا.

Thunder [= تندر]. Syn. = رعد

inhaling (a breeze, perfume, etc.).

Abrogation. A. (tanseekh) **تسکخ**

[ج. تسقیق = تسقیق] A. (tanseegh) **تسقیق**

Arranging; arrangement. Regulation(s). Organization. Reform.

To arrange, to تسقیق کردن ف. م.
set in order. To organize or reform. To regulate.

Regulation. A. (tanseegha) **تسقیقات**

tions; arrangements. Ex. تسقیقات جنگی

[Pl. of تسقیق]

A bathing تسووی (tanshooy) A.

place; a tank. A table or board on which dead bodies are washed.

Cheering, A. (tansheet) **تششیت**

making cheerful. Incitement, encouragement. See نشاط

Becoming A. (tanassor) **تنصیر**

a Christian. See نصاری

Converting A. (tanscer) **تنصیر**

to Christianity.

Dividing A. (tanseef) **تنصیف**

in halves. Bisection.

To divide تنصیف کردن ف. م.

in halves. To bisect

1. Speaking. A. (tanattoogh) **تتطق**

2. Gliding oneself.

Cleanliness, A. (tanazzof) **تنظاف**

keeping oneself clean.

[ج. تنظیف = تنظافات] A. (tanzeef) **تنظیف**

Cleansing, cleaning, purifying.

Sweeping. Ex. تنظیف خیابانها

To clean. To تنظیف کردن ف. م.

deterge. To sweep, to scavenger.

Ex. هر روز خیابانها را تنظیف میکنند

etc.). To cause to descend.

Demotion, degradation. تنزل رتبه

Ant. = ترفیع رتبه

A slump. { تنزل در قیمت }
تنزل در کمائی

Diversion, A. (tanazzoh) **تنزه**

amusement, pastime. Keeping aloof from vice or shame; chastity, purity. Inviolability.

تزیب = تن زیب (tan-zeeb) A.

Gauze used for bandage. Tanjibs,

a sort of muslin. By ext. Bandage.

Lit. ornament of the body.

Interest; also, A. (tanzeel) **تنزیل**

usury. [O. S.] Sending down,

bringing down. Spec., Revelation

to a prophet; the Koran. Lodg-

ing or entertaining a guest.

To borrow on interest. تنزیل کردن

To loan on interest. تنزیل دادن

Sending down the تنزیل قرآن

Koran from Heaven.

A usurer. A P. A. (—khor) **تنزیل خور**

U ary. A. P. A. —khorre **تنزیل خوری**

Purifying. A. (tan-zeeh) **تنزیه**

Keeping (oneself, etc.) from the

unclean. Attributing inviolability

to (God, etc.). See منزله the p.p.

A spider's R. (tanasteh) **تنستہ**

web. Syn. = تنبیدہ

Piety, A. (tanassok) **تناسک**

piousness, devoutness. See تناسک

Genealogy, A. (tanassol) **تنسل**

pedigree.

Breathing, A. (tanassom) **تنسم**

To breathe. تنفس کردن ف. ل. م.

to respire. To take a recess.

Insufflation; artificial respiration. تنفس مصنوعی

Respiratory. *A. (tanaffosee) تنفسی*
ry. [*Fem. & pl. (tanaffosiyeh) تنفسیه*]

Respiratory organs. چهار تنفسیه

Suction pump. تلمبه تنفسی

Law. 1. Carrying *A. (tanfecz) تنفیذ*

out. 2. Affirmation, confirmation.

Ex. 1 & 2. || *[O.S.]* Causing to penetrate.

Law. 1. To affirm or تنفیذ کردن ف. م.

confirm. 2 To carry out. Ex. 18 & 2.

محکمه استیناف حکم را تنفیذ کرد

Scaring, *A. (tanfeer) تنفیر*

causing to fly.

A. (tanagghghol) تنقل [*ج. = تقاتل*]

Amusement. Junketing. (Eating) a dessert. Being transported *R.*

Expurgation. *A. (tangheeh) تنقیح*

Polishing or trimming (verses); cutting out (useless materials).

Reading through, examination, search. [*ج. = تنقیحات*]

To expurgate, تنقیح کردن ف. م.

purge, clean, deterge. To polish

or trim (a verse). To read through,

to search.

تنقید (*tangheed*) الخ = انتقاد الخ

Diminishing. *A. (tanghees) تنقیص*

diminution, lessening.

Removing, *A. (tangheel) تنقیل*

transporting. Syn. = نقل

Cleansing, *A. (tanghiech) تنقیه*

تنظیم (*A. (tanzeem)* [*ج. = تنظیمات*])

1. Arrangement, arranging; put-

ting in order; organizing; conduc-

ting; regulation. Ex. تنظیم امور اداری.

2. Threading (pearls) *R.* 3.

Composition (of a verse.)

1. To arrange. تنظیم کردن ف. م.

set in order, regulate; conduct.

Ex. انجمن سازی را خیالی خوب تنظیم نمود

He regulated or conducted the or-

chestra very well. 2. To compose.

Ex. || نصیده مطولی تنظیم کرده بود.

3. To thread (pearls) *R.*

Orga. *A. (tanzeemat) تنظیمات*

nization(s); arrangements Regu-

lations. [*Pl. of تنظیم*]

A. (tana-om) تنعم [*ج. = تنعمات*]

A luxurious life. Enjoying a plea-

sant life. Ease, happiness; affluence.

Inflation. *A. (tanaffokh) تنفخ*

Med. Emphysema. تنفخ ریه

Aversion, hating; *A. (tanaffor) تنفر*

repugnance, loathing. Dislike, dis-

relish. Ex. repugnance تنفر از آدم بد

to a wicked person.

To hate; تنفر کردن ف. م. ل.

to abhor. تنفر داشتن ف. ل.

Ex. از اشخاص تو بایک تنفر میکرد (یا تنفر داشت)

He hated (shunned, or abhorred)

opium-smokers.

Repug- *A. P. (—ameez) تنفر آهیز*

nant, *A. P. (—avar) تنفر آور*

repulsive, hateful.

Respiration, *A. (tanaffos) تنفس*

breathing. A recreation, a recess.

Panel (of a door). تنگه در
An iron plate; sheet iron. تنگه آهن
A latten. تنگه برنج
To make into sheets, to slab. تنگه کردن ف. م.

A flaker. تنگه کار (tonokel-kar)

a maker of metal sheets.

Thinness. تنگی (tonokee)

sparseness. Shallowness.

Disguising. تنگیز (tankeer)

changing the appearance of, rendering incognito. *Ar. Gram.* Rendering (a noun) indeterminate.

See نکره

1. Narrow: تنگ (tang) (۱) ص.

strait, close. Ex. کوچه تنگ a close alley, a narrow lane. 2. Tight.

Ex. لباس تنگ || 3. Short. Ex. نفس تنگ.

See تنگ نفس Fig. 4. Insatiable. Ex.

دیده تنگ || 5. Sick, as the heart. See

دلتنگ or تنگدل || 6. [Used as adj.

امروز خلقتش تنگ است. Ex. غایق

He is in bad humor (or he is

despondent) to-day. 7. Straited,

difficult, or restrained. 8. Barren,

unproductive; also, hard. Ex. سال تنگ

Aut. = وسیع - فراخ - گنداد

Closely. Ex. ق.

او را تنگ در آغوش گرفت

To make narrow. تنگ کردن ف. م.

To make tight, to tighten. To con-

fine. To reduce to difficulties.

To make sick, as the heart. To

make dejected or depressed.

purging. Deterision. Scouring. dredg-
ing. *Med.* Enema [= اماله]

To give, or تنقبه کردن ف. م. ل.

apply, an enema. To cleanse,

purge; deterge. To scour, to dredge

(a canal, etc.).

Thin, thinly تنگ (tonok, تیک)

scattered, sparse. Shallow. Ex. آب تنگ

Weak. Ex. چشمش تنگ است || Brittle.

Little, scanty.

[Note. This adj. is mostly used

in comp. as in the following

examples and many others not

given in the vocab.]

تنگ آب - تنگاب (tonokab, ص.)

Shallow [in fig. senses also]. R. w.

inexperienced.

Borax تنگار (tanka; tarclai, ص.)

Keeping تنگ (tanakke, ص.)

oneself incognito; assuming an

unknown appearance.

Having. تنگ روزی (tonok-roze, ص.)

scanty means of subsistence

Thin-bearded. تنگ ریش (reesh, ص.)

Of little. P.A. تنگ فهم (fahm, ص.)

understanding.

Ladies' تنگه (tonokel, ص.)

undergarment for the lower body.

and thighs Knee-breeches; small-

clothes. Shorts (for athletes).

1. A sheet or leaf of تنگه (۲) ص.

metal. A flake. The panel (of a

door). 2. Made into a sheet or leaf;

flaked; laminated; sheet (used as

adj.). Ex. تنگه آهن sheet iron.

Global (ly). تنک بست (—bast) ق.ص.

A hair-sieve. تنگین (—beez) ا.

1. Close; تنک تنک (—tang) ص.ق.

close-set, thick-set. Bot. Stipate. 2.

Closely, compactly. Ex. تنک تنک چین.

to set the types: close (ly).

تنک چشم (—chashm) ص.ا.

1. Insatiate, insatiable; avaricious.

[O.S.] With narrow eyes. 2. An

avaricious person. A Turk R.

Compare. تنک نظر.

تنک چشمی (—chashmee) ا.

Insatiability; insatiety; avarice.

P.A. تنک حوصله لگی (—'howselcgee).

Impatience, testiness; fretfulness.

P.A. تنک حوصله (—'howselch) ص.ا.

Impatient, testy; fretful, peevish.

1. Indigent, تنگ دست (—dast) ص.

poor. 2. R. Parsimonious.

1. Indigence, تنگ دستی (—taste:) ا.

poverty. 2. R. Parsimony.

Heart-sick, تنگ دل (—del) ص.

despondent. Compare. دل تنک.

Heart-ache; تنگ دلی (—dely) ا.

despondency.

Small- تنک دهن (—dahan) ص.

mouthed; bud-lipped [= غنچه دهن].

Of scanty تنک روزی (—roozee) ص.

means of subsistence Syn. تنگ وزی =

Weakness of mind. تنگ سار (—sar) ا.

Double transmigration of souls

from the better to the worse.

A barren year. تنگ سال (—sal) ا.

Syn. خشک سال =

Scarceness, تنگ سالی (—salee) ا.

To be reduced تنک آمدن {
to difficulties. تنک آمدن {

To be annoyed to excess. To get
tired; be (come) wearied. Ex. لالین
زندگی تنک آمده ام I am wearied of
this life.

[Note. The alternative تنک آمدن has
also its literal sense 'to come
near or close'. Ex. آمد تنک من.]

To reduce to تنک آوردن {
difficulties. تنک آوردن {

To annoy excessively. To make
weary or tired.

Compactly; closely. تنک م.

A girth; تنک (tang) (۲) ا.

also loosely, a strap. A mountain-

pass. A strait. An ass-load; also, half

a load R. An oil-press. See تنگ.

[Note. This تنگ is allied in mean-
ing to تنگ No. 1].

تنک (tong) ا. \ water-bottle,

a decanter.

A cruet. تنگ کوچک

تنک آب. تنگاب (tangab) ص.

1. Strong and concentrated, as

soup. Ex. تنگاب. consommé,

gravy soup. || 2. Shallow [تنک آب =

tonokab].

تنگاتنگ (tangatang) = تنگ تنگ

تنگار (tangar) = تنکار (tankar)

تنگبار (tang-bar) ص. 1 The Inaccess-

sible Being; God. An inaccessible

person. 2. Inaccessible. Scarce.

تنک بخت (bakht) ص. Unlucky,

unfortunate. Syn. بد بخت =

To reduce to تنگی دادن ف. م.
difficulties, to pinch, to straiten
[esp. with reference to means of
subsistence].

To suffer indigence, to be straitened; to be
pinched. تنگی کشیدن ف. ل.

Rare, difficult to obtain. *Syn.* = دیر یاب (tang-yab) م.

تمل (tanammol) = حس نمای
Med. Formication.

Writing آ. ا. (tanmeegh) تمیق
elegantly.

Gr. with. آ. ا. (tanmieh) تمیه

تند (tanand) = تندو

1. A spider ر. ا. (tanandoo) تندو
[= کارتن & عنکبوت]. 2. A shuttle
[= ماکو].

A weaver. آ. ا. (tanandeh) تنده
[The agent from the verb تنیدن].

A spider.

To spin; تنودن (tanoodan) ف. م.
to weave. To draw. *See* تنیدن

P. & A. (tanoor; tannoor) تنور
An oven; a furnace. [*Ar. pl.* تنائیر
(tananeer)].

Prov. Make hay while the sun shines. Also;
strike while the iron is hot.

Being lighted; آ. ا. (tanavvor) تنور
lighting. *Fig.* Enlightenment.

تنور خانه (tanoor-khaneh) آ. ا.

A bakehouse.

The heat- تنوره (tanoorch) آ. ا.
tube of the chimney (of a samovar).

drought, dearth.

(One) who. تنگ گیر (tang-geer) ص. ا.
presses hard. Frugal. A frugal
person.

تنگ ماعاش (ma-ash) = تنگروزی

A narrow place, a tight place. A defile,
a narrow pass. A strait. *Fig.* Diffi-
culty, straitened circumstances.
a bad fix. *By ext.* (1) The grave.
(2) The body. (3) The world.

Short. تنگ نفس (nafas) = ص. ا.
winded; asthmatic.

تنگ نظر (nazar) = ص. ا. (liberal,

insular. *Syn.* = نظر تنگ || *Ant.* =

نظر بلند
Insular. P. A. (— nazaree) تنگ نظری
larly, illiberality.

1. A strait تنگه (1) (tangeh) آ. ا.

2. An isthmus [= باریک]. *Ex.* تنگه داردانل
[= باریک]. 3. A defile,
a mountain-pass; a narrow pass.
See also تنگنا

An isthmus. تنگه خاکی = باریک

A gold or copper coin. ر. ا. (2) تنگه

Asthma. P. A. (— nafas) تنگه نفس
shortness of breath. [*Used colloq.*
an an adj.] Asthmatic.

Narrowness, تنگی (tangee) آ. ا.

closeness. Tightness. Shortness
(of breath, etc.). Scarcity; drought.
Fig. Difficulty, distress; a pinch;

a constraint. Indigence, straitened
circumstances. *See* تنگ No. 1.

Applying the depilatory paste on. *See* **نوره** A. (۲) **تنویر**

Causing to sleep, A. (tanveem) **تنویم**

lulling to sleep.

Hypnotism. **تنویم مصنوعی**

Nunnation. A. (tanvin) **تنوین**

Ar. Gram. 1. The sign of a doubled short vowel occurring at the end of an Arabic word, in which case the vowel stands for -an, -en, or -on. Thus **ب** is pronounced **ban**, **ben**, and **bon**, while with the ordinary short vowels (**ب** **ب** **ب**) the syllable is read **ba**, **beh**, **boh**, respectively.

2. Marking a noun with a doubled vowel sign.

[Note. In the first of the above two senses, the fuller expression **نون تنوین** i. e. the n of 'tanvin' in generally substituted for the simple word **تنوین**]

Praising; mentioning honorably. Honorable mention. A. (tanveeh) **تنویه**

1. Trunk. **تنه (۱) (taneh)**
Ex. **تنه درخت** || 2. L. Body. 3. Hustle, hustling, elbowing; jostling, shoving, pushing.

To jostle, shove, **تنه زدن ف. م. ل.**
push; hustle, elbow. Ex. **در جمعیت بمن**
(یا مرا) **تنه زد**

To be jostled; **تنه خوردن ف. ل.**
to strike against.

See in the vocab. **نیم تنه**

Anything resembling a furnace; also, a small furnace. An iron grate. A circle, as of men, etc. The petticoat of a dervish. A channel made by or for a torrent. An armor resembling a coat of mail. Fig. Capacity [in allusion to a furnace or heat-tube].

See **تنور**

To form a circle. **تنور کردن ف. ل.**

Ex. **لشگریاں دور او تنوره زدند**

To rise **تنوره کشیدن ف. ل.**
(in the shape of a column)

Ex. **دیو تنوره کشید**

1. Cooked in **تنوری (tanoree)**
a furnace or oven. Ex. **سبب زمینی**
2. Like, or pertaining to a furnace.

A fissure, **تنوزه (tanooz-eh)**
a cleft.

Variety. A. (tanavvo') **تنوع**

Miscellaneousness.

Corpulent, **تنومند (tanoomand)**
big. Syn. = **تناور**

Corpulence. **تنومندگی (tanoomandee)**

Illumination [active sense], lightening, giving light (to). Fig. Enlightenment. **تنویر (۱) (tanveer)**

Enlightenment, (giving) intellectual light.

Electric **تنویر الکتریکی (یا برقی)**
light(ing).

تنویر کردن ف. م. = روشن کردن

To lighten, illumine, enlighten.

An enormous snake; a dragon. A. ۱. (tannin) **تین**. A seamons-
ter.

Astr. The Draco, the Dragon.

[ج. = تانین (tananin)]

Thou.

تو (to) ض. ص. ۲ مف.

[Note. 1. The pronoun **تو** is used for all cases. Ex. (a) **تو** میروی

Thou goest. (b) **بتو** گفتیم یا **تورا** گفتیم

I told thee. (c) **تو** کتاب thy book.

See also **ات**

[Note 2. The pronoun **تو** has a wide usage in Persian. especially with an implication of familiarity. However, there remains the distinction that **شما** shoma is always the polite substitute for **تو**.]

1. In; within. **تو** (too) ق. ا.

Ex. **تو** بیفرمایید تو Come in, please. 2.

Inside, interior. Ex. **تو** ی آنرا هم تعمیر.

The inside (or the interior)

of it was also repaired. || Within.

Ex. **تو** مرا صدا زدند They called

me from within. || Fig. (a) In-

side nature. (b) Reserve, reser-

vedness. See **دار تو**

In, inside. **در** = **تو** (too'yeh) ح. ا.

into. Ex. **تو** رفت تو **در** خانه

the house.

[Note. ۱. **تو** is orig. a prepositional phrase, being a contraction of 'in the inside of'.

See and compare **در دار**.]

[Note. 2. In colloquial language, the word **تو** itself stands for the prep. Ex. **آمد تو** آمد تو اطاق

The upper (part of the) body. **الان**

The lower (part of the) body. **پایین**

the) body.

A spider's web. **ته** (۲) = **تنیده**

1. Alone; **تنها** (۱) (tanha) ق. ص.

only. Ex. (a) **تنها** آنجا رفتم I went

there alone. (b) **تنها** دانش انسانرا بزرگ

It is not knowledge alone

(or it is not only knowledge) that

makes a man great.

2. Alone; solitary. Ex. **تنها** خانه **تنها** است

|| Sole, only. Ex. **تنها** دلیلش این بود که

His sole argument was that...

All alone. **تنک و تنها**

Alone, with no help. **دست تنها**

Bodies; persons. **تنها** (۳)

[ج. تن ق. ا]

Loneliness. **تنهایی** (tanhayee) ۱.

solitariness, solitude.

Alone. **تنهایی** = **تنها**

Bulky, big; **تنه دار** (taneh-dar) ص.

corpulent. Trunked.

Colloq. Big, **تنه گنده** (gondeh-) ص.

bulky; corpulent.

Colloq. 1. Lumpish (lash-) ص. ۱.

pish. 2. A lumpish person, a lump.

1. Own, german. **تنی** (tanee) ص.

Ex. **تنی** برادر **تنی** brother-german, own

brother. 2. R. Bodily [= **بدنی**].

تنبیدن (taneedan) ف. م. [= **تن**].

To spin; to twist; to weave; to

spread, as a cobweb. Ex. **تن** **عنکبوت**

تن می **تند**

Spun; woven; **تنیده** (taneede) ص.

twisted. [P.P. of **تنبیدن**].

at short intervals. Ex. این خبر بتواتر رسید. We have obtained this report (or tradition) by succession or by hearsay. [ج. = تواترات]

Gasping; panting.

تواتر نفس

By hear-say; through public rumor. Successively.

Inheriting, A. (tavaras) **توارث** inheritance [active sense]. Being transferred by inheritance.

To inherit. توارث نمودن ف. م. ل.

Syn. = وارث شدن - ارث بردن

Unintentional coincidence of two verses

A. (tavard) **توارد**

composed by two different poets.

[O. S.] Arriving together.

To chance to compose coincident verses.

توارد کردن ف. ل.

A straw cottage or shelter.

A. (tavareh) **تواره**

Thorns on the top of a hedge, etc.

A. (tovareh) **تواره**

Lying hid.

A. (tavaree) **تواری**

See under تاریخ

تواریخ

Equilibrium; balance; poise. [O. S.] Being equal in weight.

A. (tavazon) **توازن**

Being parallel, parallelism. Being equal or opposite.

A. (tavazee) **توازی**

See متوازی

Humility; modesty, obeisance. Courtesy, curtsy. Syn. = فروتنی

A. (tavazo) **تواضع**

To act humbly. تواضع کردن ف. ل.

He came into the room].

To come in, enter. تو آمدن

To go in, enter.

تو رفتن

To put in. To thrust in; to push in.

تو کردن ف. م.

thrust in; to push in.

He began to think, he seemed gloomy.

تو ای هم رفت

To get into trouble.

تو ی زحمت (یا در زحمت) افتادن

He is not familiar with this (work, etc.).

تو ی کار نیست

1. To be initiated into a business. 2. To turn out a prostitute. Ex. این زن غاوه گوی کار افتادهاست.

تو ی کار افتادن

To turn in, take in, tuck. Ex. خیاط لبه آنرا توگذاشت.

تو گذاشتن ف. م.

[O. S.] To put in.

To stuff a thing, fill it with stuffing.

تو ی چیزی را گرفتن

See تو گرفته in the vocab.

تو (tow) = تاب (۱)

1. Repenting, penitent. 2. Accepting men's repentance; forgiving [an attribute of God].

A. (tavab) **تواب**

[Pl. of تابع ج. = توابع] A. (tavabe) **توابع**

1. Dependencies; appurtenances.

Ex. Demavend and (its) dependencies. See تابع ۲

Ar. Gram. Appositives.

[Pl. of تابوت ج.]

تواپیت

Hearsay.

A. (tavator) **تواتر**

A tradition related by successive witnesses. By ext. A rumor or report; fame. [O. S.] Succession.

توأم گشتن (یا شدن) ف. ل.

To be (come) twins; to geminate
v.i. To be correlated.

[Note. In elevated style the adj.
توأم often occurs in a compound adj.
describing a word which rhymes
with itself. Ex. علم ظفر توأم the vic-
torious banner; *lit.*, the banner
which is twin with victory].

Power. توان (۱) (tavan)
strength; ability. [Often تاب و توان]

صاحب توان = توانا

See in the vocab. تا توان

It is possible, توان (۳) ف.

one can, one may. Ex. (a) توان
It is possible to say, one may say, it
might be said. (b) نمیتوان از این
It is not possible
to cross this river; one cannot
cross this river.

[Note. 1. With the aid of this
impersonal, auxiliary verb, we can
easily translate such English sen-
tences as 'It is possible to see it'
in nearly the same order the
words are arranged in English
and say میتوان آنرا دید which ap-
proaches somewhat the French
'on peut le voir'. We could use
the verb ممکن است provided the
sentence were inverted. Thus: دیدن
آن ممکن است]

[Note. 2. There is only one syn.
for میتوان and that is میشود from

to show courtesy, to courtesy or
curtsy v.i., to rise before someone.
Agreeing, توافق (tavafo) A. ۱.
agreement, consenting.

1. Agree- توافق (tavafo) A. ۱.
ing together, concord, concur-
rence, accord. Ex. با هم توافق ندارند
They do not agree with each other.

2. Harmony, congruity. 3. Arith.
Commensurability. See. متوافق

Unanimity. توافق آراء

Unanimously. بتوافق آراء

[با اتفاق آراء =]

To agree or توافق کردن ف. ل.
concur (with each other).

توابع See under

Reproduction; تولد (tavalod) A. ۱.
generation by succession.

To multiply تولد کردن ف. ل.
by generation.

Reproduction. تولد و تناسل

Reproductiveness. فوۀ تولد و تناسل

Succession, تولد (tavalee) A. ۱.

successiveness. See متوالی

Successively, بتوالی = متوالیاً

in succession.

على التوالي (allattavalee) A. ۱.

Successively; continuously.

1. A twin. توأم (tow-am) ص. ۱.

2. Twin. Ex. برادران توأم twin bro-
thers. || Geminate; adnate. Fig.
Correlative; joint; also, linked. Ex.
دو قولو See || این دو قانون با هم توأم اند

To twin; to ge- توأم کردن ف. م.

minate. To join or link together.

could not capture them.

[Note. Unlike the English 'can' the Persian توانستن can be conjugated in all tenses and forms. It should therefore be safer to take it as a rendering of 'to be able', rather than of 'can'].

As much as | تا میتوانی
you can; as | «آقدر که بتوانی»
much as possible.

توانش = *R (tavanešt)*

1. Rich. **توانگر** (*tavan-gar*)
wealthy. 2. A rich man. *Syn.* = فنی

دولتمند
The rich. **توانگران**
Riches, wealth. ۱/ (*-garer*)
Langnor; **توانی** (*tavane*)
remissness. *Syn.* = سستی

توب (toob) الخ = توب الخ

Returning: **توب** (*towb*)
repenting. *See* توبه
Iron (filing). **توبال** (*toobal*)

Copper (filing).

توبت (towbat) الخ = توبه الخ

A nose-bag. **توبره** (*toobreh*)
A sack or bag.
A beetle. **توبک** (*toobak*)

Repentance, **توبه** (*towbeh*)
contrition, **توبت** (*towbat*)
penitence. [O.S.] Returning.

To repent. توبه کردن ف. ل.
Ex. از گناهان خود توبه کرد. He repented
of his sins.

To cause to repent. توبه دادن ف. م.
repent, to administer repentance

the verb شدن 'to become' and 'to be possible'. Thus we might say 'It is possible to see it. But the latter is only colloquial'.

توان (۳) [۱. ف. ا. و امر ازف. توانستن] *R.*

1. Be able thou. [Imper. root of توانستن (*tavanestan*); short for توان (*tavan*)]. 2. Being able. [Short for تواننده] *See* توانا

Powerful; able. **توانا** (*tavana*)

Ex. (a) خدا پرکاری توانا است. God is able to do everything. (b)

Knowledge «توانا بود هر که دانا بود»
is power. *Syn.* = قادر **Ant.** = ناتوان

توانایی (*tavanaye*)

Ex. توانایی فرع دانایی است. Knowledge is power. *Lit.*, power results from knowledge.

توانست (۱) (*tavanešt*)
He, she, it, could (or was able). [P. of توانستن]

ماضی ف. توانستن
Power, ability. **توانست (۳)**

strength. Ex. چون توانستم ندانستم چه سود
«چونکه دانستم. توانستم نبود»

Prov. It youth only knew, if old age only could! *Lit.* When I could, I knew not (what to do); when I began to know. I had lost my power.

توانستن (to-tavanestan) ف. ل.

To be able; can. [Imper. root = توان] Ex. (a)

من میتوانم شنا کنم. I can swim; I am able to swim.
He نتوانست ایشانرا دستگیر کند (b)

ت و پ

— ۴۹۵ —

ت و ب

A machine-gun. توپ مسلسل

A field-gun, توپ صحرائی
a field-piece.

A blank shot. { توپ هوایی (۱)
توپ پشه ای

A ten-pounder. توپ ده پوند (ی)

A salute. توپ سلام

Report of gun. شلیک توپ

Gun-fire, gunshot.

A gun-carriage. عراده توپ

The gun-barrel. لوله توپ

A cannon ball. گلوله توپ

a cannon-shot.

Canonry. Artillery. توپ و تویخانه

To fire a cannon. توپ انداختن (۱)

To fire guns, to cannonade v.i.

To cannonade v.t. بتوپ بستن

to attack with cannons.

To fire salute. توپ سلام انداختن

To throw a ball. توپ انداختن (۲)

A high ball. توپ هوایی (۲)

A low ball. توپ زمینی

To kick a ball. توپ زدن (۱)

Also, to throw a ball.

A paper of pins. يك توپ سنجاق

Bluff(ing) and توپ و تشر

intimidation. See تشر

To bid; to bluff. توپ زدن (۲) (ف.ل.)

To bluff. توپ زدن (دست خالی)

توپ انداز T.P. (toop-andaz)

A gunner, a cannoneer. One who
is skilled in ballistics. See توپچی

Firing T.P. (- andazee) **توپ اندازی**

guns. Cannonade n. Ballistics.

Ballistics. علم توپ اندازی

to. Ex. کشیش آنها را توبه میبشد

To break the vow توبه شکستن
of repentance.

Prov. Can the توبه کرک مرگ است
leopard change his spots? Lit.,
the repentance of a wolf is death.

1. (One) توبه شکن (shekan) - ص.ا.
who breaks the vows of repen-
tance. 2. Of a nature that causes
one to break his vow of repen-
tance. Ex. «بهار توبه شکن»

Penitent: A.P. توبه کار (kar) - ص.

Penitence. A.P. توبه کاری (karee) - ص.

A reprimand, A. (towbeekh) **توبیخ**

a reproach or reproof. Ex. توبیخ

He was توبی برای او صادر کردند
reprimanded in writing.

To reproach, توبیخ کردن ف.م.

reprimand, rebuke, blame.

Expres- A.P. **توبیخ آمیز** (ameez) - ص.

sing rebuke or reprimand; ob-
jurgatory.

توبیخی (towbeekhce) = **توبیخ آمیز**

1. A cannon, **توپ** (toop) - ص.

a piece of ordnance, a gun. 2. A
ball. Ex. توب بازی میکرد ۳.

A piece, as of cloth; a roll. توبه

a piece of muslin. يك توپ ملول

4. Bid [in games]; also, bluff(ing).

The Turkish spelling is **طوب**

A rifled cannon, توپ خانداز

a rifled gun.

A breech-loading توپ ته پر

cannon. See تفنگ ته پر

A muzzle-loader. توپ دهن پر

Blackberry. توت سیاه - سیاه توت

Black mulberry. شاه توت

Strawberry. توت قرنگی

Blackberry. توت چنگلی

The sycamore. ۱. (- anjeer) توت انجیر

A small loaf توتک (tootak). ۱.

(of bread). A sort of pastry. A shepherd's pipe.

Tobacco. توتون (tootoon). ۱.

[Note. The word توتون should be distinguished from تنباکو in that the latter is now applied only to the sort used for narghilehs the former to the pipe tobacco].

Virginian tobacco. توتون کر دستانی

Turkish tobacco. توتون اسلامبولی

Pipe tobacco. توتون چپق

Snuff. توتون دماغ (انقیه)

A tobacco-seller, a merchant of tobacco. توتونچی (toon-chee). ۱.

Sty. توتنه (tooteh). ۱. = سنده سلام

توتنه (۲) = توتک

توتی (tootee) = طوطی

1. Tutty. توتیاء (tootia). ۱.

2. Sulphate of zinc. 3. Sulphate;

vitriol [= زاج]. 4. Collyrium

[= سرمه]. 5. Calamin.

Green vitriol. توتیای سبز

Oxide of copper. توتیای قرمز

Sulphate of copper. توتیای هرام

Antimony. توتیای کبود

Collyrium توتیای دیمه (یا چشم) = سرمه

Calamin. سنگ توتیا

T.P. ۱. (toop-bazee) توپ بازی

A game of ball.

To play ball. توپ بازی کردن ف. ل.

An artillery-man, a gunner. توپچی (toop-chee). ۱.

Artillery توپخانه (toop-khaneh). T.P. ۱.

[= آتشبار]. A park of artillery

See قورخانه

(Science of) artillery. علم توپخانه

Field-artillery, توپخانه محرابی

heavy artillery. توپخانه سنگین

Light artillery. توپخانه سبک یا کوهستانی

Solid, not hollow. توپر (toopor). من.

Ex. a solid sphere. کره توپر

Gunreach. توپرس (toopras). ۱.

gunshot.

A store-توپک (toopak). ۱. R.

house, [Written also توپک]

توپک (۲) = تفک - تفک

A small ball. توپک (۳). ۱.

A mace. The توپوز (toopoz). P-T. ۱.

spade [in card-playing]. [The

Turkish spelling is طوپوز]

Club-like. توپوزی (topozee). T.P. من.

The spade [in card-خال توپوزی

playing].

A plug; a توپی (toopee). ۱.

spigot; a tap. A hub or nave.

Hub or nave. توبی چرخ

Sold in pieces. توبی (۲) من.

Ex. piece goods. اجناس توبی

Mulberry. قوت (toot). ۱.

[Also. other kinds of berries

allied to the mulberry].

The mulberry-tree درخت قوت

attention. To be regardful.
 Regardless; careless; بی توجه
 inattentive.
 Careful, attentive; با توجه
 regardful.
 In Attentions; A.1.(*tavajjohat*) **توجهات**
 cares, etc. 2. Favors. 3. Auspices.
 (good) offices. Ex. در تحت توجهات
 حضرت اشرف آقای ...
 under the
 auspices (or by the good offices)
 of His Highness ... [Pl. of توجهات]
 [ج. توجهات] A.1.(*towjeeh*) **توجیه**
 Accounting for, explanation. Am-
 biguity in speech. Promotion.
 Investiture. [O.S.] Turning toward.
 A statement or roll R.
 To account for, توجیه کردن ف. م.
 to explain.
 Remaining A.1.(*tavahhod*) **توحد**
 alone, or unique.
 Wildness; A.1.(*tavahhosh*) **توحش**
 savagery. Unsociableness. Horror.
 Becoming desolate or wild.
 To feel lonely; توحش کردن ف. ل.
 lence, to fear. To act wildly R.
 1. Monotheism; A.1.(*towheed*) **توحید**
 also, unitarianism. 2. Unification.
 See موحد
 Unitarianism. توحید صرف
 Cooperation, توحید متناعی
 collaboration.
 To cooperate توحید مساعی کردن
 with one another, to join hands.
 1. To unify. توحید کردن ف. م. ل.
 make one, call one. 2. R. = توحید گفتن

Oil or spirit of vitriol. روح توتیا
 A.1.(*tootia-al-bahr*) **توتیا البحر**
 Sea-urchin.
 Considering A.1.(*tavassegh*) **توئق**
 as trustworthy. Strengthening.
 Bronze. [Written T.1.(*tooj*) (۱) **توج**
 also طوج and **توئج** (toonaj)].
توج (۲) = R. (۱) به
 Showing A.1.(*tavajjo*) **تو جمع**
 pain or sorrow. Condolence.
 A.1.(*tavajjoh*) **توجه** [ج. توجهات]
 1. Care. Ex. بچه توجه لازم دارد The
 child needs to be cared (or ta-
 ken care of). 2. Attention; also,
 regard, heed. Ex. توجه بجزف من ندارید.
 You pay no attention to (or have
 no regard for) what I say. 3.
 Consideration. Ex. این موضوع را تحت
 توجه قرار دهید. Take this matter
 into consideration. 4. Ward, pro-
 tection. See sense 1. || 5. Favor.
 Ex. در دربار طرف توجه واقع شد. He
 found favor in the Court. 6. Con-
 centration. 7. [O.S.] Turning the
 face toward, facing. See توجهات
 1. To care, take توجیه کردن ف. م. ل.
 care of; ward or protect. Ex. الله
 || 2. To attend, pay
 attention, heed. Ex. بنصایح من توجه نکرد.
 He did not consider (or attend
 to) my advices. 3. To turn the
 face (toward). Ex. بعد بن توجه کرد.
 Then he turned to me and
 said. 4. To give consideration.
 توجه داشتن
 To be attentive, to pay

the great mass; also, the rabble, the common or vulgar herd.

To heap (up), توده کردن ف. م. pile (up or on); to stack. Ex. آجرها را روی هم توده کردند

Bidding A.۱ (towdee') تودیع

farewell, taking leave. Farewell.

Depositing, deposition. See وداع &

حفظی || See also دیدنه

1. To bid تودیع کردن ف. ل. م. farewell or adieu (to). To take leave (of). See وداع کردن || 2. R. To deposit.

To bid a مراسم تودیع بعمل آوردن ceremonial (or ceremonious) farewell. To take ceremonious leave.

A.P. { تودیع آمیز (towdee-ameez) تودیی (towdee-ee)

Valedictory.

A net. A lace. A تور (۱) (toor). gauze. Tulle. A veil. See also تودی

A fishing-net, تور ماهی گیری

A veil, تور صورت

A wire gauze, تور سیمی

His. Toor, son of تور (۲) (۲) (toor)

Fereydoon, to whom was given the country of Tooran. Hence, Tooran. See توران in the vocab.

A.-Heb.۱ (towral) { تورا - تورات توریة

The Mosaic Law; the Pentateuch.

The Old Testament [= عهد عتیق]

[Taken from Heb. תורה torah, i.e. law].

The Jews. اهل تورا (یا توریة)

To profess or

declare God's unity

A.P. ۱ (towheed-goo) توحید گو

(One) who declares God's unity; a monotheist. See موحد

Making A.۱ (towheesh) نوحیش

desolate or wild; imparting savage

nature (to). Striking with horror.

The nettle-tree. ۱ (tookh) توخ

To wish. R. م. (tookhtan) توختن

To amass. To acquire. To give back, repay. To draw. To search. To sew. To dip. [Imper. root = تود]

Self-contained; تودار (toodar) م. reserved.

Showing A.۱ (tavaddod) تودن

love, friendship.

1. One تودر تو (toodartoo) م.

within the other, allowing free passage to one another, (inter)-communicating. Ex. اطفاهای تودر تو

2. Intricate.

تودری (toodaree) = قدومه شیرازی

Help. R. ۱ (toodastee) تودستی

1. Uttered through the nose,

nasal. 2. Nasally, with a twang.

To twang, nasa- حرف زدن تو دماغی

lize, speak through the nose. A twang, a صدای نو دماغی nasal tone.

A heap, a pile. ۱ (toodeh) توده

Ex. توده شن || A stack. Ex. علف

|| توده خاک || A mound. Ex. خشک

|| توده آجر || The mass, mass. Ex.

A descendant of **توری (۲)** ۱.

Toor. See also **تورانی**

Dissemi- **توریت (۱)** ۱. *A. (towriati)*

mulation. Concealing. Feigning, pretending. Equivocation.

توریت (۲) = توریة

Appointing **توریت (۱)** ۱. *A. (towrees)*

as one's heir; bequeathing.

توریز (towreez) = تبریز

توریه (towrieh) = توریت (۱)

توریه (towrat) الخ = توراة الخ

توز (tooz) = توختن See under

توزیدن (toozedan) = توختن

1. Distribution. **توزیع (towzee')** ۱. *A. (towzee')*

Ex. || توزیع مراسلات و اوراق

2. Division; allotment. 3. Issuance. 4. R.

An account statement; a roll.

To distribute. **توزیع کردن ف. م.**

Ex. || جراید را در این محل توزیع میکنند

To deal out. To divide. **توزیع کردن** Syn. =

توزیعی (towzee-ee) ص. A. P.

tive. [Fem. & pl. = **توزیعیه**

(*towzi-iyeh*)].

Nature. **توس (toos) ۱. A.**

Dirtiness. **توسخ (tavassokh) ۱. A.**

Leaning **توسد (tavassod) ۱. A.**

upon a cushion. See **وساده**

Shadlock. **توسرخ (too-sorkh) ۱. A.**

A thump **توسری (— saree) ۱. A.**

or bump on the head.

1. Inter- **توسط (tavassot) ۱. A.**

mediation; intercession, mediation;

acting as a middle-man. **توسط** Syn. =

2. Agency. **توسط** Ex. || میانجی کری & وساطت

by the agency **توسط** آن تجارتخانه

1. (Ancient name **توران (tooran) ۱. A.**

of) Torkestan; Transoxania. See **تور**

No. 2. || A feminine, proper name.

توران دخت (— dokht) ۱. A.

His. Tooran-dokht, daughter of

Khosrow Parveez, who reigned

for a short period in Persia.

1. Of, or **تورانی (toorane) ص. ۱. A.**

pertaining to Tooran; of Torke-

stan; Transoxanian. 2. A native

of (ancient) Torkestan. The Toora-

nian or Turkoman language.

Obliquity, **تورب (tavarrob) ۱. A.**

obliqueness; slant. See **تورب the p. p.**

An **تورفتگی (too-raftegee) ۱. A.**

inden(ta)tion, a dent. A notch.

Indented. **تورفته (rafteh) ص. ۱. A.**

Malleability. **تورق (tuvarrogh) ۱. A.**

Lamination [passive sense]. Sca-

liness. Bot. Foliation.

Malleable. Laminable. **تورق**

قابل تورق

Scaly.

Swelling, **تورم (tavarrom) ۱. A.**

inflammation; tumescence, tume-

faction. See **تورم & تورم**

To swell. **تورم کردن ف. ل.**

توروزاوتی (tooro:z-ootee) ۱. A.

Bot. Wistaria; glycin(e).

Lace. Tulle. **توری (۱) (tooree) ۱. A.**

Trimnings; tatting. Illusion; veil.

Mantle, incandescent mantle.

See also **تور** No. 1.

Incandescent gas-lamp. **توری**

توری Lit. lamp with a mantle.

business has not much extent; it is limited or undeveloped.

1. To develop, extend, توسعه دادن ف. م. تجارخانه ما کارش را توسعه داده است. Ex.

2. To increase the amplitude of, to amplify.

To be developed توسعه یافتن ف. ل. or extended; to be amplified.

توسکا (toaska) = توسه

1. Resorting. A (tavassol) **توسل** resort. 2. Making entreaties. Ex.

1 & 2. توسل بخدا || 3. Seeking (God's) favor. 4. R. Connexion.

See توسل

To resort. To توسل کردن { ف. ل. }
make entreaties. توسل جستن.

To betake oneself (to). Syn. =
متوسل شدن

1. Unmanageable. توسن (towsan) ص. ۱. geable, restive [= سرکش]. Unbroken. 2. An unbroken horse. An unmanageable horse. L., a horse.

Contentment توسنك (towsang) A. Syn. = قناعت

Restiveness, توسی (towsance) A. wildness.

Bot. The alder-tree. **توسه (tooseh) A.** Prop. The Russian alder.

Soiling, توسیخ (towseekh) A dirtying.

Causing to lean upon a cushion. See وساده توسد

Putting in the middle. **توسیط (towsceel) A.** Cutting in the middle.

Enlargement توسیع (towsee') A.

of that Commercial Firm. 3.

L. A middle-man; an intermediary. Syn. = میانجی و واسطه || 3.

Acting as bail or surety. See ضمانت

4. Means. 5 (are). For senses 4 & 5 see بتوسط below.

1. To inter-mediate, come between; speak in behalf of, intercede. Ex. پیش ریس.

2. To act as bail or surety.

بتوسط (betavassol'eh) ح. ۱.

1. Through, by the agency of, by the intermediation of. Ex. او بتوسط من شد.

He entered that school through me (or by my intermediation).

2. By. Ex. آن پول By whom was that money collected?

3. By means of. Ex. بتوسط طالب آنرا بالا کشیدند.

4. Care of, C/O [in addresses].

[Note. In almost all cases the prep. at the beginning of بتوسط is omitted in colloq. usage, esp. in the fourth sense above, i. e. in addresses. Ex. بتوسط آقای ب. خدمت آقای س. مشرف شود.

Mr. S, C/O or (Care of) Mr. B.].

Enlargement, توسع (tavasso) A. extension [passive sense]. Increase.

Roominess. Syn. = اتساع

Extent; توسعه (towse-ah) A. expansion. Development. Amplitude.

Range. Ex. گرش توسعه ندارد. His

ت و ض

— ۵۰۱ —

ت و ش

2. Definition and description.

Indescribable; غیر قابل توصیف beyond description.

Descriptive. A. (towsee) توصیفی

Ex. a descriptive adjective. Attributive. [Fem. & pl. توصیفیه (towseefiyeh)].

Recommendation. A. (towsieh) توصیه Appointment, appointing as heir, trustee, etc.

1. To recommend. توصیه کردن ف. م.

Ex. Recommend me to him. مرا بایشان توصیه کنید. Recommend me to him. 2. To appoint as heir, trustee, etc.

A.P. (towsieh-namch) توصیه نامه

Letter of recommendation.

Ablution. A. (tavazzo) توضؤ

before prayer. See وضو

A. (towzeeh) توضیح [ج. = توضیحات]

1. Explaining, explanation. Ex. توضیح. 2. A note or remark; a foot-note; also, a postscript.

1. To explain. توضیح دادن ف. م. ل.

Ex. Explain yourself. مقصود خود را توضیح دهید

2. To furnish an explanation, give an explanatory note.

To ask for توضیح خواستن explanations.

To explain, توضیح کردن ف. م.

to elucidate [توضیح دادن =]

To give an explanation for what is too clear. توضیح و اوضاحت کردن

Explanations. A. (towzeehat) توضیحات

[ج. توضیح]

A.P. (towzeeh) توضیحی

[active sense]. extension, amplification. Development. Dilation.

توسیع کردن R. = توسعه دادن

توشه دان (tooshdan) = توشه دان

A he-goat. (tooshdar) توشتر

توشک (toskak; too-) = تشک

A mattress. A carpet R.

توشکان (tooshkan) = تون حمام

A head-cook. (tooshmal) توشمال

An usher.

Provisions توشه (tooshch)

(for a journey). Outfit.

To set out upon توشه برداشتن

a journey. Lit., to take along provisions.

A wallet; توشه دان (tooshch-dan)

a knapsack.

Acrostic. A. (towsheeh) توشیح

Also, double rhyming. [O. S.] Adorning. See توشیح the p.p.

To adorn. توشیح کردن ف. م.

By ext., to sign. [Orig. to adorn by one's signature].

Being A. (tavassol) توصل

joined. (Seeking) connection.

1. Description, A. (towseef) توصیف qualification [act of qualifying].

Ex. تشنگی آن باغ خارج از حد توصیف است.

The beauty of that garden is beyond description. 2. Commendation.

تشریح and تعریف Commendation

To describe, to توصیف نمودن ف. م.

qualify. To characterize. Ex. اخلاق

این شخص را توصیف کنید

1. Commendation. تعریف و توصیف

avored (by God).

Receiving the whole amount of what is due.

Causing to die; also, dying.

1. *Colloq. Dif-* *A.1(towfeer)* توفیر
ference. Ex. يك ريال با صد دينار توفیر ندارد.

A «rial» is the same as 100 «dinars». See فرق & تفاوت.

2. *R.* Excess, surplus; also, saving. 3. [O. S.] Making abundant, increasing; completing.

توفیر کردن = تفاوت کردن

توفیق *A.1(towfeegh)* [ج. = توفیقات]

1. Grace, favor. Ex. بتوفیق خدا by divine favor. 2. Success, good luck, Ex. 1 & 2. خدا بشما توفیق بدهد.

3. *R.* Good order. 4. [O. S.] Adaptation; rendering fit or suitable.

Involuntary توفیق اجباری
obtainment of grace.

Divine grace, توفیق الهی
divine favor, توفیق ربانی

توق *(toogh)* = توغ (۳)

Burning. *A.1(tavaghhod)* توقد

Being kindled; blazing.

Gravity, *A.1(tavagghor)* توقر

dignity; sedateness. See وقار

توقع *A.1(tavaggho')* [ج. = توقعات]

Expectation; sanguineness; also, hopefulness. A request or wish.

متوقع & انتظار *Compare*

To expect; to count توقع داشتن

(on or upon). Ex. (1) از او توقع

نداشته باشید دیوانه است Do not expect

Explanatory. [Fem. & pl. توضیحیه
(towzihiyehy)].

Humbling, *A.1(towzee')* تواضع

lowering. *Compare* تواضع

1. Choosing *A.1(tavattan)* توطن

a home or residence, settling. 2.

Naturalization [passive sense].

To choose. توطن (اختیار) کردن ف. ل.

one's home or residence. Ex. این قبایل در ایران توطن کردند These tribes settled in Persia (or chose Persia as their home).

Choosing as *A.1(towtin)* توطنین

one's home or residence. Causing to settle, establishing.

1. A plot, *A.1(towte-ah)* توطئه

a complot, a scheme; a machination. 2. *R.* An agreement. 3. *R.*

An introduction or preliminary explanation. [O. S.] Treading, levelling.

To complot, توطئه کردن ف. ل.
to conspire: توطئه چیدن

also, to machinate. To agree *R.*

Assigning to *A.1(towzeef)* توظیف

a duty. Assigning an allowance to. See موظف & وظیفه the p.p.

توغ (۱) = تاغ

A horse-tail *T.P.1* (۲) توغ

standard. A tuft made from horse-tail. *L.* a standard.

توفان الخ = طوفان الخ

Abundance. *A.1(tavaffor)* توفر

Succeeding *A.1(tavaffogh)* توفق

in an affair. Being helped or

opinion. Imposition (of a tax) R.

[Note. Another Ar. pl. of توقیع is تواقیع (tavaghee), which is rare].

1. Custody: A.1.(towgheef) توقیف confinement, arrest, detention. Ex.

(a) سه روز در توقیف بود For three days he was in custody. (b)

under arrest.

2. Attachment, sequestration; seizure; also, confiscation [= ضبط].

1. To attach, توقیف کردن ف. م.

to sequester or sequesterate. Ex. املاک او را توقیف کردند || 2. To keep in

custody, arrest, confine, detain.

Ex. دزد را توقیف کردند || 3. To confiscate [= ضبط کردن].

Writ of حکم توقیف (دارایی) attachment.

Warrant حکم توقیف (شخص) (of arrest).

Attached, A.P.1.(towgheefee) توقیفی

seized, sequestered. Arrested, confined. That is to be seized or arrested.

Ortolan.

توکل (tookah)

1. Trust, A.1.(tavakkol) توکل

reliance. Ex. توکل بخدا trust in God, reliance upon God. 2. Re-

signation. 3. Courage or enterprise (based upon trust in God).

[O.S.] Being appointed as a trustee or agent.

To rely, to

trust. To

resign oneself. Ex. همیشه بخدا توکل کن.

him to do otherwise; he is mad.

People count on you (to ...); they

expect you to ... (3) تو را می دانند

What do you expect (or wish) me to do for you?

To ask, to. توقیع کردن ف. م.

request; also, to beg. To expect R.

Those who have اهل توقیع

requests; applicants; Beggars.

Stay(ing); A.1.(tavaghhof) توقیف

stopping, stoppage, halt(ing), rest-

(ing). A pause; pausing. Hesita-

tion. Dependence, connection R.

1. To stay. توقیف کردن ف. ل.

Ex. دو روز درشت توقیف کرد || 2. To stop,

halt, rest, pause, make pause. Ex.

اتوموبیلها در این محل توقیف میکنند

Automobiles halt at this place. 3. To hesitate.

محل توقیف = توقف گاه

A. A.P.1.(tavaghhof-gah) توقف گاه

halting place; a station. A quarter.

[ج. = توقیرات] A.1.(towgheer) توقیر

Honor(ing), respect(ing); reve-

rence. [O. S.] Making grave or

sedate. See وقار

To honor, to توقیر کردن ف. م.

respect.

Respectfully. A.1.(towgheeran) توقیر آ

Honori- A.P.1.(towgheeree) توقیری

fic. Ex. کلمات توقیری

[ج. = توقیعات] A.1.(towghee) توقیع

Signature or seal (of a king, etc.);

a signet. A brevet; a patent. A

decree. Signing. (Forming) an

توکید (towkeed) = تأکید

دو سگر فته (too-gereftch) ص-ا.

fed intestines, etc. See کیا

— ۲۰ — A.1 (tavallo) نوالد

Genesis. Sec متواله

birth to, تولد کردن ف. م.

with; procreate. *Syn.* = زاییدن

توانستند به نیت خود نیا مح. ف. م.

born.

g, cast- وَلَدٌ (lao/ok)
Feathered; hair; etc.

in the stove of a bath. Ex. لوی
توی 2. Pertaining to the stove
of a bath R.

1. Of, or pertaining تونی (۲) ص-ا.
to Toon, the town in Khorasan.
2. A native of Toon. The dia-
lect of Toon.

Imagination, A. (tavahhom) توههم
fancy Suspicion. Groundless fear.
[ج. = توهمات]

To imagine, توههم کردن ف. م-ل.
fancy; suppose. To suspect.

Ima- A.P. (tavahhomee) توهمی
ginative; fancy [used as an adj.].

Aspersions, A. (towhin) توهین
detraction, insult, libel(ling). Scoff-
(ing). [O.S.] Weakening.

1. To disgrace: توهین کردن ف. م-ل.
to asperse; also, to scoff. Ex.
|| 2. بزهش خود (یا بزهش خود را) توهین نمود
[O. S.] To weaken or disable.

Sacrilege. توهین بمقدسات

A.P. (towheen-ametz) توهین آمیز

Aspersive, disgracing.

See under تو too.

Rainbow. تویه (tooyeh) ا. = قوس و قزح

Inner, inside, تویی (tooyee) ص.

inward Ex. the inside
wheel. Ant. بیرونی =

Thou art. تویی (to'ye) = توهستی

Thouism. تویی (to'ye) ا.

Ant. منی =

1. Bottom. Ex. ته چاه ته (tah) ا.

2. Base. 3. Stub; also, root. 4.
Depth.

rise to enmity.

3. R. To assist (a woman) at
childbirth.

تومار = طومار

1. Ten-housand; M. (tooman) تومان
a myriad. 2. Toman. a Persian
money of account, equal to ten
«krans» [recently replaced by a
ten-rial coin, as is the kran by
the rial]. See ریا ل و قران || 3. A
gold coin of varying value. 4.
A military division, consisting of
10,000 men [not existing now in
Persia]. [Note. The colloq. pr.
of this word is toman].

(Old title of) a امیر تومان
commander of a division consist-
ing of 10,000 men.

A gold coin تومانی (toomanee) ا.
of varying value. See the 3d
sense above. Compare اشرفی
Worth one toman. س.

Pertaining to the toman.

The stove of a تون (۱) (toon) ا.
bath. [Often تون حمام]. A furnace.

Toon, a town in تون (۲) ا.
Khorasan.

The stoker توناب (toon-tab) ا.
of a bath. See تاب No. 2.

Business of the تونابی (toon- tabce) ا.
stoker of a bath.

Geog. Tunis. تونیس (tooness) ا.

تونگو R. (towangoo; ta-) دلائل

A tunnel. تونل (toonel) E.

1. Cooked تونی (۱) (toonee) ص.

To rush, make an attack or invasion. Ex. بر سر آنها تهاجم کردند. The barbarians rushed upon them.

Offensive. Ex. *A.P. (tahajomee) تهاجمی* offensive alliance. *اتفاق تهاجمی*

Making presents to one another. *A. (tahadee) تهادی*

Despising, taking no account of; slighting. Negligence. Contempt. *A. (tahavon) تهاون*

To despise, take no account of; neglect. *تھاون کردن ف. م.*

Swelling. *A. (tahabbaj) تهبج* *Med. Scirrhus. تهبج سرطانی*

Goods remaining unsold. By ext. *P.A. (tah-besat) تہ بساط*

Worthless goods. *بساط ته* See

1. What is eaten before drinking alcoholic liquor or a regular meal. 2. *ته بندی* *(-bandee)*

Breech-loading. *ته پر* *(-por)*

Ant. = سر پر

A breech-loader. *تفنگ ته پر*

Remainder of wine in a cup, heel-tap. *ته پیااله* *(-pialeh)*

The last child of an old parent. [O. S.] *ته تغاری* *(-togharee)*

Remnant at the bottom of the trough.

Being disgraced. Disgrace. *A. (tahattok) تہتک* *هتک* See

Remaining awake. Prayer during the night. *A. (tahajjed) تہجد*

Spelling, *A. (tahajjee) تہجی*

Breech of a rifle. *ته تفنگ*

Butt. *ته قنداق (تفنگ)*

Seat (of a chair). *ته سندی*

Bilge; also, keel. *ته کشتی*

Eye of a needle. *ته سوزن*

See in the vocab. *ته*

(Most) heartily. *Lit., from the depth of the heart.* *از ته دل*

1. To the very end (or last). 2. Supernaculum. Ex. *گیلاس شراب را تا ته نوشید*

To drink off, to drink supernaculum. *تا ته سر کشیدن*

To sink, go to the bottom, founder. *ته رفتن*

To draw to the end; to be almost finished. *ته کشیدن*

To finish something. To eat up, or drink off. something; to keel. *ته چیز را بالا آوردن*

It is (or was) finished or exhausted. *ته آن بالا آمد*

To investigate something deeply or minutely, inquire it fully. *ته و توی چیز را در آوردن*

Upside down. *سر و ته*

To turn upside down. *سر و ته کردن*

Prov. To put the cart before the horse. *سر را را از ته (باز سر کشاد) زدن*

Lit., to play the hautboy from the wrong end.

Empty. *ته (teh) م. = ته*

Rushing upon one another. Invasion, inroad. *A. (tahajom) تهاجم*

Assault. Offense.

fication. See *تهذيب* the p.p.

1. To refine, polish; edify. Ex. اخلاقش را بايد تهذيب كند ||
2. To educate, to bring up (well).

تهذيب يافته (— *yafteh*) = *مذهب*

Teheran, the capital of Persia. [Spelled also *تهران*].

1. Of, or pertaining to Teheran. 2. A native of Teheran.

Jesting; jocosity. A. *(tahazzol)* *تهزل*

Emaciating; A. *(tahzeel)* *تهزيل*

causing to sink.

Med. Sunken eyes. *تهزيل عين*

Leavings A. *(tah-sofreh)* *ته سفره*

(at the table).

Snag, stump A. *(shakheh)* *ته شاخه*
of a branch.

Siftings. A. *(gherbalee)* *ته غربالي*

ته گيري (— *geeree*) = *ته بندي*

Perdition; A. *(tahlekeh; lokah)* *تهلكه*
loss. Danger, cause of death.

Perishing. See *هلاك*

Exultation; A. *(tahallol)* *تهلل*

having a smiling, open face.

Ruining. A. *(tahleek)* *تهليك*

1. Praising God A. *(tahleel)* *تهليل*

(by repeating the formula لا اله الا الله

laelaha-elallah, i.e., there is no god but God). 2. Exultation 3.

Antiphony; also, chorus See

بر گردان

To praise God. *تهليل خواندن*

Brave (man). *تهم* (— *taham*)

(One) who is unique in valor

orthography. See *املا و تهجي*

The alphabet.

In alphabetical

order.

To spell.

The stub of

a cheque. the counterfoil.

1. A cellar

2. Heirloom, chattels having remained in a house for several generations.

Threatening.

Sewing the

sections of a book at their bottoms; taping.

تهديد A. *(tahdeed)* [ج. = تهديدات]

A threat, a menace.

To threat, to

menace. Ex. (a) او را تهديد به مجازات كردند

They threatened to punish him.

(b) He threatened to resign.

To terrorize.

تهديد بكنشتن كردن

Threat- A.P. *(ameez)* *تهديد آميز*

enig, menacing. Ex. كلمات تهديد آميز

Burned part A. *(tah-deeg)* *ته ديگ*

(of rice food scraped from the bottom of the pot.)

1. To scrape the bottom of a pot. 2. Mus. To strum.

Refinement A. *(tahzeeb)* *تهذيب*

[active sense], polishing (man-

ners, etc.). Ex. تهذيب اخلاق

refining one's manners. || Bringing

up a child well; education; edi-

Sedimentation, deposition, subsistence. ته نشینی (tah-nesheenee).

Congratulation, felicitation; compliment. See تبریک. تهنیت (tahniat) A. I. (tahne-at)

To congratulate, to felicitate. Ex. مقدم آقا بان راهنیت میگوم. تهنیت گفتن. ف. م. ل. R. تهنیت کردن.

A.P. تهنیت آمیز (tahniat-ameez) Congratulatory; complimentary.

Letter of congratulation. تهنیت نامه (— nameh) A. P. I.

Conversion to Judaism. تهود (tahavvod) A. I.

To Judaize v.i. R. تهود کردن ف. ل. تهوّر (tahavvor) A. I. Temerity; rashness, impetuosity. See متهور.

To show rashness or temerity, prove to be impetuous. تهوّر بخرج دادن.

Fool-hardiness. Impetuous. تهوّر آمیز (ameez) A. P. (— ameez) Nausea; sickness. [Often حال تهوع.] Ex. از دیدن آن غذا حال تهوع بدو دستداد.

To nauseate. تهوع پیدا کردن. تهوع آور (— avar) A. P. Nauseating, sickening.

Ventillation; aerification. تهویه (tahvrieh) A. I.

To ventilate; to aerify. Ex. اتاق را باید تهویه کرد. تهویه کردن ف. م.

The room should be ventilated. تهی (toheer) A. I.

1. Empty; void. ته نشین (tah-nesheenee) A. I. or stature. See تهین.

Leavings. ته ماند (tah-mandeh) A. I. Accusation, charge. Calumny. Suspicion. تهمت (tohmaf) A. I.

To accuse; to bring a charge against (some one). To calumniate. Ex. تهمت دزدی یو زدند (یابستند).

They accused him of stealth. See اتهام & عتهم. تهمت دروغ.

A calumny. تهمت آمیز (tohmaf-ameez) A. P. Accusatory; inculpatory.

تهمت زده (— zadeh) A. P. تهمت آلوده (— aloodeh) A. P. Calumniated. Accused [= متهم]. تهمت زن (— zan) A. P.

1. An accuser. 2. Accusant. 1. Stout, formidable; brave. Incomparable. 2. A stout or valiant person. An incomparable man. (A title of) Rostam, son of Zal, the famous hero of ancient Persian history.

تهمورث (tahmooras) A. I. (Name of) the third king of the Pishdadian Dynasty. ته نشان (tah-neshtar) A. I. Inlaid. ته نشان کردن ف. م. آن طرف را با ملاتنه تال کردند. Ex. ته نشین (— neshin) A. I. 1. A sediment; a deposit. Syn. رسوب. 2. Settled or settling; deposited. ته نشین شدن. To settle (to the bottom), deposit, subside.

provision; furnishing. A supply.

Ex. تهیه سوخت برای زمستان.

[ج. = تهیات (tahiyyat)]

1. To prepare, make. تهیه کردن ف. م.

ready. Ex. برای ما قدری شیرینی تهیه کرده بود.

2. To furnish, to supply. Ex. برای اطاق.

باید فرش تهیه کرد. The room should be furnished with carpets.

To make. تهیه دیدن ف. ل.

preparations. [ندارک دیدن =]

The preparation (day). روز تهیه.

Friday (for the Jews). [because they prepare for the Sabbath].

Stimulation. A. (tah-yeej) تهییج

excitement [active sense], provocation.

Syn. = تحریک

To stimulate, تهییج کردن ف. م.

to excite. Ex. این دوا اعصاب را تهییج میکند.

The nettle-tree. قی (۱) (tee) = توح.

[Contraction of تهی]

A theatre.

F. (tiatr) تیآتر

[Erroneously used by many Persians in the sense of the show rather than of the place for it].

Syn. = تماشاخانه، نمایشگاه

Colloq. 1. To give تیار در آوردن representations. 2. Fig. To play tricks; to be shift.

Ready, P.-A. (tiar) تیار

prepared; equipped [alleged to be the Persian variant of the Ar. (tayyar), i.e. flying or ready to fly].

Syn. = آماده

1. To prepare, تیار کردن ف. م.

to make ready. 2. To furnish with

[= خالی]. Ex. (a) دستش تهی است.

He is empty-handed; i.e. indigent.

(b) «تهی از حکمتی» Thou art void of wisdom.

2. Bare [برهنه =] Ex. پای تهی.

3. Simple; alone [said only of bread], i.e. without any other food to help eating it.

تهی کردن ف. م. = خالی کردن

To empty; void; vacate.

Situated at the تهی (tahee) ص.

bottom, lowermost; basal. Ex. سبد تهی.

the basket at the bottom.

See under تهیات

تهی پا - تهی پای (tohee-pa-pay) ص.

Barefoot(ed). Syn. = برهنه پا

تهیه (tahiyyat) الخ = تهیه الخ

Excitement. A. (tahayyaj) تهییج

Being raised R.

تهی چشم (tohee chashm) ص.

Blind. Fig. Greedy.

1. Empty-تهیدست (---dast) ص.

handed, indigent. 2. Unsuccessful, disappointed R.

Indigence, تهیدستی (---dastee) ص.

empty-handedness. Disappointment.

تهی دماغ (---demagh) = تهی مغز

Anat. Hypo-تهیگاه (---gah) ص.

chondrium, hip. Syn. = آنگاه

The flank (of a horse). تهیگاه اسب

Brainless, تهی مغز (---magh) ص.

empty-headed.

Hollow: تهی میان (---mian) ص.

empty. See تهی

Preparation; A. (tahlyyeh) تهیه

a person. 2. To shoot *v.t.* Ex.
He shot the rabbit. [خبرگوش را تیر زد]
To shoot. تیر انداختن ف. ل.
To shoot an arrow.

To be shot. تیر خوردن ف. ل.
Ex. He was shot in the eye. چشمش تیر خورد.

To instigate or charge (to commit an act). تیر کردن (۱) ف. م.

A rebounding arrow. تیر دو کمانه
باران تیر = تیر باران

A shooting star. تیر شهاب
تیر آسمانی

The planet Mercury. تیر فلک
تیر چرخ

Prov. exp. تیرش بسنك خورد
He missed the aim, he failed;
lit., his arrow hit a stone.

Prov. To kill two birds with one shot. با يك تیر دو نشان زدن

A telegraph post. تیر تلگراف

A beam in the roof. تیر سقف

A girder. تیر حمال

A template or templet (beam spanning a doorway). تیر سر در

A crossbeam; a traverse. تیر عرضی

The mast of a ship. تیر کشتی

See دگل و دیرک - تیرك

To twinge with pain. Ex. My bones twinge with pain; the pain shoots through my bones. استخوانهایم تیر می‌کشد

1. The fourth month of the Persian solar year, having

equipments. 3. [تباری کردن =]
To manipulate, as opium.

Readiness; preparation. *See below.* تیاری (tiaree: toyyaree)

Manipulation of opium. تیاری تریاک

To manipulate, as opium.

A large cauldron, as of a bath. *See* No. 1. تیان (tian)

Mil. A brigade. تیپ (۱) ا.
See سرتیب

Mounted brigade. تیپ سواره

Closely set; rank, luxuriant, exuberant in growth. تیپ (۳) ص.

A bird-call. تیپچه (teepcheh) ا.

A quail-pipe. تیپچه بلدردچین

Flattery. تیتالی (teetal) = تیتالی (۱) (teetalee) ا.

1. An arrow, a dart, a bolt. Ex. He took out an arrow from the quiver. 2. A shot; a bullet. Ex. Three shots were fired. 3. A beam, a post, a pole; a shaft; a pile; also. a mast or spar. 4. A rolling-pin [تیرك =].

5. A shooting pain, a twinge. 6. A thunderbolt (*See the first sense*).

7. *Fig.* Strength, power; also, fortitude. 8. *Fig.* Greatness. 9. *Fig.* Anger. 10. *R.* A desert. 11. *R.* Portion, lot. *See also* تیر No. 2.

Bow and arrow. تیر و کمان

1. To shoot. تیر زدن ف. ل. م.

v.i. Ex. to shoot at

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

تیر زدن ف. ل. م.

A fletcher. **تیر ساز** (teer-saz).
an arrow-maker.

[Din. of تیر] **تیرک** (teerak).

A small beam; a pole. A rolling-pin. A mast. A shooting pain. R. Bubbles or steam (in a boiling pot) R.

To roll out. **تیرک زدن** ف. م. ل. as dough. 2. R. To cast up bubbles.

One who rolls **تیر لژ زن** (zan) (-). out dough (with a rolling-pin).

A quiver **تیر کش** (۱) (teer-kash). [contracted to **تیر کش** (tarkesh)].

Shoot- **تیر کش** (۲) R. ing, **تیر کشنده** (keshandeh) (-). as pain, lancinating.

A pile-driver. **تیر کوب** (—koob) (-).

1. Pile-driving. **تیر کوبی** (—koobee) (-).

2. Staking [میخ کوبی =].

(Name of) the **تیر گان** (teergan).

13th. day of the month Tir. See **تیر** No. 2. See also below.

An ancient celebra- **جشن تیر گان** tion on **تیر گان** (See above) in commemoration of a peace between Afrasiab and Manoochehr.

تیر گر (teergar) = **تیر ساز**

Darkness; **تیر گمی** (teeregee).

dullness. Turbidity. Gloom.

Obfuscation (of the mind). **تیر گی ذهن**.

A queen **تیرم** (teeram) R. = **ملکه**.

A viper. **تیر مار** (teer-mar).

See **تیر** No. 2. **تیر ماه** (—mah) (-).

A target. **تیر نشانه** (neshaneh) (-).

31 days. [Often **تیر ماه**]. 2. The 13th. day of the month.

Best of its kind, choice. **تیر** (۳) ص. **همخوانه تیر** Ex.

1. To choose, as **تیر کردن** (۲) ف. م. the best of something.

1. Dark; turbid **تیر** (۴) ص.

[contraction of **تیره**]. 2. Narrow.

The rainbow. **تیر آژه** (teerazheh).

An archer, **تیر انداز** (teerandaz).

a darter, a bowman. A shooter; also, a rifle-man.

A marks- **تیر انداز** = **حکم انداز** man, a sharp-shooter, a shot. Ex.

Mr. Sh. **آقای ش.** **تیر انداز** ماهری بود was a good shot.

Shooting. **تیر اندازی** (teerandazee).

Archery.

A shower **تیر باران** (teer-baran).

of arrows. Mil. Execution by shooting.

To execute **تیر باران کردن** ف. م. (by shooting); to shoot down.

A bowshot. **تیر پرتاب** (—partab) (-).

A rifle-shot; also, gunreach or gunshot.

See under **تیر** No. 1. **تیر خوردن**

تیر خوردن (teer-khordeh) ص. Shot. hit.

Ex. **تیر خوردن** || **خوگوش تیر خورده**

A quiver. **تیر دان** (—dan) (-).

A **تیر رس** (—ras) (-).

rifle-shot; a gunreach. A bowshot.

See under **تیر** No. 1. **تیر زدن**

تیر زن (teer-zan). **تیر انداز**

A shooter. A rifle-man. An archer.

acid. Ex. فلعل فرنگی تیز است || 3. Shrill. Ex. صدای تیز || 4. Keen. Ex. سگ شامه تیزی دارد The dog has a keen sense of smell. 5. Brisk. 6. Live, burning, glowing. 7. Swift [usually in comp.]. 8. Cautic, corrosive. *Compare* تند

1. To sharpen. تیز کردن ف. م. whet. grind. Ex. دلاک تیغ را تیز کرد The barber whetted the razor. 2. R. To make pungent. 3. To make shrill, as a noise. 4. To quicken, to make swift. 5. To render keen. 6. *Poet.* To kindle [= روشن کردن]. 7. *Poet.* To make brisk. Ex. 6 & 7.

بازار خویش و آتش ما تیز مینگنی
Quickly, swiftly; تیز (۲) ق.

also, promptly. Ex. تیز رفت خانه ||
Compare Turkish تیز (tez)

A fart. تیز (۳) ا. = ضربه = گوز
تیز دادن ف. ل. = تیزیدن

To break wind, to fart.

[*Note.* The two words تیز and تیزه of which the second is Arabic, are not so indescant in usage as the third of the series given above].

Nitric acid. تیزاب (teezab) ۱.

aqua fortis. تیزاب سلطانی

Aqua regia. تیزاب تیز کرده
Pure nitric acid. { تیزاب خالص

Impure nitric acid. تیزاب نقره

Nitro-muriatic acid. تیزاب شور و نمک
تیزاب طلائی

Lye. تیزاب صابون پزی

a butt. *Syn.* = هدف - نشان
1. Dark, تیره (۱) (teereh) ص.

obsure; dim, dull. Ex. هوا تیره است

2. Turbid, troubled; tarnished. Ex.

3. Fig. Gloomy, sad, || آب تیره شد

despondent. Ex. فیاغه تیره || *Com-*

pare تریک

To disturb, make تیره کردن ف. م.

turbid, tarnish. To darken, to

make dull.

To obfuscate the تیره کردن ذهن

mind.

To get dark or تیره شدن ف. ل.

obsure. To become turbid or

muddy. To look sad or gloomy

A sect, a division. تیره (۲) ا.

The امت نصارا (بر) سه تیره اند Ex.

Christians are (divided into)

three sects.

Unlucky. تیره بخت (teereh-bakht) ص.

ill-fated, unfortunate. *Syn.* = بدبخت

تیره بختی (- bakhtee) = بد بختی

تیره حال (- hal) = P.A. = پریشان

Ignorant; تیره دل (- del) ص.

obsure-minded.

Dark-colored. تیره رنگ (- rang) ص.

Unfortunate: تیره روز (- rooz) ص.

distressed.

تیره روزگار (roozgar) = تیره روز

تیره ضمیر (- zameer) = P.A.

Obsure-minded, dark-hearted.

Stupid. تیره مغز (maghz) ص.

1. Sharp, acute: تیز (۱) (teez) ص.

also, pointed. Ex. چاقوی تیز

knife. 2. [تند =] Pungent, biting,

Quick-paced, *teez-raftar* (teez-row) *تیزارو*

going or walking swiftly.

teez-dehan (teez-row) *تیزارو*

Lustful, *P.A. (-shahvat)* *تیزارو*

teez-tab'ee (teez-row) *تیزارو*

Of quick understanding. *P.A. (-fahm)* *تیزارو*

teez-qalam (teez-row) *تیزارو*

teez-zak (teez-row) *تیزارو*

A knife-grinder. *(-gar)* *تیزارو*

Sharp of hearing. *(-goosh)* *تیزارو*

teez-mezaj (teez-row) *تیزارو*

Sharp-witted, *(-hoosh)* *تیزارو*

keen-witted; intelligent; clever.

Sharpness, *(teezee)* *تیزارو*

acuteness. Pungency. Shrillness.

Point (being pointed). Keenness.

Swiftness. See *teez* No. 1.

To break wind, to fart. *(teezeedan)* *تیزارو*

Becoming easy; being easy, ease, facility.

An adze, a chip-axe. *(teesheh)* *تیزارو*

To be self-destructive. *(teezeedan)* *تیزارو*

To be selfish or one-sided. *(teezeedan)* *تیزارو*

To be self-destructive. *(teezeedan)* *تیزارو*

To be self-destructive. *(teezeedan)* *تیزارو*

To be self-destructive. *(teezeedan)* *تیزارو*

To be self-destructive. *(teezeedan)* *تیزارو*

teez-rah (teez-row) *تیزارو*

Nitrate. *(teez-rah)* *تیزارو*

To nitrate; to nitrify. *(teez-rah)* *تیزارو*

To nitrify. *(teez-rah)* *تیزارو*

1. Nitrated or nitrified. 2. Resembling nitric acid.

A bladder-like toy, which when inflated and allowed to relax, gives out a buzzing sound; a balloon.

Swift-winged. *(teez-bal)* *تیزارو*

teez-basar (teez-row) *تیزارو*

Sharp-sighted, keen-sighted, keen-eyed.

Swift-footed. *(teez-pa)* *تیزارو*

Swift-winged. *(teez-par)* *تیزارو*

Swiftness of flight: swift flight.

Running swiftly, fleet.

teez-taz (teez-row) *تیزارو*

teez-tak (teez-row) *تیزارو*

Keen-eyed. *(teez-chashm)* *تیزارو*

Having sharp claws. Fig. Rapacious, Warlike.

The podex. *(teez-dan)* *تیزارو*

Clever; diligent. See *teez* No. 1.

Sharp-toothed. *(teez-dandan)* *تیزارو*

Fleet, running swiftly.

teez-dow (teez-row) *تیزارو*

Swiftly.

teez-dow (teez-row) *تیزارو*

teez-dow (teez-row) *تیزارو*

teez-dow (teez-row) *تیزارو*

teez-dow (teez-row) *تیزارو*

1. To separate. تیغه کشیدن ف. م. ل. by a partition-wall. 2. To build a partition-wall.

Bladed. تیغه دار (teegheh-dar) ص.

Acanthoid; تیغی (teeghee) ص.

spiny. Resembling a sword or razor. Caused by a razor.

Typhus. تیفوس (teefoos) ف. ا.

Typhoid تیفوئید (tifoyeed) ف. ا.

(fever). See حصه

Vigilance, تیغظ (tayaghhghioz) A. ا.

wake; being awake.

Certainty; تیقن (tayaghhghon) A. ا.

conviction. See یقین

A tick or click. تیک (tik) ا.

The click. تیک تیک (tik-tik) ا.

or tick of a clock.

To click or tick. تیک تیک کردن ب. ل. تیکه (tekkeh) = (tikkeh)

A point or tip. قیل (teel) R. ا.

تیلیم بار (teelombar) = تلمبار

1. A marble. قیلله (teelcl) ا.

[= مهره]. 2. A potsherd.

A small capital; مایه و تیله

also, savings. مایه تیله

Taw, a game. قیله بازی (baze --) ا.

at marbles [= مهره بازی].

A large caravan- تیم (teem) ا.

serai, Compare تیمچه

Goat leather. تیماج (teemaj) ا.

Morocco leather. تیماج فرنگی

Care, attendance. تیمار (teemar) ا.

Sorrow, grief. Grooming

1. To groom; تیمار کردن ف. م.

تیغه بر خود (teesheh - barekhod) ا.

تیغه رو بخود (roobekhod -) ا.

Selfish, one-sided; egoistic.

تیغ (teegh) 1. = شمشیر A sword.

2. = استره A razor. 3. A lancet. 4.

A thorn or thistle. [= خار] 5. A ray

or beam. 6. R. A ridge or peak.

A razor. تیغ دلاکی

The sun's rays. تیغ آفتاب

تیغ بگاک (یا در خاک) کردن

Prov. exp. To bury the hatchet.

To brandish تیغ افشاندن

a sword. تیغ بر آوردن

To strike with a sword. تیغ زدن

To draw the sword. تیغ کشیدن

The day-break. تیغ سحر

(Act of) تیغ افشانی (teeghafshanee)

brandishing a sword. تیغ افشانی کردن ف. ل. = تیغ افشاندن

To brandish a sword.

1. A lair or nest. تیغال (teeghal) ا.

2. A variety of manna. See شکر تیغال

تیغ تیز کن (teegh - teezkon) ا.

A whetstone; a razor-sharpener,

a hone. [Often تیغ تیز کن

Thistly, تیغی (teeghee) ص. =]

thorny, prickly.

1. Thorny. تیغ دار (dar --) ص. ا.

prickly, spinous. 2. A sword-bearer.

A swordsman. تیغ زن (zan --) ا.

تیغ کش (kash --) = تیغ زن

1. A blade. تیغه (teegheh) ا.

2. A تیغه این چافو تیز است. Ex.

partition-wall. 3. A lamella; bot. a lamina. 4. Ridge of a mountain.

well. Blessing. [= تبرک]. Relating to Yemen. See یمن

A mas- T. (teemoor; teymoor) تیمور
culine, proper name. Spec. Tamer-
lane. See below. [O.S.] Iron.

Tamerlane تیمور لنگ
(Teymoor the Lame).

تین. A.R. (teen) = الجیر
A fief; a feud. تپول (toyool).

Feudal, feu- تپولی (toyool)
dary, feudatory. Ex. ملک تپولی

A desert. تیه (tech) A.

The wilderness }
where the Israe- } تیه بنی اسرائیل
lites wandered.

Gray partridge, تیرو (teehoo) A.

common partridge. See کبک
to curry. Ex. بهتر اسب را تیمار کرد.

2. To attend, to care for.

تیمار خوردن = غصه خوردن
تیمار خانه R. (khanch) = بیمار خانه

Syn. = مریضخانه & بیمارستان

A forest; جنگل = تیماس (teemas)
also, a grove.

A small cara- تیمچه (teemcheh) A.
vanseai. A covered enclosure
containing several shops. [Dim.
of تیم].

Ablution تیمم (tayammom) A.
with earth or sand in default of
water. See وضو

Auguring تیمن (tayammon) A.

ث

Ex. 4. Proved, established, confirmed; also, true or indisputable. Ex. 5. *Math.* Invariable. *Ant.* = متغیر || 6. *Zool.* Sessile. [*Fem. & pl.* ثابتة (*sabeteh*)].

1. To prove. ثابت کردن ف. م. Ex. 3. To make fast, as a color. ثابت کردن ف. ل. یا ب. ج. ف. م.

To be proved, to prove to be true. ثابت شدن ف. ل. یا ب. ج. ف. م. To become fast, as a color. ثابت ماندن To stand firm, to remain constant. To persevere. ثابت بماندن To be fast, as a color. ثابت ماندن

Resoluteness. عزم ثابت Standing army. قشون ثابت Overhead expenses. مخارج ثابت عمومی ثابت قدم (*sabet-ghadam*) A.P.

The fifth letter of (seh; sa') ت the Persian alphabet, and the fourth of the Arabic, corresponding to *th* in the words *thumb* and *forth*. Most Persians, however, pronounce it as they do س or ص the other *s* sounds.

The letter ث is supposed to belong exclusively to the Arabic language, being interchangeable with ت || See article on ت on page 391. As a numeral, the letter ث stands for 500 in the Arabic, numerical alphabet. See ابجد *abjad*.

[Note. The letter ث is often distinguished by the adj. مثله *mosal-luseh*, which means 'trebly-dotted'. Thus: ثاء مثله.]

1. Fixed. Ex. ثابت (*sabet*) س. A. 2. Firm, immovable, constant, steady. Ex. عقیده ثابت a firm belief. 3. Fast, as a color.

- Eighthly. ثامن (sainenan) A. ق.
- Second. ثانی (sance) A. ص = دوم
- Ex. Napoleon the II. ناپلیون ثانی
- Secondly, in the second place. ثانی (sanian) A. ق.
- For a second time. ثانی (sani) A. ق.
- An equal. ثانی (sani-asnayan) A. ق.
- [C.S.] The second of the two. ثانی (sani) A. ق.
1. A second. ثانی (sanieh) A. ا.
- Ex. يك دقیقه شصت ثانیه است. 2. A moment. [Orig., the fem. of ثانی]
- The hand (of a watch) indicating the second, the second hand. ثانی (shomar) A. P. ا. —
- Vindictive. ثائر (sa-er) A. ص.
- revengeful. See ثار
- Firmness. ثبات (sabat) A. ا.
- stability, constancy, steadfastness, perseverance. ثبات قدم = ثابت قدمی
- Resoluteness; constancy, firmness. ثبات رأی
- See in the vocab. بی ثبات
- A registrar; ثبات (sabbat) A. ا.
- a recorder. A copyist. ثباتی (sabbatee) A. P. ا.
- Business or grade of a registrar. ثبت (sabt) A. ا.
1. Registration. ثبت (sabt) A. ا.
- Ex. registration of documents. ثبت اسناد
2. A register; also, a record. ثبت آن در اینجا نیست. 3. Inscription. ثبت شعر بر دیوار. 4. Entry (in a book). 5. [Used as an adj.] Registered; inscribed; on record. ثبت این چند قلم در دفتر ثبت نیست. 6. R. A proof or argument.
- Resolute, steadfast, firm, steady. ثابت قدم مانند
- To stand firm. ثابت قدمی
- Resolute. ثابت قدمی (ghadamce) A. P. ا.
- luteness, firmness, steadfastness. ثابته (sabeteh) A. ا.
- A fixed star. ثابته (savabet) [ج. = ثوابت]
- Ant. = سباره. [ثابت Orig., fem. of ثابته]
- ثار (sar; sa'r) A. ا. = تلافی
- Retaliation, revenge. اخذ ثار کردن
- To take revenge. ثاقب (sagheb) A. ص.
- Penetrating. Astr. Shooting, as a star. Med. Shooting, as a pain, twinging. [Fem. & pl. = ثاقبه saghebeh].
- A shooting star; شهاب ثاقب
- a meteor. ثاقل (saghel) A. = ثقیل
- ثالث (sales) A. ص. = سوم. Third [= سوم].
- Ex. شخص ثالث
- An arbitrator. ثالث (sales) A. ص. = شخص ثالث
- (Christian) ثالث ثلاثه
- believing in the Trinity. ثالثا (salesan) A. ق.
- Thirdly, ثالثا (salesan) A. ق.
- in the third place. [= سوم آنکه].
1. An arbitress [Orig., fem. of ثالث reserved for pl. or fem. nouns]. ثالثه (salesah) A. ا.
- Trinity. ثالث (saloos) A. ا.
- [Often ثالث اقدس i.e. the Holy Trinity]. ثالث = تثلیث
- ثالول (salool) A. = ثولول
- ثالیل (sa-aleeh) A. ا. [ج. ثولول]
- Warts. Papillæ.
- Lingual papillæ. ثالیل لسان
- Eighth. ثامن (samen) A. ص. = هشتم

pap, mamma.

ثرا - ثری A. (sara) = خاک

Earth. Moist earth. [Occurring in the Arabic phrase **تابه ثراه** *taba sarah*, May his earth, i.e. grave, be fragrant].

ثرب Anat. The omentum. A. (sarb)

Wealth, riches; **ثروت** A. (sarvat) affluence.

Economy, as the علم ثروت
science of wealth.

Sources of wealth. منابع ثروت

The rich. اهل ثروت

Rich, wealthy. با ثروت

ثروت Rick, **ثروت** هند (sarvat-mand)

wealthy. Syn. = دوانمند و غنی

See under **ثرا**

ثریا A. (sorayya) = پروین

Astr. The Pleiades.

ثريد A. (sareed) = ثريد

ثريد کردن = ثريد کردن

See under **ثعبان**

See under **ثعالب**

A long and **ثعبان** A. (su'ban)

thick snake. A dragon.

[ج. = ثعابين (sa-abin)]

1. A fox **ثعلب** A. (sa'lab)

[= رواه]. 2. Bot. Salep, male orchis. See below.

Salep, male orchis. خایه ثعلب

Lit., fox's testicle [from the resemblance of the root].

ثعلب مصری = خایه ثعلب - ثعلب

A frontier, **ثغر** A. (saghr; saghar)

a border. A mountain-pass or

7. R. A trusty friend.

1. To register, ثبت کردن ف. م.

enter (in a book), record, keep record of, write down, take down. Ex. سند را هنوز ثبت نکرده اند. 2. To inscribe.

A register, a book دفتر ثبت

of records.

Register Office. دفتر ثبت اسناد

On record, registered. ثبت دفتر

See the 5 th. sense of ثبت

A registrar, مأمور (بامتصدی) ثبت

a recorder; an officer of the Register Office.

1. To make a list, برداشتن لا چیزی

list or inventory of something.

از کلبه. Ex. to inventory a thing.

2. To keep record, or take down, something.

A.P. (sabt-bardaree)

ثبت برداری

Making an inventory or list,

stocktaking. Keeping records, re-

gistration.

Demonstration **ثبوت** A. (soboot)

[passive sense]; ascertainment;

conviction. Proof, testimony. Firm-

ness. constancy R.

To prove, demons ثبوت رساندن

trate; ascertain.

To be proved. ثبوت رسیدن

ثخن (sakhanat) = ثخن

1. Thickness. A. (sekhan)

Syn. = کلفتی و ضخامت

Thick. Dense. **ثخین** A. (sakhin)

ثدی A. (sad'y) = رستان

Breast,

Weight.	A.1(segħat) ثقلت	defile. A chisel-tooth R.
Gravity R.	[ج. ثور = (sogħoor)]	
[Pl. of ثوب = ج.]	(sogħoob) ثوب	Borders, frontiers. Ex. حدود و ثغور مملکت. [Pl. of ثور = ج.]
1. Trust, confidence. 2. A trusty friend, a confidant. [ج. ثقات = (segħat)]	A.1(segħat) ثقة	Sediment, dregs. A.1(sof) ثفل
Intelligent; acute.	A.1(sagħcef) ثقیف	Worthless remains.
1. Heavy. weighty. 2. Indigestible. Ex. غذای ثقیل.	A.1(sagħeel) ثقیل	stercoraceous. [Fem. & pl. ثقیله = A.P. (— dan) = ثفل دان = ثقیلی = A.1(soflee) = ثقیلی]
3. Sounding harsh. Ex. این کلمه بگوش سنگین	این کلمه بگوش	stercoraceous insects. [Fem. & pl. sofliyyeh]. Ex. حشرات ثقیله
4. Burdensome; tedious. Compare سنگین	4. Burdensome; tedious.	Callosity. ثقیف = A.1(safn) = ثقیف
Loss of a child.	A.1 R.(sokl; sakal) ثکل	Confidants, trusty friends; companions. Ex. the companions of the Prophet. [Pl. of ثقة = ج.]
A bereaved mother.	A.1 R.(sakla) ثکلی	ثقلت (segħalat) = ثقل
Three.	ثلاث = A.1(salas) = سه	Piercing, boring. A.1(sogħb) ثقب
Three.	A.1(salasch) ثلاثه A.1(salasat) ثلاثه	perforating. A hole. See under ثقبه (sogħab) ثقب
The (salase'yeh ghassalch) ثلاثه غسله (three purging cups (taken early in the morning. and supposed to purge the noxious humors).	ثلاثه غسله (salase'yeh ghassalch)	A hole. Med. A.1(sogħbat) ثقبه A foramen; orifice. A.1(sogħbeh) ثقبه
1. Ar. gr. Tri-literal. Ex. فعل ثلاثی. 2. Triangular. 3. Ternary, ternal. A trilateral verb. A third [یک سوم = ج.]	ثلاثی (solasee) = A.1(solasee) = ثلاثی	[ج. = ثقب (sogħab)] Foramen of the ear. ثقبه گوش = ثقت = ثقبه
1. Ar. gr. Tri-literal. Ex. فعل ثلاثی. 2. Triangular. 3. Ternary, ternal. A trilateral verb. A third [یک سوم = ج.]	ثلاثی (solasee) = A.1(solasee) = ثلاثی	Weight. Gravity. A.1(segħ) ثقل
Ex. ثقت حقوقش کسر شد. 2. Mus. Tierce. 3. A kind of writing. Then; after. [Rarely used]. [A pl. of ثمر = ج.]	ثقت (som'tma) = A.1(som'tma) = ثقت	Med. Surfeited stomach; also, indigestion [رو دل = ج.] A sin R. [تسغħal] = ثقت
Eighth.	A.R.(samance) ثمانی	Center of gravity. مرکز ثقل Med. Sporadic. ثقل سرد cholera [وبای یا یزی = ج.] Dullness of hearing. ثقل سماعه ثقل کردن ف. ل. = رودن کردن To be troubled with indigestion.

Eulo- A.P.1/(sana-khanec) ثنا خوانی
gizing, praising.

ثناکار (-kar) = ثنا خوان

ثناکاری (-karec) = ثنا خوانی

ثناگر (-gar) = ثنا خوان = ثناکاری

ثناگری R. (-garce) = ثنا خوانی

ثناگو (-goo) = الخ
ثناور (-var) = الخ

The incisors, A.1.(sanaya) ثنایا
the chisel-teeth. [Pl. of ثنیه ج.]

Biliteral. A.1.(sona-ce) ثنائی

1. A dua- A.1.(sanavec) ثنوی
list. A ditheist. 2. Dualistic, be-
lieving in dualism or ditheism.

The (sect A.1.(sanaviyyeh) ثنویه
of) dualists. [Orig., fem. of ثنوی ج.]

A front tooth, A.1.(saniyyeh) ثنیه
an incisor, a ثنیه (saniiyyat) ثنیه
chisel-tooth. [ج. = ثنایا (sanaya)]

1. Reward, re- A.1.(savab) ثواب
compense; spec., a spiritual re-
ward. Ex. این کار ثواب دارد || 2. Col-
loq. A good deed, an act of
charity. Ex. دستگیری بقرا ثواب است ||

[Often confounded with صواب]

To do good, to ثواب کردن ف. ل.
do charitable acts.

Fixed stars. A.1.(savabet) ثوابت

[Pl. of ثوابه ج.] Ant. = سارات

[Pl. of ثوابه ج.] A.1.(savanee) ثوانی

1. A garment, an A.1.(sowb) ثوب
article of clothing. 2. A suit.

Syn. جامه و لباس

[Note. 1. This word is used with
numerals to designate articles of

1. Fruit. میوه A.1.(samar) ثمر

Ex. این درخت ثمر نمیدهد || 2. Fig. Result;
also, use. Ex. ثمر ندارد There is
no use (in) weeping.

[ج. = اثمار (asmar)]

To yield fruit, ثمر دادن ف. ل.
to fructify.

A.P. ثمربخش (samar-bakhsh) ص.

Fruitful. Useful.

Fruitful, ثمر دار A.P. (-dar) ص.
fructifying.

A fruit. Fig. A.1.(samareh) ثمره

Product; use, ثمره (samarat) ص.
result. Offspring.

[ج. = ثمرات (samarat)]

Eighth. A.1.(soma) ثمن

Syn. = هشتم (یک)

Value, price. A.1.(saman) ثمن

[ج. = اثمان (asman)] Syn. = قیمت

(Name of) A.1.(samood) ثمود

an ancient Arabian tribe, said to
have been perished for their
obstinacy.

Precious, valuable. A.1.(samin) ثمین

Enconium, eulogy, A.1.(sana) ثناء

praise; panegyric. Prayer, Saluta-
tion. [ج. = اثنية (asnieh)]

To eulo- ثنا کردن

gize, ثنا گفتن (یا خواندن)

praise, commend. To pray (for).

Prayer and praise. دعا و ثنا

A panegyrist; A.1.(—khan) ثنا خوان

an enconiasit. One who prays for

another. Ex. I pray for thee; also, I praise thee.

ث ی ل

— ۵۲۱ —

ث و ر

[Note. As the name of the second month, the name ثور has been replaced in recent years by the old Persian name اردی بهشت].

A wart.

A.1.(so'loot) ثوء لول

[ج. = ثالبل (sa-aleel)]

See Note under ثوب

ثياب

[Pl. of ثور = ج.]

R.(sitar) تيار

Couch-grass. چمن = A.1.(seel) تيل

clothing considered in units. Ex. يك ثوب لباس one cloak. But يك ثوب لباس means a suit of clothing. Spz. = يكدست لباس].

[Note. 2. The pl. of ثوب is ثياب siab or اثواب asvab].

1. A bull

A.1.(sowr) ثور

[|| کاو زر = 2. Astr. Taurus, the second zodiacal sign. [Often used attrib. Thus: برج ثور. See ثبار]

ج

at, the letter ج intervenes to prevent hiatus. Ex. دواجات *davajat*, medicines, pl. of دوا and سبزیجات *sab-zeejat*, vegetables, pl. of سبزی. But if a word ends with a mute ه, this letter is then changed into ج. Ex. نوشتهجات *neveshtejat*, writings, which is the pl. of نوشته *neveshteh*.

5. The letter ج is interchangeable with چ ch, ژ zh, ز z, and گ hard g.

1. Place. Ex. مدرسه جا (ja) جای (jay) || جای تحصیل است
2. Room, space. Ex. برای او جا باز کنید. Make room for him.
3. Seat. Ex. این سؤال 4. Occasion, (proper) time, season. Ex. این سؤال اینجا بود. This question was out of time.
5. A mark; a scar. Ex. جای زخم
6. Ground, cause, reason. Ex. (a) || هیچ جای شکایت نیست (b) || جای بدور کردن است که ...

The sixth letter of the (jeem) Persian alphabet, and the fifth of the Arabic, corresponding to *j* or soft *g* in English. It is sometimes called ج عربی to distinguish it from چ which is called both ج فارسی and «cheh»

1. As a numeral, ج represents the number 3 in the Arabic numerical alphabet ا ب ج د *abjad*.

2. It is used as an abbreviation for the Arabic, lunar month called جمادی *jamadee*.

3. In Arabicized words it represents the Persian final letter ه. For example, بنفَسَج *benafsej* is the Arabicized form of the Persian بنفشه *benafsheh*.

4. When a Persian word ending in a vowel is to be made a plural with the Arabic plural suffix

To substitute deceitfully; to pass off as good, to adulterate. Ex. این جنس را بمن جازد.

1. To get a firm footing (for). Ex. عاقبت (خوش را) || 2. To curry favor [خودشیرینی کردن] =

To drive to one's nest. Ex. مرغها را بجا کن.

1. To hold. Ex. How much does this vessel hold? 2. To take room. 3. To take a seat. Ex. خود را گرفت.

To be instated or stalled; to get a firm footing.

Where. جای که

See in the vocab. آنجا - اینجا

Since, considering that. { از آنجا که
از آنجایی که

To be frenzied. از جا در رفتن

See in the vocab. بجا

1. To do, to comply with. Ex. آنچه گفتید بجا آوردم.

To recognize (and duly respect). Ex. ببخشید آقا شمارا بجا نیاوردم.

To be restored, to come back (to itself). Ex. حواسش بجا آمد.

He resumed his spirits. he cheered up; he was no longer distracted.

To be in (the right) place. [Used also figuratively]. Ex. « دل بجا نباشد »

reason to believe that ...

7. Behalf [حق]. Ex. تو بجا پدر. What didst thou do. in behalf of thy father, that was good? Syn. = موقع - محل - مکان - گاه

We missed you last evening in the representation.

[Note. In the above sentence, the word خالی is replaced often by پیدا or سبز]

Com. That دیگر جا ندارد (که زیاد کلمه) is the limit.

1. To be set, to be reduced (as a bone) from a dislocated state. Ex. استخوان قوزکش

2. To mellow, become mellow. Ex. شرابش هنوز جا نیفتاده است.

3. To pass off, to pass for (what it is not). Ex. این قالی هم جا افتاد.

1. To set, to reduce (from a dislocated state).

Ex. شکسته بند استخوانش را جا انداخت. The bonesetter set his bone.

2. [To adulterate; to fake; to pass off. Ex. آن يك دختر بی هنر.

خود و این يك جواهر بدل خود را. بجا انداخت

See in the vocab. جا بجا الخ

To give way. To make room.

To place. To make room for. To lodge; to house.

Ex. Where were the soldiers lodged? سر باز ها را کجا بجا دادند.

Displaced. **جابجا** (۱) (*jabeja*) س.

Shifted. Dislocated, as a bone.

Here and there. From ق. — one place to another.

To remove from جابجا کردن ف. م. one place to another, change the place of; displace; dislocate.

Fig. 1. To put in shape, to arrange. 2. To put in the right place; also, to dispose of prudently. *Ex.* پولها را همانروز جابجا کرد.

To be displaced جابجا شدن ف. ل. or dislocated. To shift from one house to another. [اسباب کشی کردن =]

Fig. 1. To be arranged or put in shape. 2. To be disposed of prudently, as money.

As the case may. **جابجا** (۲) (*ja'beja*) ق.

be, In some respects. On the spot.

Oppressing, **جابر** (۱) (*jaber*) س. A. oppressive; despotic. Constraining, urging forcibly.

An extortioner. A despot; — an oppressor.

جابر (۲) (*A.*) = شکسته بلند. A bone-setter.

جابرانه (*jaberaneh*) ق. س. *A.P.*

1. Forcibly; constrainedly. Extortionately. 2. Extortionate; oppressive [not used for persons]. *Ex.*

اقدامات جابرانه

An imaginary city

{ **جابر سار** (*jaborsar*) ا. { **جابلسا** (*jabolsa*) ا.

said to be located in the farthest limit of the west.

An imaginary **جابلقا** (*jabolgha*) ا.

To be timely or **بجا** بوکن (۲)

seasonable. *See* **بجا**

To do or per- **بجا** رساندن ف. م. form. Also; to achieve.

1. *R.* To be **بجا** از رسیدن ف. ل.

performed or achieved. 2. *R.* To grow and get a firm footing in life. *Ex.* تمام اولادش بجا رسیدند.

Instead of. **بجای** (۱)

Syn. = در عوض

Poet. In behalf of, for. **بجای** (۲)

See the 7 th. sense of **جا**

1. To have an **بجایی** رسیدن

effect or result. *Ex.* فریادش بجایی رسید.

2. To attain a position or place.

3. To get so far, or rise so high; to improve to such an extent. *Ex.*

کارش بجایی رسید که او را وزیر کردند.

See in the vocab. **بجا**

Where? **چه جا** = **کجا**

Mil. Mark time!

Mil. To mark time. **در جا** زدن

1. Everywhere. 2. Wherever. **جا**

Everywhere. **همه جا**

In a lump. **یکجا** (۱) (*yakja*) ق.

(In) one place. **یکجا** (۲) (*yak'ja*)

Prov. **یکجا** **همه جا** هیچ جا

He that hunts two hares at once will catch neither.

Mellow. **خافتاده** (*ja-oftadeh*) س.

Ex. هندوانه این موسم **جا** افتاده است.

Well-matured.

جا انگشتی (*ja-angoshitee*) ا.

Mus. Keyboard, clavier; also, finger-board.

deceiving by magic.

جادوکار (jadoo-kar) = جادوگر

A magician, a sorcerer, a conjurer. *Syn.* = ساحر (gar) ۱.

Sorcery, conjuration. (gar-ee) = جادوگری

jury; bewitchment [active sense].

1. Magical. (jadoooyee) = جادویی

magic *adj.*, pertaining to sorcery.

2. Sorcery, magic.

A road. (jaddelh) = جاده ۱.

See راه (jaddat) = جاده ۱.

(safkon) = جاده صاف کن ۱.

A steam roller.

Attractive, (jazebeh) = جاذب ۱.

enticing. Absorbent. [Fem. & pl.

jazebeh]. *Ex.* قوة جاذبه gravitation,

attractive force.

(jazebeh) = جاذبه ۱.

1. Attractively, enticingly. 2. At-

tractive [not used for persons].

Attraction, (jazebeh) = جاذبه ۱.

attractive force. [Orig., fem. of

جاذب]. *Ex.* جاذبه اویلی قوی است

Gravity, terrestrial جاذبه زمین

attraction.

See under جاذبه

Chemical affinity, جاذبه شیمیایی

chemism. *Syn.* = میل ترکیبی

Anativeness. جاذبه بین مذکور و اناث

(jazebiyyat) = جاذبیت ۱.

Attractiveness.

Public crying; (jar) = جار ۱.

proclamation.

To proclaim (to the public); (jar) = جار ۱.

(to the public); (jar) = جار ۱.

city said to be located in the farthest limit of the east.

Footprint. (japa) = جاپا ۱.

A plural suffix. (jat) = جات ۱.

See article under ج

(Name of) a Hindu tribe. (jat) = جات ۲.

Thy place. (jat) = جات ۳.

(jasaleekh) = جالیک ۱.

A patriarch or prelate among

eastern Christians.

A coarse, wool- (jajem) = جاجم ۱.

len cloth, used (jajeem) = جاجیم ۱.

for bedding, or as a carpet.

1. A denier. (jahed) = جاحد ۱.

An opponent. 2. Denying.

A deficit. (jakhalee) = خاخالی ۱.

Gad, a son (jad) = جاد ۱.

of Jacob.

Roomy; spa- (jadar) = جادار ۱.

cious, holding much, capacious.

Capacious- (jadaree) = جاداری ۱.

ness; roominess.

A disputer, (jadel) = جادل ۱.

a wrangler. *See* جدال or جدل

1. Magic, sorcery; (jadoo) = جادو ۱.

conjury, black art. 2. R. A ma-

gician [= جادوگر].

1. To exercise (jadoo) = جادو کردن ۱.

magic, to (jadoo) = جادو کردن ۱.

conjure *v.i.* || 2. To bewitch *v.i.*

(jadoo-zaban) = جادو زبان ۱.

Clib- (jadoo-zaban) = جادو زبان ۱.

tongued. Also, eloquent.

(-zan) = جادوزن ۱.

(sokhan) = جادو سخن ۱.

(fareeb) = جادو فریب ۱.

Bewitching; (fareeb) = جادو فریب ۱.

To sweep *v.i.*; جاروب کشی کردن ف. ل.
to live as a sweeper.

1. Flowing, جاری (۱) (*jaree*) ص. A.
running. Ex. آب جاری running
water. 2. Current, حساب جاری جاری.
current account. 3. Instant; abbrev.
inst. Ex. دوم ماه جاری 2nd. inst. 4.
Prevalent, prevailing, adopted (or
obeyed) everywhere. Ex. حکمش در
همه جا جاری است His order is preva-
lent or obeyed every where. 5. R.
Continuous, جاری *the fem.*

1. To flow, to جاری شدن ف. ل.
run. Ex. اشک بر گونه هایش جاری شد Tears
ran down his cheeks. 2. To be-
come current. 3. To become pre-
valent. 4. To be executed or per-
formed. Ex. صیغه عقد جاری شد The
formula of marriage was executed.

1. To cause جاری کردن ف. م.
to flow; to pour. جاری ساختن ف. م.
Ex. آب را بر زمین جاری ساخت. 2. To
issue, to make current. 3. To
execute, perform; bring to pass.
4. To administer, cause to be ut-
tered or executed. Ex. مجتهد صیغه
عقد را جاری کرد The clergyman
executed (or administered) the
formula of marriage.

A sister-in-law, جاری (۲) (*jareh*) ص. A.
the wife of the brother of one's
husband. [O S.] My neighbor.
Current: جاریه (۱) (*jareh*) ص. A.
flowing. Prevalent. [Fem. of جاری]

to cry; to blare.

A candelabrum.

A neighbor. همسایه = جاری (۳) (*jareh*) ص. A.

[ج. = جریان (*jeeran*)]

1. [O.S.] Who جاری (۴) (*jarr*) ص. A.
or which draws; drawing; attract-
ing. 2. Ar. *gr.* A preposition
[حرف اضافه & حرف جر =]

A prepositional phrase, جار و مجرور,
a preposition and the word
it governs.

A public جارچی (*jarchee*) P.T.
crier. A herald; a messenger; also,
a forerunner.

جارچی باشی (*bashce*) P.T.
The chief herald at a court.

Who or جارح (*jareh*) ص. A.
that which wounds.

A limb; a جارحه (*jareh*) ص. A.
member. A bird of prey. [Orig. *fem.*
of جارح (*javareh*)]. [ج. = جوارح]

جارزن (*jarzan*) = جارچی
جارگون (*jargoan*) = سیاست - بازیگر

A broom. جاروب (*jarob*) ص. A.

[O. Ss.] Sweeping a place; a swee-
per. [Colloq. pr. = جارو (*jaroo*)].

To sweep. جاروب کردن ف. م.
جاروب زدن ف. م.

1. To live as جاروب کشیدن ف. ل. م.
a sweeper. 2. To sweep.

تشم جاروب *See under*

A swee. جارو کشی (*jarookash*)

جاروب کش (*jarobkash*) جاروب کشی
Sweeping. جاروب کشی (*kashee*)

land, a grant of land. A fee. A pension.

Attractive; interesting. **جالب (jaleb) ص.**

Interesting; drawing one's attention, worthy of consideration; also, remarkable.

Drawing one's attention; rousing one's curiosity; interesting. **جالب نظر دفت**

1. Sitting. **جالس (jales) ص. ۱. ۱.**

2. One who sits. A companion.

جالش (jalesh) = جماع

A raft. **جاله (jaleh) ۱.**

Goliath. **جالوت (jaloot) A.-Heb. ۱.**

جالی (jalee) = جالی (jalee) A.

A melon. **جالیز (jaleez) ۱. = پالیز**

ground. A kitchen-garden.

The keeper of a kitchen-garden or melon ground. Also, a market-gardener. **جالیز بان (ban) ۱. = پالیزبان**

A market-gardener. **جالیز کار (kar) ۱. =**

جالینوس (jaleenoos) A.-G. ۱.

Galen, the physician.

جالینوسی (jaleenoosce) A.-G. ۱.

Galenic.

Galenism. **طب جالینوسی**

1. A cup, a drinking-cup, a goblet; a chalice or grail. Ex. **جام (jam) ۱. =**

a cup of wine. || 2. A pane. Ex. **جام شیشه**

a pane of glass. 3. A glass; spec., colored glass.

No. 1]. Ex. (a) **سنة جاریه** the current year. (b) **اخبار جاریه** current news.

A young woman. **جاریه (jaree) ۱. ۱.**

A female slave. [Rarely used].

Debased, base, adulterated. **جازه (ja-zadeh) ص.**

See **جاذدن**

A coal hod, a coal scuttle. A bunker. **جاز غالی (zoghalee) ۱. =**

Resolving; deciding. Decisive. Rendering a consonant quiescent. **جزم (jazem) ص. ۱.**

To decide; to resolve. **جزم شدن R.**

compare کردن

A spy. **جاسوس (jasoos) ۱. ۱.**

[ج. = جواسیس (javasees)]

Spying, espionage. **جاسوسی (jasoosee) A.P. ۱.**

To spy; to act as a spy. To pry (into).

To spy upon a person. To pry into a person's affairs.

A heap of wheat, etc. **جاش (jash) ۱. R.**

A coat or jacket. **جاکت (jaket') F. & E. ۱.**

See **جیم تنه**

A pimp, a pander, a procurer. **جاکش (ja-kesh) ۱.**

Panderism, panderage, acting as a pimp. **جاکشی (keske) ۱. =**

To pimp, pander, procure. **جاکشی کردن ف. ل.**

جاکوچ (jakooj) = چکش R.

جاکگیر (jageer) ۱. =

An assignment of **جاکگیر (jageer) ۲. R. ۱.**

مقول و معقول

A community. A. ۱. (jame-ah) **جامعه**

A club; an association, a society.

[ج. = جوامع (javame)]

[Fem. of جامع (۲) ص. A.] **جامعه**

1. Math. Integral. Ex. حساب جامعه

Integral calculus. Compare فاضله ۲.

Comprehensive; universal.

Compre- A. ۱. (jameiyyat) **جامعیت**

hensiveness. Universality, generality.

Allowance **جامگی** (jamegee) ۱.

(esp. of provisions and victuals)

Stipend, salary.

A stipen- **جامگی خوار** (—khar) ۱.

diary. One who receives an allowance.

A buffalo. A.-P. ۱. (jamoos) **جاموس**

[From P. گومیش]

[ج. = جوامیس (javamees) ۱]

1. A garment, an **جامه** (jameh) ۱.

article of clothing. Syn. = لباس ۱۱

2. A shirt [= پیراهن]. 3. A cotton

cloth. 4. R. [= جامگی].

[Note. The word occurs also in comp. See زیرجامه ۱۱].

To run away. **جامه** بدنبدان گرفتن**جامه خواب** = رخت خوابTo put on mourning. **جامه نیلی** کردنTo rend one's **جامه** قبا کردن R.

shirt. Fig. To divulge a secret.

A weaver. **جامه بافی** (jameh-baf) ۱.Scissors. **جامه بر** (—bor) ۱.

Syn. = مقراض و قبیجی

Clad; dressed. **جامه پوش** (—poosh) ص.A wardrobe. **جامه خانه** (—khaneh) ۱.

A window-pane.

چشم پنجره

To glaze. (به پنجره) **جام** انداختن

(a window).

To fill v.i.

جام ریختن

A city in Khorassan.

جام (۲) ۱.**جاماسب** (jamas-b) ۱.

Name of a physician.

1. Solid.

جامد (jamed) ص.

Ex. جامد ۱۱ 2. Congealed; also,

concrete. 3. Gram. Primitive. Ex.

Inor- 4. مشتق = Ant. اسم جامد

ganic.

A solid. Ex.

۱—

آب مایع است جامد نیست

[ج. = جوامد (javamed)]

A cup-bearer. **جامدار** (jamdar) ۱.**جامد الکف** (jamedolkaf) ص.

Close-fisted. See کف

1. Compre- **جامع** (۱) (jame' ص.)

hensive, full, exhaustive, com-

prising all details. Ex. شرح جامعی

۲. Universal, general; نوشته بود

catholic. 3. [O. S.] Collecting.

See جامه No. 2. the fem. form.

A mosque [= مسجد]. **جامع** (۲) ۱.

Also, a synagogue or a cathedral.

[O.Ss.] A collector; a compiler R.

[ج. = جوامع (javame')]

1. An **جامع العلوم** (ol-oloom) ۱.

encyclopedia. 2. [بحر العلوم =] An

encyclopdist.

جامع المعقول و المنقول

A. (olma'ghooleh val manghool)

Knowing both the intelligible and

the related things; erudite. See

To be crazy (for something). جان دادن (۲)

To give life (to), restore to life; animale. جان دادن (۳)

To be most suitable. جان دادن (۴)
Ex. این پارچه برای رستای جان میدهد.

To save one's life. جان بدر بردن / جان بیرون بردن

To have a narrow escape. جان مفت بدر بردن

To lose one's life. جان باختن

To risk one's life. جان در کف نهادن

To be in the agony of death, to be dying. Colloq. To drudge, fag, grub. Ex. صبح تا شب جان میکند برای دو نفران

To die with a struggle of long duration. جان کردی کمدن

[O. S.] To die as a Kurd. [Used also figuratively in speaking of persons who are made to pay money with much difficulty].

To take fresh vigor; to be animated. جان گرفتن (۱)

To deprive of life. جان گرفتن (۲)
Fig. He nearly died. جانش بلبه رسید

Most heartily or cordially, most willingly. از جان و دل / از دل و جان

To be driven to extremities. بجان رسیدن / بجان آمدن

To importune or بجان کسی افتادن

A trunk; a portmanteau. Also, a wardrobe. [Colloq. pr. چمدان *chamedan*].

A washer-man; a washerwoman. جامه شوی (—shooy)

Flowered shawl; chintz. جامه کن (=kan) / جامه وار (=var)

Janee, a celebrated Persian poet, native of Jam. See جام No. 2.

Life; soul. Ex. جان (۱) (jan) Fig. (a) Life, spirit. (b) Energy, power. Ex. || جانم را گرفتند || (c) Courage. || یاهایم دیگر جان ندارد || (d) Main point, gist. Ex. جان کلام

[Note 1. As a term of endearment, the word جان is used in the following senses: 1. پدر جان *pe'-darjan*, dear father. 2. جانم *ja'-nam*, my love; also, my dear fellow. 3. ای جان پدر! O soul of thy father, i.e. my dear child!]

[Note 2. The word جان is also used for making a friendly request, or taking an oath. Ex. (a) For any (life's) sake, stay here this evening. (b) جان خودم (یا بجان خودم) من حرف نزدm Upon my life (i.e. I swear by my life that) I said nothing.]

To give up the ghost, expire, die. جان دادن (۱) / جان سپردن / جان تسلیم کردن

Toward, in the direction of.

To take جانب کسرا گرفتن (یا نگاه داشتن) some one's part, to side with a person.

The present اینجانب - این جانب writer; I.

The under- اینجانب امضا کننده ذیل signed.

جان باز - جانباز (jan-baz) ص. ۱.

1. Risking one's life, venture-some. [O. S.] Playing with one's life. 2. An acrobat. A jockey. A horse-dealer.

Venturesome- جانبازی (— bazce) ص. ۱.
ness, tendency to risk one's life. Rope-dancing; profession of a jockey. Any dangerous calling.

To venture جانبازی کردن ف. ل.
one's life. Ex. در راه وطن پرستی جانبازی میکرد.

جان بخش (bakhsh) ص. ۱.

1. Bestowing life; animating. 2. A bestower of life; God.

جانب دار (janeb-dar) ص. ۱. A.P. ۱.

1. Partial.

2. A partisan. Syn. = طرفدار
Partia- A.P. ۱. (- daree) جانب داری
lity, partisanship. Syn. = طرفداری

Saving one's life. جان پر (janbar) ص.

جانب گیر (janeb-geer) = جانب دار

Both sides, جانین (janebeyn) ص. ۱. A.
both parties. [D. of جانب]

Life- جان پرور (jan-parvar) ص.
cherishing; animating.

hang on to someone (as if by threatening his life).

To die. جان از کون در رفتن
Spec., (1) to die definitely or for sure. (2) To die from hardship.

1. Name of the A. ۱. (jann) جان (۲)
first genus or jinnee. 2. The genii.

Man and genii. انس و جان

(Name of) the first جان بن جان

genus or jinnee. Ex. از دور جان بن جان

from immemorial times, [the genii being said to have existed even before Adam].

Harrowing. جان آزار (janazar) ص.

vexing, tormenting, oppressive

Cruelty, جان آزاری (janazaree) ص.

tyranny. Torment(ing).

Creator جان آفرین (janaferin) ص. ۱.

of the soul; God.

A sweetheart, جانان (janan) ص. ۱.

a mistress. [O. Ss.] Souls, lives;

dear ones. [Pl. of جان ج. جان]

Lovely. ص. R.

1. Lovely. جانانه (jananch) ص. ۱.

2. A beloved object. A lovely

person. A sweetheart [= جانان].

1. Side; direction. جانب (janeb) ص. ۱. A.

Ex. He is coming toward us (or in our direction).

2. Part; also, party. Ex. (a) از جانب من

on my part, from me. (b) جانب

He took my part, he sided with me. 3. Region;

quarter. Syn. = سمت & طرف
[ج = جوانب (javaneb)]

Wearing **جان فرسا** (*jan-farsa*) ص.

out the life. Worrying, vexing.

Animating, **جان فرا** (*feza*) ص.

enlivening. *Syn.* = روح افرا

Ready **جان فشان** (*feshan*) ص.

for self-sacrifice; devoted. Zealous.

Self- **جان فشانی** (*feshanee*) ا.

sacrifice; devotion. Zealousness.

جان کاه (*kah*) = **جان فرسا**

A drudge, **جان کن** (*kan*) ا-ص.

a fagger, a plodder. 2. Drudging.

[O. S.] Who is in the agony of death, who is dying with struggle.

See under **جان کندن**

Drudgery, **جان کنی** (*jan-kance*) ا.

tag, plod(ding). [O.S.] Agony, death struggle.

Ploddingly, drudgingly. **بجان کنی**

Consuming **جان گداز** (*godaz*) ص.

the soul. Heart-breaking. Tragic, sad. *Ex.* جان گداز

Penetrating **جان گذار** (*gozar*) ص.

the soul or heart. Heart-rending.

Injuring the **جان گز** (*geza*) ص.

life. *Syn.* = جان فرسا

The angel of **جانگیر** (*geer*) ا.

death.

A carpet used **جان نماز** (*ja-namaz*) ا.

to pray upon, a prayer-carpet.

Prov. exp. To **جان نماز آب کشیدن**

be hypocritically prudish.

Devoted. **جان نثار** (*jan-nesar*) ص.

ready to sacrifice oneself; liege *adj.*

[Mostly used for compliment or

flattery]. *Ex.* این بنده جان نثار

جان پناه (*jan-panah*) ا.

Mil. A trench. *Mar.* A lifeline.

Vexing, **جانخراش** (*kharash*) ص.

tormenting, harrowing.

1. A living **جاندار** (*dar*) ا-ص.

creature, an animal [= حیوان]

2. Animate, living. *Ex.* موجودات جاندار.

Compare جانور

An antidote. **جان دارو** (*darco*) ا.

Also, theriac. *See* تریاق

جان دریك قالب (*dar-yzkhaleb*)

Having perfect love *P.A.* ص.

or intimacy.

Devoted; **جان سپار** (*separ*) ص.

ready to die (for another).

Devotion, **جان سپاری** (*separee*) ا.

readiness to risk one's life.

Ravishing **جان ستان** (*setan*) ص.

the soul. Killing.

Heart- **جان سوز** (*sooz*) ص.

rending. [O. S.] Burning the soul.

A hunter, **جان شکر** (*shekar*) ا.

The angel of death. *See* شکردن

1. A succes- **جانشین** (*janeshin*) ا-ص.

sor, a locum tenens; a substitute.

An heir. 2. Succeeding. Replacing. ||

1. To succeed. *ل-م.* جانشین شدن ف.

Ex. Who succeeded کی جانشین اسکندر شد

Alexander? 2. To replace. *Ex.*

The air was replaced آب جانشین هوا شد

by water.

To declare **جانشین کردن** ف. م.

one's heir.

Succession. **جانشینی** (*janeshenee*) ا.

Replacement *R.*

Med. Miliary fever; miliaria.

Syn. = تب عرق گر

Bot. The A.P. (jawsheer) جاوشیر
opoponax tree. [From P. گداوشیر]
[Spelled also جاشیر]

جاوش = چاوش = چاوش

Geog. Java. (javeh) جاوه

1. Eternal, جاوید (javeed) ص. ا.
everlasting [= جاودانی] *Ex.* حیات
Immortal. || 2. Eternity.

جاویدان (javeedan) = جاوید

To chew. (javeedan) ص. ا.

To gnaw. (javeedan) ص. ا.

Also, to corrode. [Imper. root = جو
jow or jav]. *Ex.* موش که اند میچود The
mouse gnaws paper.

Place, rank, dignity. (jah) جاه

Honor. [Occurring in comp. *Ex.*
[جاه طلب & طلبه]]

Dignity and glory. (jah) جاه و جلال

Diligent, (jahed) ص. ا. جاهد
industrious.

جاهدانه (jahedaneh) ص. ا. P.A.

1. Diligently, with effort. *Ex.* جاهدانه
2. Diligent, industrious
[not used for persons].

جاه طلب (jah-talab) ص. ا. P.A.

Ambitious. *Ex.* سرباز جاه طلب

جاه طلبانه (talubaneh) ص. ا. P.A.

1. Ambitiously. *Ex.* جاه طلبانه کوشش
2. Ambitious [not used for
persons]. *Ex.* خیالات جاه طلبانه

Ambition P.A. (talabee) ص. ا. جاه طلبی
[Often in bad sense].

Ignorant. (jahel) ص. ا. جاهل

P.A. (jan-nesaree) جان نثاری

Devotion; self-sacrifice.

Caress, (navazee) ص. ا. جان نوازی
blandishment.

جانوار (janvar) = جانور

1. An animal, a living creature. *Collec.*

A harmful animal; a monster. 2.

Living, animate. *Compare* جاندار

The vital spirit (janeh) ص. ا. ۱)

[= جان]. The young of an animal

[Often used in comp.] *Ex.*

a calf. (janeh) ص. ا. ۲) گاو جان

Armour. (janeh) ص. ا. ۳) سلاخ

1. Devoted, (janeh) ص. ا. ۱)

sincerely intimate; real; true. *Ex.*

2. Dear. دوست جانی

A bitter enemy, دشمن جانی

a real or true enemy.

1. A criminal, (janeh) ص. ا. ۲)

a felon. A murderer. *See* جنایت

جاو (jav) = چاو

جاودار (javdar) = چاودار

جاودان (javedan) ص. ا. ۱)

1. Eternal, everlasting. 2. Eter-

nally. 3. The next world.

The next (saray) ص. ا. ۱)

world. Also, the Paradise.

جاودانه (javedaneh) ص. ا. ۲)

Eternally. (javedaneh) ص. ا. ۳)

Eternal, (javedaneh) ص. ا. ۱)

everlasting. *Ex.* حیات جاودانی

جاورس (javars) ص. ا. P.A.

Bot. Panic grass, Italian millet.

[From P. کاورس]. *Compare* ارزن

جاورسیه (javarsiyyeh) ص. ا. P.A.

A poet-laureate.

شاعر جایز مدار

A place, a station. A dwelling, a habitation. A quarter.

جایگاه (jaygah) ۱
جایگه (jaygah) ۲

1. Fixed

جایگیر (jygeer) ۱

Ex. || آن کلمات در ذهنش جایگیر شد.

Staying, residing. 3. Replacing; also, succeeding. [O. S.] Occupying a place.

A successor; a substitute. ۱. = جانشین

To fix, to establish. جایگیر کردن ف. م. To indwell v.t. To inculcate. to impress. To cause to occupy.

جایگیر (۲) = جایگیر (۲)

جای نشین (jay-neshin) = جانشین

A water closet, a privy. Syn. = مستراح ۱. جای (jaye) ۱

A kind of flower? ۱. جای (۲)

جاییدن (jayeddan) = جوییدن

See under جبار

جبارخانه (jabba-khaneh) = جبه خانه

1. Power-ful. Tyrannical. Proud. 2. A tyrant or oppressor. A giant. An attribute of God; the Almighty.

ج. = جبار (jabaherah)

A bone-setter. جبار (۲) ۱. ۱

Syn. = شکسته بند

Astr. The Orion. جبار (۳) ۱. ۱

جبارانه (jabbaraneh) ق. ص. A.P.

1. Tyrannically, oppressively. Powerfully. 2. Tyrannical. Powerful [not used for persons].

Tyranny. جباری (jabbaree) A.P. ۱

Foolish. Uncivilized. [Used also erroneously in the sense of جوانان] ج. = جهل (johhal) [young]

جاهلانه (jahelaneh) ق. ص. A.P.

1. Ignorantly. Foolishly. Ex. جاهلانه رفتار کرد ۲. Foolish [not used for persons]. Ex. foolish acts.

جاهلی (jaheler) A.P. ۱ = جهل

Ignorance. Foolishness.

Pagan جاهلیت (jaheliyyat) A. ۱

state of the Arabs before Islam.

Ignorance. See جاهلی

The period of paganism prior to Islam. دوره جاهلیت

جای (jay) الخ = جالغ

Cruel, unjust. جالغ (ja-en) ص. A.

Allowable, permissible. جالغ (jaez) ص. A.

permitted, admissible; lawful; also, advisable. Ex. این اقدام قانوناً جایز نیست

action is not permitted by the law.

To allow, to permit, to hold or consider lawful.

جایز (jayeze) ف. م. ۲

To allow, to permit, to hold or consider lawful.

جایز (jayeze) ف. م. ۲

To allow, to permit, to hold or consider lawful.

جایز الخطا (jayeze-ol-khata) ص. A.

Peccable, capable of sinning. Liable

to err or make a mistake. Ex. انسان

Man is peccable, to err is human; *humanum est errare*.

1. A prize. جایزه (jayeze) ص. A. ۱

Ex. || کی در اسب دوانی جایزه گرفت

A compensation, a reward. 3. A

giit (to poets, etc.). [Orig. femi]

ج. = جوائز (javaez) [جایز]

They recompensed his losses.

Indemnification; جبران خسارت
Indemnity.

To indemnify someone for his losses
That A.P. جبران پذیر (— pazeer)
can be compensated, capable of
being recompensed or indemnified.

A.P. جبران ناپذیر (— napazeer)
That can not be compensated or
indemnified. Irreparable, irretriev-
able, irredeemable.

Gabriel. A-Heb. ۱ (jebra-eel) جبرائیل
Almightiness, A.۱ (jabaroot) جبروت
omnipotence. Greatness. Pride.
Dominion.

The celestial kingdom. عالم جبروت

The highest heaven.

A.۱ (jabro-moghabetah) جبر و مقابله

Algebra. See مقابله جبر

Forced, جبری (۱) (jabree) ص.

compulsory. Syn. اجباری =

Algebraic. جبری (۲) ص. A.

A fatalist. جبری (۳) A.۱

Fatalism. مذهب جبری

Algebraic جبریات (jabriyyat) A.۱

problems. [Orig., pl. of جبری No.

2. taken as an adj.].

The sect جبریون (jabriyyoon) A.۱

of fatalists. جبریه (jabriyyeh)

جبریل (jebreel) = جبرائیل

جبرئیل (jehre-eel)

A mountain جبل (jabal) A.۱ = کوه

(ج. = جبال (jebal)

جبل الطارق (el-taregh) A.۱

Mountains.

A.۱ (jebal) جبال

[Pl. of جبل]

A range of mountains, سلسله جبال
a chain of mountains.

I. Co- جبان (jaban) ص. A.۱

wardly, timid 2 A coward

Cowardice. جبانیت (jabanat) A.۱

See under جباه

See under جباثر

Constraint, com- جبر (۱) (jabr) A.۱

pulsion, coercion. Oppression.

Predestination; fatalism.

To use coercion جبر کردن ف. ل. م.

To constrain, force, oblige. To

oppress. Ex. بر من جبر میکند

Fatalism.

جبر و تفویض

Reduction of a جبر (۲) (jabr) A.۱

bone, fracture, etc. Math. Re-

duction of a fraction [تعویل =]

Algebra Reparation or compen-

sation, making up for [جبران =].

Ex. جبر نقصان

Algebra. جبر و مقابله

علم جبر - علم الجبر

Phys Inertia. خاصیت جبر

Forcibly, جبراً (jabran) ق. A

compulsorily, by force or violence.

Ex. جبراً او پول گرفتند

Compensation, جبران (jobran) A.۱

amends, recompense. Making

good. Ex. in order برای جبران زحمات او

to compensate his efforts.

To make good. جبران کردن ف. م.

To compensate, make amends,

recompense. Ex. خسارت او را جبران کردند

A splint. **جیره** (A.1. *jabeereh*)

A bandage. [ج. = جابر (*jabaer*)]

The forehead. **جبین** (A.1. *jabin*)

The side of the forehead.

Syn. = **جبهه** و **پیشانی**

To knit the brow, **جبین در هم کشیدن**,
to frown.

To smooth the brow; **جبین کشادن**
to cheer up.

Prostrate. **جبین سا** (A.P. *jabin-sa*)

[O. S.] Rubbing the head (on
the ground).

Prostration; **جبین سایی** (A.P.1. *-sayee*)
humble entreaty.

جبین گرفته (A.P. *gerefteh*)

Frowning, with a clouded brow.

Bulkiness; corpulence. **جشه** (A.1. *josseh*)

lence. [O.S.] Body. Ex. **فیل جشه بزرگی دارد**.

The elephant has a huge body.

[See below]. **با جشه = جشه دار**

Bulky; **جشه دار** (A.P. *josseh-dar*)

corpulent. Huge. See **نژومند**

Bulkiness; **جشه داری** (A.P.1. *-daree*)

corpulence.

A torrent **جحاف** (A.1. *johaf*)

[اسهال =] *Med. Flux* [سیل =]

Denial; contradic- **جحد** (A.1. *jahd*)

tion; negation. Abjuration.

To deny, to con- **جحد کردن** ف. م. ل.

tradict. To abjure one's faith, etc.

Sunken state **جحر** (A.1. *jahr*)

(of the eyes).

Denial, **جحد** (A.1. *johood*)

disowning; negation.

Hell-fire, Hell. **جحیم** (A.1. *jaheem*)

Geog. Gibraltar.

Natural djs- **جبلت** (A.1. *jebellat*)

position, nature [ج. = جبلات (*jebellat*)]

جبلقوم (A.1. *jabaalghoom*)

An amethyst.

1. Moun- **جبلی** (A.1. *jabalee*)

tainous. 2. A mountainous; a high-

lander.

Inborn, innate, **جبلی** (A.1. *jebellee*)

natural; essential. Ex. **این خونی جبلی**

او است. That is his inborn character.

Timidity, **جبن** (A.1. *jobn*)

pusilanimity, cowardice.

Cheese [Rare]. **چبن** (A.1. *cheese*)

Whey.

چبون (A.1. *jaboon*)

Timid, cowardly.

A tall gown; **جبه** (A.1. *jobba*)

a cloak; a cope. **جبه** (A.1. *jobbeh*)

جبه زره (P.-A.1. *jabeh*)

Breadth and **جبه** (A.1. *jabah*)

beauty of the forehead.

Forehead **جبهه** (A.1. *jabhat*)

[پیشانی =] **جبهه** (A.1. *jabkeh*)

[ج. = جبهات - جباه (*jebah*)]

The front of the army; **جبهه جنگ**

the front of the battle.

An **جبهه خانه** (T.P.1. *jzbeh-khaneh*)

arsenal, **جبهه خانه** (A.1. *jab*)

an armoury. [Colloq. pr. *jabba*

khaneh (جبا خانه)]. See **جبهه خانه**

جبهه (A.1. *jabbeh-sa*)

Frontal. **جبهوی** (A.1. *jabhavee*)

Ex. **جبهوی** (A.1. *jabahee*)

the frontal bone [استخوان پیشانی =]

not jesting. (b) اورا جدّاً تعقیب کردند

He was seriously prosecuted.

Sepa- جدا (joda-joda) جدا
ately, one by one, one at a time.

1. A wall جدار (jedar) A. I.
[تینّه =] 2. A partition [دیوار =]

3. Anat., Zool., & Bot. Pariet. جداری (jedaree) Anat., A.P. م.

Zool., Bot. Parietal. Ex. عظم جداری
the parietal bone.

جدا شدنی (joda-shodance) م.

Separable.

1. Sepa- جدا گانه (jodaganeh) م. ق.
rate. Ex. || منزل جدا گانه باو دادند

Separately. Ex. آنها همیشه جدا گانه درس میخواندند
A debate; a جدال (jedal) A. I.

contest, a dispute. Syn. جدل =
To hold a جدال کردن ف. ل.

debate; contend; dispute, wrangle.
Ex. سر یک لغت دو ساعت با هم جدال میکردند.

They disputed for two hours on
a single word.

Contro- جدالی (jedalce) م. ص.
versial, polemic(al). Compare جدلی

جدا نشدنی (joda-nashodance) م.
Inseparable.

See under جدول
Separation. De- جدایی (jodayee) م.

parture; parting (from a friend,
etc.). Detachment.

To separate (بین دو نفر) انداختن
or dissociate (two persons) from
each other.

Med. A wen; جدور (judar) A. I.
a tumor. Also, a pimple.

Syn. = دوزخ (آتش) جهنم

جخیدن = جخیدن

A grandfather. جد (jadd) A. I.

An ancestor. [اجداد (ajdad) ج. =]

Paternal grandfather. جد پدری

Maternal grandfather. جد مادری

See in the vocab. ابا عجد

جد بجد R. = ابا عجد

1. Effort, endeavor; جد (jedd) A. I.
painstaking, exertion. 2. Serious-
ness.

Effort, exertion. Industry. جد و جهد

جد کردن ف. ل. = کوشش کردن

To try (hard), take (or use)
effort, endeavor.

Seriously, in جدّاً

earnest. Ant. = شوخی

1. Separate. Ex. جد (joda) م. ق.

Detached, discon-
nected, cut off. Isolated; seclu-
ded. Aside. Distinct. Compare مجزا

2. Separately, in a sepa-
rate place. Ex. آن دو نفر جدا نشدند

1. To separate. جد کردن ف. م.

2. To detach. || او را از رفیقش جدا کردند.

3. To disconnect. 4. To seclude.

5. To pick out, select.

1. To be جد شدن ف. ل. یا بچه ف. م.
detached, be(come) separate. Ex.

2. To depart, || یک ورق از دفتر جدا شد
to part. Ex. بعد از هم جدا شدند.

After-
wards they parted with each other.

Seriously. جدّاً (jeddā) م. ق.

جدّاً میگویم شوخی (a) in earnest. Ex. I say it in earnest; I am

in recent years by the old Persian name دی *dey*].

Geog. The Tropic مدار رأس الجدی of Capricorn.

Astr. Capricornus. برج جدی

A small kid. جدی (*jodey*) A. ۱.

[Dim. of جدی *jad'y*]. *Astr.* The pole-star.

1. Serious, ear- جدی (*jeddee*) A. ص.

nest. Ex. جدی موضوع a serious ques-

tion. 2. Energetic. Ex. جدی شخص ۱ & ۲

Seriously. بطور جدی = جدآ

Energetically.

A serious air (or جدی قیافه physiognomy).

To take for serious. جدی گرفتن

Ancestral. جدی (*jaddee*) A. P. ص.

Effort, en- جدیت (*jeddlyyat*) A. ۱.

deavor. Activity. Seriousness.

To take جدیت کردن ف. ل.

effort, try hard, strive, endea-

vor. Ex. جدیت کن که جایزه را ببری (1)

Try hard (or endeavor) to win the

prize. (b) متفاهی جدیت را بعمل آورد He bent

his utmost effort; he did his best.

1. New. جدید (*jadeed*) A. ص.

Ex. جدید The New

World. 2. Modern. Ex. دستگاه های

جدید modern machines. 3. Recent;

late(st). [Fem. جدید reserved for

fem. & pl. nouns]. Ex. کتب جدید

recent books. Syn. تازه & نو

Modern history. تاریخ عصر جدید

To modernize. بطرز جدید تر آوردن

Note. The word جدید is used for

A wall. جدر = A. ۱ (*jadr*)

جدر (*jodr; jodor*) [Pl. of جدار ج. ج. جدار ۱]

جدری (۱) = A. (*jodaree; ja-r*) آبله

جدری (۲) = A. ص. (*jodaree*)

Covered with wens or tumors. Pitted. Of

the nature of wens or tumors.

See مجدر

A contest, a جدل (*jadal*) A. ۱.

dispute; A debate. A polemic con-

troversy. Polemics [Often علم جدل]

To dispute; to جدل کردن ف. ل.

polemize.

Given to جدلی (*judalee*) A. ص.

controversy. Polemic; controversial.

Compare جدالی

Zedoary. جدوار (*jadvar*) A. - P. ۱.

[From P. زدوار]

Zedoary of China. جدوار خطائی

جدوگاه (*jedowgah*) ۱.

جدول (*jadval*) A. ۱.

1. A table. Ex. جدول ضرب multiplication table.

2. A ruled line. 3. Rubric of a re-

gister, etc. 4. A list. [O. S.] A rivu-

let or brook; also, a canal.

[جد = جداول (*jadavel*) ج]

جدول کش (*jadval-kash*) A. P. ۱.

A pasteboard with threads serving

as a rule.

Ruled, جدولی (*judvalee*) A. P. ص.

lined. In the shape of a table.

A grandmother. جدّه (*jaddh*) A. ۱.

An ancestress. [Fem. of جد *jadd*]

جدی (*jad'y*) A. ۱. = بزغاله ۱.

2. *Astr.* (a) The Capricorn. (b)

The pole-star. 3. Name of the

first month of winter [replaced

Ex. آه را جذب می کند || 2. To

absorb. Ex. نفت را جذب می کند ||

3. To allure. 4. To ravish. Ex. جذب

To ravish hearts.

Ravishment; جذبه (jazbeh) A.1/

ecstasy, rapture. Strong desire.

Rage R. [ج. = جذبات (jazabat)]

A square root. جذر (jazr) A.1/

[O. S.] A root. Compare کعب ||

[ج. = جذور (jozor)]

A rational root. جذر منطقی (یا ناطق)

A surd, an irrational root. جذر اصم

Extraction of جذر استخراج جذر

a root, evolution.

جذر عددی را گرفتن (یا استخراج کردن)

To extract the square root of a number.

Square root. جذر مربع R. = جذر

Cube root. جذر مکعب R. = کعب

Radical. جذری (jazree) A.1/

Cutting off, جذم (jazm) A.1/

amputation. Med. Suffering from elephantiasis. See جذام

See under جذر

جذور

A little root. جذیر (jozeyr) A.1/

A radicle. جذیره (jozeyreh) A.1/

[Dim. of جذر]

Pulling, dragging جر (jarr) A.1/

[جذب = کشش]

Ar. gr. The case of a noun governed by a preposition.

1. A crane. 2. Mechanics. جر انتقال

Mechanics. علم جر انتقال

جر ثقیل = جر انتقال

making many a compound adj.

which in English would begin

with 'new' or 'newly'. Some of the

important ones are given hereunder:

Newly- (jadced-ol-bena') جدید البناء

constructed. Ex. خانه جدید البنا

Newly (—ol-eslam) جدید الاسلام

converted to Mohammedanism. A

new convert to Islam.

New, newly- (—ol-ehdas) جدید الاحداث

established, newly constructed.

A new (—ol-maz-hab) جدید المذهب

convert, a proselyte, a neophyte.

Newly- (—ol-veladah) جدید الولاده

born. Ex. طفل جدید الولاده

Recently. جدید آ (jadeedan) A.1/

Syn. اخیراً || Compare تازهگی

Day and جدیدان (jadeedan) A.1/

night [O. S.] The two new

things. [D. of جدید]

Attractive. جذاب (jazzab) A.1/

Contending; جذاب (jezab) A.1/

pulling on both sides. [Rarely used]

جذابیت (jazzabiyyat) A.1/

Attractiveness. Syn. = جذیت

Med. Elephantiasis. جذام (jozam) A.1/

tubercular leprosy, black leprosy.

Syn. = داء الفیل

1. Affec. جذامی (jozamecc) A.P.1/

ted with elephantiasis; also, lep-

rous. 2. A leper.

Attraction. Ab- جذب (jazb) A.1/

sorption. Allurement. Ravishment R.

[O. S.] Drawing; attracting.

1. To attract. جذب کردن ف. م.

- To dare, to use courage. جرأت بخرج دادن
- How dared you? بچه جرأت؟
- A surgeon. A.1 (farrāh) جرّاح
1. Pus. matter. A.1 (jerahat) جراحت
- Syn. = فساد و چرك 2 A wound, a sore. [جرّاحات (jerahat) ج.]
- To suppurate. جراحت بهم رساندن
- Suppuration. تواید جراحت
- Bandage. A.P 1 (-band) جراحت بند
- Surgery. A.1 (jarrahce) جراحی
- Plastic surgery. جراحی پلاستیکی
- A surgical operation. عمل جراحی
- Locust(s). A.1 (jarad) جرّاد
- [Rarely used]. Syn. = ملخ
- A shrimp. A.1 (-ol-bahr) جرّاد البحر
- [O. S.] A sea-locust.
- A locust. A.1 (jaradeh) جرّاده
- See جرّاد the collective form.
1. Numerous. A.1 (jarrar) جرّار
2. Fully equipped. 3. Warlike; also, sanguinary. Ex. 1, 2, 3. [O. S.] Dragging. لشکر جرّار
- A numerous and well-equipped army. A beggar; esp. an importunate one. R.1 —
1. A kind of deadly scorpion. 2. جرّار
- Bot. 1. Chiretta, A.1 (jaraneh) جرّانه
- Giri in chirayita. Syn. = ای نپاوندی
2. Chiretta-root.
- [Pl. of جرّده. ج.] A.1 (jaraed) جرّاند
- Newspapers. [O. S.] Books, registers. See جریده
- See under جریده
- Lever. اهرم
- Theoretical mechanics. جرّات نظری
- Applied mechanics. جرّات عملی
- A mechanist, a mechanician [مکانیک دان]
- Mechanical powers. Syn. = عوامل مکانیکی
- Hydraulics. جرّ مباح
- Ar. gr. A preposition. حرف جرّ
- See حرف اضافه
- Gam. Backing out; shirking. Also, cheating. جرّ (jer)
- Gam. To back out, to shirk; to cheat. ل.
- To make (به) جر آوردن (یا انداختن) angry, to excite by annoying; also, to spite. To wind up (fig.).
- I was beyond myself; so angry was I. جرّم گرفته بود
- Courage, daring; boldness. جرّات (jar-at)
- To dare. جرّات کردن ف. ز. م.
- Ex. جرّات نمیکرد جلو برود He did not dare go forward.
- To embolden, hearten, give courage to; to encourage. جرّات دادن ف. م.
- To pick up courage, muster up one's courage, take courage. جرّات گرفتن (یا یافتن)
- Courageous, daring. با جرّات
- Courageless, faint-hearted, timid. بی جرّات / کم جرّات

ج ر خشت = R { (jarkhast) ج ر خشت
(jarkhosht) ج ر خشت }

1. Zool. A R. ۱ (jard) ج ر د king-fisher [= ماهی خورک]. 2. A royal throne.

Paring, shaving: A. ۱ (۲) (jard) ج ر د scaling. Skinning. Denuding.

Wounded. R. ص (jarad) ج ر د

A bittern. بوتیمار = A. ۱ (jardeh) ج ر ده

A pier, a support- A. ۱ (Jerz) ج ر ز ing pillar.

Gam. A bad A. ۱ (jerzan) ج ر زن sport, one who backs out: also, a cheat. See ج ر زن

A bell. زنگ = A. ۱ (jaras) ج ر س [ج. = اجراس (ajras)]

A rattlesnake. مار ج ر س دار

ج ر سام = A. (jersam) ذات الجنب
ج ر س خانه = A. P. ۱ (jaras-khaneh)

A belfry [= برج ناقوس].

A pasquinade. A. ۱ (jarshaff) ج ر شفت

A draft or A. ۱ (jor-eh; jar-) ج ر ع draught, a sip, a gulp; a drink; a mess; a dram. Ex. (a) ج ر ع ای

Give me a drink of water. (b) يك ج ر ع ويسكى a dram of whisky. (c) ج ر ع ای آش a mess of pottage. (d) يك ج ر ع at a gulp, at one draught.

To drink (یا خوردن) نوشیدن ج ر ع نوشیدن by draughts; to sip.

A drinking- A. P. ۱ (recz) ج ر ع ریز vessel. A. ۱ (dan) ج ر ع دان

small vessel with a spout for pouring a liquid down a child's throat.

Med. Scab; dry A. ۱ (jarab) ج ر ب scab; mange, psora.

Moist tetter, ringworm ج ر ب رطب tetter. See زرد زخم

1. A decei- A. P. ۱ (forboz) ج ر ب ز ver. A sly person. 2. Sly, arch. Deceitful. [From P. گریز]

Ability; A. P. ۱ (forbozeh) ج ر ب زه efficiency. [O. S.] Slynness.

Efficient; capable. با ج ر ب زه Sly R. See با عرضه & عرضه

Scabby; A. P. ۱ (jarabnak) ج ر ب ناک mangy. (jarabee) ج ر بی

See under "ج ر" ج ر ثقیل

Root. A. ۱ (jorsoomch) ج ر ثومه Origin. A germ.

ج ر جری = A. ۱ (jarjarée) عرعر Bot. The juniper (- tree).

Water-cress. A. ۱ (jerjeer) ج ر جیر

St. George, A. - E. ۱ (jerjees) ج ر جیس the patron saint of England [died as a martyr in 303 A. D. in the reign of Diocletian].

میان پیغمبران ج ر جیس را انتخاب کردید! Prov. exp. What a poor example you have given! Of all the possibilities, you have chosen the least likely. Lit., you have chosen St. George among the prophets.

A wound. Wound- A. ۱ (jarh) ج ر ح ing. Laceration. Fig. An offence.

ج ر ح و تعدیل = A. ۱ (jarho-ta' deel) ج ر ح و تعدیل Adaptation; rectification.

To rectify; ج ر ح و تعدیل کردن ف. م. to modify and adapt.

- Guilty. A.P. (jorminak) جرمناک A.P. (jor-eh-noosh) جرعه نوش
 Molar. A.P. (jermee) جرمی A winedrinker; a tippler.
 The left R. (jāranghar) جرئغار (jorghatoo; jar-) جرغاتو
 wing of the army. [Perhaps a corruption of *of dan*]
 A jingling or A. (jereng) جرنك A circle, a ring. A. (jargeh) جرگه
 tinkling sound; a jingle. A clashing as of men. Ex. اوهم در جرگه ما آمد
 ing noise. [Often repeated]. To form a circle. Ex. جرگه زدن ف. ل.
 To jingle. جرنك جرنك کردن ف. ل. شاگردان همه جرگه زدند
 To clash. [Note: The word has been construed also with the verbs کشیدن and انداختن].
 Slang. jingling. (jerengee) جرنگی A crime; a guilt, an A. (jorm) جرم
 tinkling; said only of money. Ex. offense [a misdemeanor, felony, etc.]. A penalty; a fine, a forfeit.
 Money that makes a jingling sound; i.e., cash. [See ج. = جرهم (joroom)]
 Jarwasak (jarvasak) جرواسك جرم کردن ف. ل. 1. To commit an offense, crime, etc.; to sin. 2.
 [A pl. of جرم jorm] (joroom) جرهم [= جریمه کردن] To fine.
 1. Of medium size. neither too large nor too To pay a fine. جرم دادن
 small. 2. Male [said of some animals, esp. of a falcon]. Ex. 1 & 2. For what guilt جرمی تعقیب شد
 3. R. Active; nimble. was he prosecuted?
 Jarreh (jorreh) جرره جرم (jerm) A. (j. = اجرام) (ajram) اجرام
 Jarbaz (j. = baz) جرهباز A body. Mass of matter. A globe.
 Jarree (j. = free) جری Bold, goahead; A. (j. = free) جری [Used mostly in the pl.]. Ex. اجرام سماویه
 courageous. celestial bodies, orbs. || Incrustation, scale.
 1. Course. A. (jarayan) جریان Anat. Cerebrum. جرم دماغ
 Ex. (a) جریان حوادث (b) جریان رودخانه Anat. Encephalon. جرم دماغ کبیر
 course (or march) of events. Encephalitis. لرم جرم دماغ کبیر
 2. Circulation. Ex. (a) کفشد شمار (b) جریان اسکلت است
 3. Flowing, running. Ex. آب آبرو To be covered جرم گرفتن
 such that will keep water from flowing. 4. A with incrustations or scales.
 stream; a current. Ex. جریان برق Jerm (jaram) جرم
 electric current. 5. Coming to pass. See under لا جرم
 6. Med. Flux [usually جریان شکم]. A fine; A.P. (jormaneh) جرمانه
 a penalty. Syn. = جریمه

of cavalry. See also جرید No. 1. [ج. = جراند (jara-ed)]
[Note. The first sense of جریده i.e. 'newspaper' is the only one now in usage].

A.P.۱ (jareedch-negar) **جریده نگار**
A journalist.

A.P.۱ (- negaree) **جریده نگاری**
Journalism.

جریمانه (jarsemaneh) A.P.۱ = جرمانه

1. A fine, a جریمه (jareemeh) A.P.۱, a penalty, a forfeit(ure), an amercement, a pecuniary punishment [مجازات نقدی =]. 2. R. A crime; a fault [جرائم (jaraem) =]. To fine, to جریمه کردن ف. م. amerce.

A.P.۱ (bardar -) **جریمه بردار**
Finable, amerceable.

Traction **جریه** (jarriyyeh) A.۱ (service).

1. Except, save, **جز** (joz) ح. ا. همه رفتند. Ex. besides, apart from. All went except حسن. 2. Other than [غیر از =].

بجز (bejöz) = جز
1. Except that, جز اینکه - بجز اینکه save that. جز آنکه - بجز آنکه
See example under **اینکه** the syn. 2. Unless [مگر اینکه =]. Except, جز از - بجز از = جز save. [Mostly poetic].

[Note. There is a small probability that the word جز has been derived from the Ar. جزء which

7. Conduction. 8. Law. Proceeding, process. Ex. || **جرایان** حقوقی. 9. Progress. Ex. مذاکره هنوز در جریان است.

A current of air, a draft. **جریان هوا**
To happen; come to **جریان داشتن**
pass, take place; be held. Ex. مذاکره ای بین ما جریان داشت We held (or had) a conversation.

To circulate. **جریان دادن** ف. م.

To fall into **جریان پیدا کردن**

circulation. To become current.

To flow. **جریان کردن** ف. ل. R.

To circulate.

A measure of **جریب** (jareeb) A.۱ land [varying in different localities]. L., an acre. A corn-measure. A cultivated or arable land R.

To survey. **جریب زدن** ف. م. R. =

The north-**جریب** (jareeba) A.۱ west wind.

Taxes **جریبانه** (jareebaneh) A.P.۱ levied on the number of jareeb.

جریب کش (jareebkash) A.P.۱ = مسح A land-surveyor [Rarely used].

Wounded. **جریح** (jareeh) A.۱ م.

A lance; a **جرید** (jareed) A.۱

javelin; a foil (used in fencing).

Mock fight. See **جرید بازی** || A palm-

bough stripped of its leaves R.

Fencing. **جرید بازی** (bazec) A.P.۱

Mock combat with lances.

Jousting. **جرید بازی سواره**

A newspaper **جریده** (jareedeh) A.۱

[روزنامه =]; a journal. A catalogue. A register. A detachment

That is his reward; that is what he merits; that serves him out. 3. *Gram.* Apodosis.

To recompense, جزا دادن ف. م.
to reward. To punish.

The judgment day. روز جزا
[O. S.] Day of retribution.

Gram. Protosis شرط و جزای شرط
and apodosis.

See under جزائی قانون جزا

To penalize. مستوجب جزا دانستن

To punish duly. بعجزا رساندن

To receive بعجزا (ی خود) رسیدن
one's due punishment.

May جزاک الله A. (/jazakallah)

God reward thee.

Islands; isles. جزائر A. (/jaza-er)

[Pl. of جزیره ج. جزیره] Ex. جزایر برطانی.

Penal, punitive: criminal. جزائی A. (/jaza-ce)

Ex. قانون جزائی penal code.

Binding or جزءبندی A. (/joz'bandee)
stitching the sections of a book.

جزبه کردن (jazabeh-kardan) ف. م.

To enrage.

A frizzing جز جز (jezjez) A.

noise (as at frying), skirl in the pan; a crackling noise.

To frizz; to جز جز کردن ف. ل.

crackle. *Fig. & colloq.* To im-

plore or supplicate earnestly [in

this sense sometimes construed

with زدن].

A portfolio. A.P. A. (/jozdan) جزدان

A pocket-book. A housewife.

Ebb; ebbing جزر A. (/jazr)

means 'part'].

1. A crackling noise; a جز (jezz) A.
frizz. [Often repeated. *See* جز جز.]

2. Fat of a sheep's tail fried.

جزء A. (/joz) [ج. = اجزاء (ajza)]

1. A part, a portion. Ex. این کلمه هم

جزء جمله است This word too is part

of the sentence. 2. A section. Ex.

3. A component; || يك جزء از قرآن

an ingredient [usually in pl.]. Ex.

4. A particle: || اجزای این حب چیست؟

prefix, suffix, etc.]. *See* اجزا

An inseparable part; جزء لاینفک

an essential part.

A principal part. جزء اصلی

An element.

An integrant. جزء مکمل

An atom. جزء لاینفک

جزء فرد (جوهر فرد)

To sum up. جزء کلیات

In detail. بعجزا

Part and whole. جزء و کل

A detailed statement صورت جزء

or list.

In parts; in sections. جزء جزء

To divide جزء جزء کردن ف. م.

in parts or sections. To dis-

member, to limb.

Metonymy. ذکر جزء و اراده کل

In part, جزء A. (/joz-an)

partially. *Ant.* = کلاً

1. Reward, re- جزء A. (/jaza)

compense: retaliation, retribution.

2. Penalty; punishment; what one

merits; judgment. Ex. جزای او

[Note. The word **جزم** usually partakes of the nature of an adj. in the sense of 'firm or definite'. Thus **عزم جزم کردن** (not **عزم عزم کردن**) means 'to make one's resolution firm'. So also **عزمش شد جزم شد** means that he was definitely determined].

Part; portion. **جزو** (A.1/ *jozv*)

Ingredient; component. See **جزء**

1. Among; considered as } **جزو**

one of. Ex. (a) **جزو یونس** } **در جزو**

Jonah was among the prophets. (b) **اینهم جزو هیچ است**

That also tantamounts to nothing.

Among others; **در جزو نیست و نه**

meanwhile, in the meantime.

He cannot **جزو**ش ضعیف است

afford (to pay or spend for that).

جزو بندی (= *-bandce*) **جزء بندی**

Rolls. **جزو جمع** (A.P.1/ *jozve.jam*)

Tax rolls. **جزو جمع مالیاتی**

Roll taxes. **مالیات جزو جمعی**

A portfolio. **جزو کش** (A.1/ *jozvkaash*)

A pamphlet. **جزوه** (A.P.1/ *jozveh*)

Print. (1) A fascicle; (2) a division

of a book printed at one time.

a form. Lessons given in the

form of lectures.

جزوی (A.1/ *jozvee*) **جزئی**

جزئیات (= *jozviyyat*) **جزئیات**

To implore **جزیدن** (A.1/ *jezzeedan*)

earnestly. See **جز کردن**

v. An island, **جزیره** (A.1/ *jazeereh*)

In isle. **جزیره** (A.1/ *jazeerat*)

tide; reflux.

Flow and ebb; flux

and reflux; a tide.

Penetration. **جزرسی** (A.1/ *jozrasee*)

Knowledge.

Onyx. **جزع** (A.1/ *jaz'*)

Met. The eye of a mistress. A

kind of shell, shell of Venus (?)

Growing **جزع** (A.1/ *jaz'*)

impatient; impatience; anxiety.

Grief, sorrow. **جزع** (A.1/ *jaza'*)

Contrition. Complaint.

Fried fat; **جزغال** (A.1/ *jezghal*)

dripping.

The sign **جزم** (A.1/ *jazm*)

(°) placed over a consonant to

indicate that it is quiescent or not

followed by a vowel. as the let-

ter **ب** in **کتب** [O.S.] Cutting.

[Note 1. A consonant with the

sign (°) *jazm*, or without a

vowel, is said to be ساکن, i.e.,

quiescent or silent. See **مجزوم**].

[Note 2. The sign (°) *jazm* does

not usually appear in Persian

words, except when absolutely

necessary].

Resolving (upon), **جزم** (A.1/ *jazm*)

deciding definitely, definite de-

cision. See **عزم**

To resolve **جزم کردن** ف. ل. م.

(upon); to decide.

To take a } **عزم جزم کردن**

definite de- } **عزم خود را جزم کردن**

cision, to resolve upon definitely.

- جزئی فروش** (*A.P.1 (-foroosh)*)
A retail seller. [*Used also attrib.*]
Boldness, *A.1 (jasarat)* **جسارت**
presumption, presumptuousness;
hardihood; venturing, daring. Pert-
ness; bluntness; audacity.
1. To venture, *جسارت کردن ف. ل.*
to dare; to take the liberty. Ex.
I venture to say, I venture to say,
excuse me for saying. 2. To pre-
sume; to be presumptuous.
جسارت ورزیدن = جسارت کردن
بجسارت = جسورانه
با جسارت = (۱) جسور (۲) بجسارت
Bold, *A.P.1 (-ameez)* **جسارت آمیز**
presumptuous; also, rude. [*Never*
used for persons]. Ex. *کلمات و حرکات.*
جسارت آمیز
Presump- *A.1 (jasaratan)* **جسارانه**
tiously, venturingly, taking liberty.
Ex. *I take the li-* *جسارانه عرض میکنم.*
berly (or I venture) to say.
Inquisitive; *A.1 (jasas)* **جساس**
given to minute inquiry.
Bulky; cor- *A.1 (josam)* **جسام**
pulent *Syn. = جسم*
Bulkiness; mas- *A.1 (jasamat)* **جسامت**
siveness, corpulence; volume, enor-
mity. Dimensions. See *جسم و جسم*
Stiffness. *A.1 (jasavat)* **جسوات**
Induration. *Med.* Preternatural
hardness of an organ.
A jump, *A.1 (fast; jest)* **جست**
a leap. See *جست و خیز*
To jump, leap, *جست زدن ف. ل.*
2. *R. A peninsula (= شبه جزیره).*
[*jazayer*] **ج. = جزایر**
An islet. *جزیره کوچک*
Mesopotamia. *الجزیره*
Algeria. Algiers. *الجزایر*
A.1 (jazzeratol arab) **جزیره العرب**
The Arabian Peninsula.
Insular. *A.P.1 (jazecr-cc)* **جزیره ای**
A.P.1 (-neshin) **جزیره نشین**
An islander.
Great; con- *A.1 (jazeel)* **جزیل**
siderable. Ex. *great reward.*
A tribute. Poll- *A.1 (jez yeh)* **جزیه**
tax, capitation (esp. such as was
paid by those who refused to
be converted to Islamism).
1. Petty, tri- *A.P.1 (joz-ee)* **جزئی**
fling, trivial, insignificant, inmat-
erial, negligible. Ex. *a trifling*
mistake. 2. Slight. Ex. *سراخوردگی*
a slight cold. 3. Little, small,
some. Ex. *فایده جزئی بخشد.* It had
a little effect. 4. Partial. Ex. *کسوف جزئی*
a partial eclipse 5. Incidental. 6.
Retail *adj.* done at retail; sold or
bought in small quantities. Ex.
retail trading. *خرید و فروش جزئی*
Ant. = کلی See *خرده*
1. Slightly, somewhat. *ق.*
Ex. *پایش جزئی اذیت دید.* He was slight-
ly hurt in the leg. 2. Partly.
To slight. *جزئی بنداشتن*
To buy *خرده خریدن = جزئی خریدن*
retail.
Details, *A.1 (joz-ityyat)* **جزئیات**
particulars. Trifles.

پیدا کردن & گردیدن || See جست

[Note. The common, though erroneous imper. is *joor*. Thus the pres. would be میجویم for میجویم].

جست و خیز (jastochar) = جست و خیز

جست و خیز (jastokheez; jes-)

Leaping, bounding, jumping. A gambol, a bounce.

To gambol, جست و خیز کردن ف. ل. bound, leap. [More intensified in sense than *jastan*].

جست و خیزك (jastokheezak)

Leapfrog. Syn. = جفتك چارکش

جست و جو الخ = جستجو الخ

جسته (jasteh) ص. Escaped, jumped.

[P.P. of *jastan* م. از ف. جستن]

جسته (jasteh) ص. Found, Searched.

[P.P. of *jostan* ا. م. از ف. جستن]

جسته جسته (jasteh jasteh) ق. Little

by little. At various instances.

Body, Flesh. A. ا. (jasad)

Corpse, [ajasad] ج. See

& compare جسم

Corporeal. A.P. ص. جدی (jasadee)

A bridge. بل = A. ا. (jesr; jasar)

A pontoon. [josoor] ج. = جسور

جسر معلق = بل معلق

جسر متحرك = بل متحرك

1. A body, a جسم (jesm) A. ا.

substance. Ex. || 2. Flesh, جسم جامد

Ex. || 3. Geom. A. جسم و روح انسان

solid, [ajsam] ج. = اجسام

A solid, جسم جامد

A liquid, جسم مایع (یا آبکی)

An element, جسم بسیط

spring. Syn. = جستن & پریدن

جست (jast) (۲) [ماضی ف. جستن]

جست (jost) (۱) [ماضی ف. جستن]

[P. of جستن (jostan)].

جست (jost) (۲) = جست (chost)

جستنازیدن (jastancedan) = جهانیدن

جستجو (jostjoo) Search, dili-

gent search, investigation, research,

quest.

To search, جستجو کردن ف. م. ل.

seek, investigate; make investi-

gations, research. [More in tensi-

fied in sense than *jostan*].

Ex. هر چه جستجو کردم آنرا پیدا نکردم.

could not find it, however I

searched for it.

In search for. Ex. { جستجویی

در جستجوی تو { در جستجوی تو

search, in search for thee.

جستن (jastan; jes-) ف. ل.

[Imper. root = جه (jeh)]. 1. To

jump, leap, spring. Ex. بچه نمیتواند از

پله بپرد یا این Syn. = پریدن & جهیدن

2. To escape, to avoid. Ex. از خطر

He escaped (or avoided)

danger, 3. To start up. Ex. از

خواب جستم

جستن دل Palpitation of the

heart [طیش قلب =]

To have a narrow escape. مفت جستن

See in the vocab. بر جستن

جستن (jostan) ف. م. = جوییدن

[Imper. root = جو (joo)]. 1. To

search, to seek. Ex. خیلی جستم ولی

مدا در آن پیدا نکردم || 2. To find. Ex. پیدا نکردم

(or the New Year) festival.

An anniversary. جشن سالانه

A centennial, a جشن صد ساله

centenary, a 100 th. anniversary

A jubilee. جشن پنجاه ساله

A quincenary جشن پانصد ساله

(or quingentenary).

1. To celebrate. جشن گرفتن ف.م.ل.

Ex. کدام روز را جشن میگیرند Which day of the year do they celebrate?

2. To hold a celebration.

جس = A.P. (jass) گنج

Price. جمال (A. (jo-aleh; je-))

Fee, Bribe. R.

See in the vocab. حق الجماله

1. A box, a جمال (A. (ja'beh))

case. Ex. جمال (A. (ja'bat))

2. [O. S.].

A quiver [= تر کش]; also, a car-

tridge-box. [ج. = چوب (je-ab)]

A.P. (— nyineh) آینه

A showcase.

A curly lock of جمال (A. (ja'd))

hair, a curl, a frizz; a ringlet.

1. A small river. جمال (A. (ja'far))

a stream. 2. A masculine. proper

name, spec. Imam Ja'far Sadegh.

Parsley. جمال (A. (ja'faree))

French marigold, گل جمعی

Tugetes patula.

Chervil. جمال ف.نگی

Belonging to the جمال (۲) (A. (ja'fari))

Ja'fari sect of Islam, established

by Imam Ja'far Sadegh.

The purest kind جمال (۳) (A. (ja'fari))

A compound.

A corpuscle.

A spirit; an immortal جسم لطیف

being. [O. S.] A delicate body.

Chem. An educt. جسم فرعی

Corporeally. A. (jesman) جسمانی

From the bodily standpoint. Phy-

sically.

Corporeal, A. (jesmanee) جسمانی

material. Bodily. Worldly. Ex.

worldly or corporeal

affairs. Ant. = روحانی

Corporeal, A. (jesmaniyat) جسمانیت

reality. Worldliness. Ant. = روحانیت

Corporeal. A. (jesmee) جسمی

material. Pertaining to the body

or flesh. Worldly.

جسمیت (jesmiyyat) = جمائیت

Bold; pre- A. (jasoor) جسور

sumptuous; daring. Bluff; auda-

cious. pert. insolent. Ex. شغفس جسور

جسورانه (jasooraneh) ق.ص. A.P.

1. Boldly, presumptuously; auda-

ciously. Ex. || جسورانه صحبت میکرد

2. Bold, presumptuous; auda-

cious [not used for persons]. Ex.

کلمات جسورانه

Bulky, huge, جسم (A. (jaseem))

massive. Corpulent, fat. See جسم

جشاء (jasha') = آروغ

A celebration, a جشن (A. (jashn))

festival. Merry-making.

Inauguration.

Wedding.

The Nowrooz

جشن افتتاح

جشن عروسی

جشن نوروز

To rattle, chatter, clatter. جفجف کردن ف. ل.

1. A rattle-box. 2. Bot. *Procopis stephaniana*. جفجفه (*jeghjegah*)
An owl. جغد (*joghd*)

An owlet. بچه جغد - جغد کوچک

جغرات (*joghurat*) = ماست

جغرافی - جغرافیاء (*joghrafi-a*)

Geography. *Syn* = معرفت الارض

Political geography. جغرافیای سیاسی

Physical geography. جغرافیای طبیعی

A geographist. جغرافیادان (*G.P. (-dan)*)

Geographical. جغرافیایی (*G.P. (-yee)*)

Colloq. جغل یغله (*jeghel peghleh*)

Small fry. *See below.*

A lad. جغله (*R. (-jaghd)*)

An unbearded youth.

جغه = جقه - جیقه

Ill-treatment, unkindness. Oppression, cruelty. جفاء (*A. (-jafa)*)

Syn. = ستم - ظلم - جور

To treat (some-one, esp. a lover) unkindly. To oppress. To persecute. Ex. جفا کردن ف. ل. م.

He oppressed them; he was unkind to them.

[*Note.* The word جفا is especially used by poets to mean the unkindness of a sweetheart toward her lover. *See the antonym.*]

To be oppressed; to be treated cruelly. *Poet.* To tolerate the

of gold. [Used attrib. Thus: جعفری (۴) *A.P.* Designating the green variety of viper, called the adder, or green viper.

The *A. (-ja'fariyyeh)* Ja'fari Sect. *See* جعفری *No. 2.*

Making; creating. *A. (-ja'l)*

Rendering, calling. Forging; also, forgery.

To forge, counterfeit; fabricate. Ex. جمل کردن ف. م.

He had forged the document. 2. *Colloq.* To wrangle.

Forgery. جمل اسناد

A blackbeetle, darkling beetle, churchyard beetle; also, roller beetle. *See* جمل (*A. (-joal)*)

A forger. *A.P. (-ja'l-saz)* جمل ساز

جمل سازی (*A.P. (-sazce)*) = جمل اسناد

Frivolous. جملقی (*(joallaghee)*)

Silly; insignificant. Base.

1. Forged, counterfeit. Ex. جملی || 2. Fictitious; also, apocryphal.

A pseudonym. اسم جعلی

A yoke. جغ (*(jogh)*) = یوغ

جغاله = چغاله

1. An old language of Central Asia, a branch of Turkish. A descendant of Changlez-Khan. 2. Descending from, or pertaining to جغتای (*(jaghatayeh)*)

جغجغ (*(jeghjegah)*) جغجغ - جفجف

A chattering, rattling, or clattering noise.

See how he invents lies! 5. *Collog.* To compose. See تصنیف کردن || 6. *Mus.* (a) To orchestrate. (b) To harmonize. 7. = جور کردن

To pair, couple; جفت شدن ف. ل. To join in sexual intercourse. To go with, to match v.i. To cover, as a horse a mare. To fit (tightly). *Collog.* To rhyme [= قافیه شدن].

To leap. جفت زدن ف. ل.

Gam. To throw جفت آوردن doublets.

Tanbark. جفت (۱) (۱)

A rind; a bark.

1. Bent. جفت (۲) (۲) س. ا.

crooked. See جفتن || 2. A trellis [= چفت].

See under جفت (۳) (۳) جفتن

In pairs; جفت جفت (۴) (۴) جفتن

two by two. Ex. شاگردان جفت جفت آمدند

To pair off v.t. جفت جفت گذاشتن

To pair off v.i. جفت جفت از بین رفتن

A fling or kick. جفتك (۵) (۵) جفتك

as of a horse; a fling with the two hind legs.

To kick with جفتك انداختن { ف. ل. the hind جفتك زدن

legs; to fling, as a horse.

جفتك چار كش (۶) (۶) M - charkesh

Leapfrog.

جفت گیری (۷) (۷) J (jeft-geerce)

1. Pairing, coupling. Ex. فصل جفت گیری. 2. *R.* Sexual intercourse, copulation.

unkindness of a sweet-heart. etc.

جفا پیشه (۸) (۸) A.P. (jafa-péesheh)

Cruel, oppressive, tyrannical.

1. Oppres- A.P. (۹) (۹) جفاكار (-kar) sive, cruel. 2. An oppressor.

Oppression, A.P. (۱۰) (۱۰) جفاكاري (-karee) cruelly, tyranny.

1. Oppres- A.P. (۱۱) (۱۱) جفاكش (-kash) sed. Afflicted. Meek. 2. An afflicted, oppressed, or meek person.

جفاكش (۱۲) (۱۲) = جفا پیشه (keesh)

The جفا القلم (۱۳) (۱۳) A. jaffatghalam pen has dried up; i.e. words of fate cannot be altered. *Orig.*, the pen that wrote the words of fate has dried up.

1. A pair, a brace. جفت (۱۴) (۱۴) J (jeft) Ex. يك جفت گاو a pair of oxen.

2. A mate, a fellow. 3. An even number. Ex. odd or even? 4. *Gam.* Doublets.

1. Even. Ex. عدد جفت. || س. -

Ant. = طاق || 2. Coupled, paired.

3. Fellow; associate. 4. *Gam.*

Double. Ex. double sixes. جفت شش

5. Geminate. 6. *Mus.* Harmonious. Ex. صداهای بهم جفت نیستند

The placenta جفت جنین the after-birth.

1. To pair, جفت کردن ف. م.

couple; match. 2. To join, unite, associate; fellow. 3. To put (close)

together; also, to (cause to) fit tightly (together). 4. *Collog.* To

invent or fabricate. Ex. پهن چه

جفیف (A. (jafeef) = خشک

جق جق = جع جع

A tuft, an aigrette. (jaghghet) جقه

[Written also جقه - جقه جقه]

A jack. جك (A. (jak)

Liver. Fig. (a) Cou- جگر (A. (jegar)

rage. (b) Compassion, sympathy;
also, sorrow. (c) Power.Fig. (1) He was جگرش کباب شد
greatly moved with compassion.(2) His heart was rent with sor-
row.

A liver complaint. درد جگر

The liver, heart, (—band) جگر بند

and lungs. Fig. A child.

Prov. exp. جگر بند پیش زاغ نهادن

To choose misery and affliction
for oneself.

جگر یاره (A. (—pareh) = جگر کوشه

Heart-rent. جگر یاره (۲) م.

Burning or جگر تافته (A. (—tafteh) م.

consuming in the inside (from
love, etc.).

Given جگر خواره (A. (—khareh) م.

to grief and affliction.

A sorcerer. جگر خواره (۲) R. A.

Courageous. جگر دار (A. (—dar) م.

The lungs. جگر سفید (A. (—sefeed) م.

Syn. = شش || See also دره

Heartburning, جگر سوز (A. (—sooz) م.

heart-rending. Pungent. Ex جگر

طعمه جگر a pungent sarcasm. || Painful.

Liver- جگر کی (A. (jegarakee) م.

colored, hepatic; crimson.

A seller of livers. جگر کی (۲) A.

To pair. جفت گیری کردن ف. ل. م.

to couple v.t. & i.; to cover, as

a horse a mare. See جفت شدن

To bend, to جفتن (A. (jafthan) ف. ل.

become curved. [Imper. root=

جفت jafth]

جفته (A. (jofteh) (۱) = جفتك

جفته زدن (A. (jofteh) (۱) ف. ل. = جفتك زدن

The buttocks. جفته (A. (jofteh) (۲) م.

جفته زدن (۲) = بچه بازی کردن

Bent, crooked. جفته (A. (jafteh) (۱) م.

[P.P. of جفتن ف. ل. م. از ف. ل. م.]

A trellis; جفته (A. (jafteh) (۲) م.

a vine-arbor. See جفته

Colloq. جفتی (A. (joftee) ق.

1. In doubles. || 2. Two by

two [= جفت جفت].

Pairing, coupling. جفتی (A. (joftee) (۲) م.

Arithmomancy, جفر (A. (jafrr) م.

divination by means of numbers.

(One) versed جفزی (A. (jafree) م. A. ۱۰

in arithmomancy.

The eyelid. جفن (A. (jafn) م. A. ۱۰ = پلك چشم

the palpebra. [ج = اجفان (A. (ujfan)]

1. Nonsense, جفتك (A. (jufang) م. A. ۱۰

absurdity. 2. Futile, absurd; un-

meaning, empty. Ex. حرف جفتك

an empty talk.

To talk nonsense, to جفتك گفتن

say absurdities.

جفتگی (R. (jafangee) = جفتك

جفتگیان (A. (jafangiyat) [غ. م.]

Absurdities, etc. [Pl. of جفتگی ج.]

Palpebral. جفنی (A. (jafnee) م. A. ۱۰

ج ل ا

— ۱۵۵ —

ج گ ر

The Exile جلاي بائل [در تاريخ توريه] of Babylon.

Lustre, polish; A.1 (جلا (۲) brightness.

Varnish. روغن جلا
To luster or جلا دادن ف.م.

lustre, furnish; polish. To varnish; also, to lacquer. Ex. جلا دادن آينه. to polish a mirror.

Julep. A.P.1 (jolab; jollab) جلاب
[From P. گلاب rose-water].

A pendant, آویز = جلاب (jalab) a pendant ear-ring.

Muddy or A.P.1 (jelab) جلاب
turbid water. [From P. گلاب gelab].

A slave-driver; A.1 (jallab) جلاب
one who goes about with cattle.

See under جلاب جلابيب

Bells (hung A.1 (jalajet) جلاجل
to the necks of beasts of bur-

den or cattle). [Pl. of jaljol جلاجل] A rattle snake. مار جلاجل

An executioner, A.1 (jallad) جلااد
a headsman; a hangman.

Polished. جلا داده (jala-dadeh) A.P.1

Lustrous; A.P.1 (dar) جلادار

polished. جلا دت (jaladat) A.1

Firmness. جلا دي (jalladee) A.R.1
Hardihood. Agility. Bravery.

Duty of جلا دي (jalladee) A.R.1
an executioner. Fig. Cruelty.

جلاق (jallagh) = جلاق زن
A furbisher, A.P.1 (jala-kar) جلاکار
a polisher. (jala-gar) خلاصگر

Seat of the liver. جگر گاه (jegar-gah) A.1

A child; جگر گوشه (goosheh) A.1
a dear child, a darling.

[O. S.] A lobe of the liver.
Hepatic: جگری (jegaree) م.

(1) Liver-colored; crimson. (2)
Pertaining to the liver.

Cornelian stone. نفیق جگری
Bot. Rush, bulrush. A.1 (jagan) جگن

Osier. 1. A horse-cloth A.1 (jol) جل

[often جل اسب]; a pad. 2. A
dish-cloth; also, a rag.

See قلاب دستمال. جل قاب شویی

1. Frog-spawn. 2. Bur جل وزغ
reed [also جل وزغ آبی]. 3. Inoss.

Jasmine. Rose. A.P.1 (۲) جل
[From P. گل gol]

May he be great. A.1 (jalla) جل
or glorified. [Occurring in Ar.

phrases and assuming sometimes
the nature of an adj. in the

sense of «great»]. Ex.:
Exalted be his rank. جل شانه

Great be his glory. جل جلاله

May the Creator be جل الخالق
glorified. [Used as an exclama-

tion on seeing wonders of na-
ture].

The glorious God. خدای عز وجل
Exile, emigra- A.1 (jala) جلا

tion [Often جلاي وطن].
To emigrate, to جلاي وطن کردن
quit one's country.

Uproar.

جلب (jalib) A. (۳) A. (۳)

A veil. A screen. A. (۱) (jeltbab) جلباب

A ladies' gown or pelisse.

[ج. = جلباب (jatebeeb)]

Ivy. جلبوب (jalboob) A. (۱) = عشقه

Colloq. & slang جلت (jollai) ص. ۱

Mean and trickish (fellow); rascal.

[Perhaps from A. جلة 'dung'].

جلت (jal'lat) A. (۱) [جن] Fem. of

May she (or it, being feminine) be great.

جلتقه (jeleighch) = جلپتقه

See under جلاجل

جلاجل

= A. R. (joljolan) جلاجلان

گشنیز - کنجد

جلد (jeld) A. (۱) 1. Skin, hide.

Syn. = پوست 2. A volume Ex.

3. || این فرهنگ در دو جلد چاپ میشود

جلد کتاب Ex. Cover; also, binding.

جلد و ان Ex. 4. A case. || چرمی است

[ج. = جلود (jlood)]

جلد کردن ف. م. 1. To furnish

(a book) with a cover; to bind.

Ex. || کتاب را جلد کرد 2. To put in

a case, to incase or encase.

Fifty books. پنجاه جلد کتاب

يك جلد از آن كتاب نزد من است I have

a copy of that book.

See in the vocab. تحت الجلد. فوق الجلد

جلد (jald) ص. ق. ۱. Quick,

prompt; agile, brisk, nimble Ex.

Be quick. 2. Quickly,

promptly Ex. || جلد رفت منزل Syn. =

تند و زود

A homing pigeon, a homer جلد کبوتر

Glory, grandeur. A. (۱) (jalal) جلال

dignity, majesty. A masculine, proper name.

جلال دادن ف. م. To glorify.

See in the vocab. ذوالجلال

جلالت A. (۱) (jalalat) = جلال

جلالتاب A. P. (۱) (ma-ab) Excellence.

[Title of honor below used

for persons inferior in rank than

ministers. It is always used with

جناب جلالتاب آقای م. Thus: جناب

His Excellency Mr. M. The title

is however becoming obsolete.]

جلالی (jalalee) ص. A. Of or pertain-

ing to the solar calendar recti-

fied in the reign of Jalal-od-din

in 1079 A. D. Hence تاریخ جلالی

and تقویم جلالی

جلانگور A. (۱) (jelangur) A locksmith.

[Often چلنگر chelenger].

جلالو T. (۱) (jelaw) = جلو

جلب (jalb) A. (۱) Attraction, draw-

ing. Fetching, procuring, acqui-

sition. Ex. برای جلب منفعت in order

to acquire or derive a benefit.

جلب کردن ف. م. To attract, to

draw. To acquire, to fetch. Law.

To cause to appear, to summon.

Ex. متهم را بمحکمه جلب کردند

To draw (نظر) دقت کسی را جلب کردن

some one's attention.

جلاب (jalab) (۱) ۱. Jalap-plant.

جلاب (jalab) (۲) ص. ۱. False,

|| جانش جلباب است counterfeit. Ex.

Fraudulous. 2. A prostitute.

ج ل و

— ۵۵۳ —

ج ل د

onanism, self-abuse.

To masturbate. جلق زدن ف. ل.

[Note. The word is probably a corruption of the Ar. جلد or جرق with the same meaning].

A masturbator, an onanist. جلق زن P. ۱. (—zan)

A plain; level جلكا (jolka) / جلكه (jolgeh)

A plateau. جلكه مرتفع = فلات

Pomegranate-flower. [From P. گلنار] A.P. ۱. (jolnar)

See جرنك (jeleng)

1. Front. جلو (jelow) / جلو (jelow) / جلو (jelow) / جلو (jelow)

Ex. || Face. || A bridle, a rein. 2. Forward, forth. Ex. || بيا جلو ||

3. Ahead. Ex. He is ahead of me. 4. Before, in front of. Ex. He stood before the tree.

1. To get the start of, to outwalk or outpace another. To get ahead (of). Ex. He got ahead of me; he left me behind. 2. To precede. || جلو انداختن ف. م. ||

To promote. To push forward (or on). To consider first (or before other things).

To give a horse the rein (or his head).

To control, or restrain someone; to check him. جلو كسيرا گرفتن

[O. S.] To seize his reins.

This man has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

has been freed from restraint. he جلو اين شخص ول شده است

جلد (jald) = جلق

جلد بند (jeld-band) = صحاف A.P. ۱. (jeld-band)

جلد بندی (jeld-bande) = صحافی A.P. ۱. (jeld-bande)

جلد گر (jeld-gar) = صحاف A.P. ۱. (jeld-gar)

جلد مزاج (jald-mezaj) = صحاف A.P. ۱. (jald-mezaj)

Rash; quick-tempered [rarely used].

Quickness. جلدی (jaldee) A.P. ۱. (jaldee)

promptness; agility. Rashness R.

1. Cutaneous, dermal, pertaining to the skin. Ex. جلدی (jelddee) A.P. ۱. (jelddee)

skin diseases. 2. Percutaneous. Ex. عرق جلدی

percutaneous perspiration. جلدی (jelddee) A.P. ۱. (jelddee)

[Fem. & pl. جلدیه jeldiyyeh. Ex. عرق جلدیه]

Dermatology. علم امراض جلدی

See under جلساء

جلسات (jalsat) = جلساء

A sitting. جلسه (jalsah) A.P. ۱. (jalsah)

a meeting, جلسه (jalsat) A.P. ۱. (jalsat)

a séance [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

The meeting was held at 4 o'clock. (b) جلسه اول

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

جلسات (jalsat) [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت ۴

4. To provide (against). Ex. دولت باید. The Government should provide against smuggling.

Manifestation. *A. I. (jelveh)* جلوه

Show; parade. Splendour.

To show off *v. t.* جلوه کردن ف. ل.

Ex. آتشبازی این دفعه چندان جلوه نکرد.

To appear in full beauty or splendour. To become manifest or conspicuous.

To show off *v. t.* جلوه دادن ف. م.

make a parade of, show boastfully. Ex. حسن خود را جلوه میدهد. She shows off her beauty. || To display. To cause to become manifest.

To represent.

To misrepresent. بد جلوه دادن

جلوه ساز (*jelvehsaz*) = جلوه گر

A. P. (foroosh) جلوه فروش

Showing off (boastfully one's beauty, etc.). Coquettish.

A place *A. P. (—gah)* جلوه گاه

where beauties, etc. are shown (off). The place where a bride is first unveiled by her husband.

Manifest, *A. P. (—gar)* جلوه گر

conspicuous. Showing off (full beauty, etc.). Showy, smart.

جلوه کرشدن = جلوه کردن

جلوه گر ساختن = جلوه دادن

Manifestation. *A. P. (—garee)* جلوه گری

Conspicuousness. Coquettish show.

جلوه نما (*—noma*) = جلوه فروش

has become lewd or loose.

Advance money.

پول جلو

To go forward;

جلو رفتن

advance; go ahead.

To advance *v. t.*

جلو بردن

To carry forward. To propel. ||

To spend cautiously or parsimoniously, to hold

the purse strings.

Bow of a vessel.

جلو کشتی

Frontage. *A. I. (jelow-khan)* جلو خان

Sed under جلد *jeld*

جلود (۱)

Zool. Ringed plover.

جلود (۲)

A postillion. *A. I. (jelow-dar)* جلودار

Accession

A. I. (joloos) جلوس

(to the throne). [O. S.] Sitting;

To come to the throne. to ascend the throne.

جلو گیری *A. I. (jelow-geeree)*

Pre-vention, anticipation, preclusion.

Repression, restraint. Inhibition;

control. Provision against.

See ممانعت & منع

A preventive

دوای جلوگیری

or prophylactic (medicine).

Restrainable,

قابل جلو گیری

controllable.

1. To prevent, جلو گیری کردن ف. م. ل.

preclude, obviate. Ex. He prevented my coming.

2. To repress, to restrain, to curb. to control; also, to stop. Ex. از هوا و

to repress one's desires and lust.

جلو گیری کردن ف. م. ل.

جلو گیری کردن ف. م. ل.

جلو گیری کردن ف. م. ل.

جلو گیری کردن ف. م. ل.

pectively جادی الاولی *joma-diol-oola*, Jomadee the First, and جادی الاخری *jomadiol-okhra*, Jomadee the Second.

Inorganic, جامادی *(jamadee)* A. ص. inanimate; solid.

Swift-جماز *(jammaz)* (۱) ص.

footed. [Fem. = جامزه *jammazeh*].

A dromedary. شتر جامزه

جماز (۲) = سرخس - کرف

Coition, sexual جامع *(jema')* A. ص. intercourse.

To unite in sexual جام کردن ف. ل. intercourse, copulate; couple, pair.

[Note. This verb is generally used in speaking of a man, and the preposition going with it is با i.e. 'with'. For a woman جام دادن is sometimes used with the preposition به i.e. 'to'].

A congregat-جماعت *(jama-at)* A. ص. ion; an assembly. || A community. Ex. جماعت یهود || Compare جمعیت *(jama-at)* [ج. = جماعات]

Pertaining to sexual intercourse. Venereal R. جماعی *(jema-ee)* A. P. ص. Beauty. Elegance. جمال *(jamal)* A. ص. || A masculine, proper name. Syn. = حسن و زیبایی

جمال *(jammal)* A. R. = شتر دار Republics. جماهیر *(jamaher)* A. ص. [ج. جمهور || ج. جمهور شوروی Ex. جماهه *(jamjah)* ص. Parallel in dignity to Jam (See جمشید or جم); august, imperial. Ex. پادشاه جماهه

Situated in جلوی *(jelowee)* ص. the front, foremost. Ex. طاقچه جلوی the shelf in the front.

1. Manifest, clear, جلی *(jalee)* A. ص.

2. Resplendent. 3. Large, distinct, and plain. Ex. بخت جلی نوشت ||

[Fem. & pl. جلیه *jaliyyeh*].

A waistcoat, جللیقه *(jelitgheh)* A. ص. a vest. [From Rus. *giletka*, from F. *gilet*].

Frost; ice. جلید *(jaleed)* A. ص.

جلیدیه *(jaleediyyeh)* A. ص.

Anat. The crystalline lens.

Med. Lentitis. ورم جلیدیه

A companion; جلیس *(jalees)* A. ص. (one) who sits with another; a chum. [ج. = جلساء *(jolasaa)*] See ندیم

Great. glorious. جلیل *(jaleel)* A. ص.

Ex. رتب جلیل || Honorable. [Fem. & pl. جلیله *jaleeleh*]. Ex. اداره جلیله

A masculine, proper name. || گدرک

Very جلیل القدر *(ol-ghadr)* A. ص. honorable or dignified.

(Name of) an جم *(jam)* A. ص. ancient mythical king; Jamsheed.

A multitude جم *(jam)* A. ص.

A large crowd. جم غفیر

See under جمجمه

An inorganic جماد *(jamad)* A. ص.

substance, an inanimate object; a solid body; a mineral. [ج. = جمادات]

جماد الکف *(olkaff)* = جامد الکف

(Name of) جمادی *(jomadee)* A. ص.

the fifth and sixth lunar months of the Arabian year, called res-

What is the Arabic plural of کتاب 'book'? 6. Receipts, collections, revenue(s). Ex. جمع و خرج receipts and expenses. 7. Conjunction.

[ج. = جمع (jomoo)]

1. Gathered together. — ص.

Ex. رفقا جمع بودند. 2. (Re)collected, concentrated. Ex. حواسش کاملاً جمع.

He is all attention 3. Settled; certain. Ex. خاطرش جمع نیست. He is not sure or certain. Lit. His mind or heart is not settled.

See خاطر جمع.

To gather, جمع کردن ف. م.

gather together, assemble, convene, get or call together. Ex. همه.

To rally; to muster [جمع آردی کردن =]. To collect, also, to concentrate. Ex.

Collect your wits. حواستان را جمع کنید. || To raise; also, to amass

or hoard. Ex. پول زیادی جمع کرد.

To pull together, rally, recover. Ex. زود خودش را جمع کرد.

To close up. Ex. بانک شعبه های خود را جمع کرد. || To retract. || To astringe. || Arith.

To add [جمع زدن =].

To close up, to be — ف. ل.

dissolved. Ex. بانک جمع کرده است.

To assemble, come — ف. ل.

together, gather. Ex. دم خرمه او جمع شدند.

They gathered at his tent. || To rally. Ex. رفقای سابقش دوباره دور او جمع شدند.

His old friends rallied round him. ||

To accrue; to accumulate. Ex.

A.1. (jomjomeh; jamjamch) جمجمه

The skull, the cranium.

[ج. = جاجم (jamajem)]

Craniology. جمجمه شناسی

Craniometry. علم مقیاس جمجمه

Craniography. علم تشریح جمجمه

Craniologist. متخصص جمجمه شناسی

Phrenology. پراهن جمجمه

Phrenologist. متخصص پراهن جمجمه

Cranial. جمجمه ای (— ee) س. A.P.

جمد (jamad) = A.1. یخ

Live جمره (jamareh; jamreh) س. A.1.

coal. Small pebbles. Heat or warm exhalations (in the early spring).

(Name of) جمشید (jamsheed) س. A.1.

an ancient, mythical king of Persia, said to have established the Nowrooz (or New Year's festival). See in the vocab. تخت جمشید

1. An assembly, جمع (jam) س. A.1.

assemblage, crowd, multitude, company; number (of people). Ex.

(a) جمعی از تجار a number of merchants.

(b) جمعی در آنجا بودند There was a crowd there.

(c) جمعی من با جمع

I will come in company or with the crowd.

2. A circle, as of men. 3. Arith.

Addition; also, adding. Ex. در جمع

اشتباه کرده I made an error in adding.

4. Arith. Sum, total, aggregate. Ex. جمع آنها چقدر میشود.

What is the total? How much do these

items amount to? 5. Gram. Plural number. Ex. کتاب در عربی چیست.

جمع کتاب در عربی چیست.

totally. Ex. جمعاً بالغ بر صد تومان شد. It amounted in all to 100 to-mans. 2. All (together). Ex. جمعاً. 3. Collectively. رفتند نزد حاکم

Col- A.P.۱ (jamavaree) جمع آوری lection.; assemblage [active sense]; gathering. Muster(ing); levy; rallying.

1. To collect. جمعی آوری کردن ف.م. Ex. 2. To علاقه برای او جمع آوری کردند. rally; to muster, to levy. Ex. قشون خود را جمع آوری کرد

A.P.۱ (jam'-bandee) جمع بندی 1. Adding up; totalization. 2. R. A. rent-roll, tax-roll, etc.

To add up; جمع بندی کردن ف.م. ل. to totalize.

[See جمع خرج under جمع و خرج] A scrip. A.P.۱ (jam'-dan) جمعدان

See چمدان & جامه دان

Weekly A.P.۱ (jom-eggee) جمعگی allowance paid on Friday.

Friday [Often used attrib. A.۱. { (jom-eh) جمعه (jom-at) جمعة

Thus: جمعه روز. Syn. = آدینه

See امام جمعه امام جمعه

The mosque where the مساجد جمعه special prayers of Friday are said.

Friday's A.P.۱ (—bazar) جمعه بازار market. A fair.

Collective, AP.۱ (jam-ee) (۱) جمعی

aggregative. United. Ex. اقدام جمعی

united measures. || Congregational.

Ex. نماز جمعی || Cumulative. Ex.

To || مرخصی های او جمع نمیشود. Ex. از سر جمع شد. [مقبض شدن] It contracted with cold. || To shrink.

Ex. He shrank from cold. || To be amassed, collected, or heaped up. Ex. پولها جمع میشد. || To retract. || To couple, unite in sexual intercourse.

To add (up). جمعی زدن ف.م. این ارقام را جمع بزن. Ex.

To gather جمعی آوردن ف.م. (together), rally, muster. To assemble. See کردن

جمع آمدن ف. ل. = جمع شدن To add up. جمعی بستن ف.م.

1. To be gathered جمعی بودن || وفادار آنجا جمع اند. together. Ex.

2. To be secure. Ex. خاطرش جمع است. He is sure.

To keep secure, as جمعی داشتن the heart. [Mostly poet. or bookish]. Ex. Be sure. Sum total, grand total.

Ar. gr. Plural of pau- جمع کل جمع قلت city, plural of a small number.

Ar. gr. Plural of جمعی کثرت multitude or of a great plurality.

Ar. gr. A جمعی صریح (یا مصحح) regular plural.

Ar. gr. An irregular جمعی مکثر plural.

Double plural. جمعی منتهی الوجود

A collective noun. اسم جمعی

The day of judgment. روز جمعی

1. In all, A.۱ (jam-an) جمعاً

A simple sentence. جمله بسیط

A compound sentence. جمله مرکب

A complex sentence. جمله مخلوط

A parenthetical sentence (or expression). جمله معترضه

A declarative sentence. جمله اخباری

An interrogative sentence. جمله استفهامی

An imperative sentence. جمله امری

An exclamatory sentence. جمله تعجبی (یا ندائی)

Logic. The middle term, mean. جمله مشترک

To buy in large quantities; also, to buy in a lump. جمله خریدن

Among, from among. از جمله

Ex. Among those who came. از جمله کسانی که آمدند

Among others. از آن جمله

See in the vocab. بالجملة

1. In short, (*fel-jomleh*) فی الجمله

to sum up. *Syn.* خلاصه 2. Some, a little. Ex. ||

|| فی الجمله کسانی داشت *Syn.* مختصر

[*Note.* The proper word for a sentence is جمله as used nowadays

in Persian grammar. In French it is a *phrase*. Therefore, it is absurd

to speak of جمله ناقص i.e. an incomplete sentence, as some Persian

grammarians do, since a sentence is a *full* thought in words. The word جمله

should not be confused with قضیه which means a *clause*].

cumulative voting. جمعیت انتخاب

A number. *A.P.* ۱ (*jam'ee*) (۲) جمعی

Ex. || A crowd. جمعی از رفقای ما

1. A crowd, *A.* ۱ (*jam-iyat*) جمعیت

multitude, mob. Ex. جمعیت زیادی در

|| 2. Population, Ex. جمعیت اینجا دیدم

What is the population of Teheran? 3. A society,

a club; an assembly. 4. جمعیت

See below. خاطر

Peace of mind, جمعیت خاطر

tranquillity, composure.

Populous, thickly

populated. در جمعیت

A gather- *A.P.* ۱ (— *gah*) جمعیت گاه

ing-place, a rendezvous.

See under جمله (*jomal*)

A camel. شتر = *A.* ۱ (۱) (*jamal*)

A cable: a *A.R.* ۱ (۲) (*jamal*)

cord.

A cable. Addition. *A.* ۱ (*jommal*)

Use of the alphabet حساب جمله

according to *abjad*.

1. All, *A.P.* ۱ (*jomlegee*) جمعگی

the whole crowd. Ex. جمعگی گفتند

|| 2. *Syn.* همه || شما را میخواهیم

Totality. *See also* جمله

1. *Gram.* A sentence. 2. The *A.* ۱ (*jomlat*)

whole, total(ity), aggregate. Ex. جمله لشکر

The whole (of the) army. 3. *Arith.* Term. Ex. دو جمله کسر

the two terms of a fraction, 4. *Logic.* Term. 5. A lump; lot.

[*ج.* = جمله (*jomal*)] *See* همه

line, proper name.

Reputable mention, **ذکر جمیل**
reputation.

1. Beautiful; A.I. (jameeleh) **جمیله** من-ا.
fair; fine. [Fem. of **جمیل**]. 2. A
feminine, proper name.

1. A genius, jinn, A.I. (jenn) **جن**
hobgoblin, demon, puck; also;
a fairy. 2. [O. S.] The genii.
[Pl. of **جان**]. See **اجنه** in the
appendix.

Title of A.I. (janab) **جناب** (۱)
honor: honor, dignity, excellency.

Ex. **جناب آقای م.** His Honor Mr.
M., (or simply) Mr. M.

[Note. This word, when not ac-
companied by other honorific ti-
tles, signifies merely Mr., or, at
most, Your Honor. We speak
however of **جناب حق** God, and
جناب پیغمبر the Prophet].

Excellency. [Used **جناب مستطاب**
for ministers or the like].

Excellency. **جناب جلالتمآب**

See Note under **جلالتمآب**

Highness. **جناب اشرف**

[Used for Prime Ministers or
the like].

Excellency. [Used for **جناب اجل**
ministers or the like].

Side, Court-yard. A.R. (۲) **جناب**

جناب (۳) **جنا** = **جنا**

Cere. nial A.I. (janabat) **جنابت**

impurity, legal uncleanness, pollu-
tion.

Totally, in all. A. (jomlata) **جملة**

A.P. (jomleh-bandee) **جمله بندی**

Phrasing, phraseology; inditement.

Freezing, A.I. (jomood) **جمود**

congelation. Stiffness, rigidity.

Med. Ankylosis, **جمود مفصل**

stiffness of a joint.

Rigor mortis.

جمود نیش

جموش = جموش

See under **جمع**

The populace, A.I. (jomhoor) **جمهور**

the demos. A commonwealth; a
republic. [ج = جم = **جمهیر** (jamaheer)]

The president **رئیس جمهور**
of a republic.

A.P. (talab) **جمهور طلب** (—) من-ا.

Republican. Ex. **حزب جمهور طلب**

جمهوری (jomhooree) ا-ص.

1. A republic. Ex. **فرانسه جمهوری است**.

Republicanism. 2. Republican.

رئیس جمهور = **رئیس جمهور**

جمهوریت (jomhooriyyat) A.I.

Republicanism. Republic.

1. The whole, A. (jamee') **جمع**

all. Ex. **جمع مردم** all (the) people.

Syn. = **تمام** & **جملة** - همه

2. All, whole. || Universal. || Collected R.

Altogether, A. (jamee-an) **جمعا**

all. Entirely. Ex. **جمعا خندیدند** They

all laughed.

1. Handsome, A.I. (jameel) **جمیل**

beautiful, fair. Fine, excellent.

[Fem. = **جمیله** reserved for fem. &

pl. nouns]. Ex. **اوصاف جمیله** fine or

excellent qualities. 2. A. mascu-

جنایت کار (A. - kar) = **جانی**
Criminal. Ex. شخص جنایت کار.

جنایت کارانه (A. - karaneh) = **ق. ص.**
1. Criminally. 2. Criminal [Not used for persons]. Ex. عملیات جنایت کارانه.
Criminal.

جنائی (A. jena-ee) = **ص.**
Ex. محاکمه جنائی a criminal court.

1. Side; flank **جنب** (A. jamb)
2. Anat. The pleura [= غشاء جنبیه].
[ج. = جنوب (jonoob)]

Next to, beside **در جنب**
Ex. خانه من جنب سه‌مانخانه واقع شده است. My house is next to the hotel.

Med. Pleurisy. **ذات الجنب**
Polluted, **جنب** (A. jonob)
legally impure, ceremonially unclean. **See جنابت**

Rodomontade, vain **افاده جنب**
boasting.

جنب (jomb) **جنبدن** **See under**

1. Shaking, **جنبان** (A. jomban) **ص.**
moving. 2. Causing to shake, shaking. [Respectively From **جنبدن** jombeedan & **جنباندن** jombandan].
Shake **جنبان** (۲) [امر از ف. **جنباندن**].
thou [imper. of **جنباندن** short for **جنبان** the usual form].

1. To **جنباندن** (A. jombandan) **ص.**
shake, **جنبانیدن** (A. jombaneedan) **ص.**

move, nod. Ex. سرش را **جنباند**.
To wag. Ex. **سکدمش** را می **جنباند**.
[Caus. of **جنبیدن**]

To disturb **بدر و مادر کسیرا جنباندن**
one's deceased parents, cause them to rise.

جنابعالی (A. P. janabeale) = **ص.**

1. Your Honor; Your Excellency.
2. You. [Respectful substitute for شما].
Ex. **جنابعالی** چه فرمودید. What did you say?

جناح **See under**

جناح (A. jelah) **ص.**
Mil. A wing;
a flank. Ex. **جناح** **یمن** the right wing. [O. Ss.] Wing; arm; arm-pit. **See بال**

A sin, a crime. **جناح** (A. jelah) **ص.**
Lateral. **جناحی** (A. P. jenahee) **ص.**
Pertaining to the wing of an army, etc.

جنازه (A. jenezeh) **ص.**
A funeral.
A corpse. [جنازه = جنازه (janez)]

تشبیح جنازه **See under**
A pun, play on words = **تجنیس** [O. Ss.] Likeness.

جناغ (A. janagh) **ص.**
Wishbone.

A wager. A saddle-bow.
To break wishbone. **جناغ شکستن**
To stake or wager.

جناغی (A. janaghee) **ص.**
Zigzag.

جنان (A. jenan) **ص.**
[Pl. of **جنت**].

Gardens. Paradise.

جناب **See under**

جنایت (A. jenayat) **ص.**
A crime, a felony. A murderous act.

to commit **جنایت کردن** ف. ل.
a crime. **مرتکب جنایت شدن**

A capital crime. **جنايات مهم**

جنایت آمیز (A. P. ameez) **ص.**

Felonious; murderous; characteristic of a crime or felony.

shake, stir. 2. To oscillate, to swing. Ex. 1 & 2. میگویند آن مناره می جنبد.

3. To be excited. Ex. «مهرش جنبید» حرکت کردن & تکان خوردن
Syn. =

Be quick! Move! زود بجنب

Get up. Move! Get بجنب از جا

to, work! Hurry up!

Both sides. A.1 (jambcin) جنبین

[D. of جنب]

1. A garden A.1 (jannat) جنت

[= باغ]. 2. Paradise [= بهشت].

[Pl. (1) جنتات jannat; (2) جنان janān]

1. Insanity. A.1 (jennat) جنت

2. The genii.

جنت = A.1 (jonnat) جنت سپهر

A.P. (jannat-makan) جنت مکان

Resting in paradise [in speaking of a deceased person]. See جنت آشیان

جنتی = A.P. (jannatee) بهشتی

جنتیانا = خطیانا

Tumult, fuss. A.1 (janjal) جنجال

brawl; a disorderly crowd; a scuffle; a jangle.

To raise a tumult, ل. جنجال کردن ف.

to, brawl; to jangle. To throng in a disorderly state.

A watch of the A.1 (jonh) جنح

night. Syn. = یاس

Side. Shelter. A.1 (jank) جنج

A misde- A.1 (jonheh) جنحه

meanor; an offense.

Castoreum. A.1 (jond) جند

[Often in its fuller form جندییدستر

or جند با دستر]. See

Army. جند (۴) = A.1 (۴) لشکر

Two A.1 (jambateyn) جنبین

sides, both sides [D. of جنبه]

jambeh, used only in the word

amphibious].

The amphibians, حیوانات ذو جنبین

the Amphibia, the Batrachians.

Motion, move- A.1 (jombesh) جنبش

ن : ۱۱ [lit. & fig.]; agitation. Rock-

(ing): oscillation.

To move v.i. جنبش کردن ف. ل.

To move v.t. جنبش دادن ف. م.

جنبش زمین = زمین لرزه = زلزله

To set moving, بجنبش در آوردن

move, shake. To arouse; to cause

to exercise one's activities.

Movable, جنبش پذیر (pazeer) - ص.

moving. Unstable, inconstant.

جنبش نا پذیر (napazeer) - ص.

Unshaking. Stable, firm.

جنبش گان (jombandegan) - ص.

Creeping animals, creepers; rep-

tiles. [Pl. of جنبنده]

1. Mov- جنبنده (jombandeh) - ص.

ing. Rocking Oscillating R. Creep-

ing. 2. A creeping animal, a cree-

per; a reptile, etc. [جنبندگان]

Side; part. A.1 (jambeh) جنبه

Fig. Nature; aspect. Ex. (a) انسان

Man has two natures

or sides. (b) از جنبه معنوی in

(or from) the intellectual aspect.

Later. A.P. (jambee) جنبی

Anat. & Med. Pleural R.

[Imper. جنبیدن (jombeedan) ف. ل.

root = جنب jamb]. 1. To move,

The masculine gender; the males. جنس مذکور (یا مذکر)

The feminine gender; the females. جنس اناث (یا مؤنث)

The common gender. جنس مشترک
See under اینها جنس

See in the vocab. بد جنس
نا جنس

1. In kind. جنساً (jensan) ق. A.

Ex. || 2. By nature, essentially. جنساً خود را جنساً تادیه کرد

A fairy- جنستان (jennestan) A.P. land, land of the genii.

1. In kind. جنسی (jensee) ص. A.P.

Ex. Taxes in kind. مالیات جنسی

Ant. = نقدی || 2. Generic. 3. Sexual. 4. Of or pertaining to goods.

Origin, جنسیت (jensiyyat) A.P. race. Homogeneity. Generic state.

Bot. Gentian. جنطیانا (jantiana) L.

Bot. Hedge- جنفج (janfaj) A. mustard. Syn. = قدومه شیرازی

War; combat; جنگ (jang) A. battle; fight. A quarrel.

1. To fight; جنگ کردن ف. ل. روس و

to wage (or make) war. Ex. Russia and England fight with (or wage war against) each other.

2. To quarrel. جنگ آوردن = جنگ کردن

Civil war. جنگ داخلی

A crusade. جنگ صلیبی

A decisive battle. جنگ قطعی

A duel. جنگ تن به تن

Boxing; fisticuff. جنگ مشت

[ج. = جنود (jonood)]

The rabble, جنرال (jandal) A.

the vulgar. A tippler or toper.

خندر (jandar) R. = رخت

Prostitution, جندگی (jendegee) A. whoredom.

A prostitute, جنده (jendeh) A.

a harlot, a whore, a public woman.

Syn. = قچه & فاحشه

A fornicator. جنده باز (baz) — A.

a whore-monger. A lewd person, a

rake, a debauchee.

Whoring, جنده بازی (bazee) — A.

fornication. Lewdness, debauchery.

To whore, جنده بازی کردن ف. ل.

go whoring, fornicate.

جندی (jondee) A. = سر باز

A general. جنرال (jeneral) E.

جنس (jens) A. [ج. = اجناس (ajnas)]

1. Genus; also, species. Ex. چه جنس.

2. Sort, kind; qua- || حیوانی است

lity. Ex. It is (of a) superior quality.

3. Gender; also, sex. Ex. (a) the

neuter gender. (b) the fair sex.

4. Goods, commodity, merchan-

dise. Ex. اجناس خود را از گمرک خارج کردیم

We cleared our goods from the

Customs. 5. Articles of a speci-

fied nature, such as grains, crops,

etc. 6. Nature. 7. Race.

See under اسم جنس

Mankind, جنس بشر

جنگ دیده (*jang-deedeh*) م.
Experienced in war, veteran *adj.*

Ready to fight. Warrior *adj.* جنگ ساز (*saz* - م.)

A forest, a jungle, جنگل (*jangal*)
a wood; also, a thicket.

Forestation, forestry احداث جنگل
[= علم احداث جنگل]

Forest law, قانون جنگل (ها)

A forester, جنگلبان (*ban* - م.)

Deforestation, جنگل بری (*boree* - م.)

Woody, جنگل دار (*dar* - م.)

abounding in forests.

A woods- جنگل نشین (*neshin* - م.)
man, a forester.

Pertaining جنگلی (*jangalee*) م.

to the forest, forestal. Ex. درختان

forest trees. || Wild, savage, جنگلی

sylvan. Ex. مردمان جنگلی

Forestage, حقوق جنگلی

جنگ نویسی (*jang-nevees*) م.

A miscellanist.

1. Warlike, جنگی (*jangee*) م.

warrior *adj.*, experienced in war.

Ex. || 2. Martial. 3. De-

signed for war. Ex. کشتی جنگی a

battleship.

جنگیدن (*jangeedan*) ف. ل. =

[جنگ = Imper. root] جنگ کردن

To fight; wage war; to quarrel.

Ex. They fought ده سال با هم جنگیدند.

with each other for 10 years.

An exorcist, A P. (*jengeer*) جن گیر

The south. جنوب (*janoob*) م.

Ex. کاشان در جنوب طهران است

A sham fight, جنگ هفت لشکر
a manœuvre.

A sham quarrel جنگ زرگری

(between two persons to deceive

a third).

Declaration of war. اعلان جنگ

To declare war. اعلان جنگ دادن

Prov. جنگ اول به از صالح آخر است

An ounce of prevention is worth

a pound of cure. [O. S.] Dis-

pute at the beginning (on a

contract or agreement) is better

than reconciliation at the end.

See under جنگیدن (۲)

A miscellany, جنگ (*jong*) م.

a miscellanea.

A miscellanea, a جنگ ادبی

literary miscellany.

1. Quarrel- جنگار (*jangar*) م.

some. Warlike. 2. R. A warrior.

جنگ آزموده (*jangazmoodeh*) م.

Experienced in war, veteran.

To جنگانیدن (*jangancedan*) ف. م.

cause to fight. [Caus. of جنگیدن]

Warrior جنگاور (*jangavar*) م.

adj., quarrelsome. 2. A hero; a

warrior.

Warfare. جنگاوری (*jangavaree*) م.

Combativeness [جنگجویی =]

Mock fight. جنگ بازی (*bazeer* - م.)

Warlike, mili- جنگجو (*joo* - م.)

tant; quarrelsome, pugnacious.

Warlike جنگجویی (*jooyee* - م.)

disposition, quarrelsomeness, com-

bativeness, pugnacity.

[جنیه = Fem.] ج. = جنائب (janaeb) /

Syn. = اسب يدك

1. Foetus;

A.P. (janin) جنين

embryo. 2. R. Anything hidden.

Med. Mola.

جنين كذب

Abortion,

{ اسقاط جنين }

miscarriage.

{ سقط جنين }

See under جفت

جفت جنين

Abortive foetus.

جنين ساقط

Abortive medicines.

ادويه مسقطه جنين

A.P. ۱ (-koshce) جنين كشي

Feticide.

Foetal.

A.P. (janeene) جنيني

Barley.

A. ۱ (jow) جو

Fig. (1) A particle. Ex. يك جو حقيقت ندارد.

There is not a particle of truth in

it. (2) A grain. Ex. جوى سيم a grain

of silver.

Oats. جويره نه - جودوسر - جومجران

Bread made of barley.

نان جو

See under جويدن

جو (jow) (۲)

A brook;

جو (joo) (۱)

a stream.

جوى (jooy) ۱

[Vulgarly pronounced joob جو ب]

جو (joo) (۲) [۱ - امر از ف. جستن]

1. Seek thou, search thou; find

thou. [Imper. root of جستن jostan;

short for جوى be'joo, the usual form].

Seeking [۲ - ا. ف. از ف. جستن]

جو ينده; wishing. [Short for جوى

jooyandeh, the usual form, and

used only in comp. Ex. جنگو

which see in the vocab.].

[Note. As a noun, the word جو

occurs only in جست و جو or جستجو].

Kashan is south of Teheran.

Southeast.

جنوب شرقى

Southwest.

جنوب غربى

See under جنوب

(jonoob) جنوب

1. On the south. Ex. جنوب محدود است بريا.

It is bounded on the south by the

sea. 2. Southward.

Southern, A. (janoobee) جنوبى

austral, meridional. Ex. نیم کره جنوبی.

the Southern Hemisphere.

See under چند No. 2.

جنود

جنوس (jonoos) [A pl. of جنس جنس]

جنون (jonoon) A. ۱ (jonoon) دیوانگی

Insanity, madness, lunacy, mania.

Monomania.

جنون در يك امر

Drunkard's

delirium, delirium tremens.

Satyriasis.

جنون شهوانى

Nymphomania.

جنون شهوانى اناث

Rage.

جنون سبهى - جنون موقتى

Dipsomania.

جنون الكسل

Erotomania.

جنون عشق

frenzy of love.

1. Pertain- A.P. (jonoonee) چئونى

ing to, or characteristic of, in

sanity. 2. Insane, mad; also, rest-

less. Ex. اى دل جنونى.

Geog. Genoa. A. (janovah) جنوه

1. Demoniac; A.P. ۱ (jennee) جنى

possessed, obsessed (by a genius

or evil spirit). Pertaining to, or

resembling a genius. 2. A genius

or jinnee.

Ready-witted.	حاضر جواب	Atmosphere, air; A.I. (javv) جو
A responsory.	جواب جماعت	sky [sometimes جو هوا]. See هوا
A rejoinder; a replication.	جواب سر جواب	Meteorology. (ma'refatol-) معرفت الجوز
Question and answer; talk, conversation.	جواب و سؤال	Barley-water. R.I. (jawab) جو آب
To talk, to converse.	جواب و سؤال کردن	See آجو and compare ما مشیر
In reply.	جواباً (javaban) قی. A.	An answer; a A.I. (javab) جواب
Res-possible, accountable.	جوابدار (javab-dar) A.P. مسئول	reply. A response. Ex. (a) در جواب He answered. « I will not come »; in reply he said he would not come. (b) در جواب مرسله In reply to letter No. 26.
Respon- sibility.	جوابداری (— darce) A.P.I. مسئولیت	1. To answer, جواب دادن ف. م. reply, give an answer or reply.
Responsible, accountable. Respondent.	جوابده (— del) A.P. مسئول	Ex. (a) سؤال مرا جواب نداد He did not answer my question. (b) جواب He replied that he had not done it.
A letter of reply, a responsive letter.	جواب نامه (— nameh) A.P.I.	2. To meet. Ex. تمام اعتراضاتش را I met all his objections.
Res- ponsive [Fem. javabiyyeh, reserved for pl. & fem. nouns].	جوابی (javabee) A.P.	3. To respond.
Ex. your responsive letter.	مراسله جوابیه شما	To dismiss, جواب کردن ف. م.
1. Generous.	جواد (javari) A.I.	to send away. جواب کردم
2. A fleet horse. A masculine, proper name.	جواد مطلق	An affirmative reply. جواب مثبت
The Universal (or Absolute) Benefactor; God.	جواد مطلق	A negative reply, a negative. جواب منفی (یا نفی) جواب منفی داد
[Pl. of جاذبه] A. (javazeb) جواذب	جواذب (javazeb) A.	He returned a negative.
1. Neighborhood, vicinity.	جوار (javar) A.I.	A clear, positive answer. جواب صاف جواب سرراست
2. Protection. Ex. 1 & 2.	جوار	A retort. جواب حاضر و فوری
در جوار ایشان بودیم	جوار	An oracle. جواب غیبی
See under جارحه	جوار	An impertinent or wrong answer. جواب نا صواب
[Pl. of جاریه] A. (javaree) جواری	جواری (javaree) A.	A rebutter. جواب اظهارات
A permit,	جواز (javaz) A.I.	جواب مدعی باظهارات مدعی علیه
		A replication.

A youngster, جوانک (javanak) ا.
a youngling (poet); a lad.

جوان سال (javan-sal) س. = جوان

A generous جوانمرد (—mard) ا.
youth. A brave youth; a hero.

Generosity جوانمردی (—mardē) ا.

Bravery. Manliness. Chivalry.

Dying in جوانمرد (—marg) س.
(the flower of) youth.

Looking جوان نما (—noma) س.
young; wearing out one's years
well.

A sprout, a جوانه (juvaneh) ا.
new shoot; a gemma.

To sprout, ger- جوانه زدن ف. ل.
minate, put forth (young) shoots,
pullulate.

Youth; juvenes- جوانی (javanee) ا.
cence; adolescence; youthfulness;
juvenility.

To rejuvenate جوانی از سر گرفتن
or rejuvenize.

Rejuvenescence. تجدید جوانی

Jewels, gems, A-P. ا (javaher)
جواهر [ج. جواهر] Pl. of
precious stones.

See گوهر & جواهر

[Note 1. The sing جواهر does not
mean a jewel. See جواهر]

[Note 2. The word جواهر in the
sense of jewels is used as a sing.
noun. The plural would therefore
be جواهرات javaherat].

A counterfeit gem. جواهر قلب

a doublet. جواهر بیل

جواهر آلات (—alat) A.P. ا.

a pass. A permission A license.
[O. S.] Being allowable.

A permit, a pass, جواز عبور
a laissez-passer.

A license جواز مشروبات فروشی
(for selling alcoholic liquors).

A free pass. جواز مجانی

See under جاسوس جو اسپیس

A large sack. جوال (joval) ا.

Half a load R.

Prov. To catch خرس در جوال رفتن
a Tartar; to meet a foolish and
hot-tempered person.

1. A packing جوالدوز (—dooz) ا.

needle. [Often سوزن جوالدوز]
2. A sack-maker. See prov. under
سوزن

Sack- جوالدوزی (—doozee) ا.
making.

See under حامد جوامد

See under جامع جوامع

See under جاموس جوامیس

1. Young. جوان (javan) س. ا.

Ex. زن جوان || 2. A youth, a young
person. [ج. جوانان]

To (دو باره) جوان کردن (یا شدن)
rejuvenate or rejuvenize.

The rising generation. دوره جوان

To wear out one's جوان ماندن
years well.

Befitting a جوانانه (javananeh) ق.

young man; manly.

See under جانب جوانب

جوانبخت (javan-bakht) س. ا.

1. Promising; fortunate. 2. A
promising youth.

A young cock, a cockerel.

A pullet, جو جه مرغ (A. morph)

a young hen.

Generosity, جو د (A. jood)

liberality. Syn. بخشش

Being good; جو د ت (A. i (joodat)

excellence.

Bounty. Good جو د ت (A. i (joodat)

qualities. Ingenuity. Fleetness R.

Season of جو د ر و (A. jow-derow)

reaping barley; [May & June].

1. Sort, kind. جو ر (A. joor)

Ex. این چه جو ر چیزی است. What sort of a thing is that? 2. A mate, fellow, pair. Ex. جو ر ش را خریدم. I bought another of the sort; I bought another one like it.

1. Alike; like, similar; ص. —

|| این دو کفش را هم جو ر نیستند. Ex. fellow.

2. Mus. Harmonious. Ex. صدا ها

3. Symmetrical. جو ر نیست

1. To assort, جو ر کردن ف. م.

sort, classify. Ex. اجناس را باید جو ر کرد.

2. To match. 3. To combine. 4.

Mus. To accord, chord, harmonize.

5. Gam. To pack. Ex. ورق

to pack cards. جو ر کردن

To become alike. جو ر شدن ف. ل.

To be classified or assorted. To

combine. Mus. To harmonize,

to chord. Ex. صداها با هم جو ر شد.

How? In چه جو ر

what manner? اینطور

Thus, in this اینجو ر

way, in this manner.

Jewels, jewelled articles.

See Note 2 above. جواهرات

A.P. i (javaher-tarash) جواهر تراش

A lapidary, a jewelmaker.

Gemmy, A.P. ص (— dar) جواهر دار

studded with jewels.

A jewel- A.P. i (— saz) جواهر ساز

maker, a lapidary.

A.P. i (— foroosh) جواهر فروش

A jeweller.

A.P. ص (— neshan) جواهر نشان

Studded with jewels; ornamented, inlaid, or beset with gems.

To stud جواهر نشان کردن ف. م.

with jewels, to gem.

جواهر نگار (— negar) = جواهر نشان

A.P. ص (— i (javaheree) جواهری

1. A jeweller. 2. Jewelled. Resem-

bling, or pertaining to jewels R.

See under جایزه

جو ب جو (A. jow-bejow) Grain by

grain, ق. (A. jow-jow) جو جو

gradually, a little at a time.

A chicken. جو جه (A. joojeh)

A chick, a young جوجه کوچک

chicken.

To hatch eggs. جوجه از تخم در آوردن

The eggs جوجه ها از تخم در آمدند

are hatched.

جوجه را در بایز می شمردند

Prov. Don't count your chickens

before they are hatched.

جوجه تیغی (A. joojeh-teeghee)

A porcupine.

جوجه خروس (A. — khoroos)

جور پیشه (A.P. (jowr-peesheh) = جفا پیشه

جوره (jooreh) = جور (jowr) State of being alike. Likeness. Assortment; combination.

جوری (jooree) ۱. State of being alike. Likeness. Assortment; combination.

جوز A. ۱. (jowz) 1. A nut.

جوز ۲. A walnut. Syn. = گردگان & گردو

جوز ۳. Nuts collectively. ۴. A cone.

جوز ۵. A nutmeg. جوز بویا = جوز بوا

جوز ۶. Mace. گل (یا پوست) جوز بویا

جوز ۷. A nutmeg. جوز هندی

جوز ۸. Cocoa-nut [= نارگیل]

جوز ۹. Bot. Stramonium, جوز مائل

جوز ۱۰. thorn-apple. جوز کونل

جوز ۱۱. Bot. Gardenia. جوز سرو

جوز ۱۲. Cone of cypress. جوز صنوبر

جوز ۱۳. A fir-cone. جوز رومی R. = گردو

جوز ۱۴. A walnut. جوز آلاخ

جوز ۱۵. A cone. پوست جوز

جوز ۱۶. A nutshell. جوزاء (A. ۱. (jowza' = Astr. The Ge-

جوز ۱۷. mini. Syn. = دو پیکر (Name of)

جوز ۱۸. the last month of spring, re-

جوز ۱۹. placed in recent years by the

جوز ۲۰. name خرداد

جوز ۲۱. Peaches جوزا غند (jowzaghand) ۱.

جوز ۲۲. stuffed with walnut and sugar.

جوز ۲۳. See آغندمه & آگندن

جوز ۲۴. جوز الطیب (A. ۱. (jowzotteeb)

جوز ۲۵. A nutmeg [= جوز بویا]

جوز ۲۶. جوز القی (A. ۱. (jowzol-ghey)

جوز ۲۷. Nux vomica.

جوز ۲۸. جوز بن (A. P. ۱. (jowz-bon)

جوز ۲۹. A (wal)nut tree [درخت گردو].

Thus; so; in this same manner.

۱. All sorts. Ex. همه جور (ه)

۲. We have all sorts of books.

۳. In every way. Ex. همه جور بمن کمک میکرد

Oppression. جور (jowr) A. ۱.

injustice. Syn. ظلم - جفا

To oppress, جور کردن ف. ل. س.

treat cruelly or unjustly. Ex.

Zahhak oppressed the Persians.

To pay for جور کسی را کشیدن

(i.e. instead of) someone; also, to

answer for someone.

Joorab (joorab) A. ۱.

a sock;

a stocking.

A stocking. جوراب. ساقه بلند

A garter. بند جوراب

A knitter جوراب بافی (baff) A. ۱.

(of socks & stockings).

Knitting. جوراب بافی (bafee) A. ۱.

A knitting-needle. سوزن جوراب بافی

A knitting-machine. چرخ جوراب بافی

Joorab-band (band) R. = بند جوراب

Joorab-froosh (froosh) A. ۱.

Joorab-frooshi (frooshee) A. ۱.

Hosiery.

Joor-bejoor (joor-bejoor) A. ۱.

1. Various, of all varieties, omnifa-

rious; miscellaneous. Ex. کفش های

shoes of all kinds. 2.

Dissimilar. Compare متغلف & ننگردنك

Joorboor (joorboor) R. = قذرو

To boil. جوش زدن ف. ل.

To effervesce. *Fig.* To roar, to cry with anger or excitement.

To boil, to come جوش آمدن
to a state of بجوش آمدن

ebullition. Ex. سماور جوش آمد.

Fig. To be moved, excited or agitated. Ex. دریای رحمتش بجوش آمد. He was moved with compassion. *Lit.*, the sea of his mercy came to be agitated.

To cease boiling. از جوش افتادن
Ex. سماور از جوش افتاد.

Boiling water. آب جوش

To cause جوش آوردن { ف. م.
to boil. بجوش آوردن

Fig. Roaring جوش و خروش
(with excitement, anger, etc.);
empest (*fig. sense*); excitement;
din, noise.

Sodium bicarbonate, soda. جوش شیرین

Tartaric acid. جوش ترش

جوش (۲) [۱- امر از ف. جوشیدن]

Boil thou. [Imper. root of جوشیدن
joosheedan; short for بجوش *bejoosh*,
the usual form].

Boiling; [۲- ا. ف. از ف. جوشیدن] —
boiler. [Short for جوشنده *jooshan-*
deh, the usual form, and used
only in comp. or as a noun. See
جوش *No. 1*.] Ex. قهوه جوش.

1. Boiling. جوشان (*jooshān*) ف. س.
[Short for جوشانده]. 2. Boil thou.
[Short for جوشان].

Coniferous. *A.P.* جوزدار (*jowzdar*)

Nuciferous.

جوز غند (*jowzeghand*) = جوز اغند

جوز غه (*jowzagheh*) = جوزق

A cotton- *A.P.* جوزق (*jowzagh*)

pod. [From ۱۲. جوز غه] See غوزه

Adam's apple. جوزک (*jowzak*)

A nut, A wal- جوزه (*jowzeh*)

nut. Compare جوز the collective form.

A high جوسق (*jowsagh*) *A.P.*

building. A kiosk. [From ۱۲. کوشک]

Ebullition, جوش (۱) (*joosh*)

boiling; effervescence, agitation
[*lit. & fig.*]. Fermentation. Welding.

solder. *Med.* (a) An eruption on the
skin; a ruby; an exanthema. (b)

A pimple. (c) Granulation. (d)

Healing up, cicatrization. (e) So-

dium bicarbonate; also, tartaric

acid. See below. *Fig.* (1)

Enthusiasm, ardor. (2) Concilia-

tion. (3) Agitation.

1. To weld to- جوش دادن ف. م.

gether, jump-weld; solder. Ex. آن

2. To دو تکه آهن را باید با هم جوش داد

cause to heal up, to cicatrize. Ex.

3. *Fig.* این دوا زخم را جوش میدهد

To conciliate; also, to bring to a

conclusion. Ex. مسئله آنها را با هم جوش دادم

1. To weld. جوش خوردن ف. ل.

Ex. آهن جوش خورد.

2. To close up or

come together, to conglutinate. 3.

To heal up. Ex. زخم هایش جوش خورد.

4. To boil, to come to a state

of ebullition [= جوشیدن].

ج و ش

— ۵۷۰ —

ج و ل

A yoke. **جوغ** (joogh) = یوغ

1. Hollow, cavity. **جوف** (jow) = A. cavity of the concavity. Ex. **جوف دهان** cavity of the mouth. 2. Inside, interior. Ex. (a) Put it inside the case. (b) اسکناس را بگذار **جوف** Put the bank-note inside the envelope; enclose it with the letter. 3. The belly. **ج. = اجواف** (ajwaf)

جوف صدری - جوف سینه Anat. thoracic cavity.

Herewith **جوف** (jowfan) = A. enclosed. Ex. **جوفًا يك اسکناس صد** Herewith I send you a 100-rial note.

A barley-seller. **جو فروش** (jowforoosh) = A.

Prov. exp. A double-dealer. [O. S.] One who shows wheat but sells barley.

A band, a crowd, a party. **جوقه** (jowgheh) = A. A section. To band. To flock. **جوقه شدن**
To form a section.

جوقه بندی (jowgheh-bandee) = A.P. Forming banis or parties. Bignading. Forming sections.

Coarsely **جو کوب** (jowkoob) = A. ground; bruised as barley.

Parsimonious, stingy, close-fisted. **جو کی** (jooke) = A.

Black and white, as a beard. **جو گندمی** (jowgandomee) = A.

جولا (joola) = جولا

جوشاندن (jooshandan) = F. **جوشانیدن** (jooshaneedan)

To boil, cause to boil. [Caus. of جوشیدن]. Ex. **چای را نباید جوشاند** Tea should not be boiled.

جوشانده (jooshandeh) = A. 1. A decoction; a pisan. 2. Boiled; cooked. [P.P. of جوشاندن]

جوش خور (jooskhor) = A. Weldable. Fig. Reconcilable.

جوش (jooshesh) = A. Boiling, ebullition, effervescence. Fig. 1. Ardor, enthusiasm; activity; movement. 2. R. A violent desire.

A coat of mail. **جوشن** (jowshan) = A. زره

A cuirassier. **جوشن پوش** (jowshan-poosh) = A. **جوشیدن** (joosheetan) = F.

To boil. [Imper. root = جوش] Ex. **دیک میجوشد** The pot boils. || To effervesce. To ferment; to foam. To shoot forth;

to put forth new shoots. To be moved or agitated. See also **جوش زدن**

Boiled. **جوشیده** (joosheedeh) = A. [P.P. of جوشیدن]. Ex. **آب جوشیده**

Hunger. **جوع** (joo) = A. گرسنگی

Med. Pica; also. **جوع کبی** bulimia.

Med. Bulimia; **جوع بقری** polyphagia.

جوع البقر (joo-olbaghar) = A. **جوع بقری**

جوع الکب (joo-olkalb) = A. **جوع کلبی** Hungry. **جوعان** (joo an) = A. Starved. [Rarely used].

Matter and form; جوهر و عرض
substance and accident.

An atom. جوهر فرد

Monatomic. دارای یک جوهر فرد

Diatomic. دارای دو جوهر فرد

Heaven. Fire. Spirit. جوهر علوی

Citric acid. جوهر آب لیمو

Blue ink. Blue جوهر آبی

dyestuff.

Diastase. جوهر بزاق

Salicin. جوهر بید

Oxalic acid. جوهر ترشک

Essence of tamarind. جوهر تمر

Benzoic acid. جوهر حسن ایه

Santonine. جوهر بزمنه

جوهر رطوبت مده = جوهر گوارنده

Acetic acid. جوهر سرکه

Pipene. جوهر سقز

Cathartic acid. جوهر سنا

Malic acid. جوهر سیب

Nirceine. جوهر شبه قلبالی افیون

Nitric acid. جوهر شوره

Pepsin. جوهر عصیر مده

Red ink. Red dyestuff. جوهر قرمز

Carmin. جوهر قرمز دانه

Creosote. جوهر قطران

To creosote, جوهر قطران زدن

impregnate with creosote.

Carbonate of soda. جوهر قلیا

Caffeine(e). جوهر قهوه

Camphoric acid. جوهر کافور

Veratrine. جوهر کنده

Chlorhydrate of quinine. جوهر گنه که

Strychnia. جوهر کچوله (یا کوچوله)

strychnine.

Career(ing); A.I. (javalan) جولان

running across (a race course,

etc.). Rambling. Flaunt, parade.

[Pronounced in P. jowlan].

To career; to جولان دادن ف. ل.

run across (a race course, etc.).

To flourish. To ramble. To flaunt,

Ex. در میدان جولان میداد.

جولان زدن
جولان کردن R. = جولان دادن

A race- A.P.I. (-gah) جولانگاه

course, A circus, a hippodrome.

A drilling-ground. A scene R.

A weaver. A (joolah) جولاه

A knitter. Met. A spider.

Weaving. A (joolahee) جولاهی

Knitting.

جوله (joolah) = ترکش

جولیدن = ژولیدن

جولندگان (javandegan) A.

Zool. The Rodents. [Pl. of جولنده]

1. Chewing. A. (javandeh) جولنده

Gnawing. 2. A rodent

A bud. A (joonch) جونچه

A shoot: See جوانه

Essence: A-P.I. (jowhar) جوهر

substance, matter. Ant. = عرض

araz || Extract. Nature. A dye-

stuff. Colored ink. A jewel, a gem;

also, a pearl R. See Note under

the pl. || Lustre (of a

blade, etc.). Natural ability or ef-

ficiency. Worth; merit. Chem. An

acid; an alkaloid; a sulphate; a

base, etc. [From P. گوهر]

جوى (jooy) (۲) = جو (joo) (۲)

جوى (jovee) R. = جوين

جويا (jooya) (س) Inquiring,

seeking, searching. [From جستن jostan or جويدن jooyeedan].

1. To inquire, to seek (after). Ex. حالشمارا از او جوياشدم.

I inquired him about your health.

2. To make inquiries; to search.

جويان (jooyan) R. = جويا

جويانيدن (jooyaneedan) (ف) م. R.

To cause to inquire or search.

1. A brook, جويبار (jooy-bar) (ا).

stream, rivulet [= جوى]. 2. A place abounding in streams. 3. A small river system.

A little brook. R. (- cheh) جويچه

جويدن (javeedan) (ف) م.

[Imper. root = جو- jow]. 1. To chew, to masticate Ex. غذا را بايد خوب جويد.

2. To gnaw.

Made of جوين (javin; jovin) (س).

barley. Ex. نان جوين.

جوينده (javeeneh) = جوين

جوينده (jooyandeh) (ا-س) ۱. A see-

ker, an investigator or inquirer.

[Name of agent from جستن jostan or جويدن jooyeedan]. 2. Seek-

ing, inquiring. Ex. شخص جوينده.

Prov. Who جوينده يابنده است

searches finds.

جوييدن (jooyeedan) = جستن (jostan)

جه (jeh) [See under جستن]

jastan or جهيدن jaheedan].

جه (jah) R. [Short for جاء]

Pepsin.

جوهر گوارنده

Citric acid.

جوهر ليمو

Tannin, tannic acid.

جوهر مازو

Narcotin(e).

جوهر مخدر افبون

Codein(e).

جوهر مسكن افبون

Morphine, morphia.

جوهر متوه افبون

Ammonia, aqua

جوهر نشادر

ammonia, hartshorn.

Menthol.

جوهر نعناع خشك

Hydrochloric

جوهر نمك

acid, muriatic acid.

To extract جوهر چيز را شيدن

the essence of something.

جوهر آگين (jowharagin)

1. = جوهرى 2. || جواهر نشان

= A.P. (- alat) جواهر آلات

جواهر آلات

Lustrous; A.P. (- dar) جوهر دار

glittering. Possessing natural efficiency or skill.

Collyrium. (— daroo) جوهر دارو

= (- foroosh) جوهر فروش

جواهر فروش

A.P. (-) جوهرى (jowharee)

1. Essential, substantial. Dyed,

colored with dyestuff: aniline

Ex. فالچه جوهرى

2. A jeweller.

Syn. = گوهرى و جواهرى

1. Atmospher- جو (javvee) (س) A.

ic. Ex. (يا جوهره) atmospheric conditions.

2. Meteoric.

Ex. حوادث جوهره meteoric phenomena.

[Fem. & pl. جوهره javvijyeh].

جو (jooy) (ا) ۱. = جو (joo) (ا)

A stream, a brook.

Foolishness. See also جاهلیت

The world. جهان (۱) (Jahan; je-)

Syn. = گیتی & دنیا

The transitory world. جهان گذران

جهان (۲) = جهنده

World- جهان آرا (ی) (ara-y-)

adorning; pompous, sumptuous.

جهان آزموده (azmoodeh) =

دنیا دیده

Enlight- جهان افروز (afrooz-)

ening the world.

The جهان آفرین (aferin-)

Creator of the world: God.

Keeper of the جهان بان (ban-)

world [O. S.]. A (powerful) monarch.

Government جهان بانی (banee-)

of the world. Monarchy.

جهان پناه (panah-)

1. [O. S.] Asylum of the world. 2.

(Title of) a monarch; Majesty.

A tourist. جهان پیما (peyma-)

World- جهان تاب (tab-)

illuminating. Ex. آفتاب جهان تاب

(One) who جهان دار (dar-)

possesses the world; ruler of

the world. (Title of) a monarch.

Monarchy, جهان داری (daree-)

sovereignty; ruling (over the world).

1. Having جهان دیده (deedeh-)

seen the world; having travelled

very much. Experienced. 2. A

travelled person.

«جهان دیده بسیار گوید دروغ»

جهات (jehat) A.1. [Pl. of جهت. ج.]

1. Sides, faces, surfaces. 2. Points,

directions. Ex. جهات اربعه the four

cardinal points. 3. Fig. Reasons,

causes; also, considerations. Ex. از

اجهاتی (وجهاتی) چند نفر تم

did not go for

some reasons (or considerations).

Holy war. جهاد (jehad) A.1.

To wage a جهاد کردن (یا) ف. ل.

holy war (against).

جهادی (jehadee) A.P.1. ص.

1. Pertaining to, or of the nature

of, a holy war. 2. R. A soldier of

the holy war, a crusader.

Publicity. جهار (jehar) A.1.

Publicly. جهار آ (jeharan) A. ق.

With a جهارة (jaharatan) A. ق.

loud voice.

1. A ship. جهاز (jehaz; juhaz) A.1.

Ex. جهازات جنگی || 2. A (camel's)

saddle. Ex. جهاز شتر || 3. Trousseau,

outfittings of a bride: dowry, por-

tion; also, paraphernalia. Ex. هیچ جهاز

بدخوش نداد 4. Anat. An organ; also,

system. Ex. جهاز تنفسی the respiratory

organ. 5. Equipments; furniture. 6.

An apparatus. 7. Rigging of a

ship. [Pl. جهازات jahazat & اجهزه

ajhezah].

Prov. exp. She تازش بجهازش است

has a feather in her cap.

Pertaining جهازی (jahaze) A.P. ص.

to a ship; nautical.

See under جاهل جهال (jahalat) A.1.

Ignorance.

in the pl. form جهانیان *jahanian*]. A creature.

To cause جهانیدن (*jahandan*)
جهانیدن (*jahaneedan*)
to leap or jump. To cause to escape. [Caus. of جهیدن or جهتن *jahan*].

1. Cause, reason. *A. 1. (jahat) جهت*

مotive, Ex. چه جهت دارد آنجا نمیروید. What is the reason you do not go there? 2. Side; face; direction.

Ex. از کدام جهت باد میوزد. From what direction does the wind blow?

3. Respect, regard; consideration.

Ex. از یک جهت او حق دارد. He is right in one respect. 4. Sake, behalf.

Ex. برای جهت شما. for your sake; for you. See جهات the pl.

For. جهت - از جهت - به جهت ح. ا.

Ex. I bought a book for him. *Syn. = برای*

Why? For از چه جهت - چه جهت دارد what reason?

For this reason, از این جهت
for that reason, از آن جهت
so; therefore.

Because, از جهت اینکه - جهت اینکه
for the از آن جهت که - از این جهت که
reason that.

Because, for, for the جهت اینکه
reason that. *Syn. = زیرا که - چونکه*

See in the vocab. به جهت

At any rate; anyhow. بهر جهت

For his sake. به جهت خاطر او

Effort; exertion, *A. 1. (jahd) جهد*

Prov. Travellers tell fine tales.

Ruling جهانروایی (*jahan-ravayee*)
(over) the world.

(Title of) جهان سالار (*—salar*).

a monarch or a general. [O. S.]

Master of the world.

World-جهانستان (*—setan*)

conquering. *Syn. = کیتیستان*

A powerful جهانسوز (*—sooz*)
monarch. Incendiary.

جهانگشای (*gosha-y*)

Subduing the world.

Conquest, جهانگشایی (*—goshayee*)

A tourist, جهانگرد (*—gird*)

A peregrinator.

Peregrination, جهانگردی (*—gardec*)

travelling over the world.

1. Conquering, جهانگیر (*—geer*)

the world. 2. A great conqueror.

Conquest, جهانگیری (*—geeree*)

of the world; universal sway.

جهان مطاع (*—mota*) *P. A.*

Obeded by the world, universal-

ly prevalent. Ex. فرمان جهان مطاع میبونی.

His Majesty's universally obeyed firman or order.

1. A stere-جهان نما (*—noma*)

oscope. A cosmorama. A plani-

sphere. 2. Showing the world.

A planisphere, جهان نمای مسطح

جهان نمای جغرافیایی

جهان نوردد (*navard*) = جهان پیم

1. Worldly, جهانی (*jahane*)

2. An inhabitant of the world,

a cosmopolitan. A mortal [Mostly

- Elasticity. **جہندگی** (jehandeggee) A.
 Resilience, resiliency. Saliency.
 Leaping; gambol R.
 Elastic. **جہندہ** (jehandeh) ص.
 Resilient. Salient. Flashing, darting.
 [O. S.] Leaping, bounding.
 Hell. **جہنم** (jahannam) A-Heb.
 Gehenna; Hades. [From Hebrew
 גהننم (gehinnom). Syn. = دوزخ
 The damned. **اہل جہنم**
 Hell with you! **جہنم شو**
 Off with you;
 I don't care a hang. What! **جہنم!**
 the hell do I care? To hell with
 it! What of it?
 Lap's infernalis. **سنگ جہنم**
جہنمی (jahannamee) A.P.
 Hellish, infernal; damned.
 A Jew. **جہودی** (johood) A. = یہودی
 Sausage. **جہودانہ** (johoodaneh) A.
 intestines stuffed with meat, etc.
 Judaically. **جہودانہ** (۳) ق. R.
 1. Judaism. **جہودی** (johoodee) A-ص.
 A Jew R. 2. Judaic.
 Very igno- **جہول** (jahool) A-ص.
 rant or foolish. Compare **جاہل**
جہیدن (jaheedan) ف. ل.
 [imper. root = جه]. To jump.
 leap, spring. To escape (danger,
 etc.). See **جستن** jestan.
 Trousseau; **جہیز** (jahizee) A.
 dowry. See **جہاز** sense No. 3.
 [O. S.] Fleet, light-footed.
جی = T. (jee) **جی**
 painstaking; struggle. Diligence.
 Ex. **جہد** struggle for one's
 daily bread. Syn. = **کوشش**
 To take effort, **جہد** کردن ف. ل.
 struggle; try hard, endeavor. Ex.
 Endeavor to
 attain that degree.
 Effort, painstaking. **جہد و جہد**
 Industry.
 Power. Ability. **جہد** (johd) A.
 Revealing; pub- **جہر** (jahr) A.
 lishing. Being known or pub-
 lished. Publicity, notoriousness.
 Speaking loud. See **جہار**
 Med. Nyctalopia; **جہر** (jahar) A.
 day-blindness.
 Publicly, openly. **جہر آ** (jahran) A.
 Aloud. Syn. = **علناً**
جہرۃ (jahratan) A. = **جہر آ**
 Jahrom. **جہرم** (jahrom; -ram) A.
 a city in the province of Fars.
 A reel. **جہرہ** (jahreh) A.
 Syn. = **چرخک** & **نخ** بیج
 A leap; leap- **جہش** (j.hesh) A.
 ing, bounding; a jump.
 Ignorance, Foo- **جہل** (jah) A.
 lishness. Syn. = **جہالت** & **ندانی**
 Simple ignorance. **جہل بسیط**
 Double ignorance, **جہل مرکب**
 ignorance of one's ignorance.
 The **جہلاء** (johalaa) A. = **جہال**
 ignorant (people). [A pl. of **جہل**]
 By ignorance. **جہلا** (jahlan) A.
 Foolishly. Syn. = **جہلانہ**
 [A pl. of **جہال**] **جہلہ** (jahaluh) A.

chirping of crickets, etc.

To chirp.

A cricket.

A cicada.

A city in the

province of Kerman.

Endorsement.

[From Italian *gira*].

To endorse.

A ration, a daily

allowance; a pension; a stipend.

To ration.

Colloq.

1. Noise similar to chirping of birds. 2. Chirping.

One who

receives

rations; a stipendiary, a pensionary.

Money loaned, or

credit given, to players at a game.

A person who,

in a gamehouse, loans money to players on exorbitant interest.

An army.

[ج. = جیوش (*joyoosh*)]

See in the vocab.

A piercing cry,

squeak, scream, clamour, cateail; piping.

To scream, squeak, clamour, utter a piercing cry.

Clamour: a brawl or wrangle.

جیغاره (*jeeghareh*) = سیگارجیغه (*jeegheh*) = جقه - جغه[Colloq. pr. *jeeb*] A. ۱ (*jeyb*)1. A pocket. Ex. *دولار اکداشت در جیبش*.

2. Collar (of a shirt, etc.); open-

ing in the collar. [Pl. = جیوب]

joyoob & ajyab.

Inside breast pocket,

Put your hand into your pocket; spend some

money.

A waistcoat pocket.

A watch-pocket; also,

a fob pocket.

Slang. To pocket.

Math. Sine.

Math. Cosine.

Math. Reversed sine.

A pickpocket;

a cutpurse.

A pick-

pocket's business; stealing from

pockets. *By ext.* Robbery.

1. Belonging to

the pocket. Ex. *پول (تو) جیبی*.

money. 2. Resembling a pocket.

The Oxus A. ۱ (*jeyhoon*)

or Amu-Darya [آمودریا]

A (slender) neck.

Good. Excellent. A. ۱ (*jayed*)

Med. Benign.

Chamois (leather),

shammy, washleather.

See under No. 3.

A gazelle.

A feminine, proper name.

Chirp,

حیر حیر (*jeerjeer*)

A tribe.

A.1. (jeel) **جیل**See under **جیفه****جیف**

A race. [ج. = اچال (ajyal)]

A carrion, carcase.

A.1. { (jeefeh) **جیفه**

(Name of) the

A.1. (jeem) **جیم**

[ج. = جیف (jeef)]

A.1. { (jeefat) **جیفه**

letter ج

Mammon; also, the

جیفه دنیا

The letter ج

جیم فارسی یا عجمی

vanities of the world.

جیم شدن (jimshodan) ف.ل.

A.P.1. { **جیفه خور** (—khor)

Slang. To slip off or away.

A.P.1. { **جیفه خوار** (—khar)[Contraction of **جین** (jin)]

1. Necrophagous, feeding on carrions. 2. A feeder on carrions.

Continence.

R.1. (jeevad) **جیواد**See under **جیب****جیب**See under **جیش****جیش**

Quicksilver.

A.1. (jeeveh) **جیوه**

mercury. Syn. — زیق (سیماب)

Calomel;

جیوه سفید

To cover, or

جیوه زدن ف.م.

foliate, with mercury. To silver, as a mirror. To mercurialize.

Mercurial, **جیوه ای** (jerveh-ee) م.

mercuric; resembling or containing mercury.

Mercuric, **جیوه دار** (—dar) م.

containing mercury.

{ **جیفه** (jeegheh) **جیکا** (jeeka) = **جیفه** - **جقه**Peeping or **جیک** (jikjik) A.chirping (of chickens or other birds). Compare **جیر**To peep **جیک** کردن ف.ل. or chirp.**جیک و بک** (jeekobok) A. Gam.The two larger surfaces of the astragal(us). Fig. (a) Top and bottom; (b) The whole or all (of a secret, etc.). Ex. **جیک و بک** کار

|| (c) A secret.

چ

چابک سخن (*chabok-sokhan*) من.
Eloquent; also, glib-tongued.

چابک سوار (*savar*) ۱. A jockey.
چابک سواری (*savaree*) ۱. Jockey-ship, jockeying.

چابک قدم (*ghadam*) س. P.A.
Quick-paced, swift-footed.

چابکی (*chabokee*) ۱. Agility,
nimbleness, quickness; adroitness.

چاپ (۱) (*chap*) ۱. A print, an impression; printing. [Perhaps from چاو *chaw*, which in Chinese means 'paper money']. 2. An invented story, a lie.

چاپ کردن ۱. To print
چاپ زدن ۱. [طبع کردن]

Ex. ۲. کتاب را چاپ کردم. *Colloq.* To invent or fabricate. Ex. خوب می تواند.

۳. To print out or off.
To be printed, چاپ خوردن

go in the press.
To be printed. چاپ شدن

The seventh letter (*cheh*)
of the Persian alphabet, cor-

responding to *ch* or *tch* in English, as in «chair» and «match».

It is interchangeable with چ and rarely with ش.

[Note. The letter چ is sometimes called جیم عجمی or جیم فارسی since Persian چ for distinction, since the Arabic language does not have the چ sound at all].

چا (۱) (*cha*) [Contraction of چاه]
Tea. چا (۲) R. چای

چابک (*chabok*) س. ۱. Nimble,
quick, agile, adroit. *Syn.* زرنگ

۲. R. A whip.
Swift-footed. چابک پا (*pay*) س.

چابک خرام (*kharam*) (س.)
Dexterous, light-fingered. *Syn.* زبردست

چابک دستی (*dastee*) ۱. Dexter-
nimbleness. *Syn.* زبردستی

مهارت زربردستی

A city in Turkestan, noted for its bows. See **چاچ** (chach).

A heap of threshed corn **چاچول باز** (chachool-baz).

A charlatan, a quack. Charla- **چاچول بازی** (— baze).

tantry, charlatanism, quackery. Made in. **چاچی** (chachee). or belonging to, Chach, a city in Turkestan [said of a bow. Thus: **چاچ** [کمان چاچی] Slang. **چاخان** (chakhan).

Flattery and charlatanism. **چاخچور** (chakhcheoor) = **چاقشور**. The little **چاخقرو** (chakhrogh).

1. A tent **چادر** (chador; -dar). [خدمه =] 2. A veil or mantle worn by Persian women to cover their whole body and dress. It is gradually ceasing to be fashionable. 3. A sheet; a shroud.

To pitch a **چادر زدن** tent; to encamp.

To put on **چادر بر سر کشیدن** one's black **چادر سر کردن** veil or mantle, to cover up oneself in the **چادر**.

Bed-curtains. **چادر خواب**.

A gypsy-tent. **چادر قلندری**.

Met. The **چادر لاجوردی** azure sky.

1. A wrapper **چادر شب** (— shab) for bed-clothes. 2. Bed-sheets.

A nomad; **چادر نشین** (— neshin). a tent-dweller. [Used also attrib.

Lithography. **چاپ سنگی**.

A lithograph.

Typography. **چاپ سرابی**.

Second edition. **چاپ دوم**.

[Imper. [امر از ف. چاپیدن] **چاپ** (۲).

root of **چاپیدن** chapeedan, short for **چاپ** which, when repeated,

as **چاپ چاپ**, means 'plunder, pillage'.

A courier. **چاپار** (chapar) T.P.

Post, mail. See **پست** post.

چاپارخانه (chap-khaneh) T.P. [پستخانه]

The post-office. A relay-station.

چاپاری (chaparee) T.P. [س. ق.]

1. Pertaining to, or travelling by

the post. Ex. کاغذ **چاپاری** a letter-

paper, post-paper. || Posthaste, ex-

press. 2. By mail, by post. Ex.

|| **چاپاری** آفرستید Posthaste, quick-

ly. hastily. Ex. **چاپاری** رفت منزل

چاپخانه (chap-khaneh) T.P. [مطبعه]

A printing-house, a printing-office.

A flatterer. **چاپلوس** (chaploos) T.P.

Flatteringly. **چاپلوسانه** (auch) ق.

چاپلوسی (chaploosce) T.P.

Flattery. **چاپلوسی** کردن ف. ل. م.

To flatter. **چاپلوسی** They همیشه **چاپلوسی** او را میکردند.

Ex. always flattered him. See **تلقی گفتن**.

چاپول (chapowl) الخ = **چپاول** الخ

[Imper. [امر از ف. چاپیدن] **چاپیدن** (chapeedan) ف. م.

root = **چاپ** To plunder, pillage,

rob; fleece. Ex. **چاپیدن** می کردند.

چاتمه (chatmeh) T.P. A pile,

a stack (of arms.)

To pile or stack **چاتمه زدن**

arms. **چاتمه** کردن تفنگ

چار چوب چار چوبه (A/- choob-eh)

A frame.

Sensual, چار خایه (A/- kha-yeh) م.

passionate. Bold R.

A good, چار دوال (A/- daval) م.

چارده (char-dah) الخ = چهارده الخ

چار دیوار, چار دیواری (A/- divar-ee)

A fenced area, a enclosed area (or court-yard).

Crossroads, چار راه (A/- rali) م.

With چار زانو (zanoo) (- ق م).

the legs crossed; cross-legged [tailor's mode of sitting].

Crossroads, چار سو (A/- soo) م.

Crossroads. P.A. (A/- soogh) چار سوق

[O.S.] Four markets.

A four- چار شاخ (A/- shakh) م.

pronged implement for winnowing grain.

Square- چار شانه (shaneh) (- م).

shouldered. Short and fat R.

چار شنبه (shambch) (- م) = چهارشنبه

A pent- چار طاق (A/- tagh) م.

house or چار طاقی (A/- taghee) م.

pentice. A room on the house-top.

Met. (a) The sky. (b) The four elements.

The four P.A. (A/- tab') چار طبع

temperaments. The four elements.

The four P.A. (A/- onsor) چار عنصر

elements, as believed by the an-

cients: earth, wind, water, fire.

چار غ- چار ق (charogh) = چاروغ

A handker- چار قد (charghad) م.

chief or shawl for the head [worn

Thus = قبايل چادر نشين nomadic tribes, nomads].

چادر نشینی (chador-nesheence) م.

Nomadism; nomadic life.

Stuff suit چادری (chadree) م.

able for veils. See چادر

چار (A) (char) [Contraction of چهار]

چار (B) [Contraction of چاره]

چار آینه (charayinch) م.

plate; caparison.

An arrange- چار باش (A/- balesh) م.

ment of pillows and cushions on the throne of eastern dignities.

Quadruped, چار پا (A/- pa) م.

چار پا دار = چار وادار

A grapeshol. چار پاره (A/- pareh) م.

A buckshot. A langrage.

A stool, چار پایه (A/- payeh) م.

A stay, stand, support.

Cut on four چار پخ (A/- pakh) م.

sides. Quadrangular.

A case bottle, چار پر (A/- par) م.

Four-sided, چار پهلو (A/- pahloo) م.

Four-edged. Supine.

چار تار- چار تاره (A/- tar-eh) م.

A four-stringed instrument.

Quadrangular, چار ترک (A/- tark) م.

four-sided.

چار تخمه (A/- tokhme) م.

seeds: plantain seeds, quince seeds, sebestan, and hedge-mustard.

Face to face, چار چار (A/- char) م.

Eight days of mid- چار چار (A/-) م.

winter and rarely of midsummer.

of a carrier *Fig.* Churlishness.

چاروغ. چاروق (*charoogh*).

A kind of shoes worn by peasants, etc. consisting of a flat piece of hide for the sole and some thongs or straps for the upper.

چاروناچار (*charonachar*) = چاروناچار
Remedy, cure. چاره (*chareh*).

A shift. *Ex.* (a) این مرض چاره ندارد

This disease has no remedy; it cannot be remedied or cured.

(b) چاره آن این است که The way to help it is to ...

It cannot be helped; چاره نیست it is inevitable.

To remedy; چاره کردن (فعل ماضی)
to help (the چاره ساختن (فعل مضارع
situation). *Ex.* چه قسم باید آن چاره کرد.

It is inevitable; چاره ندارد
it cannot be helped, we cannot help it.

See in the vocab. نیچاره

Remediable, چاره پذیر (*paizer* - ص)
curable, that can be helped. Remedy, thinking of a means.

چاره پرداز (*pardaz*) = چاره ساز
Seeking a چاره جو (*jo*) - ص.
remedy, thinking of a means.

(One) who چاره ساز (*saz*) - ص.
applies a remedy, who thinks for a remedy.

Application, چاره سازی (*sazee*) - ص.
or provision, of a remedy.

چاره گر الخ = چاره ساز الخ

by Persian women].

Medallian shawl

[commercial term].

Chowra shawl

[commercial term].

A quarter.

چارک (*charak*). [Contraction of چار يك one fourth].

$2\frac{3}{4}$ meters; (a) دو متر و سه چارک
Ex. (b) $3\frac{1}{4}$ سه من و یکچارک

«mans».

Name of

چارگاه (*chargah*)
a tune in Persian music.

چارگوش (*char-goosh*)
چارگوشه (*char-gooshch*)

1. Four-cornered, quadrangular; also, square. 2. A quadrangular figure. A square [= مربع].

چارم (*charom*) الخ = چهارم الخ

A walnut R. چارمغز (*char-maghez*).

Pistachio-nut, hazel. آبل چارمغز
nut, almonds, and squash-seeds.

A cross; a چارمبغ (*meekh*) - ص.
gibbet. A tumbler's rope.

To crucify. چارمخ کردن
بچارمبغ کشیدن [صلیب کردن =]

Nolens چارناچار (*nachar*) - ق.

volens. Inevitably.

Gallop. چارنعل (*na'l*) - ص.

To gallop: چارنعل ناختن (یا رفتن)

Mortar. چارو (*charoo*) - ص.

چاروا (*charva*) = چاریا

A carrier; چاروادار (*dar*) - ص.

a muleteer, a driver of beasts of burden; a sumpter.

Business. چارواداری (*daree*) - ص.

A kind of **چاقشور** (*chaghsheer*) wide trousers, tapering at the ankles, and covering the feet, worn by some old Persian women.

چاقماق = *T. (chaghmagh)*
A knife.

چاقو (*chaghoo*)

چاقوی قلمتراش = فلتراش
A grafting-knife.

چاقوی دیوند زنی
A bistoury,
a (surgical) knife.

چاقوتیز کن (*-teezkon*)

A knife grinder.

چاقی (*chaghee*)
Fatness; plump-
ness; obesity.

چاقی بی اندازه
Obesity.

چاك (*chak*)
A slit, fissure.
cleft, chink, rent.

چاك زدن - چاك كردن - چاك دادن ف. م.
To slit, to rend. Ex. پیراهن خود را چاك زد

A placket. چاك دامن

The glottis. چاك صوت

Having a loose tongue, بی چاك دهان

The morning dawn. **چاك** (*chak*)

1. Slit. **چاك چاك** (*chak-chak*)

full of slits, fissured, cleft. 2. A
clash of swords, etc.

1. An obedient **چاك** (*chakar*)

servant; a slave. 2. [Used as a pro-
noun]. I; your obedient servant.

Ex. I said nothing. چاك حرفي نردم

چاكرا نه (*chakaraneh*)

1. Like a servant; servilely. Ex.

2. Befitting
a servant; servile.

Servitude. **چاكری** (*chakaree*)

چاره ناپذیر (*charehnapezer*)

Inevitable. Irremediable; irreparable.

The four **چار یار** (*char-yar*)

successors of Mohammed.

One-fourth. **چار يك** (*-yak*)

a quarter. See **چارك**

1. Noon. 2. The **چاشت** (*chasht*)

(middle hour of the) forenoon.

3. Early dinner, or lunch.

4. R. Breakfast.

See **چاشت** **چاه** (*gah*)

senses 1 & 2.

Sauce. **چاشنی** (*chashnee*)

Relish, taste, Foretaste. Fig. A

proof or essay.

To sauce. چاشنی زدن ف. م.

relish, or season.

A percussion-cap, **چاشنی** (*chashnee*)

a cap, a detonator.

A sauce-boat. **چاشنی دان** (*-dan*)

A taster. **چاشنی گیر** (*-geer*)

چاگاه (*chaghaleh*)

1. Fat, obese. **چاق** (*chagh*)

|| Syn. || حسن آدم چاقی است یا لاغر. Ex.

Ant. || لاغر || 2. Well, healthy.

Are you well? ده غ شما چاق است ؟

How are you?

He is in good **چاق** است

circumstances; he is well off.

چاق کردن ف. م. = معالجه کردن

1. To fatten, to make fat. 2. To

cure. Ex. کدام طبیب او را چاق کرد

1. To become **چاق** ف. ل.

(or grow) fat, to fatten v.i. 2.

To become well, to be cured.

pan into the fire.

چاله حوض (= *howz*) = **چال حوض**

چالیر = *R. (chaleer)*

A poem. An ode. **چامه** (*chameh*)

The chin; the **چانه** (*chaneh*)

lower jaw (bone). *Fig. (1) Hag-*
gling, bargaining. (2) Loquacity.

To haggle, **چانه زدن** ف. ل.

to bargain.

See in the vocab. **یر چانه**

Paper money. [Of **چاو** (*chaw*)

Chinese origin]. *See* چاپ **ک اسکناس**

Rye. **چاودار** (*dar*)

Ergot. **مرض چاودار**

The leader or **چاوش** (*chavosh*)

guide of a caravan, A macebearer.

A herald. A bailiff.

Crooked, **چاوله** (*chawleh*)

awry, un- **چوله** (*chowleh*)

even [= **کج**]

ماماچه که دو تا شد سر به چوله (یا کج) میشود

Prov. Too many cooks spoil the

broth. [O. S.] Where there are two

midwives, the infant's head be-

comes crooked.

چاووش (*chavoosh*) = **چاوش**

چاویدن (*chavedan*) ف. ل. *R.*

To chirp, to peep (as little birds).

A well; a pit. **چاه** (*chah*)

A sump. A sink; a cesspool. *By ext.*

A dungeon.

A well. **چاه آب**

Dimple, pit of the chin **چاه ز نخدان**

An observatory. **چاه زیج**

A cesspool. **چاه مبال** (یا **مبرز**)

The bottomless **چاه بی‌بتم**

Devotion.

To do service; **چاکری** کردن ف. ل. م.

to serve, to obey.

چاکوچ (*chakooch*) = **چکش**

چاکوش (*chakoosh*) = **چکش**

A hollow, a hole; a pit. **چال** (*chal*)

1. To bury, to **چال کردن** ف. م.

put into the ground. *Ex.* **مرد را**

چال کردند [*This is a humble or*

derogatory substitute for **چال کردن**]

2. To hollow, make a hole into.

Ex. **زمین را قدری چال کرد**

To sink. **چال افتادن** ف. ل.

Camel's whey. **چال شتر**

A kite. **چالاقان** (*chalaghan*)

Nimble, **چالاک** (*chalak*) م. ا.

quick; also, prompt. [Often with

its syn. Thus: **چالاک و چالاک**]

A robber or murderer. *R. ۱*

Nimbleness. **چالاکسی** (*chalakee*)

agility, quickness.

Graceful gait. **چالش** (*chalesh*)

Imposing carriage. Defiance. Coi-

tion *R.*

1. A warrior. **چالگر** (*gar*) م. ا.

2. Bold; also, brave. Excessively

fond of coition *R.*

چال حوض (*chal-howz*) *P. A.*

A swimming-pool (usually in a

bath-house).

چالو (*chaloo*) = *R.*

A pit, a hollow. **چاله** (*chaleh*)

از **چاه** **چاله** در آمدن

از **چاه** در آمدن **توی چاله افتادن**

Prov. To fall from the frying-

A tea-seller; A teaman R. چایچی - چایچی (chaychee) ۱.

چایی خوری - چای خوری

A teacup [usually used attrib. Thus: فنجان چای خوری] (—khoree)

Three روزی سه فنجان چای خوری teacupfuls a day.

A teaspoon. قاشق چای خوری

One tea-spoonful a day. روزی يك قاشق چای خوری

Tea service. اسباب (یا اثاثیه) چای خوری

A cad-چایی دان - چای دان (—dan) ۱. dy, a tea-caddy, a tea-canister.

چاییدن (chayeedan) ف. ل.

[Imper. root = چای] 1. To catch cold, to take a chill [سرما خوردن =].

2. To cool v.i., become cool.

چبان (chaban) T. = دمل

چبوق - چوبوق (chpobough) T.

A pipe. [Colloq. pr. chopogh] چبوق کشیدن

To smoke a pipe. چبوق کشیدن

1. Left, left-hand. چپ (chap) ص.

Ex. on the left side. در طرف چپ

2. Left-handed. Ex. آدم چپ 3.

Squint-eyed. Ex. آدم [چپ چشم =]

4. Inharmonious. || چپ یکی را دو نامی بماند

The left side. A left-handed or squint-eyed person.

On the left-hand. در دست چپ

Leftwards, بطرف چپ

to the left. Ex. بطرف چپ برو

Mil. Eyes left! نظر بچپ

Mil. Left turn! طرف چپ گرد

pit [هاویه =].

To dig a well or a pit. چاه کندن

Prov. (1) چاه نگذند نباید شمار دزدید

Look before you leap; count the cost before the undertaking.

چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی

Prov. (2) You will be caught in

your own trap (before any one

else); the evil-doer's deed recoils

upon himself; he who digs a pit

for another, will fall into it first.

A sink; a cesspool. (chahak) ۱. چاهک

A little well. A pit. A sump. A

treadle. A hollow.

A well-digger. چاه کن (chahkan) ۱.

چاه کن همیشه در ته چاه است

See Prov. No. 2 under چاه

چاهه (chahch) = چاهک - چاه

چاهیدن (chahchedan) = چاییدن

Tea. [From چای (۱) (chay)]

Chinese te and ch'a. چایی (chayee)

Pekoe tea. چایی یا سفید - چایی آقیر

Black tea. چایی سیاه - قره چایی

Green tea. چایی سبز

Javanese tea. چایی تفسه

Chinese tea. چایی چینی

Tea rose. گل چایی

Take a cup of tea. يك فنجان چایی میل کنید

To take tea. چایی خوردن

To serve tea. چایی صرف کردن

To infuse tea, (steep it without boiling). To prepare tea. چایی دم کردن

See under چاییدن (۲)

pillage. Ex. اموال او را چپاول کردند

چپ چپى - چپچپى (*chap-chapee*)

Bot. Dogwood; cornea (tree).

Squint-eyed. چپ چشم (*cheshm*) - ص.

Left-handed. چپ دست (*chap-dast*) - ص.

A hurdle چپر (۱) (*chapar*) - ا.

of wattled twigs; a wattle; also wattling. A fence, an enclosure.

A circle or ring (of men or animals). A ribbon. A thong.

چپر (۲) = حاپار

چپراس - چپراست (۱) (*chaprast*) - ص.

1. A buckle. A hasp. A silk or silver button. 2. Scarfed. Double-hemmed, double-bordered.

Want of چپراست (۲) - ا. principle, unsteadiness.

چپر بافی (*chapar-baf*) - ص.

1. A ribbon-weaver, a ribbon-maker. 2. Woven like a ribbon.

A kid چپش (*chapes*) - ا. one year old.

چپق (*chopogh*) = چپوق

A kind of چپکن (*chapkan*) - ا. short coat.

Plunder, چپو (*chapow*) - ا.

pillage. [Corruption of چپاول]

To plunder, چپو کردن ف.م.

sack, pillage.

Clapping چپه (*chapeh*) - ا. of hands, clap.

To clap. چپه زدن ف.ل. = کف زدن

Ex. بعد از نطق او مردم چپه زدند

The shawl worn چپى (*chapee*) - ا.

by the Arabs on their heads.

The left; i.e. وکلاي دست چپ

those members of a legislative body occupying the left side.

Keep to the left. دست چپ بروید

Go to the left.

The near horse. اسب دست چپ

From every direction; from all sides. از چپ و راست

To turn away چپ افتادن ف.ل.

(from), not be on good terms. Ex.

He is against me; با من چپ افتاده است

he has turned away from me.

چپ شدن = چپ افتادن

To get up از دنده چپ بلند شدن on the wrong side of the bed.

Situated on the wrong چپو راست side or direction, be- چپراست

ing in the wrong order. Ex. گفته اي

You have your shoes on the wrong feet. شما چپو راست است

Left-handed. چپ انداز (*andaz*) - ص.

(in shooting, etc). *Fig.* Fraudulous.

چپانندن (*chapandan*)

چپانیدن (*chapancedan*) ف.م.ل.

1. To cram, stuff, pack; thrust, press

in, squeeze in. Ex. کمر را در جوال

|| *Fig. & slang.* To force

(one's goods) on someone at excessive prices or by fakement. Ex.

2. To glut oneself, to eat to satiety. [Caus.

طیاندن or چپاندن] *Syn.* = چپیدن

Plunder, چپاول (*chapavol*) - ا. ف.م.ل.

pillage. Inroad. *Syn.* غارت

To plunder, to چپاول کردن ف.م.

[O. S.] Out!

1. Exertion, چخ (chakh) (۱).
effort. 2. = چخاچخ

چخ (chakh) (۲) = غلاف

A clash چخاچخ (chakhachakh).
of swords, etc. A quarrel or
wrangle. See چکاچک

چخماق (chakhmagh) = چخماق

To چخیدن (chakhēdan) ف. ل.
breathe out. To strive or quarrel.

[Imper. root = چخ ehakh].

Fetters for horses. چدار (chedar) (۱).

چدروا (chodorva) = صبور زرد

Cast iron. چدن (chodan) (۱).

(Made) چدنی (chodanee) ص.

of cast iron.

See under چریدن (char) (۱)

Song. Music. چر (char) (۲) R. ۱.

Male genitive organ چر (chor) (۱).

[in the case of children].

Why? چرا (che'ra) (۱) ق. = چرا

Ex. چرا آنجا نرفتی؟ Why did you

not go there?

Because. چرا که = زیرا که

Dispute. چون و چرا

[O. S.] How and why?

See in the vocab. ای چون و چرا

Yes. Why not? چرا (che'ra) (۲) ق. هر

[Positive answer to a negative

question]. Ex. آیا نمی بارد؟ چرا؟ Does

it not rain? Yes, (it does). [It

would be wrong to say بله in

this case, since بله is always used

as an answer to a positive ques-

tion. Ex. آیا رفتید؟ بله. Did you

چریدن (chapedan) ف. ل. [Imper.

root = چپ]. To thrust v. i., press

together; press in. To be thrus-

ted or crammed, as into a small

space. Ex. در آن اتاق کوچک چپیدند.

An umbrella; a چتر (chatr) (۱).

parasol; a sun-shade. A parachute.

A tent R. A lock of hair.

چتر آفتابی (یا تابستانی).

A parasol. چتر بارانی

An umbrella. چتر زنانه

A parasol. چتر هوایی

A parachute. چتر زلف = زلف چتری

A bang. چتر زدن ف. ل.

To strut like چتر انداختن {

a peacock. چترک (chatrak) (۱).

Bot. Spleenwort. چتری (chatree) ص.

A bang [= چتر زلف].

Umbellate; آرایش چتری

shaped like an umbrella. Bot. Umbel.

Bot. Umbellatum. ضمیمه چتری

Zool. A parachute. بال چتری

A fantail(ed) pigeon; کسفر چتری

also, a pouter. چته (chothek) (۱).

An abacus. [From Russian «счеты»].

[To count by, or چته انداختن

use, a counting-board or abacus.

A small measure چتور (chatvar) (۱).

of liquor, of a capacity of one-

fourth of an ordinary bottle.

[From Russian «четверть» (chet-

vert), a quarter]. See ربعی

Get away! چخ (chekh) ح. ن. T.

[Interjection to drive away dogs].

His hope چ راغ امیدش خاموش شد
was snuffed out.

He saw the stars; چ راغ از چشمش پرید
[O. S.] a spark flew from his
eye (in consequence of a blow).

Prov. چ راغی که بخانه رواست به مسجد حرام است.
(1) Charity begins at home.

Prov. (2) چ راغی را که ایزد بر فروزد
هر آنکس بف کند ریشش بسوزد.
striving against fate; (one would
only injure himself).

Prov. (3) چ راغ پیش آفتاب پرتوی ندارد.
A rush-light does not show in
presence of the sun.

Prov. (4) چ راغ هیچکس تا صبح ندسوزد
Perfect happiness is impossible.

Prov. (5) Put چ راغ از بهر تاریکی نگهدار
by something for a rainy day.

Illumination. چ راغان (cheraghan)
چ راغان کردن ف. م. ن.

To illuminate (a town, etc.).

چ راغانی (cheraghanee) = چ راغان
A lamp-stand چ راغ پا (cheragh-pa)

چ راغ پایه (payeh) = چ راغ پا
چ راغ برهیز (parhez) = فانوس

A lamp-lighter. P. T. (chee) چ راغچی

A lamp-stand. (dan) چ راغدان

1. A glow-worm. Syn. چ راغک (cheraghak)
2. [O.S.] || کرم شب تاب

A little lamp.

See under چ راگسه

A pasture. چ راگاه (charagah)

Syn. = مرتع

A pasture. A meadow. چ رام (charam)

To چ راندن (charandan)

graze, چ رانیدن (charaneedan)

go? Yes, (I did)].

Pasture, چ را (chara')

pasturing, grazing.

To graze, چ را کردن ف. ل.

to pasture v.t. Ex. حیوانات در آن زمین

چ ریدن || Syn. چ را می کنند

چ را جاگاه (—/a) = چ راگاه

A cricket. چ را سگ (chirasak)

A light; a چ راغ (cheraagh)

a lamp [= لامپ]; a candle [= شمع]

a lantern [= فانوس]. A beacon.

A spark R. Fig: Child. issue.

To light a lamp. چ راغ روشن کردن

To put out a lamp. چ راغ خاموش کردن

[Literary or چ راغ کشدن

bookish] = چ راغ خاموش کردن

A lampion. چ راغ موشی

A hurri- [یا دربی (۱)] چ راغ بادی

cane lantern.

A gas-lamp. چ راغ گاز

A mantle burner. چ راغ توری

A spirit lamp. چ راغ الکلی

Electric lamp, electric light. چ راغ برق

A lighthouse. [یا دربی (۲)] چ راغ جری

A reflecting چ راغ دیوار کوب

lamp, a reverberator.

A safety-lamp. چ راغ معدنچی ها

Foot-lamps. چ راغ های جلو صحنه نمایش

Lamplight. روشنایی چ راغ

Lampblack. دوده چ راغ

Snuff. گل چ راغ

To snuff a candle. (گل) چ راغ را گرفتن

I wish you چ راغت روشن (باد)

success. May your child live!

He died issue- چ راغش (اجاقش) کور شد

less, i. e. without leaving offspring.

expertness. *Syn.* = تر دسنى.

Glib- چرب زبان (*-zaban*) ص.

tongued; of a persuasive tongue.

A glib چرب زبانی (*-zabaneh*) ا.

tongue.

Glib- چرب سخن (*-sokhan*) ص.

tongued. Eloquent. *See* چرب زبان

چربش = *R. (charbesh)*

1. چربه =

چربك (*charbak*) ا.

2. A thin cake.

Tracing-paper; چربه (*charbeh*) ا.

oiled paper.

1. Fat, grease. چربی (*charbee*) ا.

Ex. || این غذا چربی ندارد. 2. Fat-ness; oiliness.

To remove fat. To چربی گرفتن
remove greasy stains.

Fat, rich in چربی دار (*-dar*) ص.
fat, Adipose.

[Imper. چربیدن (*charbeedan*) ف. ل.
root = چرب] 1. To preponderate;
exceed in weight, to be more.

Ex. شما میگوید دو من تمام است اما قدری

زورش || 2. To prevail. Ex. می چربد

He prevails over me (in
force or strength); he is more
powerful than I am.

A nap, چرت (*chort*) ا.

slumber, doze. Drowsiness.

To take a چرت زدن ف. ل.

nap, slumber, snooze. *Fig.* To idle
(or snooze) away time.

چرتكه (*chortkeh*) [غ. م.] = چتكه

An octopus. چرتنه (*chartaneh*) ا.

A devil-fish.

to pasture. [Imper. چران = Caus.
of چریدن *chareedan*]. Ex. شبان
گله خود را میچراند The shepherd
grazes his flock.

Pasturage (fees). چرایى (*charayer*) ا.

Chiretta-root. *H.* (*charayecta*) چرایتار

1. Fat, rich چرب (۱) (*charb*) ص.

(in fat). Ex. || غذای چرب 2. Greasy, oily. Ex. چرب شد 3.

|| دستم چرب شد 3. *Colloq.* More, exceeding the due

quantity [also چربتر]. Ex. ازدومتر قدری

چربتر داد He gave us a little more

than 2 meters. 4. Viscous.

To make greasy چرب کردن ف. م.

or oily, to oil. To anoint. To

lubricate. To make rich, as food.

Colloq. To allow to exceed the

due quantity.

1. Oily (*fig. sense*), soft, چرب و نرم

wheeling. Ex. زبان چرب و نرم 2. Soft

and delicious. Ex. غذای چرب و نرم

چربیدن *See under* (۲) چرب

چربانیدن (*charbandan*) ف. م.

To allow to exceed in weight, cause

to preponderate. [Caus. of چربیدن].

[Imper. = بچران]

Such چرب پهلوی (*charb-pahlou*) ص.

that can impart benefit and advan-

tage to others. Fat *R.*

Exceeding in چربتر (*-tar*) ص.

weight, preponderating. [O. S.]

Fatter, more greasy, etc.

Dexterous. چرب دست (*-dast*) ص.

expert, having a deft hand.

چرب دستی (*-dastee*) ا. Dexterity,

چرخ

A gear-wheel. چرخ رکاب (یا زنجیر)
 A sprocket-wheel. چرخ زنجیر خور
 a ragwheel.
 A trailing wheel, a چرخ عقب
 hind wheel.
 A band-wheel, a rigger. چرخ تسمه خور
 The ethereal چرخ اثير
 sphere. The sphere of the moon.
 The sphere چرخ اطلس (یا اکبر)
 where God's چرخ برین
 throne is seated; the crystalline
 sphere.
 The solar sphere. چرخ چهارم
 The celestial sphere. چرخ پنجم
 A sun-and-planet wheel. چرخ و فلک
 1. Organization & re- چرخ فلک
 volutions of celestial bodies. 2.
last sense. چرخ = ۳ || گز ساعت = *R.*
 4. چرخ و فلک =
 The world چرخ با من بد (یا ستم) میکنند
 (or fortune) is adverse to me.
 To چرخ خوردن ف. ل. = چرخیدن
 turn round and round; whirl.
 To rotate or revolve, to wheel *v.l.*
 To spin. To pirouette, as a horse. ||
 To pirouette. روی یک پا چرخ خوردن
 چرخ زدن = چرخ خوردن
 To چرخ دادن ف. م. = چرخاندن
 rotate, revolve, turn (round) *v.l.*
 give a rotatory motion to. To spin *R.*
 1. A lanner, چرخ (۲) = چرخ
 a lanneret. 2. A kestrel. 3. A spar-
 row-hawk; also, a saker.
 چرخ (۳) چرخیدن *See under*
 چرخ انداز (*charkhandaz*) = زیر انداز
 چرخاندن (*charkhandan*) ف. م. To

چرت

چرت = *R. (charteh)* چرده

1. Given چرتی (*chorte*) س. ۱-*R.*
 to slumber. 2. A snoozer, a dozer.
 A wheel. چرخ (۱) (*charkh*)
 An engine. A machine. A press.
 A vehicle: a cart; a bicycle, etc.
 A sphere. An orb. A circular
 motion or dance; a turn. A re-
 volution or rotation. The sky; the
 firmament. A crossbow *R. Fig.*
 (a) the world; (b) fortune; (c)
 fate.
 A mill-wheel. چرخ آسیاب
 A potter's wheel. چرخ کوزه کزی
 A spinning-wheel. چرخ بینه و یسی
 A water wheel; a noria. چرخ آب
 An overshot or چرخ آبگرد
 undershot wheel. A turbine.
 An emery wheel or چرخ سنباده
 buff-wheel.
 A lathe. چرخ خراطی
 A burr. چرخ دندان
 To bur or چرخ کردن (دندان)
 burr (the teeth).
 A steam engine. چرخ (یا ماشین) بخار
 A sewing-machine. چرخ خیاطی
 A knitting- چرخ جوراب بافی
 machine; a knitter.
 An oil-press. چرخ عصراری
 A capstan. چرخ طناب - چرخ لنگر
 A wheel- چرخ دستی
 barrow. چرخ خاک کش
 A paddle-wheel. چرخ پره دار
 An idle-wheel. چرخ دلاله
 A ratchet wheel. چرخ کوک
 A gear, a cog-wheel. چرخ دندانه
 A pinion. چرخ دندانه کوچک

meaning «somewhat». Ex. سبزه چرده. blackish, somewhat black].

A bustard. چرز (charz) = هوبره.

چرزیدن (chorzeedan) ف. ل. R.

To shrink [Imper. root = چرز]

Indian hemp-juice. چرس (chars).

(One) who is addicted to smoking hemp-juice. چرسی (charsee) ص. ا.

Pasture. چرش (charesh) ا. = چرا.

A (royal) seal. چرغان (charghan) ا.

چرخ (charch) = چرخ (۲)

چرخند (charchand) R. = چرخ چرك

Sausage. چرخند (charchand) ا.

Dirty; چرك (۱) (cherk) ص.

unclean. Ex. لباسش چرك است ||

Syn. = كشيده

To make dirty, چرك كردن ف. م.

to soil v.t.

To become dirty, چرك شدن ف. ل.

to soil v.t.

Dirt, soil; filth. چرك (۲) ا.

A layer of dirt. Med. Pus, matter

[= جراحت =]. See چرك No. 1.

Earwax, cerumen. چرك گوش

Gum of the eye. چرك (يا فـ) چشم

Sanies. چرك و خون

Dross of iron. چرك آهن

1. To become چرك گرفتن (۱) ف. ل.

(or get) dirty. See چرك شدن ||

2. R. = چرك نشستن

To suppurate, چرك نشستن ف. ل.

to rankle. چرك (جمع) كردن

Suppuration. توليد چرك

To remove چرك (چيز را) گرفتن (۲)

the dirt of something, to clean

whirl; to spin. To turn round and round. To rotate or revolve v.t.

[Caus. of چرخدن]. Syn. = چرخ دادن

Revol- چرخ خور (charkh-f-hcr) ص.

ving. Worked by a wheel.

A titmouse, '(-reesak) چرخ ريسك

a tomtit, a lit.

A dancer. R. (zan) چرخ زن

A wheelwright. (saz) چرخ ساز

چرخست = چرخست

A wire-press. (charkhosh) چرخست

A reel, A (charkhak) چرخاك

trundle. A small wheel. A turn of

dancers.

A rowel. چرخك مهبز

A reel. A small (charkheh) چرخه

wheel. Anything suggestive of a

wheel. An axle [= محور] R.

1. Circular, چرخي (charkhee) ص.

round, rotate, rotary; spherical;

orbicular. 2. Made, or coined, in

a machine, mint, etc. Ex.

3. Zool. Trochal. || ديال چرخي

چرخيدن (charkhsedan) ف. ل. =

[Imper. root = چرخ] چرخ خوردن

1. To whirl; to spin. Ex. فرفره ميچرخد.

The top spins. 2. To rotate, turn

round and round; also, to revolve.

Ex. زمين بطور خود ميچرخد. The earth ro-

tates or turns round itself. 3. To

pirouette, as a horse. 4. To reel.

Hue. چرده (chardeh) ا.

[Note. When suffixed to an adj. de-

noting color, the word چرده becomes

the rendering of the English -ish,

Fiddle-faddle; ^۱ { (-parand) چرند پرند }
 silly or trifling talk; also, nonsense.
 [O. S.] Grazer and flier; i.e., beasts
 and birds [= چرنده و پرنده]

1. A چرنده (charandeh) - س.
 grazing animal; a beast; also, a
 reptile, etc. 2. Grazing.

چروک (ch'reng) = چروک

A wrinkle; چروک (chorook) - س.
 a fold; shrinkage; a pucker.

To wrinkle, چروک دادن (ف. م.)
 shrivel, shrink, چروک کردن
 pucker. Ex. دستمال را چروک کرد.

To wrinkle, چروک خوردن (ف. ل.)
 shrivel (up); چروک پیدا کردن
 pucker. چروک شدن

To چریدن (chareedan) - ف. ل.
 graze, pasture, browse. [Imper. root
 چار یابان در صحرای چرند. Ex. = چر]

Irregular troops. چریک (ch'reek) - س.
 [often قوای چریک]; auxiliary forces.

Blind fart. [Indecent]. چس (chpos) - س.

Popped corn. چس فیل

How? چسان (chesan) - ق. = چه سان
 in what manner? Syn. = چطور

Paste, glue, size; چسب (chash) - س.
 cement; an adhesive substance. Ex.

این یاکت هیچ چسب ندارد
 Stick چسب (۲) [۱- امر از چسبیدن]

thou, cling thou, etc. [Imper.
 root of chasbeedan; short for
 b'chash, the usual form].

[۲- ا. ف. از چسبیدن]

Sticking, clinging, etc. [Short for

off dirt.

Dirty water. چرکاب (cherkab) - س.

چرک آلود (cherkalood) = چرک

Not show- چرک تاب (cherk-tab) - س.

ing the dirt; serviceable. Ex. باز چرک

چرکتاب

Purulent. چرک دار (dar) - س.

A Circassian. چرکس (charkas) - س.

[Ar. pl. چراکسه ch'raheseh]

Circassian. چرکسی (charkasec) - س.

چرکین (cherkan) = چرکین

A rough چرک نویس (nevees) - س.

copy. Ant. = پاک نویس

Dirt, dirtiness. چرکی (cherkee) - س.

Dirty, filthy, چرکین (cherkin) - س.

nasty. Ugly; indecent, bad. Ex. سابقه

He has a bad record. چرکینی دارد

To make dirty. چرکین کردن - ف. م.

to soil. Fig. To disfigure.

Leather; hide. چرم (charm) - س.

Patent leather. چرم یرفی

Shagreen. چرم ساغری

A leathern bag. چرم دان (dan) - س.

A currier. چرم ساز (saz) - س.

Curriery. چرم سازی (sazee) - س.

چرم گرو (gar) = چرم ساز

Leathern, چرمی (charmee) - س.

(made) of چرمین (charmin) - س.

leather. Ex. کفش چرمی

1. Leathern چرمینه (charmeench) - س.

[= چرمی] 2. Leathern articles.

A trifling talk, چرند (charand) - س.

fiddle-faddle; nonsense. Absurd (ity)

A ridiculous statement, a rot.

pasted. Stuck. Joined, attached; clung. [P.P. of چسبیدن]

چسپ - چسپانیدن الخ = حسب چسپانیدن الخ

1. Quick, nimble; چست (chost) ص. 2. Fitting; active, Syn. = چالاک || tight.

Quickness. چستی (chostee) ۱. nimbleness. Tightness, firmness.

See under چسپیدن (chash) چش = چه اش

Colloq. چش است = چه اش هست What is the matter with him?

What ails him?

Whoa! Stop! چش (chosh) ح.ن. [Interjection used to stop an ass or horse from going].

See under چشان (cheshan) چشاندن

چشانندن (cheshandan) ف.م. چشانیدن (chesheedan) ۱

To cause to taste. [Caus. of چشیدن]

Ex. آن شربت را از آن شربت چشانید. He caused me to taste that sherbet. Imper. = چشان

A little food. چشته (chashitch) ۱. as a taste; a whet. Fig. Kindness, etc., shown too freely so as to spoil the person to whom it is shown. [Used only in the word چشته خور].

چشته خور (-khor) م. ۱. (One) who has acquired the habit of sponging on others for his food, etc. By ext. (One) who presumes upon a person's good nature

چسبده chasbandeh, the usual form, and used only in comp., or as a noun. Ex. (a) زود چسب sticking easily. (b) چسب پاکت See No. 1.

1. Close- چسبان (۱) (chasban) ص. 2. Meet adj. fitting. Ex. چسبان. 3. چسبنده

چسبان (۲) See under چسبانندن (chasbandan) ف. ۲ چسبانیدن (chasbandedan)

1. To stick. Ex. چسبان. 2. Stick the stamp on the envelope.

To paste up, cause to adhere. Ex. to paste up something with paper. [Imper. = چسبان]

Pasted, چسبانده (chasbandeh) ص. glued together. [P.P. of چسبانندن]

Sticky, چسبانك (chasbanah) ص. adhesive, viscous; mucilaginous.

Adhesiveness, چسبناکی (—nahee) ۱. viscousness.

چسبندگی (chasbandege) ۱. Adhesiveness; stickiness. Tenacity.

چسبنده (chasbandeh) ص. 1. Sticking; adhering; clinging. 2. Adhesive, sticky [= چسبانك]. 3. Tenacious.

چسبیدگی (chasbeedeg) ۱. Adhesion; state of being pasted or glued together. Attachment.

چسبیدن (chasheedan) ف. ل. [Imper. این تمیز = چسب] 1. To stick. Ex. چسبید. 2. To cling; to adhere. Ex. چسبید. He clung to me. Glued, چسبیده (chasbeede) ص.

it our duty. چشم شایا روشن
 I congratulate you: چشم شایا روشن
 cheer, rejoice! چشم ما روشن
 Congratulations! چشم و چراغ
 Let us rejoice! چشم بد دورا
 A beloved one, چشم دل
 a favorite. چشم بد دورا
Met. Perceptivity. چشم روز
 Avant evil eyes چشم (یا کاسه) زانو
 or malicious glances! چشم خودم
Met. The sun. چشم آب نم بخورد
 The knee-pan. چشم (یا کاسه) زانو
 With my own eyes. چشم آب نم بخورد
 I cannot expect or hope that... I cannot have
 such an expectation. چشم شیطان کورا
 May the Evil (One be blind! i. e. May he not
 do mischief! چشم انداختن
 To set (or cast) eyes on, to look. چشم باز کردن
 To open the eyes. چشم باز کردن
 To convalesce. چشم بخوش باز نکردن
 To lead a dog's life. چشم بستن
 1. To close the eyes: چشم بستن
 to blindfold. 2. چشم بندی کردن
 1. To connive, overlook; pass by, pardon, spare. چشم خطای مرا (یا از خطای من) چشم پوشید
 Ex. خطای مرا (یا از خطای من) چشم پوشید He
 connived at my wrong. 2. چشم در راه (یا بر راه) داشتن
 To renounce. چشم در راه (یا بر راه) داشتن
 To expect, to hope. چشم در راه (یا بر راه) داشتن
 I trust on him. چشم در راه (یا بر راه) داشتن
 I long, or wait, for him R. چشم در راه (یا بر راه) داشتن
 To look

and wishes to secure his help,
 etc. more than once.
 (Act of) tasting. *(cheshesh)* چشم
 Eye. *(chashm; cheshm)* چشم
 Ex. چشم او درد میکند He has sore
 eyes. || An opening, a hole; the
 eye of a needle, the mesh of a
 net, etc. Ex. چشم سوزن || *Fig.*
 Hope, expectation. Ex. چشم همراهی
 I expected him to help
 me; I hoped he would help me.
 The eyeball. چشم
 Orbit of the eye. چشم
 The pupil of the eye. مردمک چشم
 The eyelid. پلك چشم
Met. Ophthalmitis. ورم چشم
 Ophthalmology. { معیت چشم
 علم امر اص چشم }
 خانه چشم = چشم خانه - چشمخانه
Zool. Ocellus. چشم حشره
 Tearful eyes. چشم زن
 The light of the eye. نور چشم
Fig. A child; a darling. چشم بفا
 Eyes that can see. چشم بفا
 perceptivity [بینایی] = مردمک چشم
 White of the eye. سفیدی چشم
 With pleasure, willingly. چشم
 [O. S.] (I shall put
 your command) upon my eyes.
 An evil eye. چشم بد
 Half-closed, i. e. modest eyes. چشم بمار
 The outward eye. چشم ظاهر
 Impudence. چشم بی آب
 We shall consider. لای چشم ما

چشم انداز (cheshm-andaz)

View, scene, landscape, outlook.

Ex. اینجا چشم انداز خوبی دارد.

چشم بر راه (berah) — ص. = منتظر

Expectant, waiting (for). Ex. مرا چشم بر راه گذاشت. He kept me waiting.

چشم براهی (berahce) — = انتظار

A blinker. چشم بند (band) — ص.

A veil.

چشم بند (۲) — (Means of) fasci-

cinating the eyes. 2. A juggler; a prestidigitator [= شعبده باز].

Jugglery. چشم بندی (bandee) — ص.

juggling. See شعبده بازی

چشم بندک (bandak) — = غایب شدن

چشم پوش (poosh) — ص. Conniving

چشم پوشی (pooshee) — ص. Connivance. Sparring; pardon(ing).

Renunciation.

To connive. چشم پوشی کردن فعل. ل.

Ex. I connived at his wrong. از خطای او چشم پوشی کردم

چشم تر سیده (tarseedch) — ص.

Scared; frightened.

چشمخانه (khaneh) — ص. Socket or

orbit of the eye. Syn. = حلقه

چشم خروس (chashmeh-khoroos)

Angola seeds. Indian licorice.

چشم خورده (chashm - khordch) =

چشم رسیده

چشم داشت (chashm-dasht)

Hope; prospect. See چشم داشتن

چشم دان (dan) — R. (— dan) = چشمخانه

چشم درد (dard) — ص. Sore eyes.

soreness of the eyes; ophthalmia.

out, or wait, for some one.

چشم دوختن (بر چیزی) To fix the eyes upon something.

چشم چیدن To counteract or neutralize (the effect of) an evil eye.

چشم خوردن To be influenced by an evil eye.

چشم بد باو رسید He was influenced or affected by an evil eye.

چشم زدن To injure (or influence) by an evil eye.

چشم بر هم زدن To wink. To wink the eyes.

چشم دیشب چشم (یا موگان) بهم نرادم I did not sleep a wink last night.

چشم بر هم زدن In a twinkling. In a twinkling of the eye.

چشم کسب را بروشنایی انداختن To inveigle, allure, or entice someone.

چشم (به هم) مالیدن To rub the eyes. Fig. (a) To rouse oneself; (b)

to recover one's senses.

چشم و گوشش باز است He can distinguish good from evil. He understands sexual affairs. Hence, he has attained puberty.

تا چشم کار نمیکند As far as the eye can reach.

تا چشمش هم نرودشود That serves him right!

چشم (۲) (chashm) — ص. = به چشم

All right; willingly, with pleasure.

چشم (cheshom) — ص. Egyptian

cassia seeds.

در يك (b) || حقه باز دو چشمه بازی کرد
دكان سه چشمه کاسبی میکند

Fountain of life. چشمه حیات

The sun. چشمه خورشید (یا هور)

Prov. چشمه خورشید چو پنهان شود

When } شیره بازیگر میدان شود

the cat is away, the mice will

play.

چشمه هفت اختر = ثریا - پروین

Abounding چشمه سار (sar -) ص.

in springs or fountains.

Ocular, Optic. چشمی (chashmee) ص.

چشنده (chashandeh) ص. (One)

who tastes; a taster.

[Imper. چشیدن (chesheedan) ف. م.]

root = چش chesh or chash ||

To taste. Ex. از این دوا (زبان دوارا)

Taste this medicine. ||

Fig. To experience.

چشیدنی (chesheedanee) ص. ا.

(Anything) fit to be tasted.

Tasted. چشیده (cheshideh) ص.

[P.P. of چشیدن]

چطور (ch'towr or chetowr) ص. =

1. How? adv. In what man-

ner? Ex. چطور داخل شدید.

2. How? adj. Ex. احوال شما چطور.

How are you? [O. S.] How

is your condition? Syn. = چگونه

چغ (۱) چغیدن See under

A churning staff. چغاله (chaghaleh; cho-

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

Unripe fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

چشم دریده (cheshm-darcedeh) ص.

Impudent.

A purview. چشم رس (ras -) ص.

range of vision.

Injured چشمه رسید (raseedeh) ص.

or affected by an evil eye.

Blue-eyed. چشم زاغ (zagh -) ص.

Injury or چشم زخم (zakhm -) ص.

or misfortune caused by an evil

eye or witchcraft.

See under چشم زدن

چشم زده (zadeh -) = چشمه رسید

Impudent. چشمه سفید (safed) ص.

A wink; چشمک (cheshmak) ص.

a twinkling. Nictitation.

To wink; to چشمک زدن ف. ل.

twinkle. Ex. من چشمک میزنم.

He is winking at me.

چشم کرده (kardeh) = چشمه رسید

Counter-چشم کشی (keshec) ص.

acting, or trying to counteract,

the effect of an evil eye.

Squint-چشم گشته (gishteh) ص.

eyed. Syn. = چشمه گشته

Eye-like. چشم مانند (manand -) ص.

Ocellate(d).

چشم و دل سیر (cheshmodel-seer) ص.

Satiable; not greedy.

چشم و دل گرسنه (gorosneh -) ص.

Insatiable.

1. A spring, چشمه (cheshmeh)

a fountain [= چشمه آب]

2. Eye of a needle [= چشمه سوزن]

3. An opening; also, a span [= چشمه]

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)

Tough. چقرمه (chagghermeh) ص.

Flint; steel for striking a light. چقماق (chagghmagh) چقماق (chakhmagh)

The hammer or cock of a gun. چقماق تفنگ

Flint, gunflint. Silica. سنك چقماق

Made of, or resembling, flint; flinty. Having a flint in the cock or hammer, as some guns. چقماقی (chagghmaghee) ص.

A flintgun, a flintlock. تفنگ چقماقی

Beef, beetroot. چقندر (choghondar) ا.

Mangel wurzel. چقندر خر خوری

A slap, a blow on the face. Syn. = چك (۱) (chak) ا.

To slap. چك زدن ف. م. ل.

A wooden mallet used in carding cotton. چك (۲) ا.

[Often = مشه]. چك حلاج

1. A check or cheque [Eng & Fr. = cheque]. 2. R. چك (۳) ا.

A deed [= قباله]. 3. R. A written sentence. چك (۴) ا.

The chin or lower jaw. [Often = چك و چانه] چك (۵) ا.

A winnowing-fork. چك (۶) ا.

See under چكیدن

Clashing of swords; a clanking noise. چكا چاك (chakachak) ا.

An ode. چكامة (chakameh) ا.

L., a poem. چكامة سرا (— sara) ا.

An ode-singer. چكامة سرا (— sara) ا.

چغامه = چغامه (chagghaneh) ا.

1. Bells accompanying musical instruments. چغانه (chagghaneh) ا.

2. A note in music. 3. R. چكامة

چغد = چغد (choghlok) ا.

A talebearer, a tattler. Syn. = سخن چین (choghhol) ا.

Tale-bearing, tattling; backbiting. Syn. = سخنی چینی (choghotee) ا.

چغندر = چغندر (chagheedan) ا.

1. To breathe. Ex. = ولی از نرس نتوانم چغند. چغند (chagheedan) ف. ل.

2. To try. [Imper. root = چغ] چغ (chagheedan) ف. ل.

A hasp, a fastening for a door; a latch. چفت (chagheedan) ا.

Hasp and staple. چفت و رزه

To hasp; to fasten, as a door. چفت کردن ف. م.

A vine-prop; a trellis [= چفته]. A saloon built of boards R. چفت (chagheedan) ا.

A shoring. چفت (chagheedan) ا.

A trellis, a vine-prop. چفته (chagheedan) ا.

Bent, curved. چفته (۴) س. R.

چفسیدن = چفسیدن (chafscedan) ا.

چقاچاق = چقاچاق (chaghadar, -ghadar) ا.

How much? [= چه قدر =] Ex. چقدر پول لازم دارم؟

However, howsoever. چقدر هر چقدر

A monkey wrench. آچار چکش

To hammer. چکش زدن ف. م. ل.

To laminate. To malleate.

To be چکش خوردن ف. ل.

(capable of being) hammered.

چکش خور (chakkash-k'hor) م.

Malleable. Laminable.

چکش خوری (—khorē) ا.

Malleability.

A high boot, T. (chakmch) چکمه
a top-boot; also, wellington boots
or wellingtons.

A bootmaker. A (—dooz) چکمه دوز

چکمه دوز (chakmēezak) ا.

Med. Strangury. Syn. = تقطير البول

Embroidery R. (chaken) چکن

or needework.

چکنم (chekonam) ف. ا. = چه کنم

1. What shall I do? What am I
to do! 2. Colloq. Uncertainty,
being at a loss what to do.

Hag- (chakochanah) چاک و حانه
gling, bargaining Paltering.

To haggle, چاک و چانه زدن ف. ل.

to bargain [= چانه زدن]. To palter.

A drop. چکمه (chekkeh) = قطره

Leakage.

To leak چکه کردن ف. ل.

[Note. In the verbal sense the
word is also pronounced chokkeh].

چکه چکه ق. = چاک چاک

By the job. چکی (chakkee) ق.

State (chakee teger) چکیدگی

of having been dropped. Leakage.

Disillation R.

A poet who composes odes.

چکان (۱) (chakan) م. = چکنده

Dropping [mostly in comp].

چکان (۲) چکانیدن See under

To (chakandan) چکاندن

make (chakancedan) ف. = چکانیدن

drop, cause to drop; distill, trickle;

bedrop. [Imper. root = چکان] Ex.

Let the water آب ته ظرف را به چکان

at the bottom of the vessel drop.

[Caus. of چکیدن]

Zool. A lark. (chakavak) چکاوک

Mus. A beautiful tune in Per-

sian melody.

A lark. چکاوه (chakarch) ا.

چکاچاک (chakchak) = چکاچاک

چکاچاک (chakchak) ق. ا. 1. In

drops, drop by drop. Ex. آب آن

2. Falling in drops, || چک چک پایین آمد

dripping; Noise made in dripping.

چک چک کردن = چکیدن

A stone- (chakchakee) (۱) چکچکی

chat, a chat

A kind of sweetmeat. (۲) چکچکی ا.

Sorrel (chokree) چکری = ترشک

A hammer. (chakkosh) چکش

A mallet. A batter. چکش جوی

An oliver. چکش مبخ سازی

A pile- (یا ترکوب) چکش تیر کوبی

driver, a ram.

A claw-hammer. چکش دو شاخ

A knocker. چکش در

A riveting-hammer. چکش ریج کنی

A steam-hammer. (ی) چکش بخار

Med. A plexor. چکش نوق

food called خورش.

A small lizard. (chalpaseh) چلیپاسه

Paddy. (chaltook) چلتوک

husked rice. (shaltook) شلتوک

(chelecheragh) چلچراغ

A candelabrum; a lustre. [O. S.]

Forty lights or candles.

A swallow. (chelchelah) چلچله

Syn. = برستوک

Bot. The beech. (chellar) چلر

Forty (chelsaleh) چلساله

years old.

Dung. (chalghooz) چلغوز

Pigeon-dung [چلغوز کپوتر]

A pine-cone. (chelghoozch) چلغوزه

[O. S.] Forty pods. See غوزه

چلم (chalim) = توت فرنگی

Colloq. چلمن (cholman) - ۱

1. Foolishly simple; credulous. 2. A dupe; a simple person.

A locksmith. (chelengar) چلنگر

چلو (chelow) = چلاو

Bleached P.&E. (che'var) چلووار

shirting; calico. [A corruption of the word چلبازد chelyard, i.e. 40 yards].

A small cluster of grapes. (choloozeh) چلوزه

P.A. (chelowsafkon) چلو صافی کن

(chelowsafec) چلو صافی

A strainer, a colander.

A period of (chellch) چله (۱)

40 days. Spec. (1) Forty days of

winter beginning from the winter solstice; also, the winter solstice.

[Imper. (chakeedan) ف. چک]

root = چک To drop; to trickle.

Ex. روغن از آن می چکد [Colloq. pr. chekeedan].

1. Dropped; (chekeedch) چکیده

trickled, [P.P. of چکیدن]. 2. Extract,

juice. Ex. چکیدۀ کسنی juice of

wild chicory.

Quality, (chegoonchee) چگوونگی

manner. Circumstance. [O. S.]

Howness. Ex. بروید از چگونگی آن جویا

Go and inquire about the

circumstance. Syn. = کیفیت

چگونہ (chegoonch) - ۱

How? Ex. (a) چگونہ با او صحبت کردید

(b) چگونہ اید How are you?

Syn. = چطور

چل (۱) (chel) - ۱

Half-witted; foolish. Syn. = خل khol

[Contraction of چهل]

چل (۲) (chehel, used mostly in comp.).

A dam or embankment. (chal) چل

The penis. R. (chol) چل

Crippled; lame; (cholagh) چلاق

main. Ex. او از یک پا چلاق است. He is lame of (or in) one leg.

To cripple, چلاق کردن ف.م. or mutilate.

چلان

چالاندن (chelandan) ف.م.

To squeeze, to press. [Imper. root

= چلان]. Ex. دستمال تر را چلان

چلاو (chelaw) Boiled rice

[a common food of the Persians, eaten together with some other

airs. [From چیدن]

A ladle, a چمچه (chamcheh) skimmer; a scoop.

See چمدان (chamedan) چامه دان

A meadow, چمن (chaman)

a lawn, a grassplot; a prairie.

Sod, turf. An orchard, Couch-grass, quitchgrass.

A gardener. چمن پیر (— peera) A(

1. A mea- چمن زار (— zar) ص-

dow or lawn. 2 Meadowy, lawny.

A gardener. چمن ساز (chaman-saz) A(

چمنستان (chamunestan)

A meadow, a lawn,

چمن طراز (chaman-taraz) P.A. =

چمن ساز

(Of) the چمنی (chamanee) ص-

color of verdure [usually چمنی]

1. Vicious. چموش (chamoosh) ص-

Ex. اسب چموش || 2. Mulish.

To strut, چمیدن (chameedan) ف. ل.

walk proudly; flaunt. [Imper.

root = چم]

A plane-tree. چنار (chhanar; chenar) A(

[Often درخت چنار]

A grove چنارستان (chhanarestan) A(

of plane-trees.

چنان (chhanan) ص- ق = چون آن

1. Such, such a... as that. Ex.

I had never seen such a book (as that).

2. Such, so, thus. Ex. چنان نطق کردند

که همه تعجب کردند

He spoke such that all were surprised.

Like, as.

ح. ا.

2. Forty days of summer begin-

ning from the summer solstice;

also, the summer solstice. (3)

Forty days of ceremonial un-

cleanness after childbirth. (4)

Forty days of devotion and seclusion,

or of mortification, etc.

A bowstring. چله (۲) ا.

A selvage. چله (۳) ا.

Squab. چله (۴): چاق و چله

چله نشین (— neshin) ا. (One)

who observes the ceremonies of

Lent, or of mortification for for-

ty days. See چله No. 1.

1. A چلیپا (chaleepa) ص. P.A.

cross [from the Arabic صلیب saleeb]

A curl of hair or ringlet. 2.

Cross-shaped; cruciform: bent,

crooked; curly. Ex. زلف چلیپا

1. Cruciform. چلیپاوار (— var) ص. ق.

2. Like a cross.

Cruciform. چلیپایی (— yee) ص.

A cask, a چلیک (chelik) A(

barrel; a tun.

See under چیدن (cham)

A proud or graceful چم (۲) ا.

gait, a strut.

A mace, a club; چماق (chomagh) ا.

a bludgeon; a cudgel.

A tipstaff. چماق سر فلزی

A macebearer. چماق دار (— dar) ا.

A mace- چماق نقره (— noghreh) ا.

bearer having a tipstaff of silver.

Strutting, walk- چمان (chaman) ص.

ing haughtily or with graceful

2. Crooked; twisted; curved. Ex. (a) bandy-legged, club-footed. (b) a humped back.

چنبیل (۱) (chombol) R. = قوت فرنگی

A satchel, a bag. (chautch) چنته

1. Some; several. چند (chand) ص.

a few. Ex. چند روزی در آنجا توقف کرد.

He stayed there for some (or a few) days.

2. How many? Ex.

|| چند سال تحصیل کردید

3. How much? Ex. چند پول دارید

How much money have you?

1. How much? چقدر = ق.

Ex. How much is this book worth? این کتاب چقدر می ارزد.

2. How long? Ex.

چند خواهی پیرهن از پیرتان

How many? [Used as a pronoun]. Ex. من چهار کتاب دارم

I have four books; how many have you?

For some time; for a certain time. Partly.

How long? تاچند

Some (or a few) days. In a short time or period.

A few persons: some (or several) men.

For some time. چند گاهی

Some time ago. چند وقت قبل از این

Not long ago, some time ago. چندی قبل

How old are you? چند سال دارید؟

What is the price of this dictionary? قیمت این فرهنگ چند است؟

Ex. «چنان دو کفه سبیم ترازو»

Syn. = همچون و چون. مثل

See in the vocab. چنانکه - چنانچه

Such and such. چنان و چنین

See in the vocab. آنچنان

1. In the event that, if, should... Syn. = چنانچه (chonan-chel) ج. ع.

Ex. چنانچه اطاعت نکند تنبیه || هرگاه &

If he does not obey, he will be punished.

2. [ع. م.] As, just as [چنانکه].

As. چنانکه (— keh) ج. ق.

Ex. as (it was) mentioned above. چنانکه در بالا گفته شد.

Syn. = بطوریکه

[Note. Care should be taken not to confuse چنانکه and چنانچه in usage].

A squat, چنبا تمه (chombatmeh) A.

a squatting posture.

To squat. چنبا تمه زدن

A hoop, a ring. چنبر (chambar) A.

A loop. A circle. A necklace. a (dog's) collar.

Met. The chains or fetters of love. چنبر عشق

Met. The sky. چنبر میثا

See under خنجر چنبر

A circle. چنبره (chambareh) A.

A pad (in the shape of a ring).

A reel. A yoke. چنبره زدن ف. ل.

To form a ring or circle. Ex. مار در آنجا چنبره زده بود

1. Circular. چنبری (chambarce) ص.

Ex. the circular or round wheel; (met.) the world. چرخ چنبری

Notwithstanding all the advices they gave him, he went his own way.

[Note. The word چندان replaces خیلی which means 'very', if the latter happens to be in a negative sentence. Thus, where we would say 'It is not very bad' in English, in Persian we should say چندان بد نیست i.e. It is not 'so very' bad, not خیلی بد نیست which does not sound to be purely Persian].

Many- چندی برابر (chandi-barabar) ص. fold, multifold, several times as much or as many.

Polyphyllous. چندی برگه (bargheh -) ص. Many- چندی پهلوی (pahloo -) ص. sided; multilateral.

چند جمله ای (jamle-ee) ص. P.A. Alg. Multinomial.

Per- چندی در صد (darsad -) ص. centage [= صدی چندی].

چندر = R. (chondor) چقدر Short-lived, چندی روزه (roozeh -) ص. transient, ephemeral; precarious.

چند سطحی (sat-hee) ص. P.A. Geom. (1) Polyhedral. 2. A polyhedron [= جسم چند سطحی].

Multan- چندی گوشه (goosheh -) ص. gular, many-cornered.

Squatting, چندی (chondak) چنک crouching, cowering; skulking.

چنیامه See

To squat.

چنک زدن فعل

See in the vocab.

چند

چند وقت است از فرانک برگشته اید. How long is it since you have returned from Europe?

1. A few persons, some چندی نفر men, some people. Ex. چندی نفر آمده اند. Here are some people who want to see you. 2. How many persons?

1. How many per cent? چندی صدی 2. So many per cent; چندی در صد percentage.

[Note. The word چندی is orig. a contraction of چقدر i.e. 'how much.' See No. (1).]

1. So. چندان (chundan) ق. ص.

Ex. (a) چندان بد نیست که شما میگویید. It is not so bad as you say. (b) چندان زشت بود که آدم نمیخواست نگاه کند. It was so ugly that one would not look at it. 2. So many, so much, Ex. چندان پول داشت که از حساب بیرون بود. He had so much money that could not be counted || Many, much; as many, as much. Ex. چندان صد چندان a hundred times as many.

Not so very. نه چندان 3. Is such a one very sick? Not so very. Ex. لالایی خیلی ناخوش است؟ نه چندان. As چندانیکه 1. [= بقدریکه] much as, as many as. Ex. چندانیکه I gave him as much money as he wished. 2. Notwithstanding all that, Ex. چندانیکه

نمیخفتش کردند باز هم بخواب خود وقت

Ex. فرصتی بچنک آورد. 2. To clutch, to grasp.

To clutch, چنک زدن (۲) ف. ل. م.

to seize or gripe with the hand.

To take (نا کسی) چنک اندر آویختن hold of, seize, clutch, grip (someone).

Mus. A semiquaver دولا چنک

Bot. Cyclamen or sow-bread. Syn. = بخور مریم یا پنجه مریم

1. Claws, چنگال (changal)

talons; clutches; fingers. Ex. (a)

|| در چنگال دشمن (b) || چنگال حیوان

Syn. = چنک No. 2.

2. A fork. Ex. آبگوشت را با چنگال تمیژد خورد.

3. A prong. 4. A hook, crook, drag; grapnel. 5. A pitchfork.

Claws. چنگال حیوان درنده

Talons, claws. چنگال برندگان

Nippers. چنگال خر چنک

Knives and forks. کرد و چنگال

Forked. چنگالی (changalee) ص.

shaped like a claw or hook.

چنک پشت (chang-posht) ص.

Crook-backed; hump-backed.

A harper or چنک زن (zan) ص.

harpist. A lute-player, a lutanist.

A crook; چنگک (changak; chen) ص.

a hook, a drag, a grapnel.

چنگل (۱) (changal; gol) ص.

چنگل (۲) (changal) R. ص.

Colleg. چنگول (changeel) ص.

Clutches; fingers [used mostly for persons].

چنگول زدن = چنک زدن (۲)

crouch, cower; skulk.

Sandal-wood. چنبل (chandi) ۱.

See صندل

چند هجائی (chand-heja-ec) P.A. ص.

Polysyllabic.

A little while; چندی (chan'dee) ق.

for some time. Ex. چندی فکر کرد.

Some time after; چندی بعد

shortly after.

After a while, بعد از چندی

after some time. بعد چندی

For some time چندی است که

past, it has been sometime since.

1. So many, چندی (chandin) ص.

so much, such, as these. Ex. چندین

Where did you

get so many books from? 2. Ma-

ny. Ex. چندی دلیل

for many rea-

sons. Compare چندان

A harp, A lute. چنک (۱) (chang) ص.

To play. چنک زدن (۱) ف. ل.

on the harp.

چنک (۲) (۲) The claw [چنگل =]

or talon (of an animal); paw of

a cat. Ex. دو بدین چنک و دو بدان

Two (niece) in one claw,

and two in another. 2. Clutches.

Ex. در چنک دشمن in the clutches

of the enemy. 3. A grip(ping),

grasp(ing). 4. A hook [قلاب =]. 5.

Mus. The quaver, or 8. th. note.

6. The hand, the palm and the fin-

gers [پنجه =]. 6. The painting-

house of Manes.

1. To seize. چنک آوردن ف. م.

To receive punishment (as by a stick), to be beaten or thrashed.

A teacher's cane. چوب معلم

A walking-stick. چوب تعلیمی

A switch. See تعلیمی No. 1.

A stick, a walking-staff, a cane. چوب دستی

A curtain-rod. چوب پرده

A crutch. چوب زیر بغل

A crook. چوب چوبانی

A shepherd's staff.

A truncheon. چوب شعله (یا پلیس)

A teacher's cane. چوب ادب

A truncheon. چوب قانون

A picket, a paling. چوب پرچین

A pipe-stem. چوب چیق

Bot. Agriot-tree.

A transom. چوب عرضی پنجره

Bot. China-root. چوب چینی

Logwood. چوب سرخ

Aloes-wood, lignaloes. چوب عود

Deal. چوب صنوبر

Mahogany. چوب ماهون

Teak. چوب ساج

Rosewood. چوب ملسان نقش

A drumstick. چوب طبل یا تاره

See in the vocab. چوب ینبه

Lignin. ماده چوب

To become rigid مثل چوب شدن

or hard.

Lignification تبدیل به چوب

تغشبه

رویش در آب است (یا روی آب است)

We have a rod in pickle for him.

1. *R.* A harper. چنگی (*changee*) ص. 2. Shaped like a harp. [چنگ زن]

Gengiz Khan. چنگیز (*changeez*)
the Mogul king of Persia.

The چنگیزیان (*changlezian*)
Gengiz Dynasty.

[Contraction of (*chouoo*) چنو]
Like him. چو ن ار

چنه (*chaneh*) *R.* چانه
چنین (*chonin*) س. ق. = چو ن این

1. Such, such as this. Ex. چنین

I have never seen such a book. 1 کتابی هرگز ندیده ام

2. So, in this manner; thus. Ex. (a) چنه رنگ رفته

(b) Why are you so pale? چنه هستی

So said Darius. (c) چنه گفت دارا

He talked with me thus (or in this manner). چنه با من صحبت کرد

[Note. The collo. pr. of چنه is *chenin*.]

[Contracted and (*cho*) چو]

poetic form of چو ن]

Colloq. A rumor. چو (*chow*)

چو ال الخ = جوال الخ

1. Wood. Ex. چوب (*choeb*)

boxwood. 2. A stick, a cudgel; a rod; a staff. Ex. چوب یا چوب

He beat the child with a stick or cudgel. 3. Timber. 4.

A shaft; a pole or beam. 5. A lath. 6. *R.* A tree.

To beat چوب زدن ف. م.

(with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن

چوب

— ٦٠٤ —

چوب

1. Feed-
ing on { چوب خوار (—khar) }
wood. 2. [موریانه] A termite.

A mace-bearer. A(—dar) چوبدار (۱)
A seller of sheep, etc.

Ligneous; woody. چوبدار (۳) ص.
چوبدانه (—daneh) R. = سنجید

A walk-
ing stick, چوبدست (—dast) {
چوبدستی (—dastee) }
a cane.

A clothes-
peg, a portmanteau. چوب رخت (—rakht) A.

چوب سا - چوبسای (—sa; -say) A.
A rasp. See سائک سوهان

A wedge. چوبشکاف (—shekaf) A.
Syn. = کوه

1. A چوبشکن (—shekan) A.
woodcutter [= هیزه شکن]. 2. A
woodpecker [= دارکوب]. 3. A
wedge [= کوه].

Wood- P.A. A(—farsh) چوب فرش
pavement. See تخت فرش

To pave with چوب فرش کردن
wood, to plank.

1. Bot. چوبک (—choobak) A.
Snapwort (*Saponaria officinalis*);
also, *Acinathop'yllum squarrosuni*.

2. A drum-stick. [O. S.] A little stick.
Lye; چوبک اشنان (—oshnan) A.
pearl-ash. See اشنان

A drummer. R. A(—zan) چوبک زن
A head watchman or patrol.

چوبمانند (—choob-manand) ص.
Ligniform, woody, woodlike.

A shaft, A چوبه (—choobeh) A.

Prov. | چوب از بهشت آمده است
Spare | نباشد چوب تر فرمان بگیرد گاو و خر

the rod, and spoil the child. A
whip for a fool and a rod for a
school are always in good season.

No punishment, no discipline.

Prov. Though چوب خدا صدا ندارد
the mills of God grind slowly,
yet they grind exceedingly small.

See also prov. under خدا || Lit.,
Divine punishment is noiseless.

Prov. Every affair چوب دو سر دارد
has two conclusions; it may turn
out good or bad.

چوبان الخ = چوپان الخ
چوب بازار (—choob-baz) A.

A cudgel-player.

Cudgel-play. A(—bazee) چوب بازی

A scaf-
fold, a چوب بست (—bast) {
چوب بندی (—bandee) } A.

staging or stage.

A stilt. چوب پا (—pa) A.

A chip; a چوب پاره (—pareh) A.
piece of wood, a splint.

A feather-broom, چوب پر (—par) A.
a duster.

Cork. چوب پنبه (—pambeh) A.

A plug; a bung. Bot. Suber.

To cork; to plug. چوب پنبه گذاشتن

Corky. چوب پنبه ای (—ee) ص.

P.A. A(—khat) چوب خط

A score, a notch.

To score, چوب خط زدن ف. میل.

to notch (a game, etc.)

پاک صفا ای چو لی رسیدیم

See چوله

(chowleh) چوله

and the prov. under it.

1. Since. (چون: choon) ح. ق.

as, considering that; seeing that;

because. Ex. چون هوا سرد بود. چون نوروز فرستم

2. When. Ex. چون خود را نزد او دیدم تملای

Because, since. چونکه = زیرا که

for the reason that. Ex. امروز کار

نکردم چونکه ناخوش بودم

[Note. چونکه is synonymous with

چون (its first sense), except that

the former may be used only

when the apodosis precedes the

protasis. Compare the two forms:

نیامد چونکه and چون ناخوش بود نیامد

[ناخوش بود

1. Like, as. چون (۳) ح. ۱. ق. ص.

such as [مثل =]. Ex. خدای چون

There is no God such as

(or like) thee. 2. How (adv.);

also, when? Ex. چرا خدای چون

How can one live with-

out the ordinance of God? 3.

How (adj.)? Ex. چو نه? How art

thou? How are you?

Why and wherefore? چون و چرا

A dispute. Hagglng; paltering.

To palter, چون و چرا کردن ف. ل.

to haggle. To dispute.

See in the

vocab.

[Note. In the unique example

the word چون has been used

as a pr., since the sentence چون گیم

rolling-pin. A staff. Bot. Soapwort.

See چوبک

The shaft of an arrow.

A gallows-tree.

1. Wooden.

Ex. چوبی = چوبی a wooden bridge.

Ligneous.

Woodblock.

[O. S.] A wooden

horse. Met. A bier [ناوت =]

A title

چوبینه (choobeeneh) A

of Bahram. A kind of shawl for

the head R.

A shepherd.

Syn. = داعی - گله بان - شبان

1. Tending چوپانی (choopanee) ص

flocks, the business of a shepherd,

the pastoral office. 2. Pastoral. Ex.

اشعار چوپانی (یدشتی)

To tend flocks, چوپانی کردن ف. ل.

to live as a shepherd.

چو چوله (choochoolch) A

Anat. The clitoris.

چودار (chowdar) = چاودار

Vulva. چوز (chooz) R. = فرج

چوغ (chowgh) = جوغ = یوغ

1. A bat.

Ex. A ball is hit with a bat.

2. A stick with

one end bent. 3. The game of polo

or hockey.

چو گمان بازی (chow-gan) A

(Playing at) polo or hockey.

1. [O. S.] A چول (chool) - ص. T.

desert. 2. Lonely, desolate. Ex.

asked for. *Lit.*, I gave him that which (or anything that) he asked for.

[*Note.* The words آنچه and هر چه which are equivalent to the English «whatever» or «all that», are the only examples for the use of چه as a rel. pr. This چه should be distinguished from که the other rel. pr. which is used both for persons and things]. See آنچه in the vocab.

Whether.

چه بروید چه نبروید فرق نمیکنند. Ex. Whether you go or not, makes no difference.

Rain or shine. چه باران باشد چه آفتاب. [Note. چه in this sense must always be repeated so as to make two correlatives. See خواه].

As, because.

چه (۴) ح. ق. [Often که. Syn. = چون || Ex. کاش اگر خودش ننوشت چه دستش شکسته بود. How! { *In* چه (۵) ق. = چقدر exclamatory sentences]. Ex. (1)

How pleasant or delightful it is! (2) how soon! wonderfully soon!

[A suffix for forming diminutives. Ex. تبچه a small caravanerai].

[Contraction of چه (chah) Four

چهار (chahar) ص. ش. [preceding a sing. noun]. Ex. چهار گانه See || تاب

means «What shall I do?»]

چونان (choonan) = چون آن = چنان
چونانک (choonank) = چنانکه

[See under چون No. 1] چه چونک (ch'oonch) A mass of dough sufficient for one loaf.

چونین (ch'oonin) = چون این = چنین
چه (۱) (ch'ah) ص. ا. What?

Ex. (1) چه میگوید What do you say? (2) چه سازی میتواند بزنید What instrument can you play?

[Note. The pl. of چه in its first sense is چها i.e. «what (things)? Ex.

]. امیدانی چها گفت

چه بودی؟ Would to God!

چه میشد؟ Would to heaven!

Would it were! What difference would it make? Ex. میشد اگر قدری.

دیرتر میرفتی!

چه فایده (که)؟ What advantage?

No use! Alas! شما را هم یادم

I would like to take you along; but (alas!) you have no time.

1. What do you want? What can I do for you?

2. What (business) have you on hand?

So much the better. چه بهتر

When? چه وقت = کی

چه راه - چه طور - چه سان - چه گونه = چرا - چطور - چسان - چگونه

Which, that چه (۲) ض. م.

آنچه (یا هر چه) خواست. (pr. rel.). Ex. I gave him whatever he

Four-handed, چهار دست (*-dast*) ص. quadrumanous.

Zool. A quadrumanous حیوان چهار دست mane, a four-handed animal.

Zool. The حیوانات چهار دست Quadrumana.

On all چهار دست و پا (*-opa*) ق. fours. Ex. بچه چهار دست و پا راه میرود.

چهار دستی (*-dustee*) ص. ق.

1. Gam. Four-handed. 2. With four hands. Fig. Greedily and hastily.

Fourteen چهار ده (*chahardah*) ص. ش. [following by a sing noun]. Ex.

چهارده کانه Compare چهارده مرد

Fourteen چهارده ساله (*saleh*) ص. years old.

The four- چهار ده گانه (*-ganeh*) ص. teen [following a pl. noun]. Ex.

مناهدی چهارده گانه

Fourteenth. چهار دهم (*-om*) ص.

P.A. (— *ma'scom*) چهارده معصوم

1. The Fourteen Innocent (People); i.e. The Prophet, his daughter Fatimah, and the twelve Imams. 2. Name of a shrine.

P.A. (— *chahardahomee*) چهاردهمی

1. Fourteenth [only following a noun]. Ex. شاکرد چهاردهمی. 2. The fourteenth (one).

چهاردهمین (*chahardahomin*) ص. ۱۴

1. Fourteenth [usually preceding a noun]. Ex. چهاردهمین جشن. 2. The fourteenth (one).

چهار دیوار (*-deedar*) = چار دیوار

چهار راه (*-rai*) = حار راه

Gam. Four آس (*chahar-as*) ۱۴. acres, quatorze (in piquet).

چهار آینه (*-ayinch*) = چار آینه

Four- چهار برابر (*-barabar*) ص. ق. fold: quadruple.

Quadruped. چهار پا (*-pa*) ۱ ص.

چهار پادار (*-padar*) = چار و ادار

A buckshot: چهار پاره (*-parch*) ۱ ص.

a grapeshot. A langrage.

A stool. چهار پایه (*-payeh*) ۱ ص.

A stay, stand, or support.

چهار پیخ (*-pakh*) = چار پیخ

1. A case. چهار پر (*-par*) ۱ ص.

bottle. 2. Four-sided.

چهار پهلو (*-pahloo*) = چار پهلو

Four چهار تا (*chahar'ta*) (۴) ص.

[used as a pronoun]. Ex. من پنج

مداد دارم شما چهار تا دارید

Quarto. چهار تابک ورق

Folded چهار تا (*chaharta'*) (۴) ص

four times.

چهار تار (*-tar*) = چار تار

Foursome: چهار تایی (*-tayee*) ص.

(1) consisting of four; (2) requiring four participants, as a game.

چهار ترک (*-tark*) = چار ترک

چهار تخمه (*-tokhmeh*) = چار تخمه

Quater- P.A. (— *joz-ey*) ص. چهار جزئی

nary; quadripartite, consisting of four parts; foursome.

چهار جمله ای (*-jomle-ye*) ص. P.A.

Alg. Quadrinomial.

چهار حار = چار حار (۲)

چهار خوب = چار خوب (*-choob*)

- چهار زانو (— zano) = چار زانو Four-cornered, four-angled, quadrangular; also, square. Compare. چهار گوش (— goosheh) Four-fold. چهار لا (— la) Four-stranded. Ex. طناب چهار لا 1. Fourth. چهارم (chaharom) 2. Fourthly, in the fourth place [usually preceding the noun]. 3. Fourth. چهارمی (chaharomee) [only following the noun]. Ex. دفتر چهارمی 2. The fourth (one). Ex. چهارمی بد بود چهارمین (chaharomin) 1. Fourth [usually preceding the noun]. Ex. چهارمین دفعه بود. It was the fourth time. 2. The fourth (one). Ex. چهارمین گفت. چهار نفره (— nafarch) 1. Requiring four persons. Gam. Four-handed. 2. With four men. چهار وادار (— vadar) = چار وادار One-fourth. چار یک (— yak) a quarter. See چارک 1. Four. چارچاه (chahachah) Twittering, a twitter; chirp(ing). To twitter; to chirp. چارچاه زدن 1. Four. چارچاه گردن R. چارچاه (chahachah) = چارچاه چهر (chehr) face, countenance. چهره (chehreh) Cheek, Complexion. To flush the face. چهره افروختن To show oneself, چهره کشدن To uncover or unveil the face.
- چهار سر (— sar) 1. Gam. Four-aced, kings, queens, knaves or tens; (in piquet) quatorze. 2. [O. S.] Four-headed R. چهار سو الخ (— soo) = چار سو الخ Square. چهار شانه (— shaneh) shouldered, well-set. Short and fat R. چهارشنبه (— shambch) Wednesdays [Often روز چهارشنبه] The last Wednesday of the solar year. چهار صد (— sad) Four-hundred. چهار صدم (— sadom) Four-hundredth. چهار صدمی (— sadomee) 1. Four-hundredth [only following a noun]. Ex. سال چهار صدمی 2. The four-hundredth (one). چهار صدمین (— sadomin) 1. Four-hundredth [usually preceding a noun]. Ex. چهار صدمین جشن the four-hundredth anniversary, a quater-centenary. 2. The four-hundredth (one). چهار ضربه (— zarbeh) P.A. 1. Mus. Quadruple. 2. Fourfold. چهار طاق (— tagh) = چار طاق The four [following a pl. noun]. Ex. چهار غنیمت See چارگاه 1. Four. چهار گوش (— goosh) cornered, four angled, quadrangular; also, square. 2. A quadrangular figure. A square [= مربع]

cotton, printed calico; chintz.

A page.

چهره R.1 (chohreh)

چیک (cheechak) = آبله

A beardless youth.

چیدن (cheedan) ف. م. [imper. root = چین chin]. 1. To put in order, to set; to arrange. Ex. (a) میز را بچیدن Set (or lay) the table. (b) حروف را بچیدن to set types.

چهره ای (chehreh-ee) ص. Rosy; rose-colored. See صورتی

چهره پرداز (—pardaz) A portraitist; a painter. See بینگر نگار

چهره پرداز (—pardazee)

Portraiture, portraying; painting.

چهره گشا (gosha) ص. Uncovering the face, unveiling oneself.

چهره نما (—noma) A mirror, a looking-glass. Syn. = آینه

چهل (chehel) ص. ش. Forty [preceding a sing. noun]. Ex. چهل تن

چهل چراغ (—cheragh) A candle, a lustre.

چهل (chehelom) ص. Fortieth.

چهل می (chehelomee) ص. 1. Fortieth [only following a noun]. Ex. حکایت

چهل می 2. The fortieth (one). چهل می

چهل مین (chehelomin) ص. 1. Fortieth [usually preceding a noun]. Ex. چهل مین جشن

2. The fortieth (one). چه وقت (chah-vaght) P.A. ق.

When? What time?

چی (chee) Turkish suffix denoting 'maker' or 'seller'. Ex.

فهود چی a seller of coffee (or tea); a teaman (in modern usage).

[Note. This suffix is gradually going out of usage].

چی (۴) [Vulgar pronunciation of چ chah]

Print, printed حیت H.1 (chi)

2. To shear, clip, cut (with, scissors).

Ex. The sheep was shorn. 3. To pluck or pick off. Ex. بچه

4. To mow. Ex. انگور می چیدن

5. To pare. Ex. ناخن چیدن

7. R. To select, to pick out. See & compare بر چیدن

چیده (cheedeh) ص. Plucked, picked off. Set, put in order, arranged.

Shorn; cut. Pared.

[P.P. of چیدن از ف. چیده ناخن]

چیر (cheer) = چیره چیرگی (cheeregee) ص.

Victory.

Valor. Rudeness. Anger. Violence.

Prevailing; چیره (cheereh) ص.

He prevailed over them. || Brave. Rude.

Violent. Angry.

Skillful. چیره دست (—dast) ص.

Ready-handed.

1. A thing; an object, چیز (cheez) ص. خیلی خوب چیزی است

it is a very good thing. 2. Matter. Ex. چه چیز است What is the matter?

3. Wealth. Ex. این آدم [چه ثیر است] این آدم

This man is wealthy or well-to-do.

Syn. = لغز ده معما

صد ریال چیزی کمتر یا بیشتر

چیلان (cheelan) = عناب 100 rials or so.

A billet [small sticks of wood]; a chip.

Something صد ریال و چیزی بالا
over 100 rials, 100 rials and a fraction.

A wrinkle, a fold; چین (۱) (chin).

A pleat or plait. A rumple.

It is strange واقعا چیز غریبی است
indeed.

To wrinkle.

چین دادن ف. م.

Something.

چیزی - یک چیزی

Ex. چین خود را چین داد. He wrinkled his brow; he frowned.

Nothing.

هیچ چیز

|| To plait or pleat; pucker; fold.

No such thing. هیچو چیزی نیست

|| To contract, to knit. To purse (as the lips.) To curl (as the hair).

It is nothing serious; چیزی نیست
it does not matter, it is not important.To knit چین در چین (یا ابرو) افکندن
چین دادن (ابرو یا چین) the

The thing is; only. چیزی که هست

brow, to frown.

To wrinkle.

چین خوردن ف. ل.

See in the vocab.

چیز دار
ای چیز
نا چیز

To pucker, to be puckered (up).

Prov. نباشد چیزکی مردم نکویند چیزها

Ex. در موقع دوختن چین خورد. It was puckered up in sewing.

There is no smoke without fire.

Curling locks.

زلف پر چین

Poisoned. چیز خور (khor -) س

Geog. China. چین (۲) (cheen).

Poisoning oneself.

China proper. چین خاص

To poison. چیز خوردن

A mowing, چین (۳) (cheen).

To commit خود را چیز خور کردن

a picking. That which is gathered by mowing, a math.

suicide by poisoning oneself.

well to-do. چیز دار (dar -) ص.

Aftermath.

چین دوم علف

wealthy

Clip, shear, cut thou; set thou; چین (۴) (chin) [۱-۱ امر از ف. چین]

A little thing. چیزک (cheezak).

pick thou; pluck thou. [Imper. root of cheedan; short for چین the usual form].

See prov. under چیز

چیز و R. (cheezoo) = خار پشت

Clipping. [۱-۲ ف. از ف. چین] --

Tweezers. چیزه R. (cheezch).

shearing; mowing; setting; setter; چین (cheest) چیست؟

What is it? چیست؟

picking; plucking. [Short for

What is the case? مطلب چیست؟

What is the matter?

A riddle. چیستان (cheestan).

an engima. [O. S.] What is that?

A clay-wall, a pisa-wall. چینه (۲) ۱.
To construct, (یا ساختن) چینه کشیدن
or fence with, a clay wall; to dyke.
The crop of a چینه دان (۱) ۱. — dan
bird, the maw.

1. Chinese. چینی (۱) ۱. — cheenee/ص. ۱.

2. A Chinese; a Chinaman. The Chinese language.

Chinaware, china, چینی (۲) ۱. porcelain.

Crockery. چینی بدل (یا بدل چینی) ظروف چینی
Chinaware.

Bot. China-root. چینی (۳) ۱.

Syn. = چوب چینی

چینی آلات (— alat) P.A. = ظروف چینی

China چینی سازی (— saze) ۱. manufacture, porcelain manufacture.

A dealer (— foroosh) چینی فروش
in chinaware or crockery: a
crockeryware-man.

چینه cheenandeh, the usual form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. حروف چین a typesetter. [Substitute for — ۳ = چیده]

چیده the p.p. and used in comp.] Ex. دست چین plucked or mown by the hand.

Wrinkled, چین چین (chin-chin) ص. full of wrinkles. Plaited. Full of folds. Plicate(d).

A trimming. چین چین (— chince) ۱. Macrame.

چین خوردگی (— khordegee) ۱. State of being wrinkled; a wrinkle. rugosity.

چین خورده (— khordeh) = چین دار Wrinkled, چین دار (— dar) ص. puckered; folded; plaited; rugose;

plicate(d). Curly: curling.

A lure, a bait: چینه (۱) ۱. (cheeneh) ۱. a grain (for birds, etc.).

ح

[See Note 1 under ح]

Name (ha-eh mo'jameh) of the letter خ kh. [O. S.] The pointed h.

Name of a man A.I.(hatem)(۱) حاتم from the Arabian tribe Tai, and hence known as حاتم طائی proverbial for his liberality. [In Persian it is pronounced *katam*].

Prov. { خرج چو از کبسه مهمان بود }
{ حاتم طائی شدن آسان بود }

It is easy to be liberal in spending another person's money.

One who gives A.I.(hatem)(۲) حاتم a judicial decision. A judge R.

1. Excess- P.A.(hatemee) حاتمى

2. Related to حاتم

A pilgrim (to Mecca). A.I.(hajj) حاج

[(hajjaj) حاج = ح]

[Note. This word precedes the name of a pilgrim. Thus: حاج عبد الله.]

The eighth letter of (hch; ha) the Persian alphabet, and the sixth of the Arabic, corresponding to 'h' in the English word 'high'. In Arabic it is pronounced deep in the throat, but the Persians ordinarily utter it as they do the softer 'h' ه.

[Note 1. For distinction, the letter ح is often called ح حطی *hch hottee*, whereas the other h sound ه is called ه هوز *hch havvaz*, from their position in the Arabic numerical alphabet. Occasionally also the letter ح is called ح حطه *ha-eh mohmateh*, i.e. the h without the diacritical points]

[Note 2. As a numeral, ح represents the number 8 in the Arabic numerical alphabet ا ب ج د *abjed*].

The Arabic name حاء A.I.(ha') of the letter ح.

wants.

No need.

Ex. چا حاجت بدعوا کردن There is no need of quarrelling.

To ease nature. قضای حاجت کردن go to the privy.

[Note. Another plural of حاجت is [دریاچه havāej].

A P. (hajāt-rava) حاجت روا supplying or obtaining one's wants.

A P. (khanch) حاجت خانه A privy, a water-closet. Syn. =

مباله مستراح حاجتمند (A.P. — mand) Necessary, needy. Hopeful; having a

desire or longing.

A.P. (— mander) حاجتمندی Needfulness, indigence, Hopefulness.

A sup. — حاجتی (A.P. — hajater) A suppliant; a petitioner R.

1. Hindering. A. (hajez) حاجز Intervening; obstructing, separating. Ex. حاجب حاجز See below.

2. A hinderer. A barrier or fence. Anat. A septum, such as the diaphragm. [ح. — حواجز (hajvez)]

Anat. The diaphragm. حاجز [O. S.] The separating or intervening screen.

A female pilgrim. [Fem. of حاجه (hajjah)]

One who has made a pilgrimage (to Mecca). A

Needs, necessities. A. (hajāt) حاجات wants. [Pl. of حاجت]

A. (hajjot-haramcin) حاج الحرمین (One) who has made a pilgrimage to both Mecca and Medina.

A doorkeeper. A. (hajeb) حاجب (۱) a porter, an usher; a chamberlain.

[دریچه] A curtain [دریچه] [ح. — حجب (hojjab)]

The eyebrow. A. (hajeb) حاجب (۲) [ح. — حواجب (havajeb)]

A. (ch mavara) حاجب ماوراء Opaque. Ant. = شفاف

Chamberlainship; post of an usher. حاجبی (۱) A.P. (hajchec)

Pertaining to the eyebrow; superciliary. حاجبی (۳) A. (hajeb)

Necessity, need; A. (hajāt) حاجت want A requirement. A wish or hope. An affair. [ح. — حاجت (hajāt)]

Ex. حاجت نگفتن نیست There is no need of saying. || Compare حاجت

از دم To be in need, have need, be in want. Ex. حاجت ندارم I am not in want of money. I do not need money.

To pray for one's needs, ask one's requirements. Ex. حاجت خواستن

از خدا حاجت خواست To grant one's request, supply one's want, comply with one's request.

حاجت پیش خدا بردن (یا آوردن) To implore God to supply one's

An adventurer.

See under حاد

Skilful,

A. ص (hazegh)

clever, proficient, ingenious. Ex.

طبيب حاذق || 2. [O. Ss.] Pungent;

penetrating [Considered as a noun

in Ar., it has حذاق *hazzagh* for its pl.].

Hot, torrid.

A. ص (harr)

Ardent, Hard, laborious. [Fem. &

pl. حاره *harreh*. Ex. منطقة حاره the

Torrid Zone.

A ploughman.

A. ا (hars)

A masculine, proper name.

A keeper; a guard; a guardian. Ex. ملك الحارس

The Guardian Angel. 2. A lion.

[ج. حراس = *horras*]

حارص = *A. R. (hars)*

A penetrating wound or blow.

A. ص (harsch)

wound or blow.

See under حار

Prudent;

A. ص (hazem)

provident. Resolute.

Sensible.

A. ص (hass)

Envious.

A. ا (hased)

2. An envious person; an enemy.

[ج. حساد = *hossad*]

Unarmed;

A. ص (haser)

without helmet, mail, etc.

Sense.

A. ا (hasseh)

[ج. حواس = *havas*]

حاشا = *(hash)*

حاشا = *hasha* [ج. حاشا = *hasha*]

Far (from)! Never! God forbid! Ex.

pilgrim. See حج

حاجی ترخان (*haji tarkhan*)

Geog. Astrakhan.

حاجی حاجی = پیرستو

حاجی لقلق (*laghlagh*)

A. P. ا (luklak)

A stork.

A woman who has made a pilgrimage (to Mecca).

A female pilgrim. [Fem. of حاجی]

حاد (*hadd*) 1. Acute, sharp. A. ص (hadd)

Ex. مرض درد حاد || 2. Pungent [Fem.

& pl. حاده *haddeh*. Ex. زاویه حاده an

acute angle. See مشفرجه

حادالزاویه (*haddozzavieh*) A. ص

Acute-angled.

1. New, recent. A. ص (hades)

حادث (*hades*) 2. Created, coming to be, not eter-

nal. Ex. 1 & 2. عالم حادث است || 3.

Occurring, happening. [Fem. &

pl. حادثه *hadesch*].

To occur, happen; appear. Ex. چه قضیه ای حادث شده است

What has happened?

See under حادثه

حادثات

1. An accident, a casualty. Ex. حادثه غریبی اتفاق افتاد

a strange accident took place. 2.

An event, an occurrence, a hap-

pening. 3. A calamity or disaster.

4. A phenomenon. 5. R. A novel-

ty. [Pl. حوادث (*havades*)

(*hadesat*)].

A misadventure. حادثه سوء (یا بد)

A. P. ا (joo)

حادثه جو

1. A produce, حاصل (hasel) A.I. yield. Ex. حاصل این زمین را است ||

2. Crop, harvest. حاصل Ex. The crop was not good this year. 3. A result, an outcome.

Ex. نتیجه خواهد بود || 4. حاصل این =

Arith. A product; a result. حاصل ضرب Ex. 5. Total, sum. 6. R. Tax, duty. [havasely] ح واصل = ج

Coming to hand; obtained. [Fem. & pl. حاصله haselch]. Ex. نتایج حاصله the results obtained.

Product (in multiplication). حاصل ضرب Ex. حاصل ضربهای جزء Partial products. حاصل جمع Sum (in addition). حاصل تقریق R. = باقیمانده - تفاضل

حاصل تقسیم R. = خارج قسمت To sum up, حاصل کلام {

in fine. { الجاصل Vain effort (to obtain what is already obtained); a superfluous act.

What will it profit us? را از آن چه حاصل لا

1. To obtain, حاصل کردن ف. م. چه نتیجه ای حاصل کرد Ex. get, acquire

2. To supply; to fulfil. خدا حاصل کرد Ex. God supplied his want (or fulfilled his desire).

To be حاصل شدن ف. ل. و با ج. ف. م. obtained. To be supplied.

حاصل آمدن (یا افتادن) = حاصل شدن To yield, to حاصل دادن ف. م.

produce. Ex. امسال زمین ما ده خروار حاصل داد.

Far from him to talk like that! (a) from him to talk like that! (b) God forbid that I forsake wine during the flower season! Never in my life will I forsake, etc. 2. R. Ex-cept, save.

A denial. 1. To deny. حاشا کردن (ف. م. ل.) حاشا زدن آنچه گفته بود Ex.

2. R. To exclaim by saying حاشا God forbid! etc. Far from it! Never! حاشا و تلا

God forbid (that). 1. A margin. حاشیه (hashieh) A.I. Ex. Leave a wide margin. 2. By ext. A marginal note; an annotation, a scholium; also, a postscript. 3. List, selva-ge, hem [حاشیه یازچه =]

4. Edge, border; purple, rim; also, skirt or outskirt. 5. Lace. 6. A purl. 7. Fringe. 8. Fig. Attendant(s), follower(s).

[havashy] ح واشی = ج Astr. Limb. حاشیه کواکب

Having حاشیه دار (dar) - (A.P. -) a margin or marginal note, marginate. Fringed. Hemmed. Laciniate. Rimmed. Bot. & Zool. Limbate.

حاشیه گذاری (gozarev) - (A.P. II) Margination, leaving a margin.

حاشیه نشین (neshin) - (A.P. I) 1. Sitting on the outskirt. 2. An assessor (of a justice court, etc.).

Dinner was ready; dinner served. 3. To make up the and. 4. To offer.

حضرت آوردن ف. م. fetch; prepare, make present, make ready.

The imperative in the and. person; the true imperative, Go!

حضرت باش (A.P. hazer-bash) Attention! Ready!

حاضر الذهن (A.P. — ozzeh) Having presence of mind; ready-minded.

حاضر الذهنی (A.P. — ozzehner) Presence of mind [= حضور ذهن].

Note. The above two words are sometimes simplified by the omission of the Arabic ال and read thus: حاضر ذهنی - حاضر ذهن.

حاضر جواب (A.P. — javab) Quick at repartee, ready-witted;

also, abrupt in answer.

حاضر جوابی (A.P. — javabee) Power of repartee, readiness to retort, ready wit; also, abruptness in answer.

حاضر خدمت (A.P. — khedmat) Obliging, complaisant; serviceable.

حاضر خدمتی (A.P. — khedmatee) Obligingness, complaisance.

Note. The above two words are often read as two words, i.e. حاضر خدمت حاضر خدمت hazereh khedmat would only mean ready to serve].

Our land produced this year 10 *khavars* of crop.

See in the vocab.

Fertile. حاصل خیز (A.P. — khez) rich, productive. Ex. زمین حاصل خیز

To fertilize, حاصل خیز کردن ف. م. make fertile; fecundate.

حاصل خیزی (A.P. khezee) Fertility, productiveness.

1. Ready, prepared. حاضر (A.P. hazer) Ex. حاضر رفتن هستم I am ready to go.

2. Present. جمعیت حاضر the present crowd. Ant. غایب

3. Willing. حاضریم Ex. 1 & 3. || 4. Prompt. 5. [Used as an interjection or answer]. Present!

Here am I! [Pl. = حاضران *hazzar*]

حاضرین *hazerin*, i.e. those present, the present company]. [Fem. & pl. حاضره *hazereh*].

زمان حاضر = زمان حال

The present state of حال حاضر affaires; status quo.

Omnipresent, در همه جا حاضر ubiquitous.

1. To prepare. حاضر کردن ف. م. خود را برای امتحان حاضر کردم (a)

2. To make ready. 3. To summon, call, cause to appear. Ex. اورا در محکمه حاضر کردند.

4. To serve (dinner, etc.). حاضر و غایب کردن

To call the rolls. حاضر شدن ف. م. 1. To get حاضر شوید برای رفتن

2. To be served to be (come) ready. Ex.

1. Preservative. Ex. دواء حافظ الصحة. 2. One a preservative (medicine). 2. One who looks after, or enforces the hygiene in some place. The retentive A.1. (hafezeh) حافظه faculty; memory. [Often حافظه قوة]. Ex. I have a good memory. [Orig., I am of حافظه No. 1.]. Middle R. A.1. (haghgh) حاق حاق الفخذ A.1. (—ol-fakhez) Anat. The acetabulum. See فخذ. A governor. A.1. (hakem) حاكم (١) A judge. Ex. حاكم طهران. [O. S.] A commander. [ح. = حكام (hokkam)] A civil magistrate; حاكم عرف a public officer; a police-officer. A spiritual (or religious) magistrate; حاكم شرع a religious officer or judge. An absolute ruler. حاكم مطلق A dictator. (An attribute of) حاكم. 1. Dominant, حاكم (٢) ص. A.1. ruling, commanding. Judging. Law. Gaining one's case or suit, winning. [Fem. = حاكمه hakemeh, reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Law. The winner, winning party; he who gains his suit. حاكمه A.P. (hakemaneh) ص. 1. Magisterially; commandingly; imperiously; authoritatively. Domina-ly. Judicially. In the manner or manner of a governor. Ex. حاكمه نسبت بانها رفتار. 2. [Never used for persons].

Frugal. A.P.1. (hazeree) حاضري food, food not consisting of meat. The present A.1. (hazerin) حاضرين company or meeting, those present. [Pl. of حاضر ج. حاضر] See under حاضر الخ حاضرو غايب الخ حافر A.1. (hafer) حافر An excavator. حافظ (١) A.1. (hafez) 1. A keeper, حافظه اسرار a guardian; a preserver. Ex. حافظه اسرار keeper of secrets, a discreet person. 2. [حافظ قرآن =] One who knows the Koran by heart. Keeping, preserving. ص. Knowing the Koran by heart. Gifted with a good memory. Retaining, retentive. [Fem. & pl. = حافظه hafezeh]. Ex. حافظه قوة retentive faculty, or memory. Good-bye! خدا حافظ (شما) Adieu! Farewell. [O. S.] May God be your preserver. حافظ قرآن One who knows the whole Koran by heart. حافظ كتب A library-keeper, a librarian. حافظ حقیقی The true preserver; i.e. God. خیر الحافظین (kheyrol-hafezeen) The best or greatest guardian, i.e. God. حافظ (٢) A.1. Hafez, the great lyric poet of Persia, Mohammad Shamsoddin. reputed to have known the whole Koran by heart; died. 1388 A. D. حافظ الصحه A.1. (—os-saheh) ص.

5. The present; *gram.*, present tense [usually used attrib. Thus: *زمان حال*].

6. Ecstasy, rapture. *Syn.* = وجد ||

7. A natural disposition. Ex. *حال*

8. *Colloq.* Pleasuring, seeking pleasure; outing, etc. Ex. *اوا این است*

[Pl. = *احوال* || رفقا رفته اند *حال* (ahval) & *حالات*]. Compare

The present tense. *زمان حال*

[See وجد و صفی *حالی*]

To come to one's senses, recover, come round. *بحال آمدن*

To faint. To languish. *از حال رفتن*

See under حاضر *حال حاضر*

In any case, at any rate; anyhow. *در هر حال - بهر حال - بهرحال*

In any case. *علی ای حال (ala-ayyo-hal)* *بای حال (be-ayyo-hal)*

See in the vocab. *ببحال* *البح*

Instantly, at once, immediately. *در حال* *فی الحال (fel-hal)*

In this condition. *در این حال*

Meanwhile [= *در این اثنا*]

The present and the past. *حال و گذشته*

Whereas, whereas (the fact is that); although. *(و) حال آنکه*

A petition. *عرض حال - عرضحال*

Pleasure-seeking. *اهل حال*

man (or men). Man or men of feeling. People of ecstasy.

Mute language. *زبان حال*

Colloq. or slang. *حال کردن ف. ل.*

To pleasure, go pleasuring, r

outing.

Now. *حال (۲) ق. = حالا*

Magisterial; imperious; authoritative.

Dominant. Judicial. Benefiting a governor. Ex. *دستور حاکمانه*

A. P. ۱ (hakem-neshin) *حاکم نشین*

Seat of a governor; chief town, chief residence.

A countyseat, *حاکم نشین بلوکات*

a county-town.

= A. P. ۱ (hakemee) *حاکمی*

(۱) حکومت. (۲) حکومتی

Jurisdic. A. ۱ (hakemiyyat) *حاکمیت*

tion [= حق حاکمیت] ; judgeship.

Dominance. Law. Gaining, winning.

1. Indicating, A. ۱ (hakee) *حاکمی*

suggestive, significative; telling, speaking of. Ex. *مراسله حاکمی از*

The letter indicates (or speaks of) his departure. 2.

[O. S.] A narrator, a relator [*حکایت*]

To prelude, مقدمه حاکمی از چیزی بودن

presage, or forebode, something.

1. State, condition. situation; circumstance. Ex.

What is the state of affairs? 2. A case. Ex.

in any case. 3. (Condition of) health; by ext. good

health, healthy condition. Ex. (a) *حال*

How is your health? (b) *حال*

I am not well to-day. I am out of sorts or indisposed to-day. *See احوال*

حال اینک آنکارا بکنم ندارم. 4. Mood. Ex.

I am not in a mood to do that.

Agony (یا احتضار) حالت نزع
of death.

Gram. The (یا فاعلیت) حالت فاعلی
nominative case.

The ob- (یا مفعولیت) حالت مفعولی
jective case.

The genitive or (یا اضافه) حالت اضافه
possessive case.

The vocative case. (یا ندا) حالت ندا

[Note The nominative and the genitive cases in Persian have the same form. Ex. (a) بچه خوابید The child slept. (b) کھواره بچه the child's cradle; *orig.*, the cradle of the child. The possessive always follows the noun by which it is governed, and which is characterized by its ending, the *ezafeh* Thus: کتاب من *my book* is read *ketabeh man*, whereas in the nominative or genitive we would only say '*ketab*'. It is therefore the noun governing the genitive that should be given a separate case, not the genitive itself, unlike English].

[Note. 2. The objective case has the same form as the nominative, except when it denotes a definite person or object, in which case it is terminated by the particle *ra*. Ex. (a) من دو کتاب خریدم I bought two books. (b) کتاب را کتاب را Bring *the* book here].

[Note. 3. The vocative case is

Ex. حال باید دید او مقصراست یا نه Now it should be determined whether or not he is guilty.

Now that, seeing that. حال که

If that is the حال که چنین است case, so then.

1. In regard to A. (حال) *halan* health, Ex. حالاً چه طورید || 2. R. Immediately. 3. Now [= *hala*].

1. Now, at P.A. (حال) *hala* present. Ex. برادر شما حالا کجا است ||

2. The present (time). now. Ex.

3. Just now, soon, in a moment. Ex.

حالا میایم
From now, henceforth. از حالا

Henceforth, از حالا بعد
hereafter.

Up to now, till now. تا حالا

Now (that); since, seeing حالا که

حالاً که او را شناختید باید طور دیگری او رفتار کنید
Now (that) you know him, you must treat him differently.

See under حالات

1. State, condition; A. (حالات) *halat* circumstance; also, plight or predicament. Ex. راه آهن در چه

حالت است In what state or condition is the railway? 2. Disposition.

3. Gram. Case. Ex. اسم چند

4. Rapture; ecstasy. Ex. حالت دارد

5. (Condition of) health. Ex. «اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب»

See [ج. = حالات (halat)] || ندارم

حال and compare

Ex. «حالی که من این سخن بگفتم»

Poet. Now. *A.P.* *حالیا* (*ha'lia*) ق.

Actually. See *حالا*

1. At pre- *A.* *حالیه* (*haliyyeh*) ق-ص.

sent, actually, at the present time.

2. [Fem. of *حالی* No. 1, reserved

for fem. or pl. nouns]. Denoting

a state. Denoting the present

time; actual.

Ham, a son *A.-Heb.* *۱* (*ham*) *حام*
of Noah, progenitor of the negroes.

A praiser. *A.* *۱* (*hamed*) *حامد*

1. Acid, sour. *A.* *۱* (*hamez*) *حامض*

2. *Chem.* An acid. Ex. *حامض کبریت*

sulphuric acid. See *حموضت*

Acidity. *A.* *۱* (*hameziyyat*) *حامضیت*

1. Bearer; carrier. *A.* *۱* (*hamel*) *حامل*

Ex. *پردازید* Pay to the

bearer (of this letter). 2. *Mus.*

Staff, stave. 3. Vector. Ex. *شعاع حامل*

radius vector.

1. Bearing, carrying. — ص.

2. *R.* — *حامله*

[*Note.* In scientific terminology,

the word *حامل* becomes a ren-

dering of the English suffix *-ferous*.

Thus *حامل منی* means '*seminiferous*'

and *حامل کاربن* means '*carbonife-*

rous].

Pregnancy. *A.P.* *۱* (*hamelegee*) *حاملگی*

1. Pregnant, *A.* *۱* (*hameleh*) *حامله*

with child, conceived. Ex. *زن حامله*

a pregnant woman. 2. *R.* A preg-

nant woman. [Pl. — *حوامل* (*havamel*)].

Syn. — *آبستن*

distinguished only by its termina-

tion, as *شاه* *Oking!*, or by the voca-

tive word *ای شاه* *as!* or *ای*

O king! (See the 4th use of *alef*

on page 1 of first volume.). How-

ever, none of these signs may be

used, as is generally the case in

ordinary language, and the vocative

may be distinguished by the con-

text or by the tone in which it is

uttered. Ex. *برادر کجایی؟*

Present, *A.P.* *۱* (*halee'*) *حالی*

actual. Denoting a state or con-

dition.

Gram. The present *حالی*

participle terminating in *ان* *an*, as

خندان laughing, and *دوان* running.

1. Demonstrated; *A.P.* *۲* (*ص*) *حالی*

explained. See *حالی کردن* || 2. Per-

ceiving; understanding.

To demonstrate; *حالی کردن ف. م.*

to explain. Ex. *قضیه را باو حالی کردم*

I explained to him the case.

1. To understand, *حالی شدن ف. م. ل.*

to perceive. Ex. *حالی نشدید چه میگویم* ||

2. To be explained or demons-

trated. Ex. *شد* (*حالیم*)

I came (or come) to understand it; it is

explained to me.

He *چیزی از حالی اش (حالش) نیست*

cannot understand or feel any-

thing; he is out of his senses.

At the *A.P.* *۳* (*ha'lee*) *حالی*

time, at the instant.

The instant that. *حالی که*

Menstruating. **حائض** (ha-ez) A. ۱-ص (woman) **حائضه** (haezeh)

[ج. حوائض (havaez)]

A wall; a fence. **حائط** (haet) A. ۱

A garden R. [Pl. حواط (havaet) **حيطان** (heetan)]

1. Intervening; **حائل** (hael) A. ۱-ص

coming in between. Ex. بین آن دو He stood (or came) between the two. || Retaining. Ex.

ا دیوار a retaining wall. 2. A screen. An obstacle; a preventer.

A stay. A bumper; a buffer R.

Anything that comes in between (other things). [ج. حوائل (havael)]

[ج. حبوب (hobob)] **حب** (habb) A. ۱

A pill. A grain, a seed. A berry.

To form or shape **حب کردن** ف. م. into pills, to pill.

To take pills. **حب خوردن**

A pill-box. **قوطی حب**

Love, fondness. **حب** (hobb) A. ۱

Love of offspring, **حب ولد**

philoprogenitiveness.

Love of wealth; **حب مال**

acquisitiveness.

Patriotism, love of **حب وطن**

one's native country.

Self-love; **حب نفس**

egotism. **حب ذات**

Ambition, ambitiousness. **حب جاه**

Filial affection, love **حب والدین**

of parents.

A gift. **هباء** (heba') A. ۱

1. A bubble. **حاب** (hobab; he-) A. ۱

To conceive. **حامله شدن** ف. ل.

(in the womb), to become pregnant.

To impregnate, **حامله کردن** ف. م.

to render pregnant.

Six months gone **حامله شش ماهه**

with child. **شش ماهه حامله**

1. A protector, supporter; defender, vindicator. **حامی** (hamee) A. ۱

2. A patron. Ex. 1. **آبادشاه حامی** 2.

3. An abetter. **شعرا بود**

Protecting; defending. **ح. ص.**

1. A Hamite. **حامی** (۲) A. ۱-ص

2. Hamitic. **حام** See

A protectress; **حامیه** (hamieh) A. ۱

a patroness. [Fem. of **حامی** No. 1].

A perjurer. **حائث** (hane) A. ۱

A shop. A tavern. **حانوت** (hanoot) A. ۱

A vintner. [ج. حوانیت (havaneet)]

Containing, **حاوی** (havee) A. ۱-ص

including, comprising.

To contain, include, **حاوی بودن**

comprise. Ex. این مقاله حاوی نصایح سودمند

است This article contains useful

advice.

Anat. The **حاویه** (havieh) A. ۱

mesentery.

A soldering-iron. **حاویه** (۳) A. ۱

Astonished. **حائر** (haer) A. ۱-ص

Possessing; **حائز** (haez) A. ۱-ص

holding. Ex. (1) **حائز بی اهمیت است** It

is very important. (2) **حائز مقام زرنگی شد**

He held (or came to hold) a

high position. (3) **حائز خدا کبر شد**

Who was the highest bidder?

in speaking of a man].

See under حبلی

See under حباله

bubble. حب = A.۱(habab) حب

Excellent! A.۱(habbaza) حبا

Bravo! 2. What a!

nk. حب = A.۱(hebr) حبر

Pl. = احبار ahbar & حبور hoboos

Imprisonment, حبس A.۱(habs)

Detention, confinement, arrest, custody.

body. 2. [= معبس] A prison, place

of confinement. Ex. اورا در حبس انداختند.

They put him in prison, they imprisoned him.

3. Med. Suppression,

retention. See below. 4. Law,

Entailment (of a property), tail.

[ج. = حبوس (hoboos)]

To imprison, حبس کردن ف. م.

put in prison, keep in custody,

confine. Ex. دزد را یکسال حبس کردند.

2. Law. To entail. 3. Med. To suppress,

4. To trap (steam, etc).

حبس شدن ف. ل. یا مح. ف. م. To be

imprisoned. To be entailed. To

be suppressed.

Imprisonment for life, حبس ابد

Home-arrest, حبس نظر

Solitary confinement, حبس مجرد

Penal servitude, حبس با اعمال شاقه

imprisonment with hard labor.

Correctional confinement, حبس تادیبی

Med. Amenorrhea حبس طمث - حبس عادت

suppression of the menses.

Med. Strangury, حبس بول

Suppression of the حبس نفس

2. A shade. Ex. حباب لامپ a lamp-shade. 3. Zool. Medusa.

Bubble-shaped; A.۱(hobabce) حبابی

spherical; globular.

See under حبه

A bustard. A.۱(hobara) حباری

[Written in Persian هویره and

pronounced hoobarreh].

See under حبل

حبال A.۱(habbol-asl) حب الاثل

Gall of the tamarisk.

Myrtle-berry. A.۱(—as) حب الاس

Turpentine- A.۱(—baneh) حب البانه

seeds.

حب السلاطين A.۱(habbos-salatin)

Croton seeds. Tilly seeds.

حب السودان A.۱(—soodan)

Egyptian cassia-seeds.

حب الغار A.۱(habbol-ghar)

Laurel-berries.

Taenia, حب القرع A.۱(—ghar')

tapeworm.

حب القرنفل A.۱(—gharanfol)

Alpine thyme.

حب القلقل A.۱(—gholghol)

Oval-leaved cassia seeds.

حب المشك A.۱(—moshk)

Abelmosk, musk seed, amberseed.

حب الملوک A.۱(—moloook)

(Seeds of) the pavana-wood plant.

Blue حب النيل A.۱(habbonneel)

water-lily seeds.

A trap.

حباله A.۱(hebaleh)

[ج. = حائل (habael)]

To marry بحالہ نکاح در آوردن

Cereals; *A.1(hoboobat)* حبوبات

grains. [Pl. of حبوب ج. حب. pl. of حبوب] [ج. حبوب ج. حب. pl. of حبوب]

A grain, a seed; a berry. *A.1(habbeh)* حبه
A.1(habbat) حبة

An obolus. [حبات (habbat) = ج.]

A.1(habbatossowda') حبة السوداء*Bot. Nigella-seed. Syn. =* سیاه دانه1. Beloved. *A.1(habeeb)* حبيب2. A lover. A friend. A masculine, proper name. [Pl. = احباء
ahabbat & احباب *ahbab*]. Fem. = حبيبه
habeebah].My love! [Used mostly حبيب من
as a burden in ditties].

حبيب خدا = حبيب الله

1. The friend *A.1(-ollah)* حبيب الله
or beloved one of God, i.e. Mohammed or Abraham, (the latter
generally being called خليل الله]. 2.

A masculine, proper name.

1. Beloved. *A.1(habeebeh)* حبيبه

2. A sweetheart. A feminine, proper name.

Death. *A.1(hatf)* حتف[ج. = حتوف (*hotoof*)]Rendering obligatory, necessitating. Making up
one's mind. Resolving. A judicial
decision. [ج. = حتم (*hotoom*)]1. Certain, sure. Obligatory; necessary. Ex. بر من حتم است که
It is necessary for me to go; I ought to go. 2. Colloq. Certainly,
surely. Obligatorily [= حتماً].

Ex. حتم بايد بروم

breath. Suffocation.

Retention of the breath. *حبس دم*
حبس البول *A.1(habsol-bowl)*حبس بول
حبس الطمات *A.1(habsottams)*حبس طمات
حبس النفس *A.1(habsonnafas)*حبس نفس
حبس خانه *A.P.1(habs-khaneh)*

A prison, a place of confinement.

Syn. = زندان & محبس
حبسي *A.P.1(habsee)*1. A prisoner. Syn. = زندانی
2. R. Pertaining to imprisonment.1. Abyssinia. *A.1(habash)* حبش

2. R. An Abyssinian.

حبشستان *A.P.(habashestan)* = حبشهAbyssinia. *A.1(habasheh)* حبشه

Ethiopia.

حبشي *A.1(habashee)* من

Abyssinian; Ethiopian.

A negro or black غلام حبشی
slave; an Ethiopian slave.Useless action; حبط *A.1(habt)*
lost labor.A rope, a cord. *A.1(habl)* حبلA vein. A tendon. Fig. A tie or
bond. [ج. = حبال (*hebal*)]The حبل الوريد *A.1(hablolvareed)*
jugular vein.حبل *A.1(habal)* = حمل = حاملگیPregnant *A.1(hobla)* حبلي[ج. = حبالي (*habala*) (woman).]حبوب *A.1(hoboob)* [ج. of حب]

Grains, seeds; berries. Pills.

To the door, until the door. Ex. **حتی الباب** (hattal-bab) ق. A. او را مشایعت کردند

To the utmost of one's power, as far as possible. **حتی القوة** (ghorveh) ق. A.

حتی المقدور (maghdoor) ق. A. **حتی الامکا**

As much as possible; as much as one can afford; to the utmost of one's power. **حتی الوسع** (ros') ق. A.

Pilgrimage to Mecca. **حج** (hajj) ق. A. زیارت

To go on pilgrimage, to pilgrimage. **حج** (۱) **حج رفتن** **حج کردن** R.

The lesser pilgrimage. **حج اصغر** **حج الاصغر**

The greater pilgrimage. **حج اکبر** **حج الاکبر**

The obligatory pilgrimage. **حج الفرض**

Leader of the caravan going to pilgrimage. **امیر حج** **امید الحج**

A veil. A curtain or screen. **حجاب** (hejab) ق. A. Anat. A valve. Bash-

fulness; modesty. Veiling. Ex. **بعضی** Some women have unveiled themselves.

To be modest, bashful, coy or shy. 2. To veil, hide; draw a curtain (over).

See in the vocab. **هی حجاب** **رفع حجاب** Unveiling (of women).

1. To resolve, make up one's mind. Ex. **حتم کردن** ف. م. **حتم کرد** He resolved (or made up his mind) to go. 2. To make sure; also, to be sure. Ex. **حتم کردم** ناخوش است

To be sure or positive. **حتم داشتن** Certainly, **حتماً** (hatman) ق. A. positively, surely. Ex. **حتمادر منزل نیست** Sure, certainly, unerring. Ex. **آمدن او حتمی** He is sure to come, he will surely come.

حتمی الاجراء (ol-ejra) ق. A. Necessary to be carried out or respected.

حتمی الوقوع (ol-voghoo) ق. A. Inevitable, unavoidable; unfailing, sure to happen or arrive.

Certainty. **حتمیت** (hatmiyyat) ق. A. P. ۱. Necessity.

See under **حتوف** **حتی** (hatta) ق. A. 1. Even.

Ex. **حتی در شب هم کار میکند** He works even at night. 2. R. Till. to. 3. R. So that.

Not only that, but . . . **حتی اینکه** [Note. In sentences where **حتی** is used, the word **هم** also which is a near synonym is often used, as in the above sentence].

حتی الامکان (hattal-emkan) ق. A. As far as possible, so far as possible; as much as possible; to the best of one's ability.

Shyness; modesty [in this sense pronounced in Persian *hojb*].

[A pl. of *حجاب*] *A. (hojb)* **حجب**

An argument, *A. (hojjat)* **حجت**
a reason. See برهان || A plea; an excuse. A protest. A document; a deed *R. (hojaj)* **حجج** = [ج. ح.]

To raise an *حجت آوردن* ف. ل.
argument. To reason. To plea.

To argue; to *حجت کردن* ف. ل.
dispute. Ex. *با من حجت مکن*

Incontestable; *بلا حجت*
undisputed.

Ultimatum. *انعام حجت*

A. (— ol-islam) **حجت الاسلام**

A spiritual title: His Reverence, Eminence, etc. [O. S.] Argument or plea of Islam.

A disputa- *A. P. (hojjatee)* **حجتی**
tious person. An arguer. A ca-
villier.

See under *حجت حجج*

A stone. *A. (hajar)* **حجر**

Syn. = سنك [Pl. = *احجار* *ahjar* or *هجار* *hejar*].

حجر اسود = *حجر الاسود*

Onyx. *حجر باقوری*

A bolide; a meteorite. *حجر سماوی*

Gall-stone. *حجر صفراوی*

Renal calculus. *حجر کلیه*

Bladder-stone. *حجر (یا سنك) مثانه*

Sandstone. *حجر رملی*

The precious stones, *احجار کریمه*
the jewels.

Breast; bosom. *A. (hajr)* **حجر**

Anat. The diaphragm. *حجاب حاجز*

Phrenic. *متعلق به حجاب حاجز*

See under *حجاب (hojjab)*

See under *حاج (hojjaj)*

Bone of the brow. *A. (hajaj)* **حجاج**

Hajjaj, a tyrant *A. (hajjaj)* **حجاج**

king of Arabia.

A stonecutter. *A. (hajjar)* **حجار**

A sculptor. A lapidary.

See under *حجار (hejar)*

Stonecutting, *A. P. (hajjaree)* **حجاری**

sculpture, carving (stone).

To sculpture; *حجاری کردن* ف. ل. م.

to carve stone.

Geog. Hejaz: *A. (hejaz)* **حجاز**

Mecca and Medina; Arabia Petraea.

Mus. Name of a tune with

which the Koran is usually cantil-

lated; orig. from Arabia.

1. Of or *A. (hejazee)* **حجازی**

pertaining to Hejaz. Connected

with the tune called 'hejaz'. 2. A

native of Hejaz.

A cupper, *A. (hajjam)* **حجام**

a scarifier.

Cupping, *A. (hajamat)* **حجامت**

scarification, phlebotomy.

To cup, scari- *حجامت کردن* ف. م.

fy, bleed.

A cupping-glass. *شاخ حجامت*

حجامت چی *A. T. (— chee)* **حجام**

Cupping, *A. P. (hajjamce)* **حجامی**

cupper's business.

Veiling. Pre- *A. (hajb)* **حجب**

cluding; hindering from access.

A.P. { **حجله خانه** (*hajleh-khaneh*)
حجله گاه (*-gah*)

The bridal chamber.

Volume, **حجم** (١) (*hajm*) A.١

bulk, mass, magnitude. Protuberance. [*hojoom*] **حجوم** = ج.

حجم (٢) A. R. **حجامت**

In volume. **حجما** (*hajman*) A.٢

Voluminal. **حجمی** (*hajmee*) A.P. ص

See under **حجوم** No. 1.

Pilgrimage to Mecca. **حجه** (*hajjeh*) A.١
حجة (*hejjat*)

See in the vocab. { ذوالحججه
 ذی الحججه }

1. A limit. **حد** (*hadd; had*) A.١

Ex. ثروتش حد ندارد There is no limit to his riches. 2. A boundary.

Ex. || 3. Extent, measure. Ex. تا چه حد To what extent? 4. Penance; punishment

by the lash. 5. Log. A term; also, definition. 6. A goal. 7. R. A bar;

an impediment. 8. R. Edge.

[*hodood*] **حدود** = ج.

(Age of) puberty. **حد بلوغ**

Legal punishment **حد شرعی**

by the lash, penance.

To administer a **حد زدن**

legal punishment to (a person)

by the lash.

To be punished by **حد خوردن**

the lash, to do penance.

A partition. **حد فاصل**

Maximum. Ex. **حد اکثر**

حد اکثر شیب (یا شیب حد اکثر) ١

Chest. Protection, guardianship.

See under **حجره** (*hojar*)

See under **حجرات**

حجر الاسود (*hajar-ol-asvad*) A.١

The Black Stone at Mecca. (kissed by pilgrims).

حجر البرق (*-ol-bargh*) A.١

Avanturine.

حجر التور (*ottoor*) A.١ = **حجر النور**

حجر التیس (*otteys*) A.١ = **پادزهر**

Nummulate, A.١ (*-oddam*) **حجر الدم**

blood-stone.

حجر الرحمن (*-orrhman*) A.١

Lapis divinus.

حجر القمر (*-olghamar*) A.١

Moonstone.

حجر النور (*-onnoor*) A.١

حجر اليهود (*-ol-yahood*) A.١

Lapis judaicus.

حجروی (*hojralee*) A.١

Cellular. A cell. A **حجره** (*hojreh*) A.١

chamber. A shop; a commercial

office or counting-room. Ex.

حجرات = Pl. [**حجره** من در بازار است

hojrat & hojar].

A side, a **حجره** (*hajreh*) A.١

quarter. [*havajer*] **حجرات** = ج.

Stony, made **حجری** (*hajaree*) A.١

of stone; petrous. Fig. Hard.

[*tem. & pl. hajariyyeh*] **حجریه** =

The bridal **حجله** (*hajleh*) A.١

chamber. A pavilion for a bride.

A curtain hung before a bride's

chamber.

Gibbosity. *A.1(hadab)* حدب

Gibbosity; *A.1(hadabeh)* حدبه

hump. Convexity. Protuberance.

Tuberosity.

Cheek (bone). *حدبه و جنبه*

Sharpness, *A.1(heddat)* حدت

acuteness, Vehemence. Force. Hastiness of temper.

Novelty. An *حدث* *A.1(hadas)*

innovation. An event. A youth.

Excrement. [ج. = احداث] *(ahdas)*

Novelty. *حدثان* *A.1(hedsan)(۱)*

Beginning.

حدثان *(۲) (hedsan; hed-)*

See under حدب

حدثان *(۳) (hedsan)*

[A pl. of حدث] Young men.

A conjecture, *حدس* *A.1(hads)*

guess, surmise.

To guess, con- حدس زدن ف. م.

jecture, surmise; also, to think.

imagine, or reckon. Ex. حدس میزنم کسی

I guess nobody is in the

house.

By guess *حدسا* *A.1(hadsan)(۴)*

(work), conjecturally. Roughly.

Conjectural, *حدسی* *A.P.(hadsee)*

based on guesswork. Rough.

حدشکن *A.P.(had shekan)*

A trespasser, an encroacher.

حدشکنی *A.P.(-shекanee)*

A trespass; encroachment.

See under حدقه

Pupil of *حدقه* *A.1(hadagheh)*

the eye. [ج. = حدق] *(hadagh)*

What is the maximum
grade (or declivity) ? 2. کی حائر حد.

Who was the highest
bidder?

Minimum.

What is the
minimum price?

1. Average,

mean; medium.

What was
the average? 2. Mediocre; also, me-
diocrity.

Mean, medial, average.

Log. The middle term.

Beyond limit,

exorbitant.

To exceed due

bounds. Ex. « ز حد گذشت تعبی »

To what extent?

To the extent

that, as far as. Ex. تا حدیکه امکان دارد

As far as possible.

As far as possible.

See in the vocab.

Limit of exemption

(from observance of certain rites,
such as fasting, etc., according to
Mohammedan law).

Novelty. *حداث* *A.1(hadasat)*

Freshness. Youth.

An ironsmith, *حداد* *A.1(haddad)*

a blacksmith. Syn. = آهنگر

Business *حدادی* *A.P.(haddadee)*

of a blacksmith. Also, a smithy

[ج. = دکان حدادی]

See under حدیقه

حدائق

۱, the Prophetic, tradi-

R. ص —

حدید (۱) (*haddeed*) A. ۱

the Persian syn. آهن is commonly used].

urgent. حدید (۴) (*haddeed*) A. ص

|| حداد & تیز

حدید المزاج (*ol meza*) ص

ne; hot-spirited.

late. حدیده (*haddeedeh*) A. ۱

of iron R.

حدیده کش (*— kesh*) A. P. ۱

drawer.

حدیدی (*haddeede*) A. P. ص

(f) iron. Ferruginous R.

حدیقه (*haddeegheh*) A. ۱

حدیقه (*haddeeghat*) A. ۱

[ج. = حدائق (*ada-egh*)

حاذق

ss, حدائق (*hazaghat*) A. ۱

ss. Ingenuity. See حاذق

حذر (*hazar*) A. ۱

shunning. Caution; warn-

re, حذر کردن ف. ل. م.

run, guard oneself; take

Beware از معاشرت با بدان حذر کن

pany of the wicked.

on one's بر حذر بودن

uard oneself, beware. Ex.

Guard بر حذر باش که فری

against deception; be

that you are not deceived.

حذف (*hazf*) A. ۱

۱;

Med. Myosis.

انقباض دائمی حدقه

حدقی (*hadghee*) A. ص

Anat. Pupillary.

Occurring, حدوث (*hodoos*) A. ۱

happening. An occurrence. Forma-

tion. Coming to be. See حادث

To occur, حدوث کردن ف. ل.

happen, take place, appear; come

up. Ex. اتفاقاتی که حدوث کرد Events

which took place.

حدود (*hodoood*) A. ۱ [ج. حد

Boundaries, bounds; confines; fron-

tiers. Limits. Definitions; terms.

Rules; laws. Ex. حدود (و ثغور) مملکت

the confines or frontiers of the

country. || Whereabouts. || Neigh-

borhood, vicinity. Ex. در حدود قصر

Regions.

About; in, the در حدود

neighborhood of; also, in the

whereabouts of. Ex. در حدود هزار متر

about 1000 meters.

What is قیمت آن در چه حدود است؟

the approximate price?

حدود تقریبی این محل را میدانید؟

know the whereabouts of this

place?

To what extent? آنچه حدود؟

Tradition. حدیث (*hadces*) A. ۱

Narration. News. [Pl. = احادیث

ahadees & حدیثان *hedsan*].

Traditions حدیث شریف

and sayings حدیث نوی

related to Mohammed, his com-

panions, successors, etc. [O. S.]

[Note. The word is spelled also
هراج]

A.T. (haraj-chee) **حراج چی**

An auctioneer.

1. Heat. A. (hararat) **حرارت**

Syn. = گرما || Ex. حرارت اشیا را
Heat expands objects.

2. Temperature. Ex. مریض چند درجه
What is the tempera-
ture of the patient? 3. Feverish-
ness. 4. Phys. Caloric. 5. Fig.
Ardor, enthusiasm; also, mettle;
passion; vehemence, etc.

Natural { حرارت غریزی (یا غریزیه)
heat { حرارت ذاتی (یا ذاتیه)

Latent heat. { حرارت ذوب و تبخیر
حرارت مخفی

Calory. واحد مقیاس حرارت

Calorific. Heat-giving; مولد حرارت

Calorific. ناقل حرارت

Calorification; تولید حرارت حیوانی
also, thermogenesis.

Thermometry. سنجش حرارت

See in the vocab. با حرارت

Over-heating of the مزاج
blood. Hot temperament.

He became حرارتش نشست (یا خوارید)
mild. His enthusiasm was reduced.

Lit., his heat abated (or subsided).

P. (— sanj) **حرارت سنج**

Thermometer; also, calorimeter. Syn.

میزان الحرارة و گرماسنج

= A.P. (— noma) **حرارت نما**

حرارت سنج

A.P. (hararatee) **حرارتی**

elision; curtailment; Apocopation;
also, apocope. Mutilation. Cancel-
lation. Ex. حذف يك كلمه the omis-
sion of a word.

To omit, to elide. حذف کردن ف. م.
Ex. يك كلمه را از وسط حذف کرده اید. You have
omitted one word from the mid-
dle. || To cancel. To skip.

To be حذف شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.
omitted or elided.

Omissible.

قابل حذف

حذوق = A.R. (hezgh) **حذاقت**

Cutting. A. (hazm) **حاذم**

Sharp, cutting. A. (hazem) **حاذیم**

Heat. حرارت = A. (harr) **حر**

1. Free(d); A. (—) **حر**

liberal. Free-born. Choicé. Pure.

2. A freedman. Choice part or
middle of anything. A blood-horse.

[ج. = احرار (ahrar)]

Hor, a man who A. (—) **حر**

having opposed Imam Hossein

for some time, turned out a fi-
del, and suffered martyrdom for

the Imam's sake; often called **حر**

i.e. Horr, the Martyr.

حراثت = A. (harras) **حارث**

[Pl. of حارث (haras)]

Tillage, A. (therasat) **حراثت**

cultivation.

Sale by auction, A. (haraj) **حراج**

auction, public sale. See مزایده

To sell by حراج کردن ف. م.

auction, to put up for (or to)

اموال او را حراج کردند Ex. auction.

|| بیت الحرام See

5 Spoiled; rendered useless, not put to the best advantage; made a mess of. See حرام کردن || 6. Ill-gotten. Ex. مال حرام
An unlawful act; —
an iniquity: adultery, corruption, etc.

1 To declare حرام کردن ف. م. unlawful or forbidden. Ex. شریعت || 2. To render unfit for use by stealing or other dishonest act. Ex. من هرگز I will never be dishonest in a transaction amounting to 2 rials, for it will deprive me from using the money.

3 To spoil, make useless, disturb R. Ex. خواب مرا حرام کرد || 5. To render impossible or unattainable.

To deny چیزی را (بر خود حرام کردن) oneself (a thing).

To be حرام شدن ف. ل. یا مج. ف. م. declared unlawful, to be (come) forbidden. To be spoiled. To be rendered unfit for use by stealing or other dishonest act.

May he not enjoy حرامش باد!
|| May it be unlawful or unfit for him! [Said often as a facetious imprecation in behalf of one who has eaten or made use of something without sharing it with others].

An illegitimate son.

این حرام

1. Of a hot temperament; marked with an overheating of the blood.

2. R. Caloric adj.

[Pl. of حارس (haras)] ج. حارس

Guarding. A. (herasat) حراست

keeping; preservation, conservation. Custody, care, charge.

To guard, حراست کردن ف. م.

keep, preserve; take care of. Ex. آنها نمیتوانند حدود مملکت را حراست کنند They cannot guard the frontiers of the country.

1. A great حر اف (harraf) ا. ص. 4.

talker. A talkative person. 2. Talkative, communicative, chatty. Glib-tongued; eloquent. Clever.

Talk. A. P. (harraf) حر افی

ativeness. Skill in talking; glib tongue; also, eloquence.

A fireship. A. (harraghch) حراقه

[ج. حراقات (harraghal)]

1. Unlawful, for- A. (haram) حرام

bidden or prohibited by religion; illicit, illegal; illegitimate; wrong.

Ex. (a) It is forbidden (by religion) to steal. (b) گوشت این

It is unlawful to eat the flesh of that animal; the

flesh of that animal is ceremonially unclean. || Ant. حلال

|| Compare ممنوع

2. Profane. 3. Inexpedient, unadvisable; also, inadmissible under the circumstances. Ex. زیگر زندگی

4. Venerable, sacred. || برای من حرام است

A robber. A.۱ (haramēe) **حرامی** (۱)

1. Unlawfulness. A.۱ (۲) **حرامی**

illegality. 2. **حرام** ==

A.۱ (haramiyyat) **حرامیت**

Unlawfulness, illegality.

Fight, battle, war. A.۱ (harb) **حرب**

Syn. **ج** = حروب [(horooob)] **ج** || جنگ

حرب کردن == جنگ کردن

Mil. The staff; ارکان حرب

the staff-office.

Martial court, دیوان حرب

military court.

اعلان حرب == اعلان جنگ

A chameleon. A.۱ (herba') **حرباء**

Syn. بوقلمون

By main **حربا** (harban) A.۱ (۳)

force, by war.

A.P.۱ (harb-gah) **حربگاه**

A battle-field. Syn. میدان جنگ

Arms, weapons. A.۱ (harbeh) **حربه**

Syn. [O. S.] اسلحه

A side-arm.

حربه جاذبه

A fire-arm.

حربه ناریه

1. Per- **حربی** (harbee) A.P.۱ (۴)

taining to war. Hostile. Warlike.

Situated on the enemy's frontier

or in the seat of the war. [Fem.

& pl. == **harbiyyeh** حریه

2. A warrior.

Tactics.

تدابیر حریه

Munition of war. مهمات حریه (یافشونی)

See under **کفر**

کفر حری

Tilling, **حراثت** (hars) A.۱ (۵)

ploughing, sowing. See **حراثت**

1. A sin;

حرج (haraj) A.۱ (۶)

See in the vocab.

بیت الحرام

See in the vocab.

مغز حرام

A.P.۱ (haram-khar) **حرامخوار**

A.P.۱ (haram-khor) **حرامخور**

A usurer. (One) who lives on illegal money.

Living A.P.۱ (— khoree) **حرامخوری**

on illegal wages or money, dishonest business, usury; malversation, corruption.

A.P.۱ (— zadegee) **حرام زادگی**

Illegitimacy, bastardy, spuriousness.

Fig. (a) Slyness, craftiness; double-dealing. (b) Roguery, rascality.

Ille- A.P.۱ (— zadeh) **حرامزاده**

gitimate, bastard, spurious. Ex.

an illegitimate child, a natural child; also, a love-child.

L. (a) Roguish. (b) Sly, crafty. Ex.

خیالی حرامزاده است

A bastard. A rascal. ۱ —

a villain, a double-dealer. A sly person. Zool. Wren.

1. Ini- A.P.۱ (— kar) **حرام کار**

quitous; dishonest. 2. An iniquitous or dishonest person. A fornicator.

Forni- A.P.۱ (— karee) **حرام کاری**

cation. Iniquity; dishonesty.

A.P.۱ (— goosht) **حرام گوشت**

Unclean, lawfully unfit for eating.

Ex. این حیوان حرام گوشت است

حرام مغز (— maghiz) A.P.۱ (—)

مغز حرام

== A.P.۱ (— namak) **حرام نمک**

نمک بحرام

into which the Arabs divide their speech or tongue, that containing the preposition, the conjunction, the interjection, and the article. The other two parts are اسم and فعل. The former comprises nouns, adjectives, pronouns and adverbs.

4. A partic'e. Ex. حرف ندا || 5. A dispute or quarrel; also, objection. Ex. بایم حرفشان شد A dispute or quarrel rose between them.

To talk, speak, حرف زدن ف. ل. م. اینه حرف نزن Ex. (a)

Don't talk so much. (b) انگیزی حرف زدن

To speak English.

They are not on حرف نمیزنند speaking terms with each other.

To talk too much, حرف زدن پر حرف زدن to be talkative.

To obey or listen حرف گوش زدن to someone.

To take حرف از دهن کسی گرفتن the words out of one's mouth.

To put حرفی را از قول کسی تمام کردن words into a person's mouth.

To throw in حرف معترضه زدن a remark.

I don't have حرفی ندارم any objection; I have nothing to say; that suits me well.

Nonsense. Cock-and- حرف مفت bull story. Foolish language; silly talk. Bad language, insult.

To talk nonsense. حرف مفت زدن

To use bad language, to insult.

also, a fault. Ex. یا بر من حرجی نیست is not my fault, I am not to blame. 2. R. A narrow space.

Keeping, حرف (harz) A. I. preserving, guarding.

Anamulet, a charm. حرف (herz) A. I.

A refuge, a fortification.

[ج. = احراز (ahraz)]

Keeping, guarding. حرف (hars) A. I.

حرفشاف = A. (harshaf) انگار

Greedy, greediness, حرف (herz) A. I. avarice, avidity. Syn. آرز

1. To hanker حرف زدن ف. ل. (after), conceive a violent passion (for), be greedy (for).

Ex. یا چقدر برای مال دنیا حرص میزنید

To guzzle, eat greedily, to raven.

Ex. همیشه در خوردن حرص میزد

Ambitiousness. حرص جاه

حرصا حرص (hersahers) A. P.

Greedy. Syn. حرصانه

Disorder in حرف (haraz) A. I. body, mind, or morals.

حرف (harf) A. I. [ج. = حروف (horoof)]

1. A letter, a character. Ex. (a)

How many letters has this word? (b) حروف این کلمه چند حرف دارد

The letters of the alphabet. الفبا

2. Something said; speech, talk, remark, statement, word; utterance.

Ex. (a) این چه حرفی است What sort of

a talk is that? Why do you talk like that? (b) یک کلمه با شما حرف دارم

I have a word with you.

3. Ar. gr. The last of the three parts

- A conjunction. حرف عطف
 A preposition. حرف ربط
 A consonant. حرف مصوت
 A vowel. حرف مصوت
 Consonants. حروف مصوته
 Vowels. حروف مصوته
 Ar. Gr. A weak letter (ی - ا - و). حرف علة
 See under حرف (heraf)
 Literally, word A. حرفا (harfan)
 for word; letter by letter.
 حرف انداز (harf-andaz) A.P.
 Cunning (in speech).
 حرف اندازی (— andaze) A.P.
 Craftiness in speech; equivocation.
 حرفت (herfat) = حرفه
 A caviller. A.P. (— chin) حرف چین
 حرف زن (— zan) A.P.
 1. A spokesman. Ex. حرف زن آنها
 2. R. Talkative. [O.S.] Talk-
 ing, who talks.
 حرف شنو (— shenow) A.P.
 حرف گموش کن (— gooshkon)
 Obedient, docile.
 A caviller. A.P. (— geer) حرف گیر
 One who picks quarrels.
 Craft, trade, profession; art. حرفه (herfeh)
 حرفه (herfat)
 A pursuit. Cunning, shift R.
 [ج. = حرف (heraf)]
 A craftsman, a tradesman; an artisan. اهل حرفه
 Crafts and arts. حرف و صنایع
 حرفه ای (herfe-ee) A.P.
 Unfounded حرف یا در هوا
 remark. Futile or idle talk.
 Bitter words or remark, offensive words. حرف سخت
 A sound statement, a logical state- حرف حساب
 ment or remark. حرف حسابی
 Letter by letter. حرف بحرف
 حرف بزرگ - حرف کوچک (در زبانهای اروپائی)
 Capital letters; small letters.
 To listen to, or obey, someone. حرف کسی بودن
 Listen to me, حرف مرا بنشین
 be advised by me.
 He is not (حرف حساب بخیرش نمیرود)
 amenable to (حرف نمی ایستد)
 reason.
 اینکار برای من اسباب حرف میشود
 I will get into difficulty if I do
 this. [O. S.] I will meet objection
 by doing that.
 پشت سر (یا در قفای) کسی حرف زدن
 To backbite or slander someone.
 He contradicted حرفش دو تا شد
 himself.
 Prov. Words حرف جزو هوا است
 are but wind.
 Prov. It is حرف زشت زیر خشت
 always safe to keep indecent
 words concealed.
 The definite article حرف تعریف
 [in Arabic and English gram-
 mars].
 The indefinite article. حرف تکمیل
 1. An interjection. حرف ندا
 2. A vocative particle.

excitement). 5. To proceed. 6. To manoeuvre.

1. To move, حرکت دادن ف. م. give a motion (to), shake. Ex. چرامیزوا حرکت میدهد. 2. To stir, Ex. نسیم برگها را حرکت میدهد. 3. To start. Ex. قطار را حرکت دادند. 4. To manoeuvre.

To move, stir, به حرکت در آمدن
be brought to در حرکت آمدن
motion, Syn. حرکت کردن

To move, cause به حرکت در آوردن
to move, stir, در حرکت آوردن
shake, give a motion to.

Syn. حرکت دادن

Voluntary حرکت ارادی (یا اختیاری)
movement,

Involuntary حرکت غیر ارادی
motion.

حرکت انبساطیه قلب (و شرايين)

Physiol. Diastole.

حرکت انقباضیه قلب (و شرايين)

Physiol. Systole.

Geog. Revolu- حرکت انقلابی زمین
tion of the earth.

Geog. Rotation حرکت وضعی زمین
of the earth.

Perpetual motion. حرکت دائمی

Physiol. Peristal- حرکت دودی معده
tic movement, peristalsia.

Periodical mo- حرکت دوری
tion. Circular motion R.

Astr. Retrograde حرکت قهقرایی
motion, retrogression.

Professional; vocational.

1. Literal. A.P. حرفی (harfee)

2. On speaking terms. Ex. با هم حرفی نیستند They are not on speaking terms with each other.

Burning. Rubbing. A. (hargh) حرف

Gnasking the teeth. [Rarely used]

Heat, ardor. A. (harghat) حرقت

Inflammation. Burning.

A. (—ol-bowl) حرقة البول

Med. Blennorrhœa; gleet.

حرکات A. (harakat) [ج. حرکت]

Motions, movements. || Acts; gestures; behaviour. Ex. حرکات بچگانه childish acts. || Vowel-points.

1. Vowels and حرکات و سکنات
consonants. 2. Proceedings.

1. A motion, A. (harakat) حرکت

a movement, a stir. Ex. حرکت زمین.

the motion of the earth. 2. Act;

conduct, behaviour. Ex. این چه

3. Starting; a حرکتی است؟

4. A حرکت ما از طهران. Ex. start.

5. Erection vowel-point [— — —]

[نوعظ =]. 6. Excitement, stimu-

lation. [حرکات (harakat) =].

Syn. جنبش و تکان

1. To move, to حرکت کردن ف. ل.

stir. Ex. میز حرکت میکند. || Syn. تکان خوردن.

2. To start, to leave. Ex. قطار ساعت

هشت حرکت میکند The train starts at

8 o'clock. 3. To act, behave or

comport (oneself). Ex. بد حرکت کرد

He did not act or behave, properly.

4. To be erected (under

observe the sanctity of.

Disappoint- *A.1(hermat)* حرمت
ing; depriving; privation. [Rare].

A.P.1(haram-khaneh) حرمخانه
Women's apartment, harem, seraglio, gynecium.

حرَم سرا (-sera) حرم سرا
Bot. Rue. A.1(harmal) حرمل

Syn. سداب
حرَمین A.1(haramain) حرمین

[D. of حرم] The two harems; the two sacred cities of Mecca and Medina.

See under حرب حروب

Heat [Rare]. *A.1(horoor)* حرور

[Pl. of حرف ج. حرف] *A.1(horooft)* حروف

1. Letters, characters. *Ex الحروف الفباء*

2. Gram. Particles. 3. Types

Consonants. حروف مصممه

Vowels. حروف مصوره

Letters of the alphabet. حروف هجا

Capital letters. حروف تهجی

Small letters. حروف کوچک

[Note. There is no such thing as capital and small letters in Persian.

Both are alike].

To set or compose *حروف چیدن*

types.

Letters. *A.1(horooft)* حروفات

characters. [Pl. of *horooft* pl. of *harf*].

[ج. حروف ج. حرف]

A.P.1(horooft-chin) حروف چین

A typesetter, a compositor.

A.P.1(-cheenee) حروف چینی

Phys. Oscillatory حرکت نوسانی

motion, oscillation; also, undulation.

Undulation, waving حرکت موجی

motion, sway(ing motion).

Diurnal (or daily) حرکت روزانه

motion.

Movement of the حرکت سیارات

planets.

A military movement. حرکت نظامی

Manœuvre. حرکت قشون

Prov. God از تو حرکت از من برکت

helps the sailor, but he must row.

Women's apart- *A.1(haram)* حرم

ment, gynaeceum, harem, seraglio.

A sanctuary. *By ext.* Wife; daughters. [O. Ss.] 1. Being forbidden.

2. A sacred thing. *See & compare*

[ج. حرَام = *(ahram)* حرَام]

The temple of *(al-haram)* الحرم

Mecca; also, the precincts of Medinah.

[Pl. of حرَام (۱) *(horom)* حرَم

[Pl. of حریم (۲) *(horom)* حرَم

Privation; *A.1(herman)* حرمان

disappointment, exclusion. Un-

luckiness.

حرمان A. (haraman) حرمان

1. Reverence, *A.1(hormat)* حرمت

respect, deference; sanctity; reputa-

tion. *Ex. نگه داشتند* They

respected him; they considered

his reverence. || 2. Inviolability.

See in the vocab. بیحرمتی

To regard حرمت کردن ف. م.

with reverence, reverence, respect,

حریصانه (hareesaneh) ص. P. A.

1. Greedily. Ex. حریصانه آنرا میخورد.
2. Greedy, avaricious [never used for persons]. Ex. بانگاه حریصانه.

حریصی (hareesee) ص. P. A. = حرص

A rival, حریف (hareef) ص. A.
an opponent or adversary. A concurrent. A fellow-worker. A mate, match, fellow-man. Ex. حریف خود. He found his match. [ج. = حرفاء (horafa')]

Concurrent adj. Asso-ض.
ciate adj.; fellow adj. Able to cope with. Ex. حریف من نمیشود. He cannot cope with me; also, he cannot rival me.

To حریف بودن (یا شدن) ف. ل.
match. To rival. To cope (with).
Ex. حریف من نمیشود. See above. ||
To be able; also, to succeed. Ex.
من چه خواستم او را مقاعد کنم حریف نشدم.
I was not able to convince him,
however I tried.

Prov. حریف حریف خود را میشناسد.
(a) Set a thief to catch a thief.
(b) When Greek meets Greek, then comes the tug of war.

Rivalship. حریفی (hareefee) ص. P. A.

1. Fire, حریق (hareegh) ص. A.
conflagration. 2. R. Burnt.

Fire-alarm. اخطار حریق

Fire! (فریاد) الحریق

On fire. در حریق

Fire-insurance. بیمه حریق

Torments of hell. عذاب حریق

Typesetting, composing.

To set حروف چینی کردن ف. ل.
types, to compose types.

A typograph. ماشین حروف چینی

1. Restive, حرون (haroon) ص. A.
refractory. Syn. سرکش || 2. A restive horse.

Restive- حرونی (haroonee) ص. P. A.
ness. Syn. سرکشی || Stubbornness.

A free or حرت (horreh) ص. A.
well-born woman.

[ج. = حائر (haraer)]
Liberty, حریت (horriyyat) ص. A.
freedom. Syn. آزادی

حریت پرور (parvar) ص. P. A.
حریت خواه (khah) ص. P. A.

Liberal, advocating liberty.

Syn. = آزادیخواه

Solitary. Apart. حرید (hareed) ص. A.

1. Silk, حریر (hareer) ص. A.

Syn. ابریشم || 2. Fine silk. 3. A silk cloth.

Damask, flowered silk. حریر گلدار

1. Pap made حریره (hareereh) ص. A.
of flour and milk; also, jelly or
marmalade. 2. A piece of silk cloth.

1. Silken, حریری (hareecree) ص. A.
made of, or resembling silk; also,
very thin, sheer, diaphanous. Ex.
|| 2. A silk merchant. پارچه حریری
A manufacturer of silk stuff.

A thin variety of کاغذ حریری
paper.

Greedy, avaricious, Rapacious; ravenous. حریص (harees) ص. A.
حریص

See under حزین

حزناء

An incendiary.

مسبب حریق

= A.P. (hozn-ameez) حزن آمیز

A.P. ص. ۱ (hareegh-zadeh) حریق زده

حزن آور

1. A victim of fire or conflagration.

Sad

A.P. ص. ۱ (avar) حزن آور

[Pl. = حریق زدگان (- zedegan)] Ex.

[never used for persons]. Ex. يك

2. Set on fire حریق زدگان شهر آمل

واقعه حزن آور a sad accident.

Women's A. ۱ (hareem) حريم

حزن انگیز (- angeez) = حزن آور

apartment; harem. Syn حرم || Law.

The third A.S. ۱ (hazeeran) حزیران

1. Right of way. 2 Appurtenances

month of the Hebrew year, counted

or surroundings of a house.

from نيسان Nissan, and cor-

Inviolable, sacred. R. ص. —

responding to June; or the ninth

Scald-head: A. ۱ (hazaz) حراز (۱)

month of the true calendar year

scurf (on the head). Ringworm.

of the Hebrews, counted from

Bot. 1. Lichen. A. ۱ (۲) حراز

|| The Jewish name, howe-

2. Liverwort.

ver, is סיון sivan.

Resolution, A. ۱ (hazamat) حزامت

Sad, sorrowful: A. ۱ (hazin) حزین

firmness. See حزم

grieved; doleful. Syn. غمگین, حزون

See under حزین

حزبان

[Used both for persons and things].

1. A sect, a party. A. ۱ (hezbb) حزب

Ex. (a) پیرمرد حزین a sad, old man.

Ex. حزب سیاسی a political sect.

(b) «آواز نرم و حزین» a soft, dole-

2. One of the divisions of the Ko-

ful tune. [Considered as a noun

ran, twenty in number. See جزء

in Arabic, it takes حزان hezan. or

[ج. = احزاب (ahzab)]

حزنه hozana' for its pl.].

A sectary or sectarian. عضو حزب

1. A sense.

A. ۱ (hess) حس

Sectarian. A.P. ص. ۱ (hezbee) حزبی

Ex. حس باصره the sense of sight.

A-Heb. ۱ (hezgheel; haz-) حزقیل

Syn. حسه || 2. A feeling. Ex. حس درد

Hezekiel. [From Hebrew יחזקאל

a feeling of pain. Syn. احساس ||

yahazghei].

3. Sentiment.

Resolution, firm- A. ۱ (hazm) حزم

To feel; to per-

ness. Circumspection; prudence;

ceive; to sense. Ex. حس کردم که مرتعبد است

vigilance. Sound judgment.

I perceived or felt that he had

Grief, sorrow, A. ۱ (hozn) حزن

been offended.

sadness. Mourning. Syn. غصه - اندوه

Presentiment.

Grief, A. ۱ (hazan; hazn) حزن

Sense of duty. حس قبل از وقوع

sorrow. [ج. = احزان (ahzan)] Ex.

Common sense. حس وظیفه شناسی

See in the vocab.

حس مشترک

To call some- حساب از کسی خواستن
one to account.

To miscalculate, بد حساب کردن
misreckon, miscount.

On my account به حساب من

Against my account.

To charge مبلغی را به حساب چیزی گذاشتن
a sum against something.

To call حساب کشیدن (از کسی)
someone to render accounts.

1. To follow از کسی حساب بردن
the example of some one; to make
much of him. To take heed of
someone.

To open accounts. حساب باز کردن

To close up an account. حساب بستن

To clear, settle, حساب پاک کردن
liquidate (one's) accounts.

Liquidation تفریق (یا تسویه) حساب
or settlement of an account.

حسابی را تفریق (یا تسویه) کردن

To clear, liquidate, or settle an
account.

به حساب رسیدن (یا رسیدگی کردن)

To verify, audit, or investigate an
account.

To audit or ممیزی کردن حساب
verify an account.

Out in one's از حساب یرت
reckoning.

Current account. حساب جاری

Cash-account. حساب صندوق

Arithmetic. علم حساب

Mental arithmetic. حساب ذهنی

Arithmetically. از روی (علم) حساب

Sense of touch, feel. حس لامسه

Sense of hearing. حس سماعه

Sense of taste. حس ذائقه

Sense of smell. حس شامه

[Note. For the pl. of حس the word
حاسه is generally used, although
it is the pl of حسه hasseh. Thus
حاسه حواس پنجگانه means the five senses].

1. Account. حساب (hesab) A. I.

Ex. حساب بانک Bank-account. 2. Com-
putation, calculation; reckoning,
counting. Ex. حساب آن خیلی طول خواهد

3. Arithmetic [علم حساب] کشید
calculus. 4. Number; measure; also,

limit. Ex. ستارگان حساب ندارند The
stars are numberless. 5. Judg-

ment. Ex. روز حساب The day of judg-
ment. 6. Charge. Ex. به حساب من گذاشت

He charged it against me.

1. To count, حساب کردن ف. م. ل.
calculate, compute. Ex. مخارج آنرا حساب
I calculated the expenses. 2.

To charge. Ex. آدراده ریال بیای من
He charged me 10 rials
for it. 3. To reckon, to consider.

Ex. من او را جزو شاگردان زرنگ حساب
I reckoned him among cle-
ver students.

To take into account. به حساب آوردن

To charge (something) against
(someone's) account.

To be taken به حساب آمدن
into account.

To render an حساب پس دادن
account (or accounts).

*A.P.*۱/ (*hesab-nevees*) **حساب نویس**

An accountant. *Syn.* محاسب

1. Sound, *A.P.*۱/ (*hesabee*) **حسابی**

logical, reasonable, well-founded,

just. Ex. حرف حسابی a sound or

logical statement. || 2. Arithme-

tical. Ex. عملیات حسابی || 3. Accurate,

punctual; hence, reliable. 4. Re-

lating to, or of the nature of ac-

counts. 5. Regular. Ex. آشپز حسابی است

He is a regular cook. *Compare*

6. Stark, sheer, || صحیح & رسمی

utter. Ex. stark mad- چون حسابی

ness. 7. R. = حسابداران

A man in the true آدم حسابی

sense of the word; a gentlemanly

or respectable person. A square

man. A reasonable person.

See under حساد

حسادت (*hesadat*) = حسد

حسادت کردن = حسد بردن

*A.P.*۱/ (*ameez*) **حسادت آمیز**

Arising from envy or jealousy, en-

vious. Ex. نگاه حسادت آمیز an en-

vious look.

Sensitive; *A.P.*۱/ (*hassas*) **حساس**

sensible; susceptible; also, tender.

Ex. خیلی نسبت بنور حساس است

It is very sensitive to light. || Feeling

adj.: sentimental. || Perceptive. ||

Acute.

To sensitize, حساس کردن ف.م.

to render or make sensitive

*A.P.*۱/ (*hassasiyyai*) **حساسیت**

Sensitiveness; sensibility; also,

Differential calculus. حساب فاصله

Integral calculus. حساب جامعه

An account statement: صورت حساب

a list of accounts.

1. Account; account- حساب و کتاب

bility. 2. Control. Ex. 1 & 2.

حساب و کتابی در کار نیست

Tricky in one's بد حساب

accounts. *Ant.* خوش حساب

See in the vocab. به حساب

Old style, Julian style. حساب شرقی

New style, حساب غربی

Gregorian style.

Geomancy. حساب رمل

Arithmomancy. حساب جفر

Prov. حساب حساب است کا ک برادر

Short accounts make long friends.

[*Note.* The word محاسبات is generally

used as a substitute for the

pl. of حساب. Thus: اداره محاسبات

means 'the Accounts' Administra-

tion'. It is to be noted however

that محاسبات is properly the pl. of

محاسبه.]

An *A.P.*۱/ (*hesab-dar*) **حساب دار**

accountant; a book-keeper R.

Syn. دفتر دار & محاسب

1. An *A.P.*۱/ (*-dan*) **حساب دان**

arithmetician. 2. Versed in arith-

metic.

Accountable. *A.P.*۱/ (*-deh*) **حساب ده**

A geoman- *A.P.*۱/ (*-gar*) **حساب گر**

cer; also, an arithmomancer.

Geo- *A.P.*۱/ (*-garee*) **حساب گری**

mancy; also, arithmomancy.

According to, in accordance with. In proportion to. By way of *R*. In the manner of. *See the phrase under* **حسب** *hasb*.

[*Note*. The note under **حسب** *hasb* is applicable also to '*hasab*', the word in question, as the two words are often interchangeably used].

A. (*hasbol-amr*) **حسب الامر**

According to (your) order, by (your) order. Ex. **حسب الامر** حضر تعالي. I came according to (or by) your order.

A.P. (-*farmayesh*) **حسب الفرمايش**

According (to your) order.

[*Note*. Such combination of Arabic and Persian as occurring in **حسب الفرمايش** is not approved of by good writers].

A. (*hasbol-ma'mool*) **حسب المعمول**

Ordinarily, according to custom. *Syn.* معمولاً

Opinion. **حسبان** A. (*hesban*)

Notion; imagination. Calculation [in this sense *pr.* also *hosban*].

A. **حسبة لله** (*hesbatan lellah*)

For God's sake; i.e. gratis, out of pure charity.

Envy, jealousy; **حسد** A. (*hasad*)
also, grudge. *See* رشك

To envy. **حسد بردن** **حسد کردن**
Ex. بمعلومات من حسد میبرد.

He envies my qualifications.

Enviously, jealously. **از روی حسد**

susceptibility.

A sharp **حسام** A. (*hosam*)

sword. (Edge of) a sword.

A mas- **حسام الدين** A. (*—eddin*)
culine. proper name. [O. S.] The sword of the religion.

[*See under* **حسان** (*hesan*)
حسان (*husan*)

Very hand- **حسان** A. (*hossan*)
some, beautiful, or elegant.

Sufficiency. **حسب** A. (*hasb*)

Measure; quantity. Reckoning, computing. *See* **حساب**

بر حسب (*bar-has'bch*) ح. ا.

1. According to. Ex. **بر حسب اوامر** ملوکانه
according to His Majesty's order(s).

2. In proportion to. *See also*
under **بر** No. 1.

[*Note*. The above prepositional phrase is sometimes shortened to

حسب thus giving the latter word the nature of a prep. Ex. **حسب حال**
according to circumstances. So shortened, it forms many Arabic or Arabic-looking compounds through the Arabic article ال as will be seen below].

1. Descent. **حسب** A. (*hasab*)

lineage; also, noble descent, nobility. Personal merit. Quantity, amount, measure; number; proportion. Manner, mode.

[ح. ا. = احساب (*ahsab*)]

Lineage, pedigree. **حسب و نسب**

Personal merit and noble descent.

opened. [ج. = معامن (*makasen*)]
 (Good) morals. حسن اخلاق
 Courtesy, good manners. حسن ادب
 Selection [in biology]. حسن انتخاب
 Diction. حسن انتخاب لغت
 A lucky chance. حسن اتفاق
 By some lucky chance. از حسن اتفاق
 Good discipline, حسن انتظام
 good management.
 Prudence. حسن تدبیر
 Natural beauty. حسن خدا داده
 [O. S.] Beauty endowed by God.
 1. Eloquence. حسن خطاب
 2. Good or proper address.
 حسن خلق = خوش خلقی
 Elegant writing. حسن خط
 penmanship, calligraphy.
 Wise counsel. حسن رأی
 حسن سلوک = خوش سلوکی
Rhet. Poetic reasoning. حسن تمایل
 Elocution. حسن تقریر
 Euphemism. حسن تعبیر
 Good nature, good humor. حسن طبع
 A favorable (or good) حسن ظن
 opinion. Ex. من نسبت باو حسن ظن کاملی دارم. I
 have a very favorable opinion of him.
 Faith. Fidelity. حسن عقیده
 Good opinion.
 Good will; good faith. حسن نیت
 Acceptability. حسن قبول
 Embracement. حسن تلقی
 Comity; sociability. حسن معاشرت
 A kind of moss. حسن یوسف
 [O. S.] Joseph's beauty.
 1. Euphony. حسن صوت

A.P. حسد و پشیمانی (*hasad-peeshkeh*)
 Naturally or actively envious.
 See under حسرات
 حسرت (Regret; sigh(ing); *A.1* (*hasarat*)
 rue Envy. [ج. = حسرات (*hasarat*)]
 To sigh حسرت (چیز را) خوردن
 (for something); to begrudge, to
 envy (something). Ex. حسرت مال
 دیگران را مخور Do not envy or be-
 grudge other's possessions.
 To long (for), wish حسرت کشیدن
 anxiously, sigh after.
 حسرت بردن = حسرت کشیدن
 Bot. The snow-drop; گل حسرت
 also, the snowflake.
 See حسرتا
 حسرت الملوک (*ol-molook*) — *A.1*
 Roasted pluck [heart, liver, etc.]
 حسرت زده (*—zadeh*) — *A.P.*
 Beset with some regret, woebegone;
 suffering separation of a friend, etc.
 حسرت خور (*—khor*) — *A.P.1*
 (One) who begrudges others' possessions.
 1. Bot. حسرت (*hasak*)
 A starthistle (*Centaurea calcitrapa*).
 2. Mil. A caltrop or caltrap.
 1. Beauty, come- *A.1* (*hosn*) حسن
 حسن روز افزون || Ex. زیبایی یوسف
 the ever-increasing beauty
 of Joseph. 2. Pleasingness (of
 colors). 3. Goodness. Ex. حسن
 See below. || 4. Virtue; worth.
 It has the virtue of not being easily
 Ex. حسنش اینست که زود باز نمیشود

to beauty [*Rare*].

1. Jealous, حسود (hasood) ص.ا.ا. || آدم خلی حسودی است.

2. A jealous person. Ex. «حسود را چکنم»
How shall I treat the jealous (person)?

[*Note*. For the Ar. pl. may be used حسده *hasadeh*, or حساد *hossad*, which are strictly the plurals of حاسد].

حسودانه (hasoodaneh) ق.ص.ا.ا.

1. Jealously, enviously. Ex. حسودانه || 2. Jealous, envious
[*never used for persons*.] Ex.

یک نگاه حسودانه بن کرد
Jealousy, حسودی (hasoodee) ا.ا.ا.ا.
envy. *Syn.* = حسد

حسودی کردن = حسد بردن

1. Sensible, حسبی (hessee) ص.ا.ا.ا. physically felt; material, substantial.
Ex. دلائل حسبی || 2. Sentimental. 3.

R. Belonging to the senses, 4. Colloq. Too evident, too obvious.
Ex. این یک چیز حسبی است ثابت کردن لازم ندارد

Senses; حسبیات (hessiyyat) ا.ا.ا. feelings. Sentiments. [Pl. of حسبی *hessee*, considered as a noun].

1. The Dis- حسیب (haseeb) ا.ص.ا.ا. penser; also, the Revenger (i.e. God). 2. Notable; eminent, distinguished by personal merit.

1. A mascu- حسین (hossein) ا.ص.ا.ا. line, proper name. *Mus.* = حسینی
2. Fair; good. [Dim. of حسن *hassan*].
Imam Hussein, امام حسین
the martyred son of Ali, and

2. Good voice, sweet voice.

1. Fair, حسن (hasan) ص.ا.ا. good(ly). Pleasing. 2. A masculine, proper name. Something good or fair R. [حسن (hasan) ج.]

Imam Hassan, son امام حسن
of Ali, and the second caliph or Prophet's successor.

1. Beauti- حسناء (hasna') ص.ا.ا. ful [said of a woman]. 2. A beautiful woman.

Good ac- حسنات (hasanat) ا.ا.ا. tions, charitable deeds, Fair wo-
men R. [حسنه ج. Pl. of حسنه]

To perform good حسنات کردن
actions or charitable deeds.

حسن بیک او دی (hasanbeg-ootee) ا.ا.ا. Bot. The blue-bottle, bachelor's button, or corn-flower. *Syn.* کل دکمه

Gum- حسن لبه (hasanlabeh) ا.ا.ا. benjamin, benzoin.

Benzoic acid. جوهر حسن لبه

A good deed. حسنه (hasaneh) ا.ا.ا. a charitable action; goodness.

[حسنات (hasanat) ج.]

Fair, beautiful. ص.ا.ا.ا.ا.

[Fem. of حسن *hasan*].

1. Better or حسنی (hosna) ص.ا.ا. best. [Fem. of احسن]. 2. A good deed [*Rare*].

The names (asma-ol-) الحسنی or attributes of God.

Related حسنی (hasanee) ص.ا.ا.ا. to (Imam) Hassan.

Relating حسنی (hosnee) ص.ا.ا.ا.ا.

Entomology.

Excessive- *A.P.* *حشری* (*husharee*)
ly sensual, having an inordinate
desire for coition. Violent; impe-
tuous.

Glans penis; *A.1* (*hashafeh*) *حشفه*
also, the penis.

Retinue, suite; *A.1* (*hasham*) *حشم*
household; relations. [Often *خدم و حشم*
the latter word meaning 'servants'].

Servants, *A.1* (*hashamat*) *حشمت*
retinue [= *حشم*]. Pomp, magni-
ficence [Often pr. *heshmat*].

1. Bashfulness, *A.1* (*heshmat*) *حشمت*
modesty. 2. [غ. م.] Pomp, magni-
ficence; retinue [= *hashamat*].

Redundancy, *A.1* (*hash*) *حشو*
redundant part of speech, etc.;
periphrasis. A marginal note.
[Often *حشو و زوائد*]. [O. Ss.]. Stuf-
fing, padding; trash, rubbish.

Pleonasm; tautology. *حشو و قبح*

Marginal. *A.1* (*hashvee*) *حشوی*

Redundant.

Hashish, *A.1* (*hasheesh*) *حشیش*
a narcotic preparation of hemp
or of the cannabis indica. [O. S.]
Dry herbage. [*حشیش* = *hashaesh*]

1. An *A.1* (*hasheesh*) *حشیشه*
herb, *A.1* (*hasheeshat*) *حشیشة*

a dry herb. Compare the collective
form *حشیش* || 2. Bot. A plant; wort
[in compound names]. Ex.

حشیشة الطحال spleenwort

[*حشیشات* = *hasheshat*].

the third caliph.

Relating *A.1* (*hosseince*) *حسینی*
or devoted, to Imam Hussein. *Mus.*
(Name of) a tune or note. A varie-
ty of raisins.

Fair and square. *راست حسینی*

A place *A.1* (*hosseiniyyeh*) *حسینیة*
where the martyrdom of Imam
Hossein is mourned for, or in
which sometimes passion-plays
are represented. See *تکیه* No. 2.

Viscera, bowels. *A.1* (*hasha*) *حشا*
[*ahsha'*] *حشاء*

A smoker *A.1* (*hash-shash*) *حشاش*
of hasheesh [*حشیش*].

See under *حشیش* *حشائش*

The last *A.1* (*hoshash*) *حشاش*
breath of life.

Assembling. *A.1* (*hashr*) *حشر*

Resurrection. See *نشر*

The resurrection day. *روز حشر*

Insects. Small *A.1* (*hasharat*) *حشرات*

reptiles. Creeping things.

[Pl. of *حشره*].

حشرات الارض (*ol-arz*) *A.1*

Reptiles of the earth; insects.

حشرگاه (*hashr-gah*) *A.P.1*

A gathering-place. The place of
resurrection [= *محشر*].

حشره (*hashreh*; *hashareh*) *A.1*

An insect. A small reptile.

[*حشرات* = *hasharat*]

حشره شناس (*-shenas*) *A.P.1*

An entomologist.

حشره شناسی (*-shenasee*) *A.P.1*

[Pl. of حاصد ج.]
 A fence; an enclosure, a wall. A fortification; a castle. A fortified town *R.* A blockhouse. A siege or investment; a blockade. *Mus.* (Name of) a tune or note. [O. S.] Encompassing; besieging. *See* محاصرة
 To enclose with حصار كشیدن
 a fence or wall; to fence.
 To besiege, حصار کردن ف. م.
 to lay siege to. *Syn.* محاصرة کردن
See in the vocab. بیحصار
 1. Of حصارى (hesaree) ص. ا. پ. ا.
 the nature of a fence or enclosure. Relating to a siege. Besieged; blockaded. 2. *R.* A soldier in garrison. A siege.
 To take refuge in حصارى شدن
 a fortified place.
 Sound judgment; perspicacity. حصافت (hasafat) ا. ا.
 A chaste حسان (hasan) ا. ا.
 woman. [Pl. = حسانات hoson - من حسانات].
 A bloodhorse. حسان (hesan) ا. ا.
 [ج = حصن (hoson)]
 Chastity. حسانات (hasanat) ا. ا.
 Inaccessibility; fortified state.
 Pebble(s). حصاباء (hasba'a) ا. ا.
Med. حصبه (hasbeh) ا. ا.
 1. Petechiæ, petechial spots.
 2. Typhoid fever; also, typhus.
 [O. S.] Measles.
 Purpura. حصبه عام

A. a. (hashishat-olbarcs) حشيشة البرص
Bot. Buckshorn plantain.
A. a. (— olbargh) حشيشة البرق
Bot. Star-of-Bethlehem.
A. a. (— olbezaz) حشيشة البزاز
Bot. Nipplewort.
A. a. (— oljarab) حشيشة الجرب
Bot. Scabious. *Syn.* فاميشا
A. a. (— olhalab) حشيشة الحلب
Bot. Milkwort.
A. a. (— olhaleeb) حشيشة الحليب
Bot. Horn-poppy.
A. a. (— olhamra) حشيشة الحمراء
A. a. (— olhomrah) حشيشة الحمرة
Bot. Deadly nightshade, belladonna.
A. a. (— arriyeh) حشيشة الريه
Bot. Lungwort.
A. a. (— ossaal) حشيشة السعال
Bot. Colt's foot, coltsfoot.
A. a. (— ottohal) حشيشة الطحال
Bot. Spleenwort.
A. a. (— olkalb) حشيشة الكلب
Bot. Horehound; also, bugle-weed.
Med. Calculus, حسان (hasat) ا. ا.
 (in the bladder, etc.). [O. S.] A pebble; a gravel.
 Renal gravel, حصوات كليه
 renal calculus.
 Stone حسانات البول (olbowl) ا. ا.
 in the bladder, urolith, urinary calculus. *Syn.* سلك مثانه
 Harvest; حصاد (hasad; hiesad) ا. ا.
 harvest-time. Reaping.
 A reaper. حصاد (hassad) ا. ا.
 Reapers. حصاد (hossad) ا. ا.

He was deprived from attaining
(or obtaining) a result.

Obtaining حصول مراد (یا مقصود)
one's wish, attaining one's end;
success.

قابل حصول = حصول پذیر
Easy to obtain. سهل الحصول
easily-obtained.

حصول پذیر (— pazcer) A.P.
Obtainable, that can be acquired;
compassable.

حصول نا پذیر (— napazcer) A.P.
Unobtainable; also, inaccessible.
See under حصن hesn
Continent; حصون (hasoon) A.
abstemious.

1. A share, por- A. (hessch) حصه
tion, part. Ex. || حصه من مقدار است.

2. A quota. Syn. قسمت و سهم
[ج. = حصص (hesus)]

To measure out, حصه دادن
distribute, apportion.

حصه بخشی (— bakhsh) A.P.
(One) who distributes lots or
portions; a distributor.

حصه دار (— dar) A.P.
حصه مند (— mand) A.P.

1. A partaker, sharer, participator;
an interested party. 2. Having a
share, entitled to a share.

A mat. A. (haseer) حصیر
Matting; straw. Syn. بوریا

حصیر باف (— baf) A.P.
1. A mat-maker, a straw-plaiter, a
weaver of mats. Syn. بوریا باف || 2.

Reaping [Rare]. A. (hasd) حصد

1. Restriction; A. (hasr) حصر

restricting. 2. A limit. Ex. بحد حصر

[= بحد] 3. Reckoning, counting.

4. Hindrance; also, blockade R.

5. Med. Retention.

To limit. حصر نمودن ف. م.

To restrict. To besiege R.

حصر بول = حصر البول

Med. 1. Con- A. (hosr) حصر

stipation. Syn. یبوست || 2. Retention

(of the urine).

حصر البول (— hosrot) A. (hasrot-bowl)

Med. Retention (or suppression)

of the urine.

حصرم (hesrem; hosrom) A.R. = غوره

See under حصه

Med. Dry A. (hasaf) حصف

mange; also, ringworm.

A fortress, a A. (hesn) حصن

stronghold; a fortification; a castle.

Syn. [ج. = حصون hosoon] قلعه

An impregnable حصن حصین

fortress.

See under حصن (hoson)

1. Parsimo- A. (hasoor) حضور

nious, close-fisted. Discreet. Abste-

mious, bound to observe certain

abstentions; under certain vows.

2. A Nazarite, a consecrated person

who is under certain vows. A

niggardly person.

حصول (hosool) A. (—)

Obtaining, acquiring, acquisition; also, attain-

ment. Ex. از حصول نتیجه محروم ماند

addressing purposes. Ex. (a) حضرات (b) the (honorable) marchants. (b) حضرات چراگاههای خود را باز نمی کنید Gentlemen, why do you not open your shops].

1. Excellency, A.۱ (hazrat) حضرت Highness, Majesty, etc. [Title of honor preceding the name of a person usually through other honorific words]. Ex. (a) حضرت اشرف His Highness, the Minister of Court. (b) حضرت موسی the prophet Moses.

2. Presence. Syn. حضور. Ex. در حضرت || حضور. in presence of kings.

God, the Ex-alted Lord, the Almighty God, etc. { حضرت پروردگار
حضرت حق
حضرت باری تعالی
حضرت متعال
حضرت پادشاه
His Majesty the King.
The Prophet Mohammed. حضرت رسالت پناهی

حضرت حجت = صاحب الزمان

See under { حضرت اشرف
اجل & اشرف { حضرت اجل
His Majesty. اعلا حضرت
Her Majesty. علیا حضرت
His Royal والا حضرت
Highness (the Crown Prince).

1. Relating to the town (or town residence); city-bred. Civil. 2. An inhabitant of a village or town.

Bot. A.۱ (hozoz; hozaz) حوض Box-thorn, lycium; also, extract of

Woven like a mat; coarsely woven.

Mat- A.P. (haseer-bafee) حصیر بافی making, matting, straw-plaiting.

Mat- A.P. (haseer) حصیری like, rushy; matted. Suitable for making mats. Ex. پارچه حصیری matting || (Made of) straw. Ex. a straw hat. کلاه حصیری

Having a A.۱ (haserf) حصیف sound judgment. See حصاف

Well forti- A.۱ (hasin) حصین

fied, strong; difficult of access, inaccessible; impregnable. Ex.

« ملک حصین است و حصن ملک حصین است »

The state is fortified and its fortress is impregnable.

[Pl. of حاضر A.۱ (hozzar) ج. حاضر]

Those present; the audience, auditors, or spectators.

Fostering; A.۱ (hezanat) حضانت

bringing up, educating. Fondling in the bosom.

Right of fostering حق حضانت (given to a mother); also, right of tutorship.

Town residence. A.۱ (hazar) حضر

being at home. Ant. سفر || Ex.

Abroad چه در حضر چه در سفر همیشه در فکر تو هستم or at home, I always think of thee.

Excellencies. A.۱ (hazarat) حضرات

Gentlemen. [Pl. of حضرت ج.]

[Note. This word, although in pl. form, is used like حضرت before other names as an honorific title, or merely as an expletive, or for

personal. Performed in one's presence. Ex. مذاکرات حضوری verbal discussions. 2. R. An attendant,

1. Astr. The A. (hazez) حضیض perigree; also, the lower apsis; also, nadir [= نظیر السمت]. Ant. 2. Fig. The lowest point; bottom; abyss. Ex. From the climax of honor he retrograded to the lowest point of dishonor. [O. S.] Foot of a mountain.

Descending. A. (hatt) حط

Abatement (of price, etc.).

A wood- A. (hattab) خطاب

cutter [Rare]. Syn. هیزم شکن

A pimple, A. (hattateh) حطاطه

a papule [Rare]. Syn. جوش

A fragment, A. (hotam) حطام

a bit. Rubbish. Mammon. Ex.

Vanities of the world; worldly considerations; mammon.

[Also حطام الدنیا (-oddonya)].

Wood, fire-wood. A. (hatab) حطب

Syn. هیزم

Intense A. (hotmah; hota-) حطمه

fire. A stage of hell. A glutton.

[Rarely used].

Wall of the A. (hateem) حطیم

Kaaba in Mecca. Plant of the pre-

ceding year. [Rare].

1. Delight; en- A. (hazz) حظ

joyment; pleasure; gratification,

delectation. 2. A portion or lot;

also, fortune or fate.

lycium. [Often هندی]

Breast, bosom; A. (hezn) حضن

embrace. Brood. See حضانت

1. Presence; A. (hozoor) حضور

attendance. Ex. در حضور من اورا تنبیه

They punished him in my

presence. || 2. [Used as a prepo-

sitional phrase in letter-writing].

To; to the; hand of. Ex. حضور

To Mr ... To His

Excellency Mr ... 3. Appearance

[= ظهور]. 4. R. Rest, repose, peace

5. Attention; presence of mind.

To be present, to حضور داشتن

attend. Ex. شما در انجمن حضور نداشتید

You did not attend the society; you

were not (present) in the society. ||

To attend, come, حضور پھر ساندن

he present, present oneself, Ex.

همه اعضاء حضور پھر ساندند

All the members

attended (or were present).

1. To attend. حضور یافتن

2. To be given audience.

حضور ذهن

Presence of

mind. Syn. حاضر الذہنی

Inattentive; absent-minded. بیحضور

1. Attention. حضور دل

2. Heartiness, sincerity.

حضور در همه جا در آن واحد

Ubiquity; omnipresence.

In (your, A. (hozooran) حضور آ

his, their) presence. 2. Verbal-

ly; also, personally. Ex. 1 & 2.

باقی مطالب را حضور آعرض خواهم کرد

Verbal, A.P. (hozecic) حضوری

ح ف ظ

— ٦٤٨ —

ح ظ و

excavation. Ex. حفر چاه

1. To dig, حفر کردن ف. م.

excavate; sink, clean out. Ex.

2. To mine. || چاهی در آنجا حفر کردند

Syn. کندن

Mining. حفر معدن

See under حفره (hofar)

A pit, cavity, A.1 حفره (hofar)

(hofrat) حفره

hollow. A receptacle. A ditch. An

excavation. Anat. (a) A fossa; (b)

a socket. Ex. حفره دندان ||

[ج. = حفر (hofar)]

Spinous fossa. حفره شوکی

A.1 حفره الکلب (hofratol-kalb)

Anat. & Med. Canine fossa.

A.1 حفره الورك (verke)

Anat. The cotyloid cavity.

Excava- A.P.1 حفریات (hafriyyat)

tions, diggings. Earthwork.

1. Guarding, A.1 حفظ (hefz)

conservation, preserving, preserva-

tion, keeping; protection. Ex. برای

حفظ جان دیگران for the protection of

others' lives. 2. Care, custody,

guardianship. Syn. حفاظت || 3. Me-

mory. 4. Observance.

1. To preserve, حفظ کردن ف. م.

guard, keep, protect, safeguard.

Ex. (a) آن طفل را مثل اولاد خود حفظ کردند

(b) We should حفظ دولت را باید حفظ کنیم

safeguard the interests of the

Government. || 2. To memorize,

commit to memory, learn by

heart. Ex. همه اشعار را حفظ کردیم ||

[ج. = حظوظ (hozooz)]

Sensual pleasure حظ نفس

or gratification, sensuality; bodily

pleasure.

To enjoy حظ زدن { ف. ل. م.

greatly, to حظ بردن {

take pleasure. Ex. من از آن سرود که

I greatly enjoyed خواندند حظ کردم

the song; I liked it very much.

See under حظوظ

Fortunate. حظیظ (hazeez) ص. A.

happy, lucky.

Papyrus. حفا (hafa) A.1

An excava- حفار (haffar) A.1

tor, a digger. A gravedigger R.

Excava- حفاری (haffaree) A.P.1

tion, digging.

Preservation; حفاظ (hefaz) A.1

guarding. A fence, a wall; a

guard. A sounce. Fig. Modesty;

coyness; also, reserve.

1. Guardian- حفاظت (hefazat) A.1

ship, ward, custody; care, trust.

Ex. صندوق بحفاظت او گذارده شد The

cash-box was left to his care; the

cash was trusted to him. 2. Keep-

ing, safekeeping, safeguarding.

Ex. حفاظت اموال || 3. Security.

To keep, safe- حفاظت کردن ف. م.

keep, protect. Syn. حفظ کردن

Protective. حفاظی (hefazee) ص. A.P.1

Serving as a fence.

See under حفیره حفاتر

See under حقیقده حفده

Digging, حفر (hufr) A.1

privilege; title; claim. Ex. (a) حق ندارید بیرون بروید You have no right to go out. (b) او حق باین ملک ندارد He has no title to this property. (c) آنها يك حق هائی دارند كه ما نداریم They have certain privileges that we do not.

2. Truth; reality. *Syn.* || حقیقت Ex.

3. Behalf; sake. || حق را نباید پنهان کرد Ex. Play in my behalf. دعايی در حق من بکن

4. Justice. Ex. || حق را باید مراعات کرد

5. A fee. Ex. در موقع ورود حق می‌دهند.

6. Recompense, remuneration; reward. Ex. See حق الورد

بعد از دو سال زحمت حق مرا نداد He did not recompense me after my two years' effort. 7.

(An attribute of) God; the True (God). Ex. || حق بشما عوض دهد

8. Duty, obligation. Ex. حق شماست كه بروید

9. What is due a person (morally or materially); an amount due. Ex. حق والدین را

Render your parents (what is) their due. 10. Reason.

11. A share. Ex. او هم در این معامله حق می‌برد He, too, has a share in this transaction.

1. Just, right; true; correct. ص. —

Ex. This argument is correct (or just). 2. Rightful.

[Note. The word حق forms an element of many Arabic compounds through the article ال, as in الإجماله which see in the vocab.].

Syn. از بر کردن

To know by heart. از حفظ بودن I do not know this poem by heart.

From memory. از حفظ

Ex. شعر را از حفظ خواندم

To repeat, to recite از حفظ پس دادن (from memory).

To save, or keep حفظ ظاهر کردن up. appearances.

May God preserve خدا ترا حفظ کند thee! [Often in the Arabic form *kafazakallah* حفظك الله]

1. Preserving one's حفظ صحت health; hygiene. See حفظ الصحه

2. Prophylaxis, preventive treatment.

Under arrest. تحت الحفظ — *tahtol*

حفظ الصحه *A.1 (hefz-osschah)*

Hygiene, Physiology.

حفظ الغيب *A.1 (olghuib)*

Defending the absent (person).

1. A recitation, a repetition; a lesson (to be) حفظي *A.P. (hefzee)* || از بری *Syn.*

2. Designed for recitation. Ex.

درس حفظي

A grandson. حفيد *A.1 (hafaid)*

[ح. = حفده *(hafadeh)* *Syn.* ج.]

A pit, a حفره *A.1 (hafaereh)*

cavity. *Syn.* ج. = حفاة *(hafaer)* حفره

The Preserver. حفيظ *A.1 (haseez)*

ver; an attribute of God.

حق *A.1 (hagh; haghgh)*

1. Right; ج. = حقوق *(hoghoogh)*

indebted to him.

Priority. Ex.

I am prior to him, I have priority over him.

Right of ownership.

Law. Prescription.

Pre-emption.

Birthright.

Right of way.

A privilege.

A prerogative.

Admittance; entrance.

(Right to) vote, suffrage.

Copyright.

Politics. Veto.

Incontestable right;

also: vested right.

Tie of neighborhood.

Rights of hospitality;

right to being rendered gratitude by some one because of a previous hospitality.

Right of acquaint-

tance or friendship (arising from saluting each other).

God, the Supreme

God, the Exal-

ted Lord.

As one ought to, duly. Ex.

I did not duly recognize him, I did not recognize

1. To be right.

Ex. You are right, sir.

2. To have a right or title, to be entitled. Ex. You have no right or title to this property. 3. To have a share.

You are right.

1. To justify, to consider rightful. Ex. I believe you are right. 2. To entitle. 3. To sustain.

To give a person his due. Fig. To acknowledge the merits of someone; to render him justice in considering his merits.

To violate, or spoil some one's right; to infringe upon some one's rights, to do injustice to someone.

To overlook justice, to judge incorrectly (from prejudice, etc.); to turn away from justice or truthfulness.

To overlook justice, to be unjust. Ex. Justly speaking, he is a dishonest man; to be frank, or to tell the truth, he is a dishonest man.

To discharge one's duty. True.

See under احقاق حق کردن I am

حق الحفظه (A.1/(-hefazeh)

Preservation fees. Interest (on loaned money charged by pawnshops, under the plea of preserving the pawned objects).

حق الزحمه (A.1/haghghozzahmeh)

Recompense, remuneration, reward; fees, honorarium. Ex. حق الزحمه طبيب doctor's fees.

حق السعي (A.1/haghghos-sa'y)

Commission. Syn. حق العمل

حق السكوت (A.1/- sokoot)

Hush-money.

حق الشرب (A.1/haghghoshshorb)

Right of using a fixed quantity of water from a river, etc.; water right; irrigation right.

حق الضرب (A.1/haghghozzarb)

Seignorage, coinage.

حق العبور (A.1/haghghol-oboor)

Passage: passage fees, fare.

حق العمل (A.1/(-amal)

factorage.

حق العمل چي (A.T.1/(-amalchee)

حق العمل کار

حق العمل کار (A.P.1/(-amalkar)

A commission agent, a commission merchant, an agent, a factor.

حق القدم (A.1/(-ghadam)

What is due God; (punishment for) sins against God.

حق الماره (A.1/haghgholmarreh)

him as I should (or ought).

We have « ما عرفناك حق معرفتك » not known Thee as we ought. [A passage in Golestan of Saadi].

The screech-owl.

حق (A.1/haghghan)

حقاً، بآداب خدمات او (a)

His services are justly

(or indeed) to be appreciated. (b)

حقاً مالك است He is rightfully the

owner! he is the owner by right.

A heron.

حقار (hoghar)

حقار (hooghar)

حقارت (A.1/hagharat)

Despising, degradation. Ex. « چو خود را »

When he looked upon himself with contempt.

Compare تحقير

حق الار تفاق (A.1/haghghol-ertefagh)

Law. Servitude, easement.

حق الارض (A.1/(-arz)

Royalty. A.1/(-entiaz)

حق التأليف (A.1/haghghol-ta'leef)

1. Copyright. 2. Fees for compiling a book; author's or compiler's share, fees of authorship.

حق التعليم (A.1/(-ta'leem)

fees, tuition.

حق الثبت (A.1/haghghossabt)

Registration fees or charge.

حق الجعاه (A.1/haghghol-joaleh)

Commission; remuneration for

rendering a service or executing a work. Syn. حق العمل

right.

حق پرست (*hagh-parast*) A.P.۱.م

1. Worshipping God. Devoted to truth and justice. 2. A worshipper of God. An advocate of truth and justice.

حق پرستی (*parastce*) A.P.۱.(—)

Worship of God. Devotion to truth and justice.

حق تعالی (*ta-ala*) A.۱.(—) The Most High God.

حق جو (*joon*) A.P.م(—) Truth.

seeking, who seeks the truth.

حق جویی (*jooyee*) A.P.۱.(—) Search for truth, seeking truth.

حققد (*heghd*) A.۱.(—) Rancour; secret hatred. *Syn.* کینه

۱. Right- *حقدار* (*haghdar*) A.P.۱.م
ful, who is right. 2. *R* An owner.

حق رسی (*rasee*) A.P.(—) احقاق حق

Grate- *حق شناس* (*shenas*) A.P.م(—)
ful. Knowing (and performing) one's duty.

حق شناسی (*shenasee*) A.P.۱.(—)

Gratitude, gratefulness; appreciation. Knowing (and performing) one's duty.

حق گذار (*gozar*) A.P.م(—) Just, administering justice.

حق گذاری (*gozaree*) A.P.۱.(—) Jus- tice, (act of) administering justice.

حق گزین (*gozin*) A.P.م(—)

Choosing justice.

حق گو (ی) (*goo; -gooy*) A.P.۱.م(—)

۱. Speaking the truth. Judging

A passer-by's right to an allowed amount of fruit in a garden, etc. where he passes, without having to pay for it.

حق الناس (*haghghonnas*) A.۱(—)

What is due our fellowmen; (punishment for) sins against society which will not be forgiven by God before they are forgiven by the society.

حق الورود (*haghghol-vorood*) A.۱(—)

Entrance fees. Entrance.

حق الوکاله (*vkaleh*) A.۱(—) Barris- ter's fees, advocate's fees.

حقانی (*haghghanee*) A.P.م(—) True. Just, righteous; rightful. Impartial; disinterested.

حقانیت (*haghghaniyyat*) A.P.۱(—) Truth. Justice; equity. Impartiality. Justifi- cation, being in the right, right- fulness.

حقائق *حقیت* *See under*
حقب (*haghb*) A.۱(—)
(*haghob*)
A period of eighty years.

حق بجانب (*hagh-bejaanb*) A.P.م(—) Specious; apparently right; (or rightful): affectedly meek. Ex.

سورت حق بجانبی بخود داده بود
حق بجانبی (*bejaanee*) A.P.۱(—)

Speciousness, speciosity; affected meekness or rightfulness.

حق بین (*bin*) A.P.م(—) Just, equitable. Seeing the right thing.

حق بینی (*beenee*) A.P.۱(—) Equity, justice. Discerning what is

[Note 2. In the sense of 'salary' or 'stipend', the word حقوق is further pluralized by the Persians into حقوقات *hoghooghāt*].

International law. حقوق بین الملل

Law, jurisprudence. علم حقوق

legal science. Ex. من علم حقوق تحصیل میکنم

I am studying law.

Civil law; common law. حقوق مدنی

(Old age) pension: حقوق تقاعد

half-pay.

Pay-day. روز پرداخت حقوق

Jurisprudence. معرفت بقرائین و حقوق

To violate حقوق دیگران تجاوز کردن

the rights of others.

Enjoying equal rights. مساوی الحقوق

See Note 2 under حقوقات

حقوق بگیر (hoghoogh-begger) ص. ۱.

A.P. Stipendiary

حقوق دان (A.P. (— dan)

A lawyer; also, a jurist.

Legal. حقوقی (A.P. (hoghooghce)

Ex. legal process. قانونی

قضائی. Compare قانونی

A lawsuit. مرافعه یا دعوی حقوقی

a suit at law, a case (before a

court).

A small box, حقه (A.P. (hoghghch)

a jewel-box, a casket. A snuff-box.

A hooka. A bowl. A receptacle.

A juggler's box or cup. A goblet.

Bot. (1) Calyx. (2) A capsule.

(3) A scyphus. Met. The sky. Fig.

Trick(ery); guile, artifice. [Used as

an adj.] Cunning, artful; tricky. Ex.

impartially, impartial. 2. One who speaks the truth. An impartial person.

Truth- A.P. (hagh-gooyee) حق گوویی

fulness, speaking the truth. Im-

partial judgment, impartiality.

Retaining, keeping A.P. (hagh) حق

from being spilled, as urine. Ma-

king (or collecting) butter.

See under حق (hoghan)

A.P. (hagh-nashenas) حق ناشناس

Ungrateful.

A.P. (— nashenas) حق ناشناسی

Ingratitude, ungratefulness.

A clyster. حقه (A.P. (hoghneh)

ج. = حق (hoghan) || اماله Syn.

To exhibit حقه کردن ف. م.

an enema.

حق نواز (A.P. (hagh-navaz)

Cherishing justice or truth.

حق نیوش (A.P. (— nioosh)

Hearing (and accepting) what is

right; hearing the truth.

Rancorous. حقود (A.P. (haghood)

Malevolent. See حقد

حقوق (A.P. (hoghoogh)

1. Salary. 2. A stipend; also, pension. Ex.

3. || ماد بهاء از دولت حقوق میگیرند 1 & 2

Law. 4. Rights, privileges; claims.

5. Fees. 6. Duties. [Pl. of حق ج.]

[Note. 1. The pl. حقوق and the

sing. حق should be carefully dis-

tinguished from each other, as they

have only a few meanings in

common].

بنده *a humble slave or servant.*

[*Note.* Often the word حقیر is used in common conversation as a modest substitute for *man*, the 1 st. person, singular pronoun.

Ex. حقیر نتوانستم بروم. I could not go. Originally, it is intended to mean

این بنده حقیر or این حقیر i.e. 'this humble servant', and sometimes this fuller form is actually used].

To despise, { حقیر شمردن }
to look with { حقیر داشتن } ف. م.

contempt, to overlook, disregard, set at nought, trifle. Ex. (a) باهای نازک

خود را حقیر شمرد. It despised its slender legs. (b) دشمن نتوان حقیر و بیچاره

«دشمن نتوان حقیر و بیچاره» The enemy must not be trifled or considered helpless.

A.P. حقیرانه (*hagheeraneh*) ق.

Humbly, in a despising or despised manner.

حقیر = *A.P.* حقیر (*hagheereeh*) ح ق ی

1. Truth. *A.P.* حقیقت (*hagheeghat*) ح ق ی

Ex. حقیقت را جستجو کنید. Seek the truth. *Syn.* راستی || 2. Reality. Ex.

|| 3. Sincerity. *Syn.* در حقیقت مهم نبود

حقیقت را بگو. Ex. || 4. A fact. Ex. صمیمیت

State the fact. 5. Spirituality.

[ح. = حقائق (*haghaegh*) ح ق ی]

[*Note.* In some Arabic compounds, the word is written حقیقه

and pronounced *hagheegheh*. Ex.

fel-hagheeghegh, indeed, really, in reality. *Syn.* در حقیقت

- واقعا - حقیقه]

He is very cunning. خیلی حقه است

To play a trick حقنه زدن ف. ل.

or tricks. Ex. حقنه زد. He played

a trick upon me.

Bot. Calyx. حقه گل

The bowl of an

حقنه افور

opium-smoking pipe.

True, right- حقنه (*haghgheh*) ص. A.

(ful), legitimate. [Reserved for

fem. & pl. nouns]. Ex. دعوی حقنه

Rightful or legitimate claims.

حقنه باز (۱) (*haghgheh-baz*) ص. A.P.

1. A juggler, a prestidigitator, a

thimblerrigger. [O. S.] A player at

cups. 2. Skilled in jugglery.

Syn. شعبده باز و دست

حقنه باز (۲) ص. A.P. ۱-

artful; guileful; tricky. 2. A tricky

or cunning person; an impostor.

Syn. حيله باز - شید - مکار

حقنه بازی (*bazee*) ص. A.P. ۱/۲

1. Jugglery, prestidigitation, playing at

cups and balls; thimblerrig, sleight-

of-hand, legerdemain. *Syn.* دست بازی

|| 2. Trickery, playing

tricks; cunning, guile, cheating.

حقنه بازی کردن ف. ل.

tricks; to use craft(iness). To do

jugglery, to play at cups and

balls.

حقنه کار (*kar*) ص. A.P. (-kar) = حقنه باز

حقیقت (*haghghiyyat*) ص. A.P. ۱

Right, claim. Reality. [Rare].

Humble; حقیر (*hagheer*) ص. A.

base, contemptible; despised. Ex.

ح ق ی

— ۶۵ —

ح ک م

See under حکم

See under حکایت

A story,
a narrative, a tale.

A.1 (hekayat) حکایت

[ج. = حکایات (hekayat)]

1. To nar- حکایت کردن ف. م. ل.
rate, tell, relate, recount, Ex سرگذشت
He narrated his ad- خود را حکایت کرد
venture. || To indicate, to be sug-
gestive (of). See حاکی 2. To
tell a story.

It is said حکایت می کنند که ...
that; the story goes that.

It is said « پادشاهی را حکایت کنند »
of a king.

What is the case? چه حکایتی است ؟
What is the matter?

It is a strange عجب حکایتی است !
story! It is strange indeed!

It is nothing serious; حکایتی نیست
it does not matter.

A.P.1 (hekayat-goo) حکایت گو

A story-teller.

A.P.1 (nevees) حکایت نویسی

A novelist; a writer of stories.

حکایه (hekayeh) = حکایت

[A.1 (hokm) حکم] ج. = احکام (ahkam)

1. An order; a command(ment).
Ex. (a) ministerial order وزارت می
(b) military احکام نظامی
commandments.

2. Law. A sentence, judgment, de-
cree, decision, verdict; also, a writ.
Ex. حکم محکمه The judgment or
sentence passed by a court of law.

In reality;
in fact, indeed.

Primary truths.

Truly; حقایق اولیه
حقایق ابتدائیه
A.1 (hagheeghatan) حقیقه
indeed, in reality, verily. Ex حقیقه
زحمت کشید

A.P. (hagheeghat-bin) حقیقت بین
Seeing the truth.

A.P. (shenas) حقیقت شناس
Discerning the truth. See شناس

1. Real, حقیقی A.1 (hagheeghee)
true; substantial. Ex علت حقیقی the
real cause. Syn. واقعی 2. Objec-
tive. 3. Essential, radical.

Rubbing; scra- A.1 (hakk) حاک
ping; erasing An erasure. Abra-
sion. Engraving R Obliteration,
deletion.

To erase; to حاک کردن ف. م.
scrape; also, to abrade. Ex با چاقو
Erase (or scrape)
that figure with a knife. || To
obliterate, to delete.

1. To correct, حاک و اصلاح کردن
amend, rectify. Ex مواد این قرارداد را باید
|| 2. To modify. 3. To
retouch.

An engraver. A.1 (hakkak) حاکک
A polisher of gems. A lapidary.
Engraving. A.P.1 (hakkakec) حاککی
Polishing of jewels.

To engrave. حاک می کردن ف. م. ل.
Chalcography. حاک می روی مس یا برنج
Zincography. حاک می باروی

A countermand.

A written order, a writ, a warrant.

For the reason that, because, inasmuch as.

Through necessity.

This act is in reality the same as imprisonment; this act tantamounts to imprisonment.

An arbitrator; an umpire; a referee.

See under حکمت (hekam)

1. Certainly. A. حکما (hokman) undoubtedly; without fail. Ex. He has undoubtedly started by this time. 2.

Peremptorily. 3. Necessarily.

[Pl. of حکماء] A. ۱ (hokan a')

1. Wise men, sages; philosophers.

Ex. Greek philosophers. || 2. Physicians.

A.P. ۱ (hokmandaz) حکم انداز

A sharpshooter, a marksman, a crack shot; a skilful archer.

A.P. (hokm-bardar) حکم بردار

Obedient. Syn. مطیع و فرمان بردار.

A.P. (bardaree) حکم برداری

Obedience. Syn. اطاعت و فرمانبرداری

1. Wisdom; حکمت (hekmat) also, knowledge. Ex. که کسی نگوید.

For none did ever guess this riddle, or will ever do so, by wisdom. || 2. Science. Ex. حکمت ریاضی (یا ریاضیه).

حکم ناسخ

حکم کنیی

بحکم آنکه

بحکم ضرورت

اینکار در حکم حبس است

حکم ۱ (hakam)

حکم (hekam)

حکما (hokman)

حکماء (hokan a')

حکم انداز (hokmandaz)

حکم بردار (hokm-bardar)

حکم برداری (bardaree)

حکمت (hekmat)

3. Authority. 4. A statute; an enactment. 5. A mandate. 6. A precept.

Ex. || 7. Control. 8. Reason. 9. [Used as an adj.] Urgently necessary, obligatory. Ex. حکم نیست که الان بروید. It is not so urgently necessary that you go now.

1. To order, حکم کردن ف. م. ل. صاحب منصب حکم کرد. Ex. The officer ordered (or commanded) to imprison him. 2. To judge, to decide. Ex.

(a) « بر تاندر حکم نتوان کرد. » One can not judge (or decide) on what is rare. (b) شما چه قسم حکم ایفرامیکنید. How do you judge this matter? To issue an order حکم صادر کردن or decree; pass a sentence. Ex. to pass a sentence of death on a person; to sentence or condemn some one to death.

To issue an order, حکم دادن to order or command. To pass a judgment or sentence. حکم فرمودن To command, to order [said of higher personalities]. Judgment by default. حکم غیابی To pass حکم غیابی صادر کردن a judgment by default.

Sentence of death. حکم اعدام Writ of attachment. حکم توقیف A mittimus, commitment, warrant for imprisonment.

to govern. Ex. ده سال بر آنها حکمرانی کرد.
He ruled over them for ten years.

حکم فرما (*hokm-farma*) A.P.

Ruling; (pre)dominant. Prevailing.
Ex. سکوت محض حکم فرما بود. Absolute silence prevailed.

A written A.P. (*— namch*) **حکم نامه**, order, a writ, a warrant [= حکم کتبی].

Peremptory. A.P. (*hokmee*) **حکمی**

Sure, certain. See حکماً

Arbitra- A.P. (*hokamiyyat*) **حکمیت**

tion. Ex. کلمه اختلافات بطریق حکمیت. All disputes or disagreements shall be settled by arbitration.

To decide حکمیت کردن ف. ل.
(a case) as an arbiter; to judge.

1. Gover- A.P. (*hokoomat*) **حکومت**
norship. Ex. حکومت اودر کیلان. || Syn.

2. Government. Ex. حکومت. || حکمرانی constitutional government.

3. Dominion, sovereignty. 4. A small province; a principality. Ex.

|| ایالت و ولایت Compare || حکومت لروین

5. Jurisdiction.
To govern, حکومت کردن ف. ل. م. .
to rule. Ex. بعدالت حکومت نمود. He ruled in justice.

To misgovern. بد حکومت کردن
Absolute monarchy. حکومت مطلقه
autocracy; despotism.

Limited or constitutional monarchy. حکومت مشروطه

A republican حکومت جمهوری
government, a republic.

Mathematics. 3. Medical practice, medicine [= طب]. 4. Philosophy.

5. Metaphysics. 6. Occult sciences.

7. Mystery. Ex. در این کار يك حکمتي است.
There is a mystery in this; also, there is a wit in that.

[ج. = حکم (*hekam*)]

Natural philosophy; حکمت طبیعی
also, physics [= علوم طبیعی].

Theology.

Philosophy of the حکمت رواقیون

porch. Stoic philosophy.

The Epicurean حکمت ابيقور (يون)
philosophy, philosophy of the garden.

Aristotle's philosophy, حکمت ارسطو
philosophy of the Lyceum.

Platonism, حکمت افلاطون
philosophy of the Academy.

Sophism. حکمت سوفسطائی

Practical knowledge حکمت عملی
or philosophy; pragmatism.

1. To practise حکمت کردن ف. ل.
medicine, to doctor. 2. To make a diagnosis, to diagnose v. i.; also, to prescribe remedies.

حکمت آمیز (*hekmatamceez*) A.P.
Wise [*never used for persons*]. Ex.

wise sayings. گفتارهای حکمت آمیز

حکمران (*hokm-ran*) A.P.

A governor. Syn. حاکم

Governor- A.P. (*— ranec*) **حکمرانی**
ship. Rule, government. Syn. حکومت

Sway, dominion.

To rule, حکمرانی کردن ف. ل. م.

stage. See حکمت

Pertaining to حکیمی (۲) س. A.P. doctors or wise men; wise, philosophical [Rare]. See حکیمانه

1. Solution; dissolving. Ex. حل قند در آب || 2. Melting. 3. Solution (of a problem); also, resolution. Ex. حل آن مسائل || 4. Chem. Analysis; decomposition. 5. [O. S.] Untying, unloosing. Ex. حل این عقده مبسر نیست It is impossible to untie this knot; i.e. to solve this difficulty. 6. Unriddling, solving, guessing. Ex. حل معما || 7. Fig. Explanation. 8. Passing the days of probation [said of a divorced or widowed woman]. See عده || 9. Cancellation.

1. To dissolve; حل کردن ف. م. Ex. نمک را باید در آب حل کرد. The salt should be dissolved in water. 2. To solve, to work; also, to resolve. Ex. How many problems did you solve? چند مسئله حل کردید؟ || 3. To guess (a riddle). Ex. معما را || 4. [O. S.] To untie. Ex. این عقده را حل کن || 5. Chem. To analyze; to decompose. 6. Fig. To explain.

To be حل شدن ف. ل. یا مح. ف. م. dissolved or melted. To be solved or resolved. To be unriddled or guessed. To be untied, loosened, or unraveled. To be analyzed.

Despotism.

Democracy.

Democratic.

A democrat.

Martial law.

Oligarchy.

Gynarchy. See in the vocab.

Local government or administration.

Itch(ing). A. (hekkeh; hakkeh) حکه Med. Pruritis; also, prurigo or prurience.

Hemorrhoidal pruritus. حکه بواسیری

1. A doctor. A. (hakeem) حکیم ۱-س. A philosopher. A sage, a wise man. [ج. = حکماء (hokama')] 2. Wise, sagacious; learned.

The Omniscient (God).

A theologian.

A physician.

A dentist.

A.P. (hakeemanch) حکیمانه ۳-س.

1. Wisely^۵ philosophically. Ex. حکیمانه || 2. Wise, philosophical. Ex. فصاحت حکیمانه

A.T. (hakeem-bashee) حکیم باشی

A head-physician.

A.P. (khanom) حکیم خانم

A lady doctor; a doctress.

Prac- A.P. (hakeemee) حکیمی (۱)

tice of medicine, medical practice.

Degree of a doctor. Philosophical

lawful or legitimate. Ex. شریعت این

2. To slaughter according to the prescription of the law; spec., to kill (a diseased animal) before it dies, so as to make it lawful to eat. 3. To absolve, pardon, forgive, remit; also, to waive. Ex. (a) مرا حلال کرد He absolved me. (b) حق خود را I waived, or forgave him, my right.

May you enjoy it! حالات باشد! I give it to you willingly and without regret as to the price, etc. [Said by one who grants a thing to the grantee, or by a seller to a buyer, etc.].

A dissolver; A.I.(hallat) حلال a (re)solver. Ex. حلال مشکلات the solver of difficulties, i.e. God.

A.P.I.(hatal-zadegee) حلال زادگی Legitimacy, having been born in lawful wedlock. Ant. حرام زادگی || Fig. Uprightness; nobility.

A.P.I.(-zadeh) حلال زاده 1. Legitimate, born in lawful wedlock. Ant. حرامزاده || Fig. Noble; upright. 2. A legitimate child.

A.P.(-goosht) حلال گوشت Lawful to eat; lawfully fit to be eaten; clean. Ex. گوشتند حیوانی است حلال گوشت The flesh of the sheep is lawfully fit for eating.

A.I.(hallol-masael) حل المسائل A key to solutions.

1. Management, حل و عقد ربط direction. Ex. حل و عقد امور. management of affairs. [O. S.] Loosing and tying or connecting.

Soluble. قابل حل

Insoluble. غیر قابل حل

Absolution of an oath. Remission, pardon. A lawful thing. See حلال

To absolve, to pardon. R. م. ب. بجل کردن. Thus: بجل کردن. Ex. || مرا بجل کن See in the vocab.

A cotton-carder, A.I.(hallaj) حلاج a cotton-dresser. Syn. بته زن

Cotton- A.P.I.(hallajee) حلاجی carding, cotton-dressing. Met. (1)

Digesting, reading through and considering (a thing) carefully. (3) Chiding, scolding; reviling.

To card or dress cotton. Met. 1. To read through and consider carefully; to digest. 2. To rebuke or revile.

A barber [Rare]. A.I.(hallagh) حلاق 1. Lawful.

allowed by religion, legitimate, religiously legal. Ex. گرفتن این زن

2. Lawful to eat; clean; also, slaughtered according to the prescription of the law. Ex. حرام || (گوشت) این حیوان حلال است

A lawful thing. - ا.

A lawful espouse.

1. To declare حلال کردن ف. م.

See under ح ل ف (holafa) حلفاء

ح ل ی نامہ (half-nameh) = قسم نامہ A.P.

The throat; A.1(halgh) حلق

the gullet or esophagus. The pharynx; also, the larynx. See گلو

Gutturally. از حلق

To pronounce از حلق تلفظ کردن gutturally, to gutturalize.

Med. Pha- علم امراض حلق (یا حلقوم) ryingology; also, laryngology.

A pharyn- متخصص امراض حلق gologist; also, a laryngologist.

A pharyngoscope. آلت معاینه حلق

Med. Pharyngitis. ورم (یا التهاب) حلق

Anat. Nasopharynx. حلق انقی

Pharyngotomy. شریع حلق

See under ح ل ق (halagh) حلقه

A.P.1(halgh-afsharce) حلق افشاری

Strangulation, squeezing the throat.

Pharyn- A.P.1(-boree) حلق بری

gotomy. Cutting the throat.

A pharyn- A.P.1(-bin) حلق بین

goscope; also, a laryngoscope.

The larynx. A.1(holghoom) حلقوم

The pharynx; the gullet. Syn حلق

حلقوی (halghavee) A.1

Ringform; circular.

1. A ring. A.1(halghel) حلقه

Ex. حلقه برنج a brass ring. 2. A

link. Ex. آن زنجیر صد حلقه داشت || 3.

A hoop [= چنبره]. 4. A buckle,

a hook [= قلاب]. 5. A ringlet;

a curl. Ex. حلقه های زلف را باز کرد.

6. Bot. A whorl. 7. Zool. A seg-

ment, a metamere. 8. A circle

حلال وار (halal-var) A.P.1

Lawfully, A.P.1

legitimately, licitly.

Sweetness. A.1(halarat) حلاوت

Syn. شیرینی || By ext. (1) Flavor,

taste. (2) Delight, pleasure.

See under ح ل ب حلائل

Milk. حلب (1) = شبر A.1(halab)

Geog. Aleppo. حلب (2) A.1

Bot. Fenugreek. حلبه A.1(holbeh)

Syn. شنبلیله

ح ل بی (1) (halabce) A.P.1

1. Tinsplate, tinned iron. 2. A

can, a tin [= ظرف حلبی].

1. A native of حلبی (2) = A.P.1

Aleppo. See حلب No. 2. || 2. Of or

related to Aleppo.

A tinman. حلبی ساز (saz) A.P.1(-)

Fabri- حلبی سازی (saze) A.P.1(-)

cation of tin(-plate) or tin vessels.

Assafoetida حلبیت (halect) A.1

[Rarely used]. Syn. انقوزه

A snail. حلبزون (halzoon; kala-) A.1

Anat. Cochlea حلبزون گوش

(of the ear).

A slug. حلبزون بی صدف

حلبزون الاذن (ol. ozn) A.1(-)

Cochlea of the ear [= حلبزون گوش]

حلبزونی (halazoonce) A.P.1

1. Cochleate. Limacine. Geom.

Spiral; winding. 2. Geom. A spiral.

An oath. حلب (halaf; helf) A.1

Syn. قسم || A sworn agreement; a

covenant. [= احلاف (ahlaf)]

Swearing. A oath. حلب (half) A.1

By oath. حلفا (halfan) A.1

tal, segmentary.

To form or حلقه کردن
shape into rings.

حلقه بگوش (یا در گوش) کسی کردن

To enslave someone, to reduce any one to slavery. [O. S.] To furnish him with an ear-ring (which used to be a symptom of slavery).

See حلقه بگوش

حلقه فرمان کسیر ابگوش (یا در گوش) کردن
Fig. To obey someone, as a slave.
i. e. strictly.

حلقه ای (halgheh-ee) A.P.

Ring-shaped. Circular. Segmentary.

حلقه بگوش (—begoosh) A.P.

Submissive, as a bondman. [O. S.]

Wearing the ear-ring of slavery.

Ex. حلقه بگوش بندۀ (یا غلام) a bondman, a slave.

حلقه بگوشی (—begooshee) A.P.

Slavery, bondage.

Ringed, حلقه دار (—dar) A.P.

annulate(d); annular. Zool. Segmental.

حلقه در گوش (—dargoosht) A.P.

حلقه بگوش

حلقه مانند (—manand) A.P.

Ring-shaped, annular.

1. Like حلقه وار (—var) A.P. 2. As a knocker on the door. 2. Ring-shaped. Orbicular.

1. Guttural. حلقی (hulgi-ee) A.P.

Ex. حرف حاقی a guttural letter. 2.

A nat. Pharyngeal. [Fem. = حلقیه]

of men, etc. 9. Fig. An assembly; also, a fraternity. Ex. من هم یکی از درویشانم I am also one of the (fraternity of) dervishes. 10. A knocker.

[ج. = حلق (halagah)]

An annulet. حلقه (یا انگشتر) کوچک

A link.

A ring (worn on حلقه از انگشت
the finger).

A wreath.

An ear-ring حلقه گوش
(esp. as an indication of slavery).

Compare گوشواره

A nose-ring. حلقه بینی

Poet. To حلقه بر در زدن (یا کوفتن)
knock at a door. Syn. در زدن

To form a حلقه بستن
ring or circle. Ex. ل. ف. حلقه زدن

The pupils stood round the teacher; they formed a circle round him.

1. To form into حلقه کردن ف. م.

a ring; to curve; to curl. 2. To

furnish with a ring. Ex. حلقه ای در

3. To wreath (flowers). || گوشش کردند

4. R. To disgrace. Ex. نام آن خائن را

حلقه کردند

1. To draw a circle حلقه کشیدن

or circles. 2. = حلقه زدن

To become curved. حلقه شدن

To be shaped into a ring. To

form a circle [= حلقه زدن].

Formed into rings; حلقه

annulated, annular. Zool. Segmen-

wash dishes.

A.P. ۱ { (— *foroosh*) حلو فروش
(— *gar*) حلو اکر

A seller of sweetmeats.

A.P. ۱ (— *mahee*) حلو اماهی

A pomfret. Also, a sole.

۱. A confec- A.P. ۱ (— *ee*) حلوائی
tioner, a seller of sweetmeats. 2.
Like, or of the nature of the
sweet paste called *halva*. Very soft
or ripe, as a fruit.

حلوائی = A.R. (*halvanec*) حلوائی
Penetration; A. ۱ (*holool*) حلول
entrance; intromission, Transmigra-
tion. Assumption; incarnation.
Descent. Phys. Osmosis.

۱. 'To enter, to ل. حلول کردن ف. ل.
penetrate. Ex. روح کی در این شخص حلول
کرده است Whose soul (or spirit) has
entered in (or descended upon)
this person? || To transmigrate,
To alight, to descend.

Endosmosis, حلول داخلی
endosmose, osmosis inward.

Exosmosis, exosmose, حلول خارجی
osmosis outward.

A.P. ۱ (— *pazeer*) حلول پذیر

Penetrable.

A.P. ۱ (— *napazeer*) حلول نا پذیر

Impenetrable.

See under حلواء

Sweetmeats. A. ۱ (*halviyyat*) حلویات
[Pl. of حلوئی ج.]

A robe; a cloak. A. ۱ (*holleh*) حله

A priestly vestment.

halghiyych, reserved for fem. & pl.
nouns]. Ex. حروف حلقه guttural
letters.

See under حله

Meekness, mild- A. ۱ (*helm*) حلم

ness; submissiveness; docility;

mansuetude. Forbearance, patience.

[Pl. = حلم holoom & احلام ahlam].

1. A dream. A. ۱ (*holm*) حلم

Syn. خواب || 2. Nocturnal pollu-

tion. Syn. اجنام [ahlam] ج.

See under حلماء

Nipple. A. ۱ (*hutameh*) حلمه

A worm. [Rarely used].

Anat. Mastoid process. زائده حلمه

Anat. حلمی A. ۱ (*halamee*) حلمی

1. Mastoid. Ex. استخوان حلمی
mastoid bone. 2. Mammary.

حلمی الشکل (— *osh-shakl*) A. ۱

Anat. Mastoid; resembling a nipple.

حلمی ساعدی (— *sa-adee*) A.P. ۱

حلمی عضدی (— *azodee*) A.P. ۱

Anat. Mastoido-humeral.

Being sweet. A. ۱ (*halv*) حلو

sweetness [Rare] Syn. شیرینی

Sweet. حلو A. ۱ (*holv*) حلو

Sweetmeat. حلواء A. ۱ (*halva*) حلواء

A kind of حلوئی A. ۱ (*halva*) حلوئی

sweet paste. See حلویات

حلوای تر - حلوای برنج - حلوای شکر الخ

Different kinds of *halva*.

گل حلو Cockscorn flower.

از حلو حلو گفتن دهن شیرین نمیشود

Prov. 1. Fine (or fair) words butter

no parsnips. 2. Wishes: don't

Puerperal fever.

حمای نفاسی

See Notes under حمی

An ass.

خمر = حمار A.1(hemar)

[Fem. = حماره hemareh, a she-ass]

An ass-driver.

حمار A.1(hammar)

Asinine.

A.P. = حماری (hemaree)

[Fem. = حمارییه hemariyyeh]

Ovom. The Ass'ses

قضیه حماریه

Bridge, Pons asinorum.

Bravery.

حماسه A.1(hamasat)

Energy, enthusiasm.

Sorrel;

حماض A.1(hommaz)

oxalis. Syn. ترشك

حامض حماض = جوهر ترشك

Oxalic.

A.P. = حماضی (hommazee)

Stupidity.

حماقه A.1(hamaghat)

Foolishness, folly, silliness; fatuity. Weakness of judgment.

To act foolishly.

حماعت کردن ف. ل.

Foolishly, stupidly.

از روی حماقت

Silly, A.P. =

حماعت آمیز (-ameez)

foolish [only of inanimate things].

Ex. foolish words, silly talk.

A porter,

A.1(hammal) (۱) حمال

a street-porter, a carrier of burdens. Fig. A drudge, a fagger.

A girder, a joist.

A.1 (۲) حمال

[Often حمال No. 1.]

A sleeper, a tie.

حمال ریل (یا خط آهن)

See under حمایل

حماله

Porterage.

A.P. = حمالی (hammalee)

Ex. (a) حملی شغل من حملی است (b) || حملی شما (b) ||

چقدر می شود؟

What is your porterage? What do you charge for

[ج. = خلل (holat)]

An ornament

A.1 (hal'y) حلی

(of a woman or a sword). Adorning; ornamenting. [ج. = حلی (holee)]

Ornaments.

A.1 (holee) حلی

[Pl. of حلی hal'y]

Ornaments.

A.1 (hela; hola) حلی

[ج. = حلیه]

A.P. = تحلیلی (hallee)

Fresh milk.

A.1 (haleeb) حلب

Absolution,

A.1 (helliyyat) حلیت

pardon. Lawfulness. Leave.

To take leave, to

حلیت خواستن

bid farewell. To ask pardon.

An ally, a

A.1 (haleef) حلیف

confederate. [ج. = حلفاء (holafa)]

حلیف اللسان (-ollesan) A.1

Eloquent; fluent.

Espouse. A hus-

A.1 (haleel) حلیل

band. Syn. شوهر

[ج. = احلاء (ahella)]

Espouse.

A.1 (haleeleh) حلیله

A wife. Syn. زوجه & زن

[ج. = حلائل (halaal)]

Meek, mild.

A.1 (haleem) حلیم (۱)

Docile, submissive. Forbearing.

[ج. = حلهاء (holama)] See حلم helm.

A kind of porridge.

A.1 (۲) حلیم

made of wheat and meat.

An orna-

A.1 (heliyeh; hol-) حلیه

ment. Exterior qualities, external appearance, of a man; physiog-

[ج. = حلی (hola, hela)]

Fever,

A.1 (homma) حمی

[ج. = حیات (hommayat)] Syn. ب.

age; guardianship; also, partiality. Ex. (a) ایچارگان (از) protection or support of the helpless.

(b) در تحت حمایت کسی بودن to be under some one's protection.

1. To protect, حمایت کردن ف.ل.م. support, uphold; defend, countenance. To patronize. Ex. او همیشه

ایکسانرا (یا از یکسان) حمایت میکرد He used to protect (or support) the defenseless. 2. To take the

part of. Ex. طبیعی است از برادر خود حمایت میکند Naturally he takes the part of his brother.

Nepotism. حمایت از اقرباء

حمایت دادن = حمایت کردن

[Note. In some Arabic compounds the word is written حمایه and read hamayah, as in تحت الحمایه which see in the vocab.].

حمایت گر A.P. (—gar) = حامی (۱)

See under حمایه حمائد

A sword-belt; حمائل (hama-el)

a shoulder-belt. حمایل (hamayel)

A baldrick. A cordon. a badge;

a ribbon. Ex. چه نشانی است و حمایلش چه رنگ است What order is it, and what color is the ribbon?

[Pl. of hameeleh حمیله]

[Note. The word حمایل is always used as sing in Persian. The real sing. form حمیله is scarcely ever used].

A sword-belt. حمایل شمشیر

1. Mil. To حمایل کردن ف.م.

your portorage (fees)? Fig. Drudgery; plodding; moiling.

To carry حمل کردن ف.ل.

burdens; to be a porter. Fig. To drudge: to work very hard: to toil.

Fagging. drudgery حملی مفت (for others).

A bath; a حمام A.I. (hammam)

bathhouse. Orig. a hot bath; a

Turkish bath. Ex. چند وقت یکمرتبه

How often do you go to bath? Syn. گرمابه

A shower-bath. حمام دوش

A tub [vessel to حمام فرنگی contain water for bathing].

To take a bath. حمام کردن ف.ل.

Syn. شستن و کردن و استحمام کردن

A public bath. حمام عمومی

A bath with private حمام نهمه

chambers.

Pigeon. حمام = A.I. (hamam) کبوتر

Death. مرگ = A.I. (hemam) حمام

Fever of camels حمام A.I. (homam)

(and horses)

See under حمامات حمامه

= A.T. (hammam-chec) حمام چی

حمای

A pigeon. حمامه A.I. (hamameh)

Compare the collective form حمام

[ج = حمامات (hamamat)]

A bath- حمامی A.P. (hammam(c)

keeper. [Often استاد حمامی]

Protection, حمایت A.I. (hamayat)

support; defense; backing; patron-

acritude; bitterness.

A masculine, proper name. A.1. {hamzat} حمزة
{hamzeh} حمزه
Spec., name of an uncle of the Prophet.

Steadfastness. A.1. (hamas) حمس

Geog. Homs, A.1. (hems) حمص

Emesa or Emessa: a city in Syria.

Subsiding; A.1. (hams) حمص

being reduced, as a swelling.

Chick-pea. A.1. (hemmes) حمص

[Rarely used]. Syn. نخود

Anat. A.P. (hemmesee) حمص

Pisiform. Ex. pisiform bone. حمص عظم

Acidity; A.1. (hamz) حمض (١)

sourness. See حموضة

A bitter or salt A.1. (٢) حمض

plant. Soda. Glasswort.

Silliness, A.1. (homgh) حمق

foolishness; stupidity. Syn. حماقت

The foolish, A.1. (homagha') حمقاء

the silly (persons). [Pl. of حمق]

1. Shipment, A.1. (haml) حمل

shipping; transportation, forwarding, conveyance. Ex. حمل (a)

shipment of goods from Baku to Pahlavee. (b)

نصف قیمت در موقع ارائه اسناد حمل پرداخته

Half the price shall be paid against (or on the presentation of) shipping documents.

See حمل ونقل

2. [O. S] Carrying, bearing

[3. Conception; pregnancy,

port, carry diagonally across the body. Ex. تنگ ما را حمال کردند

2. To hold diagonally.

Mil Port arms! حمال فنك!

[A pl. of حمامه] حمائم

See Note under حمایت حمایه

Febrile; A.P. (homa ee) حمائی
pyrexial.

Praise, eulogy; A.1. (hamd) حمد

praising. Thanksgiving. Ex. حمد و

praise and thanks (be) to God.

To praise, حمد کردن ف. م.

to extol. To thank.

See in the vocab. الحمد - الحمد لله

Penis. حمدان (hamdan)

Syn. ذی. حمدون (hamdoon)

An ape. A.1. (hamdooneh) حمدونه

[Pl. of حمراء] حمراء (homr)

Red (things).

Jews' pitch, A Heb. (homar) حممر

asphalt, bitumen. [Heb. חומר ho'mer]

Red. حمراء (hamra') A.1. قرمز

[Fem. of حمراء ahmar]

Alhambra, palace الحمراء

of the Moorish kings at Granada, Spain. Also, Granada.

Redness. حمرة (homrut) A.1.

Med. Ery- حمرة (homrch)

sipelas. Syn. باد سرخ

حمرة آور A.P. (homratavar)

Med. Rubefacient.

حمروى A.1. (homravee)

Med. Erysipelatous.

Pungency, حمز A.1. (hamz)

conveyance.

Trans- **مؤسسه (یا اداره) حمل و نقل** port service.

Cost of **قیمت (یا مخارج) حمل و نقل** transportation, freight. See **کرایه**

Means of **وسایل حمل و نقل** transport (or conveyance).

1. A lamb.

حمل (hamal) A.1

Syn. **بره**. || 2. **Astr.** The constellation Aries [= **برج حمل**]. 3. (Name of) the first month of spring [in recent years replaced by the old, Persian name **فروردین farvardin**].

The vernal equinox; **تحویل حمل** the time when the sun is in the constellation Aries.

Bot. Plantain, (**lesanol**) **اسنان الحمل** ribgrass **Syn.** **بارهنگ** & **تخم سفید**

A load, a burden. **حمل (heml) A.1**

Syn. **بار** [ح = **احمال (ahmal)**] || **بار**

1. Attack, **حمله (hamleh) A.1** assault, charge. Ex. **فرمان حمله داده شد**

2. A rush, an onrush. 3. Aggression; offence. 4. **Med.** (a) Epilepsy; a fit. (b) Attack. onset. Ex. **حمله مرض**

1 To rush. **حمله کردن ف.ل.م.** attack, assault, (make a) charge, fall (on or upon). Ex. **ناگهان بدشمن**

حمله کردند They rushed at the enemy, or they attacked the enemy, suddenly. 2. **Med.** (a) To fall into a fit of epilepsy. (b) To attack. Ex. **نوبه بر من سخت حمله کرد** Malaria attacked me severely.

gestation. **Syn.** **حاملگی** || 4. Fruit (of the womb, of a tree). 5. (Forming a) conception. 6. Ascribing, imputation. 7. Inference; also, interpretation.

1. To carry. **حمل کردن ف.م.**

Ex. **حمل بار را حمل میکند** || 2. To ship; to forward. 3. To transport. Ex.

جنس باید با کشتی بخار بپندز 2 & 3. The goods must be shipped by steamer to our

port. 4. To consign. Ex. **اجناس خود را**

برای من (یا بعنوان من) حمل میکند He con-

signs his goods to me. 4. **Fig.** To take, interpret, infer; also, to regard. Ex. **ایشرا حمل بر طعنه کرد**

He took this to be ironical; he interpreted this as an irony. 5. To conceive (in the mind).

6. To ascribe, impute; charge.

To conceive, to **حمل گرفتن** become pregnant. **حمل برداشتن**

Syn. **حامله شدن** & **آستین شدن**

Med. Pseudocyesis. **حمل کاذب**

Delivery (in childbed), **وضع حمل** accouchement, lying in.

To be delivered **وضع حمل کردن** (of a child), to lie in, to be brought to bed.

وضع حمل قبل از موعد طبیعی Precocious delivery.

Superfoetation. **حمل روی حمل**

= **حمل علی الحمل (hamleh-alathaml)**

حمل روی حمل

حمل و نقل Transportation, transport;

the Arabic word حمى refer to the Persian word تب [].

See under حمى

حمیات

Ardor, fervency, enthusiasm, zeal. A nice, sense of honor. Scorn, indignation. Mettle. See غیرت

Zealous, enthusiastic; ardent.

{ با حبیبت
صاحب حبیبت

See in the vocab.

بی حبیبت

1. Praise-worthy, commendable, laudable. Praised. 2. A masculine, proper name. {Fem. & pl. حمیده hamideh}. Ex. اوصاف حمیده laudable, or good qualities.

حمید الخصال (olkhesal) — A.

Possessing good manners; having a good character.

[Pl. of حمیر hamcer] A.

1. Carried; conveyed. 2. Rubbish. [O.S.] Things carried down by a stream.

1. Hot water. A. حمیم hamcem

2. Hot. Syn گرم

Hot water. A. حمیمه hamcemeh

Henna, A. حناء hanna'

the shrub (Lawsonia inermis).

[Vulgarly pr. hana or hena].

To dye (oneself)

with henna, to

apply henna.

{ حنا بستر
حنا گذاشتن
حنا نهادن

Prov. exp. دست کسی را در حنا گذاشتن

To involve someone in difficulties, to embarrass someone.

To make an attack, to

حمله آوردن { ف. ل.
حمله بردن

rush. Syn. کردن

Med. Congestion.

حمله دم

Mil. Sortie, حملة محسورین بر محاصرين sally.

Acidity, A. (homoozat) حموضت

sourness; acidity.

Chem. Lactic acid.

حموضت شیر

[Note. In an Arabic compound, the word is written حموضه and pronounced homoozeh. Ex. مولد الحموضه movalledol-homoozch, oxygen].

[Pl. of حمل hamool] A. حمل hamool

A litter. A camel carrying a litter.

Med. A suppository

1. Patient, A. حمل hamool

meek, having fortitude, enduring.

2. A patient, or meek person.

A beast

حمولة hamoolah

of burden.

A. حمولة hamoolat

Febrile.

A. حموی hamavee

pyrexial, pyrexia. Syn. حمائی

Pyrexia. حالت حموی (یا حمائی)

Fever.

A. حمی hamma

[Note. 1. For the purposes of

ezafeh (See اضافہ in the vocab.), the

word in question is usually written

حما so as to facilitate the addition

of the letter ی. Ex. حمای نفاسی

puerperal fever].

[Note. 2. For various medical ex-

pressions which should come under

Mohammedanism.

1. A fol- **حنبل** (*hanbalee*) م. ص. lower of Hanbal. 2. Relating to, or following Hanbal. See **حنبل** ||

[**حنابله** (*hanabeleh*) ج.]

A sin.

A.R. (*hens*) **نث**

[**حناث** (*ahnas*) ج.]

The larynx.

By ext. A. (*hanjar*) **حنجر**

Voice [because it is produced by the vocal cords in the larynx]. Ex: **حنجره** (*hanjareh*)

خوبی دارد He has a good voice. **حلقوم** *Syn.*

A.P. (*hanjar-bin*) **حنجر بین**

A laryngoscope.

Anat. A.P. (*hanjaree*) **حنجری** م.

Laryngeal. Produced by or in the larynx.

حنطه (*hentch*) A.R. = **گندم**

Bot. A. (*hanzal*) **نظل**

Colocynth [*Cucumis colocynthis*].

Syn. هندوانه ابو جهل

Club foot.

A. (*hanaf*) **حنف**

See under **حنیف**

1. Relating to, or following the Hanefite

sect of Islam. || Orthodox. 2. A follower of **حنیفة** ابو *Aboo-hanefeh*, one the four orthodox Imams; a Hanefite.

The palate.

A. (*hanak*) **حنك**

The under part of the chin.

Anat. Palatine,

عظم حنك

palatine bone.

See in the vocab.

تحت الحنك

Prov. exp. His **حنیش رنگ ندارد**

words have no effect or weight.

Bot. Touch-me-not,

حنی *impatiens*, garden or common balsam.

Woad.

حنای مجنون R. = **وسه**

The Ham-

A. (*hanabeleh*) **حنابله**

bali Sect of Mohammedanism; the followers of Hanbal. See **حنبل** ||

[**حنبل** (*hanbali*) ج. Pl.]

A.P. (*hana-bandan*) **حنا بندان**

The feast on the eve of a wedding-day; so-called, because they send henna for the bride. Among Persian Jews, it is a marriage-feast celebrated by the bride's parents, and corresponds to the wedding-feast celebrated by the bridegroom's parents.

Art of

A. (*heanatut*) **حناطت**

embalming. See **حنوط**

Pity, com-

A. (*hanan*) **حنان**

passion, tenderness of heart.

Compass-

A. (*hannan*) **حنان** م.

sionate, merciful; tender-hearted.

[Note. As an attribute of God, it is often prefixed by the Arabic ال. Thus **الحنن** means the Merciful (God)].

Russet,

A.P. (*hena ce*) **حنایی** م.

of the

حنایی (*hanayee*)

color of henna, reddish-brown.

Hanbal, one

A. (*hambal*) **حنبل**

of the four orthodox Imams; founder of the Hambali sect of

five senses. 2. Wits; attention. Ex. Collect your wits; pay attention. 3. (Good) humor, spirits; also, mood. Ex. امروز حواس ندارم. I am not in good humor to-day.

The five حواس خفیه (یا پنجگانه) senses; حواس ظاهره (یا بیرونی) the external senses.

The in- حواس باطنی (یا اندرونی)ternal senses.

He is out of حواسش پرت است his senses; he is alienated; also, he is absent-minded.

He came to his حواسش بجا آمد senses; he recovered. He was in good spirits again.

Abstract- حواس پرت (part) A.P. ted; absent-minded. Alienated R.

حواس پرتی (partee) A.P. Abstraction, abstractedness; absent-mindedness.

See under حاشیه حواشی

A heron. A. حواصل (1) (havasch) حواصیل (havaseel)

See under حوصله حواصل (2)

See under حواله حوالات

See under حواله حوالجات

A money-order حواله (havaleh) an order, a draft, a cheque; a transfer. Negotiation. Delegation. assignment. Trust, care. [Pl. حوالجات havalejat; also, حوالات havalat, which is rare].

[Note. The Ar. form of this word is حواله which, in Persian, is written حوالت. In this form it is

Palatal. حنکی (hanakee) A.P. م.

Embalment; حنوط (hanoot) A. aromatics used for embalming.

To embalm حنوط کردن ف. م.

1. An orthodox or sincere Moslem. A follower of (the religion of) Abraham, [حنفاء (hanafa') ج. = ح.]. 2. Orthodox. Sincere. Firm in one's religion.

حنیفه (ابو —) (aboo-haneefeh) A. Aboo-Hanifeh, one of the four chiefs of orthodox Islam.

Yearning desire. حنین (hanin) A.

Eve, our حواء (havva) A. first mother.

See under حواجب حواادث (havades) A. Events, accidents, happenings. Casualties; calamities. Phenomena.

[ج. حادثه Pl. of] Meteoric phenomena. حوادث جوّیه

Unforeseen or حوادث غیر مترقبه unexpected events; force majeure. Force حوادث غیر قابل جلوگیری majeure.

حوادثات (havadesat) A. [ج. حوادث havades Pl. of]

An apostle حواری (havarī) A. or disciple (of Jesus Christ).

[ج. حواریون havariyyoon] The حواریون (havarīyyoon) A. apostles. [ج. حواری Pl. of]

[ج. حواسه Pl. of] حواس (havas) A. 1 The senses. Ex. حواس پنجگانه the

Astr. Pisces. (Name of) the last month of the solar year, [replaced in recent years by the old Persian name اسفند *esfand*].

[ج. حبتان (*heetan*)].

A. (*hoot-ol-ahmar*) حوت الاحمر

Dorado, red fish. *Syn.* ماهی طلائی

The houris, the A. (*hoor*) حور

nymphs of paradise. [*Treated as*

sing. in Persian] A houri, a

nymph. [O.S.] The fair, black-eyed

(women). [Pl. of احور ج.]

A nymph or virgin حور بهشتی

of paradise.

1. Black-eyed. حوراء (*howra'*) ص. ا.

[Fem. of احور ج.] 2. A ho ri; a

fair and black-eyed woman.

The A. (*hoor-ol-eyn*) حور العین

(black-eyed) houris, the nymphs

of paradise. A hoori. *See* حور

A.P. حور پیکار (*hoor-peykar*) ص.

Hoori-faced; delicate in body as

a houri; nymphish. *See* پیکار

A.P. حور سرشت (*seresht*) ص.

Of nymphean constitution.

حور مانند (*manand*) ص. ا.

حور مثال (*mesal*) ص. ا.

Nymph-like, resembling a houri.

A.P. حور نژاد (*nezhad*) ص.

Of nymphean descent; nymphish,

of nymphean constitution.

1. A houri, A.P. حوری (*hoor*) ص.

a nymph (of paradise). *Compare*

the collective حور ج.] 2. Nymph-like,

resembling a houri.

never used in the financial senses given above. It only means 'leaving (a thing) to the care or

trust of another'. Ex. حواله نهادن

We leave (the rest)

to God's care, and depart].

حواله کشیدن ص. ا.

(a cheque for). Ex. حواله کشیدن

I draw a cheque to your

order, amounting to 1000 rials.

2. To delegate or assign. Ex. حواله

|| 3. To negotiate,

as a bill. 4. To transfer, to

make over. 5. To leave (an affair

or a person) to another's care.

To draw or حواله کشیدن

make a draft on someone.

A telegraphic حواله تلگرافی

transfer or order.

Overdraft. حواله زیاده وجودی

To زیاده از موجودی حواله دادن

overdraw.

A cheque (to a قبض حواله

person's order), a money-order.

I refer him حواله اش باشد

(or his case) to God; may God

take case of him.

Environs, out- حوالی

skirts; neighborhood حوالی

Suburbs. Ex. حوالی شهر

Needs, neces- A. (*hava*) حوائج

sities, wants. [Pl. of حاجت ج.]

Title of Abol- (babol) حوائج

fazl or Abbass, son of Ali.

A large fish. حوت (*hoot*) ص. ا.

I am out of my patience (with it).

I have lost patience.

حوصله کسرا بر سر بردن (یا از سر بردن کردن)

To put someone out of patience, make him impatient, tire his patience.

See in the vocab.

با حوصله
بی حوصله
تنگ حوصله

حوصله دار A.P./ dar = با حوصله

A tank, a pool, A.I./ howz حوض

a fresh pool, A pond. A basin;

a dock. A reservoir. [Pl = حياض

hiaz & احواض ahvaz]

A bathing-pool, a حوض آبشویی

bathing-pond, a piscina.

A fountain of حوض کوهی

nectar in Paradise

A dock (basin in حوض تعمیر (کاه)
which ships may be repaired).

A fishpond. حوض ماهی

Fig. The constellation Pisces.

A little حوضچه (A.P./ - cheh)

tank or pool. A small basin.

حوض خانه (A.P./ khaneh)

A part of the house containing a piscina or a pool.

حوضك (A.P./ howzak) حوضچه

Geog. A حوضه (A.P./ howzeh)

basin, a river basin. [Often حوضه رو]

A basin-shaped litter R.

1. Power, حول (A.I./ how!)

might, strength [esp. in the Ara-

bic sentence لا حول و لا قوة الا بالله

لا حول و لا قوة الا بالله العظيم lahowla vala ghovrata

A sea-nymph,

an oceanid.

Nymphs حوریه (A.I./ hooriyyeh)

of paradise. Fair and black-eyed women.

Sphere, domain, حوزه (A.I./ howzeh)

realm, extent; circuit, range of in-

fluence, range of action, field. Ex.

|| او از حوزه وزارت بی خارج است

Seal, middle (of a kingdom). An assembly.

Tract Side. Nature.

Electorate.

An enclosure; حوش (A.I./ howsh)

a court-yard.

[ج. ح. = احواش (ahvash)]

See in the vocab. حول و حوش

The crop حوصله (A.I./ howseleh)

or maw (of a bird). Syn. دانچه

Fig. (1) Patience, forbearance;

placid disposition, placidity. Ex.

صبر. Syn. || قدری حوصله داشته باش

(2) Compass, capacity, range: reach

of the mind, comprehension. Ex.

It is beyond the comprehension of mankind; it is

beyond the human sweep. (3).

Inclination, disposition, mood. Ex.

I am not inclined, I am not in a mood, to

work to-day.

To have حوصله کردن ف.ل.

patience, exercise patience; contain

oneself, forbear.

I am bored; حوصله ام سر رفت

I am fed up; حوصله ام تنگ شد

2. Towelling; crash.

A towel-horse.

A court-yard. *A.P.* (howlee) حولی

A house.

The thickest *A.* (howmeh) حومه
or main part of a thing; the thick
of a battle.

Suburbs, *A.* (haomeh) حومه
environs.

A.P. (— neshin) حومه نشین

A suburban.

حی (hayy) *A.* ص. ا. ج. = احیاء (ahya')

1. Alive. Syn. || 2. A tribe.

Ex. کودنی سید از حی عرب بدر آمد.

The Living (God), (alhayy) الحی
the Everlasting (God).

حی لا یبوت (hayyeh la yainoot)
Immortal, eternal [attribute of
God]. [O. S.] The living that will
not die.

Living (hayyo-ghayyoom) حی و قیوم
and Seft-Existent [attribute of
God].

1. With all faults حاضر و حاضر
[said by a salesman to a customer].

2. [O. S.] Ready; existing.

Come, approach *A.* (hay'ya) حی
[in the Arabic sentence علی الصلاة
(—alassalat), i.e. Come, or hasten.

to prayer [a call to prayer pro-
claimed by the Moazzen (Moazzen)].

حیا (haya) *A.R.* = اران. مطر

Modesty, pu. حیا. حیا (haya) *A.* ا. ص. ا. ع.
dency, shame, decency, bashfulness.

modest reserve. *Compure* حجاب

ella bellagel aliy'yei azem, i.e.

There is neither might nor strength
but in God, the High and the
Great]. 2. *R.* A year. 3. Chang-
ing; passing from one state to
another. [ج. = احوال (ahval)]

[Note 1. The above Arabic sen-
tence is usually uttered in cases
of anger, calamity, or amazement,
whence we get the extract لا حول
which is used as an exclamation to
be uttered in the above cases,
and the adverbial phrase لا حول کن
meaning 'amazedly' or 'in a state
of disturbance'].

[Note 2. The following extract
from the above لا حول ولا قوة الا بالله
Arabic sentence is a measure of
the typical Persian quatrain or
رباعي, i.e. every hemistich in a
quatrain should have the same
rythm and the same number of
feet as the Arabic phrase in ques-
tion. Try the following hemistich:
"آمد سحری ندا ز یخانه ما".

حول و حوش (۲) See حول و حوش

Strabismus, *A.* (haval) حول

cross-eye, diplopia.

حول و حوش (howlo-howsh) *A.* ا.

Suburbs, environs, surroundings.

حول (howleh) *A.P.* ا. (howleh)

Med. A stupe حوله داغ

حوله ای (— ee) *A.P.* ا. ص. ا. ع. 1. Fit for

making towels. Ex. حوله ای

cloth fit for towelling, crash. ||

of vital importance.

حیادار = A.P. (*haya-dar*) **حیاض**
Possession, A.I. (*heyazat*)
taking for one's self.

See under **حوض**

1. A court-yard. A.I. (*heyat*) **حیات**
a yard, a court. Ex. خانه ما حیاط دارد
2. L. A house.
3. R. A wall.

A back-court. Part **حیاط خلوت**
of the house between the harem
and the men's apartment.

A stockyard, a stable- **حیاط طیور**
yard; a poultry-yard, a yard.

[Note. The word **حیاط** is orig. the
pl. of **حائط** *haet*, which means
'a wall', but is always used as
sing. in the sense of 'court-yard'.
It is usually pronounced *hayat*].

حیاکه = A.R. (*hiakah*) **حیال**
A.I. (*hayel-alam*)

Bot. House-leek.

See under **حوت**

Respect. **حیث** (A.I. (*heys*))
Ex. It was complete in every respect. [O. S.]
Where.

In (or with) respect **از حیث**
to, in regard to.

On account of, **من حیث**
because of. With respect to.

Upon the whole **من حیث المجموع**
1. Prestige; A.I. (*heysiyyat*) **حیثیت**
repute. Ex. این اقدام حیثیت مرا لطمه زد.
This action injured my prestige.

To be coy or shy; **حیا کردن** ف. ل.
to be (or feel) ashamed. Ex. **حیا می کرد.**
She was too coy or
modest to speak. Syn. **خجالت کشیدن**
Be ashamed! **حیا کن!**

See in the vocab. **با حیا**
بی حیا

1. Life. A.I. (*hayat*) **حیات**
2. Lifetime. Syn. **عمر** || **زندگی** ||
Syn. **عمر** ||

To be living. **حیات داشتن**
Ex. آیا پدر شما حیات دارد؟ **در حیات بودن**
Is your father living?

Eternal or everlasting **حیات ابدی**
life. **حیات جاودانی**
حیات سرمدی

Water of life. **آب حیات**

To give life (to), restore **حیات دادن**
to life. To enliven, to vitalize.

If my life should **باقی باشد**
not fail me, if there be still
life [O. S.]

His life failed him. **حیاتش وفا نکرد**
To die, **تَرک حیات کردن** (یا گفتن)
pass away, cease to live.

As long (madamot-) **حیات مادام الحیات**
as life lasts. Also, during one's
lifetime [= مادام العمر].

Life and death. **حیات و ممات**

See under **حیه** (*hayyat*) **حیات**

حیات بخش (-bakhsh) = **جان بخش**
Vital. A.P. (*hayatee*) **حیاتی**

Ex. (a) **vital energy**. (b) **مسئله حیاتی**
a vital question, a question

Astonished, amazed; stupefied, bewildered. *Syn.* حیران & متعجب - متعجب

Place. Reach; *A. I. (hayyez) حیز* limit; sphere. Ex. (a) این از حیز امکان (a) بیرون است That is impossible; *lit.*, it is beyond the limits of possibility. (b) از حیز انتفاع افتاد It ceased to be useful.

Turning aside *A. I. (heys) حیض* or away. [*Rarely used*].

A. I. (heys-o-beys) حیص (و) بیص Confusion; perplexity. A dilemma, a difficult position. Ex. I am in a difficult position.

The menses, the *A. I. (hez) حیض* menstrual discharge. Menstruation. *See* ص ۸۸ || [*Used as an adj*] Menstruous, menstruating.

To menstruate. حیض شدن ف. ل.

Semen. حیض سفید

An illegitimate child (because of the germ having been conceived during the menstruation of the mother).

See under حیطه *حیطان*

An enclosure. *A. I. (heeteh) حیطه*

Fig. Compass; reach; sweep.

To appropriate (to oneself), to take possession of.

1. What a *A. I. (heyf) حیف* pity! Alas! Ex. حیف که زنده نماند It was a pity he did not live; un-

2. Respect. 3. Relation; regard; consideration.

A masculine, *A. I. (heydar) حیدر* proper name. Spec., a name of Ali, son-in-law of the Prophet. [O. S.] A lion.

A masculine *A. T. I. (-gholee) حیدر قلی* line, proper name. [O. S.] Servant of Heydar. *See* حدر

Amazed, *A. I. (heyran) حیران* astonished, astounded, perplexed.

Syn. متعجب & متعجب

To be amazed, حیران شدن astonished, or perplexed.

Amaze- *A. P. I. (heyranee) حیرانی* ment, astonishment, perplexity.

Amazement; *A. I. (heyrat) حیرت* astonishment, perplexity. *Syn.* تعجب - شگفت - تعجب

To be amazed حیرت کردن ف. ل. or perplexed. To be surprised, to marvel. Ex. از شنیدن آن حیرت کردم I was astonished or surprised on hearing that.

I was surprised حیرتم آمد or amazed.

حیرت افرا *A. P. I. (-afza)*
حیرت انگیز *A. P. I. (-angeez)*

Astonishing, surprising, marvelous, wonderful. Ex. عملیات حیرت انگیز the wonderful performances of an athlete.

حیرت بخش *A. P. I. (-bakhsh)*
حیرت انگیز & حیرت افرا
حیرت زده *A. P. I. (-zadeh)*

حیلہ ساز = A.P. {(-saz) حیلہ ساز
حیلہ گر = A.P. {(-gar) حیلہ گر
= A.P. {(-sazee) حیلہ سازی
حیلہ گری = A.P. {(-garee) حیلہ گری

حیلہ بازو

حیلہ کار = A.P. {(-kar) حیلہ کار

Time. Moment.

A.1. (heen) حین

[ج. = احیان (ahyan)] Space of time.

Ex. (a) در حین گفتگو

luring the conversation. (b) در حین

at the moment of departure.

heenan ba'deh heenen) حینا بعد حین

4. From time to time.

A.1. (hayavan; heyvan) حیوان

An animal; a beast, a brute. ||

[ج. = حیوانات (heyvanat)] Ex. روباه

2. Life. Ex. آب حیوان

water of life. Syn. 1. جاندار 2. حیات

A rational being; حیوان ناطق

i.e. man.

A beast, a brute, غیر ناطق
in irrational animal or being.Domestic حیوانات اهلی (یا اهلبه)
animals.Wild حیوانات وحشی (یا وحشیه)
animals or beasts.

Mammals. حیوانات پستاندار

Oviparous animals. حیوانات تخم گذار

Fierce animals, حیوانات درنده
rapacious or wild beasts.

Reptiles. حیوانات خزنده = خزندگان

The animalcula. حیوانات ذره بینی

Quadrupeds. حیوانات چرنده

[O. S.] Grazing animals.

The amphibians, حیوانات خاکی و آبی

fortunately he did not live. 2. A pity. [O. S.] An injustice.

Syn. ستم و ظلم

It is a pity! It is a حیف است!
shame! Ex. حیف است اورا از مدرسه بیرون بیابوید.

To do injustice. حیف کردن ف. ل.

to be unjust; to oppress. Ex. بر من

He was unjust to me. حیف کرد

A thousand pities. صد حیف

To misappro- حیف و میل کردن

pate, defalcate, embezzle. Ex.

مال دولت را حیف و میل کرد

حیفا" = A. (heyfan) حیف ح. ن

See under حیلہ

حیل

A trick, cunning. A.1. (heeleh) حیلہ

craft, artifice; deceit, fraud. Ex. روباه

[ج. = حیل (hial)] || حیلہ های زیاد دارد

To use art, to حیلہ کردن ف. ل.

think of an artifice. Ex. باید حیلہ ای

کرد که از دست آنها خلاص شوم

To play a trick. حیلہ زدن ف. ل. م.

Ex. twice he played a

a trick upon me; twice he played

me a trick.

A stratagem. حیلہ جنگی

By trickery, artfully. بحیلہ

1. Tricky, A.P.1. (-baz) حیلہ باز

crafty, cunning, artful; subtle. Ex.

He is a tricky or

cunning fellow. 2. A cunning

person, a tricky fellow; also, a

cheat.

Trickery, A.P.1. (-bazee) حیلہ بازی

craft.

حیلہ بازی کردن = حیلہ کردن

A zoolite. حیوان معجز

A zooid. شبه حیوان

A.P. ۱. (- parast) حیوان پرست

1. Beast-worshipping. A beast-worshipper, an animal worshipper.

A.P. ۱. (- parastee) حیوان پرستی

Zoolatry.

A.P. ۱. (- khor) حیوان خور

Zoophagous.

A.P. ۱. (- shenas) حیوان شناس

A zoologist.

A.P. ۱. (- shenasee) حیوان شناسی

Zoology.

Zoological. مربوط به حیوان شناسی

A.P. ۱. (- heyvane) حیوانی

1. Animal adj. Ex. حیات حیوانی animal life. || Brutal, bestial. Ex.

2. Animal food || اطوار حیوانی [= غذای حیوانی].

Instinct, animal instinct. { فراست حیوانی
عقل حیوانی R.

Syn. غریزه

Zoodynamics. حفظ الصحة حیوانی

Zoogeography. جغرافیای حیوانی

Zoolites, animal fossils. مسخات حیوانی

A.P. ۱. (- heyvaniyyat) حیوانیت

Animal nature, animality; animalism. Brutality.

حیوة (hayat) = حیات

1. A serpent. A.P. ۱. (- hayyeh) حیه

Syn. مار || 2. The thread-worm [ج. = حیات (hayyat)]

the Amphibia. See دو حنظیر

Herbivorous animals, the Herbivora. حیوانات علف خوار

Carnivorous animals, the Carnivora. حیوانات گوشتخوار

Insectivorous animals, the Insectivora. حیوانات حشره خوار

Frugivorous animals. حیوانات میوه خوار

Omnivorous animals. حیوانات همه چیز خوار

Zoophytes. { حیوانات گیاهی (یا نباتی)
حیوانات نباتی شکل

Quadrupeds. حیوانات چهار پا

Bipeds. حیوانات دو پا

The Quadrumana, quadrumanous animals. حیوانات چهار دست

The Bimana. حیوانات دو دست

Vertebrate animals, the vertebrates. Syn. دندوران

Invertebrate animals, the invertebrates. حیوانات غیر ذیفقار

Syn. ناندوران

The Infusoria. حیوانات تقوچه

Hoofed or ungulate animals, the Ungulata. حیوانات سم دار

Viviparous animals. حیوانات ولود

Oviparous animals. حیوانات غیر ولود

Spermatozoon. حیوان منی

Spermatozoa. حیوانات منی

Zoography. شرح حیوانات

Zootaxy, طبقه بندی حیوانات

classification of animals.

خ

Arabic name
of the letter خ

1. A seal, A.ا (khata-n; -tem) خاتم (۱) a signet-ring, a seal-ring. [Often used attrib. Thus انگشتر خاتم]. 2. A stamp. 3. Mosaic, inlaid or mosaic work. Ex. جعبه خاتم mosaic box.

[ج. = خوانم (khavatem)]

The last: A.ا (-tem) خاتم (۲) one who finishes. Ex. خاتم انبياء the last of the prophets, i.e. Mohammed. [Fem. = خاتمه which see in the vocab.].

A.ا (-ol-ambia) خاتم الانبياء The last of the prophets, i.e. Mohammed.

= A.ا (-onxabiiyyen) خاتم النبیین

خاتم الانبياء

= A.P. (khatam-band) خاتم بندی

خاتم کار

= A.P. (-bandee) خاتم بندی

The ninth letter A.ا (kheh; kha') of the Persian alphabet, and the seventh of the Arabic, corresponding to 'kh', or to the German 'ch', as in 'ich'. It is interchangeable with ح, ه, & غ.

[Note. 1. As a numeral, خ represents the number 600 in the Arabic numerical alphabet اعداد abjad].

[Note. 2. The letter خ is called in Arabic حاء معجمة ha-eh mo'jameh, or خاء معجمة See حاء on page 612].

خا (۱) (kha) A.ا. فا. از ف. خاییدن [Chewing; chewer. [Short for خاینده khāyandeh, the agent from خاییدن khāyēdan, and used in comp. Ex. شکر خا which see in the vocab.].

Chew thou. [۲. امر از ف. خاییدن] -- [Imper. root of خاییدن and short for خا the regular, though rare, form].

A sink; a sewer.

خا (۲) R.ا

adjourned. Ex. انجمن ساعت هفت خاتمه یافت.
The society was adjourned at seven o'clock.

Epilogue (of a discourse or a drama). { خانمه کلام
خانمه نمایش

A circumciser. A.1/(*hkaten*) خاتن

A lady, T.M.1/(—*toon*) خاتون

a noble lady; a matron. A queen.

[Ar. pl. = خواتین *khavateen*].

Met. The sun. خاتون جهان

Queen of Paradise; (title of) { خاتون جنت
خاتون قیامت

Fatemah, daughter of the Prophet. خاتون مجشر

1. A cross; the Christian cross. Syn. صلیب || 2. Gam. Club(s); a club. [From Armenian where it is pronounced *khach*].

To cross out. خاج زدن ف. ل. م.

To shape into a the cross.

A Christian. A.1/(—*parast*) خاج پرست

Christ- { خاج شوران A.1/(—*shooran*)

mas, { خاج شوینان A.1/(—*shooyan*)

Epiphany. [Often عید خاج شوران]

[O.S.] Baptism of the Cross.

خاج = خاج

A rabbi(n). Heb. *khakham* خاخام

[From Heb. חכם *hakham*, wise;

learned]. Compare Ar. حکیم

Heb. T.1/(—*bashee*) خاخام باشی

A chief rabbi: a (Jewish) pontiff.

Deceitful, خادع A.1/(*khade'*)

false; deficient.

1. A servant. A.1/(—*dem*) خادم

A slave. A eunuch R. [Pl. = خدام]

خاتم کاری

خاتم ساز = A.P. (—*saz*)

خاتم سازی = A.P. (—*sazee*)

خاتم کاری

A worker A.P.1/(—*kar*) خاتم کار

in mosaic, a mosaist.

Mosaic A.P.1/(—*karce*) خاتم کاری

work, incrustation, inlaid work.

To incrust. خاتم کاری کردن ف. م.

tate, to inlay with mosaic.

1. End. A.1/(*khatemeh*) خاتمه

Ex. at the در خاتمه کارهای ساختمانی

end of the construction work. 2.

Conclusion, last part. Ex. در خاتمه

In conclusion, I have

to state. 3. Adjournment. Ex. خاتمه

جلسه اختتام شد || 4. Closure. 5. Finish.

[ج. = خواتیم (*khavateem*)]

Syn. انتها - آخر - پایان - انجام

1. To close (up), خاتمه دادن ف. م.

bring to a conclusion, put an end

to, finish, terminate. Ex. (a) مدت

They terminated خدمت اورا خاتمه دادند

his period of service

He closed up his speech; he brought

his speech to a conclusion.

2. To adjourn. Ex. جلسه را خاتمه دادند

3. To decide, to settle (by arbit-

ration, etc.), to determine. Ex.

This man این شخص کار را خاتمه داد

decided the case.

To come. خاتمه یافتن (یا پذیرفتن) ف. ل.

to a conclusion; to be finished.

To be settled or decided. To be

خار (۲) [۱- امر از ف. خاریدن]
Scratch thou. Itch thou R. [Imper.
root of خاریدن *khareedan*, short for
bekhar, the usual form.]

— [۲- ا. فا. از ف. خاریدن]
Scratching; itching. [Short for
kharedeh, the usual form, and
used only in comp.]

Untidy, tousled, **خار (۳) ص.**
rough [said of hair]. Ex. کس این
دختر خار شده است

To tousle, **خار کردن ف. م.**
to make untidy, as hair.

1. A very hard **خارا ا.**
stone: according to some, flint;
to others, marble. [Often used at-
trib. Thus: سنک خارا]. 2. (Name of)
a tune or note. 3. Shot silk.

خارا تراش = سنک تراش
خارا سنک (-sang) = سنک خارا

See under خارا

خارا گوش (-goosh) Bot. Com-
mon wormwood.

A porcupine. **خارا انداز** (*kharendaz*)

خارا ندن (-randan) {ف. م.
خارا نیدن (-raneedan) {

To scratch. Ex. سرش را میخاراند.
[Imper. = خاران] [Caus. of خاریدن]

Producing **خار آور** (-avar) ص.
thorns; thorny; spiny or spinous.

Hardness, **خارایی** (-rayee) ا.
quality of a flint, marble, etc.

A hedge **خار بست** (*khar-bast*) ا.
(of thorns).

khoddam & khadam. 2. Ser-
ving, who serves.

A sexton.

خادم کلیسیا یا مسجد

A beadle.

A female **خادمه** (*khademeh*) A.
servant; a housemaid. [Fem. of خادم]

See کلفت

An oar. **خاده** (-del) ا.

A broomstick. [Rare].

A thorn. A thistle. A **خار (۱)** (*khār*)
bramble. An awn; a barb. A bristle;
a quill. The tongue of a scale. The
point or barbed head of an ar-
row; a fluke. A sting [= نیش].
Anything suggestive of a thorn
or thistle.

(A kind of) Egyp- **خار مغیلان**
tian thorn. The thorn of the
sweet-lote tree. See مغیلان

Thorns in the way; **خار (در) راه**
impediment.

A fish-bone.

خار ماهی

See in the vocab.

خار شتر

To be restless. **خار در جگر داشتن**

To be afflicted.

To render restless. **خار در جگر شکستن**

To afflict.

Prov. No **هر جا که گل است خار است**
rose | **هیچ (گل بیخار نیست)**

without thorns.

Prov. exp. Trouble **خار و خرم**
and ease. Adver- **خار و نرنج**

sity and prosperity.

« سوزنی را در کمر پای در آرد دختری »

Prov. One nail drives another.

To go خارج شدن فل. یا بح ف.م.
out To be dismissed. *Mus.* To
be sung or played out of tune
or out of time. To emerge.

Arith. Quotient. خارج قسمت

Eccentric. خارج از مرکز

Indecent. خارج از نزاکت

Beyond limit, excessive. خارج از حد

Mus. Out of tune, false, discordant; tuneless.

Mus. Out of time. خارج از ضرب

Not to the point, out of question, beside the mark.

Superhuman. خارج از قوه بشر

Irregular. Erratic. خارج از قاعده

Supernatural. خارج طبعیت

Of a different religion, heathen, pagan; gentile.

1. Abroad [در خارجه] ۲. خارج

2. (In the) outside.

1. From the outside. از خارج

2. From abroad [از خارجه]

1. To allow خارج و داخل کردن ف.م. to be changed, to change for the sake of ventilation. Ex. هوا را باید

2. To debit and credit. || همیشه خارج و داخل کرد

Outwards. طرف خارج

On the out- خارجا *rejan* - آق. A. Rare.

خارج آهنگ *refahang* - ص. A.P.

Mus. (Playing) out of tune, discordant, dissonant.

خارج الارضی *rejol-arzee* - ص. A. Extraterritorial.

A bramble خار بن *(khar-bon)* or brake.

خار بند *(band)* - خار بست

A porcupine: خار پشت *(poshit)* A.

a hedge-hog, an urchin.

A porcupine. (یا کوهی) خار پشت

1. Exterior. خارج *(kharaj)* - ص. A.

external. Foreign. Syn. خارجگی ||

Mus. Out of tune; discordant; tuneless; also, out of time. || Queer.

odd; irregular. Ex. اطوار خارج

queer manners. || 2. Outside.

Ex. (a) آنها در خارج ایستادند

stood (in the) outside. (b) من از

I have information from the outside. Syn. بیرون ||

They shipped the gold to foreign coun-

tries: they exported the gold.

See خارجه *the fem. form.*

1. Out of. 2. Outside خارج از

(of), besides; beyond. Ex. خارج از

Nothing was asked outside of these two sub-

jects.

1. To send out, خارج کردن ف.م.

drive out, expel or discharge. dis-

miss. Ex. او را از مدرسه خارج کردند

They sent him out of school, they

dismissed or expelled him from

school. Syn. بیرون کردن || 2. To

send or ship outside the country,

to export. Ex. نقد را خارج کردند

3. || *Mus.* To sing or play out of tune.

4. To exclude.

- خارجہ (۱) (kha-rejeh) - A. ۱.**
 امور [خارج] 1. Foreign Ex. 2. Foreign countries [ممالک خارجہ] 3. Foreign countries [abbreviation of] 4. I have studied abroad or in foreign countries.
 وزارت امور خارجہ Ministry of Foreign Affairs, Foreign Office.
 دول خارجہ Foreign states.
 اتباع خارجہ Foreigners, foreign subjects.
- خارجہ (۲) (R. ۱) A. ۱.**
 خارجہ 1. External, outward, exterior, outer. Ex. (a) سطح خارجہ outer layer; (b) استعمال خارجی exterior surface; (c) external application.
 2. Foreign, exotic; coming from abroad. 3. Anat. Peripheral. [Fem. & pl. = خارجہ kharejinyeh].
- خارجہ (۳) (A. ۱) A. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کر دے۔
 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۴) (A. ۱) A. ۱.**
 خارچنک = (khar-chung) خارچنک Tweezers. موچینہ Syn. خار خار (۱) (R. ۱) A. ۱. Itching. خار خار (۲) (A. ۱) A. ۱. Scratching. Restlessness, uneasiness, anxiety. خار خار (۳) (A. ۱) A. ۱. Bristly, barbed. خار خار (۴) (A. ۱) A. ۱. Horrent. See خاردار
- خار خسک (khar-saz) - A. ۱.**
 1. A starthistle; caltrop. 2. Tribulus. 3. Thorny, thistly. Ex. خاردار (dar) spinous, prickly; acanthoid. Ex. خاردار (dar) a prickly shrub. 2. Barbed. Ex. خاردار (dar) barbed wire. 3. Setaeous, setiferous, setose. A thicket of spinous plants; a scrub; a thorny place. Pointed. خار سر (sar) خار سو (so) = خواہر شوہر خارش (kharesh) Itch(ing); mange; scabies. Prurience [حکۃ]. To itch. خارش بردن ف. ل. Syn. = خاریدن Med. Prurigo. خارش شدید خارش دار (dar) Itchy. Scabby. mangy. Prurient.
- خار شتر (khar-shotor) - A. ۱.**
 1. Teasel. 2. Hedysarum. Tearing, rending. A. ۱. خارق (kharegh) A. ۱. rending. A. ۱. خارق عادت = خارق العادہ Monstruous; supernatural. خارق طبیعت See also خارق العادہ Extra-ordinary, uncommon, unusual; supernatural, weird, contrary to nature or custom; miraculous. wonderful. Wonder working, wonderful performances, thaumaturgy. A little thorn A. ۱. خارک (kharak) A. ۱.

- Rampant. *A. s. (khazef)* خازف One who carries thorns. *A. (khar-kash)* خارکش
 1. Hitting the mark. 2. A spear-head. *A. s. (-zagh)* خازق A kind of overshoes. *A. (-kosh)* خارکش
 A treasurer. *A. s. (-zen)* خازن One who digs up and sells thorns or prickly plants. (Name of) a note or tune in music. *A. (-kan)* خارکن
 A stake (for impaling a man). *A. s. (-zoogh)* خازوق 1. A sword-fish. 2. [سک ماهی] A surgeon. *A. (-mahee)* خار ماهی
 Rising; a rise. *A. (khasht)* خاست 1. Arabic thorn. *A. (-mahk)* خار ماهک
 To rise, to get up. [Imper. root = *khaz*] *A. (khashtan)* خاستن A kind of prickly artichoke. *A. (-nak)* خار ناک
 See بر خاستن Spinous; thorny, full of thorns.
 [Note. 1. The fuller form *khazhtan* is more common in ordinary conversation and elsewhere].
 [Note. 2. Care should be taken not to confound *khazhtan* with *khawastan* which has the same pronunciation, but means 'to wish'.]
 Risen. [Used in compounds, as *khawasteh* which see in the vocab. [P.P. of *khazhtan*]] *A. (-teh)* خاسته
 1. A loser. *A. s. (-set)* خاسر 1. To itch. Ex. *khazhtan* نشاء دهد. Show the doctor where it itches.
 2. Losing, sustaining damages. 2. To scratch [= *khazhtan*]; also, to curry. *Fig.* To irritate or provoke. [Imper. root = *khaz*].
 Chips; trash. *R. s. (khash)* خاش 1. A mother-in-law. 2. Full of love. [Note. In ordinary conversation *khazhtan* means only 'itching' in an intransitive sense, i.e. in the sense of having an uneasy sensation in the skin. In poetry and bookish styles only in occurs as a transitive verb in the sense of 'to scratch']
 Chips; shavings; straws, notes. Sweepings; rubbish. *A. s. (khashak)* خاشاک
 Ex. *khazhtan* در چشم دارد. He has a mote in the eye. *A. s. (-shak)* خاشک
 Humble, low; humbling oneself. *A. s. (-she)* خاشع
 1. Timid, *A. s. (-shee)* خاشی 1. A pumice-stone. *R. s. (khaz)* خاز
 2. Dirt. *Syn.* چرك

Speciality. *A.P.* (khassegee) خاصگی
Nobility. A king's favorite.
Property, *A.I.* (-seh) (۱) خاصه
virtue. Special guards or officers.
An aristocrat or noble.

[ج. = خواص (khavass)]

Proper. Peculiar, special. Noble. [Fem. of خاص reserved for fem. or pl. nouns.]
Ex. (a) این از وظایف خاصه شما است
This is one of your special or exclusive duties; (b) افواج خاصه special or chief regiments. (c) اسماء خاصه proper nouns. *Syn.* مخصوص.

Especially, chiefly; *A.Q.* (۳) خاصه particularly.

Especially when, especially if; the more, so {خاصه آنکه / خاصه (وقتی) که}
so much the more (or worse).
Ex. بد مرضی است خاصه که شخص بی بنیه هم باشد

It is a malignant disease; the more so, if the patient is weak.

خاصه (۴) *A.P.* = خاصه ململ

خاصه تراش *A.P.* (-tarash) خاص تراش

Chief or special barber.
Mull; *A.P.* (-malma) خاصه ململ
thin, soft muslin.

1. Property. *A.I.* (khashtyat) خاصیت
ارتجاع خاصیت عمومی اجسام است
Elasticity is a general property of substances. 2. Virtue. Ex. خاصیت دوا
3. *Colloq. Use.* [Pl. = خصائص khasiyyat & khasa'es]

faint-hearted. 2. One who fears.
A timid person. *Syn.* ترسو

1. Special; خاص (*k/hass*) *A.ص.*
peculiar, particular. Ex. چایی طعمی خاص
Tea has a peculiar flavor.
Syn. مخصوص. 2. *Gram.* Proper. Ex.

|| عام *Ant.* اسم خاص

3. Choice, excellent. 4. Noble.

See خواص || 5. Private, personal.

Ex. ملک خاص || 6. *Log.* Subaltern.

Ex. قضیه خاص a subaltern proposition.

7. Sacred; holy; also, con-

secrated. Ex. خاص خدا consecrated

to God. [Fem. = خاصه *khasseh*.]

The noble, the nobility. —

[Pl. = خواص & خاصان *khavas*.]

High and low, people of all classes

To consecrate, خاص کردن ف.م.

dedicate, make sacred.

[ج. خاص ا. *Pl. of* خاصان]

People of rank; men of distinction.

خاصه (۵) *(khas-sat)* = خاصه

خاصه (۶) *(-satan)* *A.Q.* = خاصه

Particularly. *Syn.* مخصوصاً

especially. *Syn.* *Anat.*

خاصه (۷) *(khasereh)* *A.I.* = خاصه

The hypochondria. Flank; waist.

[ج. = خواص *khavaser*]

Anat. The pelvis. لگن خاصره

خاص کتان *A.P.* (-katan)

Fine linen.

The *A.P.* (khassegan) خاصگان

nobles, the special classes, men

of distinction. [ج. خاصه *Pl. of* خاصه]

the honor to inform you (or to bring to your attention).

I am sure. خطر جمع است

See *in the vocab.* خطر جمع

For God's sake. برای خاطر خدا

With good will, بطیب خاطر
willingly.

پیشانی خاطر = پیشانی - پیشانی حالی

See under آسودگی خاطر / آسایش خاطر

خاطر آزار (*khater-azar*) م. *A.P.*

1. Heart-sore, affliction, vexation

2. Tormenting, vexing, injuring.

خاطر آزاری (*A.P. (- azaree)*)

Heart-sore. Vexing. Displeasure.

خاطر آزرده (*- azordeh*) =

آزرده خاطر

خاطر آشفته (*- ashoftch*) =

آشفته خاطر

خاطر پذیر (*- pazeer*) م. *A.P.*

Agreeable or pleasing to the mind.

خاطر پریش (*- pareesh*) =

خاطر پریشان (*- pareeshan*) =

آشفته خاطر - پریشان خیال

خاطر پسند (*- pasand*) = **خاطر پذیر**

1. Sure, *A.P.* (*- jam*) م. *A.P.*

certain; assured. Ex. خطر جمع هستم

I am sure he is

in Persia. *Syn.* یقین 2. Having

composure, composed, tranquil,

whole-hearted.

To assure, خاطر جمع کردن

to make sure.

To be assured, خاطر جمع شدن

to get sure.

Peculiar property. خصوصیت مخصوص

General property. خصوصیت عمومی

To be efficacious, خصوصیت بخشیدن

as a medicine; to have an effect.

Humble; pros- *A.* (*khaze'*) **خاضع**

trate; also, submissive; meek. *Syn.*

فردتن گد خاشع

A speaker. *A.I. (- tcb)* **خاطب**

A preacher. A suitor, one who

asks in marriage. *Syn.* خواستگار

[ج. = *khottab*] **خطاب**

1. Mind; heart. *A.I. (- ter)* **خاطر**

Ex. آرا در خاطر داشته باش Keep it

in mind. 2. Remembrance; also,

memory. 3. Sake; behalf, account.

Ex. بخاطر من اورا بخشیدند They pardoned him for my sake. 4. A

thought. [ج. = *khavater*] **خواطر**

To remember:

بخاطر داشتن (ف. = *khavater*)

to call to mind. خاطر داشتن

Ex. I remember the date I remember the date.

1. To call to mind, بخاطر آوردن ف.م.

remind, recollect; remember. Ex.

I recollect having seen him I recollect having

seen him. 2. To remind. Ex. بخاطر

Remind me

to talk to him.

To occur to (one's) بخاطر آمدن

mind; to be remembered. Ex. یاد

A thought occurred

to me (or to my mind).

To love, or be خاطر گسیرا خواستن

fond of, someone.

مختار ما خاطر عالی را مستحضر میدارد I have

A.P. 1 (-navazee) **خاطر نوازی**

Affability. *Syn.* دلنوازی و مهریابی.
1. Reminiscence, remembrance, memoir. *Ex.* reminiscences of youth (or early age). 2. Thought; mind. *Compare* خاطر

Carrying away; *A. 1 (-tef)* **خاطف** snatching. *Skipping.* || Dazzling. *Ex.* برق خاطف a dazzling flash.

1. A sinner; *A. 1 (-tee)* **خاطی** a transgressor, an offender. 2. Sinning. Missing (an aim). Making an error *R.*

Khaf, city in Khorasan. **خاف** 1. One who humbles or depresses, a depressor; an attribute of God.

1. The horizon, *Syn.* افق || 2. Throbbing, palpitating. *See* خفقان

The two horizons; *A. 1 (-feghan)* **خافقان** i.e. east and west. [D. of خفق]

Concealed. *A. 1 (-fegheyn)* **خافقین** *Khaghan*: *A.M. 1 (-ghan)* **خاقان** (title of) emperor of China. *By Ext.* An emperor, a monarch.

[ج. = خواقین (*khavagheyn*)]
1. *Khaghanee*. *A. 1 (-ghanee)* **خاقانی** a Persian poet; died 1186. 2. *R.* Imperial; royal.

1. Dust; soil. *A. 1 (-khak)* **خاک** *Ex.* سیم بخیل وقتی از خاک در آید که The miser's money

A.P. 1 (khaterjam-ee) **خاطر جمعی**

1. Certainty, sureness; assuredness, positiveness. *Ex.* I will not tell him that unless I am sure of him, i.e. that he is discreet. 2. Composure, tranquillity, tranquil mind.

A.P. 1 (-khal) **خاطر خواه (۱)** 1. A lover; also, a paramour. 2. Having a love (for), loving; fond. *Ex.* He loved that girl.

خاطر خواه (۲) = **خاطر پذیر** *A.P. 1 (-khahee)* **خاطر خواهی** Love, being in love; fondness.

A.P. 1 (-daree) **خاطر داری** Comfort or encouragement. *A.P. 1 (-neshan)* **خاطر نشان**

1. Impressed, or fixed in the mind. 2. *R.* A (mark of) remembrance. 1. To point out. *Ex.* باو خاطر نشان کردم که اینکار خوب نیست

2. To fix in, or impress on, the mind; imprint or fix in the memory; also, to inculcate in (or upon) the mind. *Ex.* I fixed his advice (or counsel) in my mind.

3. To notify [تذکر دادن =]. 4. *R.* To memorize [حفظ کردن =].

A.P. 1 (-neshin) **خاطر نشین** **خاطر نشان** *A.P. 1 (-negaran)* **خاطر نگران**

دل واپس *Kind.* *A.P. 1 (-navaz)* **خاطر نواز** affable, obliging. [O. S.] Caressing the heart. *Syn.* دلباز

chastise someone severely.

Shame on him! (خاك بر سرش كند)

Woe is me! خاك عالم بر سرم

Alas for me!

See in the vocab. خاك بر سر

Oh! What can I do? چه خاكي بر سر كم

How shall I help this sad condition? How can I forbear such an accident?

Soil. خاك زراعتي

Clay; argil. خاك رست (يارس)

Loam. خاك گلدان

Marl. خاك رست وشن

Mold, vegetable mold. خاك آهك دار

Rich or fertile soil. خاك برگ

Sawdust. خاك حاصل خيز

Coal-dust. خاك چرب

Charcoal-dust. خاك حاصل خيز

Kaoline; petuntse. خاك اره

Chem. Ferrous oxide, oxide of iron. خاك زغال

Met. The earth, the globe See مطابق

Fig. Man. خاك ضعيف

Soiled, dusty. خاك آلود (k'ab-aloodeh)

A shovel. خاك آلوده (—aloodeh) ص

[t're scrap-like implement used in houses]. خاك انداز (—andaz) A

A children's game of playing with dust. خاكبازي (—bazee) A

is exhumed only when he is

buried. 2. Earth. 3. Territory;

country. Ex. خاك ايران

4. Grave, tomb. Ex. بر خاك من قدم نه

[خشكي =]

To bury. (در) خاك كردن (ف. م.)

Syn. دفن كردن

Fig. To humiliate خاك شدن

or humble oneself, as dust. Ex.

Humble thyself, as the dust, before thou art

converted to dust.

To make a خاك بخون سرشتن

general massacre.

To miss خاك خوردن = بسك خوردن

the mark. Ex. تيريش خاك خورد

To overthrow. خاك افكندن

To despise.

To deny; to خاك براب مالیدن

refuse. To conceal a thing.

To scoff at, خاك در ترازوي كسي افكندن

revile, or mock someone.

Excuse me for the خاكم بدهن

blasphemy, etc. [O. S.] Dust be

in my mouth.

To raze to خاك بكسن كردن

the ground, to destroy utterly.

Also, to humble to the dust

To impoverish; خاك سبه نشانين

to ruin.

To abase or خاك مذلالت نشانين

humiliate.

To touch the ground, خاك آمدن

as a wrestler's back.

To punish or بختي كس بر خاك مالیدن

An embankment, an earthwork, a mound. A parapet. A moat.

Earthwork: filling up; making embankments or parapets.

1. To fill in, (or up), to embank. 2. To build up embankments, to throw up earthworks.

1. Earthborn, human. 2. A human (being).

1. Humble. Ex. 2. Covered with earth; full of earth.

Humility.

Humble, as the dust; like dust. Wretched.

Ashes, cinders. To incinerate.

An ash-pan. an ash-tray; a cinder-pail.

Ash-colored, grey.

Extremely indigent. [O. S.] Sit-

ting in ashes.

Grey, ash-colored, ashen, ashy; like or covered with ashes; cindeous.

Ash-colored, grey or gray, ash-gray.

One who washes the ashes in which gold

Distressed, afflicted.

Heart-broken, despondent.

Reveled or abased. Bereaved.

Distress affliction.

Despondency. Bereavement. Abase-

ment.

Silent.

1. A street-sweeper. A large sieve. 2. Discern-

ing; sharp-sighted.

[O. S.] Dust tram-

pled under the feet. Fig. 1. Pre-

sence. Ex. I submitted a petition to (the presence of)

His Majesty. 2. A humble being.

3. R. Indigence, poverty.

A mound, a heap of earth. A target R.

Place for rubbish; a sack for carrying dust.

Met. The world.

1. A sweeper. 2. A broom.

Syn. جاروب. Sweepings; rubbish.

A dustman's tip-cart.

Sweeping.

A dustman.

خاك بر سر (-barsar) Distressed.

خاك بر سر (-barsar) afflicted.

خاك بر سر (-barsar) Heart-broken, despondent.

خاك بر سر (-barsar) Reveled or abased. Bereaved.

خاك بر سر (-barsar) Distress affliction.

خاك بر سر (-barsar) Despondency. Bereavement. Abase-

ment.

خاك بر لب (-bartab) Silent.

خاك بر لب (-bartab) 1. A street-sweeper. A large sieve. 2. Discern-

ing; sharp-sighted.

خاك بر پا (-bar) [O. S.] Dust tram-

pled under the feet. Fig. 1. Pre-

sence. Ex. I submitted a petition to (the presence of)

His Majesty. 2. A humble being.

3. R. Indigence, poverty.

خاك توده (-toodeh) A mound, a heap of earth. A target R.

خاك دان (-dan) Place for rubbish; a sack for carrying dust.

خاك روب (-roob) Met. The world.

خاك روب (-roob) 1. A sweeper. 2. A broom.

خاك روبه (-roobeh) Syn. جاروب. Sweepings; rubbish.

خاك روبه (-roobeh) A dustman's tip-cart.

خاك روبه (-roobeh) Sweeping.

خاك روبه بر (-roobeh-bar) A dustman.

خاك روبه كش (-roobeh kash)

Ex. دو جانباين ۽ ڏو جانباين ۽ || *Syn.* فوجياتين

خاڪي نهاد = (-*kee nehad*)

An egg. *R.1* (*khag*)

Syn. تخم مرغ

Scrambled eggs; also, omelet. *1* (*khageench*)

A beauty-spot, a mole; *1* (*1*)

a mother's mark [= *خل مادر زاد*]

A freckle. *By ext.* A mark or sign; also, a spot. *Gam.* (a) A suit, Ex.

There are four suits in playing-cards. (b) A pip, a spot. (c) An ace.

Gam. Deuce, two aces. *دو خال*

A speckle. A little mole. *خال کو چک*

A tattoo. *خال سوزانی*

To tattoo the skin. *خال کو بیدن*

To grow speckled or spotted. *خال انداختن*

A birth-mark a naevus. *خال مولودی*

A maternal uncle, *خال (۲)*

mother's brother. *Syn.* دایي ۽ خاڻو

See خاڻو the fem. form.

A.T.1 (- *oghlee*) **خال اقلي خالقلي**

A cousin; son of a maternal uncle.

Syn. پسر دایي

خال خال - **خال خالی** (*-khal-ee*)

Speckled: spotted, dotted.

1. Eternal; *1* (*khaled*)

lasting. *Syn.* ۲. *||* جدودانی - ابدی

masculine, proper name.

Marked with a mole; having a beauty-spot.

Speckled, spotted.

and silver have been fused.

Panning out gold-bearing earth. *1* (*-shooyee*)

London rocket seeds. [Usually pr. *khakhsheer*]. *1* (*-shee*)

Humble. *P.A.* (*-sefat*)

[O. S.] Earth-like.

A laborer engaged in earthwork. A rake; a harrow. A harrow, a hand-barrow.

Rubbed with earth or sand for cleaning purposes. *Fig.* Humble.

To rub with earth. *Fig.* To humiliate.

Sitting on the earth. *Fig.* 1. Humble. 2.

Extremely indigent.

Earth-born, earthly. *Fig.* Humble or low.

Coal-dust; charcoal-dust. [Often *خاک زغال*].

Dust or powder (of anything).

Ex. خاکه فند

A sketch. [See *خاکه (۲)*]. *R.1* (*1*)

1. Earthly; terrestrial. *Ex.* *terrestrial*

animals. *Compare* 2. *||* زمینی ۽ راضی

Earthborn. 3. Dusty, soiled. *Ex.* *کشم*

3. *||* خاکی شد

4. *Fig.* (a) Humble. (b) Mortal.

A mortal.

ج. || *khakian* کبان

Amphibious, amphibian. *خاکی و آبی*

Creating.

Omnific.

The Creator.

Greative A.1(*khaleghiiyyat*) **خالقیت** power; divinity.

[Pl. of خالق] A.1(-*legheen*) **خالقین** Creators, makers, workers.

Praise تبارک الله احسن المخلوقين
be to God, the best Worker or Creator. [Said for admiring purposes].

A.T.1(*khal-ghezee*) **خالقزی**

A cousin: daughter of a maternal uncle. Syn. دختر دایی

A tattooer. A(*khal-koob*) **خال کو ب**

Tattooing. A(*-koobee*) **خال کو بی**

A maternal A.P.1(*khaloo*) **خالو** uncle. Syn. خال & دایی

A maternal aunt A.P.1(*khaleh*) **خاله** [Fem. of خال]

A cousin; A.T.1(-*ghezee*) **خاله قزی** daughter of a maternal aunt.

Syn. دختر خاله

1. Empty. A.1(*khalee*) **خالی** Ex. ظرف خالی empty vessels. Syn.

2. Void; free. Ex. خالی از معنی || 3. Vacant, open. Ex. محل خالی در اداره نیست

There is no vacant post in the Administration. Syn. بلا مقصدی || 4. Unemployed, free.

1. To empty. خالی کردن ف.م. Ex. ظرف را خالی کن || 2. To evacuate.

|| در ظرف دو روز شهر را خالی کردند Syn. تخلیه کردن || 3. To unload. Ex.

1. Pure. **خالص** (*khales*) A. ص. || شکر خالص. Ex. unmixed; refined.

2. Net. Ex. منافع خالص net profits.

3. Fig. Sincere, candid. Ex. عشق خالص. || خرج در رفته Syn.

To net, to خالص بر داشت کردن produce or gain as net profits.

Ex. هزار ریال خالص بر داشت کرد. He netted 1000 rials.

Net weight. وزن خالص

Gross غیر خالص

Ex. gross profits. منافع غیر خالص

Sincerely; **خالصا** (*khalesan*) A. ق. || خالصانه Syn. purely.

A.P.1(-*mokhlesan*) **خالصا** **مخلصا**

Colloq. Sincerely, as sincere friends.

خالصانه (*khalesanch*) A.P. ق-ص.

1. Sincerely; purely. Ex. خالصانه || I love him sincerely. او را دوست دارم

2. Sincere; pure [never used for persons]. Ex. ادعیه خالصانه

Public **خالصجات** (*lesejat*) A.P.1 domains, crown properties. [Often

[Pl. of خالصه ج. خالصجات مملکتی]

A crown A.P.1(-*leseh*) **خالصه** property, a public domain. [Sometimes used attrib. Thus: ملک خالصه].

[ج. خالصجات (*khalesejat*)]

A ceded domain. خاصه انتقالی

[Fem. of خالص] **خالصه** (*2*) A. ص.

Worthless, Silly. **خالف** (*lef*) A. ص. || Perverse.

1. Creator, **خالق** (*leg*) A. ص.1-

2. || خدا خالق همه موجودات است. Ex.

Raw materials. مواد خام
Idle or vain خیالات خیم
imaginations; vain hopes; day
dreams.

Prov. exp. To build خیالات خام بختن
castles in the air.

A vain hope or طمع خام
desire; an idle wish.

A pen; a reed. خام (۲) = خامه

Undone, خام پخت (-pokht) {
not cooked خام پز (-paz) {
or roasted enough.

Having A.P. خام خیال (-khial) ص.
vain imaginations. Stupid R.

Unskillful. خام دست (-dast) ص.

[O. S.] Raw-handed.

Light-minded. A.P. خام رای (-ray) ص.

Unintelligent

Fifth. خامس (khames) ۱-ص.

Syn. پنجم

(Title of) Emam خامس آل عبا

Hossein. Lit., The fifth of the
Prophet's household who, on one
occasion, had all covered them-
selves by a single عبا or cloak.

See پنج تن

Fifthly, in خامسا (-mesan) ق.
the fifth place [پنجم (آنکه) =].

A pelt; خامسوز (-kham-sooz) ۱.
raw hide.

خاموش (khamosh) = خاموش

خامشی (-nosher) = خاموشی

خام طبع (kham-tab) ص. P.A.

Dull, stupid. Raw.

Dullness, خام طبعی (-tab-ee) ۱. P.A.

4. To discharge, کشتی را خالی کردند

fire off, touch off. Ex. تفنگ را خالی کن

Syn. در کردن || 5. To deplete. 6. To
dump. 7. R. To reject.

We missed شما در مهمانی خالی بود
you in the banquet.

We missed شما را هم خالی کردیم
you, we wished you were present,
we remembered you.

To shirk شانه از مسئولیت خالی کردن
responsibility.

To دق دل خود را سر کسی خالی کردن
work off one's anger on some-
body.

Colloq. خالی از همه چیز

Earnestly, seriously; to be serious,
to leave all jokes aside.

Without exaggeration. خالی از اغراق

I was busy at آنوقت دستم خالی نبود
that time, I was not then free.

خالی (۲) = قالی

A.P. خالی دماغ (-demagh)

Empty-headed. Syn. تهی مغز

1. Raw; crude; خام (۱) (kham) ص.
undone. Ex. raw meat گوشت خام

2. Unripe, green, 3. Unrefined,
impure. Ex. شکر خام Fig. (a)

Fresh, inexperienced, raw, verdant.

Syn. بی || او جوان خامی است Ex.

خیالات خام. (b) Idle, vain. Ex. تجربه ||

Syn. بیهوده (c) Bungled; also,

unfinished. Ex. کار خام (d) Light-

minded.

Raw hide; untanned R. ۱-

leather. A leathern garment.

Hush! Hist!

Silence;

keeping

silence; taciturnity.

To remain

silent. [O. S.] To choose silence.

خاموشی (mooshee) ۱.
خاموشی (moshee) ۱.
خاموشاندن (-mooshandan)
خاموشانیدن (-mooshaneedan)

To make silent, cause to be silent. [Caus. of خاموشیدن].

خاموشیدن (-moosheedan) ۱. ف.

To keep silence, to become silent.

Syn. خاموش شدن

1. Pen; style; reed. ۱. (k/hameh) خامه

Syn. قلم ۲. Cream. 3. Raw silk.

4. R. A heap (of sand).

A pen-case. ۱. (-dan) خامه‌دان

Syn. قلم‌دان

A writer. ۱. (-ran) خامه‌ران

Writing. ۱. (-rahee) خامه‌رانی

A horn for ۱. (-zan) خامه زن

nibbing pens on, Syn. قطع زن

A separator ۱. (-geer) خامه‌گیر

[apparatus for separating cream from milk].

Rawness. ۱. (phamee) خامی

Fig. Freshness, inexperience.

خامیازه (khamyazeh) = خمیازه

Khan: T. M. ۱. (khan) خان (۱)

(1) Mongolian title of kings, princes, nobles, etc. Ex. چنگیز خان

Chengeez Khan, the Mogul king of Persia; (2) In modern use;

orig, a title of the nobility, or of the chiefs of tribes; by ext. title

stupidity. Rawness.

Who has P. A. (—tama) خام طمع
vain hopes or desires.

P. A. ۱. (-tama-ee) خام طمعی

(Having) vain hopes or desires.

Unskillful, ۱. (-kar) خامکار

awkward. See خام دست

1. Silent. خاموش (khamoosh) ۱. ص.

Ex. || او حرف زد ما خاموش ماندیم

آتش فشان خاموش || 2. Extinct. Ex. ساکت

3. Extinguished. Ex. آتش خاموش است

شمع خاموش است 5. Out. Ex. روشن

5. Met. Dead.

1. To extinguish. خاموش کردن ف. م.

Ex. || آتش را خاموش کن

|| چراغ را خاموش کردم

3. To silence, روشن کردن

|| ساکت کردن

To slake, to quench. Ex. عطاش مرا

|| خاموش کرد

5. Fig. To settle; to reconcile.

1. To keep silence, خاموش شدن

to remain silent. Ex. این حرف را سکت

|| شنید خاموش شد

|| چراغ خاموش خواهد شد

3. To be slaked or quenched.

4. To be settled or reconciled,

to stop v. i. Ex. جنجال خاموش شد

موقوف شدن & خوابیدن

His hope امیدش خاموش شد

was snuffed out.

To remain silent. خاموش ماندن

A cemetery. وادی خاموشان

a burial-ground. [O. S.] The valley of the silent. Syn. قبرستان

A convent; خانقاه (*khaneghah*).
a monastery; a friary. [Arabicised
form of خانگاه]

خانگاه (*-negah*) = خانقاه

1. Domestic, خانگی (*-negee*) ص. pertaining to the house. Ex. طپور
2. House-made; home-baked. خانگی || 3. Internal, belonging to the interior; native; civil. Ex. (a) دشمن خانگی a native enemy. (b) جنگ خانگی a civil war [جنگ = داخلی].

خانم (*-nom*) ۱. [Fem. of خان]

1. A lady. Ex. خانمها و آقایان ladies and gentlemen. 2. A wife [in modest usage]. Ex. خانم من مریض است
3. A mistress. 4. Mother. Ex. خالم گفته است بیرون بروم

[Note. As a title of honor, the word خانم is placed after the name, as in the case of خان. Ex. (a) Lady Aunt. (b) خانم || مریم خانم. Dear lady! Dear خانم جان mistress! Dear mother!]

See in the vocab. حکیم خانم

خانمان (*-neman; -noman*) ۱. House and household furniture. Hereditary possession. Family; home.

Homeless; roving. بی خانمان

خانمان نگون کن (*-negoonkon*) ص. Destructive, ruinous.

خانم رئیس (*khān n-raees*) P.A.

Lady principal, schoolmistress.

خانم کو چولو (*-koochooloo*) ۱.

A missy.

of honor added to the first name of any gentleman. Ex. علی خان [Ar. pl. خوانین (*khavaneen*)].

[Note. The sing. خان is mostly to be added to the proper name of a person, as علی خان Ali Khan, while the pl. خوانین is used alone and in the sense of 'nobles' or 'chieftains', as خوانین بختیاری the chiefs of the Bakhtiari tribe(s)].

خان (۳) ۱. A caravanserai, an inn.

Syn. کاروانسرا || A house [خانه].

تفنگ خاندار (of a gun). Ex. تفنگ خاندار

See below. || A hive; also, a honeycomb R. A shop; a market-place R.

[Note. The word خان is sometimes used in comp. Ex. کبوتر خان a dove-cote or pigeon-house, a columbary or columbarium].

Rifled. خاندار (*-dar*) ص.

Ex. تفنگ خاندار a rifle-gun, a rifle.

Household, خاندان (*khanedan*) ۱.

family; house; also, dynasty. Ex.

از خاندان آل عثمان بود

خانزاده (*khan-zadeh*) ۱. (Son of)

a noble. A prince. See خان No. 1.

Suspicious, خانع (*khane'*) ص.

inducing suspicion. Profligate.

Strangling; خانق (*-negh*) ص. ۱.

strangler. [Used in comp].

خانق الذئب (*-ozze'b*) ۱. Bot.

Wolfsbane, aconite, monkhood.

See ذئب

خانق الکلب (*-ol-kalb*) ۱. Bot.

Dogbane. See کلب

خانه ای که در آنجا دو کد بانو باشد خاک
Prov. Too many cooks
spoil the broth. Also, what is
everyone's business, is no one's
business.

Prov. They خانه بر شیشه را سنگی پس است
that live in glass-houses should
not throw stones.

خانه قاضی گرد و بسیار است اما شماره هم دارد
Prov. What other people possess
is their own; it does not con-
cern us.

خانه بافی (—baf) Home-woven.
خانه بافت (—baf) Home-woven.

1. A خانه بدوش (—bedoosh) vagabond (noun), a tramp. A gipsy.

A nomad. A snail [حزون =]. 2. Vagabond adj., roving; running
the streets; homeless; nomadic.

Vaga- خانه بدوشی (—bedooshee) bondage, nomadic life, nomadism.

خانه بر انداز (—barandaz) 1. Prodigal. 2. A spendthrift.

خانه بر هم زن (—barhamzan) 1. خانه بر انداز

(One) خانه بیزار (—beezar) who is weary of his home, who
does not care for home.

Caring خانه پرداز (—pardaz) for household matters; economical.

House- خانه پرداز (—pardazee) keeping. Domestic economy.

خانه پرور (—parvar-d) 1. خانه پرور

Home-bred, brought up at home.

Ladyship.

خانمی (khanomce).

1. Family. خانوادگی (—nevadegee) adj., belonging to a family. Ex.

2. Domestic. our family doctor. our family doctor.

Family, خانواده (—nevadeh) house(hold). An illustrious fami-
ly. A tribe. Syn. خاندان ||

Members of a family. اعضای خانواده

A family, a خانوار (—nevar) house [regarded as a unit of de-
termining the population of a place].

Ex. این ده بانصد خانوار دارد
A tax per خانواری (—nevaree) family, family tax. [Abolished in
recent years]

1. A house, a خانه (—neh) dwelling-place, a residence. Ex.

Where do you live? خانه شما در کجاست
Where is your house? 2. A home.

3. [In compound words] Place; receptacle; also, department. Ex.
(a) کتابخانه a library; a bookshop;
(b) سرریضخانه a hospital; [O. S.] the
house of the sick.

4. A square, as of a chessboard. Ex. خانه شطرنج
5. A compart-
ment; a drawer; a recess, a hole,
a socket, etc. See خان No. 2.

خانه چشم = چشمخانه

خانه عنکبوت = تار عنکبوت

خانه ییلاقی A summer-house,
a villa.

A farmhouse. خانه روستایی

To build a house. خانه ساختن

a caterer, a provisioner.

خانه شامگرد (—shagerd).

A servant-boy, a boy.

A drawer. خانه کش (—kesh).

1. Stay-at-home, sedentary. 2. Jobless, unemployed; also, unable to work. [O. S.]. Sitting at home.

خانه واده (—vadeh) = خانواده

خانه وار (—var) = خانوار

A cohabitant. خانه یکی (—yekē).

Rank T.P. (khanee) (۱) خانی

of a khan, khanship.

Gold. A gold خانی (۲) R.۱

coin. A fountain.

Nap, pile. خاو (khav) (۱)

Down. خاب (khab) (۱)

1. West; the خاور (kha-var) (۱)

Occident. Compare || 2. East; also, the sun.

1. Khavaran, خاوران (—varan) (۱)

a district in Khorasan, birth-place of the poet Anvaree. 2. East and west.

Western. Also. خاوری (—varee) (۱)

eastern. See خاور

Empty. خاوی (—vee) A. (۱) خالی

Caviar(e). خاویار (vīar) (۱)

[Perhaps Turkish word].

خاوی البطن (—viol-batn) A. (۱)

Empty-bellied, hungry.

خای (khay) = خا

Disappointed, خائب (kha-eb) A. (۱)

unsuccessful. Deceived; frustrated.

خایسک (—yesk) = پتک - چکش

Cellular, checkered. خانه س.

squared, having squares.

Master of a خانه خدا (—khoda) (۱).

house; a proprietor. خانه خراب (—kharah) P.A. (۱)

1. Ruined; having suffered calamities or disasters. 2. Rascal, worthless.

To be ruined, خانه خراب شدن

to undergo irretrievable losses.

to make shipwreck; to go to the dogs.

To ruin, to خانه خراب کردن

impoverish utterly.

خانه خراب کن (—kharabkon) P.A. (۱)

Ruinous, destructive; causing one's impoverishment.

خانه خرابی (—kharabee) P.A. (۱)

Ruined state (of a person); impoverishment. Calamity, misfortune.

Familiar. خانه خواه (—khal) (۱) س.

intimate. By ext. Free to come and go at one's pleasure or will.

خانه دار (—dar) (۱) س.

1. Managing the house with skill and economy; economical, thrifty, saving. 2.

خاندان =

A housewife, زن خانه دار

an economical housewife.

Housekeeping. خانه داری (—dar-e) (۱)

menage; (domestic) economy.

خانه زاد (—zad) (۱) س.

1. Home-born. 2. The son of a slave.

خانه سالار (—salar) (۱) س.

A provider,

خایه ریز R. (-reez) = خاگینه

خایه کشیده (-kesheede) م. ا.

1. Castrated. Syn. اخته || 2. A eunuch. Syn. خواجه

= (-kandeh) خایه کنده

خایه کشیده

خایه گز - خایه گزک (-gaz-ak) ا.

1. A tarantula; also, a spider. Syn.

عنکبوت و رتیل

خایه گیر (-geer) = خایه گزک

خایه گینه (-geeneh) = خاگینه

خایه مائی (-malee) ا. Cringing,

fawning. Sycophancy, servile flattery.

خاییدگی (-kha yeedege) ا. State

of being chewed; mastication.

خاییدن (-yeedan) ف. م. To chew,

to masticate. To gnaw. Syn. جویدن

[Imper. root = خای و خا]

خاییده (-yeedeh) م. Chewed;

masticated; gnawed. [ا. م. از ف. خاییدن]

خباء (-kheba) A. 1. Concealment.

A tent. [ج. = اخیه (-akhebieh) ا.]

خبائت (-khabasat) ا. 1. Malice;

malevolence; villainy; wickedness.

خباره (-reh) م. Quick. Intelligent.

خباز (-khabbaz) A. 1. A baker.

Syn. نانوا

خباز (-khabbaz) A. 1. Bot. Mallow.

خباز خانه (-khabbaz-khaneh) A. P. 1.

A bakery or bakehouse.

خبازی (-khabbazee) A. P. 1. Bakery,

baking.

خیشه See under

Malice,

خبائت

خث (-khobs) ا. 1.

Fearful; afraid. A. 1. خائف (khaef) م. ا.

Timid. See خوف

خایگینه (-khay-geeneh) = خاگینه

خائن (-kha-en) م. ا. 1. Treache-

rous; perfidious. Ex. این ادم خائن است.

2. A traitor. Ex. او خائن مملکت است.

He is a traitor to the country.

خباثت کار

= A. P. (-enaneh) خائنانه

خیانت کارانه

آلغائن خائف Ar. prov. The

traitor is timid (or fearful).

خاینده (-yandeh) ا. 1. A chewer.

a masticator. [Agent from خاییدن]

خائنی (-enee) A. P. = خیانت

خایه (-yeh) ا. 1. Testicle(s).

2. R. An egg Syn. بیضه و تخم

خایه سگ آبی Castoreum.

See under چندیدستر

خایه کردن R. 1. = نخم گذاشتن

خایه گداشتن

To lick some one's shoes; make a

servile request from someone,

cringe before, or fawn upon a

person.

خایه غول شکستن Prov. exp. To

perform a Herculean task, to do

something extraordinary.

خایه کشیدن To castrate or emasculate.

خایه بردار (-bardar) ا. 1. A cringer.

A flatterer.

خایه دیسی (-dees) ا. 1. A mushroom.

Lit., resembling testicles. Syn. فارچ

دیس See || سماروغ و

To get information. خبر گرفتن

To inquire. Ex. از احوال او خبر گرفتیم

I inquired after his health.

To come to know; get خبر شدن
information, be informed. Ex.

آنها رفتند و من خبر نشدم

To carry news. خبر بردن

To report. Ex. خبر بردند به حکومت They
reported to the governor.

To bring news. خبر آوردن

To report.

What is the matter? چه خبر است

What is it? What is the case?

What goes on?

Word came that. خبر رسید که

چه خبر داشتیم که باین زودی خواهد رفت؟

I never knew that he would go
so soon?

Subject and predicate. مبتدا و خبر

A false report or rumor; خبر دروغ
also, a canard.

Correct information. خبر صحیح

Authentic news.

Glad tidings. خبر خوش

Syn. بشارت و مزدگانی - مزده

See in the vocab. } با خبر

See under خبر } بی خبر

خبر آور (A.P.) (khabaravar)

1. Bot. Pissabed. 2. A messenger R.

A tale-bearer; A.P. (-bar) خبر پر

an informer; a delator. A. mes-

senger R.

Knowledge. خبرت (A.P.) (phebrat)

Experience; expertness. See خبره

maliciousness; malevolence. Villai.

ny Impurity. Syn. خباثت

1. Information: A.I. (khabar) خبر

news. Ex. (a) من هیچ از این موضوع

I have no information

about this matter. (b) خبر ورود او را

We had news of his arrival. 2.

Notice, notification, announcement;

also, word. Ex. از رفتن خود خبر نداد

He gave no notice of his departure.

3. A report or rumor. 4. A story.

an account; also, a tradition. Ex.

«در خبر است که» There is a tradi-

tion that; the story goes that. 5.

Gram. & Log. Predicate. Ex. این

آگاهی و اطلاع Syn. || جمله کجا است

[ج. = اخبار (akhbar)]

1. To inform, خبر کردن ف.م.ل.

to let know. Ex. مرا خبر ده (با من خبر ده)

Let me know (or inform me)

where he is. 2. To send word. 3.

To give notice; also, to warn.

4. To indicate, portend, foretold.

5. Gram. To predicate.

1. To inform, خبر کردن ف.م.ل.

let know, give notice [= خبر دادن]

2. To call. Ex. چرا مرا خبر نکردید

3. To give indications or signs.

Ex. مرگ خبر کرده است

To know; to be in- خبر داشتن

formed. To be acquainted or fami-

liar. To have information or news.

Ex. خبر از عشق ندارد که ندارد یاری. He

knows nothing about love. who

has no sweet-heart.

A connoisseur, an expert. [خبره]
A taster (of wine, etc.). || 2. Expert,
proficient. Ex. او در اینکار خبره است.

I. Gram. A.P. خبری (khabaree) ص.
Predicative; predicator. 2. Informed.
Bread.

خبز = *A.۱ (khobz)* نان
Blunder; mistake, *A.۱ (khabt)* خطا
error. Alienation; madness; aber-
ration. [O. S.] Acting in a blind or
reckless manner.

Alienation; madness; خطا دماغ
idiocy. Aberration.

To make a خط کردن ف. ل.
mistake or error. Ex. خط کردم که
اورا از مدرسه بیرون آوردم

Disorder of the *A.۱ (khabal)* خبال
mind, madness. Crippling of the
limbs.

خوره = *R. ۱ — booreh* استوار
خبه (*bel*) — الخ = خفه الخ

Hidden. *A. خبری (biyy) ص.*

Syn. خباء See مخفی & پنهان

Malicious; mis- *A. خبیث (bees) ص.*
chievous; evil; devilish, hellish.

Impure. *See* [Pl. *khobasa* خبثا];
fem. = *khabeeseh* خبیثه. Ex. روح

an evil spirit. *خبیث*

Impure things. *(beesat) خبیثات*
[Pl. of *خبیثه* fem of *خبیث*]

1. Impure. *A. ۱ — beeseh* خبیثه
Malicious; evil. [Fem. of *خبیث*].

2. An impure thing. An evil.

[*ج* = خباثت (*khabaes*)]

Mother (*ommol-khabaes*) الخباثت
of all evils; i.e. wine.

An inqui- *A.P. ۱ (khabar-joo)* خبر جو
rer, an investigator. A spy.

An informer *A.P. ۱ (— chin)* خبر چین
[in bad sense]; a tale-bearer; a
malevolent reporter. *Syn. نمام*

A.P. ۱ (— cheenee) خبر چینی
Informing, spying, acting as an
informer.

Informed; *A.P. ۱ (— dar)* خبر دار
آگاه & باخبر. *Syn.*

To inform. To خبر دار کردن ف. م.
give intelligence. To caution.

To خبر دار شدن ف. ل. یا ج. ف. م.
be(come) aware or informed.

Look out! *A.P. ۱ (— dar)* خبر دار
Be aware! *Mil. Attention!*

Mil. Attention. حالت خبر دار

A.P. ۱ (— dehandeh) خبر دهنده

An informant [مخبر =] A precur-
sor, a forerunner.

A spy. *A.P. ۱ (— geer)* خبر گیر

An inquirer. The receiver (of a
telegraph).

Inquiry. *A.P. ۱ (— geeree)* خبر گیری
Spying, espionage.

A.P. ۱ { (— negar) خبر نگار
(— nevees) خبر نویسی

A correspondent; a news-writer.
An annalist.

Expert- *A.P. ۱ { (kheb-regee) خبر کمی*
ness. *(— raviyyat) خبر ویت*

proficiency. Experience; knowledge.

1. [خبرت =] *A. ۱ { (— reh) خبره*

Knowledge; *A. ۱ { (— rat) خبرت*

expertness; experience. [For اهل]

Seizing by trickery.

1. Finishing, completing. Ex. *ختم* *A.1 (khatm)* When everything has been finished; at the end.

2. Adjournment. Ex. *ختم* *جله اعلام شد* ||

3. Reading the Koran through. 4. Mourning (days) in which the Koran should be read through. [O. S.] Sealing.

To finish. *ختم کردن ف. م.*

To read through, as the Koran ||

To settle. Ex. *ختمه را ختم کرد* He settled the matter (or the case).

To observe the ceremony of gathering together after some one's death and reading the whole Koran through in memory of the dead.

To complete the mourning ceremony of reading the Koran through.

Khotan, a city *ختن* *A.1 (khotan)* in Eastern Torkestan.

Circumcising. *ختن* *A.1 (khatn)*

A rich man pretending poverty; a miser. *ختمباز* *A.1 (khatambar)*

A man who vainly boasts of wealth.

Circumcision. *ختنه* *A.1 (khatneh)*

To circumcise. *ختنه کردن ف. م.*

Uncircumcised. *ختنه نکرده*

Circumcised. *ختنه کرده*

A.P.1 (—sooran) *ختنه سوران*

Convivial celebration of the circumcision.

خبیثی *A.P. (—beesee)* = خبائث

Well-informed. *خبیر* *A.ص. (—beer)*

Ex. باید با اشخاص خبیر مشورت کرد.

[ج. = خبیراء *(khobara')*]

The Omniscient; *الخبیر* *(al-)*

i.e. God.

Prepared. *خبیره* *R.ص. (—beereh)*

Armed. Mustered. Twisted.

Sum total [= جمع]. *ا. —*

Khabees, a city *خبیس* *A.1 (—bees)* in Kerman.

Hush! Shut *خپ* *(khop)* *ح. ن.*

up! [Imper. root of *خپیدن*]

Colloq. Squab, *خپل* *(khepel)* *ص.* squabble.

خپه *(khopch)* *الخ* = خفه الخ

To bend; *خپیدن* *(—peedan)* *ف. ل.*

to be crooked. To be suffocated.

[Imper. root = *خپ* *(khop)*]

Bent; crooked. *خپیده* *(—peedich)* *ص.*

Suffocated. [*P.P. of خپیدن*]

Khata, A city in *ختا* *M.1 (—ta)* northern China.

End, conclusion. *ختام* *A.1 (khetam)*

Sealing-clay *R.*

Happy conclusion. *حسن ختام*

ختان *A.1 (—tan)* = ختنه

A circumciser. *ختان* *A.1 (khattan)*

ختانات *A.1 (khetanat)* = ختنه

1. Of or *ختایی* *(—ta-ye)* *ص. ا. —*

pertaining to *ختا* *khata*. 2. A native of *khata*. A kind of brick of special size.

Perfidy. *ختر* *A.1 (khatr)*

Deceiving. *ختل* *A.1 (khatl)*

well. Successful, having a happy conclusion.

Ashamed; *خجل* (*khajal*) ص.

put to shame. Bashful R.

To be ashamed. *خجل شدن* ف. ل.

See خجالت کشیدن

خجل کردن = خجالت دادن

خجل (*khajal*) ص. = خجالت

خجالت (*khejlat*) الخ = خجالت الخ

Fortunate; *خجند* (۱) (*khojand*) ص.

auspicious.

خجند (۲) ا. *Khajand*, a city in

Torkestan.

Bashful, *خجول* (*khajool*) ص.

shame-faced; also, timid.

To strive. *خجیدن* (— *jeedan*) ف. ل. م.

To meet. [Imper. root = *خج*]

Handsome. *خجیر* (*khajeer*; *kh*) ص.

Cheek. *خدا* (*khadd*) ا. = گونه

[ج. = *khodood*]

God, Divinity. *خدا* (*khoda*) ا.

Syn. الله & ابرد

The Almighty God. *خدای قادر مطلق*

The Most High God. *خدای تعالی*

God forbid, *خدا نکند*

heaven forbid. *خدا انخواسته باشد*

Has he *خدا* زکرده مگر اذیت شده است!

been hurt? You don't say so!

God forbid!

O God!

Good-bye! *خدا نگهدار* (شما)

Farewell. *خدا حافظ* (شما)

[O. S.] May God be your pre-

server!

I swear thee by God. *تو را بخدا*

The prepuce *خسته گاه* (*-gah*) A.P. or foreskin. [Often *خسته گاه*].

See under خجیدن

1. Shame. *خجالت* (*khajalat*) ا. ا.

Ex. *از خجالت سرخ شد* He flushed with shame. 2. Bashfulness.

To be ashamed, *خجالت کشیدن* ف. ل.

to blush. To be bashful or coy. Ex. *خجالت می کشید بیاید تو*

He was ashamed to come in.

Be ashamed! *خجالت بکشید* ا

Shame on you!

To put to shame; *خجالت دادن* ف. م.

to shame.

از خجالت کسی بیرون آمدن (یادر آمدن)

To make up for any deficiency

in hospitality, etc. shown to another person.

Shameful. *خجالت آور* (*-avar*) ص.

Ex. *حرکات خجالت آور*

خجالت زده (*-zadeh*) ص.

Put to shame.

To put to shame. *خجالت زده کردن*

Bashful, *خجالت کش* (*-kash*) ص.

shame-faced; also, timid.

خجاول (*khajav*) ر. = صدا

Auspi- *خجستگی* (*-jasteg*) ا.

ciousness.

Auspicious; *خجسته* (*-jasteh*) ص.

happy, blessed.

خجسته اختر (*-akhtar*) ص.

Fortunate. [O. S.] Happy-starred.

= *خجسته طالع* (*-tale*) P.A.

خجسته اختر

خجسته فرجام (*-farjam*) ص.

Ending

farewell, to say good-bye. [This is a colloq. though fig. way of saying 'to bid farewell', and means orig. 'to sing the farewell song'].

1. Granted **خدا داد** (dad) - ا. ص. by God; gifted. Compare Theodore, the Christian name of Greek origin, and **الله** وردی the Turkish equivalent. 2. A masculine, proper name.

Chastity, **خدا داریت** (kheldarat) - ا. ص. modesty.

Made by God. **خدا ساز** (saz) - ا. ص. (A result **خدا سازی** (sazee) - ا. ص. or effect) brought about by Providence.

Godly, **خدا شناس** (shenas) - ا. ص. pious, religious. God-knowing. Know- **خدا شناسی** (shenasee) - ا. ص. ledge of God, knowing God; piety, godliness, religiousness.

Deceit; **خدا ع** (kheda) - ا. ص. = فریب An im- **خدا ع** (khadda) - ا. ص. postor; a cheat.

See under **خدا م** خادم **خدا مشرب** (khoda-mashrab) - ا. ص. P.A. Pious, godly, devout.

خدا نشناس (nashnas) - ا. ص. Impious, ungodly.

1. Lord; **خدا وند** (vand) - ا. ص. master, possessor. **خدا وندان ثروت** Ex. the wealthy (people), the possessors of riches. 2. A prince.

The Lord or (با جهان) **خداوند عالم**

By God.

God grant (that).

Would to God (که) **خدا میکرد** (that), I would (that).

For God's sake.

خدا دارا **See under** **خدا** صدا ندارد **چوب** **خدا گشتی** آنجا که خواهد برد

و کرنا خدا جامه بر تن دارد

Prov. No use striving against fate.

Prov. Though **خدا دیرگیر** و سخت گیر است **the mills of God grind slowly**, yet they grind exceedingly small.

To wish earnestly, **خدا خدا کردن**

To implore to God.

1. Discerning **خدا بین** (bin) - ا. ص. 2. Pious.

1. Pious, **خدا پرست** (parast) - ا. ص. godly; worshipping God. 2. A theist, a worshipper of the true God.

خدا پرستی (parastee) - ا. ص. Piety; godliness. Worship of (the true) God, divine worship.

Pleasing **خدا پسند** (pasand) - ا. ص. to God.

God-fearing; **خدا ترس** (tars) - ا. ص. pious, godly.

Fear of God; **خدا ترسی** (tarsee) - ا. ص. godliness; piety.

خدا حافظی (hafezee) - ا. ص. P.A. Farewell, good-bye [used as a noun], valediction.

To bid farewell, **خدا حافظی کردن** bid adieu; say good-bye. To take leave.

To bid **غزل خدا حافظی را خواندن**

Deceit,

imposture. *Syn.* نیک - حیلہ - دھوکہ

خدمہ کردن = حیلہ کردن

A.P. (ameez) خدمہ آمیز

Deceitful, elusive [never used for persons]. Ex. ستخان خدمہ آمیز

A bridge. *خدمہ* (khadak) = پل

Servants; *خدمہ* (khadam) A.I.

retinue, suite. [Often وحشم خدمہ]

[Pl. of خادم ج.]

See under خدمت

خدمات

1. Service; *خدمت* (khedmat) A.I. [ج. = خدمہات (khadamat)]

Ex. خدمتاش رضایت بخش است His services are satisfactory. 2. Presence.

Ex. I am here; I am in your presence. 3. Compliment(s); respect.

1. To be at در خدمت کسی بودن someone's service. 2. To be in presence of (or with) someone.

To take کسی را بخدمت خود گرفتن someone into service.

On service سر خدمت

1. To serve. خدمت کردن ف. م. ل.

Ex. I served him for two years. 2. To render (or do) a service. Ex. خدمت بزرگی بہن کرد He did (or rendered) me a great service.

1. To go to see (بہ) خدمت کسی رسیدن someone. Ex. خدمت رسیدم تشریف نداشتید I came to see you, but you were not at home. 2. To be admitted to the presence of someone. 3.

master of the world; God.

A rich man, he خداوند نعمت who has a luxurious life.

Historians. خداوندان اخبار

A master. *خداوندگار* (gar) A.I.

A sovereign, Lord and Creator.

Sovereignty. *خداوندگاری* (garee) A.I.

reignty. Lordship.

Lord- *خداوندی* (khodavandee) A.I.

ship. Godship. Sovereignty.

خدا (khoday) = خدا

See under خدایہ

A power. *خدا یگان* (khodaygan) A.I.

ful monarch or sovereign.

Godship, *خدایی* (dayee) A.I.

Godhead, divinity.

1. Divine. *خدایی* (۳) س.

Ex. || کارهای خدایی. 2. Providential,

miraculous; fortunate. Ex. *خدایی شد کہ*

It was fortunate I did

not go; it was God's wish that

I should not go. 3. Deific.

Tall. Stupid. *خدا ب* (khadeb) A.I.

Tallness. Stupidity. *خدا ب* (dab) A.I.

Torpor, torpidity; *خدا ب* (dar) A.I.

numbness. Stupor.

Torpid, benumbed. *خدا ب* (der) A.I.

To benumb. *خدا ب* کردن ف. م.

Syn. || *To anesthetise. Syn.*

بیہوش کردن

Being benumbed. *خدا ب* (khadr) A.I.

A veil. A curtain. *خدا ب* (khedr) A.I.

A scratch. *خدا بشہ* (khadsheh) A.I.

Fig. Anxiety, inquietude. [Often

خدا بشہ خاطر].

Malar.

خدی (khaddee) A. ص.

See under خد

خدود

K'edijah, A. I. (khadeejeh) خدیجه

Mohammed's first wife. A feminine, proper name.

Deception, fraud; خدیعه (eh) A. I.

craft, art. Syn. خدعه

[ج. = خدائم (khada-e)]

Khedive, former خدیو (khadeev) A. I.
title of viceroy of Egypt [often
[خدیو مصر]. A king or prince; a sove-
reign.

Throwing

خذف (khazf) A. I.

(a pebble or fruit-stone). [Rare].

Forsaking,

خذل (khazl) A. I.

abandoning. Syn. ترك

Abandoning; خذلان (khezlan) A. I.
refraining from help.

An ass.

خر (khazr) A. I. (۱)

Fig. A fool; a stupid person. [Used
also as an adj.]. Ex. هرگز از او ختر نکسب. ۱1 I never saw any one who
was more foolish (or stupid)
than he was. 3. = خرك

A wild ass; an

خردشتی

onager. See گورخر

A churchbug, a mulipied. خر خاکی

To dupe, gull, fool. خر کردن ف. م.

To wheedle, to blarney.

To be duped

خر شدن ف. ل.

or deceived.

A saddle-donkey.

خر سوارى

See الاغ

Prov. exp. To

خر خود را راندن

care for one's own affairs, to be

To retaliate someone's behaviour
upon himself. Ex. يك روزى بالاخره خدمتش

خواهم رسيد

Complaisant,

حاضر خدمت

obliging; serviceable.

Civil service.

خدمت كشورى

Military service.

خدمت لشكرى

[Note. In letter-writing, the word

خدمت with an ezafeh at the end

simply means 'to' which is often

omitted in English. Ex. خدمت جناب

(To) His Excel-

lency, Mr ...]

خدمتانه (khedmataneh) A. P. I.

A tip, a drink-money.

خدمتگار (khedmatgar) A. P. I.

A servant, Syn. نوکر

Serviude, A. P. I. (-garce) خدمتگارى

service

خدمت گذار (gozar) A. P. I. (-gozar)

1. Serving, obedient, ready to serve

2. A servant. Syn. خدمتگار

خدمت گذارى (gozarce) A. P. I. (-gozarce)

1. Willingness to serve, complai-

sance, obligingness. 2. Service.

To render خدمت گذارى کردن ف. ل.

a service or services.

A present. A. P. I. (khedmatee) خدمتمتى

Syn. بيشكش

خدن (khedn) A. R. = رفيق

An arrow.

خدنك (khadang) A.

Syn. || [O. S.] The white pop-

lar (from the branches of which

bows and arrows are made).

خدو (khodoo) A. = آب دهن Saliva.

company you keep, and I'll tell you what you are.

خر (۲) [۱-افازف. خریدن] Buying, buyer. [Short for *khareedeh*, and used only in comp.].

Buy thou. [۲-امرازف. خریدن] — [Imper. root of *khareedan*; short for *be'khar*, the usual form].

Black mud. خر (۱) = *kharr*

خر (۱) = *khorr* (۱) خور

خر (۲) = *khorkhor* خرخر

1. Ruin, devastation, desolation; destruction. *خراب* (*kharrab*) A. ص.

2. Destroyed, ruined; desolate. Ex.

Spoiled, rotten. Ex. || این ده خراب است || Syn. || In bad order, out of repair, impaired.

Ex. || The road is impaired. || Overcome by wine, intoxicated to excess. [Often *مست و خراب* or *مست خواب* dead drunk].

To destroy, ruin, pull down. Ex. || خاله هارا خراب کردند ||

To spoil. Ex. (a) قماربازی او را خراب کرد

Gambling spoiled him. (b) ماشین را خراب کردید You spoiled or destroyed the machine.

To frustrate, to baffle. Ex. نقشه

|| بهم زدند || Syn. || مرا خراب کرد || To mar. To impair.

To hurt or injure.

To be ruined or destroyed, to fall down. Ex.

|| قصر او خراب شد || To decay, to

regardless of others.

Prov. exp. To *خر خودسوار شدن* attain one's aim.

Prov. exp. *خر خود را از پل گذراندن* To put one's affairs in order; to get over one's own difficulties. To hit the right nail on the head.

Prov. exp. *کمین را بخر خود نشانیدن* To reinstate someone in his place or position.

Prov. exp. To put *خر بالای نام بردن* something in the wrong place.

Prov. exp. To *خر کریم را نعل کردن* grease the palm of a person, typically Karim.

To eat like a horse. *بقهر خر خوردن*

Prov. exp. *خرم که بگل نخوایده است* Why, I am not in such a distress as to . . ; I am not obliged to . .

Prov. exp. *خر ما از کتگی دم ندارد* I have no pretensions whatsoever to begin with.

Prov. exp. *مثل خر در گل ماندن* To stick in the mire.

از خر (سپاه) شیطان یابین آمدن

Prov. exp. To cease to be obstinate, to leave off stubbornness.

Prov. exp. *خر رنگ کردن* To dupe or deceive a simple man.

خر چه داند قیمت قند و نبات

تیره کاهی خواهد و کنج رباط

Prov. Why do you cast pearls before the swine?

خر را بش خر و امیدارنده هر نك نمی شود هم خو

Prov. Tell me the (یاهمیر) میشود

[ج. خراجات (*kharajat*)]An aposteme *A.1* (*khoraj*) خراج

or abscess. A pimple. Anthrax.

[ج. خراجات (*khorajat*)]Spendthrift, *A.1* (*kharraj*) خراج

lavish.

A.P.1 (*kharaj-gozar*) خراج گذار

Tributary.

Spending *A.P.1* (*kharrajee*) خراجی

profusely; lavishment.

Tributary; *A.P.1* (*kharajee*) خراجیsubject to taxation. [*Rdre*].Snoring. *R.1* (*—khar*) خراخرخراز *A.R.1* (*kharraz*) = پینه دوزHaber- *A.P.1* (*kharrazee*) خرازیdashery. Mercy. [*O. S.*] Cob-

bling. See خراز

A.P.1 (*—foroosh*) خرازی فروش

A haberdasher. A mercer.

A.P.1 (*—forooshee*) خرازی فروشی

Haberdashery; haberdasher's business. Mercy.

An ass-mill. *1* (*kharas*) خراس

See خر آس No. 1. Compare

آسیاب و دستاس

1. *Geog.* *1* (*khorasan*) خراسان*Khorasan*, a large eastern province of Persia. 2. East [= مشرق].1. Of or خراسانی *1* (*—sane*)

pertaining to Khorasan. 2. A native of Khorasan.

The owner. *1* (*kharas-ban*) خراس بان

of an ass-mill. Compare آسیابان

A reptile. *R.1* (*kharastar*) خراستر

A harmful insect.

be(come) spoiled or decayed. Ex.

غذا خراب میشود

It is all کارم خراب شد (با ساخته شد)

over with me, I am ruined.

Things don't look کار خراب است

well; the affairs are in bad condition.

1. He (or she) کارش خراب است

is spoiled or corrupted. 2. He

is ruined; his affairs are in a

bad way.

Perdition on خانه اش خراب شود!

him! May he be ruined!

See in the vocab.

Place of خراب آباد *A.P.1* (*—abad*)destruction, abode of ruin. *Met.*

The world.

A tavern; *A.P.1* (*kharabat*) خراباتa pot-house. [*O. S.*] Ruins.1. A خراباتی *A.P.1* (*—bate*)

tavern haunter, a tippler. 2. Haunt-

ing taverns; addicted to drinking.

1. A ruin, *A.P.1* (*—beh*) خرابه

a ruined place. Ex. خرابه های مدائن

the ruins or remains of Madaen.

2. Ruined, desolate.

1. Ruined condi- *A.P.1* (*—bee*) خرابی

tion, ruin, desolation. Ex. خرابی شهر.

2. Corruption, depravity. 3. Detriment.

4. Collapse. 5. Bad state of affairs.

An earthworm. *1* (*—tin*) خرا تین*Syn.* || کرم خاکسزی || A dew-worm.A tax, a trib- *A.1* (*kharaj*) خراج

ute, a toll. Revenue. Poll-tax,

capitation tax. See مالیات و باج ||

خراص = A.R. (khar-ras) دروغگر

A turner. A. (rat) خراط

خراط = A. (kherat) خراطی

Turning, A.P. (kharatee) خراطی
turnery [business or shop of a
turner].

1. To turn خراطی کردن ف. م. ل.
(or shape) in the lathe. 2. To
be (or live as) a turner.

A lathe. چرخ (یا دستگاه خراطی)

See under خراطیم

خراطین = A.P. (kharateen) خراطین

Idle talks. A. (khorafat) خرافات
mythological stories. Folklore,
Nonsense. Superstitions. Dotage.

[Pl. of خرافه].

خرافه-خرافت = A. (-rafah; -rafat)

[Sing. of خرافات: less frequently
used than the pl.]

A graceful خرام (۱) (kheram)

gait, graceful walking. A beauti-
tiful woman, a belle.

خرام (۲) (۱. ا. فا. از ف. خرامیدن)

Walking gracefully; strutting. [Short

for خرامنده kheramandeh, the
usual form, and used only in comp.,

or as a noun. See خرام No. 1. Ex.

Strut thou! [۲-۱ امر از ف. خرامیدن]

Walk thou, etc. [Imper. root of

خرامیدن kherameedan; short for خرام

bekhram, the usual form].

Walking خرامان (kheraman) ص.

elegantly; strutting. Ex. سرو خرامان

a walking cypress [poetic expres-

خراسیا (kharasia) خراس

A scratch. (۱) (-rash) خراش

Abrasion. Compare تراش

خراش کردن = خراشیدن

خراش (۲) [۱- امر از ف. خراشیدن]

Scratch thou. [Imper. root of خراشیدن

kharasheedan; short for خراش be-

kharash, the usual form].

[۲- ا. فا. از ف. خراشیدن]

Scratching; scratcher. [Short for

خراشنده kharashandeh, the usual

form, and used only in comp. or as

a noun. See خراش No. 1. Ex. دایر خراش

which see in the vocab.

خراشانیدن (-rashandan) ف. م.

خراشانیدن (-rashaneedan) ف. م.

To (cause to) scratch. [Caus. of

خراشیدن Ex. دستم را خراشید

It scratched my hand.

Filings. خراشه (-rasheh) ۱.

cuttings. Chips.

خراشیدگی (-rasheedegee) ۱.

A scratch; a slight wound.

To خراشیدن (-rasheedan) ف. م.

scratch; to scrape. Ex. آجر دستم را

خراشید To abrade. Fig. To toil,

work hard, struggle. [Imper.

root = خراش kharash]. Compare

تراشیدن

خراشیده (-rasheedeh) ص.

scrapped. [P.P. of خراشیدن

خراشیده شدن ف. ل.

to scrape v.i. Ex. بدیوار خراشیده شد

I scraped my side (or my side

scraped) against the wall.

charge or charges. Ex. گذشته از قیمت.

There are also certain charges in addition to the price. [ج. = اخراج (*akhrāj*)]

[Note. The word مخارج which is prop. the pl. of مخرج has been adopted, in modern usage, as a substitute for the pl. of خرج — the correct pl. اخراج scarcely ever being used].

1. To spend. خرج کردن ف. م. ل. Ex. در يك روز هزار ريل خرج کردم. 2. To spend money. در روز تولد او خیلی خرج کرد. He spent much money on his birthday.

To be خرج شدن ف. م. ل. یا بخرج شد. Much money was spent. Ex. پول زیادی خرج شد.

1. To pass بخرج دادن. Ex. سکه های قلب خود را بخرج داد. He passed off his base coins. 2. To display, to show. Ex. رشادت بزرگی. در آن روز بخرج داد.

1. To pass off as بخرج رفتن. Ex. آن دو ریلی. بد بخرج نرفت. 2. To be accepted, considered, or honored. Ex. نصایح. He did not accept (or listen to) my advices.

Travelling expenses, خرج سفر. field-allowance.

Cost of maintenance. خرج نگهداری. upkeep.

A purveyor, A.P. (—biar) خرج یار. a provider; a caterer.

sion for a beautiful woman].

خرامانیدن (—maeedan) ف. م. R.

To cause to walk or strut. [Caus. of خرامیدن]

To walk. خرامیدن (—meedan) ف. ل. gracefully; to strut. [Imper. root = خرامیدن]

See under خربده

An ass-driver. خربان (*kharban*) ا.

A melon. خربوزه (*--bozeh*) ا.

Muskmelon. خربوزه کدو (*--boozeh*) ا.

خربوزه هندی = کدو

خربوزه ابو جهل = هندوانه ابو جهل

A melon-bed. خربوزه زار (*--zar*) ا.

خربطه P.A. (*kharbateh*) = قاز

Bot. Hellebore. خربقی (*kharbagh*) ا.

[Pr. also *kharbogħ*].

See under خربزه

A principal rafter; خربیا (*--pa*) ا.

truss (of a gable roof).

Convex. خربشت (*--posht*) م.

An eminence: خربشته (*--poshtch*) ا.

a mound. A ridge. A sharp roof.

1. Expense, expen- خرج (*kharj*) ا.

diture, cost; supply; outlay, outgo;

also, a disbursement. Ex. خرجش (a)

It has a large or heavy

expenditure; it is or would be

very costly. این بنا چقدر خرج خواهد داشت

How much will this construction cost? What will the ex-

penses of such a construction

amount to?

2. A tax, a tribute. 3. (Additional)

A stable. **خر خانه** (*khaneh*) ۱.

[O. S.] An ass-house.

خر خجیون (*khorkhojioon*) = **بختک**

Snoring. Rattling. **خر خر** (*—khor*) ۱.

rattle; rail. Syn. **خر ناس**

Purring. **خر خر کر به**

Crowling; snarling. **خر خر سک**

Grunting. **خر خر خوک**

To snore. To **خر خر کردن** ف. ل.

growl or snarl, as a dog. To purr,

as a cat. To grunt, as a hog.

To snore. **خر خر زدن** ف. ل.

See also **خر خر کردن** above.

Noise in the **خر خر** (*kherkher*) ۱.

throat, as that caused by strangulation; rattle.

To rattle, **خر خر کردن** ف. ل.

to ruckle.

The larynx. **خر خره** (*—khereh*) ۱.

Syn. **حلقوم**

A curry. **خر خره** (*kharkharch*) ۱.

comb. Syn. **قشو**

Snoring. **خر خره** (*khorkhoreh*) ۱.

Rattling, rattle; rail. Syn. **خر خر**

Death-rattle, **خر خره مرگ**

خر خری (*kharkheree*) ۱.

Ex. صدای **خر خری**

A decoy-bird. **خر خسه** (*kharkhasch*) ۱.

Ado; distur- **خر خسه** (*—khasheh*) ۱.

bance. Wrangling; dispute. Anxiety.

Ex. اینکار بدون **خر خسه** انجام گرفت

This was accomplished without

much ado (or disturbance).

Wild cucumber, **خر خیار** (*—khiar*) ۱.

squirting cucumber,

خر ج در رفته (*dar-rafteh*) ۱. ص. ق. P.

1. Net. 2. After deducting the ex-

penses. Ex. صد ریال **خر ج در رفته**

I made a net profit of

100 rials. Syn. **خالص**

خر ج و دخل (*kharjo-dakhl*) ۱. A.

Receipts and expenses.

A balance-sheet. **خر ج و دخل**

To balance **خر ج و دخل کردن**

(an account).

Means **خر جی** (*—kharjee*) ۱. A. P.

of livelihood, subsistence.

Travelling expenses; **خر جی راه**

outfit.

To make **خر جی خود را در آوردن**

a living.

Relating to **خر جی** (*—*) ۲. ص. P. A.

expenses, sumptuary.

A saddle- **خر جین** (*—khorjin*) ۱.

bag. A wallet. A satchel.

A wallet. **خر جین ترکی**

Darkling. **خر چسینه** (*—khar-choseneh*) ۱.

beetle, churchyard beetle, blaps.

A crab. A **خر چنگ** (*—chang*) ۱. A.

lobster. The sign Cancer. Syn. **سرطان**

A lobster; also, **خر چنگ دریایی**

a crawfish.

خر چنگال (*—changal*) = **خر چنگ**

Costs of a lawsuit. **خر چه** (*—cheh*) ۱.

An annotation, a marginal note.

خر حمالی (*—hammalee*) ۱. P. A.

Drudgery, fag, plod(ding).

To fag, to drudge **خر حمالی کردن**

(esp. for others).

See under **خر** No. 1.

خر خاکی

years. *Syn.* جوان

Youth, Child- (—*salee*) خردسالی

hood. *Syn.* بچگی و جوانی

== (*khzrad-keesh*) خرد کیش

خرد پیشه

Littlelness. (—*khordegee*) خرد گی

Diminution, as by wear.

Bot. Mus- A. (*khardal*) خردل

tard. Also, mustard-seeds.

Mustard-seed. تخم خردل

Bot. Horse-radish. ریشه خردل

Mustard-plaster, مشع خردل

Mustard-poultice, ضداد خردل

sinapism,

Bot. Penny-cress, thlaspi. خردل فارسی

Bot. Wild mustard. خردل بری

Stupid. خردماغ (—*damagh*) ص.

Obstinate.

Stupidity. (—*damaghee*) خردماغی

Obstinacy.

Wise, خردمند (*khherad-mand*) ص.

prudent; sagacious. Intelligent. Ex.

مند the wise, old men.

Syn. دانشمند و عاقل

The wise (people). خردمندان

خردمندانه (—*mandaneh*) ق-ص.

1. Wisely. 2. Wise [*never used*

for persons]. Ex. خردمندانه

wise counsels.

Wisdom; خردمندی (—*mandee*)

sagacity. Prudence. Intelligence.

خرد دور (—*var*) = خردمندی

خردوری (—*varee*) = خردمندی

1. A bit; خرده (—*khordel*)

a particle; a fragment; a small

Wisdom; intellect. خرد (*khherad*)

Understanding. *See* عقل

Wisdom-tooth. دندان خرد

1. Small, little; خرد (*khord*) ص.

minute. Ex. (a) small ob-

jects (b) little fellows.

2. Petty. Ex. petty

farmers. 3. Young. *Syn.* جوان

4. Broken to pieces.

Change, money of پول خرد

small denomination.

To break خرد کردن ف. م.

(or cut) to pieces, to shatter. To

crush; to grind. Ex. خرد کردن

To chop. || To mash or smash. ||

To change. Ex. پول خرد کردن

money. *Fig.* To suppress or

subdue, to overpower.

To break خرد شدن ف. ل.

to pieces *v.i.* To be crushed. To

be suppressed or subdued.

Young and old. خرد و بزرگ

Khordad, the خرداد (*khordad*)

third month of the Persian, solar

year. [often خرداد ماه] (Name of)

the sixth day of the month.

خرد برور (*khherad-parvar*) ص.

Fostering wisdom.

Wise; also. خرد پیشه (—*peesheh*) ص.

practising or seeking wisdom.

Scattered. خردخان (—*khan*) ص.

Little by little; خرد خرد (—*khord*) ق.

gradually. A particle (or bit) at

a time.

Young, of tender خردسال (—*sal*) ص.

netesimals, minor planets.

Subtle. خرده شناس (sphenas - ص)

Minute; critical. Prudent.

1. A خرده فروش (—foroosh) - ص.

retail dealer, a retailer. A pedlar,

a huckster. A seller of small or

old wares. A mercer. 2. Selling

by retail, retail [*used as an adj.*].

Ex. عطار خرده فروش.

Retail, خرده فروشی (—forooshee) - ا.

sale of goods in small quantities.

Pedlary. Mercery.

To sell by retail; خرده فروشی کردن

to peddle. To be a retail dealer.

Finish, finer خرده کاری (—karce) - ا.

works.

1. A caviller, خرده گیر (—gcer) - ص.

2. Cavilling, fault-finding.

Cavil(ling) خرده گیری (—geeree) - ا.

To cavil; to خرده گیری کردن

find fault (with).

Crumbs. خرده نان (—nan) - ا.

Littleness, خردی (—khor.tee) - ا.

smallness. Nonage; infancy; child-

hood. Ex. « یاددارم که در عهد خردی »

I remember that in my childhood.

False pearls; خرز (—kharaz) - ا.

glass beads.

Sewing leather; خرز (—kharz) - ا.

cobbling. See خراز

A glass خرز (—kharzeh) - ا.

bead; a false pearl. Compare the

collective خرز khuraz

Bot. P.A.1 (—zahreh) خر زهره

1. Oleander, rose-bay. 2. Cursed

piece; anything small. Ex. (a)

یک خرده قند a bit of sugar. (b)

یک خرده صبر کن Wait a little; wait

a bit. 2. Filings; dust. Ex. خرده

|| 3. Fig. (a) A fault. See خرده

|| (b) Minute points. See

خرده بین

To cavil: to find fault. خرده گرفتن

Ex. از نوشتجات من خرده میگیرد. He cavils

at (or finds fault with) my writ-

tings. || To nag.

Crumbs.

خرده نان

Crumbs fallen from خرده سقاط

the table.

1. Of small denomina- خرده (—) - ص.

tion; fractional. Ex. پول خرده change.

Syn. پول خرده. || 2. Small; minute.

To change (money). خرده کردن

Critical, acute; خرده بین (—bin) - ا.

discerning. Meticulous R. Cavilling

[= خرده گیر].

خرده بینی (—beenec) - ا.

Criticalness, critical observation, scrutiny,

acuteness. Meticulosity R. Cavil.

Chicanery R.

A chip. خرده چوب (—choob) - ا.

Little خرده خرده (—khordch) - ق.

by little. Syn. خرد خرد

Critical; خرده دان (—dan) - ص.

also, versed or proficient. Saga-

cious R.

Sundries. خرده ریز (—reez) - ا.

notions. Trinkets, knicknacks.

خرده سیارات (—sayyarat) - P.A.1

Astr. Asteroids, planetoids, pla-

A large, rough stone. Fig. 1. An impediment or obstacle. 2. A stumbling block. 3. A borer; also, a rival.

A squama, A.1. (—*shaf*) خرفشفت
a scale.

Med. Squa- A.P. (—*shafce*) خرفشفتی
mate, squamatose, squamous, scaly.

خورشید (= *khorsheed*) خورشید
Stupid. P.A. (—*kharr-tab*) خرفطبع
Ass-natured.

Trunk, A.1. (*khortoom*) (۱) خرطوم
proboscis. Ex. خرطوم فیل. || A snout.

[ج. = خراطیم (*kharateem*)]

Geog. Khartum, city (۲) خرطوم
in Anglo-Egyptian Soudan.

A.P. (—*dar*) خرطومدار
Zool. Proboscidian.

Zool. Tapir. خوک خرطوم دار
Weakness. A.1. (*kharru'*) خرف

1. A dotard. A. (—*ref*) خرف
sot. 2. Anile; muzzy. Weak-minded;
also, imbecile. Ex. بعضی اشخاص چو یار
میشوند خرف میشوند

To dote. خرف شدن (یا بودن)

To besot; خرف کردن ف. ا. م.
to stupefy.

Dotage; anility. A.1. (—*raf*) خرف

Bot. Purslane, A.1. (*khorfef*) خرفه
common purslane.

(*kharrfahm kardan*) خرف فهم کردن
P.A. ف. م. To demonstrate (a thing)

such that even fools can under-
stand it; to inculcate (on or upon).

To cause to understand by incul-

crowfoot (*Ranunculus scleratus*).

2. Rhododendron. 3. Colocynth.

A bear. خرس (*khers*)

The white bear. خرس سفید

A sea-bear; a seal. خرس دریایی

A she-bear. خرس ماده

Prov. مویی از خرس کشدن غنیمت است

It is worthwhile to take any small
sum from the miser.

Prov. «خرس در کوه بوعلی سیمناست»

The fool is wise where there is
scarcity of wisdom.

Dumbness. A.1. (*kharras*) خرس

1. A bear- خرس بان (*khersban*)

leader. 2. A bearward.

A bear's خرس بچه (*bachcheh*)

cub, a whelp.

1. A little bear, خرسک (*khersak*)

a bear's cub, a whelp. 2. A game

in which a boy confined in a circle

drawn round him is hit by others

until he hits one of them by his

leg, and brings him in to take

his place. 3. A piled carpet, a

thick-napped carpet. [Often used

attrib. Thus: قالی خرسک. 4. Zool.

A badger. Syn. گوز کین

1. Content; خرسند (*khorsand*)

satisfied. Ex. بیک تن جوی خرسند است

Syn. راضی & ق. نع. 2. Glad; joyful. Ex.

I am glad to see

you. Syn. خرسنود

Joy, joyf I- خرسندی (*sander*)

ness; gladness. Contentment, satis-

faction.

2. *Mechanics*. A jack. 3. A buck [used in gymnastics]. 4. A saw-horse or sawbuck [= خرک چوب‌ری].

5. [O. S.] A little ass; an ass's foal. 6. R. A go-cart.

An ass's (A. P. ۱) (khar-korreh) خر کره
foal, a young ass [= کره‌خر].

An ass. P. T. ۱ (kharak-chee) خرکچی
driver.

Like an ass. (kharakee) خرکی ص-ق.

He is as drunk خرکی بار کرده است
as a fiddler.

A tent. A (khar-gah) خرگاه
pavilion. A shed. A cottage.

The halo round the خرگاه ماه
moon. Syn. هاله

To pitch a tent. خرگاه زدن

خرگور (= -goor) گور خر

A hare. خرگوش (-goosh) ۱.

A rabbit.

A rabbit. خرگوش فرنگی

A rabbit. خرگوش سفید

buck-rabbit.

A leveret, a خرگوش |

young hare. خرگوش بچه |

A doe-rabbit. خرگوش ماده |

a doe-hare. ماده خرگوش |

Zool. Pika. خرگوش بیدم

Like a خرگوشی (-gooshee) ص.

rabbit or hare; suggestive of a hare.

Prov. exp. خواب خرگوشی دادن

To lead by the nose. To calm by false promises.

A bad memory. حافظه خرگوشی

cating upon the mind, or by long demonstration.

[Note. This verb should not be used in polite conversation].

Dotage. A. P. ۱ (kharefee) خرفی

Rending, A. ۱ (khargh) خرق

tearing (clothes). Laceration. A furrow.

Something super- خرق عادت

natural or extraordinary; a prodigy; also, a paradox. A miracle.

See خارق العاده

Stupidity. A. ۱ (khorgh) خرق

Awkwardness.

Awkward: خرق (kharegh) ص.

unskilful. Stupid.

A wadded A. ۱ (kherghch) خرقة

cloak. A robe; a mantle. A gown.

[O. S.] A garment made of shreds (worn by dervishes, etc.)

A pelisse. خرقة زنانه - خرقة خز

To surrender. خرقة انداختن

To become خرقة از دست کسی پوشیدن
some one's pupil.

To rend or tear. خرقة کردن ف. م.

The cloak worn خرقة ازادت

by a novice or convert.

The cloak worn by خرقة تبرک

a lay-brother.

Mohammed's cloak. خرقة شریفه

A dervish; A. P. ۱ (-poosh) خرقة پوش

a mendicant. [O. S.] Wearing a (wadded) cloak.

I. Mus. A. خرک (kharak) ۱.

bridge. Ex. خرک تاراز استخوان است.

Dead drunk. *خر مست* (*khar-mast*)
Stupid.

A grass-plot. *خرمگاه* (*khorram-gah*)
A pleasant and green place.

See سبز

A gad-fly, an ox-fly, a horse-fly, oestrus, oestrus.
خرمگس (*khar-magas*)

Prov. exp. One *خرمگس* ممر که
who troubles the peace of a
gathering, a mar-joy, a trouble-
some guest.

A stack (of reaped corn), a heap. Harvest.
خرمن (*kherman*)

Harvest-time. وقت خرم
سر خرم

To stack. *خرمن کردن* ف. م.
to heap up (corn). To gather in
(the crop).

To thrash or thresh corn. *خرمن کوفتن*
خرمن کوبیدن

The halo round the moon. *خرمن ماه*

خرمن سوخته (*sookhteli*) سر.

Ruined, impoverished.

A corn-thresher, a flail; a threshing-machine.
خرمن کوب (*koob*)

Threshing corn, corn-threshing.
خرمن کوبی (*koobe*)

A threshing-floor.
خرمن گاه (*gah*)

A large mouse; a rat. See *موش صحرائی*
خرموش (*khar-moosh*)

[Poetic form and contraction of *خبرگه* (*-gah*)
خبرگه]

1. Fresh; blooming. *خرم* (*khorrām*)
Ex. درختان آب که میخورند.
2. Green; pleasant, de-
lightful. *خرم* سبز و خرم است.
3. Cheerful, joyful; smiling. Ex.
از شنیدن این خبر شاد و خرم شد

To make cheerful, to gladden. To render fresh or pleasant.

Piercing. Burst-*خرم* (*khar-m*)
ing, splitting. The eye of a needle.
A peak. [Rarely used].

A date; dates. *خرما* (*khorma*)

A date-palm. درخت خرما

A tamarind. *خرمای هندی*

Syn. *تر هندی*

Prov. exp. هم خرما و هم صواب
Both a duty and a pleasure.

خرما بن (*-bon*) = درخت خرما

Dried dates [esp. of a special variety].
خرما خرنج (*kharak*)

Bot. Persimmon. *خرمالو* (*-maloo*)

Date-plum; ebony-tree.
خرماندو (*-mandoo*)

Reddish brown, russet, chestnut.
خرمایی (*-yee*)

خرمایی رنگ (*-rang*) = *خرمایی*

Joyous, cheerful; also, happy. *خرم دل* (*khorrām del*)
خوشدل

Cheerfulness, joy, gladness.
خرم دلی (*-delce*)

Of a smiling face; cheerful.
خرم روی (*-roo-y*)

protrusion of the eyeball.

Exodus [one of the سفر خروج
five books of the Pentateuch].

The Resurrec- (yowmol.) يوم الخروج
tion Day.

خروج (۲) = R. خروس

A balcony. A.P. (— roojre) خروجی

A cock. (— roos) خروس

A capon. خروس اخته

خروس هندی = بوقامون بر

A young cock, } بچه خروس

a cockerel. } جوجه خروس

Cock-fight. جنگ خروسان

Cock-fight. (— bazee) خروس بازی

A cockerel. (khoroosak) خروسك

Hammer of a rifle. || The clitoris. ||

Med. 1. Hooping-cough. 2. Croup.

خروس کولی (— roos kowlee)

1. The lapwing. 2. The black cock.

Roar(ing), (— roosh) (۱) خروش

cry(ing); clamour. Effervescence.

Syn. جوش

خروش زدن }
خروش بر آوردن } = خروشدن

War cry, battle cry, slogan. خروش (یا نعره) جنگ

خروش (۲) [۱ - امر از ف. خروشدن]

Roar thou, cry thou. [Imper. root of خروشدن khoroosheedan; short for خروش behkoroosh, the usual form].

Roaring, [۲ - ا. ف. از ف. خروشدن] — crying. [Short for خروشنده kho-rooshandeh, the usual form, and used only in comp., or as a noun.

Bot. Corymb. (kharmch) خرمه

Glass beads, (— mohrch) خر مهره shells.

Cheerfulness. (khorramce) خر می

Freshness, pleasantness.

Snoring. (kharnas) خرناس

To snore. خرناس کشیدن ف. ل.

خرنا. خرنای (— na; nay) = کرنا

A platband. (kharand) خرنلد

A low clay-wall. Parapet of a gallery.

A purchaser, (randeh) خرنده

a buyer. See خریدار

Snoring. (khornesh) خرنش

Carobs, (kharnoob) خرنوب

bean-pods, St. John's bread.

Xharvar, dry. (— var) خروار

measure equal to 100 «batmans».

[O. S.] An ass-load.

خروب (kharocb) = خرنوب

Going out, A. (khorooj) (۱) خروج

coming out. Ex. خروج از آن مکان

It was not possible to come out of that place. || Egress,

exit. Leaving, departure. Outlet, issue. Projection. Rebellion; revolt.

Resurrection. Exodus. Mil. Sortie. Med. Prolapsus.

To go out, خروج کردن ف. ل.

to come out; to leave. To issue.

To project. Syn. خارج شدن

بیرون رفتن - بیرون آمدن

Menstruation, خروج طمث

Exophthalmos, خروج تنخم چشم

or exophthalmus, خروج عین

نیستید You don't want this; you are not a true or bona fide buyer.

1. Pur- خریداری (reedaree) - ۱. ص chase. Syn. خرید || 2. Bought, purchased. Ex. این خانه خریداری است

1. To buy, خریداری کردن ف. م. ل. to purchase. Syn. خریدن || 2. To make a purchase. Syn. خرید کردن

To buy, to خریدن (khareedan) ف. م. L. purchase. [Imper. root = *khār*]. Ex. این کتاب را از من بخر Buy this book from me.

To buy back. باز خریدن ف. م. L. to redeem; to buy off.

برای خود خریدن (اجناس حراجی)

To buy in.

Bought, خرید (۱) (kharcedeh) ص. [P.P. of خریدن] Purchased.

An unbored pearl. A. (۲) خرید (۲) (khara-ed) ج. = خرید

A scratch. خریدش (۱) (-reesh) ۱. ج. = خرید

Syn. خراش || A pain R.

A laughing-stock. R. (۲) خریدش (۲) (-reesheedan) خریدشیدن =

خراشیدن

A leathern bag, a purse. A. (۱) (-reeteh) خریدته خریدن

Λ map; a chart. ج. = خرائط (khara-et)

Autumn. ۴. ۱۱ (-reef) خریدف

Autumnal. A. (۱) (-reefee) خریدفی

Ex. autumnal equinox. اعتدال خریفی

1. Fur. خز (۱) (khaz) ۱. A.

2. A fur animal; a weasel, sable, beaver, etc. [O. S.] (Raw) silk.

Muff.

خز دست

See *خروش* No. 1.

Roaring, *خروشان* (-rooshar) ص. crying, shouting. [Pres. part. of *خروشدن*]

خروشاندن (-rooshandan) ف. م. *خروشانیدن* (-rooshanegdan) ف. م.

To cause to shout or roar. To excite. [Caus. of *خروشدن*]

To *خروشدن* (-roosheedan) ف. ل. roar, to cry (loud); to shout.

[Imper. root = *خروش*] [Often *بر خروشدن*]

Cracks; holes. A. (۱) (-rough) *خروق* [Pl. of *خوق*]

Mud (sticking *خره* (۱) (kharreh) to the bottom of a cistern, etc.)

Lees R. A heap R.

Snoring. *خره* (۱) (khorreh)

To snore. *خره کشیدن* ف. ل.

Silliness, *خری* (۱) (kharee)

stupidity. *خریت* (۱) (kharivvat)

Purchase. *خرید* (-reed) ۱. ف.

Ex. خرید مصالح بانی [Orig., the past tense of *خریدن*]

To make *خرید کردن* ف. ل.

a purchase. Compare *خریدن*

Buying and *خرید و فروش*

selling. Trade. Transaction.

A purchaser, *خریدار* (-reedar) ۱. ف.

a buyer; a vendee; a customer.

Spec., one who wishes to trans-

act bona fide. By ext. De-

mand, market. Ex. ۱. این جنس

نیامداد ندارد There is no demand

for this commodity. 2. آفاسما *خریدار*

- See under خزان کردن A (fur) tippet, a necklet of fur.
- خزیدن or خزینه *(-en)* خزائن *(-yen)* خزاین Sable.
- A ruffian. *(khaz-poosh)* خزپوش Crawl [۱- امر از ف. خزیدن] *(۲)* خز or creep thou. [Imper. root of *khazeedan*; short for *bekhaz*, the usual form].
- A swindler. [O. S.] Clad in fur. Cawling, [۲- ا. ف. از ف. خزیدن] --- creeping. [Short for *khazan-deh*, the usual form].
- Khazar*, a tribe *T. (khazar)* خزر inhabiting on the shores of the Caspian Sea.
- The Caspian Sea. بحر خزر
- Cutting. *A. (khaz')* خزع Neurotomy. خزع اعصاب
- Pottery, *A. (khazaf)* خزف earthenware, baked clay.
- A furrier. *(khaz-foroosh)* خزفروش A seller of pottery. See خزف
- Furriery. *(forooshee)* خزفروشی Fall, autumn. *(۱) (khazan)* یابیز
- A.P. (khazaf-reez)* خزف ریزه To turn yellow, خزان شدن as leaves or trees.
- A potsherd.
- Reptiles. *(khazandegan)* خزندگان Creeping animals. [Pl. of *خزنده* ج. خزنده] *(۲) (ص)* خزان Creeping, crawling. [Pres. part. of *خزیدن*]
1. Creeping. *(-zandeh)* *(ص-ا)* خزند 2. A reptile. A creeper.
- Zool. A cicada. *(-zook)* خزوژ Autumn. *(۱) (khazan)* خزان by the affected *(-deedeh)* *(ص)* خزان دیده خزان رسیده *(-rascedeh)* *(ص)* خزان رسیده autumn. Fig. Pale; faded.
- Moss. *(kkazeh)* خزّه A treasury. *A. (khezaneh)* خزانّه
- A muscologist. *(-shenas)* خزّه شناس A treasure. Magazine (of a rifle, etc.), chamber. A (silkworm) nursery. [ج. خزان = *(kheza-en)* *(ص)* خزان = خزینه ای]
- Muscology. *(-shenasee)* خزّه شناسی Xزانّه ای *(-ce)* خزینه ای
- To creep, *(khizeedan)* خزیدن A treasurer. *A.P. (dar)* خزانّه دار A bursar.
- to crawl, [Imper. root = *خز*] Crept; crawled. *(-zeedeh)* *(ص-م)* خزیده Treasurer General. خزانّه دار کل
- Lying hid. [P.P. of *خزیدن* از ف. خزیدن] *(۱) (م)* خزانّه دار A treasury R. *A. (khazeeneh)* خزینه The *A.P. (dar-ee)* خزانّه داری
- A magazine. A reservoir (esp. of a hot bath) *Compare* خزانّه treasury.
- Scarce: *A.P. (ee)* *(ص-)* خزینه ای Treasury General. خزانّه داری کل
- full of wit. Ex. حرفهای خزینه ای Autumnal. *(khazance)* *(ص)* خزانّی
- Ex. خزانّه دار *(-dar)* خزینه دار Ex. باد خزانّی

خسب (khasb) (۱) - امر ازف، خسییدن

Sleep thou! [Imper. root of خسییدن
khasbeedan; short for بخسب be-
khasb, the usual form].

Sleeping; [۲ - ا. ف. ازف، خسییدن] —
sleeper. [Short for خسبندeh
khasbandeh, the usual form, and used
only in comp.].

خسباندن (khasbandan) ف. م.
خسبانیدن (khasbaneedan)

To cause to sleep or lie down

[Caus. of خسییدن]. Syn. خواباندن

To sleep. [خسییدن (—beedan) ف. ل.]

To lie down. [Imper. root = خسب]

Syn. خفتن & خوابیدن

خسب (khasp) = خسب

خس برور (khas-parvar) ا. س.

(One) who cherishes the mean.

خسپیدن (khaspeedan) = خسپیدن

Meanness, A. ۱ (khessat) خست

vileness; sordidness, Stinginess,
miserliness; avarice.

Fatigue, خستگی (khastegee) ا.

tiredness, weariness. Wound.

To take rest; خستگی در کردن

to refresh oneself.

از خستگی بیرون آمدن = خستگی در کردن

خستگی ناپذیر (napazeer) - س.

Indefatigable, tireless.

To tire (out), خستن (khashtan) ف. م.

to make tired See خسته || To

wound. To injure; to offend. [Im-
per. root = خس]

A stone; a خستو (۱) (-too) ا.

kernel. Syn. هسته

A small chip of (khas) (۱) خس

wood. A thorn. A straw; a mote.

See خار No. ۱.

To seek خس بدهن (یادندان) گرفتن

quarter. To acknowledge one's
weakness, to submit or yield.

Mean, vile.

خس (۲) ص. A.

Stingy. See خسب

Lettuce.

خس (۳) ا. ۱ = کاهو

See under خستن

خس (۴)

خسار (khasar) = خسارت

۱. Loss.

A. ۱ (-saraf) خسارت

Ex. خسارت من بالغ بر صد ریال میشود.

My loss amounts to 100 rials. Syn.

خسارت ۲. Damage. Ex. (a) خسارت

|| ضرر the damage caused by

flood: (b) باید خسارت آنرا بدهی

You must pay the damages for it.

3. Prejudice. 4. Lesion.

To sustain a

damage (or

خسارت بدین خسارت کشیدن

damages), to sustain a loss (or

losses).

To damage.

Ex. خسارت وارد آوردن

سبیل به حصول

خسارت زد

The flood damaged

the crop.

To sue for

damages.

Wear

and tear.

خسارت حد معمول

خسارت حد مجاز

خسارت آمیز (ameez) - ص. A. P.

Detrimental, involving a loss, pre-

judicial; scathing.

خساست (khasasat) = خست

Râle. rhonchus.

A loss. A.I (khasr; khosr) خسرو

A father-in-law. A.I (k'hosor) خسرو

A loss, a damage. Syn. ضرر و خسارت. A.I (k'hosran) خسران

1. Khosrow. A.I (—row) خسرو

name of a king of the Sasanian Dynasty. 2. A (great) king. 5. A masculine. proper name.

1. Kingly. خسروانه (—rowanch) -ص. ق. 2. In a kingly or royal manner.

خسروانی (rovanee; -ravanee) -ص.

1. Royal, kingly, Majestic; grand. 2. (Name of) a tune in music (esp. that made and sung in presence of King Khosrow). An old, gold coin. Anything grand or majestic.

خسروپرست (k'hosrow-parast) -ص. Rendering homage to a monarch; liege. 2. A royalist.

خسرودارو (—daroo) = خونجان

Of kingly race; of royal birth. خسرو و گهر (—gohar) -ص.

Royal, kingly. Ex. تاج خسروی. خسروی (k'hosrowi; -ravi) -ص.

Stinking down. Hiding; being eclipsed. A.I (khasf) خسف

A star thistle. A.I (k'hasak) خشک

A caltrop. See خشک || A chip; a small thorn. [Dim. of خش No. 1]

Bastard saffron. A.I (k'heks) خشک

Twigs; brushwood. خسرو خاش (k'hasokhash) -ص.

خسودن (k'hosoodan) -ص. م.

1. Confessing; acknowledging. Consenting. 2. A confessor.

To confess; to acknowledge. To consent. Syn. راضی شدن و اقرار کردن

A coarse, woollen garment worn by dervishes. A motley. خستوانه (k'hastavaneh) -ص.

1. Tired. خسته (k'hasteh) -ص. 1. weary; exhausted. Ex. خسته هستم نمیتوانم دیگر کار کنم Wounded; galled. 2. A tired person. [P.P. of خستن. ج. = خستگان (k'hastegan)]

To tire (out), to make tired, to weary. Ex. اسب را خسته کردند. || To wound R. خسته شدن ف. ل.

To get tired, to become tired (or weary): to be exhausted. Ex. غایت خسته شده خرابید. At length he got tired and lay down (or slept).

A stone or kernel. خسته (k'hes) -ص. Syn. هسته و خستو

A bandage. R.I (—band) خسته حال (—hal) -ص. P.A. Afflicted. خسته خاطر (—k'hatir) -ص. P.A.

Afflicted; heart-sore.

Sick at heart; heart-broken, heart-sore. خسته دل (—del) -ص.

Tiresome, tedious. خسته کننده (—konandeh) -ص.

Weak, weakly; sickly. خسته مزاج (—mezaj) -ص. P.A.

Rattle. خستخس (k'hesk'hes) -ص.

A javelin R. A halberd R.

To make sun-dried bricks. خشت زدن (ف. ل. خشت مالدن)

A burnt brick. خشت پخته

A sun-dried brick. خشت خام

An ingot of gold. خشت زر

In labor, on the point of delivery. سرخشت

خشت پز (paz) الخ = آجر پز الخ

Square. خشت خشتی (kheshtee) ص.

خشت زن (zan) = خشت مال

Seat (of خشتك (kheshtak) ص.)

trousers). A gusset.

A maker خشتمال (khesht-mal) ص.

of sun-dried bricks.

Made of sun- خشتی (kheshtee) ص.

dried bricks. Shaped like a brick

or lozenge. Diamond-shaped.

Diamond خال خشتی

[in playing-cards].

Poppy; خشخاش (khashkhash) ص.

white poppy.

Corn-poppy, گل خشخاش

field-poppy, coquelicot.

Poppy-juice. شیرۀ خشخاش

Maw, maw seed. تخم خشخاش

Papaverous. خشخاشی (khashee) ص.

Rustle. خشخش (kheschkhesk) ص.

To rustle. خشخش کردن ف. ل.

Humility. خشع (khasha') ص.

Half-frozen خشف (shaf) ص.

snow, hardened snow.

Rustling. خشف (k'ushf) ص.

1. Dry. خشك (khoshk) ص.

Ex. سرفۀ خشك || Ant. تر || 2. Withered.

To mow. To reap. Syn. درو کردن

خسور - خسوره (soor, -sorch) ص.

A father-in-law or mother-in-law.

Syn. مادر شوهر & پدر شوهر

Eclipse of خسوف (soof) ص.

the moon. Compare کسوف

Meanness, خسی (khasee) ص.

vileness. Syn. فرومایگی & بستی

خسیدن R. (-- dan) = جویدن

Sustaining خسیر (khaser) ص.

(or having sustained) a loss.

1. Stingy. خسیس (sees) ص.

close-fisted, parsimonious; miserly.

penurious. Mean, base. 2. A miser;

a stingy person. A mean or vile

person. See خست

خسیسی A.P. (-- seesce) = خست

Husband's خش (khash; k ash) ص.

mother; wife's mother; mother-

in-law.

خش (khesk) See خش خش

A wood- خشاب (khashshab) ص.

seller. See خشب

A cultivated خشاده (khoshadeh) ص.

field; a sown field.

خشاف (khashshaf) A. = خفاش

Big-nosed خشام (khashsham) ص.

(person).

خشانیدن R. (khashancedan) ف. م.

To bite. To wound.

Wood. خشب (shab) ص.

[Pl. خشاب khoshob & خشاب khshab]

Syn. هزم & چوب

خشت (khesht) ص.

A sun-dried

brick. An ingot. A mace or staff.

insincere; outward, cold; also, mere. Ex. تعارف خشك و خالي.

خشكار (khoshkar) = خشك آرد

Coarse flour.

خشك اندام (khoshkandam) ص. Lean.

destitute of fat. Syn. لاغر

خشكازدن (khoshkandan) ف.

خشكنايدن (kaneedan) — ف.

To dry, to cause to dry. To desiccate. [Caus. of خشكيدن]

Dried fruits. خشكبار (khoshkbar) ف.

خشكه بار (kebar) — ف.

خشك دامن (khoshk-daman) ص.

Continent, chaste, pure. Ant.

يا كدامن. Syn. نردامن

خشك دست (dast) — ص. Close-fisted,

stingy. Syn. جوگى و خيسيس

خشك دستى (dastee) — ف. Stinginess,

avariciousness.

خشك دماغ (damagh) — ص. P.A.

Crack-brained; brainless; crazy.

خشك دماغى (damaghee) — ف. P.A.

Stupidity; silliness, folly. Craziness.

خشك دهن (dahan) — ص. Fasting.

خشك رود (rood) — ف. A dried-up

stream.

خشك ريش (reesh) — ف. Dry scab.

خشك ريشه (reeshek) — ف.

[O. S.] A dry root. Med. Eschar,

(dry) slough. Fig. An excuse.

خشك زار (zar) — ف. Arid land.

خشك سار (sar) — ف. خشك زار

خشك سال (sal) — ف. Year of drought.

خشك سالى (salee) — ف. Drought,

year of drought, dearth, scarcity.

Ex. (a) دست خشك اورا شفا داد

گلهاي خشك

3. Close. See خشك دست 4. Hol-

low; brainless. Ex. كله اتش خشك است

5. Barren. Ex. آن سال سال خشكى بود

6. Spiritless, lifeless; prosaic, unin-

teresting; also, meaningless. Ex.

7. Not juicy; نفاقتش خيالى خشك بود

این ليمو خشك است. Ex. Ant. پر آب

8. Severe, austere; strict; harsh. 9. Colloq. Falling

below the required quantity, less

than the due quantity. Ex. دو من

It is a little less than two «mans». Ant. چرب

10. Stiff, 11. Frozen. 12. Thirsty, dry.

Ex. این فصل فصل خشكى است. 13. Abs-

tract. 14. Not mellow.

1. To dry, to make خشك کردن ف. م.

2. To رخت ها را خشك كردند. Ex. dry

دستش را با حوله خشك كرد. He

wiped his hand with a towel. 3.

To parch; to torrefy.

1. To become خشك شدن ف. ل.

2. To dry, to dry v.i. to drain. 3. To

wither (up). Ex. دستش خشك شد

3. To freeze. Ex. از سرما خشك خواهيم شد

We shall freeze from cold.

To drain. خشك انداختن ف. م.

خشك افتادن ف. ل. 1

خشك و تر

Good and bad.

[O. S.] Dry and wet.

1. Empty; unmeaning. خشك و خالي

Ex. empty words; سخنان خشك و خالي

nonsense. 2. Unceremonious. 3.

Aridity. Stinginess. Lifeless or spiritless quality (of a speech, etc.). Severity. austerity.

By land. از راه خشکی
Mania; also, folly. خشکی دماغ

See خشک دماغ

1. To خشکیدن (— keedan) ف. ل.
dry up, drain. Ex. چاه خشکید.

2. To wither (up); to blast. 2. To freeze. Syn. خشک شدن

Dried خشکیده (— keede) ص.
(up); withered (up). Sear(ed).

[P. P. of خشکیدن] ا. م. از ف. خشکیدن
Bdellium. خشل (— k'ashal) ق. ل.

Anger, خشم (— kheshm; khashm)
rage, fury, wrath. Syn. غضب

To become angry. Syn. غضبناك شدن	{	خشم کردن
		خشم گرفتن
		بخشم آمدن
		در خشم شدن
		خشم آوردن

To provoke, بخشم آوردن ف. م.
to make angry.

To subdue خشم (فرو) خوردن
one's passion or anger.

Angry. خشم آلود (— alood) ص.
Burning خشم تاب (— tab) ص.

with rage.

Angry, furious. خشمگین (— gin) ص.
Syn. غضبناك خشم آلود

To get angry; خشمگین شدن ف. ل.
to flare up, to rage.

Angriness. خشمگینی (— geenee) ا.
Angry. خشم ناک (— nak) ص.

Angriness. خشم ناک (— nak) ا.

خشک کن (— khoshk-kon) ا. س.

1. A blotting-pad, a blotter. A drier.
2. Siccative.

خشک گردن (— gardan) ص.
Stiff-necked.

Crack- خشک مغز (— maghz) ص.
brained; brainless. Crazy.

خشک مغزی (— maghzee) ص.
خشک دماغی

خشک مقدس (— moghaddas) ص. P.A.
Pharisaical; hypocritical, hypocri-
tically ceremonious.

خشک مقدسی (— moghaddasee) ص. P.A.
Hypocrisy; mummer; pharisaism.

1. Dry bread. نان (— nan) ا.
2. Biscuit.

Useless, خشک نهاد (— nehad) ص.
not helpful to others.

1. Dried خشک و (— va) ص. ا.
(as bread in the oven). Ex. نان خشک و.

2. Bread that is dried in the
oven [the common dry bread
eaten with tea, etc.].

Cast steel. خشکه (— khoshkeh) ا. (۱)
Rice boiled without butter.

Globally; as a خشکه (۲) ق.
fixed sum. Ex. ماهی پنجاه ریال خشکه.

I pay her monthly a glo-
bal (or fixed) sum of 50 rials:
i.e. without clothes or other things
[speaking of pay to servants or
housemaids].

خشکه بار (— bar) = خشکبار
Dryness. Land. خشکی (— kee) ا.

as opposed to sea. Drought.

خ ص و

— ۷۲۱ —

خ ش ن

thy qualities. *Syn.* خصائل
See in the vocab. بد خصال
 Contending; A.۱(*khesam*) خصام
 litigating. A dispute or quarrel.
 Properties, A.۱(*khasa-es*) خصائص
 virtues. Characteristics.
 [Pl. of خصائص] ج. خصائص
 Qualities, charac- A.۱(—*el*) خصائل
 ters; habits. [Pl. of خصائل] ج. خصائل
 Abundance of A.۱(*khesb*) خصب
 herbage; rich vegetation.
 Quality; A.۱(*khaslat*) خصلت
 habit, character. [ج. = خصال (*khesal*)] ج.
Syn. خصل
See in the vocab. بد خصلت
 An enemy, A.۱(*khasm*) خصم
 adversary, antagonist, foe(man).
Syn. دشمن [ج. = خصوم (*khosoom*)] دشمن
See under خصم خصما
 خصمانه (A.P. *khasmaneh*) ق. س. P.
 1. Hostilely, inimically. Ex. خصمانه
 2. Hostile, ini- || با ایشان رفتار میکرد
 mical [*never used for persons*].
 Ex. رفتار خصمانه
 1. Particu- A.۱(*khosoot*) خصوص
 larly, peculiarity. 2. Concern, re-
 gard; affair; fact. Ex. در آن خصوص با او
 I talked to him about
 that (affair).
 About, concerning, در خصوص
 with regard to. Ex. کفذبکه در خصوص
 the letter I wrote about
 taxes. *Syn.* راجع به
 What about? About در چه خصوص

Rough, rude, A.۱(*khashen*) خشن
 coarse, harsh [Used also figura-
 tively]. Ex. 1. این پارچه خشن است
 2. اخلاق این مرد خیلی خشن است. *Syn.*
 درشت & زبر
 Ascetic. A.P.۱(—*poosh*) خشن پوش
 خشنود (*khashnood*) = خوشنود
 خش و خاش (*khasho khash*)
 Chips; rubbish.
 خشودن (*khashoodan*) ف. م.
 To prune.
 1. A prophet. A.۱(*khashoor*) خشور
 2. An apostle. *Syn.* پیغمبر
 Humility. A.۱(*khashoo'*) خشوع
 [Used often with its syn. خضوع]
 Roughness, A.۱(—*shoonat*) خشونت
 rudness; harshness; asperity. Ex.
 با خشونت با آنها حرف زد He spoke
 to them harshly.
 خشونت کردن ف. ل.
 To speak harshly. Ex. با من خشونت کرد
 Corrupt; A.۱(*khasheeb*) خشیب
 vile. Rough-hewn R.
 Fear. A.۱(*khash-yat*) خشیت
 Ex. fear of God. *Syn.* ترس
 خشیت الله
 1. Oppo- A.۱(*khasheej*) خشع
 site, contrary. 2. An element.
 See آخشع
 Poverty, A.۱(—*sasat*) خصاست
 destitution. *Syn.* فقر
 بنوایی & فقر
 A cobbler. A.۱(*khasraf*) خصاف
 A liar. [*Rarely used*].
 Character(s); A.۱(*khesal*) خصال
 habit(s); qualities. [Pl. of خصلت] ج.
 Ex. خصال حمیده Good or praisewor-

A.1. (*khosyatossa'lab*) **خصیة الثعلب**

See *under* خایة ثعلب.

The A.1. (*-- onnessa'*) **خصیة النساء** مبيضة تخمدان. *Syn.*

The two A.1. { (*khosyatan*) **خصیتان**
(*yateyn*) **خصیتین**
[D. of خصیه]

1. An enemy, A.1. (*khaseem*) **خصیم** an adversary. *Syn.* دشمن & خصم. || 2. R.

A litigant. [(*khosama'*) = خصماء (ج.)]

Dye (for the A.1. (*khhezab*) **خضاب** hair, hands, etc.); henna or indigo used for tinging. Ex. ریشش از خون His beard was tinged with blood.

To dye خضاب کردن ف. ل. م. (one's hands, beard, etc.) with henna or other coloring matter; to tinge (one's hands, beard, etc.) with henna, or the like.

خضاب نهادن = خضاب بستن

Greenness: A.1. (*khazarat*) **خضارت** verdure.

Khezr, the prophet Elias (whose soul is transmigrated into other forms). [*Khezr* is said to have discovered and drunk of the Water of Life whence he became immortal].

[Note. Another pronunciation of the name is *khezer*.]

Green. A.1. (*khazer*) **خضر**

Greenness. A.1. (*-- zar*) **خضر**

1. Green. A.1. (*khazra'*) **خضرء**

what? On what affair?

Especially, particularly, **خصوصا** in particular. *Syn.* علی الخصوص

Ex. چندین دلیل فراهم. بخصوص برای ناخوشی.

I did not go for several reasons especially on account of illness.

Especially, A.1. (*-- soosan*) **خصوصا** particularly. in particular. *Syn.*

بویژه - علی الخصوص - بخصوص

1. Private. A.P. (*-- sooser*) **خصوصی**

Ex. 2. Special. Ex. 3. Informal. Ex. کاغذ مخصوص

|| *Syn.* || صندلی خصوصی

Particu- A.1. (*-- siyyat*) **خصوصیات**

larities; peculiarities; specifications.

Features. [Pl. of خصوصیت (ج.)]

1. Intimacy, A.1. (*-- siyyat*) **خصوصیت**

intimate friendship. Ex. با من خیلی

2. R. Particularity. [(*khosoosiyyat*)]

To show خصوصیت کردن ف. ل. attachment or intimacy; to profess

friendship.

See *under* خصم

خصوص

1. Enmity; A.1. (*khosoomat*) **خصومت**

hostility. *Syn.* دشمنی || 2. Contention, quarrel; also, litigation R.

1. A eunuch. A.1. (*khasee*) **خصی**

Syn. خواجه || 2. Gelded; castrated.

See *under* خصیه (*khosa*)

خصیل [غ. م.] = قصیل

A testicle. A.1. (*khos-veh*) **خصیه**

Syn. بیضه & خایه

A.1. (*khos-yat*) **خصیة**

[(*khosa*)] See the dual below.

The equator.	خط استوا
The horizon.	خط افق
A meridian.	خط نصف النهار
	خط اعتدال روز و شب = خط استوا
1. <i>Geom.</i> A straight line.	خط مستقیم
2. A direct line (or route).	
A curved line.	خط منحنی
An oblique line.	خط مایل
A horizontal line.	خط افقی
A vertical line.	خط عمودی
a perpendicular.	
A circular line.	خط مستدیر
A parallel line.	خط متوازی
A tangent.	خط مماس
A quadratrix.	خط تریب
A vertical line.	خط قائم
A transverse (line).	خط متقاطع
A zigzag; a broken line.	خط متکسر
A bisectrix.	خط ناصف
A normal.	خط ناظم
A zigzag;	خط منشاری
a toothed line.	خط مضرس
A profile.	خط نیم رخ
Projection of a point.	خط مصور
A cross. A line crossing another line.	خط چلیبیا
Line of demarcation.	خط فاصل
A secant.	خط قاطع
A course. A career.	خط سیر
A track. A trajectory	[خط سیر گلوله =]
<i>Mus.</i> A slur.	{ خط اتصال خط انحداد }
A hyphen.	خط وصل - خط ربط

[<i>Fem. of اخضر</i>]. <i>Syn.</i> 2. <i>Fig.</i>	
A beautiful woman.	
The sky, the heaven.	الخصراء
Verdure;	A.1. (<i>khoozrat</i>)
greenness. <i>Syn.</i> سبزی و سبزه	
	A.1. (<i>khazl; khazal</i>)
خضل	
A lustrous pearl.	
Humility;	A.1. (<i>khoozoo'</i>)
submissiveness. <i>Syn.</i> خشوع و فروتنی	
Dyed.	A.1. (<i>khazeeb</i>)
خضیب	
tinged. <i>See</i> خضاب	
Green; verdant. A.1. (<i>zeer</i>)	خضیر
خط	A.1. (<i>khati</i>) ج = خطوط (<i>khotoot</i>)
1. A line. Ex. زیر آن خط کشیدم.	
I drew a line under it, I underlined it.	
2. Writing. Ex. خطش	
His writing is legible.	خوانا است
3. Character. Ex. خط چینی	
Chinese character.	
4. A stroke; a trait.	
5. A streak. Ex. خطوط سیاه روی صورت شما از چیست	
What are the black streaks on your face?	
6. A stripe.	
7. A track. Ex. خط را باید	
8. A groove.	
9. Handwriting; also, a letter. Ex. خط شریف را زیارت کردم	
10. A document, a deed, a contract. Ex. ایجاره خط	
a lease (contract).	
11. A route. Ex. خط شیراز طهران	
the Shiraz-Teheran route.	
12. A margin; a border.	
13. The down on the cheek of a youth.	
14. <i>Gam.</i> Tail. Ex. شیر یا خط	
head or tail?	
A rail. A railway	خط آهن
(line or track).	

cross out or cancel something.

To renounce خط بدنيا كشدن the world.

To be de-railed, to derail v.z., to get off the line. از خط بیرون افتادن

To produce a document. To have one's beard sprouting [also خط بر آوردن].

A sin. A fault; خط A.1/(khata) خط a blunder, a stumble; an error, a mistake. A tort.

1. To sin. خطا کردن ف.ل.م.

Ex. خدايا بگو خطا کردم O God, I sinned against thee. || To slip; to make an error or mistake. 2. To miss. Ex. He missed the aim (or the target). نشانرا خطا کرد

To censure, to خطا گرفتن (از) criticise. To cavil.

To say the wrong خطا گفتن thing; to make an unjust remark.

To go the wrong way. خطا رفتن Fig. To be in the wrong; to make a mistake.

A discourse; an خطاب A.1/(khetab) خطاب address. Addressing. Ex. خطاب من بشماست I am addressing you; I am speaking to you.

1. To address. خطاب کردن ف.م.ل. Whom are you addressing? 2. To speak. پس بآنجماعت Ex. خطاب کرد و گفت Then he spoke to (or directed his speech toward)

Line of communication.

A seaboard, خط ساحلی a seacoast.

Thalweg. خط جامع المياه

A side-track, a siding. A secondary line, a branch line. خط فرعی

A side-track, a siding. خط در راهی

A spur track. خط کور = کور خط

Linea alba. خط سفید

A column-rule. خط ارج

Cuneiform writing; خط میخی

cuneiform characters.

Hieroglyph. خط مصوری یا تصویری

Cursive writing. A خط شکسته

kind of half-shorthand in Persian writing; a broken and tortuous writing.

The down on the cheek خط سبز of a youth.

A deed of manumission. خط آزادی

A safe-conduct. خط ایمنی

See in the vocab. خط

Policy, course. خط مشی

A cross for cancelling خط ابطال a thing; a crossing خط

1. To draw a خط کشیدن ف.ل.م.

line. 2. To cross out [خط زدن =]

To under- خط زیر زدن line a word.

To cross out, خط زدن

to cancel To write off.

To خط ابطال کشیدن (روی چیزی)

A swift; A.۱ (khottaf) خطاف
also, a martin [kinds of swallow].
A hook or grapnel R.
A.P.۱ (khata-kar) خطاکار
1. Sinful; iniquitous; malfeasant.
2. A sinner.
Sinful; A.P.۱ (-karee) خطاکاری
ness, iniquity. Malfeasance.
A bridle R. A.۱ (khetam) خطام
A halter; a rope. A mooring.
Sins, faults; A.۱ (khataya) خطایا
errors. [Pl. of خطیه ج.] See note
under خط
[Pl. of خطبه khotbeh] (khotab) خطب
An affair; a A.۱ (khatb) خطب
thing. [Rare]. [خطوب = khotob] ج.
See under خطیب خطبا
A sermon A.۱ (khotbeh) خطبه
(on Friday). A speech, an ad-
dress. [خطب = khotab] ج.
To preach; to خطبه خواندن
read a sermon.
1. Suit, solli- A.۱ (khetbeh) خطبه
citation in marriage. Syn. خواستگاری
2. Betrothal. 3. A betrothed wo-
man [خطبه =].
A.P.۱ (khotbeh-khan) خطبه خوان
A preacher; one who reads a
sermon.
A.P.۱ (khat-tarash) خط تراش
A scraper, a scratching-knife.
A.P.۱ (-khattee) خط خطی
Colloq. Scratchy. Streaky.
Striped. A.P.۱ (-dar) خط دار
Lined. Streaky. Grooved.

that crowd and said.
1. Law. (faslot -) فصل الخطاب
A judicial sentence based on proofs
and oaths. 2. Rhet. The opening
of a discourse [usually the tran-
sitory phrase اما بعد which see
under باد].
[Note. For the pl. of خطا has been
substituted خطایا which is prop-
erly the pl. of خطیه].
خطاب (khottab) خطاب
A match- A.۱ (khattab) خطاب
maker. A preacher R. Name of
the father of the Caliph Omar.
By way A.۱ (khetaban) خطاب
of address.
خطا بخش (khata-bakhsh) خطا بخش
Forgiving; merciful.
خطابه (khetabeh) خطابه
An oration, A.۱ { خطابت (-bat)
a speech;
an address, a lecture; a prelection.
A sermon. Preaching. Oratory.
Rhetoric R.
Verbal. A.P.۱ (-bee) خطابی
[Rarely used]. Syn. شفاهی
خطا پوش (khata-poosh) خطا پوش
Forgiving, merciful. Indulgent.
خطا بخش Syn.
خطاط (khattat) خطاط
A calligra-
phist, a penman, one who writes
elegantly. Syn. خوشنویس
خطاطی (tatee) خطاطی
Penmanship, A.P.۱ (-tatee)
calligraphy.
خطاف (taf) خطاف
A ravisher. A.۱ (-taf)
(Title of) Satan.

Syrian mallow.

Abutilon.

See under خطوه

See under خطب khatb

Occurring

(to the mind).

To occur; strike, خطور کردن ف. ل.

flash. Ex. بظانم خطور کرد که. It occurred to my mind that.

[Pl. of خط — A. I. (—toot) خطوط]

Lines. Streaks; stripes. Characters.

Writings. Lineament(s). Routes.

Grooves. See خط

Parallel lines.

Convergent lines.

Features.

Ancient writings, paleography.

Railway lines.

A step.

A measure. Time. [Pl. خطوات = خطاوات & خطاء khatavat & khetat'].

A pace, the خطوه (khatveh) A. I. (khatveh) space between two footsteps. [Pl. = خطوات khotovat & خطی khotat'].

Territory; خطه (khetteh) A. I. (khetteh) region; country. Land first occupied by a settler.

1. Manuscript, خطی (khattee) A. P. (khattee) written by the hand. Ex. کتاب خطی.

2. Linear; lineal.

An orator. خطیب (khateeb) A. I. (khateeb)

A preacher. A betrothed man. [ج. خطباء (khotaba')]

[Fem. خطیبه = خطیبه]

خطمی درختی

خطمی صحرایی

خطوات

خطوب

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

خطور

Danger; peril; خطر (khatar) A. I. (khatar)

risk. Ex. (a) اینکار خطر دارد This

affair (or action) is dangerous. (b)

at the risk of one's

life. [ج. خطار = خطر (akhtar)]

See in the vocab.

در خطر (یا خطر) انداختن

در معرض خطر گذاشتن

to danger. Ex. جان خود را بخطر انداخت. He

risked his life.

A dan- خطر گاه (—gah) A. P. I. (—gah)

gerous place; a place of danger.

خطر مند (—mand) A. P. (—mand)

1. Dange- خطر ناک (—nak) A. P. (—nak)

rous, perilous. Ex. بود. It

was a dangerous (or perilous)

situation. 2. Med. Malignant.

خطر ناک (—nakee) A. P. I. (—nakee)

Dangerousness.

خطکشی (—kash; -kesh) A. P. I. (—kash; -kesh)

A ruler, a rule.

خطکشی (—kashee) A. P. I. (—kashee)

drawing lines. Delineation.

1. To rule. خطکشی کردن ف. م. ل.

Ex. Rule the paper. کاغذ را خطکشی کن.

2. To draw lines.

Lightness, خطل (khatal) A. I. (khatal)

levity. Stupidity.

A beak. خطم (khatm) A. I. (khatm)

Syn. نوک & منقار A snout or muzzle.

Syn. بوزه

Bot. Marsh- خطمی (khatmee) A. I. (khatmee)

mallows; also, rose-mallows [also

used attrib. Thus: گل خطمی]

China rose. خطمی مجلسی

To disgrace. خفت دادن ف. م.

degrade; derogate. To mortify.

To be disgraced. خفت کشیدن ف. ل.

Lightness of mind, خفت عقل

light-mindedness. Foolishness.

Flightiness; lightness: خفت مزاج
caprice.

A (running) noose. خفت (kheft) ا.

A tight necklace.

Tight. Tightly. — ص. ق.

To make tight, خفت کردن ف. م.

to tighten. خفت انداختن

To become خفت شدن ف. ل.
tight. خفت افتادن

Sleep. خفت (khof) ا.

[Orig. the p. tense of خفتن]

A tunic. خفتان (khaftan) ا.

worn under armor; a caftan.

خفتانیدن (khofatandan) ف. م.
خفتانیدن (khofataneedan)

To cause to sleep, to lull to sleep.

[Caus. of خفتن] Syn. خواباندن

خفت آمیز (kheffatamecz) ص. A.P.
خفت آور (kheffatavar)

Disgraceful; derogatory, oppro-

brious; detractory; mortifying.

A nightmare. خفتک (khofak) ا.

Syn. کابوس و بختک

State of lying خفتگی (— tegee) ا.

down; a lying posture. Depres-

sion; sinking. Bending.

To sleep. خفتن (— tan) ف. ل.

[Imper. root = خواب] Syn. خوابیدن

خفته (— teh) ا. م. از ف. خفتن

1. [adj.] Slept. Asleep. Syn. خوابیده ||

A betrothed خطبه (khoteebeh) A. ۱.
woman. [Fem. of خطیب]

Oratory. خطیبی (— teehce) A.P. ۱.

Preaching.

Serious, خطیر (— teer) ص. A.

important, momentous; great; ha-
zardous, dangerous. Ex. کارهای خطیر
serious or dangerous affairs.

Walking خطیف (— teef) ص. A.

quickly; swift.

A sin. خطیبه (— tee-eh) A. ۱.

A fault. Syn. خطیه (— tiyyeh) A. ۱.

[ج. خطایا (khataya) || خطایا]

See note under خطا

Tinder. خف (khaf) ا. = نو

Light. خف (kheff) ص. A. = خفیف

Sole of the foot. خف (khoff) A. ۱.

Foot of a camel or ostrich. A
(yellow) boot. [ج. = خفاف (khefaf)]

Concealment, خفاء (khafa') A. ۱.

Secrecy. Syn. پنهانی

Secretly; clandestinely. در خفا

Protection. خفارت (khofarat) A. ۱.

A bat. Syn. خفافش (khoffash) A. ۱.

[ج. = خفافش (khafafeesh)] || شبکور

Boots. خفاف (khefaf) A. ۱.

[Pl. of خف khof]

خفاف (khaffaf) A. ۱.

A bootmaker.

See under خفافش

Secrets. خفایا (khafaya) A. ۱.

[Pl. of خفه]

Lightness, levity. خفت (kheffat) A. ۱.

Nimbleness. Syn. سبکی || Disgrace:

contempt; shame.

suffocated; choked. 2. Close, muggy, stuffy; also, stifling. Ex. (هوای) || 3. Gloomy.

1. To choke, strangle. Ex. خفه کردن ف. م. گله, string up, suffocate; stifle. Ex. باطناب او را خفه کردند. They strangled him with a rope. 2. To extinguish, to damp. Ex. آتش را خفه کن. 3. To tire out, annoy, bore. Ex. بس است خفه ام کردی.

4. To suppress or discourage, 1. To خفه شدن ف. ل. یا بجز ف. م. be strangled, suffocated, choked, or stifled. Ex. در معدن خفه شد. He was suffocated in the mine. 2. To go out, to be extinguished. 3. To shut up [usually in the imper.]. Ex. Shut up! خفه شو!

It is stifling hot. آدم از گرما خفه میشود. روی بچه خوابیدن و او را خفه کردن To overlie a babe.

1. Stifling; خفه کن (—kon) ص. ا. suffocating; sultry; also, close or muggy [= خفه کننده]. 2. An extinguisher. A damper. A sourdine. Concealed, خفی (khafiy) ص. ا. secret. Syn. مخفی نگ پنهان. [Fem. = خفیه khafiyveh].

[See under خفیت khafiyat] خفیات A secret. خفیت (khafiyat) ص. ا. [ج. = خفیات (khafiyat)]

خفیت (khofyeh) = خفه (khofyeh) To خفیدن (khafedun) ف. م. ل. choke, stifle, or strangle [= خفه کردن].

2. To sneeze. To cough. To breathe with difficulty. [Imper. root = خف]

Depressed, sunk(en). Bent. 2. / n. / A sleeping person.

To sleep. خفتیدن (—teedan) ف. ل. To roll. To kneel. To clot.

خفج (khafaj) = بختک - خفتک Bot. Hawthorn, (khaffch) خفجه maybush, quickset; also, haw, its fruit. Syn. ولبک نگ عوسج. The mayflower. گل خفجه

An ingot of خفجه (—cheh) ص. ا. gold or silver. A lock of hair, a ringlet. Bot. Hawthorn [= خفجه] Bashfulness. خفش (khafar) ص. ا. 1.

See under خفیر خفراء Protection, خفیره (khofreh) ص. ا. A protector.

Lowering; خفض (khafz) ص. ا. 1. abasing. Depression. Easy life. Humility. Ar. gr. 1. Inflection of a word with the kasreh (—).

2. The vowel kasreh. خفص جناح Humility; submission. [O. S.]. Lowering the wing خفقان (khafaghon) ص. ا. 1. Palpitation, throbbing; trembling. Ex. خفقان قلب palpitation of the heart.

1. Closeness, خفگی (—segee) ص. ا. 1. mugginess; dullness; stuffiness, sultriness. Ex. خفگی هوا. [See خفه] 2. Despondency; sadness. 3. Extinguishment, extinction. 4. Loss of voice; hoarseness.

خوف (khof) ص. ا. 1. Lightness; swiftness. Sprightliness.

1. Strangled; خفه (khafeh) ص. م.

A.P. ۱ (- *forooshce*) **خفیه فروشی**
Smuggling, contraband trade.

A.P. ۱ { (- *negar*) **خفیه نگار**
(- *nevees*) **خفیه نویس**

A secret informer, a writer of secret news, a secret correspondent.
Vinegar. **خل** (*khall*) A. ۱ = سرک

A friend, **خل** (*khell*) A. ۱

an intimate friend. See دوست

[ج. = **اخلال** (*akhlal*)]

Half-witted; light-minded. **خل** (*khol*) ص.

See under **خلیدن** (*hal*) **خل**

1. A privy, **خلأء** (*khala'*) A. ۱

a water-closet. Syn. **جائی - مستراح**

2. A vacuum; a vacancy, an empty place [in this sense pronounced *khala'*].

The secret and the open. Unfeigned friendship. [O.S.]

The empty and the full.

Mud (and water), **خلاب** (*khalab*) A. ۱
soft mud; slush.

See under **خلیل** (*khilal*)

خلاشه (*khalasheh*) A. ۱

Chips **خارو خاشاک** Syn.

1. Delive-

خلاص (*khalas*) A. ۱ - ص.

rance, rescue, riddance; redemption, salvation. 2. [غ. م.] Rid,

released, delivered, rescued. Free

from being used, unused. See

رها & رهایی

To get rid, **خلاص شدن** ف. ل.

to be released, delivered, or rescued. Ex. 1 got

از دستش خلاص شدم

خفیدن (*khofedan*) ف. ل. To cough.

Syn. || **سرفه کردن** To be choked.

Choked; **خفیده** (*khofedeh*) ص.

strangled. [P.P. of **خفیدن**]

A protector, **خفیر** (*feer*) A. ۱

a defender. [**خفراء** (*khofara'*) ج]

1. Light. Syn. **خفیف** (*feef*) - ص. A. ۱

2. Slight. || **سبکین & قیل** Ant. || **سبک**

Ex. || **تب خفیف** Syn. || 3. Designating a kind of metre in poetry called **بحر خفیف** represented by the paradigm **فاعلاتن مفاعلهن فاعلهن**

fā'la'ton ma'fa'le'ton fa'e'le'ton. Thus:

(— — — — —) 4. Nimble, agile. Fig. a. Contemptible, ab-

ject; despised. Syn. || **خوار** b. Undig-

nified, marked by levity, frivolous.

خفیف الروح (*orrooh*) - ص. A.

Lively. Merry, joyous.

خفیف العقل (*ol-aghl*) - ص. A.

Hare-brained; foolish; half-witted.

خفیف الید (*olyad*) - ص. A.

Light-handed; nimble, dexterous.

خفیه (*khafiyeh*) (۱) - ص. A.

Concealed; hidden. [Fem. of **خفی**]

خفیه (*khaffiyeh*) (۲) = **خفیت**

(*khaffiyat*)

Concealment; secrecy, clandestinity. Syn. **خفا**

Secretly, **در خفیه** = **در خفا**

clandestinely.

خفیه (*yatan*) - ق. A.

Secretly, clandestinely. Syn. **در خفیه & در خفا**

خفیه فروشی (*khofyeh-foroosh*) A.P. ۱

A smuggler, a contrabandist.

Deliverance, release, rescue, rid-
dance [= خلاص 1st. sense]. Ex.
I can not get rid of him. I از دستش خلاصی ندارم.

خلعت = A. (khela) خلاع

1. An offense A. (khelaf) خلاف
or offence; a minor offense;
a misdeed or misconduct. 2.
Contradiction, opposition; also,
opposite or contrary [used as a
noun or adj.]. Ex. اظهار شما خلاف
Your remark is contrary
to (or the opposite of) mine.
3. R. Rebellion. 4. Diversity; also,
discrepancy. 5. A lie. 6. R. The
Egyptian willow [= بیدمشک]. See

& compare جندہ & تقصیر

To commit an خلاف کردن ف. ل.
offense; offend v.i., act against
the law. To do wrong; to mis-
conduct (oneself), to misdo.

خلاف ورزیدن = خلاف کردن

To say the خلاف گفتن ف. ل-م.
contrary To contradict. To dis-
prove. Ex. آنچه من گفتم خلاف آن را گفتم
(یا ثابت کرد) He contradicted (or
disproved) all I said.

Contrary, opposite. بر خلاف
Ex. ایلتور نیست بر خلاف است
it is the contrary.

Reaction. عمل بر خلاف

Chem. Chemical reaction.

Counterindication. اشاره بر خلاف

Against, contrary
to; unlike. { بر خلاف
بخلاف }

rid of him.

1. To rescue, خلاص کردن ف. م.
deliver, save, release. Ex. مرا از مرگ
خلاص کرد He saved me from death.

Syn. || 2. To have done
with; to stop or cease using Ex
|| 3. To dis-
patch; i.e. to kill.

1. Choice A. (kholaseh) خلاصه
part; purest part. Ex. میکم بند او خلاصه

He is said to be the
choicest of all beings or creatures.
2. Substance of a thing; abstract,
resumé; gist; summary. Ex. خلاصه این

|| 3. Condensation. 4.
A synopsis.

To sum up, in short, خلاصه کردن ف. م.
n fine. Anyhow.

To summarize, خلاصه کردن ف. م.
make a resumé (or abstract) of;
abstract, abridge. Ex. آن عریضه ر
|| To condense. To epi-
omize.

1. The gist of the خلاصه مطلب
matter, the خلاصه کلام
substance of the discourse. 2. In
short, to sum up, in fine.

Minutes, proceedings, خلاصه مذاکرات
records, transactions.

A syllabus; a gist. خلاصه مفید

A.P. (— neves) خلاصه نویسی
A stenographer.

A.P. (— nevesee) خلاصه نویسی
Stenography, brachyraphy.

[خلاصه] A.P. (khalasee) خلاصی

king) incorrect statements.

A.P.۱(—varzee) **خلاف ورزی**

Opposition, contradiction. Infringement, violation. Wrongdoing.

Of the A.P.ص (khelafee) **خلافی**
nature of an offense. Pertaining to minor offenses. Ex. امور خلافی ||

Contradictory R. Controversial R.

The A.۱(khallagh) **خلاق**

Creator (God). Syn. آفریدگار

۱. An inter- A.۱(khelal) **خلال** (۱)
stice; a lacuna. 2. Interval; middle.

Ex. در خلال این احوال In the meantime, meanwhile.

A toothpick. An A.۱(۲) **خلال** (۲)
earpick. A wooden pin. A piercing instrument R.

Orange-peel; zest. خلل نارنج

Friendships. A.۱(۳) **خلال** (۳)

[Pl. of khellat خلة] ج. خلة

See under خلل (khalal) **خلال** (۴)

A.۱(khalatat: kho) **خلالت** (۱)

Sincere friendship.

Bits of A.۱(khokalat) **خلالت** (۲)

meat between the teeth.

Lacunary; A.P.ص (khetalee) **خلالی**
interstitial.

To A.۱(khalaneezan) **خلانیدن** ف. م.

thrust. To pierce; to split. [Caus.

of خلیدن] [Imper. = خلان]

See under خلیفه **خلافت**

Creatures; A.۱(khala-egh) **خلائق**

people(s). Nature. [Pl. of خلیقه]

۱. Rainless. A.۱(khollub) **خلب** (۱)

2. A rainless cloud.

Ex. بر خلاف فتیحه ها این قوم تجارت مایل نبودند

Unlike the Phoenicians, this people were not inclined to commerce.

An irregularity, **خلاف قاعده**
an anomaly.

Irregularly, **بر خلاف قاعده**
against the rule.

Unusual. **خلاف عادت**

Against reason, **خلاف عقل**

contrary to reason; irrational, Absurd.

t1. An act contrary **خلاف شرع**
to the (canonical) law; an illegal act. 2. Against the law.

Breach of promise, **خلاف عهد**
perjury.

Court of minor **محكمة خلاف**
offenses.

Contrarily. A.۱(—lafan) **خلافاً**

Being viewed as an offense.

Caliphate; A.۱(—lafat) **خلافت**

vicariate. Succession.

To rule as **خلافت بردن** ف. ن.

a caliph; to exercise the authority

of a caliph.

خلاف کار A.P.۱(—khelef-kar)

1. Guilty, faulty, guilty of an offense.

2. An offender; a guilty person. Syn. مقصر

Wrong- A.P.۱(—karee) **خلافکاری**

doing; misfeasance, malfeasance.

(Committing) an offense.

Con- A.P.۱(—gooyee) **خلاف گوئی**

tradiction. Self-contradiction. (Ma-

خ ل ع

— ۷۳۲ —

خ ل ب

A.P. **خلد آشیان** (*khold-ashian*)
Dwelling in paradise [in speaking of a deceased person]. See **آشیان**
خلد مکان (*-makan*) = **خلد آشیان**
Green pea. **خلر** (*khollar*)
Also, chickpea.
A seizure or **خلسه** (*khalseh*)
seizing. Embezzlement. See **اختلاس**
A prick or **خلش** (*khalesh*)
prickle. A wound. A sting.
A sincere friend. **خلص** (*khels*)
Pure; un- **خلص** (*khollas*)
mixed. [Orig. the pl. of **خاص**]
Mixing; mix- **خلط** (*khalt*)
ture. Entanglement.
Evasion, deviating **خلط مبحث**
from the subject on hand.
Med. 1. Humor. **خلط** (*khelt*)
2. Plexus. 3. Sputum, expectora-
tion [**خلط** (*akhlāt*) = ج.]
Hyaloid **خلط زجاجی**
humor. **خلط زجاجی**
Lymph. **خلط مائی**
Pulmonary plexus. **خلط ریوی**
Pituitary humor, **خلط بلغمی**
Sanguine humor. **خلط دموی**
Biliary humor. **خلط سوداوی**
Sputum. **خلط سینه**
Hemoptysis. **خلط خونی**
Also, sanguine humor.
The four cardinal **خلط چهارگانه**
humors.
Intercourse; **خلطه** (*khollch*)
society, association. Syn. **آمزش**
Humoral. A.P. **خلطی** (*kh eltee*)
Deposal, dismissal. **خلع** (*khalt*)

See under **برق خاب**
Galbanum. **خلبای** (*khaltbay*)
Syn. **باربجه** & **بارزد**
خلت = خلة
خلتیت (*khaltet*)
Syn. **اقوزه**
A **Khalaj**, **خلج** (*khalej*)
a native of **خلجستان** *Kh. tajaan*.
Agitation, **خلجان** (*khalaajan*)
uneasiness, commotion. Trembling.
Throbbing, palpitation. Ex. **خلج و قاب**
palpitation of the heart.
خلجستان (*-jestan*)
a district near Ghom in Persia.
خلج (*hallokh*)
city in Torkestan; noted for its
musk and beauties.
An **خلخال** (*khalkhal*)
anklet, an ankle-ring. Syn. **یا برنجن**
[**خلخال** (*khalkhal*)]
خلخال (*khalkhal*), a city in
Azerbaijan.
Eternity. **خلد** (*khold*)
Paradise. [**خلود** (*khlood*) = ج.]
Syn. **بهشت**
The eternal paradise. **خلد برین**
See **برین No. 1.**
The eternal (*jannat el*)
paradise. See **جنت (jannat)**.
A mole. **خلد** (*khald*)
Syn. **موش کور** (*zirmeni*)
May he per- **خلد** (*khald*)
petuate or render everlasting. Ex.
خلد الله May God perpetuate
his kingdom (*or country*).

a son worthy of his father, a true successor. [ج. = اخلاف (*akhlaḥ*)]

سلف *Compare*

An unworthy (or posterity), unworthy children. فرزندان ناخلف

Breach (of promise). [Usually خلف وعده (*kholf*)]

To break one's promise. Syn. وعده کردن

Perjury. خلف یمن

See under خلفه (*kholaḥ*)

Caliphs, خلفاء (*khulafa*)

vicars; successors. [ج. خلیفه]

The first four successors of Mohammed. خلفای راشدین

A vice, a blemish. A. 1. خلفت (*kholfat*)

[ج. = خلف (*kholaḥ*)]

Subsequent. خلفی (*khalaḥ*)

Succeeding; successive. Retal.

1. Creation. خلق (*khalaḥ*)

Syn. آفریدن و خلقت 2. Creatures; spec., people(s). Ex. خلق عالم

3. Make, bodily form. Syn. ترکیب 4. Generation; also, genesis. [O. Ss.]

Creating; forging; producing; measuring.

To create. خلق کردن

Syn. خلقت کردن و آفریدن

To be created; to come into existence. خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

خلق شدن

removal (from office, etc.). Dethronement. Repudiation; divorce. Anat. Luxation. [O. Ss.] Pulling or taking off; investing with a robe of honor.

1. To dethrone. خلع کردن

Ex. او را از سلطنت خلع کردند

2. To depose, dismiss, remove. Ex. از منصب

He was deposed or dismissed from office.

3. To repudiate; to divorce. Syn. طلاق دادن

4. To luxate, to dislocate.

Luxation, dislocation خلع مفصل

of a joint.

Disarmament. خلع سلاح

To disarm. خلع سلاح کردن

Ouster, dispossession; خلع ید

eviction.

To oust. خلع ید کردن

to dispossess; to evict.

See below. خلع (*khela*)

Robe of honor, خلع (*khela*)

dress of honor. [ج. = خلع (*khela*)]

Divorce خلع (*kholaḥ*)

granted at the request of a woman.

Granted at the woman's request, said of divorce.

1. Coming خلف (*khalf*)

in succession. The hind part. 2.

Behind. Ex. خلف گوش

[ج. = خلو (*kholaḥ*)]

1. A successor. خلف (*khalaḥ*)

A substitute. Posterity. By ext.

A son. 2. Worthy of his father,

good. Ex. فرزند خف a good son,

جامه خلقان

Creation.

A. I. (*khelghat*) خلقت

Natural disposition: nature. Natural form. Constitution. Genesis.

[ج. = خلق (*khelagh*)]

To create.

خلقت کردن ف. م.

Syn. آفریدن و خلق کردن

Deformity, malformation, خلقت ناقص miscreation.

See in the vocab.

ناقص الخلقه

Natural, A. P. (*khalghee*) خلقي

inborn; congenital. Syn. ذاتی

1. A disorder; A. I. (*khalal*) خلل

condition of being marred or destroyed. Ex. « کشتی را خللی هست »

There is something wrong with the ship; there is a disorder in the ship. 2. A damage, an injury. Ex.

« از این قدر چه خلل زاید » What damage will that quantity have?

[ج. = خلل (*khalal*)]

To damage.

خلل رساندن ف. م.

Injure, harm; also, to mar or destroy.

خلل پذیر (*pazeer*) — A. P.

Capable of being damaged or destroyed; destructible. Alterable.

خلل و فرج (*kholato foraj*) A. I.

Pores; interstices.

Porous. A. P. (*dar*) — خلل و فرج دار

Spot.

خلیم (*kholm*) A. I.

Anger.

R. I. (*kholm*; *khelm*) خلیم

خلنج (*khalanj*) = خلنگ (۱)

خلنجان (*lanjan*) — = خولنجان

Hebald.

خلنگ (۱) (*lang*) — م.

Good humor. حسن خلق = خوش خلقی

Good nature.

In good spirits or humor. سر خلق

خوش خلق

See in the vocab.

بد خلق

کج خلق

He is moody; خلقتش تنگ است

he is in a bad temper or humor.

[Note. The difference in meaning

between the sing. خلق and the pl.

خلق should be carefully noted.

See اخلاق.]

1. Shabby, A. I. (*khalagh*) خلق

worn-out; threadbare. 2. A shabby

garment. [ج. = خلقان (*kholghani*)]

See under خلقت (*khelagh*)

خلق (*khalghan*) A. I. خلقا

In shape or form, in bodily make; in ap-

pearance.

In character. A. I. (*kholghan*) خلقا

With regard to moral disposition.

Ex. « خلقا و نظیر نداشت » He was

unequalled both in outward ap-

pearance and inward character.

See under خلقت the previous article.

See under خلقت

خلقاء

خلق آزار (*khalghazar*) A. P.

Oppressing people; tormenting men;

wicked; malicious. Syn. مردم آزار

A. I. (*ossa-ah*) — خلق الساعه

Spontaneous generation.

1. Shabby, A. I. (*kholghan*) خلقان

by or worn-out clothes. [Pl. of

khalagh خلق. ج. 2. Shabby, worn-

out; threadbare, ragged. Ex.

خ ل ی

— ۷۳۵ —

خ ل ن

A private place; a place of retirement, a retired place.	A.P. ا. (—gah) خلوتگاه A.P. ا. (—gah) خلوتگاه	Syn. ا. بق Bot. Heath.	خناک (۲) د خناک زار (—zar) د
A.P. ص. ا. (—gozeedeh) خلوت گزیده		A. heath, a moor.	خلوت (kholov) ا. ا.
1. A recluse, a hermit. 2. Retired; solitary.		Emptiness.	خلوت (kholoo) R. = هلو
A.P. ا. ص. (—gozin) خلوت گزین		A vacuum. See	خلوت (khalvat) ا. ا.
1. Retired; choosing (or fond of) retirement. 2. A recluse, a hermit.		A private place, a retired place; a privacy.	من خلوت دوست دارم
= A.P. (—neshin) خلوت نشین		Retirement; solitude. Ex.	1. Private, retired; lonely. Ex. (a) a retired corner. (b) a private room or chamber. (c) a lonely house.
خلوت گزین		دوست دارم	2. Not crowded, thinly peopled; with a few people in. Ex. دیشی Last evening there were few people in the theater.
1. Confidential, private. Ex. حرف خلوتی. 2. R. In private, confidentially.			Ant. شلوغ
Eternity: A.P. ا. (kholood) خلود			In private, privately. در خلوت
perpetuity. Syn. ابدیت			Ex. در خلوت با او صحبت کردم
Sincerity; candour. [O. S.] Purity.			1. To retire. خلوت کردن ف. ل. م.
Insincerity; left-handedness.	عدم خلوص		To give a private audience (to). Ex. ساعتی با او خلوت کردم
Sincerity, immaculate or pure intention.	خلوص نیت		2. To evacuate, come out of, leave (alone); also, to let no one in. Ex. اطاق را Leave us alone in the room; go out of the room.
Sincerely; with good or dure intention.	با خلوص نیت		To retire. خلوت گردیدن
A.P. ص. (—loos-par) خلوص کار			To choose retirement.
Sincere; simple-hearted.			خلوت خانه (khaneh) ا. ا. (—sara) خلوت سرا
Free. Void; empty. See خالی			A private apartment.
خلیه (—leete) = خلیطه			
A gulf; a bay. [O. Ss.] A strait; a canal; a river bank.	خلیج فارس خلیج بنگاله		
Persian Gulf.			
Bay of Bengal.			

1. A true friend. (Title of) Abraham, the patriarch [often خليل الله (-ollah), i.e. the friend of God. A masculine, proper name. 2. R. Destitute; indigent.

[Pl. اخلاء akhella' & خلان khollan].

See under خليل الله (-ollah) خليل

1. Bent, curved; خم (۱) ص.ا. (kham) crooked. Ex. یشت خم || Syn. دولای کج. خم

2. A curve; a twist. Ex. خم ابرو || A curl, a ringlet [often زلف خم].

A fold or ply. || Convexity; curvature. A slip-knot; the eye of a (running) noose. Ex. خم کنند

1. To bend, to bow. خم گردن ف. م. Ex. کمر خود را خم کرد He bent his back. 2. To twist; to curve or

make crooked. Ex. ابروی خود را خم کرد || To lean over; to خم شدن ف. ل.

be bent, to bend v.i., to stoop. Ex. بایند جلو او همه کس خم شود || To become crooked, or twisted.

To bend (بچیزی) خم آوردن a thing; to make it curved or crooked.

Lit., Not to خم بایرو نبازیدن twist or curve one's eyebrows.

Fig. Not to care at all, not be touched or affected. Ex. فحش را

شنید ولی خم بایرو نبازد He heard the insult but did not care at all; the insult did not touch him at all: he pocketed the affront.

A puncture: خلیدگی (-leedgee) a prick. [From خلیدن]

To pierce: خلیدن (-leedan) ف. م. To prick. To wound. To sting.

[Imper. root = خل]

1. A mixture. خلیط (-leet) ص.ا. Medley. A partner. 2. Mixed.

A bag. خلیطه (-leetch) A.P.۱.

A beggar's wallet.

1. Deserted; خلیع (-lee') ص.ا. repudiated. Profligate; shameless.

2. A repudiated youth (or son).

[ج. = خلاء (khola-a')]

خلیع العذار (-ol-ezar) ص.ا.

1. A rascal or scoundrel. A debauchee. 2. Rascal. Worthless. Shameless; profligate. Unconcerned.

A road خلیف (khalcef) A.۱.

between two mountains; a valley.

See دره

A caliph; a خلیفه (-leefeh) A.۱. vicar. A successor. A monitor

[ج. = خلیفه مکاتب = kholufa' خلفاء = Pl.]. [Pl. خلائف khalaef & خلایف]

1. Worthy. خلیق (-leegh) ص.ا.

suitable; able. Polite, humane; having good morals. 2. A worthy fellow. A polite person.

[ج. = خلائع (kholagha')]

Nature, خلیقه (-legheh) A.۱.

A creature. [ج. = خلائق (khalagheh)]

[Note. The pl. خلائق is more frequently used than the sing. خلیقه

خلیق مخلوق being a synonym of مخلوق مرنم & مرنم].

tippler. A drunkard. 2. R. Drunk-
(en). Languishing.

1. A word A. (- see) خماسی of five letters. 2. Formed of five letters.

1. خم (1) (khamar) A. (- see) [کمان =]
A bow. 2. Bent; curved.

See under خمندان (2)

To خمندان (khamandan) خمندان (1) A. (- see) [کمان =]
bend, خمندان (1) A. (- see) [کمان =]

to cause to bend. [Caus. of خمندان].

[Imper. = خمندان.]

A mortar. خمبار (khomebareh) A. (- see)

A bomb(-shell); a grenade.

A hand-bomb. خمبار دستی

P.T. (- chee) خمبار چی

A grenadier, a bombardier.

خمبار (khomebareh) A. (- see) الخ = خمبار الخ

خمبار (parch) A. (- see) الخ = خمبار الخ

A small jar. خمجه (A. (- cheh) A. (- see)

A small vat. [Dim. of خم khom]

A tavern, خمخانه (A. (- khaneh) A. (- see)

an inn. A wine-bin. See میخانه

1. In a خم (kham-kham) A. (- see) ق = خم

stooping posture. 2. Bent; stooping.

Bent, crooked. خم دار (A. (- dar) A. (- see)

Syn. خمیده

A repository خم دان (A. (- khondan) A. (- see)

for wine-jars. A tavern.

Wine. An خم (A. (- khamr) A. (- see)

intoxicating (or fermented) drink.

Syn. می - پاده - شراب

[ج. = خمور (khomeoor)]

A screen. خم (A. (- khamar) A. (- see)

A crowd.

Genuflexion.

Full of curves or twists, twist within

twist curly. Ex. خم اندر خم

See under بیج و خم

See under خمیدن (2) خم (kham) (2)

1. A jar. Ex. خم شراب. خم (kham) (2)

2. A vat; a large vessel [خمره =]

3. A cask, a tun. 4. A drum.

1. Remains or خم (A. (- khomear) A. (- see)

effects of intoxication: drunken

headache; half-drunken state or

condition. Ex. منی گذشته و خم آن

2. Languishing appear-

ance of the eye.

Half-drunk; languishing خم - من

Ex. چشمان خم

To recover from a خم (A. (- khomear) A. (- see)

fit of intoxication: to drive away

(or clear oneself from) the effects

of intoxication.

A vintner, خم (A. (- khammar) A. (- see)

a wine-merchant. Syn. می فروش

A veil. A screen. خم (A. (- khemar) A. (- see)

خم (A. (- khomear) A. (- see) A.P. (- see)

خم (A. (- khomear) A. (- see) A.P. (- see)

(Half)-drunk. See خم (A. (- khomear) A. (- see)

خم (A. (- khomear) A. (- see) A.P. (- see)

خم (A. (- khomear) A. (- see) A.P. (- see)

Driving away the effects of in-

toxication.

خم (A. (- khomear) A. (- see) A.P. (- see)

خم (A. (- khomear) A. (- see) A.P. (- see)

1. Drunken state. Languishness.

Drowsiness. See خم 2nd. sense. A

The Khamseh of ^{خمسۀ نظامی}
Nezamee [five poetical. romantic
books of the poet Nezamee].

The five intercalary ^{خمسۀ مسترقه}
days, the five days of epact.

See پنج تن ^{خمسۀ آل عبا}
Five. ^{خمسۀ (۲)}
Syn. پنج ^{خمسۀ (khamzat)}

Khamseh, a province ^{خمسۀ (۳)}
between Teheran and Azerbaijan.

خمس (khamsee) A.P. ۱ = ماهی خمسی
The sprat.

۱. Fifty. A. ۱ = خمسين (khamseen)
Syn. اِنجاء ۲. A hot wind in Egypt,
the khamisin.

The Pentecost ^{عبدالغفورین}
خمکده (khamkadeh) = خمخانه

خم کرده (kham-kardeh) = خمیده
A vat-maker. ^{خم گر (kham-gar)}

A jar-maker.
Wild saffron. ^{خمل (khaml)}

Coquetry. ^{خم و چم (khamocham)}

Dying away, ^{خمود (khamood)}
going out [= خاموش شدن]. Med.

۱. Numbness, torpor. 2. Abating
(of fever, etc.).

See under خم ^{خمور}
khamr. خموش (khamoosh) = خاموش

خموشی (khamooshi) = خاموشی
خموشاندن (khamoshandan) =

خموشانیدن (khamoshaneedan) = خاموشانیدن

خموشیدن (khamooshidan) = خاموشیدن

Obscurity, ^{خمول (khamool)}

Intoxicated. ^{خم (mer) = مست}
= A.P. (khamr-khaneh) خمخانه

میخانه
خم فروش (A.P. ۱ = foroosh)

A wine-seller; a wine-merchant.
Syn. میفروش

A vat. ^{خمره (khomreh)}

A wine-jar. A tun; a cask. A
vessel for leaven.

A cask; a barrel. ^{خمرة جوی}
See چلبک

A vat. ^{خمرة رنگ رزی}
خمرة (kham-rah) = ^{خم (khamr)}

خمرة (-rat)
۱. Vinous. ^{خمري (ree)}

۲. Wine-colored. 3. Arising from
drinking wine. Ex. ^{جنون خمری}

Med. Drunkard's delirium, delirium
tremens. 4. Made of, or mixed

with, wine. [Fem. = خمربه kham-
rlyyyeh].

Alco- ^{خمريات (khamriyyat)}
holic drinks; spirits of wine.

[Pl. of خمري considered as a
noun].

A fifth; ^{خمس (khoms)}
the fifth part [= ^{پاک پنجم}].

[ج. = اخماس (akhmas)]
Taking a ^{خمس (khcms)}

fifth of a person's property. Com-
pleting the number five. [Rare].

خمستان (khomestan) = خمخانه

خمسون (khamsoon) = خمسين
A collec- ^{خمسه (۱) (khamseh)}

tion of five things; a pentad.

perly baked, sodden. *Ex.* نان خمیر

To knead, to خمیر کردن ف. م.

make a paste or dough of. *Ex.* I kneaded the flour. || آرد را خمیر کردم

To malaxate; to rub up. To pulp, to reduce to pulp.

To mold dough, to خمیر سرشتن
make or prepare dough.

Dentifrice.

Leaven, *A.P.* ۱ (— *torsh*) خمیر ترش دندان

ferment, yeast. *Syn.* خمیر مایه

A kneader; *A.P.* ۱ (— *geer*) خمیر گیر
a baker's foreman.

Leaven, *A.P.* ۱ (— *mayeh*) خمیر مایه
yeast. *Syn.* خمیر ترش || *Fig.* Origin.

Leaven. *A.P.* ۱ (— *khameereh*) خمیره

Dough. *Fig.* Mettle; make, constitution; nature, temperament.

Paste-like, *A.P.* ۱ (— *meeree*) خمیری
pasty, doughy. Pulpy. *Phys.* Plastic.

1. *R.* Thursday. *A.* ۱ (— *mees*) خمیس

Syn. پنجشنبه || 2. An army composed of five parts: the van, the rear-guard, the two wings, and the main body or center.

1. The hold (of a *خان* (— *khan*)
ship). 2. *R.* A house.

To tranship, *خان* بخن کردن ف. م.
to transfer from one ship to another.

See under خنقی

See under خنجر

See under خنوق

Med.

A. ۱ (— *khanazeer*) خنازیر

Scrofula, king's evil. [*O. S.*] Pigs,

oblivion, want of reputation.

A.P. ۱ (— *khomooolestan*) خموولستان

The grave. [*O. S.*] Land of obscurity or oblivion.

Curvature, *۱.* (— *khamee*) خمی

crookedness. [*From* خم *khām*].

خمیاز = (— *khamyaz*) خمیازه

Gaping, *۱.* (— *yazeh*) خمیازه

yawning; stretching. *Fig.* Aspiring, aspiration.

To gape, *خمیاره* کشیدن ف. ل.

to yawn; to stretch oneself. *Fig.*

To aspire (after), to long for (a position, etc.). *Ex.* هنوز خمیازه آن مامبر را می کشد

To be aspiring درخمه بازه چیزی بودن
after (or in the expectation of) something.

Curva- *۱.* (— *khamee-degee*) خمیدگی

ture; crookedness; flection. A sag.

To bend *خمیدن* (— *dan*) ف. ن.

v.i. bow (down), stoop; recline.

Syn. خم شدن

Bent; *خمیده* (— *khameedeh*) س.

curved; crooked. *Ex.* قد خمیده

خمیده پشت = خمیده قامت

P.A. ۱ (— *ghamat*) خمیده قامت

With a bent or crooked back, crooked-backed, broken-backed.

خمیده قد (— *ghad*) = خمیده قامت

1. Dough; *خمیر* (— *khameer*) ۱. س

bread-paste. A paste; a soft mass.

Leaven *R.* || 2. Undone, not pro-

خناث

خناجر

خنادق

خنازیر

To scratch. *خنج کشیدن* ف.م.
 A dagger; a poniard. A.1. (*khanjar*) *خنجر* [ج. = خنجر] (*khanajer*)
 To strike (or hit) with a dagger; to stab. *خنجر زدن* ف.م.
Bot. & Anal. A.P. (*jaree*) *خنجری* ف.م.
 Ensiform. Ex. *منشرف خنجری* ensi-
 form (or xypoid) cartilage.
خند (۱) (*khand*) [۱-ا. امر ازف. خندیدن]
 Laugh thou! [Imper. root of *be-khandeedan*; short for *be-khand*, the usual form].
 Laughing. [۲-ا. ف. ازف. خندیدن] —
 [Short for *khandedeh* the full form, and used only in comp.].
 Laughter. [Short for *خند* (۲) ۱-ا.]
khandedeh, and used in comp.
 Ex. *which see in the vocab.* *بخند*
 1. Laugh- *خندان* (۱) (*khandan*) ف.م.
 ing; smiling. Ex. *بچه شاد و خندان بودند* ||
 2. Half-open; half-cracked. Ex. *بسته* ۲-ا. ||
See this also under خندان
 Blooming; blossoming. [Pres. part. of *خندیدن*]
 To laugh. *خندان شدن* = *خندیدن*
See under خندان (۲)
 Laughing (aloud). *خندان خندان* ف.م.
 To *خندانند* (*khandandan*) ف.م.
 cause *خندانیدن* (*-daneedan*) ف.م.
 to laugh. [Caus. of *خندیدن*].
 [Imper. = *خندان*]
 A moat; a ditch. A-P.1. (*-dagh*) *خندق*
 [Arabicized form of the Persian word *kandeh*, i.e. 'dug'.
 [ج. = خندق (*khanadegh*)]

hogs. [Pl. of *خنزیر* ج.]
 Measles. *خنازیر خوک*
Med. Tabes mesenterica, mesenterical tuberculosis.
خنازیری (*khanazeeree*) ف.م.
 Scrofulous.
 The devil, Satan. *Syn.* *ابلیس & شیطان* A.1. (*khan-nas*) *خناس*
 1. Devil- *خناسی* (— *nasee*) A.P. ف.م.
 lishness. 2. Devilish, diabolical.
See under خناصر
Med. 1. Croup. A.1. (*khonagh*) *خناق*
 2. Asphyxia. [O. S.] Quinsy or diphtheria.
 False croup. *خناق کاذب*
 Diphtheria. *خناق باغشاء کاذب*
 A cord or string for strangling. [Rare]. A.1. (*khenagh*) *خناق*
 A hangman. A.1. (*khannagh*) *خناق*
 (*khonagh*) = (*khonak*) *خناک*
 1. A hermaphrodite. 2. Androgynous; hermaphroditic. Neuter: normal. *Bot. Monoclinous. Chem. & Phys.*
 Neutral. [ج. = خنث (*khenas*)]
 To neutralize. *خنثی کردن* ف.م.
 To negate. To cancel, to nullify. To frustrate, to thwart. Ex. *It neutralized (or frustrated) our efforts.*
 Profit; advance. *خنج* (۱) (*khanj*) ف.م.
 tage. Delight, enjoyment. An amorous glance.
 Lost; vain. *خنج* (۲) ف.م.
 A scratch(ing). *خنج* (۳) ف.م.

{Imper. root==خند} Ex. 1. این دختر زیاده. هرچه می گفت باو می خندیدند. 2. || می خندد

To burst into a laugh; to laugh involuntarily. بی اختیار خندیدن

To force a laugh, to laugh on the wrong side of one's mouth. زورکی خندیدن

To laugh (or scoff) at someone; to mock someone. بکسی خندیدن

To laugh in one's sleeve. زیر لب خندیدن

To roar with laughter; to burst into a laugh. فداقه خندیدن

To mock or deride someone. بریش کسی خندیدن

To chuckle. پیش خود خندیدن

To titter. آهسته خندیدن

To giggle. نخودی خندیدن

خنزیر A. (khenzeer) = خوك

{ج.== خنازير (khanazeer)}

Itching, خنش (khenesh)

an itch, Med. Prurigo. See خارش

To itch. خنش کردن

The little finger. A. (khenser; khonsor) خنصر

{ج.== خناصر (khanaser)}

A black beetle. A. (khon-fos) خنفس

{ج.== خنفساء (fosah)}

Syn. سوسك

Strangling. A. (khangh) خنق

Med. Asphyxia. Compare خناق

Cool; mild; خنك (khonok)

also, fresh. Ex. هوای خنك || Fig.

1. Frigid; frosty, icy, flat, insipid.

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b)

Laughter, خنده (khandeh) 1. a laugh.

To laugh. خندیدن = خنده کردن

A forced laugh. خنده زورکی

To force a laugh. خنده زورکی کردن

See also under خندیدن

To burst into a laugh. زیر خنده زدن

To roar with laugh-ter; to be suffocating with laughter. بی اختیار خنده کردن

از خنده روده بر شدن

از خنده مردن

It caused me to laugh. خنده ام گرفت

To be playful, as a babe. خنده و بازی کردن

A giggling. خنده نخودی

A sardonic laughter. خنده مسخره آمیز

laughing-stock, خنده گنايه دار

Laughingly. خنده بخنده

Laughable, comical, Funny. خنده آور (avar) ص.

Comical, laugh-able, Funny. خنده دار (-dar) ص.

Smiling. خنده روی (roo-y) ص.

Given to laughter, disposed to laugh. Good-humored. خندیدن (khandeedan) ف. ل.

To laugh [used also figuratively].

2. Familiarity, sociableness. || عادت

See in the vocab.

{ بد خوی
خوش خوی

1. To get accustomed, { خور کردن - خوی کردن ف. ل. }
خو گرفتن - خوی گرفتن

to habituate oneself, get the ha-

bit (of). Ex. کم کم باین کار خو گرفت

Gradually he got the habit of doing

that; (he got used to it) Syn.

2. To associate; to become sociable or

familiar. Ex. این حیوان هرگز با انسان خو نمیگیرد

|| عادت گرفتن || عادت کردن

Syn. انس گرفتن

A weed. The R. 1 (1) (khow) خو

ivy or bindweed. A scaffolding

[= چوب بست] The croup of a

horse. The palm of the hand

[= کف دست]

خو (khow) (۲) = خواب

Sweat, perspiration [= خوی khoy]

Ex. عرق گرفتن Syn. عرق

1. Sleep. خواب (۱) (khab)

Ex. المريض خواب ندارد The patient is sleep-

less. 2. A dream. Ex. در عالم خواب دیدم

I saw in my dream. 3. A vision [= رویا]

4. Pile; nap. 5. Numbness. 6. Nocturnal pollution

[= احتلام]

1. To go to خواب رفتن { ف. ل. }

sleep, to sleep. بخواب رفتن

Syn. خوابیدن || 2. To get benumbed,

to become numb or torpid.

1. To lull خواب کردن (۱) ف. م.

(or cause) to sleep. to put to sleep.

Syn. خواباندن || Ex. بچه را خواب کردم

خ ن ک آنکس که گوی نیکی برد

Happy (or blessed) is he who

excels in doing good.

To cool. To خنک کردن ف. م.

refresh. To refrigerate. Fig. To

render flat, insipid, or frigid.

Cool water, fresh water. آب خنک

Refrigerating; خنک کننده

refrigerant. Refreshing, cooling.

Old title of خنکار (khonkar)

the Sultans of Turkey. An empe-

ror; a monarch. [Corruption of

خداوندگار]

Coolness; fresh- خنکی (khonokee)

ness. Med. Refrigerant property;

also, a refrigerant. Fig. Frigid-

ness, iciness, frostiness; flatness,

insipidity.

1. A gray horse خنک (kheng) ص.

2. White. Gray

Maliciousness. خنک (khang)

Enoch. A-Heb. (khanookh) خنوخ

[From Hebrew חנוך hanookh].

A melody. A song. خنیا (khonya)

A minstrel; a خنیاگر (--- gar)

musician. A singer. Syn. مطرب

Met. Venus. خنیاگر قلمک

Minstrelsy. خنیاگری (--- garce)

To echo. خنیدن (khuneedan) ف. ل.

An echo. خنیده R. 1 (--- needeh)

Fig. Celebrity, fame. Syn. شهرت

Strangled. خنق (--- neegh) ص.

1. Habit; dis- خو (khow)

position, na- خوی (khooy)

ture. Also, character. See خلق

خواب در دیده گرداندن = خواب رفتن
« درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشم نگشته است »

Ask none but my eyelashes how long was the night;

For I did not get a wink of sleep all night. (Saadi)

To start (up) از خواب بیدار شدن
out of one's sleep.

To startle کسی را از خواب بیدار کردن
someone out of his sleep.

To sham sleep. خود را بخواب زدن

To sleep (or dream) بخواب گذراندن
away. Ex. وقت خود را بخواب می گذرانند

To inter- خواب گفتن = تعبیر خواب گفتن
pret or explain a dream.

A disturbed or خواب آشفته
troubled sleep, a خواب پریشان
restless sleep. A terrible dream.

A comfortable (or خواب راحت
sound) sleep.

A profound (or deep) خواب سنگین
sleep, a heavy slumber.

To sleep خواب راحت (و سنگین) رفتن
sound(ly).

A light sleep. خواب سبک

I am a light خواب من سبک است
sleep.

A sound sleep: خواب خوشین

a sweet sleep. خواب خوش

Broken or خواب مقطع (یا بریده)
interrupted sleep.

A siesta; an خواب نیمروز
afternoon nap. Syn. نپلوله

[O. S.] A hare's خواب خرگوشی

2 To send to sleep. Ex. این را خواب داد.

3. To benumb, to make numb or torpid. See بیهوش کردن

4. To hypnotize 5. Fig. To beguile.

خواب کردن (۲) ف. ل. = خواب رفتن

To dream; خواب دیدن ف. م. ل.

to dream a dream, Ex. خواب دیدم که

I dreamed that you made

a journey. || To be polluted

[محتلم شدن] = Fig. To think of (a mischief, etc. for someone).

To see in one's (در خواب دیدن)

dream (or vision); to dream. Fig. To look, or

long for, in vain; scarcely ever

see or attain. Ex. کرامت او را مگر در خواب

You will scarcely ever see

his generosity; in vain you expect

to see his generosity.

To fall asleep, خواب بردن (کسی را)

be overcome with sleep, go off

Ex. He went off همانطور که گوش میداد خوابش برد

(or fell asleep) as he was listening.

I read him خواندم تا خوابش برد

to sleep.

I cannot sleep, خواب نمی برد

I am sleepless.

I am (or feel) sleepy. خواب می آید

To induce or bring خواب آوردن

about sleep, to cause one to sleep.

Ex. آیا شراب خواب می آورد؟

To drive away خواب از سر بردن

or banish sleep. خواب در دیده سوختن

در خواب شدن = خواب رفتن

bandeh, the usual form, and used only in comp.]

خواب آلوده (*khah alood*)
خواب آلوده (*— aloodah*)

Drowsy, sleepy.

خواب آلودگی (*— aloodgeee*)

Drowsiness, sleepiness.

See under خوابیدن

1. To خواباندن (*khahandan*)
خوابانیدن (*— baneedan*)

or put to sleep; to lull to sleep.

2. To cause to lie or kneel down.

3. To lower or strike. Ex. *البرق را بنوايان*

4. To store or put by. Ex. *علا اجلس*

5. To soak, || خود را خوابانده است نمی فروشد

to cure by soaking. 6. *Fig.* To cause

to subside; pacify, patch up, sup-

press; stop, put an end to. Ex.

[Caus. of خوابیدن]: *فتنه هارا خوابايد*

[Imper: = خوابان]

Soporific. خواب آور (*khah-avar*)

somniferous, causing sleep.

A soporific. خواب آور

Asleep; خواب برده (*— bordeh*)

sleepy. *Fig.* Negligent. [O. S.]

Carried off by sleep.

Anything خواب بند (*— band*)

that prevents sleep.

1. A dreamer. خواب بین (*— bin*)

2. Dreamy.

P.A. خواب تعبیر کن (*— ta'beerkon*)

An oneirocritic: an interpreter

of dreams. *Syn.* تعبیر

A night- خواب جامه (*— jamah*)

gown.

sleep. *Fig.* (1) Feigned sleep. (2)

Inadvertency. See خواب خرگوشی دادن

under خرگوشی

خواب مرگ

(The sleep of) death.

خواب ابدی

خواب جاوید

To sleep the sleep

of death; to die.

Illusion. خواب و خیال

(Sleep of) negligence. خواب غفلت

The nap of a cloth. خواب پارچه

A sleeping-room, خواب

a bedroom, a bedchamber.

Syn. خوابگاه

See in the vocab.

رخوت خواب

رخوت خواب

Sleep-walking. گردش در خواب

Somnambulism. گردش و کرد در خواب

Dreamland. عالم خواب

Interpretation or تعبیر خواب

explanation of a dream.

Oneirology: علم تعبیر خواب

oneirocritics. معبث خواب

Asleep. خواب (۳) س.

Ex. بچه خواب است یا بیدار؟ Is the child

asleep or awake?

[Note. This خواب is orig. a con-

tracted substitute for خواب

'in sleep'. See خواب No. 1.

Sleep [خواب (۳) + امر ازف. خوابیدن]

thou! [Imper. root of خوابیدن *khah*

beedan, or خفتن *khofian*: short for

بختخاب *bekhab*, the usual form]

Sleeping: [۱-۲. ف. ازف. خوابیدن]

sleep. [Short for خوابنده *khah*

خ و ا

خوابخانه (*-khaneh*) = خوابگاه
 Piled, خواب دار (*dar*) (ص).
 nappy. Ex. مخمل خوابدار است.
 Having خواب دیده (*-deedeh*) (ص).
 seen a dream. Dreaming. Polluted;
 hence, of age.
 خواب رفتگی (*-raftegee*) ۱.
 Numbness, torpor (of a limb).
 Fig. Negligence.
 Numb. خواب رفته (*-rafteh*) (ص).
 benumbed; torpid. Ex. مغر خواب رفته.
 Fig. Negligent.
 خواب زده (*-zadeh*) = خواب آلود
 A bedroom; خوابگاه (*-gah*) (ا).
 a dormitory. Syn. اتاق خواب.
 خوابگاه آخری
 خوابگاه آخرت
 The grave.
 خواب نادریده (*-nadeedeh*) (ص).
 Under age, under puberty. [O.S.]
 Not having experienced the noc-
 turnal pollution. Syn. بالغ.
 خوابناک (*-nak*) = خواب آلود (ه)
 خوابیدگی (*-khabeedegee*) (ا).
 State of lying, or having lain, down.
 Posture of something that is bent
 or depressed: depression. Fig. 1.
 Negligence. 2. Stoppage; standstill,
 suspension. Ex. خوابیدگی کار.
 خوابیدن (*khabeedan*) ف. ل. 1. To
 sleep. Ex. || 2. من هست ساعت می خوابم.
 خوابیدم اما خوابم نبرد.
 I lay down but did not (or could
 not) sleep. 3. To be lowered, to
 come down. Ex. || بیرفتن خوابید.
 4. To stop, to run down. Ex.

2. A suitor [= خواستگار]. A solicitor, a petitioner R.

To ask, خواستار شدن ف. م. ن. request, solicit; seek. To wish.

To sue. Ex. باید از آنها خواستار شد که They should be asked (or demanded) to render their account.

خواستاری (taree) - ۱.

1. = خواستگاری || 2. Wishing; asking, soliciting; demanding.

A suitor; خواستگار (tegar) - ۱. a match-maker. A petitioner, a solicitor.

A suit, خواستگاری (tegar) - ۱. a solicitation in marriage; wooing; match-making. Demand(ing), soliciting.

1. To solicit کردن ف. م. ن. in marriage. Ex. آن دختر را برایش خواستگاری کردیم || 2. To pay suit; to act as a suitor.

خواستن (khastan) ف. م. ن.

[Imper. root = خواه] 1. To wish; to desire. Ex. من میخواهم تحصیل کنم I wish to study. 2. To want. Ex. (a) I want some money. (b) کی میخواهد مرا ببیند؟ Who wants (to see) me?

3. To ask, to demand; also, to beg. Ex. (a) از او خواستم که با من کمک کند I asked him to help me.

(b) فقیر بود ولی چیزی از کسی نمیخواست He was poor, but would not beg.

4. To intend. Ex. میخواهد مسافرتی بفرنگستان

Eater; eating; خور = خوار (۲) drinker; drinking. [Used only in comp.]. Thus: گوشتخوار carnivorous a wine-bibber, a tippler.

Low; bleating. R. (khwar) خوار

Food; provisions. (bar) خوار بار

See under خازجی

Geog. Kha- (kharazm) خوارزم

razm or Khorasmia, a territory east of the Caspian Sea, the modern Khiva [خبوه].

خوارزمی (razmee) - ۱. ص.

1. A native of Kharazm. 2. Of, or pertaining to Kharazm [خوارزم].

Unusual A. (khavaregh) خوارق [ج. خارق] things; miracles. [Pl. of خارق]

وار کننده (khar-konandeh) ص.

Degrading, debasing.

Victuals. (kharah) ۱. واره

زاره (۲) = خوار (۲) - خور

واری (kharah) ۱. Abjectness,

contempt; baseness, abasement

Syn. خفت

To suffer contempt خوارى کشیدن or abasement; to be despised by others.

A scaffold or زازه (zeh) - ۱. ف.

staging. A baldachin; a canopy

A dais, an alcove [شاه نشین =]

A bower, an arbour [آلاچق =]

یاست (khast) ۱. Wish; will.

[Short for خواستن] Ex. خواست خدا

the will (or decree) of God.

خواست خدا = انشاءالله

۱. Wishing. خواستار (khastar) ص - ۱.

Asking, soliciting. Inquiring.

خوالی (khwalee) = خوال

1. A cook. R. i (-gar) خوالگر
Syn. آشپز

2. A table-decker. See
خوان سالار
1. A table, a. (khan) خوان (۱)
dinner-table. Syn. سفره
2. A large, wooden tray. Syn. طبق

To set the table, خوان آراستن
to spread the خوان پیدن
table (cloth). خوان گستردن

To sit at the table. بر خوان نشستن
An open table; خوان یغما
a public feast.

An adventure; an خوان (۲)
exploit. Ex. هفت خوان رستم

Read خوان (۳) [۱- امر از ف. خواندن]
thou: Sing thou. [Imper. root of
خوان khandan; short for خوان
bekhan, the usual form].

Reading: [۲- ا. ف. از ف. خواندن]—
reader. Singing: singer. [Short for
خواننده khandandeh, the usual form,
and used only in comp.]. Ex. (a)
آوازه خوان a singer; (b) اَبجدخوان
an abecadarian.

1. Legible. خوانا (khana) ص.

Ex. خط او خوانا نیست
His writing is not legible (or is illegible).

2. R. Reading or able to read.
Legibility.

خوانایی (—yee) ص.
A table- پایه (khan-payeh) خوان
cloth. Syn. سفره

A wooden tray. خوانجه (chek) ص.
خواندگان (—tegan) خواندگان
The invited people; the guests. The learned.

He intends to travel to Eu-
rope. 5. To lack. 6. To need. Ex.
تفتیش نمیخواهد It does not need
inspection; it does not have to
be inspected.

He owes من از او در ریال میخواهم
me two rials.

To beg pardon; to عذر خواستن
apologize. To excuse oneself.

To ask or implore از خدا خواستن
God. To desire earnestly.

To call to باز خواستن ف. م.
account [بازخواست کردن =]. To de-
mand or require. See باز خواست
in the vocab.

1. Wished; خواسته (teh) (—ص) ا.
desired; wanted; asked. Colloq.
|| عذرش خواسته است Accepted. Ex.
[P.P. of خواستن]

2. Riches; possessions. Requisites.
Voluntary. خواستی (tee) (—ص) ا.
Syn. ارادی

خواص (khavas) ا. ۱. Properties,
virtues. Ex. خواص عمومی اجسام general
properties of bodies or sub-
stances. 2. Special classes; nobles;
educated classes. [Pl. of خاصه No. 1].

خواصر خواصر
See under خاطر

خوافی (khavafee) ا. ۱. Demons;
genii. [Pl. of خافی ج.]

خواقین خاقان
See under خاقان

خوال (khwal) ا. ۱. Lamp-black.
soot. Hence, ink. Syn. کب و دوده
2. Food, victual(s).

To call up, to summon R.

[Pl. of خوانده]

Reading and writing.

Readable, خواندنی (khan-danee) من.

fit for reading. Interesting to read.

Made for singing.

Read (red). Sung خوانده (deh) — من.

Invited. [Ant. ناخوانده] Called, Adopted [used only in comp.] Ex.

an adopted son.

[P.P. of خواندن]

A learned person: R. ۱ —

A guest. [خواندگان (khandegan)]

A table-decker. [خوان سالار (khan-salar)]

A head-cook, an overseer of a kitchen. A head-steward, a major-domo. See خوان & سالار No. ۱.

خوانگر = R. (-gar) خوان گر

سفره چی

Singing خوانندگی (khanan-degee)

To sing. خوانندگی کردن ف. ن.

1. A singer. خواننده (deh) — ا. ص.

One who reads, the reader.

[خوانندگان (khanandegan)]

2. Singing, who sings. Ex. زن

a female singer, a woman

who sings Who reads.

See under خوان No. ۱.

Whether خواه (k'wah) ح. ع.

Ex. whether he is living or dead.

خواه میخواه = خواهی نخواهی

خواه (۲) [۱- امر از ف. خواستن]

خواندن (khandan) ف. ن.

[Imper. root = خوان] 1. To read.

Ex. کاغذ را بلند بخوان || 2. To sing.

Ex. شاگردان سرودی خواندند.

The students sang a song Syn.

آیا شما || 3. To study. Ex. سرانیدن

Have you studied

geography? 4. To call, invite.

convoke. Ex. چه اشخاص باین مهمانی

خوانده شده اند

What people have

been invited to this feast? Syn.

|| 5. To call, to name.

Ex. (نام) او را این وزیر خواندند.

(or named) him Parveez. Syn. میدان.

6. To indicate or show off; to

read. Ex. این ترادواوزان خیلی کوچک را نمیخواند.

1. To sing. — ف. ن.

Ex. آواز خواندن. Syn. || شاگردان میخواندند.

2. To sound, to resound. Ex. این

وایان خوب نمیخواند.

To read off. از روی چیزی خواندن

To call back, to باز خواندن

recall. To read back; پس خواندن

hence, to cancel or annul.

To sing (a tune آواز (م) خواندن

or song). To act as a singer.

To study, to get درس خواندن

education. Syn. تحصیل کردن

To study (sciences). علم خواندن

To adopt as a son. پسر خواندن

See پسر خوانده

To adopt as a برادر خواندن

brother. See برادر خوانده

To call forward. پیش خواندن

1. A request; خواهش (*khahesh*) a prayer [not in religious sense]; begging; asking (earnestly); a petition. Ex. بر حسب خواهش شما I did that at your request. 2. A desire, will, wish. Ex. باید دید خواهش الهی چیست The divine will must be sought.

To request. خواهش کردن F. مل. ask (earnestly). خواهش داشتن (earnestly), beg, pray. Ex. ار شما خواهش میکنم (یا از شما خواهش دارم) با من کمک کنید

I request (or beg) you to help me; please help me.

To comply خواهش کسی را برآوردن with one's wish; to fulfil one's desire.

خواهشگر (*-gar*) = خواهشمند Desirous, خواهشمند (*mand*) wishing; asking earnestly, begging. Ex. خواهشمندم دیگر صحبت نکنید I ask (or request) you to say no more.

خواهنده (*khahandeh*) ۱. A beggar. A creditor. A solicitor or suitor R. 2. Wishing, desirous, solicitous. Syn. خواستار

خواهیدن (*-heedan*) = خواهش خواهی نخواستی (*khah-e-nakhtah-e*) 3. Nolens volens, willy-nilly, whether you (I, he) will it or not.

1. Good. خوب (*khoob*) Ex. مرد خوبی است He is a good man. 2. Nice; pleasant. || 3. Beautiful, fair. || 4. Well. || خوبان See || روی خوب Ex.

Wish thou; ask thou, etc. [Imperative root of خواستن *khastan*; short for *be-khah*, the usual form]. Wishing: [خواستن F. از ف. wanting; asking, etc. [Short for *khahandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خیر خواه benevolent, i.e. well-wishing; also, a well-wisher.

1. Desirous, خواهان (*khahan*) desiring; willing; wishful. 2. Fond. Ex. خواهن او شد He became fond of her.

A sister. خواهر (*khahar*)

Syn. همسیره

A foster-sister. خواهر رضاعی

A half-sister. خواهر اندر (*andar*)

خواهرانه (*khaharaneh*) ۱. Sisterly. 2. Like sisters.

خواهر خواندگی (*-khandege*) ۱. Relation of an adopted sister.

۲. R. Clitorism.

خواهر خوانده (*-khandeh*) An adopted sister.

A sister's son or daughter; a nephew or a niece.

خواهر زن (*-zan*) A wife's sister, a sister-in-law.

خواهر شوهر (*-showhar*) A sister-in-law (husband's sister).

A soricide. خواهر کش (*kosh*)

Soricide. خواهر کشی (*-koshee*)

Sister-خواهری (*khaharce*)

hood; sisterliness.

either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه):
(a) خوب روزی است || (b) روز خوبی است
It is a nice (or good) day].

[Note. 3. The compar. degree of خوب is both the regular خویتر and the irregular بهتر. So also the super. degree occurs in two forms بهترین and خویترین. The irregular forms are however more often used in conversation.].

[Note. 4. For purposes of constructing compound adjectives, خوب is mostly replaced by خوش as will be seen in the vocab. A few compounds with خوب are given below].
The fair. (khooban) خوبان.
the beautiful. The fair six. The good people. [Pl. of خوب considered as a noun].

== خوب رخسار (rokh-sar) ==

خوب رو

Fair, خوب رو - خوب رو (-roo) ص. handsome, comely. Syn. خوشگل و زیبا.

[ج. = خوب رویان (rooyan) -]

Beauty, خوب رویی (-rooyee) ص. comeliness, fairness.

Having P.A. خوب سیرت (-seerat) ص. a good character; of excellent qualities.

== خوب صورت (-soorat) P.A. ==

خوبرو

Ending خوب فرجام (-farjam) ص. well; successful or prosperous.

Ex. خوب است درویم It would be well to go. 5. Decent, proper. Ex. گفتم این حرف خوب نیست It would not be proper (or decent) to say that. 6. Useful; efficacious. Ex. آن دوا برای این دخم خوب است

1. Well, Ex. بروتر خوب. ۲. Parveez plays well. 3. Very; completely, thoroughly. Ex. خوب خشک شده است It is thoroughly dried.

Very well; very | خیلی خوب
good; all right. | بسیار خوب
I stand well | او با من خوب است
with him; he is kind to me.

Good and bad. | خوب و بد
Good and evil.

You خوب گری کردید که از اینجا رفتید
did well to leave the place.

1. To cure. To خوب کردن ف. جل. render good. 2. To do well, to act properly.

Well mer! | چه خوب رسیدید
It is well said. | خوب گفته اند

احوال شما چگونه است؟ خوب است
How are you? I am well; I am all right.

[Note. 1. The adj. خوب is the opposite of بد in most of its senses, as is the case with the English 'good and bad'. In the examples given above for the adj. خوب the Persian synonyms would be بکوی - خوب.

[سالم - مفید - صحیح - زیبا].
[Note. 2. The adj. خوب may

senses); to recover.

Myself. خودم

Thyself. خودت

Himself; herself; itself. خودش

Ourselves; ourself. خودمان

Yourself; yourselves. خودتان

Themselves. خودشان

Colloq. خودها مان - خودها تان - خودها شان

Ourselves; yourselves; themselves.

[Note. Each of the above reflex-

ives, composed of the noun خود

and a possessive pronoun, may

be used independently in the no-

minative case, while in English

the reflexive cannot be used

without the true personal pro-

noun. Ex.

I myself came. خودم آمدم

He himself went. خودش رفت

1. Myself, (۲) ض. مش. خود (khod)

thyself, himself, etc. [according to

the respective personal pronoun

with which it is combined]. Ex.

I myself, thou thyself, he himself, etc.

2. My, thy, his, etc. [according

to the nature of the sentence, or

to the ending of the verb.] Ex. (a)

I lost my book. خود را گم کردم

He lost his health. خود را از دست داد (b)

3. Own. Ex. من کتاب خود را میخواهم

I want my own book

Having good conduct (kerdar) - ص.

a good conduct, behaving well.

Of a good aspect (manzar) - ص.

good aspect; good-looking. Fair,

handsome.

Goodness; خوبی (khoobee) - ص.

good quality. Kindness. Fairness,

comeliness, beauty. Fineness. Ant.

حسن و نیکي || Syn. بدی

(Good) morals. خوبی اخلاق

خوش اخلاقی || حسن اخلاق || Syn.

Good nature, good طبیعت

humor. Syn. خلق حسن ضبع

To do good. خوبی کردن ف. ل.

Well, in a good بخوبی

manner. || Completely, thoroughly.

duly; very well, nicely. بخوبی از عهده

He can very انجام آن وظیفه بر می آید

well discharge that duty. || Regu-

larly; also, nicely. Ex. خوب میباشد

You are yourself خدای از خود تان است

good [a complimentary answer you

give to someone who says you are

good, kind, etc.].

خواجه (khojeh) = خواجه

1. Self. خود (khod) (۱) - ص.

Ex. (a) myself خودم. خود من

my book. کتاب من

(b) one's self. خود شخص

2. Oneself; one's self. Ex. (a)

to accustom خود را چیزی عادت دادن

oneself to a habit; to habituate

oneself to anything. خود را آمدن (b)

To come to oneself (or one's

Persian self-taught.

خود بخود *khod-bekhod* (م.س.)

Spontaneous(ly). Automatic(ally).

Self-conceited, خود بین (*bin*) (م.س.)
vain; overweening.

Self-conceit. خود بینی (*beence*) (م.س.)

خود پرست (*parast*) (م.س.) = خود خواه

خود پرستی (*parastee*) (م.س.) =

خود خواهی

خود پسند (*pasand*) (م.س.)

Selfish; egotistic, conceited.

Selfish- خود پسندی (*pasandee*) (م.س.)
ness; egotism.

خود تان (*khodetan*) (م.س.)
Yourself; you yourself; your, See خود *khod*.

خود خواه (*khod-khah*) (م.س.)

1. Egoistic or egotistic; self-loving.

Compare خود پسند || 2. An egoist or egotist. A self-lover.

خود خواهی (*khahee*) (م.س.)

Egoism, خود پسندی

egotism; self-love. Compare خودداری

خوددار (*dar*) (م.س.)
Self-possessed; having self-control; having a mastery of oneself.

خودداری (*darre*) (م.س.)

Self-control. self-restraint; self-possession, mastery of one's self. Reservation.

1. To control خودداری کردن ف. ل.

or restrain oneself, to keep up, to have self-control. 2. To refrain, with-

draw, keep back. Ex. از مساعدت با من خودداری کرد

He refrained from helping me.

خودداری

Opinionated, obstinate, wilful, wayward.

خودرای (*ra'y*) (م.س.)

Self-

[Note. In the example خود را از دست داد

the reflexive is not used for emphasis. It is a rule to substitute this reflexive for the separable personal pronoun او - من etc.

It would be wrong to say او صحت او صحت او Either of the following objective forms would correctly translate «his health»:

او صحت خود را از دست داد

او صحتش را از دست داد

او صحت خودش را از دست داد

The first two are not emphatic and may be translated. 'He lost his health'. The last may, or may not, be regarded as emphatic, and is translated, 'He lost his (own) health'.

If, however, *his health* happened to be the subject of the sentence, we might be free to say او صحت او صحت او (یا صحتش) Ex. [His health was destroyed].

A helmet. خود (*khod*) (م.س.)

[Sometimes used attrib. Thus: کلاه خود]

خود آرا (ی) (*khodara-y*) (م.س.)

Who prinks up oneself, adorning oneself.

Prinking خود آرای (*arayee*) (م.س.)

(up) one's self.

خود آرای کردن ف. ل.

To prink up (or plume) oneself; to spruce up

خود آموز (*amooz*) (م.س.)

Self-teaching; also, self-taught. [Some-

times used as a noun]. Ex. خود آموز: فارسی

خود

— ۷۴۳ —

خود

temple in Azerbaijan.
Suffering for others' sake; self sacrifice. *خودسوزی* (—soozee).
Wearing away oneself: worry. *خودش* (*khodash*) ض. مش.
Himself, herself; his, her. See also under *khod*.
Themselves; their. *خودشان* (*khodeshan*) ض. مش.
Self-humiliating, humble. *خود شکن* (*khod-shekan*) ص.
Humility. *خودشکنی* (—shekaneh).
Ingriatation, currying favor; seeking favor by flattery, etc. *خودشیرینی* (—sheereeneh).
To curry favor; to ingratiate or worm oneself. *خودغرض* (—gharaz) ص. P.A.
Self-interested. *خودغرضی* (—gharazee) ص. P.A.
Self-interest. *خودفروشی* (—foroosh) ص.
Ostentatious, showy; vaunting, boasting. *خودفروشی* (—forooshee) ص.
Ostentation; swaggering. *خودگامی* (—kamee) = *خودغرضی*.
Done by one's self. *خود کرده* (—kardeh) ص.
Prov. One must lie on the bed one has made; i.e. one must endure the consequences of his own act.
1. A suicide. *خودکش* (—kosh) ص. 1.
a self-destroyer. 2. Self-destroying.

Opinionatedness, obstinacy. *خود رائی* (—ra'ye) ص. 1.
خود رائی (—rayee) ص. 1.
Self-grown. *خود رسته* (*rosteh*) ص.
See & compare *خود رو* (*khodroo*).
Uncolored, having (or keeping) the natural color. *خود رنگ* (—rang) ص.
1. Self-propelling. Moving automatically. *خود رو* (—row) ص. 1.
Spontaneous. Fig. Self-willed. 2. An automobile; any self-propelling machine or vehicle.
1. Self-growing. *خود رو* (—roo) ص.
wild; also, self-grown. Ex. این گیاه خود رو است || 2. Not requiring much care or attention.
1. A puppist, a dandy. *خود ساز* (—saz) ص. 1.
2. Dandyish; dressy. *خود سازی* (—sazee) ص. 1.
Coxcombr; dandyism; foppery.
Applauding oneself; self-conceited. *خود ستا* (—seta) ص.
Self-applause, self-praise; self-conceit. *خود ستایی* (—setayee) ص. 1.
Obstinate, opinionated, stubborn, head-strong; perverse, wayward, wilful. Syn. *خود سر* (—sar) ص.
Obstinacy, opinionatedness, stubbornness. *خود سري* (—saree) ص. 1.
Self-burning. Self-bothering, self-worrying. Who suffers for other's sake. *خودسوز* (۱) (—sooz) ص.
خودسوز (۲) ص. 1. Khodsooz, a fire-

or stream for irrigation. Drinking water. Water oozing through an embankment or dam.

1. Food, fare, **خوراک** (*khorak*). ۱. Food, victuals. Ex. باید یک خوراک برای خود. 2. Meal. **طعام- غذا** || Syn. تهیه کنیم. 3. A dish. Ex. سه خوراک آوردند. They served three dishes. 4. Course (*portion of a meal served at one time*). 5. A dose. Ex. یک خوراک دوا. 6. Appetite. Ex. این مریض خوراک ندارد.

1. To feed; خوراک دادن ف. م. ل. 2. To serve a meal, to dish up.

1. A victual. **خوراکی** (*akec*) - ۱. victuals; food. Syn. خوراک. 2. Edible, eatable. Ex. میوه این [غ. م.] خوردهنی || Syn. درخت خوراکی نیست

خوران *See under* خوراندن
خوراندن (*khorandan*)
خورانیدن (*khoraneedan*)

To feed. To give to eat, to cause to eat. [Imper. = خوراندن]. Ex. او مرا میخوراند. He feeds me; he nourishes me. [Caus. of خورندن] To cram, to fill. To زیاد خوراندن satiety with food.

خور پرست (*khor-parast*)
آفتاب پرست

خور چین (*jin*) = **خرچین** (*chin*)
خوردن (*khord*) ۱. Eating.

See خور No. 3. [Orig. the past tense of خوردن] He, she, it ate.

2. Absorption.

Suicide, **خودکشی** (*khodkoshē*). self-murder, committing suicide.

Syn. انتحار

To commit خودکشی کردن ف. ل. suicide.

Our- **خودمان** (*kho-deman*) ض. مش. Our- selves; ourself; we ourselves; our. *See also under* خود *khod*.

Familiar; **خودمانی** (*demanee*) - ۱. Familiar; pet. Private. Related, near.

Ostentatious; **خودنما** (*nama*) - ۱. showy, airy. Syn. خود فروش.

Ostentation. **خودنمایی** (*namayee*) - ۱. خود نمایی اوس Gaudiness.

Self- **خودنویس** (*nevees*) - ۱. Self-writing.

A fountain-pen. **قلم خودنویس**

1. Familiar. **خودی** (*khodee*) - ۱. Familiar. Near, related. 2. A relative; a kinsman. Ant. **یگانه**.

خور (۱) (*khor*) = خورشید. The sun. A great light.

خور (۲) (۱) - ۱. امر از ف. خوردن. Eat thou. [Imper. root of خوردن *khordan*; short for بخور *bokhor*, the usual form].

Eating; [۲ - ۱. ف. از ف. خوردن] eater. [Short for *khorandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. پر خور. gluttonous; eating too much.

Eating. Food. **خور** (۳) ۱. خوردن. Ex. خود و خواب

خور (۴) ۱. A mouth or estuary. A channel.

خورابه (*khorabeh*) ۱. A canal

خورد The ship struck on (or upon) a rock. (c) آن دو قطار بهم خوردند.

The two trains collided with each other. *Syn.* تصادم کردن

2. To touch. *Ex.* دستش خورد بگلها His hand touched the flowers.

3. To fit. *Ex.* این کلاه به رخ من نمیخورد This tyre does not fit on my wheel.

4. To match. *Ex.* این کلاه به رخ من نمیخورد This ribbon does not match with her dress.

[*Note.* It should be noted that some of the English verbs given here are transitive, as *touch* and *hit*, while their meaning, i.e. خوردن has been used as an intransitive verb, as is shown by the prep. به.]

To eat (food). غذا خوردن
Ex. این بیمار نمی تواند غذا بخورد This patient cannot eat.

To grieve, to feel grief, to be sorrowful. غصه خوردن / غم خوردن / تیار خوردن

To fall down. زمین خوردن
[O. S.] To hit the زمین خوردن

ground. *Fig.* (1) To be ruined, (2) To lose dignity, etc., to fall. (3) To fail; to be suppressed.

To swear, to take an oath. قسم خوردن ف.ل.

To be deceived. گول خوردن ف.ل.

To be of any use, to be useful, to serve one's purpose. بکار خوردن / بدرد خوردن / این قلم

To rub in.

خورد دادن
خورد (۲) = خرد (*khord*)

خورداد (*khordad*) = خرداد

Corrosion: خوردگی (- *degee*)
erosion. State of having been eaten or gnawed. An eating.

خوردن (۱) (*khordan*) ف.م.

[*Imper. root* = خور] 1. To eat. *Ex.*

چه میخورید What are you eating?

What do you eat? 2. To drink

من قبل از غذا آب [آشامیدن] =

فالی را 3. To gnaw. *Ex.* نمیخورم

The carpet has been gnawed by termite.

4. To devour. *Ex.* ببر آورد خورد دریدن

5. To corrode; to erode or wear away. *Ex.* این مایع

6. To receive. *Ex.* کم کم آنرا میخورد

to receive a slap, to be boxed on the ear.

7. To suffer [taking for its object غصه or synonymous words]. *Ex.* غصه

See below. 8. *Gam.* To be beaten, as pieces, in back-gammon.

9. To appropriate, pocket, never pay (or give) back, as another's money or property. *Ex.* پول مرا خورد

He appropriated (or pocketed) my money, he cheated me out of my money.

خوردن (۲) ف.ل.

1. To hit; strike; dash, collide. *Ex.* (a) چوگان بتوپ نخورد

The bat did not hit the ball. (b) کشتی بصخره

not fit to eat at this time. || Easy to be (mis)appropriated or pocketed. Ex. *It is not easy to appropriate my money.*

2. An edible or eatable, a comestible; victuals. *Syn.* خوراک

Eaten. *خورده (۱) (khordih) ص.*

Gnawed. Devoured. Corroded.

[P.P. of خوردن]

خورده (۲) الخ = خرده

Anything *خرده برده (bordeh) - ۱.*

robbed or usurped. Ex. *من از او*

I have never robbed (or injured) him; therefore I have no apprehensions of him.

خورده پز (- paz) = آشپز

خور سبند (khorsand) الخ = خر سبند الخ

1. Stew; hash; *خورش (khoresht) - ۱.*

sauce. *Spec.*, such stew or sauce

as is usually served with boiled

rice [چلو]. 2. Food. 3. Eating.

[*Note.* The word خورش is vulgarly pronounced *khoresht* (خورشت)].

خورش خانه (khaneh) (-) =

آشپز خانه

خورشگر (- gar) = آشپز

خورشید (khorsheed) - ۱.

The sun. *خور & آفتاب*

خورشید پرست (- parast) =

آفتاب پرست

خورشید چهره (- chehreh) =

خورشید رو (- roo) =

Sun-faced; i.e. beautiful, fair.

خورشید سوار (- savar) - ۱.

This pen is no longer of any use. (b) کاغذ شما بندور

Your paper does not serve my purpose; your paper does not suit me.

To eat too much. *بر خوردن*

We eat « خوردن برای زیستن است » to live.

To break *روژه خود را خوردن* one's fast.

See in the vocab. *بر خوردن*

To collide or dash *هم خوردن* with each other. To break up, to be dissolved.

To break up, to *هم خوردن* be dissolved. To collide.

To injure { *بدماغ (کسی) خوردن* the feel- { *سجاف قبا (کسی) خوردن*

ings, (of a proud person). Ex.

My words hurt

his feelings. [The second expression is slang].

See under *افسوس خوردن*

See under *چوب خوردن*

To be beaten *کتاب خوردن ف.* (esp. with a stick or cudgel).

To be touched. *دست خوردن ف.*

Ex. *این جنس هنوز دست نخورده است*

goods are intact [دست نخورده];

i.e., not touched yet.

Embezzlement; plunder. *بخور بخور*

خوردنی (khordance) - ۱.

fit to eat, edible, esculent. Ex.

Grapes are

Khoozestan, *(khoozestan)* خوزستان south-western province of Persia

[anciently Susiana]. [It is often called Persian Arabia].

An island. جزیره *(khost)* خوش

1. Well, *(khosh)* خوش

healthy. *Syn.* سالم || 2. Cheerful;

happy. *Ex.* با وجود ثروت زیاد هرگز

|| *Syn.* خوشحال || 3. Good.

Ex. good humor. *Syn.* خوب

4. Merry, gay. *Syn.* شوخ || 5. Sweet.

Ex. صوت خوش || 6. Pleasant, charm-

ing; delightful. *Ex.* «نم باران

میخواران خوش است» Pleasant is

the drizzling rain to the wine-

bibbers. 7. Gentle, mild. 8. Lovely,

amiable. 9. Fair, beautiful. 10.

Pleased, content, satisfied. *Ex.* بروزی

He is satisfied

with 5 *rials* per day.

1. Well. *Ex.* خوش آمدید ق -

You are welcome. 2. Sweetly;

pleasantly. *Ex.* خوش میخواند || 3.

Merrily, happily, cheerfully. *Ex.*

«خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت»

Live merrily for thou knowest

not where thou art apt to go. ||

4. Gently.

[*Note.* For the purposes of com-

position, the adj. خوش usually

replaces خوب in the sense of

'good', approaching in this way

the English adverb 'well' in such

compounds as 'well-disposed'

|| *See Note 4. under* خوب *حالت*

riser. An angel One who rides in the heat of the day.

Solar. خورشیدی *(khorsheede)*

Resembling the sun.

A variety of hybrid rose. گل خورشیدی

A hedgehog. خورکار *(khoreka)*

An amulet. خورماک *(khwarmak)*

of shells.

Fit, suitable; خورند *(khorand)*

این جنس خورند دکن

This merchandise is not

suitable for our shop.

Eater; خورنده *(—randeh)*

(one) who eats; eating.

Khovar. A-P. *(khovarnagh)* خورنق

nagh, a palace built by No'man

for King Bahram. at Coofah.

[Arabicized form of the Persian

خوردنگاه or خورنگه from

khordangah, i.e. place of eating]

By ext. A magnificent building.

See in the {(-rangah) خورنگاه

previous ar- {(-rangah) خورنگه

title.

1. Med. خوره (۱) *(khorch)*

Gangrene or chancre. Also, ele-

phantiasis or tubercular leprosy.

See داء الفيلك جدام || 2. Any corro-

sive substance or animal, such

as rust or moth.

Divine illumination. خوره (۲)

1. Sugar-cane. خوز *(khooz)*

Syn. 2. Khooz, name of the

inhabitants of Khoozestan.

Enmity. خوز *(khowz)*

خوش

— ۷۵۸ —

خوش

To pass in a pleasant manner, as time. Ex. غیلباغوش خوش گذشت We had a very good time.

Be merry; have a good time. [Said as farewell to a merry or rejoicing company].

How pleasant (or چه خوش است good) it is!

Well said [such and چه خوش گشت such a person].

See under خواب خوش خواب خوش

A sweet odor. بوی خوش

A good time. وقت خوش

A seton. خوش (khoosh) ۱.

1. Happy (is); خوش (kho'sha) ۱.

blessed (is). [Usually followed by بحال or بحال. Ex. (a) خوشا بحال کسیکه

Happy is he who trusts in God. (b) « خوشا بحال یا کدلان »

Blessed are the pure in heart.

2. How pleasant (is)! Ex. « خوشا شیراز »

How pleasant is Shiraz and its unparalleled situation!

1. Of a good خوش آب (khoosh-ab) ۱. خوشاب (۱) (khsab) ۱.

lustre, lustrous. Ex. در خوشاب a lustrous pearl. || 2. Of a good temper or water.

A comote. خوشاب (۲) ۱.

See & compare دوشاب

خوش آب و هوا (khoosh-abohava) ۱.

Of a healthy climate, salubrious.

Ant. بد آب و هوا

To be merry or خوش بودن gay. Ex. خوش باش و دلی مگو که امروز خوش است «

To be welcome. خوش آمدن (۱)

Ex. خوش آمدید You are welcome.

To please. خوش آمدن (۲)

[O. S.] To seem good. Ex. (a) از این حرکت این حرکت مرا خوش نیامد

This act did not please me.

(b) I like خوشم میاید با او صحبت کنم to speak with him; it pleases me to converse with him.

I hate him, از او خوشم نمیاید

I do not like him.

Desist! خدارا خوش نیاید دست بردار

Such treatment will not please God.

Why خوششان مایه زیاد حرف بزنید ؟ do you like to talk too much?

هر چه بنظر تان خوش مایه همانرا بکنید

Do as you please.

1. To hold خوش داشتن ف. م.

or make merry. Ex. || 2. دنیا را خوش دار

To please. Ex. خوش دارم که این کار را

I please to do it.

1. To make خوش کردن ف. م. دل.

merry. Ex. کسیکه خوش است دیگرانرا هم

2. To satisfy oneself; خوش میکند

consider oneself happy (with). Ex.

امروز خوش کرده اید بگردش

To flatter خوش گردان (بچیزی) oneself.

To live merrily خوش گذراندن

or happily. To live in luxury.

See خوش گذرانی

Lucky, خوش اقبال (—*ghbal*) P.A.
fortunate. Syn. خوشبخت.

خوش اقبالی (—*eghbalee*) P.A.
Good luck, good fortune.

خوش الحان (—*alhan*) P.A.
Sweet-singing. Ex. مرغان خوش الحان ||

Syn. خوش آواز.
Well- خوش اندام (—*andam*) ص.

set; strapping; of an elegant
stature.

خوش باطن (—*baten*) P.A.
Inwardly good; meaning well.

خوشباش - خوش باش (—*bash*) ا.
A compliment. A congratulation.

[Note. This word should not be
confounded with the compound
imperative خوش باش treated under
[خوش بودن].

Lucky, خوش بخت (—*bakht*) ص.
fortunate. Prosperous; happy.

Good خوش بختی (—*bakhtee*) ا.
luck, good fortune. Happiness.
prosperity.

خوش بده (—*bedeh*) =
بد بده. Ant. || خوش معامله

Strong; خوش بنیه (—*benyeh*) P.A.
bale, robust, lusty. Strapping.

Sweet-smelling. خوشبو (—*boon*) ص.
خوش بین (—*bin*) ا. ص.

1. An optimist 2. Having optimistic (or
hopeful) views. Syn. بیک بین.

Optimism. خوش بینی (—*beenee*) ا.
خوش ترکیب (—*tarkceb*) P.A.

Shapely; good-looking.

خوش آمد - خوشامد (—*amad*) ا.
Welcome. Gratification. Flattery.

To welcome. خوشامد گفتن ف. م. ل.
خوشامدگو (—*amadgoo*) ا.

A flatterer. A welcomer.
خوشانیدن (—*khooshaneedan*) =

خشکانیدن
خوش آواز (—*khosh-avaz*) ص. ا.

1. Having a sweet voice. Melo-
dious. 2. A sweet singer, a good
singer.

خوش آهنگ (—*ahang*) ص. Har-
monious. Having a good reson-
ance. Compare also خوش آواز.

خوش آیند (—*ayand*) ص. ا.
1. Pleasing; seeming good. Nice,

decent. Ex. اینکار در انظار مردم خوش آینه
نیست. This act does not look nice (or

decent) in the sight of the pub-
lic. 2. Flattery. Gratification. Ex.

1 did that to gratify (or please) him.
خوش احوال (—*ahval*) P.A.

Good-humored.

خوش اختر (—*akhtar*) ص. Fortunate,
lucky. [O. S.] Good-starred.

خوش اخلاق (—*akhtlagh*) P.A.
Having good morals, good, up-
right, moral. See also خوش خلق.

خوش اخلاقی (—*akhtlaghee*) P.A.
Good morals. See also خوش خلقی.

خوش ادب (—*adab*) ص. Showing good
manners. Performing well.

خوش اطوار (—*atvar*) P.A.
Having pleasant manners.

خوش

خوش آفرین *P.A. (khosh-taghreer)*
Eloquent.

خوش جنس *P.A. (—jens)*
Noble, good-natured; kind-hearted. Thoroughbred. [O. Ss.] Of a good stuff; of good quality. See جنس

خوش جنسی *P.A. (—jensee)*
Nobility; good nature; disposition to do good, kind-heartedness.

خوشحال *P.A. (—hal)*
1. Happy. 2. Glad; merry; joyful. Ex خوشحال I am glad to hear that. Syn. شاد & خوشوقت

To become (or feel) glad. To rejoice [= خوشی کردن]
To make خوشحال کردن ف. م.
happy (or glad). To cause to rejoice.

خوش حالت *P.A. (—halat)*
Good-natured; well-disposed.
خوشحالی *P.A. (—halce)*
Happiness. Gladness. Joy, rejoicing; mirth.

خوشوقی - شادمانی - شغف - وجد. *Syn.*
To rejoice, خوشحالی کردن ف. ل.
to make merry.
Glad tidings. خبر خوشحالی

خوش حساب *P.A. (—hesab)*
Prompt to pay one's due. Prompt to render accounts.

خوش حسابی *P.A. (—hesabee)*
Prompt payment (or settlement) of one's dues.

خوش خبر *P.A. (—khabar)*
Bringing good news.

خوش

خوش خرام *(—kheram)*
Talking elegantly, of a graceful gait.

خوش خط *P.A. (—khoshkhat)*
1. Writing elegantly (or legibly). Handsome. 2. A calligraphist.

خوش خط و خال *P.A. (—okhal)*
With beautiful stripes and speckles.

خوش خلق *P.A. (—kholgh)*
Good-humored; affable. Compare خوش اخلاق

خوش خلقی *P.A. (—kholghvee)*
Good humor, good temper; affability.

خوشخوی *(—khoo y)*
Good-natured; well-disposed. Having good habits.

خوشخوان *(khan)* = خوش آواز
Sweet خوشخوانی *(—khancee)*
singing, singing sweetly.

خوش خوراک *(—khorak)*
1. Living or eating well. Delicious, as food 2. A gastronomer or gastronomist.

خوش خوراکي *(—khorakee)*
Gastronomy; living and eating well.
Good خوشخویی *(—khooyee)*
nature, good temper (or disposition). See خوشخو

خوش دامن *(—daman)*
A mother-in-law.
خوش دماغ *(—damagh)*
Cheerful, mirthful. In good humor.

خوشدل *(—del)*
Merry, gay; blithe. Happy. Compare خوشوقت

خوشحال &

tasteful.

خوش سیرت (khos-seerat) P.A. (—sīar) خوش سیر

Having a good character; virtuous;
of good qualities.

خوش صدا (—seda) P.A. Having
a sweet voice. Euphonious.

خوش صحبت (—solubati) P.A. Talking
agreeably or attractively;
of attractive speech.

A pleasant com- رفیق خوش صحبت
panion, one with agreeable con-
versation.

خوش صورت (—soorat) P.A. Fair,
handsome.

خوش طالع (—tale') P.A. Fortunate,
lucky.

خوش طبع (—tab') P.A. Good-
natured; well-disposed, jocular.

خوش طبعی (—tab'ec) P.A. Good
nature, good humor; jocosity,
jocularity. Compare شوخی

خوش طعم (—ta'm) P.A. = خوش مزه

خوش طبیعت (—teenat) P.A. Of a
good heart. Good-natured.

خوش ظاهر (—zaher) P.A. Out-
wardly good; good-looking.

خوش ظاهر و باطن (—zaher u'badat) Outwardly good
and inwardly bad; hypocritical.

خوش علف (—alf) P.A. Eating
indiscriminately what is good or
bad [originally said of a cow.
Thus: گاو خوش علف]

Gaiety, خوشدلی (khosh-dlee) A.
merriness; cheerfulness. Happiness.

خوش ذات (—zat) P.A. = خوش جنس
خوش ذاتقه (—zacgheh) P.A. =

خوش مزه
خوش رفتار (—raftar) P.A. Behaving
well; having a good conduct. Walk-
ing elegantly.

خوش رفتاری (—raftaree) A. Good
behaviour, good conduct.

خوش رنگ (—rang) P.A. Of a pretty
color.

خوش رو (—roo) P.A. Of a cheerful
face, smiling. Fair, beautiful.

خوش رویی (—rooyee) A. Cheerful-
ness; smiling face. Beauty.

خوش ریخت (—reekht) P.A. Shapely,
of a good shape. Syn. خوش ترکیب

خوش زبان (—zaban) P.A. Using
good language, well-spoken, speak-
ing decently.

خوش سابقه (—sabegheh) P.A. Having
a good record.

خوش ساخت (—sakhi) P.A. Well-
made, of a good make; well-
shaped.

خوش سخن (—sokhan) P.A. 1. Of attractive
speech. 2. || خوش زبان 3. Eloquent.

خوش سلوک (—solook) P.A. = خوش رفتار

خوش سلوکی (—solookec) P.A. = خوش رفتاری

خوش سلیقه (—saleghh) P.A. Exhibiting
good taste, exquisite;

behaviour.

= P.A. (*khosh-kalam*) خوش کلام

خوش صحبت

Well-paced. خوش گام (*-gam*)The vulva. خوش گاه (*-gah*)خوش گذران (*-gozaran*)

1. Pleasure-loving; luxurious; boon.

2. A pleasure-seeker.

خوش گذرانی (*-gozaranee*)

Living in pleasure; luxurious life.

To live خوش گذرانی کردن ف. ل.

luxuriously, to live in pleasure; to feast.

= خوش گفتار (*-goftar*)

خوش سخن

1. Beautiful; خوش شکل (*-gel*)

handsome, fair. Ex. زن خوش شکل a

beautiful woman. 2. Pretty. Syn.

زیبا و قشنگ

Beauty. خوشگلی (*-gelee*)Whole- خوشگوار (*-govar*)

some. Easy of digestion, digestible,

light. Agreeable to the taste.

خوش لباس (*-lebas*)

Nicely dressed; spruce, trim.

خوش لحن (*-lahn*)

Melodious; sweet-singing.

Using خوش لفظ (*-lafz*)

good language or gallant speech.

Obedient خوش لگام (*-legam*)

to the bridle. Fig. Gentle; also,

tractable.

1. Well- خوش لهجه (*-lahjeh*)

accented. Ex. فرانسه زبان خوش لهجه است

2. Speaking with a good tone or

= خوش عهد (*khosh-ahd*) P.A.

خوش قول

خوش فطرت (*-fetrat*)

Of a good natural disposition;

kind-hearted. Syn. خوش جنس

خوش فطرتی (*-fetratee*)

Being naturally well-disposed;

kind-heartedness.

خوش قد (*-ghad*)

Of a comely stature.

خوش قدم (*-ghadam*)

1. Bringing good luck. 2. Easy-

paced.

Kind- خوش قلب (*-ghalb*)

hearted; genial, having a good

feeling.

خوش قلم (*-ghalam*)

1. Having an elegant writing. Ex.

2. Having a good style. 3. Written ele-

gantly. 4. Easy to be written

upon.

Well- خوش قواره (*-ghavareh*)

shaped, nicely cut out; of a comely

figure or stature.

True خوش قول (*-ghowl*)

to one's promise. Also, punctual.

خوش قولی (*-ghowlee*)

Faithfulness to one's promise, keep-

ing one's word; also, punctuality.

خوش قیافه (*-ghiafeh*)

Having a good expression of the

face, of a good aspect; personable;

of a good physiognomy.

خوش کردار (*-kerdar*)

Of good

Well. **خوش نمک** (*khosh-namak*) مر. Well-salted; savory.

Melodious; **خوش نوا** (*nava*) - مر. Sweet-singing.

1. Playing **خوش نواز** (*navaz*) - مر. 1. Playing sweetly or skilfully. Ex. مطرب خوش. || 2. R. A mucisian.

1. Glad. **خوشنود** (*nood*) - مر. 1. Glad. *Syn.* || 2. Satisfied, content. Ex. معلم از او خوشنود بود. The teacher was satisfied with him. *Syn.* راضی

Satisfaction, **خوشنودی** (*nood*) - مر. 1. Satisfaction, contentment. Gladness; mirth. [*Note.* The last two words are also spelled خوشنود & خوشنودی].

خوش نویسی (*neves*) - مر. 1. Writing elegantly. Ex. منشی خوش. نویسی a clerk with a good handwriting. 2. A calligrapher or calligraphist.

خوش نویسی (*nevesee*) - مر. 1. Calligraphy. Well-disposed, good-natured.

خوش نیت (*niyyat*) - مر. P.A. Having a good intention, well-intentioned; benevolent.

خوشوقت (*vaght*) - مر. P.A. 1. Pleased, glad. Ex. از دیدن او I shall be glad to see him. || 2. Happy. *Syn.* خوشحال

خوشوقتی (*v.ightee*) - مر. P.A. 1. Gladness. Happiness. Ex. خیلی از این He seemed

accent. Ex. || آن زن خیلی خوشایچه بود. [O. S.] Of a good dialect.

خوش مزگی (*khosh-mazegce*) - مر. 1. Good flavor. *Fig.* 1. Being interesting. 2. Waggishness; facetiousness.

1. Delicious. **خوش مزه** (*mazelt*) - مر. 1. Delicious, agreeable to the taste, well-flavored, palatable. Ex. این غذا خیلی || 2. Interesting. Ex. حکایت خوش مزه

خوش معاشرت (*moasherat*) - مر. P.A. Sociable; pleasing to associate with.

خوش معامله (*moameleh*) - مر. P.A. Fair in one's dealing, dealing fairly. *Compare* بد

خوش مشرب (*mashrab*) - مر. P. 1. Sociable; good-natured; pleasant of a good disposition.

خوش منش (*manesh*) - مر. Good-natured. Not fastidious.

خوش منظر (*manzar*) - مر. P.A. Comely, good-looking, goodly; of a good aspect, sightly.

خوش نشین (*neshin*) - مر. P.A. A new settler, a new-comer, a colonizer. A (new) visitor.

خوش نغمه (*naghme*) - مر. P.A. Melodious.

خوش نقش (*naghsh*) - مر. P.A. Lucky [usually in gambling].

خوش نقشی (*naghshee*) - مر. P.A. 1. Good luck.

خوش نما (*nama*) - مر. Good-looking. Of a good aspect, sightly. *Fig.* Decent. *See* بد نما

Colloq. Willingly. بخوشی خود

Ex. کتاب را بخوشی خود برگردان والا از نویستانم.

Return the book willingly, or I will use force in taking it from you.

== خوشیدن (*khoo-sheedan*)

خشکیدن

خوشیده (*-sheedeh*) = خشکیدن

Wading. A. (*howz*) خوض

Fording (a river). *Fig.* 1. Deep consideration. 2. Plunging (in an affair).

To plunge خوض کردن ف. ل.
or engage (in an affair); to consider a matter. [O. S.] To wade (through); to ford or cross a river, etc.

Fear; fearing. A. (*khowf*) خوف

Terror. *Syn.* ترس

To fear, to be خوف کردن ف. ل.
afraid. Ex. I am afraid of him, I dread him.

Med. Hydrophobia. خوف از آب

Syn. داء الکلب و گریه کی سگ هار

Med. Photophobia. خوف از روشنائی

1. Dread. A. P. (*nah*) خوفناک

ful; terrible, frightful; also, dangerous. Ex. This is a dreadful place. *Syn.* ترسناک

2. Afraid, fearful. *Syn.* ترسان

A pig; a hog. A. (*khook*) خوک

1. A propoise. 2. A خوک دریایی
sea-hog; a boarfish. 3. A seal.

A tapir. خوک خرطوم دار

A boar. خوک ز (وحشی)

to be very glad of it; he expressed great joy for it.

1. An ear خوشه (*khoshch*)

(of corn). Ex. خوشه گندم

2. A خوشه انگور

cluster; a bunch. Ex. خوشه انگور

a cluster of grapes. 3. Gleaning(s).

See خوشه چین 4. Bot. (a) A raceme;

(b) a spike. *See* سنبله

To glean. خوشه (بر) چیدن ف. ل.

Met. The constellation خوشه فلک

Virgo. خوشه چرخ

خوشه چین (*-chin*) =

1. A gleaner. *Fig.* A plagiarist;

also, a compiler. 2. Gleaning.

Who gathers grapes, etc.

Gleaning. خوشه چینی (*-chinee*)

Gathering grapes, etc. *Fig.* (a)

Plagiarism; (b) compilation.

To glean. خوشه چینی کردن ف. ل.

Fig. To gather literary material from different sources, as a plagiarist, or as a compiler.

Well- خوش هوا (*khosh-hava*)

ventillated. Having a fine weather.

Having a good climate.

خوش هیكل (*-heykal*) = P. A.

Of a good stature; stately. well-

set. *See* خوش اندام

Happiness; خوشی (*khoshee*)

cheerfulness, delight. Gladness.

Pleasure; joy, mirth, rejoicing.

Good nature. *Syn.* خوشحالی

وجد - خوشحالی

To rejoice, to خوشی کردن ف. ل.

make merry; to express joy.

Bot. Galangal, galingale.

خوله (*khowleh*) = تیر کش - تیر کش

Blood. خون (*khoon*) ۱.

By ext. Murder.

To commit خون کردن ف. ل.

a murder; to shed blood.

To shed blood. to خون ریختن
commit a murder.

To cup; to bleed. خون گرفتن

To be deeply af- خون خوردن

flicted. To worry (oneself). To

suffer greatly. To shed blood.

To be deeply خون دل خوردن

afflicted. To suffer greatly (in
studying, training of a child, etc.).

To worry (oneself).

To weep bitter tears. خون گریستن

[O.S.] To shed tears of blood.

Deep affliction. خون جگر

To be deeply af- خون جگر خوردن

flicted. To suffer greatly.

To bleed. خون افتادن

خون آمدن { ف. ل.

To let blood خون بر آوردن

خون در آوردن

To pay blood-money خون خریدن

to atone for a bloodshed.

To seek revenge. خون خواستن

خون جستن {

1. He was excited. خونس بجوش آمد

2. His sympathy was aroused

(on account of consanguinity, etc.).

His خونس نگردن شما خواهند ماند

blood will be on your head, you

will be responsible for his death.

A sow.

خوك ماده

A barrow.

خوك اخته

A fattened pig,

خوك پرواري

a poker.

A pigsty.

طويله خوك

Pork.

گوشت خوك

Lard.

چربی خوك

خوکاره (*khookareh*) = خوگر

A swine-herd. (*khook-ban*) خوك بان

خوك بچه (*bachcheh*) ۱. = بچه خوك

A young pig.

خوك چران (*-cheran*) ۱.

A swine-herd.

Habit, (*khoos-kardegee*) خوگردگی

being accustomed; familiarity.

Accus- خورده (*-kardeh*)

tomed. خورفته (*-gerefteh*) ۱.

خوگ (*khoog*) = خوك

Tame; accus- خوگر (*khoogar*) ۱.

tomed, familiar (ized), acclimated.

Tame- خورفته (*-gerefteger*) ۱.

ness; familiarity. Being accustomed.

خورفته (*-gerefteh*) ۱.

Accustomed; tame. Syn. رام

خورگیر (۱) (*-geer*) = خوگر

A horse-cloth; a pad. خورگیر (۲) ۱.

A kite. خول (*khoool*) ۱.

Prov. خولي بگم به زكلكي بخوا

A bird in the hand is worth

two in the bush. *Lit.* a kite in my

hand is better than a crane in the

air. See prov. under سيلي

خولان (*khoolan*) ۱. *Bot.* Buckthorn.

خولجان (*-lenjan*) E.A. ۱.

bloody water. *Met.* Tears of blood,
bloody tears, bitter tears.

خون آشام (*khoonasham*) ص.

Bloodthirsty, sanguinary.

خون آلود (*khoonalood*)
خون آلوده (*khoonaloodah*) ص.

Blood-stained, bloody, Ex. دستهای
|| Blood-shot. خون آلود

== خون اندود (*khoonandood*)

خون آلود

Shedding خونبار (*khoon-bar*) ص.
blood, weeping bitter tears. Ex.

چشمان خونبار

1. Styptic; خون بند (*band*) - ص. ۱.
hemostatic. Ex. دواى خون بند || 2. A
styptic.

Blood- خون بها - خونبها (*baha*) - ۱.
money, ransom, fine for blood-
shed or murder.

Blood- خون تاوان (*tavan*) - ۱.
money.

Blood- خونخوار (*khah*) - ۱.
thirsty, خونخواره (*khareh*) - ۱.
sanguinary; cruel, atrocious.

خونخوار گمی (*kharegee*) - ۱.
خونخواری (*kharee*) - ۱.

Blood-thirstiness; ferocity, atrocity.

1. An خونخواه (*khah*) - ۱ - ص.
avenger (of bloodshed). 2. Seeking
revenge, claiming fine for a
bloodshed.

Vengeance خونخواهی (*khahce*) - ۱.
for bloodshed; revengefulness.

1. Nose- خون دماغ (*damagh*) - ۱ - ص.
bleed, epistaxis. 2. Bleeding in

You may lawfully خونم حلال
shed my blood; you will not be
responsible for my blood.

مگر خون فلان از خون من رنگین تر است؟
Is such a one dearer than I (or
superior to me)? [It means that we
should both equally suffer].

Impure or congested خون فاسد
blood.

[O. S.] His خون او فاسد شده است
blood is impure. *Fig.* He has
been degenerated.

Dragon's blood. خون سیاوش
Syn. خون میاوشان { دم الاخوين
Clotted or coagulated خون بسته
blood, gore.

Hemorrhoidal blood, خون بواسیری
bleeding piles.

The menses, the flux خون حیض
of the menses.

Blood that may خون سمیل
be lawfully shed. خون حلال

Ecchymosis. خون مرده (زیر جلد)
Hematogenesis. تولید خون

Hematemesis. استفراغ خون

Hemostasia. بستن خون
وقفه در جریان خون

خون بط - خون جام - خون خم - خون رز (ان)
Met. Wine.

Prov. Two خون را با خون نمیشویند
wrongs do not make a right.

Lit. ore does not wash away
blood with blood (but with water).

Thin, trans- خون ناب (*khoonab*) - ۱.
parent blood; خون نابیه (*khoonabeh*)

Sweat; perspiration. *Syn.* عرق. **خوی (۱)** (*khooy*)

Khoy, a city. **خوی (۲)** (*khey*) in Ayerbayijan.

To sweat; **خوی کردن** ف. ل.
 to perspire. **خوی (ر)** آوردن

خوی (*khooy*) = **خو** (*kho*)

Diaphoretic, sudorific, sudatory. *Syn.* عرق. **خوی آور** (*k'roy-avar*)

An under-shirt or under-waistcoat. **خوی چین** (*-chin*)

Imbibing the sweat. *Compare* عرقچین

An unripe ear of corn. **خوید** (*kha-veed*)

To sell **خویدن** (*-veedau*) ف. ل.

unripe corn. To chew the cud.

A dispute. **خویشه** (*-veesh*)

1. Oneself. **خویش** (*kheesh*) ض. مش.

Ex. **خویش را به چیزی عادت دادن** to habituate (or accustom) oneself to a thing. 2. My (self); thy (self), etc.

Ex. **خویش را بدست دشمن سپرد** He surrendered himself to the enemy.

Syn. خود (*khod*).

[*Note.* The pronouns **خویش** & **خود** differ from each other in that the latter cannot be used as a noun in the sense of 'self', as is the case with **خود** which enables us to say **خودم** - خودت etc., i.e. myself thyself, etc. Besides, the *syn.* **خویش** is not so easily used as an appositive for the personal pronouns. For instance, for 'I myself'

the nose, affected by nosebleed.

1. Bloodshed. **خونریز** (*khoonrerz*) ص.
 ding; also, blood-thirsty. Ex. **آدم خونریز**

2. Shedding bloody tears, weeping bitter tears. Ex. **چشمان خونریز**

Syn. خونبار

An executioner.

R. —

Bloodshed; **خونریزی** (*-reczee*) murder.

خونریزی کردن = **خون ریختن**

Cold-blooded. **خون سرد** (*-sard*) ص.

Fig. Cool; indifferent.

Coolness, **خون سردی** (*-sardee*)
 composure, sang-froid.

خون سیاهش *See under* خون

1. Shed. **خون فشان** (*-feshan*) ص.

ding bloody tears. *Syn.* خونبار

2. R. Blood-shedding.

خونکار (*khonkar*) = **خنکار**

خون گرفته (*khoon-gerefteh*) ص.

Bled, having had one's blood taken. *Fig.* Condemned to die. R.

Warm- **خون گرم** (*-garm*) ص.

blooded. *Fig.* Sympathetic.

خون گرمی (*-garmee*) ص. *Sympathy.*

[O. S.] Hot-bloodedness.

1. Bloody, **خونی** (*khoonee*) ص.

blood-stained. Ex. **دستهای خونی**

hands. 2. Sanguinary. 3. R. Pertaining to, or consisting of blood.

A murderer. **خونی** (*-nin*) ص.

See جانی & قاتل

Sanguinary; **خونین** (*-nin*) ص.

bloody. Ex. **جنگ خونین** *See also*

خونی No. 1.

Relationship, خویشی (1) (*kheeshee*)
kinship. Ex. با من خویشی دارد. He is
my relative.

To ally oneself خویشی کردن ف. ل
by marriage.

A saddle- خوی گیر (1) (*khoygeer*)
cloth, Syn. عرق گیر

Excellent! خه خه (*khah-khah*) ح. ن.

Bravo! Well-don! Syn. احسن!

خهی (*kha'hee*) = خه خه

خی (*khee*) = خیك

An avenue: خیابان (*khiaban*) (1)

a street. A walk. A parterre.

Forming خیابان بندی (*-bandee*) (1)
avenues or walks.

Cucumber. خیار (1) (*khiar*) (1)

Gherkin, small } خیار ریزه
variety of cucum- } خیار ترشی
ber used for pickling.

Option, choice. خیار (2) (1) A.

Ex. Both parties have the option to cancel.
خیار ترشی (*-torshee*) (1)

Pickles (of cucumber or gherkins).

[Note. If this word were read
with an *ezafeh*, i.e. *khiareh-torshee*
it would mean 'gherkin or cu-
cumber used for pickling'. See
under خیار No. 1.]

1. A va- خیار چنبر (*-chambar*) (1)
riety of cucumber. 2. Cassia fis-
tula(ris). purging cassia. Syn. قلوب

خیارزار (*-zar*) (1) = جالیز خیار

A cucumber-bed.

خیار شنبر (*-shambar*) = خیار چنبر

we would rather say خود من than
[من خویش].

A relative, a kinsman. خویش (2) (1)
[Often نوم و خویش] Ex. او خویش من است.
He is my relative.

خویش (3) = R. خویش

خویشاوند (*kheeshavand*) (1)

A relative, a kinsman.

Relation- خویشاوندی (*-vandee*) (1)
ship, proximity of blood.

1. One- خویشستن (*kheeshtan*) ض. مش.

self. Ex. One should not praise oneself.
خویشستن را نباید ستود. 2. My-
(self); thy(self), etc. Ex. خود را
خویشستن. He despised himself.

Syn. خویش No. 1.

[Note. The two synonyms خویش
and خویشستن are interchangeable,
and the rules governing one go-
vern the other, except that *pur-*
(and not خویش) is used for pur-
poses of composition, as *خویشستن داری*].

Compare خود

خویشستن بین (*-bin*) = خود بین

خویشستن بینی (*-beence*) = خود بینی

خویشستن دار (*-dar*) = مس.

Who takes good care of himself. Reserved,
wary, circumspect. Self-possessed.

خویشستن داری (*-daree*) (1) Reserved.

ness, wariness, circumspection.

Self-control. Self-preservation.

خویشستن ستایی (*-setayee*) =

خود ستایی

خویشکام (*-kam*) = مس.

Self-willed, persistent. Self interested.

خی ۱

case. (c) دو توپ را خیال کنید که یکی Imagine two balls دور دیگری میگردد one revolving round the other. (d) I take خیال میکنم از اصل این پول را نداشتم it as if (or I suppose) I never had that money.

To form an خیال بستن ف. ل. imagination or idea; to imagine or fancy.

See under خام خیالات خام
A chimera, a vain fancy { خیال واهی
or. imagination; a re- { خیال باطل
verie.

1. To come to think; به خیال افتادن
to plan or design, to propose to oneself. Ex. به خیال افتاد که مدرسه بروم. He thought of going to school; he came to think that he should go to school. 2. To occur to the mind, to cross the brain. Ex. به خیال افتاد که در آنجا دعوت دارم. It occurred to my mind (or crossed my brain) that I had been invited there.

It does not matter; خیالی نیست
there is nothing to fear.

He has خیال او را برداشته است }
been carried خیال برش داشته است }
off by illusion. He is beside himself with imagination. He thinks too much of himself.

On the supposition به خیال اینکه
that; thinking (or imagining) that.
Hoping (or expecting) that.

1. A خیال بافی (— bay) A.P. ص.
day-dreamer, a visionary (person),

خی ۱

Med. A bubo. خیال (hiarak) ۱.

خیازنه (khayazaneh) = خواهرزن

See under خیشوم خیاشیم

A tailor. خیاط A. ۱ (khayyat)

A needle. خیاط A. ۱ (hiat)

[Rare]. Syn. سوزن

خیاطت. خیاطه (khiatat) A. ۱

Sewing, needlework.

A tailoress; خیاطه A. ۱ (khayyatch)

a dressmaker.

A dressmaker. خیاط زنانه

Tailoring, خیاطی A.P. ۱ (khayyatee)

sewing.

To sew, to خیاطی کردن ف. ل.

tailor (follow the business of a

tailor).

1. A phantom, خیال A. ۱ (khiat)

spectre, fantasm; apparition. Ex.

«تویی برابر من یا خیال در نظر من» Is it

thou standing before me or an

apparition in my sight? 2. An

illusion or hallucination. Ex. دنیا

3. Imagination, || خوابی و خیالی است

fancy. Ex. این خیال است حقیقت ندارد.

4. Thought; re- || تصور و فکر

flection. Syn. فکر

5. Supposition.

6. Suspicion. 7. R. Opinion.

[ج. = خیالات (khiatat)]

To think, خیال کردن ف. ل. م.

suppose; imagine, fancy. Ex. (a)

I thought خیال کردم شما پول لازم دارید

you wanted some money. (b) پیش

خود خیال کردم که نباید قضیه اینطور باشد

I reflected (or thought) within my-

self that this should not be the

== A.P. (khianat-peesfeh) خیانت پیشه

خیانت کار

1. Treacherous, perfidious, unfaithful. Ex. خیانت کار || 2. A traitor.

Syn. خان. خیانت کارانه (paraneh) - ق. - ص. A.P.

1. Treacherously. Syn. خانانه || Ex. خیانت کارانه خود را در اینکار داخل کرد

He mingled treacherously in this affair. 2. Treacherous [never used for persons]. Syn. خیانت آمیز

Treachery, treacherousness. Syn. خیانت کاری (karee) - ق. - ص. A.P.

خیانت گمر (gar) = A.P.

== A.P. (- garee) خیانت گری

خیانت کاری

خیانوان (kliavan) = R.

Disappointment, failure. خیبت (kheybat) - ا. ا.

1. Kheybar, خیبر (kheybar) - ا. ا. a Jewish fort near Medina, conquered by Ali, son-in-law of the Prophet. 2. Khaibar (or Khyber) Pass.

Conquering خیبرستان (setan) - ص. A.P. خیبر گیر (geer) - ق.

Kheybar: a title of Ali. See خیبر

1. Of خیبری (kheybaree) - ص. ا. a native of Kheybar; a Jew of Kheybar.

A joke. خیبتال (kheetal) - ا.

A trick; also, a lie.

a castle-builder (one who builds castles in the air). 2. Visionary, who builds castles in the air; fanciful.

خیال بند (band) - ق. - ص. A.P. خیال ساز (saz) - ق. - ص.

1. Imaginary. Syn. تصویری و فرضی. Ex. خط استوا The equator is an imaginary line. 2. Ideal. 3. Chimerical. 4. Fanciful; visionary. Ex. آدم خیال a visionary person. 5. Romantic. 6. Abstract.

1. A tent-maker. Syn. خیمه دوز. 2. Khayyam, A.I. (khayyam) surname of the Persian celebrated poet and mathematician, Omar Khayyam (Omar-ebneh-Ebraheem of Nishaboor), renowned for his unique robaiyyat (رباعیات), i.e. quatrains.

See under خیام (khiam) خیانت (khianat) - ا. ا. Treachery, treason, perfidy. Syn. بد نظدی - بیوفایی - غدیر

1. To be treacherous خیانت کردن (ف. ل. خیانت ورزیدن) (or guilty of treason), to prove faithless or treacherous. Ex. هرگز He was never treacherous (or faithless) to me. 2. To betray v.i. 3. To be dishonest. خیانت آمیز (ameez) - ص. - ق. A.P. Treacherous [never used for persons]. Ex. کارهای خیانت آمیز

extreme is good.

Ar. prov. All is **الخیر فی ما وقع**
for the best, what is is right.

No. Nay. **خیر (۲) (kheyr) ق. م.**
[Often **خیر**. Syn. **له** || Ant. **نه**.]

خیر (۱) (kheer) = خیره
خیر (۲) (kheer) = خیری (kheeree)
Charitable; **خیر (khayyer) ص. A.**
generous; pious; religious.

Charities; **خیرات (kheyral) ص. A.**
good deeds. Charitable founda-
tions, pious foundations.
[Pl. of **خیرة** **خیرة (kheyral)** ج.]

To give cha- **خیرات کردن ف. ل.**
rities. To establish pious founda-
tions.

Charitable; **خیراتی (kheyratee) ص. A.P.**
intended for charitable (or pious)
deeds.

خیر الانام (kheyrol-anam) ص. A.
The best of men. [An attribute of
Mohammed].

خیر اندیش (kheyr-andeesh) ص. A.P.
1. Benevolent. 2. A well-wisher.
Syn. **خیر خواہ**.

خیر اندیشی (- andeeshee) ص. A.P.
Benevolence, well-wishing.

خیرت (kheyrat) = خیرة
خیر خواہ (kheyr-khah) ص. A.P.
1. Benevolent. 2. A well-wisher.
Public-spirited, **خیر خواہ عموم**
philanthropic(al).

خیر خواہانہ (khakhaneh) ق. ص. A.P.
1. Benevolently; with good inten-
tion. Ex. **خیر خواہانہ اور انصیحت کردم** ||

1. Welfare, **خیر (۱) (kheyr) ص. A.**
good, benefit. Ex. **خیر عموم**.
2. Charity; good-
ness, kindness. Ex. **خیرش بکسی نگیرد**. He
is good or charitable to none; he is
not helpful or useful to any one.
3. Felicity; blessing. 4. Enjoyment. 5.
Excellence, superiority. 6. R. Rich-
es, wealth. 7. R. [Used as an adj.
in Arabic]. Better; best. [Pl. **خیر**
khoyoor, **خیار khیار**, & **اکخیار akhyar**].

1. To be blessed; to **خیر دیدن**
become prosperous. [Usually in
the imperative form **خیر به بینی** i.e.
'May you be blessed or prospe-
rous', said to one who has done
some kindness]. 2. To derive a
benefit from; also, to enjoy. Ex.
از اینکار خیری ندیدم

Public welfare, **خیر عامہ**
commonwealth. **خیر عموم**
Good and bad. **خیر و شر**
See below.

To take an omen **خیر و شر کردن**
by means of counting beads, etc.
and saying **خیر & شر** to see
whether the number of things so
counted ends in **خیر** or **شر**, ac-
cording to which decision is taken
as to whether an undertaking
would be successful or not.

(Address of) welcome. **خیر مقدم**
Ar. prov. **خیر الامور اوسطها**
The golden mean is best, a
middle course is best; neither

also, foolishly. Ex. يك چنڊ بخيره عمر ۾ گذشت. Life has passed for a time in vain (or foolishly).
In bewilderment بر خيره خیر
or confusion.

[Note. In the above two examples the word خيره has been used as a noun. But this usage is very rare].

A good خيره (A.1 (kheyra) deed. [ج. = خيرات (kheyra)]

خيره چشم (kheereh-cheshm) (س.
1. Impudent, saucy. 2. Dim-eyed; dazzled.

خيره چشمي (—cheshmee) ۱.
Impudence.

خيره خيره (kheereh) — ق. Staringly.
Silly: خيره دراي (—daray) (س.

stupid.
Stupid, خيره راي (—ray) (س.

silly. Mad. Mean.
Shameless, خيره رو (—roo) (س.

impudent. خيره روي (—rooy) (س.
Impudence, خيره رويي (—rooyee) ۱.

shamelessness.
1. Obstinate, خيره سر (—sar) (س.

stubborn. Syn. خودسر ۲. Stupid; silly.

Obstinacy, خيره سري (—saree) ۱.
stubbornness. Stupidity, silliness.

Cruel, خيره کش (—kash) (س.
tyrannical.

خيري (kheeree) ۱. Bot. 1. Gilly-
flower. 2. Wallflower [= شب بو].

3. Mallows [= خبازی].

2. Benevolent [never used for persons]. Ex. نمايخ خيره خواهانه.

خيره خواهي (A.P.1 (kheyr-khahee)
Benevolence, well-wishing.

خيره گي (kheeregee) ۱. Effrontery;
impudence. Boldness. Malevolence.

Dazzling. Dimness (of the eye).
Astonishment.

خيره مال (he r-maal) = A.P. ۱
نيك انجام

خيره (kheereh) (س. ۱. Dazzled.
2. Staring. 3. Impudent, saucy, insolent. Ex.

گستاخ و بررو. Syn. ۱۱ اين بچه خيلي خيره است.

4. Perverse, obstinate, head-strong.
5. Astonished, surprised. Ex. ملك

The king از سخن گفتنش خيره بماند.
was surprised at what he said.

6. Terrified. 7. Helpless. 8. Bold,
fearless, daring. Ex. دشمن خيره ۹.

Foolish; silly. 10. Vain. 11. Male-
volent.

خيره کردن ف. م. ۱. To dazzle.
2. To خورشيد چشم را خيره کرد Ex.

to make impudent. 3. To surprise
or astonish; also, to terrify.

خيره شدن ف. ل. To be dazzled.
To grow impudent or bold. To

become astonished or terrified.
To stare. To muse.

خيره ماندن ف. ل. To become
astonished or terrified.

خيره نگريستن. Ex. ۱. To stare, to gaze.
خيره نگاه کردن. يك چنڊ بن خيره نگاه کرد

In vain, to no purpose; بخيره

خیزانیدن (*kheezandan*) ف. م.
خیزانیدن (*kheezaneedan*) ف. م.
 To cause to rise, to raise. [Imper.
 = *kheezan*.] [Caus. of *خیزیدن* or *خاستن*]
خیزران (*kheezoran*) A. ۱.
 A reed or cane. [Pronounced in Persian *kheyzaran*].
 A Malacca cane; *چوب خیزران*
 a bamboo cane. *عصای خیزران*
 Rattan. *خیزران هندی*
 Rising; *خیزنده* (*kheezandeh*) ص. ۱.
 (one) who rises. (One) who leaps.
 To rise, *خیزیدن* (*kheezeedan*) ف. ل.
 to get up. To leap, to jump.
 [Imper. root = *kheez*. See also; *خاستن* and *برخاستن*
 Drenched, *خیس* (۱) (*khees*) ص.
 wet all over, soaked with water;
 sodden; sloppy.
 To wet all over, *خیس کردن* ف. م.
 drench, sluice. Compare *خیساندن*
 To become wet *خیس شدن* ف. ل.
 all over, to be drenched.
 Compare *خیسیدن*
 Drenched (or soaked) *خیس عرق*
 with perspiration, sweaty.
 To be soaked. *خیس خوردن* ف. ل.
 To be softened by soaking.
 Soak [*خیسیدن*] (۳) (*khees*) ص. ۱.
 thou [Rare]. [Imper. root of *خیسیدن* *kheeseedan*].
خیساندن (*kheesandan*) = *خیسانیدن*
 ۱. A cold. *خیسانده* (*kheesandeh*) ص. ۱.
 infusion. 2. Soaked; sopped; mace-

Yellow gilliflower. *خیری شیرازی*
 Good-ness; welfare. A. ۱ (*kheyriyyat*)
 Charitable, pious. A. ص. (*kheyriyyeh*)
 || مؤسسات خیریه
 [Fem. of *خیری* *kheyree*, a rare
 adj. made from *خیر* *kheyr*].
خیز (۱) (*kheez*) A. ۱.
 A spring, leap, bound; jump. Upheaval, rising,
 uprising; swelling.
 To leap, jump, *خیز کردن* (۱) ف. ل.
 spring, bound. *خیز بستن*
خیز کردن (۲) = *خیزیدن* - *برخاستن*
خیز (۲) [۱ - امر از ف. *خیزیدن* یا *خاستن*]
 Rise thou! [Imper. root of *خاستن*
kheezeedan or *خیزیدن* *kheezeedan*;
 short for *برخیز* or *بخیز*].
 — ۱. ۲. ف. از ف. *خیزیدن* یا *خاستن*]
 Rising; riser. Raising. Producing,
 exciting. [Short for *خیزنده* *kheezandeh*,
 or *خیزاننده* *kheezanandeh*,
 the usual forms, and used (۱) in
 comp., as in *سحر خیز* early riser,
 or حاصل خیز fertile; (2) as a noun.
 See *خیز* No. ۱].
خیزاب (۱) (*kheezab*) A. ۱.
 a billow. Syn. موج
 Rising. *خیزان* (۱) (*kheezan*) ص.
 [Pres. part. of *خیزیدن* or *خاستن*].
 « دیدندش گریزان و بخویشتن افتان و »
 They saw him running away,
 and continually rising and falling,
 i.e. stumbling along.
 See under *خیزانیدن* (۳)

Gossamer. Atoms seen خط باطل
in a sunray.

A leathern bottle خیک (kheek) ۱.

(or bag). A churn; a skin.

Snot. خیل (kheel) ۱.

Horsemen. خیل (kheyl) ۱.

Horses. An army. A swarm.

[Pl. = خیول khoyool & خیال akhyal].

Moles. خیلان (kheelan) ۱.

spots. [Pl. of خال ج.]

خیلتاش (kheyl-tash) ۱. A.T.

A fellow-soldier. See تاش & خیل

1. Very. خیلی (khey'lee) ۱. A.P. ص-ق

Ex. خیلی کوچک very small. || Much.

Ex. خیلی ممنون much obliged. 2.

Many. Ex. خیلی اشخاص many per-

sons. || Much. Ex. خیلی وقت داریم

There is much time left.

Many. Ex. خیلی ها مردند. — ض.

Many died.

Very good; all right; خیلی خوب

very well.

Very much; very many. خیلی زیاد

Very little; very few. خیلی کم

Many people. خیلی از مردم

خیلی اشخاص

I regret much. خیلی متأسفم

[Note. 1. The adverb خیلی when

combined with a negative should

preferably be replaced by چندان

Thus: «It is not very good» is trans-

lated پندان خوب نیست rather than

خیلی خوب نیست || See Note under

چندان.]

[Note. 2. The orig. sense of خیلی

rated. [P.P. of خیساندن]

خیسانیدن (kheesaneedan) ۱. ف. م.

خیساندن (kheesandan)

To soak; macerate; sop; ret; steep.

Ex. الیاف آنرا در آب می خیسانند

[Caus. of خیسیدن]

خیسیدن (kheeseedan) ۱. ف. ل.

v.i. to sop (or be sopped). To

be macerated; to be softened

by soaking. Ex. باید خوب در آب بخیسد.

Compare || خیس شدن Slang. To fail

to perform or carry on, from

weakness, etc. Ex. زیر آن کار خیسید

He failed to do that, he was too

weak to do it, he was not equal

to the task. [Imper. root = خیس khees].

Soaked. خیسیده (kheeseedeh) ۱. ص.

Macerated; softened.

[P.P. of خیسیدن] ۱. م. ا. ف.

1. A plough (share). خیش (kheesh) ۱.

2. R. A yoke. 3. The trail or trail.

spade (of a gun carriage).

To plough or خیش زدن ۱. ف. م.

plow, to till. Syn. شخم زدن

A coarse, خیش (kheysh) ۱. A.

linen cloth.

The nose. خیشوم (kheyshoom) ۱. A.

The cartilage of the nose. [Rare].

[ج. = خیاشیم (khayashiem)]

1. A thread, a خیط (kheyt) ۱. A.

string. Syn. نخ || 2. Sewing.

[ج. = خیوط (khoyoot)]

The first gleam خیط ایض

of dawn.

Twilight at sunset. خیط اسود

- A.P. (kheymeh-dooz) **خیمه‌دوز** seems to be 'an army' from خیل
 A tent-maker. 'horsemen'].
- A.P. (—neshin) **خیمه نشین** Disposition, A. (kheem) **خیم**
 A nomad; one who lives in a nature. Bad disposition.
- tent. Syn. چادر نشین An officer (kheymegee) **خیم‌گی**
 A camp. A.P. (—gah) **خیمه‌گاه** in charge of tents.
- A tent. Syn. اردو گاه & اردو A tent; a A. (kheymeh) **خیمه**
 خینا (kheena) الخ = خینا الخ tabernacle. A pavilion. An arbor;
 Saliva: spittle. **خیو** (kheev) ا. an awning R. [ج. = خيام (khiam)]
 See براق & تف See چادر
- Petiolin. **خیو مایه** (—mayeh) A puppet-show خیمه شب بازی
 Salivary. **خیوی** (kheev) س. To pitch خیمه زدن
 See under خیط **خیوط** a tent; to ف. ل. خیمه گستردن
 See under خیل **خیول** encamp. خیمه بر پا کردن
 Geog. Khivah. **خیوه** (kheevah) ا. Met. The sky. (یا ازرق) خیمه کیود
 See خوارزم To strike خیمه افکندن (یا انداختن)
 a tent. خیمه فرو رشتن (یا کندن)

داء الخنازير *A.1(da-olkhanazeer)* خنازير
 Scrofula; also, measles. See
 داء الذقن *A.1(—ozzaghan)* Menta-
 gra, sycosis of the chin.
 داء الرقص *A.1(—orraghs)* Choreia,
 St. Vitus' dance.
 داء الزبيق *A.1(—ozzeybagh)* زبيق
 Mercurialism. See
 داء السبات *A.1(—ossobah)* Catalepsy.
 داء العضله *A.1(—ol-azoteh)* Myopathy.
 داء الفرفير *A.1(—olfarfeer)* Purpura.
 داء الفيل *A.1(—olfeel)* Elephantiasis.
 داء الكلب *A.1(—olkalb)* Hydro-
 phobia. *Syn.* گریدگی سگدار.
 داب *A.1(da'b)* Habit, custom. Work.
 [O. S.] Exerting oneself, striving
 steadily. [ج. = ادؤب *(ad-oob)*]
 1. Pomp, magnificence, splendour. *Syn.* شکوه.
 2. Ostentation. *Syn.* خودنمایی.
 دابر *(daber)* 1. Consequence, A.1(—
 issue. Origin, root. A follower.

The tenth letter of the *A.1(dal)* د Persian alphabet, and the eighth of the Arabic, corresponding to *d* in English. It is interchangeable with *ذ* *zal*, and *ت* *teh*.
 [Note. 1. As a numeral, د represents the number 4 in the Arabic numerical alphabet].
 [Note 2. As a verbal ending, د is added to the imper. root of a verb to represent the third person, singular pronoun. For example, *رو* means 'go'; *رود* (*ravad*) means 'he goes' or 'he may go'.
 داء *A.1(da')* Disease, illness.
 داء الاسد *A.1(—ol-asad)* Leontiasis. *Lit.*, the lion's disease.
 داء الثعلب *A.1(—ossa'lab)* Alopecia, loss of hair. *Lit.*, the fox's disease.
 داء الحيه *A.1(—olhayyeh)* Ichthyosis, fishskin.
 داء الخمر *A.1(—olkhamr)* The horrors, delirium tremens.

[Fem. of داخل] **داخله** *(dakhleh)* ص. ا. ۱. [داخل]

1. Internal. Ex. امور داخله internal (or home) affairs. *Geon.* Reentrant or reentering. Ex. زاویه داخله ||

2. Interior. Ex. داخله مملکت
Ministry of In- وزارت امور داخله
terior, Home وزارت داخله
Office. [داخل *(davakhel)* ج.]

1. Internal. *A.P.* **داخلی** *(dakhlee)* ص.

Ex. عایدات داخلی (a) internal revenue:
(b) for internal use. برای استعمال داخلی

2. Domestic. 3. Esoteric. [Fem. *dakheliyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. *Ant.* خارجی

1. A shout, a cry. **داد** (۱) *(dad)* ا.

Syn. فریاد || 2. Imploration (or cry) for justice. 3. *By ext.* Justice; redress of grievances. *See* عدالت ||

To shout, to cry. ل. داد زدن ف.

1. To do justice. ل. داد کردن ف.

2. To shout [داد زدن =].

Brawl; tumult, داد و بیداد
uproar; bluster, wrangle.

To brawl, داد و بیداد کردن ف. ل.
uproar; wrangle; rant.

داد و فریاد الخ = داد و بیداد الخ

1 plead for داد از دست تو ا

justice on account of thy injustice!

To take ven- دادگیرا گرفتن

geance on behalf of a person;

to redress the grievances of some-

one by taking vengeance from

the oppressing party.

1. To come to بداد کسی رسیدن

someone's relief. To redress some-

The hind part. 2. Following, ensuing.

A beast of **دابه** *(dabbeh)* ا.

burden. A **دابه** *(dabbal)* ا.

reptile. [دواب *(davab)* ج.]

دابه الارض *(dabbat-el-arz)* ا.

A monstrous beast the appear-

ance of which on the earth fore-

bodes the approach of the judg-

ment Day. *See* دجال

داتوره *(datoorch)* ا. *Datura*,

thorn-apple. [Written also داتوره]

Neglectful. **داتر** *(daser)* ص. ا.

Perishing. [*Rarely used*].

Darkness; dark night. **داج** *(daj)* ا.

داجک *(dachak)* R. = گوشواره

داحس *(dahes)* ا. *Whillow*.

1. Interior, **داخل** *(dakhel)* ص. ا.

inward, inside. Ex. داخل مملکت the

interior of the country *Ant.* خارج ||

2. Interior, internal. Ex. قسمت داخل ||

Entering, coming in. || Mixed, min-

gled, having a hand (in).

1. To let in, داخل کردن ف. م.

bring in, admit, enter *v.t.* Ex. او را

I could not take نتوانستم داخل کنم

(or bring) him in. 2. To intro-

duce. 3. To mix or mingle. Ex. (a)

خود را (b) || چه چیز داخل این دوا کردید

Do not mix (or mingle) in that quarrel.

1. To enter, to داخل شدن ف. ل.

come in. Ex. I entered that school.

2. To mix of

mingle. || 3. To penetrate.

From within; internally. از داخل

king.

A brother

T.A(dadash) داداش

[familiar term]. Syn. برادر

The

{(dadafeereed) داد آفرید}

Creator

{(dadafeeren) داد آفرین}

of Justice; i.e. God. (Name of) a note in music. A musician R.

دادبخش (dad-bakhsh) م. ۱.

1. Dispensing justice. 2. A distributor of justice, a just person.

Dispensa- دادبخشی (dadafeereen) م. ۱. (- bakhsh) Distribution (or distribution) of justice.

دادبیداد (dad-bidad) م. ۱. = دادویداد

1. Plead- دادخواه (dada-khah) م. ۱. =

ing or imploring for justice. 2. A

pleader, a petitioner for justice;

a complainant, a plaintiff. See

مدعی و شاکی

Pleading دادخواهی (dada-khah) م. ۱. =

for justice.

To plead دادخواهی کردن ف. ل.

or implore for justice.

A brother. برادر = دادار (dadar) م. ۱.

دادار (۲) = دادار

(One) who دادرس (dad-ras) م. ۱. =

comes to the help of another;

a helper, a defender.

Redress of دادرسی (dad-rasee) م. ۱. =

grievances, rendering justice; plea-

ding the cause of others; help(ing).

(One) who دادستان (dadan-tan) م. ۱. =

redresses the grievances of others.

دادرس و دادخواه Compare

دادستند (dad-setad) م. ۱. = دادوستند

Seat of judgment; دادگاه (dada-gah) م. ۱. =

one's grievances.

To plead or implore دادخواستن

for justice.

To do justice or داد دادن

redress the grievances of some-

one. See also below.

To give or داد چیز را دادن

furnish a perfect example of any-

thing. Ex. سعدی داد سخنوری را داده است

Saadi is a perfect example of elo-

quence; Saadi has indeed proved

to be eloquent.

1. Help! Justice! Come ای داد!

to my relief! 2. Oh! Alas! I am

sorry! [ای وای =]

1. Act of giving. 2. A داد (۳) م. ۱.

gift. [Short for داد و ستد or داد و ستد

respectively and used only in comp. or com-

bination]. Ex. (a) داد و ستد See below;

(b) gift of God, Theodore

(a masculine, proper name)].

Transaction, داد و ستد - داد و ستاد

trade; barter. داد و ستد - داد و ستاد

[O. S]. Giving and taking. Ex.

همیشه با این شخص داد و ستد دارم

To trans- داد و ستد کردن ف. ل.

act, negotiate, trade. carry on

business. Syn. معامله کردن

A house-maid; دادا (dada) م. ۱.

a nursery-maid. An old nurse.

[Among Persian Jews] A sister

[familiar or vulgar].

دادار (dadar) م. ۱. = داد آورنده

Just or Righteous, the Dispenser

of Justice; i.e. God. A righteous

See under داد No. 1

داد و بیداد

دادور (dadvar) = دادگر

See under (dado-bestad) داد و بستد

داد No. 2. ۱ (—setad) دادوستد

[P.P. of دادن. ف. م. از ف. دادن.] داده (dadeh)

Given. Paid.

Gallows. A tree. دار (۱) (dar)

A stake. A beam.

To hang; دارزدن (بدار زدن) ف. م.

to string. بدار آویختن (با کشیدن) ف. م.

up. To gibbet.

Gallows-tree. چوبه دار

A flagstaff. دار علم

Having, دار (۲) [۱. ف. از ف. داشتن]

possessing; holding, keeping; keep-

er. [Short for دارنده darān-deh, and

used only in comp.]. Ex. (a) دفتر دار (a)

a book-keeper; (b) پولدار posses-

sing money, rich.

Have thou! [۲ - امر از ف. داشتن]

Keep thou! [Imper. root of داشتن

dashtan; short for بدار bedar, or

dashteh'bash, the usual

forms]. Ex. اورا عزیز دار

A house. Seat; place. دار (۳) A. ۱

خانه Syn. [ج. = دیار (diar)]

The world. دار دنیا

The eternal or everlast- دار بقا

ing world, the next world.

The transient or دار فنا

perishable world.

The place or دار مکانات

abode of retaliation; i.e. this very

world.

a court of justice. See عدلیه

دادگر (dad-gar) ۱-ص. (One) who

administers justice; righteous.

(An attribute of) God.

Administration. ۱- (—garee) دادگری

of justice; righteousness.

Just, extending. ۱- (—gostar) دادگستر

justice [an attribute of God].

Justice, ۱- (—gostaree) دادگستری

extension of justice.

An avenger. ۱- (—geer) دادگیر

دادن (dadan) ف. م. [Imper. root = ده]

1. To give. Ex. من کتاب خود را باو دادم.

I gave him my book. || 2. To

offer. Ex. وقت خود را بشما خواهم داد.

|| 3. To render. || 4. Fig. To show

or present. See نمایش دادن

[Note. There are numerous com-

ound verbs in Persian construed

with the verb دادن. Such are

تحويل دادن - پس دادن - فریب دادن

راه دادن - دست دادن - جواب دادن

etc. etc. These should be looked for

under the respective non-verbal

elements. For instance قسم دادن

should be looked for

respectively under قسم [انصاف دادن]

دادنی (dadane) ۱-ص. ۱. That

should be given or paid; pay-

able. Worthy to be given. 2. R.

A debt [= بدهی].

An old ser- R. ۱ (dadoo) دادو

vant or tutor. See also دادا

1. Possessing, possessed (of), having, holding. Ex. او دارای ثروت زیادی است He has great wealth; he is very rich 2. Rich, wealthy. Syn. خودش Ex. فقیر ده ندار. Ant. دولتمند دارا ولی برادرش ندار است

To have, possess. دارا بودن

To contain. To be rich.

Darius. دارا (۲) ۱. = داریوش

Darab, the داراب (darab) ۱.

eight king of the Kian Dynasty.

A preserver or protector. A masculine, proper name.

A fruit allied دارابی (darabee) ۱.

to the shaddock [توسرخ].

Magnificence. دارات (darat) ۱.

داراشکنک (dareshkanak) =

دارکوب

Sublimate. داراشکنه (dareshkanch) ۱.

Chem. Mercuric داراشکنه فرنگی

chlorid, corrosive sublimate.

دارالآخره (darol-akherat) ۱.

The next world.

An academy دارالادب (adab) ۱.

or school.

A charity دارالاعانه (—eannah) ۱.

institution; an almshouse.

دارالاماره (—emarah) =

دارالحکومه

A secreta- دارالانشاء (—ensha) ۱.

ry's office, an office, the clerks' room.

An orpha- دارالایتام (—aytam) ۱.

nage, orphan-house, orphan asylum.

دارالبقاء (—bagha) = داربا

House and family.

دارودسته

[Note. The Persian has many Arabic compounds with دار for their first element, combined with the next element through the Arabic article ال. Several of these are surnames or epithets of cities, but they are obsolescent. See below.

Seat of دارالعلم (darol-elm)

learning; Shiraz.

House دارالسلام (darossalam)

of peace; Bagdad.

House دارالامان (darol-aman)

of refuge or safety; Ghom (Kum).

See in the vocab. دارالخلافة

Abode of دارالارشاد (—ershad)

guidance; Ardebeel.

Royal دارالسلطنة (darossaltanah)

residence; Tabriz, Ghazvin, Hamadan, or Isfahan.

Resht; also, دارالمرز (darol-marz)

Mazenderan. See مرز in the vocab.

House of دارالعباد (—ebad)

worship(pers); دارالعبادة (—ebadat)

Yezd.

دارالوهمتهن (—mo'meneen)

House of the faithful; Kashan.

House دارالانشاء (daronneshtat)

of cheerfulness; Oroomiyyeh

(now Rezaiyyeh).

دارالسرور (darossoroor)

House of joy; Tiflis.

Seat of دارالدوله (daroddowleh)

Government; Kermanshah.

دارا (۱) (dara) ص. [وجه وصفی ازف. داشتن]

office.

دار الفنا = *A. (darol-fana')*

A university; a polytechnic school.

دار المجانین *A.1(-majaneen)*

A lunatic asylum, a madhouse, an insane asylum.

دار المرض *= A.R. (-maraz)*

بیمارستان

دار المساکین *A.1(-masakeen)*

A poorhouse, an alms-house, a workhouse [in British usage].

دار المعلمین *A.1(-moallem)*

A normal school.

دار الملك *= A.1(-molk)*دار السلطنة *A.1(-ovekalah)*

A barrister's office.

دارایی (۱) *A.1(-darayee)* Possessions, property; belongings. Wealth. Assets. Contents.دارایی (۲) *A.1(-darayee)* A kind of silk stuff or shawl.دار باز *R.1(darbaz)* An acrobat, a rope-dancer. See دار No. 1.دار بام *= R.1(-bam)*دار بزمین *A.1(-bezin)* A lattice-work in front of a house; a fence.

An enclosure.

دار بست *A.1(-bast)*

A scaffold(ing), a stage.

A vine-trellis.

دار بو *A.1(-booy)*دار بوی *A.1(-booy)* Aloes-wood. *Syn. (چوب) -تود*دار پریان *(-parnian)*دار پلپل *(-pelpel)*دارالتدریس *A.1(darot-tadrees)*A school; a class. *Syn. مدرسه*دار الترجمة *A.1(-tarjemah)* Trans-lation office; translation bureau.دار الحرب *A.1(darol-harb)*

Seat of war.

دار الحکومه *A.1(-hokoomah)*

Governor's seat; capital.

دار الخلافه *A.1(-khalafah)*

A capital: (epithet of) Teheran. [O. S.] The seat of the caliph(ate).

دار الرضاعة *A.1(darorrezah)*

A baby-farm, nursing-home.

دار السلطنة *A.1(darossaltenah)*

[O. S.] Royal seat. A capital. See also under دار No. 3.

دار الشرع *A.1(darosh-shar')*A spiritual court. *See محضر*دار الشفاء *A.1(-shafa')* A hospital. *Syn. مریضخانه & بیمارستان*دار الشوری *A.1(-showra)* A consultative assembly.دار الشورای ملی *The National Consultative Assembly.*دار الضرب *= A.1(darozzarb)*

ضربخانه

دار العجزه *A.1(darol-ajazeh)* An asylum (for the afflicted or invalid); an infirmary.دار العلم *A.1(-elm)* House or seat of learning. A college or university. See also under دار No. 3.دار العلوم *A.1(-oloom)* A university or college. An academy.دار العیار *A.1(-eyar)*

An assay

a governor.

A druggist. *(daroo-gar)* داروگر

داروگیر *(darogeer)* = گیرودار

'*narvan*) دارون *(darvan)* = نارون

This world *A. (dareyn)* دارین

and the next world. [D. of دار]

A sickle; a scythe, *(das)* داس

a reaping-hook.

A story, a ro- *(-tan)* داستان

mance; a fable. || History. Ex. داستان

The story of Rostam رستم و سهراب

and Sohrab. See also داستان

A small sickle. *(-ghaleh)* داسغاله

A pruning-knife.

Falcate, falciform. *(dasee)* داسی

A potter's furnace. *(dash)* داش

داش (۱) = T. (۲) داش (۱)

[Abbrev. of داداش] T. (۳) داش

داشتن *(dashtan)* ف. م.

[Imper. root = دار] 1. To have.

Ex. I have no money. 2. To possess or hold, 3.

Gram. [Used in conjugation of the

present and past progressives]. To

be in the way (or course) of

doing a thing. Ex. (a) دارم کاغذ می نویسم

I am writing; (b) داشتم قلم میزد

I was walking.

To persuade; بر آن داشتن ف. م.

to lead. Ex. مربیان داشت که بروم

He persuaded me to go.

See in the vocab.

[Note. 1. The verb داشتن is used

Tartar.

دارتو *(dartoo)* ۱.

Cinnamon *(-chin)* ۱. دارچین

(-chence) ۱. دارچینی

دار زرد *(-zard)* = زردچوبه

A mace. *(-shemshad)* ۱. دارشمشاد

دار شیشهان *(-sheesha-an)* ۱.

Bot. 1. Furze. 2. Spikenard.

Long pepper. *(-felfel)* ۱. دارفلفل

A woodpecker. *(-koob)* ۱. دارکوب

دار گونه *(-gooneh)* ۱. = رب النوع

A god.

Arsenic. *(-moosh)* ۱. دارموش

Syn. سم الفار & مرگ موش

دارندگی *(daran-degee)* ۱.

Possession, Wealthiness; riches.

دارنده *(-deh)* ۱. Having,

who has; possessing; holding, 2.

Rich, wealthy. Syn. دارا

Possessor; holder. ۱.

A rich person. A bearer.

[ج. = ارندگان *(darandegan)*]

دار نمک *(dar-namak)* = دارکوب

1. A medicine, a *(daroo)* دارو

drug. Syn. دوا || 2. Gunpowder.

An anaesthetic. داروی بیهوشی

An eye-salve. داروی چشم

A drugstore, *(-khaneh)* داروخانه

pharmacy, dispensary. Syn. دواخانه

A druggist. *(-shenas)* داروشناس

داروشناسی *(-shenasee)* ۱.

Pharmacology, pharmacy.

داروغگی *(daroooghegee)* ۱. Superin-

tendency of police. Police Office.

داروغه *(-gheh)* ۱. Superintendent

of police [in former days]; also,

باز داشتن
وا داشتن
بر داشتن

being « I who pray for you »].

Motive. A.1 (daieh) داعیه

Pretension, claim. Purpose. Exigency R. [(dava-ee) دواعی = ج.]

1. Hot. داغ (۱) (dagh) ص.ا.

Ex. داغ || آب داغ || Red-hot. 2. A scar.

a mark, a brand. Cautery. Fig.

(a) Bereavement; (b) remorse.

To cauterize. داغ کردن ف.م.

brand; stigmatize, mark To make

hot, to heat; to turn red-hot. Fig.

To fill with remorse.

To grow (or داغ شدن ف.ل.

become) hot; to turn red-hot.

To cauterize; to brand. داغ زدن ف.م.

To be bereaved داغ دیدن

(of a relative, etc.).

May God preserve داغت رانه بینم

thee for me!

Heart-sore; remorse. داغ دل

Bereavement.

To revenge داغ دل از کسی گرفتن oneself.

Med. Moxa. داغ فتیله ای

Med. Issue (pea). داغ نخود

A mountain داغ (۲) P.T.ا. طاق

[in geographical names, etc.].

A firing-iron. داغ آهن (—ahan) ا.

searing-iron, marking-iron.

Branded, stig- داغدار (—dar) ص.

matized; vitiated. Remorseful. Be-

reaved.

Hot and hot. داغ داغ (—dagh) ق.ص.

Bereaved داغ دیده (—deedeh) ص.

(of a relative, etc.); mournful.

in many compound verbs the meanings of which should be looked for under the first or main elements: e.g. دوست داشتن should be looked for under دوست.]

[Note. 2. The use of دارم & داشتم respectively for the present and past progressive forms, although limited to colloquial language, is almost the only way by which we may render such English expressions as 'I am speaking' (دارم حرف میزنم) and 'I was speaking' (داشتم حرف میزدیم). Without these two auxiliaries, the two verbs would mean respectively 'I speak' and 'I used to speak' or 'I would speak'].

[P.P. of داشتن (-) ا.م.اف. داشتم (-)]

Had. Possessed. Ex. داشتمه ام I have had.

Dross of iron. داشخار (—khar) ا.

See تفاهه & ریم (—khal) ا.

A gift. A reward. داشن (dashan) ا.

1. A motive; داعی (da-ee) A.1

loosely, a reason or cause. Ex.

2. One داعی ندارداورایا خودم دشمن کنم

who calls to prayer (or prays),

a muezzin (موذن).

3. One who calls (others) to faith or religion.

[ج. = دعا (doat)]

Invoking; praying; calling. ص.س.

[Note. Sometimes the word داعی

is substituted for « I » for the sake

of courtesy or humility, the idea

water-proof.

See under دافع

An eagle.

Syn. قره قوش & عقاب

Name of the tenth

letter of the Persian alphabet corresponding to *d*.

Indicating, A. ص (dall) (۳) دال

denoting, suggestive; showing;

significant. Ex. این دال بر حماقت اوست

This shows his silliness.

[Note. The word دال is usually read with an *ezafeh*, and followed by بر, while in English this prep. is OF. Thus دال بر *dallehbar* means expressive or characteristic of].

A hall;

a corridor; a vestibule.

A man in

charge of a caravanserai; the custodian of a caravanserai.

Custodian-

ship of a caravanserai; also. fees on this account.

Scallops,

scalloped edging; a festoon.

A net, snare,

trap; decoy. Syn. تله

To ensnare,

entrap, catch in a trap; decoy, allure [Used also figuratively].

To spread a net,

A net,

دافعه

دال (۱) (dal)

دال (۲) A. I

دال (۳) (dall) A. ص

دالان (dalan)

دالاندار (dar -)

دالانداری (daree -)

دالبر (dalbor)

دام (dam)

بدم انداختن

دام نهادن

دام کشیدن

دام (صید) ماهی

T.P. I (daghestan) داغستان

Geog. Daghestan. See داغ No. 2.

1. Bald.

2. A cock-sparrow.

Hotness.

Old, worn R. ص (— neh) (۱) داغینه

out. Syn. مستعمل & کهنه

داغینه (۲) = داغ آهن

1. Repulsive, A. ص (dafe') دافع

repellant, expulsive, forbidding.

2. Checking, counteracting, driving away; prophylactic. Ex. این دوا

This medicine repels (or checks) many diseases. 3. R. Protecting; defending, pleading on behalf of. [Fem. & pl.

repelling or repulsive force. Ex. دافعه *dafe-ah*]

A repulsive or repellent.

An antidote, a دافع سم (یا زهر) counter-poison. [O. S.] Counteracting poison. Syn. تریاق

Antiscorbutic

Antiseptic, disinfectant.

Antispasmodic.

Antifebrile.

febrifuge, antipyretic.

Antihypnotic.

Antiphlogistic.

Expectorant,

Helminthic, vermifuge,

vermicide.

Chlogogic, promoting دافع صفرا

discharge of bile. A cholagogue.

Impermeable,

دافع رطوبت

Laying (dam-kesh) دام کشی

snare. See ترویر

Having دام کنده (kandeh - ص)

escaped from the net; fled.

A place where دامگاه (gah - ا) nets are spread; a place where birds, etc. are caught. Met. The world.

1. A skirt; a

lap. Ex.

2. A lapful. Ex. یک دامن گاه || کریمه در دامنش نشست

1. To appeal to دست بدامن گزیدن someone for mercy or help.

2. To prevent someone from going. 3. To violate the chastity of a person [in this sense usually دست بدامن گذاشتن کسی زدن].

Help! Mercy! Quarter! دست بدامن گزیدن

I implore thee for mercy or help. I appeal to thee.

To furl up دامین زدن فدا. م. آتش را دامین زد

Fig. To aggravate (a quarrel, etc.).

To pour oil on the flame.

To tuck up the دامین بالا زدن

skirt; to be ready دامین برآمور زدن for work. See below.

To prepare to serve someone willingly. دامین خدمت گزیدن

To appeal to دامین کسیرا ترفیقن someone for mercy or help.

Appealing for mercy. دست بدامن

To appeal دست بدامن کسی شدن to some one for mercy.

To lay snares دام ترویر نهادن

دام عنکبوت = تار عنکبوت

May ... endure A. (da'ma) دام

for ever! Ex. دام اقباله May his fortune last for ever! [Fem = دامت

damat]. Ex. دامت شوکته May his dignity or power endure for ever!

[Note. Such Arabic phrases as دام اقباله or دامت شوکته are used in Persian only as honorific attributes, being placed after the name of a person. Ex. آقای ب. دام اقباله].

A bridegroom. داماد (damad) ا.

A son-in-law.

To marry. To داماد شدن consummate a marriage [O. S.]

To become a bridegroom.

To take a wife داماد گرفتن

for, to have marry, cause to marry. Ex. پسرش را داماد کرد.

1. State of دامادی (damadce) ا. س.

being a bridegroom. 2. Bridegroom's, pertaining to a bridegroom.

دامان (daman) = دامین

Temperate R. دامخ (damekh) ا. ص.

A net-maker. دامساز (dam-saz) ا.

One who lays snares; an impostor.

Net-making. دامسازی (dam-sazi) ا. / - saze

Fig. Laying snares.

دامع (dame) A. = اشک ریز

Issuing دامعه (dame-ah) ا. ص.

blood, said of some wounds.

Damghan, دامغان (damaghan) ا.

a city north-east of Teheran.

someone; i.e. appealing for justice or mercy.

1. A slope, side. **دامنه** (*damaneh*).
Ex. دامنه کوه || 2. Skirt, lower part; foot. 3. A flap. || 4. *Fig.* Extent; domain, sphere. Ex. دامنه علم هیات
دامنه وسیع است The science of astronomy is very extensive.

1. Skirting **دامنی** (*damanee*).
(cloth suitable for skirts). 2. *R.*
A mantle or veil.

دان (۱) (*dan; dun*). ۱. دانه
A grain, seed, etc. A bait.

1. To pebble or **دان دان کردن** ف. م.
grain (leather). 2. دانه دانه کردن =

دان (۲) [۱. امر از ف. دانستن] Know
thou. [Imper. root of دانستن *da-*
nestan; short for بدان *bedan*, the
usual form].

Knowing. [۲. ف. از ف. دانستن] —
[Short for داننده *danandeh*, the
usual form, and used only in
comp.]. Ex. بسیار دانان knowing much,
very learned.

Suffix meaning 'place of' **دان** (۳)
or 'holding'. Ex. قلمدان a pen-box.

1. Learned; wise, saga- **دانار** (*dana*).
cious. Ex. اشخاص دانان. || *Syn.* دانشمند

2. Knowing, who knows, who is
aware. Ex. دانای کل حال knowing
everything, aware of all circum-
stances, said of God.

A learned or wise person. ۱. —

A sage. [ج. = دانایان (*danayan*)]

The wise man of دانای طوس

To walk arrogantly, **دامن کشیدن**
to strut. To tuck up the skirt.

To retire (from doing a thing).
To gather **دامن بر چیدن** (یا جمع کردن)
up the **دامن در کشیدن**
skirt, to draw in the skirt.

To trail the skirt. **دامن بر زمین کشیدن**
Met. Liberality. **دامن بر فراخ**

دامن کوه = دامنه کوه
The latter part *R.* **دامن شب**
(or second half) of the night.

A petticoat, an **دامن زیر**
under-skirt.

یا کدامین
خشک دامن
تر دامن
See in the vocab.

دامن آلوده (*aloodeh*) = **تر دامن**
دامن دار (*dar*) — *س.* Broad, of great
width. Ex. پارچه دامن دار. || *Spa-*
cious. Skirted.

دامن فشان (*feshan*) — *س.* Forsaking.
دامن کشان (*keshan*) — *ق.* Walking
proudly. Ex. «ایکه بر ما بگذری دامن کشان»
O thou who goest past us, walk-
ing proudly! *See* **دامن کشیدن**

1. Attaching **دامن گیر** (*geer*) — *س.*
oneself to, holding fast. chronic.
Ex. (a) **مرض دامن گیر** A chronic disease.
2. Soli-
citing. (or appealing) for justice.
[O. S.] Seizing the skirt (of a
defender or patron).

Being **دامن گیری** (*geeree*).
attached, attachment; holding fast.
Engagement. Seizing the skirt of

As far as I know; آنچه من میدانم
from what I know.

I wonder how نمیدانم چه طور فرار کرد
he fled.

[Note. For all of the various senses
of دانستن given above, except the
third, the regular past tense of the
verb is replaced, in ordinary lan-
guage, by the past progressive.
Thus «He knew where I was»
is translated او میدانست من کجا هستم

The past tense دانستم etc.
is somewhat bookish, and, fur-
thermore, it is reserved for the
third sense. See the respective
example above].

Knowingly; دانسته (danesteh) ق.

intentionally. [O.S.] دانسته اینکار را کردم.

Known. [P.P. of دانستن] دانده.

Knowledge, learn- دانش (daneh) ا.

ing, lore. Wisdom. See دانایی

Superficial دانش سطحی (یا خام)
knowledge, smattering.

Instructive. دانش آموز (amooz) — ص.

Learning wisdom or science.

Instructive; دانش افزا (afza) — ص.

teaching wisdom or science.

Seeking دانش پژوه (paz-hooh) — ص.

knowledge. See پژوهیدن

Place of دانشکده (kadeh) — ا.

wisdom; center of learning.

1. Erudite, دانشمند (mand) — ص.

learned, scholarly. Wise. Scientific.

2. A sage. An erudite person; a

learned or scholarly person.

Toos (city in Khorassan): epithet
of either Ferdowsee or Khajeh
Naseer.

Wise(-hearted). دانادل (del) — ص.

See under دانایان

In a دانایانه (danayaneh) ق.

wise manner. Knowingly.

Learning, know- دانایی (yee) — ا.

ledge; wisdom. See دانش و داناش

A grain. دانج (danej) A-P.

[From P. دانه, as in شامدانج]

Knowledge. دانست (da-nest) R.

[Orig., the p. tense of دانستن]

Knowingness; دانستگی (nestgee) — ا.

knowledge. Compare دانش

Knowingly. بدانستگی

دانستن (danestan) ف. م.

[Imper. root = دان] 1. To know.

Ex. (a) I know من میدانم که او فقیر است

that he is poor. (b) او چیزی نمیدانست

He did not know anything.

2. To consider, regard, deem. Ex.

I consider him من او را لایق میدانم (a)

او وظیفه خود (to be) efficient. (b)

He deemed (or consi-

dered) it his duty to . .

3. To come to know, to understand.

Ex. He understood (or found out) that he

had been deceived. 4. Poet. To

distinguish, to tell. Syn. تشخیص دادن

5. Poet. To be able.

To know v.i., to — ف. ن.

possess knowledge. Ex. با کسیکه نمیداند

چه باید کرد

ledge. Compare دانایی & دانش

1. Knowing, داننده (deh) - ص. ا. who knows; aware. 2. One who knows. A wise person R. Syn. دانا

1. A grain. دانه (daneh) ا.

Ex. گندم و جو را دانه میگویند. See

2. A seed; also, a pip. Ex. دانه را بدقت میکارند. The seed is carefully sown. 3. A berry.

4. Stone of fruit. Syn. هسته or خستو ||

5. Med. (a) A small eruption on the skin; (b) granulation.

6. [Following a numeral] a unit; a single one, a piece. Ex. دودانه (a)

دانه ای دوریل two apples; (b) دانه ای دوریل two «rials» apiece (or each).

7. A bait; a decoy [used also figuratively].

A peppercorn, a single دانه فلفل berry of pepper.

A bead. دانه تسبیح

A clove of garlic. دانه سیر

A grape-stone. دانه انگور

Grain by grain, One دانه دانه by one. Granular.

See in the vocab. فریز دانه - بهدانه

1. To grain, دانه کردن ف. م.

form (into) grains; granulate. break up in grains, seeds; etc.

2. To separate or clean.

[Same as دانه دانه کردن]

1st. sense]. To scatter

(or sow) دانه افشاندن = نغم کاشتن

دانه بپاشیدن

seeds.

دانشمندانه (danesh-mandaneh) ق. من.

1. Wisely; in a scholarly manner.

Ex. با من دانشمندانه صحبت کرد. 2.

Wise; befitting an erudite or

learned person. Ex. نصایح دانشمندانه

دانشور (var) - الخ = دانشمند الخ

A kind of food (danok) دانک

sent round to the houses of relatives and friends on the dentition of an infant.

A grain. دانک (danak) ا. = دانه

1. A sixth part of real. (dang) دانگ

estate. Ex. دودانگ این خانه مال من است ||

2. A sixth part of a dram; loosely,

a scruple. 3. Mus. (a) Pitch, com-

pass or range (of the voice); (b) one

of the six parts of which the

entire pitch of a human voice

or a musical instrument con-

sists. Ex. ار دو دانگ بیشتر نمیتواند

خواند. His voice is no higher

than two-sixths of the entire pitch.

4. Colloq. Share, contribution. Ex.

هر کس باید دانگ خودش را بدهد

The whole attention. شش دانگ حواس

Consisting of (dangee) دانگی ص.

parts, shares, etc.

A picnic. سوز دانگی

گردش بخشای دانگی

A contribution (danganeh) دانگانه

or share (in expenses, etc.).

Denmark. F. (danmark) دانمارک

دانمارکی (danmarkee) - ص. ا. F.P.

1. Danish. 2. A Dane.

Know- (danan-degee) دانندگی ا.

Chrysanthemum, ox-eye daisy.

[Often گداودی].

Pertaining to David. داودی (۲) س.

Similar to that of David. ex.

ا. داودی a tune like those sung by David; a very sweet tune or note.

A judge.

داور (davar) ا.

Syn. قاضی || An arbiter. Syn. حکم ||

A ruler; a prince R. (Attribute of) God.

The Supreme Judge; داور اعظم
i.e. God.

Ruler (or Lord) داور آسمان
of the Heavens; i.e. God.

The Book سفر داوران (در عهد عتیق)
of Judges (in the Old Testament).

A court داورستان (davarestan) ا.
of justice; a judgment-hall.

Judgment, داوری (davarce) ا.
administration of justice; also, a
judicial sentence. A dispute or
litigation. Sovereignty; rule.

The Judgment Day. روز داوری

To judge. داوری کردن ف. ل. م.

داوطلب (davalatlab) س. ا. P.A.

1. A volunteer; a candidate. 2.
Willing.

To volunteer, to داوطلب شدن
offer oneself for. Ex. داوطلب شد

که آن وجه را وصول کند He volunteered
(or offered) to collect that
sum.

داوطلبانه (davalatlabaneh) ق. ا. P.A.

Voluntarily, willingly.

داوطلبی (davaltabee) P.A. ا.

To pick up seeds

دانه برچیدن

or grains.

To go to seeds.

دانه بستن

To bait

دانه نهادن

[Note. 1. The word دانه in its 6th
sense given above is mostly used

for small objects which may be
counted in pieces or for other
things suggestive of a grain, seed,

etc. Thus, we may say یک دانه توپ
one ball, دو دانه مروارید two pearls,

and سه دانه مداد three pencils. But
we never speak of a man or house

in terms of دانه].

[Note. 2. The use of دانه after a
numeral is not obligatory. Com-
pare rule of using د No. 3 on
page 392].

دانه دار (dar—) س. Grained; gran-
ulated. Stony; as a fruit. Seedy.

See under دانه

دانه دانه

دانه کش (dash—) س. Dragging a
seed. Fig. Toiling. Ex. دانه را دوردی

که دانه کش است

دانیال (dania) A-Heb. Daniel.

[From Heb. דַּנְיֵאֵל dani-el].

1. Gam. (a) a move; داو (dau)
(b) increasing a stake. 2. Abuse;
also, quarrel.

To increase داو کردن ف. ل. م.
the stake. To make a move.

داوخواه (dahah—) = داوطلب

داود (dawood) A-Heb. David.

[From Heb. דָּוִד david].

داودی (dawoodee) (۱) Bot

A tambourine, with or without jingles [vulgarly and erroneously pronounced *daryeh*].

Fig. 1. A section (of an administration, etc.) 2. Extent; sphere, realm, scope, limit; also, field. Ex. یا از دایره ادب بیرون گذاشت. He went beyond the limits of politeness, he was impolite.

[ج. = دوائر (dava-er)]

A meridian. دایره نصف النهار
The horizon. دایره افق
The equator. دایره استوا
The ecliptic. دایره انقلاب
A vertical circle. دایره سمت
A colure. دایره متقاطع
The equinoctial colure. دایره اعتدال

A semicircle. نصف دایره
A quadrant. ربع دایره
A tambourine or timbrel (having jingles). دایره زنگی

1. To play on the tambourine. 2. R. To draw a circle. دایره زدن

To draw a circle. { دایره کشیدن (یا ساختن)
دایره ترسیم نمودن

A. I. (— *tol-ma-aref*) دایره المعارف

An encyclopedia.

A pair of compasses. Syn. *دایره کش* A. P. I. (— *kash*)

In the form of a circle. *دایره وار* A. P. Q. (— *var*)

See under *دایه*

Nursing.

دایگان
دایگی (dayegee) A. I.

Willingness, voluntariness. Candidacy, candidature.

داوود (dawood) الخ = داود

1. A servant. *داه* (dah) A. م.

A maid-servant. 2. Base, ignoble.

A scarecrow. *داهل* (dahol) A. مترس

داهم (dahem) = دیهم

Shrewd. *داهی* (dahee) A. م.

Ingenious, skilful. *داهیة* (dahieh) A. I. زیرک

A calamity, an accident; a misfortune.

[ج. = دهة (dohat)]

A layer of a clay wall, a stratum of a pisa-wall. *دای* (day) A. I.

1. In working order; running. *دائر* (da-er) A. م. *دایر* (da-yer) A. م.

going. Ex. آبان کارخانه نو دایر است.

2. Inhabited; cultivated. *دایر* (day) A. م.

Ex. این ملک دایر است یا بایر.

3. Encircling, going round. 4. R. Round. 5.

Pertaining, relative. *دایر* (day) A. م. See below.

1. To establish, set up, found. *دایر کردن* F. م.

2. To start, get started. Ex. مدرسه ای دایر کرد.

3. To put in working order. Ex. راه آهن را.

4. To float. *دایر* (day) A. م.

Regarding, concerning, relative to. Ex. حکم وزیر دایر.

The minister's order concerning the collection of taxes.

A circle. *دائرة* (da-erat) A. I.

A cycle. *دایره* (da-yereh) A. I.

A circuit. A circumference. A ring R.

- A bear. $\text{دب} = A.1(dobb)$ خرَس To nurse. دایگی کردن ف. ل.
- The Lesser Bear. دب اصغر $A.1(dayem)$ دایم
- Ursa Minor. دب اکبر $A.1(da-em)$ دایم
- The Greater Bear. دب بزرگ 1. Continually, constantly, ever, $(-eman)$ دایما
- Ursa Major. دب بزرگ 2. $(-yeman)$ دایما
- Ruin, destruction. $A.1(dabar)$ دبار always. Ex. دایما شکایت میکند
- A tanner. $A.1(dabbagh)$ دباغ Perpetually; also, eternally.
- $A.P.1(-khaneh)$ دباغ خانه $A.1(-yemolkhamr)$ دایم الخمر
- A tannery. دباغی 1. Habitually drunk. 2. A tippler, a sot. an inebriate, a habitual drunkard.
- Tanning. $A.P.1(dabbaghee)$ دباغی $A.P.$ دایم غلط $(daem-ghalat)$
- To tan. $\text{دباغی کردن ف. م. ل.}$ Med. Remittent. Ex. تب دایم غلط
- Tanned. $\text{دباغی شده (پا کرده)}$ 1. Perpetual. $A.P.$ دایم $(-emee)$
- Untanned. دباغی نشده $A.P.$ دایم $(-yemee)$
- Pomp, magnificence. $A.1(dubdabeh)$ دبدبه Ex. perpetual motion. دایم حرکت دایمی
- Pompous(ly). دبدبه 2. Permanent. Ex. دایمی و موقتی permanent and temporary bridges.
- Hinder part. $A.1(dobor)$ دوبر 3. Constant; continual. Ex. کوشش
- back. End. The anus, the posterior. [Pr. also *dobr*]. 4. R. Eternal. See دایم و همیشگی
- A swarm of hornets or bees. [Rare]. $A.1(dabr)$ دوبر Perpetual. $A.P.1(-yemiyyat)$ دایمیّت
- Astr. The Aldebaran, the Bull's eye. $A.1(dabaran)$ دبران ality. Permanency. Continuity.
- Defeat. $A.1(dabrat)$ دوبرت A creditor. $A.1(dayen)$ داین
- Adversity. Sown land. [Rare]. دایم مدیون Ant. Ex.
- Bee-honey. Treacle. $A.1(debs)$ دبس To credit a person with an amount.
- Grape-preserve. See دبس شیره A credit note. دایم و تاین
- $\text{دبستان} = (dabestan)$ دبستان A nurse, a wet-nurse. $A.1(dayeh)$ دایه
- A school. مکتب و مدرسه Syn. دایگان $[(day'gan)]$
1. A school-boy, a pupil, a student. دبستانی $(-tanec)$ دبستانی [Note. The word is vulgarly pronounced *tayeh* (تایه)].
2. Pertaining to a school. دبستانی دایه گری $(-garee)$
- Acrid. دبشی $(debsht)$ دبشی دایه گری
- Tanning. $A.1(dubgh)$ دبغ A maternal uncle. See دایه $(daycc)$
- دبغ $(debaghat)$ دبغ خالو و خال

- Darkness. A. (daja) دجاء Bird-lime: glue. A. (debgh) دبق
 Syn. تاریکی The west wind. A. (daboor) دبور
 Domestic A. (dajaj: dajj) دجاج [Often used attrib. Thus: دبور
 fowls: hens, cocks, etc. A mace. A. (dabbeos) دبوس
 A pintado. دجاج بری a club. Syn. طویون or توپون
 1. R. A hen. A. (dajajut) دجاجة A. (dabbeh: bat) دبه (۱) - دبة
 Syn. مرغ || A. (dajajeh) دجاجة A cruet, \ flask. A demijohn.
 2. Astr. Cygnus, the Swan. An oil-cruet; an دبه روغن
 Antichrist. An A. (dajjal) دجال oil vessel.
 antagonist of Mahdi, the twelfth A powder-flask. دبه باروط
 Imam, who is expected to ap- دبه (۲) Bargaining for reduc-
 pear before the end of the world. tion, etc. after a transaction has
 riding on a strange, monstrous been settled: attempt to repudiate
 donkey. [O. S.] An impostor. one's word in a transaction.
 Deceiving; quaking. A. (dajl) دجل To bargain
 The Tigris River. A. (dajleh) دجله after a trans. دبه کردن
 دجی = A. (daj) دجا action has been settled: to attempt
 Darkness. A. (dajjal) دجیت to repudiate one's word in a
 [Rare]. Syn. تاریکی transaction.
 دجار (dajjar) دجار (Black) twills. A. (dabee) دبیت
 دخت = دختر = R. (dakh) or satin [used as lining stuff].
 Intention. Way A. (dekhal) دخال دبیت مشکی
 of acting. Colored satin. دبیت الوان
 Interference. A. (dekhalat) دخالت A writer. A clerk دبیر (dabeer)
 intervention, hand; participation. or secretary. Syn. منشی
 Ex. I have no کار دخالت ندارم Met. The planet دبیر فلک
 hand (or interference) in this عطارد
 affair. Writing. دبیری (dabee-ree)
 To interfere. دخالت کردن فل. Secretaryship. secretariate.
 to come between, to mingle (or mix) oneself. Ex. خواهر کتابها دخالت می کند Damask دبیقی (dabee-ghy)
 A. (dakhhan) دخان (a kind of silk stuff).
 Meddling. دخالت بی موقع (دخالت بی ضرورت) دبیه (dabeeleh; dobeyleh)
 Smoke. A. (dakhhan) دخان A swelling, an abscess. See دم
 Syn. دود || 2. R. Smoking tobacco. Upper garment. A. (desar) دثار
 Lazy. Obscure. A. (dasoor) دثور

To deflower a virgin. To consummate a marriage.

دختر وار (dokhtar var) = دخترانه

1. Maiden-**دختري (dokhtaree)** ۱-ص. hood, virginity. Compare 2. || دختر کی

By the daughter, from the daughter. Ex. a grandchild 'by one's daughter, child of one's daughter.

1. Income, **دخـل (dahhl)** ۱-ص. || عایدی. Ant. خرج ||

Ex. «چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن.» When thou hast no income, be wary in spending; make both ends meet.

2. Concern, connection, regard. Ex. این بشما دخلی ندارد. That does not concern you, that is nothing to you.

3. Ground for comparison. Ex. کفش من دخلی بکفش شما ندارد. My shoes cannot be compared to yours.

4. A till, a money-till. 5. R. Entrance; also, interference or intrusion. 6. R. Intention, mind.

Receipts and expenses. **دخـل و خرج** No comparison! چه دخلی دارد! Far from it! That is nothing like it. No connection!

1. To earn. **دخـل کردن ف. م.** Ex. امروز چقدر دخل کردید. To take possession of.

A money-till. **دخـل پول** 1. Profit- **دخـل دار (dar -)** ۱-ص. able, lucrative. 2 R. A partner or accomplice.

1. Smoky. **دخانی (dokhaneh)** ۱-ص.

2. R. A tobaccoconist.

دخانیات (dokhanyyat) ۱-ص. مراد دخانی (یا دخانیه) = دخانیات

Tobacco A. 1. (dokhanyyat) (and its) products. Ex. من هرگز 1 never smoke. || دخانیات استعمال نمیکنم

Tobacco Department. اداره دخانیات

دخت (dokht) = دختر

1. A daughter. **دختر (dokhtar)** ۱-ص.

Ex. || پروین دختر من است. 2. A girl.

Ex. the girls' school. مدرسه دختران

3. A virgin, a maid. Ex. او هنوز ۱-ص. || دختر است

Met. Wine. دختر درو

Lit. the daughter of the vine.

A niece. { دختر برادر

{ دختر خواهر

دختر عمو - دختر عمه - دختر دایی - دختر خاله

A cousin.

A step-daughter. **دختر اندر (andar -)** ۱-ص.

1. Fit **دخترانه (dokhtaraneh)** ۱-ص.

for (or belonging to) girls. Ex. girls' dress. لباس دخترانه

2. Girlish. Ex. || حرکات دخترانه. 3. Daughterly

adj.

In a girlish or daughterly manner. Ex. || دخترانه حرکت میکرد.

Syn. دختر وار

A girl. **دختر بچه (bachcheh -)** ۱-ص.

A little girl.

A little girl. **دختر چه (cheh -)** ۱-ص.

دختر لک (dokhtarakeh) = دخترچه

Virginity; **دختر سگی (dokhtarakeh)** ۱-ص.

also, the hymen. **Syn.** بکارت

At the door. دم در

To open conversation or discussion. در صحبت را باز کردن

A gate. A portal. در بزرگ

To knock (or tap) in. در زدن (یا کوبیدن)

at the door.

Behind the door. پشت در

Such a { فلانی در خانه باز است }
one is { فلانی در خانه اش همیشه باز است }
open-doored; i.e. hospitable

To close the passage or entrance of something. در چیز را گذاشتن

To cover up a thing. *Fig. & colloq.* To say no more about a thing.

Hold your clack. در دهنت را بگذار. *Contemptuous.*

Prov. If the پدر میگویم دیوار تو گوش کن
cap fits, wear it.

Prov. exp. در روی چه باشنه میکرد؟

What quarter is the wind in?

1. In. *Ex.* در (۲) (dar) ج. ا.

The book is in my hand. 2. Into. *Ex.* در زحمت افتاد.

He got into trouble. 3. On. *Ex.*

(a) on the next day. در روز بعد

(b) در مراجعت خود از او دیدنی خواهم کرد

I shall pay him a visit on my return.

4. At. *Ex.* (a) او در منزل نبود

(b) در دزعی ده He was not at home.

He bought it ریاں آنرا خریداری کرد

at 10 rials per zar. *Syn.* || فی

5. By. *Ex.* (a) در روز by day.

(b) two meters by دو متر در یک متر

A money-till. *A.P.* ۱. (—dan) دخل دان
[Often دخل پول]

A tower of (dakhmeh) دخمه

silence. A tomb; a mausoleum.

Spec., a circular building in which the Zoroastrians lay the bodies of their dead. A crypt.

1. Entrance, *A.* (dakhool) دخول
admission. *Syn.* ورود || 2. Sexual intercourse.

1. Having (dakheel) مس دخیل
a hand (in an affair); interfering.

Ex. I had no hand (or interference) in that affair. 2. Seeking quarter; asking for help. *Ex.* دخلت هستم or دخیل !

Quarter! Mercy! Help! 3. Effective; material, important, producing a difference or effect. *Ex.* سرما خوردگی

سرما خوردگی || در این ناخوشی خیلی دخیل است
4. *R.* Entering; intruding.

An accomplice; a partner. An intruder; an intermeddler. An adventitious or foreign word *R.*

Wild beasts. (dad) دد

1. A nurse. 2. A female negro. || 3. *R.* A grandfather. 4. *R.* A dervish or qalandar.

A door. A (dar) در

doorway, a passage. *Ex.* در را ببند. Close the door. *Fig.* (a) Way, manner; also, channel. (b) A topic or subject; also, a chapter. *Ex.*

از هر دری سخن گفتند

At noon. در (موقع) ظهر
 At six o'clock. در ساعت شش
 At first, در اول - در ابتدا
 in the beginning.
 Two in twelve. دو در دوازده
 Ten percent. ده در صد
 Walking. در حال قدم زدن
 See in the vocab. در بر
 [See under بند No. 1.] در بند چیزی بودن
 [Note. 1. In many cases where
 is used in Persian as a prep.
 denoting *time*, no prep. is used
 in English. Thus در دو سال قبل is
 rendered *two years ago*, and
 در هفته آینده is translated *next week*.
 However, in Persian also this
 preposition may be omitted].
 [Note 2. Double prepositions in
 Persian are rendered either by a
 single prep. in English or by a
 prepositional phrase, as follows:
 Before, in front of; در پیش = پیش
 near; with. در پس = پس
 Behind, at the back of; after. در پس = پس
 At the side of, beside, در بر = بر
 near; in the bosom of.
 Under, beneath. در زیر = زیر
 On, above, upon. در روی = روی
 But although I have called the above
 double prepositions, each one is
 in reality a prepositional phrase if
 it is borne in mind that the second
 element is originally a noun].
 [Note 3. In poetry sometimes the

one.
 6. Within. *Ex.* (a) در دو ساعت آت
 within reach. (b) کار را تمام کرد
 7. About, concerning. *Ex.* مدتی
 They discussed در آن بحث کردند
 about (or on) that for some time.
 8. Per. *Ex.* دو درصد two per cent.
 At any rate, { در هر حال
 in any case. { در هر صورت
 In this case. در این صورت
 1. Whereas, while. در صورتی که
 2. In the event that, in case
 { هر گاه = }
 In, within. در ظرف
Ex. در ظرف دو سال
 At the time of, in, { در موقع
 on, at. *Ex.* (a) { در وقت
 on my return. در موقع مراجعت خودم
 (b) در موقع عبور از رودخانه (or while)
 crossing the river.
 See under حدود در حدود
 See under خصوص در خصوص
 See under باره No. 1. در باره
 See under حق در حق
 See under ضمن در ضمن
 See under باب No. 2. در باب
 Indeed, in fact; { در واقع
 in reality. { در حقیقت
 All at once. { در ساعت
 در حال از نظر غایب شد. *Ex.* { در حال
 It disappeared at once.
 In use; useful. در کار
 At home. در منزل
 At night. در شب

is often pronounced in Persian *dar*].

See در & دره

A royal pearl; در شاهوار

a large pearl.

A lustrous pearl; در خوشاب

a pearl of the first water.

A single, unique pearl; در یتم

a pearl without its shell; *often*

an allusion to Mohammed.

Quartz; also, rock-crystal. در کوهی

See بلور کوهی

Mus. Gamut. در مفصل

A unique pearl. در یکدانه - دو یکتا

To bore a pearl. در سقن -

Fig. To deflower a virgin.

An unbored { در نسفته (یا ناسفته)

pearl. *Fig.* A { در درسته

virgin.

Prov. To take eggs for money. خر مهره را با در اشتباه کردن

1. A bell. *Syn.* { در (۱) (dara)

2. { درای (daray)

Speak { (۲) (۱-۱) امر ازف. در آیدن

thou. [Imper. root of در آیدن

darayeedan].

Speak- [۲-۱. ۱. ۲. ازف. در آیدن]

ing, speaker, saying. [Short for

darayandeh, the regular

form, and used only in comp.

Ex. هرزه درای *which see in the*

vocab.].

[Imper. of در آمدن]

See دره *dorreh*

A francolin; fran- A.۱ (*dorraj*)

colins. [ج = درایج (*darareej*)

prep. در follows the noun, it being

left to the prep. ۴ to precede the

noun at the same time. Ex. «امیرا»

«در منافع بشمار است»

At sea there is a great deal to profit by].

1. In. Ex. (۳) (dar) در

Some one came یکی از در در آمد

in (by the door). 2. Out. Ex.

از آن مدرسه در آمد He came out of

that school. See نو (to) درون

3. Away; off. Ex. (a) در گذشتن

to pass away, to die. (b) در آوردن

Take off your coat.

Tit for tat.

[Note 1. The adverb در occurs

in many compound verbs as

در آوردن - در کشیدن - در آمدن - در رفتن

etc. etc. In view of the importance

of such words, they have been

treated separately in the vocab.].

[Note 2. The adverb در and the

prep. در are originally the same

word, while both appear to have

originated in the noun *a door*].

در (dar) (۴) [۱-۱ امر ازف. دریدن]

Rend or tear thou! [Imper. root

of دریدن *dareedan*, short for

be'dar the usual form].

Rend- [۲-۱. ۱. ۲. ازف. دریدن]

ing, tearing; render, etc. [Short

for *darandeh*, the usual form,

and used only in comp. Ex. در

which see in the vocab.].

Pearls. A A.۱ (*dor*; *dorr*)

pearl. *Syn.* || مرارید [The word

- Artaxerxes از د شیر دراز دست
Longimanus.
Oppression; **دراز دستی** (— *dastee*)
aggression. Extortion. Violence.
Presumptuousness. Compare **بادرازی**
Long— *P.A.* **دراز عمر** (— *omr*)
lived; longevous. *Syn.* **معمّر**
Tall. *P.A.* **دراز قد** (— *ghad*)
Syn. قد بلند و بلند قد
1. An ass. **دراز گوش** (— *goosh*)
Also, a hare. 2. [O. S.] Long-eared.
1. Oblong; **دراز نا** (— *na*)
also, prolate. 2. Length.
Prolix, *P.A.* **دراز نفس** (— *nafas*)
verbose. Ex. **دراز نفس** a prolix orator.
Prolixity. *P.A.* **دراز نفسی** (— *nafasee*)
Length. **درازی** (— *derazee*)
Syn. طول Ex. **درازی شب**
Longevity. **درازی عمر**
Lengthwise. **از درازی**
Study(ing). *A.* **دراست** (— *derasat*)
Instruction.
Convolvulus. **دراستج** (— *darasaj*)
A woollen garment slit in the front. A cuirass or breast-plate. **دراعه** (— *dorra-eh*)
درافتادن (— *daroftadan*)
To set oneself at variance, to oppose; to quarrel. To fall upon;
[Imper. = **درافت** *daroft*]
Elo- **درا افشان** (— *dorafshan*)
quent. [O. S.] Scattering pearls.
Eloquence. **درا افشانی** (— *shanee*)
A slanderer. **دراج** (— *darraj*)
A single **دراجه** (— *dorrajeh*)
francolin. Compare **دراج** the collective form.
درا دوزا (— *darradooza*)
A clever or sagacious person.
[O. S.] Who tears and sews; i. e. who can undo and repair.
A cuckold. **درا ره** (— *darareh*)
درا ره = *A. R.* (— *darrareh*) **دوک**
1. Long. **دراز** (— *deraz*)
Ex. (a) **دراز** || **یک ریسمان دراز** || *Syn.* **طویل**
Ant. **مختصر** || **فصله دراز** (b) || **کوتاه** *Ant.*
2. Stretched.
1. To lengthen, **دراز کردن** ف. م.
elongate; prolong, extend. 2. To stretch, to reach out. Ex. **دراز را دراز**
3. To crane, as the neck. **دراز شدن** ف. ل.
To be lengthened or extended. To be stretched. To lie down [= **دراز کشیدن**].
To reach out.
To lie down. **دراز کشیدن** ف. ل.
Ex. **دراز کشیدن** || **روی زمین دراز کشیدم** Ex. خوابیدن
Prov. **دراز را بقدر کلبه دراز کن**
Cut **دراز را باندازه کلبه خود دراز کن**
your coat according to your cloth.
دراز پا (— *pa*) Long-footed, **دراز پا** مرغان **دراز پا**
long-legged, leggy. Ex. **دراز پا**
دراز خوان (— *khan*) = **دستار خوان**
Long-handed; **دراز دست** (— *dast*)
long-armed. Fig. (a) Oppressive; aggressive; (b) powerful; ruling;
(c) venturesome, bold.

rose on my skin: 7. To scale; to weigh. Ex. پنج من در آمد. It scaled 5 mans. 8. To be composed and offered to the public. Ex. تصنیفی || 9. To shoot, spring; grow. Syn. سبز شدن || 10. Colloq. To rejoin (and say). Ex. منهنم || در آمدم گفتم ...

[Imper. = در آی dar'ay]. See also under آمدن

See under یا از یا در آمدن

== (dara-mookhtan) در آموختن

آموختن

== (-meekhtgee) در آمیختگی

آمیختگی

== (-meekhtan) در آمیختن

To tear, { در اندن (darandan) } ف.

to rend. { در اندن (daraneedan) } ف.

To devour. [Caus. & syn. of دریدن]

== (daravardan) در آوردن ف. م.

1. To bring out, to take out.

Ex. || 2. To produce. Ex. او را از مدرسه در آوردم

|| بعضی اسناد در آورد

3. To represent or show. Ex.

|| يك بازی (یا نمایش) خوبی در آوردند

4. To earn, to turn over. Ex.

|| دخل کردن. Syn. روزی چند در میاوريد

5. To clear, to release. Ex. اجناس را

|| 6. To play. Ex. از گمرک در آوردم

|| He played Majnoon. 7. To put forth. Ex.

|| 8. To render. درخت برك در آورد

این عبارت را چه قسم با تکلیسی در میاوريد؟ Ex.

How do you render that expres-

sion in English? 9 To form; to

Perceptive; A. دراك (darrak) ص.

of quick apprehension, intelligent.

Percep- A. دراکه (darrakeh) ص. ا.

tive (power or faculty); quick ap-

prehension. [Fem. of دراك and

often used attrib. Thus, قوه دراك،

A drama. Fr. ا (drani) درام

1. Income, A. در آمد (daramad) ا.

profit; earning, return, Ex. اینکار در آمد.

2. Mus. A prelude;

an introduction to a melody

[often not timed]. See بیشتر آمد ||

3. R. Egress.

Receipts and expenses. در آمد و بر آمد

1. Mus. To در آمد کردن ف. ل.

prelude, to play or sing some-

thing by way of introduction. ||

2. To begin or introduce.

== (daramadegee) در آمدگی ا.

Med. Proptosis. See خروج

== (daramadan) در آمدن ف. ل.

1. To come out. Ex. از آن مدرسه

|| 2. To come in. Ex. در آمد

|| 3. To be earned. یکی از در آمد

Ex. || 4. To be solved; to submit of solution.

Ex. || 5. To prove; also, to turn. Ex. خوب (a)

|| It did not prove good.

(b) عاقبت خان در آمد

In the long run he turned a traitor.

(c) زن خوبی از آب در آمد

She made a good wife.

6. To appear, to rise. Ex. جوشهای

در بدن در آمد (یا ظاهر شد) Eruptions

A porter, **دربان** (darban) ۱.

a doorkeeper. *See* حاجب

The office of **دربانی** (—bānee) ۱.

a porter, portage.

دربای (—bay) = **دربایست**

دربایست (—bayest) ۱-ص.

1. Necessity. 2. R. Necessary. Suitable, becoming. *See* روبرایستی

Training, **دربت** (dorbat) ۱.

practice, Habit. [Rare]

A shutter, **دربچه** (darbachcheh) ۱.

a small door.

1. Vagrant, **دربدر** (—bedar) ۱-ص. || سرگردان *Syn.* wandering, errant.

2. A vagrant person, a vagabond.

Compare خانه بدوش

To wander, **دربدر شدن**

to become vagrant.

Vagrancy, **دربدری** (—bedaree) ۱.

errantry; homelessness. Peregrination.

1. Wearing, **درببر** (dar-bar) ۱-ص.

2. In one's bosom; at one's side.

See No. 3.

دربرداشتن (durbardashtan) ۱-ف.

1. To embody, comprise; embrace.

Ex. || این خانواده گلهای زیادی را دربر دارد.

2. To have on, to wear. Ex. او نیمتنه

پوشید || *See also under* پوشیدن

No. 3.

To put on, **درببر کردن** ۱-ف.

to wear. Ex. He نیمتنه خود را دربر کرد.

put on his coat. *Syn.* پوشیدن

درببر گرفتن ۱-ف.

See under No. 3. } **درببر کشیدن**

sculpture. Ex. يك تکه چوب را باشکال

10. To compose. || مختلف در میآورد

Ex. || يك تصنيفی جدیداً در آورده اند.

Syn. || ساختن و درست کردن [Imper.]

daravar در آور or **darar** در آر

See also under آوردن

در آویختن (daraveekhtan) =

آویختن

See under درویش

دراویش

See under درهم

دراهم

در آی (dar'ay) [امر از ف. در آمدن]

[Imper. of آمدن]

See under در No. 1. **درای**

Knowledge. **درایت** (derayat) ۱.

Intelligence; penetration. Science R.

در آیدن (darayeedan) ۱-ل-م.

[Imper. root = **درای**] To speak.

To say, to utter. *See* هرزه **درای**

درب (۱) (darb) ۱. A door, gate, etc.

Syn. در No. 1.

درب (۲) (۲) ۱. A mountain-pass.

a defile. A way or pass. [Rare]

[**doroob**] = **دروب** (ج.)

دربا (darba) = **دربایست**

درباختن (darbakhtan) = **درباختن**

A court.

دربار (darbar) ۱.

A levee.

Royal Court.

دربار سلطنتی

Minister of Court.

وزیر دربار

See under باره No. 1.

درباره

1. A courtier; **درباری** (darbaree) ۱-ص.

a member of the Royal Court.

2. Pertaining to, or characteristic

of, the court. Ex. اوضاع درباری

affairs of the court.

Captive; در بند (۳) ص. ۱.

fettered, chained. [Orig, two words در بند & در اسیر.]

See under بند No. 1. در بند (۴)

1. Concealed, clandestine. 2. Clandestinely. In a secret manner, not frankly; also, ambiguously. Ex.

[O. S.] چرا در پرده حرف میزنید ؟ Behind the curtain.

See under پرده در پرده داشتن

در پیچیدن (= pecheedan) پیچیدن

در پیوستن (= peyvastan) پیوستن

1. Insertion, in- درج (darj) A. ۱. setting; writing; publishing. Ex.

|| مقاله ای برای درج در روزنامه نوشتم

2. A scroll of paper.

To insert; to درج کردن ف. م. مقاله مرا در روزنامه درج کردند Ex.

|| [ج = ادراج (adraj)] درج (dorj) A. ۱.

A casket, a jewel-box. A woman's chest (for articles).

Met. The mouth of درج در

a mistress. See در dor درج تنگ

A jewel-box. درج گوهر (یا جواهر)

Degrees; درجات (darajat) A. ۱. steps. Orders; ranks. Ex.

[Pl. of درجه]

1. By degrees. بدرجات

2. By far. Ex. بدرجات از آن بهتر است ||

See مراتب under مراتب

Gram. The درجات سه کانه صفت three degrees of comparison.

1. A degree; درجه (darajeh) A. ۱.

a grade; also, درجه (darajut)

1. To carry. ف. م. (bordan) در بردن

(off or away). Syn. بردن || 2. To gain, to save. Ex. شاید از این قحطی جانی

Perchance we may revive (or save our lives) in this famine.

3. Colloq. To learn (cleverly or ingeniously). Ex. نوکر موسیقی دان در اندک

در بر [Imper. =] || زمانی موسیقی را در برد [در ببر &]

To understand سر از کاری در بردن (or penetrate into) an affair. Ex.

(b) || من سر از این کار در نمبرم (a)

He is کسی سر از کارهای او در نمبرد a close man about his own affairs.

1. Entire, در بست (darbast) ص. ق.

whole; hired exclusively or entirely, as a house; chartered, as

a ship. || 2. Wholly, exclusively.

Ex. کشتی را در بست اجاره کرده اند. The ship has been leased (or chartered)

for exclusive use.

در بستن (۱) (= bastan) بستن

To close در بستن (۲) بستن در

the door.

1. در بسته (= basteh) ص. ق. || در بست =

2. Tied, fastened [بسته =] 3.

R. With the door closed.

A narrow pass, در بند (۱) (= band) A.

a defile. A canyon or gorge. A

dangerous road. A bolt or bar

(for a door). A barrier.

Med. Podagra. در بند

Geog. Darband, در بند (۲) A.

Russian city on the shore of the

Caspian Sea.

To fall to freezing point.

First-rate, first-class. درجه اول

Ex. يك راه آهن درجه اول a first-rate railway.

A degree of comparison. درجه صفت

The positive degree. درجه مطلق

The comparative degree. درجه تفضیلی

The superlative degree. درجه عالی

Quadratics. درجه دوم جبر و معادله

A quadratic equation. معادله درجه دوم

درجه بندی (A.P. -- bandee)

Classification; rating. Gradation.

See under درحال No. 1. درحال

See under درحقیقت درحقیقت

A tree: درخت (derakht) ۱.

a shrub. See also در No. 1.

To plant a tree. درخت نشانیدن (یا کاشتن) }
درخت غرس کردن

A rose-bush. درخت گل سرخ

The poplar. درخت تدریزی

The date-palm. درخت خرما

A fruit-tree. درخت میوه

[Note. The names of trees should be looked up in the vocab. under the second elements, which are often names of fruits. Thus: درخت هلو must be looked up under هلو and درخت کنار under کنار.]

A درختستان (derakh-testan) ۱.

grove: a plantation (of trees).

An arboretum. درختستان علمی

A small tree; درختك (tak) ۱.

a stage. Ex. (a) ده درجه زیر صفر

10 degrees below cipher (or zero).

(b) دو درجه تب

2. A class. Ex. first-class passengers. ۳. An order or

rank. Ex. || درجه این صاحب منصب چیست.

3. R. A step or round (of a ladder).

Syn. || ۴. A thermometer; also,

loosely, any graduated instrument.

5. Extent. Ex. To what extent? [ج. = درجات (darajat)]

By degrees, درجه بدرجه

gradually. Step by step. Ex.

درجه بدرجه ترقی کرد

1. Gradually. درجه درجه ق-ص.

[2. Graduated, gradual. Ex. گرما سنج درجه درجه است.]

The thermometer is graduated.

Syn. مدرج modarraj.

To examine or measure درجه گذاشتن

(fever, etc.) by the use of a thermometer.

To grade, graduate, mark with grades or degrees.

To this extent, تا این درجه

so much; so. Ex. تصور نمی کردم تا این

I never imagined he was so mean.

To promote درجه دادن

(to a higher degree or order);

to graduate.

Grade (rate درجه شیب (یا انحناء)

of ascent or descent of a road).

The freezing-point. درجه صفر

A cipher or nought.

To come to nought. بدرجه صفر رسیدن

To shine; to glitter. Ex. آفتاب میدرخشد.

The sun shines. [Imper. root = درخش] [Pr. also dorokh—]

A request, ۱. (dar-khast) درخواست
a petition. Solicitation. A suit. An application. A requisition. A tender R. خواش Compare

1. To request, درخواست کردن ف. م. از او درخواست. Ex. I requested (or asked) him to register my name.

2. To apply (for). Ex. دو نفر درخواست Two men have applied for positions or jobs. 3. [= درخواست دادن]

To make a درخواست دادن requisition (for), to requisition. Ex. سه روز است درخواست لوازم التحریر داده ایم. Three days ago we made a requisition for stationery.

Application (تقاضای) شغل شغل
for a position or job.

To request, ask, solicit; petition. Syn. درخواستی (khastan) ف. م. [Imper. = خواستن] خواستن R. درخواست کردن R. درخواست خواه

Suitable, درخور (—khor) {
fit, become. درخور (—khord) {
ing, befitting. Proportionate. Ex. He is not suitable for that position.

Prov. He « یا مکن با یلبان دوستی » must have {
با بنان خانه ای درخوردیل « a long spoon that sups with the devil.

a shrub.

Bot. The heliotrope, درخشا دانا the turnsole. Syn. آفتابگردان

An arbor- درخت کار (—kar) ۱.

riculturist, one who plants trees.

Arbori- درخت کاری (—karee) ۱.

culture. Syn. غرس اشجار

درخش (derakhsh) (۱) [امر از ف.

Shine thou. [Imper. root of derakhshedan; short for بدرخش bederakhsh, the usual form].

1. Lustre, درخش (۲) ۱. ص.

shine; splendour. Lightning.

2. = درخشان

Darukhsh, درخش (۳) ۱.

A fire-temple in Armenia.

Lustre, R. ۱ (dorokhsh) درخش

shine; splendor [= درخش No. 2.]

درخشان (۱) (derakhshan; dorokh) ۱. ص.

Bright, shining, shiny. Ex. آفتاب درخشان

درخشان (۲) درخشیدن See under

درخشاندن (derakhshandan) {

درخشاندن (derakhshandadan) { ف. م.

To cause to shine or glitter, to give lustre (to). [Caus. of درخشیدن]

درخشش (derakhshesh) = درخشندگی

درخشندگی (—shandegee) ۱. Lustre,

shine, glitter; luminosity; resplendence.

Shining. درخشنده (—shandeh) ۱. ص.

bright; glittering; resplendent.

Syn. درخشان

درخشیدن (derakhshedan) ف. ل.

Rheumatism. درد (یا باد) مفاصل
 Gonalgia. درد زانو
 Pains of childbirth, { درد زه (یا زایمان)
 { درد حمل
 travail, (pangs of) labor or childbed.
 Neuralgia. درد عصبانی (یا اعصاب)
 Agony; acute pain. درد شدید
 An irremediable (pain or) disease. Fig. An irrevocable situation; a sad plight. درد بی درمان
 To ache, to be painful. Ex. I have a headache. Lit., my head aches. درد کردن ف. ل.
 To be come painful, to feel pain, to ache. درد آمدن (بدرد آمدن) ف. ل.
 To suffer pain. To travail [in this sense also]. درد کشیدن
 To give pain (to); to hurt. بدرد آوردن ف. م.
 To annoy, bother; give trouble (to). [O. S.] درد سر دادن
 To give a headache to. بدرد سر کشیدن
 To take pains, be bothered, suffer greatly. دردسر کشیدن
 Sympathetic. اهل درد
 Suffering pains of love or grief.
 To remove pain from someone (and take it upon oneself). درد کسرا برچیدن

See in the vocab. { بی درد
 { بی درد سر
 سر فلان کس برای این جور کارها درد میکند
 Prov. exp. Such a one has a natural inclination (or is apt) for

1. Pain, ache. درد (dard) ۱.
 Ex. headache. دردسر || 2. A disease, an illness, a complaint, an ailment. Syn. ناخوشی || Ex. liver complaint. درد کبد
 3. A trouble; an anxiety. Ex. What is the trouble (or matter) with him? What ails him? دردش چیست؟
 4. Affliction, mental pain; grief. Headache. درد سر = سر درد
 Fig. Trouble; inconvenience. Ado. درد چشم = چشم درد
 Ophthalmia, sore eyes. Ear-ache, otalgia. درد گوش = گوش درد
 Tooth-ache, odontalgia. درد دندان = دندان درد
 Hemicrany, megrim. درد نصفه سر
 Gastralgia; also, stomachache. درد معده
 Gripes. درد شکم
 Stomachache. درد دل = دل درد
 Fig. 1. Heartsore. 2. Gravamen; complaint. 3. A tiresome story of one's personal situation; a screed. Entralgia. درد امعاء
 Nephralgia. درد کلیه (یا گردنه)
 Hepatic pain; liver complaint. درد کبد
 Lumbago. درد کمر = کمر درد
 Metralgia; hysteralgia. درد رحم
 Sore throat; quinsy. Syn. گلو درد
 Whitlow. Agnail. درد ناخن
 Mastodynia. درد پستان

دردتندکن (*dard-tond-kon*) م.

Oxytotic; also, parturificient.

Removing دردچین (*dard-chin*) م.

or soothing pain.

See درد in the addenda.

Sick. دردزده (*dard-zadeh*) م.

Afflicted (with sorrow).

دردشربک = P.A. (*-shareek*)

Suffering دردکش (*-kash*) م.

pain, passible. Afflicted.

دردکش (*dord-kash*) م. ۱. (A tippler)

who drinks the very dregs.

Painful. دردگین (*dard-gin*) م.

Ill. دردمند (*-mand*) م.

Painful. Afflicted.

Illness; pain. دردمندی (*-mandee*) ۱.

Affliction.

دردمیدن (*dardameedan*) = دمیدن

Painful, aching. دردناک (*dard-nak*) م.

Diseased. Sad. Ex. آه دردناک a

sad sigh.

دردنوش (*dord-noosh*) =

درد (ی) کش

درده (*dordeh*) = درد (*dord*)

دردی (*dordee*)

دردی کش (*-kash*) م. ۱. (A tippler)

who drinks the very dregs.

Pearls. درد (۱) (*dorar*) A.

[Pl. of *dor* در ج.]

Rain. دربار (*-bar*) م. A.P.

ing pearls. Fig. (1) Eloquent.

(2) Munificent. (3) Graceful.

در ربودن (*dar-roboodan*) = ربودن

در رسیدن (*-reseedan*) ف. ل. م. ۱. To

overtake, to outreach. Ex. در گردنه گره

such things.

To get into بدرد کسی گرفتار شدن

the same trouble (or plight) as

another. [O. S.] To be attacked

by the same illness as that of

another.

To be of some use, بدرد خوردن

to serve one's purpose. Ex. (a)

This book این کتاب بدرد ما نمیخورد

does not serve our purpose, we

cannot make use of this book.

(b) That این کاغذ بدرد نوشتن نمیخورد

paper will not do to write on.

Dregs, tartar, درد (*dord*) ۱.

له نشین و رسوب lees. Compare

Prov. The first { اول پیاله و بدمستی

example is, { اول پیاله و درد

contrary to expectation, the worst!

Alas! دردا (*darda*) ح. ن.

What a pity! Syn. حیف و افسوس

در دادن (*dardadan*) = دادن

To submit or تن در دادن (بچیزی)

yield (to a thing); to accept a

thing.

دردار (۱) (*dardar*) م.

cover (or lid); lidded. Furnished

with a gale or door.

The elm-tree. درد (۲) ۱. نارون

= درد آشام (*dordasham*)

درد (ی) کش

درد آسین (*dardagin*) {

Painful. درد آلود (*dardalood*) { م.

A single pearl. دردانه (۱) (*dordaneh*) ۱.

Met. A darling.

دردانه (۲) م. ح. Like dregs.

See 5. Colloq. & fig. Leaking: state of being divulged or known.

To sew together, to seam. To calk or caulk, to pack. To fell. Fig. & slang.

To prevent from being divulged. To seam, to put an apparent seam in.

Colloq. To leak, to be divulged. Syn. Anat. Coronary suture, fronto-parietal suture.

Anat. Sagittal suture: parietal suture.

Anat. Lambdoid suture, suture between the occipital and parietal bones.

Anat. Lambdoid suture, suture between the occipital and parietal bones.

در زدن (۱) (darzadan) ف. ل. To knock (or tap) at the door.

در زدن (۲) = R. = Zدن = در زن (۱) (darzan) = سوزن

One who knocks at a door.

درزه (۱) (darzeh) = درز Rubbish.

درزی (۱) (darzee) = خیاط A tailor.

درزی (۲) = دروز (dorooz) [ج. س. A. I.]

درزی گری (garee) = خیاطی A lesson.

درس (dars) A. I. A lecture. Study(ing).

درس دادن (دروس) [ج. ۱. To teach.

They overtook him in a mountain pass. 2. To arrive; to come upon. 3. To happen, to take place. Ex. ناگهان بلای ناگوار رسید.

رسیدن Compare Luxation, dislocation (of a joint); also, sprain. See خلع مفصل

1. To run away, flee, escape. Syn. گریختن

2. To go off (of itself), be discharged, fire. Ex. تفنگ در رفت

3. To be sprained, to be dislocated or dis-

jointed, Ex. از بالا افتاد یا پیش در رفت

4. R. To go out [in this sense usually slipped through my fingers.

To miss fire. در زدن (تفنگ)

Dislocated, disjointed, out of joint.

1. An outlet, a way out. Ex. این کوچه در روندارد

That is a blind alley, it has no outlet. 2. Fig. Effect. Ex. حرفش در روندارد

در ریختن (dor-reekhtan) ف. ل. [O.S.] To pour out pearls. Fig. (1)

To talk eloquently. (2) To shed tears. Pouring out

pearls. Fig. Eloquent. Tearful.

1. A seam. Ex. درز (darz) A. Anat. A suture. 3. A joint; a line of

junction. 4. A crevice; an interstice.

or healthy. See درست 7. Good, of the best standard. See درست No. 2. 8. Orthodox.

1. Right(ly), سق. just(ly). Ex. (a) right درست در وسط in the middle. (b) قلم را درست نگهدار Hold the pen right (or in the right manner). (c) درست او را صادق درست او را صادق He is rightly named Sadegh. (i.e. truthful).

2. Well, properly; correctly; also, distinctly. Ex. (a) درست حرف نمیزد (b) درست رفتار کردن to treat or behave well; to behave properly.

3. Exactly, just, sharp. Ex. (a) درست سرساعت آمد He came just on time. (b) درست ساعت چهار sharp.

1. To make; درست کردن ف. م. also, to form, fashion, or frame. Ex. ساختن. Syn. اطفال بادبادک درست میکنند.

2. To tidy, to arrange. Ex. اطاق را 3. To dress, to do. درست کردم تا او آمد.

4. موی سر خود را درست کردن. Ex. To fix. بخاری را درست کن. Fix the stove.

5. To handle, to take care of. Ex. کار او را درست کردم.

6. To fabricate, to forge. Ex. این حرفها. جعل کردن. Syn. و این اسناد را درست کرده است.

7. To correct; also, to rectify. Ex. The teacher corrected our papers. Syn. تصحیح کردن.

8. To adjust, regulate, set. Ex. ساعتان را درست کنید.

9. To prepare; to cook. Ex. یک غذای درست کن بخوریم.

2. To instruct or teach. To give lectures. To assign a lesson.

درس گفتن ف. ل. To instruct or teach.

1. To study. درس خواندن ف. ل. 2. To study or prepare one's lessons. Ex. او بیست سال درس خوانده است.

To be instructed درس گرفتن or taught. To take lessons. To hear lectures.

An example; درس عبرت a lesson taught by experience.

To attend some one's lectures. نیای درس کسی حاضر شدن

A public lecture. درس عام

1. To در ساختن (dar-sakhtan) ف. ل. collude. Ex. با یکدیگر در ساختند They colluded with each other. Syn.

2. To do with, put up with. See & compare ساختن

در سپردن (sepordan) = سپردن

1. Right; درست (dorost) ص. correct, just. Ex. حرف او درست نیست.

2. Up-right, honest; also, straight. Ex. راست & صحیح Compare

He is an honest man. Syn. او آدم درستی است Whole, entire. Ex. یک نان درست.

3. Perfect, complete, full; exact. Ex. آیا آن مبلغ درست است؟ Is that the full (or exact) amount?

5. Arranged, fixed, regulated. See درست کردن

6. Healthy, sound. Ex. He is not sound

uprightness, probity, fair dealing.

Syn. امانت و درسني

Honest. درست کردار (—kerdar) ص.

Of a good or upright conduct.

درست کرداری (—kerdaree) ا.

Honesty. Good conduct.

Of a درست گمان (—goman) ص.

firm belief (or opinion).

درستگو R. (—goo) = راستگو

1. Whole, درسته (dorosteh) ص-ق.

entire. 2. Wholly. درست

درسته R. (darasteh) = بخشش

Integrity, درستي (dorostee) ا.

uprightness; honesty, plain-dealing,

probity, [often used with راستي .

Thus راستي و درستي]. Truth. Correctness; exactness.

Colloq. 1. Whole, wholly. ق-.

Ex. درستي آنرا خورد He ate it whole.

2. With the whole body. درستي

رفت توی آن سوراخ

درس خانه (dars-khaneh) = A.P.

مدرسه

درسخوان (—khan) A.P. ص-ا.

1. A student or pupil. Syn. محصل

2. Studying; also, reading

one's lesson. || شاگرد و

درس خوانده (—khandeh) A.P. ص.

Educated. Syn. تحصیل کرده

درس گاه (—gah) A.P. = مدرسه

درش (darsh) R. ا. = طویله

1. Large. درشت (dorosht) ص.

Ant. سببهاي || Syn. بزرگ || ریز

2. Rough, coarse. Ex. درشت

This stuff is coarse-

10. To repair, to mend. Ex.

I had my کفشهاي خودرا دادم درست کردند

shoes mended. Syn. تعمیر کردن

To be درست شدن ف. ل. یا ب. ف. م.

made, arranged, fixed, dressed,

handled, corrected, adjusted, pre-

pared, or mended. [Use the exam-

ples for درست کردن upon changing

the active verbs to passive].

To prove good, درست درآمدن

correct, upright, exact, etc. To

come out safe or whole. To prove

to be correct, to figure out cor-

rectly, as a problem. To pass

(an examination) successfully.

Ex. از امتحان درست درآمدم

Colloq. I will teach درستش میکنم

him how to behave. Also, I will

serve him out.

A gold or silver درست (dorost) ا. (۲)

money.

درست پیمان (dorost-peyman) ص.

True to one's promise.

درست تن R. (—tan) = تن درست

Confor- P.A. ص. (—eyar) درست عیار

ming to the best standard, ster-

ling. Fig. Just, upright.

1. Honest, درستکار (—kar) ص-ا.

upright. Syn. درست و امین Ex.

2. R. A printer's || آدم درستکار

reader, a corrector.

درستکارانه (—karaneh) ق-ص.

1. Honestly. 2. Honest [never used

for persons].

درستکاری (—karee) ا.

Honesty,

1. Tran-
quillity, rest. 2. At rest, tranquil.

A mountain-pass. ۱. (-ghaleh) **درغاله**

Absurd, R. (-ghast) **درغست**
vain, idle, frivolous. Syn. **هرزه‌بوج**

Name of P.A. ۱. (-gham) **درغم** (۱)
a note or tune, said to drive away
sorrow.

Dargham, a place ۱. **درغم** (۲)
noted for its wine.

Designating *(darghamee)* **درغمی** *ص.*
a kind of wine that is originally
made in Dargham (No. 2).

dar-fozoodan **در فزودن** *ف. م. ل.*
To increase. See **فزودن**

1. An awl. ۱. **درفش** (۱) *(derafsh)*

2. A standard, a banner [= علم]

3. R. A lancet. 4. R. A goad.

The stan- **درفش** (یا اختر) کاویان
dard of **درفش کاویانی**

Fereydoon, which originally had
been made by Kaveh. See **کوه**

Glitter. **درفش** (۲) ۱.

See also under **درفشیدن**

1. **درفشان** *(derafshan)* *ص.* [درخشان]

Shining, bright. 2. Trembling.

[Pres. participle of **درفشیدن**]. 3.

[Imper. of **درفشانیدن**].

درفشانیدن *(-shandan)*

درفشانیدن *(-shaneedan)*

درخشانیدن

درفشه *(derafskeh)* *R.* **شمشیر**

درفشیدن *(derafsheedan)* *ف. ل.*

1. To glitter, shine, scintillate.

Syn. **درخشیدن** ۲. To

grained; it is of a rough or
coarse texture. Syn. **خشخشی** ۲.

Stern, harsh. Ex. **جواب درشتی شنید**

To magnify. **دروشت کردن**
دروشت نشان دادن

Stern, **دروشت خو** *(-khoo)*

harsh, of **دروشت خوی** *(-khooy)*

a harsh temper.

Harsh **دروشت خویی** *(-khooyee)*

temper (or disposition), sternness,

moroseness.

1. Coarseness, **دروشتی** *(doroshtee)*

roughness 2. Harshness, austerity,

sternness, vehemence, violence. Ex.

He spoke with me

harshly (or with harshness). Syn.

دروشتی ۳. Largeness.

To speak **دروشتی کردن** *ف. ل.*

harshly. To use violence.

دروشدن *(dar-shodan)* **داخل شدن**

دروشکستن *(-shekastan)* **شکستن**

A carriage, **دروشکه** *(doroshkeh)*

a droshky; a victoria. [From

Russian **дрожки**].

A sleigh or sledge. **دروشکه برفی**

A hired **دروشکه کرایه ای** *(با عمومی)*

carriage, a public carriage, a

hackney.

دروشکهچی *(-chee)* *Rus.T.*

A carriage driver.

A coat of mail. **دراغ** *(der')*

Syn. **زره** ۲. A breast-plate. A

woman's shift R. [Pl. **دراغ** *dera*

& ادراع *adra'*].

A dam. **دراغ** *(dargh)* ۱. **سد**

در کشیدن (dar-kesheedan) ف. م.

1. To draw in, to retract. Ex. کشیدن || 2. [Also کشیدن] To win by swindling, to rook. Ex. کشیدن از قمار بازهای ناشی است ||

3. To pump (out). Ex. مطلبی را از کسی بلندپیر در کشیدن to pump information out of a person. 4. R. To hold.

To become silent. دم در کشیدن

To hold one's breath in; to breathe in. To die.

To pull the rein. عنان در کشیدن

To dig out. در کندن (-kandan) ف. م. Abyss. درکه (darakeh) A. ۱

Hell. A step of descent [opposed to darajeh, which is a step of ascent]. [Pl. درکات darakat & درک darak].

A threshold. درگاه (dargah) A. ۱

Syn. آستانه || A palace or court. A doorway or gate.

The heavenly درگاه الهی { درگاه حق تعالی { God. Ex. بدرگاه حق تعالی استغاثه کرد He implored to God (or before God) for mercy.

در گذاشتن (-gozashtan) ف. م.

1. گذاشتن || 2. To begin. Ex. گریه در گذاشتن

در گذاشتن (-gozashtan) ف. ل.

1. گذاشتن || 2. To pass away, to die.

در گرفتن (-gereftan) ف. ل.

1. To be kindled. Ex. آتش فتنه در گرفت ||

2. To be overspread.

1. گرفتن || — ف. م.

tremble. [Imper. root. = درفش]

Slam, slap. Ex. درق (dargh) {

درفی (dar'ghee) { درقی زدم بگوشش I struck him slap on the ear.

[See under درقه] درق (daragh) A. ۱

A leather درقه (daragheh) A. ۱ shield or buckler [Rare].

[ج. = درق (daragh)]

Thyroid. درقی (darghee') ص. A.

Anat. Thyroid gland. غده درقی

Thyroid cartilage. غضروف درقی

Apprehension; درك (dark) A. ۱

perception, conception; grasp.

See فهم || Overtaking.

To apprehend, درك کردن ف. م.

conceive, perceive, understand,

grasp. Ex. مطلب را درك نکرد

Perceptible, perceive- قابل درك

able; that can be grasped.

Hell; abyss. درك (darak) (۱) A. ۱

Syn. درك [Pl. of درك] دوزخ & جهنم

The lowest degree of درك اسفل

hell; the nether region.

Bottom or درك (darak) (۲) A. ۱

depth of the sea. [ج. = ادراك (adrak)]

See under درك

دركار در No. 2. See under

درکاله R. (darkaleh) = ینخ

در کردن (dar-kardan) ف. م.

1. To shoot off, fire, set off. Ex.

2. در رفتن || Compare تنك را در کرد

To send out. 3. To draw out

(or off). 4. To sift. 5. To deduct;

تفریق کردن & کسر کردن. Syn. to subtract.

6. R. To introduce, to insert.

wealthy. 2. A rich person.

درم دان (deram-dan) = دخل دان

درم سرا (—sara) = ضرابخانه

درم گزین (—gozin) = صراف

Wormseed, درمنه (dermaneh) ۱.

santonica [often درمنه ترکی]

Santonin(e), جوهر درمنه

Zool. A crane. P-T, ۱ (dorna) درنا

[طوره درنه From Turkish]

Form. Quality. درند (darand) ۱.

[In comp.] Like, resembling. Ex.

درند like the sky, celestial.

Fierce or درندگان (daran-degan) ۱.

rapacious animals. [Pl. of درنده ج.]

Fierceness, درندگی (—degee) ۱.

rapacity. Fig. Brutality; wildness.

1. Fierce, درنده (darandeh) ص-ا.

rapacious, ravenous. Ex. پلنگ حیوان

devours. See دریدن || 2. A fierce

animal. [ج. = درندگان (darandegan)]

Ferocious, درنده خو (—khoo) ص.

brutal.

Ferocity, درنده خویی (—khooyee) ۱.

brutality.

درنشانیدن (darneshandan) ف. م.

1. = نشانیدن || 2. R. To graft.

1. Hesitation; درنگ (۱) (derang) ۱.

halt, pause; delay. Syn. تأمل || 2.

Time, moment. 3 R. Perseverance.

See in the vocab. } بلا درنگ

To hesitate; } درنگ کردن ف. ل.

to halt; to pause. To (make a) delay.

2. To overspread, to fill.

درگسلاندن (dar-goselandan) =

گسلاندن

درگه (dargah) = درگاه

Deram; (1) a legal درم (dram) ۱.

unit of weight equivalent to one

gram; (2) a unit of weight vary-

ing in different places in Persia;

$\frac{1}{400}$ of a man in Isphan, etc.;

(3) a drachma or dram [ancient

monetary unit of various values].

L, money.

1. A remedy; درمان (darman) ۱.

a medicine. Syn. دوا & علاج ۲. R.

Gunpowder [باروط =].

To cure. درمان کردن ف. م.

See in the vocab. بی درمان

An irremediable درد بی درمان

disease. A helpless affair. [Often

used as a curse].

Indi- درمایدگی (dar-mandegee) ۱.

gence. Helplessness, distress.

Syn. بیچارگی & پریشانی

درماندن (—mandan) ف. ل.

helpless, distressed, destitute, etc.

To be at a loss what to do; to

despair. [Imper. = درمان]

Distressed; درماینده (—mandeli) ص.

helpless. Forlorn. Destitute, indi-

gent. Syn. پریشان & بیچاره Ex.

خدا نکند کسی درماینده و محتاج شود

درم خرید (deram-khareedeh) ۱-ص.

1. A slave. Syn. زر خرید ۲. [O.S.]

Purchased with money. See درم

درمدار (—dar) ص-ا. ۱. Rich,

1. Conval- R. ص. (darvakh) درواخ
lescence. Bravery. Firmness. 2.

Loyal, firm. Strong, solid.

A gate, دروازه (darvazeh) ۱.

a large door. [In football] A goal.

A gatekeeper, دروازه بان (-ban) ۱.

a gateman. [In football] A goal-

keeper. Compare دربان

A bull-dog. A. (dervas) درواس

Also, a mastiff. A lion R.

See under دروب No. 2.

Praise, درود (۱) (dorood) ۱.

thanksgiving, blessing. Salutation,

greeting. Prayer, benediction.

Mercy. See صلوة

To praise. To درود فرستادن {

greet or send درود رساندن {

greetings.

See under بدرود بدرود گفتن

Wood; timber; plank. درود (۲) ۱.

[Past tense درود (۳) = دروید

of درویدن to reap]. He or she reaped.

A carpenter. درود کار (-kar) {

Syn. نجار ۱. درود گر (-gar) {

Carpentry. درودگری (-garee) ۱.

Syn. نجاری

درویدن (doroodan) ف. م. = درویدن

To reap, to mow. [Imper. root = درو]

See under درزی No. 3.

Lessons. دروس (doroos) A. ۱.

Studies. [Pl. of درس ج.]

دروش (derowsh) = درفش

A lie, a false- دروغ (doroogh) ۱.

hood. [Used often as an adj.

Thus: حرف دروغ a false (or untrue)

There Ex. در اینکار نباید دقیقه ای درنگ کرد.
should not be a minute of hesita-
tion in this affair.

Instantly, immediately. همان درنگ R.

A tinkle or clink. درنگ (۲) ۱.

A clang.

To (cause to) tinkle; در درنگ آوردن

clink, or clang.

درنگیدن (۳) See under

درنگیدن (darangeedan) ف. ل.

To hesitate, halt; delay.

درنگ کردن. [Imper. root = درنگ]

در نوردن (dar-navardan) = R.

سفر کردن

در نوردیدن (navardeedan) = ف. ل.

To fold together (or up). To roll

up. To perambulate, to travel over.

[Imper. = درنورد] طی کردن و پی. و دن. Syn.

درنوشتن (neveshtan) = ف. م.

fold up. To obliterate, cross out,

efface. To cancel or set aside. Ex.

کتاب کهن درنوشتند The old book was

set aside; (also, obliterated).

نوشتن Compare [Imper. = درنویس]

در نهفتن (nahtoetan) = نهفتن

Reaping; harvest. درو (derow) (۱) ۱.

To reap; to mow. ف. م.

هوز گندم را درو نکردند. Ex.

Harvest-time, موسم درو {

reaping-season. وقت درو {

درو (derow) (۲) [See under درودن]

In him. In it. دراو =

دروا (daroo) (۱) (darva) R. ص.

Hanged head downward. Dizzy.

دروا (۲) = دربا. درباست

A reaper; **دروگر** (*derowgar*)
a harvest-man.

دروگر (*doroogar*) = **درودگر**
Reaping, **دروگری** (*derowgaree*)
business of a reaper.

1. Inside, **درون** (*daroon*)
interior; within. Ex. (a) از درون خراب است.
It is destroyed from the inside
(or from within). (b) «درون چون ملک»
Inwardly like angels. 2. The
heart; also, the bowels. Ex. خیال
|| **Ant.** درویش را بهمیدم

1. In. 2. Inside. — ق-ح-ا.
Ex. درون خانه
From within, internally. از درون
تیره درون = تیره دل

درون پرور (*parvar*) — ص-ا.
(One) who wins hearts. Noble-
hearted. [An attribute of God].
Bot. **درونج** (*doroonaj*)

Doronicum, leopard's-bane. [Often
درونج عقربی]
درون دار (*daroon-dar*) — ص.
Hypocri- tical, Self-contained R.

درونده (*deravandeh*) — ا.
A reaper.

درون ریش (*daroon-reesh*) = **داریش**
1. Solitary. — ص-ا. **درون نشین** (*neshin*) — ص-ا.
2. A solitary person; a hermit.
A sedentary person.

درونک (*daroonak*) = **درونج**
1. A bow. R. **درونه** (*dorooneh; da-*)
Syn. 2. The rainbow. **Syn.**

قوس و فرج
Inner, **درونی** (*daroonee*) — ص.

statement].
To lie, to tell a **دروغ گفتن**
lie. Ex. **بن دروغ گفت** He lied to me,
he told me a lie.

To forge **دروغ ساختن** (یا بافتن)
(or fabricate) a lie.

To prove false; **دروغ در آمدن**
to contradict itself.

A white lie, **دروغ مصلحت آمیز**
A false promise, **وعدۀ دروغ**

Affected or **اشك دروغ** (یا دروغی)
false tears, forced tears, crocodile
tears. **زورکی** See

Falsely, **بدروغ**
دروغ باف (*doroogh-baf*)
One who fabricates or forges a lie, a
fabricator.

1. One **دروغ پرداز** (*pardaz*) — ا.
who confirms another's falsehood.
2. R. A liar.

دروغ زن (*-zan*) R. = **دروغگو**
دروغگو-دروغگوی (*-goo-y*) — ص-ا.

1. A liar. Ex. **دروغگو دشمن خدا است**
2. Mendacious, untruthful. Ex.
آدم دروغگو

To prove to be **دروغگو در آمدن**
a liar; turn out a liar; con-
tradict oneself.

To show one **دروغگو در آوردن**
up as a liar; to give one the lie.

دروغگوی (*-gooyee*) — ا.
Menda- city, untruthfulness, false-spaking,
telling lies.

1. False, **دروغی** (*dorooghee*) — ص.
untrue. Ex. **وعدۀ دروغی** 2. Spurious.

A gape. A stomach R.

A dale, a small valley. دره کوچک

The Milky Way. دره آسمان

See in the vocab. دره

A scourge R. (dorrah) دره (۱)
made of sewn or twisted thongs.

A pearl. دره (۲) (dorrah) A.

Syn. مروارید || دره (dorrah) A.

Compare the collective در (dorr).

A drachma. G. (derham) درهم

A dram. See درم || [Ar. pl. =

daraheem].

1. Confused; درهم (darham) ص.

disorderly, disarranged, mixed up,

higgledy-piggledy. Ex. کارهای درهم

|| 2. Entan- درهم درهم || Syn. است

gled; interlaced. Ex. درختان درهم ||

3. Shaggy; also, dishevelled or

tousled. Ex. موی درهم || 4. Promis-

cuous. 5. Inextricable. 6. Intric-

ate. Ex. این موضوع خیلی درهم شده است ||

See غامض

1. To become intri درهم شدن ف. ل.

cate or confused; to get mixed

up. 2. To get angry or displeased;

also, to frown. Ex. «تا دل خوش نیازارد»

Let him not vex his

heart, nor get angry; let him not

worry.

To confuse. درهم کردن ف. م.

mix up, disarrange, make disorderly.

To entangle, to interlace.

To make intricate.

1. To contract, درهم کشیدن ف. م.

to knit. Ex. روی (یا جبین) درهم کشید He

internal, inside. Ex. سطح درونی || Syn.

خارجی & بیرونی || Ant. نوی

To reap. درویدن (deraveedan) ف. م.

[Imper. root = درو || Ex. هر چه کاشته‌ای

Thou shall reap what

thou hast sown. Syn. درو کردن

درویز (darveez) = درووزه

درویزه (darveezeh)

1. A dervish, درویش (darveesh) ا. ص.

a Mohammedan monk; a fakir.

An indigent man; a mendicant.

By ext. A humble man. Also, an

easy-going, careless man. [Ar. pl. =

daraveesh]. 2. Mendicant,

indigent. Humble. Compliant.

1. Like درویشانه (— aneh) ق. ص. ا.

a dervish, monk, or mendicant.

Ex. درویشانه زندگی میکرد.

|| 2. Befitting a

dervish; like that of a dervish or

mendicant. Ex. زندگی درویشانه.

|| 3. A

mendicant's food. Also, a frugal

food. See حاضری

درویش صفت (darveesh-sefat) ص. ا.

Of a character similar to that of

a dervish; humble, disposed to

associate even with the poor classes.

Living درویشی (darveeshee) ا.

as a dervish. Mendicity, poverty.

Humility. Compliance.

To live as درویشی کردن ف. ل.

a dervish, monk, or mendicant.

To beg. To humiliate oneself; set

aside pride or arrogance; deign

to associate with the poor.

A valley. دره (darreh; dareh) ا.

Daree. دری (۲) = زبان دری
the ancient, rural, Persian dialect.

See *پهلوی* No. 1.

(Name of) a note *ویلهوی*
or tune used for epic verses.

A sea. *دریا (darya)* ۱.

An ocean. See *اقیانوس* و *بحر*

The White Sea. *دریای سفید (بحر ابيض)*

Met. The sky. *دریای اخضر*

Lit. The green sea.

The Black Sea. *دریای سیاه (بحر اسود)*

The Ocean, the *دریای اعظم*

Great Sea.

The Caspian { *دریای مازندران*

Sea. { *دریای خزر (بحر خزر)*

The Red Sea. *دریای قرمز = بحر احمر*

دریای روم (یا مدیترانه) = بحر الروم

The Mediterranean Sea.

The Oman *دریای عمان = بحر عمان*

Sea.

The Ocean, An *دریای محیط*

Ocean.

The Nile River. *دریای نیل*

The Indian Ocean. *دریای هند*

To launch. *بدریا انداختن*

Ex. *کشتی را بدریا (یا باب) انداختند*

By sea. *از راه دریا*

A closed sea. *دریای غیر آزاد*

لب دریا = ساحل دریا - کنار دریا

Sea-level. *سطح دریا*

Sea-sickness. *ناخوشی دریا*

Seaward(s). *بطرف دریا*

A sea of blood. *دریای خون*

The flood- *بالا آمدن دریا*

tide, the flow. *Syn. مند*

knitted his brow, he frowned. 2.

To pucker; shrink; purse.

To interlace; درهم *پیچیدن* ف. م. ل.

intertwine; wind up or twist

together.

To interweave, درهم *بافتن* ف. م.

to mat.

To break درهم *شکستن* ف. م. ل.

up; to destroy (or be destroyed).

To snarl, درهم *گیر کردن* ف. ل.

become entangled (or involved).

To unite درهم *پیوستن* ف. م. ل.

together. To mix up together.

To fall درهم *افتادن* ف. ل.

into confusion, to be confused.

To quarrel together.

Hotch-potch.

Con- *آش درهم* *درهم برهم (barham)* س.

fused, disorderly, mixed up, higg-

dy-piggledy, muddled up. Ex.

حسابهای این تجارتخانه درهم برهم است

To confuse, درهم *برهم کردن* ف. م.

put in disorder, make disorderly,

muddle up.

درهم برهمی (barhamee) ۱.

Confusion, disorder.

Confusion, *درهمی (darhamee)* ۱.

disorder. Shagginess (of hair, etc.).

Tangle, entanglement; intricacy R.

Belong- *دری (۱) (daree)* س. = دره ای

ing to the valley, dwelling in the

valley. Also, dwelling upon the

mountain.

Caucasian par- *کبک دری*

tridge [a large variety].

Penetra-ا. **دریافتگی** (*dar-yaftegee*)
tion; perception. State of having
perceived a thing.

دریافتن (*yaftan* - ف. م.
[Imper. = دریاب *daryab*]. 1. To
find out, perceive, understand.

Ex. (a) دریافت که او را فریب داده اند He
found out that he had been de-
ceived. (b) صحبت آنها را دریافت He did
not understand what they said.
2. To guess; find out by guesswork.

3. To help; to rescue. Ex.
«دریاب ضعیفان را» Help the weak. 4.
Colloq. To secure, not miss; get

hold of. Ex. جوجه را دریاب Get
hold of the chicken, don't miss
the chicken [humorously said at
table]. *Compare* یافتن & دریافت کردن

دریافتی (*yafti* - ص. م.)
Received; also, to be received. Ex. مبالغ دریافتی
amounts received. [Used also as
a noun]. Ex. دریافتی های شما
sums received by you.

A deep **دریاکش** (*darya-kash*)
drinker. *Lit.*, draining the sea.

دریا کف (*kaf* - ص. P.A.)
Bounteous. *Lit.*, whose hand is
like the sea.

دریا کنار (*kenar* - ا.)
The sea-shore or sea-coast. *Syn.* ساحل دریا

A shell. **دریاگوش** (*goosh* - ا.)
See گوشه‌های & صدف

1. A sea; **دریانورد** (*navard* - ا. ص.)
farer; a navigator. A voyager *R.*

The ebb-tide, **دریا** آمدن دریا
the reflux. *Syn.* جزر

See under دریافتن **دریاب** (۱)

دریاب (۲) *R.* = دریاب
1. Raining. **دریابار** (*darja-bar*) - ص. ا.
as a deluge. Ex. بار دریا بار. 2.

R. A sea-coast.

An **دریابگی** (*-bagee*)
admiral. *P.T.* ۱ {
دریابیگی (*-beygee*)
Syn. بیگ || امیر البحر

1. A sea-port. **دریابند** (*-band*)
Syn. بندر || 2. A wharf or dock.

دریا بنده (*-bandeh*) - ص. ا.
Intelli- gent; keen. [From دریافتن]

دریابیدن (*-beedan*) - ف. م. || دریافتن = 1.
2. *R.* To hang.

See under دریابیگی **دریا بیگی**
A lake. **دریاچه** (*-cheh*) - ا.

A pool. [Dim. of دریا]
Lake Rezaïyeh, **دریاچه رضاییه**

[formerly Lake Oroomiyyeh
changed in the reign of Reza Shah
Pahlavee, the present king of Persia].

دریا دل (*-del*) - ص. م.
Liberal, bounteous. *Lit.*, sea-hearted.

دریا رو (*-row*) = دریانورد
1. Perception. **دریافت** (*dar-yaft*) - ا.

Syn. درك || دریافتن || 2. (Act of)
receiving, reception; also, an amount
received [دریافتی =]. Ex. دریافت وجه از بانک

3. Investigation, inquiry.

1. To receive. دریافت کردن ف. م.
Ex. چقدر از بانک دریافت کردید || 2. To col-
lect; also, to recover. 3. To per-
ceive; to understand. *Syn.* دریافتن

rictus. *Fig.* Having a loose tongue, impudent in speech; talking at random. *See* بد زبان & بد ذهن

1. Refusal, *دریغ* (*dereegh*) ۱. denial; withholding; sparing.

Ex. اگر پول لازم دارید دریغ نیست. If you are in need of money, I will (not refuse to) give you some; you are welcome to it. *Syn.* مضایقه

2. Regret, remorse. *See* دریغ خوردن below.

Alas! Oh! —ح. ن.

Syn. دریغا & افسوس

To withhold, *دریغ داشتن* { ف. م. }
keep back; *دریغ کردن*

spare. Ex. مساعدت خود را از من دریغ مدارید. Do not withhold your assistance from me; do not refuse to help me.

To regret, *دریغ خوردن* ف. ل. *افسوس خوردن*
grieve; (take) pity. *Syn.*

See in the vocab. *بیدریغ*

1. He is unwilling to, he withholds or refrains from. Ex. «دریغ آیدش دست بردن بشیغ»

He is unwilling to use his sword; he refrains from using his sword.

2. He regrets (or is sorry) for such and such a thing.

Alas! Oh! *دریغا* (*deree'gha*) ح. ن.

It is a pity! [Often followed by که]

Ex. دریغا که در جوانی مرد

دری وری (*dareevaree*) ۱.

Gossip, idle talk, tattle.

دریوز (*daryooz*) ۱. = گدایی

دریوزه (*daryoozeh*) ۱.

See بحر بیما in the addenda. || 2. Sea-fearing.

دریانوردی (*daryanavardce*) ۱.

Navigation;

1. Marine, *دریایی* (*daryayee*) ۱. pertaining or belonging to the sea,

Ex. شقایق دریایی sea-anemone. 2. Maritime.

1. A small *دریچه* (*dareecheh*) ۱. door; a shutter. || 2. A (small) window. 3. A wicket. *Syn.* دریچه

4. A valve. *Syn.* سربوش

A safety-valve. *دریچه خود گشا*

Rent, *دریدگی* (*daree-di'gee*) ۱.

rip, laceration. *Fig.* Impudence, shamelessness.

Med. Rictus. *دریدگی دهان*

Fig. A loose tongue.

دریدن (*-dan*) ف. م. [Imper. root=]

1. To rend or tear; to rip, to lacerate. Ex. جامه خود را درید. He

rent his garment. 2. To devour.

See باره کردن

To rend *و. ل.*, *ف. ل.*

to be torn.

[Note. Sometimes the word is pronounced with a *tashdeed*.

Thus: *durreedan*].

Rent, torn, *دریده* (*-deh*) ص.

lacerated. *Fig.* 1. Impudent, shameless. 2. Glaring. Ex. ۱ & ۲ چشم دریده

[P.P. of *دریدن* از ف. م.]

دریده چشم (*-cheshm*) = چشم دریده

دریده دهان (*-dahan*) ص. Having

a wide mouth; characterized by

Ex. اشیاء دزد برده stolen goods.

Syn. مسروقہ

Quicksand. دزد ریک (— reeg) ۱.

دزدکی (dozdakee) = دزدانہ

A place infested by thieves. دزد گاہ (— gah) ۱.

A thief-catcher, a detective officer. دزد گیر (— geer) ۱.

Infested by thieves. Compare دزد گاہ (— nak) ۱.

1. Theft, stealth, stealing; robbery. By ext. Cheating; swindling. 2. Stolen.

Ex. مال دزدی

To steal, دزدی کردن ف. ل.

to thieve; to practise (or commit) theft. Compare دزدیدن

1. To steal, دزدیدن (— dan) ف. م. to rob; also, to peculate. Ex.

Two thieves stole an ass. 2. To conceal. Ex. [Imper. = دزد] بعضی اشخاص سال خود را میگذرانند

To kidnap (یا طفل) or abduct a person (or a child).

دزدیده (— deh) ص. [ا. م. از ف. دزدیدن] Stolen. [P.P. of دزدیدن]

A tower or citadel. دزغاله (dez-ghaleh) ۱. دزغاله (— dezh) ۱.

A fortress; a castle. دژ (dezh) ۱. قلعہ Syn.

1. Wicked; bad. دژ (dazh) ص. ۱. R.

2. Anger. Wickedness.

Passionate; furious. Bold. Formidable. دژ آباد (dazha-bad) ص.

Frighful, دژ آهنگ (— hang) ص.

Begging, pauperism. Syn. گدایی

Same as دژ

A thief. دزد (dozd) (۱)

By ext. A cheat; a swindler.

A highway-man; a brigand; a robber. دزد شاهراه = راهزن

A pirate, a buccaneer, a sea-rover. دزد دریایی

A thief under one's own roof, a domestic thief. دزد خانگی

A plagiarist or plagiarist. دزد تالیفات دیگران

Prov. A thief is a king as long as he has not been caught or proved guilty. دزد نگرفته پادشاه است

[Lit. translation].

Prov. دزدیکه آخر شب میزند سر شب بزنند Whatever bad fortune is in store, let it happen immediately. Let what will happen later on, happen right away.

دزدیدن See under

دزد (۲) دزدار (dezdar) = دژدار - دژبان

An accomplice of thieves. دزد افشار (dozdafshar) ۱. An

A dungeon. دزد دام (dezdham) ۱. R.

1. Steal-thily, like a thief; furtively. 2. Thief-like, furtive; clandestine, stealthy, surreptitious. Ex. دزدانه (dozdaneh) ق. ص.

To sneak, to creep about furtively. دزدانه راه رفتن

To steal in. دزدانه داخل شدن

Stolen. دزد برده (dozd-bor-deh) ص.

(of a quadruped).

2. A suit. Ex. || 3. A set; a suite; anything complete.

Ex. (a) يك دست صندلی a set of chairs. (b) يك دست عمارت يا اطاق an apartment, a suite of rooms.

4. Gam. Deal, hand; turn, round.

Ex. (a) دست من است It is my deal (or lead); it is my turn. (b) دست دوم بد بود

5. Time [recurrent occasion].

Ex. || 6. چهار دست بازی کردیم. Ability; skill, mastery. Ex.

|| 7. Authority, power. Ex. «دست برخون عاشقان داری»

[Here دست may also mean 'skill'. See sense No. 6]. 8. Upper hand, victory. Ex. دست ما است

We have the upper hand. 9. Direction, side. Ex. (a) از دست چپ بروید

Go to the left. (b) خانه من آن دست است

My house is on that (or the other) side.

10. Interference, hand. Ex. او هم در

|| 11. Agency. Ex. اینکار دستی داشته است

ممکن است اینکار بدست شما انجام گیرد

This may be carried out by you (or by your agency). 12. Opportunity, occasion. See دست دادن

No. 2. || 13. R. A cubit; also, a hand. 14. R. Profit.

[Note 1. Other minor senses of دست are to be derived from the following phrases and combinations].

formidable. Furious. Bad-tempered.

Commander. دژبان (dez-h-ban) (or keeper) of a fortress; a constable.

A military police.

The military police. دژبان (banee).

The office or rank of a constable, constablenesship.

دژخیم (dazhkham; dez-h-) = دژخیم

1. Ill-tempered. 2. A jailer. An executioner.

دژدار (dezhdar) = دژدار

Furious; دژم (dezham) س.

fierce. Afflicted; despondent, dejected. Sick; also, drunken.

Regret. دژمان (dezhaman) ا.

Refusal; withholding. Syn. دروغ

Afflicted; دژماناک (dezhamnak) س. sad.

Pun- دژن (dezhan; do-) س.

gent, hot, biting. Syn. تند & تیز

دژند (dezhand) س. || دژن = 1.

2. Ill-tempered, passionate; morose.

Jerusalem. دژهخت (dez-h-hokht) ا.

Like, equal. دس (das) ا.

1. Dasa- A.P. (dasateer) دساتیر

teer, sacred laws said to have been established by Mahabad,

ancient Persian prophet. 2. [Ar. pl. of دستور dostoor] See دستور

No. 2.

See under دستس

1. (a) Hand. دست (dast) ا.

Ex. دستتان را دراز کنید. (b) Arm. Ex.

They walked arm in arm. (c) The forefoot

to clap the hands; to applaud. Ex.
همه مردم از خوشی دست زدند

To set one's دست بکاری زدن
hand to a task; undertake an enter-
prise, take up a business.

To take up در دست گرفتن
(as a business). To hold in one's
hand.

1. دست گرفتن ف. م. || در دست گرفتن

2. [دست انداختن] To quiz.

To be touched. دست خوردن
Ex. That flower آن آرد دست نخورده بود
had not been touched, it had
remained intact.

1. To get, بدست آوردن
procure, obtain, acquire. Ex.
2. To gain يك كتاب خوبى بدست آوردم
(over). Ex. I gained دل او را بدست آوردم
his heart; I complied with his
wish.

1. To be procured, got, بدست آمدن
or obtained; to come to one's
hand; to be found. Ex. هر چه گشتم
بدست نیامد
2. To be gained (over),
as one's heart.

To be lost or for از دست رفتن
feited; to lapse. Ex. فرصت از دست رفت

Lost. Lapsed. از دست رفته
Ex. lost opportunity. فرصت از دست رفته

To die از دست رفتن
(from lack of care, etc.); to starve.

To be missed or lost.

To quiz; دست انداختن (۱) ف. م.
also, to mock. Ex. بیهوده بیچاره را دست
انداخته اند

[Note 2. The synonyms for the
various senses of دست would be
as follows: for No. 4^۱ - نویت - for
No. 5 دفعه - for Nos. 6 & 7 مهارت
& قدرت - for No. 8 فتح - for
No. 9 طرف - for No. 10 دخالت -
for No. 11 توسط & وساطت - for
No. 12 مجال & فرصت - for No. 13
دراز - for No. 14 سود & منفعت].

1. To shake دست دادن (۱) ف. ل.
hands. Ex. با او دست دادم. I shook
hands with him. 2. To give one's
hand (in marriage, etc.)

1. To afford دست دادن (۲) ف. ل.
an opportunity. Ex. اگر دست دهد که
آسایش گیرم. If I find an opportunity
to take hold of his sleeve; if
occasion arises, etc. 2. To come
upon. Ex. حالت گریه بمن دست داد

I was disposed or apt to weep;
it made me want to weep. 3 To
take place. Ex. جنگ سختی در آن نقطه

A terrible fight took place
on that spot. Syn. رخ دادن

To join hands. دست بهم دادن
To shake hands.

1. To lose, از دست دادن ف. م.
miss; let slip. Ex. فرصت را از دست دادم
I lost the opportunity. 2. To
forfeit.

1. To touch. دست زدن (۱) ف. ل.-م.
Ex. Do not touch دست نزن بگلها
the flowers. 2. Gam. To tag.
3. To hit.

To clap, دست زدن (۲) ف. ل.

(or to relieve) someone, to help or support someone. See دستگیری

1. To acquire skill or mastery; to master (something). دست یافتن
Ex. || 2. To find an opportunity. Ex. || بزودی در آن صنعت دست یافت

To hold, have دست نگهداشتن
patience, wait; forbear. Ex. دست
نگهدارید تا من برگردم Hold (or wait till I come back.

To cut off دست کسیرا کوتاه کردن
some one's hand (from doing a thing); to curtail some one's power, deprive him of his power.

To ease دست بآب رسانیدن
nature [because it necessitates purification with water].

To lift up دست بدعا بر آوردن
one's hand in prayer.

1. To stretch دست دراز کردن
(or reach out) one's hand, to extend one's hand. 2. By ext. To beg. Ex. دست یش لثیم دراز نکن Do not beg of the ignoble.

To outdo دست کسیرا از پشت بستن
or exceed someone. Ex. در قضاوت دست. He outdoes (or out-Herods) Shemr in cruelty. See شمر

I am not in a از دستم بر نمی آید
position to do that; I am unable to do it.

1. I have no opportunity or leisure (to do that). دستم نمیرسد
Ex. || 2. I can دستم نمیرسد این کاغذ را بنویسم

To set دست انداختن (۲) ف. ل.
one's hand (to), or lay hands (on something). See دست اندازی

To put دست کردن ف. م. دست در دست کردن
on or wear on the hand (or fingers). Ex. انگشتر را (در) دست کرد

To desist; to cease. دست برداشتن
Ex. He desisted از گناه دست برداشت from sin.

To let one دست از (سر) کسی برداشتن
alone. To set one at liberty.

1. دست کشیدن || دست برداشتن

2. To leave off, to stop. Ex. وقت دست
It is time to leave off (or stop) work; it is time to retire.

3. To forsake or abandon.
Ex. || 4. To repudiate, to recant. Ex. از خانواده خود دست کشید

از عقیده خود دست کشیدن
to recant one's opinion.

5. To give up. Ex. از آن پیر مرد ناخوش
They gave up the sick old man.

To stroke دست بر سر کسی کشیدن
someone on the head.

To gratify دست چرب بر سر کسی کشیدن
or give an enjoyment to, someone.

میخواستی دست چربی هم بر سر ما بکشی!
You might give us an enjoyment, too; you might show us a little favor also.

To despair, دست از جان شستن
to give up hope of life. To risk one's life.

Desperate. دست از جان شسته

To give relief دست کسیرا گرفتن

To fight hand { دست پیچہ شدن .
to hand, to fight { دست بگریبان شدن
at close quarters.

1. To trespass. دست از آستین در آوردن
2. To show up or come out, as if from concealment. Ex. تازگی دست
از آستین در آورده است He has newly become active, he has wakened up.

To put off, get rid of, send away. دست بسر کردن ف. م.

To pass (بارساندن) (۱) دست بدست دادن
on from hand to hand.

To exchange (۲) دست بدست دادن
hands (in promise, etc.). To take each other by the arms.

To shift into each other's hand. دست بدست کردن
other's hand. Fig. To procrastinate; also, to put off.

To be ready. دست بودن

To be on the alert!

Get ready! Attention! R. دست باش

See حاضر باش

To unite or collude with someone. دست یابی گرفتن — پیوند سازی کردن
با کسی دست یکی کردن

To be void of understanding or intelligence. دست چپ و راست از هم تمیز ندادن
Lit., to be unable to tell the right hand from the left.

To dance. دست افشاندن (۱)

To abandon or forsake someone. دست افشاندن (۲) از کسی

To reach out the hand. دست رساندن
To touch with the hand.

To help or support R.

not reach or touch that (as on account of low stature).

We cannot دست ما بشما نمیرسد
(meet or) get hold of you; you are inaccessible.

1. You این کار دست شمارا می رسد
are the right man to do this; you are equal to this task. 2. It is your turn now to do this.

I have no luck. دستم نمیآورد

Lit., to tuck دست بالا کردن
up one's دست بالا زدن

sleeves; or to lift up one's hands.

See || آستین بالا زدن Fig. To be prepared for work.

See under { دست بدامن کسی شدن (بازدن)
دامن دستم بدامنم الخ

Fig. To come دست خالی برگشتن
back disappointed.

1. To prevent دست پیش کسی داشتن
or check someone. 2. To beg (of) someone.

دست کسمیرا در حنا گذاردن [See under حنا]

To worry an afflicted person (by reminding him of his affliction), to reawaken some one's grief. L., to worry some one.

To console دست بر دل کسی گذاشتن
some one. Syn. تسلی دادن

To restrain دست بردل خود گذاشتن
one's inclinations. To console oneself.

To desist or refrain from doing a thing. دست باز داشتن

1. It is our turn. { دست ما است }
See 2. We { دست از ما است }
have the upper hand.

Prov. Cooperation *صددا* ندارد
is always necessary. *L.* union
is strength.

Prov. دست بالای دست بسیار است
For everyone there is always a
superior.

Prov. با یک دست دو هندوانه برداشتن
To have two strings to one bow;
to undertake two tasks at the same
time.

In the end, finally; دست آخر
ultimately. The last time, the last
hand or turn (in a game), the
last throw (at dice).

1. At most, at the دست بالا
outside. *Ex.* این خانه دست بالا دو هزار تومان
This house costs 2000 *tomans*
at most, the maximum price of
this house is 2000 *tomans*. *Syn.*
|| 2. The upper side or direc-
tion. 3. Upper hand.

At least. *Ex.* این کتاب دست کم
This book is
worth 100 *rials* at least, the mini-
mum price of this book is 100
rials. *Syn.* اقلا

Empty hand; { دست تنک }
indigence, poverty. { دست تهی }
See تهیدست & تنگدست

Openly, publicly. (با) دست بلند
Ant. مخفیانه || *Syn.* آشکارا

At hand. دم دست

بدست افتادن = بدست آمدن

To lose one's دست از پا خطا کردن
wits. To be uncautious or im-
prudent.

Don't دست از پا خطا نکنید تا من برگردم
take the least action till I come
back.

To lose one's دست و پای خود را کم کردن
wits; to be at a loss what to do.

To contort دست و پا زدن ف. ل
or writhe one's limbs, as in violent
death. To flounce.

To make دست و پا کردن ف. ل.
every effort; to (use a) shift.

To sit idle دست روی دست گذاشتن
(or helpless.) { دست بردست نهادن }

Thank you for دست شما درد نکند {
your trouble. دست شما بی بالا }

Lit., May your hand not ache,
Bravo! Well دست مریزاد!

done! Excellent! *Lit.*, may your
hand not perish or fall!

Hands off! دست خور کوتاه!

Take off your hand! Don't meddle
with it!

دست راست شما زیر سر مریض ما باشد!
May our patient have the same
good fortune as you!

He has او دستش خوب است
a good (or lucky) hand, he has
a lucky touch; i.e. if he is the
first to give you anything, it is
likely that you will receive more
of the same thing from others.

(descendants of the Prophet).

2. One who makes up or prepares a turban.

A handkerchief. **دستارچه** (*-cheh*).

A towel. A small turban. A pennon or pennant; a streamer. [Dim. of **دستار**]

دستار خوان (*-khan*) = دستار خوان

A hand-**دست اره** (*dastarrch*)

saw. [Written also **دستاره**]

دست آزمایی (*dastazmayee*)

Trying one's hand (or luck).

Experience. Practice.

دست آس - دستاس (*dastas*)

A hand-mill, a quern.

دستاسنگ (*dastasang*) = **سنگ قلاب**

A hand tool **دست افزار** (*dast-afzar*)

Hand-**دست افشار** (*-afshar*)

pressed, squeezed by hand. Ex.

آب لیموی دست افشار

Dancing. **دست افشان** (*-afshan*)

See **دست افشاندن**

Imprisonment. **دستاق** (*dostagh*)

Syn. **حبس**

To imprison. **دستاق کردن** ف. م.

دستاق خانه (*-khaneh*)

A prison. Syn. **محبس** و زندان

دست آموز (*dastamooz*)

Pet, tame. [O. S.] Accustomed or trained by the hand.

1. A story, **دستان** (۱) (*dastan*)

a fable; a romance. See **داستان** ||

2. Cunning, slyness [often

مکر و دستان]. 3. A melody or song.

See **مزار دستان**

(The hand of) Pro-**دست غیب**
vidence.

A dazzling light; **دست موسی**
the sun. [O. S.] The hand of
Moses [from the incidence of
Moses' hand turning leprous or
white].

A pack of (یا ورق) **دست گنجفہ**
cards.

A light finger, a **دست کج**
hand accustomed to stealing.

Gam. The rubber. { **دست قلیج**
دست پاشیر

A tool, **دست ابزار** (*dast-abzar*)
دست افزار (*-afzar*)

a hand-tool, an implement.

دست ابرنج (*-abranjan*)

A bracelet. Syn. **دستبند**

دستاد دست (*dastadast*) = **دست بدست**

1. A turban. **دستار** (*dastar*)

Syn. **دستمال** || 2. A handkerchief; a
napkin; a towel. See **دستمال**

A table-cloth. **دستار خوان**

A napkin.

دست آر (*dast-ar*) = **دست آور**.

دست بیاور Get, procure, obtain.
(thou). [Imper. of **دست آوردن**]

1. A drink-**دستاران** (*dastaran*)

money (paid to a boy or appren-
tice in a shop). Syn. **شاگردانه**

2. Advance money (paid to work-
men). Syn. **مساعده**

1. A per-**دستار بند** (*dastar-band*)

son wearing a turban; one of
the Olamas (Ulemas) or Sayyeds

A juggler. R.

Sleight-of-hand. Dexterity. A horse-play [rude play] R.

Hand-woven. دست باف (—baf) ص.

Prevailing, having the upper hand, superior. دست بالا (—bala) ص.

1. (From) دست بدست (—bedast) ق.

hand to hand. Ex. دست بدست رسید بمن

It passed or came to me from hand to hand. 2. In ready-money,

in cash. Ex. من دست بدست معامله میکنم

I transact in cash. Done in ready money. ص—

Ex. A ready-money purchase. خرید دست بدست. See نقد

دست بدست رساندن [دست] See under

Weak. Poor. دست بدل (—bedel) ص.

Able to find one's bare livelihood. دست بدهن (—bedahan) ص.

Rapine, larceny; misappropriation; also, pilfering. Dexterity. Advancement; winning, victory. دستبرد (—bord) ا.

To seize or take away (something) dexterously; to pilfer. To steal. دستبرد زدن ف. م. ل.

To win, to be victorious. دستبرد کردن ف. ل. R.

دست برنجن (—beranjan) =

دست ابرنجن

See under دست برسر الخ

Manacled; tied up. Close-fisted. Ant. باز دست

With folded arms, دست بسته

1. Dastan; surname of Zal, the father of Rostam. 2. A hero. [Orig., same word as داستان No. 1.]

دست انبوی (—booy) = دستبوی

دست انداز (—dastandaz) ۱.

A balustrade; a hand-rail. A puddle on the road.

An oppressor. دست انداز (۲) ا.

A ravisher.

1. A dancer. دست انداز (۳) ا. R.

Syn. 2. A swimmer. Syn. شناگر

دست اندازی (—dastandazee) ا.

Encroachment, usurpation. Laying hand (on something). A quizz.

دستان زن (—dastan-zan) ا. R.

A story-teller. An impostor.

دستان زنده (—zand) = دستان (۲)

دستان سرا (—sara-y) ا. ص.

1. A chanticleer or cock. 2. Melodius. [O. S.] Singing songs.

دستانه (—dastaneh) ۱. دستکش

دستانه (۲) ا. دستکش

دست اوزار (—owzar) = دست افزار

دست آویز (—aveez) ا.

1. A document; a voucher; a note of hand. Syn. سند و تمسک

2. A pretext. Syn. بهانه [O. S.] A firm hold.

دست باز (—baz) ا. ص.

Open-handed, liberal. Syn. سخی

دست باز (۲) ا. ۱.

1. Dexterous; knowing tricks or sleight-of-hand.

2. A dexterous or clever person.

excited. To embarrass, to abash.

Honest. دست پاک (—pak) ص.

Chaste.

1. Prepared دست پخت (—pokht) ص. ۱.

or cooked by the hand. || Tenderly brought up. 2. Cooking; also, food, regarded as cooked by a special person. Ex. (a) دست پخت فلان

Such a one is a good cook; he (she) cooks well.

(b) این غذا دست پخت کیست Who has cooked (or prepared) this food?

1. A glove. R. ۱. (—panah) دست پناه

Syn. دستکش || 2. Tongs. Syn. انبر

A written agreement or compact. A dowry R. دست پیمان (—peyman) ۱.

Indigent, دست تنگ (—tang) ص. ۱.

poor. Syn. فقیر & تنگدست

Indigence. دست تنگی (—tangee) ۱.

دست تپی (—tohee) = تپیدن دست

دستجات See under دسته

دست جلو (—jelow) = P.A. = دستة جلو

A puddle دست چال (—chal) ۱.

on the road. Syn. دست انداز

دست چپ (—chap) = چپ دست

1. A hand- دستخط (—khat) P.A. ۱.

writing; an autograph. Ex. دستخط او را

2. A manuscript. || مهاینه کردند

See خطی || 3. By ext. A firman,

decree, or decision. Ex. دستخط هایونی

The royal decree or firman; also,

the royal seal or signature.

A napkin. دستخوان (—khan) ۱.

A table-cloth. See سفره

Touched. دست خورده (—khordeh) ص.

with the arms crossed. Lit., hands on the breast.

Ready دست بکیسه (—bekeeseh) ص.

at any moment to pay, said of a surety or sponsor. Ex. ضامن دست بکیسه

دست بگردن (—begardan) ص. Mus.

Relative, related to each other, as

two notes or tunes. [O. S.] Hands

on each other's necks.

A bracelet. دستبند (—band) ۱.

A manacle; a handcuff; a shackle.

1. Kissing of دستبوس (—boos) ص. ۱.

hands. Ex. ۱. دست بوس او رفتم I went

to kiss his hands. 2. Who kisses,

or comes to kiss some one's

hands. Compare با بوس

دست بوسی (—boosee) ۱.

of hands.

دست پاچگی (—pachegee) ۱.

1. Precipitancy, precipitation,

confused hurry, hastiness. Ex.

بدست پاچگی آنکارا کرد He did that

precipitately or precipitantly. 2.

Excitement. 3. Embarrassment.

1. Precipi- دست پاچه (—pacheh) ص.

tate, precipitant, hasty [used only

for persons]. Ex. کار آدم دست پاچه خراب میشود

A hasty person's work is spoiled;

haste makes waste. 2. Excited.

Ex. (a) در موقع امتحان دست پاچه شد He

got excited in the examination.

(b) دست پاچه نشو Do not get excited;

keep cold. 3. Abashed; embarrassed;

confused.

To make دست پاچه کردن ف. م.

by labor; wages. Ex. از دسترنج خود He gained his daily bread by his own labor.

دستاره (dastarreh) = دست اَره
دست زده (zadeh) = دست خورده
A dancer. R. ۱ (zan) = دست زن
Also, a singer or musician.

دست زن (zan) ۱. One who claps; an applauder. See دست زدن No. 2.

دست زنان (zanan) ۱. Clapping. Dancing R.

دست سنک (sang) ۱. A sling. Syn. فلاخن و سنک قلاب

دست شکسته (shekasteh) ۱. Void of any skill or art; unable to work.

Shiftless. See بی هنر و بی دست و پا

دست شوی (shooy) ۱. A wash-hand basin [often دست شویی لیکن دست شویی].

دست فال (fal) = P.A. (—fal) دستالاف
دست فروش (foroosh) ۱. A peddler or pedlar; a hawk.

دست فروشی (forooshee) ۱. Pedlary or pedlery.

دست فنک (dast'-fang) Mil. Trail arms!

دستقاله (ghaleh) ۱. A reaping-hook, a sickle. [Written also دستقاله]

دستک (dastak) ۱. Clapping of hands. Syn. چپه ۲. A prop or stay; also, a staff. Ex. دستک مساحی a levelling-staff. 3. A tablet used as a rough day-book or account-book; also, any tablet or collection

Used (up). Injured.

Intact, whole. دست نخورده

Uninjured; not violated.

دستخوش (khosh) ۱ (—khosh) ۱. Subject.

1. Subject. دستخوش subject to flood. 2. A victim. Ex. در آغوش حریق a victim to fire; also, subject (or exposed) to fire.

دست خوش (khosh) ۲ (—) ۱. Easily obtained or performed. 2. An earning or profit easily made.

دست خوش (dast'-khosh) ۳. Bravo! I wish you always good luck! [Said in card-playing, etc. to one who has had a good hand].

[Note. This is originally a phrase or quasi-sentence meaning «May you have (always) a good hand»].

دست دراز (deraz) = (—deraz) دست درازی
Aggression; outrage. Boldness; rudeness.

دست در کار (darkar) ۱. Occupied. Busy. Fig. Involved, implicated.

دست دوز (dooz) ۱. Hand-sewn.

دست رسی (ras) ۱ (—ras) ۱. Accessible; available, within reach. 2. Access(ibility), reach; also, resort. Ex. (a) من دسترس بطیب ندارم (b) صوت رقیب The detailed statement is not available (or within reach).

دست رسی (rasee) ۱ (—rasee) ۱. Chance to obtain or reach something, access. See the 2nd. sense of دسترنج (ranj) ۱. What is gained

A guide of the blind. *R.* (۲) دستکش
 A led horse [= اسب یدک]. A falconer. *See also* دستغوش *No. 2.*
 Desisting (۱) (-keshee) دستکشی
 or desistance; ceasing to do a thing. *See* دست کشیدن
 A gentle touch. *R.* (۲) دستکشی
 Weak, دست کو تاه (-kootah) م
 powerless. Unsuccessful *R.*
 1. An apparatus; دستگاه (-gah) ا
 also, a machine. *Ex.* دستگاه تلگراف
 2. A manufacturing frame; also, a plant or installation. *Ex.* دستگاه بافندگی
 a loom, a weaving-frame or machine. 3. A workshop or work-house. 4. Pomp; also, affluence or wealth 5. Power, strength; ability. 6. Order; arrangement. 7. A counter, a counting-board. 8. *Colloq.* A trick; also, a fun or amusement. 9. Organization. 10. *Mus.* One of the grand divisions into which the entire set of Persian notes or tunes is divided.
 A loom, a weaving-loom. دستگاه بافندگی
 A lathe. دستگاه نساجی
 A weaving-loom. دستگاه خراطی
 A dye-mill; دستگاه شعر بافی
 a dyeing-house. دستگاه رنگرزی
 Celestial spheres; دستگاه فلک
 celestial organization.
 The outward دستگاه وجود
 and inward human senses.
 [Note. The word دستگاه is often used

of sheets of paper. [O. S.] A little hand.

To clap (the دستك زدن ف. ل. hands); to beat time by clapping (the hands). *Syn.* چه زدن دست زدن
 Handiwork; دستکار (dast-kar) ا
 product of an artisan's work.
 An artisan or workman; one who works with his hands. A skilful surgeon *R.*

Skilful, dexterous. — م
 Manufactured, wrought, made.
 Retouching, دستکاری (-karee) ا
 improvement by repeated hand-work; finish. Hand(i)work; art or craft *R.* Dexterity, skill. *See* حاك واصلاح

To retouch, دستکاری کردن ف. ل. م.
 improve by reworking; finish, give a finish to, make small reparations (in). *Ex.* (a) اطاق را باید قدری دستکاری کرد
 The room should be somewhat repaired; also, it should be given a finish. (b) عکس هنوز دست کاری نشده است
 The photograph has not been retouched yet.

دستگاه (kaleh) = دستگاه دستگاه
 Light-دستکج (-kaj) م. ا.
 fingered; (one) who steals habitually.

دستك زن (dastak-zan) = دست زن (۲)
 A glove. دستکشی (۱) (dast-kesh) ا.
 A mitten. دستکش يك انگشته (يا يك انگشتی)
 A muffler. دستکش مشتمل بازی
 To wear gloves. دستکش دست کردن

matter, he understood the question.

One who comes to **دستگیر (۲) ۱.** another's relief; a helper or protector. [O.S.] Who takes (someone's) hand.

A thing **دستگیره (geereh) ۱ (-)** to hold by, a hold (fast); a handle; a latch. Ex. **دستگیره در** the handle, latch, or catch of a door.

Relief, help, **دستگیری (۱) (-geeree) ۱.** aid. Protection. Ex. **دستگیری از فقرا** Relieving (or giving relief to) the poor.

To help, re- **دستگیری کردن ف. م. ل.** lieve; protect; give help (to). Ex. **They relieved** از او **دستگیری** کردند or helped him.

Capture; act of **دستگیری (۲) ۱.** capturing or arresting. Ex. **دستگیری** the capture (or capturing) of the insurgents.

A handsel. **دستلاف (laf) ۱ (-)** [Orig. **دست فال** See **فال**]

A handkerchief, **دستمال (mal) ۱ (-)**

A napkin; a towel.

A napkin. **دستمال (سر) سفره**

A necktie; a cravat. **دستمال کردن**

To pass or **دستمال** گدایی **دست گرفتن** send round the hat.

Rubbing with **دستمالی (malee) ۱ (-)** the hands; rough handling, rough usage. Palpation.

To handle **دستمالی کردن ف. م. ل.** or use roughly; to rub with the hands. To palpate. To scrabble.

as a unit of counting machines, apparati, and even buildings. Thus **دو دستگاه ساعت** means only 2 watches or 2 clocks, and **سه دستگاه عمارت** means 3 buildings (or 3 sets of apartments).

دست گردان (dastgardan) ۱. Giving (part of the price of something bought) to the seller and taking it back as a loan, and repeating this action until the full amount of the price is reached, this with a view to observing formally the legal way of transacting, which requires actual payment of the full price of an object, before one is considered the legal owner of the object in question. (After executing such formality, the purchaser necessarily makes himself a debtor for the price, and agrees to settle his debt within a stated term).

To execute the **دست گردان کردن ف. م. ل.** formality detailed above.

دستگاه (gah) (-) [Contraction of **دستگاه** Captured, **دستگیر (۱) (-geer) ص.** captive, taken as a captive or prisoner. **Fig.** Understood, grasped, comprehended.

To capture; to **دستگیر کردن ف. م. ل.** arrest. Ex. **دزدان را دستگیر کردند**

To be ar- **دستگیر شدن ف. ل.** rested or captured.

He grasped the **مطلب دستگیرش شد**

1. An instructor. **دستور** (۱) (*dastoor*).
 tion. Ex. مطابق دستور شما عمل کردم I acted
 in accordance with your instruc-
 tion. 2. A rule; a precept, a sta-
 tute. Ex. دستور های اخلاقی || 3. A model;
 a formula. Ex. دستور درست کردن دوا ||
 4. A minister, a vazier. *Syn.* وزیر ||
 5. A clyster; an enema. *Syn.* اِمِامه ||
 6. [Short for دستور زبان]. Gram-
 mar. *Syn.* صرف و نحو || 7. A
 prescription. *See* دستور العمل || 8.
 Leave; permission. *Syn.* اجازه ||
 9. A digest of laws; 10. The chief
 priest of the Zoroastrians. *See*
and the next article.

Order of the day. دستور جلسه

A program دستور کار یا درس
 for work or study.

(Persian) grammar. دستور زبان (فارسی).

To instruct, دستور دادن
 give instructions (to); prescribe.
 To furnish with a model or
 formula.

A rule. A-P. 1 (*dastoor*) (۲) دستور

An instruction. A digest of laws.

[*dasateer*] [ج. = دساتیر] [Orig.
 same as دستور No. 1].

P.A. 1 (*dastoorol-amal*) دستور العمل

1. *Med.* A prescription; also, a
 recipe or receipt. 2. An instruc-
 tion. 3. A guide. [O.S.] Instruc-
 tion for action or procedure.

دستوری (۱) (*dastoori*) م.

Grammatical. *Syn.* صرف و نحوی.

1. Ministerial. R. 1 م. (۲) دستوری

Capital; stock- **دست مایه** (۱) (*-mayeh*).
 in-trade. [Often دست مایه]. *See* مایه

Wages **دست مزد** (۱) (*-mozd*).
 (esp. for a handiwork). [Often
 مزد دست]

A hand-tool. R. 1 (*-moozeh*) **دست موزه**

A kind **دستبوی** (ی) (*dastambooy*).
 of sweet-smelling melon, often
 smaller than a cantaloupe [so
 called because it is carried in the
 hand to which it gives its per-
 fume. *See* انبوی]

دستبویه (*-booyeh*) = دستبوی (ی)
دست نشان (*dast-neshan*) م.

Planted by hand (or by one's self).

Appointed to a duty. Marked by
 the hand. Protected. Obedient R.

دست نشانده (*-neshandeh*) م. ۱.

1. Assigned to a duty. [O.S.]

Planted by the hand. 2. A crea-
 ture, a mere instrument. Ex.
 Whose instru-
 ment is this man? Who has
 assigned this man to duty? || A
 protégé.

دست نماز (*-namaz*) ۱.
 Ablution آبست & وضو

before prayer. *See* دست نماز گرفتن
 To perform ab-
 lution before prayer.

دست و پا (*dastopa*) ۱. [O.S.] Hands
 and feet; the extremities. *Fig.*
 Shift(ing); effort, struggle.

دست و پا زدن (دست و پا زدن)
دست و پا کردن (دست و پا کردن)

See under دست **دست و پا**
See in the vocab. ببین دست و پا

A fleet. يك دسته کشتی

A shoal (of fishes). يك دسته ماهی

The finger-board of a musical instrument. دسته ساز

A penholder. دسته قلم

A pestle. دسته هاون

The hilt of a dagger. See قبضه دسته خنجر

The handle, haft, or hilt of a knife. دسته کارد یا چاقو

The helve (of an axe). دسته تبر

Students (or boys) of the fifth class. شاگردان دسته پنجم

Scores (or crowds) of people. دسته دسته مردم

To class or classify; group; form into groups. دسته کردن ف. م.

To make a bunch of, gather together; bundle. To pack. To section.

A faction; (—bandee) دسته بندی
a combination. Classification.

P.A.۱ (—jelow) دسته جلو

A bridle, a ribbon.

Having a handle, hilt, haft, helve, bail, etc. دسته دار (۱) (—dar) ص.

Having a stem, as a watch.

Chief of a brigade, R.۱ (۲) دسته دار

group, or gang
Formed in دسته دسته (—dasteh) ص.

groups, sections, brigades, gangs, etc. دسته دسته می آمدند R. Ex.

Crowds or groups of people came to visit him: scores of

Syn. 2. The function or rank of a minister, ministration.

A handle. دسته (dasteh) ۱.

Ex. سیخ بخاری دسته چوبی دارد. The poker has s wooden handle. || A bunch;

cluster; tuft. A bundle. A group;

a class; a company; a party; a gang; a brigade. [Pl. = دستجات dastejat].

A number; a series. A procession. A quire. A flock, a covey. A sect. The starting figure

on the dial of a clock or watch [that usually which counts the number of the hours of a day].

See examples and other minor senses below.

A bail [the دسته سطل
arched handle of a pail].A bunch of دسته گل
flowers, a nosegay, a bouquet.

A tuft of feathers. يك دسته پر

A bundle of دسته چوب
sticks, a fag(g)ot.A group of دسته اشخاص
persons; a company of men.

A gang of laborers, a labor-gang. يك دسته عمله

A brigade of دسته مهندس
engineers.A quire of دسته کاغذ
paper. Compare بند

A covey of partridges. يك دسته کبک

A flock of pigeons. يك دسته کبوتر

A pack of wolves. يك دسته گرگ

A help(er); دستیار (dastyar) ۱.
an assistant. An accomplice.

1. Help, assistance, aid. دستیار (dastyar) ۱. || مساعدت و کمک. Syn.

2. Complicity. 3. Power.

1. Opportunity, دست یافت (dastyaf) ۱. || فرصت. Syn. leisure. 2. Victory. 3.

Success.

1. An ornament for the hand or wrist. دستینه (dasteeneh) ۱-ص.

A handle [دسته] A sign manual; an autograph. 2. R. دستي adj.

A-Q. (dasgheerootoos) دستگیر و طوس Dioscorides [Greek physician].

A fortress, دسکره (daskareh) ۱. A castle. A town.

Fat; tallow, دستم (dasam) ۱. A. || دستم (dosoomat) suet; oil.

See دید و سیرابی

An intrigue, دستپیشه (d. tseeseh) ۱. A. || (com)plot, a collusion. A conspiracy. [داسا = داسا (dasaes)]

To intrigue, دستپیشه کردن ف. ل. دستپیشه کردن ف. ل. to complot.

An intrigant, دستپیشه کار (d. tseeseh kar) ۱. A. P. || a plotter.

A generous gift. Nature; disposition. دستپیشه (dasee-eh) ۱. A.

Fat; greasy. دستپیم (daseem) ۱. ص. Ostentation. دست (dash) R. ۱.

A gland. دست (dash) = دست (dosht) ۱. || غده. دست (dash) ۱. || غده.

A plain. دست (dash) ۱. || جلگه. Syn. A desert. A field. A campaign.

A campaign.

people, etc.

1. The stem. دسته کوک (kook) ۱-ص. of a watch or clock, the winding-part. 2. Stem-wound, wound up by the stem (not by a key). Ex. ساعت دسته کوک a stem-winder, a watch wound up by its stem.

1. Handmade, دستي (dastei) ۱. ص. done by the hand. Ex. (a) بسوج دستي a handmade textile; (b) کار دستی a hand(i)work.

2. Carried, or used, by the hand; manual. Ex. (a) کیف دستی a handbag; (b) کتاب دستی a manual (a book designed for hand use); (c) چوب دستی a walking-stick or cane.

3. Artificial; false. Ex. کس دستي || مصنوعی و عملی. Syn. 4. Worked, or operated, by the hand. Ex. چرخ دستی a handbarrow, a wheelbarrow.

Colloq. Intentionally, on purpose. Ex. دستي این کار را کرد. He did that intentionally.

A handicraft, هنر دستي (یا رلی) a manual skill.

A small sum borrowed for a short time, and on verbal agreement.

Sign manual. امضای دستي

1. Pro-curable; available. 2. دست یافت (dast-yab) ۱. ص. || دست یافت. Opportunity, leisure. Syn. دست یابی (yabee) ۱. || فرصت. Opportunity. Procurement.

an enemy, to turn against (someone). Ex. او دشمن من شد He became my enemy, he turned against me. || To make an enemy دشمن کردن of, to render a foe. Ex. چرا او را با خودت دشمن کردی

1. Inimically, in a hostile manner; as an enemy. Ex. دشمنانه با کسی حرف زدن To talk to someone as an enemy.
2. Inimical, hostile [never used for persons]. Ex. احساسات دشمنانه hostile feelings. Syn. خصمانه

دشمن گام (doshman-kam) ص.
Stricken by misfortune just as one's enemy wishes one to be. Misfortune دشمن گامی (-kamee) ا. giving joy to one's enemy.

Enmity; hostility; animosity. Syn. عداوت و خصومت دشمنی داشتن To have hostile (or inimical) feelings, to be inimical (or hostile); to be an enemy of (someone). To bear a grudge. Ex. با من دشمنی دارد He bears me a grudge; he is my enemy.

Inimically, hostilely, from enmity. از روی دشمنی

An insult, دشنام (doshnam) ا. an abuse; bad (or foul) language. Compare نفرین و فحش

To abuse, دشنام دادن
to insult, دشنام گفتن { ف. م.

A short, straight dagger, a poniard, a whinger, دشنه (-dashneh; desh) ا.

A handsel.

To receive دشنت کردن ف. ل. م.
(as) a handsel. Ex. او امروز از دست من دست کرد
I was the first to handsel him to-day.

To handsel. دشنت دادن ف. م.

دشنت (dosht) = زشت
Mens-dushman (dashtan) ص. ا. truous (woman). See حائض
A watch دشنبان (dashtban) ا. for a field or plain.

1. Pertaining to a plain or desert. Wild. Campes- (dashtee) ص. ا. tral. Pastoral. Of Dashtestan in the province of Fars. 2. A pastoral note or tune; a note in persian music bringing about sadness. A native of Dashtestan.

Backbiting. Slander. Syn. بدگویی و غیبت
دشخوار (doshkhar) الخ = دشوار الخ
A mattress. T. ا. (doshak) دشك [Written also تَشَك toshak].

A small mattress. A cushion. A pad. T.P. ا. (-cheh) دشکچه

دشمان (doshman) الخ = دشمن الخ
1. An enemy, دشمن (doshman) ص. ا. a foe. Syn. 2. Inimical, hostile. خصم و عدا

An irresistible enemy. دشمن سبغت

A mortal foe or enemy. دشمن جانی

To hate. دشمن داشتن

To regard as an enemy. Ex. بدی را

Hate evil. دشمن بدار

To turn (or become) دشمن شدن

prays on behalf of another. A suppliant. An inferior who prays for a superior with a view to being favored by the latter.

[*Note.* For purposes of humility and courtesy, the word دعاگو is often used by speakers or letter-writers in the answer to 'How are you?' or 'How is such and such a person?' Thus, when one is asked how his brother is or what his brother is doing, the answer may be دعاگو گویی مشغول است or دعاگو است i. e. he (is well and) prays on your behalf. *Compare* داعی]

Praying; *A.P.* دعاگویی (*-gooyee*) invocation of a blessing; well-wishing. *See Note in the above article.*

A pillar. *A.I.* دعامت (*de-amat*)

Fig. A chief. *[da-aem]* دعائم

One *A.P.* دعا نویسی (*doa-nevees*) whose business is to write prayers and amulets for protection.

Claims. *A.I.* دعاوی (*da-avee*)

[*Pl.* of دعوی]

See under داعی دعاة

See under دعائم دعائیں

Of the nature *A.P.* دعائی (*do-a-ee*) of a prayer. Benedictory.

[*Fem.* = *doaiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

A quarrel; *A.I.* دعوا (*da'va*) = دعوی a dispute. Litigation, law-suit.

See Note under دعوی

To quarrel; دعا کردن ف. ل.

Difficult, دشوار (*doshvar*) ص.

hard. *Ex.* کردن اینکار برای من دشوار است.

Syn. سخت || *Ant.* آسان

To render دشوار کردن ف. م.

difficult.

Impreg- دشوار گیر (*-geer*) ص.

nable; difficult to conquer. Severe.

Severity. دشوار گیری (*-geeree*) ا.

Difficulty. دشواری (*doshvaree*) ا.

Syn. آسانی || *Ant.* اشکال-سختی

A prayer; an *A.I.* دعاء (*do-a'*)

invocation. A call or invitation *R.*

[*ج.* = ادعیه (*ad-ieh*)]

To pray, to دعا کردن ف. ل-م.

offer prayers; to call upon God.

To bless. *Ex.* پیر مرد او را دعا کرد.

The old man prayed for him, the old

man prayed on his behalf (or

blessed him).

To pray to در حق کسی بخدا دعا کردن

God for (or on behalf of) someone.

A blessing, a benediction. دعای خیر

An imprecation. دعای بد

Benediction. دعای اختتام

The دعای ربانی (متعلق بمسیحیون)

Lord's prayer, paternoster.

دعا خواندن = دعا کردن

To bless, to دعا گفتن

pray (for someone's good).

A joke or jest. *A.I.* دعابت (*doabat*)

A sport. Witticism. [*Rare*].

دعا خوان (*doa-khan*) ا-ص *A.P.*

(One) who prays. (One) who wi-

shes good for others; wishing well.

دعاگو (*-goo*) ا-ص *A.P.* (One)

da'vee) mostly means a claim or pretension].

1. A barren *دغ* (۱) (*dagh*) ا.س. ground; a ground void of any vegetation. Bald head. 2. Barren, sterile. Ex. *دغ* || *Bald*.

[Contraction of *دغ* (۲) (*dagha*) ا.س. *دغا*]

1. Deceit(fulness). *دغا* (۲) (*dagha*) ا.س. A deceitful or fraudulent person; an impostor. A bastard. Base money. Dregs *R*. 2. Deceitful, fraudulent. Base, as money. *دغا* *فریب* *د* *گول* *See*

To deceive, to cheat. To use *دغا* *زدن* *ف.م.ل.ر* *دغا* *کردن* *فریب دادن* *د* *گول* *زدن* *Syn.*

To be deceived. *دغا* *خوردن* *ف.ل.*

1. Deceitful, fraudulent, fraudulent {used only for persons}. Ex. *دغا* *باز* (—*baz*) ا.س. || 2. An impostor, a fraudulent person.

Deceitfulness, *دغا* *بازی* (—*bazee*) ا. *دغا* *بازی* *fraudulence*.

دغا *پیشه* (—*peesheh*) *دغا* *باز*

دغد (*doghd*) *R*. *دغد* *عروس*

The nettle- *دغل* *غان* (*dagh-daghan*) ا. tree.

Fear; *دغل* *دغه* (*dagheh*) ا. apprehension. Confusion; disturbance [usually *دغل* *دغه* *خاطر* i. e. disturbance of mind].

Tickling, *دغل* *دغه* (*deghegheh*) ا. titillation.

Doghdoo, *دغل* *دو* (*doghdoo*) ا. name of Zoroaster's mother.

to dispute. To litigate, to contest at law.

An invita- *دعوت* (*da'vat*) ا. A convivial meeting. ||

1. To invite. *دعوت* *کردن* *ف.م.*

Ex. *دعوت* *کردم* *I invited him to the feast (or banquet).* 2. To call; to summon. Ex. *دعوت* *کردم* *مؤذن* *را* *بنماز* *The muezzin calls people to prayer.*

To be invited. *دعوت* *داشتن*

Ex. *دعوت* *داشتی* *Where are you invited to-night?*

دعوت *دعوت* *دعوت* *نامه*

A letter *دعوت* *نامه* (*nameh*) *A.P.* of invitation. *دعوت* *نامه* *Syn.*

A claim; *دعوی* (*da'va; -vee*) ا. A pretension. A law-suit; litigation, legal process. *دعوی* *ادعا* [*ج*. = *دعوی* (*da-avee*)]

To claim, *دعوی* *کردن* *ف.ل.م.*

to pretend. Ex. *دعوی* *پیشبردی* *کرد* *He claimed to be a prophet.* || To have pretensions.

[Note 1. The two forms *دعوی* and *دعوی* are of the same origin.

Since the correct pronunciation is *da'va*, the Persians spell it *دعوی*.

On the other hand since the correct spelling is *دعوی* the Persians pronounce it *da'vee* also].

[Note 2. The form *دعوی* is usually reserved in Persian for the senses of dispute, and litigation or law-suit, while *دعوی* (pronounced

A account-book. دفتر حساب
 A day-book; دفتر یومیه
 also, a journal.
 A ledger. دفتر کل
 A waste-book; دفتر باطله
 a rough day-book.
 A note-book. دفتر یاد داشت
 An inventory-book. دفتر موجودی
 A catalogue; دفتر فهرست
 a list(-book). *Syn.* فهرست مدون
 Rolls, tax rolls. دفتر جزو جمع
 The office دفتر يك مؤسسه
 of an institution.
 An office, اطاق دفتر = دفتر خانه
 a bureau.
 To enter in a در دفتر وارد کردن
 book. To register.
Prov. That { آن دفتر را گاو خورد }
 is an old { دفتر یارین را گاو خورد }
 story. Also; let bygones be bygones.
 A small blank- دفترچه (-cheh) ا.
 book or copy-book. A booklet.
 An office, دفتر خانه (-khaneh) ا.
 a bureau. The archives.
 1. A bookkeeper. دفتر دار (-dar) ا.
Compare محاسب || 2. R. A registrar.
 Bookkeeping. دفتر داری (-daree) ا.
 Single entry. دفتر داری ساده
 Double entry. دفتر داری مترادف
 دفتر نویسی (-nevees) R. = دفتر دار
 1. Clerical; دفترتری (-daftaree) ص. ا.
 pertaining to an office. *Ex.* کار دفتری
 clerical work, office-work. || Per-
 taining, or conforming, to an
 account-book. 2. R. An office-

1. Deceit, fraud. دغل (-daghal) ص.
 Base money. Blemish, defect. An
 impostor. 2. Deceitful, fraud-
 ulent. Base. *Syn.* دغا
 دغل باز (-baz) = دغا باز
 Deceitfulness, دغلی (-daghalee) ا.
 fraudulence. Treachery. Bastardy.
Syn. دغا بازی
 To be deceit- دغلی کردن ف. ل.
 ful, to use fraud; to cheat.
 A tambourine. دف (-daf) ا.
Syn. دایره
 To play (on) the دف زدن ف. ل.
 tambourine.
See under دفتر
 A defense or de- دفاع (-defa') ا.
 fence; defending; vindication. [O.S.]
 Averting, driving away.
 To defend; to دفاع کردن ف. م. ل.
 offer a defense. To plead, to stand
 for. To vindicate. *Ex.* نتوانست در مقابل
 دعاوی مدعی از خود دفاع کند
 He could not
 offer a defence to the plaintiff's
 claims.
 Self-defense. { دفاع از خود
 دفاع نفس }
 Defensive. دفاعی (-defa-ee) ص. ا.
 Apologetic. Protective.
See under دفتنه
 دفتار (-daftar) ا.
 A book; an
 account-book. A register. A blank-
 book; a copy-book. A journal. An
 office, a bureau. [Ar. pl. = دفتار
 dafater]
 A copy-book. دفتر مشق

debt, at different times (or by installments). [ج. دفعه] Pl. of

Procrastination, putting off. دفع الوقت (daf-ol-vaght) A.1

To procrastinate, to put off. دفع الوقت کردن بدفع الوقت گذراندن

1. Time. Ex. دفعه (daf-eh) A.1 دفعه (daf-at) A.1 چهار دفعه فرار کرد

He fled four times. 2. An instance. دفعات (dafa-at) [ج. = دفعات]

Once. يك دفعه (yak daf-eh)

All يك دفعه (yak daf-eh) ق.

at once, suddenly.

Twice, دو دفعه (do daf-eh)

two times.

Colloq. دو دفعه (do daf-eh) ق.

Again, for the second time.

Thrice, three times. سه دفعه

This time. The اين دفعه

next time.

The next time. دفعه ديگر

Another time, again.

How many times? چند دفعه

Many times, repeatedly. چندين دفعه

On different occasions.

1. Each time. Ex. دفعه بدفعه

Each time he read worse. 2. From time to time.

All at once, دفعه (daf-atan) ق. A.1

suddenly, all of a sudden. Syn.

بغتة و ناگهان

Pouring out, دفع (dafgh) A.1

effusion.

A butt, دفك (dafak) A.1

a target. Syn. هدف و نشانه

keeper; also, an office member.

A weaver's دفته (dafteh) A.1

comb. دفتين (daftin) A.1

A stink, a دفر (dafr) A.1

stench, an offensive smell.

Stinking. دفر (dafer) س. A.1

1. Parrying, دفع (daf) A.1

warding off. Ex. دفع بلا || 2. Driving

away, repelling; a repulse. 3. Eva-

cuation. 4. Rebuff. 5. Putting off,

postponing. See دفع

1. To ward off, دفع کردن ف. م.

parry, fend. Ex. اين دعا بلا را دفع ميکند ||

2. To repel, to drive away. Ex.

3. To ذرات بخار يکديگر را دفع ميکنند

keep off or away. Ex. اجنبی هارا دفع

4. To put off, to postpone. || کردند

5. To cure. Compare دفع کردن

6. To put by. 7. To pass off.

8. To fight (off). Ex. براي دفع کردن ملع

in order to fight locusts. 9. To

evacuate.

To ward off danger. دفع خطر کردن

To be دفع شدن ف. ل. يا م. ج. ف. م.

driven away, repelled, etc. To be

warded. To be put off. To pass

off; to be evacuated.

Disinfection. دفع عفونت

To disinfect. دفع عفونت کردن (از)

دفع عطش کردن = رفع عطش کردن

To quench (or slake) thirst.

Xenelasia. دفع اجانب

Exorcism. دفع اجنه

دفعات (dafa-at) A.1 Times.

Ex. I paid my قرض خود را بدفعات پرداختم

To suffer (*or* die) دق کردن ف. ل.
from hectic fever. To tabify. To
die of grief. To suffer (*or* die)
from failure to obtain what one
desires.

To revenge دق دل (از کسی) گرفتن
oneself, to take vengeance (upon
a person). [The idea is that one
gets rid of his inward, hidden suf-
fering, *or*, so to speak, of his
hectic fever, after he takes ven-
geance upon his enemy].

دق الباب (*daghghol-bab*) A. ۱

Knocking at a door.

To knock دق الباب کردن ف. ل.
(*or* tap) at a door. *Syn.* در زدن

Anat. Ileum. A. ۱ (*degghagh*) دقاق
[Often used with معاء to mean the
small intestines. Thus معاء دقاق]

Minutes. A. ۱ (*daghagh*) دقاقات
Subtilities or subtleties; minute
points. Knacks. Particulars, minutiae.
[Pl. of دقیقه ج.]

Care (fulness). A. ۱ (*degghat*) دقت

Accuracy, exactness. Precision.
Minuteness. Attention. Nicety.
Subtility; fineness. Punctuality.

1. To be careful. دقت کردن ف. ل.
Ex. دقت کنید اشتباه نشود Be careful that
you don't make a mistake. 2. To
be punctual or exact. 3. To be
nice, subtle, minute.

1. To be (very) دقت گرفتن ف. ل.
particular, to be attentive to details

Oleander. دفلج A. ۱ (*defla*) خرزهره
Burying; burial; دفن A. ۱ (*dafn*)
interment.

To bury, دفن کردن ف. م.
to inter. *Ex.* و پس نامور از زیر زمین دفن کرده اند.
Many a celebrated one has been
buried under the ground.

دفلوک (*dafnook*) = زین پوش غاشیه
Filing off دفیله A. ۱ (*defeeleh*)
(*or* past), marching past. [From
French *défilé*]. *Compare* سان

To file off, دفله کردن ف. ل.
to march past.

Concealed; buried. دفین A. ۱ (*dafin*)
A (buried) دفینه A. ۱ (*dafeeneh*)
treasure. [ج = دفانن (*dafaen*)]

دق (۱) (*dagh*) A. ۱
bruising; braying; breaking. Knocking; stri-
king. *Med.* Percussion.

To knock, دق کردن ف. م.
Med. To percuss. To bruise R.

دق باب کردن = دق الباب کردن
To surpass, دق دادن ف. م.
excel, leave behind.

A pleximeter. تخته دق

A plexor. چکش دق

Begging, دق A-P. ۱ (۲) (*dagh*)
beggary.

دق (*deggh*) A. ۱
1. Marasmus, tabefaction. 2. [For تب دق] Hectic
fever; also, consumption or atrophy.
3. Fatal grief. *L.* Grief for not
having what one desires, *or* for fail-
ure to attain one's end. *Compare* سل
Hectic fever. تب دق

1. Discerning, sharp, clear-sighted; able to see minute points or subtleties. 2. A clear-sighted person; one who can discover subtleties or minute points.

دقیقه یاب *A.P. (-yab)* = **دقیقه شناس**
A.P. (dagheehhee) **دقیقی**

Dagheeghee, a poet. [Died between 989 and 992 A.D.]

The head. *Syn.* سر **دک** (*dak*)

A portion, a share. *Syn.* بهره & نصیب

A beggar; also, beggary. *Syn.* گدا & گدایی

Head and mouth. **دک** و **دهن**
Slang و **بوز** (*Slang*)

Head and face. **دک** و **دیم**

Slang. To dismiss or expel, by sly means or under some pretext; to put off.
دک کردن ف.م.

See under **دکان** **دکاکین**

A shop. *A.I. (dokkan)* **دکان**

[*dakakeen*] **دکاکین** (*dakakeen*) See & compare **منازه**

To open a shop. **دکان باز کردن**

To close a shop; to **دکان بستن** (یا **برچیدن**)
دکان تخته کردن

stop business.

The owner of a **صاحب دکان**

shop; a shopkeeper. See **دکاندار**

A little shop. *A.P. (-chek)* **دکانچه**

A shopkeeper. *A.P. (-dar)* **دکاندار**

Shop-keeping; also, salesmanship. *Fig.* **دکانداری** (*A.P. (-daree)*)

1. Persuasion. 2. Excessive and undue praise of a thing.

To keep a **دکانداری کردن ف.ل.**

or particulars. Ex. چرا اینقدر در لباس Why are you so particular about (or in) dress? 2. To use nicely, to be overnice. 3. To criticize.

Carefully. Accurately, exactly. With subtlety. **بدقت** **با دقت** (*ق.*)

Particular; *A.P. (-geer)* **دقت گیر**

fastidious; nice; attentive to details.

Decius, *A.L. (daghyanoos)* **دقیانوس**

Roman emperor (201-251 A.D.)

whose persecution of the Christians

caused the Friends of the Cave

of Ephesus to take refuge in a

cave. See **کهن** **کهن** **کهن**

From immemorial **از عهد دقایانوس**

times.

1. Minute, *A. (-dagheegh)* **دقیق**

fine, abstruse, subtle, delicate.

Ex. نکات دقیق 2. Careful, punctual, exact; also, particular. Ex.

3. R. Thin, slender. **از درکار خود خیلی دقیق است**

دقیقانه (*A.P. (-dagheeghaneh)*)

Minutely; carefully, exactly.

1. A minute. *A.I. (dagheegheh)* **دقیقه**

Ex. ساعت هفت و پنج دقیقه است It is five minutes past seven. 2. A

minute point. 3. A knock.

Minute by minute, **دقیقه بدقیقه**

minutely, every minute.

The **دقیقه شمار** (*A.P. (-shomar)*)

minute-hand (of a watch or clock).

دقیقه شناس (*A.P. (-shenas)*)

wits. (c) Courage, valor. (d) Patience; also, fortitude. Ex. درهر کاری

|| (e) Understanding; also, intelligence. See صاحب‌دل ||

(f) Center or middle (of a thing).

Midnight, middle of دل شب
the night.

A grave. A cave. دل خاک

See in the vocab. صاحب‌دل

See under درد درد دل

The heart and the دل و جگر
liver, the pluck.

Giblets. دل و جگر طيور

Haslet. دل و جگر خوك

Man or men of mind; اهل دل

great man or men. Magnanimous

or generous man (or men). Brave

man (or men).

Most { بادل و جان (جان و دل) }

heartily { از دل و جان (از جان و دل) }

or willingly; with soul and heart.

Disposition or دل و دماغ = حرصه

inclination to do a thing.

A tender heart. دل نازك

Hard-heartedness. دل سخت

a hard or cruel دل سنگين

heart. Ex. دل فلان كس خیلی سخت است

Such a one is a very hard-hearted

person. See سنگدل

1. A hard or cruel دل سنگين

heart. Syn. دل سخت || 2. Non-chalance;

carelessness.

To comply دل كسير ابدست آوردن

with any one's request; to gratify

shop. To play the shopkeeper; flatter; persuade someone to do or buy a thing.

A spindle. دك (doklan) = دوك

A button, a { دكمه (dokmeh) }

nodosity. { تكمه (tokmeh) }

A tuber. Bot. The stigma.

Bot. The blue- گل دكمه

bottle, corn-flower, bachelor's

button.

To button. دكمه انداختن

Ex. Button دكمه هاي نيمتنه تا را ببندازيد

your coat.

To unbutton. باز كردن (دكمه)

Geog. Deccan A.I (dakan) دكن

or Dekkan. [O.S.] South.

A stone- دكمه (1) (dakkeh)

bench; a A.I { دكته (dakkat) }

platform. A shop. A prison.

A mountain-goat. دكمه (2) = تكمه

A prison. زندان = R.I (dakeh)

[Contracted دگر (degar) الخ

and poetic form of دگر etc.].

Changed in دگرگون (goon)

color or دگرگونه (gooneh)

form.

A mast. دگل (dagal)

دگمه (dogmeh) = دكمه - تكمه

1. The heart. دل (del)

Syn. قلب || 2. L., the abdomen. 3.

Collog. The stomach. See از و دل Fig.

(a) The mind. Ex. دو دل بودن to be

in two minds. (b) Attention; also,

not put confidence in) the world.

To set one's heart دل نهادن

(upon). To rely (upon), be attached (to), put confidence (in).

Ex. دل منه بردایی واسباب او.

To detach دل برداشتن (یا برگرفتن) one's heart دل کنیدن (یا برکنیدن)

(from), to renounce or abandon.

Ex. I cannot نمیتوانم از آن یار دل بردارم. abandon (or detach my heart from) that friend.

To despair, دل از جان برداشتن

give up hope of life; risk one's life. Syn. دست از جان شستن

To be habit- دل بر سر زبان داشتن

ually disposed to divulge one's own secrets, to tell one's mind to others freely. Lit., to have one's heart on the tip of one's tongue.

To relieve دل خود را خالی کردن

one's heart. To disclose one's secrets, impart one's secrets to others.

To force (نوی) دل کسی را خالی کردن anyone to divulge or disclose his secrets.

To take a leap دل بدریازدن

in the dark; to risk one's affair; adventure; undertake a serious and dangerous task.

An adventurer; دل بدریاز زن

a happy-go-lucky.

To take courage; دل قوی داشتن

to strengthen one's heart.

or please anyone.

To offend, vex, دل کسرا آزدن or annoy someone; to wound some one's heart or feelings.

To hearten, دل دادن (۱) ف. م. دل. give courage (to); encourage.

To give up one's دل دادن (۲) heart (to one's sweet-heart, etc.); to fall in love (with someone).

To pay دل دادن (۳) (بچیزی) attention, or to apply oneself earnestly (to anything).

[See under دست بدل کسی گذاشتن]

To be in love دل پیش کسی داشتن with someone, to be enamoured with someone's love.

To disappoint دل کسرا شکستن anyone, not comply with anyone's request. Ant. دل کسرا بدست آوردن

To surrender دل از دست دادن { one's heart to دل باختن love; to lose one's heart in (or for) love. To lose courage.

To ravish any one's دل کسرا بردن heart; to captivate anyone (or anyone's heart) in love. To enchant, fascinate, charm. To allure or attract anyone.

To ravish دل ربودن = دل بردن the heart (of anyone).

To be attached, to دل بستن bend one's heart (upon): To rely, depend, or put confidence. Ex.

Do not rely upon (Do دل بدینا مینشد

I was refreshed or **دل باز شد**
enlivened; I (or my heart) was
exhilarated.

I am heart-sick, **دل تنگ است**
I am despondent. **دل گرفته است**
See **دلنگ**

I feel **دل برای وطن تنگ شده است**
home-sick.

He was moved **دلش بهم برآمد**
with compassion.

I am fed up (or **دل سر رفت**
bored).

It occurred to my **بدم افتاد**
mind. I was inwardly induced.

1. I feel like it, **دل می خواهد**
I simply want to do it. 2. I desire,
I like (to).

I have a stomachache. **دل درد میکند**
He does not **دلش پیش من نیست**
pay attention to me; he is thinking
of somewhere else.

He is angry. **دلش پراست**

I was shocked. **دل تکان خورد**

I shuddered with fear.

This candy **این شیرینی دل را میزند**
is loathsome.

He is assured. **دلش گرم است**

He is encouraged. See **دلگرم**

My heart was or is **دل از دست رفت**
ravished; I surrendered my heart
(to love); I lost self-control.

I was shocked **دل ریخت (باین)**
(or filled) with fear. Ex. **از این خبر**
This news shocked
me (or was a shock to me).

To waver, dilly-**دل دل کردن**
dally, stagger; hesitate.

To be of one mind, **دل یکی کردن**
to join each other's thoughts.

To be offended, **بدل گرفتن**
annoyed, or vexed, on account of.
Ex. **حرف مرا بدل گرفت**

To insinuate **در دل کسی جا کردن**
oneself; to curry favor with a
person.

To be for- **از دل بیرون رفتن**
gotten; to go out of (or escape)
the mind.

1. To induce, **بدل کسی انداختن**
persuade, cause, or make someone
(to do a thing). Ex. **خدایا بدلت ببنداز**
O God! Cause him to
forgive us; grant that he may
forgive us. 2. To remind someone,
To occur to one's **بدل کسی افتادن**
mind; to be induced.

To dislike **دل خوش از کسی نداشتن**
anyone because of his past be-
haviour.

[See under **دل از کسی گرفتن**
دق *degħ*]

1. It did my heart **دل حال آمد**
good. 2. I enjoyed it.

I was moved with **دل رحم آمد**
compassion; I felt pity. **دل سوخت**

I do not feel **دل نماید**
inclined, or I am not disposed
(to do such and such a thing);
my gentle heart (or conscience)
does not allow me to do it.

heart. [O.S.] Soothing the heart.

1. Vexatious, **دل آزار** (*delazar*) ص. ۱. offending, tormenting (the heart); cruel 2. An offender.

دل از دست رفته (*delaz-dast-rafi'eh*) ص. Enamored with love (and hence bereft of reason).

دل آزرده (*delazordeh*) ص. Offended, displeased, vexed, galled. Having one's feeling wounded or hurt.

دل آسا (*delasa*) ص. Giving comfort or peace of mind; encouraging.

دل آسایی (*-yee*) ۱. Consolation; comfort; encouragement.

دل آسوده (*delasoodeh*) ص. Tranquil, of a tranquil mind. See **آسوده**.

دلآشوب (۱) (*delashoob*) ۱.

Bot. The chaste-tree, Abraham's balm (*Agnus Castus*).

دلآشوب (۲) ۲. Nausea.

دل افتاده (*deloftadeh*) ص. Dejected; low-spirited, despondent.

دل افروز (*delafrooz*) = **دلفروز**
دل افگار (*delafgar*) = **دل فگار**

دلآک (*dallak*) ۱. A rubber, a Turkish bath's attendant, a waiter at baths, a massagist, a masseur or masseuse [Fr.]. 2. A barber.

دلآکان که یکبار میشوند سرهم دیگر را میتراشند.
Prov. [Lit.] Barbers who have nothing to do, shave one another's heads.

دلآکی (*dallakee*) *A.P.* ۱. Business of a rubber or bath attendant;

دلَم تمام شد I am out of patience.

دلَم خوش است که I am only contented that....

دلش درد نکرد He took no pity; he was not touched or affected.

دل و زبانش یکی است He speaks as he thinks.

دلش خنک شد He was gratified or his heart was relieved (by such vengeance); it did his heart good.

ای دل دلا O my heart!

۱. [O.S.] O thou neglectful heart! 2. [Used as an exclamation] Oh! Alas! How ignorant I was!

هیچکس از دل کسی خبر ندارد No one knows another's heart (i. e. his sorrows or afflictions).

از دل برود هر آنکه از دیده برفت *Prov.* Out of sight, out of mind.

دل بدل را دارد *Prov.* One touch of nature makes the whole world kin. There is telepathy between hearts (or minds).

دلی است که دل میکشد *Prov.* Love is blind; one may fall in love with another without any particular reason.

دل دلدل See under **دل**

دل آرا (*delara*) ص. ۱. A sweet-heart 2. Beloved.

دلآرام - **دل آرام** (*delaram*) ص. ۱. Lovely; charming. 2. A sweet-

3. To advise or direct gently (*or* softly); to admonish.

A procuress, A.1 (dallaleh) **دلّاله**
a bawd, A female broker.

A procuress. **دلّاله** محبت
[Facetious or familiar.]

1. Brokerage; A.P.1 (dallalee) **دلّالی**
business or fees of a broker. Ex.
دلّالی او صد ریال میشود
(or his fees as a broker)
amount(s) to 100 rials. 2. A dealer's
business.

To carry on **دلّالی کردن ف. ل.**
the business of a broker, to broke.

To act as a commission agent.
To be a dealer.

دلّام (delam) R. = **زوبین**
Valiant, **دلّاور** (delavar) ص.

brave; bold. Syn. **شجاع**
Bravery, **دلّاوری** (delavaree) ص.
valor; boldness. Syn. **شجاعت**

دل آویخته (delaveekhteh) = **دل‌داده**
1. Pleasant; **دل‌اویر** (delaveez) ص.
charming, attractive. Ex. **بوی دل‌اویر گل**
2. Desirable; also, beloved. [O.S.]
Upon which the heart hangs.

Reasons, **دلّائل** (dala-el) A.1
proofs, arguments, demonstrations.
[Pl. of **دلیل** ج.]

1. Ena- **دل باخته** (del-bakhteh) ص.
mored with love. [O.S.] Having
lost-one's heart, or surrendered
it to love. 2. R. Intimidated, ren-
dered timid or heartless; discou-
raged. See **دل باختن** *under* دل

rubbing. 2. Barbbery.

A razor (esp. one **تیغ دلّاک**
used by rubbers in baths).

A barber's shop. **دکان دلّاک**

Prov. **دلّاک را از سر کچل کسی یاد گرفتن**

[Lit.] To learn to be a barber by
practising on a bald head. [Said
of one who, during his novitiate
in any profession, is a nuisance
to those who are subject to his
practise].

A broker; **دلّال** (dallal) A.1
an operator; a middle-man. A
dealer. A commission agent. A
go-between, a matrimonial agent.
An auctioneer R.

A jockey, a **دلّال اسب**
horse-dealer.

A bill-broker. **دلّال برات**

Coquetry. **دلّال** (dala) A.1

Indi- **دلّالت** (dalalat) A.1

cation; denoting; expressing. A
proof. A sign. An inference. Guid-
ing, guidance, directing. Gentle
advice; also, inducement.

1. To de- **دلالت کردن ف. ل. م.**

note, express, indicate. Ex. (a)

A verb denotes **فعل دلالت میکند بر کردن کاری**

این حرف دلالت بر بی میلی

او میکرد That remark indicated his

unwillingness or dislike.

2. To guide, lead, direct; show.

Ex. **1 showed him the right way; I directed**

him to the right way. Syn. **هدایت کردن**

دل پېشه (*—peesheh*) *R.* خاموشي
دل پېچه (*—peecheh*) Gripen; also, tenesmus. *See also* پېچش
دلتنک (*—tang*) 1. Sad; gloomy. Ex. چرا چنین دلتنک هستيد. 2. Lonesome, solitary. 3. Vexed, annoyed; hence, displeased, dissatisfied. Ex. You displeased me; you have made me sorry. *Syn.* دلخور
دلتنک کونده 4. Homesick. To vex, offend; wound. Hence, to displease. To grieve, cause anyone to become sad; cause him to be despondent or gloomy.
دلتنک شدن ف. ل. يا م. ب. م. To be displeased; annoyed, vexed, etc.
دلتنک کونده To grow (or become) sad. Gloomy, somber, as a house; close, dreary.
دلتنک برای وطن Homesick; nostalgic.
دلتنگی (*—tangee*) 1. Gloominess, sadness. Grievance; offense. Homesickness.
دلتنگی برای وطن Homesickness, nostalgia.
دلتنگی کردن ف. ل. To pine; to show signs of homesickness or nostalgia. To be gloomy; grieved etc.
دلجو (*—joo*) 1. Affable; trying to please. 2. Desirable, agreeable; charming. Ex. د جان فدای کلام دلجویت،

دل بازی (*del-bazee*) 1. Rashness. Arbitrary, done at pleasure. Optional. *Syn.* دلخواه || **دلبهر** (*—bar*) 1. A sweetheart. 2. Charming, fascinating. Coquettish. [O. S.] Heart-ravishing, who steals away one's heart. *See* دل بردن
دلبری (*—baree*) 1. Charm; glamor, fascination; coquettishness. [O. S.] Ravishing or captivating the heart. **دل بستگی** (*—bastegee*) 1. Attachment; affection. Ex. آنچه نباید دل بستگی را نشاید That which is of no endurance is not worth attachment (or love); that which is short-lived, should; not be much loved.
دل بسته (*—basteh*) 1. Attached, devoted; fond, amorous. Ex. دل بسته اوست He is attached to (amorous or fond of) her. 2. *R.* Addicted. *See* دل بستن
دل بند (*—band*) 1. Attractive; fascinating, charming. 2. Beloved; darling. Ex. فرزند دل بند
دل بند (*dol-band*) 1. *R.* دول بند A turban. *Syn.* عمامه و دستار
دلپذیر (*del-pazeer*) Agreeable; pleasant, desirable. Charming. [O. S.] Accepted by the heart.
دلپر (*—por*) Angry; passively nervous. Sorrowful.
دل پسند (*—pasand*) Agreeable, pleasant, desirable; admirable [O. S.] Admired by the heart. *Syn.* دلپذیر

To flatter oneself. To satisfy oneself. بخود دلخوشی دادن

Deeply vexed, sore-hearted. [O. S.] Having one's heart melted into blood. دلخون (delkhood) ص.

1. Enamored (with love), having surrendered one's heart (to love); plighted (as two lovers). 2. A lover. Ex. « بهر سو دو دل داده ای » Everywhere (you will find) two plighted lovers. A sweetheart, دلدار (۱) (-dar) ا. One to whom another has given up his heart. Syn. دلبر

Courageous. دلدار (۲) ص. Consolation, comfort. Syn. تسلی

To console, to comfort. دلداری دادن { دلداری کردن } ف. م. تسلی دادن Syn.

Stomachache. دلدرد (-dard) ا. See & compare درد under

1. A hedgehog. دلدل (doldol) ا. 2. Doldol, Ali's mule. ج. = دلادل (daladel)

Wavering, staggering. دلدل (deldel) ا. See also under دل

Waver- ing(ly), staggering(ly), hesitating(ly). دلدل کتان (-konan) ص. ق. Ravishing; charming; lovely. Coquettish. Or-

phic, as a voice. [O. S.] Seizing (or captivating) the heart. Syn. دلبر دلکش &

Affability. دلجوئی (del-jooyee) ا.

Caress; (marks of) kindness.

Caress; to comfort or console; show marks of kindness (to). Ex. First he rebuked me, then he spoke to me kindly or affably. اول مرا توبیخ نمود سپس از من (یا مرا) دلجویی کرد

Desirable, just as one desires. Meet, fit. دلچسب (-chashb) ص. دلچسپ (-chasp) ص.

1. Harsh, grating, rough. Ex. 2. Harrowing. Heart-rending, horrible. Afflicted, grieved; broken-hearted. دلخراش (-kharash) ص. || صوت دلخراش دلخسته (-khasteh) ص.

1. Desire, wish, what one aims at; a beloved object. Ex. I acted as he desired. 2. Pleasure; will. 3. Choice; option. دلخواه (-khah) ا.

At pleasure, at will. Annoyed. دلخور (-khor) ص. بدلخواه

Grieved. Indignant. Ex. He felt indignant (or he was grieved) at these words. Syn. ازاینحرف دلخور شد رنجیده & متغیر &

To fill with indignation. To grieve; to annoy. دلخوری (-khoree) ا.

Indignation; grievance; annoyance. Syn. رنجش

Satisfied; content(ed). Merry, joyful. دلخوش (-khosh) ص.

Satisfaction. Joy(fulness); mirth. Flattery of oneself. دلخوشی (-khoshee) ا.

State of being enamored (with love). **دلشدهگی** (*del-shodegee*).

Loss of reason, as on account of excessive love.

دل شده - دلشده (*shodeh*) — ص.
Enamored (with love); bereft of reason (on account of excessive love).

Disappointment; grievance; affliction. **دل شکستگی** (*shekastegee*).
[O. S.] Broken-heartedness.

دلشکسته (*shekaste*) — ص.
Disappointed. Broken-hearted.

Afflicted, grieved.

Disappointing; causing disappointment or sadness. **دلشکن** (*shekan*) — ص.
[O. S.] Heart-breaking.

Enlivened, exhilarated refreshed. **دلشگفته** (*shekofteh*) — ص.
دلشگفته (*shegofteh*) — ص.

Delightful, giving mirth or joy. **دلفروز** (*forooz*) — ص.

Charming, ravishing (the heart). **دلفریب** (*fereeb*) — ص. [O. S.]

Alluring (or deceiving) the heart.

Charm, attractiveness. **دلفریبی** (*fereebie*) — ص.

Wounded at heart, sore-hearted; afflicted. Melancholy. **دلفگار** (*fegar*) — ص.

Heart-sore, affliction, distress. **دلفگاری** (*fegaree*) — ص.

The dolphin. **دلفین** (*dolphin*) — ص.

A cassock; a gabardine. A dervish's garment; **دلق** (*dalgh*) — ص.

Charm- (ingness). Coquettishness. **دلربایی** (*dil-robayee*) — ص.

Sore-hearted, wounded at heart. **دلریش** (*reesh*) — ص.

Agree-able, caressing the heart. **دلزدا (ی)** (*zeda-y*) — ص.

Vigilant, hearty and hale. **دل زنده** (*zandeh*) — ص. Ex. پیر مرد دل زنده.

Darkness. **دلس** (*dalas*) — ص. **دلاست** (*dalast*) — ص. A. I. ظلمت و تاریکی.

دلستان (*del-setan*) — ص. **دلبر** — ص. **دل سخت** (*sakht*) — ص.

Hard-hearted; cruel. **دل سرد** (*sard*) — ص. Syn. سنگدل و سخت دل.

Discouraged, demoralized, dispirited; despondent. [O. S.] Cold-hearted. **دلگرم** (*dalgharm*) — ص. Ant. || مأیوس.

Discourage-ment. Despondency. **دل سردی** (*sardce*) — ص.

Sore-hearted, deeply afflicted. Bereaved. **دلسوخته** (*sookhteh*) — ص.

[O. S.] Whose heart is burnt.

1. Sympathetic, compassionate, tender, feeling. **دلسوز** (*sooz*) — ص.

2. R. Heart-burning, touching, moving.

Sympathy, compassion, pity, tenderness. **دلسوزی** (*soozee*) — ص. Syn. همدردی.

To sympathize, compassionate, pity. Ex. **دلسوزی کردن ف. ل.**

He sympathized with the poor. **دلسوزی** (*dalsoozie*) — ص.

Happy, merry, bonny. Content(ed), satisfied. **دلشاد** (*shad*) — ص.

Displeased, دلگیر (del-geer) م.

indignant; annoyed. Syn. دلخور

Indignation, دلگیری (del-geere) ا.

displeasure. Syn. دلخوری

Despondency; discouragement, دلمرده (mordegee) م.

Despondent, دلمرده (mordeh) م.

low-spirited, dejected; discouraged.

Syn. مأیوس و افسرده

1. Gelatine. دلمه (dalameh) ا. م.

Jelly. Curd. Any coagulated sub-

stance. Fresh cheese R. 2. Coagulated.

To coagulate. دلمه شدن ف. ل.

Med. Chondroma, دلمه غضروفی

a cartilaginous tumor.

Stuffing; دلمه (dolmeh) ت. ا.

fruit, etc. stuffed with forcemeat or

farce. Ex. دلمه کدو squash stuffed

with forcemeat.

Agree- دلنشین (del-neshin) م.

able, desirable, admirable; pleasant.

Fit, suitable, meet. Syn. دلچسب

Uneasy, دل نگران (negaran) م.

anxious, unquiet.

Uneasi- دل نگرانی (negirane) ا.

ness, inquietude, anxiety.

Tender, دل نواز (navaz) م.

kind, affable. Soothing (the heart)

A bucket. دل (dalv) ا.

Astr. The sign Aquarius. Hence,

the eleventh month of the solar

year, in recent years replaced by

Bahman, which see in the vocab.

1. Anxious, دل واپس (del-vapas) م.

shreds.

A marten. دلقی (dalagh) A.P.

[From Persian دله]

دل قی پوش (dalgh-poosh) A.P. ا. م.

(One) clad in shreds; a dervish.

A vagabond. An impostor.

Rubbing. Massage. دلک (dalk) ا.

Friction. See دلاک

1. Fascina- دلکش (del-kash) ا. م.

ting, charming, winsome; attractive.

Orphic, as a voice. Ex. آواز دلکش ||

2. Agreeable; pleasant. [O.S.] Attract-

ing the heart.

A note or tune in دلکش (۲) ا.

Persian music resting greatly

on the dominant.

دلگداز (- godaz) = دلخراش

Heavy-hearted, دلگران (geran) م.

despondent, Displeased, annoyed.

Despondency, دلگرانی (geranee) ا.

heavy-heartedness, Indignation;

displeasure.

Encouraged; دلگرم (garm) م.

assured. Animated. Ant. دل سرد

Encourage- دلگرمی (garmee) ا.

ment; assurance; tranquility. Ani-

mation.

Pleasant, دلگشا (gosha) ا. م.

exhilarating, دلگشایی (- goshay) م.

exhilarant. Ex. (a) باغ دلگشا a pleasant

garden. (b) نسیم دلگشا a refreshing

or exhilarating breeze. [O. S.]

Expanding the heart.

Pleasantness, دلگشایی (goshayee) ا.

state of being exhilarant.

brave or heroic deeds. عملیات دلیرانه

Bravery, دلیری (deleeree) ۱.

valor. Intrepidity; courage. Heroism.

Syn. مردانگی و شجاعت

To show دلیری کردن ف. ل.

courage or bravery; to act as a hero.

Walking heavily. A. ۱ (daleef) دلیف

دلیل (daleel) A. ۱ [ج. = دلائل (dala-el)]

1. A proof, reason, argument. Ex.

(a) دلیل اینکه آنجا رفتید چه بود What was the reason you went there? (b)

دلیل ندارد این حرف را بزنم There is no reason why I should say that.

Syn. جهت و علت

2. A guide. Ex. دلیل راه تو باشد. That

will be (may be) a guide for thy way. Syn. راهنما

For what reason? Why? چه دلیل

For the (simple) بدلیل اینکه (یا آنکه) reason that, باین دلیل که

because, for.

The reason is that. دلیلش این است که

The reason is دلیلش دو چیز است twofold, there are two reasons for it.

That این دلیل نمی شود (لازمه اش این نیست) does not follow.

A clincher, a دلیل قاطع clinching argument or proof.

To give reasons; اقامه دلیل کردن }
to raise an ar- دلیل آوردن }
gument.

By reason of; بدلیل

on account of.

With reason, با دلیل

uneasy, restless. Ex. دلیر آمد دل

2. Home-sick. 3. Concerned.

Uneasiness, دل واپسی (-vapasee) ۱.

anxiety, restlessness. Home-sickness.

Concernment; preoccupation.

دل واز (-vaz) = دل باز

A marten. دلّه (daleh) ۱.

Also, a weasel. Met. A mean glut-

ton. [Used also attrib. Ex. او آدم

دله دزد See also دله ایست]

A petty thief, دله دزد (-dozd) ۱.

a pilferer. See د.ا

Pilfering, دله دزدی (-dozdee) ۱.

filch.

A lion. دلهاث (delhas) A. ۱ شیر

Met. A brave person.

Cardiac, belong- دلی (۱) (-delee) ص.

ing to the heart. Syn. قلبی

Mad. دلی (۲) ص. T.

A dili- دلیرجان (deleejan) F. ۱

gence, a (French) stage-coach.

A species دلیرجه (daleejeh) ۱.

of falcon, the kobez.

1. Brave, valiant; دلیر (deleer) ص. ۱.

intrepid, bold, audacious. Heroic.

Syn. شجاع || 2. A brave person.

A hero.

A bully, a دلیر دروغی

swashbuckler.

Overthrow- دلیر افکن (-afkan) ص.

ing the brave; very brave.

1. Bravely; دلیرانه (deleeraneh) ق. ص.

heroically; intrepidly. Ex. دلیرانه جست

2. Brave; bold; heroic || در وسط میدان

[never used for persons]. Ex.

See in the vocab.

The last breath, the last Ex. (a) تا دم آخر دم وایسین (b) He held out to the last (moment). (b) در دم آخر at the last (moment).

Necessaries (of entertainment, etc.) دود و دم

The last breath. دم تسلیم

Resignation.

Dawn, morning. دم صبح

tide. Early (in the) morning.

The (miraculous) breath of Jesus. دم عیسی

A cold or bitter sigh (i. e. one which has no effect). دم سرد

All; all together. On the whole. از دم

To breathe (out). دم بر آوردن

To speak.

To retain one's breath; breathe in; become silent. دم در کشیدن
دم فرو بستن
دم نگاه داشتن

Syn. خاموش شدن. دم بستن

To (begin to) talk. دم بگفتار زدن

1. To breathe. دم زدن ف. ل.

Syn. 2. To speak. نفس کشیدن

Ex. (a) در آن موقع هیچ دم نزد

time he remained silent (or he

did not utter a word). (b) اینها جزئی است

These are trifles; دم از چیزهای بزرگ برون

talk of greater things.

2. To boast; to pretend. Ex. فلان کس

Such a one pretends to

be wise, he speaks of wisdom

reasonably.

Reasonable; مقرون بدلیل
supported by a proof.

[Note 1. Another pl. of دلیل in the sense of 'reason or argument' is ادله *adelleh*].

[Note 2. In the sense of "guide" the word دلیل takes for its pl. ادلاء *adella'*].

1. Breath, Ex. دم (dam) (۱) ۱.

2. Bellows. Syn. نفس || دم آخر Ex. a goldsmith's bellows. دم زرگری

3. Instant, moment. Ex. در ایندم که لحظه که آن Syn. || عالم همه زان ما است

4. A smell, a scent; also, a perfume or sweet odor. See بو || 5.

Edge; also, a blade. Ex. دم شمشیر || 6. A point or tip. Syn. انوک

7. Mouth; opening. Syn. دهنه || 8.

Suffocating gas; choky air. Ex. (a) There is suffocating gas in this well. (b) امروز هوا دم دارد

To-day the weather is sultry or choky. 9. A draught or drink. Ex.

10. Boasting, pride. Syn. چرعه || دمی آب

11. Incantation (esp. by the effect of one's breath); conjuration. Syn. لاف

12. Delusion, seduction, fraud. Syn. افسون

13. Life. 14. R. A poetical meter.

Moment by moment; دم بدم

every moment, incessantly.

Every moment, at هر دم

every instant, incessantly.

Blood. دم (dam) A. ۱ (۴) خون =

[Syn. خون = دماء (dema')] ج.

سفاک دم = خوفریزی

See in the vocab. ترفالدم

Tail. دم (dom) ۱

1. A whip or lash. دم گاو

2. Bot. Yellow mullen.

[O.S.] An ox's tail.

Tailless; acaudate. بیدم

To wag the tail. دم تکان دادن

[Used also face- دم جنبانیدن

tiously in the case of grateful persons].

Colloq. or دم روی کول گذاشتن و رفتن

slang. To depart, to go away

without saying a word, after

being put to shame or con-

vinced.

To cause a دم کسی را از جایی کردن

person to be dismissed of his

position definitely.

1. = دم dam. دم (dama) ۱

2. Asthma. See دمادر

دماء (dema') [See under دم No. 4]

دمادم (damadam) ق. ص. = دم بدم

1. At every moment; frequently;

also, incessantly. Ex. دم بدم باده میغورد ||

2. Frequent; successive; incessant.

Ex. successive or in-

cessant drinking. Syn. بیایی

1. Perdition, ruin, A. ۱ (damar) دممار

destruction. Syn. || هلاکت 2. Ran-

cour, desire of vengeance.

To destroy; دممار بر آوردن از

extirpate; overthrow.

(or of necessity of being wise).

To live (fast), دم شمردن

to pass life. [O.S.] To count one's breaths,

1. To infuse or دم کردن ف. م.

steep. Ex. || چای را دم کن

2. To stew;

to give gentle heat to, after boiling,

until cooked or prepared; esp. in

the manner that the Persian پلو

pilau is cooked.

1. To be infused, دم کشیدن ف. ل.

steeped, or prepared, as tea. Ex.

|| چایی هنوز دم نکشیده است

2. To be

cooked by gentle heat or vapor;

to be stewed, as rice food.

To accom- دم گرفتن (۱) ف. ل. م.

pany; to sing the accompaniment.

See دم گیری

To become sultry دم گرفتن (۲)

or choky, as air.

To massacre. از دم شمشیر گذراندن

The present دم می را غنیمت است

moment must دم غنیمت است

be appreciated.

To grease any دم کسیرا دیدن

one's palm, oil his hand; bribe

him, square him.

Near, by, at. (۲) ح. ا. (dam'eh) دم

Ex. at the door; also, out-

side the door.

At hand, nearby. دم دست

[Note. This is originally a con-

traction of the phrase || در دم

See دم No. 1.]

See under دمیدن (۳) (dam) دم

one is prosperous or thriving; he is well-to-do, he is rich enough.
2. He is well (*or* in good condition).

He is hollow- دماغش خشک است
brained (*or* brainless).

See in the vocab.

دماغ بد دماغ
دماغ فروختن = دماغ بالا گرفتن

What does he think?
چه در دماغ دارد؟

To refresh oneself by drinking (wine).
دماغ (بادماغي) تر کردن

Met. An intrusive or troublesome person, a bore. *Syn.* سر خر
Prosperity, thriving, being well-to-do.

Proud, *A.P.* (—*dar*) دماغ دار
arrogant, vain. *Syn.* باد داره متکبر

1. A cape; *A.P.* (—*chaghee*) دماغه
a promontory. See رأس || 2. The bow (of a ship). 3. The horn (of an anvil). 4. The cheek (of a door).

Geog. Cape of دماغه امید صالح
Good Hope.

1. Cerebral, *A.P.* (—*damaghee*) دماغي
pertaining to the brain. *Ex.* cerebral arteries. 2. Nasal. See دماغي تو

A.P. (—*damol-akhaveyn*) دم الاخوين
Dragon's-blood. *Syn.* خون سیاووشان

1. A drum, *A.P.* (—*damameh*) دمامه
a kettle-drum. *Syn.* طبل و کوس ||

2. A small trumpet. *Syn.* نفیر و کرنا

To take complete vengeance on a person.

1. The brain. *A.P.* (—*demagh*) دماغ
Syn. مخ و مغز || 2. The nose [in this sense pronounced *damagh*].

Syn. بینی || *Fig.* (a) Vanity, pride; (b) Strong inclination, penchant [Fr.]; also, talent or aptitude. *Ex.* I have no penchant or talent for that. *Syn.* شوق

(c) Disposition, condition; mood. *Syn.* حال

Anat. Cerebellum. دماغ صغیر

Anat. The brain, the encephalon. دماغ کبیر

Med. Encephalitis; phrenitis. ورم دماغ (کبیر)

The cerebrum: جرم دماغ
the encephalon.

Anat. Meninges. اغشیه دماغ

Med. Meningitis. ورم اغشیه دماغ
دماغ گرفتن = بینی پاک کردن

To blow one's nose.

To show pride, to boast. دماغ بالا گرفتن (یا بردن)

To discourage or disappoint anyone. دماغ کسیر اسوزاندن

He was discouraged or disappointed. He was grieved or afflicted. دماغش سوخت

He is haughty, proud, or arrogant. دماغش باد دارد

Are you well (*or* in good condition)? باد در دماغ دارد

1. Such a person is proud, or arrogant. دماغ شما چاق است؟

1. Such a person is proud, or arrogant. دماغ فلان شخص چاق است

دم جبانك (dom-jombanak) ۱.

Zool. A wagtail.

1. Tailed. دم دار (—dar) ص. ۱.

having a tail. See دنباله دار || 2. R.

A rear-guard.

ستاره دم دار = ستاره دنباله دار

1. Choky, suf- دم دار (damdar) ص. ۱.

focating, having suffocating gas inside; stifling. Ex. این چاه دم دارد ||

2. Edged; also, pointed.

Long-tailed. دم دراز (dom-deraz) ص. ۱.

دمدمکی (dam-damakee) = دمدمی

1. Clamor, noise, دمدمه (—dameh) ص. ۱.

disturbance. 2. Slyness, craftiness;

deceit, fraud. 3. A redoubt. 4.

(Noise of) a drum; a kettle-drum.

5. Fig. Rumor; fame.

دمدمی (damdamee) ص. ۱.

دمدمی مزاج (—mezaj) ص. ۱.

Irresolute, unsteady, freaky, capri-

cious, whimsical, crotchety, fickle.

Prostrate; دم (damar) ص. ۱.

flat, prone. دمرو (damaroo) ص. ۱.

Ex. to lie prostrate. دمرو خوابیدن.

1. — A lying on the face.

دم ریز (domreez) ق. ص. ۱.

Uninterruptedly, continuous(ly),

successive(ly).

1. دم ساز (dam-saz) ص. ۱.

A confidant.

A companion or friend.

1. Intimate; to whom secrets can be confided. Ex.

|| 2. Mus. Harmonious. Ex.

دو صدای دمساز

Intimacy. دم سازی (—sazee) ص. ۱.

See under دم

Swift. Strong. دمان (daman) ص. ۱.

powerful. Terrible. Ex. ییل دمان

Time. دمان (۲) ص. ۱. = زمان

Blowing. دمان (۳) ص. ۱. = دمنده

Asthmatic. دماور (dama-var) ص. ۱.

دماوند (—vand) ص. ۱. Demavend.

(a) an extinct volcano, the highest

peak in the Elburz range; (b) a

town and district near same

mountain.

Tail. دمب (domb) ص. ۱.

Syn. دم (dom). See دنبه

A flatterer. دم باز (dam-baz) ص. ۱.

A coxer or wheedler.

Flattery. دم بازی (—baze) ص. ۱.

coaxing, wheedling. Syn. ریشخند

دمبال (dombal) = دنبال

Bobtail(ed), دم بریده (boreedeh) ص. ۱.

curtailed, docked. Fig. (a) Cun-

ning, sly. (b) Mischievous, wicked.

Silent. دم بسته (dam-basteh) ص. ۱.

Kept (or forced to be) silent.

Astonished, amazed.

دمبلیچه (domboleecheh) = دنبلیچه

دمبه (dombeh) = دنبه

1. In- دم پای (dampayee) ص. ۱.

tended for outdoor wear, as slip-

pers. 2. Slippers. دم پای کش دم پای

دم پخت - دمپخت (dampokht) ص. ۱.

دم پختک (dampokhtak) ص. ۱.

A kind of pilaw or rice food.

Pliers. دم پن (dam-pahn) ص. ۱.

Extortion. دمجا (damaja) ص. ۱.

Bribe. دمه جار (dameja) ص. ۱.

Colloq. **دم کلفت** (*dom-koloft*) م.
or slang. Influential; powerful.
[O. S.] Thick-tailed.
 Parson's nose. **دمگاه** (—*gab*) ا.
 rump of a bird, etc.
 A forge. **دمگاه** (*dam-gah*) ا. = کوره.
 1. Suffocating. **دم گرفته** (*gerefteh*) م.
 2. Putrid, as a hide.
 Stifling, suffocating, choky. Sultry. **دمگیر** (*dam-geer*) م.
دم دار
 One who accompanies another in singing or playing.
دمگیری (*— geeree*) ا.
 Accompaniment.
 To accompany; to play or sing an accompaniment.
 A boil; a furuncle. An abscess or imposthume. **دمل** (*dommal; domal*) ا.
 A thrombus or thrombosis; a hematocoele or hematoma.
دمل جلدی
 A furuncle.
 Flattery; fawning [O. S.] Imploration by wagging the tail. **دم لابه** (*dom-labeh*) ا.
دمن (*daman*) دامن [Contraction of دامن]
 Traces of habitation or encampment. Dung-heaps. [Pl. of *damnat* دمنه] **دمنه** (۱) (*damaneh*) ا.
 An ash-hole; a blast-hole in a furnace.
دمنه (۲) (*damaneh*) = **دمنه** (*demneh*)

Companionship. Harmony.
دم سرد (*damsard*) م. ا. (One) whose words are not impressive.
 A variety of rice in Guilan. [Used also attrib. Thus **دم سیاه** (*domsiyah*) ا.]
دم سیججه (*domseejeh*) = **دم سیججه** (*domseecheh*)
دمش (*damesh*) ا.
 Blowing; insufflation. Breathing. Effervescence R. [Verbal noun from دمیدن]
دمشق (*demeshgh; -mashgh*) ا.
دمشق الشام (*— osh-sham*)
 Damascus.
دمشقی (*demeshghee*) م. ا.
 1. Of Damascus, Damascene. 2. A native of Damascus.
دم شناس (*dam-shenas*) م. ا.
 Skilful (physician). Knowing, wise.
دمع (*dam'*) ا.
 Tear(s). اشك [Syn. = دموع (*domooo'*)]
 [Note. This noun is used in Arabic as collective, a single tear being called **دمعة** *dam-at*].
دمغ (*damgh*) ا.
 Wounding or piercing the brain.
دم غازه (*dom-ghazeh*) = عصص
دم قیچی (*dam-gheychee*) ا.
 Snips; scraps.
دم کرده (*— kardeh*) م.
 Infused, steeped, as tea. Stewed, cooked by gentle heat or vapor, as food.
دم کش (*— kesh*) = **دم گیری** (۲)
دم کشی (*— keshee*) = **دم گیری**
دم کل (*dom-kol*) م.
 Bobtailed.

Inflation. A breaking out; an eruption.

دمیدن (dameedan) ف. م. س.

[Imper. root = دم] 1. To blow.

Ex. زرگر دم را میبندد The goldsmith

blows the bellows. 2. To insufflate,

to breathe upon. Ex. سپس دعایی خوانده

The he uttered a prayer

with which he insufflated me. 3.

To inflate, swell, distend. Syn.

باد کردن 4. To breathe (into).

Ex. خدا روح خود را بر آدم دمید

his spirit into man. 5. To ap-

pear, rise; show up. Ex. سپیده دمید

The dawn appeared. 6. To shoot,

sprout, grow; also, to bud.

Ex. سبزه میبندد The verdure is

shooting or growing. 7. To ascend,

to rise. 8. Fig. To puff up, show

pride, inflate with pride. Syn.

باد کردن 9. To break out, as

pimples, etc.

1. To fly بر دمیدن ف. ل. م.

into a rage. 2. دمیدن =

Blown. دمیده (dameedeh) ص.

Inflated. Insufflated. Puffed up.

Budded. [P. P. of دمیدن] [ا. م. از ف. دمیدن]

A lapstone دمیر (dameer) ت. ا.

[sometimes دمیر] [O.S.] Iron.

دمیر آغاجی (aghajee) ت. ا.

Bot. Ironwood.

A jar. A vat. دن (denn) ا. ا.

خمره & خم Syn. [ج. دنان] (denan)

دن See under

دنار See under

دنانیر

Demneh, name of the jackal (demneh) (damaneh) دمنه

that figures in the Kalleh-o-Demneh or انوار سهیلی An-vareh Soheili. By ext. (1) A jackal; also, a fox. (2) A sly or shrewd fellow.

See under دمن (damnat) دمنه

Darkness, A. (domoos) دموس

obscurity. [Rare]

See under دم دموع

Hateful. A. (damoogh) دموق

F. & E. (demok-rat) دموکرات

A democrat. Syn. طرفدار حکومت ملی

Democracy. F. (rasse) دموکراسی

1. Bloody; A. (damavee) دموی

hematic, sanguinary. Syn. || خونی

Ex. دمل دموی a thrombus; a hema-

tocele. 2. Plethoric. [Fem. = دمویه

damaviyyeh, reserved for fem. or

pl. nouns].

Bellows. دمه (dameh) ا. دم

See under دمه جا

دمی (damee') (۱) A. = دموی

A kind of rice food. دمی (damee') (۲) ا.

Puffy, دمی (damee') (۳) ر. ص.

inflated.

A moment, دمیک دم (dam'ee) =

a little while. A breath.

Geog. Damiyat (demyat) ا.

etta, a city in Egypt.

1. Dimity. دمیاپی (demyatee) ا. ص.

2. Of Damietta.

Insufflation. دمیدگی (damecdegee) ا.

what comes after. Ex. این حکایت دنباله دارد

4. A stalk; a stem. *Syn.* ساقه || دارد

5. A peduncle. 6. A flap or attachment.

The coma (of a comet). دنباله ذوزنب

The stern or poop of a ship. دنباله کشتی

Cue, the last words of a speech. دنباله کلام

Having a trail or tail; tailed. *Astr.* Comate. دنباله دار (— dar) س.

Fig. Protracted, long, lasting.

A comet. ستاره دنباله دار

Syn. ذوزنب

1. A one-headed drum, دنبک (dombak) ۱. تنبک (tombak) }
used in orchestras, orchestral drum.

See ضرب و دنبک ۲. A bagpipe.

دنبک زن = تنبک زن

دنبیل (dom-bal) = دمل (domal)

1. Truffle. دنبیلان (— balan) ۱.

2. Testicles (of a sheep) used for roasting.

The fat at the coccyx of a sheep. دنبلیچه (boleecheh) ۱.

The rump or parson's nose in a bird. The coccyx.

Fat (of a sheep's tail). دنبه (beh) ۱. دنبه (beh) ۱. دنبه (beh) ۱.

Tail (of a sheep).

Bot. Guelder-rose. گل دنبه

Cosy, cozy; snug. دنج (denj) س.

Ex. گوشه دنج

دند (dand) = دنده - دندانه

A tooth. دندان (dandan) ۱.

An incisor, a chisel-tooth. دندان پیش

See تنایا و دنبه

Meanness, دنات (dena-at) ۱.

baseness, vileness. *Syn.* پستی

دنب (domb) = دم (dom)

Rear; back. دنبال (dombal) ۱.

Trail. *Syn.* عقب و دنبال - پی

To follow (the footsteps of); to track. To pursue.

Ex. They followed (or pursued) him wherever he went. دنبال کردن ف. م.

Syn. تعقیب کردن

1. To follow anyone. دنبال کسی رفتن (یا آمدن)

2. To go (or come) along with anyone. دنبال من بیا

Follow me; come along with me.

Behind, at the back. از دنبال

Ex. The cat (was running) in front, and the hen behind. گربه از پیش و مرغ از دنبال

The cat (was running) in front,

and the hen behind.

The outer corner of the eye. دنبال چشم

The stern of a ship. دنبال کشتی

[Note. The word دنبال which is orig. a noun, mostly occurs as a prep. in ordinary conversation, meaning 'behind', but in this case with an ezafeh. Thus دنبال او means 'after him, behind him'. The whole prepositional phrase would be دنبال او در دنبال (dar dombaleh) at the back of].

دنباله (dombaleh) ۱.

Trail, دنباله چرخ (a) || دنباله لباس (b) ||

train. Ex. دنباله چرخ (a) || دنباله لباس (b) ||

2. A tail. 3. Continuation, sequel,

Caries of the teeth. کرم خوردگی دندان
Denticulation. راسته (یا رشته) دندان
Dentition. نبت دندان
A dentifrice. خمیر دندان
Tooth-powder. گرد دندان
Dentine. عاج دندان
Enamel. مینای دندان
The fang or root of a tooth. ریشه دندان
بن دندان

درد دندان = دندان درد

A toothpick. خلال دندان
[O.S.] To sharpen the teeth. دندان (بر چیزی) تیز کردن
Fig. To prepare for revenge. To covet, or long for, anything. دندان طمع را کشیدن
To cease to covet or be greedy for anything. دندان کسرا شمردن
Not to pay the least attention to any one after having ascertained his inefficiency. دندان بر جگر گذاشتن
To laugh. To fear. دندان سفید کردن
To bear patiently, to forbear. دندانش کلبه شده است
His teeth are locked, as in epilepsy.
Sharp-toothed. دندان تیز (—teez) ص.
Fig. Cruel.
Toothache, دندان درد (—dard) ۱.
odontalgia. دندان ریخته (—reekhteh) ص.

Edentated, toothless. دندان ساز (—saz) ۱.
A dentist. دندان سازی (—sazee) ۱.
Dentistry.

An eye-tooth; also, an incisor. دندان خنده

The incisors. دندانهای ثنایا

A canine (-tooth). دندان کلبی
See ناب & انیاب { دندان بادم شکن
دندان ناب

Canine teeth. دندانهای انیاب

A molar tooth, a grinder. دندان آسیاب
دندان کرسی
دندان چارپایه

Molar teeth. دندانهای طواحن

The wisdom tooth. دندان عقل (یا خرد)

The milk-teeth. دندان شیر
دندان شیری

The husk of an elephant; ivory. *See* عاج
دندان فیل

To bite with the teeth. دندان زدن
دندان گرفتن

To cut one's teeth (or a tooth), to teethe. دندان در آوردن

Dentition, teething. عمل دندان در آوردن

An artificial tooth. دندان مصنوعی (یا عملی)
دندان دستی

A decayed, rotten, or carious tooth. دندان کرم خورده

A loose tooth. دندان لق

To stop a tooth. دندان بر کردن

To gnash, grate, or grind the teeth. دندان بهم فشردن
دندان قروچه کردن

To pull a tooth; also, to have one's tooth or teeth pulled. دندان کشیدن

دندانه دار || *Syn.* دندانه دندانه دار

To furnish دندانه دار کردن ف. م.
with cogs, to tooth. To notch.

دندانه دندانه (*dandaneh*)—ص. Ser-
rate(d); dentate. Toothed, notched;
full of teeth, cogs or notches.
Jagged, as a saw.

1. Dental, **دندانی** (*dandaneh*) ص.
pertaining to, or produced by,
the teeth. Ex. dental حروف دندانی
letters. 2. Resembling the teeth
(of a man or of a wheel); also,
dentate.

دندش (*dandesh*) ا. Talking in the
form of enigmas or allusions.
Muttering to oneself.

دندنه (*dandaneh*) A.P. Mutter-
ing; grumbling. *Syn.* دندنه - من من
دندنه

1. A rib. **دنده** (*dandeh*) ا.

Ex. || ضلع *Syn.* || انسان دوازده جفت دنده دارد

2. A gear; also, a cog. Ex. دنده چرخ ||

Syn. دندانه

Floating ribs. دنده های آزاد

False or as- دنده های کاذب

ternal ribs.

True or sternal دنده های حقیقی
ribs.

To gear, دنده دادن ف. م-ل.
to put in gear.

1. That serves دنده اش نرم شود ا
him right! 2. Let him try it.
Lit. May his rib be bruised.

Costal. **دنده ای** (*-ee*) ص.

دنده ور - دندور (*dandeh-var*) ص-ا.

دندان شکن (*dandan-shekon*) ص.

Knockdown, smashing, as an ans-
wer or argument. Ex. جواب دندان شکن

a smasher, a knockdown answer.

A toothpick. **دندان کاو** (*-kav*) ا.

Syn. خلال دندان

A tooth- **دندان کش** (*-kesh*) ا.
drawer.

Forceps for **دندان کن** (*-kan*) ا.
pulling the teeth. *Syn.* کلمبتین

1. Covetous, **دندان گرد** (*-gerd*) ص-ا.
greedy; also, stingy. *Syn.* طماع

2. A skinflint; a covetous
person. || آزمند

دندان گیر (*-geer*) ص. Suitable;
desirable. Profitable, lucrative.

A dessert. **دندان مز** (*-maz*) ا.

دندان مز د (*-mozd*) ا. Alms given
to the poor in a feast or in Ra-
mazan.

Eroded. **دندان موشی** (*-mooshee*) ص.

دندان قرچه (*-ghercheh*) ا. Gnash-
ing, or grinding, of the teeth.

[Often *ghoroocheh* - دندان فروچه]

1. The tooth or **دندانه** (*dandaneh*) ا.
cog (of a wheel). 2. The wards or
notch (of a key). Ex. این چرخ (1)

|| دندانه کلید شکسته است (2) || ده دندانه دارد

3. The jag of a saw. *Syn.* کنگره

A cogwheel; چرخ دندانه

a gear-wheel. چرخ دندانه دار

1. Toothed, **دندانه دار** (*-dar*) ص.
having cogs or teeth. Ex. چرخ دندانه دار

a cogwheel. 2. Notched. 3. *Bot.*

Serrate(d); also, dentate. Ex. برگهای

of two stones; a clang or clank, also, a tingle.

[Note. When a **دنگ** (sense No. 1) is worked by the foot, it is called **پادنگ** but when it is operated by water, it is called **آبادنگ**.]

Escapement **سرخ دنگ**
(in a watch).

Stupefied; **دنگ** (۲) (*dang*) م. astonished. *Syn.* **منگ**

To stupefy. **دنگ کردن** ف. م.

(Display of) pomp. **دنگ** (۳) (*deng*) ا. **دنگ** (*dang*) = (*dong*) **دنگ**

Equi- **دنگا دنگ** (*dangadang*) م. poised, placed in equilibrium. See **دنگ** No. 1.

An icicle. **دنگاله** (*dangaleh*) ا. **دنگاله** (*dangdaleh*) ا.

1. One **دنگ کوب** (*dang-koob*) ا-م. who works by a flail or pestle.

2. Operated or threshed by a flail. See **دنگ** No. 1.

1. A cuc- **دنگل** (*dangel; dengel*) ا-م. kold. *Syn.* **دیوٹ** || 2. Hideous, abominable; also, awkward or disproportionate. *Syn.* **زشت**

1. One who **دنگی** (*dangee*) ا-م. separates rice from its husk by means of a pestle or flail. *Syn.* **دنگ کوب** || 2. Resembling a rice-seller's pestle. Worked by a lever-escapement R. [In the last sense it is preferably replaced by **پادنگ** Hence **ساعت پادنگ** (a lever-watch) rather than **دنگی**.]

1. Vertebrate. [O.S.] Having ribs.

Ex. حیوانات دنده در || 2. A vertebrate animal. *Syn.* **ذیفقار** || *Ant.* **نا دنده ور** **غیر ذیفقار** **دنده وران** (*—varan*) ا.

Vertebrate animals, the Vertebræ.

To mut- **دندیدن** (*dandeedan*) ف. ل. ter to oneself; to grumble.

[*Imper. root* = **دند**] *Syn.* **لذیدن** — من من کردن **دند** فرقر کردن

Filth, impurity. **دانس** (*danas*) ا.

Filthy, **دانس** (*danes; dans*) م. impure. Vile, base. Rascal. *Syn.*

[ج. = ادناس (*adnas*)] **دانع** (*dana'*) ا. Meanness.

A mindless or brutal person.

Mean, vile. **دانع** (*dane'*) م. *Syn.* **دانس** || See **دانس**

Protracted **دناف** (*danaf*) ا. illness; a chronic (or severe)

disease. *Syn.* **مرض مزمن**

Suf- **دناف** (*danaf; danef*) م. fering from a chronic disease.

دنگر (*danghar*) = **شوره**

1. A pestle. **دنگ** (۱) (*dang; deng*) ا. or flail (used for separating rice

from its husk); a threshing instrument. [Often **دنگ رزازی** i. e. the flail of the rice-sellers].

2. The fulcrum (of a lever). 3. The pivot (of a pair of compasses).

4. A lever-escapement, such as is used in lever-watches. See **پادنگ** ||

5. Equilibration; also, equilibrium.

6. Noise made by the collision

Fools have دنیا بکام ابلهان است the best luck. [Eng. prov.]

A.P. دنیا پرست (-parast) —

1. A worldly person; a mammonist. 2. Worldly, given up to the world; also, pleasure-seeking.

World- A.P. دنیا پرستی (-parastee) —
liness, mammonism.

1. Mammonish, worldly, cupid. Possessing address or tact. 2. A mammonist, a worldly person.

Mammon- A.P. دنیا داری (-daree) —
ism, worldliness, Address, tact.

دنیا دوست A.P. (-doozt) = دنیا پرست

Who دنیا دیده A.P. (-deedeh) —
knows the world, experienced; who has travelled all over the world. See جهان دیده

دنیاوی A.P. { دنیاوی (-donyavee)
دنیاویی (-donyayee) —

Fos- A.P. دنیا پرور (-daneer-parvar) —
tering the ignoble. Ex. دنیا پرور

دنیا زاده A.P. (-zadeh) —
(One) who is of low birth.

To run R. دنیدن (-daneedan) —
with alacrity (also, with frenzy or fury). [Imper. root = دد]

Ignoble. دنیق (-daneegh) —
Parsimonious, unhospitable. [Rare]

Worldly, دنوی (-don-yavee) —
mundane; secular. Ex. دنوی

Syn. دنوی || جسمانی & دنیاوی —
روحانی & آخرتی

دنایی A.P. (-don-yee) = دنیا

Drawing near, دنو (donov) A. —
approaching. Baseness.

Joy; cheerful- دنه (daneh) —
ness; also, a shout of joy. Presumption; also, pride. Petulance (on account of being fed up by idleness).

They begin to دنه شان گیرد
make merry or rejoice.

1. Mean, base. دنای (-daneh) —
Ex. دنای دنای || Syn. پست || 2. Near.
نزدیک Syn.

1. The world. دنیا (donya) —
Ex. دنیا در تمام دنیا مشهور است. 2. Mammon, worldly cares. Ant. عقبی

To be born. دنیا آمدن
To die, pass از دنیا رفتن
away, leave this world.

To renounce ترك دنیا کردن
the world. To live as a hermit.

An anchorite, تارك دنیا
a hermit, a recluse, A monk.

A nun. A female زن تارك دنیا
hermit.

This world and دنیا و عقبی {
the next world; دنیا و آخرت {
secular and spiritual matters.

Colloq. Lots of; دنایک
a great many. Ex. دنایک دنایک lots
of money.

Mammon. مال دنیا

The Old World. دنای قدیم

The New World. دنای جدید

Prov. دنای بس مرگ ما چه دریا چه سراب

When I am gone, come what will.

مؤثر واقع نشد No medicine was efficacious. *Syn.* دارو ۲. R A remedy.

Syn. ۳. Colloq. or slang. Spirits, brandy, etc.

[Note. 1. The pl. ادویه not only means 'medicines' or 'drugs', but 'spices' as well, in which case it is treated usually as sing. meaning 'a spice'. This fact necessitates the formation of the pl. ادویه جات 'spices' which after all is considered to be erroneous].

To take a medicine. دوا خوردن

To treat by medicine. دوا کردن ف. م-ل. To try medicine(s).

Compare مداوی کردن

To drug, to apply a medicine (on). دوا زدن ف. م.

A medicine (which is to be) used internally. دواي خوردنی

A medicine (which is to be) used externally. دواي مالیدن

A heal-all, a catholicon; a panacea. دواي عام / دواي همه درد

A nostrum. دواي زنانگی

1. Irremediable. بیدوا

Syn. ۲. Without any medicine [= بدون دوا]. بیدچاره و بیدرمان

[Note 2. Combinations designating the different classes of medicines, with regard to their general virtues, are to be looked for in the vocab. under the respective second elements, which, as a rule,

Compare دعوای و دعوی and apply the notes here also.

Two [preceding (do) ص. ش. a sing. noun]. Ex. دو کتاب

Both. Ex. هر دو غائب اند

Both are absent.

Both of. هر دوی (hardo'yeh)

Ex. هر دوی ما رفتیم Both of us went.

See in the vocab. دو بدو

Twofold; twice دو برابر

as many (as), twice دو چندان

as much (as). Ex. سال من دو برابر سال شما است

My age is twice as much as yours, I am twice as old as you (are).

[Note. A number of self-explaining compounds in Persian, beginning with دو as their prefix, have been omitted from the vocabulary. The English renderings for these words begin, as a rule, with bi-, di-, double-, or two-. The words so omitted are similar to the following].

Two-headed, دو سر - دو سره bicephalous. Mutual.

Bisexual. دو جنسه

Double-barreled. دو لول

Running, course; دو (dow) (۱) ا.

a run. A race. Ex. دو تند

To run. دو کردن ف. ل. = دویدن

To go running, بدو رفتن

to gallop.

See under دویدن (۲) دو (dow) (۲)

دواء (dava) A. [ج. = ادویه (advieh)]

1. A medicine, a drug. Ex. هیچ دوايي

months in a year. See دوازده گانه

P.A. ۱-ص. (-sat-hee) **دوازده سطحی**
Geom. 1. A dodecahedron. 2. Having twelve surfaces.

P.A. ۱-ص. (-zel-ee) **دوازده ضلعی**
Geom. 1. A dodecagon. 2. Having twelve sides or edges.

Twelve *P.A.* ۱-ص. (-ganeh) **دوازده گانه**
[only following a noun]; composed of twelve. Ex. *بروج دوازده گانه* the twelve signs of the zodiac.

P.A. ۱-ص. (-dahom) **دوازدهم**
1. Twelfth. Ex. *حوت برج دوازدهم است* ||
2. In the twelfth place (or simply twelfth). [Usually *آنکه*] *دوازدهم* (The) *P.A.* ۱-ص. (-dahomee) **دوازدهمی**
[never preceding the noun]. Ex. (a) *شاگرد دوازدهمی* The twelfth pupil. (b) *دوازدهمی از همه بهتر بود* The twelfth was the best.

P.A. ۱-ص. (-dahomin) **دوازدهمین**
fifth [both preceding and following a noun]. Ex. *دوازدهمین جشن سالیانه* the twelfth anniversary.

A dozen. *R.* ۱-ص. (-dahee) **دوازدهی**
See *دوجین*

P.A. ۱-ص. (-dava-saz) **دواساز**
druggist, an apothecary, a chemist. Pharmacy; *P.A.* ۱-ص. (-sazee) **دواسازی**
pharmaceutics.

Pharmaceutic *علامات دواسازی*
signs.

A pharmacopœia. *کتاب دواسازی*
Having, *دو اسبه* (*do-asbeh*)
or using, *دو اسبه* (*do-aspeh*)

are adjectives. Thus: *درای مسکن* should be looked up under *مسکن*. Beasts of burden. Cattle; stock. Reptiles R. [Pl. of *dabat* *دابة*] *P.A.* ۱-ص. (-gar) **دوات گمر**

An inkstand, *P.A.* ۱-ص. (-gar) **دوات گمر**
inkpot, or inkwell. *Syn.* *آمه*
1. A lock-smith; also, an enameler or enamel-ist. 2. R. One who makes ink-stands.

1. Super-heated; overheated. 2. Double-distilled, as some liquors. Bread toasted or browned *نان دواتش* in the oven; bread that has been superheated.

A (child's) mat- *P.A.* ۱-ص. (-dava-j) **دواج**
tress or bedding.

P.A. ۱-ص. (-dava-khaneh) **دواخانه**
A pharmacy, a drugstore, an apothecary's shop; a dispensary. Vertigo; *P.A.* ۱-ص. (-davar; do-) **دوار**
giddiness.

Revolving, *P.A.* ۱-ص. (-davvar) **دوار**
turning round, rotating. *Fig.* Changing, changeable; versatile.

The revolving fir- *چرخ دوار*
mament; i.e. the *فلک دوار*
versatile or changeable times.

An ancient gold coin. *P.A.* ۱-ص. (-davaree) **دواری**

Twelve *P.A.* ۱-ص. (-davazdah) **دوازده**
[preceding a sing. noun]. Ex. *سال دوازده ماه دارد* There are twelve

Syn. استحکام || 2. Endurance; continuance. *Fig.* Constancy; firmness. 3. Duration. *Ex.* این گل کم دوام است. This flower is of short duration.

Syn. مدت || 4. Persistence.

1. To last, wear, دوام داشتن } ف.ل.
be durable. 2. To دوام کردن }
persist or endure.

1. To endure (to stay). دوام آوردن
Ex. || 2. To آن نوکر در منزل ما دوام نیاورد.
last.

See in the vocab. بادوام - پیدوام - پردوام.
Continually. (aladdavam) علی الدوام
Running. دوام (davan) ص.

[*Pres. part. of* دویدن از ف.دویدن]
[*Note.* The word دوام is usually repeated. Thus دوام دوام means 'he came running'.]

See under دواندن (۲) دوام
To cause دواندن (davandan) ف.م.
to run, دواییدن (davaneeedan) ف.م.
to run v.t. *Ex.* اسب را دواندن to run
a horse. [*Caus. of* دویدن] [*Imper. =*
دوام davan]

دوازده ده (davanzdah) R. = دوازده
Poetical A. (davaveen) دوایین
books; literary works; poems.
Books. [Pl. of دیوان]

See under داهی دواهی
1. Circles. دوائر (dava-er) A.
2. Departments, administrations.

Ex. دوائر دولتی تعطیل است.
Medicinal. A.P. دواهی (davayee) ص.
1. Again, دوباره (do-bareh) ق.ص.

two horses. *Fig.* Express, expeditious, quick.

Very quickly. ق.

A carriage and درشکه دوامیه
pair.

A.P. (dava-shenas) دوا شناس
A pharmacologist.

A.P. (-shenasee) دوا شناسی
Pharmacology, pharmacognosy.

A drug- A.P. (-foroosh) دوا فروش
seller.

See under داعی دواعی
A strap or دوال (daval) ا.
thong. A belt. A stirrup-leather.

A skin or hide. Fraud, deceit. A sword R.

A leathern belt. دوال کمر
A (leathern) دوال شمشیر
sword-belt.

1. Deceitful. دوال باز (-baz) ص.ا.
2. A cheat, a deceitful person.
Syn. دغا باز

Deceitfulness. دوال بازی (-baze) ا.
دو الک = دواله

Bot. Tree- دواله (dovaleh) ا.
moss, lichen. *Syn.* اشنه

Med. Varix, A. (davalee) دوالی
a varicose vein. [Orig. pl. of داله
daliieh, but used as sing.]

Cirsocele. دوالی بیضه
Varicocele. دوالی ضغن

1. Durability, دوام (davam) ا.
durableness, solidity, strength,
lastingness. *Ex.* این پارچه دوام ندارد. This
stuff is not durable or strong.

A mischief-maker. [also برهم زن] **دوبهمزنی** (*do-behamzanee*) ۱.

Mischief making.

Insincere, **دوبل** (*doobal*) ص. false.

A couplet, P.A. ۱ (*-beytee*) **دو بیتی**

See رباعی || See also بیت

Diplopia, **دو بینی** (*-beenee*) ۱. strabismus.

1. Two-footed. **دوپا** (*-pa*) ص-ق-ا.

2. A biped. 3. With two legs or feet.

Biped; a two-footed **حیوان دو پا** animal; i.e. man.

1. Two-legged. **دو پایه** (*-payeh*) ص.

2. Bicuspid. Ex. دندان دو پایه ۳. **دو پا** ۳.

Double. **دو پشته** (*-poshteh*) ق.

Ex. دو پشته سوار شدن to ride double.

Having two **دو پوسته** (*-poosteh*) ص. layers; of double thickness. Having two shells or skins. Shelled twice; having both of its shells or husks removed.

Astr. The **دوپیکر** (*-peykar*) ۱.

Constellation Gemini. Syn. جوزا

Doubled; bent, **دوتا** (*dota*) ۱) ص.

curved. Ex. دشت دوتا

To be bent, or doubled. **دو تا شدن**

Two **دوتا** (*do'ta*) ۲) ص.ش.

[used without a noun]. Ex.

I have one book; he has two.

Folded twice. **دو تاه** (*-tah*) ص.

See also دوتا No. 1.

1. Binary; **دوتایی** (*-ta'ee*) ص-ق.

once more. Mus. Bis; encore.

Ex. بنویسید دوباره Write that again.

Syn. مجدداً ۲. Second. Ex. دوباره

3. Double-distilled.

[Note. Numerous English verbs beginning with the prefix *re-*, and indicating repeated action, are translated into Persian merely by using the corresponding main verbs and prefixing same by دوباره which is the equivalent of the English prefix *re-*. Thus, 'reestablish' and 'recapture' mean respectively.

دوباره دستگیر کردن the دوباره برقرار کردن

دو بال (*-bal*) ص. Dipterous,

دو باله (*-baleh*) ص. two-winged.

Zool. The Diptera. ۱. **دوبالان** (*-balan*).

Gam. Deuce-ace. ۱. **دوبایک** (*-bayak*).

1. Two by two. **دو بدو** (*-bedo*) ق.

Ex. شاکردان دو بدو بیرون رفتند ۲. Tête-

à-tête, in private. Ex. دو بدو حرف میزدند

1. Twofold, **دو برابر** (*-barabar*) ص.

double; twice as many, twice as

much. Ex. درس امروز دو برابر است ۲.

[Read with an ezafeh]. Twice as

many (or as much) as, double

[used as a prep. Ex. کتابهای او دو برابر

His books are twice

as many as mine.

Bot. 1. Bifol- **دو برگه** (*-bargeh*) ص.

iate. 2. Bipetalous, as some flowers.

Doubtful, P.A. **دوبشک** (*-beshak*) ص.

having two minds.

دوبه (*doobeh*) ۱. A barge.

دو بهمزن (*do behamzan*) ۱.

with certain difficulties.

2. To be involved or entangled.

Syn. گرفتار شدن

To involve, دوچار کردن ف.م.
put in difficulties, place in a bad
plight.

Gam. Double fours. ۱. دوچار (۲)
دوچار

A bicycle. ۱. دوچرخه (-charkkeh)

A (two-wheeled) cart. [O. S.]

Having two wheels.

A motor دوچرخه موتور (یا آتشی)
bicycle.

دوچرخه سواری (-savaree) ۱.

Cycling.

To ride دوچرخه سواری کردن ف.ل.
a bicycle; to cycle.

دوچشمه (۱) (-cheshmeh) ص.

Binocular, intended for use by
both eyes at once.

A double opera- دوربین دوچشمه
glass, a binocular.

The sun and the دوچشمه (۲) ۱.
moon, or day and night.

A mansard roof. ۱. دوچاله (-challeh)

دوچند (-chand) { ص.ق.

دوچندان (-chandan) {

Two-fold; double. Twice as many
or as much. Syn. مضاعف و دوبرابر

Having two دوچوبه (-choobeh) ص.
poles or masts; two-poled.

دوچار (= -chahar)

دوچ (dowh) {

A large tree. A ۱. دوچه (dowheh) {

دوچه (dowhat) {

consisting of two. || Dual, duplicate.

2. Two together, one with the
other; tête-à-tête. Ex. دوتایی باهم حرف میزدند

1. A mon- دو تخمه (-tokhmeh) ص.
grel. 2. Of two breeds.

دو تر که (= -tarkeh) دوپشته

Shellac, seed-lac. ۱. دوچ (dooj)

دو جانبه (-janebeh) ص.ق. P.A.

1. Reciprocal, two-sided. 2. Re-
ciprocally.

دو جزئی (-do-joz-ee) ص. P.A.

Binary, Bipartite.

P.A. ۱. دو جمله ای (-do-jomle-ee) ص.

Alg. (A) binomial.

دو جنسه (-jenseh) ص. P.A.

Bisexual. Consisting of two species.

Compare دو تخمه

A dozen. دو جین (dojin) ۱.

Ex. يك دو جين مداد. a dozen (of) pencils.

[Corruption of E. dozen or F.
douzaine].

دوچار (۱). دوچار (-dochar) ص. ۱.

1. Meeting; having met or en-
countered. See دوچار شدن || Entan-
gled; involved, facing or having
faced difficulties. 2. A sudden en-
counter, a meeting together [the
idea being that when two persons
meet, two eyes become four, as
is indicated by the literal mean-
ing of the word].

1. To meet, دوچار شدن ف.ل.
encounter, come across (with).

Ex. (a) در خیابان با هم دوچار شدیم We met
each other in the street (b)

با بعضی اشکالات دوچار شد He met

stitched. 2. Ready-made. Ex. بس [۱. م. از ف. دوختن] P.P. of دوخته

1. Smoke. Ex. دود (۱) (dood)

3. بخار || 2. Steam. Syn. دود بخاری

Breath. 4. A sigh. Syn. دم

1. To smoke, (۱) ف. ل. دود کردن
to give off smoke. Ex. بخاری دود میکند

2. To steam.

To turn to (۲) ف. م. دود کردن
smoke; i.e. to dissipate or waste.
Ex. اموال پدر را دود کرد

To breathe smoke or خوردن
smoky air. To undergo fumiga-
tion.

1. To fume or دادن ف. م. ل. دود
fumigate. To subject to steam or
smoke. 2. To smoke, to emit, smoke.
To pass off, as دود شدن ف. ل.
smoke. To end in smoke. See
دود کردن No. 2.

Lamp-black [دوده] or دود چراغ
lamp-smoke. Met. Laborious study,
burning the midnight lamp.

To burn the دود چراغ خوردن
midnight lamp.

A sigh; a bitter { دود دل
sigh. { دود آه

[See under دم No. 1.] دود و دم

Vanity. دود دماغ

He was دود از کله اش بلند شد
stupefied.

A worm. Syn. کرم { دود (۲)
[ج. دیدان (deedan)] { دوده (doodat)

Smoke-like; دود آسا (doodasa) ص

The creative P.A. (doharf) دو حرف
word, the two creative letters کن
kon; i.e. 'Be thou'.

P.A. { (do-harfee) دو حرفی
{ (do-harfeh) دو حرفه

Biliteral, composed of two letters.

Ex. کلمه دو حرفی a biliteral word.

Furze. Soil, (dookh) دوخ

earth. Sterile ground. A bald head.

Baseness; abject- A. (dowkh) دوخ
ness. Giddiness.

دو خال (dokhal) = دو کور

A stitch. دوخت (dookht) ۱.

Sewing. [Orig. the p. of دوختن; i.e.
he, she sewed].

To stitch, to دوخت گرفتن ف. م.
sew up or together. Ex. این دو درز را باهم
دوخت گرفت He stitched the seams
together. || To tuck, to overcast;
to oversew.

[Imper. دوختن (dookhtan) ف. م.]

root = دوز 1. To sew. Ex. خیاط میته ای.

برای من دوخت The tailor sewed (or

made) a coat for me. 2. To stitch

together. See دوخت گرفتن 3. Fig.

To fix. Ex. چشم خود را بجیزی دوختن To

fix one's eyes on (or upon)

something.

To sew up. بر دوختن ف. م.

See also دوختن

To cover or close دیده بر دوختن

one's eyes.

To acquire or دوختن (۲) ف. م.

amass. See اندوختن

دوخته (dookhteh) ص. 1. Sew n

دودگر فته (*dood-gerefteh*)
covered with soot.

دو دل (*do-del*)
دودله (*do-deleh*)
nded. [O. S.] With two

دودلی (*-delee*)
n, in-
uncertainty; hesitation.

دودم (*-dam*)
edged.
|| 2. Ancipital.

دودمان (*doodman*)
1. tribe. Lineage. Syn.
خاندان

دودمه (*-dameh*)
دودندانه (*dandaneh*)
o teeth or cogs.

دودو (*dodo*)
دوده (*doodeh*)
mp.
A family or tribe. Syn.

دوده (۲)
A. ۱. {
دودة (*doodat*)

دودی (۱) (*doodee*)
moke-like; of the color

دودی کردن ف. م.
1. bloat, as herring. To
To smoke.
herring. مامی دردی

دودی (۲) م. A.
; . Med. Peristaltic. Ex.
peristaltic motion.

دور (*door*)
stant, .
x. (a) خانه من بمدرسه دور است

resembling smoke or steam.

دود آلود (*doodalood*)
Smoky;
smoked. Syn. دودی

دود الحریر (*doodol-hareer*)
A. ۱. {
دودالغز (*doodol-ghazz*)

Silkworm. Syn. کرم ابریشم

دود آهنگ (*doodahanj*)
1. Chim-
ney. A. ۱. {
دود آهنگ (*doodahang*)

|| 2. Something placed
over a lamp to gather smoke or
soot. Syn. دودکش

دودخوار (*dood-khar*)
A. ۱. {
دودخور (*dood-khor*)
ker. A stoker. A chimney. [Rare]

دودر (*do-dar*)
Having two
doors or gates. Ex. خانه دو در
a
house with two gates. Fig. The
world (as having two doors, i.e.
birth and death).

دودست (*-dast*)
Two-handed,
bimanous. Ex. حیوانات دودست the bi-
manous animals, the Bimana;
i.e. man.

دودستی (۱) (*-dastee*)
Cere-
moniously; politely. Ex. دودستی
|| 2. Fig. With all
one's might. [O.S.] With two hands.

دودستی (۲) R.
A hard-fought
battle. A kind of ewer with two
handles.

دودکش (*doodkesh*)
A chimney;
a flue.

دودکش پاک کن (*-pak-kon*)
A chimney-sweeper.

دود گرفتگی (*dood-gereftegee*)

a distance, to be removed. 4. To go out (of sight). Ex. از نظر دور شد. He went out of sight. 5. To be banished.

Far and wide; دور و دراز
prolix. [O.S.] Far and long.

From a (or the) distance, از دور
afar, from afar.

Saving your دور از جناب شما
reverence.

In his case هر چه بگوئید از او دور نیست
it is very probable; you can make
all sorts of imaginations about him.
[ادوار = ادوار] A. (dowr) (۱)

1. A cycle; turn, round; revolution.

Ex. (a) دور قمر the lunatic cycle.

(b) Whose turn is it? دور کیست؟

Syn. نوبت و گردش

2. Time; age; period. Ex. در دور آدم.
in the time of Adam and Eve.

3. Perimeter or periphery; also,
circumference. Ex. دور آن چهار متر است.

It is 4 meters round, the peri-
meter is 4 meters. 4. A round.

Ex. یک دور عرق a round of spirits.

5. Motion, movement. 6. An orb(it).

7. Fortune; also, change of for-
tune. 8. Generation. See & com-

pare دور

Log. An argument دور تسلسل
in circle, a circle; cycle. A magic
circle.

Heavenly cycle; دور گردون
celestial sphere. دور فلک

Met. Changes or freaks of

My house is far from school. (b)
far (away) from land. دور از خشکی

2. Away; out. Ex. دور از وطن دور
from one's home (or native coun-
try). 3. Biol. Distal. Fig. (1) Im-

probable. Ex. دور نیست که برود. He will
probably go. Lit., it is not impro-

probable (or it is probable) that he
will go. (2) Far-fetched, remote;

also, rare. Ant. نزدیک || Syn. بعید.

1. To throw دور انداختن
away (or off); دور افکندن

discard, refuse. Ex. لباس کهنه خود را دور
He discarded (or threw away)

his old clothes. 2. To reject; also,
to abandon or proscribe. Ex. لعین

و بازی را دور انداختند

To be thrown دور افتادن
away (or off); to be discarded.

To be rejected or abandoned.
To be separated, or kept away. ||

از مطلب دور افتادن
(or deviated) from the main sub-

ject; to wander in one's discourse.

1. To remove دور کردن
to a distance, keep at a distance;

send away; banish. 2. To conjure
away. Ex. جادوگر اجنه را دور کرد

To keep at a دور داشتن
distance. See also دور کردن

1. To go away; دور شدن
to get away. Ex. دور شو! Get away!

Get off! Begone! Avaunt! 2. To
keep out of the way; also, to

absent oneself. 3. To be kept at

sion دور سرت کردم is nothing more than an imploration or prayer].

1. Very دورادور (dooradoor) ص. ق. far. 2. Over a long distance, from afar.

Sour milk, دوراغ (dooragh) ا. curds.

1. Circulation دوران (davarān) ا. 1. Circulation. Ex. دوران دم (یا خون) circulation of blood. 2. [==دوار==]. Giddiness, vertigo. 3. Cycle; revolution. 4. Period; time(s). 5. Vicissitude. [In the last three senses it is usually pronounced *dōwran*]. Syn. گردش & دور (dowr).

To circulate دوران کردن (یا زدن) ف. ل. late, as blood. To be giddy, to turn round. Ex. سرم دوران میکند My head turns round.

To circulate; بدوران افتادن to fall into the circulation (of blood). To turn round, as the head.

Far- دوراندیش (doorandeesh) ص. sighted; provident.

Far- دوراندیشی (doorandeeshē) ا. sightedness; providence.

A railway switch; also, the frog. دوراهی (dorahee) ا.

The point (in a railway switch), the switch. سوزن دو راهی

Bot Pericarp. دوربر (dowrebar) ا.

A telescope; دوربین (door-bin) ا. ۱. a field-glass; an opera-glass.

fortune, vicissitudes of times.

1. To go round; دور زدن { ف. ل. م. دور گشتن } to ambulate.

2. To rotate or revolve. Ex. زمین گرداگرد محور خود دور میزند The earth rotates round its axis. 3. To head, to round. Ex. صافه را دور زدند They rounded the cape; they went round it.

4. To cycle. 5. To prowl, to go about. Syn. چرخیدن & گردیدن

To send round, دور گرداندن to carry around.

Environments, دور و بر surroundings.

All around. Ex. دور تا دور شاکردان دور تا دور ایستادند

Around, دور (۲) (dow'reh) ح. ۱. Around, شخصی دور دنیا رفته است Ex.

Who has gone (a)round the world?

[Note. This دور is a brief form of the prepositional phrase در دور dar dow'reh, with دور considered as a noun. It means originally 'in the perimeter of'].

To surround دور چیز را گرفتن thing.

Around the head. دور سر

May I be sacrificed for thee! Lit., may I turn round thy head. [Before sacrificing an animal; say a bird, it is a custom to hold it in the hand and turn it round the head of the person for whom it is meant to be sacrificed. However the expres-

A landscape, ۱. **دورنما** (*door-noma*).

a panorama. A stereoscope. [Commonly pronounced *doornama*].

A panorama. دور نمای مسلسل

A landscape. ۱. **دورنما ساز** (*— saz*).
painter.

دور نویسی (*door-nevees*). ۱.

A telegraph. [Recent].

Two-faced; **دو رو** (*doroo*) س.

double-faced, bifacial. Having two façades. Opening on two sides. Ex.

Fig. Double-dealing *adj.*,
deceitful; hypocritical, insincere.

Sweet brier rose. گل دورو
گل دورویه

Transiency. ۱. **دو روزی** (*— zee*).

دورو و دورنگ (*— odorang*) س.

Double-dealing *adj.*, wearing two
faces; deceitful, hypocritical. *Syn.*

مزور و دورو

دورو و دورنگی (*— odorangee*)

== دورویی

Double- **دوروه** (*dorooweh*) س.

faced, having two faces or façades;
opening on two sides. *Syn.* دو رو

دوروی (*— rooy*)

== دورویه (*— rooyeh*)

Double-dealing; ۱. **دورویی** (*— rooyee*).

duplicity; hypocrisy. *Syn.* ریاکار و ترور

۱. Review, **دوره** (*dowreh*) ۱.

reviewing, recapitulation. Ex.

۲. Period; برای دور و دورس يك هفته وقت داریم

time; also, periodicity. Ex. (a)

period of disease. (b)

period of revolution.

A telescope.

A field-glass;

a race-glass.

A binocular; دور بین دو چشمی (یا دو چشمی)

a (double) opera-glass.

A camera. A kodak. دوربین عکاسی

A tachymeter.

دور بین مساحی

Far-sighted, long- **دور بین** (۲) س.

sighted. Perspicuous.

Far-sightedness. ۱. **دور بینی** (*— beenee*).

Presbyopia, Prespicacity.

Presbyopia. دور بینی در اثر پیری

Somewhat **دور تر** (*— tarak*) س.

farther, a little farther. [Dim. of
دور تر]

1. Far, distant. **دور دست** (*— dast*) س.

Syn. دور *door*. 2. Outlying. Ex.

قسمت های دور دست شهر

of the city. 3. Out of reach, 4.

Secluded; also, solitary.

Remoteness. ۱. **دور دستی** (*— dastee*).

Bot. Hellebore. ۱. **دورس** (*dooras*).

Syn. خریق

1. A mongrel. **دورک** (*do-rag*) ۱- س.

2. Half-breed; of mixed blood.

Ex. اسب دورک a half-breed horse.

A telephone. ۱. **دور گو** (*door-goo*).

[Recent].

Half-breed, **دور گه** (*— rageh*) س.

of mixed blood. Compare دورک

دورنگ (*— rang*) س.

Bicolor, having two colors. [O.S.] Hypocrite, double-

faced [more often **دور و دورنگ**]

دورنگی (*— rangee*).

Double-dealing, hypocrisy.

in turns.

A hawk, **دوره گرد** (*-gard*) ۱. a pedlar.

Hawking, **دوره گردی** (*-gardee*) ۱. pedlery, pedlary.

1. Remoteness, **دوری** (*dooree*) ۱. distance (being distant). Ex.

بواسطه دوری راه آنجا نرفتم I did not go there on account of the distance (*or* because the way was so far).

2. Separation; absence. Ex. دوری یار ||

3. Avoidance, keeping aloof. *Syn.*

اجتناب

1. To keep aloof; دوری کردن ف. ل. از بدان دوری کن. Ex. Avoid the company of the evil.

2. To be coy or shy.

To keep aloof, دوری جستن. to avoid or shun.

A paten *A.P.* (*dowree*) **دوری** (۱) or patina. A tray.

Periodic(al); **دوری** (۲) *A.S.* intermittent. Ex. حرکت دوری سیارات

periodic motion of the planets. [*Fem.* = دوریه *dowriyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

An anniversary. *R.* سنه دوریه

دووز (۱) (*dooz*) [۱- امر از ف. دوختن]

Sew thou. [*Imper. root of* دوختن *dookhtan*, short for بدوز *be'dooz*, the usual form].

Sewing; [۲- ۱. ف. از ف. دوختن]

sewer. [*Short for* دوزنده *doozandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. کفشدوز a shoemaker.

3. Generation; age. Ex. دوره پیداکشافتات

The next generation will have greater discoveries.

Set, series. Ex. يك دوره عجله 5. Contour; perimeter; circumference. *See* محیط ||

6. Course. Ex. دوره تحصیلات آنرا تمام کردم I finished the course (*or* its course).

7. Cycle. *Syn.* دور || 8. Tyre or

tire. Ex. دوره چرخ || 9. A party in turns. Ex. يك شب دوره داریم. [*In* this sense often used as an adj.

Ex. مهلانی دوره.] 10. Ember.

The eighth parlia- دوره انتخابیه هشتم ment.

Career; journey دوره زندگانی. of life.

Incumbency. دوره تصدی.

Ex. در دوره تصدی او. during his incumbency.

Renaissance. دوره تجدید

1. To review, to دوره کردن ف. ل. run over. Ex. درس خود را باید دوره کنیم ||

2. To sum up, recapitulate. Ex. حال همه نکات را دوره کنیم

Let us now sum up all the points. 3. To surround. 4. To quizz or mock.

Ex. 38x4 || 5. To bay, دورها او را دوره کردند

To serve round. دوره دادن (۱)

Ex. چای را دوره دادند They served the tea round.

To assign a lesson. دوره دادن (۲) معلم بیا دوره داد

To carry around دوره بردن

(for sale).

A party (*or* feast) مهلانی دوره

دوزیدن (doozeedan) = دوختن

دوزینه (doozeeneh) = دوزنه - نیش

Treading on the A.I (dows) دوس
ground. Furbishing or polishing
(blades; mirrors, etc.).Plaster, Shellac, (doos) دوس
seed-lac.

1. Biennial. دوساله (dosaleh) ص.

Ex. || گیاه دوساله || 2. Two years old.

Ex. (a) بچه دو ساله (b) «می دوساله»

دوساندن (doosandan) ف.

دوسانیدن (doosan-redan) ف.

To glue, stick, cement. Syn. چسباندن

A friend. دوست (doost) ا.

See & compare رفیق

A intimate friend. دوست صمیمی

A bosom friend. دوست جانی

A confidant. دوست دمساز (یا مجرم)

A seeming friend. دوست ظاهری

دوست نما

1. To love. دوست داشتن ف.

Ex. او را خیلی دوست دارم. I love him (or

her) very much. 2. To like; to be

fond of. Ex. (a) این میوه را من دوست ندارم

I don't like that fruit. (b) من این جور

کتابها را دوست دارم. I am fond of such

books. Syn. مایل بودن & میل داشتن

To like (or love) دوست تر داشتن

more; to prefer. Ex. از جان دوست تر

دارند. They love (it) more (or

better) than their lives.

To win the دوست شدن (با)

friendship (of); to befriend. Ex.

I won his friendship, I

contracted friendship with him.

[O.S.] A sewer of shoes.

Sewn. [۳ = دوخته]

[For دوخته the p.p., and used only

in comp.]. Ex. دست دوز hand-sewn.

A kind of game in دوز (۲) ا.

which regular lines and angles

are drawn and on these two

different sets of pebbles or mar-

bles moved. Fig. A plot or intrigue.

See دوز و کلمک

دوزانیدن (doozaneedan) ف.

To cause to sew. [Caus. of دوختن]

دوزبان (۱) (do-zaban) ا-ص.

1. A hypocrite, a dissembler. 2.

Hypocritical. [O.S.] Double-tongued.

A pen [so called دوزبان (۲) ا.]

on account of its split nib].

دوزبانه (dozabaneh) ص.

Bilingual. دوزبانی (dozabaneh)

دوزخ (doozakh) ا.

Hell. Syn. بهشت || Ant. جهنم

The damned. اهل دوزخ

1. Infernal; دوزخی (doozakhee) ص-ا.

damned. 2. A dweller of hell.

A fiendish person.

Sewing, دوزندگی (doozandegee) ا.

needlework.

دوزنده (doozandeh) ا-ص. (One) who

sews. A tailor.

دوزنه R. (doozaneh) = نیش

دوزنه (dozaneh) ص. Having two

wives. Ex. مرد دوزنه a bigamist.

دوز و کلمک (doozokalak) ا.

A complot, an intrigue.

To form a complot. دوز و کلمک چیدن

دوستوار (doost-var) = دوستانه

1. Distyle; دوستوونی (dosotoonee) م. also, diptral. 2. Arranged in two rows of columns.

Friendship; love. دوستی (doostee) ا.

To win the دوستی کردن ف.ل. friendship (of some one), contract friendship; befriend. Ex. با همه کس دوستی نکن Do not cultivate friendship with every one; do not befriend all.

To be a friend (of); دوستی داشتن to have friendship. Ex. ما یاهم دوستی داریم. We are friends.

Foolish and دوستی خاله خرسبی harmful friendship.

To part com- دوستی را با کسی بهم زدن pany or friendship with some one.

Two-headed; دوستر (۱) (do-sar) م. bicephalous. Of two extremities.

جودوسر = دوستر (۲)

Oats. [جودوسر Often (۲) ا.]

1. Mutual (ly); دوستره (sareh) ق-ص. mutual reciprocal (ly). Ex. محبت دوستره mutual or reciprocal love. 2. Round, Ex.

دو سره a round voyage (or trip).

3. Two-headed [= دوستر].

4. From two (or both) sides. Ex. دو سره دلایلی میگیرد He gets his brokerage fees from both sides (or parties).

Gam. Double دوسته (—seh) ا. threes. [Usually سه جفت]

Two or three. — ص.

Ex. دوسه روز آنجا توقف کردیم.

رفاقت کردن Compare

د دوست آن باشد که کیرد دست دوست { در یریشان حالی و درماندگی »

Prov. A friend in need is a friend indeed.

دوستار (doos-tar) = دوستدار

1. Amically, دوستانه (—taneh) ق-ص. in a friendly manner; as a friend.

Ex. دوستانه شما را نصیحت میکنم.

2. Friendly, amicable [never used for persons]. Ex. friendly نصایح دوستانه advices.

دوستدار (doost-dar) ا-ص.

1. A loving friend. 2. Loving. [Often used as a substitute for the 1st. pers. sing. pronoun].

دوست داشتی (—dashtanee) ص. Lovely; nice.

1. Who succeeds. دوستکام (—kam) م. to the wishes of one's friends;

who is as one's friends wish one to be; fortunate, lucky. Ant.

2. Wine drunk to the health of one's friend or sweetheart.

دوستگامی (—kamee) ا. 1. Success in conformity with the wishes of one's friends. By ext. Prosperity; luckiness

Ant. دشمن گامی 2. A toast, drinking to the health of one's friend or sweetheart. 3. Wine drunk to the health of a friend.

4. A large wine-vessel; any large drinking-vessel.

دوستگانی (—kane; ganee) ص.

[Same as دوستکامی 4th sense].

Milch. دوشا (doosha) م.

Ex. گاو دوشا || Syn. شیرده

Syrup of دوشاب (dooshab) ا. شیر
grapes. See

1. Two-horned; دوشاخ (shakh) م-ا.
bicorn(ous). Two-forked, bifurcate.

2. A pillory. A pitchfork. A gold-
en girdle.

1. A pillory. دوشاخه (shakheh) ا.

2. A pitchfork. 3. Mus. A tuning-
fork, a diapason. 4. A rest for

a gun. 5. The fork in a bicycle.

Bifurcate, Bicorn(ous). م-

See دوشاخ

دوشاندن (dooshandan) ف. م.

دوشانیدن (dooshaneedan) ف. م.

To milk; to cause to milk.

دوش تبره (doosh-tobreh) ا.

A knapsack.

دوشک. دَشک (doshak) ا. T.

(toshak) شک

A mattress.

Monday. دوشنبه (doshambch) ا.

دوشنبه (dooshandeh) ا.

A milker; a milkmaid.

A milk- دوشنه (dooshaneh) ا.

pail. دوشه (doosheh) ا.

To milk. دوشیدن (dooshee-dan) ف. م.

[Imper. root = دوش] Ex. این گاو را بدوش.

1. Fit دوشیدنی (—dane) م.

to be milked. 2. R. Milch.

Milked. دوشیده (—deh) م.

[P.P. of دوشیدن. از ف. ا. م.]

See under دوشیزگان

دوشیزگی (doosheezegee) ا.

دوشیدن (doosheedan) ف. ل.

[Imper. root. = دوش] 1. To stick,

to adhere. Syn. چسبیدن || 2. To

stumble; to shake up and down.

Syn. لغزیدن

The shoulder. دوش (doosh) ا.

Syn. شانه || Ex. فرزند خود را روی دوش نشاند.

He seated his child on his shoulder.

To carry on one's بدوش گرفتن

shoulders. To pack. Fig. 1. To

assume, as a responsibility; to

carry the burden of (respon-

sibility). 2. To suffer.

To help.

دوش دادن

[O. S.] To offer one's shoulder

for another's burden.

دوش زدن (یا بر زدن) = شانه بالا انداختن

To shrug the shoulders.

Last دوش (۲) ق-ص. = دیشب

night. Ex. دوش در حلقه مائمه گیسوی آریود.

Last night there was talk of thy

ringlets in our ring.

دوش (۳) [ا- امر از ف. دوشیدن]

Milk thou. [Imper. root of دوشیدن

doosheedan; short for بدوش bedoosh,

the usual form].

Milk- [۲- ا. ف. از ف. دوشیدن]

ing; milker. [Short for دوشنده

dooshandeh, the usual form, and used

only in comp. Ex. شیر دوش which

see in the vocab.].

The jet or

دوش (۴) F.

nozzle used in a shower-bath.

A shower-bath,

حمام دوش

a douche.

were twins in her womb. || A twin.

2. Twin. Ex. بچه دو قل || [O.S.] Two children or two sons. See قلی

P.A. ۱ (do-ghowlee) دو قولی

Self-contradiction.

A spindle. دوک (dook) ۱.

دوکان (dokan) = دکان

Bivalve. دوکپه (dokapeh) ص.

A spindle. دوکدان (dook-dan) ۱. case.

One who spins with a spindle. دوکریس (rees —) ۱.

Having two beakirons. Ex. سندان دو کره. دو کره (dokorreh) ص.

دوکمانند (dookmanand) ص.

1. Bot. Fusiform. 2. Prolate.

دوکمانه (do-kamaneh) ص.

1. [O.S.] Having two bows. 2.

Rebounding. Ex. تبر دو کمانه a rebounding arrow.

Gam. دو کور (koor —) ۱.

Double aces, ambace.

دو کوهان (kowhan) { ص.
دو کوهانه (kowhaneh) }

Double-humped.

A Bactrian camel. شتر دو کوهان

1. Two دو گانه (ganeh —) ص.

[following a noun]. Ex. شرطهای دو گانه the two (or twofold) conditions.

2. Binary. Ex. ستارگان دو گانه || 3.

(Re)duplicate.

A prayer consisting of two genuflexions [رکعت]. ۱ -

دو گاه (gah —) ۱. (Name of)

a note or tune in Persian music.

Maidenhood, virginity. See بکارت

A maiden, دوشیزه (dooshezeh) ۱.

a virgin. [Pl = دوشیزگان dooshezeganzegan]. Syn. دختر

Pertain- دوشین (dooshin) ص.

ing to last (or preceding) night.

Ex. صحبت دوشین last night's conversation. See دوش No. 2.

دوشینه (doosheeneh) ص. ق.

1. دوشین = ۱. || 2. Last night [دوش].

دوشینه شب (shab —) ا. ق.

Last night. Syn. دیشب و دوش

دو صد (dosad) = دو یست

See note under دو یست

دو طرفه (do-tarafeh) ص. P.A.

Bilateral; two-sided; imposing obligations on both parties, as a contract. See also دوطرفی

دو طرفی (tarafee —) ص. P.A.

1. Mutual, reciprocal. Ex. محبت دوطرفی ||

2. Bot. Ancipital. Syn. دو جانبه

1. Churned دوغ (doogh) ۱.

sour milk. 2. Acidulated milk.

See ماست

To churn. دوغ زدن فل.

Prov. کسی نگوید که دوغ من ترش است

It is natural for every one to praise what he possesses. Lit, none would say his «doogh» is sour.

Mixture of دوغاب (dooghab) ۱.

lime or plaster and water; white-wash.

دو قلی (do-gholee) ا. ص. P.T.

1. Twins. Ex. دو قلی در رحمش بودند There

Diabetes. 4. A pantry; a closet.
5. A maze, a labyrinth. 6. *Com.*
Speculation. 7. *Fig.* A fraud; also,
machination. [*Ar.* pl. = دوالیب
davaleeb].

Met. The sky; دولاب مینایی
the firmament.

A small دولایچه (—*cheh*)
pantry; a دولابه (—*doola-beh*)
closet, a locker. [*Dim.* of دولاب]

1. Pertain- دولایی (—*bee*)
ing to, or resembling a water-
wheel. Using the water of wells.
Labyrinthine. *Med.* Diabetic. *Com.*
Speculative. 2. A speculator. *Med.*
A diabetic person.

Of دولایهنا (—*dolla-pahna*)
double دولاعرض (—*arz*)
width. *Ex.* پارچه دولایهنا a cloth (or
stuff) of double width, as broad-
cloth.

Creepingly; دولادولا (—*dolla*)
in a stooping posture.

[*Same as* دولایی (—*dollayee*)
1st. sense].

1. A turban. دولبند (—*dool-band*)
Syn. عمامه || See تولبند 2. The
rope fastened to a bucket.

Double-edged; دولبه (—*dolabeh*)
ancipital. Bilabial.

Bot. Dicotyle- دولپه (—*dolappeh*)
donous.

1. Riches, دولت (—*dowlat*)
wealth. *Syn.* ثروت || 2. Govern-
ment; state. *Ex.* دولت شاهنشاهی ایران the

دول (—*doval*) A. 1. [*Pl.* of دولت]
Governments; nations.

The great powers; دول معظمه
the powerful nations.

Foreign nations دول اجنبی
or governments.

Amicable nations. دول متحابه

Belligerent nations. دول متحاربه

Hostile powers. دول متخاصمه

1. A bucket. دول (—*dool*)

Syn. دلو || 2. The hopper of a
mill. 3. A mast. *Syn.* دگل || 4. A

wallet; also, a sack or bag. *Syn.*
کيسه || *Fig.* (a) A saucy
or insolent person. (b) A crafty
or deceitful person.

A duel. دول (—*doel*)
a single F. & E. 1. (—*doovel*)
combat.

Two-fold, دول (—*dola; dolla*)
folded, double, of double thickness.

Ex. نسخ دولا || Replicate. Bent, stoop-
ing. See دولا شدن || *Bot.* Recline.

To stoop, دولا شدن ف. ل. خم شدن
to bend down. *Ex.* دولا شد که پول را از

دوی زمین بر دارد He stooped to pick
up the money from the floor.

1. To double; دولا کردن ف. م.
to double (the thickness of). *Ex.*

2. To bend; to
cause to stoop. *Ex.* کمرش را دولا کرد

He bent his back.

1. A water-wheel; دولاب (—*doolab*)
a noria. 2. *Phys.* A hydrau-
lic machine (or wheel). 3. *Med.*

A.P. (dowlāt-māndē) دولت‌مندی

Wealth(iness), riches. *Syn.* تمول

Govern- *A.P. (dowlā-tee)* دولتی

mental, belonging to the State; also, royal. *Ex.* ادارات دولتی the Government's departments.

A government

employee. A courtier.

The [D. of دولت] *A. (teyn)* دولتین

two states or governments.

The two con- دولتین متعاهدتین

federate states.

A small bucket. *A. (dool-cheh)* دولچه

[Dim. of دول *dool*].

دول دادن *(daval-dadan)* ف.م.

Colloq. To put off.

(dolmeh) دولمه = *T. (doolma)*

1. *Gam, Deuce, A. (dolo)* دولو

two. 2. Folded, doubled.

دول لول *(dolool)* ص. = دو لواه

Double-barreled. *Ex.* تفنگ دو لول

A hillock or mound. *(dooleh)* دوله

A circle. The howling of a dog, etc. A clamor or noise. Craft, slyness; also, duplicity.

A hurri- *(dowleh; davalah)* دوله

cane. A wine-cup. A ringlet, a lock of hair.

1. Second. *(dovvom; dovom)* دوم

Ex. روز دوم the second day. 2. In

the second place, secondly. [Usual-ly دوم آنکه]

Continuing. *A. (down)* دوم

دوم محوره *(do-mehvareh)* ص. *P.A.*

دوم محوری *(do-mehvaree)*

Biaxial.

Imperial Government of Persia.

3. Empire, dominion. 4. Good (turn of) fortune. *Compare* اقبال [(doyal) دول = ج.]

To amass دولت بهم زدن
wealth, to become rich.

Adverse fortune. دولتِ خواریده

(Complimentary از دولت شما

expression). From از دولت سر شما

(or out of) your wealth. Thanks

to your cares or help. Thanks for

your good wishes. *Ex.* (a) آن مائل از

از دولت سر شما The child made a

progress by your help or through

your cares. (b) از دولت سر شما نهار صرف شد

Thank you; we have had our

dinner.

= *A.P. (-khaneh)* دولت خانه

دولت سرا

دولت خدا = *A.P. (-kheda)* دولت‌مند

دولت خواه *A.P. (-khah)* ص. ۱

(One) who is loyal to the Govern-

ment. Wishing well. A well-wisher.

Seeking wealth. [Used some-

times as a pr., it means «I»].

Loyalty to دولتخواهی *(-khahce)*

the Government. Well-wishing.

A palace. *A.P. (-sara)* دولت سرا

L. A house. [Used in polite con-

versation as a substitute for «your

house»]. *Ex.* دولت سرا کجا است Where

do you live? Where is your house?

1. Rich, *A.P. (-mand)* دولت‌مند

wealthy. *Ex.* متمول و غنی ۲. A

wealthy person.

دون پرور (doonparvar) = دنی پرور
Running. ۱. (davandgee) **دوندگی**
Effort; trouble, ado; bustle,
bustling about.

To run here **دوندگی کردن** ف. ل.
and there. To bustle about, or to
make effort to perform some specific task.

۱. Running. ۱. (davandeh) **دونده** ص. ۱.
۲. A runner. [(-degan) **دوندگان** ج. =
= A.P. (doon-navaz) **دون نواز**

دون پرور - دنی پرور
Low- A.P. (hemmat) **دون همت** ص.
minded, of low ambition; base.

A.P. ۱. (-hemmatee) **دون هممتی**
Low ambition, low-mindedness;
baseness.

Baseness, A.P. ۱. (doonee) **دونی**
meanness. Syn. **دناوت و پستی**
Divided in **دونیم** (doneem) ص.
halves; cut in two.

To cut in **دونیم کردن** ف. م.
two, divide in halves, halve.
Ex. **باشمیر** کمرش را **دونیم** کرد.

To run. **دویدن** (daveedan) ف. ل.
[Imper. root = دو dow]. [Often
pronounced doweedan].

Two- **دویست** (deveest) ص. ش.
hundred [preceding a sing. noun].

Ex. **دویست** سال || Syn. **دو صد**
دویست ساله (-saleh) ص. Bicente-
nary, bicentennial.

A bicentenary **جشن دویست ساله**
or bicentennial: the 200th. anni-
versary or celebration.

Work- **دومرده** (do-mardch) ص. ۱.
ing for two men; a twicer. Need-
ing or using two men.

۱. An al- **دومغز** (do-maghz) ص. ۱.
mond [= **بادام**]. ۲. **دومغزه** =

۱. Two- **دومغزه** (-maghzeh) ص.
kernelled. ۲. R. Fat; also, strong.

(The) sec- **دومی** (dovvomee) ص. ۱.
ond [never preceding the noun].

Ex. (a) || **دوخت دومی** انار بود
بود The second (one) was worse.

(The) **دومین** (dovvomin) ص. ۱.
second [both preceding and fol-
lowing a noun]. Ex. **دومین** روز خدمت من است.

۱. Base, mean, A.P. (doon) **دون**
low. Ex. **دنیای** **دون** || Syn. **پست**. ۲.
Inferior.

[Note 1. The word **دون** when
read with an ezafeh, is used as
a prep. meaning 'inferior to';
'below'; 'short of'; 'besides', etc.

Ex. **دون** مقام اوست که... It is below his
position to ... It mostly occurs
in the combinations **بدون** 'with-
out', and **مادون** which means
'what is inferior to', 'the least',
etc. Thus, when we say **موسیقی**
it means 'Music
is the least of his qualifications'
or 'it is the most unimportant
thing he knows'. See **بدون** in the
vocab.].

[Note 2. The word **دون** treated
as a prep. is pronounced in Ara-
bic doo'na].

in comp.]. Ex. فرمانده a commander; one who gives command(s).

Colloq. & slang. ده (dé; deh) ح. د.

An interjection with various senses such as 'you don't say so', 'then'; 'why'; don't touch or fool with it; 'go on', etc.

Ingenuity; دهاء (daha) ا. ا.

inventiveness; skill. See ذکاوت و هوش.

[See under ده deh No. 1] دهات

1. A villager; دهاتى (dchatee) ا. ص. 2. Agrestic; rustic, churlish.

Din of battle. دهاده (dehadeh) ا.

A cave or cavern. دهار (dahar) ا.

Syn. شکاف || A cleft, a chink. Syn. غار

A cry or wail. دهاز (dahaz) ا.

See under دهقان

دهاقین

1. [O.S.] Ten ده آك (dah-ak) ا.

defects. See آك || 2. Title of the tyrant, old king ضحاک Zahhak, so called because he was said to have ten defects in body and mind.

See under دهلیز

دهالیز

Black. دهام (doham) ا. ص.

1. The mouth. دهان (dahan) ا.

2. An opening or دهن (dahan) ا.

orifice. Syn. دهانه

To bribe someone, دهان کسیرا بستن to grease someone's palm.

[O. S.] To silence him (by means of bribery).

To silence any one, دهان کسیرا دوختن

To speak, to begin دهان باز کردن

to speak, [O. S.] To open one's

Two-دهویستم (devees-tom) ص. hundredth.

[Note. From the syn. دوصد we never form the ordinal adj.].

(The) two-دهویستمی (tomee) ص. ا.

hundredth [never preceding the noun]. Ex. (a) روز دویستمی the two-

hundredth day. (b) دویستمی سربازشد The two-hundredth (one) became a soldier.

(The) two-دهویستمین (tomin) ص. ا.

hundredth [both following and preceding the noun]. Ex. دویستمین سال

Gam. Ambace, دویك (doyak) ا.

double aces (at dice).

Being two. دویی (doyee) ا.

Otherness. دوییت (dolyyat) غ. م. ا.

Separation. Disagreement.

Ten (preceding ده (dah) ص. ش.

a sing. noun). Ex. ده سال تحصیل کرد

He studied for 10 years.

Arith. Carry up ده مابریك

(the one).

To revile (anyone) ده دادن

by holding up the ten fingers to his face.

A village. ده (deh) (۱) ا.

Syn. دهات دهات (dehat) [Ar. pl. = قرية

ده (deh) (۲) [ا. امر از ف. دادن]

thou. [Imper. root of دادن dadan;

short for بده bedeh, the usual form]

Giving: [ا. ف. از ف. دادن]

giver. [Short for دهنده dehandeh,

the usual form, and used only

ders or scurrilities.

دهان بین الخ = دهن بین الخ
Yawn(ing), دهان دره (-dareh) ۱.

gaping; oscitation.

Having دهان دریده (-daredeh) ۳.

a loose tongue, scurrilous. Syn.

بد دهن ۴ هرزه

1. Opening. دهانه (۱) (dahaneh) ۱.

Ex. دهانه رودخانه ۲. Mouth. Ex. دهانه خیابان

See مصب ۳. Orifice. 4. A nozzle.

5. [دهنه =] The bit (of a bridle).

دهانه کردن = دهنه کردن

Jasper. Also, دهانه (۲) ۱.

malachite. [Often دهانه فرنگ]

{ دهاندن (dahandan) ف.م.
دهانیدن (dahaneedan)

To cause to give. [Caus. of دادن
but rarely used].

Buccal; دهانی (dahanee) ۳.

pertaining to the mouth.

P.T. ده باشی (dah-bashee) ۱

A decurion. [O.S.] The head to a
company of ten men.

Tenfold; ده برابر (barabar-) ۳.

decuple. Ten times as many or

as much. 2. [Read with an ezafeh]

Ten times as many (or as much)

as. Ex. سن پدر ده برابر سن فرزند بود

The father was ten times as old as

his child. Compare ده چندان

{ ده چند (-chand) ۳.
ده چندان (-chandan) ۳.

Tenfold; ten times as many or as

much. Compare ده برابر

A peasant. دهچه (dehcheh) ۱.

mouth. Bot. To dehisce.

To close دهان (خود را) بستن

one's mouth, to stop talking.

To shut up, دهان خود را گذاردن

to stop talking.

Hold your دهانت را بگذار

clack. [Contemptuous].

I don't cause me دهان مرا باز نکن

to use harsh or bad language;

don't cause me to be scurrilous.

He is too دهانش بوی شیر میدهد

young. [O. S.] You can still

smell in his mouth the milk

(with which he was suckled).

Astonished, دهانگشت (یا دهن)

standing at gaze, gazing. [O. S.]

Having one's finger upon one's

lips (or mouth).

See under دهان خاک

A loose دهان لقی (یا هرزه)

tongue; scurrility.

See دهان in the vocab.

1. [O.S.] دهان اژدر (-azhdar) ۳.

Having a mouth like that of a

dragon. Bot. Ringent. 2. Species

of pelargonium or of petunia with

large, ringent corolla. [Used also

attrib. Thus دهان اژدر

Open- دهان باز (۱) (-baz) ۳.

mouthed. Bot. Ringent

Bot. The tooth-ache. دهان باز (۲) ۱.

tree, the prickly ash.

1. A muzzle. دهان بند (-band) ۱.

Syn. دهان پوز بند ۲. An amulet in-

tended to baffle an enemy's slan-

Liberal, دهشور (deheshvar) س. بختشده
bountiful, generous. Syn.

P.A. ده ضلعی (dah-zel-ee) س.

1. *Geom.* A decagon. 2. Having ten sides.

1. A peasant, A-P. دهقان (dehghan) س.
a husbandman; a farmer. Syn.

2. The bailiff of a village; a mayor. Syn. 3. || زارع و روستایی ||
A landlord. [From. P. دهگان which

means literally 'related to a village'. ج. = دهاقین (dahaghin) س.]

1. Agri- A-P. دهقانی (-ghanee) س.
culture; tillage, husbandry. A peasant; a tiller. 2. Agricultural. Pertaining to peasants or husbands-

men. Rural; agrestic. Compare دهقن

A small village. دهك (dehak) س.
A (small) دهكده (deh-kadeh) س.
village; a hamlet.

دهكشاوړز (kashavarz) س.

A (village) husbandman; a tiller.

دهگان (-gan) س.

Ten ده گانه (dah-ganeh) س. [follow-
ing a pl. noun]. Ex. احكام ده گانه موسى

دهگانی (dehganeh) س.

A drum; a tambour. دهل (dohol) س.

A kettledrum. See کور

To beat a drum. دهل زدن ف. ل.

Prov. exp To try دهل زیر گليم زدن
to conceal what is manifest or notorious. See prov. under آفتاب

A drummer. دهل زن (-zan) س.

Gam. Ten دهلوی (dahloo) س.

(the card having ten spots).

Headman دهخدا (deh-khoda) س.
or owner of a village; a mayor.

دهر (dahur) س. [ج. = دهور (dohoor)]

Time; period, epoch. Eternity.

Nature; world; matter. Destiny; fortune.

Adverse fortune; دهر مخالف
unfavorable vicissitudes of time.

ابد الدهر (abadoddahr) س.

Forever, eternally.

Eternally; دهر آ (dahran) س.
perpetually.

1. A sickle or دهره (dahreh) س.
reaping-hook. Syn. 2. A || داس ||
butteris. Syn. 3. A small, || سم تراش ||
crooked dagger.

1. A materi- دهری (dahree) س.
alist. An atheist. 2. Secular, worldly.
Atheistical.

Lasting for ده ساله (dah-saleh) س.
ten years. Of ten years.

A decade; a مدت ده ساله
period of ten years.

ده سطحی (-sat-hee) س. P.A.

1. *Geom.* A decahedron. 2. Having ten faces.

Generosity, دهش (dehesh) س.
liberality. Syn. بخشش

Fear; terror. دهشت (dehshat) س.
Bewilderment; amazement, consternation.

Exciting دهشت انگیز (-angreez) س.
fear, دهشت ناک (-nak) س.

dreadful; fearful, terrible. Astonishing. Syn. مخوف و ترسناك

Oil; grease. A.1 (dohon) **دهن**

Syn. روغن [Pl. = ادهان ad-han & دهون dohoon].

Balsam oil. دهن مصری

Order. **دهناد** (dahnad) ۱.
arrangement; discipline.

دهن باز (dahar-baz) = دهان باز

دهن بند (—band) = دهان بند

Whimsical; دهن بین (—bin) ص.
not having a fixed idea of one's
own; irresolute.

Whimsical- دهن بینی (—becner) ۱.
ness; irresolution.

دهن دره (—dareh) = دهان دره

دهن دریده (—dereceh)

دهان دریده

دهندگی (dehan-degee) = دهش

1. A giver, one دهنده (—deh) ۱-ص.
who gives. 2. Who gives; giving.
Liberal, generous. Ex. دست دهنده a
generous hand.

Hot, as a دهن سوز (dahan-sooz) ص.
liquid. [O.S.] Burning the mouth.

Fig. Very desirable or pleasant.
Ex. آتش دهن سوزی نیست That is not so
very pleasant or desirable; that
is no bed of roses.

1. The bit **دهنه** (۱) (dahaneh) ۱.
(of a bridle); also, a rein. Ex. دهنگاسب

2. An opening. Ex. دهنه خیابان ||

3. The mouth (of a river). Syn.

4. The hearth or crucible || مصب
of a furnace. 5. An orifice. 6.

A fissure. **دهانه** Compare

A snaffler. دهه آبخوری

A bridge. **دهله** (۱) (dahleh) ۱-یل

دهله (۲) = گون (gavan)

Geog. Delhi. **دهلی** (dehlee) ۱

A vestibule; a hall, **دهلیز** (dehleez) ۱

a corridor. A passage. [Ar. pl. =
دهالیز (dahaleez)].

The auricle of the **دهلیز قلب**
heart.

The right auricle. **دهلیز راست** (یا ایمن)

The left auricle. **دهلیز چپ** (یا ایسر)

The labyrinth of **دهلیز گوش**
the ear.

1. Tenth. **دهم** (dahom) ص-ق.

Ex. فصل دهم || 2. Tenthly, in the
tenth place. [Usually **دهم آنکه**]

A multitude, **دهم** (۱) (dahm) A.1
a large number.

دهم (۲) = **دهمست**

Black color. **دهمت** (dohmat) A.1

1. Of ten **دهم رده** (dah-mardeh) ص-ق.

men. Ex. زور ده مرده || 2. For ten
men. Ex. ده مرده کار کردن to work for
ten men.

The laurel. **دهمست** (—mast) ۱-غار

(The) tenth. **دهمی** (dahomee) ص-۱

[never preceding the noun]. Ex. (a)
دهمی مال من بود (b) || شهردهمی

was mine.

(The) tenth. **دهمین** (dahomin) ص-۱

[both following and preceding
the noun]. Ex. (a) سالدهمین (b) ||

دهمین جشن سالیانه

دهن (dahan) الخ = **دهان** الخ

Oiling, anointing. **دهن** (dahn) A.1

Syn. چرب کردن

A tax of one percent; a tithe.

دهیم (deheem) = دیپیم

دی (dey) ۱. the tenth month.

of the solar year, having 30 days.

Hence, winter. Name of the ninth

day of the month.

۱. Yester, last دی (dee) ص-ق.

[in comp.] Ex. (a) دیروز yesterday;

(b) دیشب last night. 2 Yesterday

[دیروز].

دیار (diar) A. ۱. [ج. دار] Pl. of

Region(s), district(s), land. Pro-

vinces. [O.S.] Houses; mansions.

The dweller of a دیار (dayyar) A. ۱.

convent. See دیر (deyr)

دیاربکر (diar-bakr) A. ۱.

city in Asiatic Turkey, situated

on the Tigris.

دیاکلیون (diakelyoon) A. ۱.

Diachylon. [Used also attrib. Thus

[مشمع دیاکلیون].

The Dai- دیالمه (dayalemah) A. P. ۱.

lamites; the natives of Deylam, city

in Guilan. [Pl. of deylamce دیلمی]

A judge. The Re- دیان (dayyan) A. ۱.

quiter of good and evil, the Re-

warder; i.e. God.

Piety; reli- دیانت (dianat) A. ۱.

giousness; honesty. See دینداری

Pious, religious; با دیانت

honest. Syn. متدین & دیندار

Impious, irreligious; بی دیانت

dishonest. Syn. بددین

دیانتدار (dar) = بادینانت

دیا (deeba) A. ۱. Fine (colored) silk.

To bridle, دهنه کردن ت. م.

rein; to furnish with a bridle, rein,

or bit; to curb.

دهنه (۲) = دهانه (۲)

دهنی (dahanee) = دهانی

Oily; دهنی (dohonee) ص. A. P.

greasy. [Fem. = دهنه dohoniyyeh,

reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. oily substances, oils. مواد دهنیه

Oil A. P. ۱. (dohoniyyat) دهنیات

products, oily substances. [Pl. of

دهنی dohonee, considered as a

substantive].

Oiliness, دهنیت (dohoniyyat) A. ۱.

greasiness; grease. Syn. چربی

A tax of five دهنیم (dah-neem) ۱.

per cent. [O.S.] Half in ten; or

one-twentieth. See ده يك

See under دهر

دهور

دهون (۱) (dohon). See under دهن

دهون (۲) (dahoon; do-) ۱.

1. Memory. 2. R. = دهان

From memory, by از دهن

heart. Syn. از حفظ & از بر

The (first) ten دهه (daheh) ۱.

days (of Moharram). See عاشورا

ده هزار (dah-hazar) ص. ش. Ten

thousand [preceding a sing. noun].

Ex. ده هزار اسب

ده هزارم (hazarom) ص. Ten-

thousandth.

Pure gold. دهی (dahee) ۱.

Ingenuity; دهی (dahy) A. ۱.

shrewdness.

One-tenth. ده يك (dah-yak) ۱.

دید کند || 2. To take aim.

See دید کردن 2nd. sense دید زدن

See in the vocab. باز دید

To bring to sight; to make manifest. To produce; also, to create.

Sight, act of دیدار (deedar) ۱.

seeing; look. Meeting, interview.

Countenance, face. Ex. (a) دیدار او

دیدار I succeeded to see him.

(b) دیدار دوست دین « Seeing or

meeting a friend, the sight of a

friend; looking at the face or coun-

tenance of a friend.

We, they, etc. دیدار دیدار رسید

met each other (at last).

We shall meet دیدار ما بقیامت

each other at the Resurrection.

[A mournful way of bidding fare-

well when long journeys are to

be made].

Meeting of دیدار بینی (beenee) ۱.

lovers or friends.

Worms. دیدان (۱) (deedan) ۱.

[Pl. of dood ج. دود]

Custom; manner. دیدان (۲) ۱.

Worm-like. دیدانی (deedance) ۱.

Hyatoid. [Fem. دیدانه deedani; yeh,

reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. کیسه دیدانه (Anal.) Hyatoid cyst.

A look-out man; دیدبان (deedban) ۱.

a signal-man.

A watch-tower. دیدبانگاه (deedban-gah) ۱.

Look-out; دیدبانی (deed-banee) ۱.

Brocade.

1. دیدبا = A-P.۱ (deebaj) دیدباچ

2. دیدباچه = [From. P. دیدبا]

A preface; دیدباچه (deebacheh) ۱.

a preamble [so-called because it

was anciently adorned with

gilding, etc.]. Ex. دیدباچه کتاب the

preface of a book. [Dim. of دیدبا]

Of a beauti- دیدباروی (rooy-) ۱.

ful face, fair.

A manufac- دیدباگر (-gar) ۱.

turer or weaver of fine silk stuffs.

دیدبا = (deebah) دیدبا

دیدبا = دیدبه = A-P. (deebagh) دیدبا

دیدبه = (deebah) دیدبا

A diploma. دیدپلوم (diplom) ۱.

دیدپلومات (dipto-mat) F. & E. ۱.

A diplomat.

Diplomacy. دیدپلوماسی (masee-) ۱.

1. Dark. دیدچور (deyjoor) ۱.

Ex. دیدچور || Syn. تاریک || 2. A

dark or moonless night.

1. Sight. دید (deed) ۱.

Syn. دیدنه & بینش || 2. Examination,

inspection [occurring in the word

survey; (re)inspection]. 3.

Appraisal; also, competence to act

as an appraiser or critical judge.

Ex. دید اهل خبره the appraisal (or

judgment) of the connoisseur. 4.

The sight (of a gun).

1. To see, دید کردن ف. م. ل.

visit; inspect; survey. Syn. دیدن ||

To appraise, to judge the value

or quality of, Ex. یک نفر خبره بیاوریم آنرا

interview.

1. The eye; دید (۱) (*deedh*). || *Ex.* the sight. *Syn.* بصر و چشم. I seek an eye who can recognize a king.
2. A watch, a sentinel. 3. *R.* A spy. [دیدگان (*deedegan*) ج.]

To close the eyes. { دیدنه بر دوختن
دیدنه بر هم نهادن

Prov. از دل برود هر آنکه از دیدنه برافت.
Out of sight, out of mind.

[دیدنه (۲) ص.] دیدن از ف. دیدن [P. P. of Seen.

To consider as unseen (یا انگاشتن) دیدنه را نادیده گرفتن
sider as unseen what has been actually seen; to ignore a thing.

Knowingly. دیدنه و دانسته

1. Unseen. ندیده ص. -ا.
2. *Colloq.* A great-great-grandchild [so-called because it is rare for a man to live long enough to see his great-great-grandchild].

دیدنه بان (= *ban*) دیدبان

دیدنه بانای (= *banee*) دیدهبانی

Waiting, دیدنه بر راه (= *berah*) ص.

kept waiting. *Syn.* منتظره چشم بر راه

Evil-eyed. دیدنه شور (= *shoor*) ص.

Place of ob- دیدنه کار (= *kar*) -ا.

servation; a watch-tower.

دیدنه گاه (= *gah*) دیدبان گاه

1. دیدنه وان (= *van*) -ا. || دیدبان

2. Aim; sight (of a gun).

1. Discerning, دیدنه ور (= *var*) -ا.

perspicacious. 2. A scout.

Discernment, دیدنه وری (= *varee*) -ا.

watch(ing), observation.

See under دیدنه

دیدگان

A watch-tower. دیدنه گاه (*deed-gah*) -ا.

[*Imper. root* = بین] دیدنه (f.m.)

1. To see; to perceive. *Ex.* (a)

It is pleasing to see a friend. (b) دیدنه یار خوش است

I saw him going. او را دیدیم که میرفت

2. To visit. *Ex.* برویم او را به بینیم Let us go to visit him.

3. To meet. *Ex.* من او را 4. To find. *Ex.* او را در راه دیدیم

I find him honest. درستکاری بینیم

To experience; also, to suffer. *Ex.* سختی ها دیدیم

6. To sustain, to incur. *Ex.* ضرر دیدن to sustain a loss.

7. *Gam.* To see.

I will see about it. یا به بینم

To pay a visit. برویم او را (یا از او) دیدن کنیم (to). *Ex.* برویم او را (یا از او) دیدن کنیم

Let us go and pay him a visit.

To go (or) برویدن کسی رفتن (یا آمدن)

to come) to see some one.

1. A visit, دیدنی (*deedanee*) -ا. ص.

a call, paying a visit. *Ex.* روز اول دیدنی

Calls or visits are not customary on the first day.

2. Worthy to be seen, interesting to see. *Ex.* چراغانی دیدنی است

The illuminations are interesting to see.

To pay a دیدنی کردن ف. م. ل.

visit to (or call on) someone.

دیدن کردن *See example under*

دید و باز دید (*deedobazdecd*) -ا.

Paying and repaying visits; calls;

Met. The world. *دی ر تنگ*
An abbot, the *دی ر گیس*
head of a convent.

Houses. *A.I. (deeran) دی ران*
[A pl. of *دار* *dar*]

Long; tall. *دی ر باز (deerbaz) من*

Ex. شب *دی ر باز*

Since long. *از دی ر باز*

Incredulous. *دی ر باور (bavar) - من*

Incredulity, *دی ر باوری (bavaree) - ا*
incredulousness.

دی ر بدیر (bedeer) = دی ر دی

Lasting long, *دی ر با (pa) - اس*
durable, persis- *دی ر پای (pay) - اس*

tent; steady, constant. *Syn.* *ادوام*

Durability. *دی ر پای (payee) - ا*

Sluggish, *دی ر جنبش (jombesh) - من*
slow in motion, moving slowly.

A.P.I. (deyr-khanch) دی ر خانه

A convent, a monastery, an abbey.

See *دی ر deyr*

At long *دی ر (deer-deer) ق*
intervals, not very often; seldom.

Ex. ما *دی ر دی* یکدیگر را ملاقات می کنیم

Tolerant, slow *دی ر رنج (ranj) - من*
to anger, patient. *Ant.* *زود رنج*

Late, as a *دی ر رس (ras) - من*

fruit; serotinous. [O.S.] Ripening
late. *Ex.* *a late fruit.* *Ant.* *زود میوه*

بیش رس

Live long! *دی ر زی (zce) -*

See *زیستن*

Slow *P.A. (ghazab) دی ر غضب - من*

to wrath (or anger), forbearing,
tolerant; inexcitable. *Ant.* *زود غضب*

perspicacity. Reconnoitering.

1. Late; tardy *دی ر (deer) ق - من*
or tardily. *Ex. (a)* *داود دی ر میشود کندتر راه بروم*

It is getting late; let us walk
faster. (b) *او دی ر آمد* He came late;
he was late.

2. Slow(ly). *Ex.* شما خیلی دی ر کار می کنید

You work very slowly (or in a
very dilatory manner). 3. Long.

Ex. *It is a* *دی ر زمانی است که شما را ندیده ام*
long time since I have not seen

(or met) you. 4. [For زمان] A
long time. *Ex.* *It is a* *دی ری است که...*

long time since. ... *Ant.* *زود*

To get (or be) late. *دی ر شدن*

Ex. *It was an hour late.* *یک ساعت دی ر شد*

To be late *دی ر کردن ف. ل*

or tardy, to come late; to laten.

Ex. *I wonder* *نمیدانم چرا امروز دی ر کرده است*
why he is late to-day.

To last long. *دی ر کشیدن*

Syn. *طول کشیدن*

It is late. *دی ر وقت است*

It is a long time *دی ری است که*

since [= *دی ر زمانی است که*]

To keep *دی ر خوابیدن و دی ر برخاستن*

late hours.

Soon or late, sooner *دی ر یا زود*

or later.

Better late *دی ر آ و درست آ*

than never. Make haste slowly,

festina lente [L.].

A convent, a mo- *A.I. (deyr) دی ر*

nastery, an abbey; a cloister. A

tavern. The world. [ج. *ادیار (adyar)*]

Ex. O you decrepit, old woman!

دیز (۱) = (deez) دز - دژ

1. Color [occur- رنگ] دیز (۲) = رنگ ring in comp.]. Ex. شب دیز night-colored; dark-colored [name of the horse of Khosrow Parveez].

2. Black color; also, dark grey.

T.P.۱ (deez-pardeh) دیز پرده

A hammer-cloth.

A trivet. دیزندان (deezandan) ۱

Syn. دیک پایه & سه پایه

دیزه (۱) = (deezeh) دیزی

Marked with a دیزه (۲) ۱

stripe extending from the head to the tail. Black or dark grey, as a horse.

A proverbial ass which, خردیزه through stubbornness, endangers its own life for the purpose of causing a loss to its owner.

A pipkin; an دیزی (deezee) ۱ earthen pot (used for cooking purposes).

دردیزی باز است حیای کبره کجا رفته است؟ Prov. [Lit.] True, the pot is uncovered, but how about the shame and modesty of the cat? [A proverb teaching that although we are not always watched or controlled, we should behave honestly on account of our own self-respect].

Like, resem- دیس (dees) ۱
bling [occurring in comp.] Ex. ماه دیس moon-like. See دیز & دس

دیسال R. (deesal) = پارسال

A pole. A mast. T.۱ (deerak) دیرک

A staff. A rolling-pin.

A tent-pole.

A mast. Syn. دگر دیرک کشنی

Long time. دیرگاه (deer-gah) ۱

Ex. ... دیر گاهی است که It is a long time since...

Hard to melt. دیر گداز (-godaz) ۱

or smelt; refractory.

Hard to digest; دیر گوار (-govar) ۱

indigestible. Syn. دیر هضم

1. Long; far- دیرند (deerand) ۱

stretched, 2. Time. The world.

Yesterday. دیروز (deerooz) ۱

[O.S.] The last day. See دی (dee).

Ex. دیروز وارد شد He arrived yesterday.

1. Of yester- دیروزی (deeroozee) ۱

day, yesterday's. Ex. || صحبت دیروزی

2. Past.

1. A late P.A.۱ (deer-vaght) دیر وقت

hour. Ex. دیر وقت است It is late.

2. A long time [دیرگاه =]

Hard P.A.۱ (-hazm) دیر هضم

to digest, indigestible. Syn. || دیر گوار

Ant. گوارنده

Lateness; tardiness. دیری (deeree) ۱

Scarce, دیر یاب (deer-yab) ۱

rare; difficult to obtain.

دیر یاز (deer-yaz) = دیر باز

1. Old, ancient, دیرین (deerin) ۱

of times دیرینه (deereeneh) ۱

past. Ex. (a) عهد دیرین an ancient

covenant. (b) کینه دیرینه an old

grudge. 2. Inveterate.

Old, aged; دیرینه روز (-rooz) ۱

decrepit. دیرینه سال (-sal) ۱

I do not want anything else; I want nothing else.

4. More. Ex. (a) یکدفعه دیگر once more.

(b) چند کتاب دیگر some more books.

5. Different; other; separate. Ex.

Love « عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است » is one thing, and lasciviousness another (i. e. different).

Another (one). — ض.

Afternoon. — ا. عصر

1. Any more. Ex. — ق.

I cannot walk any more. دیگر نمیتوانم راه بروم

2. Any longer. Ex. دیگر آنجا توقف نکردم

I did not stay there any longer; I no longer stayed there.

3. After this, henceforth, also, next time. Ex. دیگر از اینکارها نخواهد کرد

4. Else; besides this or these.

Ex. Who else must come? کی دیگر باید بیاید

Ex. Who else must come?

[Note 1. In the last sense the word دیگر may be considered an adj. if it is borne in mind that

چه شخص is equivalent to The English 'else' also is an adj. following the pronoun 'who']

Two other men. دو نفر دیگر

The two other men. آن دو نفر دیگر

1. The next time. دفعه دیگر

Ex. دفعه دیگر که او را دیدم ناخوش بود

2. Once more.

Once more, again. یک دفعه دیگر

Syn. مجدداً & دو باره

بار دیگر

دیسقوری دوس (deesghooreedoos) =

دیسقوریطوس

Last night. دیشب (dee-shab) ق.

Syn. دوش || See دی & شب (dee)

Of last دیشب (shabee) — ص.

night. Remaining from the preceding night.

Diphtheria. F. ا (deefteree)

دیک (A.R. (deek) = خروس

دیک هندی = بوقلمون

A pot; a cauldron. دیک (deeg) ا.

[A دیک is usually made of copper, and is much larger than a دیزی].

A (steam) boiler. دیک بخار

To put دیک بر بار (یا سر بار) گذاشتن

a pot on the trivet. دیک بدیک میگوید رویت سیاه است

Prov. The pot calls the kettle black.

Seasonings, دیک ازار (afzar) ا.

spices.

A trivet. دیک پایه (payeh) — ا.

A small pot. دیکچه (cheh) — ا.

A sauce-pan.

1. A trivet or دیکدان (dan) — ا.

tripod. Syn. سه پایه

2. The hearth or fire-place. Syn. اجاق

1. Other; another. Ex. (a) دیگر (deegar) {

دگر (degar) { ص.

other people. (b) کتاب دیگر

I have another book. دیگری دارم

2. Next. Ex. (a) سال دیگر

این سه (b) || هفته نه سه شنبه دیگر

a week from next Tuesday.

3. Else. Ex. (a) یک نفر دیگر را فرستادند

Somebody else was sent. (b) هیچ

Others, other people. دیگران

Ex. دو نفر رفتند دیگران ماندند.

The afternoon prayer. نماز دیگر

To be changed; to alter. دیگر شدن

[Note 2. The adj. دیگر may precede its noun, in which case the *ezafeh* is necessarily omitted.

Thus روز دیگر = دیگر روز the next day; another day].

[Note 3. The word دیگر colloquially pronounced *deegeh*, is frequently used as a reply to a question which one does not wish to answer, or for which one has no specific answer. Thus when one is asked why he has not done such and such a thing, he may, for the sake of avoiding silence, say «*deegeh*» (دیگه) i.e. for some reason or other, or for no specific reason].

دیگر بار (deegar-bar) = بار دیگر

The next time. Another time. Again.

دیگر ره (—rah) = دیگر بار

Altered, دیگرگون (—goon)
 changed. دگرگون (degargoona)

Different. Of a different color or form. See کون

To be changed دیگرگون شدن
 or altered (in color, from, etc.)

Change, دیگرگونی (—goonee)
 alteration (in color, form, etc.)

1. The other. دیگر (deegaree)
 (one). Ex. دیگری بهتر از این است.

The second. Ex. دیگری گفت من حاضر نیستم.

Elsewhere, some- جای دیگر
 where else; (in) another place.

Second. In the در دیگر
 second place R.

The other. آن دگر

See دیگر *deegaree'*

Let it be for باشد برای وقت دیگر
 some other time.

I have no more of دیگر ندارم
 that; I have no other.

On the other hand, از طرف دیگر

Besides, further- دیگر اینکه
 more; and then. { دیگر آنکه

Never again, هرگز دیگر
 never more.

No more of that; { پس است دیگر
 that is enough. { دیگر پس است

Who else? { چه شخصی دیگر
 کی دیگر

اسم چه شخصی دیگر نوشته نشده است ؟
 Who else's name has not been
 written?

So much the better. دیگر بهتر

Each other, one {
 another. See also {
 in the vocab.
 یکدیگر

Otherwise, in طور دیگر
 another way, in a different manner.

Ex. He might
 have said it otherwise.

1. In other respects. از جهات دیگر

2. Otherwise. Ex. زیاد پیر خرج است
 It is too costly, but not otherwise unsatisfactory.

solar year, having 30 days. [Often simply دی]

Continuous, A.۱ (deemat) **دیمت**
and gentle rain. [ج = دیم (diam)]

A field A.P.۱ (deym-zar) **دیم زار**
or cultivation watered by rain,
a place where dry farming is done.

Dry farming. A.P.۱ (-karee) **دیم کاری**

Duration. A.۱ (deymoomat) **دیمومت**

دیمه (deymeh) = دیمت

Bot. Bugloss. A.۱ (deemhaj) **دیمهاج**
or borage. Syn. کاکو زبان

1. Culti- A.P.۱ (deymee) **دیمی**
vated by dry farming. Ex. گندم دیمی

|| See **دیم deym**. || 2. Fig.
Superficial, not acquired by effort
or study. Ex. معلومات او دیمی است

1. Religion, faith. A.۱ (deen) **دین**
Ex. دین اسلام the Mohammedan or
Islamic religion. Syn. آیین & مذهب

2. Requital. [ج = دیان (adyan)]
The (yowmeddeen) **یوم الدین**
Judgment Day.

A true religion. { **دین حق**
دین مبین

A false religion. **دین باطل**

Theology. **علم دین**

To give up one's **دین** بدنیا فروختن
religion for mammon.

[ج = دیون (doyoon)] A.۱ (deyn) **دین**

1. A debt, a due. Ex. دین من بشما چقدر است

How much do I owe you? Syn.

قرضه || 2. R. A loan. Syn. **وام** &

To have a debt, **دین داشتن**

[Note that the stress of voice in
the word دیگری is on the last
syllable. This should be distin-
guished from deegar'ee, which
means 'another'].

A pot-holder; A.۱ (deeg-geer) **دینگ، گیر**
a cloth with which a pot is taken
off the fire.

Cooked in a pot. **دینگ (deegee) ص.**
(Meat, etc.) **دینگینه (neh) - ا ص.**

cooked in a pot.

Slang. **دیلاق (deylagh) ص - ا.**

Lanky; tall but good-for-nothing
(fellow).

A crow-bar. A.۱ (deylam) **دیلیم (۱)**

A tribe in Deylaman. **دیلیم (۲) ا.**

An interpreter. T.۱ (deelmaj) **دیلماج**

Syn. ترجمان & مترجم

Deylaman, A.۱ (dey-laman) **دیلمان**

city in Guilan.

1. Of Deylaman, A.۱ (lamee) **دیلمی**

city in Guilan. 2. A native of

Deylaman, a Deylamite [Ar. pl. =

dayaleme, title of a dynasty

in Persia].

Rye **دیلله (deeleh) ا.** = چاودار

[in the dialect of ناین Nayeen].

Dry farming. A.۱ (deym) **دیم**

[Often used attrib. Thus **دیم** زراعت].

[O.S.] Continuous rain.

Face. **دیم (۱) (deem) ا.**

[Syn. صورت & رو]

دیم (۲) = ادیم

دیماوند (deemavand) = دماوند

The month of Dey, A.۱ (deymah) **دیمماه**

the 10th. month of the Persian

pious, devout. *Syn.* متدین & بادیان

1. A. *A.P.* *(deyn-dar)* دین دار

debtor. 2. Owing; having a debt.

Religious— *A.P.* *(dindaree)* دینداری

ness, devoutness. *Syn.* دیانت

دین ور دینور *A.P.* *(-var)* دیندار

دینه *(deeneh)* دینروز

Religious. *A.* *(deenee)* دینی

[Fem. *deeniyyeh*, reserved

for fem. or pl. nouns]. *Ex.* (a)

religious controversy. (b)

religious matters or affairs.

Syn. مذهبی

A coreligionist, برادر دینی

a brother in faith.

A demon, a fiend. *A.* *(deev)* دیو

An evil spirit; a devil; also, the

Devil or Satan. *Met.* 1. Anything

of gigantic size, a colossus. 2.

Anger, passion.

Demonology. مبحث دیو

Demonism. اعتقاد بدیو

Bot. Corn-cockles. دیو گندم

A wall. دیوار *(deevan)*

A partition. A parapet. *Anat. & zool.*

Paries.

To wail (up). دیوار کشیدن

A party wall. دیوار مشترک

A retaining wall. دیوار حائل

The septum of the دیوار بینی

nose. *Syn.* پره بینی

[O.S.] A low wall. دیوار کوتاه

Fig. A weak or supportless person.

Ex. دیوار مرا کوتاه دید or مراد دیوار کوتاه گیر آورد

He took me to be weak and

to owe (someone). *Ex.* او بمن صد ریال

He owes me 100 *rials*.

Public debts. دیون عمومی

Settlement or ادای دین

payment of a debt.

Debtors. Creditors. اصحاب دیون

Religiously. *A.* *(deenan)* دینا

Deenar. *A-L.* *(decnar)* دینار

1. An old gold coin. 2. Denarius,

old, Roman coin of silver or gold.

3. Deenar: money of account worth

one fiftieth of a *shahee*, or

a thousandth part of *kran*

before the year 1311, but raised

in said year to the value of

one-hundredth of a *kran*, so that

five deenars only are equivalent

to the old *shahee*. The old *kran*

has been changed to *rial*.

دینار دار *A.P.* *(-dar)* درم دار

An assayer. *A.P.* *(-sani)* دینار سنج

A new *A.P.* *(din-pazeer)* دین پذیر

convert. [O.S.] Accepting the faith.

Religious, *A.P.* *(-parast)* دین پرست

pious. [O.S.] Worshipping the

religion.

دین پرستی *A.P.* *(-parastee)*

Religiousness, piety. *Syn.* دینداری

دین پرور *A.P.* *(-parvar)*

1. A defender (or fosterer) of the

faith. 2. Religious.

The sup- *A.P.* *(-panah)* دین پناه

porter (or defender) of the faith,

as a sovereign.

Religious, *A.P.* *(-dar)* دیندار

in. the alphabetical order of the final letters of the rhyming words). Ex. دیوان حافظ || 2. A court, a tribunal; assizes. Ex. دیوان عالی تبعیض. The High Court of Cassation. Syn. محکمه || 3. A council of state, a divan. 4. A muster-roll, a register of soldiers. [Ar. pl. = دواوین (davaveen)].

To try. To دیوان کردن ف. م. ل. judge. Syn. محاکمه کردن [Pl. of deev. ج. دیو. Demons, etc.]

P.T. { دیوان بیگی (- beygee)
دیوان بگی (- bagee)

A chancellor, a presiding judge. دیوان خاله. دیوانخانه (- kha neh). A law court, a tribunal; a hall of audience.

See under دیوانه دیوانانگی (deevanegee). Insanity, madness, lunacy, mental alienation. Mania. L., foolishness.

Monomania. دیوانگی در یک امر To act foolishly. To act as insanes.

1. Insane, دیوانه (deevaneh) م. ل. A. mad, lunatic; frenzied. Demoniac. Maniac. L., foolish. Ex. شخص دیوانه ||

2. A madman, an insane person, a lunatic (person). A demoniac. A maniac.

[ج. = دیوانگان (deevanegan)] To drive mad, دیوانه کردن ف. م. L. cause to become insane, madden

defenceless (hence, he treated me like that).

From all directions, from every side. از در و دیوار

Prov. دیوار (موش دارد موش) گوش دارد. Walls have ears.

1. Sur- دیوار بست (- bast) م. ل. A. rounded by walls. 2. An enclosure.

1. Secured دیوار کوب (- koob) م. ل. A. to the wall; fixed on the wall, as a light. 2. چراغ دیوار کوب. A bracket- چراغ دیوار کوب light; a sconce.

A rim. دیواره (deevareh) م. ل. A. A scarp. A parapet. Anything resembling, or suggestive of, a wall. Anat. & zool. Paries.

The parapet of دیواره پل a bridge.

Mural, دیواری (deevaree) م. L. pertaining to a wall. Posted on a wall, as a bill. Anat. & zool. Parietal. Syn. جدارى

A placard, a اعلان دیواری poster, a bill posted on the wall.

چراغ دیواری = چراغ دیوار کوب A sconce mirror. آینه دیواری

دیوال (deeval) غ. م. = دیوار A bankrupt. دیواله (deevaleh) م. ل. A.

Syn. ورشکست Bankruptcy. دیوالی (deevalee) م. ل. A.

Syn. ورشکستگی

1. A collection دیوان (1) (deevan) م. ل. A. of poems, a poetical book (arranged

also, a devil-worshipper.

Demono-**دیو پرستی** (-parastee) ۱. at-
try; demon-worship; also, devil-
worship.

A cuckold. **دیوٹ** (day-yoos) ۱. ۱.

Cuckoldry. **دیوٹنی** (-yoosee) ۱. ۱. ۱.

A cloth of **دیو جامه** (deev-jameh) ۱. ۱.
variegated colors used to lure
partridges, etc.

Hardy. Coura-**دیو جان** (-jan) ۱. ۱. ۱.
geous.

1. A leech. **دیوچه** (cheh) ۱. ۱.

Syn. **دیوانه** ۲. A moth. **دیوانه** ۲. ۱. ۱.

3. A weevil. **دیو شمشه** ۳. ۱. ۱.

دیو خار (-khar) ۱. ۱. ۱.

Possessed **دیو دار** (۱) (-dar) ۱. ۱. ۱.
with an evil spirit; demoniac.

دیو دار (۲) ۲. ۱. ۱.

The Indian pine. **دیو دارو** (-daroo) ۱. ۱. ۱.

Hare-hearted. **دیو دل** (-del) ۱. ۱. ۱.

cruel. Hardy; courageous. **دیو جان** ۱. ۱. ۱.

Hard-hearted. **دیو دلی** (-delce) ۱. ۱. ۱.

ness, cruelty. Courage, hardness.

Born of a de-**دیو زاد** (-zad) ۱. ۱. ۱.

mon. Demon-like.

Possessed of. **دیو زد** (-zad) ۱. ۱. ۱.

or struck by, **دیو زده** (-zadeh) ۱. ۱. ۱.

a demon; mad, frenzied.

Like a demon or **دیو سار** (-sar) ۱. ۱. ۱.

devil, demoniac, devilish, fiendish.

Abounding in demons.

Resembling a **دیو سان** (-san) ۱. ۱. ۱.

demon, devilish, fiendish.

A place **دیوستان** (deevestan) ۱. ۱. ۱.

abounding in, or infested by,

L., to stupefy.

To become **دیوانه شدن** ۱. ۱. ۱.

mad or insane, to madden v. i.

To grow wild or frantic.

L. (1) To become foolish. (2)

To be stupefied.

Frenzied with love. **دیوانه عشق** ۱. ۱. ۱.

Wild about **دیوانه چیزی** (یا کاری) ۱. ۱. ۱.

(or to do) something.

Of a mad **دیوانه خوی** (-khooy) ۱. ۱. ۱.

disposition, maddish; also, foolish.

Mad dis- **دیوانه خوئی** (-kloooyee) ۱. ۱. ۱.

position; madness. Foolishness.

1. Madly, **دیوانه وار** (-var) ۱. ۱. ۱.

like madmen; also, frantically. Ex.

2. Mad; foolish **دیوانه وار در کوچه** ۱. ۱. ۱.

[never used for persons]. Ex. **حرکات**

mad or foolish acts.

1. Govern- **دیوانی** (deevanee) ۱. ۱. ۱.

mental, government's; fiscal. Ex.

(a) government's share **دیوانی** ۱. ۱. ۱.

(b) fiscal revenues: taxes, etc.

2. R. Belonging to a court.

A courtier. **دیوانی** ۱. ۱. ۱.

[**دیوانیان** (deevanian)]

A whirl- **دیو باد** (deev-bad) ۱. ۱. ۱.

wind. **گردباد** ۱. ۱. ۱.

A capturer of **دیو بند** (-band) ۱. ۱. ۱.

demons. [Title of **طهمورث** tahmoo-

ras, a king of the Peeshdadian

Dynasty].

دیو پا (-pa) ۱. ۱. ۱.

(Epithet of) the spider. **خایه کر** ۱. ۱. ۱.

[O.S.] Devil-footed.

A demonolater; **دیو پرست** (-parast) ۱. ۱. ۱.

A satyr, دیومرد (deev-mard) ۱.
a lascivious (or wild) person.

1. An orang- دیومردم (-mardom) ۱.
outang. Syn. آدم جنگلی و انسان

2. دیومرد = ۳. Brutish people.

See under دیون (deyn) دین

دیوه (deevch) = کرم ابریشم

1. Fiendish, دیوی (-deev) ۱.
devilish, demoniac. 2. Fiendish-
ness; devilishness.

A mulct, penalty; دیه (dieh) ۱.
blood-money. دیه (diat) ۱.

A village. دیه (deeh) ۱.
دیبه (deehch) ۱.

Heaven; دیهور (deehoor) ۱.
the skies. Syn. آسمان

1. A crown; دیهیم (deyheem) ۱.
a diadem. Syn. تاج ۲. A throne.

Syn. تخت

A monarch, دیهیم دار (-dar) ۱.
a king. [O.S.] A crown-holder.

Syn. تاجدار

demons; the dwelling-place of
demons or devils.

Ugly, as دیو سیمما (deev-seema) ۱.
a demon.

Bot. Rye. دیوک (deevak) ۱.

Syn. دیله و چاودار

دیوک (doyook) ۱. [Pl. of دیوک]
Cocks. [Rare].

دیو کردار (deev-kerdar) ۱.

1. Malfeasant; wicked, as a devil.

2. An evil-doer, a malefactor, a
wicked person.

دیو کرداری (-kerdaree) ۱.

Malfeasance; devilishness.

1. Wheat دیو گندم (-gandom) ۱.
with two grains in one ear. 2.

[Read also with an ezafeh]. Corn-
cockles.

دیو گیر (-geer) ۱. (One) who
catches or captures demons. See

دیو بند

دیو لاک (-lakh) = دیوستان

ز

honorable persons or individuals.
4. Identity, self. 5. Breed; genus or species.

The Eternal. ذات لا يزال
One, the Supreme Being.

Gram. A concrete noun. اسم ذات

Ant. اسم معنی

See in the vocab. بد ذات - خوش ذات

1. In per- (bezzat) بالذات
son, personally. Ex. || 2. In
substance, substantially, in essence.

Syn. جنساً و ذاتاً

In his own { في ذاته (feezateh)
person, per- { بذاته (bezateh)
sonally. In his (or its) substance.

في حد ذاته (feehaddezzateh) ق.

Intrinsically; essentially. [O. S.]

Within the limit of its own
essence or substance.

[*Note.* The preceding four Arabic
expressions are practically syno-
nymous, with the slight differences
and shades of meaning, as indi-
cated above].

Cursed be his بر ذاتش لعنت
essence or nature. [A slight curse

The eleventh letter of (zal) the Persian alphabet; and the ninth of the Arabic, corresponding to z in English. It is interchangeable with د dal, especially when the latter occurs after one of the three weak letters (ي - و - ا). Ex. نمودن namoozan for نامودن namoodan, and گنبد gombaz for گنبد gombad. As a numeral, ز represents the number 700 in the Arabic numerical alphabet.

Endowed ذا = ذو. ذی
with, possessed of (or with), owner or master of.

Blaming; blame. ذاب (za'b) A.1
Despising.

A slaugh- ذابح (zabeh) A.1
terer; a sacrificer. *See* ذبح

ذات (1) (zat) A.1 [ج. = ذوات zavaf]

1. Essence, substance; origin. Ex. ذات خدا the essence of God. 2. Nature. Ex. بدذات ill-natured, base; roguish. 3. Person, personage; individual. Ex. (a) ذات شریف (your) noble person(age). (b) ذوات محترم

- heat. **ذاجر** A. (zakher) (One) who lays up in store. Fat. One who mentions (the name of God). A rememberer. A praiser (of God). *Spec.* A professional reciter of elegies, or narrator of the tragedies of the martyrs of Karbala. *Syn.* روضه خوان
1. R. The retentive faculty, the memory. *Syn.* حافظه || 2. [Fem. of ذاکر] **ذال** A. (zal) *Zal*, name of the letter ذ
- The dotted *zal*, so-called in order that it may be distinguished from *dal*. **ذالک** (zalzalk) = **ذالک** (Epithet of) Jonah. *See also* ذوالنون
- A goer; one who departs. Anything which goes away or disappears. **ذاهل** (zahel) A. careless, negligent. *Syn.* فراموش کار
- Forgetful, غفلت کار & **ذائب** (zaeb) A. Melting. Fusible. *Syn.* قابل ذوب & گداخته
- A taster, **ذائق** (za-egh) A. one who tastes. *Syn.* چشتمده
- Taste; relish. **ذائقه** (—egheh) A. The sense of taste. [Orig., fem. of ذائق]
- The sense of taste. حس یا قوه ذائقه
- or abuse]. **ذات** (۲) [Fem. of ذو] Owner of; endowed with, possessor of. [Not in frequent use in Persian. *See* ذی & ذو] **ذاتاً** (zatan) A. Substantially; in substance, essentially, in essence. Naturally, by nature. *Ex.* ذاتاً مودیه است. It is injurious or harmful by (its) nature.
- ذات الیقین** A. (zatol-beyn) Concord; friendship. Mutual relation. To reconcile two parties. اصلاح ذات الیقین کردن
- ذات الجنب** A. (—jamb) *Med.* False pleurisy. *ذات الجنب کاذب*
- Pleuritic.* مبتلا بذات الجنب
- Pleuro-pneumonia.* **ذات الریه** A. (zatorrieh) *Med.* *Pneumonia.* *ذات الریه*
- Pneumonic.* مبتلا بذات الریه
- ذات الصدر* A. (zatossadr) *Med.* Inflammation of the chest. **ذات الكرسي** A. (zatolkorsee) *Astr.* Cassiopeia.
- ذات الکایه** A. (—kolyeh) *Nephritis.* **ذاتی** (zatee) A. P. Essential; inherent; inborn; natural. *Ex.* صلت ذاتی inherent qualities. [Fem. = **ذاتیّه** *zatiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].
- Natural (or radical) حرارت ذاتی

rificed for God, victim of God.
Epithet of Ishmael, Isaac's brother,
who was to be sacrificed. A mas-
culine, proper name.

[Note. The Jews would use this
title for Isaac because the Old
Testament mentions *him*, and not
Ishmael, as being the one who
was to be sacrificed].

A sacri- A.۱ (zabeeheh) ذبیحه
fice, an animal destined to be
sacrificed; a victim.

[ج. ذبایح (zabayeh)]

See under ذخیره

Laying up in A.۱ (zokhr) ذخو ذخائر
store.

1. A store, A.۱ (zakheerh) ذخیره
stock, reserve; supply. Ex. چه در
What have you in reserve? ذخیره دارید

2. A provision. 3. A treasure.
[ج. ذخائر (zakhaer)]

To store up, ذخیره کردن ف. م.
keep in store, reserve, stock, lay
by; hoard. Ex. (a) این ماشین قوه را ذخیره میکند
This machine stores up energy. (b) اجناس را باید ذخیره کرد
The goods should be stocked or reserved.

To have in reserve. داشتن
To keep in store نگاه داشتن
or reserve.

See Note under ذره (zarr) ذر

See under ذره

A Spanish fly, A.۱ (zorah) ذراح
a cantharis. A.۱ (zorrah) ذراح

[ج. ذرازیح (zarareeh)]

To suit بذائقه کسی خوش آمدن
one's taste; to please any one.
Ex. فلان چیز بذائقه من خوش نیامد. Such and
such a thing did not suit (my taste).

1. Tasteless; not ای ذائقه
exhibiting good taste. 2. — ای ذوق
(One). A.P. ۱۱ (shenas) ذائقه شناس
who can readily distinguish flavors;
tasteful.

Driving away A.۱ (zabb) ذب
(flies, etc.). [Rare]

Flies. Bees. A.۱ (zobab) ذباب
[Collective].

A fly. A bee. A.۱ (zobabeh) ذبابه

Compare ذباب || See زبور و مکس
See under ذبیحه

A slaughtered victim. A.۱ (zebh) ذبح
Slaughtering. A.۱ (zabh) ذبح
Sacrificing. Cleaving.

To slaughter. ذبح کردن ف. م.
To sacrifice. Ex. گوشت را ذبح کن ||

Syn. قربانی کردن و کشتن
[Note. This is usually but erro-
neously confused with the pre-
ceding which is pronounced zebh].

Dangling A.۱ (zabzabeh) ذذبده
or waving in the air.

Reading over. A.۱ (zabr) ذبر

Dotting or writing (a book, etc.).

Withering, A.۱ (zobool) ذبول
drying up; emaciation.

1. Sacri- A.۱ (zabceh) ذبیح
ficed; slaughtered. 2. A person
or animal sacrificed.

[O.S.] Sac- A.۱ (ollah) ذبیح الله

ticle. Ex. در هر جزئی از جسم ذرات بیشمار است. There are numberless molecules in every particle of matter. 2. An atom. See جوهر فرد. || 3. A little bit, a mite, a particle [used also in figurative senses]. Ex. ذره‌ای حقیقت در آن نیست. There is not a particle of truth in it. 4. A spark (of fire). Syn. چرکه. || 5. A corpuscle. 6. R. A little ant. [(zarrah) ذرات] Blood corpuscles. ذرات صغائر خون. A microbe. ذرهٔ وبائی. Molecular attraction. جاذبهٔ ذرات. [Note. The collective form of ذره is ذر zarr].

ذرهٔ (zorrah) = ذرت

Molecular. A.P. ص (zarreh-ee) ذره‌ای. Corpuscular.

ذره‌بین (zarreh-bin) - A.P. ص

1. A microscope. A magnifying-glass. A burning-glass. 2. Minute; also, scrupulous. See خرده بین.

ذره‌بینی (zarreh-beenee) - A.P. ص

1. Microscopic(al); minute. Ex. microscopic objects. || Animalcular. 2. Minuteness; scrupulousness. Microscopy. امتحانات ذره‌بینی. A micros- متخصص امتحانات ذره‌بینی copist.

ذره‌پرور (zarrah-parvar) - A.P. ص

1. Fostering a particle or atom; showing kindness to the insignificant, said of God. 2. A benefactor; the Benefactor; i.e. God.

See under ذریه

Cantharides, A. (zarareeh) ذرا ریج

Spanish flies. [Pl. of zarah ذراع ج.]

A cubit. The ذراع (zera') A.1

forearm. [(azro') ج = اذرع] See ذرع

Maize, Indian ذرت (zorrah) A.1 corn.

Guinea-corn, ذرت جارویی

Indian millet.

Cob. چوب ذرت

Corn-meal, آرد ذرت

Popped corn. ذرت بوداده

Syn. [Indecent] چس فیل

ذرخش = درخش

A zar', unit of ذرع (zar') A.1

length equal to 41 inches or 104 centimeters. It is divided into 16 gerehs. [گره]. See گر

To measure ذرع کردن ف.م. (by the zar').

Square zars. ذرع اندر ذرع

Prov. 1. Look ذرع نکردن پاره نکن before you leap. 2. Think twice before you speak once.

Sold or ذرعی (zar-ee) - A.P. ص bought by the 'zar'.

Pinnacle, ذروه (zerveh; zor-) A.1 summit; ذروه (zervat; zor-)

crest, apex. Eminence. [Pl. = ذری zora or zera]. Ex. ذروهٔ شرافت the pin-

nacle of honor. Syn. قله & اوج ذروهٔ لامکان The eminence of the Placeless One; i.e. God.

1. A molecule; ذره (zarreh) A.1 a minute par- ذره (zarrah)

Slaughtering, offering a sacrifice. *A.1 (zakat)* ذکاة
 Keeness; wit, penetration, sagacity, shrewdness. *A.1 (zakavat)* ذکاوت
 فطانت و هوش
 Keen; sagacious, penetrating; intelligent. با ذکاوت
 1. Remembrance. *A.1 (zeker)* ذکر
 Ex. || ذکر اموات لازم است. 2. Mention(ing).
 Ex. I deem ذکر این نکته را نیز لازم میدانم
 it necessary also to mention that...
 3. Recital; reading. Ex. ذکر قرآن ||
 4. Invocation. 5. Praise. Ex. 4 &
 5. Memory; commemoration. See 1st sense above.
 1. To mention; ذکر کردن ف.م.
 مدت را فراموش کردند. They forgot to mention (or indicate) the period in the contract. 2. To remember; to commemorate. Ex. در این موقع ذکر می کرد
 شهدا باید کرد. At this time the martyrs should be remembered (or commemorated). 3. To invoke. 4. To praise. Ex. 3 & 4. خدا را ذکر کردند ||
 5. To recite or read.
 1. Reputation, good { ذکر خیر }
 reputation. Ex. ذکر جمیل { ذکر جمیل }
 || 2. Speaking well (of a person), honorable mention (of any one). Ex. ذکر خیر شما بود. We were talking about you; we were speaking well of you.
 The praise of God; { ذکر حق }
 the invocation of { ذکر خدا }

1. A little bit at a time; little by little. *A.P. ذره ذره* ذره ذره
 2. Molecular, consisting of molecules. Granular.
 ذره قدر { (-ghadr) }
 ذره مقدار { (-meghdar) }
 A.P. ص.
 Humble, insignificant. [O.S.] As much as an atom.
 1. Like ذره وار { (-var) }
 an atom. A.P. ص. ذره صفت { (-sefat) }
 Humbly. 2. Humble, insignificant.
 See under ذریات
 A medium ذریعه *A.1 (zaree-eh)*
 or means. By ext. A letter, [ج. = ذرائع (zara-e')]
 Progeny, ذریه *A.1 (zorriyyeh)*
 offspring; ذریه (zorriat)
 Syn. || این شخص ذریه داود بود.
 & zorriyyat ذریات [Pl. = نسل]
 ذراری zararee].
 Deadly poison. *A.1 (zoaf)* ذعاف
 Syn. زهر کشنده و سم قاتل
 Poisoning R. *A.1 (za'f)* ذعف
 A mortal or *A.1 (zefaf)* ذفاف
 fatal poison, a deadly poison R.
 A pungent smell, *A.1 (zafar)* ذفر
 a strong scent. { (zafareh) }
 Quick. Deadly. *A.1 (zafeef)* ذفیف
 [Rarely used].
 The chin. *A.1 (zaghan)* ذقن
 Syn. چانه و زخندان
 Chucking under the chin. *A.1 (zaghn)* ذقن
 [Rare].
 ذکاء = ذکاوت *A. (zaka')*
 ذکاء = خورشید. آفتاب *A. (zoka')*

[ج. = اذکیاء (azkia')]

Intel- A. (—ozzezhn) ذکی الذهن
ligerit; ingenious; perspicacious.

Syn. بافر است و باهوش

ذکیه (۱) (zakiyyeh) A. = سوخت

[ذکی (Fem. of)] ذکیه (۲)

ذکیر (zakeer) = ذکور (zakoór)

ذلل (zoll) A. = ذلت-ذلات

Volubi- A. (zalaghat) ذلاق

lity, sharpness (or glibness) of
the tongue.

ذلات (zalalat) = ذلت

Abjectness, A. (zellat) ذلت

humbleness. Weakness. Syn. || خوارى

Colloq. Suffering.

A sword-stick. A. (zalgh) ذلق

This; A. (zalek; -leka) ذلك

that. [Used only in the following

Arabic phrases]:

Nevertheless. مع ذاك (maazalek) ق.

Syn. باوجود این

Therefore. بناءً على ذلك

Syn. بنا براین

So, like this or كذلك (kazalek)

that; similarly. And so on. Too,

also.

وكان ذلك في (vakana zalekah fee)

And this was (in the year..)

[Note. The above Ar. phrases are

obsolescent, and should indeed

go out of usage in the face of

their respective Persian synonyms.

The word مع ذاك is still much in

use].

Submissive, ذلول (zalool) A.

God (by such formulas as

etc.) یا حی - یا قیوم - یا غفار - یا الله

Rhet. Synech- ذکر جزء و اراده کل {

doche. ذکر کل و اراده جزء {

Rhet. Metalepsis. ذکر لازم بجای ملزوم

Rhet. Me- ذکر علت بجای معلول {

tonymy. ذکر ظرف بجای مظهر و {

ذكر محل بجای حال

Mentioned (atiozzekr) آتی الذکر

below (or in the subsequent

lines); hereunder mentioned.

سابق الذکر (sabeghozzekr)

Mentioned above, aforesaid, fore-

going.

1. The male A. (zakar) ذكر

organ, the penis. 2. A male.

[zokoór) ذكر (ج. = ذکور

Remembrance. A. (zokr) ذكر

[A pl. of ذكر zakar) (zokran) ذكران

A.P. (zeker-khan) ذكر خوان

One who invokes or praises God.

Reminding; A. (zekra) ذكرى

admonition; advice. Remembrance.

Males; men A. (zokoór) ذكرور

or boys. [Pl. of zakar ذكر (ج. =

Ant. اناث

[Note. Since the sing. ذكر means

both a male and a male organ,

it is never used to mean a male].

Having a A. (zakoor) ذکور

good memory.

Mascu- A. (zokooryyat) ذکوریت

lineness; virility.

Acute, keen, A. (zakee) ذکی

shrewd; sagacious. Fragrant R.

بر ذمه او است It is upon his conscience Also, it is in his charge.

[ج. = ذم (zemam)]

Tributaries; Jews, اهل ذمه
Christians, etc. who paid tributes to their Moslem conquerors.

See in the vocab. بری الذمه

Discharging one's debt, ابراء ذمه
clearing one's conscience. Quittance.

(mashghoolozzemam) مشغول الذمه

Responsible, conscientiously bound; having a moral or legal obligation.

Ex. (a) مشغول الذمه هستيد اگر از جای دیگر بخرید

You will be morally responsible, if you buy that from another shop. (b) I am من مشغول النعمه شالستم
not responsible before you (or bound to you); my conscience is clear.

ذمه دار (zemme-dar) A.P.۱

1. Responsible. See مشغول الذمه 2. An obligor; a responsible person; a trustee.

Respon- A.P.۱ (-daree) ذمه داری

sibility, obligation, duty; liability, due. Charge, trust. See ذمه

Tributary, A.۱ (-zemmee) ذمی
paying tribute. See also اهل ذمه

Brave. Clever. A.۱ (-zameer) ذمیر

1. Blame- A.۱ (-zameem) ذمیم
worthy. 2. R. Pimples (on the face).

A blame- A.۱ (-zameemeh) ذمیمه (۱)
worthy act. [ج. = ذمائم (zamaem)]

[Fem. of ذمیم (۲)]

obedient; gentle, said of an animal.

Sharp. A.۱ (-zaleegh) ذلیق

Voluble; eloquent. Syn. سلیس

Abject, con- A.۱ (-zaleel) ذلیل

temptible, humbled. Syn. خوار

[Considered as a noun in Ar., it takes for its pl. اذلاء azella' & اذله azelleh]

To humble, ذلیل کردن ف.م.

weaken, suppress. To overthrow

To render abject, to abase.

1. Blaming, re- A.۱ (-zamm) ذم

proach(ing); blame. 2. Vilification; vituperation; slander. Ex. در دم او کوشیدند

They tried to reproach him; they tried to vilify or slander him.

3. A vice. [ج. = ذموم (zomoom)]

Syn. بدگویی & ملامت

1. To reproach or ذم کردن ف.م.

blame. Syn. ملامت کردن 2. To

vilify, slander, speak ill of. Syn.

مدح کردن Ant. || بدگویی کردن

Honor; repu- A.۱ (-zemam) ذمام

tation. Right; due.

[ج. = اذمه (azemmeh)]

See under ذمیه

See under ذمه

Obligation, A.۱ { (zemme) ذمه

responsibili- A.۱ { (zemat) ذمه

ty; duty; a due. Conscience. Ex.

(a) ذمه دار which see in the vocab.

(b) ذمه من است که از عهد آن برآیم It is

my duty (or obligation) to fulfil

that; I have to fulfil (or satisfy)

such and such a condition. (c)

ذوالاحترام (*zol-ehteram*) A. م.
Honorable, respectable. *Syn.* محترم
[O.S.] **ذوالاكتاف** (*-aktaf*) A. م.
Possessor of the shoulder-blades.
Epithet of the Sassanian king
Shahpoor II [so-called because he
was said to pierce the shoulder-
blades of the hostile Arabs whom
he conquered]. *See* كتف
ذوالجلال (*-jalal*) A. م.
the Glorious; i.e. God.
Winged. **ذوالجناح** (*-janah*) A. م.
Name of the horse of Imam Ho-
sein, son of Ali.
ذوالحجة (*-hejjah*) A. م.
Title of the prophet Jonah (يونس). [O.S.] Own-
er of the fish.
ذوالفقار (*-faghar*) A. م.
Name of Ali's sword. [O. S.] Having jags
resembling vertebræ. *See* فغار
ذوالفنون (*-fonoon*) A. م.
Dignified; respectable. *See* قدر
ذوالقربى (*-ghorba*) A. م.
A kinsman, a relative. *Syn.* خویش و قوم و خویش
ذوالقرنین (*-gharneyn*) A. م.
Title or epithet of Alexander the Great.
[O.S.] Bicornous, two-horned.
ذوالقعدة (*-gha'dah*) A. م.
ذوالمنن (*-menan*) A. م.
Bountiful; the Bountiful or Generous; i.e.
God. *See* منن
ذوالنون (*-zonnoon*) A. م.
title of an Egyptian hermite,

Kinship.
A sin, a crime; an offense. [A. م. (zamb) ذنب
[ج. = ذنوب] (*zonoob*)
Syn. گناه
A tail. **ذنب** (*zanab*) A. م.
[A. م. (aznab) اذنب] *Syn.* دم
See in the vocab. ذو ذنب
Caudal. **ذنبی** (*zanabee*) A. م.
See under ذنب (*zamb*). **ذنوب**
[Ar. prefix mean- (*zoo; zo-*)
ing 'possessor or owner of',
'endowed with', as in some of the
following words]. *See* ذی
A forelock; a hanging lock. **ذوابه** (*zoabeh*) A. م.
[ج. = ذوائب] (*zava-eb*)
Having locks of hair smelling like amber.
ذوات (١) (*zavat*) A. م.
[Pl. of ذات] (*zavat*)
Persons, personages. *See* ذات No. 1.
ذوات (٢) (*zavat*) A. م.
[Pl. of ذات which is the fem. of ذو]
Possessors, those endowed with. Ex. ذوات الاربع the
quadrupeds. [This is preferably
replaced by the Persian synonym
چهار پاان as is the case with most
other Ar. compounds].
ذوات الاوتار (*zavato-l-owtar*) A. م.
Mus. Stringed instruments.
ذوات الضرب (*zavato-zarb*) A. م.
Mus. Instruments of percussion;
stringed instruments.
ذوات النفخ (*zavatonnafkh*) A. م.
Mus. Wind instruments.
ذواربعة اضلاع (*zoo-arba-ato-azla'*)
Quadrilateral. *See* چهار گوش

Anat. A trapezoid muscle. عضله ذوزنقه

A trapeze. ذوزنقه ورزش

A trapezium. شبه ذوزنقه

A-G. (zoosantaria) ذوسنطاریا

Med. Dysentery. Syn. زحیر

A. (zoo-shafateyn) ذوشفتین

Bilabial. Bifurcate, bifid.

A. (-asharete-azla) ذوعشرة اضلاع

Geom. A decagon. Syn. ده ضلعی

ذوفنون (A. (-fonoon) — ذیفنون

1. Taste, relish, A. (zowgh) ذوق intellectual relish; elegance; gusto, liking; talent. Ex. من ذوق ادبیات دارم

I have a taste (or talent) for literature. 2. Verve, spirit. Ex. ذوق شاعری

poetical spirit or verve. 3. Joy, delight, pleasure; enjoyment; also, rejoicing, merry-making. Ex. خواندن و گوش دادن شعر ذوقی دارد There is a delight or enjoyment in reading and listening to poems.

To rejoice. ذوق کردن ف.ل.

See under شوق و ذوق شوق

Gifted with a باذوق

poetical spirit or verve; talented; elegant, of an elegant taste; having a good taste (for literature, etc.).

Elegant taste, ذوق سلیم good taste [esp. in literature].

1. To repel, to توی ذوق زدن be repellent or repulsive. 2. To discourage.

Trans- A.P. (zadeh) ذوق زده

ported by extreme joy; joy-stricken.

Abol-feyz Sowban-ebneh Ebraheem, who is enlisted among the Moslem saints. [Died in 245 after the Hejira]. Also, title of Jonah.

See under ذوابه ذواب

Melting, fusion. A. (zowb) ذوب

Ex. ذوب آهن

To melt; to fuse. } ذوب کردن ف.م.

Syn. گداختن } ذوب شدن ف.ل.

Phys. Latent heat. حرارت ذوب و تبخیر

Foundry. کارخانه ذوب فلزات

ذوبان (A. (zowban) = ذوب

ذوجنبیتین (A. (zoo-jambateyn) س.

Partaking of two natures. Having a double aspect. Colloq. Equivocal.

See also ذوحیاتین

ذوحیاتین (A. (-hayateyn) س.

Amphibious, amphibian adj. Ex.

The frog is an amphibious animal. قورباغه حیوان ذوحیاتین است

The Amphibia, حیوانات ذوحیاتین the amphibians, the Batrachea.

Syn. حیوانات خاکی و آبی

ذوخمسة اضلاع (zookhamsate-azla')

Geom. A pentagon. Syn. پنج ضلعی

ذوخمسة زوایا (A. (-zavaya) س.

Geom. A pentagon. Syn. پنج گوش

A comet. A. (zoo-zanab) ذوذنب

Syn. [O.S.] Tailed, ستاره دنباله دار comate.

Biceph- ذورأسین (A. (-ra'seyn) س.

alous. Syn. دو سر

Anat. Biceps. عضله ذو رأسین

Geom. ذوزنقه (A. (-zanagheh) س.

A trapezoid.

To occupy ذهن کسرا اشغال کردن
one's mind.

Stupid, dull-minded. کند ذهن

1. Mental. *A.P.* (zehnee) ذهنی

Ex. حساب ذهنی || 2. Inculcated upon the mind; fixed in the mind. Ex.

مطلب ذهنی او شد The idea was inculcated upon his mind. 3. Subjective.

To fix in the ذهنی کردن ف.م.
mind, to inculcate.

Oblivion. *A.1* (zohool) ذهول

Forgetfulness; neglect.

Ingenuous; *A.* (zaheen) ذهین

bright or clever. Having a good memory.

[Prefix meaning *A.* (zee) ذی

'owner, possessor': oblique case of *zoo*. Ex. ذهیمت which see in the vocab.].

A-G.1 (ziabeetoos) ذیابیطوس

Med. Diabetes. Syn. سلس البول و دلاب

Name of *A.1* (zel-hejjah) ذی الحجه
the twelfth month of the Ar.

lunar year. [Also ذی حجه الحرام & ذی حجه
zeehejjatol-haram].

Name *A.1* (zel-gha'dah) ذی القعدة

of the eleventh month of the Ar.

lunar year. [Also ذی قعدة and ذی قعدة

الجزام zee-gha'datolharam].

A wolf. *A.1* (ze'b) ذب

Syn. [ج. = اذئاب (az-ab)] || ترک

Of digni- *A.P.* (zee-jah) ذیجاه

ty or rank. See جاه

Entitled; *A.* (— hagh) دیحق

having a just claim. Ex. او در دعوی

Arising from *A.P.* (zowghee) ذوقی

taste or talent. See also ذوق

Point (of a *A.1* (zow-lagh) ذولق

spear); tip (of the tongue). [Rare].

Lingual. *A.* (—laghee) ذولقی

[Fem. = ذولقیه zowlaghiyyeh; re-

served for fem. or pl. nous]. Ex.

حروف ذولقیه lingual letters.

[Pl. of *zoo* ج. ذو *A.* (zavoo) ذوو

Owners, possessors.

A. (zoo-vaj-hein) ذو وجهین

1. Equivocal. Ex. کلام ذو وجهین

Of a double aspect or nature.

Owners, posses- *A.* (zavee) ذوی

sors; (those) endowed with. [Pl.

of ذو and oblique case of ذو

Ex. ذوی الاحرام (zavel-ehteram) hono-

erable [used for a pl. noun]. Ex.

آقایان ذوی الاحرام honorable sirs.

A.1 (zavel oghool) ذوی العقول

Rational beings, as man. [O.S.]

Those endowed with intellect.

[Used also attrib.].

Irrational beings. غیر ذوی العقول

Going. *A.1* (zahab) ذهاب

[Often used with, and as an

antonym of ایاب ذهاب]. Ex. ایاب و ذهاب

going and returning.

Gold. *A.1* (zahab) ذهب = طلا

Forgetting. *A.1* (zahl) ذهل

1. Memory. *A.1* (zahn) ذهن

Ex. در ذهن سپردن to commit to me-

memory. 2. Mind. Ex. در ذهنش فرو رفت

(یا جایگزین شد) It was infixed in his

mind. [ج. = اذهان (az-han)].

1. Living, A.I. — **ذی نفس** (*-nafas*) animate. [O.S.] Having a breath.
2. A soul, a living creature. Ex. **ذی نفسی** There was no soul in that house.

ذی نفع — **ذی نفع** (*-naf*) A. ص

Interested. Compare **ذی علاقه**

1. A skirt. **ذیل** (*-zeyl*) A.I.

Syn. || 2. A postscript. 3. An appendix; also, addenda (at the end of a book). Ex. **این فرهنگ یک ذیل** || **دامن** Syn. || 4. A margin.

Syn. || 5. Extremity, lower part; bottom. Ex. 4 & 5 **در ذیل مراسله** || **چهارم** Syn. || 6. Tail; trail or train.

Syn. || **دنباله** [Pl. — **اذیال** *az-yal* & **ذیول** *zeyool*].

In the following, **در ذیل**

below. Syn. **ذیلا**

As follows. Ex. **آن** **از قرار ذیل** **بشرح ذیل**

These herbs are as follows.

As detailed **از قرار تفصیل ذیل** **بفصیل ذیل**

below. **امضا کنندگان ذیل**

The under- **امضا کنندگان ذیل** signed. [Pl. — **ذیلا** (*-zeylan*) A. ق]

Hereunder, here- **ذیلا** (*-zeylan*) A. ق

inbelow, in the following; as follows. Ex. **قضیه بشرحی** است که **ذیلا** نوشته میشود.

The case is as follows, the case is as is written (or detailed) below.

See under **ذیل**

خود ذیحق بود. He was entitled to his claim, he had a just claim.

ذی حیات (*-hayat*) A. ص. Living. animate. Ex. **موجود ذی حیات** living being or creature, an animate object. Syn. **جاندار**

ذی خرد = **خردمند** A.P. (*-kherad*)

ذی رتبه = **رتبه** A. (*-rotbeh*)

1. Animate, A.I. (*-rooh*) **ذی روح**

living; having a soul. 2. An animate object. Syn. **ذی حیات**

جاندار & **ذی حیات** Inanimate (object). **غیر ذی روح**

Of rank, **ذیشان** (*-sha'n*) A. ص. **مرد ذیشان**

of a dignified position. Ex. **مرد ذیشان**

a man of rank.

Wise; **ذیشعور** (*-sho-oor*) A. ص.

intelligent. Syn. **خردمند** See **شعور**

ذی عزت (*-e-zzat*) A. ص. Respect- **عزیز** & **محترم**

able, honorable. Syn. **ذی علاقه** (*-alagheh*) A. ص.

Concerned; **ذی علاقه** (*-alagheh*) A. ص. interested. Ex. **من در اینکار ذی علاقه هستم**

1. Verteb- **ذی فقر** (*-faghar*) A. ص. **rate** Ex. **حیوانات ذی فقر**

animals, the Vertebrae. 2. A vertebrate. Syn. **دنده** **در**

Invertebrate. **غیر ذی فقر**

Syn. **نا دنده** **ور**

ذی فنون (*-fonoon*) A. ص. Versed

in many arts or sciences; master of arts. [Also **ذو الفنون** & **ذو فنون**]

Precious, **ذی قیمت** (*-gheymat*) A. ص. **گرا** **بها**

valuable. Syn. **گرا** **بها**

(it) to me. The substitute را occurs especially in sentences where the verb takes a double object. Ex. مرا پندی داد. He gave me an advice, for پندی داد. He gave an advice to me.

3. It denotes the sort of accusative case which is governed in English by the prep. 'of'. Ex. پادشاه را گویند. It is said of a king... The particle را in this case would be the equivalent of the Persian از or راجع به.

4. It is added to a few nouns to form an independent adverb, or a noun partaking of the nature of an interjection. Ex. (a) خدا را for God's sake [از بهر خدا =]. (b) قضا را by some chance; it happened that.

5. In a sentence where the verb is بودن 'to be', it denotes possession, being almost equivalent to 'for' or 'belonging to' in English. Ex. مرا سیم و زر نیست. I have no gold or silver.

The twelfth letter of ا (reh:ra) the Persian alphabet, and the tenth of the Arabic, corresponding to r in English. It is never soft as in 'power' or 'car'; it is pronounced as in 'free'. It is sometimes called راء مهمله ra-eh moh-maleh; i.e. the undotted ر so that it may be distinguished from ر which is dotted.

As a numeral, it represents the number 200 in the Ar. numerical alphabet.

A particle suffixed to (ra) را nouns to denote the objective case. Its main uses are as follows:
1. It is the regular sign of the definite direct object. Ex. کتاب را خریدم. I bought the book. Without the particle را the sentence would mean 'I bought books' or 'I bought a book'.

2. It amounts in meaning to the prep. به governing an indirect object. Ex. مرا بگو. Tell me. The other way would be من بگو Say

A ration. A pension. A.۱ (۲) راتب

Pension, ration. A.۱ (ratebeh) راتبه

[Syn. حقوق و جیره. ج. = رواتب (ravateb)]

راتبه خوار (A P.f-khar) = جیره خوار

Pine-resin, راتیان (ratian)

rosin, colophony. راتیانه (ratianeh)

[Perhaps from the word resin].

راتیانج (A-P. (ratianaj) = راتیانه

راج (raj) Bot. The holly-tree,

the holm.

1. Preferable. A.۱ (rajeh) راجع

Syn. ۲. Preponderating. مرجع

1. [O.S.] Return- راجع (۱) (raje')

ing. 2. Recurring. 3. Med. Recur-

rent. Ex. (a) تب راجع || (b) عصب راجع ||

4. Referring, regarding.

راجع به Referring to, regarding,

concerning, relative to. Ex. (a)

I wrote a letter کافذی راجع بعمل جلس نوشتم

concerning (or) about the ship-

ment of goods. (b) صحبت شما راجع به

چیست What is your talk about?

What are you speaking about?

A woman returning راجع (۲) A.۱

to her family. [ج. = رواج (ravaje')]

راجف (A. (rajef) = تب و لرز

The first blast راجفه (rajefeh) A.۱

of the trumpet on the Resurrection

Day.

Pedestrian. راجل (rajel) A.۱-ص

See پیاده رو

On foot. راجلان (rajelan) ق. A.

Syn. پیاده

A raja or rajah. راجه (rajeh) A.۱

One who is راجی (rajee) A.۱

Arabic name of the A.۱ (ra') راء letter r.

Mending. رآب (ra'b) A.۱ = تعمیر

A slug, a naked snail. راب (rab) A.

Lucrative. رابح (rabeh) ص. A.

1. A tie, a bond. رابط (rabet) A.۱-ص

A liaison. A communicator; a mem-

ber of the Communication Bureau

(in the army, etc.). An interme-

diary. A reconciliator. 2. Gram.

Copulative. Ex. رابط فعل a copulative

verb. [O.S.] Binder. [Fem. = رابطة

rabeteh, reserved for fem. or pl.

nouns. Ex. رابطة افعال copulative verbs.

1. A tie. رابطة (rabeteh) A.۱

Ex. رابطة دوستی the tie of friendship.

2. Connection. See ربط 3. Log.

A copula. 4. A catchword at

the bottom of a page. 5. Gram.

A connective word, such as a

preposition or a conjunction. 6.

Familiarity. [ج. = روابط (ravabet)]

To break the رابطة دوستی را گسستن

tie of friendship.

A liaison. رابطة غیر مشروع (یا زنی)

Fourth. رابع (rabe') ص. A. = چهارم

Fourthly, in رابعا (rabeen) ق. A.

the fourth place. Syn. چهارم (آنکه)

A mound, رایبه (rabieh) A.۱

an eminence. [ج. = روابی (ravabee)]

رپورت - راپورت (raport) F.۱ (raport)

A report. Syn. اطلاع نامه

To report, to راپورت دادن ف.م.ل.

make a report.

Firm, constant. راتب (۱) (rateb) ص. A.

To give the *coup de grace* (to).

Ex. (a) این دوا بیمار را راحت کرد. The medicine relieved the patient, it alleviated his pain. (b) با یک ضربه او را راحت کرد. He gave him the *coup de grace*, he ended his suffering by one stroke.

To be relieved, راحت شدن ف.ل.

to be disburdened; to lighten v.i.

To find rest; to repose. To be relieved of the sufferings of this world; hence, to die.

To sit still, to راحت نشستن
sit quietly. To be careless of what is going on.

At ease; comfortably. { بر راحت

Conveniently. { بطور راحت

See in the vocab. ناراحت

Giving A.P. م. (afza) راحت افزا

repose; quieting; comforting.

A. (ol-holghoom) راحت الحلقوم

A kind of very soft sweatmeat made of starch and sugar, and having the form of lozenges.

A.P. (— bash) راحت باش (۱)

Mil. Stand at ease!

Rest. Relaxation. A.P. (۲) راحت باش

Giving A.P. م. (bakhsh) راحت بخش

rest or comfort, restful; soothing, quieting.

A.P. م. (— talab) راحت طلب

1. Pleasure-seeking; loving comfort. 2. A pleasure-seeker, a comfort-seeker, a sybarite.

A.P. (— talabee) راحت طلبی

hopeful, a hoper. See امیدوار

Joy, cheerfulness. A. (rah) (۱) راحت
Wine.

Name of a note or tune. (۲) راحت
in music.

Rest, repose, A. (rahat) راحت
tranquillity; ease. Comfort, relief.

Pleasure. Ex. (a) موقع راحت time to

repose (or rest.) (b) راحت جان com-

fort of the soul. Syn. استراحت ||

Ant. زحمت

1. Tranquil, quiet; — ص.

comfortable; restful, reposeful, at

ease. Ex. (a) خیال راحت a tranquil

mind. (b) مریض راحت است The patient

is quiet. (c) این رختخواب راحت نیست This

bed is not comfortable.

(2) Beforehand, in easy circum-

stances. 2. Convenient. Ex. این ترتیب

راحت نیست

[Note. The word is often used as

an adverb, meaning quietly or

comfortably. Ex. مریض راحت خوابید

To be at ease, راحت بودن

to be comfortable. To be quiet.

To have a tranquil mind. To be

in easy circumstances.

To repose راحت کردن (۱) ف.ل.

(oneself), to rest; to go to rest.

To take a rest. Ex. قدری استراحت کنیم

Let us take a rest here.

To relieve, to راحت کردن (۲) ف.م.

give relief (to). To disburden; to

lighten. To comfort. To appease.

To give a rest (to). To set free.

Compare راجفه

A liberal or **رادمرد** (1) (*rad-mard*) magnanimous man. An upright man.

Liberal. **رادمنشی** (*manesh*) - ص.

A mark, trace; or **راده** (1) (*raddeh*) reference (in books, etc.).

Liberality. **رادی** (*radee*) .ا

Magnanimity. Uprightness. Bravery.

1. A secret; **راز** (1) (*raz*) - ا. ص.

a mystery. *Syn.* **سری** (2). Secret,

hidden. *Syn.* پوشیده و پنهان

To tell or **راز بکسی گفتن** (یا کردن)

confide one's secrets to another.

To conceal a **راز پوشیدن**

secret. **راز نهان داشتن**

To divulge **راز کسرا فاش کردن**

any one's **راز کسرا بیرون انداختن**

secrets.

To divulge a secret. **راز گشادن**

To tell one's secret (to another).

A plant. **راز خاک** = گیاه

A mirage. **راز آب**

A hidden sec. **راز پنهان**

ret; a mystery. **راز نهفته** (یا پوشیده)

To tell one's **راز و نیاز کردن**

secrets to God and pray for one's

needs. To prattle, as two lovers.

See in the vocab. **همراز**

A hedgehog. **راز** (2) .ا = خار پشت

Color, hue. **راز** (3) .ا = رنگ

راز بان (*-ban*) = راز دار

Curiosity. **راز جوئی** (*-jooyee*) .ا

Seeking secrets.

1. Faithful **راز دار** (*-dar*) - ا. ص.

Love of comfort or pleasure.

Ease, com- **راحتی** (1) (*rahatee*) A.P.

fort. Convenience. Rest, repose.

[This is an incorrect synonym

for راحت].

See in the vocab. ناراحتی

راحتی = براحت - بطور راحت

An easy chair; **صندلی راحتی**

an armchair.

A lamp. A cand- **راحتی** (2) (*rahat*) A.P.

labrum. [Rare]

A traveller. **راحل** (*rahel*) .ا

A goer. *Syn.* رونده و مسافر

A camel or **راحله** (*raheleh*) .ا

other beast fit for riding.

(One) who **راحم** (*rahem*) - ا. ص.

pities; (one who is) compassionate.

Rachel. **راحیل** (*raheel*) .ا

[From Heb. **רחל** *rahel*; a ewe].

Sorrow, grief. **راخ** (*rahh*) .ا

Syn. غصه و اندوه

Liberal. **راد** (*rad*) - ص.

Magnanimous. Upright. Brave.

Aloes-wood. **راد بو** (*-boo*) - ا.

Syn. **راد بوی** (*-booy*) - ا.

Liberal; open- **راد دست** (*-dast*) - ص.

handed.

Med. Revulsive; **رادع** (*rade'*) - ص.

also, derivative. *Ex.* **دوای رادع**

Revulsive **رادعات** (*radeat*) .ا

medicines, revulsives. [Pl. of **رادع**]

1. Following. **رادف** (*radef*) - ص. ا

2. A follower; one who comes after.

The second blast **رادفه** (*-defeh*) .ا

of the trumpet at the Resurrection.

Three (head of) horses. سه رأس اسب.
Extract of (راس هندی) (ras) box-thorn or lycium.

Directly, رأساً "A. (ra'san) ق. straightforward (ly). Ex. جنس از بندر ساقیما و یکسر || رأساً بهامران آمد

(allar-ra'seval-eyn) علی الراس و العین
With all my heart; with pleasure.

[Should preferably be replaced by the Persian syn. بسر و چشم]

راس الجدی (ra's-oljad'y) A. ۱

Astr. The winter solstice, Capricorn.

Tropic of Capricorn. مدار رأس الجدی

راس السرطان (ossaratan) A. ۱

Astr. The summer solstice, Cancer.

The Tropic of سرطان مدار رأس السرطان
Cancer.

A source; رأس العین (ol-eyn) A. ۱

spring Syn. سر چشمه

Capital, رأس المال (ol-mal) A. ۱

stock-in-trade. Cost price; purchase price.

To sell از روی رأس المال فروختن
at the sum of the purchase price and a fixed amount of profit upon condition that the purchase price is declared and the buyer believes it to be true.

1. Steady, راسب (raseb) A. ۱ - ص.
firm. 2. R. = رسوب

1. Straight; راست (rast) (۱) - ص.
upright; right. Ex. خط راست. a straight or right line. Syn. مستقیم Ant. کج
2. True. Ex. حرف راست. a true

to a secret, good at keeping a secret, close-mouthed. 2. A confidant, one to whom secrets can be told.

Bot. Green alder. رازدار (-dar) A. ۱

Keeping secrets. رازداری (-daree) A. ۱

Faithfulness to a secret.

(One) who رازدان (-dan) - ص. ۱

knows, or can penetrate into, secrets.

1. Giving رازق (razegh) - ص. ۱

sustenance; providing the daily bread of people. 2. The Provider, Providence.

Bot. White lily. رازقی (-zeghee) A. ۱

Arabian jasmin. [Often used attrib. Thus رازقی گل]

Bot. The hop-plant. رازک (razak) A. ۱

1. Of or per- رازی (-raze) - ص. ۱

taining to the old city of Rey.

2. A native or inhabitant of Rey.

رازیان = (razian) رازیانه

رازیانج = A-P. (razia-naj) رازیانه

Bot. Fennel. رازیانه (-neh) A. ۱

Anise. رازیانه رومی

Sea-fennel. رازیانه آبی

1. The head. راس (ra's) A. ۱

Syn. سر || 2. A chief or head.

Syn. رئیس || 3. The head or foremost position. Ex. در رأس قشون

at the head of the army. 4. A promontory, a cape, a point of land. Syn.

5. A summit. Syn. قله || 6.

An end or extremity. Syn. انتها ||

7. The top, vertex, or climax.

ج. = رؤس - رؤوس (ro-ooos)

To stand up; to be erected.

To tell the truth, راست گفتن
to speak the truth.

To meet one's wishes or expectation; to end
favorably. Ex. کارش راست آمد

Fair and square, راست حسینی
aboveboard; candid(ly).

تا مار راست نشود توی سوراخ نمیرود
Prov. Honesty is the best policy.

A note or tune in راست (۲) ۱.
music.

A stipend. راستاد (rastad) ۱.

The true; راستان (rastan) ۱.
the just; the honest. [Pl. of راست
considered as a noun].

Candid, راست باز (rast-baz) ۱.
fair, just; impartial. True, loyal;
trustworthy.

Candor, راست بازی (rast-bazee) ۱.
fair dealing, plain-dealing. Impar-
tiality. Truth(fulness); fidelity.

The cypress. راست بالا (rast-bala) ۱. سرو

The True One; راست بود (rast-bood) ۱.
God. [O.S.] Of real existence.

1. Impartial. راست بین (rast-bin) ۱.
Syn. بیطرف ۲. Of a good dis-
cernment.

1. Impartiality. راست بینی (rast-beenee) ۱.
Syn. بیطرفی ۲. Good discernment.

راست سخن (rast-sookhan) ۱. = راستگو
Honest, upright. راستکار (rast-kar) ۱. ص.

Syn. درستکار

Honesty, راستکاری (rast-karee) ۱.
uprightness. Syn. درستکاری

statement or remark; a truth. Syn.

3. || دروغ Ant. صادقانه & صحیح

Truthful; honest. Syn. درست ۴. ||

Right [opposite of left]. Ex. دست راست ||

Ant. چپ ۵. Perpendicular. Syn.

۶. || عمودی ۶. Erect. 7. Just, correct.

8. R. Level; even.

(a) Straight. Ex. — ق

Sit up straight. 2. Right.

directly. Ex. دست رفت که It sank right

to the bottom. 3. Truly; truthfully;

also, justly or rightly. .. راست گفته اند که.

It is justly (or truly) said that. ..

4. Plumb; perpendicularly.

(The) truth; a true — ۱.

statement or remark. Ex. راستش را بگو

Tell the truth. Ant. دروغ

The right hand; دست راست

the right. Ex. (a) دست راست بروید Go

to the right, keep to the right.

(b) گوشه دست راست the right hand

corner.

Mil. Right-about. بر راست

Mil. Right-about turn. بر راست گرد

Mil. Eyes right! نظر بر راست

1. To straighten, راست کردن ف. م.

make straight, unbend. Ex. دوخت کچرا ۱.

2. To prick. Ex. || نمیتوان راست کرد

3. To bristle, || سبک گوش هایش را راست کرد

as the hair. 4. To dress; also, to

line. Ex. || خط آهن را باید راست کرد

5. To erect. 6. To level. Syn. تراز کردن ||

7. To prepare. 8. To tune.

To become راست شدن ف. ل.

straight, to get straight(ened).

Rectitude; straightness. 4. Loyalty. fidelity.

Colloq. 1. Indeed, ق. —

verily; really. Ex. (a) راستی میگوید؟

Is that so really? You don't say

so. (b) راستی چه صحبتی باهم داشتید

Do tell me (or tell me indeed) what you

were talking about. 2. By the way.

Ex. راستی بگزارید شما بگویم

By the way let me tell you. . .

1. Really, indeed. بر راستی = حقیقه

Ex. بر راستی آدم نازیبی است

2. Honestly; truly, truthfully; faithfully. Ex.

I have lived 30 years

of honest or faithful life.

True, real. راستین (rastin) ص

راستینه (rasteeneh) ص

Firm, cons- راست (ra-sekh) ص

tant. Ex. عقیده راستی داشت

راست (sokh) ص

Red antimony. راست (sokht) ص

Bot. Elecampane. راست (san) ص

Syn. زنجبیل شامی

The weasel. راستو (soo) ص

Firm, fixed. راستی (see) ص

Orthodox. راستد (shed) ص

(One) who follows the right path.

راشدون & shedeen - راشدین [Pl. =

shedoon].

The first four خلفای راشدین

caliphs: Aboobakr, Omar, Osman,

and Ali.

An intruder. راشن (shen) ص

A parasite. A tip or gratuity given

راست کردار (rast-kerdar) الخ =

راستکار الخ

1. Truthful, راستگو (goo) ص

telling the truth. Ex. مردمان راستگو

2. A truthful person, one who

habitually tells the truth. Syn. صادق

راستگویی (gooyee) ص

Truthfulness. Seeming right

راست نما (nama) ص

or true; likely, probable.

1. A row; راسته (rasteh) ص

a series of shops; a section br

part of the market-place. Ex. راسته

the shoemakers' row.

2. Zool. & Bot. A group. 3. R. A

(level) road.

Denticulation. راسته دندان

1. Round; full, as a راسته (۲) ص

sum. [It follows a sum.]. Ex.

Give me

another 2 rials to make a round

sum of 100 rials. 2. R. Upright,

just.

Right-handed. راسته (۳) ص

Ant. چپ دست

A side or راسته بازار (bazar) ص

part of the market-place; a series

of shops. See راسته No. 1.

Arrange- راسته بندی (bandee) ص

ment in groups or rows. Level-

ling a road; road-making.

1. Truth; truth- راستی (rastee) ص

fulness. Ex. ذره ای در آن راستی نبود

There

was not a particle of truth in

that. Syn. صدق & حقیقت

2. Upright-

ness, honesty. Syn. درستی

3. ||

Ex. از او راضی شدم. I was pleased (or satisfied) with him. 4. To be inclined or willing.

Selfish; over- از خود راضی weening. See خود پسند

Willingly. A. راضیه (razi-yatan) ق. راطب = A. (ra-teb) مرطوب

Resin or other Gum. راطینی (A. teenee) راتابه See gum.

1. Bleeding, راعف (ef) - من. A. 1. as a nose. See رواف || 2. R. Tip of the nose.

A shepherd. راعی (ee) - A. 1.

Syn. [ج. رماة (roat)] || شبان و چوپان. 1. A meadow. راع (ragh) - A.

Syn. [ج. چمن] || 2. A mountain-slope. Desirous; راعب (ragheb) - من. A.

inclined; fond. Ex. من باینکار راعب نیستم. I am not desirous (or inclined) to do that; I am not fond of doing it.

Syn. مشتاق و مایل. راف (raf) - A. 1. Mace.

Syn. پوست جوز و بربار. راف (raf) = A. 1. رأفت

Pity, compassion: kindness. رافت (ra'fat) - A. 1. Syn. شفقت و مهربانی

The Euphrates رافد (ra-fed) = A. 1. فرات. The Tigris رافدان (fedan) - A. 1. [دجله و فرات]. and the Euphrates

Rejecting; رافضی (fez) - من. A. 1. abdicating. Heretic.

A party of رافضه (fezeh) - A. 1. deserters.

Heretic. رافضی (fezee) - من. A. 1. [ج. ارفاض (arfaz)]

to an apprentice.

A briber. راشی (ra-shee) - A. 1.

Compare مرششی و رشوه

1. An observer. راصل (sed) - من. A. 1. 2. Lying in wait or ambush.

1. A suckling. راضع (ze') - من. A. 1.

2. Sucking the breast. Ignoble; miserly.

1. Satisfied, راضی (raze) - من. A. 1.

content. Ex. I am satisfied with him. 2. Pleased.

Use same example. 3. Willing. Ex.

Are you willing to go or not? 4. Agreeing, being in accord, acquiescent. Ex. ما باین مقام راضی نیستیم

We do not agree with (or we are against) this procedure.

5. Wishing, looking for. Ex. من راضی

I do not want you to sustain a loss. See & compare

مایل و خوشنود

1. To satisfy; راضی کردن ف. م. 1.

secure the satisfaction of, give satisfaction. 2. To secure the agreement of. Ex. فروشنده را باید راضی

کنید || 3. To please.

To please, or کسی را از خود راضی کردن give satisfaction, to some one by complying with his wish.

1. To be satisfied or content. 2. To agree, to consent. Ex. اگر راضی نمیشد من او را آنجا

I would not have taken him there, had he not consented

or agreed to it. 3. To be pleased.

Dead Files' Section. ضبط راکد

(One) who *A. ۱ (-rake)* راکع kneels in prayer. Prostrate.

1. Tame; gentle, *رام (۱) (ram)* من.

obedient. Ex. *این حیوان رام است* || 2. Familiar. Ex. *این بچه بمن رام نیست* || 3. R. Happy; cheerful. *Syn.* مطیع - آرام

[Note. The word is most probably a contraction of آرام which means 'quiet or gentle'].

1. To tame, to *رام کردن ف. م.*

domesticate. Ex. *انسان بسیاری از حیوانات را*

break in. Ex. *اسب را رام کردم* || 2. To manage, handle,

familiarize. 4. To render obedient.

5. To temper.

1. To be tamed. *رام شدن ف. ل.*

Ex. *A wild bird* *مرغ وحشی بنفس رام میشود*

is tamed by a cage. 2. To become

gentle or obedient. 3. To break

in; to be managed, as a horse. 4.

To become familiar.

Name of the 21 st. day *رام (۲) ۱.*

of the month.

رام (۳) = رامین

A decoy-bird. *رامج (۱) (ra-mej)* ۱.

Syn. *پره پوگ* *یرمشت*

رامز (=moz) *رام هر مز*

A lancer. *رامج (۱) (-meh)* *۱. نیزه دار*

Astr. Arcturus. *سپاهک رامج*

a bright star in Bootes.

Cheerfulness. *رامش (۱) (-mesh)* ۱.

Rest, repose. Singing. *See* آرامش

رام شدنی (ram-shodanee) ۱. من.

Tamable. Tractable. Gentle.

1. One who, *A. ۱ (-ra-fe')* رافع

or that which, removes or re-

medies anything. A bearer. 2.

Raising. Removing or remedying.

Ar. gr. Giving the nominative

case (to a noun).

Bot. Penny- *R. ۱ (-fooneh)* رافونه

royal. *Syn.* پودنه

1. An observer. *A. ۱ (-gheb)* راقب

Syn. مراقب || 2. R. A rival [= رقیب].

One who dances *A. ۱ (-ghes)* راقص

(whether as a profession or other-

wise). *Compare* رقاص

A writer. *A. ۱ (-ghem)* راقم

Also, a painter.

(raghemol-horoof) راقم الحروف

The writer of the (above) letters;

the undersigned.

[Note. At the end of a painting,

the word is attached to the name

of the painter to mean 'pinxit'. Thus

راقم - حسن means 'Hassan

pinxit', i. e. painted by Hassan].

A sorcerer, *A. ۱ (-ghee)* راقی

an enchanter.

A sorceress. *A. ۱ (-ghieh)* راقیه

[Fem. of *raghee* راقی

1. (Name of) a tune or *راک (۱) ۱.*

note in music. 2. A fighting ram.

3. The drum of battle.

A (wooden) goblet. *راک (۲) ۱.*

A whore. *راکاره (۱) (ra-kareh)* ۱.

A rider. *سوار* *A. ۱ (-keb)* راکب

1. Stagnant, still. *A. ۱ (-ked)* راکد

Ex. *آب راکد* || 2. Dead, as a file.

or banished: an exile.

Driving or moving a pen (on the

An animal A.P.1(-kash) **راویه کش** carrying leathern bottles of water.

A thorn on **راویز** (raveez) ۱. which camels feed.

1. Way. Ex. (a) **راه** (rah) ۱. Which is the way to the palace? (b) رفت براه خود He went his way.

2. A road; a path. Ex. راه خراب است The road is impaired.

3. A route. Ex. **راه طهران قم** the Teheran-Ghom route, the route (or road) from Teheran to Ghom.

4. A passage; an access. 5. Room, space. Ex. **راه نبود که من بنشینم** || 6. A stripe, rib, or cord. See **راه راه** || 7. Mus. A note or tune. Syn. **آهنگ** & مقام || 8. Time. Syn. دفعه & بار || 9. Fig-

(a) Way, manner, method. Ex. **راه کار کردن را بلد است** He knows how to act (or work), he knows the way to act. (b) Channel; means.

Ex. **از کدام راه باید اقدام کرد** Through what channel should action be taken? (10.) A rule; also, a custom.

11. R. Intelligence. **جاده** Compare طریق & **راه آب**

A watercourse, a conduit; an aqueduct; a culvert.

A railway, a railroad. **راه آهن**

To construct **راه آهن کشیدن**

a railway.

A tramway. **راه آهن اسبی**

A highway, **راه شوسه** P.F.

a roadway. [From F. *chaussée*].

Act of driving; **رانش** (ranesh) ۱. expulsion. Negation; denial. Property of repelling, purging, or evacuating.

A crupper. **رانکی** (ranakee) ۱. An imposing-stone, **رانگا** (ranga) ۱. an imposing table.

1. A driver. **راننده** (ranandeh) ۱-س. 2. Driving. Propulsive.

رانه (raneh) = **رانج**

Femoral. **رانی** (ranee) ۱. Breeches, Trousers. **رانین** (ranin) ۱.

Cuisse, cuish: armor for the thigh. A verdant plain. **راود** (ravad) ۱.

راورا (ravra) ۱. = **خارپشت**

Pure (wine), **راوکی** (ravakee) ۱-س. choice (wine). The best of anything.

Assafetida. **راو ماده** (ravmadeh) ۱. Syn. **انقوزه**

A clothes'-line. **راوند** (۱) (ravand) ۱. A line for hanging grapes on.

(Name of) a small town in the neighborhood of Kashan.

Rhubarb. **راوند** (۲) ۱. = **ریوند**

(Name of) **راوندی** (ravandee) ۱-س. a tune or note. Of or pertaining to Ravand. A native of Ravand.

A groan or sigh. **راوه** (raveh) ۱.

A narrator; **راوی** (ravee) ۱. A relator. A historian. [Pl. = **راویان**]

راویان & **رواة** rovat]

Bot. Clary. **راوید** (raveed) ۱. A leathern **راویه** (ravieh) ۱. bottle.

to pass. Ex. راه پدیده خانها میروند. Make way for the ladies. 2. To admit, allow to enter; accept (as a member, etc.). Ex. (a) اطفال را راه نمیدهند. Children are not admitted or accepted. (b) غم را بخود راه مدهید. Do not give up (or surrender) yourself to grief.

To find one's راه یافتن ف.ل. way. To enter, to succeed to enter. To penetrate or pierce. Ex. چگونه چگونگی در آن انجمن راه یافتید. How did you manage to enter that society?

To open the way; راه باز کردن to clear or open the road.

1. To travel راه آمدن over a distance. Ex. چقدر راه آمده اید. How far have you walked? How much distance have you come? 2. Fig. To put up. Ex. یا من نمیتواند راه بیاید. He cannot put up with me.

Compare راه رفتن

To rob on the highway. { راه زدن
راه بریدن

To go one's راه خود را پیش گرفتن way. To pursue one's own business.

1. To set out, to start. Ex. ساعتش { راه افتادن
براه افتادن } 2. To be set in motion or operation; to move. Ex. ماشین

ماشین || 3. Fig. To be available or ready; to be prepared. Ex. پول راه نمیتواند. Money could not be had, money was not available.

A carriage-drive. راه درشکه رو
A straight (or direct) road. راه راست
Fig. A true path, the right path.

The way to God. راه خدا
Fig. Charitable purposes. Ex. پول زیادی در راه خدا داد

The Milky Way. راه کهکشان
راه شاه = R.

Ways and customs. راه و رسم

A deviated path. راه بیراه

By way of. از راه

Through; by the channel of. Via.

Ex. از راه روسیه. Via Russia.

In the way of; for the sake of. Ex. در راه نوع پرستی کشته شد.

1. To walk. راه رفتن ف.ل.

Ex. قدری راه بروم. Let us walk a little.

Syn. قدم زدن || 2. Fig. To behave, to treat; to deal. Ex. خوب یا من راه رفت.

Syn. رفتار کردن

1. To guide راه بردن (۱) ف.م.

in walking, cause to walk, walk

v.z. Ex. مادر بچه خود را راه میبرد.

2. To take for a walk.

To know; راه بردن (۲) ف.م.ل.

to be able to find. Ex. منزل شما را

I do not know (or cannot find) your house. Syn. بلد بودن

دانشستن

To find one's راه بجایی بردن

way to a place. Fig. To find a means.

1. To make راه دادن ف.ل.م.

way (for some one); to allow one

Able to. **راهبردار** (rah-bordar) م.
find one's way. *Fig.* Having
means (of livelihood, etc.). *Ex.* **راهبردار** م.
بجایی نیستم. I am not able to find
my way. Also, I have no means.

راهبری (= baree) — **راهبری**

A highway rob- **راه بند** (band) ا.
ber. A toll-man.

Obstruction **راه بندان** (bandan) ا.
of a road.

A nun. **راهبه** (rahebeh) ا.

[Fem. of *raheb* راهب]

[Pl. = *rahebat* راهبات & *rahaheb* راهاب]

1. A traveller. **راه پیمای** (rah-peyma) ا.

Syn. مسافر || 2. *R.* An odometer.

راه دار - **راه دار** (rahdar) ا.

A toll-man or toll-gatherer. A
road-patrol. A bandit.

A toll- **راه دار خانه** (khaneh) ا.
house, a toll-station.

A toll, **راه داری** (daree) ا.

a toll thorough, a road-tax.

Striped, **راه راه** (rah-rah) م.

corded, twilled; ribbed. *Ex.* پارچه راه راه.

1. A passageway, **راه رو** (row) ا.

a corridor; an aisle; a lobby.

See دالان || 2. A traveller. *See* سالک

راه روی (rovee) ا.

a travel; a journey.

A highway rob- **راه زن** (zan) ا.

ber, a bandit, a brigand. [Used
also attrib.].

Highway robbery. **راه زنی** (zanee) ا.

1. A traveller. **راه سنج** (sanj) ا.

2. *R.* An odometer.

See under انداختن } راه انداختن
براه انداختن

To be communi- } راه بهم داشتن
cated with each other.

To travel (or run) } راه پیمودن
over a distance. } راه طی کردن

To go one's way. } راه خود گرفتن

To show (one) } راه نشان دادن

the way, to guide } راه نمودن

or lead. *Syn.* راهنمایی کردن

To pervert, to } از راه در کردن

lead astray. } از راه بردن

Syn. گمراه کردن

The road بسته (یا مسدود) است

is obstructed.

To intercept } راه بستن

or obstruct } راه دیوار کردن

a road.

To work (or راه کردن ف.ل.

win) one's way (into a thing).

A guide. **راه آموز** (rahamooz) ا.

Syn. بلد

A present } **راه آورد** (rahavard) ا.

(from a } **راه آورد** (rahavard) ا.

journey).

راه آهن (rahe-ahan) الحج

See under راه

A monk, a **راهب** (raheb) ا.

Christian monk. [ج. = *rohbān* (rahban)]

A road- **راه بان** (rah-ban) ا.

patrol, a road-guard. *See* راهدار

راهب خانه (raheb-khaneh) A.P.1

A monastery; also, an abbey.

A guide. **راهبر** (rahbar) ا.

Syn. بلدک راهنما

راهبان (rah-van) = راهبان

1. A traveller. راهی (rahee) - اس.

2. About to start, ready to go.

To start on a journey, to travel. To go. راهی شدن

رای (ra'y) A.I. [ج. = آراء (ara')]

1. An opinion; a judgment. Ex.

2. A vote; a suffrage. Ex. رأی شا در این باب چیست

The votes of the two parties are equal. آراء طرفین مساوی است

3. A counsel, an advice.

4. Deliberation, consultation. 5. Wisdom, prudence. 6. [O.S.] Seeing, to see.

To vote, to رأی دادن ف.ل.

give (or cast) a vote; to express

one's opinion, to give one's suffrage. Ex. بعضی از مردم بر علیه رفع حجاب رأی میدهند

Some people vote against the unveiling of women. || To pro-

nounce judgment.

To put to votes; رأی گرفتن

to ask for (or call forth) votes.

To poll

A negative vote, رأی منفی

a nay.

An affirmative vote, رأی مثبت

an aye.

Vote of confidence. رأی اعتماد

Majority or اکثریت آراء

plurality of votes.

By majority. با اکثریت آراء

A casting vote, رأی قاطع

decisive vote.

Unanimity, اتفاق آراء

راهگان (rah gan) = رایگان

A passer-by. راه گذار (gozar) - ا.

A traveller; راه گذار (gozar) - ا.

a passenger. An event. اتفاق

|| A ferry (-boat); also, a

passage.

A traveller. راه گرای (-geray) - ا.

A mortgager, راهن (rahen) A.I.

a pawnier. See رهن و مرهن

Bot. Cornel-tree. راهن (rahan) - ا.

A way-bill. راهنامه (rah-nameh) - ا.

A road-book, a road-chart.

1. A beg- راه نشین (-neshin) - اس.

gar. Syn. گدا || 2. Homeless (person).

Beggary. راه نشینی (-nesheenee) - ا.

1. A guide. راهنما (rahnama) - اس.

2. Showing راهنما (rahnama) - اس.

the way.

A buoy. راهنمای دریایی

راهنمای شناور

Guidance, راهنمایی (rahnamayee) - ا.

showing راهنمایی (rahnamayee) - ا.

the way. Syn. رهبری و هدایت

To guide, راهنمایی کردن ف.م.

to lead, to show the way. Ex.

He guided (or

led) me to that garden.

راه نمون (-namoon) = راهنما

راه نمونی (-namoonee) = راهنمایی

A traveller; راه نورن (-navard) - ا.

a foot-traveller. A postman. A

courier; a messenger R.

Easy-paced. راهوار (-var) - اس.

Ex. اسب راهوار

راهواره (-vareh) = راه آورد

Swift or excellent, said of a horse.

Clear, limpid. A. رایق (rayegh) ص.

1. Gratis, رایگان (rayegan) ق-ص. | 2. رایگان (rahgan) ق-ص.

tously, freely, free of cost. Ex.

مجاناً Syn. || خدا نجات خود را رایگان می‌بخشد

|| In vain, unduly, for nothing. Ex. Syn. || خون آنها را رایگان می‌کشند

2. Free, gratuitous. E. رایجیت و بی‌خود

Learning آموختن این هنر رایگان است

(or teaching) this art is free. ||

Accustomed, familiar; used. Ex.

[O. S.] Per- || این بهیمن رایگان است

taining to the road; i.e. found

on the road.

Gratis, gratuitously. برایگان ق.

A parasite, رایگان خوار (-khar) ق-ص.

a sponger. رایگان خور (-khor) ق-ص.

Syn. مفت خور

رب (rabb) A. 1. [ج. = ارباب (arbab)]

1. A master or lord, 2. The Lord,

God. Syn. خدا و پروردگار

O Lord! O God! یا رب

[Note. The pl. ارباب arbab, be-

sides meaning 'lords or masters',

means also a master or lord, and

is thus construed as a sing. noun.

In pl. it also means 'possessors'

or 'those endowed with', in which

case it is synonymous with اصحاب

Ex. the learned; the wise. ارباب دانش

See ارباب and the note under it.

Inspissated رب (robb) A. 1.

juice; rob. Ex. رب انار

Gamboge. رب ریوند

unanimous vote.

Unanimously.

Referendum.

To give a

vote or votes; to express one's

opinion(s). To deliberate; to coun-

sel, to hold counsel. See مشورت کردن

(P. pr. of رای (ray))

A rajah. رای = راجه

رای العین (ra'yol-eyn) A. 1.

Witness of the eye, eye-witness.

To lead. رایاندن (rayandan) ف. م.

See under رایات

Doubtful. رایب (ra-eb) ص. A.

Syn. || مشکوک و مردد رایب

A banner, رایب (—yat) A. 1.

a standard; a flag. Syn. علم و بیرق

[ج. = رایات (rayat)]

To raise رایب افراشتن (یا افراختن)

or hoist a flag.

Current; cir- رایج (—ez) ص. A.

culating. Nego- رایج (—yez) ص. A.

tiabile. Ex. این پول رایج مملکت ایران است

This money (or coin) is current

in the Persian Empire.

Odor, smell; رایحه (—yehch) A. 1.

fragrance. Syn. بو

رای زن (ray-zan) A. P. 1.

A counsellor, an advisor.

A mediator رایش (rayesh) A. 1.

between a briber and a bribe-taker.

A trainer of رایض (—ez) ص. A. 1.

colts; a breaker رایض (—yez) ص. A. 1.

of horses.

Redundant. رایع (—ye) ص. A.

Composed of *رباع* (*roba'*) A. س.
fours; in fours.

1. A quatrain composed of two distichs, or four hemistichs, three of which, namely the first, second, and fourth, rhyme together. Each hemistich is of the measure تن تن تن تن تن تن تن تن *tan-tan-tatatan-tan-tata-tan-tan-tatatan* (— — — — —), as in the famous *Robaiyyat* of the poet *Omar Khayyam*. 2. [*Ar. gr.*] Quadriliteral.

[*Note. Robaiyyat رباعیات* is the pl. of *رباعی* and is attributed particularly to the quatrains of *Omar Khayyam*.

See under *رباعیات رباعی*
رب النوع (*rabbon-now'*) A. ا.

A god or divinity. [*O. S.*] Lord or guardian of the species. [Pl. = *ارباب انواع*]

Divine. *ربانی* (*rabbanee*) A. ص.

Syn. *خدایی* & *الهی*

A theologian. *عالم ربانی*

The Lord's Prayer. *دعای ربانی*

The Lord's Supper. *عشاء ربانی*

ربانییدن (*robaneedan*) = *ربایاندن*

ربای = *ربا* (*roba*)

ربایاندن (*roba-yandan*) {
ربایانیدن (*roba-yaneedan*) } ف. م.

To cause to seize or rob. [*Caus. of ربودن* & *رباییدن*]

See under *ربیبه ربائب*

Seizure, act of *ربایش* (*-yesh*) A. ا.

Extract of licorice. *رب سوس*

Usury. (Unlawful) *ربا* (*reba*) A. ا.

profit. Syn. *ربح* || *Compare* *ربح*

ربا (*roba*) [۱-ا. فا. از ف. ربودن]

Attracting; seizing, robbing. [Short

for *robayandeh*, the usual

form, and used only in comp.

Ex. *کهربا* & *آهن ربا* which see in the vocab.].

Seize or [۲-ا. امر از ف. ربودن] —

attract thou. [Imper. root of *ربودن*

short for *beroba*, the usual

form].

A rebec or *رباب* (*rabab*) A. ا.

rebeck; a viol.

1. A (single) *ربابه* (*rababeh*) A. ا.

rebec [= *رباب*]. 2. A feminine,

proper name. [Usually pronounced

robabeh].

ربایی (*rababee; ro-*) A. P. ص.

1. A player on the rebeck or viol.

2. Resembling a rebeck in shape.

Profit. *رباح* (*rabah*) A. ا.

See سود & منفعت - ربح

A usurer. *رباخوار* (*reba-khar*) A. P. ا.

Usury. *ربا خواری* (*-kharee*) A. P. ا.

1. An inn; a *رباط* (*rebat*) A. ا.

station for horses; a caravanserai.

Syn. *کاردان سرا* || 2. *Anat.* A liga-

ment. [ج. = *رباطات* (*rebatat*)

Anat. Denti- *رباط منشاری*

culate ligament.

Anat. Carpal *رباط محیط رسن*

ligament.

Ligamentous. *رباطی* (*-batee*) A. P. ص.

pertinent. *Syn.* مربوط || 2. Familiar, acquainted. *Ex.* از همه شعب علوم با ربط است. He is acquainted with every branch of knowledge. Also, he knows a little of every science.

See in the vocab. بی ربط

1. Management, ضبط و ربط
administration; government. 2. Order, arrangement; also, discipline. *Ex.* || کارهای او هیچ غلط و ربط ندارد

See ضبط

Gram. A conjunction. حرف ربط

Syn. عطف || A connective.

To connect; ربط دادن ف.م.
to tie. To relate. To cause to cohere.

A quarter. ربع (rob') A.1

one-fourth. *Syn.* يك چهارم

One-fourth, a quarter يك ربع
(of an hour, etc.).

Three-quarters, سه ربع
three-fourths.

The inhabited quarter ربع مسكون
of the earth. The world.

A quarter of an ربع ساعت
hour.

It is a { يك ربع از چهار گذشته است }
quarter { ساعت چهار و ربع است }
past four.

It is a { يك ربع داریم (یا مانده) به پنج }
quarter { ساعت چهار و ربع کم است }
to five.

Quartan fever. تب ربع

Double quartan نوبه ربع معکوس
fever.

seizing; rape. Rapture. Charm R. Zool. ربایندگان (-yandegan) A.1

The Raptores. [Pl. of رباینده ج.]

Seizure. ربایندگی (-yandegce) A.1

Fig. Attractiveness, charm.

Seizing, رباینده (-yandeh) م.

carrying away, robbing. Zool.

Raptorial. *Fig.* Charming, attractive, captivating. [Agent from ربودن]

رباییدن (-yeedan) ف.م.ل. || ربودن = 1.

رباییدن & ربایاندن = 2.

1. Interest; also, ربیع (rebl) A.1

usury. *Ex.* with two per cent interest. 2. Profit, gain.

Syn. منفعت & سود

Compound interest. ربیع مرکب

ربیع خوار = A.P. (-khar) = رباخوار

Reps, rep, repp. ربیس (rebs) A.1

Waiting; lying in ربص (rabs) A.1

wait.

1. Connection, ربط (rabt) A.1

relation. *Ex.* این دو موضوع با هم ربطی ندارند.

2. Coherence. *Ex.* لسمتهای مثاله باید با هم.

3. Familiarity, acquaintance. *Ex.* I am not familiar or acquainted with this science. 4. Concern, concernment.

Ex. That does not concern him, it has nothing to do with him, it is none of his business. *Syn.* || دخل

5. Management, administering [often together with ربط]

[O.S.] Binding; tying; a tie. *See* ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

ارتباط & رابطه

To kidnap a child. ربودن طفل

Seized; robbed; ربوده (-deh) م.

carried away. Raptured. Ravished.

[P.P. of ربودن م. از ف.]

1. Earnest- ربون (raboon) ا.

money. Syn. بیعانه || 2. A handsel

or drink-money. [Perhaps con-

traction of عربون]

1. My lord! My God! ربی (rabbee) A.

2. A rabbi: Jewish doctor of the

law. [Heb. רבי]

A stepson. ربیب (ra-beeb) A.

A step- ربیبه (-beeb) A.

daughter. [ج. = رباب (raba-eb)]

1. A hermit. ربیط (-beet) A.

2. Tied, fastened.

1. The spring. ربیع (ra-bee) A.

Syn. بهار || 2. A masculine proper

name. 3. Name of either of the

two Ar. lunar months ربیع الاول

& ربیع الآخر which see below.

Name of A. ربیع الآخر (-ol-akhar)

the fourth month of the Arabic

lunar year. [It is also called

ربیع الثانی rabeeossanee].

Name of A. ربیع الاول (-ol-avval)

the third month of the Arabic

lunar year.

Vernal. ربیعی (ra-bee-ee) A.

Ex. اعتدال ربیعی the vernal equinox.

Ant. خریفی

Naked, bare; رت (rot) م.

empty. See خالی & لغت

See under رتبه

رتب

A quadrant.

A quarter.

An abode, a

house. A spring mansion, a spring-

encampment.

1. Quarto. ربیعی (rob-ee) A.P. م.

Ex. اوردن ربعی || Quarterly. Ex. اقساط ربعی a

quarterly payment, a quarterage.

2. A small bottle of the size of

one-fourth of the ordinary bottle.

See چتور

Loop or noose ربقه (rebgheh) A.

of a rope. A rope with a noose or

loop. A halter. A collar.

Our Lord, ربنا (rab'ena) A.

our God! See رب

[Pl. of رب (rob) ج.] ربوب (robooh) A.

Divine. ربوبی (roboo-bee) م.

Lordly. See ربانی

Divinity; ربوبیت (-biyyat) A.

deity.

Sensual en- ربوخه (rabookheh) ا.

joyment or delight.

State of ربودگی (roboo-degee) ا.

being seized or robbed. Rapture.

Abstraction. Spoliation, robbery.

ربودن (-dan) ف.م. [Imper. root=]

1. To seize or snap. Ex. پول را از دستم

He seized the money from my

hand. 2. To rob [دزدیدن =] to

carry off. 3. To abduct. 4. To

ravish. Ex. حسن او دل میرباید Her beauty

ravishes one's heart.

To carry off در ربودن ف.م.

or away; to rob.

Men.

A.1 (refal) (۱) رجال

Spec. Distinguished men. [Pl. of *rajol* ج. رجل]

A spider.

A.1 (۲) رجال — عنكبوت

1. The vulgar people, the dregs of society. [Used also attrib. Thus اشخاص رجاله].

2. A footman or lackey.

Name of the seventh month of the Arabic lunar month [often called رجب المرجب *rajabol-morajjab*; i.e. the revered month of *rajab*].

1. Preference. A.1 (roj-han) رجحان

Ex. نیکیاری بر آن شغل پست رجحان دارد. Idle-ness has preference over (or is better than) that mean job. Syn. || ترجیح و برتری 2. Excellence, superiority.

1. Name of several meters, two of which are the most

important. The first consists of the measure — — — — — *tan-tan-tatan* or *mostaf-elon*, repeated four times; the second of — — — — — *moftaelon-mafa'elon*or *tan-ta tatan-tatan'-tatan*, repeated twice. 2. Boasting, bragging, swaggering. 3. Repeating or reciting verses of the meter called *rajaz*; spec. reciting epic verses.

4. Defiance. 5. Declamation.

A reciter of A.1 (rajaz) رجز خوان (-khan).

A boaster, a braggart.

A degree, a rank; a grade. A.1 {رتبه (rotbeh) رتبه (rotbat)}

Ex. رتبه من پنج است. I am in the fifth grade. Syn. درجه

[رتب (rotab) ج. — رتب]

To promote (to a higher grade). رتبه دادن

Promotion.

To be promoted (to a higher grade), to obtain a promotion. رتبه گرفتن

[O.Ss.] Closing, sewing up; reconciliation. A.1 (ratgh) رتق

(ratgho-fatgh) رتق و فتق

Management, administering. Ex. رتق و فتق امور مملکت the management of the affairs of the State. [O.S.] Closing and opening.

Bot. The broom. A.1 (ratam) رتم

A tarantula. A.1 {رتیل (roteyl) رتیل (roteyla)}

Crab-spider, رتیل باغی

bird-spider, mygale.

Mourning, lamentation. Eulogy for the dead. A.1 (resa) رثاء

Compare مرثیه

Colloq. A row. A.1 (raj) رج (۱)

A line. [Variation of رگ a vein].

Shaking. A.1 (۲) رج

Hope. Hoping. A.1 (reja) رجاء

Syn. امیدواری و امید

Filth. Sin. A.1 (rejasat) رجاست

Returning. Echo. A.1 (reja) رجاء

The Day of رجاف (rajaf) A.1

Resurrection. See راجفه

Astr. A.1 (*rejlol-jabbār*) **رجل الجبار**
Rigel, Beta Orionis, star in the
left foot of Orion.

Bot. A.1 (*-ghorab*) **رجل الغراب**
The crowfoot.

A masculine A.1 (*rajoleh*) **رجله**
woman, a virago. [Fem. of *rajol*].

Stoning to death, A.1 (*rajm*) **رجم**
lapidation. Cursing; reviling.

To stone to death. **رجم کردن ف.م.**

Syn. سنگسار کردن
(*rajman belgheyb*) **رجماً بالغیب**

By guess, without thinking. At
random.

Reference, re- A.1 (*rojoo'*) **رجوع**
ferring; resort, recourse. Return-
ing. Repetition. *See* مراجعت و مراجعه
[*rojoo-at*] **ج. رجوعات**

1. To refer. **رجوع کردن ف.م.**
Ex. I referred the
business to him. 2. To have recourse
(or resort). Ex. **رجوع کنیم بآنان**.
3. To return. Ex. **رجوع کنیم بامر مطلب**.
Let us return to the main subject.

Orders; A.1 (*rojoo-at*) **رجوعات**
affairs. Ex. **رجوعات شما کیست**. Who
takes care of your affairs or
orders? [Pl. of *رجوع*].

Virility, A.1 (*rojooliyyat*) **رجولیت**
manhood, masculinity.

Pudendum virile, **آلت رجولیت**
the male organ.

1. A clothes' line. A.1 (*rajek*) **رجه**
[Also **بند رجه**]. 2. A row.

A.P.1 (*rajaz-khance*) **رجز خوانی**
Boasting. Declamation. Defiance.

Reciting verses of the *rajaz* meter.

To boast, **رجز خوانی کردن ف.ل.**
brag, swagger. To declaim.

Filth, un- A.1 (*rejs*) **رجس**
cleanness. Sin. *See* رجاست

Returning A.1 (*raj'*) **رجع**
[esp. of a divorced woman to her
husband]. Restoration. Rain R.

1. Returning. A.1 (*raj-at*) **رجعت**

2. Resurrection. *See* **قیامت و بزرگشت**

3. Repercussion. 4. **رجم**

To return. **رجعت کردن ف.ل.**

Syn. مراجعت کردن و برگشتن

Med. Relapse. **رجعت مرض**

Shaking (of A.1 { (*rajafan*) **رجفان**
the earth, (*rajfat*) **رجفت**
etc.). Trembling. Agitation.

A man. **رجل** A.1 (*rajol*) = **مرد**

Facetiously, a distinguished per-
sonage. Ex. **فلانی امروز رجل**. Such a
one is a distinguished man.

[*rejal*] **ج. رجال** *See & compare*

رجال
[*Note.* The example given above
lacks a verb, since the word "*رجل*"
assuming the form of an Ar. word,
and being pronounced *rajolon*,
follows the Ar. rule whereby
the verb in similar sentences is
understood].

1. R. The foot. A.1 (*rejl*) **رجل**

Syn. **رجل** 2. *Astr.* Rigel. *See*
below. [*arjol*] **ج. ارجل**

Ex. دلم برای او برحم آمد (یا رحم آمد)
He had no pity on me.

See in the vocab.

The womb, رحم (rahem) A. ۱.
uterus, or matrix. Fig. Kin, kin-
dred.

Med. Metritis; also, ورم رحم
hysteritis.

Med. Hydrometra. استسقاء رحم
Breaking off the ties قطع رحم
of relationship.

Observance of bonds of صلة رحم
relationship.

Hysterotomy. { خزع رحم
جراحی رحم

Hysterectomy. در آوردن رحم

Hysteria. اختناق رحم

May . . . have رحم (ra'hama) A. ۱.
mercy upon. [Used in the Ar.
phrase رحمه الله rahmahollah, i.e.
May God have mercy upon him;
a phrase following names of de-
ceased persons].

رحمان (rah-man) = رحم
Divine. رحمانی (—manee) A. ص.

A.P. ۱ (rahem-band) رحم بند

A pessary.

1. Mercy, رحمت (rahmat) A. ۱.
pity, compassion, commiseration;
esp. loving-kindness (of God).
2. Pardon, forgiveness. Syn. رحم
rahm. 3. Rain [also رحمت].
4. Blessing.

(Anything) رجیع (rajee') A. ص.
returned or rejected.

Cursed, رجیم (rajeem) A. ص.
accursed, execrable. Ex. شیطانی رجیم
[O.S.] Stoned to death.

رجك (rachak) = آروغ

See under رحل (rehal)

See under رحال (rohhal)

A leather horse- رحاله (rehaleh) A. ۱.
saddle. [ج. = رحل (raha-el)]

See under رحاله رحائل

Spacious, رحب (rahb) A. ص.

A book-rack. رحل (rahl) A. ۱.

A camel's saddle. A dwelling, an
abode. A baggage or luggage.

Travelling.

To settle, to رحل اقامت افکندن
take abode.

Departure. رحلت (rehlat) A. ۱.

Emigration. Dying, death.

1. To pass away, رحلت کردن { ف. ل.
to die. Syn. اوردن رحلت یافتن

2. To depart, emigrate; travel.

Ex. از دار دنیا رحلت کرد He passed
away from the world, he died.

Compassion, pity, رحم (rahm) A. ۱.

mercy, commiseration. [Orig. pro-
nunciation = rohm].

To have pity رحم کردن ف. ل. م.

or compassion; to have mercy. To

pity, to compassionate. Ex. خدایا بر ما رحم کن (یا رحم فرما)

O God! Have mercy

on us.

To be moved with رحم آمدن

compassion, said of one's heart.

Ar. definite article [ال] The Merciful; i.e. God. [Thus الرحيم *ar-raheem*]. *Syn.* رحمن || 3. A masculine; proper name.

[*Note.* The adj. رحيم may be used for both God and man, but رحمن for God only].

1. The face or رخ (rokh) figure; also, the cheek. *Syn.* رخسار || 2. The countenance. *Syn.* گونه || 3. *Gam.* The castle or rook [at chess]. 4. A fabulous bird; perhaps the condor.

To arise, رخ دادن ف.ل. happen, chance, come forth; face. Ex. (a) هرگاه اختلافی رخ دهد Should any difference arise. (b) چه اتفاقی رخ داده است What has happened?

1. A crack; a chink رخ (rakh) or cleft. *Syn.* شکاف || 2. Grief, sorrow. *Syn.* غم

Easiness of life, رخاء (rakhā) convenience. *See* راحت

Marble; رخام (rokhām) also, alabaster. *Syn.* مرمر

Made رخامی (rokhamee) of marble, marble adj.

Softness; رخاوت (rakhavat) looseness. Laxity; relaxation. *Syn.* نرمی

رخت (rakht) 1. Clothes, dress, wearing apparel. Ex. بچه رخت‌پوشیده

2. Chattels, (house) furniture. *Syn.* اثاثه || 3. Baggage or luggage, outfit. *Syn.* رخت سفر

To pity, have رحمت کردن or take pity, رحمت آوردن have mercy. Ex. پادشاه بر او رحمت آورد. The king took pity on him.

To pass رحمت خدا پیوستن (یا رفتن) away; to رحمت ایزدی پیوستن die. [O. S.] To join the divine mercy.

To invoke بر کسی رحمت فرستادن God's blessing for some one, esp. a deceased person; to ask God to forgive a (deceased) person by uttering the formula خدا رحمتش i.e. May God have mercy on him; may he rest in peace [*requiescat in pace*]. Compassionate, tender-hearted. رحمت دل (rahm-del) *A.P.*

1. Merciful, رحمن (rahman) *A.I.* clement. Ex. خداوند رحمن || 2. [With the Ar. definite article [ال] The Clement, i.e. God. [Thus الرحمن *arrahman*]. *See* the Ar. phrase under اسم الله || 3. A masculine, proper name.

رحی (raha) *A.I.* A mill-stone. رحیب (raheeb) *A.* Spacious, wide, roomy. Courteous; affable. Pure (wine). رحیق (raheegh) *A.I.* Departure; رحیل (raheel) *A.I.* journey. [O. S.] A camel fit for a journey.

1. Merciful, رحیم (raheem) *A.I.* Ex. خدا کریم و رحیم است God is bountiful and merciful. 2. [With the

(act of) washing or laundering.

A dressing-room (in a bath, etc.). **رخت کن** (*rakht-kan*)

A mangle, a calender, roller or cylinder for smoothing cloth. **رخت مال** (*-mal*)

The face. **رخسار** (*rokhsar*)

The cheek. **رخساره** (*rokhsareh*)

Countenance.

Rakhsh, **رخش** (۱) (*rakhsh*)

name of the horse of the celebrated hero Rostam. A color between black and auburn; chestnut. Also, light red.

Happy, fortunate. **رخش** (۲) س.

Shine, lustre. **رخش** (*rokhsh*)

A flash. The sun.

Bright, **رخشان** (*rakh-shan*)

shining. Syn. **درخشان**

Shine, lustre. **رخشدگی** (*-shandegee*)

lustre. Syn. **درخشندگی**

Shining, **رخشنده** (*-shandeh*)

bright. Syn. **درخشنده**

To shine. **رخشیدن** (*-sheedan*)

Syn. **رخش** [Imper. root = **درخشیدن**]

Leave, **رخست** (*rokhst*)

permission. S n. **مرخصی** و **اجازه**

To permit, **رخست دادن** ف.م.

allow, give permission. To give leave.

To take leave. **رخست گرفتن**

To get permission.

To ask permission. **رخست خواستن**

To ask for a leave.

رخست فرمودن = **رخست دادن**

4. Harness; housings; also, caparison. Syn. **یراق** [Ar. pl. = **روخت** *rokhoot*].

Laundry, linen.

To pack off or away; to depart. **رخت بستن** / **رخت بر بستن**

To set off (or start) on a journey. Syn. **عزیمت کردن**

To pass away, to die. **رخت از جهان بر بستن**

To settle down; to halt at a place. **رخت افکندن** / **رخت نهادن**

To undress, to take off one's clothes. **رخت کردن**

To dress, to wear or put on one's clothes. **رخت پوشیدن**

To leave; to pack off or away. To shift. **رخت کشیدن**

Colloq. Duds. **رخت و پخت**

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rakhtekhab*)

رخت خواب پیچ (*- peech*)

A wrapper for bed-clothes; a counterpane.

رخت دار (*rakht-dar*)

A clothes'-keeper

رخت دار خانه (*-khaneh*)

A wardrobe.

A laundress; a launderer. **رخت شور** (*-shoor*) / **رخت شوی** (*-shooy*)

رخت شور خانه (*-shoor-khaneh*)

Laundry; wash-house.

Laundry. **رخت شوری** (*-shoor*) / **رخت شویی** (*-shooyee*)

dry;

sion. Trace, track.

1. Counterfeit, false, — ص. || پول رد. 2. Rejected; repudiated; unacceptable.

1. To return, to رد کردن ف. م. give back; also, to refund or pay back, as money. Ex. (a) ملک را بخودش رد. They returned the property to himself. (b) آیا وجه را رد کردید؟ Did you pay back the money?

2. To reject, discard, refuse to accept. Ex. درخواست مرا رد کرد. He rejected my request. 3. To disprove, refute, or confute; also, to deny.

contradict, or negate. Ex. کلیه دلائل 1 disproved all the arguments of the opponent. 4. To repudiate, to disclaim, renounce.

Ex. 5. To disapprove, defeat; kill, as a bill. Ex. مجلس لایحه را رد کرد. || 6. To repel, repulse, rebuff. Ex. این خواستگاری هم رد شد.

7. To pass (through); to clear (from). Ex. (a) جنس را از گمرک رد کردم. || 8. Gam.

Pass the rope through the ring. 8. Gam. To revoke.

To be رد شدن ف. ل. یا ب. ج. ف. م. rejected. To be disproved, refuted, or denied. To be repudiated or renounced. To be disapproved, repealed, or defeated, as a bill or project. To pass (through). To get away (or off); to go away or depart.

A.P.۱ (-name) رخصت نامه

A written permission. A written order for leave of absence.

A slit, chink, رخنه (rakhneh). crack; breach. A leak [used also figuratively].

1. To leak (out), رخنه پیدا کردن (۱) to spring a leak; رخنه کردن (۱) to ooze. Ex. (a) ظرف رخنه پیدا کرده است.

The vessel leaks out, (b) آب در دیوار رخنه کرد. The water leaked into the wall; also, the water washed out the wall. 2. To penetrate, to break through. 3. To procure a crack,

to chink. Ex. دیوار رخنه کرد. To make a رخنه کردن (۲) ف. ل.

hole, to bring about a crack, slit, or clink; to penetrate. Ex. Thou hast made thousands of holes in my faith by thy black eye-lashes.

Heresy, ab- رخنه در دین یا عقیده. Heresy, ab- juration of one's faith.

رخنه انداختن = رخنه کردن (۲) Leaky. Cracked. رخنه دار (-dar) ص.

رخوت (rekhvut) = رخاوت رخوت (rokhoot) See under رخت

رخیس (rakhees) A.R. = ارزان رخیم (rakheem) ص. Soft, melodious.

رد A.۱ (radd) Restitution, || استرداد Compare Rejection; repudiation; denial. Disapproval; refutation, rebuttal. Syn.

Repulse, repul- || عدم قبول و نفی - طرد

accusation. To recriminate.

A negative reply; جواب رد
a rebutter.

Refutable. Revocable. { قابل رد
Easy to be disproved. { رد کردنی
Fit to be disproved or dis-
proved.

Irrevocable. Unde- { رد نکردنی
niable. Not apt to { غیر قابل رد
be disproved.

A mantle; رداء (reda) A.1
a cloak.

Bad state; رذائت (rada-al) A.1
badness; *Med.* Malignity.

Med. Cachexia, رذات مزاج
dyscrasia, general bad health.

Restraint; pro- رذع (rad') A.1
hibition. *Med.* Revulsion.

Following. ردف (radf) A.1

Anything follow- ردف (radf) A.1
ing another, what comes after.

One who rides behind another.

A result. [ارداف (arda f) ج.]

A redingote, F.1 (redangot) رذنگت
a riding-coat. A frock coat.

A row; a line. رده (radeh) A.1

An array. *Mil.* Echelon.

To array, to رده کشیدن ف.ل.
draw up in order. *Syn.* صف بستن

Mil. رده بندی (-bandee) A.1

1. Drawing up in echelons. 2.
Array(al), alignment.

Bad; corrupt. رذی (radee) ص. A.

Med. Malignant.

1. A row. رذیف (radeef) A.1

[Note. Since رد شدن apparently has two opposite senses, namely 'to be disapproved' and 'to pass', in speaking of a parliamentary bill, for example, an ambiguity may arise. Thus, when we say لایحه رد besides its proper meaning 'the bill was defeated or killed', it may also mean 'it passed through'. In order to avoid the ambiguity, therefore, we should, for the second case, make use of the verb لایحه از مجلس گذشت and say گذشتن to mean 'the bill passed through the parliament'].

To pass, or از بهلوی چیزی رد شدن
go past, a thing; to pass by a
thing. Ex. از بهلویش رده شدم

Get away! Get off! رد شو!

To interchange. رد و بدل کردن

To exchange.

Footprint, track, vestige. رد پا

To follow the رد پای کسی را گرفتن
footprints of a person.

Replying; a reply. رد جواب

A rejoinder.

1. Reply(ing). 2. Con- رد کلام
futation.

To rebuff a رد احسان کردن
favor, kindness, or beneficence.

Return of a salu- رد سلام
tation or greeting.

Recrimination. رد تهمت

Also, refuting an accusation.

To refuse an رد تهمت کردن

Refuse. **رذالت** (rozalat) A.۱

See under **رذیل**

Mean, ignoble; rascal, roguish. **رذل** (razl) A.۱ { **رذیل** (razeel) ص.

Wicked, filthy. [Considered as nouns in Ar., these words take respectively **رذلاء** & **ارذال** *arzal* & *rozala'* for their plurals].

رذیلانه (razeelaneh) ق.ص. A.P.

1. Vilely. Ex. **رذیلانه** حرکت کرد || 2. Vile, mean [never used for persons]. Ex. **حرکات رذیلانه**

A vice; **رذیله** (۱) (razeeleh) A.۱ a mean quality or object.

[ج. = **رذائل** (raza-el)]

رذیله (۲) (Fem. of **رذیل** reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. **افعال رذیله**
Mean or wicked actions.

1. A vine. **رزی** (raz) (۱) A.

Syn. **تاک** & **مو** || 2. A vineyard.

[ج. = **رزان** (razan) || **تاکستان** Syn.

Met. Wine. { **دختر رز**
خون رز

See under **رزدن** (۲) (raz) (۲)

Rice. [For **ارز**] = **ارز** A.۱ (rozz)

A rice-seller. **ارز** (razaz) A.۱

Business **ارزازی** (razazee) A.P.۱ of a rice-seller.

The Supplier **ارزاق** (razzagh) A.۱ or Provider, He who gives daily

bread; i.e. God. [Used also attrib. Thus **خدای رزاق**]

رزان (rezan) = **ریزان**

[Pl. of **راز** (razan) [ج. **رزان**]

Sedateness; **رزانان** (razanat) A.۱

Ex. **بیست ردیف سندی** twenty rows of chairs. 2. Range; also, order or group. Ex. **در ردیف شماری بر رتاست**

Nezami is ranged with, or rated among, the great poets. 3. **Astr.**

A satellite. Ex. **ردیف مشتری** || 4. **Mus.**

Conventional classification of the various melodies. Ex. **من ردیف موسیقی**

5. One who rides behind another; also, a follower. 6.

A reserve army; also, auxiliary forces. 7. [In prosody]. A word

or words following the rhyming word, and being the same through-

out a poem. **قافیه** Compare

[ج. = **رداف** (redaf)]

To stand in **ردیف ایستادن**

a row or line.

To arrange **ردیف کردن** { **ف.م.**

in a row or **ردیف گذاشتن**

line, to range. To align. **Colloq.**

To utter successively, to put in a

connected series. Ex. **هفت هشت تا از این**

الغاب ردیف کرد

در ردیف چیزی قرار گرفتن (یا واقع شدن)

To range among other things, to

be classified along with another

thing.

ردیفی (radeefee) ق.ص. A.P. **Mus.**

Following the conventional clas-

sification of the melodies; con-

ventionual. Ex. **موسیقی ردیفی**

رذالت (razalat) A.۱ Meanness,

rascality, vileness; turpitude.

Syn. **بستی**

Epic, epical; **رزمی** (*razmee*) م.
pertaining to war. Ex. **رزمی** اشعار

رزمیوز (*razin-yooz*) = **رزمجو**
رزمیوش (*razm-yoosh*)

A dyer. **رزیده** (*razandeh*) ا.

1. A staple. **رزه** (*razeh*) ا.

2. **رجه** =

Hasp and staple. **چفت و رزه**

To dye; **رزیدن** (*razeedan*) ف.م.

to tinge. [Imper. root = **رز** *raz*]

Dyed; tinged. **رزیده** (*-deh*) م.

[P.P. of **رزیدن** ا.م. از ف.]

Sedate, **رزین** (*razin*) م.ا.

grave; modest. Firm, solid.

Resin. **رزین** (*rezin*) ف. & E.ا.

A pneumatic tire.

Resinous. **رزینی** (*rezeenee*) م.ا.

A misfortune **رزیه** (*raziyyeh*) ا.ا.

or calamity. [**رزا** (*razaya*) = **رژه** (*razheh*) = **رجه**]

رس (*ras*) [۱-ا. امر از ف. رسیدن]

thou! [Imper. root of *rasedan*;

short for *beras*, the usual

form].

Reaching, [۲-ا. فا از ف. رسیدن]

arriving; ripening. [Short for *rasandeh*,

the usual form, and used

only in comp.]. Ex. **نارس و زود رس**

which see in the vocab.

Firm, strong. **رس** (*ros*) ا.

Greedy *R.*

Clay, argil. **خاک رس**

گل رس

Audible; loud. **رسا** (*rasa*) م.

gravity. Firmness.

Firmness of resolu- **رزان** رأی

tion, firm resolution or opinion.

See under **رزا** **رزه**

A vine-dresser; **رزیبان** (*razban*) ا.

the keeper of a vineyard.

A glutton. **رزه** (*razd*) = شکم خوار

Tired out. **رژده** (*razdeh*) م.

Afflicted, sad. Abandoned.

1. Daily bread, **رزق** (*rezgh*) ا.ا.

sustenance. Syn. **روزی** || 2. Food;

provision. See & compare the

pl. **ارزاق** *arzagh*

رزمگر (*razgar*) = **رزبان**

War; battle, **رزم** (*razm*) ا.

conflict. Syn. **جنگ**

To fight. **رزم کردن** ف.ل.

A battle-field. **میدان رزم**

Who arrays **رزم آرا** (*-ara*) م.

troops. Ex- **رزم آرای** (*-aray*) م.

perienced in warfare.

Skilled **رزم آزمای** (*-azma*) م.

or accom. **رزم آزمای** (*-azmay*) م.

plished in warfare.

Warlike. **رزمجو** (*-joo*) م.

Syn. **رزمجوی** (*-joy*) م. جنگجو

رزمخواه (*-khah*) = **رزمجو**

Expe- **رزم دیده** (*-deedeh*) م.

rienced in war.

A battle-field. **رزمگاه** (*-gah*) م.

Syn. **رزمگاه** (*-gah*) م. میدان جنگ

A book of **رزمنامه** (*-nameh*) ا.

epic or heroic poems.

A parcel. **رزمه** (*rezmeh*) ا.ا.

1000 *rials* by wire. 3. To denote, to indicate; also, to demonstrate or prove. Ex. این حرف می‌رساند که او مایل نیست. This remark indicates (or shows) that he is not willing. 4. To insinuate, to hint; to give to understand. Ex. ۵. To || ۵. To (manage to) pay. Ex. اجاره را نمی‌تواند ماه به‌ماه بپردازد. He can not pay the monthly rent regularly. 6. To provide, furnish; give. Ex. خدا روزی هر کس را || 7. To prompt, remind, give a cue (to). Ex. یک‌نگر خطی را بمن می‌رساند. 8. To carry and deliver. Ex. کی این || 9. To communicate, to impart. Ex. سر خود با دوستان. Do not impart your secrets so often to your friends. 10. To ripen; to force. Ex. چگونه می‌رسد. How is medlar ripened? 11. To cause to suffice or last; to use parsimoniously. Ex. ما || 12. To bring to a head, as a boil; cause to mature or suppurate. [Caus. of رسانیدن]. [Imper. = رسان] ۱۳. To procure, to obtain. Ex. این ثروت را از کجا به‌هم رساند. How could he procure (or amass) this wealth? 2. To contract. Ex. قرض به‌هم رساند. To contract a debt. Syn. بهم زدن. بدست آورد.

[PI. رساننده (*rasanandeh*) - ا. ص. Sedatgearer (of a letter, etc.). A

Ex. صدای رسا. [Pres. part. of رسیدن] A message. A.۱ (رساله) رسالت. A mission. A letter. The office of a prophet, a prophet's mission. [ج. رسالات (*resalat*)] The A.P.۱ (~ *panah*) رسالت پناه. refuge of the prophetic mission. || حضرت رسالت پناه (یا رسالت پناهی) His Holiness, the Prophet (Mohammed). A letter, an رساله (*resalah*) A.۱. || مراسله و نامه. A treatise, a disquisition. A thesis. A pamphlet. [Orig. same word as رسالت] [ج. رسائل (*rasa-el*)]

A thesis. رساله علمی. A designer. A.۱ (رصاص) رصاص. a delineator, a tracer. A draftsman. [۱-۱ امر از ف. رساندن] رسان (*rasan*) [Imper. of رساندن *rasandan*]. Extending; [۱-۲. ف. از ف. رساندن] — providing, giving. [Short for رساننده *rasanandeh*, and used only in comp.]. Ex. روزی رسان. The provider of daily bread, i.e. God.

رساندن (*rasandan*) { م. رسانیدن (*rasaneedan*)

1. To extend, cause to reach, reach v. t. Ex. (a) به‌رسانید سلام مرا. Extend my greetings to him. (b) دست را برسان. Reach out your hand. (c) کاغذ مرا به‌مقصد نرسانید. My letter did not reach the destination.

2. To remit: to send. Ex. هزار ریال. Remit for me

See under رسته

Rostam,

the celebrated national hero of the Persians, according to the history recorded by Ferdowsee in the Shahnameh. Persian Hercules. He was the son of Zal, the son of Sam, the son of Nareeman. He is often called زال رستم or رستم داستان. See رستم || Met. A hero, a brave and courageous person.

A snowman:

esp., one of terrible aspect.

The picture of Rostam drawn on the portals of public baths for decoration. Fig.

A bully, a blustering person; one who is only seemingly terrible.

1. Like رستمانه (rostamaneh) ق-ص.

Rostam, heroically, bravely, courageously. Ex. || رستمانه جنگ کرد

Heroic, courageous, Herculean [never used for persons]. Ex. عملیات رستمانه

Name رستم‌دار (rostam-dar) ا. of a district in Mazenderan.

Heroism, رستمی (rostamee) ا. bravery, courageousness.

To be delivered, رستن (rastan) ف.ل. livered or liberated, to get rid; to escape. Ex. They escaped (or were delivered of) their persecutions. [Imper. root = ره]

Syn. ره‌اشدن

رستگان

رستم (rostam) ا.

prompter (in theatres, etc.). 2.

Denoting; expressive, significative; conveying (an idea, meaning, etc.).

Sorrow, regret. رسانه (rasaneh) ا.

See under رساله

Loudness (of رسانی (rasayee) ا.

voice); audibility. Sufficiency, adequacy. Access. See رسا

Deliverance; رست (rast) ا.

safety; freedom. [Orig., p. of رستن]

Syn. رهایی

1. Firm, strong. رست (rost) ص-ا.

Sclerous. Daring, bold. 2. Victory; prevalence.

Argil, clay, earth.

[Written also as رست] خاک رست

رستا (rosta) = روستا

The Day رستاخیز (rastakheez; ros-) ا.

of Resurrection. Met. Confusion, disorder; tumult, bustle.

رستاد (rastad) = راستاد

رستار (rastar) = رستگار

رستاق (rastagh; ras-) = روستا

A young shoot. رستاك (rostak) ا.

رستانیدن (rostanedan) = رویانیدن

رستانیدن (rostanedan) = رهانیدن

رستاندن (rastandan)

رستخیز (rastekheiz) = رستاخیز

رستگار (raste-gar) ص. Free; de-

livered, saved. Syn. رها & آزاد

To be delivered, رستگار شدن

to be saved (esp. from sin or punishment).

رستگاری (raste-gari) ا. Freedom,

deliverance; salvation. Syn. رزمن

ankle. *Syn.* قوزك و مچ يا
Carpal. *A.P.* رسغي (*rosgh*)
Tarsal.

[*Pl. of رسول*] *A* (*rosol*)
Messengers. Apostles, Prophets.

The last of the ختم رسل
prophets or apostles; the Prophet
(Mohammed).

1. Custom. *Ex.* *A* (*ras*) رسم

Such is the cus-
tom in this city. *Compare* عادت ||

2. Ceremony, rite; also, formality.
Ex. آين *Syn.* || اين يك رسم ديني است

3. Rule. *See* آين و قانون || 4. Man-
ner, mode. *Syn.* راه و طرز || 5.

Design, sketch; also, drawing. 6.
A mark, a trace. *Syn.* اثر و نشان ||

7. Fame; also, rank or position.
Ex. او يك آدمي است با اسم و رسم

8. A tax,
a duty. *Syn.* باج و ماليات || 9.

A fee, a right. *Syn.* حق || 10. *R.*
A salary. [*O. Ss.*] Marking out,

leaving traces; writing.
1. Fame, renown; اسم و رسم

also, position or rank. *See* 7th.
sense of رسم || 2. Address. *Ex.*

I wrote a letter
to his (name and) address.

To be customary. رسم بودن
To make it a رسم کردن (۱) ف.م.

custom; to make it a rule.
To draw; رسم کردن (۲) ف.م.

sketch, design, delineate. *Geom.*
To describe.

Ways and customs. راه و رسم

رستن (*rostan*) ف.ل. = رويدن

[*Imper. root* = روی] To grow, to
come forth; to spring. *Ex.* گياهي
در آن چند سال نرست Not a single herb
grew in that year.

رستن (*restan*) = ريستن

A plant, a رستن (*rostanee*)
vegetable. *Syn.* نبات و گياه

A restau- *F* (*restoran*) رستوران
rant, an eating-house.

Released, رسته (*rasteh*) (۱) ص.
delivered, saved, liberated.

[*P. P. of رستن* رستن (*rastan*)
رسته (*rasteh*) (۲) = راسته

Grown. رسته (*rasteh*) ص.
[*P.P. of رستن* رستن (*rostan*)
رسته (*resteh*) = ريسته

Argilla- رستي (*roste*) (۱) ص.
ceous; also, argilliferous.

1. Courage, رستي (*roste*) (۲) ا.
bravery. *Syn.* دليري || 2. Strength,

power. *Syn.* قوت و زور || 3. Victory.
Syn. || 4. Repose. *Syn.*

راحت و آرامش
A hastily رستي (*roste*) (۳) *R* (*rastee*)
prepared food. Daily bread.

رستي (*rastee*) = *R.* رستگاري

A share, a portion. رست (*rasad*) ا.

1. Wrist or car- *A* (*rosgh*) رسغي
pus; also, ankle or tarsus. *Syn.*

|| 2. The pastern (of a horse).
مچ || *Syn.* [*Pr. also rosogh*].

The carpus, the رسغ دست
wrist. *Syn.* مچ دست

The tarsus, the رسغ پا

formal, to formalize. To render official, to officialize. To give formality to. To authenticate. To make it a rule or custom. To put to order.

A domestic, a *A.P.۱(۲) رسمی* نوکر
servant. *Syn.*

A.P.۱ (rasmīyyat) رسمیت
Officialness; state of being official. Formality. Authenticity, validity. Usage, custom. Order.

To become for- *رسمیت پیدا کردن*
mal, to assume a formal aspect. To become official. To assume the force of law. To be authenticated or legalised. To come into usage; to become customary. To get into order.

رسمیت دادن = رسمی کردن
A rope; a cord. *A.۱ (rasan) رسن*
A halter. A hawser. *Syn.* ریسبان
A rope-dancer. *A.P.۱(-baz) رسن باز*
The reel *A.P.۱(-peech) رسن پیچ*
on which a well-rope is wound.

Infamous, ig- *رسوا (rosva) رسوا*
nominious, notoriously disgraced. *Syn.* بدنام

To disgrace *رسوا کردن ف.م.*
(publicly or notoriously), to make infamous or ignominious. Ex. او را
بواسطه این حرکت در میان مردم رسوا کردند

To be(come) *رسوا شدن ف.ل. یا ب.ج.ف.م.*
disgraced (publicly or notorious-
ly); to become infamous, to be

To become a cus- *رسم شدن*
tom or rule.

Orthography. *رسم مسطح*
1. Officially; *A.۱ (rasman) رسماً*
formally. Ex. *رسماً باو اخطار کردم* I no-
tified him officially. 2. As a rule,
usually, ordinarily; customarily.
Ex. *رسماً در موقع روز نمیخوابند* As a rule,
they do not sleep in the daytime.

A.۱ (rasmol-khatt) رسم الخط
The prescribed form of (hand-)
writing. Calligraphy; handwriting.

رسمان (resman) = رسمیان
رسمانه (rasmaneh) ق.م.ص. A.P.

1. Officially; formally. Ex. *رسمانه با شما صحبت میکنم*
2. Official; *رسمی Syn. || رسماً Syn. || صحبت میکنم*
formal. Ex. *رسمی Syn. || صحبت میکنم*
1. Offi- *A.P.۱ (rasmee) رسمی*
cial. Ex. *مراسله رسمی* 2. Formal,
Ex. *دینی رسمی* 3. Ordinary. Ex.
4. *معمولی Syn. || هندوانه یا کاهوی رسمی*
Customary, usual; practised as a
rule. *Syn. || تا رسمی نگردد*
5. Conventional. 6. Cere-
monial, ritual. 7. Regular. Ex.
نقاش رسمی (یا حسابی) شده است

Formal dress, *لباس رسمی*
full dress.

Full dress. *لباس تمام رسمی*
Unofficial; informal. *غیر رسمی*

Informally, un- *بطور غیر رسمی*
officially. *من غیر رسم*
Semi-official. *نیم رسمی*

Half-formal.
To render *رسمی کردن ف.م.*

1. Excise; *A.1 (rosoomat) رسومات*
duties on some home goods; esp.

12. To become, to befit. || تنبیه کنید

Syn. شایستن و زبیدن. Colloq.

To catch (the point), to understand.

Ex. باز هم فرمیدید چه عرض کردم

Compare رساندن

To overtake. در رسیدن ف.ل-م.

To befall; to come (upon).

1. To meet بهم رسیدن ف.ل.

each other. Ex. وقتی دو نفر دوست بهم میرسند

2. To succeed to marry (each other). 3. To exist; to be available; also, to be procured. Ex. (a)

It seems as گویی در اینجا هیچ آدم هم نمیرسد

if no man exists here. (b) پول پیش من

I have no money about me. Compare رساندن

It occurred to بخاطر من رسید

my mind; a thought struck me.

See under داد بداد کسی رسیدن

See under خدمت خدمت کمی رسیدن

See under دست دستم نمیرسد

1. To attain a بجایی رسیدن

certain position; to rise in degree or position. 2. To be of

some use, to have an effect or result. Ex. داد و فریادش بجایی نرسید

Still less, much less. { تا چه رسد

Ex. کیفیت هم از من بر نمیآید { چه رسد

I am incapable of چه رسد بدروغ گفتن

backbiting, much less (or still less) of lying.

I have received کاغذ شما بمن رسید

your letter; receipt is acknowledged of your letter; I am in receipt of your letter.

after two days. (b) رسیدن خبر مرگ کسی

the arrival of the news of some one's death. Syn. آمدن و وارد شدن

2. To overtake. Ex. در گردنه کوه باو رسیدند

They overtook him in the mountain

pass. Syn. در رسیدن

reach, touch. Ex. (a) بمشربود خود رسید

He attained his end. (b) هیچکس در

No one can touch مهارت بلای او نمیرسد

his skill. Syn. نائل شدن

4. To befall. Ex. او را بالایی رسید

A calamity befell him. Syn. در رسیدن

5. To be obtained, come to one's

hand, be(come) available; also, to

be remitted. Ex. در همان روز پول رسید

6. To be sufficient, to suffice. Ex.

(a) This one (loaf این یک نان، چهار نفر نمیرسد

of) bread does not suffice four

persons. Syn. کفایت کردن (b) قدم نمیرسد

I am not tall enough که بآن دست بزنم

to touch that.

7. To ripen; to become ripe or

mellow. Ex. آن میوه در این فصل نمیرسد

8. To come to a head; to mature.

Ex. این دمل با سرهم نخواهد رسید

9. To attend. Ex. وقت ندارم باینکار برسم

I have no time to attend to this business.

Syn. رسیدگی کردن 10. To be apportioned as a share; to vest, to

belong by right. Ex. نصف این خانه باو میرسد

Half of this house belongs to him

by right. (or vests in him).

Syn. تعلق گرفتن 11. To be within

one's competence; to be one's

right. Ex. بشا نمیرسد (یا شا را نمیرسد) که او را

Elegance رشاق (A.1 (-ghat) رشاق
of stature. Being slender.

Rasht, رشت (۱) (rasht) ا.
chief city of the province of Guilan.

1. Crumbling, رشت (۲) س. R. ا.
friable. 2 Dust; sweeping. A wall
threatening to fall.

Bright. رشت (rosht) س. R.

رشتن (reshtan) = رستن
[Imper. root = ریس]

1. A string, رشته (reshteh) ا.

a thread. Ex. رشته مروارید a string
of pearls. 2. A halter. Ex. رشته ای

برگردان افکنده دوست،

اودر. 3 Line. Ex. رشته خود منحصص است

He is a specialist

in his own line. 4. A series; a

suite or train; a tissue. Ex. (a)

یک رشته بدبختی a series of misfortunes.

(h) یک رشته دروغ a tissue of lies. (c)

یک رشته وقایع a train of events.

5. Range. Ex. رشته جبال البرز the Elburz

range. 6. Tie, bond; connection.

Ex. رشته دوستی tie of friendship. 7.

Fiber; staple. 8. Slender slices of

paste; ribbon vermicelli. 9. آتش =

10. Zool. & med. Guinea

worm (*Dracunculus medinensis*).

11. A kind of sweetmeat resem-

bling lace or threads twisted round

each other [often called رشته برشته].

[O. S.] Spun [P.P. of رشتن از ف. م.]

رشته فرنگی (ضخم و توخالی) Macaroni.

رشته فرنگی (باریک و توخالی) Vermicelli.

Pottage with ribbon رشته آتش

vermicelli and cereals.

He is short of under- عقلش نرسد
standing; he is not wise enough.

Thank you بمن رسید التفات شما زیاد
for your kindness. [The full sense
is: I thank you for your compli-
ment which I take for the real
enjoyment of what you offer me].

To arrive unexpect- بر رسیدن
tedly. To take some one in an act.

[P.P. of رسیدن از ف. م.] رسیده (deh) س.

1 Ripe, ripened, mellow. Ex.

|| نارس & کال. Ant. || این زردالوهارسیده است

2. Mature; full-grown; also, mar-

riageable. Ex. دختر رسیده

3. Arrived; این شخص رسیده با است

Ex. This man has (just) arrived upon us.

4. [Used as a noun] One who has

arrived; a guest.

نارسیده = نارس - کال

A newly-born child. نو رسیده

A newly-arrived guest or traveller.

A messenger. رسیل (raseel) ا.

A message. [Rare] See رسول

A footprint, رسیم (raseem) ا.

a trace. Leaving traces. [Rare].

A fawn. رشاش (rasha) ا. = آهواره

Sprinkling. رشش (rashsh) ا.

Gentle rain, sprinkling rain.

Orthodoxy; رشاد (۱) (rashad) ا.

being directed to the right path.

Bot. 1. Cress. رشاد (۲) ا.

2. Lady's-smock.

Bot. Moonwort. رشاد جیلی

Valour. رشاد (۳) (rasha-dat) ا.

bravery. Syn. دلیری & شجاعت

[ج. رشحات (*rashahat*)] See تراوش
 (Growth. De- رشد A.1 (*rashid*)
 velopment. Adolescence; majority.
 Orthodoxy. Compare بلوغ
 1. To grow up. رشد کردن ف.ل.
 Ex. این بچه خیلی زود رشد کرده است.
 2. To become adolescent or of age; to
 attain majority. 3. To be developed,
 to develop v. i.
 To attain رشد رسیدن
 majority; to become adolescent.
 To stunt. از رشد باز داشتن
 To prevent from growing or de-
 velopping.
 Not fully (or رشد نکرده
 sufficiently) grown; undersized,
 scrub; stunted.
 Sipping; a sip. رشف A.1 (*rashf*)
 Sucking.
 1. Jealousy, en- رشك A.1 (*rashk*)
 vy. Syn. حسد و حسادت 2. An
 envied object; what others wish
 to emulate.
 To envy, to رشك بردن
 be jealous (of). رشك ورزیدن
 Ex. همکارانش باو رشك ورزیدند.
 His colleagues
 or fellowmen envied him (or were
 jealous of him). Syn. حسد بردن
 حسادت کردن
 It makes me jealous; رشكم آید
 it arouses my jealousy.
 Nits. رشك A.1 (*rashk*)
 رشك آور (*rashkavar*)
 رشك انگیز (*rashkangeez*)
 Envious.

A vine-tendrill. رشته تنك
 A row of teeth. رشته دندان
 Lifestring. A linead رشته حیات
 with knots indicating رشته عمر
 the number of the passed years
 of a person's life. Syn. سالگه
 To lose the رشته صحبت را گم کردن
 thread of conversation, lose the
 clew in a discourse, not be able
 to return to the main subject.
 See in the vocab. سر رشته
 To string, to thread برشته کشیدن
 on a string. Ex. برشته در آوردن
 He strung the beads.
 1. To versify. برشته نظم در آوردن
 Ex. آن حکایت را برشته نظم در آوردم.
 2. To
 compose. Ex. شعاری برشته نظم در آورد
 To be threaded or برشته در آمدن
 strung.
 To be versi- برشته نظم در آمدن
 fied. To be composed.
 Prov. exp. این رشته سر دراز دارد
 This is an endless task.
 رشته پلو (*-polow*) A.1
 Pilau with vermicelli.
 1. Of or رشتی (*rashtee*) ص.ا.
 pertaining to Rasht, chief city of
 Guilan. 2. A native of Rasht.
 A guinea-fowl, مرغ رشتی
 pintado, or pearl-hen.
 Bot. The briar. گیل رشتی
 Oozing; leaking. رشح A.1 (*rash-h*)
 Sweating. Moisture. Sweat. See ترشح
 رشحه A.1 (*rash-heh*)
 A drop. Exn- رشحه
 dation; excretion. Sweat.

bribes.

1. Brave, رشید (rasheed) من-ا. || Of an courageous, Ex. سرباز رشید || Of an elegant or tall stature. Orthodox.
2. A director; a guide. A masculine, proper name.

رشید الدین (eddin —)

خواجه رشید الدین فضل الله

Name of a great historian. [Murdered in 718 of the Hejira year].

رشیدی A.P. (rasheedee) = رشادت

Elegant. رشیق (rasheegh) من-ا.

Slender.

An observer رصا (rassad) ا.ا.

(of heavenly phenomena, etc.). An astronomer or astrologer. A road-watcher.

Mil. Army of R. رصا observation. See دیدبان

1. R. Lead. رصاص (rasas; re-) ا.ا.

Syn. سرب || 2. By ext. A bullet.

Firmness. رصانت (rasanat) ا.ا.

Sedateness, gravity.

An astronomic- رصا (rasad) ا.ا.

al table; an astronomical installation; an observatory [= رصاخانه].

A horoscope. Mil. A platoon.

To cast a horoscope. رصا بستن

To observe the heavenly phenomena.

An as- رصا بند (band -) ا.ا.

trologer. One who casts horoscopes.

1. Jealous, رشك خور (rashk-khor) من.

envious. Syn. حسود || 2. Begrudging others' possessions. Syn. حسرت خورد.

Bot. Burnet. رشكك (reshkak) ا.

رشكك (reshgak) ا.

رشك كن (reshk-kan) من-ا.

1. Cleared of nits by combing.

2. Combing the nits off one's hair.

To comb رشك كن کردن ف.م.

and clear of nits.

Full of nits. رشكن (reshkan) من.

Jealous, رشكناك (rashk-nak) ا.

full of رشكين (rashkin) من.

envy or jealousy. Syn. حسود

Full of رشكناك (reshk-nak) ا.

nits, nitty. رشكين (reshkin) من.

An ornamental halter; a tether. رشمه (rashmeh) ا.ا.

Name of the رشن (rashn) ا.

eighteenth day of the Persian month.

1. Bribe. رشوه (reshveh) ا.ا.

2. Bribery. رشوت (reshvat) ا.ا. || باره

3. Manure. Syn. کود [Pronounced also roshveh & rashveh].

رشوه خوردن

To take a bribe. رشوه گرفتن

To bribe, to رشوه دادن ف.م.

corrupt.

رشوه خور (khor -) ا.ا.

رشوه خوار (khar -) ا.ا.

1. A bribe-taker. 2. Corrupt(ible).

who receives bribes. Ex. فاسق رشوه خوار

رشوه خواری (kharee -) ا.ا.

Corruptness, aptness to receive

resignation? 6. *R.* Permission. 7. Preference; also, choice.

[*Note.* The word رضا is sometimes erroneously used for the *adj.* راضی i.e. content or satisfied. Ex. از او رضا نیستیم || This usage should be avoided].

1. To consent, رضا دادن ف.ل.م. assent, acquiesce; approve. Ex. رضا بدهید که شما را با او آشنای بدهیم Do consent that we may reconcile you with him. 2. To submit, to yield. Ex. رضا برضای حق می‌دهیم We submit to the will of God.

For God's sake; برای رضای خدا / to please God. محض رضای خدا / To be rather رضا داشتن / willing, to prefer. رضا داشت بی‌کار باشد و / رضا داشت بی‌کار نکند He would rather be jobless than work in this department.

To resign تن بر رضا دادن / oneself to one's fate.

رضا کردن = راضی کردن

رضا شدن = راضی شدن

Sucked spittle. رضا (rozab) A.1

Sucking رضا (reza) A.1 / (breast or رضاات (reza-at) A.1 / mother).

See in the vocab. دارالرضانه

Foster. رضاعی (ee) A.P.1

Ex. مادر رضاعی a foster mother.

Fosterage. رضاعت (lyyat) A.P.1

Content; رضامند (mand) A.P.1

satisfied. Willing. Syn. راضی

A.P.1 (rasad-bandee) رصدبندی

Horoscopy; astrology.

A.P.1 { رصدخانه (-khaneh) / رصدگاه (-gah)

An observatory.

A.P.1 (- neshin) رصد نشین

An astronomer or astrologer.

Bot. Club- رصن A.1 (rasan) moss, lycopod(ium).

A causeway. رصیف A.1 (raseef)

A platform. A landing (-place).

A quay. See فرودگاه

Grave, sedate. رصین A.1 (rasin) م.

Firm; consolidated. Mindful of others *R.*

1. Consent, assent, رضا A.1 (reza) acquiescence; agreement, accord.

Ex. سکوت موجب (یا یعنی) رضا است. Silence means consent or acquiescence.

2. Will; pleasure, what pleases anyone. Ex. باید دانست رضای سلطان چیست

We should know what the king's will is (or what pleases the king).

Syn. میل & خواست

3. Satisfaction. Syn. رضایت

4. A masculine, proper name; spec., title of the 8th.

Emam of the Shiites, whose tomb

and shrine are in Meshed, chief

city of Khorassan [in this sense

often with the Ar. definite article

ال. Thus الرضا *arrezā*. His name

was Ali, son of Moosa.

5. Resignation (to God's will).

Ex. غیر تسلیم و رضا کو چاره ای، What can

be done except submission and

4. Paradise [often رضوان].

Syn. بهشت.

A.P. رضوانی (razvanee) م.

Paradisaical.

1. Re-رضوی (razavee) م. A.1.
lated to, or descending from,
Emam Reza. 2. (Name of) a note
or tune in music.

Pleased,رضی (raze) م. A.
content, satisfied. Syn. راضی.

May.... beرضی (razia) A. (razia)
pleased or satisfied! [Used in the
Ar. phrase رضی الله عنه i. e. May
God be pleased with him, a be-
nediction in behalf of deceased
persons].

1. Suckingرضیع (raze) م. A.1.
the breast. Ex. طفل رضیع || Syn. شیر
|| 2. A suckling infant. A
foster brother [= برادر رضاعی].

Fresh dates.رطب (rotab) A.1.
See خرما

1. Md. Moist.رطب (rotb) م. A.
Ex. جرب رطب moist tetter. 2. R.
Fresh; also, tender.

Fresh orرطب (rotb; rotob) A.1.
green herbage. [Rarely used].

1. A unit ofرطل (ratl) A.1.
weight equivalent to one lb. (pound)
avoirdupois, or $6\frac{1}{4}$ « seers ». [It
has various other values. For
example, in Syria it is equal to
5 lbs.].

2. A large cup or cupful, a large
goblet. L., a cup or goblet.

A.P.1 (reza-mandee) رضامندی

Satisfaction. Ex. اسباب رضامندی منحصراً او بود.

It gave him satisfaction, it pleased
him. 2. Consent. 3. Willingness.

Syn. رضایت.

1. Satis-رضایت (rezayat) A.1.
faction. Ex. معلم از عهده اگر دانی رضایت دارد.

The teacher is satisfied (or pleased)
with all the pupils. Syn. رضامندی
& خوشنودی || 2. Consent, assent,
acquiescence, agreement; approval.
Ex. قبل از رضایت او را جلب کردم I secured
his agreement or his approval
beforehand. Syn. رضا || 3. Willing-

ness; free-will. Compare رضا

رضایت دادن = رضا دادن

Of one'sرضایت (یا بطایب) خاطر
own free will; with pleasure.

Tacit consent,رضایت ضمنی
implied consent.رضایت قهوا

Dissatisfaction, dis-عدم رضایت
content. Unwillingness; displeasure.
Disagreement, disapproval.

Sufferance.رضایت اجباری

A.P. رضایت بخش (baklish) م.

Satisfactory.

A.P.1 (—nameh) رضایت نامه

A certificate (or testimonial) of
satisfaction. A letter of recommen-
dation.

رضفه (razfeh) A.R. = کاسه زانو

رضوان (rez-van) A.1.
Consent, satisfaction. Syn. رضایت || 2. Bene-

diction, blessing. 3. An angel
guarding the gate of paradise.

Epistaxis, nose-bleed, bleeding (or hemorrhage) of the nose. *Syn.* خون دماغ

See under راعی

رعاة

Subjects. *A. I. (roaya)* رعایا
Farmers; peasants. [Pl. of رعاست]

1. Observance; *A. I. (rcayai)* رعایت regard, respect; paying attention. *Ex.* (a) برای رعایت قوانین in order to observe the laws. (b) بدون رعایت بدون رعایت regardless of others. (c) economically; با رعایت صرفه جوئی with a view to economy.

2. Favor; also, consideration. *Ex.* considering the condition of the poor; favoring or assisting the poor. 3. [O. S.] Ruling (one's subjects).

1. To observe, رعایت کردن ف.م.ل. respect, regard; consider, *Ex.* (a) He does not observe (or regard) the law. (b) رعایت سن رعایت سن They excused او را کرده مرخص نمودند him, considering his old age.

2. To favor; to be lenient (with). *Ex.* چون قلیز بود رعایتش کردند

1. To favor, رعایت فرمودن ف.م.ل. to be lenient (with); to assist. *Ex.* The weak should be favored or assisted. 2. To consider, to take into consideration. 3. To observe.

[Note. The alternative رعایت فرمودن is used when we are speaking of

1. Moisture. *Ex.* روز آبروی هوا رطوبت دارد. 2. Dampness. *Ex.* این اطاق بواسطه رطوبت قابل سکونت نیست. 3. *Physiol.* (a) A humor or fluid. (b) Juice. (c) Phlegm, cold and moist humor.

1. To be damp. رطوبت داشتن *Ex.* اطاق رطوبت دارد. 2. To be moist; hence, producing or increasing phlegm. *Ex.* بعضی خوراکی‌ها رطوبت دارد. To get damp. رطوبت کشیدن To be moistened, to absorb moisture. To become cold and moist, as one's body by sitting in a damp place.

Synovia, joint oil. رطوبت مفصلی
Gastric رطوبت (یا عصیر) معده juice.

Pancre-atic juice. رطوبت (یا عصیر) اوزال معده

Vitreous humor. رطوبت زجاجیه

Aqueous humor. رطوبت زلالیه

A musty smell. بوی رطوبت

A.P. رطوبت ناپذیر (-napazeer) ص
Imp-ermeable, waterproof, imper-vious.

== *A.P.* (rotoo-batee) رطوبتی

رطوبی مزاج

Damp, moist. *A.P.* رطوبی (-baa) ص
Syn. مرطوب

A.P. رطوبی مزاج (-mezaj) ص
Of a moist and cold temperament, phlegmatic.

رطیب *A.* (rateeb) = رطب (ratb)
رعات (roat) = رعاة

lovely. Ex. جوان رعنا a graceful, elegant youth. 2. Tender. Ex. غنچه رعنا || 3. Self-adorning (esp. a woman). [O. Ss.] Foolish; lax. See زیبا

Bot. China- A.P. ۱ (-zeeba) رعنا زیبا aster. [Usually گل رعنا زیبا]

1. Grace- A.P. ۱ (ra'nayee) رعنا یی fulness, elegance of stature; comeliness; loveliness. Syn. || 2. زیبایی Graceful gait, walking gracefully.

Syn. || خوش رفتاری 3. Adorning oneself. Syn. خود آرای

1. Foolish- A. ۱ (ro-oonat) رعونت ness; laxity. Haughtiness. 2 رعنا یی

Pasturing, tending A. ۱ (ra'y) رعای flocks. See چوپانی

1. A sub- A. ۱ (ra-yyat) رعیت ject. Ex. رعیت آلمان German subject.

Syn. || تابع 2. A peasant, a plowman; also, a farmer: See زارع ||

3. A tenant of the soil, a ryot. 4. A liege subject. 5. L. & colloq.

A servant. Ex. من رعیت شاه هستم || [ج. رعابا (roay'a)]

A.P. ۱ (-parvar) رعیت پرور Kind to inferiors. [O. S.] Fostering (or taking care of) the subject or subjects.

A.P. ۱ (-parvaree) رعیت پروری Kindness to inferiors. [O. S.] Taking care of one's subjects or peasants.

A.P. ۱ (-dar) رعیت دار 1. A landlord. A ruler. 2. Capable of ruling or administering.

a dignity, and then almost always in the first two senses given above].

By way of A. ۱ (re-ayatan) رعایه favor or assistance. With regard.

Dread, terror. A. ۱ (ro'b) رعب fear. Syn. خوف & ترس

Thunder. A. ۱ (ra'd) رعد

Syn. رعد - آسمان قرقه - آسمان غره Thunder and light- رعد و برق

ning, thunder-storm.

Torpedo-fish. ماهی رعد (یا برق)

To thunder. رعد زدن (یا آمدن)

It thunders. رعد میزند صدای رعد میآید

Thunder- A.P. ۱ (-asa) رعد like; thun- رعد سان (-san) ders.

1. Like A.P. ۱ (-var) رعد وار thunder. 2. Thunder-like.

Trembling. A. ۱ (ra'sh) رعش

1. Tremor; A. ۱ (ra'sheh) رعشه trembling; trepidation. Ex. رعشه بر اندامش افتاد

He (or his body) began to tremble or shiver (with fear).

2. Med. Palsy, shaking palsy, paralysis.

Dystaxia. رعشه عضلات

Trepidation or رعشه اعصاب tremor of the nerves.

Paralytic, A.P. ۱ (-dar) رعشه دار affected with shaking palsy.

Tremulous. رعنا A. ۱ (ra'na) 1. Graceful, elegant in stature; handsome,

2. To delight, to take a delight.

3. To relish. Ex. بگوشت رغبت نمیکند.

To have a relish: رغبت داشتن

to relish. To have or take a delight.

Loath, reluctant. بیرغبت

Inappetent, having no relish; also, nauseating. Undesirous.

To nauseate (at بیرغبت شدن

food, etc.). To come to hate

(something); to lose interest (in anything).

See in the vocab. بیرغبتی

Easy circum- A. (raghd) رغد

stances, comfortable life.

Spite. Doing A. (raghm) رگم

a thing contrary to the will (or in spite) of another. Reluctance; dislike.

In spite (alaraghmeh) علی رگم

of; against the will of. Ex. علی رگم دشمن باید اینکار را کرد

(alaraghmeh anfehlee) علی رگم انفه

In spite of him, against his will.

Froth (of milk). A. (raghveh) رغو

Raghib (ragheeb) = A. (ragheeb) رغب

An object A. (ragheebch) رغبیه

of desire. [ج. رغائب (ragha-eb)]

1. An upper shelf A. (raf) رف

[sometimes called بالارف]. 2. R. A

raised seat or platform at a

house door.

1. Surgery. A. (refadeh) رفاده

(a) Bandage or dressing for a

wound. (b) A compress. 2. R. A

cushion; a (saddle) pad.

A. P. (raiyyat-daree) رعیت داری

Ruling (subjects, etc.), administering; government. Management.

A. P. (— navaz) رعیت نواز

Who cherishes one's subjects,

Kind to inferiors or one's subjects.

A. P. (— navazee) رعیت نوازی

Cherishing one's subjects. Kind-

ness to inferiors or to one's

subjects.

A. P. (raiyyatee) رعیتی

1. Farming; husbandry, tilling.

Subjection. Tenancy. 2. Pertaining

to farmers or peasants, Rural, rus-

tic; agrestic. Ex. زندگی رعیتی a rural

life; a farmer's life.

To live as a زندگی رعیتی کردن

farmer. To ruralize.

رغ (rogh) = آروغ

Objects of A. (ragha-eb) رغائب

desire. [ج. رغبیه ragheebch]

Name of (laylator) — ليلة الرغائب

the first Thursday night in the

month of Rajab when supereroga-

tory acts of devotion are per-

formed in commemoration of

the dead.

Delight; A. (raghbat) رغبت

desire; liking, relish. Ex. آدم ناخوش

An ill person has

no relish for meat.

1. To have a رغبت کردن ف. ل.

liking or desire; to desire or like.

Ex. I do not

like (or I hate) to speak to him.

going; gait. Ex. رفتار کبک || 2. Behaviour; treatment; also, deeds. Ex. گفتارش خوب ولی رفتارش بد است

See in the vocab.

{ خوش رفتار
بد رفتار

1. To behave, رفتار کردن ف.ل. act, deal, treat. Ex. (a) با من بهمهربانی رفتار کرده He treated me kindly. (b) Here (or in this matter) you acted foolishly.

2. To walk.

1. Departure; رفتگی (raftegee) state of having gone. 2. Loss. Ex. رفتگی خون [usually رفتگی خون] loss of blood.

رفتن (raftan) ف.ل.

[Imper. root=رو row]. 1. To go. Ex. (a) برو منزل Go home. (b) امروز مدرسه نرفت He did not go to school to-day.

2. To leave; to go away (or out). Ex. او از طهران رفته است He has left Teheran. 3. To go out, to be extinguished. Ex. چراغ (یا آتش) رفت ||

Syn. خاموش شدن. 4. Arith. To be contained, to go. چهار در هشت میرود چهار Two is contained in 8 four times. 5. To elapse; to pass. Ex. سپری شدن || Syn. يك سال دیگر هم رفت

6. To walk. 7. Colloq. To set, to go down. Ex. آفتاب هنوز نرفته بود The sun had not yet set. Syn. غروب کردن || 8. To pass or pass away (in various senses); to die, etc. Syn. مردن || گذشتن - گذشته

A rope for tying a camel. A.1 (refagh) (۱) رفاق [Rare].

See under رفقه

رفاق (۲)

Companion- A.1 (rafaghat) رفاقت ship. Friendship.

1. To make رفاقت کردن ف.ل. or form friendship. 2. [O.S.] To keep company, to companion v.i. Ex. با شخص بد رفاقت نکن Do not make friendship (or do not keep company) with a mean person. 3. To act in a friendly manner.

To be a com- رفاقت داشتن (با کسی) panion, comrade, or friend of some one.

Welfare;

comfort A.1 { رفاه (refah)
رفاهت (refahat)
رفاهیت (refahiyyat) of life; convenience. Tranquillity. Ex. (a) They lived comfortably; they led an easy or tranquil life. (b) برای رفاهیت اهالی for the convenience (or welfare) of the inhabitants.

رفت (raft) ف.ا. 1. He, she, it went. [3d. pers. sing. of raftan].

2. Going, act of going. [Usually in رفت و آمد which see in the vocab]. 3. R. A journey.

رفت (roft) ف.ا. 1. He or she swept. [3d. pers. sing. of roftan].

2. Act of sweeping. [Usually in رفت و روب which see in the vocabulary].

1. Walking; رفتار (raftar) ا.1

stealing away. [Often contracted to رفت و رو *-roo*. Ex. ما بگفتگو او رفت و رو. While we were busy talking, he was busy stealing.

Gone; passed. **رفته** (*rafteh*) م.

Dead. Who has reached the destination. Ex. پیاده رفته.

[P. P. of *raftan* رفتن. از ف. رفتن.]

[Considered as a noun, it takes *raftegan* for its pl., in which case it means those who have passed away, the dead].

Swept; cleaned. **رفته** (*rofteh*) م.

[P. P. of *rofteh* رفتن. از ف. رفتن.]

رفته رفته (*rafteh-rafteh*) ق.

In process of time, gradually.

Ex. **رفته رفته** قوت گرفت. || Syn. کم-کم متدرجاً.

بهداراج

A gift. A favor **رشد** (*rafid*) ا.ا

Fluttering. **رفرف** (*rafrac*) ا.ا

The skirt or flap of a tent, etc.

A hanging part. An arched window.

A broad shelf.

Heresy; lapse **رفض** (*rafz*) ا.ا

from faith. [O. S.] Casting off; abdicating.

Raising, lifting, **رفع** (*raf'*) ا.ا

elevating. Removal, taking off (*or* away), setting aside. Curing, remedying. Abolition; elimination.

Putting an end to, extermination.

Cessation, stoppage, discontinuation.

Settlement, adjustment. Appealing to a judge. Gathering the

9. To run out; to flow. Ex. خون

10. To intend; also,

to be determined. Ex. رفته ام این عادت.

رفتم که این عادت را ترک کنم

From this time on I am

determined (*or* I intend) to abandon this habit.

Loss of blood, hemorrhage. **رفتن**

نزف الدم

Diarrhoea. **شکم رفتن**

اسهال & شکم روش

[Note. Numerous compound verbs

are construed with the verb رفتن

such as خواب رفتن - در رفتن

etc. Such compounds are

to be looked for under the res-

pective non-verbal elements. For

instance, خواب رفتن must be looked

up under خواب رفتن and

از حال رفتن under حال رفتن].

رفتن (*raftan*) ف.م.

[Imper. root=روب]. To sweep: to

clean. Ex. (a) اطابق را بروب Sweep the

room. (b) اطابق را رفتم I swept the

room. Syn. جاروب کردن

رفتگی (*raftance*) م.

1. About to go; also, sure to go. 2. On the

point of death; likely to die; not

likely to live any (*or* much) longer.

Ex. این پیرمرد ضعیفم رفتگی است. This

weak, old man, too, is likely to die.

رفت و آمد (*rafto-amad*)

آمد و رفت - آمد و شد

رفت و روب (*rafto-roob*) ا.

Sweeping. L., doing house work,

etc. Fig. Carrying off or away,

of) his laziness.

2. To remove, take off (*or away*), set aside. Ex. زنان آن مملکت حجاب را رفع کردند

The women of that country took off their veils; the women....were unveiled. 3. To settle, adjust; reconcile; smooth, as difficulties, etc. Ex. بیابید اختلاف را رفع کنید

Let us settle the dispute (*or reconcile the difference*). 4. To abolish, cancel, abrogate. *Syn.* موقوف کردن

5. To put an end to, suppress, exterminate. Ex. او نتوانست رفع ظلم را بکند

6. To redress, as a grievance.

7. R. To raise, lift; erect.

To remove. رفع و دفع کردن ف.م.

To eliminate. To put an end to, exterminate; abolish.

To surmount رفع موانع کردن
obstacles, to eliminate difficulties.

To quench رفع عطش کردن
one's thirst.

1. To be رفع شدن ف.ل. یا ع.م. ف.م.
cured or remedied. آن مرض دفع شد

2. To be settled. Ex. اختلاف طرفین رفع شد

3. To be abolished or suppressed; to cease or come to an end.

Ex. سپاس خدا را که پیداد رفع شد

High position, highness, dignity. رفعت A.1 (ref-at) بلندی. *Syn.*

Condescendence; kindness; gentleness. رفیق A.1 (refgh) بلندی.

Companions; رفقاء A.1 (rofagha') [ج. رفیق. Pl. of rafeegh]

Company, رفقت A.1 (refghat; raf-)

harvest. *Ar. gr.* (a) Putting a noun in the nominative case; (b) the vowel-point *zammeh* (و), as the sign of the nominative case.

دفع Compare

Curing or remedying رفع مرض
a disease.

Unveiling, setting aside or removing the veils. رفع حجاب یا نقاب

Putting an end to oppression, suppression of injustice. رفع ظلم

Redressing a grievance. رفع شکایت

Abolition of a tax or taxes. رفع مالیات

Settlement of a dispute or difference; reconciliation. رفع اختلاف

Refreshment. رفع خستگی

To refresh one-self. رفع خستگی کردن

Release. Withdrawal. رفع توقیف

Replevin. رفع توقیف با ضمانت

To release, with- draw, or recover (confiscated objects). To set free; to release. دفع توقیف کردن

To replevy.

Raising, erecting, or hoisting a banner, flag, etc. رفع اواء (یا علم)

Hydraulics. رفع میاه

1. To cure, to remedy. رفع کردن ف.م. کنه گنه تب را رفع میکند. Ex. (a)

Quinine cures fever. (b) من تبلی اورا I will cure (*or take care*) رفع خواهم کرد

A fair-weather friend.

رفیق نیمه راه

رفیقی = *A.P. (rafeeghee)* رفاقت

رق = *A. (reghgh)* رقیق

Vellum; *A. (raghgh)* رق

parchment.

[O.S.] Necks. *A. (reghab)* رقاب

Syn. کردنها || 2. Slaves [in the comp. word مالک رقاب i.e. owner of slaves; a despotic ruler].

[Pl. of *raghabah* رقه. ج. رقبه]

1. Rivalry. *A. (raghabat)* رقابت

2. Competition. *Ex.* رقابت لازمه تجارت است ||

3. Antagonism.

1. To compete. رقابت کردن فل. *Ex.* تجار با او رقابت کردند ||

2. To rival; to vie. 3. To match.

رقاد = *A.R. (roghad)* خواب

1. A dancer. *A. (ragh-ghas)* رقاص

2. The balance-wheel of a watch.

3. *R.* The pendulum of a clock.

A female *A. (-ghaseh)* رقاصه

dancer; a ballet-girl.

[Fem. of *raghghas* رقاص مؤنث رقاص]

Dancing *A.P. (-ghasee)* رقاصی

(as a profession). Capering. *Colloq.*

Buffoonery.

1. To dance, رقاصی کردن فل. ||

to live as a dancer. *See* رقاصیدن ||

2. To play the buffoon or the fool. 3. *L.* To jump; to caper.

To lead کسی را بر قاصی واداشتن

one a dance.

See under رقه

رقاع

A thin *A. (roghagheh)* رقاقه

companionship. A company of travellers. [Pr. also *rofghai*].

[ج. رفاق (*refagh*)]

Finedrawing; *A. (rofoo)* رفو

darning. *L.*, mending. [Orig. pronunciation in Ar. = *rafv*].

1. To finedraw; رفو کردن ف.م. ||

to darn. *Ex.* این شلوار را باید رفو کرد ||

2. *L.* To mend.

رفوکار = *(-kar)* الخ

A finedrawer; *A.P. (-gar)* رفوگر

a darning.

Fine- *A.P. (-garee)* رفوگری

drawing; darning; business of

a finedrawer or darning.

1. High, رفیع (*rafee'*) ص.ا. ||

elevated, exalted; sublime. *Ex.*

مقام رفیعی دارد He has a high or ex-

alted position. *Syn.* بلند || 2. A

masculine, proper name.

1. A companion, رفیق (*rafeegh*) ص.ا. ||

a comrade; a friend. *Ex.* ما با هم رفیق هستیم

We are friends or com-

rades. *Compare* دوست || 2. An as-

sociate. 3. A colleague. *Syn.* همقطار

[ج. رفقاء (*rofagha'*)]

A fellow-traveller.

A fellow-soldier. رفیق جنگ

See خیلتناش

Prov. exp. شریک دزد و رفیق قافله

Jack-on-both-sides; one who wa-

vers between two parties, who

swims under water. *Lit.*, an accom-

pllice of thieves and companion of

the caravan: i.e. a double-dealer.

ing, pathetic, exciting pity. Ex.

التماسهائی رفت انگیز touching entreaties.

Dance; dan- A.I (raghs) (۱) رقص
cing. Oscillation.

To dance. رقص کردن ف.ل.

Syn. رقصیدن & دست افشاندن.

1. To cause to dance. برقص آوردن

2. To move or excite to dancing.

Ex. این مقام درویش را برقص آورد

To be moved or برقص آمدن
excited to dancing.

A quick dance, a jig. رقص تند

A masked-ball. رقص با نقاب

Astr. Nutation. رقص محوري

See under رقصیدن (۲) رقص

رقصان (۱) (raghsan) = رقص کنان

See under رقصان (۲) رقصان

رقصانیدن (raghsandan) { ف.م. A.P.

رقصانیدن (raghsaneedan)

To make dance, cause to dance,

dance v.t. Ex. to dance

a bear. [Caus. of رقصیدن].

[Imper. = رقصان]

To play a trick upon a person. To put off a

person. To dodge. To intrigue

against some one.

رقص کنان (raghs-konan) ف.م. A.P.

Dancing.

رقصنده (raghsandeh) ف.م. A.P.

(One) who dances; a dancer.

Compare رقص

رقصیدن (raghseedan) ف.ل. A.P.

1. To dance. Ex. ادیب دو نفر دختر میر رقصیدند

2. To caper. [Imper. = رقص]

cake. [Rare]

See under رقب

رقبات (raghabat) ف.قه. A.I (۱) رقبه

1. [Pl. of رقبه A.I (raghabat) which see below].

2. [For رقبات] a register of crown properties or

public domains.

1. The neck. A.I (raghabeh) رقبه

Syn. || 2. The nape of the

neck. Syn. پشت کردن & قفا

3. A slave, Syn. برده & بنده. See also رقبات

[Pl. = رقبات & reghab رقبات]

A lying-in-wait. A.I (reghbah) رقبه

Observation. Caution.

1. Pity; sym- A.I (regh-ghat) رقت

pathy. Ex. از مشاهده آن مرا رقتی دست داد

The sight of it excited my pity.

2. Thinness, tenuity; diluteness.

3. Tenderness, delicacy.

Tenderness of the رقت قلب

heart, tender-heartedness; pity,

sympathy, sentimentality.

Med. Anemia.

رقت خون

To feel pity, رقت کردن { ف.ل.

to be moved رقت آوردن

to pity, to be touched; to sym-

pathize; also, to deplore. Ex. جوان

بحال او رقت آورد The youth felt pity

for him, the youth deplored his

condition.

To move to pity. برقت آوردن

Pitiable, رقت آمیز (-ameez)

deplor- A.P. رقت آور (-avar)

able. رقت انگیز (-angeez)

Ex. حالت رقت انگیز فقیر || 2. Touch-

paintings, etc.). See رقم

A. number with three figures. عدد سه رقمی

A.P. (ragham-nevcesee) رقم نویسی
Notation.

Numerical. A.P. (raghamee) رقمی

A. (rogroom) رقوم

1. [Pl. of رقم]. 2. Geom. Distance of a point from a horizontal plane, elevation, vertical.

A.P. (rogroomee) رقمی

Numerical. Also, literal.

Descriptive هندسه رقمی
geometry dealing with one plane of projection.

A rival, a competitor. An antagonist or adversary. A guardian, a keeper R. [ج. = رقبا (rogghaba)]

Servi- A. (reggh-ghiyat) رقیت
tude, slavery. Syn. بندگی

1. Thin, A. (ragheegh) رقیق
tenuous, dilute(d). Ex. محلول رقیق a dilute(d) solution. Syn. کم مایه ||

2. Rare(fied). Ex. در قله این کوه هوا خیلی رقیق است || 3. Liquid. Ex. غذای رقیق ||

4. Watery, weak(ened by the addition of water). Syn. آبکی || 5.

Tender. Syn. لطیف & نازک

To dilute. To رفیق کردن ف.م.
rarefy. To attenuate, to make thin.

A. (olghalb) رقیق القلب

Tender-hearted.

[Fem. of رقیق (ragheegheh)]

1. An in- A. (ragheem) رقم

To dance to any رقصیدن
one's tune or pipe.

I am at a loss how to act to suit every one's taste; I do not know whom I shall follow or obey.

See under رقعه

A sheet of A. (roggh-eh) رقعه
paper; a piece (of paper, etc.).

A letter; a note. A patch [= وصله].

[Pl. = رقعه regha' & رقعه roggha']

Letter of invitation. رقعه دعوت

Syn. دعوت نامه

To put رقعه بر رقعه دوختن (یا زدن)
patch upon patch.

Fit for letter- A.P. (ee) رقعه ای
writing; quarto-sized.

Letter-paper. کاغذ رقعه ای

1. A figure. A. (ragham) رقم

Ex. این عدد چهار رقم دارد. 2. A character; a letter. Ex. رقم کوفی a Kuffic character. 3. A sign, a mark. 4. Sort, kind, brand. Ex. چه رقم مداد خریدید

What sort of a pencil did you buy? [Orig., of what mark or brand was it?]. 5. A number, a numeral. Syn. عدد || 6. Writing. Syn. خط || 7. Signature. Syn. امضا ||

8. An edict. See فرمان

[Pl. = رقم argham & رقم rogghoom]

To write. To رقم کردن

figure. See نوشتن رقم زدن

Arabic figures. ارقام هندی

(Such and such رقم (فلان کس)

a person pinxit or fecit [on

haste, to ride full speed; to spur.

Fig. To attack (by words, etc.).

To yield, رکاب دادن ف.ل.

as a horse, to being mounted.

To be tame. *See* رکاب بد.

Retinue, attendants. ملنزمین رکاب

To be in any در رکاب کسی بودن

one's retinue or suite. To be in

cavalcade with any one. [O.S.] To

walk on foot accompanying some

one who is riding on horseback.

1. A stirrup- *A.P.* رکابدار (dar) س.۱

holder. *L.*, a groom; also, a ser-

vant. A cup-bearer; a butler. 2.

Strapped, as trousers. *Ex.* شلوار رکابدار ||

Having a stirrup

Resemb- *A.P.* رکابی (rekabee) ص.

ling or suggestive of, a stirrup.

Pertaining to a stirrup. Strapped.

Undervest or com- یدراهن رکابی

bination [because of the bands

passing over the shoulders].

Weakness. *A.۱* رکاکت (rakaknt)

Thinness. Scantiness; scarcity

Fig. Indecency.

Sewing رکامه (rokameh) ا.

through; open work. A seam.

A cavalcade *A.۱* رکب (rakh)

or procession of riders (number-

ing above ten). [O. S.] Striking

on (or with) the knee.

Knees. رکب (rokab) *A.۱* زانوها =

[Pl. of *rokbat* رکتبه ج.]

Stirrups, رکب (rokob) *A.۱* رکابها =

etc. [Pl. of *rekab* رکاب ج.]

scription. A letter. 2. *R.* Written.

A letter. *A.۱* رقیمه (ragheemeh)

Ex. رقیمة شریفه (یا کریمه) واصل گردید Receipt

is acknowledged of your favor

(or honored letter). *Syn.* مرقومه

[*Note.* The words رقیمه و مرقومه

are used by an inferior writing

to a superior, but this is not the

case with مراسله].

A spell, *A.۱* رقیه (rogh-yeh)

an incantation; an amulet. *See*

طاسم

A femi- *A.۱* رقیه (roghiyeh)

nine, proper name. *Spec.*, name

of a daughter of Mohammed;

also, one of Emam Hossein.

1. Frank, رک (rok) ص.ق.

outspoken, guileless, straightfor-

ward. *Ex.* حرف رک an outspoken

remark, a frank statement. 2.

Frankly, openly, straightforward

adv. *Ex.* رک باو گفتم که این بی ادبی است

Syn. بی پرده

A stirrup. *A.۱* رکاب (rekab)

The pedal or treadle (of a bicycle,

organ, lathe, etc.). A coach-step,

a running-board or foot-board.

Cavalcade, procession of riders. A

tall, eight-sided goblet or cup.

Met. Retinue, suite.

Stirrup-leather. بند رکاب

Trousers' strap. رکاب شلوار

1. To spur. رکاب زدن ف.ل.

2. To pedal. *See also* رکاب کشیدن

To go poste- رکاب کشیدن ف.ل.

3. The foot of a verse. Ex. این شعر روی چند رکع بنا شده است

[O. S.] The strongest side of a thing. See ارکان

Roknabad, A.1 (roknabad) رکناباد a stream near Shiraz.

رکن الدین (rokneddin) A.1

1. [O. S.] A pillar of the faith.

2. A masculine, proper name.

Riding; A.1 (rokoob) رکوب

mounting; embarking. Syn. سوار شدن

Stagnation, A.1 (rokood) رکود

stagnancy. Stand-still. Steadiness.

Poise. See راکد

Genuflexion; A.1 (rokoo') رکوع

bending the knee (in prayer, etc.),

stooping the head. See رکعت and

compare سجود

To bend the رکوع کردن ف.ل.

knee, bow down, stoop (in prayer;

esp. as prescribed by the Moslem law).

A fellow- A.1 (rukeeb) رکیب

rider. [ج. = رکب (rokob)]

To grum- رکیدن (rakeedan) ف.ل.

ble, to mutter. [Imper. root = رک]

1. Indecent; A.1 (rakeek) رکیک

not seeming good. Ex. این حرف رکیک

|| Syn. زشت || 2. Thin; weak;

also, shallow. Syn. تنک (tonok).

Steady; A.1 (rakin) رکین

steadfast, firm. Sedate.

1. A blood-vessel: A.1 (rag) رک

a vein, an artery. Ex. رگش پاره شد ||

See عروق (ergh) || 2. Vein,

Riders. A.1 (rokban) رکبان = سواران

[Pl. of rakeb راکب ج.]

The knee.

Syn. زانو A.1 { (rokbah) رکبه

[ج. = رکب (rokbah) رکبه]

Sticking up A.1 (rakz) رکز

a spear. [Rare]

A unit of A.1 (rak-at) رکعت

prayer in which there are three

postures or performances; namely

(1) standing; (2) genu-

flexion, or bending the knees and

touching them with the hands;

(3) prostration or touching the

ground with the forehead, knees,

hands, and tiptoes. The whole daily

prayer consists of 17 units, per-

formed 2 in the morning, 4 at

noon, 4 in the afternoon, 3 at sun-

set, and 4 later in the evening.

[O.S.] Genuflexion, bending the

knees. [ج. = رکعات (raka-at)]

A prayer consis- دو رکعت نماز

ting of two units, a prayer with

two genuflexions.

Who speaks A.1 (rok-goo) رک گو

frankly, frank, ingenuous, open

Frankness, A.1 (gooyee) رک گوینی

openness, ingenuousness.

[ج. = ارکان (arkan) A.1 (rokn) رکن]

1. A pillar; a support. Ex. او را رکن

They considered him

as the pillar of their faith. Syn.

|| ستون || 2. A foundation, a basis;

also, an element. Ex. ارکان یک معامله یا کار داد

To be sprained or distorted. Ex. **رگ برک شدن** He twisted his ankle.

To sprain. **رگ برک کردن**

See in the vocab.

A shower. **رگبار (rag-bar)** ۱.

Bot. A vein; a rib. **رگبرگ (barg)** ۱.

The midrib or pen. **رگ برک اصلی**

Bandage for bleeding. **رگ بند (band)** ۱.

Venation. **رگ بندی (bandee)** ۱.

Veined. **رگدار (dar)** ۱.

Sinewy. Full of nerves.

Bled. **رگ زده (zadeh)** ۱.

A bloodletter, a phlebotomist. **رگ زن (zan)** ۱. **فصاد**

1. (One) **رگ شناس (shenas)** ۱-ص. who is versed in angiology.

A phlebotomist. **رگ شناسی (shenasee)** ۱.

Angiology.

1. Bot. A vein, **رگه (rageh)** ۱.

a rib, a nervure. 2. Zool. A vein,

a nervure. 3. Geol. A vein; also, a fault. 4. A streak.

To mut- **رگیدن (rageedan)** ۱. **رگیدن (rakeedan)** ۱.

ter; to grumble.

Part, character. **رل (rol)** ۱.

Ex. He played **او رل خود را خوب بازی کرد**

his part well. [From F. rôle].

Shy, shying: **رَم (ram)** ۱.

streak, strain. 3. A row; a layer; also, a line. Ex. **دو رک آجر چید** He laid two rows or layers of bricks.

See **ر ج** || 4. A nerve [collog. or fig.] also, zeal or spirit. Ex.

رک آدم بیرک a nerveless fellow. 5. Line-

age, stock, extraction; breed. See **رک** & **دو رک** in the vocab. 6.

Grain (of wood, etc.).

1. The jugular vein. **رک جان**

2. R. An artery. Syn. **شریان**

The pulse. **رک چپنده**

Nerves and tendons; sinews. **رک دبی**

The ranine vein. **رک زیر زبان**

The sublingual nerve.

The basilic (vein). **رک باسلیق**

The cephalic vein. **رک قیفال**

Capillary blood- **رگهای مویی**

vessels. Syn. **عروق شمیه**

A strain of **رک دیوانگی**

madness.

A streak of cloud. **رک ابر**

To let blood, **رک زدن ف. ل. م.**

phlebotomize, open a vein.

رگ کشادن = رگ زدن

مکس در هوا رگ زدن

Prov. exp.

To skin a flint.

Prov. exp. **رگ خال گسیر ایدست آوردن**

To exercise influence over a per-

son by finding his temperament;

to have a person under one's

thumb.

There is still **رگش بر جا است**

life left him; he is still breathing.

easily scared. Frightened.

[Pres. part. of رمیدن]

See under رماندن (۲) (raman) رمان

Pome- A.P.ص (rommanee) رماني
granate-colored; ruby-colored.

A precious ياقوت رمانی
variety of ruby.

رماندن (ramandan) ف.م.
رمالیدن (ramaneedan)

To scare, to terrify. To cause to shy. [Caus. of رمیدن]. [Imper.=رمان]

Syn. رم دادن

رمایت - رمایه (remayât) A.ا

Shooting; archery. Syn. تیر اندازی

رمبیدن (rombeedan) ف.ل.

To fail, as a wall; to be destroyed.

[Imper. root=رنب romb]. Ex.

دیوار رنبید

A spear, a lance. A.ا (remh) رمح

[J. =رمح (remah)] Syn. نیزه

Ophthalmia; A.ا (ramad) رمد

blear eyes.

Xerophthalmia. رمد یابیس

A mystery. A.ا (ramz) رمز

A cipher; a cryptograph or cryptogram. An allusion. An allegory.

Short-hand, stenography. A riddle.

A hint; a sign or symbol. A

wink R. [J. =رموز (romooz)]

معما - اشاره - کنایه - سر

See رمز (تلگرافی)

A code. تلگراف رمز

A ciphered telegram. رمز کردن ف.م.

To cipher, to write in cipher.

starting suddenly aside; being scared, scare; fright; stampede, flight. Syn. گریز & رمش

1. To shy. رم کردن ف.ل.

Ex. اسب از صدا رم کرد The horse shied

at the noise. 2. To be scared or

frightened. Syn. رمیدن || 3. To

boggle. 4. To stampede.

To scare, رم دادن ف.م.

frighten, rouse, startle, cause to

shy. To put to flight.

See under رمیدن (۲) (ram) رم

Repairing, A.ا (ramm) رم

mending. [Rare]. See مرمت

Rome. رم (rom) (۱) ا. =روم

Rum. E. & F.ا (rom) (۲) رم

The pubes, the رم (rom) (۳) ا.

hair about the privities.

Syn. موی زهار

See under رمح

رماح

رماد (ramad) A. =خاکستر

1. On a رمارم (ramaram) ن.ص.

level; on an equal footing. Ex. باخار،

مدار گل رمارم، || 2. Various; diverse. ||

Successive.

A geomancer. A.ا (rammal) رمال

Compare فالگیر

See under رمل (remal) رمال

Geomancy. A.P.ا (rammalee) رمالی

Caries, cariosity. A.ا (remam) رمام

A pomegranate. A.ا (romman) رمان

Syn. انار

A novel; F.ا (roman) رمان

a romance.

Timid; رمان (raman) (۱) ص.

رَمگان (romgan; ram-) ۱.

The pubes. [Pl. of رَم ج.]

1. Sand. A. ۱ (raml) رَمَل

2. Med. Gravel. Syn. رَمَل و رَمَل

3. [رَمَالِي =] Geomancy.

[رَمَال (remal) ج.]

Geomancy. علم رَمَل

To practise geo- رَمَل انداختن

mancy. رَمَل کشیدن

Med. Renal gravel, رَمَل کلیه

calculus.

Name of several A. ۱ (ramal) رَمَل

meters, of which the most important are as follows:

1. — ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

tan tatan'-tan; tan-tatan'-tan; tan-

tatan' (or faelaton, faelaton, faelon).

2. — ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

— ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

3. — ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

— ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

4. — ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

— ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

5. — ن — — — — — ن — — — — — ن — — — — — ن

1. A geo- A. P. ۱ (ramlee) رَمَلِي

mancer. Syn. رَمَال || 2. Sandy;

resembling sand.

Sandstone. حَجَر رَمَلِي

Timid. رَمَنْدِه (ramandeh) م.

Shy. Wild. See رَمِيدَن

رَمُو (ramoo) = رَمُوك

Mysteries, A. ۱ (romooz) رَمُوز

secrets. Penetralia. Hints; symbols.

Allusions. [Pl. of ramz رَمَز ج.]

A. P. ۱ (ramz-nevees) رَمَز نَوِيس

1. One who is in charge of

ciphered telegrams or telegraphic

codes. 2. A stenographer. Syn.

|| 3. A cryptographer. تَنَد نَوِيس

A. P. ۱ (— neveesee) رَمَز نَوِيسِي

1. Stenography. Syn. تَنَد نَوِيسِي

2. Cryptography. 3. Writing ciphers

or ciphered telegrams

Mysterious, A. P. م (ramzee) رَمَزِي

secret. Cryptic. Allegorical Syn.

پوشیده - سَرِي - مَرْمُوز

A grave. A. ۱ (rams) رَمَس

Burying; concealing [Rare].

Fear, fright. A. ۱ (ramesh) رَمَش

Shy(ing) of a horse. See رَم (ram)

No. 1.

Blairiness, A. ۱ (ramas) رَمَص

blear (eyes). Syn. رَمَد

1. Name of A. ۱ (ramazan) رَمَضان

the fasting month of the Moham-

medans; the ninth month of the

Arabic, lunar year. 2. A mascu-

line, proper name.

Prov. همیشه شمعبان؟ يك دفعه هم رمضان

There is no trader who does not

meet with losses.

Pertain- A. P. م (—zanee) رَمَضانِي

ing to, or born in, the fasting

month of Ramazan.

The last A. ۱ (ramagh) رَمَق

breath (of life).

A bare subsistence

just enough to keep one alive.

رَمَك (ramak) = رَمَه

horses, the other for persons and in a figurative sense].

[P.P. of رمیده (-deh) ص.] ا. م. از ف. رمیدن

Scared; frightened; put to flight.

Offended, indignant. Compare

بیزار و رنجیده

Carious; رمیم (rameem) ص. A.

decayed. Ex. استخوان رمیم || Syn.

Resounding, رنان (rannan) ص. A.

resonant; sonorous. Ringing.

Twanging.

The pubes

رنب (romb) ر. { رنبه (rombeh) ر. {

[= ر. rom].

Pains, toil, رنج (ranj) ا. {

trouble. Affliction. Hardship. Bodily

pain, illness; ailment. Fatigue.

Anguish. Injury. Syn. محنت - زحمت

راحت - آسایش || Ant. رنجوری

1. To suffer رنج بردن {

or take pains, رنج کشیدن ف. ل. {

toil; suffer; رنج دیدن {

experience hardships. Ex. دبی رنج

I took much pains during these thirty years.

Consumption. رنج باریک = سل

« نابرده رنج گنج میسر نمیشود »

« تارنج نبری گنج برنداری »

Prov. No pains, no gains.

[Note. The first of the above Per-

sian sayings is a hemistich from

Saadi. The other hemistich is مزد آن

i. e. He receives wages, dear brother, who

works].

To cause to رنج دادن ف. م.

1. Skittish, shy. رموک (ramook) ص. ا.

Ex. اسب رموک || 2. Timid.

رمون (ramoon) = ربون

A herd; a رمه (rameh) ا. {

flock [used also fig.]. Ex. رمة گاو

a herd of oxen. Syn. گاه

A herdsman; رمه بان (-ban) ا. {

a shepherd. رمه چران (charan) ا. {

Syn. شبان و چوپان

The possessor رمه دار (-dar) ا. {

of a herd or herds; the keeper of

a flock or flocks. See رمه دار

رمه وار (-var) = رمه بان

رمی (ram-y) ا. A. Projection.

Shooting [= تیر اندازی]. Darting.

[O.S.] Throwing [= انداختن].

A shepherd. رمیار (ram-yar) ا. {

[O.S.] Companion of a herd or

flock. Syn. چوپان و رامیار

State of رمیدگی (ramee-degee) ا. {

having been startled, roused, or

scared. Fig. Fear, dread. Repug-

nance; aversion. Indignation. Shun-

ning. See تنفر و رنجش

رمیدن (-dan) ف. ل. [Imper. root = رم]

1. To shy. See رم کردن || 2. To

start(le) v. i., to be roused. 3. To be

frightened or scared. 4. To turn

away, as from aversion; to be

offended or indignant. Ex. چرا از من

زمیدی Why did you turn away

from me? 5. To boggle.

Compare رنجیدن

[Note. رمیدن و رم کردن are syno-

nym; but the one is used for

A pique, a slight رنجش مختصر - irritation.

The touch- رنجاك (ranjak) ۱. hole (of a gun, etc.).

Toiling, رنج کش (ranj-kesh) ۲. ص. hard-working. Afflicted.

1. Ill, sick. رنجور (ranjoor) ۳. ص.

Syn. 2. Afflicted, grieved, distressed. Syn.

مصیبت زده & غم زده

رنجور دار (dar-) الخ = بیمار دار الخ

رنجوری (ranjoore) ۱. Illness, sickness; ailment, uneasiness. Syn.

2. Affliction, sorrow. || ناخوشی & بیماری

رنجه (1) (ranjeh) ۳. ص. Troubled.

Painful. Tired.

To give pain, رنجه کردن ۴. ف. to trouble. To رنجه داشتن ۵. ف.

tire. [In polite conversation or letter writing فرمودن]. Ex.

Will قدم رنجه فرموده امشب بمنزل ما تشریف بیاورید

you take the trouble (or will you be kind enough) to come to my

house this evening? [O. S.]

Trouble your feet to....

A proud bearing رنجه (۲) ۱. ف.

or gait; an affected air.

رنجیدگی (ranjee-degee) = رنجش

رنجیدن (dan-) ۲. ف. ل. [Imper. root = رنج]

To be offended, annoyed, or vexed;

to be filled with indignation; to be irritated. To take a pique, to

be piqued. Ex. (a) از حرف من رنجید He

was offended (or he took offense)

suffer, to trouble; to (give) pain.

Be thou رنج (۲) [۱-اسراف. رنجیدن]

offended. [Imper. root of رنجیدن]

ranjeedan; short for رنج beranj,

the usual form].

Being [۲-فا. از ف. رنجیدن]

offended, etc. [Short for رنجیده the

regular form, and used only in

comp. or as a noun]. Ex. رنج

which see in the vocab.

رنج (۳) = باروت

رنج (۴) = رنک

رنجانیدن (ranjandan) ۱. ف.

رنجانیدن (ranjaneedan) ۲. ف.

1. To offend, to annoy, vex,

irritate. Ex. چرا او را بیجهت رنجانیدید

2. To displease. 3. To mortify.

[Caus. of رنجیدن]

Painful; رنج آور (ranjavar) ۳. ص.

annoying.

1. A work- رنجبر (ranj-bar) ۱-ص.

man, a laborer, a toiler; an in-

dustrious or hard-working person.

2. Working, toiling, hard-work-

ing, laborious. Ex. طبقه رنجبر the

working-class; laborers, farmers, etc.

رنج بردار (bardar-) ۳. ص.

Hard-working, laborious. Endur-

ing hardships.

1. Indigna- رنجش (ranjesh) ۱. ف. ل.

tion, offense; umbrage. Ex. از حرفهای

او رنجش پیدا کرد He took offense (or

he was offended) at my words.

2. Irritation; vexation. 3. Estrange-

ment; disaffection.

To plane: to make smooth with a plane. To grate. [*Imper. root* = رند (rand)]. *Syn.* رنده کردن

1. Color, hue; رنگ (rang) (۱) ا. رنگ این مداد آبی است.

The color of this pencil is blue, this pencil is blue.

2. A paint, a pigment; a dyestuff; a stain. Ex. رنگ آبی بدیوار زد. to paint a wall blue.

3. Indigo leaves.

Fig. (a) Lustre, splendor. (b) Beauty. (c) Fraud; also, a trick or stratagem. (d) A plan, a scheme.

(e) Form; manner. Ex. رنگ دیگر باید کرد. || (f) Kind, sort. (g) Profit, gain R. (h) Share. (i) Aim, purpose. (j) Vigor, life.

A bright color. رنگ روشن

Also, a light color.

A deep color. رنگ سیر

A dark color. رنگ تیره

A fast or permanent color. رنگ ثابت

A fugitive color. رنگ غیر ثابت

Aniline (color). رنگ جوهری

Mat, dead or رنگ مات

lustreless painting.

A dull color. رنگ خفه

A sober color. رنگ نجیب

A gaudy color. رنگ جلف

Priming. رنگ زمینه

A primary color. رنگ اصلی

A secondary color. رنگ فرعی

Lead chromate. رنگ زرد فرنگی

at my remark. (b) شاخیلی زود میرنجید

You are very easily offended; you are too quick to take offence.

Offended. رنجیده (ranjeede) ص. vexed; indignant.

[P.P. of ranjeedan از ف. رنجیدن]

A shaving, a chip, رند (۱) (rand) ا.

See under رندیدن (۲)

1. A slyboots. رند (rend) ا-ص.

A rogue or knave. A debauchee;

a lewd person, a tippler or drun-

kard. A bold, fearless person. A

mystic, a suffi; esp. one whose ex-

terior acts are blameworthy, but

who is inwardly upright. [Ar.

pl. = رونود ronood]. 2. Sly; shrewd.

Roguish. Lewd. Daring, bold.

As a رندانه (rendaneh) ق.

slyboots. Roguishly. In the charac-

ter or appearance of a debauchee

or drunkard. Boldly, fearlessly.

Act of planing. رندش (randesh) ا.

Chips, shavings.

1. A plane. رنده (randeh) ا.

Ex. || نجار چوب را با رنده صاف کرد.

2. A

grater. 3. Shavings; raspings.

1. To plane: رنده کردن ف. م. = رندیدن

to smooth with a plane. Ex.

The board should

be planed. 2. To grate.

A toothplane. رنده‌زبر (یا دندانه‌دار)

Character of رندی (rende) ا.

a slyboots; cunning. Roguishness,

knavishness. Debauchery.

رندیدن (randeedan) ف. م.

fresh. To be animated.
Prov. exp. To از آب رنگ گرفتن
 skin a flint.
 He has grown رنگش پریده است
 pale.
 It will رنگ آن خواهد رفت
 fade in color.
 To give off رنگ پس دادن
 crock, to crock, to give off coloring matter.
 To tone رنگ تصویری را ملایم کردن
 down a picture or drawing.
 To رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن
 change colors; to blush.
 To blush. رنگ آوردن ف.ل.ر.
 The کار فلان کس رنگی ندارد
 affairs of such a person do not
 look well.
 Presto, change! بر گردد رنگت
 Hey, presto! [a conjuror's phrase].
Prov. بالای سیاهی رنگی نیست }
 Black will بالاتر از سیاهی رنگی نیست }
 take no other hue.

See under رنگیدن (۲) رنگ

رنگ (۳) = رنج

رنگ (۴) = بزگوهی

A tune for dancing, (رنگ reng) a dance. A quick ditty or song.

رنگارنگ (ranga-rang) ص.

1. Various-colored, variegated, of various colors, many-colored. Ex. گلهای رنگارنگ || 2. Of various kinds, of different sorts, diverse. Ex. خیلله های رنگارنگ || *Syn.* گوناگون
 One who is رنگ آمیز (-meez) ۱.

A tinge. رنگ جزئی یا مختصر
 A level color. رنگ یکدست
 An oil-color; رنگ روغن
 an oilpaint.
Gam. Trump. رنگ برنده
 A varnish. رنگ و روغن
 Complexion. رنگ رخ
 [O.S.] Color and رنگ و بو
 odor. *Fig.* (a) Pomp; splendour.
 (b) An attractive quality or property. (c) A virtue.
 Variously colored, رنگ برنگ
 variegated. *Fig.* Various, diverse, of different sorts or kinds.
Syn. رنگارنگ
 1. To paint; to رنگ کردن ف.م.
 color. Ex. درها را دادیم رنگ کردند. We
 had the doors painted. 2. To dye.
 Ex. رنگرز پارچه رنگ میکنند. 3. *Fig.*
 (a) To dupe; to deceive. (b) To gloss; to misrepresent.
 To paint; stain; رنگ زدن ف.م.
 color; dye. *See also* رنگ کردن
 To varnish. رنگ و روغن زدن
 To grow pale, رنگ باختن
 to lose one's color.
 To work out a رنگ ریختن
 plan, to scheme.
 To be duped or رنگ شدن
 deceived. *Compare* رنگ کردن
 To take, receive, or رنگ گرفتن
 assume a color *Fig.* To take
 vigor; to flourish, bloom, become

To turn away the face. To frown. { روی تابیدن
روی تافتن

1. To face, look at, turn. Ex. رو کردن فلان. || 2. To look (upon) with favor. Ex. بخت باو رو کرد

1. To spoil, as a child; to countenance; to cause to become cheeky or saucy. Ex. رو دادن (۱) بیچه نباید روداد

To arise, happen, chance, take place, face. Ex. رو (ی) دادن (۲) فلان. هر گاه اختلافی روی دهد. Should any difference arise. Syn. رخ دادن

To stoop to a request. رو انداختن

To disappoint any one by rejecting his request, to refuse to accept any one's request. روی کسی را زمین انداختن

To save some one's face. To ignore (some one's act). بروی کسی نیاوردن

To ignore; to save one's face. بروی خود نیاوردن

To maintain anyone's honor by acquitting him, cause him to be proud (by one's worthy actions, etc.). روی کسی را سقیم کردن

To put a person to shame (by one's acts or words), bring shame upon him; dishonor or disgrace him. روی کسی را سیاه کردن

To prove any one guilty. Shame on him! رویش سیاه!

the bank. (b) We sat opposite each other. رو برو یکدیگر نشستیم

1. To confront. رو برو کردن فلان. Ex. || آن دو همرا با هم رو برو کردیم. To verify by confrontation or cross-examination. Ex. این حرف را رو برو خواهیم کرد || 3. R. To compare.

[O.S.] Face in face. رو در رو. Fig. Frankly.

To one's face. توی روی کسی

The obverse (of a coin). رو (ی) سکه. پشت سکه. Ant.

In front of, before, in the presence of. پیش روی

1. Over. Ex. از روی. to jump over a chair. از روی صندلی جستن

2. From; out of; on account of. Ex. He did that out of (or from) enmity. 3. After the model of. 4. According to. از روی دشمنی اینکار را کرد

To veil one's face. رو گرفتن. Ex. || زنها همه روی می گیرند. See also رو گیری کردن

To hide oneself. رو پنهان کردن

To veil one's face. رو نشان ندادن

To abscond. رو آوردن

1. To direct one's steps (toward), proceed, make for. 2. To resort, appeal, take refuge. Ex. To whom shall I appeal or resort? بکي دو آدم

To turn away (one's face). رو گردانیدن

To frown, to knit the brow. رو درهم کشیدن

lawful; approve of. *Syn.* روا داشتن

2. To supply; fulfil; gratify, as one's wishes. *Syn.* برآوردن

1. Ties, روابط (A.1 (ravabet) connections. Ex. روابط دوستی ties of friendship. *Gram.* Connective words, such as conjunctions and prepositions. [Pl. of *rabete* رابطه ج.]

See under رانیه روابط

1. Currency, رواج (A.1 (ravaj) circulation. 2. Prevalence, being common, ripeness. Ex. این رسم در آن مملکت خیلی رواج دارد This custom is very common (or prevalent) in that country. 3. Ready sale. Ex. آبیالقایی در بازار اروپا رواج دارد. 4. Use, practise.

Current. — ص. رایج
Ex. این سکه رواج نیست

1. To circulate, رواج دادن فم. make current, issue, pass, put in circulation. Ex. پول بد را نمیتوان رواج داد

2. To make prevalent or rife. 3. To find sale for. 4. To propagate.

Syn. ترویج کردن

To be current, رواج داشتن
as money; to circulate. To be prevalent or rife. To be fashionable. To sell well.

To circulate, to pass. رواج یافتن

To become prevalent. To float.

رواج کردن = رواج دادن
Evening. After- رواج (A.1 (ravah)

noon. [Rare]

[Pl. of *raheleh* راحله ج.] رواحل

There he is! He is caught in the act.

Gam. To deal { روزدن ف.م.
(a card) aboveboard { روانداختن (۲)
or in open sight.

To begin to رو بهودی گذاردن
convalesce. To tend toward amelioration, to begin to become better.

To face (one) down. از رو بردن

رو (roo) (۲) { ۱- اسراف، زویدن
Grow thou! روی (rooy)

[Imper. root of رویدن rooyeedan; short for روی berooy, the usual form].

Growing; [۲- ۱. فا. از ف. رویدن
grower. [Short for روینده rooyan-
deh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خودرو self-growing; wild.

Zinc. رو (roo) (۲) {
روی (rooy) { ۱

1. Allowable, روا (rava) ص.
permissible, admissible; lawful, right; also, equitable. Ex. گرفتن پول
|| جایز *Syn.* || از این قبیل مردمان روا نیست

2. Current. *Syn.* رواج & رایج 3.
Satisfying, fulfilling; supplying [in comp.]. Ex. which see حاجت روا
in the vocab.].

4. [O. S.] Going. *See* روان

To consent, روا داشتن ف.م.
allow, deem it right or allowable; approve of.

1. To allow; روا کردن {
permit; pronounce روا ساختن { ۲- ف.

He streamed bitter tears down his cheeks. 2. To despatch [= روانه کردن].

1. To flow, to روان شدن فل. run. Ex. اشك برگونه هایش روان شد Tears ran down his cheeks. Syn. جاری شدن ||

2. To proceed, go, set out. Ex. بطرف قریه روان شد

To run, to روان بودن be fluent, as a verse. To know (well), as a lesson; also, to know by heart. To be going.

روان بخش (ravan bakhsh) ا. ص.

1. The Dispenser of life or soul; i.e. God. 2. Animating, enlivening.

روان شناسی (shenasee) ا.

Psychology.

روانگی (ravaneggee) = روانی (۱)

Going, travelling. روانه (ravaneh) ص. velling. Despatched, sent.

1. To dispatch, روانه کردن ف. م. send, set going; launch. Ex. غلابي || 2. To dismiss, Ex. او را از مدرسه روانه کردند || Syn. ||

اخراج کردن و بیرون کردن Syn. روانه شدن فل. To set out or off; روانه سفر شد. Ex. He started on the journey. Syn.

عازم شدن و حرکت کردن

روانه داشتن = روانه کردن

1. Fluency; روانی (۱) (ravanee) ا. smoothness, easiness. flow; volubility, glibness. Ex. روانی اشعار سعدی. Syn. ||

2. Currency. Syn. رواج || سلاست

Proceeding, روانرو (ravarow) ا. going. Arrival.

روافض [Pl. of rafezeh ج. رافضه]

A porch, رواق (۱) (ravagh) ا. portico, stoa. Syn. ایوان

Mez. The heavens, رواق بی ستون the sky. رواق سیمکون

Pure. رواق (۲) ص. ا.

Stoic. رواقی (rava-ghee) ا. ص. ا.

The Stoic رواقیون (-ghiyoon) ا. philosophers. [Pl. of ravaghee]

[ج. روانی]

The philosophy حکمت (یا فلسفه) رواقیون of the porch, Stoicism.

1. The soul or روان (۱) (ravan) ا. life. See روح و جان || 2. The heart; also, the mind.

روان (۲) ص. [ا. فا. از ف. رفتن]

1. Flowing, running; روان آب Ex. running water. Syn. جاری || 2. Fluent, smooth, easy; also, glib. Ex. روانی اشای fluent style. || 3. Current, Ex. روان نقد || 4. Going [= روانده]; agoing.

1. Fluently.

2. Quickly. Ex. روان خواندن

1. To learn روان کردن ف. م. or prepare; also, to memorize or learn by heart. Ex. درسا خوب روان کردم || 2. To make current. 3. To make flow or run, to stream v. t.

4. جاری کردن و روان ساختن Syn. روانه کردن || 1. To make flow روان ساختن ف. م. or run, to stream v. t. Ex. اشك تلخ

Sweeping. روبند (۲) ص. = روبنده
[Pres. part. of روبیدن]

روباندن (roobandan) ف. م.
روبانیدن (roobaneedan) ف. م.

To cause to sweep. To sweep R.
[Caus. of روبیدن]

A fox. روباه (roobah) ا.

The flying-fox. روباه پردار

A vixen, a she-fox. روباه ماده

1. Crafty, sly. روباه باز (baz) ص. ا.

2. A crafty or sly person.

روباه بازی (baze) ا. Craft (iness),
slyness, cunning. [O.S.] Fox-play.

Prepared; روبراه (rooberah) ص.

ready to start. Recovered R.

Veiled. روبسته (roo-basteh) ص.

Covered. Ant. روباز

A veil. A mask. روبند (band) ا.

Fig. A guise.

روبنده (bandeh) (۱) = روبند

روبنده (۲) ا. ص. Sweeper. Sweeping.

روبوسی (boosce) ا. Kissing each

other, embracement.

روبه (roobah) = روباه

روبیان (roobian) ا. A shrimp.

Also, a prawn.

To sweep. روبیدن (roobeedan) ف. م.

[Imper. root = روب] Ex. اطاق را روب

Syn. جاروب کردن و رفتن

A towel رو پاک (roo-pak)

(for wiping the face). Syn. حوله

A veil. روپوش (poosh) ا.

A sheet (used for bedding). A

cover. A hood. A tarpaulin. A tilt.

Veiling one's روپوشی (pooshee) ا.

face; veil. Absconding.

Pertaining to the روانی (۲) ص. soul or life. Psychic(al). [Rare]

رواوه (ravaveh) = ربابه

روایت (rauy) See under

روایات (rauyat) See under

A narrative. A. ۱ (revayat)

a story. A tradition. Narration,

relation. See نقل (naghl).

[ج. = روایات (revayat)]

To relate, روایت کردن ف. م.

narrate, tell; report, as a tradi-

tion, etc. Syn. حکایت کردن نقل کردن

It is said; the روایت است

story goes. There روایت میشود

is a tradition (that).

Odors, روائح (rava-eh) ا. ۱

smells. روابج (rava-yeh) ا. ۱

Breezes. [Pl. of رایحه rayehke]

Currency. روایی (yee) ا. ۱

Being admissible, allowable, right,

proper, etc. See روا

روب (roob) ا. ۱-۲ اس از ف. روبیدن یا رفتن

Sweep thou! [Imper. root of

روبیدن roobeedan or رفتن rofian;

short for روبوب the usual form.

[۲. ا. ۱. ف. از ف. روبیدن یا رفتن]

Sweeping; sweeper. [Short for روبنده

roobandeh, the full form, and used

only in comp.]. Ex. جاروب a broom.

[O.S.] Sweeper of places.

روبارو (roobaroo) = روبرو

روبار (roobaz) ا. ۱ Open.

Uncovered. Exposed. Unveiled.

A ribbon. F. ۱ (rooban) ا. ۱

[From F. ruban]. Syn. نوار

(Title of) *A.1(-amin)* روح الامين the angel Gabriel [جبریل].

1. The *A.1(-ghodos)* روح القدس Holy Spirit. 2. = روح الامين The Spirit *A.1(roohollah)* روح الله of God. (Title of) Jesus [often used attrib. Thus عيسى روح الله]. A masculine, proper name.

A.1(rooha-nee) روحانی

1. Spiritual, immaterial. *Ant.* جسمانی. Ex. || حیات روحانی 2. Holy, pure. 3. Clerical; ecclesiastical. To spiritualize, روحانی کردن ف.م. to render spiritual.

Spiri- *A.1(-niyyat)* روحانیت spiritual, spiritualness. Holiness, purity. Clericalism.

Spiritualism. اصول روحانیت
Spiritualist. طرفدار اصول روحانیت

The cler- *A.1(-niyyoon)* روحانیون gy, the clerical class. [Pl. of روحانی considered as a noun].

Clericalism. { اصول حکومت روحانیون
نفوذ روحانیون

Clerical طرفدار حکومت یا نفوذ روحانیون (man), (one) who favors ecclesiastical influence.

A clergyman. یکنفر از روحانیون

A.P. روح پرور *(rooh-parvar)*

Animating, exhilarating. [O. S.]
Nourishing the spirit or soul.

Syn. روح افزا

1. Animate. *A.P.* روح دار *(-dar)*

Syn. || ذی روح 2. Full of life.

Worrying, *A.P.* روح فرسا *(-farsa)*

A rupee.

H.1(roopieh) روپیہ

روح { *(rooj)*
روز = *R* { *(rooch)*

1. A spirit, *A.1(rooh)* روح (۱) a ghost; a soul. Ex. || روح از بدنش جدا شد

2. Life. Ex. || نشاط روح نداشت There was no life in his speech. 3. Breath (of life). 4. Essence. 5. An angel; spec., the angel Gabriel. [ج. = ارواح (*arvah*)]

Compare ارواح & روان & *see* ارواح

The spirit of the law. روح قانون

An evil روح خبیث

(or malignant) spirit.

Oil of vitriol, روح توتیا

spirit of vitriol.

To animate, enli- روح دادن {

ven; inspirit; روح بخشیدن {

exhilarate. To give life (to), restore to life, make alive. To spirit up.

Requiescat in pace; روحش شاد باد

peace be to his departed spirit.

(Name of) a note روح (۲) ۱.

in music.

Zinc. روح (۳) ۱. = روی

Spiritually. روحا " *A.1(roohan)*

Mentally. At heart.

A.P. روح افزا *(roohafza)*

Animating; enlivening; exhilarating, pleasant. Ex. || نسیم روح افزا

روح الارواح *A.1(roohol-arvah)*

(Name of) a tune in music.

[O.S.] Spirit or essence of spirits.

روح الاطلس *A.1(-atlas)* Satinet.

2. A river-bed; the channel of a river. *Syn.* بستر رود. *See phrases under* رود No. 1.

A harper; رود زن (zan) ۱.
one who plays the instrument called رود

1. = رود ساز (saz) ۱. رود زن
2. One who makes the instrument called رود

Roodak, A رودك ۱.
village in Bokhara, birthplace of *Roodakee*.

See under روده

رود گار (gar) = رود ساز. رود زن
Roodakee, pseudonym رودكي ۱.
or pen name of Abol Hassan, a celebrated poet. [Died in 329 Hejira].
Surfeited رودل (roo-del) ۱.
(or foul) stomach.

رود لاک (rood-lakh) = رود بار (۱)
رو دماغی (roo-damaghee) ۱.
A noseband.

1. An intestine, روده (roodeh) ۱.
gut, casing. 2. [زم =] The string of a musical instrument. *See* امعاء [ج. = رودگان (roodegan)]

To snarl, to روده کردن (۱) ف.م.
(en)angle or روده شدن ف.ل.
become entangled. *Ex.* نخ روده شد

To scald روده کردن (۲) ف.م.
or souse in hot water for plucking. *See* آب رود کردن

To disembowel روده کسیرا در آوردن
bowel or eviscerate any one.

vexing (the soul). Fatal. *See* روح پرورد || *Ant.* جان فرسا

1. Spiritual. *A.P.* ص. (roohee) روحی
Syn. روحانی || 2. Psychic(al), mental. 3. Inward. *Ex.* حالات روحی mental conditions; mentalities.

Men- روحیات (roohiyyat) ۱.
talities. Spiritual conditions *R.*
[Pl. of روحی considered as a noun].

A river. A stream. رود (۱) (rood) ۱.
Ex. رود النيل The Nile River. *See*

نهر و رودخانه
A river bed. بستر رود

A river basin. حوضه رود

The mouth of a river. مصب رود

A river bank. ساحل رود

(Name of) a stringed instrument. رود (۲) ۱.

رود (۳) = R. روده
Roodabeh, رودابه ۱.

Rostam's mother, wife of Zal.

An account, روداد (roodad) ۱.
a narrative. *See* گذارش و ماجری

رود دار (roo-dar) = پر رو
1. Cheekiness. روداری (۱) (-daree) ۱.
Syn. پر رویی || 2. Flattery.

A place رود بار (۱) (rood-bar) ۱.
abounding in rivers. A river system.

Roodbar, a town in رود بار (۲) ۱.
Guilan.

1. A river. رودخانه (khaneh-) ۱.
Ex. رودخانه دجله the Tigris River.

روز

— ۹۶۸ —

رود

in the day. در روز کار کن در شب قرار. Work
in the day, and rest at night. 2.
Per day, a day. Ex. ده ریا در روز میگرفت.
He received 10 *rials* per day.
One of these days. یکی از این روزها
Day by day; day روز بروز
after day. Every day.
The next day, روز بعد
on the morrow, فردای آنروز
the next day.
On that day. در آن روز
To this day. تا این روز
See in the vocab. { امروز
دیروز
Every other day. یک روز در میان
1. One day, once (roo'zee) روزی
upon a time. 2. Per day, each day.
Ex. روزی چند اجرت می گیرید.
Once a day. روزی یک مرتبه
(In) broad day- روز روشن
light.
Adversity. روز بد-بد روزی
A good or nice day. روز خوش
By ext. Happy day(s), prosperity;
also, the season of youth.
An unlucky day; روز سیاه
adversity. See روز سیاه
A blessed day; an روز مبارک
auspicious day. روز فرخنده
Day of battle; روز میدان
field-day. Syn. روز جنگ.
The Resurrection Day. { روز قیامت
روز محشر
The day of justice, روز داد
the Judgment Day.

روده در آوردن و پاک کردن ماهی
To gut a fish.
Intestinal. روده ای (-ee) ص.
Suffocating روده پر (-bor) ص.
(with laughter). [O. S.] Having
one's intestines cut off.
[See under خنده] از خنده روده پر شدن.
Divination. روده بینی (-beenee) ا.
by inspecting the bowels.
A fabulous روده پای (-pay) ا.
monster with feet like intestines.
An octopus.
روده دراز (-deraz) ص-ا.
1. Garrulous, loquacious, given
to babble. 2. A chatter-box, a
babbler, an idle talker, a prater,
a twaddler. Syn. بر حرف و دراز
Garrulity, روده درازی (-derazee) ا.
babble, babbling, prattle, pratt-
ling, idle talk.
To bab- روده درازی کردن ف.ل.
ble, prattle, prate, talk idly, talk
too much. To be garrulous or
loquacious.
روز (rooz) ا.
Day, daytime.
Met. (a) Daylight; sunshine. Ex.
Daylight appears. روز برآمد
(b) Time,
period. Ex. روز عیش و طرب و بستان است.
It is day. روز است
It is clear as مثل روز روشن است
day, it is as simple as can be.
1. Every day. همه روز
Syn. || 2. All day (long). هر روز
Every day; each day. هر روز
1. In the daytime, در روز

tudes of fate or fortune.

An officer executing orders in a palace. A porter. A mace-bearer.

See under روز بروز (berooz).

Lazy, idle. روز خسب (khusb) ص. Syn. [O.S.] Sleeping in the day.

A surprise or unexpected attack in the day-time. Compare روز خون (khoon) ص.

1. Aged. Syn. روز دیده (deedeh) ص. || 2. Experienced. Syn. بخت تجربه || 3. Dayblind, affected with hemeralopia; also, purblind. [O.S.] Unable to see by day.

Dayblind- ness, hemeralopia. روز کوری (kooree) ص.

A few days, روز کی (roozaki) ق. a short while [often چند روز].

1. Time; days. روزگار (rooz-gar) ص. Ex. (a) روزگار بیدی دارد || (b) روزگار جوانی || the time (or days) of youth.

2. The world. هیچ اعتماد نیست بر اوضاع روزگار. No trust can be put on the (conditions of the) world. 3. Condition, situation; plight. 4. Occasion, opportunity. Syn. فرصت || 5. R. Wind. [This meaning is the only one adopted by the Turks].

To pass one's time (or days); to associate or live. Ex. با فرومایه روزگار میر. Pass

The last day; the Judgment Day.

The Judgment Day. Lit., the day of hope and fear.

The day of public audience, a court-day.

Market-day. روز بازار

Working-day. روز کار

A holiday. روز تعطیل

See under السبت روز السبت

The 15th. day of the Arabic month *rajab*. روز استفتاح

The Sabbath. روز سبت

Upon the decline of the day, an hour or two before sunset. روز بیگاه

Day and night. روز و شب

Incessantly. شب و روز

To pass one's day. روز بشب آوردن

To ruin some one. کسی را بروز سیاه نشانیدن

To be in the same (sad) plight as another. بروز کسی نشستن

روز افزون (roozafزون) ص.

Ever-increasing; daily improving.

Ex. حسن روز افزون یوسف

1. Daily; روزانه (roozaneh) ص-ق.

diurnal Ex. غذای روزانه || Daily food.

2. Per day, a day. Ex. روزانه ۱۰ ریال

See یومیه || میگیرد

A daily pay or ration. —

The vicissi- روز بازی (rooz-bazee) ص.

روز (باز) پسین
روز آخر
روز دیگر

روز امید و بیم
روز بیم و امید

روز بار

روز بازار

روز کار

روز تعطیل

روز السبت

روز استفتاح

روز سبت

روز بیگاه

روز و شب

شب و روز

روز بشب آوردن

کسی را بروز سیاه نشانیدن

بروز کسی نشستن

روز افزون (roozafزون) ص.

روزانه (roozaneh) ص-ق.

روزانه ۱۰ ریال

See یومیه || میگیرد

—

روز بازی (rooz-bazee) ص.

laborers, daily - wage laborers.

2. On the daily wage basis, for daily wages. *Ex.* عمله روزمزد کار میکند

Day-labor. کار روز مزد

روزن (rowzan) = روزنه

روزنامهچه (rooz-namcheh) ۱.

1. A day-book. *Compare* روزنامه ||

2. A daily report.

روزنامه (rooznameh) ۱.

paper, journal, gazette, periodical.

See چریده & *compare* مجله 2. *Book-*

keeping. A day-book; also, a jour-

nal. *Syn.* دفتر یومیه 3. A diary.

A daily newspaper, روزنامه یومیه

A weekly newspaper, روزنامه هفتگی

An-illustrated روزنامه مصور

newspaper, a pictorial (journal).

A news-stand: محل فروش روزنامه

stall or place for sale of news-

papers.

A newsroom, محل خواندن روزنامه

Editor of a مدیر روزنامه

newspaper.

Colloq. To write, روزنامه کردن ف. م.

insert, or advertise in the news-

papers.

روزنامه فروش (foroosh) ۱.

A newsboy, newsman, news-ven-

dor; newspaper-seller; also, a news-

agent.

روزنامه نویسی (nevees) ۱.

A journalist, a newspaper-writer.

روزنامه نویسی (neveesee) ۱.

Journalism.

An aperture, روزنه (rowzaneh) ۱.

not thy days with the ignoble.

To روزگار گذراندن (یا برآوردن)

pass one's time (or days).

To find an op- روزگار یافتن

portunity; to be given a chance.

To ruin روزگار کسیرا سیاه کردن

any one; to render him unhappy.

Adverse wind. روزگار مخالف

Favorable wind. روزگار مساعد

Some time; روزگاری (roozga'ree)

a few days.

روزگار آفرین (aferin) ۱.

The Creator of the world; i.e. God.

روزگار دیده (deedeh) ۱.

Experienced, who has seen the

world. *See* دیده

روزگاری (roozgaree) ۱.

Wordly. Temporary. Daily (wage).

The sun. روزگرد (rooz-gard) ۱.

[O.S.] Turning (in) the day.

The sun- روزگرد (gardak) ۱.

flower. *See* آفتاب گردان

Bright, روزگون (goon) ۱.

as the day.

Day of the روزماه (mah) ۱.

month; date. *See* تاریخ

روزمره (marreh) ۱. -ق. -س. -ا. P.A.

1. From day to day, for the day.

Ex. بسیاری از کسبه روزمره زندگی میکنند

Many traders live from day to

day; i.e. they live only upon what

they can earn each day. 2. Daily.

3. Daily allowance.

روزمزد (mozd) ۱. -ق. -س. -ا. Receiv-

ing daily wages, engaged on the

daily wage basis, *Ex.* عمله روزمزد day-

See in the vocab. تنگ روزی

To be assigned by destiny or Providence. روزی شدن R.

روزبانه (zianeh) = روزانه روزینه

روزبانه خوار (roozee-khar) { روزی خور (roozee-khor) { ص. ۱.

(One) who receives his daily food.

A creature, a living being.

[Pl. = روزی خواران (-kharan)].

روزی ده (-deh) { روزی رسان (-rasan) { ص. ۱.

The Provider of daily food (for living creatures); i. e. God.

1. Daily روزینه (roozeeneh) - ص. ۱. pay or allowance. 2. Daily.

روزانه Compare

1. Russia روس (roos) - ص. ۱.

[= روسیه] 2. Russian [روسی].

Ex. the Russian Government دولت روس.

A fox. روس (roos) - ص. ۱. = روباه

See under رؤس (ro-oos) رؤس

Chiefs: رؤساء (roasa') - ص. ۱.

directors, managers; principals.

Dignitaries. [Pl. of رئیس ra-ees]

A prostitute, روسپی (roospee) - ص. ۱.

whore, courtesan. Syn. چنده گافاحشه

روسیپید (roo-sepeed) = روسفید

روسیپی زاده (roospee-zadeh) - ص. ۱.

An illegitimate or natural child,

a bastard. Syn. حرامزاده

[O. S.] Son of a whore.

1. A village. روستا (roosta) - ص. ۱.

Syn. روستایی (= ۲) || افریه & (deh) ده

A villager, a peasant, a rustic.

an opening. A breathing-hole; a

peephole. A loophole; an embrasure. A window, a casement R.

A porthole. روزنه کشتی

A ray of hope. روزنه امید

Fast, fasting. روزنه (۱) (roozeh) - ص. ۱.

The fasting ماه روزنه = ماه صیام

month, the month of Ramazan.

To fast, to روزنه گرفتن {

keep fast, روزنه داشتن { ف. ۱.

to observe a fast.

To break one's روزنه خوردن {

fast [unlawfully]. روزنه شکستن {

To break one's روزنه گشادن {

fast [lawfully; i. e. after the fast-

ing period is over]; to begin to

eat after fasting.

روزنه بستن R. = روزنه گرفتن

[In compound words] روزنه (۲)

-days'. Ex. گردش یاسر ده روزنه a ten-days'

trip or journey.

روزنه خوار (-khar) { ص. ۱.

روزنه خور (-khor) {

(One) who breaks his fast; (one)

who does not fast.

(One) who روزنه دار (-dar) - ص. ۱.

keeps the fast; (one) who has

kept the fast.

Breaking روزنه گشایی (-goshayee) - ص. ۱.

one's fast; breakfast. Syn. افطار

1. Daily bread روزی (roo-zee) - ص. ۱.

[regarded esp. as being supplied

by Providence]; sustenance. Ex.

|| وظیفه & رزق Syn. || خدا بمخلوق روزی میدهد

2. Fortune, lot.

Russia.

روسیه (roosiyyeh) ۱.

روسیه (roosiah) = روسیه

1. Manner, روش (ravesb) ۱.

way, mode. Ex. روش کار کردن این نیست ||

Syn. ۲. Walk- || طریقه و طرز - را. ۱.

ing; gait. Ex. روش کبک || 3. March,

course, policy. 4. Custom; rule.

5. R. Motion. 6. R. An alley.

In this manner, بدین روش

thus.

روشان = R (rowshan) روشن

1. Bright; روشن (rowshan) س.

clear, Ex. روز روشن || Ant. تاریک ||

2. Light, Ex. آبی روشن || 3. Luminous.

Ex. خورشید جسم روشنی است || 4. Trans-

parent. Syn. شفاف || 5. Lighted,

lit. Ex. چراغها روشن است || 6. Live,

glowing, burning. Ex. زغال روشن a

live coal. 7. Fig. Clear, conspic-

uous; perspicuous, pellucid, easy

to understand; also, resolved, ex-

plained, disentangled; also, une-

quivocal. Ex. مطلب هنوز روشن نیست The

matter is not clear yet. Syn. واضح

و مبهم || نا معلوم || Ant. معلوم و

8. Sure, certain [said of the heart].

Ex. I am sure of دلم از اینجهت روشن است

(or certain about) that. See جمع

و خاطر جمع

1. To light (up). روشن کردن ف.م.

Ex. (a) لامپ را روشن کن Light the

lamp. Ant. خاموش کردن (b) || آن مزده

آب چشمش را روشن کرد The glad tidings lit

up his eyes.

A peasant or (Zadeh) ۱. Village-born. rustic; [O.S.]

روستایی (roostayee) ۱-ص.

1. A villager; a peasant. Syn. دهانی ||

2. Rural, pertaining to the coun-

try; also, pastoral. Ex. زندگی روستایی

rural life. See رعیتی

روسته (roosteh) ۱

روسته (roosokhteh) = راست

A shawl. ۱ (roo-saree) روسری

Reproachless, (roo-sefeed) روسفید

guiltless, innocent: acquitted,

found to be guiltless. Honorable;

proud. Honest, upright-

To prove to be روسفید شدن

innocent, guiltless, or honest.

To acquit, روسفید کردن

to prove innocent. To cause to

be proud on account of one's in-

nocence.

(Pride (roosefeedee) ۱-ا. روسفیدی

arising from one's) innocence;

guiltlessness. Honor, glory.

1. Russian. روسی (roosee) ۱-ا.

Ex. قند روسی Russian sugar. 2. The

Russian language. Ex. کمی روسی میدانم

I know a little Russian.

Dishonored, (roo-siah) ۱-ص. روسیاه

disgraced. Ashamed or shameful

(on account of guiltiness); proved

(to be) guilty. [O.S.] With a black

face. Ant. روسفید

(Shame (siahce) ۱-ا. روسیاهی

on account of) guiltiness. Dis-

grace. See خجالت

Clear-sighted. روشن بین (—bin) ص.

Clear-sightedness, clairvoyance. روشن بینی (—beeney) ا.

Of a sound P.A. روشن رای (—ray) ص. judgment. of a serene mind.

Lucid. روشن روان (—ruvan) ص. Having a sound mentality.

روشن دل الخ = روشن ضمیر الخ Bot. 1. A pha- روشن زاد (—zad) ا. ص.

nerogam, 2. Phanerogamous. Ex. گزاد Ant. || گیاهان روشن زاد

Of an P.A. روشن ضمیر (—zameer) ص. enlightened mind; lucid, enlightened. Of a sound or serene mind.

Roxana. روشنك (row-shanak) ا. روشنگر (rowshan gar) ا.

A furbisher or polisher.

One who روشنگر (ر) ا. elucidates, clears up, or explains anything. An exegete.

Of a روشن گهر (—gohar) ا. ص. lucid روشن نهاد (—nehad) ا. ص. disposition.

1. Brightness; روشنی (rowshianec) ا. luminosity. Ex. «روشنی طلعت تو ماه ندارد»

The moon fails to present a luminosity such as that of thy countenance: the moon is not so bright as thy face. 2. Light.

Syn. روشنایی

1. Washing. روشویی (rooshooyee) ا. the face. 2. میز روشویی =

A wash-hand- میز روشویی stand, a wash-(hand)-basin.

2. To kindle, to ignite. Ex. آتش را روشن کردم

3. To illumine or illuminate, to irradiate. 4. To elucidate, make clear, explain, clear; render pellucid; throw light upon.

Ex. مطلب را روشن کردم I made the subject clear, I explained the matter.

5. To clear up, (re)solve; also, to settle (accounts, etc.); to disentangle Ex. حساب ها را روشن کردیم

1. To light روشن شدن ف. ل. یا بج. ف. م. (up). 2. To clear (up). Ex. هوا دارد روشن میشود

It is clearing up. 3. To be kindled, to take (or catch) fire.

4. To become clear, manifest, or conspicuous. 5. To get settled or disentangled, as accounts.

See under چشم شمار روشن

See under چراغ روشن

روشنا (۱) (rowshana) = روشنایی

Roxana. روشنا (۲) = روشنك

1. An روشناس (roo-sheanas) ا. ص. acquaintance. 2. Acquainted. Known; famous.

Acquaint. روشناسی (—shenasee) ا.

ance. Syn. آشنایی & شناسایی

Stars. روشنان (row-shanan) ا.

[Pl. of روشن considered as a noun].

Syn. کوکب & ستارگان

1. Light. روشنایی (—shaneyee) ا.

Syn. این چراغ روشنایی زیاد دارد نور Ex.

2. Illumination; luminosity. 3. Brightness.

= روشن بصر (rowshan-basar) P.A.

روشن بین

Balsam oil. روغن بلسان
 Castor oil. روغن مصری
 Oil of roses. روغن سبز
 Gray unguent, روغن خاکستری
 mercurial unguent.
 Pomade. روغن مو
 Cerate. روغن موم
 Wild rocket oil. روغن منداب
 Linseed-oil. روغن بذرك (یا برذك)
 Poppy-oil. روغن خدعاش
 Sesame-oil, gingely-seed oil. روغن کنجد
 Butter. روغن زرد
 Olive-oil. روغن زيتون (یا زيت)
 Almond-oil. روغن بادام
 Fat of meat. روغن گوشت
 Clarified butter. روغن كره
 Mustard-oil. روغن تلخ
 Varnish. French polish. روغن جلا
 روغن چراغ = روغن كراچك
 Vaseline. روغن نفت
 Varnish. روغن كان
 Lanoline; yolk. روغن پشم
 Volatile or essential oil. روغن فرار
 Fixed or fatty oil. روغن ثابت
 Pomade. روغن معطر
 Varnish. رنگ و روغن
 The cod. ماهی روغن
 Prov. No use crying over spilt milk. روغن ريخته جمع نمیشود
 To lubricate. روغن زدن ف.م.
 to oil or grease. Ex. چرخه‌ها را با روغن زد

روضات
 See under روضه
 1. A garden. A.1 (rowzeh) روضه
 Syn. باغ & فردوس || 2. Description of the martyrdom of Imam Hossein and other martyrs of Karbala. Tragical eulogy of the martyrs of Karbala. [روضات = rowzat]
 [Note. These descriptions and eulogies were compiled in a book called rowzatosh-shohada. Hence the name rowzeh].
 The garden of روضه رضوان
 Paradise. See رضوان
 A.P.1 (—khan) روضه خوان
 A professional narrator of the tragedies of Karbala; one who is engaged to describe the martyrdom of Imam Hossein so as to excite weeping and lamentation.
 See روضه ذاکر and Note under
 A.P.1 (—khanee) روضه خوانی
 1. Profession of a روضه خوان
 2. Systematic commemoration of the martyrs of Karbala through the professional men called روضه خوان
 Fear. [Rare] A.1 (row') روع
 روغ = (roogh) روغ
 روغن (rowghan) 1. Oil. Fat, grease. (Clarified) butter; ghee. Ointment; unguent, unction.
 Clarified butter, روغن گاو
 ghee.
 Fish-oil; cod-liver oil. روغن ماهی
 Train oil. روغن نهنگ

uncting (with oil); embrocation.

روغن مالی کردن = روغن مالیدن

Dily, greasy, روغنی (row-ghanee) ص.

inguid, unctuous. Dressed with butter or fat, as some sweetmeats.

— ۱ = روغنگر - عصار

Oil-painting Oil-color. رنگ روغنی

Candy or sweet- نان روغنی
neat dressed with butter.

روغنین (= -ghanin) = روغنی

روغنیینه (= -ghaneeneh) ص - ۱.

نان روغنی = ۲ || روغنین لاد روغنی = ۱.

Kind; mer. رووف (raoof) ص A.

ciful. Ex. خدا رووف است.

روفتن (rooftan) = رویدن - روفتن

Plating. روکش (۱) (rookesh) ۱.

Veneer(ing). A pillow-case.

۱. To plate. روکش کردن ف. م.

Ex. ظرف را باقره روکش کرده اند.

is plated with silver. ۲. To veneer.

Ex. میز را باچوب آبنوس روکش کرده بودند.

The table had been veneered with

ebony. ۳. Fig. To persuade, or

make a tool of (some one to carry out one's designs).

Additional charges; روکش (۲) ۱.

overcharge. Profit R.

روگردان (roo-gardan) ص

Swerving; refusing to do. Renoun-

cing; rejecting; disobedient. Ex.

I shall not fail to obey his order (or comply with

his wish).

Swerving; refusal. Disobedience. Re-

nouncement. Repugnance.

روگردانی (-gardanee) ۱.

Swerving; refusal. Disobedience. Re-

nouncement. Repugnance.

The wheels should be oiled.

See also روغن مالیدن

To anoint روغن مالیدن

(with an unguent, etc.); to embro-

cate. See روغن مالی

To extract or روغن گرفتن

press oil (from روغن کشیدن)

something). Ex. روغن زیتون گرفتن

to press oil from olives.

To melt fat روغن داغ کردن

or oil.

روغناس R. (rooghnaas) = روناس

روغن جوش (rowghan-joosh) ۱.

Anything fried or boiled in fat,

as fritter, fried eggs, etc.

Containing روغن دار (-dar) ص.

oil. Oily, oleaginous.

روغن داغ کن (-dagh-kon) ۱.

A stewpan, sauce-pan, or casserole.

روغن دان (-dan) ۱.

A lubricator, an oil-can or oiler. An un-

guent-box. An oil-cruet, a demijohn.

روغن زبان (-zaban) = چرب زبان

روغن ساز (-saz) ۱.

An oil-presser, an oil-manufacturer.

روغن سازی (-sazee) ۱.

Oil manu-

facture.

روغن فروش (-foroosh) ۱.

An oil-seller, a vendor of oil.

روغن کده (-kadeh) ۱.

An oil-mill, an oil factory.

روغن گر - روغنگر (-gar) ۱.

An oil-presser, an oil manufacturer.

Also, an oil-seller.

روغن مالی (-malee) ۱.

Uction,

ملای رومی = ملای روم
Prov. نه رومی زوم نه زنگی زنگ
 Neither fowl nor fish.
 An arch, an arcade. **رومی (۲) ۱.**
رومی بچگان (roomee-bachegan) ۱.
Met. Tears [= اشک].
رومی خوی (khooy) ۱. {
رومی مشرب (P.A. - mashrab) ۱. {
 Of Greek disposition or character;
 i.e. fickle, changeable.
رومیزی (roo-meezee) ۱.
 Cover for a table; a table-cloth.
 Rome or **رومیة (۱) (roomiyyeh) ۱.** {
 Roman **رومیة (roomiyyat) ۱.** {
 Empire.
 Rome. **رومیة الکبری (ol-kebra) - ۱.**
Lit., the Greater Rome.
رومیة الصغری (os-soghra) - ۱.
 Byzantium; Constantinople. *Lit.*,
 the Smaller (or the Second) Rome.
رومیة (۲) ۱. {
 Trial, test. **رون (ravan) ۱.** {
 Cause, reason. **رون (roon) ۱.** {
Syn. جهت و دلیل
روناس (roonas) ۱.
 Madder, madder-root: alizarin(e).
 Alizarin(e). **رنگ روناس**
روندگان (ravandegan) ۱.
 Travellers; passengers.
 [Pl. of ravandeh] **رونده**
 The planets. **روندگان عالم ۱.**
Syn. سیارات
رونده (ravandeh) ۱-۲.
 1. A goer; a passer-by; a way-farer; a tra-
 veller. A messenger.

See under رو (roo). **روگر دانیدن**
 1. Partial. **روگیر (-geer) ۱.**
Syn. طرفدار || 2. Veiling oneself;
 veiled.
 1. Partiality. **روگیری (-geeree) ۱.**
Syn. طرفداری || 2. Veiling oneself.
 1. To be **روگیری کردن ف.ل.**
 partial, to show partiality (to).
 2. To veil oneself.
 The steering-wheel **رول ۱.** {
 (of an automobile, etc.) **رول**
رولبازی (-lebasee) ۱.
 A blouse. A smock-frock.
 A revolver. **رولور (revolver) ۱.**
 Rome, Byzan- **روم (room) ۱.**
 tium; Turkey in Europe. Also,
 Grece *R.*
 Byzantium, The **روم شرقی**
 Eastern Roman Empire.
 The spiritual teacher **ملای روم**
 of Byzantium; i. e. *Jalal-ed-din*
Roomee, the celebrated poet, author
 of the *Masnavee*. [Died 672 Hejira].
 A towel **رومال (roomal) ۱.**
 (for wiping the face). *Syn.* رو پاک
 و دستمال *Compare* حوله و
روم ایلی (room-eclee) ۱.
رومانی (roomanee) ۱.
رومانی (۲) = رومی
رومانیا (roomania) ۱.
رومی (۱) (roomee) ۱-۲.
 Byzantine. Greek [یونانی] One
 of the white race [as opposed
 to *Ethiopian*]. *By ext.* Euro-
 pean. [ج. رومیان (roomian)]

رون

—۹۷۷—

روی

رؤوف (ra-oof) = رؤوف

1. The outside (of a cloth, etc.); the top (part).
Ex. روۀ آن پوششگی آسترش نبود. The outside (of that cloth) was not so pretty as the lining.
2. The upper (leather), the vamp (of a shoe).
Ant. زبیره || 3. A cover or covering, a case.

Covering for a mattress. روه تشاك

A pillow-case, روه متكا
a slip. روه بالش

Face; روى (۱) (rooy) = رو (۱)
countenance. Surface; top. Cause, reason. Impudence. See examples and phrases under رو No. 1.

Grow thou! روى (۲) = رو (۲)

Growing. See رو No. 2.

1. Zinc, spelter. روى (۳) = رو (۳)

2. R. Brass. [Commonly pronounced rooh روح]

Oxide of zinc. ینیه روی

Sulphate of zinc. توتیای روی

Zincography. حکاکای روی

Zincotype. باصه روی

To zinc, روى گرفتن

zincify, با روی اندودن

galvanize, coat with zinc.

1. On. روى (۴) = رو (۴)

Ex. کتاب روی میز است. The book is on the desk.
2. Over. Ex. آنرا روی سرش نگه داشت. He held it over his head.

Syn. بالای || 3. On the surface of

[در روی =]

[ج. = روندگان (ravandegan)]

See || 2. Fluid, liquid; soft || About to start, prepared to go; also, planning to go; going.

1. Lustre, رونق (rownagh) A. ۱

glitter; brightness, splendor. Ex.

در این فصل باغ دیگر. the glitter or the wavy appearance of a sword.

2. Elegance, grace. beauty. Ex.

بازار رونق ندارد. 3. Briskness (of the market, etc.). Ex.

The market is not brisk, the market is dull.

Lustrous, bright; با رونق

splendid. Beautiful; graceful. Brisk, lively.

Lustreless, without ele- بیرونق

gance, splendor, or beauty. Dull.

Present made رونما (roo ama) A. ۱

to a bride when for the first time she unveils herself. Also,

a gift presented by the relations of a new-born child the first time

they see it. [O.S.] Showing the face.

Copy. رونویسی (roo-nevees) A. ۱

See سواد

To copy, رو نویسی کردن

to make a copy of.

Copying; رونویسی (neveesee) A. ۱

transcription.

رو واز (roovaz) = روباز

Heads. Main رؤوس (ro-oos) A. ۱

topics. رؤس (ro-oos)

[Pl. of ra's رأس ج.]

sight of it (or on seeing it).

2. Aspect.

To see.

رویت کردن ف. م.

Syn. دیدن || Ex. حواله را رویت کرد He

saw or inspected the draft, the

draft was presented to him.

At sight.

بمحض رویت

{ سی روز بعد از رویت برات
بعد از رویت برات بفاصله سی روز }

At thirty days' sight.

A bill payable

برات رویت

at sight.

رویت A. (raviyyat) = روبه (raviyyeh)

Payable A.P. م. (ro'yatee) رویتی

at sight. Ex. برات رویتی

Gently. A. ق. (rovaydan) رویداً

Slowly. [Rare].

روی داد (rooy-dad) = رو داد

رویدن R. (raveedan) = رفتن (raftan)

Opinion.

رویز (raveez) ا.

Syn. ظن و عقیده

روی زرد (rooy-zard) م. Pale.

روی سخته (-sokhteh) = راسخت

روی سوخته (-sookhteh)

روی شناس (-shenas) = روشناس

روی گر (gar) ا. A zinc-worker;

a brazier. Also, a coppersmith

[= مسگر].

رویمال (-mal) = رومال

1. Growing. روینده (rooyandeh) م. ا.

2. A plant or vegetable. Syn. رستنی

1. Manner, P. & A. (raviyyeh) روبه

method, system; also, rule. Ex.

There is no method تطبیقش بی رویه است

in his teaching. 2. Policy; (proper)

See under رو No. 1. از روی

1. In a lump; روی هم

altogether. Ex. اینهارا روی هم چندین فروشید ||

2. One over the other; overlap-

ping.

To overlap روی هم قرار گرفتن

each other. To be placed one

over the other.

On the average.

روی همرفته

After all.

The last letter روی A. I (ravee)

of the rhyming word which is the

same throughout a poem.

Compare ردیف

Growing.

رویا (rooya) م.

[Pres. part. of روییدن]

A vision; رویا A. I (ro'ya)

a dream. Ex. در عالم رویا دید که

saw in his dream or vision that...

See خواب

رویاروی (rooyarooy) ق. م.

Face to face. See در رو و درو

رویاندن (rooyandan) = رویانیدن

روی اندود (rooyandood) م.

Coated (or plated) with zinc,

galvanized.

رویالیدن (rooyaneedan)

{ رویاندن (rooyandan) ف. م.

To grow v.t., to cause to grow.

[Caus. of رستن و روییدن rostan].

[Imper. = رویان rooyan].

روی بند (rooy-band) = روبند

1. Sight, رویت A. I (ro'yat)

از رویت آن [= دیدن]. Ex.

متوحش شد He was alarmed at the

invulnerable body. 2. Surname of *Esfandiār*, son of *Gushtasp*: a hero of *Shahnameh*.

Brazen- رویین چنگ (*-chang*) ص. clawed, said of a bird of prey.

1. Brazen; رویینه (*rooyee-neh*) ص-ا. copper *adj.* See رویین No. 1.

2. A brass tool or vessel; a-copper tool or vessel. Compare مسینه

[Contraction or رویه (۱) (*rah*) ص. poetic form of راه].

See under رستن (*rastan*) رویه (۲) Free; liberated, رها (*raha*) ص.

released, set at liberty. Quit.

Syn. ول & آزاد.

1. To set free, رها کردن ف. م.

liberate, release; also, to deliver.

Ex. زندانی را رها کردند. || 2. To let go,

to dismiss. 3. To drop, to leave

hold of. 4. To miss. Ex. 3 & 4.

Ex. توپ را رها کرد. || 5. To unbend; to

relax. 6. To disentangle. 7. To

abandon. Syn. خلاص کردن - آزاد کردن

ول کردن &

To be رها شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.

released or dismissed. To drop *v. i.*

To be missed. Ex. توپ از دستی رها شد.

He missed (or dropped) the ball.

(Name of) a رهاب (*rahab*) ا.

note or tune in music. [Perhaps

corruption of راهب *monk* because

it is usually called رهاب مسیحی].

See under رها *rahan* (راهان) رها شدن

See under رهن *rehan* (رهان) رهن

course; cue; tack. Ex. دولت در آن

موقع چه رویه ای اتخاذ کرد

What policy

was adopted by the Government

at that time? 3. Consideration,

reflection. Ex. هرگز بی رویه کار نمی‌کرد.

4. Custom, usage.

See in the vocab. رویه

روییه (۱) (*rooyeh*) = رو

Zinc. Brass. روی = R. (۲) روییه

روییه (۱) (*rooyeh*) ص. 1. Upper,

top (*adj.*). Ex. (a) طبقه رویی the up-

per story. (b) قسمت رویی خوب ولی قسمت

The top part was good,

but the bottom was spoiled.

Syn. Ant. زیری || فوقانی & بالایی

(*tahee*). 2. Exterior, outer. Syn. & خارجی

3. Superficial. بیرونی ||

روییه (۲) = رویین (۱)

Growth. روییدگی (*rooyee-deghe*) ا.

روییدن (*rooyee-dan*) ف. ل.

[Imper. root = روی]. To grow,

to come forth; to spring. Ex.

آن گیاه نمیروید و نخواهد روید

That plant

does not, and will not grow. Syn.

رشد کردن & رستن (*rostan*)

روییدنی (*-danee*) = رستن (*rostanee*)

روییده (*-deh*) ص. Grown.

[P.P. of *rooyeedan* روییدن

رویین (۱) (*reayin*) ص. Made of brass,

brazen; also, made of copper

or iron. Syn. آهنین & برنجین

رویین (۲) = رویی (۱)

1. Brazen- رویین تن (*-tan*) ص-ا.

bodied. Fig. Invulnerable, of an

To lead, رهبری کردن ف.م.
guide; conduct; direct. Ex. مرا بدان
He led or guided me
to that village.

ره پیما (—peyma) = راه پیما
Realgar. A.I (rahj) رهج
[Often رهج الغار (—olghar). See غار].

ره دار (—dar) = راه دار
A traveller; رهرو (—row) رهرو
a passenger. Compare راهرو
Prov. «رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود»
Slow and steady wins the race.

ره زن (—zan) الخ = راه زن الخ
A number of رهط (—raht) A.I
men less than ten. A person, an
individual. [Rare]

راه گزار (rah-gozar) = ره گزار
The amnion. A.I (rahl) رهل
Syn. مشیمه

راهلی (rahlee) A.ص
A mortgage, رهن (—rahn) A.I
a pledge; a hypothec. A wager R.
[Pl. = رهون rohoon & رهان rehan].
See گرو

To engage (by رهن کردن ف.م.
mortgage). To take a pledge.
To mortgage, (به رهن گذاشتن) ف.م.
pledge, give in (به رهن دادن) ف.م.
pledge, pawn. Ex. خانه را بمبلغ دهمزار ریال
I mortgaged the house
for the sum of 3000 rials.
Syn. گرو گذاشتن

ره نشین (rah-neshin) = راه نشین
A guide; راهنما (—noma or -nama) ره

ره اندن (rahandan) ف.م.
ره اندیدن (rahaneedan) ف.م.

To deliver, rescue, set free,
release, liberate [= ره کردن].
[Imper. = رهان] [Caus. of رهیدن or
rastan رستن].

رهاو (rahav) = راهب
ره آورد (rahavard) = راه آورد
ره ایش (rahayesh) = رهای
Deliverance, رهایی (—rahaye) A.I
rescue, freedom, release; also,
escape.

To deliver, رهایی دادن ف.م.
save, rescue; set free, release. Ex.
He saved me from
death. Syn. ره اندن - رها کردن
آزاد کردن & نجات دادن

1. To escape. رهایی یافتن ف.ل.
Ex. He escaped the
danger. 2. To be delivered, saved,
rescued; to be set free.

Deliverer. رهایی بخش (—bakhsh) A.I
رهايي جا (—ja) R. = پناه گاه
Fear(ing). رهب (—rahb) A.I

Syn. خوف - رعب - ترس
1. A monk رهبان (—rohban) A.I
[= راهب]. 2. [Pl. of راهب] Monks.
Monastic رهبانیت (—rohbaniiyat) A.I
life, monasticism; single life.

Fear. رهبت (—rahbat) A.I
A guide, رهبر (—rah bar) A.I
an escort; a leader. Syn. رهنا
هادی & بلد

Guidance, رهبری (—barce) A.I
guiding; lead, conduct. Syn. هدایت
رهنمایی &

bound, obliged. Ex. (a) رهین الطاف I am indebted to your favors or kindness. (b) من رهین منت I am indebted to him.

2. Pledged, mortgaged, pawned.

—R. = ره

A mort- A.1 (raheeneh) رهینه
gage, pledge, or pawn: the thing
given in pledge.

Rey, an old city ری (rey) ۱
destroyed in the Mongol inva-
sion. It was situated in the
vicinity of Teheran, the present
capital of Persia.

Abundance. ری (rey) A.1

Hypocrisy; dissimu- A.1 (ria) ریا
lation.

To dissemble, ریا کردن ف.ل.
to act the hypocrite.

[Pl. of reeh ریح] A.1 (riah) ریا
Winds. Odors.

Rheumatism, ریاخ طبایری

See under ریاحین

Direction, ریاست (riasat) A.1
management. ریاست (reasat) A.1

Directorship; principalship; chair-
manship, presidency, superinten-
dence. Leadership. Authority, exer-
cise of authority. See رئیس

To be (or act ریاست کردن ف.ل.
as) a chief, director, president,
etc. To preside to head. Ex.
He presided دو سال بر آنها ریاست کرد
over them for 2 years; he was
their-chief, etc. for 2 years. ||

a road-guide, an escort. An
usher. Syn. هادی - هادی ||

[O. S.] Who shows the way.

A pilot. رهنمای کشتی

Guidance; رهنمایی (-nomayee) A.1
conduct; escort. Pilotage. [O. S.]

Showing the way.

To guide, رهنمایی کردن ف.م.

lead, show the way. مرا بخانه او رهنمایی

کنید Show me the way to his house.

رهنمون (-nomoon) = رهنما

رهنمونی (-nomoonce) = رهنمایی

رهن نامه (rahn-nameh) A.P.1

A mortgage deed.

رهنورد (rah-navard) = راه نورد

1. To mort- A.P.ص (rahnee) رهنی

gage or to be mortgaged {used as
an adj.}. Ex. خانه رهنی house to mort-
gage, house to pledge. 3. Mort-
gaged, pawned, pledged; also,
bonded. Ex. اموال رهنی فروخته خواهد شد ||

3. Engaged in pawning or pawn-
broking. Ex. موسسه رهنی a pawn-shop,
a pawn institution.

رهوار (rahvar) ص. = راهوار

Easy-paced. Ambling. Also, swift.

See under رهن

رهی (۱) (rahee) = راهی

A slave. A servant. رهی (۲) A.1

رهیدن (dan-) ف.ل. = رستن (rastan)

To be delivered or liberated, to
get rid, to escape. [Imper. root =

رها شدن] ره رستن See

رهیده (-deh) = رسته (rasteh)

1. Indebted, رهین (raheen) ص. A.1

ریاضتی *A.P. (riazatee)* ریاضت کش

1. *Matl.ema-* *A.ص (riazee)* ریاضی
tical; exact. Ex. علم ریاضی an exact
science; mathematics. 2. *R.* Dis-
ciplinary. [Fem. *riaziyyeh*,
reserved for fem. or pl. nouns].
Ex. علوم ریاضیه exact sciences: mathe-
matics, astronomy, etc.

1. A mathematician. — ۱.

[*(-yoon)* ریاضیون] 2. A mathe-
matical science, mathematics.

[*(-yat)* ریاضیات] — ۱.

ریاضیات *A.۱ (riaziyyat)*

Mathematics. [Pl. of ریاضی consi-
dered as a noun].

A.P.ص (riazee-dan) ریاضی دان

1. A mathematician, 2. Versed in
mathematics.

See under ریاضیه

1. A hy- *A.P.ص (ria-kar)* ریاکار

pocrite; a dissembler. 2. Hypoc-
ritical. Compare مزور & see ریا

A.P.ص (-karaneh) ریاکارانه

1. Hypocritically. Ex. ریاکارانه روزه

2. Hypocritical [never

used for persons]. Ex. وعظهای ریاکارانه او

his hypocritical preachings.

Hypocrisy. *A.P.۱ (-karee)* ریاکاری

hypocritical acts or dealings.

See & compare تزویر

1. *Rial.* monetary *۱ (rial)* ریال

unit, replacing the *kran* (قران).

It was formerly equivalent to 25

«shahis» or $1\frac{1}{4}$ *krans*. It is now

equivalent to $\frac{1}{100}$ of a *Pehlevi*.

To exercise authority; to rule.

Presidency.

ریاست جمهور

Superintendence,

ریاست مدرسه

principalship.

Chairmanship,

ریاست مجلس

presidency.

ریاست انجمن

1. Premiership,

ریاست وزراء

office or rank of a prime minister.

2. The prime minister [رییس الوزراء].

مقام محترم ریاست اداره راه آهن

[The Honorable,

The Director of the Railway Ad-
ministration (or Department).

His High- مقام مبین ریاست وزراء عظام
ness, The Prime Minister.

[A pl. of روضه]

ریاض

Mortification, *A.۱ (riazat)* ریاضت

asceticism, strict self-discipline;

rigor; abstinence. Bodily exercise.

Lucubration, laborious study. Hard-

ship, suffering.

1. To lead ریاضت کشیدن ف.ل.

an ascetic life. to subject oneself

to mortification or strict self-

training. 2. To take (much) pains,

to suffer hardship. Ex. برای کشف

He took much

pains to discover it.

Ascetic. Abstemious.

اهل ریاضت

See also ریاضت کش

A.P.۱ (-kash) ریاضت کش

Ascetic, abstemious. (Going through

and) striving to surmount dif-

ficulties. (One) who exercises

himself. Industrious (person).

Thin excrement, as in diarrhoea. **ریخ** (reekh) ۱. **ریغ** (reegh) ۱.

Shape, figure; form. **ریخت** (۱) (reekht) ۱.

Shapely, of a good stature or figure. **خوش ریخت**

Of an ugly figure or stature. **بد ریخت**

He, she, it poured. **ریخت** (۲) (۲) ف.

See ریختن

[Short for ریختن (۳) **ریخت** (۳) and used only in comp. Ex. ریخت و باشت]

ریختگر (gar-) = ریخته گر
ریختگی (reekh-teger) ص-۱.

1. [ریخته =] Cast; melted. 2. State of being poured, diffused, etc; effusion. **ریزش** Compare

[Imper. root = ریختن (tan-ف) م. ریختن]

1. To pour; effuse or diffuse. Ex. شیر داغ روی آب گرم Pour hot water over it. 2. To spill. Ex. شیر داغ ریخت

3. To shed. Ex. (a) خون ریختن (b) اشک ریختن

4. To cast, to found; to mould. Ex. این مجسمه را ریخته اند

5. To strew; to scatter. Ex. در جلو پای او گل ریختند

6. To spawn (eggs). Ex. ماهی ریختند

7. Fig. To heap up, to accumulate. Ex. همه کار هارا سر من ریخت

8. Fig. To take away, to detract (from). Ex. این کار آبروی مرا ریخت

9. Fig. To grate, to have a rasping effect upon

See پهلو ۲. Real, Spanish coin and monetary unit.

Watered; **ریان** (rayyan) ص-۱. fresh. Drunk, having one's thirst quenched. Watering, giving a drink. Flourishing.

ریاورز = A.P. (ria-varz) **ریاگر**
Hypoc. **ریائی** (ria-ee) ص-۱. A.P.

ritical.

Doubt, suspicion. **ریب** (reyb) ص-۱. تردید & شک

Undoubted(ly). **بی شک و ریب**

Vicissitudes of fortune or time. **ریب** (R. -ezzaman) ص-۱.

ریباس (reebas) = ریواس

ریت (riat) = ریه - رته

The lungs. **ریتین** (riateyn) ص-۱.

[D. of ریه rieh, a lung].

Preserved fruit; com- **ریچار** (reechar) ص-۱. **ریچال** (reechal) ص-۱.

pote. Fig. (a) Nonsense. (2). Piquant language. [Spelled also **لیچار** leechar].

1. Wind. **ریخ** (rech) ص-۱.

2. Breath. **نفس** & دم. **باد** Syn.

3. Odor. **رایحه** & بو. **ریاح** Syn.

4. Flatulency. **ریاح** [Pl. = **ریاح** riah & **اریاح** aryah]. See **ریاح**

Bot. Sweet **ریحان** (reyhan) ص-۱.

basil. By ext. Any aromatic plant.

A masculine proper name.

[ج. = **ریاحین** (rayaheen)]

White basil. **ریحان کوهی**

Basil-weed, **ریحان برقی**

wild basil (*Clinopodium*).

To be disunited. To fall off. To fall in (or down).

To scatter ریختن و پاشیدن about. To spill about. To litter, to put into disorder.

The ریختگاه (reekhtan-gah) mouth of a river. *Syn.* مصب

1. Cast, ریخته (reekhteh) ص. founded. Ex. اشیاء ریخته از برنج brass foundry, objects cast of brass. ||

2. Poured, spilled. 3. Scattered. [P.P. of reekhtan ریختن از ف.

1. Scattered about. ریخته (و) پاشیده

2. Untidy. Ex. اطباق ریخته و پاشیده

A founder, ریخته گری (-gar) ا.

A brass-founder. etc.

Foundry, ریخته گری (-garee) ا. art of casting metals.

کارخانه ریخته گری (یا ذوب فلزات) Foundry.

ریخو (reekhoo) = ریغو

ریدن (reedan) ف. ل.

[Imper. root = رین] To stool, to shit, to ease nature.

Prov. Christ- همیشه خر خرما نمی‌رشد mas comes but once a year.

1. Tiny, wee; ریز (۱) (reez) ص. minute; small. Ex. چشمهای ریزی دارد He has small eyes. 2. Fine; also, granulated. Ex. باران ریز || 3. [ریز ریز =]

کوچولو و خرد *Syn.* || درشت *Ant.* Finely; in fine ق.

این پارچه (a) این پارچه (a) grains; in fine drops. Ex. This cloth is finely woven. (b) to rain in fine

این صدا گوشت آدم را. Ex. طرح میریزد || 10. To draw out. Ex. ریختن to draw out a plan. 11. To dispel, as one's fears.

1. To pour; to be ف. ل.

2. To spill. Ex. شیر ریخت روی میز

3. To fall; to scatter v.i., to be scattered or dispersed; to be strewn. Ex. گلهای

3. To be heaped or accumulated. 4. To fall upon. Ex. دزدان بر سر او ریختند The robbers

fell upon him (or attacked him).

5. To be detracted, reduced, or injured [in speaking of one's reputation]. Ex. آبرویش ریخت He was dis-

graced or put to shame; his reputation was injured. 6. To be

grated, rasped, or irritated [said only of one's flesh]. Ex. از آن صدا

7. To be dispelled or driven away. Ex. ترسش ریخت

1. To fall بهم ریختن ف. ل.

2. To mix together; put into disorder. Ex. دو لشکر بهم ریختند

1. To mix در هم ریختن ف. م. ل.

2. To be scattered. To mix up. To fall upon one another.

To be disuni- از هم ریختن ف. ل.

ted; to be scattered or dispersed. Ex. اوراق کتاب از هم ریخت

The leaves of that book were disunited.

To pour down. فرو ریختن ف. م. ل.

To disperse or be dispersed.

Syn. قیقه کردن || 2. To crumble.

Syn. خرد کردن || 3. To cut (or tear)

to pieces. Syn. پاره پاره کردن

(Act of) ریزش (reezesh) ۱.

pouring; effusion, diffusion; per-
fusion. (In)flux; gush. A falling
in (or down). Outpour(ing); over-
flow(ing). Downflow; (Med.) de-
fluxion. See زکام

A landslip ریزش خاک (یا کوه)
or landslide.

A falling (قیمت‌هایی از عمارت)
in (or down).

Med. Alopecia, ریزش مو
fox-evil. Syn. داء الثعلب

1. To pour (out). ریزش کردن فل. || 2. To flow; to run.

Syn. ریختن || Ex. در زکام آب از بینی ریزش میکند

|| 3. To fall in (or down). || جاری شدن

افتادن || Syn. گجها و آجرها ریزش کرد

|| 4. To have a land-

slip or landslide.

Minuteness, ریزگی (reezegce) ۱.

smallness. See ریزه

1. Friable. ریز ناله (reez-nak) ص.

2. Small, tiny. Syn. ریز

ریزندگی (reezandegce) = ریزش

Pouring; ریزنده (reezandeh) ص.

liable to pour. Shedding. Casting.

Flowing, running. Effusive. Fall-

ing off, as hair. etc. Bot. (a) Cad-

ucous; (b) deciduous.

1. Crumbs. ریزه (reezeh) ۱.

Ex. ریزه‌های نان || 2. Fi-

lings; dust. Ex. ریزه آهن || 3. Chips,

drops, to drizzle or mizzle.

ریز (۲) [۱- امر از ف. ریختن]

Pour thou, etc. [Imper. root of

reekhtan; short for ریز berecz,

the usual form].

[۲- ۱. فا. از ف. ریختن]

Pouring; shedding; casting, etc.

[Short for ریزنده rcezan-deh, the

regular form, and used only in

comp.]. Ex. شکر ریز، اشک ریز-خون ریز

which see in the vocab.

ریز ۱ = R. (reeza)

ریز آب (reezab) ۱. Sewage,

sewage. See & compare آبریز

Pouring. ریزان (reezan) ص.

Shedding. Flowing. Effusive. Rain-

ing. Falling or causing to fall.

Ex. برگ درخت ریزان است

The leaves are falling. See برگ ریزان

[Pres. part. of ریختن

ریزاندن (reezandan) { ف. م.

ریزانیدن (reezanedan) {

To cause to pour, shed, etc.; to

pour, shed, etc. [Caus. of ریختن]

[Imper. = ریزان]

ریز باران (reez-baran) ۱. Drizzle

(or mizzle); fine rain.

Fine-woven; ریز باف (-baf) {

also, fine- ریز بافت (-baf) { ص.

spun. Ex. پارچه ریز بافت

Minced, ریز ریز (-reez) ص.

chopped; cut to pieces.

— ف. = ریزه ریزه

۱. To mince; ریز ریز کردن ف. م.

|| گوشت را ریز ریز میکنند

Spin thou. [Imper. root of **ریستن** *reestan*; short for **بریس** the usual form].

Spinning; [۲. ۱. فا. ازف. **ریستن**]—
spinner. [Short for **ریسنده** the regular form, and used only in comp.]. Ex. **پنبه ریس** a cotton-spinner.

Soup boiled to a **ریس (۲) ۱.** consistency.

To cause **ریساندن** (*reesandan*) ف.م. **ریستن** to spin, to spin v.t. [Caus. of **ریستن**]

To spin; **ریستن** (*reestan*) ف.م. to twist. [Imper. root = **ریس**]

Ex. **دهاتی پشما را بادوك میریسد** The villager spins the wool with the spindle.

Spun; twisted. **ریسته** (*reesteh*) ص. [P.P. of *reestan* **ریستن**]

1. A rope. **ریسمان** (*reesman*) ۱.

Syn. طناب ۲. A string; a thread.

Syn. نخ ۳. A cord; a cable. 4. Cotton.

A rope-dancer, **ریسمان باز** (*-baz*) ۱.

Syn. بشد باز

Rope-dancing. **ریسمان بازی** (*-baze*) ۱.

A rope-maker. **ریسمان باف** (*-baf*) ۱.

A plumb-line, **ریسمان کار** (*-kar*) ۱. شاقول *Syn.*

Made of **ریسمانی** (*reesmanee*) ص. cotton or strings. Resembling a string or rope.

A spinner. **ریسنده** (*reesandeh*) ۱.

ریسیدن (*reesedan*) = **ریستن**

1. The beard. **ریش** (*reesh*) ۱.

shavings. Ex. **ریشه نام** ۳. Pickings, gleanings. 5. R. A small coin.

Tiny, small; **ریز** = ص. minute.

A little bit. **ریزه**

To mince, **ریزه کردن** ف.م.

to chop. To crumble To pound.

Syn. خرد کردن

A gleaner. **ریزه چین** (*-chin*) ۱.

A sponger. **ریزه خور** (*-khor*) ۱.

An accom- **ریزه خوان** (*-khan*) ۱.

plished singer. *Fig.* One who slanders with piquant language.

[O. S.] **ریزه خوانی** (*-khanee*) ۱.

Accomplished singing, nicety in singing. *Fig.* Using piquant language; slandering; sarcasm.

1. Little **ریزه ریزه** (*-reezeh*) ف.ص.

by little; bit by bit. *Syn.* خرد خرد

۲. Minced, chopped. **ریزه خرد**

Pounded. Cut (*or* torn) to pieces

[**ریز ریز** =]

ریزه ریزه کردن = **ریز ریز کردن**

1. Nice or **ریزه کار** (*-kar*) ص.

elegant in one's work. 2. R. Clever.

1. Nicety or **ریزه کاری** (*-karee*) ۱.

elegance in any work; elaborate-

ness, elaboration. 2. R. Cleverness.

Minuteness; **ریزی** (۱) (*reezee*) ۱.

smallness. *Syn.* ریزگی

Shedding; pouring; **ریزی** (۲)

casting [used only in comp.]. Ex.

ریزی بدن (*reezedan*) = **ریختن** ف.ل.

ریس (۱) (*rees*) [اسر ازف. **ریستن**]

stringy. = ریش

1. To wound. ریش کردن ف.م.

Syn. || مجروح کردن || زخم زدن (یا کردن)

2. To lacerate.

A feather. [Rare] ریش (۳) A.1

Syn. (par) پر

A kind of grapes. ریش بابا (baba-1)

[Used also attrib. Thus ریش بابا]

Bot. Goatsbeard. ریش بز (boz-1)

Also, meadow-sweet.

A barber. ریش تراش (tarash-1)

See سلامانی

Barbery. ریش تراشی (tarashec-1)

ریشتن (reshhtan) = ریشتن

[Imper. root = ریش]

ریشته (reeshteh) = رشته - ریشته

A small ریشچه (reesh-cheh)

beard. ریش بچه (reesh-bachcheh)

Coaxing, ریشخند (khand-1)

wheeling; blarney; also, flattery.

Mocking, derision; also, ridicule.

[O. S.] Laughing at (some one's)

beard. Compare چالوسی || استهزاء

1. To coax, ریشخند کردن ف.م.

to wheedle. Ex. باید او را ریشخند کرد تا

2. To mock, to deride; || پول را بدهد

to ridicule. Ex. پیر مرد را ریشخند میکردند.

3. To flatter.

Bearded. ریشدار (۱) (dar-1) ص.

Wounded, sore. ریشدار (۲) ص.

Lacerated. ریش ریش (reesh-1) ص.

Wounded. Unravell'd. Stringy;

fibrous.

To unravel. ریش ریش کردن ف.م.

To lacerate. To wound.

2. R. A fiber.

To grow a beard. ریش گذاشتن

To begin to have ریش در آوردن

a beard, to become bearded.

Hence, to attain puberty, to come of age.

To shave (any) ریش تراشیدن
one's beard.

To be beardless. ریش نداشتن

Met. To lack credit or dignity.

Met. 1. To lose ریش کسی داشتن

one's independence or self-control.

2. To have one's money in another's possession; also, to have a credit with a person.

To hold ریش کسی را بدست آوردن
any one in a helpless condition.

To take some- ریش کسی را گرفتن

one by the beard, ریش کسی چسبیدن

to beard someone. To insist or urge upon any one (as if by taking him by the beard).

To prove to ریش در آسباب سفید کردن
be inexperienced. Lit. to whiten the beard in the mill; i.e. by artificial means.

Black and white ریش جو گندمی
beard, grizzly beard.

Bot. Goatsbeard. ریش بز

See in the vocab. بی ریش - بیریش

1. A wound, a ریش (۲) -۱ ص.

lacerated wound, a sore. Syn. زخم ||

2. Wounded, sore; lacerated. Ex.

دلریش sore-hearted, wounded at heart.

3. Unravell'd; || مجروح. Syn.

Bot. The main root; also, the taproot.

A radicle; ریشه جزء یا فرعی
a rootlet.

To take or strike root, to root *v.i.* ریشه کردن
ریشه زدن
ریشه گرفتن

To take root. ریشه دواندن
Med. To spread about. *Ex.* سرطان ریشه
میدواند

To root up, eradicate, ex- ریشه کن کردن
از ریشه درآوردن
tirpate. *See* ریشه کن

Prov. exp. To تیشه بر ریشه زدن
lay axe to root.

Prov. exp. تیشه بر ریشه خود زدن
To be self destructive, to lay axe
to one's own root.

Rooty. ریشه ای (-ee) ص.
ریشه بی (-yee) ص.

Rhizophagous; feed- ریشه خور (-khor) ص.
ریشه خوار (-khar) ص.
ing on roots.

Rooty: ریشه دار (-dar) ص.
consisting of roots; containing
roots. Fibrous. Deep-rooted; in-
veterate. Fringed, tasseled; lacini-
ate. *Bot.* Perennial.

Uprooted, ریشه کن (-kan) ص.
extirpated, eradicated.

To uproot, ریشه کن کردن ف.م.
extirpate, eradicate. To cure or
remedy radically. *Ex.* باید این مرض را
ریشه کن کرد

The uprooting. ریشه کنی (-kanee) ا.

ریش سفید. ریش سفید (-sefeed) ص.ا.

1. Grey-bearded. 2. A gray-beard,
a gray-bearded man. A dean; an
elder; a syndic.

Old age; ریش سفیدی (-sefeedee) ا.
grey beard. Deanship; seniority.

ریشم (=reesham; shom) ابریشم
Sore, ریشناک (reesh-nak) ص.

wounded [=ریش adj.].

Bearded. Full- ریشو (reeshoo) ص.
bearded. Irregularly bearded.

1. A root. ریشه (reesheh) ا.

Ex. ریشه درخت || *Syn.* بیج || 2. A fibre.

Syn. الباف و لیف || 3. A fringe,
a tassel. *Ex.* این پرده ریشه ابریشمی دارد ||

4. The stump (of a tooth, etc.); also,
a fang. 5. *Fig.* (a) Stock; origin.
(b) Offspring; progeny.

Rushgrass. ریشه اریسا (یا ارسا)
root.

Burdock-root. ریشه بابا آدم

Iris-root. ریشه سوسن

Horse-radish. ریشه خردل

Galangal, ریشه جوز

galingale. *Syn.* خولنجان

Orris-root. ریشه بنفشه

The root ریشه (یا بن) دندان
or stump of a tooth. Also, a
broken tooth, a snag.

A hangnail. ریشه ناخن

The root or ریشه کلمه (یا لغت)
origin of a word; also the stem
or theme of a word.

A rootlet, a small ریشه کوچک
root.

2. Pebble, gravel. *Compare* شن
Moving sand; ریگ روان
quicksand. *Syn* دزد ریگ

علم ریگ = علم رمل
Prov. exp. ریگ بکفش (بود) داشتن
To have a malicious purpose.

A sand-hill, a ریگ بشته (-poshteh)
heap of sand. ریگ توده (-toodeh)

ریگ زاده (-zadch) = ریگ ماهی
1. A sandy region. 2. Sandy, sabulous. Pebbly.

A sandy region. *Syn* ریگستان (-reegestan)
ریگ زار

ریگ شو - ریگ شوی (-shoo-y)
خاک شور

ریگ شور (۱) (-shoor) = ریگ شوی -
خاک شور

Scoured with sand. ریگ شور (۲) (-s)
To scour ریگ شور کردن ف. م.
with sand.

Scoured or ریگمال (-mal) س.
cleaned with sand. *See* ریگشور

To rub or ریگمال کردن ف. م.
scour with sand.

Scouring ریگمالی (-malce) ا.
(or polishing) with sand.

The skink. ریگماهی (-mahce) ا.

Sandy, sab- ریگی (-reegee) س.
ulous. Operated with sand.

An hourglass, ساعت ریگی
a sandglass.

Rail. ریل (-reyl) E. ا.

To lay the ریل کشیدن (یا گذاردن)
track. To construct a railway (in).

of plants, digging roots; eradi-
cation, extirpation.

Redundance. A. ا. (rey') ریغ

Being increased or swelling
(as rice after being cooked).
Abundance (of vegetation).

To be increased; ریغ کردن ف. ل.
swell; grow in size or quantity.

1. Best part. A. ا. (ray-an) ریغان
choice part. 2. R. Abundance of
vegetation. *See* ریغ

The flush (or flower) ریغان جوانی
of youth; the heyday. ریغان شباب

ریغ دار (rey'-dar) س. A. P.
ریغ ناک (rey'-nak)

Productive. Increasing.

ریغ (۱) (-reegh) = R. راغ
Thin excrement, ریغ (۲) (-)
as in diarrhoea; ریغ (reckh)

liquid stool.
To eject thin ریغ زدن ف. ل.

stool, to be troubled with diar-
rhoea.

Weak; ریغماسی (-righmasee) س.
sickly, or tiny. *Slang*.

Troubled ریغو (-reeghoo) س.
with diar- ریغو (-reekhoo) س.
rhoea, having liquid stool. *Fig*.

Sluttish; worthless, good-for-no-
thing. *Slang*.

Saliva; ریق (۱) (-reegh) A. ا.
spittle. *Syn* تنه آب دهن - بزاق

ریق (۲) = ریغ - ریغ
ریقو (-reeghoo) = ریغو - ریخو

1. Sand. *Syn* ریگ (reeg) ا. || ماسه

Bot. 1. Dock, **ریواس** (reevas) }
sorrel, **ریاس** (reebas) }

2. Rhubarb.

Bot. Rhubarb; **ریوند** (reevand) }
rhapontic(us). **راوند** (ravand) }

China rhubarb.

ریوند چینی

Yellow rhubarb.

ریوند خراسانی

Gamboge.

رب ریوند

Extract of rhubarb.

عصاره ریوند

Lung(s).

ریه (rieh) }

Syn. شش (shosh). **ریه** (riat) }

[D. = *riateyn*; i.e. the (two) lungs].

See in the vocab.

ذات الریه

ریه البحر (riatol-bahr) A.

Zool. The jelly-fish, the medusa.

ریه دار (rih-dar) A.P.

Zool. Pulmonate.

ریه پدن (reeheedan) R. = **ریختن**

A chief, a **رئیس** (ra-ees) A.

head. A director, a manager. A principal or superintendent. A master. A president, a chairman.

[*roasa* = رؤساء] Compare

[Fem. See **رئیس**].

The director of an **رئیس اداره** administration, the head of a department.

The chief of a section. **رئیس دایره**

The manager of **رئیس بانک** a bank.

The superintendent or principal of a school. **رئیس (یا مدیر) مدرسه**

A station-master. **رئیس ایستگاه**

The president of **رئیس جمهور**

Expansion joint

دورز ریل

(of a rail).

The gauge

فاصله ریل

(of a railway).

A tieplate or

آهن زیر ریل

soleplate.

زیر ریل

A fishplate.

بست ریل

ریل گذاری (—gozaree) E.P.

Track-laying.

1. Pus, matter.

ریم (reem) A.

2. Rheum. || جراحت و فساد - چرک. Syn.

3. Dross, scum. Ex. **ریم آهن**

dross of iron. Syn. **تفاله** || 4. Dregs,

lees. Syn. **درد** (dord). 5. Dirt.

Rheum or gum

ریم چشم

of the eye.

Ear-wax.

ریم گوش = چرک گوش

Dross of iron.

ریم آهن

ریم نشستن ف. ل. = چرک نشستن

To suppurate.

The rhi- **ریمما** (reema) R. = **کرگدن**

noceros.

Clothes; dress. **ریماد** (reemad) R.

ریم آلود (reemalood) س.

Purulent, pussy.

Suppurative. **ریم آور** (reemavar) س.

Purulent, **ریم (۱)** (reeman) س.

suppurating, pussy. Rheumy.

Fig. Filthy, dirty. Syn. **چرکین**

ریم (۲) (reem-nak) اهرین Contraction of

ریمناک (reem-nak) = **ریم (۱)**

ریمه (reemeh) = **ریم**

Fraud, deceit. **ریو** (reev) A.

Syn. **فریب** و **مکر**

A superior.	رئیس مافوق	a republic.	
The head of a household or family, the paterfamilias.	رئیس خانواده	The chairman	رئیس مجلس
		or president of a legislative body, as the parliament.	
A.۱ (raesol-vozara) رئیس الوزراء		A magistrate.	رئیس کمیساریا
The premier, the president of the council (of ministers).		The chief of police	رئیس نظمیہ
		(or of the police department).	
	رئیسہ (raeseh) ص-۱.۱	Pulmonary.	ریوی (riavee) ص.۱
1. [Fem. of رئیس reserved for fem. or pl. nouns. Ex. هیئت رئیسہ انجمن		The chief of a tribe.	رئیس ایل ————— ایلخانانی
the officers of a society. 2. A directress or directrix; a lady principal; a chairwoman. See مدیرہ		A chieftain.	رئیس دستہ دزدان وغیرہ
		Master of ceremonies.	رئیس تشریفات
		The then chief.	رئیس وقت

ز

bringing forth; producing. [Short for زاینده *zayandeh*, the regular form, and used only in comp.].

Ex. زایا multiparous.

Born [for زاده]. — (۳- زاده) —

Ex. زایا [امیر زاده] Born of a prince. *See also in the vocab.*

Za', Arabic زاء (za')

name of the letter ز often called زاء *za-eh havvaz*, and زاء مجمله *za-eh mo'jameh*, i.e. the dotted z.

Quality; designation. *Syn.* کیفیت و وصف چگونگی

Zab, a king of the زاب (۲) ا. Peeshdadian Dynasty.

See under زابیدن (۳)

Zabol; (1) a city زابل ا.

in Sistan, formerly called *Nosrat-abad*; (2) = زابلستان (3) Name of a tribe in Sistan. (4) Name of a tune or note in music.

Zabolestan, the country زابلستان ا. about Ghazni in Afghanistan, the native country of Rostam.

The thirteenth ز (zeh; za') letter of the Persian alphabet, and the eleventh of the Arabic, corresponding to z in English.

As a numeral, it represents the number 7 in the Arabic numerical alphabet (ابجد) *abjad*.

It is interchangeable with ج *jeem*, ژ *zhch*, س *seen*, & غ *gheyn*.

[Contraction and ز (zeh) poetic form of از] From; of; than, etc. Ex. شمشیر نیک ز آهن بد چون

How can one make a good sword out of inferior iron?

[Note. The contractions of common occurrence in literature and elsewhere are از آن = زن, واز = زن, از او = zoo, واز = naz, and که از = kaz.]

ز (za) زای (zay) [۱-ا. امر از ف. زابیدن]

Bring forth, bear (thou)! [Imper. root of زاییدن *zayeedan*; short for *beza*, the ordinary form].

Bearing. [۲-ا. ف. از ف. زابیدن] —

زاج (۲) = (zach; zacheli) زاجه

زاجف (A.R. (Zahf) = خرنده

Swelling, A.م. (zakher) زاجر

agitating, as a sea. Fig. Noble;

liberal.

Provisions A.I. (zad) (۱) زاد

(for a journey). [azvad] ازواد

Syn. آذوقه و توشه

1. Birth. زاد (۲) - ا.م.

See زاد و ولد 2. [zadeh - زاید] A

child; a son. [O.S.] Born.

[Note. This word is almost always

used in comp. Ex. آدمیزاد - پاکیزاد

which see in the vocab.] زاد و ولد

Compare زاد

زاد (۳) = زاید 3d. pers. s. of

زاید in the p. tense]. He, she,

it, bore or brought forth.

[Contraction of آ زاد] زاد (۴)

Birth. زاد بود (zad-bood) ا.

place; زاد بوم (zad-boom) ا.

mother-country. Syn. وطن

See under زادگان

زادگی (zadeghe) ا. Birth; state

of having been born. [Used only

in comp., as in حرام زادگی which

see in the vocab.]

زادن (zadan) = زایدن

1. Mother زاد و بود (zado-bood) ا.

country [zad بود] 2. Chattels,

goods.

P.A.I. (zado-valad) زاد و ولد

Procreation, reproduction.

To procreate, زاد و ولد کردن ف.ل.

to breed.

Of or زابلی (zabolee) ا.م.

pertaining to zabol. A native of

Zabolestan or of present Zabol.

زایدن (zabcedan) ف.م.

To describe. [Imper. root = زاب]

Syn. شرح دادن و وصف کردن

1. A reserve. زاپاس (zapas) - ا.م.

2. Colloq. Retired, as a soldier.

[From Russian запас, = store;

a reserve].

1. Vitriol; زاج (۱) (zaj) A.P.I.

sulphate. 2. [زاج سفید =] Alum.

[From P. زاک]

Alum. زاج سفید

Blue or copper زاج کبود

vitriol.

Green vitriol. زاج سبز (یا قیوسی)

copperas; sulphate of iron.

Sulphate زاج سبز حاجی ترخانی

of iron.

Colcothar. زاج سبزه مکلس

White vitriol. زاج روی

A woman lying in زاج (۲) ا.

childbed. [Used also attrib.

Thus زاج].

1. Dissuading, زاجر (zajer) - ا.م.

preventing, prohibitive. 2. R. Con-

science.

A feast زاج سور (zaj-sour) ا.

on the birth of a child. See زاج

No. 2. سور و

1. A newly-born زاجه (zajeh) R. ا.

child. 2. زاج No. 2.

Resembling or زاجی (zajee) م.

containing vitriol (or alum).

زارج = R. (zarej) زررشك

زار خوار (zar-khar) = خوار (۱)

Bitterly. ق. زار زار (-zar) ق.

Ex. زاردار گریست He wept bitterly.

A farmer, a A. (zare') زارع

cultivator. [Pl. = زارعین zarin &

رعیت & کشتکار. zorra' زراع

Cruelly. ص. زارکش (zar-kosh) ص.

killed.

To kill زارکش کردن ف.م.

cruelly; to torment.

Weak, ص. زارونزار (zaro-nazar) ص.

thin, lean. Syn. ضعیف & لاغر

Lamentation, زاری (۱) ا.

weeping. [Often گریه و زاری]

To weep, to زاری کردن ف.ل.

lament. Syn. زاریدن

Soreness, wounded زاری (۲) ا.

state. Affliction. Weakness. Hu-

mility. Contempt Despondency.

Deplorableness.

To lament, زاریدن (zareedan) ف.ل.

to weep (bitterly). Ex. تا کی میزاری و

سرشك تلخ همی باری How long dost thou

lament and shed bitter tears?

[Imper. root = زار]

[Contraction (zastar) راستر

& poetic form of زانوسر

toward that side: at some dis-

tance.

A crow, a rook; ا. (zagh) زاغ (۱)

a raven. See غراب & کلاغ

A crow. زاغ یا سرخ

زاغ نوک و من

1. Born. زاده (zadeh) ص. ا. = زاییده

[P.P. of زاییدن

offspring, a descendant, a child;

a son. Ex. (a) شاهزاده a prince (a

king's son). (b) آقا زاده (your) son

or child. [O.S.] Born of a noble-

man. (c) زاده دارا a descendant of

Darius. [ج. = زادگان (zadegan)]

Met. Iron. زاده صریح

[Note. The difference between زاد

& زاده is that the former is only

used in comp., while the latter

may be used both independently

or in comp.].

1. Deplorable, زار (۱) ص.

lamentable. Ex. || کارش زاراست

و اینکه هیچ نشنیدی. Ex.

O thou who listened

not to my bitter (or mournful)

groans). 3. Lean, thin, weak. Ex.

|| ضعیف & لاغر. Syn. || تن زار

ed, sore. Syn. || مجروح & زخم

Humble, contemptible. [Often خوار

|| و زار

(Bitter) weeping; زاری = ا.

groan.

1. Bitterly. ق. = زار زار

2. Severely, cruelly.

See under زاریدن (۲)

(Suffix meaning) place زار (۳)

abounding in. Ex. لاله دار & گلزار

which see in the vocab.

زارتشت (zartosht) = زرتشت

زاراتشت - zartokosht زارتشت

zaratosht & زردشت zardoshi].

A horse-leech. زاری ادبی
(Glazier's) زاماسکه (zamaskeh) ۱.
putty. [From Russian сам кра].

(Name of) زامیاد (zamyad) ۱.
the 28th. day of the Persian month
Bot. The beech. زان (zan) (۱) ۱.

[Contraction and زان (zan) (۲)
poetic form of از from: that].

Thereafter, زان پس = از آن پس
from that time on.

Because, زانکه = از آنکه

Ever since, زانکه = از آنکه

From that time.

The knee. زانو (zanoo) ۱.

To kneel (down); زانو زدن ف. ل. ۱.
to fall on one's knees. }
زانو د. آمدن

To sit on one's knees, upon one's heels. }
دو زانو نشستن

To sit with the legs crossed. See چهار زانو نشستن

The knee-pan or knee-cap, the patella. }
کاسه زانو
قاب زانو
سر زانو

To sit close each other. زانو زانو نشستن

1. A knee-piece or knee-cap, protecting piece for the knee. 2. A shackle for binding the folded leg of a camel to his thigh. Syn. عقاب
زانو بند (band) ۱.

M.L. G. milgia. زانو درد (dard) ۱.
A goose زانوویی (zanooyee) ۱.
neck; a sleeve-coupling. A siphon.
[Sometimes simply زانو].

Vitriol. Alum. زاغ (۲) ۱. = زاج

To taw. زاغ زدن ف. م.

Blue, as an eye. زاغ (۳) م.

The corner of a bow to which the bowstring is fast-
ened. [Often زاغ کمان] ۱.

Blue-eyed. زاغ چشم (cheshm) م.

1. A pie or mag-pie [= زاغی]. 2. A jackdaw, a
daw. [Dim. of زاغ]

زاهدان (zاهدان) ۱. = بچه دان - زهدان

Hard-hearted. زاهد دل (del) م.

زاهر (zاهر) ۱. = چینه دان

A pie, زاغی (۱) (zaghee) ۱.

a magpie.

Blueness (of the eye). زاغی (۲) ۱.

Zakan, a village زاکان ۱.

in Ghazvin where the poet عید
(Obeyd of Zakan) was born.

Law. زاکون (zakoon) ۱. = قانون

[From Russian законъ].

Pure. Pious. زاکمی (zakre) م.

See زاغ No. 1. (zag)

A decrepit, old زال (zal) ۱.

man (or woman). Zal, name of
Rostam's father. An albino.

Old, decrepit. — م.

Ex. شیر زال a decrepit, old man.

Wild plum. زالزالک (zalzalak) ۱.

A leech, a زالو (zaloo) ۱.

bloodsucker. زالو (zaloo) ۱.

To apply a leech or leeches. زالو انداختن

- Angle of reflexion. زاویہ انعکاس
 A corner-stone; سنگ زاویہ
 a quoin.
 The vertex of an angle. رأس زاویہ
 The holy shrine (or convent): applied to the shrine of Hazrateh-Abdol-Azeem, in the vicinity of Teheran. زاویہ مقدسہ
 1. A protractor. *Syn.* تقاله. *A.P.* ۱ (—*sanj*) زاویہ سنج
 2. A goniometer. A theodolite. زاویہ سنج دوربینی
A.P. ۱ (—*sanjee*) زاویہ سنجی
 Measuring angles; goniometry. زاویہ کش
A.P. ۱ (—*kash*)
 A protractor. *Syn.* تقاله
 زاویہ نشین (*—neshin*) *A.P.* ۱
 A hermit. *Syn.* گوشہ نشین
 1. Ascetic. *A.P.* ۱ (—*zahed*) زاہد
 abstemious; devout. 2. A hermit, an ascetic; a devout man.
 [ج = زہاد (*zohhad*)]
 Zahedan, a city in Seistan, formerly called *Dozdab*. زاہدان
 زاہدانہ (*zahedaneh*) *A.P.* ۱ (—*zahedaneh*)
 1. Ascetically, abstemiously, devoutly; as a hermit. *Ex.* زاہدانہ عبادت
 2. Devout; ascetic, hermit-like [*never used for persons*]. *Ex.* زاہدانہ
 رفتار
 Asceticism, *A.P.* ۱ (—*dee*) زاہدی
 abstemiousness, devoutness; hermitage. *See* زہد
 A kind of dates. زاہدی (۲)
 [Used often attrib. Thus غرمای زاہدی]
- An adulterer, *A.P.* ۱ (*zance*) زانی
 a fornicator. [*Fem.* = زانیہ (*zanieh*)]
 An adulteress, a fornicatress or fornicatrix. زانیہ
 [*Fem.* of زانی]
 1. A clink or cleft. *R* زاو (zav) ص
 2. Powerful, strong.
 The planet Venus. زاوور (zavar) ا
Syn. زھرہ
 زاوش (*zavash*) = زاووش
 زاوول (*zavol*) = زابل
 زاوولستان (*zavolestani*) = زابلستان
 The planet Jupiter. [From Greek *Zeus*]. زاووش
Syn. مشتری
 زاویہ تین (*zaviatryn*) *A.P.* ۱ (The)
 two angles. [D. of زاویہ]
 1. A corner. *A.P.* ۱ (*zavieh*) زاویہ
 2. *Geom.* An angle. *Syn.* گوشہ
 3. A shrine; a convent. [ج = زوایا (*zavaya*)]
 An acute angle. زاویہ حادہ
 An obtuse angle. زاویہ منفرجہ
 A right angle. زاویہ قائمہ
 A supplementary angle. زاویہ مکملہ
 A corresponding angle. زاویہ متقابلہ
 A reentering angle. زاویہ داخلہ
 A salient angle. زاویہ خارجہ
 An alternate angle. زاویہ متبادلہ
 A vertical angle. زاویہ رأس
 A solid angle. زاویہ مجسمہ
 Angle of incidence. زاویہ ورود
 The visual angle. زاویہ بصری

- The pterygoid process. زایده نزاله عظم وتدی Shining, زاهر (zaher) A
From here, from this place. زایدن (zeedar) = از ایندَر See under زای (zay)
A visitor. زائر (Zaydan) = زاییدن A horoscope; زایچه (zayejeh)
A pilgrim. [Zovvar] زوار (zavvar). Compare زوار (zavvar). an astro- زایچه (zayecheh)
Visitant, visiting. —. mical table. Syn. زیج
Birth; production. زایش (Zayesh) ۱. Superfluous, surplus, زائد (za-ed) ۸. مس. زاید (zayed)
Transitory, passing away; perishing, disappearing. زائل (za-el) ۱. مس. زایل (za-yeel)
To pass away, perish, vanish, disappear, fade. زائل شدن ف.ل. زایل کردن ف.م.
To be obliterated or forgotten. Ex. علم او زائل شد. His knowledge disappeared or was forgotten.
To destroy, do away with, annihilate. To cause to disappear. To remove. To obliterate or cancel. Syn. برطرف کردن
Bringing forth, bearing. Fig. (a) Producing. زاینده (Zayandeh) ۸. مس. زاییدن
(b) Increasing or being increased; also, self-producing or self-increasing. [from زاییدن]
Name of a river in Esfahan. زاینده رود (Zayandeh-rood) ۱. مس.
Parturient. زائو (Zawoo) ۱. مس. ۱. زاییدن
Ex. زن زائو زاییدگی (Zayeedegeh) = زایمان
To bring زاییدن (Zayeedan) ۱. مس. ۱. زاییدن
- Shining, زاهر (zaher) A
bright. Syn. تابان و درخشان
See under زای (zay)
A horoscope; زایچه (zayejeh)
an astro- زایچه (zayecheh)
mical table. Syn. زیج
1. Superfluous, surplus, زائد (za-ed) ۸. مس. زاید (zayed)
redundant, pleonastic, unnecessary.
Ex. (a) This word is superfluous in that place.
(b) I consider it unnecessary to take this action.
2. [With Exceeding, more (than).
Ex. زائد بر آنچه گفته بودم نبود. It was no more than I had said.
3. Additional. Syn. اضافی. 4. Excrescent. 5. Gram. Servile, as some letters. [Fem. = زائده -edeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف زائده servile letters.
Geom. A hyperbola. قطع زائد
Tautology, pleonasm. حشو زائد
Beyond زائد الوصف (ol-vasf) description.
Anat. A process; an apophysis; a protuberance. See also زائد (zacdeh) ۱. مس. زاییده (zayedeh)
under زائده
A fleshy process; زایده لحمی
a wattle.
The coronoid process. زایده مقدم
The trochanter. زایده فخذ (یا استخوان ران)

The civet-cat. کرچه زباد
Zool. The palm civet, the paradoxure. زیاد هندی

A scavenger, A.1 (zabbal) زبال
a sweeper.

Sweepings, زباله (zobaleh) ۱.
refuse, rubbish. Syn. خاکروبه

1. The tongue. زبان (zaban) ۱.

2. A language. Ex. زبان پارسی the

Persian language. 3. A dialect.

Ex. زبان کردی the Kurdish dialect.

4. Fig. Speech. 5. زبان

Anat. The uvula. زبان کوچک

The tip of the tongue. نوک زبان

سر زبان

زبان گدو = گو زبان

Mute (or dumb) زبان دال

language. [Opposed to زبان قال].

The language of زبان قال

the tongue, speech.

Dumb language زبان بی‌زبانی

(or expression).

Colloquialism, زبان محاوره

colloquial language or expression.

Vulgar زبان عامیانه (یا عوامانه)

language, زبان عوام (یا بازاری)

vulgarism. Also, slang.

Cant, profes- زبان حرفه‌ای

sional slang.

Vernacular language, زبان بومی

vernacularism. زبان مادری

A stammer- زبان سنگین

ing tongue.

A sort of con- زبان زرگری

ventional language; professional

forth, bear, give birth to: [of ani-
mals] to get, to cast; to pup [in
the case of a dog]; to kitten [in
the case of a cat]; to lamb [in
the case of a sheep]; to foal [in
the case of a horse]; to cub or
whelp [in the case of certain beasts
of prey]. Fig. To produce, origi-
nate, cause to appear. [Imper.
root=زای or زای Zay].

To bring forth ف. —
a child or children. Fig. (a) To
come forth, to appear. (t) To be
increased or multiplied.

1. Born. زاییده (zayec-dch) م.

See زاده || 2. Lying in childbed.

Ex. زانو دیده See

[P.P. of zayeedan زاییدن

Childbirth, زایمان (-man) ۱.

labor, delivery, parturition, con-

finement, lying-in.

In childbed. در بستر زایمان

In labor. در حال زایمان

The penis. The زب (zabb) A.1

beard. The nose. [Rare].

The field- زباب (zabab) A.1

mouse. Also, the dormouse.

See موش صحرائی

A (single) زبابه (zababch) A.1

dormouse or field-mouse. Com-

pare the collective زباب

Civet; زبان (zabad) A.1

(1) the civet-cat; (2) the musky

substance obtained from the civet-

cat.

or infer something from what a person says; to hold (or base oneself) upon what another says.

2. To extort confession, etc. from a person.

در زبان (یا بر سر زبان) مردم افتادن
To be talked about by others.
esp. in a slanderous manner.

Stammering. گفتن زبان = لکنت
Ex. زبان او در صحبت میگیرد. He stammers in speaking.

He is not هیچ زبان نمی فهمد
amenable to reason. [O. S.] He does not understand at all what is said to him.

The tongue (or index) زبان ترازو
of a scale.

Persian-speaking. فارسی زبان

English-speaking. انگلیسی زبان

Prov. زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
The unruly tongue endangers the whole body.

زبان خوش مار را از سوراخ در میاورد
Prov. Gentle means are best; soft words are the best means.

زبان آور (zaban-avar) ص.

Eloquent. Also, glib-tongued.

Eloquence. زبان آوری (a-avaree) ا.

A charlatan; زبان باز (-baz) ص.
a wheedler. A flatterer. A prevaricator.

Charlatanry. زبان بازی (-baze) ا.
charlatanism; wheedling (language). Flattery. Prevarication.

slang, cant.

Smooth (or glib) زبان چرب و نرم
tongue; wheedling language.

Soft, gentle, or زبان خوش
kind words. زبان شیرین

Linguistic science. علم زبان
philology.

Grammar. دستور زبان = صرف و نحو

1. To taste. زبان زدن ف. م.

Syn. چشیدن. || 2. To lick. Syn. لیسیدن

To speak. زبان (بر) گشادن

To keep silent. زبان در کشیدن

[O.S.] To draw in one's tongue.

1. To speak; to زبان آمدن
begin to talk (after a fit, etc.).

2. To be uttered or expressed;
to be mentioned.

To be uttered or زبان رفتن
mentioned. بر زبان رفتن

1. To mention, زبان آوردن
pronounce, or utter. 2. To cause
to speak (by questioning, urging, etc.).

To mention, to بر زبان آوردن
pronounce. بر زبان جاری کردن

To speak. زبان آوردن R. ف. ل.

To remain silent, زبان (بر) بستن
to hold one's tongue.

To silence زبان کسیرا بستن
any one.

To be uttered از زبان چشیدن
unguardedly.

It was a slip of از زبانم چست
the tongue.

1. To gather حرف از زبان کسی گرفتن

P.A. ۱ (*zaban-darghafa*) **زبان در قفا**

Bot. The larkspur. [Used also attrib. Thus **زبان در قفا**].

Eloquence. **زبان رانی** (*-rance*) ۱.

Colloquial. **زبان زد**. **زبان زد** (*-zad*) ۱. (or every day) language. An idiom.

زبان فروش (*-forosh*) ۱. ص.

Loquacious, talkative. *Syn.* **دیرگو**

پیر حرف

The uvula. **زبانک** (*zabanak*) ۱.

Syn. **لپات** **د** **زبان کوچک**

زبان گرفتگی (*-greftegee*) ۱.

1. Stammering. *Syn.* **لکنت** || 2. Inability to speak (clearly); dumbness *R.*

زبان گرفته (*-gerefteh*) ۱. ص.

1. Stammering, who stammers.

Syn. **لکنت دار** **د** **الکن** || 2. *R.* Unable to speak, dumb.

Pungent, **زبان گز** (*-gaz*) ۱. ص.

biting, acrid. *Syn.* **تند**

Bot. **زبان گنجشک** (*-gonjeshk*) ۱.

The ash-tree.

A spy. **زبان گیر** (*-geer*) ۱. *R.* **جاسوس**

See below. **زبان** (*zabaneh*) ۱.

The tongue of a bell, **زبان زنگ** the clapper.

The bolt (or spring- **زبان** قفل bolt) of a lock, a lock-bolt.

A key-bit, the **زبان** کلید bit of a key.

A tenon. **زبان** چوب (در نجاری)

The reed of a pipe, etc. **زبان** نی

A blaze, a flame. **زبان** آتش

To flame. **زبان** زدن ف.ل.

To prevail. **زبان بازی** کردن ف.ل. *prevalicate.* To wheedle, cajole; play the charlatan. To flatter.

1. A hush-money. **زبان بر** (*-bor*) ۱.

Syn. **حق السکوت** || 2. *R.* A silencing or decisive argument.

Silencing; decisive, — *as an argument.*

Inability **زبان بستگی** (*-bastegee*) ۱.

to speak, dumbness; tongue-tie. Silence.

1. Dumb. **زبان بسته** (*-basteh*) ۱. ص.

Ex. **زبان بسته حیوان** dumb creature, poor creature. 2. Tongue-tied.

زبان بریده (*-boredeh*) ۱. ص.

silent; silenced. [O. S.] Whose tongue has been cut off.

1. An amulet; **زبان بند** (*-band*) ۱-ص.

a fascination. *Fig.* A silencing

argument. 2. Silencing. [O. S.]

Tying up the tongue.

Sharp-tongued. *R.* **زبان تیز** (*-teez*) ۱. ص.

A beggar. **زبان خواجه** (*-khab*) ۱. *گدا*

[O. S.] Having a **زبان دار** (*-dar*) ۱. ص.

tongue, tongued. *Fig.* Expressive,

clear; also; comprehensive. *Ex.*

یک کافذ **زبان داری** باید نوشت

A linguist. **زبان دان** (*-dan*) ۱-ص.

(One) who is versed in one or more languages.

Abusive, **زبان دراز** (*-deraz*) ۱. ص.

insolent. *Compare* **زبان**

زبان درازی (*-derazee*) ۱.

Abusiveness.

rough or coarse, to rough.

Shifty; *Colloq.* زبر و زرنگ
clever, capable of getting out of
embarrassments.

See under زبور (*zobor*)

زبر پوش (*zebar-poosh*) = بالا پوش

A surcingle. زبر تنگ (*-tang*)

Chrysolite, زبر جد (*zabar-jad*)

olivine.

Topaz. زبر جد هندی = یاقوت زرد

Of the زبر جدی (*-jadee*)

color of زبر جدین (*-jadin*)

chrysolite, olive-green. Resembling,
or containing chrysolite.

1. Superior, زبر دست (*zebardast*)

having the upper hand. *Ant.*

2. Proficient, skilled;

versed, expert, clever. *Ex.* در قریب دادن

He is clever only in

deceiving. *Syn.* زرنگ & ماهر

3. Oppressive, violent.

1. A superior, one who

has the upper hand over another.

Ex. « زبر دست زیر دست آزار » superior

oppressing inferiors. 2. A high

place or position.

Above, su- ح. ۱. در زبر دست

prior to. *Ex.* زبر دست همه می نشست

To get skilled; زبر دست شدن

to become clever. To get the

upper hand, to obtain superior-

ity.

Superiority, زبر دستی (*-dastee*)

upper hand. Skill, skilfulness,

1. Verbal, زبانی (*zabane*)

oral. *Ex.* بی نام زبانی

2. Lingual, glossal, *Ex.* حروف زبانی

lingual letters.

3. Expressed by the tongue (only);

professed. *Ex.* محبت زبانی

professed love. 4. Tongue-like, tongue-

shaped. Verbally.

زبانی باو گفتیم که فردا شب بیاید. *Ex.*

[O.S.] Cream. *A.* ۱. زبده (*zobdeh*)

Syn. خامه & سرشیر

Fig. 1. The best or choice part (of a thing).

2. The gist

of a thing; also, a compendium.

3. R. Scum. *Syn.* خلاصه

1. Upper part, زبر (*zebar*)

top (part). *Syn.* رو & بالا

2. Name of the short vowel-point

—, corresponding to English

a in the word *cat*, and called

fat-heh in Arabic. Whenever ex-

pressed, it is placed above a

letter. *Compare* زیر

[*Note.* The word زبر is believed

to be originally a contraction of

the phrase از بر *See Note on*

page 241].

Above, upon, بر زبر = بالای

over, on. *Ex.* « بر زبر شاخ »

on the branch.

From above. از زبر = از بالا

Rough; coarse. زبر (*zebr*)

Ex. دست آن کارگر زبر است

Ant. نرم & صاف

To make زبر کردن ف. م.

of Haroon-ar-Rasheed. A feminine, proper name. [O.S.] The flower marigold.

Dung. **زبیل (zabeel)** A.۱

زبیرنی (zepertee) Slang. م.

Good-for-nothing; insignificant.

Weak, inefficient.

Glass. **زجاج (zajaj)** A.۱ = شیشه

A glass-**زجاج (zajaj)** A.۱ = شیشه گر manufacturer, a glass-blower.

A glass; **زجاجه (zajajeh)** A.۱

a piece (or vessel) of glass. Rare.

Made of **زجاجی (zajajee)** A.۱ م.

glass, glass adj. Glassy, vitric,

vitriform: resembling glass. Anat.

1. Vitreous; 2. hyaloid. hyaline.

[Fem. = **zofajiyeh**, reserved for

fem. or pl. nouns]. Ex. (1) رطوبت زجاجیه

vitreous humor, (2) غشاء زجاجیه

hyaloid membrane.

The crystalline lens. **طبقه زجاجیه**

زجاجیت (zofajiy-yat) A.۱

Vitreosity, vitreousness.

1. See **زجاجیه (zajajeh)** م.۱

زجاجی (zajajee) 2. The crystalline

lens [طبقه زجاجیه].

Vexation, tor- **زجر (zajr)** A.۱

ment(ing): persecution. Non-ad-

mission; prevention. Scaring. Chid-

ing; driving. Divination by means

of (scaring away) birds R.

To drive out, **زجر کردن** ف.م.

to chide or scare away. To vex,

torment; persecute. To prevent,

hinder, prohibit.

cleverness; proficiency. Oppres-
siveness, violence R.

A curse. **زبیر فوف (zabarfoof)** R.۱

A slander.

Roughness, **زبری (zebr)** A.۱

coarseness. See **زبر (zebr)**.

زبری (zebaree) = زبرین

1. Upper. **زبرین (zebarin)** م.

Ex. **لب زبرین** the upper lip. Syn. **الابی**

2. Higher. 3. Superior. Ant. **زبرین**

Dung, manure. **زبل (zebl)** A.۱

Syn. **کود**

A dunghill. **زبلدان (zebl-dan)** A.P.۱

The Psalms. **زبور (zaboor)** A.۱

Syn. **مزامیر** [O.Ss.] A book;

a writing. [ج = زبور **zobor**]

The Psalms of David. **زبور داود**

The Book of Psalms, **کتاب زبور**

the Psalter.

زبور خوان (zaboor-khan) A.P.۱

A psalmist.

زبور نویسی (zaboor-nevees) A.P.۱

A psalmist.

Humbled, **زبون (zaboon)** م.

vanquished. Weak(ened), helpless.

Despicable, dejected. Insignifi-

cant. Vile. See **ذمیف و خوار-بست**

To humble; **زبون ساختن** ف.م.

to vanquish, **زبون کردن** ف.م.

To weaken, to render weak or

powerless.

Despicable- **زبونی (zaboonce)** A.۱

ness. Humiliation. Vileness.

Currants. **زبیب (zabccb)** A.۱ = موز

زبیده (zobeydeh) wife A.۱

or give trouble, to inconvenience:
cause (any one's) inconvenience;
to bother. Ex. خیلی متاسفم که شما را زحمت دادم.

I am sorry to trouble you. 2. To
annoy, to molest; also, to torment.

Ex. گفت مرا پس از مرگ زحمت ندادند.

To spare one کسرا کم کردن
trouble; to avoid giving one a
trouble. Ex. اینکار زحمت شما را کم خواهد کرد.

This will spare your trouble.

I am بخشیدید اسباب زحمت شما شدم
sorry to trouble you; excuse me
for the trouble.

It is no زحمت نیست راحت است
trouble (at all); it is a pleasure.
[A reply to the apologetic sen-
tence above].

I have زیاده زحمت نمیدهد
nothing زیاده زحمتی نیست
else to say; thanking you in
anticipation. [O.S.] I don't give you
any more trouble. [Closing expres-
sions of a letter].

See in the vocab. بی زحمت
بر راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

Prov. No pains, no gains. See
also the prov. under رنج No. 1.

زحمت دار A.P. (-dar) = پر زحمت
زحمت کش A.P. (-kash) =

1. Painstaking, hard-working,
industrious; assiduous, laborious.
Ex. رنجبر Syn. || از شاگردان زحمت کشی بود.

2. Afflicted. رنج کش و

M.d. Dysentery. A.1 (zaheer) زحیر

To torment,
vex; persecute.

زجه { (zajeh) زاجه (ز)
(zaqcheh) زجه

زخار A. (zohar) = زحیر

Creeping; slow A.1 (zahf) زحف
movement. Approach of an army. R.

Astr. Saturn. A.1 (zohal) زحل

Syn. کبوان

1. Sa- A.P. (zohalee) زحلی

turnian. Syn. || 2. Satur-
nine; inauspicious, sinister.

Syn. شوم و نحس

1. Trouble, A.1 (zahmat) زحمت
inconvenience; discomfort, un-
easiness. Ex. اگر برای شما زحمت نیست if
it is no inconvenience for you.

2. Effort, toil, pains. Ex. این کار زحمت
این کار زحمت زیاد لازم دارد This work requires great
effort (or much pains). [O. Ss.]

Pressing, squeezing; a throng or
crowd. See ازدحام

Syn. راحه || Ant. رنج

1. To take زحمت کشیدن
trouble; to زحمت بخود دادن

trouble v. i. Ex. (a) زحمت کشیده اند را
بدهید اینعارف May I trouble you for
the sugar? Lit. Take the trouble

of passing over the sugar to this
side. (b) زحمت نکشید (که) بنویسید Don't
trouble to write it.

2. To take pains, to take (an)
effort. Ex. در تألیف این فرهنگ زحمت زیادی

رنج بردن Syn. || کشیدم

1. To trouble زحمت دادن ف. م.

To attack with a blow.

A mortal (or fatal) wound. { زخم کاری
زخم تیز

A gun-shot wound. زخم تیر

1. چشم زخم = || زخم چشم

2. Sore eyes.

A malignant sore or ulcer. زخم بد

A corrosive ulcer. زخم اکال

Gumma. زخم سفلیس

A scar. جای زخم

The beating of a drum. زخم کوس (یا طبل)

The ringing of a bell. زخم دزای

Wound caused by an offensive language; a sarcasm. زخم زبان

A blow with a word.

زخم سنان برتن است زخم زبان بر جان

Prov. A blow with a word strikes deeper than a blow with a sword.

Vulnerable. زخم بردار (-bardar) س.

capable of being wounded. زخم پذیر (-pazeer) س.

زخم خورده (-khordeh) س.

Syn. مجروح & زخمی

[When the word is considered as a noun,

the pl. is زخم خوردگان (-khordegan);

i.e. the wounded (people)].

Sore; ulcerous. زخم دار (-dar) س.

Wounded. Syn. مجروح & زخمی

زخم زده (-zadeh) = زخم خورده

Wounding. زخم زن (-zan) س.

piercing.

زخم ناپذیر (-napazeer) س.

Invulnerable, not capable of being

Syn. دوستداریا & اسهال خونی ||

Compare اسهال

Contraction of (zakh) زخ

آزخ (2) زخم (1)

Swelling; زخار (zakhkhar) س.

furious, said of a sea. [Rare]

See below.

Ornament; زخارف (zakhrof) A.I.

alluring object. Gold, R.

Fig. Bombastic speech; also, batl os.

An allurements.

[ج. = زخارف (zakhraf)]

The allurements زخارف دنیا

of the world, earthly vanities,

wordly pomps.

1. A wound; a زخم (zakhm) A.

sore; an ulcer. Ex. زخمی بشوکتش رسید

He was wounded in the heel.

2. A thrust, a stab. Ex. زخم تیزه

a lance-thrust. 3. A blow. Syn.

زخم ناخن 4. A scratch. Ex. || ضربت

a scratch with the nails.

Sore, ulcerous. — س.

Ex. دستش زخم است

To wound; to زخم زدن ف.م.

cut. Ex. با خنجر او را زخم زد

He wounded her with a dagger.

Syn. مجروح کردن

1. To render زخم کردن ف.م.

sore, to gall. Ex. || دوا دستم را زخم کرد

2. = زخم زدن

To be زخم خوردن { ف.ل.

wounded. زخم برداشتن

Ex. دستم زخم خورد

To inflict a wound. زخم انداختن

removing sorrow; i.e. exhilarating.

[Pronounced also *zada*].

Act of زدایش (*zedayesh*)
cleansing, scouring, Polishing,
furbishing. Refinement.

زداینده (*zeda-yandeh*) م. ۱-

1. Cleaning, wiping (off or away);
polishing, furbishing. 2. *R.* A
furbisher or polisher [= روشن‌گر].
One who, or that which, wipes
or cleans.

زدیدن (= *zedan*)

State of being زدگی (*zadeghe*)
struck or stricken [used in comp.
Ex. غمزدگی]. Cancellation: being
cancelled. Omission.

زدن (= *zadan*) ف. م. [Imper. root = زن]

1. To beat, strike, smite. Ex. (a)
He beat the child with
a stick. (b) دست‌ها را بهم زد He smote
his hands together. (c) يك كبريت زن
Strike a match.

2. To hit. Ex. توپ زد. 3. To beat
up or whisk, as eggs; to churn, as
milk. Ex. تخم سرخ را باید اول زد The egg
should first be beaten (up). ||

4. To play (on). Ex. آیا تار می‌توانی‌بزنید
Can you play on the « tar »?

5. To blow. Ex. شلیور زدن to blow a
trumpet. Syn. نواختن

6. To bite, to sting. Ex. زنبور او را زد
He was stung by a bee. Syn.

7. To shoot, to
kill with a shot. Ex. بالآخره خرگوش
|| 8. To knock at. Ex. یکی در می‌زد || را نو

wounded.

زخمناک (= *zakhm-nak*)

1. *Mus.* (a) زخمه (*zakhmeh*)
A plectrum. Syn. مضراب (b) The
bow (of a violin, etc.). (c) The
sound produced by the plectrum
or bow of a musical instrument.

2. *R.* = زخم

1. Wounded; زخمی (*zakhmee*) م.
Syn. مجروح & زخم‌خورده 2. Ulcer-
ous: of the nature of an ulcer.

To be wounded. زخمی شدن ف. م.

Ex. دو نفر کشته‌شده و ده نفر زخمی شدند
Two were
killed, ten wounded.

To wound. زخمی کردن ف. م.

Syn. زدن

زد (۱) (*zad*)
A stroke or blow; a striking [only in comp.]. Ex.
زد و خورد a conflict or combat.

زد (۲) = زد
Struck. Men-
tioned. [Only in comp.]. Ex. زباز زد
which see in the
vocab.

زد (۳) ف.
He, she, it struck.
[P. of زدن *zadan*].

زدا (*zeda*)
زدای (*zeday*) { ۱- امر از ف. زدودن

Clean or wipe thou; remove thou,
etc. [Imper. root cf زدودن *zodoo-*
dan; short for زدا *bezeda*, the
usual form].

Wiping, [از ف. زدودن] —
cleaning; removing, etc. [Short
for زدایند the regular form, and
used only in comp.]. Ex. غمزدا

23. *School slang*. To work out, to solve. Ex. چندیستگاه زدند || *Syn.*

24. To nip; bite or sting by frost. Ex. سرمایی یخ بندان || انگشتهايش را زد

25. To ring. Ex. زنگ را بزن || 26. To wear, to put on, said of certain articles, as glasses, neckties, etc. Ex. کراوات زدند عینک زدند

27. To stick. Ex. سنجاق را زد بکلاهش She stuck the pin to her hat.

28. To sprinkle. Ex. آب بپیزی زدند || *Syn.* پاشیدن

1. To tend, to incline. Ex. بسرخي ميزند It tends or inclines toward red.

2. To bite (absolutely). Ex. اين مارها نميزند || 3. [With به] To rush, to attack. Ex. به قلب دشمن زد

He rushed in the center of the enemy. 4. [With a prep.] To give a blow, to strike. Ex. زد توي گوشش

He struck him (or gave him a box) on the ear. 5. To beat, pulsate, throb. Ex. قلب من ميزند

این کفش ميزند || 6. To pinch. Ex. آلتد ميزند

7. To appeal, to resort.

See respectively { ۳۳۱ زدن ۳۳۲ زدن

۳۳۳ زدن ۳۳۴ زدن

[Note. Numerous compound verbs are construed in Persian with the verb زدن in its various shades of meaning all of which fall,

more or less, within the senses given above. Such are زدن - باد زدن - داد زدن - چشم زدن - چرت زدن - بوسه زدن -

رگ زدن - رعند زدن - راء زدن - دست زدن

9. To cut off, trim, lop. Ex. شاخه هاي درخت را زدند || 10. To dress, to cut. Ex. استاد سلماني سرم را (يا مويم را) زد

|| *Syn.* قطع کردن & کوتاه کردن

11. To card, to beat. Ex. پشه زدند

12. To pitch. Ex. در کجا چادر بزنيم

13. To put, to apply (on). Ex. چه دوايي بآن زدند What medicine did you apply or put on it?

14. To touch with. Ex. چون بآن آب دست زد من بآن لب نزدم the water with his hand, I did not even taste it (touch it with my lip).

15. To pick, to steal dexterously; also, to fly away with. Ex. (a) جيب پير پول مرا زد The pickpocket picked my money. (b) پول را زد و برد

He flew away with the money. Compare بريدن & دزدیدن - ربودن

16. To utter, to speak. Ex. حرفي نزد. He did not utter or speak a word.

17. To cite. Ex. مثل زدند to cite an example (or a proverb).

18. To put forth. Ex. درخت جوانه زد The tree put forth young shoots.

See also جوانه زدن

19. To inflict, to cause to sustain. Ex. بدم ضرر نزن || *Syn.* وارد آوردن

20. *Colloq.* To type. Ex. من دقيقه اي

21. *Poet. or slang.* To drink (off). Ex. جاي بزن

22. To be loathsome, to disgust, as on account of being too sweet or too rich in fat. Ex. اين شيريني آدم

[P.P. of **زدن**] 1. Stricken, struck, beaten, smitten. Ex. (a) طاعون زده smitten with plague. (b) آفتاب زده sun-struck. (c) غمزده afflicted; stricken with sorrow.

2. Affected, troubled, oppressed. Ex. فلک زده oppressed (by fortune (or lit., by the firmament). 3. Cut (down), trimmed, dressed. 4. Injured, worn-out, eaten (by moth, etc.); having a hole (or holes).

Ex. || این پارچه زده است 5. Shot. 6. Beaten (up). Ex. || تهم صغ زده 7. Disgusted, loath. Ex. دیگر از این غذا I have become disgusted with that food. I do not relish it any more.

8. *Gram.* Quiescent, having no vowel. Ex. حرف م در کلمه زنام زده است ||

Syn. صد دار & متحرک *Ant.* ساکن ||

Merchants' slang. A hole: — a tear. Ex. این پارچه هیچ زده ندارد Moistened. آب زده

Fig. Adulterated. See **زدن** *under* آب

1. Gold. *Syn.* طلا || **ز(ر)** (zar) ۱.

2. Money; also, wealth.

Silver and gold. سیم و زر

Money; riches. زرو سیم

Pure gold. زر ناب (یا خالص) زر سره

Pure or red gold. زر طلا

[O.S.] Gold used in gilding.

See *under* جعفری زر جعفری

Base gold. Counterfeit زر قلب

صد زدن - شانه زدن - سر زدن - زنگ زدن - کره زدن - کله زدن - قدم زدن - صدمه زدن - نی زدن - مشت زدن - لاف زدن - گول زدن etc. etc. These should be looked up under the respective non-verbal elements. For example قدم زدن should be looked up respectively under دست & قدم & .

See *under* ازدو (zedoo)

1. Collusion. ازدو بند (zado-band) ۱.

Syn. || بند و بست 2. Arrangement.

To collude زد و بند کردن ف.ل. together, to make a collusion or arrangement.

A conflict, زد و خورد (khord) ۱. a combat, a battle; an affray.

Striking one another. Ex. زد و خورد سختی در آن نقطه در گرفت A severe battle took place in that spot.

To fight, زد و خورد کردن ف.ل. to engage in a combat; to strike one another.

A skirmish. زد و خورد مختصر

Bot & Med. { زدوار (zadvar)

Zedoary. { A-P. (jadvar) جدوار

Zedoary of China. زدوار خطایی

زدودن (zedoodan; zo-) ف.م.

[*Imper. root* = زدای] 1. To file away; wipe, clean, scour, remove.

Ex. The rust should be filed away. زدودن Ex. || زنگ آنرا باید زدود زدای کردن

2. To polish, to furbish. Ex. سطح آینه

صقلی کردن & پرداختن *Syn.* || را زدودند

زده (zadeh) م. [ا. م. از ف. زدن]

1. A hic- cough. { (zaraghan) زراغن }
(zaraghang) زراغنك

2. Belch, eructation. Syn. آروغ ||

3. R. A hard, sandy ground.

زراف = A. (zarraf)

زرافشان (zaraf-shān) - ا. ص.

Scattering gold or money.

Scattering (shān) - ا. زرافشانی

gold or money; munificence.

A giraffe, A. (zarrafah) زرافه

a camelopard. Syn. شترگاو بلندك

A hypocrite. A. (zarrah) زراق

Syn. ريق || See ریاكار

= A. P. (zarrahaneh) زراقانه

ریاكارانه

زرك = R. (zarak) زرشك

زrandood (zarandood) {

زrandood (zarandood) {

Gilded; overlaid with gold. See

مطلا || اندودن

To gild; to زر اندود کردن ف. م.

overlay with gold. Syn. طلا کردن

Bot. Birth- (zaravand) ا. زروند

wort, aristolochia.

A sea. دریا = R. (zarah) زراه

The Cas- زراه اكفوده = بحر خزر

pian Sea.

1. A weaver زر باف (zar-baf) - ا. ص.

of brocades. 2. = زربافت

1. Brocade, زر بافت (-baf) - ا. ص.

cloth woven (or embroidered)

with gold. 2. Woven with gold.

زربافته (bafteh) = زربافت ص.

Weaving زربافی (-baf) - ا.

brocades or goldcloths; gold

embroidery.

money.

زر سفید = سیم نقره

Gold with زر ده (یا ده دهی) نقره

no alloy, pure gold.

A soft زر دست افشار (یا مشت افشار)

kind of gold.

Ornaments; set

of ornaments, parure.

زر اندودن = زرانود کردن

زر سفید از برای روز سیاه Prov.

A penny laid by for a rainy day.

Prov. Money زر زركشدهی ذری در دسر

begets money, lack of money

brings headache. [Lit. translation].

[This proverb is part of the follow-

ing verse: شبیدم مثل زد یکی پرهیز

[که زر زركشد بیزری درد سر

زر (۲) - ا. ص. 1. Old, decrepit.

2. An old, decrepit man. Syn. پیر

زر (۳) [Contraction of زرد]

زراتشت (zaratosht) {

زرادشت (zaradosht) {

زارع = A. R. (zarra') زارع

Cultivation; A. (zera-at) زراعت

tillage; farming; agriculture. See

& compare نلاحت

Intensive ag- زراعت محدود (یا علمی)

riculture.

Extensive زراعت غیر محدود (یا غیر علمی)

agriculture.

Dry farming. زراعت دیم (یا دیمی)

To cultivate زراعت کردن ف. م. ج. ل.

(or till) the ground; to live as

a farmer.

The yellow color. —
 The yellow rose. کل زرد
 To turn yellow. To زرد شدن
 grow pale or pallid. To be near
 setting, said of the sun.
Chem. Chromate رنگ زرد فرنگی
 of lead, lead chromate.
 A coat of mail. A. (Zurad) زرد
 [Zorood] زرود. *Syn.* زره
 1. Bile, gall. (Zardāb) زرداب
Syn. صفرا || 2. Sanies.
 Bilious, صفراوی (—reez) زرداب ریز
 choleric. *Syn.* صفرائی مزاج
 Biliary. صفراوی (Zardabee) زردابی
 Bilious, choleric. *Syn.* صفراوی
 Rich, wealthy. (Zardar) زردار
Syn. دولتمند & پولدار
 An apricot. (Zardaloo) زردالو
 زرد پور (Zard-poor) = زرد پور
 زرد چوبه (Zard-chobeh) = زرد چوبه
 Turmeric; زرد چوبه (Zard-chobeh)
 curcuma. (Zarchoobeh) زرد چوبه
 Of a زرد چهره (Zard-chehreh)
 yellow complexion, pale.
 Pale. زرد رخ (—rokh)
Fig. Timid. *Syn.* زرد رو
 Yellow. زرد رنگ (—rang)
 colored, yellow.
 زرد رو. زرد روی (Zard-rooy)
 Paleness. زرد روی (—rooyec)
 Bashfulness, timidity. Shame-
 fulness.
Med. Impetigo. (Zakhm) زرد زخم
 ringworm.
 Zoroaster. زردشت (Zar-dosht)

1. A (name of) زربان (Zar-ban) —
 Abraham [= ابراهیم]. 2. Old [پیر].
 Wealthy, زربدست (—bedast) —
 rich. *Syn.* دولتمند & پولدار
 Brocade, cloth زربفت (—baft) —
 woven with gold. *See* زربافت
 A mammonist. زربورست (—parast) —
 Mammonism. زربورستی (—parastec) —
 Venality.
 Fusion or زربری (—pazec) —
 smelting of gold.
 A roan or زربور (—poor) —
 sorrel horse.
 Covered or زربوش (—poosh) —
 overlaid with gold. [O. S.] Clad
 in gold.
 زرت (Zorrat) = زرت
 زرتشت (Zar-tosht) —
 [Zarāshat & زارتشت - زردشت]
 Zoroastrian. زرتشتی (—toshtec) —
 1. Bot. Saf- زرتک (Zartak) —
 flower. *Syn.* گل کانیسه || 2. Juice of
 saffron.
 زرجون (Zar-joon) = A-P. —
 زرد چوبه (—choobeh) —
 Turmeric; زرد چوبه (Zard-choobeh)
 curcuma. —
 A solu- P.A. (Zar-hall) —
 tion of gold.
 زرخید (Zar-khared) —
 A slave. —
 [O. S.] Purchased with money.
 زرخیز (Zar-khez) —
 1. Auriferous, gold-bearing, yielding gold.
 2. Rich, as a country, etc.
 زرد (Zard) —
 1. Yellow. 2. Pale, pallid. *Ex.* زرد

To thrum.

Bot. Barberry; زرشک (zereshk) ا.

barberries. (Of) the زرشکی (zereshkee) س. ا. color of barberries; purple.

1. A gold- زرشناس (zar-shenas) ا. smith. Syn. زرگر || 2. A money-changer. Syn. درم شناس و صراف

Sowing; tilling, زرع (zar') ا. ا. cultivation. See زراعت

Arable. قابل زرع

زرع کردن R. = زراعت کردن - کاشتن

A strong- زرغنج (zarghonj) ا. a. scented herb allied to the fennugreek, brought from China.

A ring, A ringlet, زرفین (zorfin) ا. ا.

زرفشان (zarfushan) = زرافشان

Hypocrisy. زرق (zargh) ا. ا.

Deceit. Syn. مکر و دیا

زرق فروش (foroosh) س. ا. P. A.

1. Hypocritical. 2. A hypocrite.

Syn. ریاکار

زرق و برق (zarghobargh) س. ا. P. A.

Garishness, gaudiness, dazzling glare.

زرق و برق دار (dar-) س. P. A.

Garish, gaudy; showy.

زرقوری (zarghooree) ا.

Bot. Crowfoot.

1. Cinnabar; زرقون (zarghoon) ا.

vermillion. See سرخ و شنیف

2. Zircon. See زرگون

زرکار (zar-kar) ا. الخ = زرسمو الخ

See زرنشت

Zoroastrian. زردشتی (doshtee) س. ا.

Yellowish. زردفام (zard-fam) س.

A carrot. زردک (zardak) ا.

Syn. گر و هوج

زردگوش (zard-goosh) ا. س.

1. A pimp [= جاکش]. A hypocrite.

2. = زردخ

زردوره (zardevareh) ا.

Zool. The yellow-hammer.

An embroid. زردوز (zar-docz) ا.

er, one who works in gold embroidery.

Gold embroid- زردوزی (doozce) ا. ا.

ery; couching; orphrey.

زردوست (doost) الخ = زیرپست الخ

Yolk of an egg. زرده (zardch) ا.

Compare سبده || A dun-colored

horse. An auriferous mountain.

A kind of pilau dressed with

saffron.

زرددهشت (zardohosht) = زردشت

زرددهشتی (zardohoshtee) = زردشتی

Yellowness. زردی (zar-dee) ا.

yellow color. Paleness. Jaundice

[= زردبان]. The yolk of an egg

[= زرد]. The color of the sky

at sunset. See آفتاب زردی

Med. Jaundice. زردبان (dian-) ا.

A gold زردشته (zar-reshtch) ا.

thread. See رشته

زردز (zerzer) ا. A strumming

noise. Whimpering. A thrum.

To make a زردز کردن ف. ل.

strumming or whimpering sound.

clever; shifty; also, shrewd, crafty.

Ex. || بعضی دکاندارها خیلی زرنگ هستند ||

Syn. زیرک

A moun-
tainous tree yielding very hard
wood used in making arrows,
bats, etc. A troop of horses.

New... نو = (۲) (zarang) زرنگ

A troop of R۱ (zorang) زرنگ
horses. See 2nd. sense of زرنگ No. ۱.

Adorned (zar-negar) زرنگار
(or embellished) with gold. Gilded,
overlaid with gold. Compare زراشتود

Cleverness, (žerangee) زرنگی
Shift(iness). Smartness.

To use زرنگی کردن فل.
clever means. School slang. To
work (or try) hard.

[Contraction of زرنگ (zarnee)]

Arsenic, زرنيخ (zarneekh) زرنيخ

Orpiment, Realgar.

Orpiment, زرنيخ زرد

Realgar, زرنيخ قرمز

sandarac. See سندرکوس، رنج الغار

زرنيله (zarneeleh) = ريواس

زرو (zaroo) = زالو

A desert; a (zarood) زرو
sterile land. Also, a hilly place
abounding in water and vegeta-
tion.

P.A. (zar-varagh) زورق

Gold leaf, leaf-gold.

Dutch gold, Dutch زورق بدل
foil, Dutch metal; tinsel, orsedew.

A gold-wire. ۱ (zar-kash) زرکشی
drawer. One who embroiders
with gold. A brocade; a cloth in
which gold thread (or wire) is
drawn.

۱. A gold- زرکوب (—koob) زرکوب
beater. 2. Gold-filled; inlaid with
gold.

Inlaid زرکوفت (—kooft) زرکوفت
with gold; gold filled; plated with
gold.

A goldsmith. زرگر (—gar) زرگر
Also, a silversmith.

Business of زرگری (—garee) زرگری
a goldsmith.

See under زبان زرگری

See under چنگ زرگری

۱. Of the زرگون (—goon) زرگون
color of gold; gold (-colored).

2. = زرقون
Tears. زرم (zarm) زرم = اشک

A hautboy. زرنه (zorna) زرنه = سرنه

Zedoary. زرنباد (zorombad) زرنباد

Syn. زدوار، جدوار

Zarand, a district زرنند ۱

south of Teheran, between Saveh
and Ghom. Also, a town in Kerman.

Inlaid زرنيشان (zar-neshan) زرنيشان
with gold; set in gold.

To inlay with زرنيشان کردن فل.
gold; to set in gold.

۱. Clever, زرنگ (zerang) زرنگ

bright. Ex. شاکرد زرنگی است. He is a
bright student. Ant. || تپیل 2. Smart,

- A weaver of brocades. **زری باف (zari-baf)** ۱.
1. Dyers' weed. **زریز (zareer)** ۱. **زره سینه**
Syn. اسیرک ۲. Bile, gall. *Syn.* **زره بازو**
 3. *Med.* Jaundice, icterus. **زره شانه و گردن**
Syn. زردیان **زره ساق**
زیره (zareereh) = درمنه **زره ران**
 Golden. **زیرین (zarrin)** ۱. **زره ساعد**
Ex. طوق زرین *Syn.* طلائی
 [*Note.* The adj. زرین is often used in comp. *Ex.* زرین کاسه *Met.* the sun].
Met. The زرین درخت (zarin-darukht) ۱. **زره (zarch)** ۱.
 orange tree. *Lit.*, the golden tree. a line. *Syn.* صنف
زیرین کلاه (zarrin-kolah) ۱. **زره باف (zarch-baf)** ۱.
 (An officer) wearing a golden cask; a chamberlain, etc. A manu-
 1. زرینه (zarrineh) ۱. **زیره پوش (poosh)** ۱.
 2. A golden vessel. armor-plated, armor-clad; mailed; cuirassed.
زریون (zaryoon) ۱. **An iron-clad (ship).** کشتی زره پوش
 1. Gold or yellow (color). 2. The **زره قشت (zaratoskt) = زرتشت**
 anemone. *Syn.* شقایق 3. Fresh, **زره جامه (zereh-jameh)** ۱.
 green. of mail.
زستن (zestan) = زیستن **زره خود (khood)** ۱.
 1. Ugly, ill-favored; bad-looking, unsightly. **زشت (zesht)** ۱.
 hideous. *Ex.* دختر زشت an ugly or **زره دوز (dooz)** ۱.
 plain girl. *Ant.* خوشگل ۲. زیبا who is able to shoot through the
 2. Awkward, clumsy, ungainly. meshes of a chain mail.
 3. Obscene, indecent, dirty; also, profane. **زره ساز (saz)** = **زره باف**
Ex. (a) کلمات زشت obscene or **زره کلاه (kolah)** ۱.
 dirty words. (b) این حرکت زشتی است with loose, mailed parts.
 That is an indecent act. *Syn.* بد **زره گر (gar)** = **زره باف** - **زره ساز**
 تصحیح ۶ **Brocade, زری (zaree)** ۱.
 brocaded silk. **زری بدل**
 Brocadel(e).

- Slander, *زشت یاد* (*zesht-yād*). || غیبت و بدگویی. *Syn.* backbiting. *Compare* دشت یاد
- A sudden death. *زغاف* (*zoaf*). *A.I.* A quick poison.
- Share of a (feudal) chief. *زعامت* (*zeamat*). *A.I.*
- زعروور* (*zo'roor*). *A.R.* *از گیل*
- Saffron, *زعفران* (*za'faran*). *A.I.* crocus.
- زعفران الجدید* (*olhadeed*). *R.* Tritoxide of iron.
- زعفرانی* (*za'farance*). *A.P.* Saffron-colored, yellow, pale.
- Ex.* || *Syn.* زرد || زغش زعفرانی شد از غم.
2. Dressed or embellished with saffron.
- Opinion, belief. *زعم* (*za'm*). *A.I.* *Syn.* زعم بسیاری سنی. *Ex.* || گمان و عقیده. Many believe (or it is believed by many) that he was a Sunnite.
1. A spokes-man. A surety. A chief. A feudal lord. [*زعماء* (*zoama*)]. *A.I.*
2. Answerable, responsible.
- زغ* (*zagh*). [Contraction of زغ (۱)]
1. Moist ground. || Cry; noise. || Affliction. *See* زغار || 2. Rusty; mouldy.
- Bread of miller. *زغار* (۲).
- زغارو* (*zagharoo*). *زغال* (*zoghal*). *A.* Charcoal; coal. A live coal.
- Charcoal.
- زغال چوب*
- A figure of speech (esp. in poetry) in which one set of obscene words is developed into decent and fine language by the ensuing set of words; a mixture of decent and indecent language.
- حرف زشت زیر خشت* *Prov.* Obscene words should preferably be left unsaid.
- زشت اندام* (*zesht-andam*). *ص.* Of an ugly stature; ill-set.
- زشت خو- زشتخوی* (*-khoo-y*). *ص.* Ill-tempered. *Syn.* بدخو. *Ant.* خوشخو.
- زشت خویی* (*-khoo-yee*). *ص.* Ill temper.
- زشت رو- زشت روی* (*-roo-y*). *ص.* Ugly, plain, ill-favored.
- زشت رویی* (*-rooyee*). *ص.* Ugliness.
- زشت سیرت* (*-seerat*). *ص.P.A.* Of a bad character. Ill-mannered.
- Compare* زشت خو
- زشت گو- زشت گوی* (*-goo-y*). *ص.* Scurrilous; slanderous. *Syn.* بد زبان.
- زشت گویی* (*-goo-yee*). *ص.* Scurrilous-ness: (using) obscene language; slander(ousness). Profanity.
- زشت نام* (*-nam*). *بد نام*
- زشت نامی* (*-namee*). *بد نامی*
1. Ugliness. *زشتی* (*zeshtee*). *ص.* 1. *Ant.* زیبایی. *Syn.* زشت رویی. || خشکی-زیبایی.
2. Obscenity, indecency. 3. Clumsiness.
- نام کسی را بزشتی بردن* To speak ill of someone; to mention any one unfavorably.

Poet. Inauspicious birds. *زغفار* = *R. (zoghfar)*

روناس = *R. (zoghfar)*

The cry of a *زغند* (*zaghand*)

panther; also, of other wild beasts.

A leap, spring, bound. *جست* *Syn.*

یرش

Squeezed, *زغیده* (*zagheede*) *س.*

pressed; expressed. *چکیده* *See*

Linseed. *زغیر* (*zagheer*) *ا.*

Syn. *تخم کتان* *و* *بدرک*

1. A nuptial *زفاف* (*zefaf*) *ا.*

procession. 2. Marriage; consum-

mation of a marriage. *عروسی* *Syn.*

(Common) pitch. *زفت* (*zef*) *ا.*

Asphalt(um). *زفت رومی*

Jews' pitch, mineral pitch.

Mineral pitch; *زفت معدنی*

also, maltha.

زفت (*zaf*) = *زفت*

1. Morose, *زفت* (*zof*) *س.*

crabbed. *س.* *بد اخم* *و* *نرشو* *Syn.*

2. Stingy, miserly; avaricious. *س.*

بخیل *و* *خسیس*

Pitchy. *زفتی* (*zeftee*) *س.*

Stinginess. *زفتی* (*zoftee*) *ا.*

avariciousness. Moroseness; harsh-

ness.

1. The mouth. *زفر* (*zaf*) *ا.*

Syn. *آرواره* *و* *دهن* *2.*

A deep sigh. *زفیر* (*zafeer*) *ا.*

Physiol. Exhalation. *شقیق* *Compare*

A leathern *زق* (*zegh*) *ا.*

bottle.

A lane, *زقاق* (*zoghagh*) *ا.*

a by-street. [*Rare*] *س.* *کوچه*

Coal. [Read: both with *زغال سنگ*

and without an *ezafeh*].

Carbon.

Anthracite. *زغال سنگ خالص*

Peat. *زغال سنگ نارس*

Coke. *زغال سنگ سوخته*

Half-burnt *زغال سنگ مکلس*

charcoal. *زغالی دود کنه*

A live coal. *زغال روشن*

(Char) coal dust. *خاکه زغال*

A coal-mine. *معدن زغال سنگ*

To char *v.t.* To *زغال کردن*

carbonize. *تبدیل زغال کردن*

To char *v.i.* to *زغال شدن*

be charred. To *تبدیل زغال شدن*

be carbonized.

(Black) ink. *زغالاب* (*zoghlab*)

Lit. char- *زغالاب* (*zoghlab*)

coal water.

Bot. *زغال اخته* (*zogh-al-akhteh*)

The dogberry, the cornel: fruit of

the cornel(-tree).

Carboniferous; *زغال دار* (*-dar*) *س.*

carbonaceous.

See under *زغال سنگ* (*-sang*)

Charry. *زغالی* (*zoghalee*) *س.*

Consisting of (char) coal. Of the

nature of (char) coal. Black

1. Leather sewn *زغره* (*zagharch*) *ا.*

round the edge of a garment.

2. A sweat-band [= *زغره کلامه*].

A kite. *زغن* (*zaghan*) *ا.*

Crows and kites. *زغن و زغن*

- A wart, a verruca; a papiloma. زغیل (Zageel) زرقه (zaghareh) = زرق زق (zagharch) = زرق زق (zagh-zagh) Chirping; a clatter. زق زق کردن ف. ل. To chirp; to clatter.
- Med. Condyloma. زگیل مقعد و عجان زغیل دار (dar) - مس. Zagh-ghcem, an infernal tree, mentioned in the Koran, proverbial for anything exceedingly bitter. زرقوم A. (zageelce) زگیلی مس. Wartlike, verrucose. زل (zall) A. Slipping, a slip: a blunder. Syn. لغزش (zel) زل (zel) A. (zaka') زك (zok) = زك زكاء (zaka') Increasing. Growing. Thriving. زكام A. (zokam) Cold in the head, coryza; rheum, nasal catarrh, defluxion. زكام شدن ف. ل. To catch (or have) a cold in the head; to be affected by coryza.
- (Tailless) sheep. زل (zel) A. زلايه (zalabieh) = زلايه زلیبا See under زاره زلال زلال (zalat) A. 1. Limpid, pure. Ex. آب زلال 2. Pure, limpid water. زلالی (zalatce) A. Anat. 1. Aqueous. 2. Synovial [Usually in its fem. form زلالیه zolaliyeh, since it describes fem. ar. nouns]. See below. رطوبت (یا مایع زلالیه) Aqueous humor. غشاء زلالیه Synovial membrane. زلائف الملوك (zala-efol-molook) A. The amaranth Syn. زلف عروسان [O.S.] The (curly) hair of kings. زلت (zellat) A. زلزالت (zelzat; zal-) A. Shaking, quaking; agitation, commotion. زلزله (zelzeleh) A. Earthquake. [Orig. pr. zalzalah] Syn. زمین لرزه. [zalezal] ج. زلازل زلزله Seismography. شرح زلزله Seismology. معرفت بکیفیت زلزله Seismic(al). مربوط به زلزله = زلزله ای

زلق (zalgh) = جلق - جرق

Stumbling. A.1 (zalat) زل

Error. Deficiency (in weight).

زالو (zaloo) = زالو

زلویا (zaloobia) غم = زلییا

Colloq. Vexed. زله (zelleh) س

annoyed; tired, wearied; also, disabled. Syn. خسته که عاجز

To vex; to tire زله کردن ف.م.

out. To disable.

1. A slip; زله (zallat) س

a sin. زله (zalleh) س

Syn. خصله که لغزش

2. R. A banquet or feast. [ج. = زلات (zallat)]

Sweet pan- P-A.1 (zoleybia) زلییا

cake, fritter.

Zaleekha, wife of زلیخا

Potiphar, and lover of Joseph.

[Note 1. It is to be noted that no

particular name has been mentioned

either in the Old Testament or

in the Koran for the wife of

Potiphar. [The name is therefore

of doubtful origin].

[Note 2. This name is popularly

pronounced zoleykha].

Fear. زلیف (zaleef) R. = ترس

زلیفن (zaleefan) R. = زلیف

(Biting) cold. زم (zam) س

(Occurring in the word زمستان)

A flute-player. A.1 (zamar) زمار

Mushroom, زماروغ (zamaroogh) س

fungus. زماروغ (samaroogh) س

Syn. قارچ

pertaining to the earthquake.

Seismograph. دستگاه ثبت زلزله

To kick up a row. زلزله انداختن

Seismic(al). A.P. ص (-ee) زلزله ای

A.P. ص (-zadeh) زلزله زده

1. Stricken by earthquake, having

suffered the results of an earth-

quake. 2. One who has suffered

the results of an earthquake

[ج. = زلزله زدگی (zadegan)]

A seismo- A.P. ص (-sanj) زلزله سنج

meter. Also, a seismograph.

1. Hair(s). زلف (zolf) س

Syn. کبش که مو

2. A lock of hair,

a ringlet; a kiss-curl.

Dishevelled hair. زلف پریشان

To dishevel زلف پریشان کردن

one's hair.

Bot. The cocks- زلف عروس

comb, the ama- زلف عروسان

ranth.

Met. Darkness زلف شب

of the night.

Met. Dark night. زلف زمین

1. Nearness, A.1 (zolfat) زلفت

proximity. Syn. نزدیکی

2. A degree or grade: also, dignity. Syn. درجه

3. The first part of the night.

[ج. = زلف (zola)]

Having زلف دار (zolf-dar) س

a curl or curls, curly-haired. Also,

haired.

Nearness. A.1 (zolfat) زلفی

Dignity, rank. Zolfat Compare

زلفین (zolfin) = زلفین

Age, epoch, Fortune. The vicissitudes of the world or of fortune; the world. Ex. با زمانه باید ساخت. We should put up with (or tolerate) the vicissitudes of the world, Compare دوران و زمان

One who A.P.۱ (-saz) زمانه ساز can adapt himself to the vicissitudes of the world; a time-server. Self. A.P.۱ (-sazee) زمانه سازی adaptation to the world; time-serving.

1. Tempo. A.P.۱ (zama-nee) زمانی ۲. Chronological. Ex. بترتیب زمانی in chronological order.

The people A.P.۱ (-nian) زمانیان of the world, the mortals. [Pl. of جهانیان considered as a noun] See جهانیان

زمانهن (zamahan) ۱. آهن سرد Cold (or unmalleable) iron.

1. Coarse, زخمخت (zomokht; za-) gross, rude, hard. Compare درشت ۲. R. Astringent.

Coarse- زخمختی (zomokhtee) ۱. Harshness.

Zamakhshar, a city زخمخشر ۱. in Khwarazm. See below.

زخمخشری (zamakhsharce) ۱. ۱. Of or pertaining to Zamakhshar, city in Khwarazm. 2. A native of Zamakhshar. || (Surname of) a grammarian and lexicographer, Abol-Ghasem Jarrollah, Mahmood, son of Omar, author of a commentary on the Koran, and

A flute; زمانره (Zammareh) A.۱ a pipe.

A rein; a bridle. A.۱ (zepam) زمانم [Used mostly figuratively]. Ex. [azemmeh] زمانم امور مملکت the reins of government. [ج = ازمه] Compare دهنه و عنان

One زمانمدار (dar) A.P.۱-۱ vested with authority, one who controls (affairs, etc.). A statesman, [O.S.] Holding the reins (of government, etc.).

زمانمداری (daree) A.P.۱ (Exercise of) control or authority, Statesmanship.

1. Time; زمان (zaman) A.۱ season. Ex. در زمان داریوش in the time of Darius. Syn. گاه و وقت

2. Gram. Tense. Ex. زمان حال the present tense. 3. Age; epoch. 4. The world. Compare زمانه ۵. Death. See اجل

[ج = ازمه (azmaneh)]

Former time, زمان پیش (یا پیشین) former days. زمان پیش از این

At this time; در این زمان حالا و در اینوقت now. Syn. When, while, at زمانی که the time that.

The whole universe, زمان و زمین heaven and earth.

The sons of the انبای زمان age; i.e. contemporaries.

Time(s). زمانه (Zamaneh) A.P.۱

Syn. گناه وقت - زمان

[ج. = ازمان (azman)]

Intense زمهریر (zameer) A.I. cold.

[Contraction of زمین (zamee) زمی] زمین R. (zameedan) = جویدن

The earth. زمین (zamin) A.I.

Land; ground; soil. The floor. A territory; a region or country. A landed property.

Uncultivated زمین باغر or waste land.

Barren or arid زمین ام یزرع ground.

A salt-marsh. زمین شوره (زار)

Arable land. زمین قابل زرع

The terrestrial کره زمین globe or sphere, the earth.

1. To fall (down) زمین خوردن 2. To fall to the ground. Ex. آنچه زمین خورد

To be overthrown, to fall, to have a fall or downfall. Ex. از دوره

از دوره. He fell ever since the 5th parliament.

To overthrow. (بر) زمین زدن ف.م.

To throw or cast down.

To do homage زمین بوسیدن

(to); to show reverence. [O.S.] To kiss the ground.

Prov. exp. To زمین با-سپان دوختن leave no stone unturned.

Geology. Geography. R. علم زمین

See زمین شناسی

Doing زمین بوس (-boos) ص.ا.

homage, showing reverence; also,

an Arabic syntax (نحو زمخشری).

Died in 1143 A.D.

See under زمهر

Emerald. زمرد (zomorrod) A.I.

Bot. The زمردگیا (-gia) A.I.

hemp (Cannabis sativa). See: شمشاد

Inlaid (or زمرد نگار (-negar) س.

decorated) زمرد نشان (-neshan) س.

with emerald.

Emerald-زمردی (zomorrodec) س.

colored, زمردین (zomorrodin) S.

green. Of emerald.

The emerald-carpet. فرش زمردین

Met. A verdure, a green field.

A category, زمهره (zomreh) A.I.

a class; a group. Ex. او هم در زمهره

آزادی خواهان بود He, too, was among

the liberal party. [O.S.] A scat-

tered party. [ج. = زمهر (zomar)]

Zamzam, a well زمزم A.I.

at Mecca, near the Kaaba.

A. & P.I. (zamzameh) زمزمه

Humming; singing with closed

lips; crooning. Murmuring. Fig.

Preliminary talks or rumors.

To hum, to زمزمه کردن ف.ل.

croon: to sing with closed lips.

To murmur.

Winter. زمستان (zamestan) A.I.

[For derivation see زم

زمستانی (-taneh) س.

wintry: pertaining to winter. Ex.

winter clothes. لباس زمستانی

Time. زمان (zaman) A.I.

A woman. A wife. زن (۱) (zan)

To marry { زن گرفتن (یا دادن)
(a woman), { زن کردن

espouse a woman, take a wife.

To furnish زن دادن ف.م.
with a wife, to wife.

Husband and wife. زن و شوهر

Man and woman. مرد و زن

Wife and children. زن و فرزندان

A beautiful (یا زیبا)
woman, a belle.

A flirt, a baggage. زن لاسی

A chaste (یا پاکدامن)
woman.

A shrew. زن سلیطه

A prostitute, a whore. زن فاحشه

A married woman, زن شوهر دار
a feme covert.

A gay woman; زن شوخ
also, a buxom woman.

Strike thou! [زن (۲) (۱-ا) اسراف زدن]

Play thou! etc. [Imper. root of
زن zadan; short for bezan;
the usual form].

Striking; [زن (۲) (۱-ا) ف.ا. اسراف زدن]—
playing; player, etc. [Short for
zanandeh, and used only
in comp.]. Ex. ف.ا. زن a flute-player

or flutist; زن پنبه a cotton-carder.

Adultery, cri- زنا (۱) (zena)

iminal conversation; fornication.

Adultery with a زنای محصنه
married woman.

Rape. زنای بالجبر
زنای جبری

a worshipper.

Kissing زمین بوسی (zamin-boosee)
the ground: i.e. bowing down
(very low); prostration.

زمین پیمای (۱) (peyma-)

1. A land-surveyor, a land-meas-

urer. Syn. مساح || 2. A traveller.

زمین پیمایی (۱) (peymayce-)

survey(ing). Syn. مساحی

A zamindar; زمیندار (۱) (-dar)

a landowner.

A geologist. زمین شناس (۱) (-shenas)

Geology. زمین شناسی (۱) (-shenasee)

Syn. علم طبقات الارض

زمین گیر (۱) (-geer) (A) paralytic.

Earthquake. زمین لرزه (۱) (-larzeh)

Syn. زلزله

1. Ground, زمینه (۱) (zameeneh)

groundwork, background, fond

این تصویر زمینه تشنگی دارد. (Fr.); field. Ex.

That picture has a pretty ground.

2. Commerce. Stock (of goods)

available; supply. Ex. زمینه این جنس

در بازار کم است. There is not enough

stock available in the market.

3. Fig. Basis. ground; motive.

Ex. تمسیدانم روی چه زمینه این حرف را میزد

زمینی (۱) (zameenee) Terrestrial.

Territorial. Praedial. Bot. (a) Ter-

raneous; (b) procumbent, trailing.

prostrate. Syn. خاکی & ارضی

Terrestrial ani- حیوانات زمینی

mals, land animals.

A low ball. توپ زمینی

Potato. سیب زمینی

Peculiar to women; feminine, female. **زنانگی (zananegee) ص.**

Syn. زنانه

A medicine recommended by the women in a family; nostrum. **دوای زنانگی**

Colloq. or vulg. ق. —

According to the women's instructions; in a familiar manner. Ex. **زنانگی او را معالجه کردند**

1. Belong- **زنانه (zananeh) ص.** ing or pertaining to women; ladies', women's. Ex. **لباس زنانه ladies' dress.** 2. Feminine, womanly; womanish. Ex. **زنانه feminine habits.**

3. Effeminate. *Ant.* مردانه **قسمت زنانه** Ladies' or womens' apartment, the zenana.

Like a woman, in ق. — a womanish or womanly manner. Ex. **زنانه لباس می پوشد**

Female (or امراض زنانه) women's) diseases-

Gynecology. علم امراض زنانه

زن بابا (zan-baba) = زن پدر

A whoremonger. **زن باز (zan-baz) ا.**

Also, a gallant (*in its bad sense*).

A hand-barrow. **زنبر (zambar) ا.**

A sister-in-law (the wife of one's brother). **زن برادر (zan-baradar) ا.**

1. A spring. **زنبرک (zamborak) ا.**

Syn. فنر 2. A cross-bow [often

کمان زنبرکی یا زنبرکی]

Bot. The **زنبرق (zambagh) A.P.**

iris (or orris), the flag; the white

Incest. **زنای اقربا (یا محارم)**

A bastard, an illegitimate child. **ولد زنا**

To commit adultery. To fornicate; to whore. **فرزند زنا**

See جنده بازی کردن

An adulterer. **زنا، (zanna) A.** a fornicator, a whoremonger. R.

See under **زنبر**

See under **زنابیل**

See under **زنابقه**

See under **زنادیق**

A zone **زنار (zonnar) A-G.**

or girdle which the Christians of the Levant were obliged to wear to distinguish them from the Moslems. [From G. *zonarion* dim. of *zoni*, a girdle]. *Syn.* کشتی **زنانبیر (zananeer) koshtee.**

زنانه (zena-zadeh) A.P.

A bastard. *Syn.* **فرزند زنا**

زنانشوهری (zana-showharee)

زنانشویی (zana-shooyee)

Wedlock, matrimony.

An adul- **زناکار (zena-kar) A.P.**

terer. A fornicator, a whoremonger. *See* جنده باز

زناکاری (zana-kari) A.P.

committing adultery. Fornication.

زنان (zanan) (۱) [وجه وصفی از ف. زدن]

Striking; playing. [Pres. part. of

zadan, used only in comp.

Ex. **کف زدن clapping.**

[Pl. of **زن (zan)** ج. زن]

زنان (۲) Women. Wives.

areolar tissue. بافته زنبوری.
The iris, the flag; the white lily. زنبه (۱) (zambeli) = زنبق.
A handbarrow. زنبه (۲) = زنبیر.
A basket. زنبیل (zambel) = زنبیل.
[Ar. pl. = زنبیل zunabel].
A basket-weaver. زنبیل بافی (-baf) = زنبیل.
a basket-maker.
A whore. زنباره (zan-parch) = زنباره.
monger; a fornicator.
A step-mother. زنب پدر (-pedar) = زنب.
A gyneolater; a woman-worshipper. زنب پرست (-parast) = زنب.
a woman-worshipper. A gallant.
One who adores, or is exceedingly attached to, his wife; a uxorious man.
Gyneolatry: زنب پرستی (-parastee) = زنب.
adoration or worship of women.
Excessive attachment to one's wife; uxoriousness.
Plaint. زنج (۱) (zanj) = زنج.
Cymbal(s). زنج (۲) = زنج.
Zanj, capital of زنجبار (zanjar) = A-P. زنجبار.
Khamseh, a province between Ohazvin and Azerbaijan. [Arabicized form of زنگ] زنجبار.
Zanj-bar = A-P. زنجبار.
Ginger. زنجبیل (zanjebeel) = زنجبیل.
Preserved ginger, زنجبیل پیورده.
comfited ginger.
Elecampane. زنجبیل شامی.
The water-pepper or smart-weed. زنجبیل سگ.
Flavored زنجبیلی (zanjebeelce) = ص.

lily. (From P. زنبه)
The day-lily, the hemerocallis. زنبق رشتی.
Bot. The Liliaceae: the lily family. خانواده زنبق رشتی.
Zambal (zambal) = زنبور.
A pimp. زنبور (zan-bemczd) = زنبور.
Syn. چاکش.
A bee. A wasp. زنبور (zamboor) = زنبور.
A hornet. A cockchafer. See below.
[Ar. pl. زنبابیر zanabeer]
A bee. زنبور عسل.
A cockchafer. زنبور طلایی.
A hornet. زنبور سرخ (یا زرد) { زنبور درشت.
A carpenter-bee, زنبور سیاه.
a xylocopa.
Zambor (zambor) = زنبور.
A wasp's nest. A beehive.
Zool. (۱) زنبور خور (-khor) = زنبور.
A bee. زنبور خیره (-khoreh) = زنبور.
eater. (2) A titmouse. [Often used attrib. Thus زنبور خور] زنبور.
1. A falconet; zamboorak (zamboorak) = زنبور.
a small cannon which used to be carried on camel's back.
2. R. = زنبورک.
One who is in charge of a falconet. زنبورکچی (P.T.A. (-chee) = زنبورکچی.
An arsenal (of the old type) where falconets and other small cannon were kept. زنبورکخانه (-khauch) = زنبورکخانه.
1. Reticular, zamboorce (zamboorce) = زنبورک.
retiform. 2. Anat. Areolar. Ex.

a chain-manufacturer.

P-A.۱ (-zomenee) زنچیر ضامن

Joint liability (or responsibility); solidarity. R.

A chainlet. A (-zanjee-reh) زنچیره

or small chain. A border or edging,

a chain. A ripple; the rippling sur-

face of water, spirits, etc. A galloon.

The milling or milled edge of

a coin. A chain mark on a thread

spool, etc.

To ripple. زنچیره انداختن فل

1. Catenary, زنچیری (-ree) م-ا.

resembling a chain; connected to-

gether, as links of a chain. Chained,

restrained by a chain. Ex. دیوانه زنچیری

a madman restrained by a chain.

2. An insane person, a madman;

esp. one confined in chains.

A suspension bridge. زنچیری

a chain bridge.

1. The chin. زنخ (-zanakh) ا.

Syn. چانه || 2. A dimple or pit in

the chin.

To talk (idly). زنخ زدن فل.

[O.S.] To wag or shake the chin.

The chin. زنخندان (-dan) ا. چانه

Dimple or pit of چاه زنخندان

the chin.

زنخ زن (-zan) = پرچانه

1. The trans- زنند (۱) (-zand) ا.

cription and exposition of the Aves-

ta in the literary Pehlevi language.

2. A commentary; 3. Family name

of Karim Khan and of a few other

with ginger.

Ginger-bread.

نان زنجیلی

زنچیرف (=zanjarf) شنگرف-شنجرف

Zool. A grig. زنچیره (-zanjarch) ا.

a cricket.

A cuckold. زنجاب (-zan-jolab) ا.

Also, a pander to his wife.

زنجی = A-P. (-zanjee) زنگی

1. A chain. زنچیر (-zanjeer) ا.

2. Fig. Chains, fetters, irons;

gyves. 3. A ripple [= زنچیره].

A watch-chain. زنچیر ساعت

A chainlet, a small زنچیر کوچک

chain.

Surveying (or زنچیر مساحی

Gunter's) chain, a land chain.

A curb. زنچیر زیر فك اسب

A couple(r), زنچیر سگ با تازی

a leash.

A toll-man. مامور زنچیر

Five elephants. پنج زنچیر فیل

Compare رأس

A link. حلقه زنچیر

To chain (up), زنچیر کردن ف. م.

put in chains or fetters, put in

irons; restrain, as by a chain.

Ex. دیوانه را زنچیر می کنند

To shake زنچیر گسستن (یا گسلاندن)

off or break one's chains.

1. Operated زنچیر خور (-khor) م-ا.

by a chain. 2. The sprocket of a

wheel.

A sprocket-wheel. چرخ زنچیر خور

Also, a chain-wheel or spur-wheel.

A chain-maker, زنچیر ساز (-saz) ا.

Manicheism, Atheism, Heresy.
 The living, زندگان (zendegan) ۱.
 [Pl. of zendeه زنده ج.]
 The living زندگان و سرندگان
 and the dead.
 Course زندگانی (zendegance) ۱
 of life; life; living. Livelihood.
 Way of living. Compare زندگی
 حیات
 To live; زندگانی کردن ف.ل.
 live a life, pass one's life or days.
 Ex. در این خانه نمیتوانم زندگانی کنم.
 Rural or peasant's زندگی رعیتی
 life.
 Symbiosis, زندگانی تعاونی
 Parasitism, زندگانی طفیلی
 parasitic life.
 آب زندگانی = آب زندگی - آب حیات
 To live (or lead) بسزندگانی کردن
 a bad life.
 Life. Living. زندگی (zendegee) ۱.
 Lifetime. Syn. زندگی و حیات
 To live, زندگی کردن
 Ex. او هفتاد و سی سال زندگی کرد.
 [Note. There is a nice distinction
 between زندگی and زندگانی. The
 former emphasizes life as being
 opposite to death, while the latter
 denotes mostly the course of life
 or manner of living. We would
 say زندگی سعدی for the life of
 Saadi rather than زندگانی سعدی. How-
 ever the two words are usually
 interchangeable].

historic men of Persia.
 Anat. The radius. زند (۲) ۱.
 The ulna.
 The radius. زند اعلی
 The ulna. زند اسفل
 The radial artery. شریان زند اعلی
 Great; large. زند (۳) س. R.
 Married, زن دار (zan-dar) ص.
 having a wife.
 A prison, زندان (zendan) ۱.
 a jail. Syn. محبس.
 To put in prison زندان افکندن
 (or jail), to imprison. در زندان کردن
 A dungeon. زندان تاریک
 A jailor or زندانبان (ban-) ۱.
 jailer.
 The office زندان بانی (-bance) ۱.
 of a jailor.
 A prison, زندان خانه (-khaneh) ۱.
 a prison- زندان سرای (-saray) ۱.
 house, a jail.
 زندانی (zendance) اسم.
 1. A prisoner. 2. Imprisoned, kept
 in prison.
 Zandvesta, 'the زند اوستا.
 Avesta, or sacred text and its Zerd,
 or interpretation. See زند No. 1.
 The wife زندایی (zandayee) ۱.
 of one's (maternal) uncle; aunt.
 A chan- زند خوان (zand-khan) ۱.
 ter of the Zand; i. e. a Magian
 priest. Met. A nightingale or
 other melodious bird.
 زندستا (zandesta) = زند اوستا
 Dualism. زندقه (zandeglich) ۱. A.

Keeping alive, vigilant. **زننده دار** (*zende-dar*) م.

Wakeful, keep-

شب زننده دار

ing watch at night.

1. Lively, **زننده دل** (*-del*) م.

vigilant, alert; sprightly. *Syn.* بیدار

2. Pious, godly. **دل**

زننده دلی (*-delce*) ا.

Liveliness, vigilance, alertness; sprightliness.

Piety, godliness.

زننده رود (*-rood*) ا.

(Name of) a river in Esfahan. [Often **زبانده رود**]

Cubital. *A.P.* (*zandec*) م.

Radial or ulnar. *See* **زند** No. 2.

1. Pertaining to **زند** (۲) م.

Zand (**زند**) or to Zandavesta, Zo-

roaster's book. 2. A follower of

the Zand. A dualist or atheist.

See **زندیق**

زندیق (*zendeegh*) *A.P.* ا.

alist. An atheist. A fire-worship-

per. A Manichean; follower of

Manes. [Perhaps Arabicized form

of **زندیک** or **زند**. *See* **زند** No. 1].

[Pl. = **زندیق** *zanadeegh* & *zanadeeghch*].

زندیقی (*zendeeghch*) *A.P.* = **زندقه**

زندیک (*zandek*) *See* **زندیق**

زن سیرت (*zan-seerat*) *P.A.* م.

زن صفت (*zan-sefat*) *P.A.* م.

Womanish; effeminate.

زن عمو (*zan-qmoo*) *P.A.* ا.

Aunt; the wife of one's paternal

uncle.

1. Fond of women, philogynous. Attached

to one's wife, uxorious. 2. A phi-

logynist. One who is excessively

fond of, or attached to, his wife.

Compare **زن پرست**

زن دوستی (*-doostce*) ا.

Philogyny, fondness for women. Uxorism.

1. Alive; **زننده** (۱) (*zende; zan-*) م.

living. *Ex.* (a) آیا پدر شما **زننده** است? Is

your father living? (b) زنبور هنوز **زننده** است.

The bee is still alive.

Ant. مرده

2. Undone, not cooked well. *Ex.*

|| گوشتش قدری **زننده** است || 3. *R.* Great;

large. *Syn.* بزرگ || 4. *Fig.* Lively;

full of spirits. [Pl. = **زندگان** *zan-*

degan, the living].

To restore to **زننده** کردن ف.م.

life, to raise from the dead. *Ex.*

Fig. 1. To **زننده** کردن

چند نفر را آن ییقمبر **زننده** کرد

revive, vivify; reestablish. *Ex.*

|| این پادشاه علم و صنعت را **زننده** کرد

animate; also, to invigorate or

refresh. *Ex.* وائعا مرا با این خیر **زننده** کردی.

To be restored **زننده** شدن ف.ل.

to life, to become alive. *Fig.* To

be revived or animated.

To bury alive. **زننده** بگور کردن

Long live! **زننده** باد ا

Ex. پادشاه **زننده** باد

To be wakeful, **شب زننده** داشتن

to keep watch at night; to wake

زننده (۲) = *R.*

To rust. زنك زدن (یا كرفن) ف. ل.
Ex. طلا رنگ نمیزند Gold does not rust.

To soothe زنك دل زدودن
or console the heart. Lit. To file away the rust from one's heart.
A sun's ray. زنك (۳) ا.

زنك (۴) = زنگار
1. Verdigris. زنكار (۱) (zangar) ا.
2. Rust [= زنك].
Leggings. زنكار (۲) ا.

زنكار خورده (-khordeh)
= زنكار زده (-zadeh)
زنك زده

زنكاري (zangaree) ص.
Rubiginous, eruginous: rust-colored, rusty.

زنكان (= zangan)
Zanzibar. زنكار (zang-bar) ا.
1. A native زنكباري (barce) ا-ص.
of Zanzibar. The dialect of Zanzibar. 2. Pertaining to Zanzibar.
A florican. زنكبال (bal-) ا.

زنك بسته (zang-basteh) = زنك زده
Rustiness. زنك زده گي (-zadegee) ا.
Rusty. زنك زده (-zideh) ص.

زنك گرفته (= gurefteh) = زنك زده
زنكل. زنكله (zar gol-ch) ا.
زنكوله (zangooleh) ا.

A hawkbell, a little bell; a rattle.
(Nune of) a tune or note in Persian music.

A native of زنكي (۱) (zanger) ا-ص.
Zanzibar. Ethiopian. Abyssinian.

P.A. ۱ (zan-ghahbeh) زن قچه
A cuckold.

A little or زنك (zanak) ا.
wretched woman. See also زنك

زنكه (zanekheh) ا. Colloq.
A (or the) wretched woman, wretch of a woman, wife; country woman, peasant's wife. [Disparaging term for a woman].

1. A bell; زنك (۱) (zang) ا.
a handbell. Syn. درای || 2. By ext.
A period (at school). Ex. زنك-وم.
فارسی داریم The third period we have Persian.

1. To ring a bell زنك زدن ف. ل.
Ex. نوكر مدرسه زنك زد.
2. To ring.
Ex. ساعت زنك میزند

زنك اخبار
A handbell,
a house bell, a tocsin.
An electric bell. زنك الكه يكي
The ringing of a صدا كردن زنك
bell; a toll; a صداي زنك
chime.

Carillon. زنكهاي موسیقی
[O. S.] A camel's زنك شتر
bell. Mus. Name of a note or tune.

1. Rust. 2. Oxide زنك (۲) ا.
or oxid. See زنكار
Ferrous oxide, زنك آهن
rust.

Verdigris. زنك مس = زنكار
Patina. زنك مفرغ كهنه
Mildew. زنك نباتی
Met. Sorrow. زنك دل

1. Caution, wariness, prudence. *Syn.* احتیاط (۱) *(zenhar)*.

2. Quarter, mercy, security. *Syn.* امان

3. Protection, shelter, refuge. *Syn.* پناه

4. A covenant; also, a league or union. *Syn.* عهد

5. Complaint. *Syn.* شکایت

To give protection: to protect; shelter, quarter. To spare the life of. *Syn.* امان دادن

To seek quarter or protection. *Syn.* زنهار خواستن

To break a treaty. *Syn.* زنهار خوردن

To sound (or beat) a parley. *Syn.* طبل زنهار (یا امان) زدن

Beware! Take care! Be careful! (*See the 1st. sense of زنهار No. 1.*) *Ex.* زنهار (تا) تمییزت اورا بشنوی

Beware lest you listen to his advice; be careful you don't listen to his advice.

[*Note.* Some believe that since the word زنهار implies a negative sense, the verb which follows should be positive. Thus the above example would be زنهار تا بشنوی.]

Heaven forbid that; *Syn.* زنهار اگر

Don't you.....

A truce-breaker. *Syn.* زنهار خوار (—khar)

One who seeks quarter or protection; a refugee. *Syn.* پناهنده

One who is *Syn.* زنهار (zenharee)

Hence, a negro. *Syn.* حبشی و سیاه

Ant. سفید و رومی

Prov. یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

Either fowl or fish. [The English has this proverb usually in its negative sense. Thus: Neither fowl nor fish; neither fish, flesh, nor good red herring (نه زنگی زنگ نه رومی روم).]

Prov. که زنگی بشستن نگردهد سفید

You cannot wash a blackamoor white.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

زوال ناپذیر (*-napazeer*) *A.P.*
Imperishable: eternal. *Syn.* بیزوال

دایمی &

A ball of dough. *ا. (zavaleh) زواله*

Pretty *ا. (zavaher) زواهر*

flowers. [Pl. of *ج. زاهره*]

See under زاویه *زوايا*

Superfluous *ا. (zavaed) زوائد*

things or parts; superfluities; additions, additional things; redundancies. [Usually occurring with its synonym *حشو* || Thus *زوائد* || *حشو*].

[Pl. of *زائد* *zaedah*]. *Compare the sing.*

Transient *ا. (zava-el) زوائل*
things. Animated beings.

[Pl. of *زائله* *zaeleh*]

1. A hurri- *ا. (zowba-ah) زوبعه*
cane, a whirlwind. *Syn.* || *گرد باد*

2. A demon or devil. *Syn.* || *دیو*

[*ج. = زوابع* (*'zavabe'*)]

A javelin; a dart. *ا. (zoobin) زوبین*

1. A pair, a *ا. (zowj) زوج*

couple. *Syn.* || *جفت* 2. A spouse, a consort [*= همسر*]; a husband [*= شوهر*].

3. One of a pair, a mate. 4. An even number. *Ant.*

[*ج. = ازواج* (*azvaj*) || *ازد & طاق*]

See under زوجات *زوجه*

A wife (a female *ا. (zowjeh) زوجة*

spouse). *ا. (zowjat) زوجة*

[*ج. = زوجات* (*zavajat*) || *زن* *Syn.*]

Ant. شوهر & زوج

Polygamy, plurality *تعدد زوجات*
of wives.

under another's protection; a tributary. *See also* زنهار خواہ

1. Womanhood; *ا. (zanee) زنی*

state of being a woman or wife.

2. R. Marriage.

To marry, *برای گرفتن (یا آوردن)*

to take for a wife.

To give in marriage. *برای دادن*

Bot. Aniseed: *ا. (zenyan) زنیان*

the seeds of the anise.

Anisette. *مرق زنیان*

Poet. and contrac- *(zoo) زو*

tion of (1) from him, her, or it; (2) quick (ly).

A pilgrim; *ا. (zavvar) زوار*

a visitor. *Ex.* *زوار کربلا* a pilgrim to Kerbela.

Pilgrims; *ا. (zovvar) زوار*

visitors. [Pl. of *زائر* *zaer*]

See under زوارق *زورق*

Decline, de- *ا. (zaval) زوال*

clining, end; downfall; decadence;

ebb. Disappearing, fading; perishing.

Ex. *زوال سلطنت او* the decline of his kingdom.

See in the vocab.

بیزوال

To come to an end, *زوال یافتن*

to decline. To perish, *زوال آمدن*

fade, disappear. *Syn.* *زائل شدن*

To (begin to) *زوال گذاردن*

decline.

زوال پذیر (*-pazeer*) *A.P.*

Perishable, destructible; transitory.

Syn. *زودگذر & فانی*

2. Soon.

1. An **زود انداز** (*zood-andaz*);

impromptu: an extemporaneous speech, etc. 2. Extemporaneous.

زود باور (*zood-bavar*)*Ant.* دیر باور**زود باوری** (*-bavaree*)
credulousness.**زود خشم** (*-kkeshm*)to anger, irascible. *Syn.* زود غضب*Ant.* دیر غضب1. An early **زود خیز** (*-khez*)riser. 2. Who rises early. *Syn.*

سبحر خیز

زود خیزی (*-khezze*)rising. *Syn.* سبحر خیزی**زود رنج** (*-ranj*)

offense, easily offended; peevish, testy, huffy.

زود رس (*-ras*)premature, early. *Syn.* پیش رس*Ant.* دیر رس**زود زود** *See under* زود**زود غضب** (*zood-ghazab*) *P.A.*Prone to anger, irascible. *Syn.**Ant.* دیر غضب1. Of quick **زود فهم** (*-fahm*)apprehension, quick of apprehension. *Syn.* سریع الانتقال**زود گذر** (*-gozar*)

transient, transitory, ephemeral, quick-fading.

زود گوار (*-guvar*)**زود گوارا** (*-govara*)*Syn.* زود هضم**زوج** *Conjugal, A.P. (zawjce)*
spousal. Matrimonial.**زوجیت** (*zawjiyat*)**زوجین** (*zawjeyn*)couple. [*D. of* زوج]**زوخ** (*zookh*) = زکیل1. Early. **زود** (*zood*)*Ex.* زود باش || Quick. *Ex.* صبح زود(used as an adj.). *Ex.* حالا زود استIt is too soon now. *Ant.* دیر2. Quickly; swiftly. *Ex.* زود آنرا برداشتمI picked it up quickly. || **Soon**

(adv.); early (adv.), in good time.

Ex. (a) زود برمیگردم I will come back

soon. (b) زود آمدم I came early

|| **At once, immediately.** *Ex.* زود کاغذیفورا || *Syn.* برای او فرستادم**زود یا زود**

Sooner or later,

sooner or later.

One day early **زود**

in the morning; an early morn-

ing.

زود باش Be quick, make

haste, hurry up.

I am in a hurry **زود** (آنرا)for it. [*O.S.*] I want it soon.**زودی** *See under* زودی**زود زود** Frequently,

(very) often; at short intervals.

Ex. من خیلی زود زود حمام میروم

bath very often.

زود باشد Not before long,

very soon.

زودا زود (*zooda-zood*)|| **زود** *See under* زود

1. = زود

force a statement; to impose an unreasonable opinion (on); to constrain or compel (any one) to believe something.

1. To push or press upon. Ex. *میز را زور نده*. Do not push (or press upon) the table.
2. To exert oneself; to make an effort.

زور کردن = *R. زور زدن*

1. To press (upon). *زور آوردن*. Ex. *بغیر زور نیاورید*.
2. To use force.
3. To drive or work hard (at). Ex. *زور آورد بدرس*.

By force; forcibly; *بزور* also, *forcedly*. Ex. *زور پول را گرفتم*.

I took the money by force.

To force a laugh. *بزور خندیدن*

To force *راه خود را بزور باز کردن* one's way.

Gripes, tenesmus. *زور (و) پیچ*

See in the vocab. *بزور*

Such a one *زور فلاں کس بمن نمیرسد* cannot cope with me in strength; he is not a match for me. Also, he cannot defeat me (or get the upper hand on me).

A lie or false- *زور (zoor) A. ۱ (۲)* hood [= دروغ]. Rare

Zowra': Bagdad. *زوراء A. ۱*

زور آزما (zooraz-ma)

زور آزمای (zooraz-may) A. ۱

1. An athlete; a wrestler. 2.

Strong; athletic. *Syn. پهلوان*

زور آور

زود نویسی (zood-nevees) = تند نویسی
Earliness. *زودی (zood-dee) ۱.*

quickness; rapidity; celerity. *Syn.*

سرعت و تندی

Soon, at an early *زودی ق* date, shortly, in the near future.

Ex. *زودی مراجعت خواهد کرد*. He will soon return, he will be back shortly. *Ant. دیرباب*.

So soon. *باین زودی*

Ex. *چرا باین زودی میروید*.

Very soon, in *زودی زود* a very near future.

Easily *زود یاب (zood-yab) ص* obtained.

1. Force; power, *زور (zoor) ۱ (۱)*.

strength, energy. Ex. *(a) قیل غلبی زور*

I am *زورم نمیرسد* آفرا بلند کنم (b) || دارد

not strong enough to lift that;

I do not have enough power (or

strength) to lift it. *Syn. قوت*

2. Violence, forcible means. Ex.

مجبور شدم زور بکار ببرم

I was obliged to use violence.

3. Weight; also, pressure. *Syn. فشار*

4. An unsound or illogical statement, an unfair or unreasonable remark. Ex. *چرا زور*

میگوئی

Illogical, unsound, *ص*

unfair, unreasonable. Ex. *حرف زور*

Ant. حساسی

To exert force, to *زور زدن ف. ل.*

exert oneself; to take an effort.

To make an *زور گفتن*

unfair or unreasonable remark. To

powerful; vigorous. 2. An athlete; a strong person. *Syn.* قوی و زور آور

1. Power. *زورمندی* (-mandee) ۱. *Syn.* قوت 2. Exercise of strength or power; violence.

To use *زورمندی کردن فل.* violence or force.

زورنا (zoor-na) = *زونا* سرنا
Strong. *زورناک* (-nak) ۱. *Syn.* پر زور

زورور (-var) = *زور آور*
A spinal *زوره* (zowreh) ۱. مهره و فقره

vertebra. *Syn.* *زوزن* (zowzan; zoozan) ۱. A district between Harat and Nishaboor.

Howling. *زوزه* (zoozeh) ۱.

Wailing. Whimpering.

1. To howl. *زوزه کشیدن فل.* Ex. شغال زوزه میکشد || 2. To wail; also, to pule or whimper.

Angry. *زوش* (zoosh) ۱. *Syn.*

Vehement.

Bot. Hyssop. *زوفا* (zoofa) ۱.

Chains, *زولانه* (zowlaneh) ۱. *R.* fetters *زورانه* (zowraneh) ۱. for the feet.

A catgut, a cord or *زه* (zeh) (۱) ۱. chord. A bowstring. A lace; a welt.

To string the *زه کردن کمان* bow: to be prepared to shoot.

To twist a cord; *زه تابیدن* to spin a gut.

To show *Stang* *زه زدن فل.* the white feather. To draw back.

To scamper; bolt; give the slip.

Childbirth, labor. *زه* (zeh) (۲) ۱.

Syn. زایمان

زور آزمایی (zoorazmayee) ۱.

Exercise of bodily strength.

1. Strong; *زور آور* (zooravar) ۱. *Syn.* دشمن زور آور powerful; irresistible. Ex.

2. An athlete; a wrestler. *Syn.*

زور آزما و *پهلوان*

زور آوری (zooravarce) ۱. Exercise of one's strength. Violence.

زور خانه (zoor-khaneh) ۱.

A gymnasium; a palestra (esp. one of the old type in Persia).

Powerful, *زور دار* (-dar) ۱. *Syn.*

strong. *Syn.* قوی و زورمند

زور دست (-dast) ۱. Having strong arms (or hands); strong.

زور فین (zoorfin) = *زور فین*

A (small) boat, *زورق* (zowragh) ۱. a skiff. *L.* a ship. See *کشتی* و *قایق*.

Bot. & zool. A keel, a carina.

[*ج* = *زوارق* (zavaregh)]

Met. The (new) moon. *زورق سین*

Met. The sun. *زورق زین*

Anat. A *زورقی* (zowraghee) ۱. *Syn.*

Scaphoid, navicular. Ex. *استخوان زورقی*

زورگی (zoorakee) ۱. *Colloq.* *مزدورگی*

1. Forced, constrained. Ex. *مجبور زورگی*

a forced laugh. 2. Forcedly, by force. || Scarcely. *Syn.* *جخت*

زورگر (-gar) ۱. *Syn.*

1. An athlete; a wrestler. 2. Strong.

Syn. *زورمند* و *زور آور*

Being *زور گوئی* (-gooyee) ۱.

unreasonable or unfair in one's

remarks. Battery.

1. Strong, *زورمند* (-mand) ۱. *Syn.*

with affected religiousness, play the hypocrite.

The uterus, ۱. (zehdan) زهدان
the womb, the matrix. Syn. بچدان

رحم

A.P. ۱. (zohd-foroosh) زهدفروش

1. A canter; a hypocrite. 2. Hypocritical.

A.P. ۱. (-forooshee) زهد فروشی
Hypocrisy; canting.

Poison, ۱. (zahr) زهر
venom; bane. Syn. سم

To poison. زهر دادن

Syn. زهر خوردن { ف. مسموم کردن

To take poison; زهر خوردن
poison oneself, commit suicide.

A deadly, fatal, { زهر قاتل (یا کشنده)
or mortal poison. } زهر ملامل

Met. Looking daggers. زهر چشم

To threaten { زهر چشم کسرا گرفتن

or intimi- زهر چشم از کسی گرفتن

date any one. To use severity upon any one.

To vent زهر خود را ریختن
one's anger, to relieve oneself by giving vent to one's anger.

To make bitter, زهر کردن ف. م.
to embitter; to make disagreeable.

A serpent's poison. زهر مار

[An imprecatory expression with various meanings]. Abomination!

Curse upon thee! Shut up! etc.

What an abominable thing you are eating!

[O.S.] You might as well eat (or

1. Pains of childbirth, درد زه
travail, labor. 2. R. An offspring.

1. Bravo! Well. ۱. ح. ن. ۳. (zeh) زه
done! 2. An applause.

A rim or edge. ۱. (zeh) زه

See under زمین (zeh) زه

A spring; a source. ۱. (zah) زه

A spring. ۱. (zehab; za-) زهاب

Water oozing through a stream,
etc. The oozing of water through
a stream, etc.

See under زاهد زاهد

زاهدات = A. (zahadat) زهد

The privy parts, ۱. (zehir) زهیر

the secret parts, the pubes: the
pubic region.

The pubes: hair موی زهیر
growing on the privy parts.

A cry or ۱. (zahaz) زهاز

clamor; a noise. Syn. صدا و غریو

1. Bravo! ح. ن. ۱. (zehazeh) زهازه

Excellent! See زه No. 3 || 2. An
applause.

A cord- ۱. (zehab) زهتاب

twister, a gut-spinner, a catgut
maker.

A catgut ۱. (-khaneh) زهتاب خانه

manufactory, gut-works.

Cord- ۱. (zehabee) زهتابی

twisting; gut-spinning.

Asceticism, ۱. (zohd) زهد

devotion; abstemiousness.

Pharisaism; زهد خشک

mummery.

To cant: talk زهد فروختن

poisonous, venomous. *Syn.* سم دار. **زهر دارو** (*-daroo*).
An antidote. *Syn.* تریاق.

1. Antidotal, *Syn.* **زهر کش** (*-kosh*).
acting as an antidote. 2. An anti-
dote. *Syn.* تریاق & زهر دارو.

The bezoar-stone. *Syn.* سنگ یاد زهر. **زهر مهره** (*-mohreh*).

زهر ناک (*-nak*) = زهر آلود
Astr. Venus, A.1 (*zohreh*).
Lucifer (as morning star), Hes-
perus (as evening star). *Syn.* نامید.

The gall, *Syn.* **زهره** (*zahreh*).
the bile; also, the gall-bladder.
Met. Courage. *Ex.* زهره آترا ندارد.

I nearly died from fear, my heart was rent,
Poet. زهرام بدرید.

To rend any one's heart with horror;
to strike any one with horror.
زهره ترانک (*-tarak*).

Horror-struck, heart-rent or heart-
struck (with fear).
A.P. **زهره جبین** (*zohreh-jubin*).
With a brow like (that of)

Venus, i.e. beautiful or shining,
Poisonous; *Syn.* **زهری** (*zahree*).
of the nature of a poison. *Syn.* سبی.

An offspring. *Syn.* **زهر زاد** (*zehzad*).
See زه No. 2 & زاد.

زه قلاب (*zeh-gheclab*).
A fishing-line.
A drain; a drainpipe. A sewer. An underdrain.

زه کش (*-kesh*).
drainpipe. A sewer. An underdrain.

take) a serpent's poison! [Said to
one who eats an abominable or
unpleasant food, or who eats
without sharing with another].

To eat, as an abominable or unpleasant food.
زهر مار کردن.

A flower. **زهر** (۲) = A.1 گل.

A yellow flower. *R.* [Pl. = **ازهار** *az-har* & **زهور** *zohoor*].

1. **Zahra**,
epithet of Faleme, the Prophet's
daughter. A feminine proper name.
A fair woman. 2. Bright (-faced);
beautiful.

1. Urine. **زهراب** (*zahrab*).

Syn. ادرار & شاش. 2. A poisoned,
or dirty water.

To make water, to urinate. *Syn.* زهر آب ریختن & ادرار کردن & شاشیدن.

زهر الریبع (*zahr-rabee'*).
The primrose; the cowslip. *R.*

Poisoned. **زهر آگین** (*zahr-agen*).

زهر الکشا تبین (*zahr-alkshatbin*).
Bot. & Med. Digitalis. *R.*

Poisoned. **زهر آلود** (*zahr-alecd*).
Ex. زهر آلوده زهر آلود dagger.

To poison; to envenom.

A poisoned food. **زهر بار** (*zahr-bar*).
Med. **زهر باد** (*zahr-bad*).

Tonsillitis, quinsy. *Syn.* زهر لوزتین.

A sarcastic **زهر خند** (*-khand*).
زهر خنده (*khkandeh*).

(or sardonic) laughter.

Poisoned; **زهر دار** (*-dar*).

much. Ex. او پول زیادی دارد من کتابهای زیادى دارم He has much money; I have many books. 2. Excessive. Ex. محبت زیاد || 3. Great, large; vast. Ex. عده زیاد || 4. Too many; too much. Ex. کتابها یکی زیاد بود The books were one too many. Syn. بسیار خیلی. Ant. کم

1. Much; too much; — ق. — greatly; excessively; intensely. Ex. (a) خیلی زیاد صحبت کردیم We talked very much. (b) زیاد متعجب شدم I was greatly astonished. (c) او زیاد میخورد He eats too much. 2. Too. Ex. سقف زیاد بلند است The ceiling is too high.

1. To increase, زیاد کردن ف. م. augment; enhance. Ex. مواجب مرا زیاد کردند They increased my salary. Syn. افزودن || 2. To add. Syn. اضافه کردن || 3. To multiply. 4. To intensify.

To be زیاد شدن ف. ل. یا ب. ف. م. increased or augmented, to increase v.i. To grow; to accresce. To be multiplied, to multiply v.i. Ex. ثروتش زیاد شده است His wealth has (been) increased.

Thank you. { الثقات شما زیاد
[O. S.] May مرحمت سرکار زیاد
your favor be (come) great.
[Note 1. The word زیاد is a contraction of the Arabic زیاده (ziadat) which see below].

[Note 2. The comparative degree

Drainage. زهکشی (—keshee) ۱.

To drain. زهکشی کردن ف. م. ل.

To construct a drainage system.

A thumbstall زهگیر (—gcer) ۱. used by archers.

1. Fetid smell زهم (zohm) ۱. A. of fat meat; bad smell, stench.

2. Stinking fat [in the latter sense pronounced also zohm].

[Note. The word زم is also used attrib. Thus زمی]

A lace, زهوار (zehvar) ۱.

an ornamental braid, A groove.

[Usually زوار zavar].

See under زهر No. 2 زهور

زهومت = A. (zohoomat) زم

1. Well زهی (ze'hce) ح. ن - ص.

done! Bravo! Excellent See زه ||

2. What a good ...! What a

great ...! How great ...! Ex. (a)

What a great honor! (b)

What a good luck! Good luck! What a good

chance!

زهدیدن = R. (zaheedan) زایدن

زهدیدن = R. (zeheedan) روییدن

Towards, زی (zee) ۱. ح. ۱.

to; for. Ex. فرستاد زی وی پیامی زری

sent him a message from Rey.

Syn. سوی

زیستن See under زی (۲)

زی (۳) = زهی

Life; soul. زی (zey) ۱.

Appearance; زی (ziyy) ۱. A.

form. Garb. Fashion. Syn. هیئت

1. Many; زیاد (ziad) ص. P-A.

[synonyms].

Avaricious, *A.P.* (—*joo*) **زیاده جو** *س*

greedy. *Syn.* طماع & حرص

Intem- *A.P.* (—*ravee*) **زیاده روی** *ا*

perance; immoderation.

To be *زیاده روی کردن* *ف. ل.*

intemperate; to go beyond due bounds.

A.P. (—*setanee*) **زیاده ستانی** *ا*

Extortion, overcharge, exaction.

زیاده طلب *A.P.* (—*talab*) *ا*

زیاده گو *A.P.* (—*gon*) *ا*

1. Extra. *A.P.* (—*ziadee*) *س*

Ex. مبلغ زیادی را پس داد He returned

the extra amount. 2. Surplus,

superfluous; redundant. Ex. کلمات زیادی

superfluous words. 3. Spare. Ex.

I have no spare time. وقت زیادی ندارم

4. Odd. Ex. صدو دوتا بود دوتای زیادی را Ex.

There were 102; I threw

away the odd 2.

1. Excess; superfluity; *ا*

redundancy; surplus. Ex. زیادی آنرا

2. Muchness; immensity. || پس داد

1. In excess; *Colloq.* *ق*

more than due, extra; too much.

Ex. یک ریال پایی من زیادی حساب کرد

He charged me one rial too much.

1. Pilgrimage. *A.* (—*ziarat*) *ا*

Ex. از زیارت مکه بر میگشتند They were

on their way back from the

pilgrimage to Mecca. 2. Visiting,

meeting; a visit. Ex. زیارت خوستان

1. To visit, *زیارت کردن* *ف. م. ل.*

of زیاد would be زیادتر or بیشتر

But the word زیاد treated below

has also been used in the com-

parative sense.

Ex. زیاد از آنست که بجوان شمرد It is more

than can be counted]

Increase. *A.* (—*zia-dat*) *ا*

Excess. Addition. *Syn.* اضافه &

زیاده & زیاد || See Notes under افزایش

— *س*. = زیاد

Ar. gr. Servile *حروف زیادت*

letters.

1. Surplus, *A.P.* (—*datee*) *ا*

excess. Ex. زیادی آنرا بقدر میداد *Syn.*

2. Abundance. || زیادی & مازاد

Syn. فراوانی & وفور

زیاده گی *A.P.* (—*degee*) *ا*

1. More *A.* (—*ziadeh*) *س. ق*

Ex. زیاد از حد لزوم است It is more than

necessary. See Note 2 under زیاد ||

Syn. بیشتر 2. = زیاد

— *ا*. = زیادت

See under زیاده زحمت نمیدهد

زیاده عرضی ندارم زحمت

1. Excessively; too زیاد از حد

(much). 2. Over (used as a

prefix). Ex. زیاد از حد مشتاق over-

anxious.

[Note. The origin of زیاد is the

Ar. زیادت which, in Persian, is

often used as a noun. Persian

usage has brought about the

difference in meaning between

the two words. They are how-

ever occasionally regarded as

to incur a loss. *Syn.* ضرر زدن || 2.

To injure.

زیان (۲) ص. [وجه وصفی از ف. زیستن]
Living. [Pres. part. of زیستن]

Detrimental; زیان آور (—avar) ص.
prejudicial; obnoxious, hurtful.

Syn. مضر

زیان دار (—dar) = زیان آور

Who has incurred a loss. *Syn.* زیان دیده (—deedeh) ص.
Hurt, injured, damaged.

Damaged, زیان رسیده (—reseedeh) ص.
injured. *See also* زیان دیده

1. Ornament. **زیب (۱) (zeeb) ا.**

Syn. زینت و آرایش || 2. Beauty.

Syn. زیبایی

To ornament. **زیب دادن ف. م.**

To beautify.

See under زیبیدن

1. Beautiful, **زیب (۲) (zeeba) ص.**

handsome, graceful; pretty; elegant. *Ex.* روی زیبا a beautiful (or pretty) face. *Syn.* خوشگل و فشنک ||

2. Good, nice, excellent. *Ex.*

زیبا a good character. 3. Be-

coming, befitting. *See* زیبنده || 4.

Adorned, ornamented.

Syn. مزین و آراسته

Lapwing, plover, pewit. مرغ زیبا

[*Note.* The word زیبا is literary;

the two synonyms خوشگل و فشنک

are colloquial].

زیبارو (—ro) = خوب رو - زیبا

Of a **زیبا سرشت (—seresht) ص.**

good nature or disposition.

to meet. *Ex.* آمدم شمارا زیارت کنیم || To

make a pilgrimage to. *Ex.* قبر او را

زیارت کردند || 2. To make a pilgrimage,

to go on pilgrimage.

To go on a زیارت رفتن (به)

pilgrimage.

Both pil- **هم زیارت هم تجارت**

grimage and commerce; i.e. both

pleasure and profit.

A place **زیارت گاه (—gah) A.P. ا.**

of pilgrimage; a sanctuary, a

shrine.

Prayers **زیارت نامه (—nameh) A.P. ا.**

said at the time of performing a

pilgrimage.

زیارתי (ziaratee) ص. A.P.

Per- relating to a pilgrimage; destined

for a pilgrimage.

The lapwing. **زیباک (ziah) ا.**

Syn. خروس کولی

1. Loss; **زیان (۱) (zian) ا.**

prejudice, detriment. *Syn.* ضرر و

2. || منفعت و سود *Ant.* || خسارت

An injury. *Syn.* آسیب و صدمه

1. To lose, زیان کردن (یا بردن) ف. م. ل.

to suffer زیان دیدن (یا کشیدن)

مبلغ زیادی (or incur) a loss. *Ex.* زیان کردم

I lost a large sum; I suffered

a great loss. *Syn.* ضرر کردن || 2. To

be injured or hurt. *Ex.* زان دیدم

To be detrimental, زیان داشتن

disadvantageous, obnoxious, etc.

مضر بودن و ضرر داشتن *Syn.*

1. To cause (یا آوردن) زیان رساندن

Or a slipslop, a slop. **زیت** (zeyt) A. I.
 Olive-oil. روغن زیتون Syn.
 Olive. **زیتون** (zeytoon) A. I.
 Olive-tree. درخت زیتون
 Olive-oil. روغن زیتون
 Elemi. صمغ زیتون
 Bot. Margossa-tree; زیتون تلخ
 azedarach, China-tree.
 An olive-**زیتونستان** (zeytoonestan) A. I.
 yard.
 Olivaceous, **زیتونی** (zeytoonice) A. I.
 olive(-colored). Anat. Olivary.
 Ex. olivary body. جسم زیتونی
 1. Astrono-**زیج** (zeej) A. P. I.
 mical tables. Syn. رصد || 2. R. A
 mason's rule. [From P. زیك]
 Palpitation of the heart. **زیج** (zei) A. I.
زیج نشین (-neshin) = رصد بند
 A fictitious name **زید** (zeyd) A. I.
 (like John, Dick, Harry, etc. in En-
 glish); Mr. x; such and such a per-
 son. A masculine, proper name.
 [Note. **زید** is often used with
 its correlative **امر** amr].
 Tom, Dick, and Harry. **زید و عمر**
 May ... be **زید** (zee'da) A. I.
 increased [optative mode.] Ex.
 May his honor be increased.
 Fem. = **زیدت** zeedat, reserved
 for fem. or pl. subjects]. Ex.
 May his virtues (or ex-
 cellencies) be increased.
 Under, **زیر** (zee'reh) A. I.
 beneath, below. Ex. زیر میز است

Beautifying; **زیب افزا** (zeebafza) A. I.
 adorning (adj.).
 Beauty; **زیبایی** (zeebayee) A. I.
 gracefulness; elegance. Syn. **نشاطگی**
 خوشکلی و حسن
 Mercury, **زریق** (zeybagh) A. P. I.
 quicksilver. [From P. زیوه or زیوه]
 Syn. سحاب & جیوه
 Ethiop's mineral. **زریق اسود**
 Calomel. **زریق ایض** = جیوه سفید
 Mercurial **زریق** (zeybaghee) A. P. I.
 Med. Hydrargyric.
 A decorator. **زیب ساز** (zeeb-gar) A. I.
 A hermit. **زین** (zeeban) R. I.
زیندگی (zeeban-degee) A. I.
 Seemliness, becomingness. Ele-
 gance; gracefulness.
 Becoming, **زینده** (-deh) A. I.
 seemly, befitting. Elegant; graceful;
 also, beautiful. Compare. **زیبا**
 A feminine, proper name. **زین**
زینیدن (zeebeedan) F. M. I.
 1. To become, to suit. Ex. (a)
 It does not **زیند** (zeebeedan) F. M. I.
 become him to talk thus. (b)
 This hat does not **زیند** (zeebeedan) F. M. I.
 suit him. Syn. آمدن
 2. To seem beautiful; to appear
 in full beauty. Ex. **زیند** (zeebeedan) F. M. I.
 Any tune appears beau-
 tiful when sung by a melodious
 singer. 3. R. To adorn, to orna-
 ment. [Imper. root = **زیب**]
زینو (zeepow) Slang. M. I.
 Wishy-washy; thin, dilute. Ex. آب

(or pocket)-an affront, etc.

Under one's feathers. زیر پر

Met. Under one's protection.

Subdued, under زیر نگیں

(or in) one's control. See نگیں

1. Lower part, زیر (zeer) ۱.

bottom; foot; lower region. Ex.

کتابخانه در زیر واقع شده بود. The library was

(in the lower part or) beneath.

Syn. بالا || Ant. پایین

2. The vowel-point (ـِ) corresponding to the short *e* in the English word *let*, and called کسره

kasreh in Arabic. Whenever expressed, it is placed beneath a letter; thus رِکاب || Compare بیش

3. *Mus.* Soprano, treble. زیرک

Ant. کم

1. *Mus.* Acute, sharp; ص—

treble; high-toned; high-keyed. Ex.

(a) صدای زیر an acute or treble voice;

(b) ساز زیر a high-keyed instrument.

Ant. بم || 2. Lower [زیری].

Below, beneath, ق—

underneath; down. [Orig, a contraction of the adverbial phrase

in the lower part, at the bottom'] Ex. آب رفت زیر و روی آمد روی

The water went down, and the oil came up (or to the surface).

Below, در زیر (darzeer)

beneath (adv.); down(ward).

Under, در زیر (darzee'rah)

beneath (prep). [Usually contracted

The basket is under the desk.

[Orig. a contraction of the prepositional phrase در زیر in the lower part of, at the bottom of. See the next article].

Beneath, underneath, زیر پا

under the feet.

To repress. زیر پا گذاشتن

To trample.

To seduce زیر پای کسی نشستن

or suborn anyone.

To sound زیر پا کشی کردن

a person. زیر پای کسی را کشیدن

Whisperingly, زیر لب

in an undertone.

To mumble, زیر لب گفتن (یا حرف زدن),

whisper; speak in an undertone.

See in the vocab. زیر دست

To leer, زیر چشم (یا زیر چشمی) نگاه کردن

to peep.

1. To bury. زیر خاک کردن

Syn. 2. To outlive. || دفن کردن

Syn. کور کردن

Under a burden زیر بار

or weight, loaded.

Saddled with debts. زیر بار قرض

To recalcit- زیر بار چیزی نرفتن

rate against (or at) anything. To

be intolerant of anything.

To accept, زیر بار چیزی رفتن

bear or tolerate anything. To be

convinced. زیر بخنده زدن

To burst into a laughter.

To brook Slang زیر سمیل در کردن

Mus. To modulate. زیر و بم کردن ف.م. [Note. The word زیر serves as a prefix in many self-explaining words, and thus becomes the rendering of the English prefixes *under*, *sub*, or *hypo*; also, of the word *stand* used separately or as a suffix. Ex. (a) زیر پیراهنی an undershirt; (b) زیر زمینی subterranean; (c) زیر شکم hypogastrium; (d) زیر گلدانی a stand for a vase; (e) زیر حوله ای a towel-horse].

Because, for. زیر (zee'ra) ح.ق. عجب ماند زیرا که تنبل بود. [Often زیر آهه]. Ex. He was left behind because he was lazy. *Syn.* چونکه برای اینکه or simply چون

[Note. Whenever the subordinate clause of reason precedes the principal clause, the conjunction must exclusively be چون or نظر باینکه But when it is the contrary, the use of چون or زیرا (که) is optional. Thus we say چون غایب بود او را تنبیه کردند but او را تنبیه کردند زیرا که (یا چونکه) غایب بود.]

A drainage opening. زیر آب (zeerab) ا. A sink or sewer. Voildance water.

To drain or زیر آب زدن empty a pond, etc. (through the drainage opening).

Colloq. زیر آب کسیرا زدن

Met. To defeat or ruin secretly, to knife (any one).

to زیر zee'reh for which see the preceding article].

1. To come down; بر زیر آمدن to alight. *Syn.* پایین آمدن 2. To fall. *Syn.* افتادن

1. Topsy-turvy. زیر و زبر upside down. 2. Vowel-points.

To turn topsy-turvy, to turn upside down. *Syn.* واژگون کردن

1. To turn upside down; to invert; also, to reverse. زیر و رو کردن ف.م. 2. وارونه کردن ف.م. *Syn.* وارونه کردن

To rummage, ransack, rake; search everywhere. تمام کتاب را زیر و رو کردم I raked or searched the whole book, but could not find it. *Syn.* جستجو کردن

To be turned زیر و رو شدن upside down, to be inverted. To be reversed. To be ransacked or raked. To move alternately up and down. To lie alternately on one's face and back. To duck, as in water.

To put down. زیر گذاشتن To vanquish, to overcome. To suppress. To run over.

1. R. To overcome, زیر کردن ف.م. to vanquish. 2. *Mus.* To pitch high(ly); to make sharp, acute, or treble. *Ant.* بم کردن

To run over. Ex. زیر گرفتن اتوموبیل او را زیر گرفت The automobile ran over him.

tine(ly), surreptitious(ly), furtive(ly). Ex. عروسی زیر جلی a clandestine marriage.

A sopranoist. زیرخوان (—khan) ۱.

1. An inferior; a subject. 2. Inferior, subordinate. Ex. زیر دستان مهربان باش Be kind to inferiors. Ant. زیر دست.

To subjugate, زیر دست کردن ف. م. to subject. To captivate.

Inferiority; زیر دستی (۱) (—da'tee) ۱. subjection, submission.

A writing-pad. زیر دستی (۲) ۱.

Anat. زیر زبانی (—zabar'ee) ص.

Sublingual; hypoglossal.

A cellar. زیر زمین (—zamin) ۱.

Sub-terranean; underground. Ex. زیر زمینی

an underground stem.

Railways. زیر سازی (—sazee) ۱.

Roadbed (construction).

A cushion. زیر سری (—saree) ۱.

Drawers. زیر شلوار (—shalvaree) ۱.

Bot. The زیر فون (zeerfoon) ۱.

linden, teil, or basswood; barren jujube tree.

Clever, smart; زیرک (zeerak) ص.

ingenious, sagacious; perspicacious, keen; astute, shrewd. Ex.

زیرک شاگرد a clever pupil.

زیر کاری (zeerkaree) = زیر سازی

Cleverness, زیرکی (zeerakee) ۱.

smartness; ingenuity, sagacity; perspicacity, keenness, shrewdness.

Syn. زیرنگی

1. Mus. زیر افگن (zeerafgan) ۱.

(Name of) a note or tune. 2. R.

= زیر انداز

[Poet. and زیراک (zeer'ak) contracted form of زیراکه]

(Anything زیر انداز (zeerandaz) ۱. used as) a carpet. A linen cloth spread under a carpet.

A pick-pocket. زیر (zeer-bor) R. ۱.

Syn. || جیب پر By ext. A false friend.

The armpit, زیر بغل (—baghal) ۱. the axilla. See بتل

[This word is usually read with an ezafeh, being considered as two words. Thus: zeereh baghal].

Gam. زیر بلیط (—beleet) P.F. ۱.

The elder hand.

زیر بند (—band) R. = تنب (۲)

A footstool. زیر پای (—payee) ۱.

An under-زیر پوش (—poosh) ۱.

garment, an underwear.

زیر پیراهنی (—peerahnee) ۱.

An undershirt, a jersey.

A block زیر تبری (—tabaree) ۱.

on which a woodcutter cuts wood.

[It is usually claimed by the woodcutter in addition to his wages].

A girth, a زیر تنگ (—tang) ۱.

belly-band. Compare زیر تنگ

1. Drawers زیر جامه (—jameh) ۱.

[= زیر شلوار]. 2. An undergarment.

Clandes- زیر جلی (—jolee) ص. ق.

3d. pers. p. of زیستن i.e. He, she, it lived].

To subsist, زیست کردن ف.ل.

to live. To feed.

To live, زیستن (zeestan) ف.ل.

to subsist. To exist. Ex. خوردن برای

زیستن We eat to live. [Imper.

root = زی Ex. او می زند He lives]

Syn. زندگی کردن

Deviation. زیغ (zeygh) A.I.

Declination, Doubt. R.

زیغ الشمس (-osh-shams)

Declination of the sun.

Weakness زیغ البصر (-ol-basar) or dimness of the sight.

A mat. زیغ (zeegh) R.I. حصیر =

زیگ (zeeg) = زیگ

(European) sheep. زیل (zeel) (۱) زیل (zel) (۲)

[Note. The proper rendering for would be fat-tailed sheep].

Merino. فوج زین (یا زل)

Gum of the cherry- زیل (۲) ا.

tree, etc.

A kind of, زیلو (zeeloo) ا. pileless carpet.

A saddle. زین (۱) (zin) ا.

To saddle. زین کردن ف.م.

Ex. اسب را زین کن

To saddle زین بر اسب نهادن

a horse.

To saddle. زیر زین کشیدن

To tame.

Prov. exp. زین بر کرک نهادن

To bell the cat. [O. S.] To saddle

زیرگوشی (zeer-gooshee) ا.

A cushion. [O.S.] Something to be placed under the ear. See زیر سری

Under- P.A.I. (-lebasee) زیر لباسی

wear, underclothes. Syn. زیر پوش

P.A.I. (-mashghee) زیر هشتی

A writing-pad.

A mine: زیر نقب (naghb) P.A.I.

subterranean passage or gallery.

To mine, زیر نقب زدن ف.م.

to undermine.

Bot. Cumin- زیره (۱) (zeereh) ا.

seed; cumin; caraway.

Cumin(-seed). زیره سبز } زیره سفید }

Caraway(-seed). زیره سیاه } زیره کرمانی } زیره رومی } زیره ارمنی }

Prov. To carry coals to New Castle. زیره بکرمان بردن

The sole (of a زیره (۲) ا. shoe, etc.), the outsole. Syn. تخت

1. Lower, زیری (zeeree) ا. مس

under (adj.). زیرین (zeerin) ا.

Ex. لب زیری the lower lip. 2. Below.

the figure below. 3. Men-

tioned below, undermentioned.

Syn. تحتانی & پایینی

Ant. بالایی

رویی & فوقانی

Side, direc- زیرس (zees) R.I.

tion; part. Syn. طرف & سو

Toward. For. ح. ا.

Subsistence, زیست (zeest) ا.

tiving, livelihood, Existence. [Orig.

garden with ivy. 2. To adorn oneself; to dress up, to trim up oneself. *Syn.* آرایش کردن

To decorate, زینت دادن ف.م. ornament: embellish, garnish. To beautify.

Beautifying: زینت افرا (A.P. (-afza) (-faza) (-faza) زینت فرا

ornamenting; seiving to decorate or beautify.

A saddler, زین ساز (zin-saz) A saddle-maker. *Syn.* سراج

Saddlery. زین سازی (-sazee) A.

A saddle- زین کوهه (-koolich) A bow.

زین گور (-gar) = زین ساز - سراج

A ladder; زینه (zeeneh) R. A also, a staircase. *Syn.* نردبان

زینهار (zeenhar) = زینهار

زینهار (zeenharee) = زینهار

An ornament; زیور (zeavar) A.

a. set of ornaments, parure. A feminine, proper name. *Com-*

pare زینت

To adorn one- زیور (بخود) بستن

self with ornaments, jewels, etc.

To ornament زیور دادن

(with jewels, etc.), to adorn.

a wolf.

A side-saddle.

[Contraction and poet. form of از این] From this; hence, etc.

Ornament; زین (zayn) A. 1

beauty. *See* زین العابدین

زین افزار (zinafzar) A.

Armor for a war steed.

زین العابدین (zeynol-abedin) A. 1

Title of Ali, son of Imam Hossein. A masculine, proper name.

[O.S.] The beauty (or the best) of worshippers.

A feminine, زینب (zeynab) A. 1

proper name. Spec. name of Imam Hossein's sister.

A saddle زین برک (zin-barg) A. 1

with its appurtenances.

A saddle- زین پوش (-poosh) A. 1

cover; also, housings.

Ornament, زینت (zeenat) A. 1

adornment, decoration; garnish, garniture. *Syn.* آرایش و زیب

A feminine, proper name.

1. To deco- زینت کردن ف.م. ل.

rate, to ornament. *Ex.* باغ را با برگ

زیانتال زینت کردند They decorated the

A tough, insipid variety of camelthorn or artichoke which cannot be chewed. (zhazh) 313

cry, a clamor. *Syn.* فرید || 3. Rust-
(iness), mouldiness. *Compare* ژغار

R. (zhagha-rco) ژغارو

1. A prostitute. *Syn.* فحشه و جنده || ژغار = 1.
2. A brothel. *Syn.* فحشه خانه
1. = ژغار || 1. (-reh) ژغار
2. Bread of millet [= ژغار]. 3. Rouge. *Syn.* سرخاب || 4. The navel of an animal.

ژغال (zhoghal) = ژغال

Bread of millet. *Syn.* ژغار و ژغار (zhaghal) 1.

1. A gnash- ing of the teeth. 2. = جغجغ

ژغند (zhaghand) = ژغند

Wet. ژف (zhaf) = *R.* تر

ژفت (zhajt) = ژفت (zajt)

The environs (or contour) of the mouth. 1. Far-wax. 1. (zhchfk) ژفك

1. Far-wax. 1. (zhchfk) ژفك
2. Gum or rheum of the eye. *Syn.* قی چشم

ژفیدن (zhafedan) = *R.* ف.ل.م

To be moistened. *Syn.* تر شدن

1. Grumbling. 1. (zhak) ژاك
2. A murmur(ing). *Syn.* لندلند || 2. A grumbler. *Syn.* فرقرو

Stub-born (person). Quarrelsome (person). *Syn.* جنگجو و لجوج

ژکال (zhokal) = ژکال (zhogal)

To murmur, to grumble. *Syn.* لندلند کردن || [Imper. root = ژك]. *R.*

ژاندارمری (zhandarmerce) = *F.*

Gendarmery.

ژانطیانا (zhantiana) = *F.*

(1) the yellow gentian; (2) root of the yellow gentian.

Pure(st). ژاو (zhav) = *R.*

best *Syn.* خالص

ژاویدن (zhaveedan) = *F.* ل.م

1. = جاویدن || 2. = ژاویدن

ژبون (zhoboon) = *R.* رباء (reba')

1. A wart. 1. (zhakh) ژخ

2. Groan(ing); cying (of beasts, etc.).

A cry. 1. (zhekhar) ژخار

To stitch. 1. (zhadan) ژدن

To darn. To quilt. *See* آودن

آجیدن

ژدوار (zhadvar; zhed-) = جدوار

(blutton(y). 1. (zhard) ژرد

1. Deep; profound. *Ex.* ژرفی ژرف

2. Long. *Ex.* راه ژرف

3. Much: copious; abundant. *Ex.* باران ژرف

4. Hard, difficult. *Syn.* دشوار

ژرف بین (zhaf-bin) = {

sighted, penetrating: sagacious.

1. Depth. 1. (zharfec) ژرفی

2. (Pre)caution, circumspection: sagacity.

احتیاط *Syn.*

ژرف باب (zharf-yab) = ژرف بین

1. Misfortune, ill luck. *Syn.* بدبختی

2. A

Syn. چکاوک & غزلاغ || 2. A wrinkle; a plait. Syn. چین

To be dishevelled, as hair. To become intricate.

ژولیده (zhooledch) م.

1. Dishevelled. Ex. موی ژولیده || Syn.

2. Intricate, entangled; mixed or scattered. Syn. درهم

Of a dishevelled hair. ژولیده موی (-mooy) م.

ژون (zhoon) R. = بت (bot)

1. A reservoir, ژئی R. (zhee)

2. A channel; a ditch. Syn. نهر

Formidable; ژیان (zhan) م.

rapacious, fierce. Ex. شیر ژیان || Compare درنده & خشنک

ژیره (zheereh) = ژیره (1)

Impure; ژژ (zheezh) م.

filthy. Syn. نجس & ناپاک

1. A drop ژیک (zheek) R.

of rain. 2. A comrade. Syn. رفیق ||

3. A hedgehog or porcupine.

Syn. خارپشت & جوجه نیی

Gigot. ژیگو (zheego) F.

Mercury, quicksilver. Syn. ژیهه (zheevch) م. = جیهه

زیبق & سیحاب

A midwife.

Syn. قابله & ماما

ژند (1) = (zhand)

ژند (2) = ژنده

1. Worn ژنده (1) (zhandeh) م.

out, shabby; rent; patched. Ex.

2. A patched garment; a rag; tatters. || Syn. جامه ژنده

See ژنده پوش

Huge, large. ژنده (2) م.

1. Clothed ژنده پوش (-poosh) م.

2. A tatter-

demalion: one who is clothed in

rags

ژنگ (1) = (zhang) آژنگ

ژنگ (2) = (zhang) ژنگ

ژنگ (zheng) = قطره باران

A drop of rain.

ژنگار (zhangar) = ژنگار

Blight. ژنگه (zhangkeh) R.

Sting; also, ژنه (zhaneh) R.

point. Syn. نیش

ژنیان (zhenyan) = ژنیان

ژوبین (zhoobin) = ژوبین

ژوژ (zhoozh) = جوجه تیغی (zhoozheh)

ژوشیدن (zhoosheedun) ف. ل. R.

To drop, to drip; to distil.

1. A lark. ژول (zhool) R.

ADDENDA ضمیمه

لفاتی که نشان ستاره (*) در جلو آنها گذارده شده در متن فرهنگ مورد بحث قرار گرفته اند اما در این ضمیمه معانی اضافی برای آنها نوشته میشود

Words marked with the asterisk () have already been treated in the text, but are repeated here for certain additional meanings.*

surreptitiously.

His حرفهای خیلی آب بردار remarks are full of meaning; they require much thinking. See آب بردار below.

آب بردار (ab-bardar) م.

Requiring much thinking; full of meaning. Ex. حرفهای خیلی آب بردار است.

A dam. آب بند (band-) ا.

Syn. سد & بند.

An آب بندان (bandan-) ا. artificial lagoon; a reservoir.

Stop. آب بندی (bandee-) ا.

page of a leak.

آب بخش کن (bakhsh-kon-) ا.
آب بخش کن (pakshsh-kon-) ا.

A divide.

A water su- آب پا (pa-) ا.

pervisor. Syn. میراب.

A mole-cricket. * آب دزدک

A thresh- آبدنگ (ab-dang) ا.

ing instrument worked by water;

■ pestle or flail worked by water.

See بادنگ & دنگ.

آب . . .

To plate, * آب دادن

galvanize, electroplate. Ex. سینی را

The tray has been

(electro)plated with silver. || To

temper (iron, etc.).

To shove: * آب کردن Collog.

get rid of, as by urgent sale. Ex.

اجناس خود را در يك هفته آب کرد

To be infected. آب کشیدن (۱)

To rinse, آب کشیدن (۲)

to give a rinse.

* آب زدن = آب کشیدن (۲)

Such a one آب از دستش نمی چکد

is very close-fisted; he is a skin-

flint.

To make آب درگوش کسی کردن

a fool of any one; to deceive (or

play a trick on) anyone.

To prove (to be), از آب درآمدن

come out, make. Ex. زنی خوبی از آب درآمد.

She made (i. e. proved to be) a

good wife.

To dis- سرکشیرا زیر آب کردن

patch (or get rid of) a person

producing rapid combustion from a spark or kindling.

A fire brick,
a refractory brick.

P.A. ۱ (ajor-farsh) آجر فرش
Flooring with bricks; a brick pavement, a brick flooring.

Brickwork. *آجر کاری (-karee) ۱*
Eruc- *R ۱ (ajol; ajal) آجل*
tation, belching. *آروغ* *Syn.*

T.P. ۱ (achar-chakkosh) آچار چکش
A monkey-wrench.

Chess. T. ۱ (achmaz) آچمز
Locked up, as an interposed piece which screens the king from being checked. [O.S.] Not capable of being opened.

A. ۱ (akherozzaman) آخر الزمان
The end of the world.
The last prophet; i.e. Mohammed.

A.P. ۱ (akheratee) آخرتی
Pertaining to the future life, other-worldly.

An island. *آداک (adakh) ۱* جزیره

[Used indefinitely]. One; any one. *آدم* *Ex. ۱*
One is really surprised.

Orang-outang. *آدم جنگلی*

*Bot. Inflorescence. * آرایش*
Decoration. *آذین (azin) ۱*

To decorate. *آذین بستن*

Farina- *آردی (ardee) ۱*
ceous. Resembling flour.

Water- *آبگرد (ab-gard) ۱*
driven, turned by water. *See*

آبگیری (-geer) ۱
Tankage
Supplying *آبگیری (-geeree) ۱*
(an engine, etc.) with water, watering (an engine, etc.). Storage of water.

1. To supply with water, to water. *Ex. ۱*
|| لوكو موټور را در اين محل آبگيري مي كنند

2. To store water.
Lemon-juice. *آب ليمو (ab-leemco) ۱*
Water *آب نم (-nam) ۱*
(sprinkled on something), wet, moisture.

To wet, *آب نم زدن (يادادن) ۱*
bedew, moisture.

A swimmer. *آب ورز (-varz) ۱*
Swimming. *آب ورزی (-varzee) ۱*

Syn. شداگري & *آب بازی*
آبنوس کار (abenoos-kar) ۱

An ebonist; a cabinet-maker,
آپاردی (-apardee) ۱ *T. ۱*

1. A swindler. A rogue. 2. Deceitful, Roguish.

* *آتشبار (atesh-bar) ۱*
Artillery. *توپخانه* *Syn.*

Fire, *آتش سوزی (-soozee) ۱*
conflagration. *حريق* *Syn.*

P.A. ۱ (-ghetar) آتش قطار
File-firing.

آتش گردان (-gardan) ۱
A small wire container of charcoal to be swung in a circle for

heliotrope or turnsole. 2. The sun-flower.

A visor (for a ***آفتاب گردان** hat).

***آفتاب گردك** (aftab-gardak) ۱.

A lizard. Syn. مارمولك

***آفتاب مهتاب** (mahtab) ۱.

A Roman candle.

***آكندن** (akandan) = آگندن

White-ground ***آقابانو**

soft print.

***آقا يزنه** (agha yezneh) ۱.

A brother-in-law (the husband of one's sister).

White-leaved. ***آقپر** (aghpār) T.P. م.

Pekoe tea.

چای آقپر

***آقشام** (aghsham) ۱. Mil.

The tattoo.

To beat the battoo. ***آقشام زدن**

[Note. The word ***آقشام** has been recently replaced by the Persian word **شامگاه** shangah, which simply means «the evening tide»].

French ***آقشقه** (agheshgheh) ۱.

window. [From Rus. **оконико**]

1. Injury. ***آكفت** (akoft) ۱.

Syn. آسب || 2. Calamity. Syn. آفت

Bot. The ***آگوش** (agoosh) ۱.

hornbeam.

***آگوش (۲) = آوش**

***آلاكلنگ** (alıklang) = الاكلنگ

Zool. ***آلاگز نه** (alagazaneh) ۱.

A shrike.

Furious; ***آلغده** (aloghdeh) م.

Yearning, craving.

***آرزو**

Archives, ***آرشوی** (arshcev) F. ۱.

records, files. Syn. ضبط

The jaw. ***آرواره** (arvareh) ۱.

See فك

***آزوت، آزت** (azot) = ازت

Easily. ***آسان ق.** = آسانی

Ex. «آسان آرد بهنگ مملکت آسان». He will easily conquer a country, indeed easily.

A wind-***آسباد** (asbad) ۱.

mill. Syn. آسیاب بادی

Astara, a port on ***آستارا** ۱.

the Caspian Sea.

***آسمان درخشی** (asman-derakhsh) ۱.

Lightning. Syn. برق

A baldachin; ***آسمانه**

a canopy, a tester.

***آسیاب**

A molar ***آسیاب**

tooth; a grinder.

***آسیابانك** (asiabanak) ۱.

Zool. An ant-lion.

Starch (used for ***آش**

stiffening). See آهار

Prov. exp. همان آش است و همان کاسه

It is the same old story.

***آشتی**

To make it ***آشتی دادن**

up between.

***آشیان بندی** (ashian-bandee) ۱.

Nidification.

***آفتاب پرست**

Bot. 1. The ***آفتاب پرست**

load, weight, pressure. Ex. آوار این. There is too much weight or pressure on this roof.

2. A collapse, a falling in (of roofs, buildings, etc.). Ex. دو نفر زیر. Two persons were caught by the collapse, two persons remained under the fallen roof, etc.

3. A ruin; also, ruins. [Colloq. pr. *havar*]. Ruined; fallen. Syn. خراب.

A pendant, a crystal pendant (of a chandelier, etc.). * آویز

... آهار. Bot. Zinnia, crassia. گل آهار. A clear-starcher. (ahar-gar) آهارگر.

Calcareous. آهکی (ahakee) من. Iron آهن جامه (ahan-jameh) آ. bands or fastenings. Ironwork.

Laborious, آهن جان (-jan) من. painstaking.

آهن داغ (-dagh) = داغ آهن. آهنگ

To set آهنگ ساختن (برای شعری) a poem, etc. to music; to make an air for a poem, etc.

Charlock. * آهوری = تخم خردل. A parietal آهیان (ahiane) آ. bone. See قحف.

Under- آبتدار (ebtedar) آ. taking; an enterprise; an adventure. R. See مبادرت.

also, fierce. Ex. شیر آلوده. Compare ژبان.

An album. E. & F. آلبوم. See سرقع.

آلت. A transom; also, a mullion (in a window-frame, etc.).

آلویه خورک (aloocheh-khorak) آ. Zool. The garden warbler; also, the willow warbler.

Mirabelle. * آلو زرد. A hut آلونک (aloonak) آ. or hovel (usually with a roof of haulm).

Ameneh, name of Mohammed's mother. آمنه آ.

Tame. * آموخته. An inkstand, آمه (ameh) آ. inkpot, inkwell. Syn. دوات.

E. & F. آناناس (ananas) آ. Bot. The pine-apple (Ananas ananas).

Zool. آنقوت (anghoot) آ. The coot. آنگیت (angeet) آ. آنگیت (angeet) آ.

An anna. آنه (anch) آ. آنیت (۱) (aniyyat) A.P. instantaneousness.

An in- آنیت (۲) P.A. [غ.م.] describable, peculiar characteristic or quality; esp. a peculiar attractiveness of a mistress. [Fr. Je ne sais quoi]. See آن No. 4.

1. (Over)weight, آوار (avar) آ.

The mob, A.۱ (ajamer) **اجامر**
the vulgar, the rabble. [Often اجامر

[و او باش

Plucking: A.۱ (ejtena') **اجتناء**
gathering [= چیدن].

A.۱ (ojratol-mesl) **اجرت المثل**
Rental value.

A.۱ (mosamma) **اجرت المسمى**
The rent proper: the amount of
rent specified in a lease.

..... **اجل**
Natural (or fatal) death. اجل-مقدر

The [A.۱ (ajenneh) (۱) **اجنه** (ع.م.)
genii, [Pl. of jenneh جنی

اجنه (۲) ا. [ج. جنین جنین
[Pl. of janin جنین
Embryos.

Anat. Vena cava. **اجوفی**
A.۱ (ehtiat-kar) **احتیاط کار**

Cautious, prudent, precautions.
Loads, A.۱ (ahmal) (۱) **احمال**

burdens. [Pl. of heml حمل
[ج. حمل heml
Syn. بارها

احمال (۲) [ج. حمل hamil
[Pl. of hamil حمل
A.۱ (akhtapoot) **اختپوت** - **اخطپوت**
Zool. The octopus.

..... **اختر**
Bot. Indian-shot flower. کسل اختر

Day- A.۱ (akhfash) **اخفش**
blind. Weak-sighted. See روز نور

Admi- A.۱ (edaree) **اداری**
nistrative. Ex. امور اداری

Disciplinary court. محکمه اداری
..... **اراده**

Abulia. فقدان اراده

Earnest A.۱ (ebtehga') **ابتغاء**
desire, yearning. R.

A kind of serge. ***ابدالاباد**
A.۱ (abadoddahr) **ابدالدهر**

See ابدالاباد in the text.
A.P.۱ (abvab-jam') **ابواب جمع**

Put in charge. Ex. اموال را ابواب جمع
They put the properties in
my charge.

A.P.۱ (jam-ee) **ابواب جمعی**
Property in one's charge. Finan-
cial trust. Responsibility.

Aboojahl, nickname A.۱ **ابو جهل**
of an infidel uncle of the Prophet.

A.۱ (aboo-ali-seena) **ابو علی سینا**
Avicenna.

A woodcock. اییا (ab-ya) ا
Epicurus. A-G.۱ (abeeghocr) **ایقور**

A.۱ (abeeghooree) **ایقوری**
Epicurean.

Ipecac { (apecka) **ایپیکا**
(uanha)- { (apeekayeen) **ایپیکایین**

[English from Brazilian].
Ipecacuanha wine. شراب ایپیکا

..... **اتکاء**
Phys. Fulcrum. نقطه اتکاء

Fr.۱ (otomobeel) **اتوموبیل**
An automobile, a motor car.

1. A label. Fr.۱ (etiket) **ایتکت**

2. R. Etiquette
A.۱ (ejareh-namch) **اجاره نامه**

A.P.۱ { (-namcheh) **اجاره نامهچه**
A lease, a rent contract.

A.P.۱ (-neshin) **اجاره نشین**
A tenant, a lessee. Syn. مستاجر

can slide up and down).

Russian. ارسی (۲) = روسی R. ص ۱

A shoe-maker. Syn. ارسی دوز (dooz) ۱. کفش و کفشدوز

The argali. M. ۱ (arghalee) ارغالی

Arghob (P-A. ارغوب) ۱ (orghoob) {
A. عرفوب

Achilles' tendon. [Often used attrib.

Thus وتر ارغوب].

Colloq. or ارقه (argheh) ص ۱.

slang. 1. Crafty through experience. 2. A cheat; one who is crafty through experience. [Spelled also ارغه]

See under ازاره (ezareh) ۱. ازاره

Nitrogen, azote. F. ۱ (azot) ازت

ازدر (azdar) = درخور R.

ازواج

Anat. Cerebral ازواج دماغی

or cranial nerves.

Wailing, groaning. R. ۱ (azceez) ازیز

[Pl. of osghof اسقف] ج. اسقفه

Bishops.

Effusion; اساله (esaleh) ۱.

causing to flow.

اسب

A zebra. اسب کوهی

A race-horse. اسب سوغانی

A foot-rest (for a horse). * اسپرک

The buttocks. A. ۱ (ost; est) است

the fundament. Syn. کفل و سرین

P. A. ۱ (ostad-alamec) استاد علمی

Cabbage; piece of cloth kept by tailors as perquisite.

L. ۱ (aragheetoon) اراقیطون

Burdock root: root of the *Arc-tium lappa*.

Astr. Apparent * ارتفاع celestial latitude.

Plunging; A. ۱ (erte-mas) ارتماس
dipping; immersion, submersion. R.

A P. ۱ (-masee) ارتماسی

Performed by plunging (in water).

ارث

To bequeath. بارث گذاشتن

The elbow. A cubit. A. ۱ (araj) ارج

An old-fashioned long-sleeved jacket worn over the shirt. T. ۱ (arkhalogh) ارخالق

اردك

A duck. اردك ماده

A drake. اردك نر

A wild duck, اردك وحشی

a mallard.

Slang. اردنگ (ordang) ۱.

A kick at a person's backside; propelling with the knee.

To kick اردنگ زدن ف. م.

(a person's) backside with the knee, to propel with the knee; to kick out.

ارزن الروم (arzanorroom) A. ۱

ارزنه الروم (arzanatorroom) A. ۱

Geog. Erzerum.

Cob. ارزه (arzeh) ۱. = کامگل

Russia. ارس (oros) = روسیه R. ۱

A shoe, ارسی (۱) (orosee) ۱.

a half-boot [perhaps because it was first introduced from Russia.

See arses oros]. A window (that

- Scourges, A. (asvat) اسواط
leathern whips. [Pl. of soot ج. سوط]
An acid. E. & F. (asid) اسید
F. (asid-boorik) اسید بوریک
Boric acid.
F. (-fenik) اسید فینیک
Carbolic acid.
F. (-karbonik) اسید کربنیک
Carbonic acid (gas).
Figures. A. (ashbah) اشباح
Phantoms. Objects.
[Pl. of shabah ج. شبح]
Lemures: اشباح مردگان
spirits of the dead.
Reglet; lead { اشبون (eshboon)
(in printing-) اشپون (eshpon)
office). [From Rus. мнон]
..... اشتباه
Illusion. اشتباه بصری
A.P. (eshteha-avar) اشتها آور
Appetitif, aperient, orectic.
..... اشعه
Phys. Ob- { اشعه تحت قرمز
scure rays. { اشعه غیر مرئی آفتاب
Phys. X-rays, اشعه مجهول
Roentgen rays.
A cupboard. A. (eshkaf) اشکاف
A wardrobe. [From Rus. шкап
or шкаф].
Arsacian; Parthian. *اشکانی
..... اشکک
A thumbscrew. اشکک شست
Bot. Hedge- اشم (ashm)
mustard, sisymbrium.
Dun-colored. اشهب
- E. & F. (esteriknin) استریکنین
Strychnine, strychnia. Syn. جوهر
کوچوله
A tumbler, Rus. *استکان
A glass (of tea, etc.). [From Rus.
чайник].
God save (or *استغفر الله
bless) the mark.
..... استغناء
Magnanimity. استغنائی طبع
Asking A. (estersha) استر شاء
for a bribe. Compare ارشاء
Siorax, G. { استیراک (estecrak)
styrax, { استرک (esterak)
Travelling A. (esra) اسراء
(or making anyone to travel) by
night. L., serding, expedition.
Helping. A. (es-af) اسعاف
promoting a business. R.
..... اسفناج
Bot. Wild اسفناج صحرائی
spinach, English mercury, good-
henry, good-King-Henry.
اسکندرون (eskandaron)
Geog. Alexandria, Iskandaroun.
Geog. اسکودار (eskodar)
Scutari.
اسلحه چین (aslchey-chin) ص.
Disarmed. See خلع سلاح
اسلحه ساز (A.P. (-saz)
An armorer, a gunsmith.
..... اسم
Onomatopœia. اسم صوت
Town-walls. A. (asvar) اسوار
[Pl. of soor ج. سور]

Flags. [Pl. of *alam* علم ج]

The distinguished علماء اعلام

Ulema or religious authorities.

..... اعیان

Senate.

مجلس اعیان

Dustiness. A.1 (*eghberar*) اغبرار

[Rare]

Indignation; اغبرار خاطر

displeasure. See رنجش

Instigation; اغراء A.1 (*eghra'*)

exciting. Persuasion. See اغوا و

تحریر

To instigate, اغرا کردن ف.م.

to excite. To persuade.

Omission.

* افتادگی

To work out:

* افتادن

to be calculated at. Ex. کتاب پنج ریال افتاد

Omitted. Tempered * افتاده

(in character).

Searching افتقاد A.1 (*efteghad*)

(something lost); investigation.

Compare تفقد

Afrasiab, a افراسیاب

Turanian king and one of the heroes of the Shahnameh. A masculine, proper name.

Casting of ا فراغ A.1 (*efragh*)

metals. Emptying. Pouring.

..... افساد

1. To damage, افساد کردن ف.م.ل. spoil, corrupt. 2. To do mischief.

افسار دم A.1 (*afsar-dom*)

A crupper. Syn. قشخون

..... افشاء

To be divulged, افشاء شدن ف.ل.

to leak out. Ex. عاقبت اسرار افشا میشود

اصلاح

Reconciliation اصلاح ذات البین

of two parties. See ذات البین

On principle. A. اصولا (*osoolan*)

Strictly speaking.

اضحوا که A.1 (*oz-hookeh*)

A comical thing; a joke.

اضغاث احلام A.1 (*azghaseh-ahlam*)

Confused dreams; disturbed, un-

pleasant dreams. [The word اضغاث

which is the pl. of *zeghs* ضغت

originally means 'bundles of dry

and green herbs mixed together'].

Ruining. اطاحه A.1 (*etahch*)

Ether.

اطر. اثر F.1

Being اطراد A.1 (*etterad*)

in good train, as an affair or

business.

A prospectus. * اطلاع نامه

A report. A note.

Satinet. اطاس شکن A.1 (*atlas-shekan*)

A flatiron. اطو T.1 (*otoo*)

See *اطو* for the verb.

Having اطواری A.P. (*atvaree*)

flippant moods. Making grimaces.

[In the case of a woman] Coquet-

tish (and flippant).

اعتذاری A.1 (*e'tezaree*)

Apologetic; exculpatory.

Insolvency. اعسار A.1 (*e'sar*)

Compare معسر & افلاس

..... اعشار

Arith. A recurring اعشار متناوب

decimal.

Banners; اعلام A.1 (*a'lam*)

- Bald, *A.* (aghra') **أقرع** A babbler; *R.* (efshar) **افشار**
 scald-headed. *R. Syn.* طاس a chatterer.
 [Compar. *A.* (aghza) **أقضى** To brandish or
 & super. of **أقضى**] Better or best wave, as a weapon.
 judge.
 Dimin. shing. *A.* (eghlal) **أقلال** Sensible horizon.
Syn. تقلیل افق حسى
 **اکثریت** Called.
 To prevent از اکثریت انداختن A sickle *R.* (afundareh) **افندره**
 from having a majority, as prac- or scythe. *Syn.* داس
 tised by an obstructionist. *Bot.* *O.* (aghaghia) **اقاقیا**
A. (ekramiyyeh) **اکرامیه** Common locust-tree, false acacia.
 A gratuity; a reward. *Syn.* انعام **اقاقیاخوار** (*A.* (hhar) **اقاقیه**
 || See اکرام **اقاله** (*A.* (eghaleh) **اقاله**
اکردوکر (*A.* (akerdoker) **اکردوکر** cancellation.
 The game of hop-scotch. To rescind; افاله کردن ف.م.
 Oxygen. *F.* (oksizhen) **اکسیژن** to cancel.
 Oxidation. ترکیب با اکسیژن **اقباض** (*A.* (eghbaz) **اقباض**
الچی (*elchce*) = **ایلچی** See under قبض
 Indeed; *A.* (alhagh) **الحق** Nearness; *A.* (eghterab) **اقترب**
 forsooth. *Syn.* نزدیکی
الخی (*elkhce*) = **ایلخی** Economy. *A.* (eghte-sad) **اقتصاد**
الساعة (*assa-eh*) **الساعة** Ex. این اقدام مقرون با اقتصاد نیست
 just now. In a moment. [O.S] (or measure) is not economical.
 (In) the hour. *Syn.* صرفه جوئی
 Powerful; *T.* (ologh) **الغ** Political economy. { اقتصاد سیاسى
 great. *R.* علم اقتصاد
 Invasion. *T.* (elghar) **الغار** *A.P.* (sadce) **اقتصادی**
 A moving in *T.* (eelghar) **ایلغار** Economical. Ex. امور اقتصادی
 company, an expedition. Swift *A.* (-sadiyyat) **اقتصادیات**
 walking. Economics, economical questions
 **الك** or affairs. [Pl. of اقتصادی consid-
 A lawn-sieve. الك استامبولی **اقرء** (*A.* (aghra') **اقرء**
 O God! *A.* (allahom'mah) **اللهم** The menses.
 The wren. *A.* (aleekayce) **الیکایی** *R.* [Pl. of *ghar* قرء] *Syn.* طمٹ

Plagia- A.۱ (entehal) انتحال
rism.

To plagiarize. انتحال کردن ف.ل.
انتظار

(State of) being انتظار خدمت
on the waiting list; state of a
government's employee who is
temporarily unemployed and re-
ceives a partial salary. See منتظر
خدمت

Conva- A.۱ (ente-ash) انتعاش
lescence; recovery. R. See نقاهت
و بهبودی

Seizing A.۱ (entehaz) انتهاز
(an opportunity). R. See اغتنام فرصت

Consi- R.۱ (andacheh) انداچه
deration, reflection.

انداختن
To work. * بکار انداختن
Ex. مدفن را بکار انداختند

Enzeli, the انزلی (anzelee) ۱.
old name for Pahlavi: Persian port
on the Caspian Sea.

Separation. A.۱ (enferagh) انفراق
See فراق و جدایی

انقوزه (anghoozeh) ۱.
Assafetida, assafoetida.

A brand, a mark. * انگ (۱) (ang).
Colloq. or slang. Inability; failure;
defeat.

To show انگ انداختن ف.ل.
failure or inability. To be defeated.
Right; sharp. * انگ (۲) (ang) Slang
exactly.

A measure. A dose. * انگاره

Killing. R.

Wiping out,
effacement.

A.۱ (ematch) اعاته

A.۱ (emha') امحاء

امر

Marriage; wedding. امر خیر = عروسی

[O. S.] Good act or affair.

Thrift.

* امساک

A.P.۱ (emza-konandeh) امضا کننده

The signer, he who signs. [Pl. =

امضا کنندگان (— konandegan)]

The under- امضا کننده ذیل
signed.

Giving A.۱ (emlak) املاك

(to anyone) the possession of a
thing.

[Compar. A.۱ (amlah) املاح

& super. of املاح] More or most
beautiful, fairer or fairest. sweet-
ter or sweetest.

Newly- T.۱ (amleck) امليک

born, young [said of a lamb].

Ex. بزه امليک

F-A.۱ (ameeral) اميرال

An admiral. [From Ar. امير البحر]

A.۱ (ameerol-jeysh) امير الجيش

The general or commander of an
army. See جي. و امير

اعين

An almoner.

امين صدقات

Anatolia. T-G.۱ (anatolee) اناطولی

1. A small انبانچه (amban-cheh) ۱.
scrip or purse, a wallet. 2. Anat.

A utricle.

Being A.۱ (embe-as) انبعاش

sent or raised. R.

Sending; A.۱ (eefad) ایفاد

dispatching.

To send; ایفاد داشتن (یا نمودن) ف.م.
to dispatch.

G.۱ (eela-oos) ایلاووس - ایلائوس

Med. Ileus. [Often قونج ایلاووس]

An expedition: T.۱ (eeljar) ایلجار
a moving to- (eelghar) ایلغار

gether. An invasion. Swift walking.

[Written also الفار]

Subjection, M.P.۱ (eelee) ایلی

submission, obedience. Ex. آنها را

He reduced them to

submission.

A crown M.۱ (injo) اینجو

land, a royal domain, a public

domain. See خالصه

Colloq. P.A.۱ (eyvallah) ای والله

Acknowledgment of one's infe-

riority or weakness before another.

[Often used as an interj., i. e.

I acknowledge your superiority,

etc. [O. S.] O God! or O! by God!



با آ ب ورنگ (ba-aborang) س.ن.

Ornate(ly); embellished.

Respectable, با آ برو (aberoo) س.

honorable.

باب المعده (babol me'deh) A.۱

Anat. Pylorus. Lit., the gate of

the stomach.

See under اطلاق

باتلاق

Batiste, batiste F.۱ (batist) باتیست

print.

انگور

Chasselas: انگور مسکری (تقریباً)

a kind of thin, white grape.

Muscadine. انگور مشک

1. Enoch. A-Heb.۱ (anoosh) انوش

2. Enos. See ادريس و خنوخ

Ormuzd, اورمزد (oormozd) ۱.

the good principle in the religion

of the Zoroastrians. See اورمزد

& compare اهرین

Permission, اورن (owran) ۱.

leave. Syn. رخصت و اجازه

Halt(ing). T.۱ (otragh) او طراق

To halt; او طراق کردن ف.ل.

to rest.

Inflammation او فة (oofeh) ۱.

of the hock.

F.۱ (okaliptoos) او کالیپتوس

Eucalyptus.

اهرمزد (ohrmazd) ۱. = اورمزد

Ormuzd [Pehlvi term].

اهمیت

To lay stress on, اهمیت دادن

Geog. Ahvaz, Ahwaz. اهواز ۱.

اهورمزد (ahoramazda) ۱. = اورمزد

Ormuzd [term used at the time

of the Achæmenidæ].

Ayaz, a favorite ایاز ۱.

of Sultan Mahmood Saboktakin.

It-eel, name ایت ایل T.۱

of the eleventh year of the Turkish

cycle. Lit., the year of the dog.

ایشیک آقاسی T.۱ (ishikaghasce)

A chamberlain, [O. S.] Master

of the exterior (court).

bring up. To bear. To cherish.

To conceive, بار گرفتن ف.ل.

to become pregnant.

Fig. To feather بار خود را بستن
one's nest.

... باران

Zool. The plover سرخ باران

Pluvial. pluvios. *بارانی (۱)

A strong بارح (bareh) A.۱

or sultry wind. R.

بارخانه فروش (barkhaneh foroosh)

A wholesale merchant.

بارخانه فروشی (baroosheh) -۱.

Wholesale dealing.

The master بارسالار (barsalar) R.۱

of a court.

Excellent. بارع (bare) A. ص.

Beautiful. R.

Semi-vitrified بارفتن (barfatan) -۱.

porcelain; translucent crystal.

Pyroxiline. *باروت پنبه

At least. *باری (۲) = افلا

... باز

To do in a *از سر باز کردن

perfunctory manner.

... بازار

A fair, an exhibition. بازار مکاره

... بازخواست

To call بازخواست کردن ف.م.

to account. To reprimand.

... بازدید

A reconnaissance: بازدید مقدماتی

preliminary survey.

بازماندگان (baz-mandegan) -۱.

[Pl. of بازمانده] The survivors,

Blackmail.

[O. S.] A tribute paid to some
one because of his large musta-
ches.

P.A. م (ba heghaogh) باحقوق

Grateful.

A tortoise R.۱ (bakheh) باخه

Syn. لاک پشت

... باد (۱)

To be haughty باد در سر داشتن

or proud.

A horse. باد (۴) = R.۱ اسب

Windy. باد خیز (badkheez) م.

Shining in باد (bader) A. ص.

full splendour.

Belching, باد گلو (bad-galoo) R.۱

eructation. Syn. آروغ

A louver. *بادگیر

A fire container for use on top

of a narghileh.

Brocatel(le). بادله (badeleh) A.۱

See زری بدل

... بادنجان

*بادنجان بد آفت ندارد Prov.

A bad vessel is seldom broken;

the singed cat lives long; a bro-

ken pitcher goes too often to the

well.

An inhabitant بادی (badei) A.۱

of the desert. R.

... بادیان

Aniseed comfits. نقل بادین

... بار (۱)

To produce. To بار آوردن ف.م.

A consul. *T-It.* (balyooz) **بالیوز**

[From *It. balio*]. *Syn.* شهتدرک قشور

P.A. (ba-maza-at) **بامزاعت**

1. Haughty. Mignanimous. 2.

Haughtily. Magnanimously: with strength of mind. *See* مناعت

Biyyazeed (bajazet) **بایزید**

a saint who was a native of Bas-tam. [Died in 875 A. D.]

E. & F. (bayghoot) **بایقوت**

Boycott(ing).

Gam. Null, *بتر - بطر* (botr) **بتر**
cipher.

To have a bad *بشر آوردن*
chance.

L. (batoonceghch) **بتونیکه**

Bot. Betony (*betonica*).

بچه

Mother-of-vinegar. *بچه سرکه*

A spoiled child. *بچه نه*

A. (bahrol-oloom) **بحر العلوم**

An encyclopedist.

A.P. (bthr-peyma) **بحر پیما**

A navigator.

A.P. (-pey nayee) **بحر پیمایی**

Navigation.

Geog. Bahrein: **بحرین** *A.*

(1) a group of islands in the Per-sian Gulf; (2) a village south of Boroujerd.

A. (bokharee-pak-kon) **بخاری پاک کن**

A chimney-sweeper.

A. (bakhs) **بخس** (۳) *A.*

Low (price). Deficit. *R.*

the remnants, those who have remained alive.

بازو بند

A curtain-loop, **بازو بند پرده**

a curtain band.

(Punishment *basormeh*) **باسرمه**

with) a switch or rod.

باسمه = **باسمه**

Literate, *P.A.* (basarad) **باسر**

who can read and write. Edu-cated; lettered.

Great, *P.A.* (ba-azamat) **با عظمت**

glorious. Powerful. Pompous.

A grouse; *baghergherh* **باقره**

also, a ptarmigan. [Perhaps Turkish].

Gam. Baccara(1). *F.* (bakara) **باکارا**

بالا

To mount. *** بالا رفتن ف.ل.**

1. A drum. *T.* (balaban) *** بالابان**

Syn. طبل و کوس 2. *Zool.* A lan-

ner, a lanneret (male of a lanret).

A drum- *T.* (-chee) **بالا بانچی**

mer. *Syn.* کوس زن و طبل

The trunk. *A.* (bala-tarch) **بالا تنه**

A wais; a bodice. *Aut.* **بالین تنه**

بالاقتضا (*bel-eghteza*) *A.*

As occasion arises; on occasion.

On account of, *** بالایی**

for the sake of; from. *Ex.* اینکار را بالایی

He did that from enmity.

بالبدیهه (*belbadeehch*) = **بالبداهه**

Equally. *A.* (bessaviyyeh) **بالسییه**

بالطبیعه (*bettabee-ch*) *A.*

Naturally. *Syn.* طبیعه و بالطبع

Altogether; entirely. *** بالمره**

Med. Diaphragmitis,
diaphragmitis.

برف خوره (*barf-khoreh*) ۱.

Damp snow in the last days of
winter supposed to melt away all
traces of snow.

برگردان س. = برگشته

Turndown. Ex. یخه برگردان

*برهان [ج = برآین (*baraheen*)]

برهم زدگی (*barham-zadgee*) ۱.

Confusion, Agitation.

Name A. ۱ (*barhoot*) برهوت

of a deep pit in Hazramowt of
Yemen, where the souls of the
wicked are imprisoned.

To pick.

Ex. جیب کسیرا بریدن

Ambus- بزخو (*bozkhoo*) ۱.

cade, ambush. Syn. کین

To ambus- بزخو کردن ف. ل.

cade; to lie in ambush.

Knotted, knotty. *بسته (۱)

Ex. کار بسته

*بسته (۲)

A dose of medicine بسته دوا
enclosed in paper.

1. An A. ۱ (*bazeteh*) بسیطه

element [= جسم بسیط] || 2. R. An

area. 3. R. The earth.

[ج = باسط (*basat*)]

Gam. Five. T. ۱ (*besh*) بش

Bashrooyeh, بشرویه ۱.

a town on the south-west of
Meshed.

*برسام

Gallantry

Slang بخور

for the sake of flirtation.

Ill-natured. P. A. ۱ (*bad-ta'ee*) بدطبع

Ill nature. P. A. ۱ (*-tab-ee*) بدطبعی

Bad P. A. ۱ (*-ghalbee*) بدقلبی

feeling. Malevolence.

بدقولی

To break one's بدقولی کردن

promise, to forfeit one's word.

بدگذران (*bad-gozaran*) س.

Who lives on scanty means;
indigent.

بدگذرانی (*-gozaranee*) ۱.

Living on scanty means; indigence

بدل چینی (*badal-cheenee*) A. P. ۱

Crockery.

Coronilla. A. P. ۱ (*-sana*) بدل سنا

بدل نارمشک (*-narmoshk*) ۱.

Bot. Siderodendron.

بدمزنه (*bad-mazenneh*) = بدگمان P. A.

A swift horse. R' ۱ (*badow*) بدو

Name of A. ۱ (*boddooh*) بددوخ

an angel supposed to carry letters

safely to their destinations, and

hence (formerly) written on en-

velopes in its numerical value, i.e.

۲۴۶۸.

[Note. It is believed by some that

this is an Arabicized form of بدو

bedow, 'run', or of *badow*, 'a

swift horse'].

بدید (*bedeed*) = پدید الخ

بدیهه (*badeshatan*) = بداهه

برخورد (*barkhord*) ۱. Reception.

Meeting. See تلفی || Conflict R.

- The sling of a rifle. **بند تفنگ**
 To sponge: depend ***بند شدن**
 on others for one's living, etc.
 To staunch (blood). ***بند آوردن**
 Incessantly. Continuously. **یک بند**
بند تیرانی (*bandetombance*) **Slang**
 Doggerel adj. Ex. **اشعار بند تیرانی**
 Position **بند فنگ** (*band.fang*).
 of a soldier with rifle vertically
 slung.
- بندگی**
 To give. ***بندگی کردن ف.م.** = دادن
 [*used in polite conversation*].
بنوره (*banoreh; benow*) ۱.
 A foundation. See **شالوده**
 Quota of troops ***بنیچه**
 (in a village, etc.); contingent.
 The wren. **بو بانه** (*boobaneh*) ۱.
بو علی سینا (*boo-alee-seena*) ۱.
 Avicenna. [*Short for سینا*]
 Zool. The **بومک** (*boomak*) ۱.
 stag-beetle.
- بهار خواب** (*bahar-khab*) ۱.
 A terrace; a sleeping porch.
 One-half **بهر** (*bahr*) ۱.
 of a "gereh" (**کره**). L. an inch.
 Bright; **بهی** (*bahee*) **ص.**
 fine; pretty. [*Fem. = بهیه bahiyyeh,*
 reserved for fem. or pl. nouns].
 1. See **بیهیه** (*bahiyyeh*) **ص.** ۱.
 under **بیه** above || 2. A feminine,
 proper name.
- Good news, **بشری** (*boshra*) ۱.
 glad tidings. **Syn.** **بشارت** & **مژده**
 A large **بشکه** (*boshkeh*) ۱.
 cask or barrel, a tun. [From Rus.
 БОЧКА].
 Slowness. **بطاآت** (*bata-at*) ۱.
کندی & **بطؤ** **Syn.**
 The ventricle. **بطن** (*batn*) ۱.
بطریک, *betow'reckeh*, **ح.ق.** ۱.
 1. As. Ex. **طوریکه در بالا گفته شد** as
 stated above. 2. So that. See **طور**
بغدان
 An empty or { **بغداد خالی**
 hungry stomach. { **بغداد خراب**
 [*Fig. & humorous*].
بقلة الاحمقاء (*baghlalot-hamgha*) ۱.
 The purlain. R. **Syn.** **خرقه**
 Entirely, **بکلی** (*bekollee*) **ق.** ۱.
 totally, thoroughly. At all. **Syn.**
کل || **See تمام**
بلادن (*beladon*) **F.** ۱.
 Bot. The deadly nightshade; belladonna.
 Name of **بلال** (*belal*) ۱.
 the Muezzin of the Prophet, who
 was an Abyssinian. See **موذن**
بله بله چی (*balch-balch-chee*) **P.T.** ۱.
 A sycophant, a pickthank. [*O. S.*]
 One who flatters by saying al-
 ways «Yes».
 A ticket; **بلیط** (*belit*) **E. & F.** ۱.
 a billet.
بم ۱.
 Bam, a city in Kerman.
 A black- **بمباسی** (*bambaset*) ۱.
 anoor, a negro.
 Mus. Flat. **بم** (*bemol*) **F.** ۱.

Byahaghee, a historian. بی‌هقی ۱.
[Died in 1077 or 1078 A. D.]



پا (۱)
To pedal. *پا زدن (۲)
To forfeit یا بیخت خود زدن
one's chance.

یا کوفتن (یا گرفتن) = رقصیدن
To dance.
He او پایش توی چهل و یکسال است
is forty going on forty-one.

پا برهنه (pa-berahneh) ص.
Barefoot(ed).

پا پیچ (pa-peeche) ۱.
A puttee or putty.

To pursue. پیچ شدن ف.م.ل.
hound, urge. See یایی شدن

The aster. پات (pat) ۱. گل میثا

پا تابه (patabeh) ۱.
Leggings.

پا تابه (pataveh) ۱.
A loop-hole.

پا چنگ (pa-chang) ۱.
A small casement; a shutter.

See روزنه و دریچه

پا چيله (pa-cheeleh) = پا افزار

A skirt; a petticoat.
پا چین (pa-chin) ۱.

[Note. This word is obsolescent,
and is being replaced by دامن
daman].

پاد زهر
Bot. The milkweed. کیه پاد زهر

A credit transaction. See پادست (padast) ۱.
نسیه

پادشاه کش (padshah-kosh) ۱.
A regicide.

بی پرویا (bee-paropa) ص.
Unfounded. Ex. حرف بی‌پرویا

بی پشتیبان (poshteban) ص.
Supportless, shelterless, defenceless.

بیت الادب (beytol-adab) ۱.
A water-closet R. Syn. دستراح

بیت التخلیه
بی چشم‌ورو (bee-cheshmoroo) ص.
(Impudently) ungrateful.

بی‌حضور (be-choozor) ص.
Inattentive; abstracted.

A species of willow.
بی‌دسرخ (beed-sorkh) ۱.

Biscuit. بیسکویت (biskwit) ۱.

بی شکل (bee-shekl) ص.
Shapeless; amorphous.

بی فراست (farasat) ص.
Void of perspicacity: unintelligent.

بی‌غار - بی‌غار (beeghar-ch) ۱.
بی‌غار - بی‌غار (pegghar-ch) ۱.

Reproach. Syn. سرزنش

بی کم و زیاد (bee-kamoziad) ص.
Exactly, neither more nor less.

Uneducated. بی‌علم (be-elm) ص.
ignorant, void of learning.

Ignorance. بی‌علمی (be-elmee) ص.
بی مدرک (be-madrak) ص.

Not supported by a document; not validated, unconfirmed, naked.

Countless. بی‌مر - بی‌مر (be-mar) ص.
Syn. بیشمار

بی نمود (be-nomoad) ص.
Unattractive, not showy.

The پایین تنه (payin-taneh) ۱.
lower part of the body. Humo-
rously. The privy paris.
Bare, naked. پتی (patee) م.
Ex. barefoot. پای بی. Syn. برهنه

پچواک = R. (pachvak) مترجم
Stools, پچ (pokh) = T. ۱ گه
feces. [Used mostly in such con-
texts as (1) It is not
much of a thing. (2) He (or it) is
good-for-nothing.

To bake. * پختن
پخته خوار (pokhteh-khar) ۱.
1. A beggar. Syn. گدا || 2. A son-
in-law. Syn. داماد

Trodden. پخچ (pakhch) م.
See also بخش
Malig- پدram (padram) م.
nant; malicious. Eternal
1. Adorned. R. ۱-م (pedram)
Eternal 2 A resting-place. A bed-
chamber

Sad, پدرخته (padrekhtch) م.
sorry. Syn. غمگین
پده (podeh) = R. (podeh) قو (ghow)

پر (por)
To stop a tooth. بر کردن دندان
Rosulate. * پر پشت

پر چین
A paling, a pale. بر چین چوبی
A portion پرس (pors) ۱.
(of meal). [From Rus. порция].

پرمخیده (p.rmak'heedch) م.
Disobedient to, and hence ana-
thematized by, one's parents.

R. gicide. ۱. (-kosher) پادشاه کشی
پادشاهی = (padshayee) پادشاهی
A herd of R. ۱ (padeh) پاده
oxen [= رمة گاو].

پارچه
Suiting(s). پارچه لباسی
A park. E. & F. ۱ (park) پارک
An iron mace. * پار
Geog. Paris. ۱. (pa-rees) پاریس
Parisian; ۱-م (-reesee) پاریسی
of or pertaining to Paris.

1. A mid- بازار (pazar) ۱.
wife. Syn. قایله & ماما || 2. A wet-
nurse. Syn. دایه || See زوج No. 2.
A pass- F. ۱ (pasport) پاسپورت
port. Syn. تذکره

An outpost. * پاسدار
A trace: ۱. (pasrengeh) پاسرنگه
a side-strap for connecting the
collar of a harness with the
swindle-tree.

A cluster پاشانگ (pashang) ۱.
of grapes [= خوشه انگور].
(The round of) a * پاشیب
ladder. See زردبان & پله

A revenue- پاکار (pakar) ۱.
collector. ۱. پاکار (pay-kar)

A servant.
Ruby. پاکند (pakand) ۱.
Syn. یاقوت

A palanquin; پالاکی (palakce)
a litter. ۱. پالاکین (palakin)
[Written usually پالکی palkee].

پالیدن (palcedan) ف م || یالودن = ۱.
2. To search. Syn. جستجو کردن

پ و ز

— ۱۰۶۲ —

پ ر و

Name of a field of battle. **پشن** (pashan) ۱.

Peter the Great. **پتر کبیر** (petrekabeer) ۱.

A step or stair. A ladder. **پغنه** (paghneh) ۱. *See* نردبان & پله

پک و پوز (pakopooz) ۱. *Slang.* Chops: the parts around the mouth.

By ext. Figure, appearance. **پگه** (pagah) ۱. Efficiency. *See* عرضه (orzeh).

The dawn. **پگاه** (pagah) ۱.

The heel. **پل** (pel) ۱.

Syn. پاشنه

پلاس پوش (palas-poosh) ۱.

One who wears sack-cloth: a dervish or a hermit. *Compare*

ژنده پوش

The throat. **پلخ** (palakh) ۱.

Syn. گلو

Impure, unclean. **پلشت** (palasht) ۱.

Syn. ناپاک

Dust. **پلم** (palm) ۱. *R.* خاک

پنام (panam) ۱. *R.* پنهان

پنجهزاری (panj-hezaree) ۱.

A five-rial or five-kran coin.

Bot. **پنجهزاری** (panj-hezaree) ۱.

laciniata: a species of cone-flower.

پنبه بز (pambeh-baz) ۱. *Syn.* پنبه زن

A kite. **پنبد** ۱. *Syn.* زغن

پوپک (poopak) ۱. *Syn.* پوپو - پوپو

۱. A cup. **پنگان** (pengan) ۱.

See فنجان || 2. A clepsydra.

Made a mess of, as by an animal's snout. **پوزمال** (poozmal) ۱. *Syn.*

پرو (parv) = ۱) پروین (۲) خورشید

E. & F. **پروتست** (pro-test) ۱.

A protest [= اعتراض شدید].

A pro-**پروتستان** (-testan) ۱.

testant. **پروتستانت** (-testant) ۱.

پروز (parvaz) ۱. *R.* پروند - علاقه

To obtain. **پرهیختن** ۱.

beware. *Syn.* درنگ کردن & پرهیز کردن

Posture, pose. **پز** (poz) ۱. *E. & F.*

پس ۱.

To be able to cope with any one. **پس** ۱.

The weakest **پساب** (pasab) ۱.

water, the weakest infusion (of tea, etc.). *By ext.* Lees, dregs.

پسادست (pasadast) ۱. *Syn.* پادست

Prepared; **پستایی** (pasteeye) ۱.

kept as reserve.

A closet. **پستو** (pastoo) ۱.

Overcast **پس دوزی** (pasdoozee) ۱.

stitch(ing) on the wrong side of a cloth.

پس کرایه (pas-kerayeh) ۱. *P.A.*

Remaining freight charges, balance due on freight charges. *Ant.* **پیشکرایه**

A pack or load. **پشتاره** (poshtareh) ۱.

پشت گوش فراخ (goosh-fcrakh) ۱. *Syn.*

Neglectful, non-chalant, remiss.

پشت گوش فراخی (-farakhee) ۱.

Neglect(fulness), rem's-ness, non-chalance.

پشت هم اندازی (poshtehamandazee) ۱.

Setting intrigues on foot. *See*

پشت هم انداختن (pashm-reesee) ۱.

Wool-spinning.

Urine of a sick person (to be) shown to a physician. **پیشار** (peeshkar) ۱.

A vanguard. **پیش‌تاز** (peesh-taz) ۱.
An advanced detachment of a camp or troop having charge of the supplies. *** پیش‌خانه**

P.A. **پیش‌کرایه** (peesh-kerayeh) ۱.
Advance-freight (charges). **Ant.**
پس‌کرایه

A reproach. **پیش‌غاره** (peyghareh) ۱.
Syn. سرزنش
پیمان‌نامه (peyman-nameh) ۱.

A treaty; a compact, a written agreement. **Syn.** عهدنامه

Act of tallowing; greasing with tallow. **پیه‌مالی** (peeh-malee) ۱.

To tallow: **پیه‌مالی کردن ف.م.**
to grease with tallow.



تا (۳)
To put up (with), *** تا کردن**
to tolerate; also, to agree. **Ex.**
We could not agree with each other; we could not come to an understanding.

To be disconcerted or confused, to be put out of countenance; to lose oneself. **Ill-mated, تابنا** (tabeta) ص.

ill-matched, not mates. **Ex.** کفش‌های من تابنا است
My shoes are not mates.

A sign-board. **تابلو** (tablo) ف. ۱

پوستین
Met. To divulge a secret. **پوستین دریدن**

A kind of hollow and light sweetmeat. **پوکاک** (pookak) ۱.

A washer. *** پولک**

A spring washer, an elastic washer. **پولک فنری**

A gin, a trap. **په‌ند** (pahard) ۱.
Syn. دام ده تله

A ribbon. **په‌نگ** (pahang) ۱.
Syn. نوار

*** پیاله** [From Greek *phiale*].
A cup; a goblet; a phial or vial **R.**

پیاله فروشی (pialeh-forooshee) ۱.
Sale of liquors at a grogshop or saloon.

Tenotomy. **پی‌بری** (peyboree) ۱.
پیچ (۲)

The wick-winder of a lamp. **پیچ لامپا**

A game played with Venus shells cast on a checkered, cross-shaped piece of cloth. **پیچاز** (peechaz) ۱.

Plaid, checked. **Ex.** پارچه پیچازی **پیچازی** (peechazee) ص.

A volute; a scroll. **پیچک**

A roofing seam.

پیزر
To load anyone with flattery; to bedaub anyone. **پیزر لای بالان کسی گذاشتن**

پیشادست (peeshadast) ۱.

1. Advance money or wages. **Syn.**

2. Earnest-money. **Syn.** بیعانه || مساعدده

ت پ ق

—۱۰۶۴—

ث ا پ

تال و مال = (talomal) تال و مار

Being deified. A.1 (ta-alloh) تاله

Worship(ping). R.

Deification; apotheosis. A.1 (ta'leeh) تاليه

1. A barber. R.1 (tangoo) تانگو

2. A cupper. See حجام

A pack; a bundle. A.1 (taycheh) تايچه

Half a load. A.1 (tacheh) تايچه

Good A.1 (tabasheer) تباشير

tidings. [Pl. of tabsheer تباشير]

See تباشير Persian word.

تباهه = R. (tabahch) كباب

Vying A.1 (tabahee) تباهي

(with any one) for beauty or pre-eminence.

Mortification; R.1 (tapas) تپاس

asceticism. Syn. رياضت

تبر - ا - تبري = A.1 (tabarra)

Renouncement; denial. Discharge.

تقبشير ...

The Annunci- عيد تبشير

ation Day.

Low A.1 (tabasbos) تبصبص

flattery. [O.S.] Wagging the tail.

Cancelling, A.1 (tabteel) تبطيل

annulling; rendering void.

Making A.1 (tab-yeez) تببيض

a fair copy. Bleaching. R.

تقيق ...

To interfere, تيق زدن ف.ل.

said of horses.

Cow-dung { (tr p h) تاده

[Also تپله] { (tapcheh) تاپچه

A Persian race. T.1 (tat) تات

A pack; a bundle. Half A.1 (tacheh) تايچه

a load. A.1 (taycheh) تايچه

A star. = ستاره

تارا (tara) تارا

تاراندن (tara-dan) تاراندن

To drive away; to scatter; to put to flight. [Imper. = تاران]

A wire-drawer. A.1 (tarkesh) تاركش

تار و تور = (rarotoor) تاريك

تارومال = (taromal) تارومار

A time. A.1 (tarat) تارة

A turn. [Rare].

تاريخ دان (tarcekh-dan) A.P.1

A historian, a chorologist; one who is versed in history. Com-

تاريخ نويس و مورخ

تارين (tarin) = تاريخ نويس

تاز = نفس (tazeh-nafas) P.A.

Fresh; having new force or vigor.

Affliction; sorrow. A.1 (tas) تاس

Disquietude. A.1 (taseh) تاسه

Longing of A.1 (tash) تاش

pregnant women. Syn. و بار

تاغستان (taghestan) = داغستان

تافته جگر (tafeh-jeger) = مس.

1. Amorous, in love. Syn. عاشق

2. Consumptive; also, hectic.

See مسلول [O. S.] Having a

burnt or heated liver.

Plunder. T.1 (talan) تالان

Syn. غارت

To tamper with. *تحریف کردن
Rarity, A.P.۱ (tolfrgee) تحریفگی
rareness. Excellence.
Embalm- A.۱ (talneet) تحنيط
ment. See حنوط
To embalm. تحنيط کردن ف.م.
A.P.۱ (talveel-khanch) تحویلیخانه
A cashier's office, a cash office,
a pay-office.
Division A.۱ (takharoj) تخارج
of a property among the coheritors.
A wool-fell, *تخته پوست
Hard- A.۱ (takhash-shon) تخشن
ness. Hardening. Fig. Rudeness,
coarseness. See خشونت
Letting A.۱ (takhteel) *تخلیل
water flow in the interstices of the
beard and between the fingers.
Spat: spawn تخم صدف
of shell fish.
Breeding. تخم کشی (tokhm-keshce)
Homeo- تداوی (یا بالمثل)
pathy.
Allopathy. تداوی بضد (یا بالضد)
Sending A.۱ (tadkheen) تدخین
up smoke. Fumigation.
Being A.۱ (tadarrob) تدرب
accustomed or trained. Assiduity,
application.
Training. A.۱ (tadreeb) تدرب
تدویه (tadvieh) = A.۱

1. Silly, (tapangooz) تپنگوز
Insensible. 2. A silly person; a block-
head. An insensible person.
A chest. R.۱ (tabangoo) تپنگو
Syn. صندوق
Sumac. سماق (tatree; tet)
Vermicelli A.۱ (totmaj; tet) توماج
[رشته فرنگی].
Commercial. A.۱ (tjjarce) تجاری
Syn. تجارتی
تجاوزی (tajavozee) A.۱
Offensive, aggressive. Compare
تداوی ده تهاجمی
Disgracing. R.۱ (tajrees) تجریس
تجوید (tajveed) A.۱
of reading (the Koran) with pro-
per intonation. [O. S.] Perform-
ing well.
Swearing A.۱ (tahalef) تحالف
together; entering into an alli-
ance. R.
Causing to A.۱ (tahbeeb) تحبیب
love or be loved; showing marks
of kindness. Compare دلجوئی
To cause to تحبیب کردن ف.م.
love or to be loved; to show
marks of kindness to.
تحت السلاح (tahtossolah) A.۱
Mil. Fit for active service, effect-
ive; active. [O. S.] Under arms.
تحت الشعاع (tahtosh-shca') A.۱
Eclipsed (by the rays of the sun).
[Used also in fig. senses].

A whip made by twisting a cloth spirally. **ترنا (torna) ۱.**

ترنگاترنک (tarangatarang) ۱.

A twanging or clanging noise, a twang, a clang.

First fruits. **تروند (tirvand) (۱) ۱.**

Syn. نور

تروند (۲) = ترفند

ترونده (tarvande) = تروند

تره توند (tareh-tondak) = تره تونک

تره گربه (gorbeh) = باد رنج بویه

تریاک کش (taryak-hesh) ۱.

An opium-smoker.

Asceticism.

*** تزهده**

Congratulation, felicitation. **تسعید (tas-eed) ۱.**

Deeming **تسفیه (tasfeeh) ۱.**

or calling foolish. **سفیه**

To deem **تسفیه کردن ف.م.**

or call foolish.

[Perhaps a mis-reading for **تشی (tasee)**

tashce, a porcupine **جوجه تیغی**].

Fire. **تشی (tash) (۱) ۱.**

[Contraction and poet. form of **تش (۲) ۱.**

An adze, **تش (۲) ۱.**

a hatchet. **تشه** Syn.

تشریح دان (tashreeh-dan) A.P. ۱.

An anatomist.

Drying **تشریق (tashregh) ۱.**

(meat etc.) in the sun. Desiccation. **R.**

The 11th. **ایام الشریق (ayyamot-)**

12th., and 13th. days of the lunar month **Zeelhajeh**, in which the

تراب القی (torabol-ghcy) ۱.

Emelic resin (from the acanthus).

Syn. **تریاک برکردان**

ترازو دار (tarazbo-dar) ۱.

The weigher and salesman (esp. at a baker's shop).

A tragedy. **تراژدی (trazhedee) F. ۱.**

See **مصیبت**

تراموای (tramway) E. & F. ۱.

A tramway.

A sleeper, **تراورس (travers) F. ۱.**

a tie.

A water-melon. **تربرز (tarboz) R. ۱.**

Syn. **هندوانه**

*** ترجیح**

Distinction

*** ترجیح بلا مرجح**

without a difference.

A journey. **ترحال (terhal) ۱.**

Rare. **رحلت** || **سفر** See

*** قرزید**

Depression of **قرزید دماغ**

the brain, sulcus [pl. sulci].

An arse-**قرسانه (tarsaneh) ۱.**

nal. **قرسخانه (tars-khaneh) ۱.**

Syn. **قورخانه & جباخانه**

تر فند (tarfand) ص. ۱.

1. Impossible. Vain. 2. An impossibility.

A fraud or falsity.

ترکی دوزی (torkee-doozee) ۱.

Overcast-stitch, whip-stitch.

To whip **ترکی دوزی کردن ف.ل.م.**

to overcast.

A brake. **ترمز (formoz) Rus. ۱.**

[From Russian тормазъ].

A thermos pot. **ترموس (termos) G. ۱.**

ritly. Inserted, as a hemistich belonging to another, in one's own verse.

Reaction. A.I (ta-amol) تعامل

Mutuality. * تعاون

A.I (ta'biatol jaysh) تعبيت الجيش

Tactics. Syn. تباير حربه

Promoting A.I (ta'reegh) تعريق

perspiration. Cursing to sweat. R.

See معرق

Exorcism. A.I (ta'zeem) تعزيم

Sensitive (and jealous). * تعصبى

..... تعلق

1. To be incumbent; تعلق گرفتن

to have to be paid (by). 2. To

come to. Ex. 1. & 2. مبلغ صدريال بشما

تعلق ميگيرد

Graze. A.I (ta'leef) تعليف

Commitment. Warrant. * تعهد

Fault-finding. A.I { R (ta'yeeb) تعيب

Putting to { (ta'yceer) تعيير

shame. Slander(ing).

To find تعبير کردن ف.م.

fault with. To put to shame. To

slander.

Ascertainment; * تعيين

determination.

To ascertain; * تعيين کردن

to determine.

Lotion: A.I (taghsel) تعميل

washing or bathing.

Arrogance. A.I (tafar-on) تفرعن

haughtiness, vanity.

Reproach. R.I (tafsh) تفشى

سرزنش

meat remaining from the sacrifices of the tenth day (عيد قربان) are dried in the sun.

A.I (tashhammos) تشمس

Insolation.

The sinciput. A.I (tashnak) تشناك

See تحف

Bot. Sage. A.I (tashanak) تشناك

Lousy.

تشى (teshev) م.

Syn. شيشو

(Putting) A.I (tasdeer) تصدير

a preface or exordium, R.

..... تصديق

To admit.

* تصديق کردن

To legalize.

..... تصرف

Law. Prescription; usucaption.

تصرف بلامعارض

..... تصاحب

Med. Tylosis. تصاحب يله و تورم يلك

Guaran- A.I (tazamon) تضامن

teeing for one another. Joint responsibility; solidarity. R.

A. (tazamonee) تضامنى

Based upon joint responsibility or mutual guaranty.

Unlimited

شرکت تضامنى

liability company. Also, a guaranty association.

Insertion of a well- تضمين

known hemistich belonging to another in one's own verse. Assignment, assignment.

A.P. (tazmeenee) تضمينى

Designed, or deposited as a secu-

T.۱ (tolombek-ckee) تلمبه چی	Anat. A.۱ (tafammom) تفهم
A pumper.	Anastomosis.
Discipleship. A.۱ (talammcz) تلمذ	Geom. Conver-
A female A.۱ (telessch) تلیسه	gence (of lines).
calf two years old.	Astr. Precession.
Act of A.۱ (tamseeh) تمسیح	of equinoxes.
anointing or baptizing See مسح	(taghsceen-napazcer) تقسیم ناپائیز
تدین و	A.P. م. Indivisible.
Trick, Sorcery. R.۱ (tambol) تمل	تقطیر
Hot-tempered. Huffy.	Doubling: second
Swift. R.۱ (tondyaz) تند یاز	distilling of spirits.
Syn. و تند سرج	Enactment A.۱ (tagh-nin) تقنین
Pants. (tonokch) * تنک	of a law. R.
Colloq. A.۱ (tangota) تنگ و تا	Legislative. A.P. م. (-neence) تقنینی
(Power of) keeping up one's	Parliamentary. [Fem. = تقنینیه tagh-
spirits or not being disconcerted.	niniyyeh, reserved for fem. or pl.
Ex. خود را از تنگ و تا نینداخت He	nouns]. Ex. دوره تقنینیه
was not disconcerted, confused or	تقویم (۲)
abashed. He did not lose himself.	An address-calendar. تقویم آدرسی
Toilet, F.۱ (twalet) توالت	Zool. Soli- تک سم (taksom) م.
dressing (up) oneself; attire. Syn.	pedous, solipedal, solidunguleus.
بزک و آرایش	A soliped. حیوان تک سم
A jackal. R.۱ (tooreh) توره	Brave. Strong. تگین (tagin) م.
Syn. شغال	The throat. قل (tol) R.۱ = کلو
A "tousse" (tavassean) ق A	تلاش
By extension.	On the feed of. در تلاش
Power, R.۱ (toosh) قوش	Coincidence. * تلاقی
vigour. Syn. قوت	F. & E.۱ (teleskop) تلسکوپ
An echo. R.۱ (toof) قوف	A telescope. See دوربین
To echo. قوفیدن (toofedan) ف.۱	F.P.۱ (telgraf-khaneh) تلگرافخانه
To cry.	A telegraph-office
The eye. نوک R.۱ (took) = چشم	
Sturdiness. * قهور	

An equeury. A vanguard, a van.

جلوه

To set off.

* جلوه دادن

A cover, جلیل (jaleyl; jalecl) ۱.

a coverlet. Syn. رویش

جمع المال (jam-ol-mal) A.P. ۱

Having a common prse.

1. Physiog- Colloq. ۱ (janam) جنم

2. Stamp, type, Ex. 1. & 2.

He is not of that stamp. جنم آنکار را ندارد

جواب

To give up: * جواب کردن

stop treatment of, upon being disappointed. Ex. حکیم او را جواب کرد

The doctor gave him up: he stopped treating him.

A vague, irrelevant, جواب سر بالا or disappointing answer.

Chap, جوانک (javanak) ۱.

young fellow. [Familiar term].

جوانه گاو (javaneh-gav) ۱.

A young ox [vulgarly pr. jooneh-gav].

A bug, جو جو (joofoo) R. ۱

a bedbug. Syn. ساس

1. Camphor, جودانه (jowdaneh) ۱.

Syn. ۲ || کانور

a horse's tooth, resembling a barley-grain. [O.S.] Barley-grain.

جودر (jowdar) = چاودار

Any جورب (jowrab) A. ۱

covering for the foot or leg.

Compare جوراب

جوهر

Myriatic acid.

جوهر جوز بویا

A spark;

جرقه (jaraghgiuch) ۱.

a scintilla.

جرتگیدن (jaranged'an) ف. ۱.

To jingle; to rattle.

A lamp; جروند (jarrand) R. ۱

a candle; a light. Syn. چراغ

جریب زن (jarceb-zan) A.P. ۱

A land-surveyor. R. Syn. جریب کس

& مسح

جریب زنی (-zance) A.P. ۱

Land-measuring, land-surveying.

Syn. مساحی & جریب کشی

Firmness, جزالت (jazalat) A. ۱

solidity.

Saucy.

* جسور

Fever, جشن (jashan) R. ۱

Syn. تب

A scatab.

* جوحل (joal)

جفتک

To caper.

* جفتک زدن

1. Seditious. R. ۱ (jalbeez-jel) ص. ۱

2. A seditious person. An informer.

Tegumentary. * جلدی (jeldce)

Fit for a cover.

جلد ساز (jeld-saz) A.P. ۱

1. A book-binder. Syn. & صحاف

2. One who makes covers for books.

جلسه

To hold جلسه کردن ف. ۱.

a meeting, to sit.

Gam. Advanced,

* جلدی

(far) ahead. Ex. بازی شما جلو است

An outrider.

* جلو دار

چای صاف کن (chay-saf-kan) ۱.

A tea-strainer. See صاف کردن

Cold, چاییمان (chayiman) ۱.

chill. Syn. سرما خوردگی

A clasp.

*چپراس

Mus. چپ کوک (chap-kook) ص.

Tuned so that the first string being *do*, the second is *fa*, or the first string being *reh*, the second is *so*. [O.S.] Tuned the wrong way.

[Note. The usual way of tuning the Persian stringed instruments, typically the *tar*, is called راست *rast-kook*, in which, unlike the European system, the first string is *do* and the second *so*].

1. Sinistral: چپ گرد (gard) ص-ح ن turning or inclining to the left.

2. Mil. Left turn.

چرا ۰۰۰۰

Because, چراکه (che'rakeh) زیراکه since, as.

چراغ ۰۰۰۰

A mantle burner. چراغ تودی *

A prov. phrase: چاییش پای خودش را نمی بیند with various meanings: 1. We cannot see our own faults. 2. A rich man does not usually take care of his kins as he does of others. 3. Men usually overlook their own good fortune, and begrudge that of others.

چرب ۰۰۰۰

Sleek, smooth, soapy. چرب و نرم

Santallic acid.

جوهر صندل

Santonine.

جوهر کرم

Phosphorus.

چرهر استخوان

چادر نماز (chador-namaz) ۱.

A veil or mantle worn by Persian women when they are indoors, so-called because it is worn usually at the time of performing prayers. See چادر

چار دانگ (char-darg) ۱-ص.

1. Two-thirds. 2. Two-third. Of medium size.

The tiercel,

فوش چار دانگ

tiercel or tercelet: the male falcon.

چار شکاف (shekaf) ۱.

A crucial incision.

To make چار شکاف کردن ف.م.

a crucial incision in.

Resort.

*چاره

چاقی ۰۰۰۰

To prepare and

*چاق کردن

light, as a cigarette, pipe, etc.

A slash, a slit,

*چاک

a chink.

To slit, to slash.

*چاک دادن

چامیدن (chameedan) ف.ل. R.

To make water, to urinate. Syn.

[Imper. || ادرار کردن & شاشیدن

root = چام]

Urine.

چامین (chamin) ۱. R.

Syn. ادرار & شاش

A ball of dough.

*چازه

چای چای (chawchaw) ۱.

Twittering, chirping. Syn. چچه

چنار
Bot. The sycamore. چنار فرانکی

Syn. یلدانچیر

چنبره
To wreath. چنبره زدن ف.ل.
(or wind) oneself. Ex. مار دور
گردانش چنبره زده بود

چنک (۲)
Mus. A 64th. note. چهارلا چنک
A crab. چنگار (chargar) ۱.

Syn. خرچنگ

A dish of butter,
honey, and bread. *چنگال
چنگیدن (changeedan) ف.ل.

To speak. Syn. سخن گفتن
[Imper. root = چنک] || گفتن
چوب

To grow stiff. چوب شدن

Cob. چوب ذره

Citron-wood. چوب سندروس

Tally. *چوبخط

A kind of dance performed by men and
women in a circle, in common
use in the western part of Persia.

[Used also attrib. Thus رقص چوبی]
چوچو (choochooncheh) ۱.
A silk stuff originally brought
from China or Japan.

چهار دانگ (chahardang) = چار دانگ
چهار گوش
The ray. Also, ماهی چهار گوش
the skate.

چیش (cheesh) ۱. = شاش
Urine. [Term used by, or in speaking to,
babies].

چرب زبان (charb-zaban) س.
Smooth-tongued; glib-tongued.

چرخ
An escapement. چرخ دنگ
A rotating firework, چرخ دنگ
a girandole.

Fizzling; *چس [Indecent]
fizzle, foist.

چشم آویز R. ۱ (cheshmayerz)
1. A veil. Syn. نقاب و پیچه ۲. A
fly-net. Syn. يشه بران

چشم بسته (cheshm-basteh) س.
Blindfold; with the eyes closed.

چشم روشنی (rowshance) ۱.
A congratulatory gift. Congra-
tulation, felicitation. See تبریک و

خوشامد
چغلی (choghlee) ۱.
Tale-

bearing, tale; backbiting.
To tell tales. چغلی کردن ف.ل.

چکش
A tack- چکش میخکوبی (کوچک)
hammer.

چراغ (chelcheragh) ۱. = چهل چراغ
A candelabrum; a girandole.

چله بری (chelleh-borec) ۱.
The superstitious observance of
certain ceremonies by which a
woman resumes her pregnancy
after it has been stopped.

چماچم R. ۱ (chamacham; chomachem)

The forehead. Syn. پیشانی
A cup- چمانی R. ۱ (chamance)
bearer. Syn. ساقی

Voluminous; huge. *See* حجم *hajeem* (A. س.)

حد

A man's estate.

حد نصاب

A quorum.

حدت

Paroxysm. حدت مرض = شدت مرض

Chess. A move.

*حرکت

Chess. A forced

حرکت اضطراری

move.

حرکت اجباری

Evolution.

*حرکت قشون

Intage.

*حزیم

Progi.

حس

advancement.

حس زبلی

reserved.

Ex. *usrat-bedel* بدل

nations.

A slip-galley

حشره خوار (*ch.khar*)

(not an imposing-st.) An insecti-

[From Rus. *рамка*, a frame].راهدست (*rah-dast; raheh*) ص-ا.

Convenient; also, convenience, Ex.

رام دست نیست که اینکار را بکند

A masculine, proper

*رجب

name.

Serious.

*رسمی

Reza-yyeh, recent

رضائیة ا.

name for Oroomiyyeh, city in

Azerbaijan, near Lake Oroomiyyeh

or Reza-yyeh.

رغم

In the face of.

*علی رغم

To take after.

*رفتن

Ex. *The child takes*

after his mother.

Chat-wood.

*چیلہ

Crease; crimp.

*چین (۱)

To corrugate.

*چین خوردن

Sinology.

معرفت بتاریخ و زبان چین

A sino-

متخصص تاریخ و زبان چین

logist, a sinologue.

Corrugated.

*چین خورده

*چین دار

چینه کش (*cheench-kesh*) ا.

A rough-waller; one whose business is to make pisa- or clay-walls.

Rough-

چینه کشی (*-keshee*) ا.

walling; construction of pisa-walls.

A.P. *(hushieh-nevees)* حاشیه نویس

A scholast.

ح

حاضر

To conjure

روحی را حاضر کردن

top a spirit.

ح

حال (۱)

to To fatten; to (۲) حال آوردن

Thore the health cf. Ex. *هوای آن شهر*(of, *اورا حال ا.*) 2. To bring to one's

Thes; to make sober, to sober.

cric urethra. *A. (haleb)* حالب

Mus. the ureter.

Com. *A.P. (hal-nadar)* حال ندار

A sick; indisposed.

of *A.P. (-nadarce)* حال نداری

Dys. indisposition.

Co. ensable.

Co. *hajarat-veladeh* حجر الاولاده

gle-stone.

a town in Mesopotamia on the frontier of Persia.

خانه تکانی (*khanch-takance*)

House cleaning.

خانه فروش (*-foroosh*)

1. A hermit 2. Renouncing the world.

خبازی (*khobbazee; -za*)

Round-leaved mallow. *Syn.* پنبه

خبرجویی (*khobar-jooyee*)

Inquiry. *Syn.* استفسار

* خجسته R. همیشه بهار

خدا ناشناس (*khoda-nashenas*)

خدا شناس

خدیش (*khodeesh*)

A lady. A house-holder.

خرو (۱)

A she-ass.

Glad tidings [مژده] * خرام (۱)

Also, rejoicing [شادمانی].

خرت و پرت (*khertopert*)

Trumpery, frippery: worthless articles.

خردل (*khar-del*)

Pusillanimous, cowardly. [O.S.] Ass-hearted.

خردل Compare

خردمه مالک (*khordah-malch*)

1. Petty landowners. *Ex.* این ده مال

2. Owned by petty landlords. *Ex.* تراء خرده مالک است

خرزین (*kharzan*)

A whip.

See No. 1 & No. 2.

خرما خراک (*khorma-kharak*)

خرما خراک (*khorma-kharak*)

A kind of dates with an astrin-

Glyptography.

An axiom R.

A wise saying;

a motto.

An epic

poem. *See* حماسه in the text.

حمایل فنک (*hamayel-fang*)

Mil. Port arms! *See* حمایل

Coyness, shyness.

Watered silk, moire.

(Spiny)

gooseberry.

Beyond description,

indescribable.

Exile.

Syn. تبعید کردن

A kind of brick

of special size and shape.

خاک برداری (*khak-bardaree*)

Excavation. Removal of earth.

خاکریزی Compare

Earth-filling.

خاکریز Compare

خال زن (*khaz-zan*) = خال کوب

خالنجان (*khalehjan*) = خولنجان

A lasso.

Syn. کمند

خاموت (*khamoto*)

(of a draught-horse). [From Rus.

хомут].

خانکین (*khanegheyn*)

حکاکی

حکاکی احجار کریمه

* حکم (*hokm*)

* حکمت

حماسه (*hamaseh*)

حمایل فنک

حمایل

* حیا

* خار

خار توت (*khartoot*)

خارج

خارج از وصف

زائد الوصف

خارج بلد کردن

* خاقانی

خاک برداری

خاکریزی

* خاک ریزی

خال زن

خالنجان

خام (۳)

خاموت

خانکین

musical instrument.

خوش گوشت (۱) (*khosh-goosht*) ص.

1. Delicious; fit to eat, as birds of game, etc. 2. Sociable; genial.

Ant. گوشت تلخ || 3. Plump.

خوش گوشت (۲) ۱. The sweetbread.

۲. *pancreas*. See لوزالمعدة

۳. long and corruga- *خیار چنبر

۴. variety of cucumber.

خیت و پیت (*khectopcet*) ص. *tg*

Put to shame. See دور No. 2.

Belonging to, خیکی (*kheekce*) ص.

or stored in, a churn or skin.

To fail خیکی بار آوردن *Slang*

disgracefully in doing a thing

[= افتضاح بار آوردن]

1. To flay خیکی در آوردن ف. مهل.

whole. 2. R. [خیکی بار آوردن]

دء الافرنج (*da-ol-efranj*) ۱.۱

Syphilis. R. آتشك و سفلیس See

Dadbeh: Aboo- داببه ۱.

Mohammad-Abdollah-Ebn (son of Moghaffa', a writer in Arabic, and translator of many Pahlavi books into Arabic, such as Kalileh & Demneh.

4. To emit, دادن *

to give out (or forth).

دار الطباعة (*darottaba-eh*) ۱.۱

A printing-house. Syn. چاپخانه و

مطبعه

1. A slip, دار خال (*darkhal*) ۱.۱

Syn. نهال || 2. A sapling. Syn. قلمه

gent taste. Dried dates.

خرمقدس (*kharmoghaddus*) ص. P.A.

Foolishly religious; also, gullible in religious matters.

خرمن

[O. S.] An order سوار سخرمن

payable at the time, and out of

of harvest. Fig. An irrecoverable

draft, or one which is hard to

realize or convert into cash.

خشتوگ (*khastoog*; *khosh*) ص. ۱. R.

Bastard [حرارادم]. Also, rogue.

Sanctimonious: خشك مقدس *

Chess. A file. خط *

راست

An aviator. خلبان (*khelban*) ۱.

Syn. طیارهچی و هواورد

R. (*khoushan*; *kien*) خندان

See سدید و فرخنده مبارک

Stupid. خنگ (*kheng*) ص. = کودن

خنگل (*khangel*) R. = زره

Dried خوبانی (*khoobance*) ۱.

apricots [زردالوی خشك =]

Automatic. خودکار (*khod-kar*) ص.

خوراك پز (*khora-k-paz*) ۱.

A cook. Syn. طبابخ و آشپز

Cookery, خوراك پزی (*-pazee*) ۱.

cooking. Syn. آشپزی

خوش آتیه (*khosh-atich*) ص. P.A.

Promising, seeming to have a

successful future.

خوش انگشت (*khoshangosht*) ۱. ص.

1. R. A musician; a player on

musical instruments. 2. Skillful,

esp. in the use of fingers on a

A frame, R.۱ (dareevas) در یواس
a chassis.

To begin a دست بکار شدن
work, to set out to work.

To make دست آوری چیزی بردن
corrections or changes in a thing.

To corner of a cloth. دستک

Small reparation(s). دستکاری

Yashmak shawl. دستمال

A variety of small, دستمال کلافی

fragrant cantaloupe. دستنبو

United. دست یکی (dast-yekee) م.

Syn. متحد

To become united; دست یکی شدن

to form a union. دست یکی کردن

Syn. اتحاد کردن & متحد شدن

Greasy; دستم (daseem) A. م.

fat. Syn. چرب [Fem. & pl. = دستمه]

dasemeh]. Ex. the fats. اجسام دستمه

دشتان (dashkan) R. = حاض

حاضه

A dirk. دوشنه

A directory. دفتر

A lathe R. دایر تلغن

[Fem. of دقیق dagheegh; دست فتنه

exact, reserved for fem. or pl. دقیقه

nouns. Ex. علوم دقیقه exact sciences,

mathematics, etc.].

A doctor; a دکتر (doctor) F.۱

physician. See پزشک & حکیم - طبیب

دل بدو یازن (del-bedaryazan) م. -۱.

1. Slap-dash, reckless. 2. A head-

venturer. See دل بدو یا زدن

دل

A dealer R.۱ { (dasar) داسار
in second- { (dastar) داستار

hand goods; a crier. Syn. داسار

داشاد (۱) R. (dashad) = پاداش

داشاد (۲) R. = عطار

داغان (daghan) م. Colloq.

Shattered or broken to pieces.

Scattered.

To shatter. افان کردن ف. م.

to break to pieces. To scatter

Lop-eared. (dalgoosh) م.

An ill-shaped (dabang) ا.

person [used as an insult]

Doubtful.

دنگوز (dabangoc) = تینگوز

دخلی دارد

Not a patch on. دادر (dadar) م.

Slang & colloq. برون (side). S. n.

To go out; to gad, as دادر رفتن

a woman, for unchaste purposes.

ددری (dadaree) م. Colloq.

[Of a woman]. Gadabout; addic-

ted to going out for impure pur-

poses. [Of a baby] having acquired

the habit to be taken out for a

walk.

دراز نویسی (deraz-neveesee) ا.

Longhand. Prolixity.

درشت باران (dorosht-baran) ا.

A shower. Syn. ربار

درگذشت (dargozasht) ا.

Death. See the verb || فوت & وفات

درگذشتن

Sham.

دروغی

ذوا احتمالین (zoo-ehmaleyn) A. م.
Having two alternatives or probabilities. Also, ambiguous or equivocal.

ذی شرافت (zee-sharafat) A. م.
Let. Wr. Honorable, respectable.
[Note. This word usually follows خدمت which see in the vocab. Ex. خدمت ذی شرافت To His Honor . . . ; to the Honorable . . . , etc.]

راقی (raghee) A. م.
Progressing, advancing. [Fem. رازیه raghiyeh, reserved for fem. or pl. nouns].
Ex. رازیه advancing (or advanced) nations.

رانگا *
A slip-galley (not an imposing-stone).
[From Rus. рамка, a frame].

راه دست (rah-dast; rah-eh) A. م.
Convenient; also, convenience. Ex. راه دستش نیست که اینکار را بکند

رجب *
A masculine, proper name.
Serious.

رضاییه *
Reza-iyeh, recent name for Oroomiyyeh, city in Azerbayijan, near Lake Oroomiyyeh or Reza-iyeh.

رغم *
In the face of.
To take after.
Ex. بچه بعد ازش رفته است. The child takes after his mother.

دمندان (damandan) A.
The hell. Syn. جهنم & دوزخ.
A bridal veil. T. I (divagh) **دواق**
A smok- **دودکنه** (dood-koneh) A.
ing fire; a smudge. [Used also attrib.].

Crock. ***دوده**

In two sessions. ***دو سره**

Ex. اوقات کارما دو سره است. We have a two-session working time.

A file, **دوسیه** (dossier) F. I.
a dossier [Fr.].

دوش فنک (doosh-fang) Mil.
Shoulder arms.

دو قبضه (do-gkabzeh) P. A. م.
(With) acknowledgment due. [O. S.]

Of or requiring two receipts.

Registered, **سفارشی دو قبضه**
acknowledgment due.

Carrot seeds. **دو قو** (dooghoo) A.

To read; to study; ***دیندن**

to pass. Ex. یک دوره فیزیک باید به فینید

Colloq. To grease the palm of:

to bribe. Ex. باید قاضی را دید.

The penis ***دول** Colloq. & slang
(of a child).

The house- **دوئیشه** (doneesh-eh) A.
cricket. [O. S.] Having two stings.

دیز (diez) F. I.
Mus. Sharp.

دیمبله (deymeeleh) A.
Compare **بیل** (bemol).

A species of maize with small grains.

دینامیت (deenameet) F. I.
Dynamite.

دیوان *
Court-martial.

دیوان حرب

P.A. زرورقی (*zarvaraghee*)
Made of, or resembling, gold leaf.
Tissue-paper. کاغذ زرورقی
Carbon. *زغال

To commit زنا دادن ف.ل.
adultery (said of a woman).
Compare زنا کردن

زنگویز (*zangvceez*) = زنجبیل
زود

As soon as هر چه زودتر
possible, as early as possible.

زورورزی (*zoor-varzee*)
Exertion of force; exercise (of force).

The tail-piece *زه گیر (*zeh-geer*)
of a violin.

Jupiter, ژوپیتر (*zhoospecter*)
Zeus. *See* زاوس

A division,
as of the staff-office- *See* ارکان حرب
*روبکی (*roobekee*)
Bot. Rud- beekia; a cone-flower. [From English; from Rudbeck, a Swedish botanist].

روح الافسنتین (*roohol-afsantin*)
A.I. Absinth.

روخشک کن (*roo-khoshk-kon*)
A towel. *Syn.* روباک و حوله

روزبه (*Roozbeh*), a misreading
of *Dadbeh*, which see in the
Addenda. [O. S.] Improving from
day to day.

ریک قلعه (*reeg-ghal-eh*)
P.A.I. A game resembling the hop-
scotch, chiefly consisting of a
circle and several pebbles to be
driven out with the foot.

آنچه از ضمیمه حذف شده

Omitted from the Addenda.

ذوالیمینین (*zolyameencyn*)
1. Ambidextrous. 2. An ambidex-
ter. [O. S.] Possessor of two
right hands.

رد
ردالجز علی الصدر (*raddol-ajozza-alassadr*)
صدر و عجز (*ajoz*) *See* Anadiplosis.

*افشار
Name of the fifth house
of the backgammon-board count-
ing from either of the four
corners.

بهره برداری (*bahreh-bardaree*)
Exploitation: act of putting to use,
or utilizing something; operation
(for benefit).

غلط نامه ERRATA

خواننده شود Read	بجای For	ستون Column	صفحه Page
to an adjective	to a noun	2	1
mas. of اخیری	mas. of اواخر	2	8
sky-scraper	sky-scratcher	1	16
heliotrope	water-lily	1	21
starch	strach	1	34
recently the sign	recently the	1	36
staff-office	staff-officer	1	71
Hoar frost	Toar. frost	2	71
از اینرو	از اینرو	2	72
29 or 28 days	30 days	2	89
superiority	speriority	2	120
Few. [O. S.]	Few. Fig.	2	167
Tribesmen	T'ribesmen	1	184
beginning	beginining	2	197
puerile	puerlile	2	224
بقراط	بقراط	2	272
او پس ماند	او عقب ماند	1	359
pronunciation	pronounciation	1	368
fleece	pleece	1	372
tarpaulin	tarpauling	1	373
exceed	exeed	2	406
protasis	protosis	2	543
an isle	In isle	2	544
tempest	empest	2	569
inside	tinside	2	570

خوانده شود Read	برای For	ستون Column	صفحه Page
shows wheat	shows; wheat	2	570
court-martial	martial court	2	631
Asses'	Ass'es	2	663
Kaoline	Koaline	2	686
afflicted	afficted	1	687
porpoise	propoise	2	764
measles	meales	2	776
flour	flower	2	819
falcon, the kobez	falchn, the hobeZ	1	848
twelfth	fifth	2	861
amicably	amically	1	872
Deylaman	Deylam	2	882
hard-hearted	hare-hearted	2	892
slip-galley	imposing-table	1	915
رد کردم	در کردم	2	928
زخمی شدن ف.م.	زخمی شدن ف.م.	1	1005
verbal	verrbal	1	1007
brocatel(le)	brocadel(le)	1	1012

A L S O

Insert the following omitted line at the top of page 460,
1st. column:

To recommend تاکید کردن ف.م.

<i>Spec.</i>	Specifically	بطور خاص یا اخص - معنی خاص
<i>Sup.</i>	Superlative (degree)	درجه عالی صفت
<i>Syn.</i>	Synonym	کلمه مترادف یا هم معنی
<i>T.</i>	Turkish	ترکی
<i>v. i.</i>	Intransitive verb	فعل لازم
<i>vocab.</i>	Vocabulary	متن لغت و متن فرهنگ
<i>v. t.</i>	Transitive verb	فعل متعدی
<i>Vul. or Vulg.</i>	Vulgar	زبان عامیانه یا عوامانه ، زبان توده
<i>Z. & P.</i>	Zend and Pazend	زند و یازند
<i>Zool.</i>	Zoology	حیوان شناسی
<i>1st.</i>	First	اول
<i>2nd.</i>	Second	دوم
<i>3rd.</i>	Third	سوم
<i>4th., 5th., etc.</i>	Fourth, fifth, etc.	چهارم و پنجم و غیره

Signs علامات

&	and	و
?	Of doubtful origin	مأخذ آن محل تردید است
,	separates synonyms	
;	» nearly synonymous words	
:	» different senses	
:	precedes a definition or explanatory phrase.	
—	from. Ex. <i>A-P.</i> (Arabic from Persian).	عربی اقتباس از فارسی.

<i>Med.</i>	Medical; medicine	طبی - طب
<i>Met.</i>	Metaphor(ically)	(بطور) استعاره
<i>Mil.</i>	Military	نظامی - نظام
<i>Mus.</i>	Music	موسیقی
<i>N.</i>	Noun	اسم ، مؤنوف
<i>No.</i>	Number	نمره ، شماره
<i>Obj.</i>	Objective (case)	حالت مقبولیت
<i>Orig.</i>	Originally	در اصل ، اصلاً
<i>O. S.</i>	Original sense	معنی اصلی
<i>O. Ss.</i>	Original senses	معانی اصلی
<i>P.</i>	Past	گذشته ، ماضی
<i>P. or Per.</i>	Person	شخص
<i>P.</i>	Persian	فارسی
<i>Philos.</i>	Philosophy	فلسفه
<i>Phys.</i>	Physics	طبیعیات ، فیزیک
<i>Physiol.</i>	Physiology	حفظه الصبحه ، وظائف الاعضاء
<i>Pl.</i>	Plural	جمع
<i>Poet.</i>	Poetic	شاعرانه ، شعری
<i>P. P.</i>	Past participle	اسم مفعول
<i>Pr.</i>	Pronunciation; pronounced	تلفظ (میشود)
<i>Prep.</i>	Preposition(al)	حرف اضافه
<i>Pres.</i>	Present	زمان حال یا اکنون
<i>Pres. p.</i>	Present participle	اسم فاعل ، وجه وصفی
<i>Prop.</i>	Properly	معنی خاص آن ، معنی اصلی آن
<i>Prov.</i>	Proverb	ضرب المثل
<i>Prov. exp.</i>	Proverbial expression	تعبیر ضرب المثل
<i>R.</i>	Rare	کمیاب ، شاذ ، نادر
<i>Rhet.</i>	Rhetoric	معانی بیان
<i>Rus.</i>	Russian	روسی
<i>S. or sing.</i>	Singular	مفرد
<i>S.</i>	Syriac	سریانی
<i>Sl. or Slang</i>	Slang	زبان بازاری یا عامیانه - زبان زرگری یا حرفه ای
<i>Sp.</i>	Spanish	اسپانیولی

<i>D.</i>	Dual	تثنيه
<i>Dim.</i>	Diminutive	مصغر - تمغیر
<i>E. or Eng.</i>	English	انگلیسی
<i>e. g.</i>	exempli gratia (for example)	مثلاً
<i>etc.</i>	et cetera (and so forth)	و غیره ، و قس علی هذا
<i>Ex.</i>	Example	مثال - مثلاً
<i>F. or Fr.</i>	French	فرانسه
<i>Facet.</i>	Facetiously	مزاحاً
<i>Fem.</i>	Feminine	مؤنث
<i>Fig.</i>	Figurative(ly)	مجازی - مجازاً
<i>G.</i>	Greek	یونانی
<i>Gam.</i>	Games; gambling	بازی - قمار
<i>Geog.</i>	Geography	جغرافیا ، معرفت الارض
<i>Geom.</i>	Geometry	هندسه
<i>Ger.</i>	German	آلمانی
<i>Gram.</i>	Grammar	دستور ، صرف و نحو
<i>H.</i>	Hindoo	هندو ، هندی
<i>Heb. or H.</i>	Hebrew	عبری ، عبرانی
<i>i. e.</i>	id est (that is)	یعنی
<i>Imper.</i>	Imperative	اسمر ، وجه امری
<i>Insep.</i>	Inseparable	متصل (در ضمیر)
<i>Interj.</i>	Interjection	حرف ندا ، صوت - (جمع) اصوات
<i>It.</i>	Italian	ایتالیایی
<i>L. or Lat.</i>	Latin	لاتین
<i>L.</i>	Loosely	با مسامحه ، بطریق مسامحه
<i>Law</i>	Law	حقوق
<i>Let. Wr.</i>	Letter-writing	انشاء ، کاغذ نویسی
<i>Lit.</i>	Literally	بطور تحت اللفظی ، کلمه بکلمه
<i>Log.</i>	Logic	منطق
<i>M.</i>	Mongolian	مغولی
<i>Mar.</i>	Maritime	دریایی ، بحری
<i>Mas.</i>	Masculine	مذکر
<i>Math.</i>	Mathematics	ریاضیات

List of English Abbreviations & Signs.

فہرست اختصارات انگلیسی

<i>A.</i>	Arabic	عربی
<i>Adj.</i>	Adjective	صفت
<i>Adv.</i>	Adverb	قید
<i>Agr.</i>	Agriculture	فلاحت
<i>Alg.</i>	Algebra	جبر و مقابلہ
<i>Anat.</i>	Anatomy	تشريح
<i>Ant.</i>	Antonym	کلمہ متضاد
<i>A.P.</i>	Partly Arabic and partly Persian	جزئی عربی و جزئی فارسی
<i>A. & P.</i>	Both Arabic and Persian	عربی و فارسی
<i>Ar. gr.</i>	Arabic grammar	صرف و نحو عربی
<i>Ar. pl.</i>	Arabic plural	جمع عربی
<i>Ar. prov.</i>	Arabic proverb	ضرب المثل عربی
<i>Arith.</i>	Arithmetic	علم حساب
<i>Astr.</i>	Astronomy	علم ہیت
<i>Attrib.</i>	Attributively	بہ طور صفت اسنادی
<i>Bab.</i>	Babylonian	بابلی
<i>Biol.</i>	Biology	علم الحیات
<i>Bot.</i>	Botany	گیاه شناسی
<i>By ext.</i>	By extension	با بسط معنی
<i>Caus.</i>	Causative	متعدی اجباری
<i>Chem.</i>	Chemistry	شیمی
<i>Colloq.</i>	Colloquial(ly)	در زبان محاورہ
<i>Com.</i>	Commerce	تجارت
<i>Comp.</i>	Comparative (degree)	درجہ تفضیلی
<i>Comp.</i>	Composition; compound expressions	ترکیب

2. The consonant *alef*, with the vowel-sound (ا) is indicated by *e*, as in ابرق *ebreegh*.
3. The consonant *alef*, with the vowel-sound (أ) is indicated by *o*, as in اولاغ *olagh*.
4. The consonant *alef*, followed by the vowel ي is indicated by *ee*, except when the next letter is a quiescent ن, in which case it is indicated by *i*. Ex. ايران *eeran*; اشرا *inra*.
5. The consonant *alef*, followed by the vowel و, is indicated by *oo*, as in اوتو *ootoo*.
6. The consonant *alef*, when happening to be quiescent, i.e. not accompanied by a vowel-sound, as at the end of a word or syllable, is represented by the apostrophe ('). Ex. مالجا *malja'* and داء *da'*.

(b) Other Consonants.

ث	is represented by <i>s</i>
ج » » »	<i>j</i> (never <i>g</i>).
چ » » »	<i>ch</i> .
ح » » »	<i>h</i> (aspirate).
خ » » »	<i>kh</i> .
ذ » » »	<i>z</i> .
ذ » » »	<i>z</i> .
ظ » » »	<i>zh</i> , sound-
	ing as the <i>s</i> in 'measure'.
س	is represented by <i>s</i> (never <i>c</i>).
ش » » »	<i>sh</i> .
ص » » »	<i>s</i> .
ض » » »	<i>z</i> .
ط » » »	<i>t</i> .
ظ » » »	<i>z</i> .
ع	is treated as the consonant
	<i>alef</i> (hamzeh).

غ	is represented by <i>gh</i> .
ف » » »	<i>f</i> (never <i>ph</i>).
ق » » »	<i>gh</i> (never <i>q</i> or <i>k</i>).
ك » » »	<i>k</i> (never <i>c</i> or <i>q</i>).
گ » » »	<i>g</i> (hard).
و » » »	<i>v</i> , or in a few Arabic cases <i>w</i> .
ه	is represented by <i>h</i> .
ی » » »	the con-
	sonant <i>y</i> .
ء » » »	doubling
	a letter.

The Pronouncing System.

The following system has been arbitrarily adopted in transcribing the Persian words in English characters:

I. Vowels.

(a) The Short Vowel-sounds.

1. The vowel-sound (ـِ) is indicated by *a*, always pronounced as the *a* in the English word *cat*. Ex. رست *rast*.
2. The vowel-sound (ـَ) is indicated by *e*, always pronounced as the *e* in the English word *bet*. Ex. ثابت *sabet*.
3. The vowel-sound (ـُ) is indicated by *o*, always pronounced as in the English word *obey*. Ex. اطاق *otagh*, and عبيد *obeyd*.

(b) The Long Vowel-sounds.

4. The vowel (*alef*) is indicated by the ordinary *a* (not *italic*), always pronounced as in the English word *far*. Ex. نثار *nesar*, and بغداد *Baghdad*. (See the consonant *alef* below).
5. The vowel و (*vaw*) is indicated by *oo*, always pronounced as in the English word *boot*. Ex. تابوت *taboot*. (See the consonant *vaw* below).
6. The vowel ی (*yeh*) is indicated by *ee*, as in the English word *feed*. Ex. مفید *mofeed*. Before a quiescent ن however, it is pronounced short, being indicated by *i*. Ex. زمین *zamin*. (See the consonant *yeh* below).

II. Consonants.

(a) The Consonant *alef* (ا).

1. The consonant *alef*, called *hamzeh* in Arabic, when accompanied by the vowel-sound (ـِ) is indicated by the italic *a*. Ex. ابر *abr*. But when beginning a word, and followed by the vowel *alef*, (in which case it appears in this form آ), it is indicated by the ordinary *a*, as in آلت *alat*.

to press; (2) certain rare Arabic and Persian words given in other dictionaries; (3) a few proper names of persons and localities, such as ابو علی سینا Avicenna, اورمزد Ormuzd, ادرنه Andrinople, etc.; and, (4) certain European words used commonly in Persian, as اتوموبیل automobile, اسید فنیک carbolic acid, etc. Therefore, for words and expressions missing in the dictionary proper, the Addenda should be consulted, and probably such words or expressions will be found there.

14. In view of the numerous variants existing for Persian words, a study should be made of the interchangeability of certain Persian letters, so that if one form of a word is not given, the variant form may be looked up. Thus the letters پ and ب being interchangeable with each other, the words باد زهر and باد زهر are variants.
15. Occasional errors, typographical or otherwise, will be met with in the dictionary. Some of these have escaped the sight of the author or of the proof reader, while others are the result of the typesetters' carelessness. It would be worth while to look up these errors in the Errata at the end of each volume, and, if possible, to correct them in the text.



and without it. Thus the definition of روزہ خور which reads «(One) who breaks his fast» is really a double definition: (1) «One who breaks his fast» and (2) «Who breaks his fast». In the one case the word has been treated as a noun; in the other case as an adjective. Another example is the word زل or ذیل, the English rendering of which is '(European) sheep', signifying that the Persian word may be translated either 'sheep', or, for the sake of clearness and exactness, 'European sheep'. Similarly, when part of a word is inserted within the parentheses, we might say we have two words, as in «neglect(fulness)» which can be read «neglect» or «neglectfulness». In most cases such words are synonyms.

11. Wherever the pronunciation of a simple word has been given in English characters, it is not given again if further particles or elements are added to the word, in which case the pronunciation of the additional part only is given. Thus in the case of پیداشانی کشاده and پیداشانی بند only the second parts of the compounds, i. e. کشاده and بند are transliterated, because the pronunciation of the basic word پیداشانی has been already given.
12. Two or more words of different origins that are spelled or pronounced alike have been treated separately and distinguished by numbers. For example زیرہ meaning «cumin-seed» and زیرہ meaning «sole», being of different origins, are given twice in the vocabulary, the former under No. 1, the latter under No. 2. The same treatment is applied to زهر which in Persian means 'poison', and in Arabic 'flower'. Therefore, in looking up a particular word, one should glance also at the words immediately preceding and following it, so that one may be sure to obtain the desired meaning.
13. At the end of each volume there is a supplement under the head of Addenda, which contains (1) certain common and useful words, such as اقتصاد 'economy', اقوڑہ assafetida, etc.; words which did not come to hand until after the dictionary went

8. If care is taken to read and understand all the grammatical abbreviations and notes, as well as parenthetical explanations given for certain words, the dictionary will be found of special value and usefulness. But if one is not interested in such details, let him not be hindered from obtaining at least the actual meanings of a word, which is the essential thing. In this case all the Persian and English abbreviations, the grammatical notes or explanations, and anything written in *italics* and inserted within brackets [] may be disregarded.
9. The pronunciation used in Teheran, the capital of Persia, has been taken as the basis for the transliteration of Persian words in English characters. This refers in particular to words ending in *e*, which represents originally the vowel sound *a*, but which is pronounced in Teheran as *eh*. For example خانه which should originally be pronounced *khanah* is transliterated *khaneh*, and حافظه originally pronounced *hafezat* in Arabic is transliterated *hafezeh*. (The word خانه is pronounced *khaneh* especially when it happens to be alone, or when it is connected to another word through the *ezafeh*).

Furthermore, no distinction has been made between the different *s* sounds in Arabic; that is to say, the *s* sounds in سوال , صفت , and تابه , although pronounced differently in Arabic, have been disregarded in this dictionary, because the Persians as a whole pronounce all three as *s* in English. The same applies to the different *z* sounds of Arabic; i. e. the words ذبح , زهر , ضامن , and ظهر have all been transliterated with *z*. The letters غ and ق are also for the same reason treated alike and rendered *gh* in English.

10. When part of a definition is inserted in parentheses (), the definition may be read both with the part in the parentheses

3. The origins of non-Persian words are indicated by means of English abbreviations used throughout the whole dictionary. Thus *A.* means Arabic, *T.* Turkish, *F.* French, *A.P.* Arabic & Persian, etc. (See List of English Abbreviations).
4. When a word has one or more variant forms, English meanings are given only for the most common form to which all the other variants are referred. For example بادنگان *badengan* is not so common as بادنجان *badenjan*; hence for its meaning reference is made to the latter variant.
5. Commas and semicolons are used to separate synonymous and nearly synonymous meanings respectively. But the different senses and meanings of a word are separated by periods, numbers, or the double bar ||. Thus the meanings of دار No. 3. are arranged in the following manner: 'A house. Seat, place'. It is easily understood then that دار No. 3. has two different meanings.
6. Wherever by the use of Persian abbreviations it is indicated that a word serves as more than one part of speech, the various grammatical senses are separated by numerals. For example, رباط which is both a noun and an adjective, is treated as follows:

1. A hermit.

رباط (rabeet) ا.س.

2. Tied, fastened.

This signifies that No. 1. treats the word in its substantive sense, and No. 2. treats it adjectivally.

7. The abbreviation *R.* (*i.e.* rare) in many cases means that it is not desired to encourage the use of the word indicated. For this reason the abbreviation has not been used for the Persian words آبچین *abchin* and آبسوار *absavar*, which may respectively replace the Arabic synonyms حوله *howleh*, 'a towel', and حباب *hobab*, 'a bubble'.

The Plan of the Dictionary with Directions for Use.

1. In order to preserve a strict alphabetical order in the vocabulary, (1) the sign (ـَ), which is originally an *alef*, has been given precedence to (ب), since, when it is used over an *alef*, the result is really a double *alef*. Thus the word آوین comes far ahead of ابر. However, this is not observed in cases when ـَ occurs in the middle of a word, as in the word بادآمد which follows بداق *bodagh*, and this is because it is not pronounced *bad-amad*. (2) *Hamzeh*, appearing in the form of any letter, has been treated as that letter, but at the end of a word, it has not been taken into account, having been omitted even in some cases. See اقضاء و اختلاف
2. Simple and compound words are treated alike in respect to their alphabetical order. Compound expressions in which the parts are connected through an *ezafeh*, as well as compound verbs, are given under the respective main words. Thus ریشه جور which means 'galangal', although a special medical term, is not considered as a separate word, because its parts are connected by the *ezafeh*. The expression is therefore treated under the word ریشه *reesheh*, 'root'. So also جیره دادن *jeerch-dadan*, 'to ration', falls under جیره *jeereh*, 'a ration' from which it is construed, and is not printed in black letters, while جیره خور *jeereh-khor*, being a real compound word, appears in the vocabulary next to the word *jeereh*, and is printed in black letters.

discovered in this work, since HUMANUM EST ERRARE, and errors can be rectified only when judgments given by the public are not imbued with a cavilling spirit.

The author wishes also to extend his thanks and express his gratitude to all those friends who, during the progress of the work, helped him with the proper English rendering for certain words and with other worthy suggestions. He is greatly indebted to various dictionaries from which he has gathered valuable hints and information, such as Steingass (in spite of its not being up to date), and more particularly to the Persian-Russian dictionary of Mirza Abdollah Ghaffaroff, which was found to approach very nearly the idea of a modern dictionary, although published some twenty years ago. Credit must also be given to the publishers who have spared no trouble or expense to promote a work of this nature, which, it is hoped, will be of real service to the public.

S. Haïm

As a whole, the author makes no undue pretensions as to the preparation of the present dictionary, when he claims that this is the first time that the words and phrases of modern Persian, spoken or written, vulgar or literary, have been given scientific treatment and analysis.

At the outset of the compilation of this work, a friend suggested that 'a dictionary should not disappoint him who consults it', intending thereby that it should have a vocabulary rich enough to supply the needs of all types of users, and that all possible senses of a word should be given. It so happened that the work was being planned on a large scale, and that the publishers were ready to print it in two volumes. Nevertheless, this friendly suggestion so stimulated the author that he was induced to insert in the dictionary many rare Persian and Arabic words, but only such rare words as are agreed upon by all or most of our lexicographers, or for which there is given in each case at least one instance in Persian literature.

However, from another point of view, it is impossible that a dictionary should satisfy everybody. In the case of this dictionary, for example, some would wish that it might contain no Persian words of rare usage, others would eliminate all Arabic words, while a third group of people would believe in compiling either a very concise dictionary of common words *only*, or one which would exhaust the language by giving every possible word and its variant forms, a practise that would entirely disregard the principle of the golden mean.

If rare words are given, it is not an indication that the author has intended to encourage their use; it is because they actually *exist* in the works of the ancient writers and poets, and the modern student who meets with them occasionally should know them, or at least have some authority to consult for their meanings.

To conclude, in view of the special difficulties outlined above, the author must plead for the most sympathetic consideration on the part of the public for all omissions and slips that may be

altogether, or have mentioned them with no definitions, taking it for granted that they are known by everybody, or that they are self-evident.

Of this type of dictionaries is the *Borhaneh-Ghate'*, which has gained the reputation of being one of the greatest and most famous dictionaries of the Persian language. Frankly speaking, the above-mentioned dictionary is far from being what is called a popular dictionary, since it not only leaves out the Arabic element with which the Persian language is thoroughly permeated, but also very many Persian words of common usage, being an old dictionary. How much less then can we expect the *Borhan* to treat the Turkish and European elements in our language!

The third feature of this dictionary which seems to the author the most valuable of all, is its scientific and technical usefulness. As education in general, and public instruction in particular, developed in Persia, thousands of special terms have been introduced into the language by various competent groups or individuals. Now, although many of these terms are to be found in scientific books written in Persian, yet there are, in commerce, crafts, a good many other terms that circulate in the mouth only. These terms presented a special problem to every author who had to be constantly alert to gather material, now from possible sources, now raking through various books, now consulting some one who was competent in that particular term. On no occasion has the author overlooked this precept of

Saadi, the illustrious poet of Persia, who says:

دلیل راه تو باشد بعز دادایی

and which may loosely be rendered:

ASK WHAT YOU DO NOT KNOW;
FOR THOUGH IN THAT THERE'S SHAME,
THE SHAME WILL LEAD SOMEHOW
TO DIGNITY AND HONOR.

existence of hundreds of words given in various old dictionaries, and of their variant forms and pronunciations. Indeed, Persian literature is so extensive, and literary productions in this language are so numerous, that it can scarcely be said that any one man has read everything and is acquainted with all that deserves to be inserted in a dictionary of the Persian language.

Three special features of this work, in particular, distinguish it from all those previously published. One is the strict grammatical treatment of the words. This should make the dictionary especially useful, since grammar is justly the sole foundation upon which the lexicographer must build. To this end, the author has, for the first time in the history of Persian grammar, introduced Persian abbreviations symbolizing the various parts of speech.

The second feature, not less important than the first, is the citation of numerous examples to show how the words are used. It has often been said that a dictionary without examples is much the same as a mere skeleton. This is particularly true in the case of Persian words which, like those of some other Indo-European languages, undergo various grammatical changes in their usage. One example is the word درست which, as an adjective, means 'honest', 'correct', etc., as an adverb, 'exactly' and 'correctly', and as a noun, 'gold or silver money'. So also are many verbs which are used both transitively and intransitively. All these variations are best explained by furnishing examples. Some of my predecessors, in trying to enrich their dictionaries by examples, have resorted only to quotations from classical literature, and their examples are usually verses which, in many cases, are the only instances where those words have been used, words that are uncommon in the present spoken or written Persian. As a matter of fact, most of our ancient lexicographers have paid little attention to words popularly used, or those with which one comes in contact in everyday life. That is to say, they have either omitted such words

P R E F A C E

After the compilation of the New English-Persian Dictionary, which, to the author's encouragement, proved a real success both in its circulation and usefulness, it seemed quite natural that a companion volume should appear in due course of time in the form of a new Persian-English dictionary. Moreover, the crying need for an up-to-date dictionary of the Persian language, and the earnest desire of the author to lay a foundation for compiling such a dictionary, urged him to undertake the arduous task of producing a modern, and at the same time, a literary Persian-English dictionary.

The present work is designed to be the fullest, most modern, and most accurate of all the Persian-English dictionaries hitherto compiled. It is expected to be comprehensive in its scope, systematic in the arrangement of the various senses of the words and phrases which it gives. If this expectation has not been everywhere realised, the reason may be ascribed to special material, fully outlined below.

First, owing to the absence of any national dictionary of the modern Persian language, the author had the double task of ascertaining first the meaning of each Persian word or expression, and then finding for it an exact, or nearly exact, English rendering. This was the more difficult, since in numerous instances there was diversity of opinion among various people as to the definitions and meanings of the particular words about which they were consulted.

Second, there was the difficulty of ascertaining the actual

Copyright 1934 by the
Librairie-Imprimerie BÉROUKHIM, Téhéran
(All rights reserved)

NEW PERSIAN-ENGLISH DICTIONARY

COMPLETE AND MODERN

Designed to give the English meanings of over 50,000 words, terms, idioms, and proverbs in the Persian language, as well as the transliteration of the words in English characters.

Together with a sufficient treatment of all the grammatical features of the Persian language.

BY

S. Haïm

Author of the New English-Persian Dictionary

FIRST VOLUME

From 1 to 3

Published by the
Librairie-Imprimerie Bérroukhim

New English-Persian Dictionary, complete and modern,
in 2 volumes By S. Haim

Complete French-Persian Dictionary in 2 volumes
By S. Naficy

Russian-Persian Dictionary in 2 volumes
By Sh. Oshramani.

(2nd. volume is in the press)

Small Persian-French Dictionary By Is. Beroukhim.

Small French-Persian Dictionary By Is. Beroukhim.

Poems» (Behtarin Ash-ar), selected from the ancient and
poets of Persia By H. Pezhman

at (Quatrains) of Khayyam, Persian text and French
By A. E'tessam Zadeh

**NEW
PERSIAN-ENGLISH
DICTIONARY**

VOLUME

From

105

DEPARTMENT OF

س ۲۹۰
۱۸
۲-۱

DUE DATE

۱۹/۱۵۴۲

24 Dec 19,66

۲۵/۱۰

س ۳۹
 ج ۱
 ۳۵۴۰
 ۲۹۱۵۲
 زنگنه
 ۲۴ Dec ۱۳۸۴

Date	No.	Date	No.
24 Dec 1384	814		